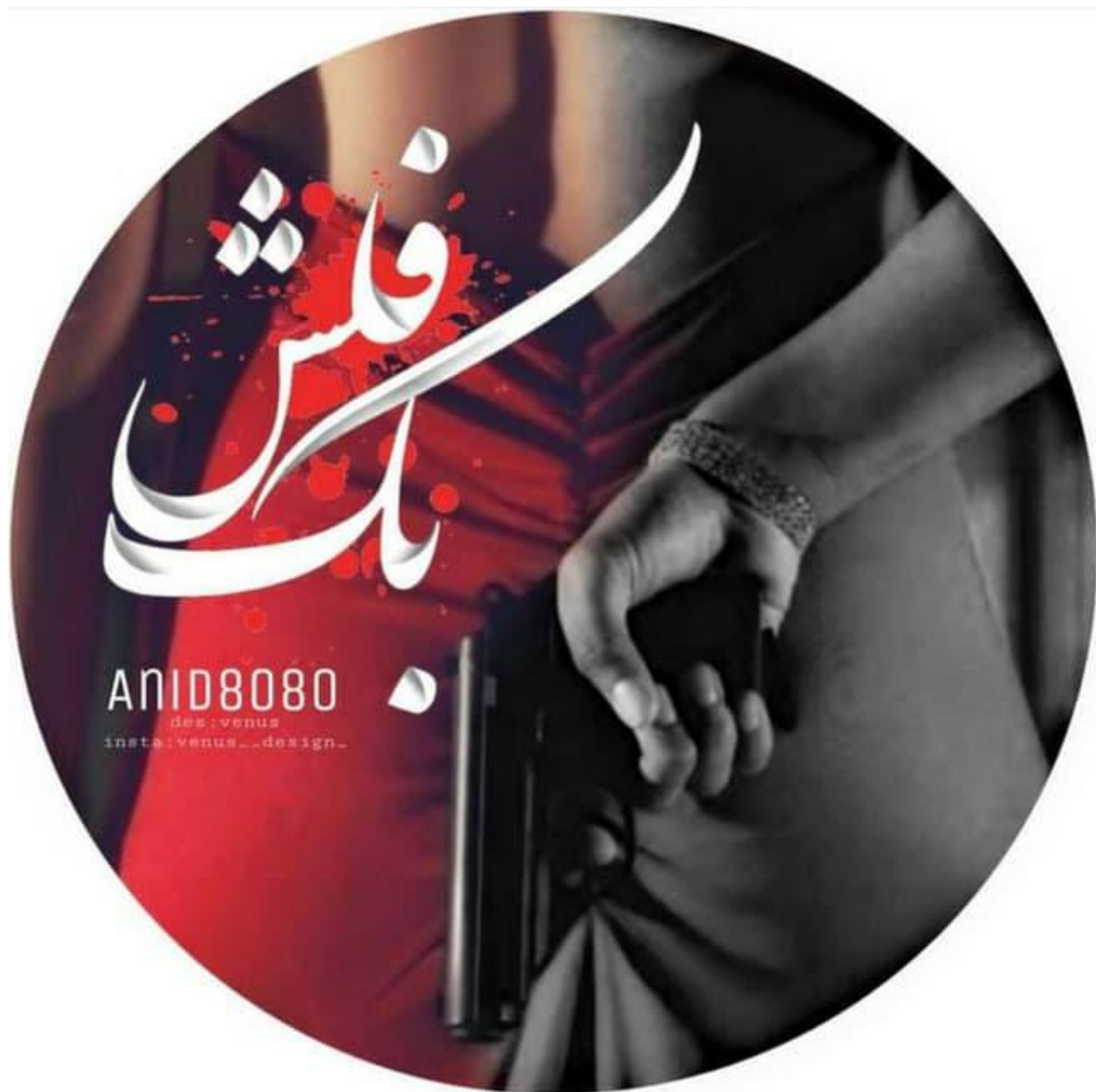




در اتاق کار نسبتاً کوچکم درست رو به روی پنجره ایستاده
و پس از باز کردن آن هوای سرد پاییزی را با اشتیاق به
ریه کشیدم!

همیشه عاشق این فصل هزار رنگ و خزان زیبایش بودم
حتی خیلی بیشتر از بهار آن را دوست داشتم....!

نفس دومم را که بیرون فرستادم صدای ضرباتی که به در
میخورد مرا به خود آورد و مجبورم کرد به عقب سر
برگردانم ...

چادر مشکی و لطیفم را که جزئی از فرم نظامی ام بود بر
روی سر محکم کرده و با صدای نسبتاً بلندی فرمان ورود
دادم!

سرباز قد کوتاه و جوانی که موهایش مانند هزاران سرباز
دیگر از ته تراشیده شده بود وارد شد!

با دیدنم سلام نظامی ناشیانه ای داد و پوشه سبز رنگی را
به سمتم گرفت

خسته نباشید قربان!

جناب سروان گفتن اطلاعات تک تک اعضای این پرونده
رو میخوان و همونطور که میدونین

میان حرفش آمدم

عجله دارن!

تا کمتر از یک ساعت دیگه اطلاعاتو بدستشون میرسونم .

پرونده را در دست گرفتم و همانطور که به سمت میز کارم
میرفتم او را مرخص کردم!

با خروج او من هم مشغول شدم ...

کامپیوتر نسبتا کهنه ام را روشن کرده و پرونده را باز
کردم اما با دیدن عکس ضمیمه آن چشمانم را با حرص و
عصبانیت بستم!

باز هم همان عکس های تکراری!

باز هم زنی نگون بخت که اسیر حیوان صفتی های شخصی
به اصطلاح مرد شده !

باز هم صورت های خون آلود و کبود... زیر چشمی گود
افتاده و لب پاره!

تمام حرص و عصبانیتم را بر روی دکمه های کیبرد خالی
کرده و اسم هارا تک به تک در سایت اسامی سابقه دار ها
سرچ کردم و اطلاعات مورد نیازم را یافته و جمع بندی
کردم!

کارم تقریبا به اتمام رسیده بود و مشغول جمع کردن برگه های پخش شده روی میز بودم که صدای تلفن همراهم به گوش رسید ...

نگاهم را با تردید بر روی شماره ناشناس ثابت مانده بود که پس از چند لحظه پاسخ دادم
بفرمایید...؟! الو!

با شنیدن صدای عمو فرهاد که یکی از دوستان قدیمی و البته صمیمی پدرم بود لبخند بر روی لب هایم آمد
سلام محیا جان حالت چگونه عمو...؟!

پرونده را در آغوش گرفتم و همان طور که از اتاقم بیرون می رفتم با سرخوشی پاسخ دادم

سلام عمو فرهاد!خوبم میگذره ...!شما چطورین ...؟!
زن عمو و فریمه جون خوبن؟؟

+خوبن عزیزم !همه خوبیم ...!زنگ زدم تا یه خبر خوش بهت بدم!

از احتمالی که درباره خبرش میدادم نیشم تا بنا گوش باز شده و عجلانه گفتم

هر چند یه حدسایی میزنم ولی دلم میخواد خودتون بگید!
نمیخوام شیرینیش رو از دست بدید آخه خیلی ظلم میشه
درحقتون.....!

او که از لحن آمیخته به طنز به قهقهه میخندید با سرخوشی گفت

- هنوزم مثل قبل شیطون و وروجکی میدونستم حتی محیط
سردو قانون مند اداره پلیس هم نمیتونه تورو عوض کنه و
روت تاثیری بزاره!

خب از شوخی بگذریم بزار از سوپرایزم بگم....!
لبخند دندان نمایی زدم و در حالیکه راهرو را به مقصد اتاق
سروان محمدی طی میکردم گفتم
بفرمائید عمو جان گوشم با شماست.
او گلویی صاف کرده و با لحنی ذوق زده گفت
بالاخره ترتیب انتقال به تهران رو دادم محیا جان!
البته آقای کثیری شرط و شروط بست که وقتی رسیدی اینجا
برات میگم!

اخم هایم در هم رفت
DONYAEMAMNE
چه شرط و شروطی ...؟؟

عمو فرهاد شرطی نباشه که نتونم از پیشش بر پیام دلم
نمیخواد نه شما شرمنده بشین نه خودم!!

عمو فرهاد که خوب متوجه اضطراب کم رنگم شده بود با
اطمینان گفت

نگران نباش دخترم! من همه ی جوانب رو در نظر گرفتم
!!....

از پیش برمیایی ولی شرایط کارت تو تهران با جایی که
هستی خیلی متفاوت و کارت هم میشه گفت سه برابر
بیشتر...! خیلی خسته میشی و...

میان حرفش پریدم

نه نه اصلا مهم نیست خودتون میدونین شرایط من فرق
داره!

کار زیاد اصلا خستم نمیکنه باهاش کنار میام ...!

متوجه لحن غمگین عمو فرهاد شدم که گفت

روحیه مقاوم تو در مقابل سختی ها واقعا قابل ستائشه محیا
جان...!

لبخند محزونی زدم

امیدوارم همین طور باشه که شما میگید!

پس از مکث چند ثانیه ای در ادامه ی حرفم گفتم

خب پس من بعد از گرفتن مدارکم حرکت میکنم به سمت
شما!

امروز چهارشنبه تا کارهام رو انجام بدم و حرکت کنم
احتمالا شنبه اونجام...!!

- عالیہ فقط با مادرت درمورد اومدنت صحبت کردی؟؟

پشت درب اتاق سروان محمدی ایستادم و در حالیکه نگاهم
بر روی تابلوی طلایی رنگ روی در خیره بود گفتم

یه چیزایی میدونه و زیاد راضی نیست ولی راهی نداریم
..!مجبوره قبول کنه !!

!

پارت

هرچند عمو فرهاد از شنیدن حرفم ناراحت شده بود اما به
روی خود نیاورد و پس از چند دقیقه با خداحافظی کوتاهی
اتباط را قطع کرد....!

طبق عادت همیشگی ام چادر مشکی ام را بر روی سرم
مرتب کرده و پس از چند تقه به در و فرمان ورود دستگیره
در را پایین کشیده و وارد شدم....!

با دیدن سروان محمدی که مردی نسبتا مسن و چاق و پشت
میزش نشسته بود سلام

نظامی دادم پس از فرمان ازاد باش سروان نگاه گذرایی به
زن و مردی که در اتاق نشسته بودند انداختم.

پرونده را در مقابل سروان محمدی گرفته و با اشاره به زن
که همان فرد مورد حمله قرار گرفته پرونده و عکسش هم
ضمیمه ان بود گفتم

خانم هیچ سوء پیشینه ای نداشتن!

نگاهم را ناراحت و عصبی از روی صورت ورم کرده و
کبود زن به سمت مرد که صورتی لاغر و اندامی استخوانی
داشت و ظاهرا معتاد هم بود سر داده و گفتم

ولی آقا قبلا چند بار به خاطر ضرب و شتم و حمل مواد
مخدر دستگیر شدن!

مرد که ظاهرا از حرف هایم خوشش نیامده بود پوزخند
چندش آوری زده و درحالیکه ردیف دندان های زرد و
خرابش را به نمایش می گذاشت با صدایی خمار و آنرمال
درحالیکه کلمات رو میکشید که ان هم از اعتیادش نشأت
میگرفت گفت

به به ...! نیدونستم اداره پلیس همچی تیکه هایی
داره!

گره کور میان ابرو هایم سخت تر از قبل شده بود که
سروان محمدی از عصبانیت جوش آورده و مشت محکمش
را بر روی میز کوبید و فریاد زد

دهنتو ببند مرتیکه فکر کردی اینجا کجاست؟؟؟

نگاه من اما فارغ از عصبانیت چند لحظه پیش بر روی
صورت مظلوم و غرق در اشک زن ثابت مانده بود ...!
وقتی به عذابی که میکشید فکر میکردم قلبم به سوزش می
افتاد ...

اما تنها کاری که برایش میتوانستم بکنم همین دل سوزی
احمقانه بود که دوايي بر دردش نبود ...!
!

پارت

همچنان با احساسات خود درگیر بودم که با صدای سروان
محمدی به خود آمدم و به زحمت نگاهم را از آن زن گرفتم
...

ستوان زند شما میتونید برید ...!
مثل همیشه کارتون عالی و بی نقص بود !

لبخند متواضعانه ای زدم و باز هم ادای احترام کرده و از
اتاق بیرون رفتم !

ساعت ربعی از دو بعد از ظهر گذشته بود که شیفت را
تحویل داده و پس از برداشتن کیف دوشی مشکی رنگم از
اداره کوچکمان بیرون زدم !

روبه روی اداره و درست آن طرف خیابان به انتظار
تا کسی ایستادم و در همان حال که نگاهم بر روی درب سبز
تیره آن خیره مانده بود ذهنم به گذشته پر کشید ...

زمانی را به خاطر آوردم که در دبیرستان مشغول تحصیل
بودم و شاد و سر زنده و

فارق از هر درد و رنجی میدویدم میخندیدم و تنها مسئولیت
آن روز هایم درس خواندن بود و بس ...!

سال بعد خیلی برایم حساس بود و دلم میخواست به هر
قیمتی شده نمرات خوبی بگیرم تا بتوانم در رشته تجربی
قبول شوم و پس از به اتمام رساندن مقطع دبیرستان در
دانشگاه رشته پزشکی خوانده و دکتر موفق و شاید جراح
قلب شوم!

با بوق تاکسی لبخند محو و بغض آلودم را فرو خورده و
سوار شدم ...

پس از به حرکت در آمدن مجدد تاکسی سرم را به شیشه
تکیه داده و دوباره به عقب برگشتم ...

!

پارت

فکرم به روزی کشیده شد که طبق معمول همیشه مشغول کمک به مادرم در چیدن سفره و وسایل ناهار بودم و با صدای زنگ تلفن درجایم صاف ایستادم

مادرم با مهربانی نگاهم کرد

من بر میدارم!

پس از مکالمه ای کوتاهی نمودم چه شنید که لبخند مهربان و محوش کم و کم تر شد و در آخر جیغ بلندی کشید و درست کنار میز تلفن از هوش رفت و این در حالی بود که هنوز گوشی تلفن در دستش بود!

ترسیده بودم اما با دیدن وضعیت مادرم که رنگش هر لحظه بیشتر از لحظه قبل میپرید و مانند گچ سفید شده بود با لرز و وحشت به سرعت به سمتش دویدم و بدن بی حالش را در آغوش گرفتم .

در حالی که تقریباً یک لیوان آب را از شدت اضطراب و استرس بر روی صورتش خالی کرده بودم توانستم پس از چند دقیقه به زحمت او را به هوش بیاورم

هنوز هم به خوبی بی قراری ها و گریه های سوزناک مادرم را ثانیه به ثانیه به خاطر دارم!!

به محض به هوش آمدنش حاضر شد و دستم را گرفت و چادر مشکی ساده اش را به سر کرده و به سرعت از خانه بیرون زدیم!!

نگران بودم سوالات مختلفی ذهنم را درگیر کرده بود اما
جواب تمام سوالاتم تنها سکوت و صدای هق هق بود و بس
!!

با عجله ای که مادرم داشت از راننده خواست به سرعت به
سمت مقصد برود و مقصدمان بیمارستان بود !
بیمارستانی که ...

با صدای راننده تاکسی به خود آمدم و اشک را از گونه هایم
پاک کردم ...

اصلا متوجه نشده بودم تمام طول مسیر را بیصدا اشک
میریختم ..

خانم رسیدیم !..

!



پارت

سلانه سلانه مسیر طولانی کوچه تا خانه مان را طی
میکردم که صدای مادرم در گوشم زنگ زد

خانم پرستار تورو خدا.. شوهرم شوهرم
کجاست؟؟

نگاهم بر نیم رخ مهتابی و خیس از اشک مادرم مات مانده
بود که پرستار سرش را از روی کامپیوتر رو به رویش
بلند کرده و به حرف آمد

اسم شوهرتون چیه خانوم ..؟؟ تصادف کردن..؟؟ بستری
هستن..؟؟

حرف مادرم و صدای لرزانش چیزی را در درونم خالی
کرد ...

گفتن اسید پاشیدن بهش!

لحظه ای نفسم رفت ...

صدای کر کننده قلبم باعث شد صدای پرستار را نشنوم و
تنها مایوسانه به اشاره دستش نگاه کنم و لب هایش که تکان
میخوردند اما من چیزی نمیشنیدم!!

دستانم باز هم توسط مادرم کشیده شد و مجبور به همراهی
شدم ...!!

اما هنوز کلمه اسید پاشی در ذهنم ضربان داشت و قلبم از
تصورش تیر میکشید ...

به پشت درب سفید رنگی رسیدیم که شماره سی و سه با
خطی درشت و مشکی بر رویش حک شده بود

دستان مادرم با لرزش محسوسی بر روی دستگیره در
نشست

اما مکتش در باز کردن آن طولانی شد!
گویا وحشت داشت از چیزی که پشت درب اتاق به
انتظارش بود و به همین خاطر دست
و دلش میلرزید !!!..

شاید احتیاج به دلگرمی و دلداری داشت اینکه کسی بگوید
شخصی که در این اتاق است شوهرت ، پدر فرزندان
نیست و تمامی اینها یک شوخی مسخره بوده
و من تنها کاری که میتوانستم انجام دهم فشردن دستان
سردش در دستان کوچک و گرم بود !!
اما واقعا این دوايي بود برای درمان دردش؟؟نه!
نمیتوانست مرحمی برای زخمی که قرار بود بخورد و
خودش به خوبی از آن مطلع بود و حالا از روبه رویی با
ان میترسید باشد ...!
!

©ONYXEMMNOE

پارت

با رسیدنم به پشت درب فلزی رنگ و رو رفته مان کلید را
از کیف دوشی ام خارج کرده و در قفل چرخاندم

باز هم همان سکوت لعنتی که مدت ها بود از آن فراری
بودم

سکوت عذاب آوری که لحظه لحظه اش چیزی جز گرد غم
و اندوه بر قلبم نمی پاشید!!!

با صدای بسته شدن در طبق معمول همیشه مادرم با پیراهن
ساده و دامن گلدارش به پیشوازم آمد

لبخند محزونی که جزئی از صورت چروکیده اش شده بود
بر رویم زد و دستش را برای برداشتن کیفم دراز کرد

لبخندی زدم و در حالی که کیفم را به دستش میسپردم خم
شدم تا بند کفش های کتانی ساده ام را باز کنم و گفتم

چه خبر مامان خوشگلم!

آهی کشید، آهی که جزء جدا ناشدنی حرف هایش شده بود
درست مانند همان لبخند محزون و من چقدر متنفر بودم از
این آه سوزناک و لبخند محزون که خوب میدانستم ذره ذره
مادر عزیزم را ذوب میکند!!!!

آهی که از کمبود و حسرت و ای کاش ها بود!!!!

لبخند محزونی که از اجبار و قلبی شکسته و پر درد سر
چشمه میگرفت!!!

صدای مادرم سدی شد برای ادامه ی افکار عذاب آورم

-خبر خاصی نیست مادر جان!!!

فقط عمو فرهادت زنگ زده بود و طبق معمول خبر از حال
پدرت می گرفت
!

پارت

در تایید حرفش سری تکان داده و از انجایی ک فهمیده بودم
عمو فرهاد مسئولیت را بر گردن خودم انداخته گفتم
با منم تماس گرفت وقتی اداره بودم!!
سرم را بلند کردم و کفشهایم را از پا در آوردم و همراه با
مادر وارد خانه کوچکمان شدم و نگاهم را چرخاندم
بابا کجاست؟

باز هم همان لبخند محزون همیشگی گوشه ی لبهایش نشست
و گفت

برادرت بردش بیرون خیلی حوصلش سر رفته بود تو
خونه!!

نفس خسته ام را فوت کرده و مقنعه را از سرم بیرون و
دستی بر موهای اشفته ام کشیدم

-فسقلی چی؟؟

مادرم راه اشپزخانه را در پیش گرفت و گفت

مثل همیشه نهارشو ک خورد خوابش گرفت، خوابیده!!

در پی حرف مادرم به سمت تنها اتاق خواب کوچکی ک در
خانمان

بود رفتم، در اتاق را اهسته تا نیمه باز کرده و به خواهر
کوچیکم نگاه کردم!

غرق در خواب و سرش بر روی پالشت بود

صورت گرد و سفیدش در خواب مانند فرشته ها مظلوم و
معصوم به نظر میرسید!!

لبخندی زدم و به سمتش رفتم

ملافه ی قدیمی اما تمیزی بر رویش کشیدم و دوباره از اتاق
خارج شدم!!

در همین منوال مادرم هم سینی به دست به سمت آمده و
درحالیکه سفره ی کوچکی را روبرویم پهن میکرد ،وسایل
درون سینی را بر رویش چید و خودش سر حرف را باز
کرد

خب عمو فرهاد چیزی نگفت؟

نگاهم همچنان خیره به دستانش بود که وسایل را جابجا
میکرد و لرزش محسوسی داشت

لرزشی ک برایم خاطرات تلخی را زنده میکرد!
!

پارت

عصبی از دیدن لرزش دستانش بشقاب را از جلویم پس زدم
و با اشاره به آن ها گفتم

چرا دستات میلرزه مامان؟

سَر به زیر افتاده و سکوت طولانی اش تقریباً همه چیز را
برایم روشن کرده بود پس گفتم

من که هنوز چیزی نگفتم شما دست و دلت داره میلرزه
مامان جان!

به هر حال خودمون هم میدونستیم من باید برم نمی
دونستیم؟

هنوز خیره نگاهش میکردم که احساس کردم چیزی از روی
گونه اش سُر خورده و بر روی دامن گلدارش فرو
ریخت!!!

قلبم به سوزش افتاده و بی محابا در آغوشش گرفتم و با
صدای تحلیل رفته و آرامی لب زدم
الهی من قربونت برم گریه چرا؟؟

بخوای اینجوری کنی دلم به رفتن راضی نمیشه ها
فکر کردی من خیلی دوست دارم شماهارو تنها بزارم؟؟؟
صدای بغض آلود و خش دارش بر اعصابم پنجه
کشید، همانطور که مرا سخت در آغوش گرم و مادرانه اش
میفشرد گفت

آخه من چجوری بزارم بری محیا
چطوری دختره دسته گلم رو تک و تنها بفرستم شهر
غریب!!

چرا تو باید جور ما رو بکشی؟؟؟
راضیم برم خونه ی مردم کار کنم ولی تورو بخاطر یه ریال
پول بیشتر نفرستم بری!!!!
از حرف هایش قلبم لبریز از غم شده بود اما حداقل من نباید
در آن شرایط سخت کم می آوردم
وقت نا امیدی و پا پس کشیدن نبود

پس بازویش را در دست گرفتم و او را کمی از خود جدا
کرده و با لحن دلدارانه و آرام بخشی گفتم

مادره من آخه با گریه و زاری که چیزی حل نمیشه !!!
گوش کن!!!

من اگه بخوام برم تهران فقط بخاطر حقوق بیشتر نیست!!!

این یه جور موقعیت شغلی عالی هم برام محسوب میشه!!
باور کن من اصلا از این جریان ناراحت نیستم!!
خیلی هم خوشحالم که میتونم تو موقعیت شغلیم پیشرفت
کنم!!!!
!

پارت

میدونی خیلی ها ارزو دارن جای من باشن ولی نمیتونن!
مادرم ک گویا از شنیدن حرف هایم کمی ارام گرفته بود با
پشت دست اشکهایش را پاک کرده و با چشمان سرخش
خیره به صورتم شد و گفت
ولی!

دستم را به نشانه ی سکوت بالا اوردم
دیگه ولی و اگر و اما نداریم ماما جان!
تو بجای اینکه دلگرم کنی برای رفتن گریه زاری راه
انداختی؟

من برم اونجا هم ،تند تند باهاتون تماس دارم هم شما
میتونین هر چند ماه یکبار بیاین دیدنم!

لبخندش را ک دیدم ذوق کرده و دوباره در جلد همان محیای
به ظاهر شرو شیطان فرو رفتم و گفتم

خدارو چه دیدی شاید اونجا خدا زد پس سره یه بنده خدایی
اومد و منو گرفت اینجا که شوهر پیدا نشد، شاید اونجا
سروسامون گرفتم!

مادرم که خوب با خلق و خویم آشنا بود خنده ی صدا داری
کرده و چپ چپ نگاهم کرد
خوبه، خوبه، خودت نمیخوای وگرنه تاحالا دوتا بچه بغلت
بود!

چون شرایط ما اینجوریه موقعیت هاتو از دست دادی!
باز صدایش از بغض دورگه شده بود که بلافاصله در
حرفش پریدم و مسیر حرف را عوض کردم
ای بابا مادر من ماست فروش ک هیچوقت نمیگه ماست من
ترش!

درضمن تو به اون دوتا خواستگار چپر چلاق میگی
موقعیت؟

چشمک شیطنت امیزی حواله صورت متعجبش کردم و
ادامه دادم

من قول میدم تو تهران بدون خورشو برا خودم سوا کنم که
بشه داماد شاخ و شمشاد جنابعالی مادر زن خوبه؟

پارت

چند دقیقه ای از گپ زدنمان میگذشت و مادرم تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود و من هم همانطور که با او حرف میزدم غذایم را میخوردم که صدای بسته شدن درب ورودی به گوش رسید!!!

با آمدن صدا مادرم بلافاصله از جایش بلند شده و همانطور که به سمت حیاط کوچکی میرفت گفت
حتماً پدرت و برادرت او آمدن!!!

لبخندی از هل بودنش و قلب عاشقش که هنوز مانند روزهای اول برای پدرم میتپید

زدم و لقمه آخر غذایم را فرو دادم و سفره را به سرعت جمع کرده و به آشپز خانه بردم

چند استکان چای ریخته و سینی به دست وارد هال شدم!!!

با دیدن پدرم لبخندی زدم و سلام بلند بالایی تحویلش دادم

سلام باباجونم همیشه به گشت!!!

او دستانش را برای به آغوش گرفتنم از هم باز کرده و گفت

سلام دخترمبیا اینجا عزیزم!!!!

سینی چای را بلافاصله روی فرش گذاشته و در حالیکه
چشمکی برای میلاد، برادرم میزدم خود را در آغوش پدرم
پنهان کردم!!!

میلاد برادرم پنج سال از من بزرگتر بود!

اما کار ثابتی نداشت و کار هر روزه اش جست و جوی
آگهی های مختلف بود و آخر شب باز هم ناکام از یافتن
شغلی مناسب با ذهنی درگیر سر بر بالشت می گذاشت و به
زحمت به خواب می رفت!!!!

و از آنجا که بخاطر حادثه ای که برای پدرمان افتاده از
نوجوانی ترک تحصیل کرده و مدرک درستی هم نداشت
پیدا کردن شغلی مناسب تقریباً برایش غیرممکن شده بود!!!

اما من شغل و درآمدی که داشتم را مدیون او و زحمات
شبانهِ روزی اش بودم

اگر او از همان زمانی که پدرم خانه نشین شد کار نمی کرد و
خرج تحصیل را نمیداد من در این جایگاه نبودم!

!

پارت

کمی خود را از آغوش گرم و مهربان پدرم عقب کشیدم که
میلاذ به حرف آمد و با لحن طنز آمیزی گفت

خدا شانس بده والا

من جناب زند رو میبرم بیرون اونوقت تا میرسیم خونه بابا
دختره لوسش رو بغل میکنه !!!!

از ته دل به حسادت او میخندیدم که با حرف پدر خنده بر
روی لب هایم خشک شد

دخترم داره از پیشم میره میخوام عطر تنشو برای خودم
ذخیره کنم!!!!

قطره اشکی که در چشمانم دوید را به سرعت پس زدم و
گفتم

ای باباپدره من حالا نوبت شماست؟؟؟

تا دو دقیقه پیش مامان عذاداری راه انداخته بود الان شما؟؟؟
بخدا من اصلا ناراحت نیستم!!!

با نگاهم از میلاد برای تغییر جو به وجود آمده کمک
خواستم که او هم بلافاصله متوجه شد و تک سرفه ای کرد
و گفت

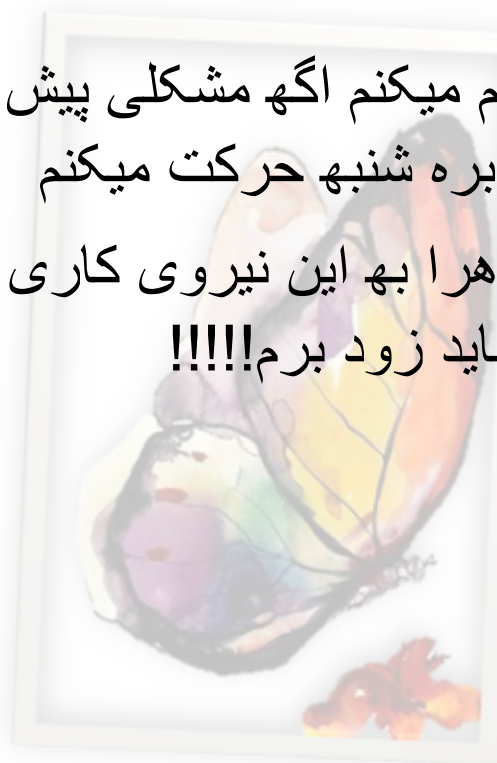
راست میگه دیگه بابا اینجوری و با این حرفا فقط رفتن رو
برای محیا سخت میکنین مگه از شیراز تا تهران چقدر
راهه خودم هر چند وقت میبرمتون!!!!

سکوت طولانی پدر و مادر نشانهای خوبی نبود به همین
خاطر به حرفش ادامه داد

محیا کارات رو انجام دادی؟؟؟ مدارکت آمادهست؟؟؟ کی
میری؟؟؟

نگاهم قفل پدرم و عینک دودی که بر روی چشمش بود شد
و گفتم

فردا برای مدارکم اقدام میکنم اگه مشکلی پیش نیاد و همه
چی طبق روالش جلو بره شنبه حرکت میکنم
عمو فرهاد میگفت ظاهرا به این نیروی کاری خیلی احتیاج
دارن به خاطر همین باید زود برم!!!!!!
!



پارت

میلاذ نگاهش را میان پدر و مادر چرخاند و با لبخند
مصلحتی گفت

- ایشا موفق باشی که مطمئنم همینطوره!

لبخند اجباری در پاسخش زدم و به سرهای به زیر افتاده و
سکوت تلخ پدر و مادرم نگاه کردم

هرچند حق را به آنها میدادم اما چاره ای هم نداشتم و
ماندم غیر ممکن و رفتم حتمی بود!

دو روز باقی مانده از مهلت ماندم در شیراز به سرعت
گذشته و فردا عازم بودم!

درمقابل کشوی لباس هایم نشسته بودم و مشغول جمع کردن
لباس های ضروری ام بودم و آنها را تک به تک تا کرده و
در چمدان نسبتاً کوچکم می گذاشتم که تقه ی آهسته ای به در
خورده و مائده خواهر کوچکم که تنها هفت سال داشت وارد
شد!

نگاه دلخور و غمگینش را که دیدم مهربان خندیدم با دست
اشاره کردم

بیا اینجا عزیزمبیا!

با شنیدن حرفم آهسته به سمتم آمد و گوشه ی آغوشم کز
کرد و با همان لحن کودکانه و شیرینش گفت

مامان چرا همش گریه میکنه خواهرجون!

میگه تو میخوای بری راست میگه ؟

لبخند غمگینی زدم

آره عزیزم ولی جایی که میخوام برم خیلی از اینجا دور
نیست و خیلی زود و هرچند وقت برمیگردم پیشتون!

او که گویا خاطرش آسوده شده بود گفت

خب پس چرا مامان همش گریه میکنه؟

بوسه ای به موهایش زدم و دستم را بر روی گونه ی
لطیفش کشیدم و گفتم

هر وقت مادر شدیم دلیل گریه هاشو میفهمیم فسقلی!
!

پارت

بالاخره روز رفتن رسید

همراه با میلاد به زحمت توانستیم مادر و پدر را راضی
کنیم تا برای همراهی ام به

ترمینال نیایند و خودمان پس از رد شدن از قرآن کوچکی
که مادرم آماده کرده بود از خانه بیرون زدیم!!!

میلاد ساکم را در دست گرفته و همانطور که وارد تاکسی
می شدیم گفت

خیلی مواظب خودت باش محیا!!!

هرچی احتیاج داشتی کافیه یه تماس کوچولو بگیری، هر جور
شده خودمو میرسونم!!!

ته دلم از حرفهای دل گرم کننده اش قنچ رفت و از اینکه
برادری مانند او داشتم به خود افتخار میکردم

چشم حتما!!! مسئولیت تو از منم سخت تره !!! مواظب مامان
و بابا و فسقلی باشم خصوصا مامان میدونم خیلی بی قراری
میکنه !!!

او آهی کشید و دستم را در دستان گرم و مردانه اش گرفت
نگران نباش بالاخره کنار میاد !!!

تو همه ی تمرکزت رو بزار رو کارت!!!

مطمئنا کارت اونجا خیلی سخت تر از اینجا ست!!!

با شیطنت پاسخش را دادم

ولی من از پیشش بر میام مگه نه؟؟؟

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خود فشرد و
گفت

DONYA I E M A M N O E

صد در صد!!! شک ندارم!!!

بخاطر ترافیک شدید انقدر دیر به ترمینال رسیدیم که
اتوبوس از مسافر پر شده و تقریبا در حال حرکت بود!!!

می‌لاد هم با دیدن وضعیت به سرعت به سمت راننده شوهر
رفته و چمدان توسی ام را به او سپرد و سفارشاتش هم کرد
و پس از اینکه خیالش کمی راحت شد به سمت برگشت!!!

در آغوشم کشید و پیشانی ام را بوسید، پس از خداحافظی
کوتاهی کمک کرد تا سوار اتوبوس شوم و در چشم بر هم
زدنی همانطور که برایش دست تکان میدادم و از پنجره
نگاهش میکردم اتوبوس حرکت کرده و از ترمینال خارج
شدیم!!!

آنقدر به او که در جایش ثابت ایستاده بود نگاه کردم که
کاملاً از جلوی دیدم محو شد!!!

بغض درشتی به گلویم چنگ انداخت!!!

سرم را به شیشه تکیه دادم و قطره اشکی از گوشه‌ی
چشمم بر روی گونه ام چکید!!!

!

پارت DONYAMAMNOE

نفس عمیق را بر روی شیشه‌ی خنک و سرد اتوبوس فوت
کرده و همانطور که بررویش خط می کشیدم فکرم باز هم
به گذشته کشیده شد!

به روزی که دقیقا روبه روی پنجره اتاقم ایستاده و به پدرم
که با عصا و عینک دودی وارد حیاط شد زار زار نگاه
میکردم!

حس صاحب خانه ای را داشتم که مهمان ناخوانده ای به
خانه اش هجوم آورده

و من محکوم به تحمل کردنشان هستم!

مهمان هایی که نقض و ناتوانی پدرم را فریاد میزدند و من
چقدر از آنها متنفر بودم!

هنوز صدای جیغ های مادرم پس از دیدن وضعیت پدرم در
بیمارستان در سرم اکو میشد

اشک های پدرم، پدر عزیزم که بر روی صورتش می چکید
و نشان از ضعف داشت

ضعفی تنفر انگیز و غذاب آور

پدرم قربانی شده بود قربانی زیاده خواهی شریک حریص و
بد ذاتش!

شریکی که تاب و تحمل دیدن پیشرفتش را نداشت!

انسان روان پریشی که پدرم را بی گناه قربانی کرده و به
بدترین شکل ممکن از او انتقام گرفته بود!

و بدتر از همه اینکه هرگز به گناه کرده اش اعتراف نکرد
و از چنگ قانون فرار کرده و همچنان آزادانه به زندگی
خود ادامه میدهد!

مرد ظالمی که قسم خوردم روزی او را در محاصره انداخته
و هر طور و به هر قیمتی شده تقاص ظلمی که در حق
خانواده ام کرده را از او پس بگیرم!

جوری که هرگز نتواند دیگر

چنین بلایی سر کس دیگری بیاورد و خانواده ی دیگری را
مثل ما داغدار کند!

روزی میرسید که این اتفاق بی شک می افتاد!
!

پارت

درگیر افکاره متضاد و نه چندان خوبم بودم ک باصدای
راننده تکیه ام را از شیشه گرفتم
تهران پارس رسیدیم!!

صدای بلند و جیغ ماندنش در سرم اکو شد و گیج از جایم
بلند شدم!!

نگاهی به ساعت مچی استیل و ظریفم انداختم!!

یک ربع به دوازده را نشان میداد!

کمی صبر کردم تا تعدادی از مسافران پیاده شوند و در پی
انها من هم از اتوبوس پیاده شدم !!

در همین منوال صدای زنگ تلفن همراهم درآمد

به سرعت ان را از کیفم بیرون کشیده و با دیدن اسم عمو
فرهاد لبخندی زدم و بی معطلی پاسخ دادم
جانم عمو !

صدایش اهسته و آرام به گوشم رسید
برگرد پشت سرت رو نگاه کن!!

به محض شنیدن حرفش بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و به
عقب برگشتم که با دیدن عمو فرهاد و دخترش فریمه که
دو سال از من بزرگتر بود جیغ خفیفی کشیده و با هیجان به
سمتشان رفتم!!

فریمه را بی محابا در اغوش کشیده و بوسیدم و با عمو
فرهاد احوال پرسی کرده و دست دادم که او هم متقابلا
پیشانی ام را بوسیده و دستانم را به گرمی فشرد!!

خوشحال بودم از اینکه میدانستم حداقل در انجا با وجود انها
تنها نیستم که البته با ورودم به تهران فصل جدید و هیجان
انگیزی برایم باز شده بود که خود از ان بی خبر بودم

!

پارت

دست در دست فریمه و همراه با عمو فرهاد از ترمینال
بیرون میرفتیم که عمو به حرف آمد و همانطور که چمدانم
را حمل میکرد گفت

خب عزیزم چه خبر؟؟؟

بابا و مامان خوبن؟؟؟میلاد و مائده؟؟؟

لبخندی زدم و شالم را روی سرم مرتب کردم

خوبن عمو جان سلام رسوندن!!!

مامان و بابا یکم بیتابی میکردن ولی فایده ای هم نداشت و
اومدن من حتمی بود!!!

عمو آهی کشید

دوری اولاد سخته محیا جان درکشون میکنم !!!

ولی از طرفی موقعیتی که پیش اومده برات عالییه و ایشالا
سربلند میشیم پیش مجتبی و

مرضیه!!!!

از تصور حرف عمو لبخندی عمیق بر روی لب هایم جا
خوش کرده و آهسته لب زدم

ایشالا!!!!

اما هنوز لحظه ای نگذشته بود که با حرف فریمه لبخند بر
بروی لب هایم خشکید

اگه بدونی باید کجا کار کنی اینجوری لبخند نمیزدی محیا!!!
با تعجب نگاهش میکردم که عمو فرهاد به فریمه تشر زد
فریمه یجوری نگو که محیا دل سرد بشه!!!

اون دختر مقاوم و قوی

مطمئنم از پس بدتر از این هم برمیاد!!!

هرچند حرف های عمو به فکر وادارم کرده و کمی ترسیده
بودم اما ترجیح دادم خود را به آن راه بزنم و از دره
شیطنت وارد شوم

آره فریمه جان دیگه سرم رو که نمیخوان بپرن بزارن رو
سینم!!!

ایشالا که برمیام!!!

!

DONYAMAMNOE

پارت

با رسیدن به منزل عمو فرهاد از ماشین پیاده شدیم !
فریمه به سرعت سمت آیفون رفته و زنگ را فشرد!

صدای زن عمو بلافاصله از پشت آیفون شنیده شد
کیه؟؟

فریمه نگاه خندانش را به من انداخته و پاسخ داد
مهمونی که منتظرش بودید رو آوردیم مامان جان باز کن!
زن عمو هیجان زده گفت

- بیاین بالا عزیزای دلم!

در با صدای تیکی از هم باز شد و همراه با فریمه وارد
آمان شدیم!

منزل عمو فرهاد در ساختمان شش طبقه قرار داشت و امان
انها در طبقه ی اول !

عمو ساک به دست جلوتر از ما حرکت می کرد و از پله ها
بالا می رفت که گفت

زن عموت خیلی وقته منتظرته محیا!

بیشتر از این که من به فکر کارهای انتقال باشم اون به
فکر بود و هر روز بهم غر می زد فرهاد کار محیا به کجا
رسید؟

فرهاد محیا کی میاد؟؟

فریمه با خنده حرف های پدرش را تایید کرد و ادامه داد

بابا راست میگه مامان تا دو دقیقه بابا رو بیکار تو خونه
میدید همش می گفت فرهاد به فلانی زنگ زدی برا انتقال
محیا؟

بابا یه لحظه تو خونه از دستش آرامش نداشت!
از حرف هایشان و محبتی که زن عمو مثل همیشه نسبت به
من داشت میخندیدم که به واحد آنها رسیدیم
با دیدن زن عمو الهام به اغوش مهربان اش پناه بردم!
او همانطور که مرا به خود میفشرد و یک دستش بر روی
سرم بود ذوق زده گفت
سلام عزیزه دلم! خوش اومدی خیلی، خیلی خوش اومدی!
!

پارت پس از صرف نهار خوشمزه ای که زن عمو الهام
زحمتش را کشیده بود همگی در پذیرایی نشسته و من و
فریمه گرم صحبت با یکدیگر بودیم که عمو فرهاد چمدانم
را از گوشه ی درب ورودی برداشته و گفت

محیا جان من چمدونت رو میزارم تو اتاق فریمه!!
یکم استراحت کن بعد وسایلت رو جابجا کن !!
فردا صبح اول وقت باهم میریم برای معرفی و کارت!!

شکه از حرف اولش بر روی مبل نیم خیز شده و گفتم
چرا وسایلم رو جابجا کنم عمو جانمگه قراره اینجا بمونم!!
زن عمو با تعجب و ناباوری نگاهم کرد و درحالیکه سیب
سرخ در دستش را درون پیش دستی می گذاشت گفت
اره عزیزم !!مگه قرار نبود اینجا بمونی ??نکنه سختته??
معذب یک دستم را بر روی دسته ی مبل گذاشتم و با
خجالت گفتم

نه زن عمو این چه حرفیه!!
فقط عمو به من یه قولایی داده بود که!!
عمو فرهاد با لبخندی فروخورده پشت سرش را خاراند و
گفت

خیلی خب محیا میدونم !!
ولی حداقل یک هفته رو پیش ما بمون تا هم دلتنگی های
زن عموت کمتر شه و تو رو سیر ببینم هم من در مورد
خونه سازمانی که قراره بهت واگذار کنن بیشتر پیگیری کنم
!!

نفس اسوده ای کشیدم و خواستم در پاسخ عمو حرفی بزنم
که زن عمو با عصبانیت گفت
چی میگی فرهاد!! خونه سازمانی چیه!!

اونم یه دختر تنها تو این شهر بزرگ و بی درو پیکر!! مگه
من میزارم؟؟

عمو قهقهه ای زد و اشاره ای به من کرد
اگه تونستی اون وروجک رو قانع کنی منم قبول میکنم!!
والا از خدامه محیا اینجا بمونه و قبل تر از تو کلی باهاش
حرف زدم ولی قانع نمیشه!!

میگه چون قرار نیست یک روز یا یک هفته بمونه نمیتونه
خونه ی ما بمونه و میخواد مستقل باشه!!
!تپار

با این حرف او نگاه ناراحت زن عمو به سمت برگشت
عموت راست میگه محیا؟؟؟ واقعا تو همچین چیزی
میخوای؟؟؟

از دیدن ناراحتی او کمی دلم گرفت، از جایم بلند شدم و به
سمتش رفتم

درکنارش نشستم و در حالیکه دستم را دور شانه اش حلقه
میکردم صادقانه گفتم

زن عمو شما خودتون رو بزارین جای من !!!

بخدا هیچ دلم نمیخواد از پیشتون برم ولی اگه فقط یکم
منطقی به این جریان نگاه کنین حال و خواسته ی منو درک
میکنین!!!

ممکنه من چندسال اینجا بمونم نمیشه که همش خونه ی شما
باشم

اینجوری راحت ترم که یه جای مستقل برای خودم داشته
باشم!!!

زن عمو الهام پس از مکث طولانی که نشان میداد حرف
هایم قانعش کرده در آغوشم گرفته و گفت

باشه عزیزم من صلاحیت رو میخوام ولی هر طور که
راحتی اصلا دلم نمیخواد حتی یه ذره هم معذب و ناراحت
باشی!!!

اما اینو بگم که هم ما زود به زود بهت سر میزنیم هم تو
باید بیای!!!

سرم را بر روی شانه اش فشردم و با کمال میل گفتم

حتما زن عمو جان حتما!!!

در همین منوال صدای فریمه باعث شد تا از یکدیگر جدا
شویم

ولی با کاری که محیا داره فک نکنم حتی وقت سر
خاروندن داشته باشه چه برسه به اینکه بخواد هی بره
مهمونی و فلان!!!

پاش که برسه اداره دیگه هیچ وقتی براش نمیمنه!!!
سرم ناخواگاه پس از شنیدن حرف های فریمه به سمت عمو
فرهاد چرخید که او کمی دستپاچه شد و تک سرفه ای کرد
و گفت

فعلا هنوز چیزی مشخص نیست!!!
فردا معلوم میشه!!!!!!
!



پارت

صبح فردای آن شب ساعت را از قبل کوک کرده و درست
راس هفت از خواب بیدار شدم و بدون ایجاد کردن کوچک
ترین سرو صدایی، پاورچین پاورچین از اتاق مشترکم با
فریمه بیرون زده و به سمت دست شویی ک در راهروی
روبرویی اتاق خوابمان قرار داشت رفتم!!!
شیراب را باز و مشتم هایم را پی در پی از آب سرد پر و
خالی کردم و بر روی صورتم ریختم!!

حال خیلی خوبی داشتم و حس عجیبی در درونم فریاد میزد
اینده و خوشبختی تنها منتظره حضور من است!!

خوشبختی ک اولین قدمش را امروز و در کار جدیدم
بر میداشتم!!

نگاهی به صورت گرد و چشمان قهوه ای ام که برق
خوشحالی در آن میدرخشید انداختم!!

دست خیسم را اهسته بر روی گونه ام گذاشته و لبخندی
زدم!!

یا طمانینه و آرامش به اتاق برگشتم و در چشم برهم زدنی
فرم نظامی ام را پوشیدم ،مشغول مرتب کردن مقنعه مشکی
ام بر روی سرم بودم ک تقه های در و در پی ان صدای
عمو فرهاد به گوشم رسید

محیا جان دخترم حاضری!!

از اینه دل کندم و نگاهی به صورت غرق در خواب فریمه
که بالشتش را در اغوش

گرفته و اسوده خوابیده بود انداختم و برای این که با سرو
صدایمان خواب ارام او را برهم نزنیم به سرعت به سمت
در رفتم و ان را تا نیمه باز کردم !!!

با دیدن عمو که کت شلوار پوشیده و آماده در مقابلم ایستاده
و با تحسین بر اندازم میکرد لبخندی زدم و گفتم

سلام ،صبح بخیر من امادم فقط چادرم رو بردارم میام!!

عمو با انرژی مضاعفی پاسخم را داد

عالیه!!زن عمو صبحانه رو آماده کرده و منتظره ،زودتر
بیا چون بدون خورن صبحانه حق نداریم پامون رو از خونه
بذاریم بیرون!!

!

پارت

پس از صرف صبحانه و شنیدن سفارشات زن عمو الهام
همراه با عمو فرهاد از خانه خارج شدیم و طولی نکشید که
به مقصد رسیدیم !

با تعجب به سر در اداره بزرگی که رو به رویم بود خیره
نگاه میکردم و شکه شده بودم که صدای عمو در امد
میخواستم زودتر بهت بگم ولی ترسیدم شاید دل سرد شی و
نخوای بیای !

با چشمانی گرد و لحنی ناباور اهسته گفتم

دایره جنایی؟ اخه چطور؟

عمو فرهاد که ظاهر ا کلافه بنظر میرسید سوئیچ ماشین را
در قفل چرخاند و ان را خاموش کرد و گفت

بهتره سرپرستت همه چیز و برات توضیح بده محیا جان
میدونم یکم برات سخت میشه ولی اونا هم با توجه به قابلیت
هات تو رو انتخاب کردن و تنها به معرفی من بسنده
نکردن!

با نگاهی مایوسانه دسته ی کیفم را در دست فشردم و با
اضطراب گفتم

کاش از اول بهم میگفتین عمو!

اگه میدونستم

سرم را وسواسانه به اطراف تکان دادم و ناراحت گفتم
اگه از پیشش بر نیام؟

عمو فرهاد دستم را به گرمی در دست فشرد و در حالیکه
سعی میکرد آرام کند گفت

عزیزم میدونم ،درکت میکنم مضطربی ولی بزار اول بریم
بالا و همه شرایط رو بفهمیم بعد حرف بزنیم!

شاید اصلا اونجوری که ما فکر میکنیم نباشه!

گفتم که اونا طبق قابلیت هات انتخابت کردن پس یعنی
میدونن از پس مسئولیتی که قراره بهت بسپارن بر میای یا
نه!

که مطمئنا هم بر میای!

!

پارت

دستم را بر روی کیفم که بر روی شانه ام بود فشردم و همانطور که با عمو از راهروی شلوغ بخش جنایی میگذشتیم حرف های دیروز فریمه در سرم رژه میرفت و عصبی ترم میکرد

اگه بدونی کجا باید کار کنی اینجوری لبخند نمیزنی محیا!!

چشمانم را لحظه ای بسته و نفس عمیقی کشیدم تا افکار از اردهنده را از ذهنم بیرون کنم

در همین منوال عمو فرهاد راهش را به سمت راست کج کرد و وارد راهروی خلوتی شدیم و از پله بالا رفته و وارد طبقه ی دوم شدیم!!!

با حرف عمو فرهاد در مقابل درب سفید رنگی متوقف شده و همانطور که به تابلوی کناره در نگاه میکردم لبه ی چادرم را از شدت استرس در مشت فشردم

سرهنگ سید علی موسوی!!

قبل از اینکه بتوانم کمی خود را جمع و جور کنم عمو فرهاد چند ضربه ی آرام به در زده و با شنیدن صدای ضعیفی که

از اتاق به گوش رسید هردو پس از چند لحظه مکث وارد شدیم!!

عمو اول به من اشاره کرد تا وارد شوم و پس از من خودش وارد اتاق شد!!

اولین چیزی که در آن اتاق ساده به چشمم آمد نورگیر بودن بیش از حدش بود و میز طویلی که درست در قسمت چپ اتاق قرار داشت و ظاهراً برای جلسات منظور شده بود و پس از آن کمد کوچک و کوتاهی که احتمال میدادم جای بایگانی پرونده های مهم باشد

یک دست مبل مخمل ساده ی قهوه ای و میز عسلی گرد کوچک چوبی که جای پذیرایی از مهمانان ویژه بود!!
نگاهم به سمت راست و جایی که میز کار و صندلی بزرگ پایه چرخان قرار داشت برگشت!!

وقتی کسی را پشت میز ندیدم کمی تعجب کردم و خواستم حرفی بزنم که با شنیدن صدایی مردانه درست پشت سرم ضربان قلبم هزار برابر شد!!!!

!

پارت

دستم را روی قلبم گذاشتم و بر روی پاشنه‌ی پا چرخیده و
به عقب برگشتم که با پیرمرد خوش سیمایی روبرو شدم!!
قدی بلند و اندامی ورزیده داشت و لباس فرم نظامی سبز
تیره اش فوق العاده به او می آمد!!

نگاهم ناخودآگاه بر روی ستاره های سرشانه اش چرخید و
با دیدنشان به فراصت دریافتم او همان سرهنگ موسوی و
دوست صمیمی عمو فرهاد است!!

به سرعت سلام نظامی دادم و هنوز مشغول انالیز سر و
وضعش بودم که او بالبخندی براندازم کرده و فرمان ازاد
داد و درحالیکه با عمو گرم، سلام و احوال پرسی میکرد
سری نیز برای من تکان داد و گفت
شما باید محیا زند باشی درست!!

خیلی جوون تر از اون چیزی هستین که تصور میکردم!!!
لبخندش را پاسخ داده و چادرم را کمی جمع کردم و گفتم
سلام بله همینطوره!!

سرهنگ موسوی دستی به ریش یکدست و مرتبش کشید و
به سمت میزش رفته و گفت

بفرمایید خواهش میکنم !!

بشینین!!!

خودش قبل از ما جلو رفت و پشت میزش نشست و تلفن را
دردست گرفته و دکمه ای را فشرد و پس از چند لحظه گفت
دوتا فنجون چای بیارین لطفا!!

به محض اینکه گوشی را روی دستگاه گذاشت به سمت من
و عمو فرهاد که بر روی مبل های مخمل قهوه ای فرورفته
بودیم برگشت و نگاهی بر روی من ثابت ماند

بهتره هرچه زودتر بریم سر اصل مطلب چون اصلا زمان
نداریم و یجورایی همه منتظره حضور شما تو این اداره
بودن!!

از شدت تعجب چشمانم گرد شده و گفتم
منتظره من !! چرا؟؟

او لبخند پدرا نه ای به رویم زد و با لحن کلافه ای گفت
علتش سرگرد حامی پناهی!!
!

DONYAEMAMNOE

پارت

دستانم را در هم قلاب کردم
سرگرد پناهی ؟

سر هنگ کمی بر روی میز خم شده و دستانش را بر روی
ان گذاشته و گفت

بله دخترم ، حامی پناهی یکی از بهترین و کار کشته ترین
نیروهای من!

ولی متأسفانه با اخلاق خاصی که داره همرو کلافه کرده و
به هیچ عنوان با تیمی که باهاشون کار میکنه سازگار
نیست!

از طرفی من اصلا دلم نمی خواد بخاطر این مشکلات اون
و استعدادش تو کشف جرم و جنایت رو از دست بدم و از
طرفی هم!

تقریبا فاتحه ام را با شنیدن حرف های سر هنگ خوانده بودم
که حرفش را با اضطرب ادامه دادم
و از طرفی چی؟

او دوباره خود را عقب کشیده و به صندلی اش تکیه زد
ولی از طرفی چند نفر دیگه قبل شما برای این کار منظور
شدن ولی حتی به سه روز نکشیده

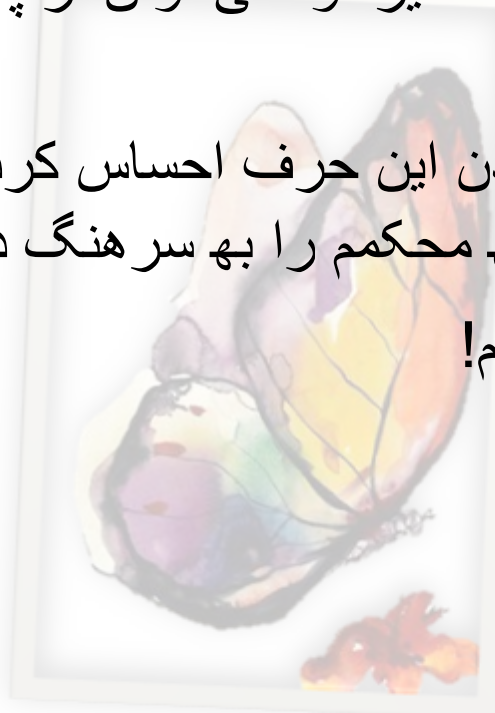
،مجبور شدیم از این کار مرخصشون کنیم!

چون نتوانستن حامی رو راضی نگه دارن و از پس کارای
سختش بر بیان!

با ناباوری نگاهش میکردم که عمو فرهاد به حرف امد و
این در حالی بود که حالش به مراتب بدتر از من بود
منظورت این سرگرد پناهی اخراجشون کرده!

سر هنگ نفس عمیقش را بیرون فرستاده و با کلافگی گفت
نه خودشون بعد از سه روز میان اینجا و میخوان برن!
چون حامی خیلی سخت گیره و نمی تونن از پس مسئولیت
ها بر بیان فرهاد جان

نمیدانم چرا اما با شنیدن این حرف احساس کردم چیزی در
دروم جوشید و نگاه محکم را به سر هنگ دوختم و گفتم
من برای این کار امادم!
!



پارت

صدای عمو فرهاد باعث شد تا به سمتش نگاه کنم
عمو جان تو مجبور نیستی قبول کنی!! هرچی باشه من
انداختمت تو این مخمصه!!
لبخند ارامی به رویش زدم و گفتم

نه عمو جان این حرفا نیست من خودم دلم میخواد این کارو
انجام بدم!! شاید یجور امتحان باشه تا قدرت صبر خودمو
محک بزنم!!

ولی مطمئنم تا سرگرد پناهی اخراجم نکنه من برای استفا و
شکایت پیش سرهنگ نمیام!!

سرهنگ موسوی که ظاهرا حسابی از حرف و اعتماد به
نفسم خوشش امده بود دست به سینه شد و با نگاهی به من
گفت

خیلی خب!! عالیه!! از همین حالا میتونی کارت رو شروع
کنی!!

و بنظرم بهتره خودت تنها بری و من دخالتی تو اشناییتون با
سرگرد نداشته باشم!!

نمیدانستم این همه اعتماد به نفس و ارامش از کجا به
وجودم سرازیر میشد

بااین همه بلافاصله از جایم بلند شدم و درحالیکه کیفم را
برروی شانه ام می گذاشتم، چادرم را مرتب کرده و گفتم

هرجور صلاح میدونین فقط لطفا بگین کجا باید برم!!

سرهنگ خواست حرفی بزند که عمو فرهاد مداخله کرده و
قبل از او بالحنی کلافه و عصبی گفت

علی لازم؟؟؟ بهتر نیست ماهم همراهش بریم والا اینجوری
ک تو از سرگرد پناهی رجز خوندی من کلی ازش ترسیدم
دیگه چه برسه به محیا!!

لبخند ارام کننده ای به عمو تحویل دادم و گفتم

از پیشش برمیاوم عمو فرهاد نگران نباشین!!

سرهنک موسوی که ظاهرا منتظره شنیدن همین حرف بود
تحسین امیز نگاهم کردو گفت

برو طبقه ی سوم !!از بچه ها پرس راهنمایت میکنن!!
!



پارت

لبه ی چادرم را در دست گرفته و به سمت چپ راهرو
حرکت کردم و با دیدن آنسانسور لبخندی زدم و سوار شدم!

دکمه ی طبقه ی سوم را فشردم و همان طور که به دکمه

روشن عدد سه نگاه میکردم افکارم حول حرف های

سرهنک موسوی میچرخید که صدای ضبط شده ی زنی مرا
از عالم خیال بیرون کشید

طبقه ی سوم!

درب آسانسور را بلافاصله باز شد و از آن پیاده شدم!

نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن ورودی دایره ویژه ی قتل پا تند کردم و با آرامشی مصنوعی وارد شدم!

نگاه کنجکاوم را در سالن بزرگ رو به رویم چرخاندم

دایره ویژه از نظرم حالت اراده ی منظمی را داشت که هرکس مشغول به کار خود بود و ظاهرا کارمندانش ربطی بهم نداشتند اما زنجیره ی منظمی را تشکیل میدادند و نبود یک نفر کار بقیه را مختل میکرد!

در دو سمت سالن اتاقک های شیشه ای قرار داشت و در هر اتاقک یک میز و چندین قفسه آماده شده بود

همانطور که آهسته از وسط سالن و از میان اتاقک ها عبور میکردم نگاهم را نیز مدام به اطراف می چرخاندم و با ذوق و هیجان به همکاران جدیدم که سخت مشغول فعالیت بودند نگاه میکردم که در همین حین و ناگهان به شخصی برخورد کردم

پرونده ای که در دستش بود بر روی زمین افتاده و برگه ها روی زمین پخش شد!

چادرم را در کسری از ثانیه جمع کرده و بروی زمین زانو زدم و همانطور که برگه ها را به سرعت جمع میکردم با لحن عذر خواهی گفتم

ببخشید اصلا حواسم نبود!

باشنیدن صدای نازک و زیبایی سربلند کرده و به شخص
روبه رویم که مانند من بروی زمین زانو زده و مشغول
جمع کردن برگه ها بود نگاه کردم
نه من عجله داشتم عیبی نداره!

!

پارت

به صورت جذاب و مهربانش خیره بودم که او دو برگه ی
باقی مانده را هم لای پرونده گذاشت و با دیدن من که
همچنان نگاهش میکردم با خوشرویی دستش را به طرفم
دراز کرد و گفت

بنفشه زارعی هستم!

دستش را به گرمی فشردم و درحالیگه لبخند میزدم گفتم

محیا زنده! از آشناییتون خوشوقتم!

منم همینطور

هم زمان باهم از جایمان بلند شدیم و روبه روی هم ایستادیم
،بنفشه که نگاه کنجکاو را به اطراف دید پرونده را در
دستش جابه جا کرد و گفت

تازه واردی درسته؟ کمکی از من برمیاد؟

با خوشحالی نگاهش کردم و گفتم

آره یعنی تازه واردم میشه بگی اتاق سرگرد پناهی کجاست؟

چشمانش از تعجب شنیدن حرفم گرد شد و پس از چند لحظه

با دلسوزی خاصی که از آن سردرنیاوردم به پشت سرش

اشاره کرد و گفت

انتهای سالن سمت راست اتاق سرگرد پناهی! دستیار

جدیدشی؟

حالا متوجه دلسوزی نگاه و کلامش میشدم

آره دستیاره جدیدم ببخشید که انقدر سوال میپرسم سرگرد تو

اتاقشه؟

بنفشه نگاهش را یک دور به عقب چرخانده و درحالی که

دوباره نگاهم میکرد گفت

فکر کنم رفته بود بیرون آگه دیدی نیست برو تو اتاق کناری

اتاق سرگرد! اونجا اتاق تو! منتظرش بمون تا بیاد!

سری به نشانه ی احترام و تشکر برایش تکان دادم و با

دیدن درجه اش گفتم

ممنون ستوان زارعی لطف کردین!

او لبخندی گرم به صورتش پاشید و گفت

کاری نکردم ستوان زند امیدوارم موفق باشی من مسئول
بایگانی هستم اتاق سوم از سمت چپ مالِه منه! کاری داشتی
من در خدمتم!

این را گفت و بلافاصله از کنارم عبور کرده و به اتاقش
رفت!

!

پارت

نفس عمیقم را آهسته بیرون فرستادم و به درب قهوه ای
سوخته ای که پشتش ایستاده بودم نگاه کردم،

تلاش کردم تمام افکار مزاحم را از ذهنم بیرون بریزم و
سرگرد پناهی را به عنوان یک انسان معمولی ببینم!!!!

بدون اضطراب و استرس!!!

طبق عادت همیشگی ام باز چادرم را بر روی سرم مرتب
کردم و چشمانم را برای لحظاتی هرچند کوتاه بسته و
دوباره باز کردم و چند تقه به در اتاقش زدم!!!!

اما هرچه منتظر ماندم صدایی به گوشم نرسید!!!!

باز هم چند ضربه زدم اما بی فایده بود!!!

بی حوصله از ناکام ماندنم نگاهم ناخودآگاه چرخید و بر
روی در کناری اتاق سرگرد پناهی که احتمال میدادم اتاق
من باشد ثابت ماند!!!!

تصمیم گرفتم طبق گفته های بنفشه عمل کنم و در اتاق
خودم منتظرش بمانم!!!

پس فاصله ی چند قدمی اتاق سرگرد تا اتاق خودم را طی
کرده و دستگیره ی در را با تردید پایین کشیدم!!!
به محض ورودم به آنجا و با دیدن اتاق نسبتاً بزرگی که رو
به رویم بود نیشم تا بناگوش باز شد!!!

این اتاق حداقل سه برابر اتاقی بود که در آگاهی شیراز
داشتم و فوق العاده نورگیر و دلپذیر بود!!!!

قدمی به داخل برداشتم و در را پشت سرم بستم که با دیدن
دیوار چشمانم گرد شده و حیرت زده در جایم متوقف
شدم!!!!

!

© 2011 DONYAEMAMNOE

پارت

مانند اوار بر روی صندلی و پشت میزم نشستم و به دیوار
تماماً شیشه ای که میان اتاق من و اتاق سرگرد کشیده شده
بود با حرص نگاه کردم

این دیوار درست وسط اتاق من و او بود و دو اتاق با این دیوار شیشه ای از هم جدا میشد!

نفس عصبی و پر حرصم را با شدت بیرون فرستادم و یک دستم را بر روی میز خالی کوبیدم و در حالیکه دستم از درد ذوق ذوق میکرد با حرص غر زدم لعنتی، اخه این چه شانس بدی بود!

خب حالا من هر غلطی تو این اتاق بکنم اون منو میبینه! سرم را پایین انداختم و همانطور که فکرم مشغول این مساله بود به کفش های کالج مشکی ساده ام خیره شده بودم که با شنیدن صدای قدم هایی محکم سربلند کردم!

چند ثانیه طول کشید تا درب اتاق سرگرد پناهی از هم باز و مردی جوان که قد بلند و چهار شانه بود وارد شد!

هنوز گیج این حضور ناگهانی بودم و تردید داشتم که او سرگرد باشد که در همین منوال یکباره او با عصبانیت در را محکم و با شدت زیادی به هم کوبید و پرونده ی در دستش را هم به سمت دیوار شیشه ای پرت کرد

و من که خیره به او نگاه میکردم و انتظار همچین چیزی را نداشتم چشمانم از شدت وحشت گشاد شده و جیغ خفیفی کشیدم و از شدت ترس دستم را روی قلبم گذاشتم که دیوانه وار خود را به قفسه سینه ام میکوبید!

در دل هرچه فحش و ناسزا بلد بودم نثارش میکردم که در
کسری از ثانیه گویا حضورم را حس کرد و سرش به سمت
دیوار شیشه ای چرخید و نگاه خشمگین و اخم الودش بر
روی صورت وحشت زده ام ثابت ماند!
!



حامی!

محمیا!

پارت

مستاصل از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه نگاه
خیره ام را از چشمان خشمگین و وحشی اش بردارم یک
دستم را بر روی میز

گذاشتم اما او در چشم بر هم زدن از اتاقش بیرون زد و
پس از گذشت چند لحظه درب اتاق من

را از هم باز و با آن صورت اخم آلود و عصبی اش در
حالی که یک دستش را در جیب شلوار کتان مشکی اش فرو
برده بود ظاهر شد !

آنقدر از حضور ناگهانی اش هول شده بودم که حتی
فراموش کردم احترام نظامی بگذارم !

اما او با قدم های شمرده فاصله میانمان را طی کرده و با
همان ژست در مقابلم ایستاد و نگاهی به سرتا پایم انداخته
و نگاهی بر روی چشمانم قفل و ثابت ماند و پس از چند
لحظه با صدایی که رفته رفته بالا میگرفت و تبدیل به فریاد
میشد گفت

شما با اجازه کی وارد این اتاق شدی؟؟

دست لرزانم را بر روی میز مشت کردم تا متوجه اش
نشود و نتواند بیشتر از این به ترس درونم پی ببرد

و تمام تلاشم را کردم تا محترمانه پاسخش را بدهم و با
آرامشی که به قلبم سرازیر شده بود لبه چادرم را در مشت
فشردم و گفتم

سروان محیا زند هستم!!

از این به بعد با شما همکاری میکنم و به عنوان دستیارتون
مشغول کار میشم !

در ضمن میدونم نباید بی اجازه وارد جایی بشم از قبل
اجازه ورودم رو از سرهنگ موسوی گرفتم جناب سرگرد
!!

احساس کردم از حاضر جوابی ام هیچ خوشش نیامده
و این مسئله از نگاه عصبی و نفس های تندش مشخص
بود

در ذهنم به دنبال کلمه ای مناسب بودم تا سکوت ما بینمان
را بشکنم
که او به حرف آمده و یک قدم فاصله میانمان را طی کرد و
در حالیکه بر روی صورتم خم میشد
و هرم نفس های ملتهبش بر روی گونه ام مینشست گفت
!

پارت

سرهنگ موسوی بهت نگفته من از آدمای زبون دراز و حق
به جانب خوشم نمیاد
!؟

اگه میخوای با من کار کنی باید مثل دیوار پشت سرت
ساکت و آروم باشی نه پر حرف و بذله گو !!!

کار ما تو دایره جنایی خیلی جدیه و همه چیز به مو بنده و
اگه جنابعالی بخوای برای شیرین زبونی وقت تلف کنی
تمرکزی برامون نمیمونه !!

نمیدانم چرا اما هیچ از تشبیهات نا مربوطش خوشم نیامد و
دلم هم نمیخواست او غیر مستقیم

مرا بی عرضه و پر حرف خطاب کند پس بهترین کار این
بود که مانند خودش رفتار کنم

هرچند او درجه اش از من بالاتر بود اما دلیلی هم برای
سکوتم در مقابل بی احترامی هایش نمیدیدم !!

با این فکر من هم نگاه بی پروا و عصبی ام را به چشمان
مشکی اش دوختم

و در حالی که در مقابلش جبهه میگرفتم دست به سینه
ایستادم و گفتم

من فقط دلیل اومدنم به این اتاق رو براتون توجیه کردم
سرگرد پناهی پس نه پر حرفی بود و نه وقت تلف کردن
بلکه احترام به شما بود !

چون سوالی پرسیدین و جوابش رو واضح و کامل از من
شنیدین !

حالا نمیدونم از چی و کجا عصبانی هستید که دارین تلافی
و دق و دلش رو سره من در میارید

اما باید بهتون بگم من خوب به وظایفم واقفم و هنوز
اشتباهی ازم سر نزده که شما غیر مستقیم منو بی عرضه
خطاب میکنید !!!

نفس های عصبی مان در هم می آمیخت و سکوت میانمان
را میشکست

که در همین منوال درب اتاق سرگرد از هم باز و سربازی
نسبتا چاق و قد بلند وارد شد !

به نظرم کمی آشفته و هراسان می آمد و وقتی اتاق را خالی
دید نگاه سرگردانش یک دور چرخید و به سمت دیوار
شیشه ای برگشت !

با دیدن سرگرد دسپاچه از همان جا احترام نظامی گذاشت و
به سرعت از اتاق سرگرد خارج و به اتاق من آمد!
!

پارت

نفس نفس زنان ابتدا نگاه متعجبش را میان من و سرگرد
رد و بدل کرد اما گویا یکباره چیزی را به خاطر آورد و
در حالیکه به سرعت احترام نظامی می گذاشت بعد از سر
تکان دادن سرگرد و آزاد باشش بریده بریده گفت

خسته نباشید جناب سرگرد !

از آگاهی منطقه گزارش یه قتل رو دادن و منتظر شما
هستن !

ظاهرا سرهنگ موسوی هم شمارو همراهی میکنن !!
سرگرد با آرامش دیوانه کننده ای که در آن شرایط بعید بود
دستانش را بر روی سینه اش قفل کرده و رو به سرباز گفت
الان میام تو میتونی بری فقط قبلش دوربین عکاسی رو
برای سروان زند بیار چون اونجا
نیازش میشه !!

با تعجب و ناباوری نگاهش میکردم که صدای سرباز به
گوشم رسید

اطاعت میشه جناب سرگرد !!
این را گفت و دوباره احترام نظامی گذاشت و با یک عقب
گرد از اتاق خارج شد !!
به محض خروج او سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را
به زبان آوردم

چرا دوربین عکاسی؟؟

او که پشتش به من بود با شنیدن حرفم بر رو پاشنه پا
چرخیده و با لحنی ریلکس و بی تفاوت گفت
چون قراره از صحنه قتل عکس بگیری !

خیلی کار ها هست که باید به عنوان دستیار من انجام بدی
اما الان برا گفتنش وقت نیست هر وقت برگشتیم درباره اش
مفصل حرف میزنیم !

حتی از فکر اینکه قرار بود از صحنه قتل عکس برداری
کنم حالم دگرگون میشد آنقدر که رنگم به وضوح پرید
و این مسئله از چشمان تیز بین او دور نماند و با غروری
که در چشمانش موج میزد یک تای ابرویش را بالا داده و
گفت

نکنه بلد نیستی؟؟ هوم؟؟

اتفاقا خوب بلد بودم چون دوره اش را در یکی از کلاس
های نظامی دیده بودم
کارم هم خوب بود اما حتی فکرش را هم نمیکردم روزی
مجبور به عکس برداری از صحنه قتل شوم !!
سکوت کمی طولی شده بود که بالاخره خودم را به زحمت
جمع کرده و گفتم

بلدم هیچ مشکلی نیست!!

!

پارت

او نگاهی مشکوک به چشمانم انداخت اما پس از چند لحظه دوباره با بیخیالی دستش را در جیب شلوارش فرو برده و همانطور که از اتاقم بیرون میرفت با صدای سنگین و مردانه اش گفت

پنج دقیقه دیگه حاضر باش میام تا بریم سر صحنه !!

به محض خروجش نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و دوباره بر روی صندلی ام نشستم و به بدبختی جدیدی که برایم پیش آمده بود فکر کردم !!

احتمال همه چیز را میدادم به جز اینکه مجبور باشم همراه با او سر همه صحنه ها حاضر شوم !!

چه خیال خامی که فکر میکردم قرار است تمام طول روز را در این اتاق بگذرانم و به کار های دفتری برسیم !!

نگران و عصبی سرم را در دست گرفته و سعی کردم با این موضوع کنار بیایم که در همین منوال چند ضربه به در خورد و همان سرباز که چند دقیقه پیش برای سرگرد خبر آورده بود وارد شد

احترام گذاشت و پس از آن به سمت میز آمد

مانند انسان های گیج و آشفته نگاهش میکردم که کیف مخصوص مشکی رنگ دوربین عکاسی را بر روی میز گذاشت و لبخندی زده و گفت

این دوربین کاملاً مجهزه !

جناب سرگرد بیرون منتظرتون هستند !

راستی فهمیدم تازه واردین تو این بخش ! خوش اومدید !

نمیدانم چرا اما از حرفش دلگرم شدم و یاس و ناامیدی را کنار گذاشته و

در حالیکه از پشت میزم بلند میشدم دوربین را روی دوشم
جا به جا کرده تشکر آرامی کردم و از اتاق خارج شدم
!

پارت

از شیشه ی دودی ماشین مخصوص اداره که بنزی تماما
مشکی بود به تجمع مردم که روبه روی آمان مسکونی
ایستاده بودند نگاه کردم !!

تمام تلاشم را میکردم تا خونسرد باشم اما مگر میشد؟

من که به دیدن این جور صحنه ها عادت نداشتم و شعبه
قبلی که در شیراز در آن مشغول به کار بودم آخره
فجاهتش دعوا های خیابانی بود و بس

نه قتل و خونریزی!!!

برای اینکه بتوانم خود را آرام کنم شروع به ماساژ انگشت
حلقه ام کردم !!!

چشمانم را بستم تا تمرکزم را بدست بیاورم دلم نمیخواست با
رفتار و ترس های کودکانه ام تنبیه شوم و سرگرد پناهی را
متوجه خود کنم !!

در حال خود بودم که با حس سنگینی نگاه خیره ای به
آرامی چشم باز کردم و بلافاصله با صورت اخم آلود
سرگرد که صندلی جلو نشسته بود روبه رو شدم !!

او هم که ظاهر را منتظر باز شدن چشمانم بود اخم روی
پیشانی اش پر رنگ تر شده و بدون هیچ انعطافی در
صدایش گفت

دستکش های پلاستیکی رو دستت کن، پیاده میشیم !!

تمام آرامشی که به زحمت جمعش کرده بودم با همین یک
جمله او الک شد و از بین رفت !

منتظر ماندم تا او رویش را برگرداند و بعد با دستانی لرزان
دستکش ها را به زحمت دستم کردم و همراه او از خودرو
پیاده شدیم !

در کنارش که ایستادم بوی ادکلن خوش بو و فوق العاده
اش مشامم را نوازش کرد !!

خوب این بو را میشناختم و به شدت به آن علاقمند بودم !!

نمیدانم چرا اما شاید همین بوی آشنا باعث شد تا کمی از
ترس و نگرانی ام کم شود !!

با صدای سرگرد از عالم خیال بیرون آمدم !
او در حالی که عینک آفتابی شیکش را بر صورت میزد باز
هم با همان لحن جدی گفت

از کنار من تکنون نمیخوری تا از وسط جمعیت عبور کنیم
وقتی رسیدیم سر صحنه از همه چی عکس میگیری و هر
نکته ای که به نظرت جالب اومد رو یادداشت میکنی !
!

پارت

زیر لب اطاعتی گفتم و هم قدم با او در حالیکه دو سرباز
راه را از میان جمعیت برایمان باز میکردند وارد آمان شدیم
!

قتل در طبقه اول اتفاق افتاده بود
چند پله منتهی به طبقه اول را به سرعت طی کردیم و
وارد شدیم !

به محض ورودمان به آمان بوی خون را حس کردم و در
حالیکه چشمانم را با بهت و گیجی به اطراف میچرخاندم نا
خوداگاه به دنبال منشاء ان بودم !

با اینکه احساس حالت تهوع امانم را بریده بود به زحمت
جلوی خود را گرفته بودم !

با گردش بی وقفه چشمانم بالاخره متوجه آشپزخانه اُینی که
در ضلع غربی آمان قرار داشت شدم سرامیک های سفید
کف آشپزخانه سرخ از خون بود !!

چشمانم از دیدن آن همه خون گرد شده بود که احساس کردم
تمام محتویات معده ام به دهانم هجوم آورده
دستم را بر روی دهانم گذاشتم و رویم را از آن صحنه
منزجر کننده برگرداندم !

به هر بدبختی و زحمتی که بود چند نفس عمیق کشیدم تا
بتوانم به حال بدم غلبه کنم !

با خود درگیر بودم که صدای بم و آرام سرگرد را درست
در کنار گوشم شنیدم
ستوان زند حالت خوبه؟؟

پلک هایم را لحظه ای بر روی هم فشردم و پس از آن در
حالیکه صدایم را صاف میکردم به سمت او برگشتم و به
چشمان عصبی و وحشی اش نگاه کردم و با صدایی که
کمی میلرزید گفتم

خوبم سرگرد جنازه تو آشپزخونس؟ یعنی!! منظورم مقتوله

!!

او نگاه متعجبش را به صورتم دوخت و گفت
به نظر نمیاد خوب باشی ! اگه نمیتونی عکس برداری رو
انجام بدی بده به

میان حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم
نه نه میتونم !!

فقط چون به دیدن این صحنه ها عادت ندارم یکم برام
سخته باهاش کنار بیام !

ولی مهم نیست کنار میام چون به این کار نیاز دارم !
!

پارت به محض پایان حرفم تازه متوجه شدم چه گندی زده
ام و سعی کردم موضوع را عوض کنم !!

دوربین را از روی شانه ام برداشته و از کیفش خارج و
تک سرفه ای کردم، گفتم

بهتره من برم به کارم برسم !

سکوت سرگرد را که دیدم با قدم هایی سست و لرزان به
سمت آشپزخانه رفتم که در میانه راه سربازی نزدیکم آمد و

پس از اینکه احترام نظامی گذاشت ماسک سفیدی را به
سمتم گرفت و جدی گفت

ستوان سرگرد گفتن قبل از اینکه کارتون رو شروع کنید
این ماسک رو بزنین !!

با تعجب به ماسک سفیدی که در دستش بود نگاه میکردم که
پس از مکث کوتاهی آن را از دستش گرفته و تشکر کردم
!!

نگاهم ناخواسته به عقب و به سمت سرگرد پناهی چرخید
که با اخم با سرهنگ موسوی صحبت میکرد !

پس آنقدر ها هم که درباره اش میگفتند سنگ دل و بد اخلاق
نبود ! شاید هم بود !!

من که نمیتوانستم با همین دوساعت آشنایی کوتاه قضاوتش
کنم !!

در حالی که به افکارم دهن کجی میکردم با خود زمزمه
کردم

هرچی که هست و نیست به من ربطی نداره !

چه خوب باشه چه بد من باید باهاش کنار بیام چون نمیخوام
به هیچ عنوان این کار رو از دست بدم !

بسم الهی گفتم و دوربین را تنظیم کردم !

علاوه بر چند نفر دیگری که آنجا حضور داشتند و مشغول انگشت نگاری و عکس برداری و جمع آوری مدارکی این چینی بودند من هم کارم را شروع کردم و این درحالی بود که تمام تلاشم را میکردم به صورت مقتول که جوانی حدودا بیست و هشت ساله بود نگاه نکنم !!

سعی کردم بر روی کار جدیدم تمرکز کنم تا بتوانم به نحو احسنت آن را انجام دهم !!

!

پارت بالاخره پس از تمام شدن کارم دوربین را در کیفش قرار داده و همانطور که در دفترچه ی نسبتا کوچک قهوه ای رنگم چیز هایی که به نظرم مفید می آمد یادداشت میکردم از نوار زرد رنگی که دور تا دور محیط آشپزخانه کشیده شده بود عبور کردم و ماسک را کمی از روی بینی ام پایین کشیدم !

خط آخر را هم نوشتم و خودکار و دفترچه را در زیپ جلویی کیف دوربین گذاشتم و به سمت سرگرد که از آن طرف این همه چیز را زیر نظر داشت رفتم !

دستکش های پلاستیکی را از دستم در آورده و در کنارش ایستادم

با کنجکاوۍ مسیر نگاهه خیره اش را دنبال کردم که به
کتری و قوری که روی گاز بود رسیدم !

بدون اینکه نگاهه خیره اش را از آن بگیرد مرا مخاطب
قرار داده و گفت

کارت تموم شد؟

همانطور که سرم را در تایید حرفش تکان میدادم گفتم
بله قربان اما یه چیز

گویا فهمید چه چیزی ذهنم را مشغول کرده چرا که
بلافاصله به اطراف نگاهی انداخت و در حالیکه یک
دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد با اخم گفت

تو اتاق من بررسی میکنیم ! راه بیفت برمیگردیم اداره !!

از لحن جدی و محکمش حساب کار دستم آمد و بدون هیچ
حرف اضافه ای با او از آمان خارج شدیم و باز هم سوار
بر همان بنز مشکی رنگ ویژه به اداره برگشتیم

به محض رسیدنمان به بخش درست در آستانه ی در
ورودی سرگرد به سمت برگشت و و عینک دودی اش را
از چشم برداشته و با اشاره ای به دوربین در دستم گفت

ده دقیقه فرصت داری جمع بندی کنی و اطلاعات مقتول رو
با عکس ها و یادداشت هات بیاری به اتاقم برای چک

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشد به
سمت اتاقش رفت!
!

پارت خسته و بی حال رفتنش را تماشا میکردم که با شنیدن
صدایی آشنا به عقب برگشته و با دیدن بنفشه لبخند کمرنگی
زدم و او به حرف آمد

به به سروان زند چته دختر چرا نرسیده خسته ای !!؟
نفسم را عمیق بیرون فرستادم و با لحن مظلومانه ای گفتم
چایی تو دست و بالت داری؟؟

چشمانش از شنیدن حرفم مهربان شد و گفت

آره عزیزم معلومه که دارم بیا بریم تو اتاق من !

با خوشحالی چادرم را جمع کردم و در حالیکه با او همراه
میشدم گفتم

باشه عالییه !البته فقط ده دقیقه وقت دارم !

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم که دو و سی و پنج دقیقه
بعد از ظهر را نشان میداد !!

با ورودمان به اتاقک شیشه ای که ظاهر را اتاق بنفشه بود با
تعجب نگاهم را چرخاندم !

او که خوب متوجه حالاتم بود همانطور که لیوان کاغذی را
از چایی پر میکرد با خنده گفت
چیہ !؟ چرا انقدر تعجب کردی!؟

چادرم را از سرم در آوردم و در حالیکه بر روی صندلی
خالی روبه روی میزش مینشستم گفتم
از خالی بودن اتاق تعجب میکنم !

اخره تصور من از اتاق بایگانی یه اتاق پر از پرونده های
کهنه و خاک گرفته بود !!

به قفسه کوچکی که کنار میزش قرار داشت و تنها چند
پرونده در آن قرار داشت اشاره کردم و ادامه دادم

نه این قفسه کوچولو با چندتا دونه پرونده !!!

او لیوان چای را بر روی میز گذاشت و چند بیسکویت هم
که در پاکتش بود کنارش قرار داد و لبخند زنان گفت
دوره انباشته کردن پرونده های قدیمی خیلی وقته گذشته
عزیزم !

من مسئول بایگانی پرونده ها تو کامپیوتر و سایت ویژه و
خصوصی دایره جنایی ام !!!

!

پارت

آنقدر گرم صحبت با بنفشه شدم که زمان را به کل فراموش کردم و همانطور که چای و بیسکوییت را میخوردم با او گپ میزدم

که در همین منوال ،ناگهان با شنیدن صدای فریاد سرگرد پناهی مانند برق گرفته ها از جایم پریدم و نگاه هول و ناباورم بر روی عقربه های ساعت مچی ام که ده دقیقه به سه را نشان میداد ثابت ماند !

بنفشه هم که ظاهرا حالی به مراتب بدتر از من داشت به بیرون اشاره کرد و به سرعت گفت

- بدو محیا الان حنجرش پاره میشه !!!

حق با او بود چرا که سرگرد همچنان با خشم مرا به نام میخواند !

دوربین و چادرم را در دست گرفته و به سمت بیرون اتاقک پا تند کردم

نگاه ترسانم به انتهای سالن کشیده شد و با دیدن صورت خشمگین و فوق العاده عصبی

سرگرد پناهی آب دهانم را به زحمت فرو دادم و ترسیده و
مستاصل نگاهش کردم که او عصبی تر از قبل به اتاقش
اشاره کرد و گفت

منتظرتم همین حالا!

این را گفت و به سرعت عقب گرد کرده و به اتاقش رفت و
در را محکم به هم کوبید

طوری که صدای بلندش در کل سالن پیچید !!

خجالت زده و ناراحت همچنان در جایم ثابت ایستاده بودم و
عده ای از همکاران هم به خاطر این سر و صدا از اتاق
هایشان بیرون آمده و با تعجب نگاهم میکردند که بنفشه به
جلو هلم داد و با لحن پر حرصی گفت

بدو دختر هنوز که اینجا وایستادی !!

به اندازه کافی عصبانی هست دیگه بدترش نکن بدو برو !

نمیدانم چرا اما حس انسانی را داشتم که با پای خودش به
سمت مخمسه میرود و ترجیح میدادم به جای رفتن به اتاق

او از اینجا فرار کنم !!

اما تمام این ها غیر ممکن بود و باید اشتباه و تاخیرم را می
پذیرفتم هر چند که به نفعم نبود !

به سمت اتاق سرگرد حرکت کردم و پشت درب ایستادم ،
نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه آرام به در زدم !!

!

پارت

با شنیدن صدای ضعیفی از اتاق در حالیکه فاتحه ام را
میخواندم وارد شدم!!

نگاه ترسیده ام را به روبرو و به میز سرگرد که درست در
مقابل درب اتاقش قرار داشت دوختم!!

با دیدن صورت عصبی و اخم الودش نفس در سینه ام حبس
شد!!

چند قدم آرام به داخل اتاق برداشتم که او بدون اینکه نگاه
خیره اش را از روی صورتم جابجا کند با لحنی به ظاهر
آرام گفت

در اتاق رو ببند!!

اب دهانم را به زحمت قورت دادم، میدانستم تنبیهی ظالمانه
در انتظارم است!!!

چند قدم آمده را برگشته و در را پشت سرم بستم!!

کوبش بی امان قلبم را نادیده گرفته و به سمتش برگشتم که
او بلافاصله بر روی میز نیم خیز شد و هردو دستش را با

نهایت خشم و عصبانیت بر روی ان کوبید، صدای فریادش
بند دلم را پاره کرد

وقتی میگم وقت تلف میکنی و دنبال خوش گذرونی هستی
بهت برمخوره و حاضر جوابی میکنی !!

بهتره دلیل موجهی برای تاخیر ده دقیقه ایت داشته باشی!!

همان چیزی که انتظارش را داشتم اتفاق افتاد!!

دستانم را مشت کردم و بغض درشتی را که به گلیم چنگ
زده بود را پس زدم خیره در چشمان عصبی سرگرد
صادقانه گفتم

هیچ توجیهی برای تاخیرم ندارم قربان!!

اشتباه کردم و هر تنبیهی باشه و برام در نظر گرفته باشین
قبول میکنم!!

او که گویا با شنیدن حرفم آرام شده بود به آرامی به سمت
آمد و همانطور که سرتاپایم را برانداز میکرد روبرویم و
در فاصله ی نزدیکی ایستاد و گفت

خوبه که اشتباهت رو قبول داری اما این چیزی از تنبیهت
کم نمیکنه!!

خب و اما تنبیهت!!

!

پارت

با نگرانی به تکان خوردن لبهای خوش فرمش چشم دوخته
بودم که بالاخره پس از مکث چند ثانیه ای گفت

اول یه گزارش از صحنه ی جرم میدی!!

بعد میری و تمام پرونده هایی که جنایت مشابه این جنایت
داشتن رو درمباری!!

از همه کپی برمیداری و یه پرونده کامل برام درست
میکنی، با عکس و همه ی مخلفاتش!!!

چشمانم با ناباوری گرد شد و باصدایی که از ته چاهی
عمیق بیرون می امد گفتم

ولی قربان الان ساعت!!

منظورم این درست کردن همچین پرونده ای و جمع کردن
اطلاعات دو روز وقت میخواد!!

نگاه سردش را که دیدم متوجه منظورش شدم و درحالیکه
نفس عمیقی می کشیدم با ناراحتی سر به زیر انداختم و گفتم

متوجه شدم ،پرونده رو تا شب آماده میکنم!!

او که گویا به خواسته اش رسیده بود یک دستش را در جیب
شلوارش پنهان کرد و با اشاره ای به دوربین و چادرم گفت

بهتره کارمون رو شروع کنیم!! این پرونده تا سه روز آینده
باید حل و بسته شه!!

انقدر با اعتماد به نفس و مطمئن حرف میزد که شک نداشتم
راز این جنایت را تا سه روز آینده حل میکند!!

از طرفی از محکم و صریح بودنش خوشم می امد اما از
طرفی وقتی یاد تنبیهش می افتادم در دل هرچه فحش بلد
بودم نثارش کرده و از او متنفرم میشدم!!!

جدال با احساسات درهمم را کنار گذاشتم و در سکوت به
سمت صندلی چرم قهوه ای که روبه روی میز قرار داشت
رفته و چادرم را بر رویش گذاشتم !!

دوربین و دفترچه ام را از کیف دوربین بیرون کشیده و
شروع کردم!!

!

پارت

بند بلند دوربین را دور گردنم انداختم و عکس های مورد
نظرم را پیدا کردم،

دفترچه را هم بر روی صفحه ی یادداشت هایم باز کردم و
درحالیکه کنار سرگرد و با فاصله ی بسیار کمی از او می
ایستادم نگاهی ناراحت به عکس مقتول انداختم و گفتم

اسم مقتول رضا،م

سنیست و هشت ساله و ساکن تهران!!

دانشجوی رشته ی مدیریت!مجرد!!

سرگرد پناهی همانطور که نگاهش بر روی مانیتور دوربین
خیره بود و به عکس ها که عقب و جلو میکردم نگاه میکرد
با صدای بم و آرامش گفت

کی پیداش کرده و با پلیس تماس گرفته؟؟

خودکار را زیر چانه ام کشیدم و گفتم

مادر ناتنی مقتول با پلیس تماس گرفته و اطلاع داده!!

همون خانمی که گوشه ی پذیرایی نشسته بود و گریه
میکرد!!

ظاهرا خونه نبوده و وقتی میرسه مقتول رو میبینه!!

عکس هارا بدون مکث یکی پس از دیگری رد میکردم که
با حرف سرگرد نگاهم به سمت دوربین کشیده شد!!

برگرد عقب!!

او یک قدم فاصله ی میانمان را هم از بین برد و درحالیکه
مماس با من می ایستاد گفت

این چیه؟؟

به اشاره ی انگشتش که بر روی عکس بدن مقتول و درست
در قسمت گردنش بود نگاهی انداخته و دستپاچه گفتم
یه کبودی، به نظرم برای امروز نیست، شاید یه درگیری که
مربوط به چندروز پیش میشه!!
چون جای کبودی تازه نبود!!

نگاهم که برگشت هرچه تلاش میکردم نمیتوانستم ان را از
روی سینه ستبر و پهنش که با هر دم و بازدم به طرز
وسوسه انگیزی بالا و پایین میشد بردارم!!
و بوی عطر بلک سرگرد هم بیشتر به این وسوسه دامن
میزد و عصبی ترم میکرد!!
!

پارت

همچنان نگاهم بر روی پیراهن سرمه ای تیره اش و سینه ی
عضلانی اش ثابت مانده بود که با صدایش از جا پریدم و از
شدت ترس یک قدم به عقب برداشتم

ستوان زند میشنوی چی میگم!!

نگاهم رمیده ام را بالا اوردم و درحالی که سعی میکردم
خرابکاری ام را ماسمالی کنم گفتم

بله، بله سرگرد یعنی من داشتم به چیز

ناخوداگاه دوباره نگاهم به سمت سینه اش کشیده شد اما به سرعت چشمانم را بستم و با گنجی گفتم

کتری و قوری!! داشتم به اون فکر میکردم!!

متوجه نگاه مشکوکش شدم، مشخص بود متوجه دروغم شده اما من همچنان تلاش میکردم موضوع را عوض کنم و گفتم

به نظر من قاتل آشنا بوده بنابر چند دلیل

نگاه منتظرش را که دیدم ادامه دادم

درخونه بدون هیچ اجباری باز شد و مشخصه که مقتول، قاتل رو میشناخته!!

کتری و قوری هنوز گرم بوده و مشخصه مقتول میخواست از قاتل پذیرایی کنه!!

ضربات چاقو طوری به سینه و گردن مقتول وارد شده که مشخصه مقتول انتظار همچین چیزی رو نداشته و غافل گیر شده!!

خودکار را بر روی لب هایم فشردم و همانطور که در فکر فرو میرفتم گفتم

فقط تنها چیزی که عجیبه اینه که الت قتل که همون چاقو باشه تو صحنه ی جرم پیدا نشده !!

از این مسئله هم دوتا نتیجه میشه گرفت، یکی اینکه قاتل با
خون سردی این کار رو کرده و دوم این که از قبل نقشه رو
کشیده و وارد عمل شده!!

!

پارت

ته خودکار را از روی لبه‌ایم تا روی چانه ام کشیدم و با
نگاهی خیره به یادداشت هایم و بدون این که متوجه نگاه
متعجب و شگفت زده ی سرگرد باشم اضافه کردم
یه چیز عجیب دیگه هم بود، البته شاید فقط در حد یه احتمال
باشه و کاملاً اتفاقی پیش اومده باشه دقیقاً نمیدونم!!
ولی نامادری مقتول به نظرم یه مقدار مشکوک اومد،
چرا اون باید لباس یک دست مشکی پوشیده باشه وقتی از
قتل فقط سه ساعت گذشته؟
و اونم طبق تعریفات خودش بیرون بوده و وقتی رسیده
خونه مقتول رو پیدا کرده؟!
تمام حالات و رفتارهاش به نظرم طوری بود که انگار از
قبل آماده ی همچین صحنه هایی شده!!

صحنه ها را یکی پس از دیگری در ذهنم تجزیه و تحلیل میکردم و بلافاصله چیزهایی را که

بنظرم مشکوک می آمد در دفترچه ام به سرعت یادداشت میکردم که صدای سرگرد باعث شد سر بلند کرده و به او نگاه کنم!!

او درحالیکه نگاهی موشکافانه به چشمانم می انداخت گفت
ستوان زند قبل از اینکه به دایره ی جنایی منتقل بشی کجا
کار میکردی؟؟ تو کدوم قسمت!!
از سوال ناگهانی اش کمی جا خوردم و دست از یادداشت برداشته و گفتم

تو قسمت اطلاعات یکی از کلانتری های شیراز!! چطور
مگه قربان اشتباهی ازم سر زده؟؟؟

احساس میکردم کمی تعجب کرده اما انقدر این حالت در
صورتش کمرنگ بود که نمیتوانستم از آن مطمئن باشم، پس
از چند لحظه همان یک مثقال تعجب هم از صورتش پر
کشید و درحالیکه به دوربین و دفترچه ام اشاره میکرد و به
سمت میزش میرفت پشت آن نشسته و گفت

این پرونده با تمام مدارک به اضافه ی پرونده ی تنبیهیت تا
شب باید روی میزم باشه، میتونی بری!!

!



پارت

عصبی و ناراحت از اینکه بی تفاوت نسبت به
سوالم رفتار کرده و پاسخی نداده چادرم را از
روی صندلی برداشتم و بالحن پرحرصی گفتم
بله قربان متوجه شدم!!!

این را گفتم و بدون لحظه ای تعلل از اتاق
خارج شده و وارد اتاق خودم شدم و در را بهم
کوبیدم!!!

چادرم را بر روی صندلی بزرگ و چرمی اتاقم
پرت کردم و با قدم هایی تند و محکم به سمت
میزم رفتم!!!

پست صندلی ام نشسته و کامپیوتر را روشن
کردم و درحالی که اخم هایم گره کور خورده
بودند شروع کردم!!!

همیشه از کودکی از دو چیز متنفر بودم یکی
اینکه نادیده گرفته شوم و حرف ها و سوالاتم
بی اهمیت قلمداد شود و دوم اینکه بازنده بازی
هرچند نامردانه شوم!!



نگاه خشمگینم ناخودآگاه از مانیتور روشن
روبرویم بالا آمده و از دیوار شیشه‌ای عبور
کرد و به سرگرد پناهی که مشغول مطالعه‌ی
پرونده‌ای بود رسید!!!

همانطور که نگاهم بررویش ثابت مانده بود
باخود زمزمه کردم

پا گذاشتی رو خط قرمز ام جناب
سرگرد!! محاله بزارم بیشتر از این نادیدم
بگیری و قلدری کنی!! نشونت میدم!!!
گویا با این تلقین انرژی مضاعف گرفتم و با
اینکه از لحاظ جسمی خسته بوده و از صبح
هیچ استراحتی نکرده بودم انگشتانم را محکم
تر از قبل برروی دکمه‌ی کیبورد کوبیده و
درحالی‌که صدایش به طرز عجیبی آرامم
میکرد به کارم ادامه دادم!!!

هرطور شده باید تا شب پرونده‌ها را تحویلش
میدادم و کاری که دو روز وقت میخواست را
در چند ساعت انجام میدادم!!

در همین افکار بودم و اخم الود به صحنه‌ی
کامپیوتر نگاه می‌کردم که با صدای تلفن



همراهم دست از کار کشیده و ان را از کیفم
خارج کردم!!!

با دیدن شماره ی منزلمان در شیراز لبخندی
ارام و بغض الود بر روی لبهایم نشست
،چقدر دلتنگ عطر مادرم بودم و صدای گرم
پدرم!!!

!



پارت

پس از مکالمه کوتاهی با مادرم و بعد از اینکه
توانستم او را کمی از بابت حالم خاطر جمع
کنم ارتباط را قطع کرده و کارم را از سر
گرفتم!

بالاخره پس از تلاش بی وقفه چند ساعته ام در
حالی که ساعت ربعی از هشت شب گذشته بود
پرونده تنبهی ام را به همراه پرونده قتل جدید
آماده کرده و



همانطور که لبخندی پیروزمندانها ای بر روی
لب هایم نقش بسته بود انها را مرتب و آماده
بر روی هم گذاشته و در آغوش گرفتم!

از دیوار شیشه ای نگاهی به سرگرد انداختم
که لیوان چایش را سر می کشید و سرش را
در لب تاپ فرو برده و با اخم به مانیتور آن
چشم دوخته بود!

دیگر بیش از این تعلل را جایز ندانستم و به
سمت اتاقش پا تند کردم

چند ضربه ی آرام به در زدم و پس از شنیدن
صدای فرمان ورود آهسته در را باز کرده و
وارد شدم!

وسط اتاق و نزدیک به میزش ایستادم و با لحن
مغرورانه و پیروزی گفتم
-چیزایی که خواستین آمادست قربان!

هم پرونده ی تنبیهم، هم پرونده ی قتل جدید!
خوشحال از اینکه نتوانسته مغلوبم کرده و به
خواسته اش برسد لبخند دندان نمایی زدم که او



بدون اینکه سر بلند کرده و نیم نگاهی به جانبم
بیندازد و درحالیکه همچنان سرش در لب تاپ
مشکی اش بود به سردی گفت

-پرونده ها رو بزار روی میزم

میتونی بری!

صبح راس ساعت هفت آماده باش یه بار دیگه
برای دیدن صحنه ی جرم میریم یه بازجویی
هم داریم!

ناراحت و عصبی از اینکه حتی به خودش
زحمت سر بلند کردن را هم نداده با قدم هایی
تند اما لرزان به سمت میزش رفتم و پرونده را
رویش گذاشتم نمیدانم چرا بغض کرده بودم و
اشک در چشمانم جمع شده بود
شاید چون او زحماتم را نادیده گرفته بود
!تپار

DONYΔIEMΔMNOE

شاید هم چون انتظار داشتم سرگرد مغرور و
نفوذ ناپذیر بخش جنایی را در همان روز اول
شکست داده و بر او غلبه کنم و حالا این من
بودم که شکست خورده بودم ناراحت بودم!



با قلبی ملامال از غم و وجودی پر از خشم و
نفرت پس از جمع کردن وسایلم از اداره
بیرون زدم!

گوشه‌ی خیابان به انتظار تاکسی ایستادم و این
در حالی بود که هیچ تلاشی برای جلوگیری از
ریزش بی وقفه اشک هایم نمی‌کردم!

در آن لحظه بیشتر از همیشه دلتنگ مادرم و
آغوش امن و مطمئن پدر و برادرم بود!
دلم پر میکشید برای لحظه‌ای در آغوش
فشردن مائده خواهر کوچکم!

مطمئن بودم اگر بی پولی و فقر نبود هرگز
آنها را برای درآمد بیشتر ترک نمی‌کردم!
و راهی شهری غریب و با انسان‌هایی ظالم و
غریبه‌تر نمی‌شدم!

اشک‌های درشت و گرم را با سر آستین پاک
کردم و در حالیکه بینی‌ام از شدت سرمای
هوای پاییزی بی‌حس و مطمئناً قرمز شده بود
سرم را چرخاندم شاید تاکسی پیدا کنم که در
همین منوال زانتیای مشکی رنگی جلوی پایم با
صدای بدی ترمز کرد!



اخم هایم ناخودآگاه درهم گره خورد و زیر لب
با خود غر زدم

-تو این وضعیت فقط همین مزاحم رو کم
داشتم!

راهم را کج کردم تا از آن ماشین مزاحم فاصله
بگیرم و چادرم را کمی جلو کشیدم که زانتیا
همین فاصله کم را جبران کرده و در حالیکه
بازهم بر روی ترمز میزد شیشه ی سمت
شاگردش پایین کشیده شد و صدای آشنا به
گوشم رسید

-ستوان زند چیکار میکنی؟!

سوار شو!

این موقع شب ماشین گِیرت نمیداد!
شاید انتظار هر کسی را در آن وضعیت داشتم
جز سرگرد پناهی!

از لحن دستوری اش جوش آوردم و در حالیکه
فراموش کرده بودم چشمانم خیس از نم اشک
است سرم را خم کرده و به داخل ماشین و او
نگاهی انداختم و عصبی اما شمرده شمرده گفتم

!



پارت

-خیلی ممنون از لطفتون جناب سرگرد، اما فکر میکنم دیگه خودم میتونم تصمیم بگیرم و اداره هم نیست که شما دستور بدین، من اجرا کنم!

سخت یا آسون خودم میرم!!

فکر میکردم از لحن خصمانه ام جا میخورد اما او از صبح بر خلاف تمام تفکراتم عمل کرده و تمام معادلاتم را برهم زده بود!

خیره به صورت بی تفاوت و سردش بودم که به حرف آمد

-هر جور راحتی!

همین چند کلمه کوتاه به بحثمان خاتمه داد و او به سرعت پایش را بر روی پدال گاز فشرد و در حالیکه صدای جیغ لاستیک هایش گوش هایم را آزار میداد با همان سرعتی که آمده بود با همان سرعت نیز از جلوی دیدم محو شد!



بلافاصله پس از دور شدنش يك پاييم را بر
روی زمین کوبیدم و با صدای نسبتاً بلندی لب
زدم

-لعنتی لعنتی!

مغرور از خود راضی!

با صدای بوق تاکسی به عقب برگشتم و در
حالی که هنوز هم از شدت خشم و بغض می
لرزیدم سوار شدم و آدرس منزل عمو فرهاد
را دادم!

به هر زحمتی بود توانستم از زیر سوالات بی
شمار زن عمو الهام فرار کرده و به تخته پناه
ببرم!

پتوی گرم و زیبایی را که بر روی تخته بود تا
زیر گلو بالا کشیدم و به سقف خیره شدم!

به روز پر زحمتی که پشت سر گذاشته بودم
فکر میکردم!

به حامی پناهی!

سرگرد بداخلاق و سخت گیر دایره ی ویژه ی
قتل!



به کار جدید و مسئولیت سنگینی که پذیرفته
بودم!

به مادر م که مجبور شده بودم بخاطر ه او و پدر
و حالِ روحی شان دروغ تحویلشان بدهم و
نگوییم در کاره جدیدم با یک مشت قاتل و
جانی سروکار دارم



DONYA I E M A M N O E

و هر روز باید با صحنه هایی منزجر کننده رو
به رو شوم

خوب میدانستم اگر بفهمند شغل جدیدم در چه
جایی است باید بلافاصله تهران را ترک کنم
!

پارت

یک دستم را زیر سرم گذاشتم و نفس عمیقی
کشیدم!

در هر حال من مجبور به ماندن بودم نه تنها
به خاطر نیازه مالی بلکه به خاطر

با ورود فریمه به اتاق رشته ی افکارم از هم
گست!

لبخند اجباری به رویش زدم و زمزمه وار گفتم

چه خوب شد اومدیاگه زحمتت همیشه چراغ
رو خاموش کن نمیتونم بخوابم!

فریمه بر عکس من لبخند شیطننت آمیزی به
رویم زد و گفت

-زحمت چیه؟!

انگار داشتی فکر میکردی من مزاحمت شدم!
موهای ریخته شده بر روی صورتم را با دست
کنار زدم و گفتم

-آره یکم فکرم مشغوله کاره جدیدم بود
اما تو اصلا مزاحم!

فریمه با شنیدن حرفم ذوق زده دستانش را بهم
کوبید و در حالیکه در کنارم بر روی تخت می
نشست پرسید

-راستی چطور بود امروز؟!
بابا میگفت دستیار یه سرگرد بداخلاق شدی؟!
ناخواسته تصویر حامی در ذهنم جان گرفت و
در حالیکه اخم میکردم کمی در جایم نیم خیز
شدم و دستم را تکیه گاه سرم کرده و گفتم
-آره! ولی من از پشش برمییام! زیاد جدیش
نمیگیرم!

فریمه تحسین آمیز نگاهم کرد و گفت

-میدونم میتونی!

چون خیلی محکم و جدی هستی تو کارت!

نمیدانم چرا امّا با شنیدن حرفش ذهنم به سمت
 تنبیهه امروز و کار سختی که برای سرگرد
 انجام داده بودم و او به سادگی از کنارش
 عبور کرده بود رفت!

باز هم حرصم گرفت و ابروهایم بیشتر از قبل
 در هم گره خورد

-آره برمیام هرچی که باشه!

اون نمیتونه با این رفتاراش اذیتم کنه!
 فریمه که از رفتار ناگهانی و لحن پر حرصم
 تعجب کرده بود گفت

-مگه خواسته اذیتت کنه؟!

تازه متوجه شدم چه گندی زده ام و کمی هل
 شده گفتم

!

|

DONYAIEMAMNOE

پارت

-نه بابا بیچاره کاری به کارم نداره!

در دل به حرف خود پوزخند میزدیم که
بالاخره فریمه رضایت داده و در حالیکه از
جایش بلند میشد چراغ اتاق را خاموش کرده و
گفت

-کارت تو این اداره ی جدید خیلی سخته
خیلی مواظب خودت باش هم از لحاظ روحی
هم جسمی !
فراموش نکن خانوادت خیلی بهت احتیاج دارن
عزیزم !

با تصویر مادر و پدرم و همینطور میلاد و
مائده در یک قاب لبخنده بغض آلودی بر روی
لب هایم جا خوش کرد
و آنقدر به آنها و آینده ی مبهمی که در انتظارم
بود فکر کردم که کم پلک هایم سنگین شده
و به خواب رفتم !

صبح با صدای آلارم گوشی ساده ام از خواب
بیدار شده و به سرعت آماده و به طرف اداره
حرکت کردم

راس ساعت هفت خود را به اداره رساندم و
در حالیکه دوان دوان راهرو را طی میکردم
نگاهم به اتاق بنفشه افتاد !

لحظه ای در جایم ثابت ایستاده و به سمت
اتاقش رفتم ،سرکی کشیدم و با دیدن او که
مشغول مطالعه بود

لبخندی زدم و با سرخوشی گفتم

-صبح بخیر خانم کوشا!

چه زود رسیدی اداره !

بنفشه به محض دیدنم از جایش بلند شده و
لبخند زنان به رفم آمده و گفت

-سلام صبح بخیر دختر خوب ،چته چرا نفس
نفس میزنی

مگه دنبالت کردن ؟

نگاهم را به اطراف چرخاندم و با آسودگی اما
شیطنت گفتم

-آره جناب سرگرد بداخلاق دنبالم کرده !

یکباره با یادآوری او دستم را بر روی پیشانی
ام کوبیدم و در حالیکه چادرم را جمع میکردم

و آماده ی دویدن میشدم رو به صورت متعجب
بنفشه گفتم

-وای من برم دیرم شده

وقتی برگشتم و یه فرصت برای نفس کشیدن
بهم داد میام پیشت !

!

پارت

بنفشه با خنده بدرقه ام کرد و همانطور که من
از او دور میشدم برایم دست تکان داده و با
صدای بلندی گفت

باشه بدو برو تا باز دادشو در نیاوردی
منتظرتم!

دستی برایش تکان دادم و به سرعت وارد اتاقم
شدم ، بلافاصله پس از ورودم ابتدا نگاهی به
دیوار شیشه ای انداختم و با دیدن سرگرد
پناهی که پشت میزش مشغول نوشتن چیزی
بود به تندی دوربین و دفترچه ام را از روی
میز برداشته و دوان دوان از اتاق خارج شدم!

و در چشم بهم زدنی خود را به پشت درب
اتاق سرگرد رساندم چند تقه به در زدم و با
شنیدن صدای ضعیفی با عجله وارد شدم!

همانطور که کیف دوربین را بر روی شانه ام
جا به جا میکردم با جسم سختی برخورد کردم
و

تعاللم را از دست دادم!

چیزی نمانده بود نقش بر زمین شوم که درست
در لحظه ی آخر به یقه ی پیراهن سرمه ای
رنگ سرگرد که با تعجب و ناباوری نگاهم
میکرد چنگ زدم !

اوهم که ظاهرا تازه به خود آمده بود از پشت
دستش را دور کمرم حلقه کرد و مانع از
افتادنم شد !

هر دو نفس ، نفس زنان در نگاه هم خیره

بودیم

نگاهم بر روی سینه پهن و مردانه اش ثابت
مانده بود که به شدت بالا و پایین میشد که با
نفس

DONYAIEMAMNOE

عمیقش زودتر از او به خود امدم و با یک
فشار کوچک به تندی فاصله گرفتم و در جایم
صاف ایستاده و در حالیکه دستها و صدایم
میلرزید چادرم را که پخش زمین شده بود به
سرعت چنگ زده و و با صدایی مرتعش و
ترسیده گفتم

ببخشید فکر نمی‌کردم نزدیک به در باشین !
احساس کردم نگاهش لحظه ی اول رنگ
دلوایسی به خود گرفت اما پس از چند ثانیه
صدای فریادش چهار ستون بدنم را به لرزش
انداخت
ستوان زند معلومه داری چیکار میکنی؟
برای چی انقدر عجله داری !
این چه اشفگی و بی دقتی بود؟
!

DONYA I E M A M N O E |

پارت

با اینکه بدنم لرزش محسوسی از فریادش پیدا
کرده بود به سختی به خود مسلط شده و اخم

هایم باز هم درهم گره خورد و با لحنی حق به
جانب و کمی بغض آلود گفتم

-هیچ عمدی در کار نبود جناب سرگرد!

خیلی اتفاقی پیش اومد ،منم عذرخواهی کردم !
فکر نمیکنم نیازی به داد و فریاد باشه

ظاهرا از حرف هایم بیشتر از قبل عصبی و
خشمگین شد چرا که اخم وحشتناکی تحویل
داده

و در حالیکه نزدیک می آمد بر روی صورتم
خم شده و انگشت اشاره اش را به سمت
لب هایم گرفت

و با نگاهی خیره و غضب آلود به آنها و با
نفس هایی پر خشم گفت

-دلم میخواد ببینم تا کی میخوای مدام جلوی من
زبون درازی کنی !

امیدوارم یه روز پشیمون نشی

تهدیدش به نظرم خیلی واقعی آمد و صدای بم
و مردانه اش باعث شد یک قدم به عقب
بردارم و فاصله ام را با او بیشتر کنم !

آدم عقب نشینی با تهدید های تو خالی نبودم
اما قدر مسلم این بود که به شدت از حامی
پناهی سرگرد مافوقم میترسیدم و این واقعیتی
اجتناب ناپذیر بود !

سکوت طولانی ام باعث شده تا او دوباره به
حرف بیاید و این بار با لحنی دستوری به درب
خروج اشاره کرده و گفت

-بیرون تو محوطه ی پارکینگ منتظرم باش!
دست لرزانم را بالا آورده و در حالیکه احترام
نظامی می گذاشتم آهسته گفتم
-بله قربان !

این را گفتم و بدون اینکه ثانیه ای بیشتر در
انجا بایستم بیرون زدم !

به محض ورودم به آسانسور تمام عصبانیت را
در مشتم جمع کرده و آن را محکم به دیواره ی
آسانسور کوبیدم

از شدت درد دستم و حرف های سرگرد اشک
در چشمانم جمع شد

اما به هر زحمتی بود آن را پس زدم !

نباید کم می آوردم نباید اجازه می دادم او به
چشمانم اشک بیاورد

!

پارت

وارد محوطه ی نیمه تاریک پارکینگ که شدم
نگاهم را یک دور چرخاندم
وقتی نتوانستم ماشین سرگرد را پیدا کنم ترجیح
دادم صبر کنم تا او خودش بیاید
هر چند هنوز از اتفاقات چند دقیقه ی پیش
عصبی و ناراحت بودم اما باید می پذیرفتم
مقصر من بودم و از انسان بی اعصاب و
مغروری مانند سرگرد همچنین رفتاری دور از
انتظار نبوده !

دست بردم تا دفترچه ام را از کیف دوربین
بیرون آورده و اطلاعات دیروز را یک

دور مرور کنم که نگاهم با ناباوری بر روی
برجستگی های خون آلود پشت دستم خیره ماند

نمیدانستم آنقدر محکم به دیواره ی فلزی
آسانسور کوبیده ام که از شدت ضربه دستانم
به این حال افتاده

از سوزش بی امانی که به جانم افتاده بود در
دل به خود بخاطر این کار لعنت می فرستادم
که یکباره با شنیدن صدای بم و آرام سرگرد
درست از پشت سرم با ترس و وحشت دستم
را بر روی قلبم گذاشته و به عقب برگشتم
-چرا اینجا ایستادی ؟

نگاهم من با ترس بر روی صورت او دو دو
میزد و نگاهم او مستقیم و اخم آلود به دست
زخمی ام که بر روی سینه ام گذاشته بودم
ثابت مانده بود

میدانستم دیر یا زود علت زخمی شدن دستم را
می پرسد و در ذهن به دنبال جور کردن بهانه
ای بودم
که او به حرف آمد و با اشاره ای به دستم گفت
-دستت چی شده ؟

هیچ نرمشی در صدایش نبود ،نمیدانم چرا
انتظار داشتم حالا که آن طور آسیب دیده ام

کمی ملایمت به خرج بدهد اما این طور نبود
!

همین فکر باعث شد دستم را زیر چادر پنهان
کنم و در پاسخش گفتم
-چیز مهمی نیست قربان

من نتونستم ماشینتون رو پیدا کنم !
!



پارت
گویا متوجه شد دلم نمیخواه پاسخ سوالش را
بدهم
چرا که با همان نگاه به پشت سرم و نقطه
نامعلومی اشاره کرد و گفت
-یکم عقب تر!

در تایید حرفش سری تکان دادم و در حالیکه
از لحن سرد و بی تفاوتش لجم گرفته بود گفتم
- ندیدمش!

تلاش کردم من هم مانند خودش بی تفاوت و
سرد رفتار کنم اما مگر میشد ؟

او تبدیل به بزرگترین چالش زندگی ام شده
بود، بی تفاوتی، سرد بودنش در تمامی شرایط
عصبی ام میکرد !

مگر میشد مردی تا این حد خشن و بی
احساس باشد؟

خیلی دوست داشتم بدانم با خانواده اش چطور
رفتار میکند آیا در مقابل آنها هم به این اندازه
بی احساس است یا نه !

در همین افکار بودم که با صدای دزدگیر
زانتیای مشکی اش به خود آمدم و با اشاره ی
او مردد در جایم ثابت ایستادم !

دو دل بودم و نمیدانستم باید بر روی صندلی
جلو بنشینم یا پشت، نشستم کمی طولانی شده
بود که سرگرد شیشه ی سمت من را پایین
کشید و به سردی گفت

-تو که نمی خوای پشت بشینی ؟

فکر نکنم من رانندت باشم !

با شنیدن حرفش به افکاره کودکانه ام دهن
کجی کردم و از طرفی از اینکه او به راحتی
توانسته بود ذهنم را بخواند عصبی درب جلوی

ماشین را باز کرده و بر روی صندلی فرو
رفتم

سست از بوی عطر بَلْگَش بودم که او ماشین
را روشن و حرکت کرد !

دستم را که همچنان از درد ذوق، ذوق میکرد
بر روی پایم گذاشته و نگاهم بر روی ساییدگی
های قرمز رنگش بود

که دست سرگرد در حالیکه دستمال سفید
رنگی در دستش بود بر روی دستم نشست

!

پارت چشمانم از شدت تعجب گرد شده و بر
روی دستمال و دست او خیره ماند و قلبم از
شدت هیجان در حلقم می کوبید که صدایش به
گوšم رسید

-وقتی برگشتیم به ستوان زارعی بگو دستتو
برات ضد عفونی و پانسمان کنه !

برای کار با من به هر دو دستت نیاز داری !

من که لحظه‌ی اول از حرف و کارش کمی
دل خوش شده بودم که او هم احساس دارد و
آنقدر ها هم بی دل و بی احساس نیست

با شنیدن تکه‌ی آخر جمله‌اش غضب آلود
نگاهم را به روبرو و خیابان دوختم

و دستمال پارچه‌ای سفید را از روی دستم
برداشته و در حالیکه آن را بر روی داشبورد
می گذاشتم با لحنی سرد و خشک مانند خودش
گفتم

-نگران نباشین یه دست آسیب دیده نمیتونه
مانع کارم بشه

نگاهه سنگینش را به خوبی بر روی نیم رخ
حس میکردم اما همچنان بی تفاوت نگاهم به
روبرو بود!

فکر میکردم باید در مورد مسائل احساسی و
عاطفی دوره او را خط قرمز میکشیدم!
با رسیدنمان به محل جنایت که همان آمان
دیروزی بود از ماشین پیاده شدم و نفس حبس
شده ام را با شدت به بیرون فوت کردم!

در تمام مدت طی راه از نگاه های خیره و گاه
و بیگانه سرگرد گر گرفته بودم !

نمیدانستم علت حرکاتش چیست

اصلا و به هیچ نحوی نمیتوانستم او را بشناسم
و حرکات بعدش را پیش بینی کنم

و همین مسئله ناراحتم میکرد !

نگاهی به ساختمان سوت و کور روبرویم که
گویا خاک مرده بر رویش پاشیده بودند انداختم
,

منتفر بودم از اینکه مجبورم باز هم وارد آن
خانه ی کذایی شوم اما مگر چاره ی دیگری
هم داشتم ؟

با حرکت سرگرد به سمت درب ورودی من
هم پشت سرش با فاصله چند قدم راه افتادم !

!

DONYAEMAMNOE

|

تپار

پس از طی راه پله ها پشت درب چوبی خانه
که با نوار پهن زرد رنگی پُلپ شده بود
ایستادیم که سرگرد قدمی جلو گذاشت و
خواست کلید را در قفل بی اندازد
که با باز بودن در دستش در میانه ی راه
خشک شد

من هم متعجب و ناباور به در باز نگاه میکردم
که با ورود سرگرد در حالیکه یک دستش را
بر روی پهلوی و اسلحه اش بود به خود آمدم
مانند او آهسته و بی سر و صدا وارد خانه شدم
!

نفس در سینه ام حبس شده بود
و نمیدانستم قرار است با چه چیزی رو برو
شویم که در همین منوال و درست زمانی که
در

راهروی باریک منتهی به پذیرایی و آشپزخانه
بودیم او به سمت برگشته و با صدایی فوق
العاده آهسته و خونسرد و همانطور که اسلحه
اش را از قلاب خارج میکرد گفت
-همین جا بمون تا نگفتم جلو نیا !

از شدت ترس و اضطراب آب دهانم را به
زحمت فرو دادم و به سختی در پاسخش سر
تکان داده و گفتم

-چشم قربان !

به محض دور شدن حامی احساس نا امنی و
وحشت سرتا سر وجودم را پر کرد!

احساس میکردم تا زمانی که او در کنارم است
حتی اگر خطری هم در تهدیدمان باشد

هیچ اتفاق بدی رخ نخواهد داد اما حالا که از
من دور شده بود و به سمت آشپزخانه رفته بود
دلشوره عجیبی به جانم افتاد !

تلاش کردم با هر بدبختی و فلاکتی که هست
این ترس لعنتی را از خود دور کرده و کمی
جلو تر برم

تا بتوانم حداقل او را ببینم و قلبم کمی آرام
بگیرد !

با همین فکر راهرو را طی کرده و درست
سره دو راهی پذیرایی و آشپزخانه ایستادم
به آشپزخانه و حامی که مشغول گشتن بود
خیره شده بودم که

!

۱۱۵Pa |

پارت با شنیدن صدای جیر ،جیر سقف
نگاهم را با ترس به عقب برگرداندم

با دیدن تهه پذیرایی و صحنه ی روبرویم دستم
را با نابوری بر روی دهانم گذاشته و از تهه
دل جیغ زدم !

مادر خوانده ی همان پسر که دیروز به قتل
رسیده بود خود را با طناب دار زده و از سقف
حلق آویز شده بود!

سرگرد که با شنیدن صدای جیغ بلندم هشیار
شد همانطور که صدایم میزد

به سرعت از آشپزخانه بیرون زده و در
کنارم ایستاد

نگاهم به سمت نیم رخ سرد و بی حسش
برگشت که احساس کردم پاهایم سست شده و
قدرت حمل بدنم را ندارد

و پلک هایم سنگین شده و دیگر نمی توانستم
چشمانم را باز نگه دارم که در همین منوال
حامی متوجه حال بدم شد

و قبل از اینکه بر روی زمین سرنگون شوم
دستش را دور کمرم حلقه کرد

و در حالیکه به شدت مرا به خود میفشرد با
عصبانیت اما لحنی نگران و دلوایس گفت
-نه نه

الان وقتش نیست !

اما من که کنترل ضعف جسمی ام را در دست
نداشتم کمی با صدای حامی هوشیار شدم اما
یک طرف صورتم بر روی سینه اش افتاد
حس میکردم لحظه ای از این پیشامد چیزی در
دروغم خالی شد و مکث طولانی او هم غیر
طبیعی بود که یکباره از زمین جدا شدم و او
در کمال ناباوری در اغوشم گرفت
پلک های سنگینم را به زحمت کمی از هم باز
کردم و با دیدن صورت اخم آلود و عصبی او
با سستی لب زدم
-ببخشید قربان دست

میان حرفم آمده و بدون اینکه نگاهم کند در
حالیکه مرا میان بازوانش می فشرد گفت

-سعی کن سطح هوشیاریت رو از دست ندی
!

تا چند دقیقه دیگه بهتر میشی !
!

پارت

این را گفت و آهسته و با احتیاط بر روی مبل
پایینم گذاشت و خودش دوباره به سمت
آشپزخانه رفت!

میدانستم باید بعد از این اتفاق منتظر تنبیه ای
سخت تر از دیروز باشم!

در دل هرچه فحش و ناسزا بلد بودم نثار خودم
میکردم چطور توانسته بودم در طول یک روز
دوبار گند بزنم؟!

از طرفی دلم برای خودم میسوخت!
چون تنها خود میدانستم که هیچ کدام از این
اتفاقات را با قصد و قرص انجام نداده بودم و
همگی از بدشانسی و بیچارگی ام بوده!!

پس از چند ثانیه حامی در حالیکه لیوان آبی
دستش بود به سمتم آمد و در مقابلم بر روی

مبل کمی خم شده، لیوان را به سمت لب هایم
گرفت

از سردی لیوان و این حالت او یکباره به خود
آدم و دستم را که به شدت می لرزید جلو
بردم تا لیوان را از او بگیرم که صدایش در
آمد و لیوان را از دستانم دور کرد و پس کشید
-نمیتونی با این دست خودت نگهش داری، کله
شقی رو بزار کنار!

این را گفت و دوباره لیوان را به لب هایم
نزدیک کرد خیره در نگاه تیره اش چند جرئه
از آب را فرو دادم!

احساس میکردم خنکی آب کمی حالم را بهتر
کرده و سعی کردم در جایم بنشینم و دستم را
تکیه گاه بدنم قرار دادم که از درد دست آسیب
دیده ام آخر آرامی گفتم!

حامی که خوب متوجه درد در صورتم شده
بود همانطور که به سمتم می آمد آهسته و با
صدای بَمَش گفت

-مطمعنی خوبی؟ میتونی وایسی؟

سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان دادم که
او دستش را زیر بازویم انداخته و با یک
حرکت از جا بلندم کرد

لحظه‌ی اول و زمانی که در جایم ایستادم
احساس کردم زمین و آسمان دوره سرم
میچرخد که دست مردانه و بزرگ حامی در
پنجه ام قفل شد!

!

|

پارت چشمانم را برای لحظاتی هر چند کوتاه
بستم و تمام قوایم را جمع کردم تا سرپا بایستم
و این در حالی بود که فشاره دستان سرگرد
هر لحظه بیشتر میشد و احساس میکردم تا چند
لحظه‌ی دیگر انگشتانم خورد خواهد شد!

بالاخره پس از مکث چند ثانیه‌ای در حالیکه
نفس محبوس شده ام را بیرون میفرستادم دستم
را از دست قوی و مردانه‌ی او بیرون کشیدم
و با لحن عذرخواهی گفتم

-شرمندم واقعا

دست خودم نیست چون به دیدن اینجور صحنه
ها

ناخودآگاه حرفم را نیمه کاره رها کرده و
دوباره به بدن بی جان و آویزان مادرخوانده ی
مقتول نگاه کردم که صدای سرگرد باعث شده
مسیر نگاهم برگشته و به صورت جذاب او
خیره شوم

-بهش فکر نکن ،خیال کن یه عروسک جلوته
و همه این اتفاقات یه شوخی مسخرس
سخته ولی باید بتونی عادت کنی
این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی از
جانم باشد با قدم هایی محکم به سمت جنازه
رفت

بی سیم را در دست گرفت و آمبولانس و گروه
تجسس را به آمان فراخواند

به او و حرکات خونسرد و دقیقش نگاه میکردم
و حرف هایش هنوز در ذهنم مرور میشد
که با خود تصمیم گرفتم طبق گفته های او
عمل کنم !

بنظرم حق کاملاً با او بود به هر حال این
راهی بود که خودم خوب یا بد انتخابش کرده
بودم

باید از حالا به دیدن این صحنه ها عادت
میکردم هر چند شاید مدت زیادی طول میکشید
اما مطمئناً راه گریزی هم وجود نداشت !
با این فکر شکلات کوچک پرتقالی را از جیبم
خارج کرده و آهسته آن را از پوسته اش جدا
کردم

و در دهان گذاشتم !
باید انرژی از دست رفته ام را برمیگرداندم تا
بتوانم خوب کار کنم !
!

پارت
تلاش کردم طبق گفته های سرگرد عمل کنم و
درحالی که دوربین را از کیفش بیرون میکشیدم
دزدکی نگاه دیگری به جنازه ی آویزان از
سقف انداختم !

اما طولی نکشید که به سرعت نگاهم را
برگرداندم، چطور میشد چنین تصویری کرد و
خود را ابلهانه گول بزنم

که او تنها یک عروسک اویزان از سقف است
و این صورت رنگ پریده و کبود تماما خیالی
و نتیجه ی یک بازی مضخرف است

دستانم بر روی دوربین می لرزید که ندای
دروغم بر سرم فریاد زد
-باید بتونی محیا باید

فراموش نکن تو به این کار نیاز داری به
خاطر رسیدن به هدف
بخاطره مائده و پدر و مادرت!

بخاطر اونا باید بتونی
احساس کردم نیروی قوی در وجودم جوشید
که قلبم را از سنگ کرد

با قدم هایی بلند خود را به فاصله ی معینی با
جسد اویزان رساندم و مشغول عکس برداری
از تمامی زوایایش شدم !

سخت مشغول کارم بودم که در همین منوال
صدای آژیر ماشین آمبولانس توجه ام را جلب
کرد

بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و به عقب و به
سمت در برگشتم که متوجه شدم سرگرد بر
روی مبل یک نفره ی درون پذیرایی لم داده و
خیره حرکاتم را زیره نظر دارد

معذب و خجالت زده سر به زیر بردم که با
ورود تیم تجسس و مامورین آمبولانس کمی
خود را کنار کشیدم

و همانطور که با آنها سلام و ادای احترام
میکردم به سمت راهرو رفته و در کنار
سرگرد ایستادم

تا جا را برای آنها تنگ نکنم که صدای
سرگرد پناهی را نزدیک به گوشم شنیدم

-خیلی زود تونستی خودتو با شرایط وفق بدی
،اینقدر زود که

مکثی کرد و با لحنی خبیثانه و جدی ادامه داد
-اینقدر زود که داشتم فکر میکردم ضعف و
بی حالیت همه ساختگی بوده !

!

|

۱۲۴Pa |

پارت

آتش خشم و عصبانیت در وجودم جوشید

آنقدر از حرفش عصبی شده بودم که برای
لحظه ای فراموش کردم او مافوقم است و من
موظفم در هر شرایطی به او احترام بگذارم
خون جلوی چشمانم را گرفته بود و از اینکه
او در مورد من چه فکر و قضاوتی کرده بیشتر
آتش می‌گرفتم

از شدت حرص دندان هایم را بر روی هم
ساییدم و همانطور که نگاهم پر نفرت را به
صورت سرد و غیر قابل تفسیرش دوخته بودم

خواستم جواب دندان شکنی به او بدهم که
یکباره به حرف آمده

و در حالیکه به سمت درب خروجی میرفت و
یک دستش را با خون سردی در جیب
شلوارش فرو میبرد گفت

-گزارش گروه تجسس رو بگیر تو ماشین
منتظرتم !

به همین سادگی از منی که از شدت خشم و
عصبانیت مانند انبار باروت آماده ی انفجار
بودم گذشت

با بهت و خشم رفتنش را تماشا میکردم و در
حالی که طبق عادت یک پایم را محکم و از
شدت حرص بر روی زمین می کوبیدم
با فکی قفل شده از لای دندان های بهم فشرده
شده ام گفتم
-لعنت به تو لعنت

دست هایم را مشت کرده بودم و از شدت فشار
و درده دست صدمه دیده ام صورتم در هم
مچاله شده بود

که با صدای سرپرست تیم تجسس نگاهم را از
درب خروجی و جای خالی سرگرد برداشته و
به سمت او برگشتم

اطلاعاتی که از صحنه خودکشی بدست آورده
بودند را در دفترچه ام با اعصابی خراب و
اخم هایی در هم یادداشت کرده

و پس از تشکر اجمالی از او آن خانه ی
نفرین شده را ترک و به سمت ماشین سرگرد
که درست روبروی خانه پارک شده بود رفتم
!

بدون اینکه از بیرون نیم نگاهی به داخل
ماشین بیندازم سوار شدم

و در را از شدت حرص به هم کوبیدم
منتظر بودم تا صدایش در بیاید و حرفی بزند
تا دق و دلی ام را بر سرش خالی کنم
که با دیدن سکوت طولانی اش متعجب به
سمتش برگشتم

نگاه آرام و خونسردش بر روی صورتم قفل
شده بود که با دیدنم تکیه اش را از صندلی
برداشت

و در حالیکه سوییچ را در قفل می چرخاند و
ماشین را روشن میکرد با بی تفاوتی گفت
-از این به بعد در ماشین رو آرومتر ببند فکر
کنم بخاطر شک دیدن جنازه این شده حالت
ستوان زند!

چشمانم از شدت تعجب و ناراحتی گرد شده و
دهانم باز مانده بود
از آن همه پررویی و



DONYA I E M A M N O E

بی چشم و رویی اش که یکباره من هم
تصمیم گرفتم موضعم را حفظ کرده و با لحن
به ظاهر آرامی لب زدم

-همین طوره قربان

حق با شماست !

دیگر تقریبا مطمئن شده بودم او قصدش از این
رفتار ها و حرف ها تنها این است که من را
هم مانند باقی دستیار هایش به سطوح آورد
و کاری کند که خودم از این شغل استعفا بدهم
و به شیراز برگردم اما کور خوانده بود !
من مانند دستیار های نگون بخت گذشته اش
ضعیف و بی دست و پا نبودم
که به همین سادگی میدان را برای جولان دادن
های او خالی کنم !

بهترین کار برای از رو بردن او همین بود که
نسبت به رفتار های هر چند ظالمانه اش بی
تفاوت و خونسرد باشم!

نباید به او اجازه میدادم با حرف ها و رفتار
هایش آزارم بدهد

و از این بابت خوشحال باشد که حرصم را
درآورده و موفق شده

با این فکر لبخند خبیثانه ای بر روی لب هایم
جا خوش کرده و به سرعت دفترچه یادداشت
را از کیف خارج کردم

رو به صورت غیرقابل تفسیر سرگرد که
نگاهه مستقیمش به جاده بود گفتم

-خب تا برسیم اداره چند دقیقه ای وقت داریم
من تا اون موقع اطلاعات گروه تجسس و
براتون بخونم

نگاهش از شنیدن حرفم با تعجب به سمت
کشیده شد که من در پاسخش پوزخندی زدم و
شروع به خواندن کردم

دوساعتی از بازگشتان به اداره میگذشت که
سرگرد برای دادن گزارش به سرهنگ
موسوی و با خبر کردن او از اتفاقات اخیر
صبح، اتاقش را ترک کرد!

من هم بلافاصله پس از دیدن او که از اتاقش
خارج شد به سرعت از جایم بلند شده و در
حالی که چادرم را دوره خود می پیچیدم از اتاقم

بیرون زدم و به سمت اتاق بنفشه حرکت
کردم!

همانطور که طول راهرو تا اتاق او را طی
میکردم با خود زیر لب غر زدم
-حالا انقدر پا رو دم درازش بزار تا تهش به
زور اخراجت کنه!

مطمئن بودم هنوز عصبانیت و خشم طوفانی
سرگرد را ندیده ام و تمام حالات او در این
چند روز تنها چشمه‌ی کوچکی از خلیات
منحصر به فردش بوده از این مساله کمی
ترسیدم

اما با رسیدن به اتاق بنفشه و دیدن او که طبق
معمول همیشه مشغول انجام کارهایش بود همه
چیز را به دست فراموشی سپردم و لبخندی به
پهنای صورت زدم و چند تقه به در شیشه‌ای
زده و با لحن با نمکی گفتم
-خانم اجازه؟!

مهمون نمیخوای؟!

اوبا دیدنم با خوشحالی قابل لمسی از صندلی
اش دل کند و در حالیکه به سمت می آمد برایم

آغوش باز کرد و یک دور با نگرانی سر تا
پایم را از نظر گذراند و گفت

-عزیزم خوبی؟!-

بچه ها میگفتن تو اون خونه ی دیروزی یه
خودکشی اتفاق افتاده صبحم که تو با جناب

سرگرد رفته بودین اونجا شما پیداش کردین؟!!

حتما دیدن این صحنه ها خیلی برات سخته
چون عادت نداری!

از اینکه تا این حد خوب حالم را درک میکرد
و خودش را جای من گذاشته و نگرانم شده بود
حس خوشایندی به زیره پوستم دوید

لبخندم عمیق تر شد و در حالیکه او را گرم در
آغوشم می فشردم گفتم

-سخت بود خیلی سخت علی الخصوص با کند
هایی که از صبح زدم ولی باید عادت کنم چاره
ای نیست!

ولی خیلی خوبه که یکی باهام همدردی میکنه
دلم داشت میترکید از این همه بی احساسی و
سردی سرگرد و از اینکه میبینم خیلی ساده از
کناره جسم بی جون یه آدم مرده میگذره

اون واقعا بی احساس!

بنفشه که خوب متوجه بغض صدایم شده بود با
صورتی ناراحت و نگران براندازم کرده
صندلی را کمی جلو کشید و مجبورم کرد تا
بنشینم

و همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت
-همین جا بشین من برم دوتا چای بیارم برای
خودمون،یه نوشیدنی گرم حالت رو خوب
میکنه!

به عجله اش لبخندی بغض آلود و محو زدم و
در دل خدا را شکر کردم که حداقل با وجود
بنفشه می توانم کمی فشار کار را تحمل کنم و
مطمعنا و جود او برایم غنیمت بزرگی خواهد
بود!

آمدن بنفشه کمی طولانی شده بود و پلک هایم
رفته رفته سنگین میشد که ترجیح دادم برای
دقایقی هر چند کوتاه سرم را بر روی میز
گذاشته و چشمانم را ببندم!

با این فکر یک دستم را بر روی میز گذاشتم و
سرم را رویش گذاشتم و چشمانم را بستم

نمیدانم چند دقیقه در آن حالت باقی مانده بودم
که بوی عطر آشنای بَلَك مشامم را نوازش
کرده

از بوی دلپذیر و خوش بویش ناخودآگاه لبخندی
آرام بر روی لب هایم نقش بست که یکباره
تصویر سرگرد که صاحب این عطر بود در
سیاهی ذهنم جان گرفت

مانند برق گرفته ها از جایم بلند شدم و سیخ
ایستادم

چشمانم به شدت گرد و به در دوخته شده بود
و انتظار داشتم با سرگرد پناهی رو به رو شوم
و

او طبق معمول توبیخم کند که با دیدن جای
خالی اش نفس مبحوس شده ام را به شدت
بیرون فرستادم

همانطور که به سمت در میرفتم با خود زمزمه
کردم

-ای تو روحی که حتی تو خوابم دست از سرم
برنمیداری پناهی!

با رسیدنم به جلوی در سرم را به سمت چپ
چرخانده و به انتهای سالن چشم دوختم تا شاید
ردی از او پیدا کنم که با شنیدن ناگهانی صدای
بنفشه یک متر از جایم پریدم!

-میا!

با این عقب نشینی ناگهانی کمرم به شدت به
درب شیشه ای برخورد کرد و درحالیکه
صدای بلند و ناهنجاری تولید کرده و شیشه به
لرزش افتاده بود از درد صورتم جمع شده و
اخم هایم در هم گره خورده بود یک دستم را
بر روی قلبم گذاشته و رو به بنفشه که با
تعجب نگاهم میکرد گفتم

- آای خدا کمرمچی شده بنفشه؟!!

او با دیدن حالم با نگرانی نگاهم کرد و گفت
-تو بگو چی شده میا؟!!

چرا انقدرترسیدی؟!!

من که فقط صدات کردم!

قبل از اینکه پاسخش را بدهم نگاهش به سمت
پایین و دست آسیب دیده ام جلب شد و اخم
هایش در هم رفت

-دستت چی شده؟!

بهترین فرصت بود تا ذهنش را منحرف کنم
در حالیکه نگاهی به دستم می انداختم گفتم

-هیچی یعنی جریانش مفصله بیا بریم داخل من
زیاد مهلت ندارم دیگه کم کم سرگرد پناهی هم
سر و کلش پیدا میشه باید برم سر کارم

او با شنیدن حرفم قدمی به داخل اتاق برداشته
و لیوان های چای را بر روی میزش
گذاشت، بیسکویت کرم دار را در کنارش
گذاشت و به صندلی رو به رویم اشاره کرد و
گفت- بیا بشین تا چاییت سرد نشده
همه چیزو برام تعریف کن!

در جایی که نشستم او هم جعبه ی کوچک
کمک های اولیه را از قفسه ی کوچک زیر
میزش بیرون کشید و مشغول ضد عفونی و
پانسمان دست مسدوم شد!

من هم خلاصه و کوتاه و البته با کمی سانسور
از اتفاقی که صبح و در اتاق سرگرد برایم
پیش

آمده بود برایش گفتم و این در حالی بود که او
چشمانش از شنیدن حرف هایم هر لحظه
گرددتر میشد!

خنده ای از دیدن صورت متعجبش کردم و
گفتم

چته بنفشه الان چشمت از کاسه در میاد !
او که ظاهر را تازه به خودش امده بود با دیدن
خندیدن من خندید و گفت
برام عجیبه چطور این اتفاقات افتاده و تو هنوز
زنده ای !

سرگرد پناهی رو چند ساله میشناسم و خوب
میدونم ادمی نیست که به این سادگی از اشتباه
کسی چشم پوشی کنه
سرم را در تایید حرفش تکان دادم و با لحن پر
حرصی گفتم

اره خب ولی اون داد و فریادش رو کرد فکر
کنم تا چند ماهه دیگه که دستیار این هرکول
باشم باید فاتحه شنوایی و گوشامو بخونم!

بنفشه چسب اخر را به پانسمان سفید دستم زد
و در حالیکه از جایش بلند میشد گفت

اگر مثل من میشناختیش و همکاره چند سالت
بود میفهمیدی که اون با دوتا فریاد راضی و
خوشحال نمیشه!

در نهایت فقط این رو بهت بگم محیا تو کار با
اون باید مثل خودش دقیق و حرفه ای عمل
کنی

شیطنت و سر به هوایی رو هم کنار بزار!
اصلا دلم نمیخواد بازم اون دستت رو مصدوم
و ضربه خورده ببینم!
از لحن امیخته به طنز و شوخش خندیدم و
لیوان سرامیکی خالی از چای را روی میزش
گذاشتم، به قصد ترک انجا و برگشت به اتاقم از
صندلی دل کندم
چادرم را بر روی سر مرتب کرده و گفتم
حق با تو!!

ولی باور کن اتفاق صبح از روی قصد و
قرضی نبود و خیلی ناگهانی و از روی بد
شانسی من پیش اومد!

من تمام تلاشم این که کارهام رو درست انجام
بدم نه بخاطر جناب هرکول

فقط و فقط به خاطر اینکه این کار برای من مهمه
و باید هرطور شده برای خودم حفظش کنم
بابت چایی و بیسکویت هم ممنون ، همین طور
پانسمان دستم !
!

پارت

عقربه های ساعت بر روی ده شب بود و من
همچنان در اداره و در اتاق مشغول پیدا کردن
اطلاعات از نامادری مقتول بودم!
عمو فرهاد چندین بار تماس گرفته و تذکر داده
بود به محض پایان کارم به او اطلاع بدهم تا
خودش دنبالم بیاید چرا که بیرون رفتن و
منتظر ماندن برای تاکسی ان هم در ان موقع
از شب از نظر او خطرناک بود و اصرار های
من هم راه به جایی نبرده و در آخر تسلیم
خواسته اش شدم!

با خستگی همانطور که نگاهم به صفحه ی
کامپیوتر بود خود را عقب کشیدم و در صندلی
نرم فرو رفتم کش و قوسی به بدنم دادم و

قلنج انگشتانم را با لذت گرفته و دوباره
صندلی را جلو کشیدم و همه چیز را از اول
شروع کردم!

همه ی همکار ها و حتی سرگرد پناهی دو
ساعت پیش اداره را ترک کردند و احتمال
میدادم تنها در اداره مانده باشم !

دست از فکر و خیال کشیده و در سایت
دیگری از آگاهی مشغول جستجو جوی
اطلاعات شدم !

دستانم با سرعت بر روی کیبورد حرکت
میکرد و سکوت اتاق با صدای تلق تلق ان می
شکست که چشمانم با دیدن مطلبی به سمت
پایین مانیتور جلب شد!

به سرعت موس را در دست گرفتم و صفحه
را تا میزان دلخواهم پایین کشیدم

از پیدا کردن اطلاعات مهم و مورد نظرم
لبخندی از سر رضایت بر روی لب هایم
نشست که در همین حین با لود عکس شخص
مضمون مورد نظر با دیدن تصویر بالا آمده
در کامپیوتر دستم را بر روی دهانم گذاشته و
جیغ خفیفی کشیدم !

صورت خبیث مضمون با ان چشمان ابی
روشن و ته ریش سیاه به اضافه ی زخم
بزرگ بر روی پیشانی اش به شدت در نظرم
وحشت ناک امد!

احساس می کردم با نگاهش به من پوزخند
میزند و به هیچ عنوان نمی توانستم نگاهم را
از

چشمان مسخ کننده اش بردارم که یکباره با
پایین کشیده شدن دستگیره ی درب اتاقم از
ترس قالب تهی کردم !

!

|

پارت

با کشیده شدن دستگیره ی درب اتاقم دست
بردم و سست و لرزان خط کش فلزی بر روی
میزم را به سختی در دست گرفتم و انتظاره
ورود هر کسی را داشتم

قلبم در حلقم میکوبید که سرگرد پناهی با همان
صورت سرد و نگاه یخ زده همیشگی اش
وارد شد

با دیدنم کمی از آن حالت بی تفاوتش بیرون
آمد و ابتدا نگاهی به دست باند پیچی شده ام که
خط کش فلزی را در آن میفشردم انداخت و
نگاهش کم کم بالا آمده و به صورت مطمئناً
رنگ پریده ام دوخته شد و همانطور که قدمی
نزدیک تر می آمد گفت
-ستوان زند ترسیدی؟!

نگاهم هنوز هم گیج و مات بر روی صورتش
ثابت مانده بود که با شنیدن سوال ناگهانی اش
هُل شده و گفتم

- بله قربانی نمی قربان!

احساس کردم از دیدن گیجی و جواب بی سر و
تهم گوشه ی لبش کمی کج شد و پایین افتاد
حرصم گرفت از اینکه او با ورود ناگهانی اش
باعث وحشتم شد و حالا نه تنها ناراحت نیست
بلکه به حال میخندد

غرق افکارم بودم که دوباره به حرف آمد و
در حالیکه به خط کش فلزی در دستم که به
سمتش مانند یک اسلحه نشانه گرفته بودم
اشاره میکرد گفت

-فکر کنم خطر رفع شده و حالا میتونی اسلحت
رو قلاف کنی ستوان!

از کنایه اش هیچ خوشم نیامد اما طبق
تصمیمی که گرفته بودم به سرعت دستم را
پایین

آورده و خط کش را بر روی میز انداختم و با
نیم نگاهی به مانیتور کامپیوتر با اعتماد به
نفس گفتم

-من چیزای جالبی پیدا کردم که فکر میکنم در
رابطه با پرونده به دردمون بخوره اگه میشه
تشریف بیارین اینجا!

کنجکاوی و تعجب را خوب از نگاهش
میخواندم و همین باعث شد تا لبخندی محو از
پیروزی ام بزنم

!

|

پارت

با نزدیک شدن سرگرد دستم را بر روی موس
گذاشته و کمی بر روی صفحه کامپیوتر خم
شدم

او هم به تبعیت از من هر دو دستش را
تکیه گاه بدن قرار داد و بر روی میز گذاشت
بر روی صفحه اطلاعات خم شد و با دیدن
مطالب روبرویش ناگهان چشمانش متعجب شد
و گفت

ولی چطور ممکنه!

همه اطلاعات از این خانواده به من داده شده
بود!

لبخندی به ناباوری اش زدم و در حالیکه
عکس مضمون را بزرگ میکردم با حالت
محسوسی نگاهم را از عکس دزدیده و رو به
او که با دقت به مانیتور نگاه میکرد گفتم
درسته من این اطلاعات رو از سایت اصلی
پیدا نکردم!

در هر صورت هر چی هست و نیست، این و
باقی کار با شماست!

سرگرد در جایش صاف ایستاده و با نگاهی
مستقیم در چشمانم، یک دستش را در جیب
شلوار کتان‌ش پنهان کرده و گفت

کارت خوب بود ولی با هم این پرونده رو تمام
میکنیم!

نمیدانم چرا تا این حد از حرفش ذوق کردم به
طوری که مانند کودکان با شوق یک قدم به
سمتش برداشته و گفتم

-واقعا؟ یعنی منم میتونم تو همی مراحل
همراهتون باشم؟

محو لبخند زیبایی که برای اولین بار بر روی
صورتش میدیدم شده بودم که تازه بخاطر
آوردن ناخودآگاه و بی اراده چه حرفی زده ام

یک قدم رفته ام را پس گرفته و به عقب
برگشتم و در اصلاح حرفم گفتم

یعنی منظورم این بود کهاگه بخواین میتونم
همراهتون کنم!

او با دیدن گنجی ام خنده صداداری کرد و با
صدای سنگین و پر صلابتش گفت
میدونم، متوجه منظورت شدم لازم به توضیح
نیست!
!

پارت

لبخند پر حرصی از خندیدنش زدم و همانطور
که کامپیوتر را خاموش میکردم گفتم
خب من دیگه با اجازتون مرخص میشم تا همین
جام خیلی کارم طول کشید و اصلا قصد تنها
موندن تو اداره رو نداشتم اما چون کنجکاو
بودم سرو تهه این ماجرا رو مشخص کنم
بیشتر موندم!

چادر را بر روی سرم مرتب کردم و همانطور
که بی هدف چشمانم را در اتاق به گردش در
آورده بودم تا از نگاه کردن به سرگرد اجتناب
کنم ادامه دادم

البته اگه شما دیگه با من کاری نداشته باشین!

از سکوت طولانی‌ش تعجب کرده بودم، به همین
خاطر سرم را بالا آوردم و به صورتش خیره
شدم که او هم بلافاصله با دیدن نگاه خیره ام
گفت

ستوان زند تو همیشه انقدر همه چیز رو
توضیح میدی؟

این بار نه گیج و گنگ نگاهش کردم و نه
عقب نشینی کردم و از آنجایی که شخصیتش
تقریباً دستم آمده بود با اعتماد به نفس و خیره
به چشمان تیره و جذابش گفتم
اگر این حرفمو حاضر جوابی تلقی نکنین باید
بگم فقط چون مافوقم هستین خودم رو موظف
دونستم تا براتون توضیح بدم و چیزی جز این
نبوده!

پوزخندی زدم و در ادامه حرفم با حرصی
کمرنگ در صدایم گفتم
-شبتون بخیر جناب سرگرد!

از کنارش عبور کردم و به سرعت خود را به
در رساندم که با شنیدن صدای محکم و بی
نهایت جدی اش در جایم متوقف شدم

صبر کن با هم میرسیم، میرسونمت!
خواستم مقاومت کرده و پیشنهاد که نه
دستورش را رد کنم که با دیدن چشمان جدی و
عصبی اش منصرف شدم
!

|

پارت
در آستانه‌ی در منتظرش ایستادم او با قدم
هایی منظم و محکم به سمتم آمد، دستگیره‌ی
در را پایین کشید و اشاره کرد تا اول من برم
کمی از حرکتش جا خوردم اما به روی خود
نیاوردم پس از مکث کوتاهی نگاهم را از
نگاه خصمانه اش جدا کرده و از در بیرون
رفتم!

پس از خروج مان وارد آسانسور شدیم و باز
هم سرگرد پیش دستی کرده و دکمه‌ی
پارکینگ را زد و منتظر ایستادیم

بی هدف به دکمه ها و چشمک زدنشان نگاه
میکردم که با حرف سرگرد و سوال ناگهانی
اش جا خوردم

چرا انتقالی گرفتی و اومدی اینجا؟
اونجور که اطلاع دارم تو یه بخش ساکت و
خلوت با درصد جرایم خیلی محدود و کم
خدمت میکردی و نیازی هم نبوده خودتو به
دردسر بندازی و بیای اینجا و تو دایره ی ویژه
ی قتل مشغول شی!

باید حدس میزدم او بیکار نمانده و در مورد
حسابی تحقیق خواهد کرد

پوزخندی ناخودآگاه بر روی لب هایم نقش
بست چه خیال واهی و پوچی داشت
چرا که من هیچ وقت این اجازه را به او
نمیدادم تا در لایه های پنهانی زندگی ام سرک
بکشد و از چیزی سر در بیاورد!

نگاهم را از دکمه های نورانی برداشتم و به او
که موشکافانه رفتارم را زیر ذره بین قرار
داده بود خیره شدم و به جای پوزخند لبخند
آرامی زده و محکم اما زمزمه وار گفتم

قربان اگر جواب این سؤالتون رو ندم ناراحت
میشین؟ بنظرم بهتره یه چیزایی براب خودم
خصوصی بمونه!

یک تای ابرویش با شنیدن حرفم بالا رفت و
در پاسخم یک دستش را در جیب شلوارش
پنهان کرده و گفت

هر جور راحتی!

!



DONYAEMAMNOE

پارت

با صدای ضبط شده ی زنی که خبر
از رسیدنمان به پارکینگ را میداد
سرگرد دست از نگاه کردن به من
برداشت و هر دو از آسانسور خارج
شدیم!

دقایقی از حرکتان به سمت خانه
می گذشت که صدای آلام آرامی
سکوت مابینمان را شکست!

سرگرد بلافاصله دست برد و تلفن
همراهش را از جیبش بیرون کشید با
نگاهی به صفحه آن اخم به پیشانی
اش چین انداخته و پاسخ داد
- جانم عزیزم!

چشمانم ناخودآگاه از شنیدن حرفش و
عزیزم گفتنش گرد شد!
حتی فکرش به ذهنم خطور نکرده
بود که سرگرد متأهل باشد!

یعنی انسان بی احساس و عصبی
مانند او نمی توانست همسر زنی
باشد!

شاید هم می توانست اما چطور؟
شاید او فقط در محیط کار تا این حد
خشن و زورگو بود!

از افکار مختلفی که به ذهنم هجوم
آورده بود خسته شدم و تلاش کردم
ذهنم را منحرف کرده و به چیز
دیگری فکر کنم!

در همین حین مکالمه ی سرگرد هم
با همسرش به پایان رسید و گوشی
را با عصبانیت بر روی داشبورد
پرت کرد!

خواستم حرفی بزنم و جویای حالش
شوم که با دیدن چهره ی عصبی و
آشفته اش ترجیح دادم سکوت کنم!

هر اتفاقی هم که افتاده بود مربوط به
خود او و خصوصی بوده و مطمئناً
به من ارتباطی نداشت!

به محض رسیدنمان به جلوی درب
آمان عمو فرهاد تشکر آرامی کردم
و قصد خروج از ماشین را داشتم که
با حرف او متوقف شدم!



DONYA I E M A M N O E

!

پارت

برای تکمیل پرونده و اضافه کردن اطلاعات
جدید و همین طور دستگیری مضمون و
بازجویی ازش به حضورت نیازه صبح زود
اداره باش!

سری در تایید حرفش تکان داده و پیاده شدم!
انتظار داشتم او طبق تصورم به محض
خروج از ماشین پایش را بر روی پدال گاز
فشرده و از آنجا شد
اما او همانجا به انتظار ایستاد تا من وارد آمان
شد و رفت!

پله ها را با افکار ضد و نقیض و با فکر به
شخصیت منحصر به فرد سرگرد طی کردم و
با رسیدنمان به پشت در واحد عمو فرهاد دستم
را بر روی زنگ فشردم!

زن عمو الهام به استقبال آمد و برایم آغوش
باز کرد و با نگاهی به سر تا پایم گفت
عزیزم معلومه خیلی خسته ای بیا تو!

لبخندی کم جانی به مهربانی خالصانه ی زن
عمو زدم و به اتفاق او وارد شدیم!

به محض ورودم به خانه موجی از گرمای
مطبوع هوای آنجا بر روی گونه های سردم
نشست و احساس لذت به زیر پوستم دوید!

چادرم را از سر برداشته و پس از احوال
پرسی با عمو فرهاد و فریمه در کنارشان بر
روی یکی از مبل های نشیمن نشستم که عمو
فرهاد بلافاصله مرا مخاطب قرار داده و
پرسید

محیا جان چرا تماس نگرفتی پیام دنبالت عمو؟
دستی به صورت خسته ام کشیدم و سعی کردم
باز هم لبخند بزنم

سرگرد پناهی زحمت کشیدن و منو رسوندن!
عمو که خیالش آسوده شده بود لبخندم را پاسخ
داده و گفت

خوبه! راستی یه خبر خوب برات دارم که
خیلی وقته منتظره شنیدنش!

!

|

پارت

با اشتیاق منتظر ادامه ی حرف های عمو
فرهاد بودم که زن عمو الهام با سینی چای به
طرفمان آمد و در حالیکه بر روی مبل در
کنار عمو می نشست سینی چای را هم بر
روی میز روبرویم گذاشت و با ناراحتی گفت
واقعا که فرهاد همچین میگی خبر خوش انگار
ما از خدامون بوده محیا از اینجا بره من
هنوزم راضی به رفتن محیا نیستم و امیدوارم
منصرف شه!

لبخندی عمیق به محبت و نگرانی مادرانه ی
زن عمو زدم و یک دستم را به سمتش دراز
کرده و دست گرمش را گرفتم و صادقانه گفتم
زن عمو ازتون خیلی ممنونم، شما و عمو
فرهاد تا اینجا خیلی بهم محبت کردین و من
یک عمر مدیون شماهام

ولی برام بهتره که مستقل باشم و بتونم رو پای
خودم وایسم!

این چیزی که خودم خواستم و مطمئن باشین
خطری تهدیدم نمیکنه و از پیش بر میام

زن عمو با شنیدن حرف هایم اخمش را باز
کرده و دستم را به گرمی در دستش فشرد و
گفت

-میدونم عزیزم، ولی مطمئن باش ما تنهات
نمیزاریم، هر چی باشع تو، تو این شهر بزرگ
و بی در و پیکر تنهایی!

خواستم حرفی بزنم که عمو فرهاد صدایش
درآمد و با لحن شوخی گفت

ای بابا بس کنین این همه فوران احساسات تا
حالا کجا بوده!

والا الهام جان منم از اول گفتم جدایی محیا از
ما به این معنی نیست که من برادرزاده ام رو
به امون خدا ول کنم!
آخه مگه میشه؟

درسته ما راضی به جدایی محیا از خودمون
نیستم ولی بهتره به تصمیم اون احترام بزاریم
محیا یه دختر عاقل و بالغ و مطمئنا میتونه
درست برای زندگیش تصمیم بگیره!

!

پارت

من و زن عمو و فریمه به حرف های عمو
فرهاد خندیدیم که عمو فرهاد در ادامه حرف
هایش گفت

خب حالا اگه اجازه بدین خبرم رو به محیا بدم!
با رضایت زن عمو الهام، عمو فرهاد بالاخره
لب باز کرده و در حالیکه دستانش را بهم می
کوبید گفت

از طرف اداره برات یه خونه سازمانی عالی
در نظر گرفتن و تا آخر هفته قراره برات
آمادش کنن و بعد اون تو میتونی بری و اونجا
بمونی!

چشمانم از شنیدن حرف های عمو فرهاد
درخشید ذوق زده لبخندی زدم و گفتم

ازتون ممنونم عمو، خیلی ممنونم مطمئنم اگه
پیگیری های شما نبود حالا ها این اتفاق نمی
افتاد!

از جایم بلند شدم و به سمت زن عمو الهام رفتم
در آغوشش آرام گرفتم و با صدای بغض
آلودی گفتم

مرسی که حمایت کردین زن عمو، ممنونم!

زن عمو مرا به خود فشرد و گفت

ما فقط وظیفمون رو انجام دادیم عزیزم، تو
دختر پاک و محکمی هستی مطمئنم خودت از
پس همه چی بر میومدی ما فقط یکم راه رو
برات هموار کردیم!

آن شب هم با شنیدن خبر خوش مستقل شدنم و
آماده شدن خانگی سازمانی از طرف اداره به
پایان رسید

صبح طبق معمول زود از خواب بیدار شدم و
پس از خوردن صبحانه در کنار زن عمو الهام
و پوشیدن لباس فرم از خانه بیرون زده و به
سمت اداره رفتم

انرژی عجیبی در درونم حس میکردم که می
گفت امروز روز خوبی خواهد بود و شاید
بالاخره میتوانستیم معمای این پرونده ی عجیب
را حل کنیم

!

|

پارت

قدم زنان از راهروی طولانی اداره عبور
کردم و خود را به اتاق رساندم مستقیم به سمت
میزم

رفتم و از اطلاعات دیشب پرونده ای درست
کردم و پس از اتمام کارم به دیوار شیشه ای و
اتاق سرگرد نگاهی انداختم که متوجه شدم
مشغول صحبت با تلفنش است

بنظر کلافه و عصبی می رسید چرا که بعد از
هر چند قدم می ایستاد و دستی در موهای
مشکی و خوش حالتش میکشید!

مطمئن بودم مشکلی برایش پیش آمده و با
یادآوری تلفن مشکوک دیشبش هم بیشتر از قبل
مطمئن میشدم!

افکارم هول رفتارهای مشکوک و دلیل
کلافگی او میچرخید که یکباره با بی خیالی
شانه ای بالا انداخته و با خود زمزمه کردم

هر مشکلی هم که برایش پیش آمده باشه به
من ربطی نداره!

برگه ها را مرتب کردم و در پوشه ی زرد
رنگ قرار دادم و آن را در آغوش گرفته و به
سمت اتاقش حرکت کردم

پشت درب چوبی اتاق که ایستادم دستم را
برای تقه زدن به در جلو بردم که با شنیدن
فریاد او دستم در میانه ی را خشک شد

یا همین امروز میای و دلیل کارات رو توضیح
میدی یا خودم زندگیتو نابود میکنم!

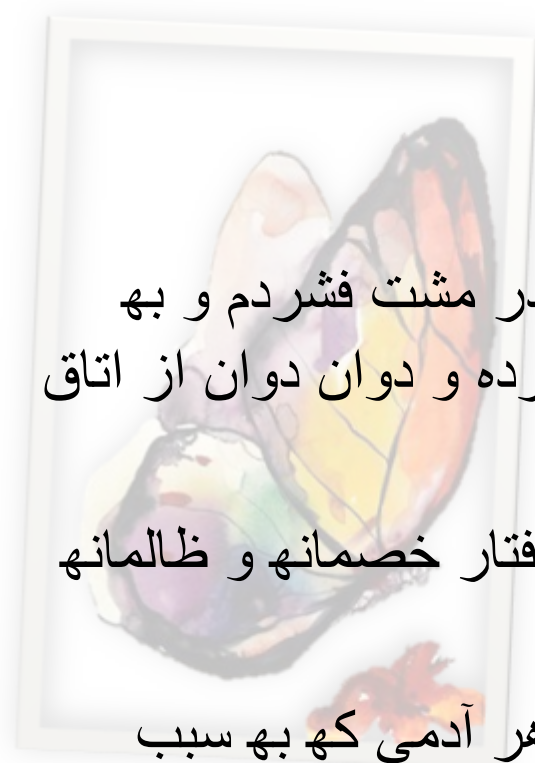
متعجب از تهدیدش چند تقه ی آرام به در زدم
اما چون صدایی نشنیدم دستگیره را پایین
کشیده وارد شدم

هنوز هم صدای فریاد سرگرد در ذهنم ضربان
داشت و به تهدیدش فکر میکردم که با صدای
فریاد دومش که خطاب به من بود ضربان قلبم
وارانه و خون در عروقم منجمد شد!

او همانطور که نگاه و وحشی و خشمگینش را
حواله ام میکرد دستش را بر روی دهنه گوشه
همراهش گذاشته و با داد گفت

کی بهت اجازه داد بیای تو برو بیرون همین
الان!

با اینکه نفسم از شدت ترس بند آمده و به لکنت
افتاده بودم اما برای توجیح کارم خواستم حرفی
بزنم که اجازه نداد با عصبانیتی مضاعف به
در اشاره کرده و گفت
گفتم برو بیرون ستوان زند، مگه کری!؟؟
!



پارت
گوشه‌ی پرونده را در مشت فشردم و به
سرعت عقب گرد کرده و دوان دوان از اتاق
خارج شدم!
نمیدانستم دلیل این رفتار خصمانه و ظالمانه
اش چه بود!
متنفر بودم از او و هر آدمی که به سبب
موقعیت شغلی و مافوق بودنش زیر دست خود
را خورد میکرد
گرمی اشک را در چشمانم حس کرده و، تمام
تلاشم را میکردم تا آن ها را پشت پلک هایم
نگه دارم تا پایین نریزند و رسوایم نکنند!

طول راهرو تا اتاق بنفشه را به سرعت دویدم
و به محض رسیدنم و دیدنش که پشت سیستم
نشسته و مشغول وارد کردن پرونده ای جدید
در سایت بود، به سمتش هجوم بردم و
همانطور که صدایش میزدم در آغوشش فرو
رفتم!

بنفشه از دیدن ناگهانی ام شوکه شد و همانطور
که مرا در آغوشش می فشرد یک دستش را
دور شانه ام گذاشته و بهت زده گفت
محیا؟ چی شده عزیزم؟ چرا گریه میکنی؟
لب هایم را بر روی شانه ی بنفشه فشردم و با
صدای دو رگه و خشدار از تأثیر بغض و
گریه گفتم
ازش متنفرم دلم میخواد بزنش!
دلم میخواد بکشمش

بنفشه با تعجب و خنده کمی مرا از خود جدا
کرده و با ناباوری نگاهم کرد
فکر کنم فهمیدم منظورت کیه! ولی آخه
چرا؟ باز چیکارش کردی که پریده بهت!

با حرص خود را از آغوشش عقب کشیدم و
اشک هایم را که گونه هایم را خیس کرده بود
پاک کردم و گفتم

چرا همش فکر میکنی من مقصرم، بخدا کاری
نکردماون عادت کرده مدام پاچه من تو دهنش
باشه!

هرکول بیرخت!

تازه حرفم به اتمام رسیده بود که مشت محکمی
به درب شیشه ای اتاق بنفشه کوبیده شد و من
و بنفشه هر دو با وحشت جیغ خفه ای کشیده و
به عقب برگشتیم که با دیدن سرگرد پناهی در
آستانه در چشمانمان گرد شدو من فاتحه ام را
خواندم!

!

|

NONAMEMAMNOE

پارت

چشمان ترسیده و مضطربم بر روی صورت
خشمگین و عصبی اش دو دو میزد که او به
حرف آمد و گفت

ستوان زند با من بیا!

شاید در آن لحظه ترجیح میدادم حتی به جهنم
بروم اما همراه او نشوم!

نگاه در مانده ام را به بنفشه دوختم که بدتر از
من رنگش مانند گچ سفید شده بود که با صدای
فریاد بی طاقت سرگرد درجا میخکوب شدم
ستوان زند با توام، نکنه جداً امروز کر شدی!

دستان لرزانم را بر روی چادرم مشت کردم تا
جلوی لرزش بی وقفه شان را بگیرم و در
حالی که قدمی کوتاه به سمتش برمیداشتم با
صدایی که گویا از ته چاهی عمیق بیرون می
آمد گفتم

نه قربان، من حاضرم!

او تهدید وار سرش را به نشانه ی تایید حرفم
تکان داد و این بار آرامتر از قبل اما با لحنی
مرموز گفت

خوبه، پرونده ی مضمون رو از اتاقت بردار و
بیا پارکینگ منتظرتم!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از
جانب من باشد با قدم هایی محکم از اتاق
خارج شده و رفت!

بلافاصله پس از رفتن او من هم با عجله به
سمت در رفتم که بنفشه بالاخره به حرف آمد
و با

ناباوری گفت

خدای من یعنی شنید حرفاتو؟
وقت برای صحبت با او نداشتم به همین خاطر
به سرعت گفتم

مطمئناً شنیده و دیگه کاریش نمیشه کرد من
باید برم دعا کن زنده بزاره!
بنفشه دهانش را برای پاسخ به من باز کرد که
بی معطلی از اتاق بیرون زده و به سمت اتاق
کار خود دویدم و به سرعت پرونده ی زرد
رنگ را برداشتم و دوربین و دفترچه ام را هم
در کیف قرار داده و به سمت پارکینگ حرکت
کردم!

!

پارت

چند قدمی از آسانسور دور شده و چشمم را
برای پیدا کردن ماشین سرگرد به گردش در
آورده بودم که صدای جیغ لاستیک های
ماشینی درست از پشت سر به گوشم رسید و
در کسری از ثانیه ماشین سرگرد جلوی پاهایم
در حالیکه صدای کر کننده ایجاد میکرد ترمز
کرد!

هر چه تلاش میکردم نمیتوانستم به ترس لعنتی
ام غلبه کنم و از حالت رانندگی سرگرد هم به
خوبی مشخص بود که هنوز هم از دستم به
شدت دلخور و خشمگین است و مطمئناً با
شناختی که از او داشتم تا تلافی حرف هایم را
بر سرم در نمی آورد آرام نمی گرفت!
دلشوره عجیبی از این فکر به جانم افتاد و به
زحمت پاهای خشک شده ام را به سمت ماشین
کشیده و سوار شدم!

منتظر بودم بلافاصله پس از نشستم سرگرد
عکس العمل خصمانه ای از خود بروز دهد اما
سکوت طولانی و عذاب آورش بیشتر از
فریادش عذاب میداد!

من حتی نمی دانستم مقصدمان کجاست و او با
این سرعت کجا میرود

یک ساعتی از حرکتان میگذشت و تقریباً از
شهر خارج شده بودیم که بالاخره او در مقابل
ساختمانی نیمه متروکه که بیشتر شبیه به یک
تولیدی یا انبار بود ماشین را متوقف کرد!

با تعجب و ناباوری به ساختمان متروکه
روبرویم نگاه میکردم

بنظر بیشتر شبیه یک انبار بود!

ساختمان ویران شده و نیمه سوخته اش نشان
میداد سالیان پیش صاحبش آن را به امان خدا
رها کرده و تلاشی برای نجاتش انجام نداده!

انبار درست وسط یک جای خلوت و تقریباً
بیابان بود چرا که نه درختی در آن اطراف
دیده میشد نه پرنده ای و نه چرنده ای!

ترس و وحشت بیشتر از قبل در درونم رشد
کرد و همانطور که با اضطراب دستانم را در
هم می پیچیدم به سمت صورت خونسرد
سرگرد برگشته و گفتم

اینجا کجاس؟

!

|

پارت

سرگرد نگاهش را از روی صورتم چرخاند و
از شیشه جلوی ماشین به انبار متروکه نگاهی
انداخت و گفت

شاید نباید تورو با خودم میاوردم و اصلش هم
همینطوره اما بنظرم بعد از حرف های

امروزت تو اتاق ستوان زارعی بهتره یکم
بیشتر با این هرکول ترسناک آشنا بشی و شاید
بتونی ترس رو با تمام وجودت لمس کنی!

فکرهای ترسناکی از شنیدن حرف هایش به
ذهن فلجم هجوم آورده بود که یکباره به سمت
خم شد و اسلحه اش را از داشبورد ماشین
بیرون کشید و آن را بر روی کمرش گذاشت!
از حرکتش چشمانم گرد شده بود که با اشاره
ای به لباسم گفت

اسلحت رو آماده کن و چادرتم در بیار!

دیگر طاقت سکوت را نداشتم و با اضطراب
در حالیکه صدایم از شدت ترس می لرزید
گفتم

چرا؟ اسلحه! آخه من جز تمرینات تیراندازی
ازش استفاده نکردم!

اخمش با شنیدن حرفم غلیظ شد و کاپشن چرم
مشکی اش را از تن بیرون آورده با لحنی
محکم و جدی گفت

وقتشه ازش استفاده کنیخواست باشه وقتی از
این ماشین بیرون بریم خطر تهدیدت میکنه،
پس مواظب خودت باش و قبل از اینکه کسی
به سمتت شلیک کنه تو به سمتش شلیک کن!

خواست از ماشین پیاده شود که با التماس
بازویش را چنگ زدم و در حالیکه وحشت
سرتاپای وجودم را احاطه کرده بود گفتم

خواهش میکنم قربان میدونم میخواین تنبیهم
کنین ولی این تنبیه برام خیلی زیاده خیلی!

نگاهش بر روی دستم که به بازویش چنگ
انداخته بودم و صورت ملتسم در رفت و آمد
بود که گفت

برای دستگیری مضمون میریم ستوان زند
بازی در کار نیست!

!

|

تپار

دستم بر روی بازویش خشک شده بود که او
به سرعت از ماشین پیاده شد و از بیرون در
سکوت اشاره کرد تا من هم طبق گفته هایش
عمل کرده و از ماشین پایین بروم!

اما حتی فکر این مساله که به قول او با پیاده
شدنم خطر تهدیدم کرده و هر لحظه امکان
دارد کسی قصد جانم را بکند و به سمتم شلیک
یا حمله کند خون را در عروقم منجمد میکرد!
دستم را که میان زمین و آسمان معلق مانده بود
بر روی اسلحه ام گذاشتم

از سرمای جسم فلزی آن بدنم یخ کرد

اتوماتیک وار چادر را از سرم درآوردم و
نفس حبس شده ام را با شدت به بیرون فوت
کردم

چشمانم را بستم و پلک هایم را برای لحظاتی
هر چند کوتاه بر روی هم فشردم تا آرامش را
به وجود ملتهب و پر تشویشم برگردانم!

فشار بیشتری به اسلحه در دستم وارد کردم و
با خود زمزمه کردم

اون فقط میخواد بترسوننت محیا!

هیچ خطری تهدیدت نمیکنه!

اگرم بکنه حامی هست، اون حمایت میکنهتتها
نیستی!

حامی حمایت میکنه!

از زمزمه های غیر ارادی ام تعجب کرده بودم
که دیگر وقت را از دست نداده و در حالیکه
مدام جمله آخر در ذهنم ضربان داشت با
طمأنینه از ماشین پیاده شدم!

اسلحه کوچکم را در دست جابجا کردم و رو
به سرگرد که منتظر نگاهم میکرد گفتم

من آمادم!

نگاهش روی صورتم خیره و طوری بود گویا
آمادگی ام را باور ندارد، اما در کسری از
ثانیه نگاهش از آن حالت خارج و جدی شد و
با اشاره به انباره متروکه با صدای بم و آهسته
اش گفت

تو از چپ برو، منم از راست

چیز مشکوکی دیدی یه تیر هوایی شلیک کن!
یادت باشه اگه دیر عکس العمل نشون بدی
ممکنه برای همیشه از بین بری!
ضربان دیوانه وار قلبم کلافه ام کرده بود و
میدانستم رنگم هم به وضوح پریده با این همه
گفتم

متوجه شدم قربان!
!

پارت DONYAMAMNOE

او سرش را به نشانه رضایت به پایین تکان
داد و اسلحه اش را از کمرش جدا کرده و به
سمت راست ساختمان حرکت کرد!

هنوز هم نمی توانستم باور کنم او یکباره مرا
برای انجام ماموریتی جدی با خود همراه کرده
یعنی حتی لحظه ای در نظر نگرفته که من
نابلد و بی تجربه هستم و ممکن است علاوه بر
اینکه بلایی بر سر خودم و او بیاورم به
ماموریت هم گند بزنم؟

در جایم مانند مجسمه ایستاده بودم، احساس
میکردم به کف پاهایم چسب زده اند تا نتوانم
حرکت کنم!

باید هر طور شده خود را راضی میکردم تا از
آن حالت مضحک و خنده آور خارج شوم نباید
خود را میباختم!

نباید در مقابل خواسته های سرگرد پناهی
شکست میخوردم هر چند این خواسته ها
نامعقولانه و دور از ذهن باشد!

دستم بر روی پیشانی ام کشیدم و باز هم اسلحه
را در دستم جابجا کردم

از شدت ترس و وحشت کف دستانم عرق
کرده بود و همین مساله عصبی ام میکرد!

کف یکی از دستانم را بر روی مانتویم مالیدم
و پس از کشیدن چند نفس عمیق لب زدم

- تو میتونی حالا وقتشه

یک، دو، سه

با پایان شمارش آهسته و بدون ایجاد کوچک
ترین سر و صدایی به سمت چپ ساختمان
دویدم

نگاهی به اطراف انداختم، تا چشم کار میکرد
چوب های پوشیده و فلزات زنگ زده که
ظاهرا بقایای انبار نیمه سوخته بودند در
اطراف پخش شده بود!

آهسته آهسته از سمت چپ و درست از کناره
دیواره ی انبار به سمت پشت آن قدم بر
میداشتم و هر چند قدم یک بار به عقب و
اطرافم با دقت نگاه میکردم که با رسیدنم به
انتهای راه و پشت انبار و درست زمانی که
برای آخرین بار به عقب برمیکشتم تا مطمئن
شوم کسی در تعقیب نیست

ناگهان دستی قوی و مردانه از پشت بر روی
دهانم قرار گرفت!

!

|

پارت

چشمانم گرد و نفس در سینه ام حبس شده بود
اما در کسری از ثانیه در حالیکه با یک دستم،
دست مردانه‌ی بر روی صورتم را چنگ
میزدم آنجم را محکم از پشت به شکمش
کوبیدم

و زمانی که احساس کردم فشار دستش بر
روی دهانم کم شده خود را آزاد کرده و قبل از
اینکه به سمتش برگردم و فرد ناشناس را ببینم
تیر هوایی شلیک کردم و به سرعت بر روی
پاشنه، چرخیده و نفس نفس زنان به عقب
برگشتم و اسلحه را به سمتش نشان رفتم
با دیدن حامی و لبخند مرموزش که یک دستش
را بر روی شکمش گذاشته بود چیزی نمانده
بود چشمانم از حلقه بیرون بزنند!

اما این حالت تنها لحظه‌ای طول کشید و خشم
و عصبانیت سراسر وجودم را احاطه کرده و
دیگر نتوانستم در مقابل رفتارهای او سکوت
کنم!

و از فکر اینکه تمام این ها نقشه ای از جانب
او برای ترساندن من بوده بیشتر به مرز جنون
میرسیدم!

خواستم حرفی بزنم که او بلافاصله و قبل از
من گفت

عکس العمل و ضربه ی خوبی بود!

نه تنها از تعریفش خوشحال نشده بودم بلکه
آتش جنون در وجودم بیشتر از قبل شعله کشید
و بر سرش فریاد زدم

حامی پناهی تو یه روانی به
تمام معنایی!!

میدونی چقدر ترسیدم؟

اشک در چشمانم حلقه زد و با صدایی که از
شدت بغض خش دار و دورگه شده بود اسلحه
ام را جلوی پایش پرتاب کردم و خیره در
چشمان تیره اش گفتم

از تو و تمام کارات متنفرم لعنتی!

متنفر!

با دلخوری و عصبانیت رویم را برگراندم و به
سمت ماشین که در فاصله ی نسبتاً طولانی
قرار داشت رفتم!

قدم هایم سست و لرزان بود و آنقدر فشار و
اضطراب را در همان چند دقیقه تحمل کرده
بودم که دیگر جانی در بدنم نمانده بود!

!

پارت

به خود نهیبی زدم تا باز هم این شرایط سخت
را تحمل کرده و خود را به ماشین برسانم!
اما حتی از فکر اینکه مجبور باشم باز هم در
کناره آن مرد سرد و خودخواه بنشینم و
حضورش

را تا رسیدن به اداره تحمل کنم متنفر بودم
پس با رسیدنم به زانتیای مشکلی درب سمت
شاگرد را باز کردم و پس از برداشتن چادر و
کیفم در را محکم به هم کوبیده و به سمت
راهی که نمیدانستم به کجا منتهی میشود
حرکت کردم!

تنها چند قدم دور شده بودم که بازویم یکباره
کشیده شد و چون تعادل نداشتم در آغوش
حامی افتادم!

اخم آلود و خشمگین به صورت سرد و
مغرورش نگاه کردم و با یک حرکت از
آغوشش بیرون آمده و تهدید وار گفتم

دست از سرم بردار، وگرنه بد میبینی!

از حرفی که زدم مطمئن بودم،

در آن لحظه آنقدر از دستش شاکی و عصبی
بودم که حتی قدرت زدنش را هم داشتم و کلا
ما فوق بودنش را نادیده گرفته و او را مانند
یک دشمن میدیدم!

او که ظاهرا از شنیدن حرفم خوشش آمده بود
، باز هم گوشه‌ی لبش به سمت پایین کج شد و
با نگاهی به سر تا پایم گفت

بدو بهم نشون بده

نه، پس او حسابی هوای اذیت کردنم را داشت پس
من هم همانطور که او میخواست عمل میکنم!

با خشمی غیر قابل تفسیر مانده ماده ببری
زخمی برایش گارد گرفته بودم که با دیدن

لبخند دومش خشم در درونم جوشید و به
سمتش حمله کردم

پایم را بلند کردم تا ضربه ی اول را بزنم که
ماهرانه حرکت را مهار کرد، بیشتر از قبل
عصبی شدم و در حالیکه نفس نفس میزد خود
را کمی عقب کشیدم و با اتخاذ تصمیمی
ناگهانی دستم را

بلند کردم که به سادگی دست ظریفم را در
دستش گرفت و آن را پیچاند و بر روی کمرم
گذاشت و از پشت لب هایش را به گوشم
نزدیک کرد

!

|

پارت

صدای بم و آرامش به اعصاب ضعیفم خط
کشید!

فکر کردی به همین سادگی از پسم بر میای
ستوان؟

متنفر بودم از اینکه تا این حد مرا دست کم
گرفته بود و خود را بیش از حد قوی میدید!

احساس کردم از این فکر انرژی دوباره ای
گرفتم و در حالیکه با خشم دندان هایم را بر
روی هم میفشردم دستم را با یک حرکت
غافلگیرانه از دستان قوی اش جدا کردم و

بلافاصله و قبل از اینکه او از شک در بیاید
یک دور بر روی پاشنه ی پا چرخیده و لگد
محکمی به سینه اش زدم

شدت ضربه ام آن قدر زیاد بود که او یک قدم
به عقب برداشت

شوکه و ناباورانه به جای پایم بر روی پیراهن
مردانه ی سرمه ای اش نگاه میکرد

پوزخندی زدم و دستی به لباسم کشیده گفتم

فکر نمیکنم! مطمئنم سرگرد!

او که تازه به خود آمده بود با لبخند مرموزی
خاک بر روی لباسش را پاک کرد و با

نگاهی خیره و اخمی ترسناک که هیچ سنخیتی
با لبخندش نداشت قدمی به سمت برداشت و
گفت

خوبه، خیلی خوبه! حالا وقتشه منم مطمئن شم!
این را گفت و بلافاصله دستش را بالا آورد تا
ضربه ای به شانه ام بزند که به سرعت
مهارش کردم و یک قدم به عقب برداشتم و با
صدایی لرزان گفتم

از چی مطمئن شی!چی تو فکرته!

او بدون اینکه پاسخم را بدهد دوباره به سمت
گارد گرفت که من هم مقابلش به مثل کرده و
برای مهاره ضربه ی بعدی اش خود را آماده
کردم

اما او در صدم ثانیه فاصله میانمان را تمام
کرد و قبل از اینکه بفهمم چه قصدی دارد
ضربه ای آرام به پشت زانوهایم زد که تعادلم
را از دست دادم و چیزی نمانده بود بر روی
زمین پهن شوم!که

!

DONYAMAMNOE

پارت

او به سرعت بازویش را دور کمرم حلقه کرد
و مانع افتادنم شد!

از شدت ترس چشمانم را بسته بودم و به
زحمت آب دهانم را فرو دادم و آهسته پلک هایم
را باز کردم

با دیدن صورت خندان حامی درست در یک
سانتی صورتم اخم کردم که او گفت

میخواستم مطمئن شم منم از پست بر میام
که حالا مطمئن شدم!

نمیدانم چرا از دیدن لبخندش تا این حد
عصبانی شدم و به تندى گفتم

خوش بحالت که مطمئن شدى حالا ولم کن!
او با نگاهی به وضعیتمان اخم کمرنگی کرد
و با خنده در صدایش گفت

مطمئنی؟ ولت کنم پشیمون نمیشی؟

آنقدر عصبی بودم که بدون در نظر گرفتن
وضعیتمان و فکر به اینکه اگر حامی رهایم
کند به پایین سقوط میکنم با اطمینان و محکم
گفتم

آره مطمئنم! ولم کن!

از شنیدن حرفم باز هم گوشه ی لبش به سمت
پایین کج شد و دستش را کمی شل کرد

که وحشت زده تازه متوجه وضعیتم شدم و هر
دو دستم را دور گردنش حلقه کرده و در
حالی که دوباره چشمانم را می بستم پیشانی ام
را بر روی سینه اش فشردم و با لحن ملتمسانه
ای گفتم

نه، نه ولم نکن، صبر کن!

بر خلاف تصورم که خیال میکردم او بر عکس
التماس عمل کرده و رهایم میکند حلقه ی
دستش را دور کمرم محکم تر از قبل کرد و
مرا به خود فشرد و با صدایی گرفته و پر
حرارت گفت

نترس حتی اگر بخوای هم ولت نمیکنم!
متعجب و ناباور از شنیدن حرفش سرم را بلند
کردم و به صورت و ته ریش جذابش
نگاه کردم نمیدانم چه حسی در درونم از دیدن
چشمانش جوشید که ضربان قلبم را هزار
برابر کرد و از این حس مرموز دسپاچه و به
سرعت در جایم صاف ایستادم و از اغوشش
بیرون ادمم

!

پارت

نگاهش بر روی صورتم ثابت مانده بود که
چشمانم را از او دزدیدم و در حالیکه لباسم را
می تکاندم با صدایی که لرزشی نامحسوس
داشت گفتم

بهتره برگردیم اداره!

این را گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخی از
جانب او باشم خود به تنهایی به سمت ماشین
او که کمی دورتر پارک شده بود حرکت
کردم!

در حال طی مسیر بودم که تازه متوجه شدم
خودم برای همراهی او تا اداره پیش قدم شده ام

اما خوب میدانستم بخاطر حس سرکشی که در
دروغم از نزدیکی به او به وجود آمده بود این
حرف را زده و در مقابلش کوتاه آمده بودم!

ضربان قلبم همچنان کلافه ام کرده و به شدت
می کوبید که یک دستم را بر روی سینه ام و
بر روی قلبم گذاشته و زیر لب با خود غریدم

بسّه دیگه چه مرگته آبرومو بردی!

نفس عمیق و پر حرصی کشیدم شاید بتوانم
کوبش بی امانش را مهار کنم که کمی موفق
هم بودم!

درب سمت شاگرد را باز کرده و قصد نشستن
داشتم که حامی از سمت دیگر ماشین درست
رو برویم ایستاد و در حالیکه دوربین و چادرم
را که حسابی کثیف و خاکی شده بود از روی
سقف ماشین به سمتم سُر میداد گفت
فراموش کردی برداریشن!

در سکوت چادر و کیف دوربین را گرفتم و
کمی خاک رویشان را تکاندم و بدون اینکه نیم
نگاهی به حامی بیندازم در ماشین نشستم!

نمیتوانستم به چشمان تیره و مغرورش خیره
شوم میترسیدم، میترسیدم از اینکه در نگاه
مغرور و مقتدرش غرق شوم

نگاهی که با وجود متأهل بودن او گناه بود

پس تمام تلاشم را میکردم تا نگاهم به چشمانش
خیره نماند!

این درست ترین کار بود!

چیزی که از کودکی از مادرم آموخته بودم و
حالا وقتش بود درس پس بدهم!
!

پارت

حامی با سرعت هر چه تمام تر به سمت اداره
راند و راه را در سکوت کرده بودیم که درست
قبل از رسیدنمان به پارکینگ اداره ، همانطور
که فرمان را با ژست دلفریبی می چرخاندو
وارد محوطه ی تاریک پارکینگ میشد گفت
- قبل از اینکه بیای اتاق بازجویی برو پیش
سرهنگ موسوی باهات کاره واجبی داره
بعد از اینکه کارت اونجا تمام شد سریع بیا
اتاق بازجویی مضمونی که دیشب ردشو زدی
و اطلاعاتش رو دادی دستگیر شده باید ازش
بازجویی کنیم!

از حرف هایش تعجب کرده بودم اما انقدر او
را در این چند روز شناخته بودم که بدانم او از
پرسیدن سوالات بی مورد متنفر است پس تنها
سری به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم

و زیر لب چشمی گفتم و پس از توقف او از
ماشین پیاده شدم

مستقیم به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه
ی دوم را به مقصد اتاق سرهنگ موسوی
فشردم!

سعی کردم فکرم را از حامی و رفتارهای
مشکوک و ضد و نقیضش پاک کنم که در
همین حین آسانسور از حرکت ایستاد و
درهایش باز شد!

با قدم هایی آهسته اما محکم به سمت اتاق
سرهنگ موسوی رفتم و پس از زدن چند
ضربه به در منتظر ماندم تا فرمان ورود
بگیرم و بعد از شنیدن صدایی نا مفهوم او
داخل اتاق وارد شدم

با دیدن سرهنگ که درست مانند ملاقات
اولمان بر روی صندلی چرخان و پشت میز
کارش نشسته بود و با همان محاسن سفید،
لبخندی زدم و پس از دادن سلام نظامی با
خوشرویی گفتم

با من امری داشتین قربان!

نمیدانم چرا اما احساس میکردم چشمانش از
شوقی مرموز می درخشد و صدای هیجان زده
اش بیشتر بر باورم دامن میزد که گفت
ستوان زند، تو فوق العاده ای!
!

|

پارت
دستپاچه و ناباور نگاه گنج را به صورت
هیجان زده ی سرهنگ موسوی دوخته بودم که
او گفت

بیا بشین دخترم!
لبخند مصنوعی به مهربانی اش زدم و در
حالیکه هنوز هم گنج بودم گفتم
ممنونم قربان اما متوجه منظورتون نشدم
اصلاً!

سرهنگ دوباره اشاره ای به مبل های قهوه ای
سوخته ی درون اتاق کرد و با لحن مملو از
مهربانی گفت

بیا بشین تا برات همه چیزو تعریف کنم!
سعی کردم کمی صبور باشم و طبق گفته های
سرهنگ بر روی مبل بنشینم ،منتظر نگاهش
کردم که او بدون هیچ مقدمه چینی یکباره گفت
سرگرد پناهی تو رو به عنوان دست راست
خودش انتخاب کرده و قراره بعد از دیدن یه
دوره ی آموزشی زیر نظر شخص اون و البته
ترفیع به کارت تو اداره ی ما به صورت
حرفه ای ادامه بدی!
حرف هایش برایم غیر قابل باور و دور از
ذهن بود
حتی فکر اینکه سرگرد پناهی مرا که از
نظرش دختر بی دست و پا و سر به هوایی
بودم به عنوان دست راست خود انتخاب کرده
باشد غیر ممکن بود!
آنقدر این حرف برایم دور و غیر قابل باور بود
که رو به سرهنگ کرده و در حالیکه می
خندیدم دستم را روی زانویم کوبیدم و گفتم
این امکان نداره !

صورت سرهنگ یکباره حالت جدی به خود
گرفت که نیشم ناخودآگاه بسته شد و گفت
اتفاقا وقتی سرگرد پناهی گفت تو رو انتخاب
کرده همین حرف رو بهش زدم و گفتم امکان
نداره اما اون تو تصمیمش مصمم بود و تاکید
داشت حتما تو رو برای کمک میخواد!
!

پارت

نه مثل اینکه واقعا داستان جدی بود و سرگرد
این حرف را زده و همچنین خواسته ای داشت
اما من چطور میتوانستم دست راست کسی
باشم که به زحمت حضورش را در همان چند
ساعت و تایم اداری تحمل میکردم!

کلافه با لبه ی مقنعه ام بازی میکردم که با
صدای سرهنگ به خود آمدم

خب جوابت چیه دخترم!

میدونم تازه از انبار متروکه برگشتی و خسته
ای اما من همین الان ازت جواب درست

میخوام چون نمیتونم حامی رو معطل نگه دارم
اون خیلی تو انجام کارهاش عجوله!

از شنیدن جمله ی اولش چیزی نمانده بود شاخ
هایم سبز شود و در حالیکه لحنم کمی خصمانه
و پر حرص بود گفتم

شما از کجا میدونین قربان!اینکه ما الان!
اجازه نداد حرفم را تمام کنم میان کلامم آمد و
گفت

مگه حامی بهت نگفته بود که برای تست
میرین؟

اون میخواست سرعت عمل و قدرت جسمانیت
رو بسنجه!

احساس میکردم از فهمیدن واقعیت رفتنمان به
آن انبار متروکه دود از سرم بلند
میشود!عصبی بودم

به حدی که میتوانستم در همان لحظه برگه ی
استعفایم را نوشته و جلوی سرهنگ
بگذارم

حداقل با این کار میتوانستم مطمئن باشم دیگر
مجبور به شرکت در بازی های کودکانه حامی
نیستم!

علی رغم تمام تلاشی که برای آرام بودنم
میکردم با عصبانیت کنترل شده ای لب به
شکایت باز کردم و گفتم

نمیدونم چرا سرگرد پناهی فکر کردن من
موش آزمایشگاهی هستم و میتونن هر جور
خواستن با من رفتار کنن!

ایشون منو بردن به اون انبار متروکه و تا حد
مرگ از خطری که تهدیدم نمیکرد منو
ترسوندن!

بدون اینکه بگن اینا همش یه بازی یا به قول
شما تست!

معذرت میخوام قربان اما من دیگه مایل نیستم
در کنار ایشون خدمت کنم!

!

|

پارت

ابروهای سرهنگ با تعجب بالا پرید و با لحنی
که در آن ناباوری موج میزد گفت
شوخی میکنی!؟

اخمی کردم و جدی و محکم در پاسخش گفتم
نه، اصلا شوخی نمیکنم حاضر بودم هر بد
رفتاری رو از جانب سرگرد پناهی تحمل کنم
جز این مورد!

امیدوارم به من حق بدین که نخوام قاطی
کارای ایشان بشم!

کسی که حتی منو در حدی نمیبیند که در
جریان تست قرار بده و تا اون اندازه
میترسونتم

سرم را به نشانه تأسف به طرفین تکان دادم و
گفتم

نمیتونم این رفتارو تحمل کنم!

از هیچ چیز به اندازه نادیده گرفته شدن متنفر
نیستم قربان!

شاید همکاری و به قول شما دست راست آدم
باهوش و موفق مثل سرگرد پناهی آرزوی هر
کسی باشه اما من این موقعیت رو رد میکنم!

سر بلند کردم و به صورت متفکر و ابروهای
در هم گره خورده ی سرهنگ نگاه کرده و
لبخندی آرام زدم و گفتم

-من حاضرم هر تنبیهی رو به جون بخرم اما
حاضر نیستم شخصیت و غرورم رو نادیده
بگیرم!

از جایم بلند شدم و در مقابل سکوت طولانی
سرهنگ ادامه دادم
اگر کاره دیگه ای برام تو این اداره در نظر
دارین انجام میدم اگر هم نه که مجبورم به
شهر خودم برگردم!
هر چند این اصلا جزو خواسته های من
نیست!

شانه ای بالا انداختم

اما ظاهرا قسمت همین بوده!

با اجازتون من مرخص میشم

بعد از تمام شدن این پرونده برگه ی استعفا
روی میزتون!

سر هنگ کلافه و بی طاقت کف دست هایش را
بر روی میزش گذاشتت و در حالیکه باعجله
از جایش بلند میشد گفت
!

پارت

صبر کن ستوان زند! تند نرو!
اگر تو مشکل با حامی فقط رو این مسأله
میتونم حلش کنم!
مشکوک نگاهی به سر هنگ کردم که او اضافه
کرد
اگه تو به من فرصت بدی و باهام همکاری
کنی میتونم کاری کنم که حامی هم با تو
همکاری کنه!

پوزخندی ناخواسته از شنیدن حرف هایش بر
روی لبم نشست و گفتم

چرا همچین فکری میکنی قربان!
امکان نداره سرگرد پناهی با من همکاری کنه!

اون همیشه منو نادیده گرفته! سرگرد به حدی
مغرور و از خود راضی که نمیتونه اینکارو
بکنه!

سرهنگ اخمی کرد و همانطور که به سمت
می آمد گفت

اشتباه تو همین دخترجون!

چون حامی رو به اندازه ی من نمیشناسی!

اون تا حالا برای موندن هیچکس جز تو
اصرار نکرده بود هیچ وقت!

کنجکاوی و تعجبم حسابی قلقلک خورده بود
که گفتم

میشه بیشتر توضیح بدین تا منم متوجه بشم؟
نمیدونم باید چیکار کنم!

سرهنگ لبخند خبیثانه ای زد و دوباره به مبل
یک نفره روبرویم اشاره کرد و گفت
بشین تا برات بگم

البته این حرفا باید بین خودمون بمونه!

سرم را در تایید و فهمیدن حرف هایش تکان
دادم و دوباره بر روی مبل نشستم که او
شروع کرد!

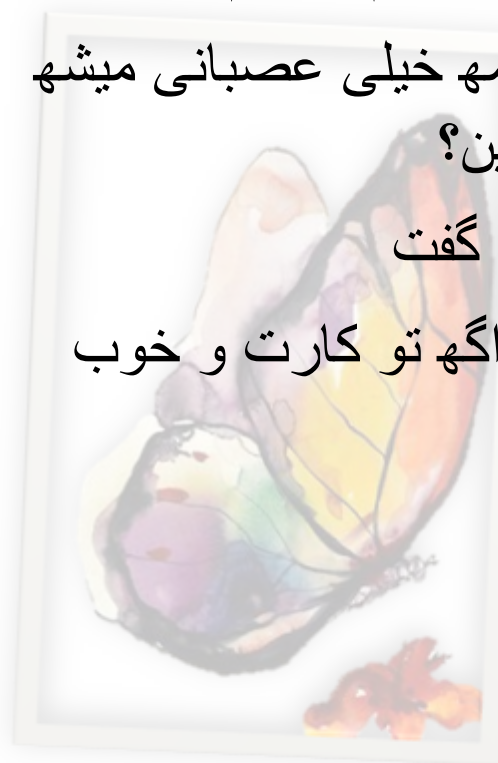
هر چه سرهنگ پیشروی میکرد چشمان من از
شدت تعجب گردتر میشد تا جایی که طاقت
نیاورده و میان حرفش پریدم و گفتم

قربان سرگرد اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه
به فکره عواقبش هستین؟

سرهنگ لبخندی زد و گفت

اون چیزی نمی فهمه اگه تو کارت و خوب
انجام بدی!

!



پارت

DONYA I E M A M N O E

همانطور که به سمت اتاق بازجویی میرفتم
حرف های چند دقیقه ی پیش سرهنگ موسوی
در ذهنم تکرار میشد!

ببین ستوان زند حامی برای اولین بار نسبت به
موندن کسی در کنارش عکس العمل نشون

داده، پس این یعنی نسبت به تو حساسه و دلش
میخواد کنارش بمونی!

تو تنها مشکلت این که حامی تو رو، در اکثر
موارد نادیده میگیره و با تو چیزی رو در
میون نمیزاره خب ما باید اونو حساس کنیم!
شخصی تو این اداره هست به اسم سرگرد
ماهان رحمتی که با حامی یه جور رقابت
کاری دارن!

ظاهرا شاید با هم خوب و همکار باشن اما من
خوب میدونم حامی چقدر نسبت به اون حساسه
و هیچ جور راضی نمیشه تو برای اون کار
کنی اما من دستور انتقال تو رو به قسمت
سرگرد رحمتی میدم

وقتی حامی برای پس گرفتن تو و شکایت از
انتقالت اومد پیشم از مشکل تو میگم و ازش
میخوام خودشو اصلاح کنه یا اینکه
به نظرم سرهنگ خیلی خوش خیال بود و امید
واهی داشت!

حامی چرا باید به رفتن من حسادت میکرد!

شاید حسادتش نسبت به سرگرد رحمتی آنقدر
زیاد بود که عکس العمل نشان میداد!

مطمئناً چیزی جز این نمی توانست او را
مجبور کند!

افکارم هول همین مسأله می چرخید که با
رسیدنم به اتاق مخصوص بازجویی سری
برای نگهبان تکان داده و وارد شدم!

با دیدن سرگرد پناهی که ظاهر را عصبی و
خشمگین بود اخم بر روی پیشانی ام نشست رد
نگاهش را دنبال کردم که به همان مرد چشم
ابی در عکس که مضمون اصلی پرونده بود
رسیدم!

او مردی درشت هیکل و چهار شانه بود و
زخم بر روی پیشانی اش روی اعصابم خط
می کشید همین طور نگاه هیز، خون سرد و
پر تنفرش!

البته اگر آن لبخند مضحک بر روی لب هایش
را نادیده میگرفتم او یک دیو به تمام معنا بود!

!

پارت

همانطور که من مشغول آنالیز او بودم مضمون
که اسمش هوشنگ ع بود هم بیکار نماند و
نگاهی به سر تا پایم انداخت
پوزخندش پر رنگ شد و با لحنی شیطانی گفت
خوشبختم خانم خوشگلها!

با حالتی منزجر به ردیف دندان هایش نگاه
میکردم که در کسری از ثانیه حامی با
عصبانیتی طوفانی گردنش را در دست قوی و
مردانه اش گرفت و در حالیکه صورتش را به
میز میکوبید از لای دندان هایش غرید
ببند دهن کثیفت و مرتیکه تا پر خونس نکردم!
هوشنگ ظاهرا از جانش سیر شده بود!
نگاهش را به زحمت از دست حامی بالا کشید
و دوباره به من خیره شد و با لحنی مرموز و
سرخوشانه گفت

چرا جناب سرگرد نکنه غیرتی شدی!
حامی صد برابر خشمگین تر از قبل رگ های
گردنش متورم شده و سرش را تکان داد

تا چند دقیقه دیگه بهت میگم غیرت یعنی چی
کثافت!

این را گفت و بلافاصله رو به صورت وحشت
زده ی من با چشمانی به خون نشسته گفت
برو بیرون ستوان!

تمام جرأت را جمع کردم و خواستم حرفی بزنم
که او فریاد زد

هیچی نگو فقط برو بیرون!

میدانستم حریفش نمیشوم پس به سرعت
اطاعت کرده و از اتاق بازجویی بیرون زدم
اما به محض خروج صدای فریاد های پر درد
هوشنگ که ظاهرا سرگرد او را به باد کتک
گرفته بود به گوشم رسید

نگاهم با التماس به سمت دو نگهبانی که جلوی
درب ورودی ایستاده بودند کشیده شد و به
سمتشان دویدم

خواهش میکنم عجله کنین الان اونو میکشه!

!

پارت

در همین منوال که آن دو سرباز با عجله خود
را به اتاق بازجویی می‌رساندند و در را با
شدت باز میکردند صدای فردی نا آشنا درست
از پشت سر به گوشم رسید!

خداي من باز چه خبره؟

نگاهه اشک آلودم را چرخاندم و به مرد
جوانی که فرم نظامی به تن داشت و با تعجب
نگاهم میکرد خیره شدم او بلافاصله با بالا
گرفتن صدای فریادهایی که از اتاق بازجویی
به گوش میرسید به سمتش دوید و من در
آخرین لحظه اسمش را خواندم
سرگرد ماهان رحمتی!

پس این مرد جوان همان سرگرد رحمتی بود
که حامی با او رقابت داشت!

در آن لحظات اعصابم به حدی بهم ریخته بود
که نمیتوانستم بیشتر از این به او فکر کنم و
شدیدا نگران حامی بودم

با ورود سرگرد رحمتی صداها آرام گرفت و
دیگر صدایی جز جابجایی میز و صندلی ها به
گوش نمیرسید!

کلافه و نگران مدام قدم زده و به دره اتاق
بازحوی منتظر نگاه میکردم تا حامی را
صحیح و سالم ببینم!

خود را مسبب این اتفاق میدانستم و اینکه
حامی بخاطر من آسیب دیده باشد مضطرب و
نگرانم میکرد!

پس از چند لحظه ی دیر گذر ابتدا مضمون با
صورتی غرق در خون و کبود در حالیکه دو
سرباز به زحمت او را سر پا نگه داشته بودند
از آنجا بیرون آمد و پشت بند آنها حامی با
دستی خون آلود که ظاهرا آسیب دیده بود شانه
به شانه ی سرگرد رحمتی خارج شدند!

با دیدن دست مصدوم و خون آلود او قلبم در
سینه فشرده شد!

نگاه حامی و سرگرد رحمتی را که متوجه
خود دیدم با سری به زیر افتاده با صدایی که
سعی داشتم نلرزد گفتم

- من میرم جعبه ی کمک های اولیه رو برای
پانسمان بیارم!

این را گفتم و زیره شلاق نگاه خیره ی حامی
به سرعت از جلوی شان محو شدم
باید هر چه زودتر خود را به بنفشه میرساندم!

!

پارت

بدون اینکه ثانیه ای وقت را تلف کنم دوان
دوان خود را به بنفشه رساندم و در مقابل
سوالات بیشمارش تنها جعبه ی کمک های
اولیه را از زیر میزش بیرون کشیده و به
سمت اتاق حامی دویدم!

آنقدر هول بودم که بدون در زدن وارد شدم

با دیدن او که بر روی میزش با ژست دلفریبی
نشسته بود و با ورودم به من نگاه میکرد نفس
بریده در جایم صاف ایستادم و معذب جعبه ی
کمک های اولیه را در دستم جا به جا کردم و
گفتم

اومدم دستتون! یعنی!

حامی لبخندی به رویم زد و در حالیکه دستش
را جلو می آورد و با اشاره رو به در گفت
بیا تو، درم پشت سرت ببند!

از فرمانش پیروی کرده و با دست آزادم در
رابستم

نزدیکش رفتم

صورتم از دیدن دست غرق خونش و زخم
بزرگی که بر رویش بود جمع شد!

با لحنی منقلب و مضطرب گفتم

الان دستتون رو شست و شو میدم!

کاش اینکارو نمیکردین قربان!

سرم را در جعبه به دنبال مایع شست و شو
دهنده فرو بردم که او با نگاهی خیره بر روی
صورتم و با لحنی متقابل گفت

لازم بود ستوان! نمیخواهی جریان رو
بدونی؟! پرونده حل شد!

مقداری پنبه برداشتم و آن را آغشته به محلول
بی رنگ درون شیشه کردم و در حالیکه به
نرمی آن را بر روی زخم دستش میکشیدم با
لحنی پر درد گفتم

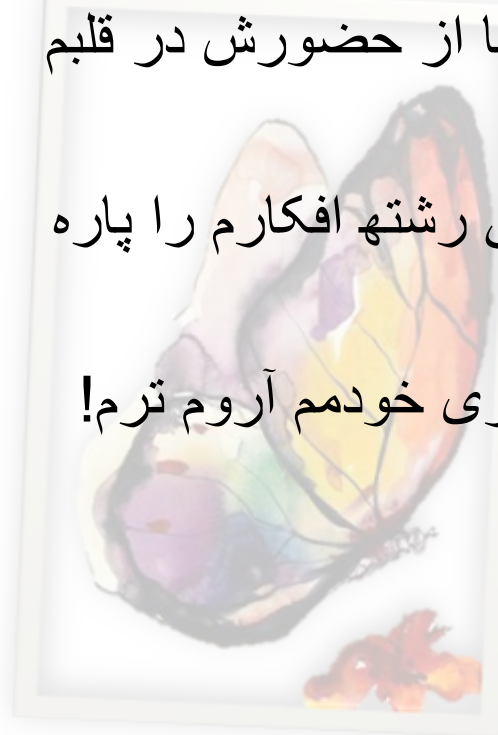
ارزشش رو داشت؟ بخاطر حل پرونده دستتون
داغون شد!

او بدون اینکه هیچ اثری از درد در صورتش
باشد خنده ی آرامی کرد که قلبم را به تپش
انداخت

نمیدانستم این حس جدید که چند ساعتی با آن
درگیر بودم چه بود اما از حضورش در قلبم
به شدت واهمه داشتم!

صدای بم و آرام حامی رشته افکارم را پاره
کرد

ارزششو داشت اینجوری خودمم اروم ترم!
!



پارت

از معنای دو پهلوی حرفش تپش دیوانه وار
قلبم بیشتر شده بود او وقتی سکوتم را دید ادامه
داد

هوشنگ پسر ناخلف مادرش یعنی مادره ناتنی
مقتول!

ظاهر ارضا و هوشنگ تو یه سهام با هم
شریک میشن و بعد از مدتی سهامی که توش
سرمایه گذرای کرده بودن سقوط میکنه و
تقریبا تمام پولشون به باد میره!

رضا با این مساله کنار میاد اما هوشنگ پولش
رو که مبلغ زیادی هم بوده از رضا طلب
میکنه!

اما رضا که خودش ضرر کرده بود میگه این
پولو نداره و اونا با هم متحمل این ضرر شدن!
هوشنگ چشمش بوتیکی که رضا از پدرش
به ارث برده گرفته بود و از رضا میخواست
در ازای ضرری که تو شراکت با اون کرده
اون بوتیک رو بده که رضا قبول نمیکنه!

اما هوشنگ بعد از چند ماه مقاومت رضا و بی
نتیجه موندن تهدیداش ناامید نمیشه و همراه با
مادره خودش یعنی مادر ناتنی رضا نقشه ی
قتل اونو میکشه

چون بعد از مرگ رضا همه چیز به مادرش
میرسید اون خیلی راحت به خواستش
میتونست برسه!

آنقدر از حرف هایش تعجب کرده بودم که
ناخودآگاه دستم بر روی سمت زخمی اش بی
حرکت ماند و با چشمانی ناراحت گفتم

پس یعنی اون صحنه ی قتل همش یه نمایش از
طرف هوشنگ و مادرش بوده؟

پس چرا مادره فردای اون روز خودکشی کرد؟

حالا میفهمم چرا اون زن موقعی که ما سر
صحنه جرم حاضر شدیم از قبل خودش رو
آماده کرده بود و لباس مشکی تنش بود!

اما حالت پریشون تو چشماش کاملاً واقعی به
نظر میرسید!

حامی لحظه ای نگاهش را با لبخندی محو به
دستم انداخت و دوباره به صورتم خیره شد و
گفت

صحنه ی قتل رضا نمایش ظالمانه از طرف
هوشنگ و مادرش بود اما مادره هوشنگ
نتونست با این جریان کنار بیاد و فرداش
خودکشی کرد به همین خاطر حالت پریشون
توی چشماش کاملاً واقعی بود چون واقعا
ترسیده بود و عذاب وجدان داشت!

!

پارت

آهی کشیدم و سرم را در تایید حرفش تکان
دادم و گفتم

چطور آدم میتونن انقدر پست باشن

بخاطر پول و سرمایه همدیگرو به همین
راحتی بکشن!

بدون اینکه ذره ای به کارشون فکر کنن!
با یادآوری صورت بیخیال و خندان هوشنگ
گفتم

بنظر نمی اومد هوشنگ از مرگ مادر و
کشتن برادرش ناراحت باشه!

با ناراحتی در حالیکه صورتم را حاله ای از
غم پوشانده بود کار شست و شوی دست حامی
را تمام کرده و مشغول پانسمان دستش بودم که
احساس کردم سرش بر روی صورتم خم شده!
بی تابی قلب دیوانه ام را به زحمت مهار کردم
و تلاش کردم خود را به آن راه بزنم که

صدایش را نزدیک تر از همیشه در کنار
گوشم شنیدم
تو پاک تر از اونی که بتونی محیط اینجا رو
تحمل کنی!
خیلی دلم میخواد بدونم چی تو رو کشونده
اینجا! چی مجبورت کرده!
احساساتم از شنیدن حرفش به قلیان افتاده بود-!
بوی عطر مست کننده اش در تمام اتاق حس
میشد و
ضربان قلبم و نزدیکی بیش از حد او به من
همه و همه دست به دست هم داده بودند تا
سوالش را بی جواب نگذارم
اما درست در لحظه ی آخر به خود نهیبی زدم
و در حالکیه قدمی به عقب برمیداشتم و خود
را از حصار نگاهه سنگین او آزاد میکردم با
صدایی لرزان گفتم
قبلا هم گفتم دلیل خاصی وجود نداره قربان و
اگرم هست کاملاً خصوصی!

احساس میکردم نگاه خیره اش تا مغز
استخوانم رسوخ میکند باید هر طور شده مسیر
بحث را عوض میکردم

پس از چند لحظه در حالیکه چراغی در ذهنم
روشن شده بود گفتم

قربان طبق خواستتون رفتم دیدن سرهنگ
موسوی و ایشان از خواستتون برام گفتن!
حامی نگاهش را به زحمت از چشمان مصمم
گرفت و به بانداژ دستش دوخت و گفت
خب نظرت؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و با صدای
بی نهایت آرامی گفتم

جواب منفیم رو به سرهنگ اعلام کردم و
قرار شده سرهنگ از قسمت شما به قسمت
سرگرد رحمتی انتقال بدن!

سرم را که بلند کردم از دیدن صورت قرمز از
خشم حامی نفس در سینه ام حبس شده و بدنم
یخ زد!

!

پارت به شدّت از حرفی که زده بودم پشیمان
شدم و از دیدن چهره ی حامی ترسیده و
مطمئن بودم طوفان بدی در راه است که با
صدای بم، آرام امّا تهدید آمیزش خون در رگ
هایم یخ بست

-حرفت رو نشنیده میگیرم، همین الان میری
پیش سرهنگ و میگی میخوای پیش من
بمونی!

نمیدانستم این حس لذت که از پافشاری او
برای ماندنم بود
از کجا نشأت میگرفت!

امّا به هیچ وجه نمی خواستم حتی با وجود این
حس خوب قرارم با سرهنگ موسوی را نادیده
بگیرم و در مقابل حامی زود خلع صلاح شوم!

امّا از طرفی هم به شدت از او میترسیدم!
تمام جرّاتم را جمع کردم و پس از چند لحظه
در حالیکه وسایل پانسمان را داخل جعبه می
گذاشتم سر به زیر بردم و آهسته گفتم

-ازتون معذرت میخوام قربان امّا نمی تونم این کارو بکنم!

با اینکه صورتش را نمی دیدم امّا صدای نفس های منقطع و خشمگینش به گوشم میرسید

ولی من همچنان خیره به جعبه ی کمک های اولیه بودم که حامی یکباره با عصبانیت جعبه را از روی میز پرت کرد

نگاه رمیده ام را بالا آوردم و در چشمانش قفل کردم که گفت ;

- اینکارو میکنی چون من میخوام!

از تهدید دومش ناخواسته از کوره در رفتم و اخم کرده با عصبانیت گفتم

-نمیدونم چرا فکر میکنی هر چیزی که شما خواستین باید همون بشهبهتره از یه جایی این اخلاق بد و زورگویتون رو ترک کنین و فکر کنم بهترین شروعش رفتن من از اینجا!

من حاضر نیستم کنار آدمی کار کنم که به حرفام اهمیت نمیده و منو نادیده میگیره دلیل انتقالم هم دقیقا همین!

نگاهم مصمم آخرم را از چشمان خشمگینش
برداشتم و به سمت درب اتاق رفتم که!
!

پارت

به در رسیدم و ان را باز کردم که یکباره
حامی به سمتم آمد و از پشت دستش را از
بالای سرم بر روی در گذاشت و ان را هل
داده و با شدت بست!

چشمانم از حرکتش گرد شده بود که صدایش
را آرام اما خشمگین در گوشم شنیدم
-تو از چی ناراحتی؟!

عصبی به سمتش چرخیدم و در حالیکه سعی
میکردم صدایم بالا نرود گفتم

-از خود رأی بودنتون ناراحتم
از این ناراحتم که منو بردین اون انبار متروکه
لعنتی و تا حد مرگ ترسوندینم!

چرا؟!

تا حالا یکبار فقط یک بار خودتونو جای من
گذاشتین که تو اون لحظه چقد فشار روم بوده
و نمیتونستم مهارش کنم؟!
نگاهه غمگینم را حواله چشمان جذابش کردم و
ادامه دادم

-شما تو نظره من فقط یه آدم ترسناک و
زورگوین سرگرد!

من واقعا از شما میترسم واقعا!
بهتره کناره هم کار نکنیم اینجوری برای
هردومون خیلی بهتره!
این را گفتم و درمقابل نگاهه سوزان او اتاق
را ترک کردم!

بلافاصله وارد اتاق خودم شدم و جعبه ی
کوچکی که کنار اتاقم بود را برداشته و برروی
میزم گذاشتم و شروع به جمع کردن وسایلم
شدم!

در این یک هفته چیز زیادی با خود نیاورده و
به اتاقم منتقل نکرده بودم پس همان مختصر
وسایل را در جعبه جای داده و برروی میز خم
شدم تا خط کش فلزی ام را بردارم که از

دیدنش خاطره چند شبه پیش و ترسیدم از
ورود غیر منتظره ی حامی یادم آمد!

ناخودآگاه سر بلند کردم و نگاهم از دیوار
شیشه ای اتاق به سمت حامی که بر روی
صندلی اش نشسته و خیره به من دستانش را
مشت کرده بود افتاد!

چند لحظه در چشمانش خیره نگاه کردم که او
یکباره و با حرص صندلی اش را کنار زده و
از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون زد!
!



پارت

کمی منتظر ماندم اما وقتی دیدم او به اتاقم
نیامد مطمئن شدم برای دیدن سرهنگ موسوی
رفته!

حس کنجکاوی به شدت قلقلکم میداد تا بفهمم او
و سرهنگ چه حرف هایی باهم میزنند!

با فکر خبیثانه ای که به ذهنم رسید لبم را به
دندان گرفتم و دل به دریا زده جعبه را بر
روی میز رها کردم و از اتاق بیرون زدم!
مستقیم به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی طبقه
ی دوم را زدم و دستانم را با اضطراب در هم
پیچیدم!

انتظارم زیاد طول نکشید و با رسیدن آسانسور
به طبقه دوم به سرعت از آن پیاده شدم و با
قدم هایی آهسته و نامطمئن به سمت اتاق
سرهنگ رفتم!

نمیدانم چرا اما از فکره اینکه حامی در آنجا
نباشد و تمام خیالاتم واهی و پوچ باشد بدنم یخ
زده بود!

کمی نزدیک تر شدم و صدای حامی که محکم
و عصبی حرف میزد به گوشم رسید

-من میدونم شما خوب از نظره من نسبت به
سرگرد رحمتی خبر دارین و عمدا میخواین
ستوان زند رو بفرستین پیشش!

گوشم را کمی به در نزدیک کردم که با شنیدن
حرف سرهنگ موسوی چشمانم از شدت
تعجب گرد شد

-من میدونم اما این خواست خودِ اون دختر بود
که از پیشت بره دایی جان!

میگفت نمیتونه رفتارت رو تحمل کنه و تو
نادیده اش میگیری و میخواست کلا از اداره
بره اما من برای اینکه نگهش دارم مجبور شدم
بهش پیشنهاد بدم بره قسمت ماهان!

خودتم خوب میدونی اولویت من تویی اما
نمیتونم از نیروی زرنگ و باهوشی مثل
ستوان زند بگذرم!

اون تو همین اولین پرونده خودش و توانایی
هاشو خوب نشون داده که اگه نداده بود تو الان
اینجا نبودی و سره برگردوندنش با من چونه
نمیزدی!

صدای قدم های حامی به گوشم میرسید و
میتوانستم کلافگی اش را تصور کنم!

پس از سکوت چند لحظه ای دوباره به حرف
آمد و گفت

-ببین دایی من نمیخوام به واسطه ی محیا با
شما بجنگم!

اما از حالا بگم شما با انتقال

!

پارت زند پیش ماهان یه جنگ رو بین من و
اون شروع کردین و مطمئن باشین برنده ای
این جنگ منم نه ماهان!

من هر جور شده محیارو برمیگردونم!

نمیدانم چرا از شنیدن نام کوچکم از زبان
حامی تا این اندازه هیجان زده شده بودم و حتی
دلیل این که اشک به چشمانم دویده بود را
نمیدانستم!

گویا سرهنگ موسوی هم به اندازه ی من
حیرت زده شده بود چرا که بلافاصله گفت
-محیا؟!

تو، تو این دختره چی دیدی که اینقدر رو
موندنش پافشاری میکنی حامی؟!

تا حالا هیچوقت برای موندن کسی پافشاری
نمی کردی و تنها کار کردن رو دوست داشتی!
لیست دستیارهایی که نخواستن باهات کار کنن
و توام نخواستیشون از دستم در رفته!

گوش هایم را تیز کردم که پاسخ حامی را
بشنونم که او گفت

-جوابی ندارم قربان!

اما مطمئن باشین کمتر از یک هفته ی دیگه
ستوان زند رو بر میگردونم!

از حرفش خوشحالی عجیبی به وجودم سرایت
کرد!

نمیدانستم منشأ این احساسات ضد و نقیض که
نسبت به او داشتم چه بود

اما واقعیت محض بود گرچه از حامی
میترسیدم و از نظرم او انسان خشن و
ترسناکی بود امار در اقتدار و گاها مهربانی
اش هم هیچ شکی نداشتم!

مشخص بود مکالمشان به اتمام رسیده پس به
سرعت خود را دوباره به آسانسور رساندم و
به طبقه خودمان رفتم!

وسایلم را کامل در جعبه گذاشتم و از اتاقم
بیرون آمدم که در راهرو با حامی رو به رو
شدم!

با نزدیک شدنش نگاهش را میان من و جعبه
ی در دستم به حرکت درآورد و برعکس
تصورم لبخندی زد

-همکاری خوبی بود ستوان زند!

امیدوارم با سرگرد رحمتی بتونی کنار بیای
چشمانم از شنیدن حرفش گرد شد و با ناباوری
لب زدم

-ولی شما که

!



پارت

با یاد آوری چیزی ادامه ی حرفم را خوردم و
در عوض مانند حامی لبخندی اجباری زدم و
گفتم

DONYAEMAMNOE

-ممنونم قربان!

نگاهم مرددم را به پشت سر او و انتهای
راهرو دوختم و گفتم

-با اجازتون من دیگه برم!

قراره سرهنگ برای معرفیم به سرگرد رحمتی
همراهم باشن!

نمیخوام منتظرشون بزارم!

احساس کردم حامی از شدت فشار و حرص
دندان هایش را بر روی هم می سابد و دست
مشت شده اش هم به خوبی نشان میداد تا چه
حد عصبی و خشمگین است!

اما لبخندش را هنوز بر روی لب های خوش
فرمش حفظ کرده بود!

منتظر بودم حرفی از جانبش بشنوم ولی او
تنها با تکان دادن سرش به رفتنم رضایت داد
و من هم بلافاصله احترام نظامی به او گذاشتم
و از مقابلش گزاشتم اما بخوبی نگاهم سنگینش
را بر روی خود حس میکردم!

همزمان با سرهنگ موسوی به اتاق سرگرد
رحمتی رسیدیم که او با دیدنم لبخندی زد و من
هم بلافاصله ادای احترام کردم و گفتم

-ببخشید قربان یکم دیر شد تا بیام!

او دستش را به نشانه آرامش تکان داد و با
لحن خاصی گفت

-نگران نباش ستوان!

در هر حال تو مدت زیادی اینجا نمیمونی
،نهایت یک هفته!

از حرفش به شدت خنده ام گرفته بود چرا که
به یاد تهدید های حامی افتادم و میدانستم
سر هنگ موسوی هم درست مانند من خوب
میدانست حرف حامی باد هوا نبوده و او حتما
به حرفی که زده عمل میکند و مرا قبل از یک
هفته،پیش خود بر میگرداند!

حالا این کار چطور ممکن بود همه چیز در
آینده مشخص میشد!

سر هنگ چند تقه به در اتاق سرگرد رحمتی
زد و پشت بندش آن را باز کرد و هردو وارد
شدیم!

!

DONYAMAMNOE

پارت

به محض ورودمان سرگرد رحمتی که مشغول
نوشیدن چایش در لیوان سرامیکی بود به

احترامان بلند شده و رو به سرهنگ موسوی
سلام نظامی داد و با نگاه کوتاهی به من
گفت

-خوش اومدین قربان!

سرهنگ سری تکان داد و لبخندزنان به من
اشاره کرد و گفت

-برات یه دستیار فوق حرفه ای آوردم ماهان!
نگاهه سرگرد رحمتی رنگ تعجب به خود
گرفت و پرسشگرانه گفت

ولی قربان من که درخواست دستیار نکرده
بودم

هر از چند گاهی یه پرونده معمولی میرسه
دستم که از پیشش برمیام و زود هم حل میشه!
سرهنگ دستی به شانه او زد و در پاسخش
گفت

-میدونم ماهان جان تو فکر کن ستوان زند
مهمونت و تو قراره یک هفته ازش پذیرایی
کنی!

ابروهای سرگرد رحمتی با شنیدن این حرف
کمی بالا پرید و با خنده ی فرو خورده ای
گفت

-من قبلا ستوان زند رو کنار سرگرد پناهی
دیدم، این موضوع ربطی به حامی داره؟!
در دل به تیزهوشی اش احسنت میگفتم که
سر هنگ گفت

-درست حدس زدی ولی بیشتر از این نپرس
چیز مهمی نیست که بخوام توضیح بدم!
فقط حتما تو کارهات از ستوان زند استفاده کن
مطمئنم پشیمون نمیشی!

به سمت من سر چرخاند و ادامه داد
-اون با یه دید دیگه به مسائل و جزئیات
پرونده نگاه میکنه!

با اینکه متوجه حرف آخر سر هنگ نشده بودم
با این همه لبخندی زدم و آهسته گفتم
-لطف دارین جناب سر هنگ!

بالاخره پس از چند دقیقه سر هنگ اتاق را
ترک کرد و من ماندم و سرگرد رحمتی!

نگاهم را بی هدف در اتاق نسبتا شلوغ سرگرد
رحمتی می چرخاندم که او به حرف آمد و در
حالی که دوباره به سمت میزش میرفت گفت
-بهتره اول اتاقتون رو نشون بدم!
!

پارت
برای اینکه حرفی زده باشم کاملا خونسرد
سری تکان دادم و گفتم
-بله قربان!
لبخندی زد و از اتاق بیرون زد و مستقیم وارد
اتاق رو به رویی شد و رو به من کرده و گفت
-اینجا اتاق شماست ستوان زند!

نگاهی به اتاق ساده ای که رو به رویم بود و
تقریبا مشابه اتاق کارم در قسمت حامی بود
انداختم!

همه چیز تمیز و مرتب در جای مناسبش چیده
شده بود!

همه چیز بود جز آن دیوار شیشه ای میان من
و حامی و عطر خوش بوی او که همیشه در
اتاقم به مشام میرسید!

نمیدانم چرا امّا از این فکر ناخودآگاه غمگین
شدم و با صدای آرامی رو به سرگرد رحمتی
که منتظر نگاهم میکرد گفتم

-ممنون قربان!

گویا متوجه حال گرفته و ناراحتی ام شد
-شاید به خوبی اتاق قبلیت نباشه امّا تو به
عنوان یه مسافر خونه بهش نگاه کن تا چند
روز دیگه برمیگردی خونت!

حرفش آنقدر برایم خوب بود که در اعماق
وجودم نشست و یکباره صدای سنگین حامی
در ذهنم طنین انداخت

- "مطمئن باشین کمتر از یک هفته ی دیگه
ستوان زند رو برمیگردونم"

خاطر جمع و دلم قرص شد از تهدید زیبای
حامی و لبخندی ناخواسته بر روی لب هایم
جاخوش کرد که از دید سرگرد رحمتی پنهان
نماند و گفت

-خوبه!

خداروشکر که راضی شدین!

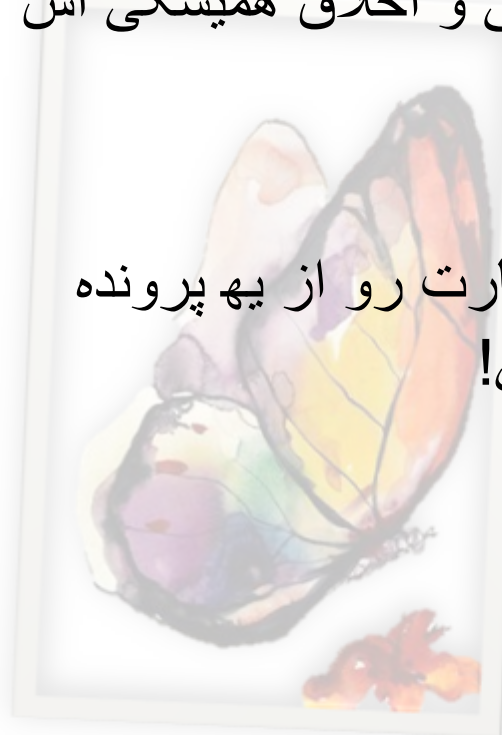
لبخندم عمیق تر شده و گفتم

-واقعا ازتون ممنونم قربان!

او یک دستش را در شلوار فرمش فرو برد که
بازهم مرا به یاد حامی و اخلاق همیشگی اش
انداخت و گفت

-کاری نکردم!

خب به نظرم بهتره کارت رو از یه پرونده
اسید پاشی شروع کنی!
!



پارت

همین یک کلمه کافی بود تا خاطرات بد گذشته
به ذهنم هجوم بیاورد!

احساس میکردم سرمای عجیبی در قلبم رسوخ
کرده، سرمایی که قلب کوچکم را به لرزش
می انداخت!

ناخودآگاه تصویر زخم خورده ی پدرم و
صدای حق هق آرام و مظلومانه ی مادرم و
چشمان معصوم و پراشك مائده و شانہ های
خمیده ی برادرم در ذهنم جان گرفت !
گلویم درد میکرد از همان بغض آشنا و درد
همیشگی اش اما حالا وقتش نبود!

من نباید ضعیف می بودم!
اصلاً هدف من از آمدن به این اداره همین بود!
صدای سرگرد رحمتی جلوی پیشروی افکارم
را گرفت

-ستوان زند ناراحت شدی؟! حالت خوبه؟؟?
با دست بر روی شیشه ی دودی میز خط هایی
فرضی کشیدم و نگاهم را از او دزدیدم تا
متوجه غم درچشمانم نشود و گفتم

-نه قربان خوبم!

پروندش رو میشه بدین تا پیگیری کنم؟!
او نگاهی موشکفانه به صورتم انداخت و نفس
عمیقی کشید و زیر لب گفت

-خیلی پیچیده ای!

سرم را با تعجب بلند کردم که او بلافاصله
مسیر حرف را عوض و در حالیکه به سمت
اتاقش میرفت گفت

-بنظرم برای امروز کافیه، بیا پرونده رو بگیر
ولی از فردا شروع کنییر وقته!

برای اطاعت از حرفش پشت سرش رفتم و
پس از گرفتن پرونده از او خداحافظی کردم و
به اتاق جدید پناه بردم!

نگاهی به در بسته ی اتاق سرگرد رحمتی
انداختم، خیالم راحت بود که او رفته و نیست تا
شاهد رفتارهایم باشد!

با دستی لرزان و قلبی سرد و بی حس پرونده
را باز کرده و بلافاصله با تصویر زنی رو به
رو شدم که نصف صورتش به طرز فجیهی با
اسید سوخته بود!

دستم را بر روی گردن پر دردم گذاشتم تا شاید
بتوانم این بغض قدیمی را مهار کنم!

!

پارت

نگاهم را از عکس گرفته و پرونده را عصبی
گوشه ی میز پرت کردم و سرم را در دست
گرفتم!

شدید دلم هوای خانه و بوی عطر مادرم را
کرده بود!

همیشه وقتی تا این حد کلافه و ناراحت بودم او
و دامن گلدارش میشد مأمن آرامش قلب و روح
ناآرامم!

بوی گل های دامن مادرم در مشام پیچید و
ناخودآگاه لبخند بغض آلودی روی صورتم
نشست!

تلفن همراهم را از جیب فرم نظامی ام بیرون
کشیده و چشم بسته شماره ی منزلمان را گرفتم
و گوشی را به گوشم چسباندم

طولی نکشید که صدای ذوق زده ی مادرم در
گوشی پیچید و من موبایلم را محکم تر از قبل
به گوشم چسباندم تا بیشتر صدایش را حس کنم

-محيای من! عزیز دل مادر خوبی؟!!

چشمانم پر شد اما تمام تلاشم را میکردم تا
صدایم عادی باشد

- سلام مامانم

خوبم!

شما و بابا، میلاد و مائده خوبین؟!

خوبن عزیزم، همه خوبیم! تو چطوری دخترم؟!

کارت اونجا سخته؟!

غذاتو مرتب میخوری یا سهل انگاری میکنی؟!

چقدر محتاج شنیدن نگرانی های مادرانه اش
بودم چقدر نیاز داشتم صدای گرم و مهربانش
را بشنوم !

فارغ از تمامی افکارم با صدای به ظاهر
شادی گفتم

-اره مامان جان همه چی مرتبه نگران
نباش، حواسم به خودم هست!

نفس عمیقی کشیدم و آهسته لب زدم

-همه چیز مرتبه جز دوری شما!

دیگر نمیتوانستم بیشتر از این با او حرف بزنم

میترسیدم متوجه ناراحتی و پریشانی ام

شود، هر چه باشد او مادر بود و زود همه چیز

را می فهمید!!

ظاهرا مادر جمله ي آخرم را نشنيد

-چی مادر؟!

یکمی بلندتر حرف بزن صدات نمياد!

تهه حرفم را خوردم و همانطور که از جايم بلند ميشدم گفتم

-هيچی مامان جانکاری با من نداري ديگه بايد برم؟!

!

پارت

مادرم که فکر ميکرد براي کاري پيش آمده به سرعت خداحافظي کرد و من هم بلافاصله

پس از پايان مکالمه مان كيفم را برداشته و گوشي را داخلش سر دادم و نگاهی به جعبه ي وسايلم انداختم و با خود گفتم

-شما هم بمونين براي فردا تا بيايم مرتبتون کنم!

با فکرة خوشايندي که به ذهنم رسيد دوباره گفتم

-شاید حامی تا اون موقع کاری کرد و برگشتم
پیشش و دیگه نیازی به جابجایی نباشه!

باز هم نگاهم را از پرونده ی اسید پاشی
برداشتم و آهی کشیده و از اداره بیرون زدم!
طبق معمول در انتظاره تاکسی گوشه ی
خیابان ایستادم و نگاهم را به اطراف می
چرخاندم

که در همین هین مزدا سفید رنگی که دو پسر
جوان در آن نشسته بودند جلوی پایم تومز زد
نگاهم مزاحم و پر شیطنت و لبخند مرموزشان
را که دیدم اخمی کردم و چند قدم جلو رفته و
از آنها فاصله گرفتم که او با تک گازی
دوباره ماشین را جلو کشید و در مقابلم ایستاد
و این بار صدای چندش آور راننده با آن لبخند
کریح در گوشم طنین انداخت

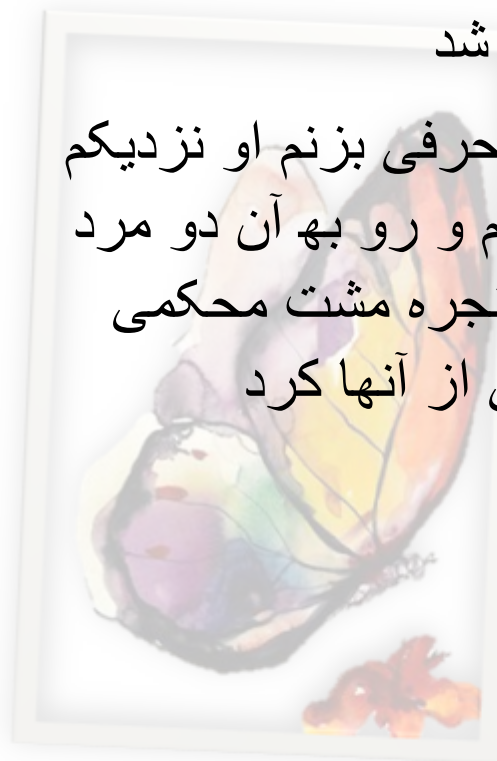
-خانم پلیسه پیر بالا میرسونمت!

این را گفت و او و دوستش به قهقهه افتادند و
دوست راننده که در کنارش بر روی صندلی لم
داده بود با نگاهی منزجر کننده بر اندازم کرد و
گفت

-البته قول نمیدم سالم بررسی خونت!

رعشه ای از حرفش بر اندام افتاد و خواستم
بی توجه به مزاحمتشان راهم را کج کنم و از
آنجا دور شوم که با شنیدن صدای قدم های
محکم شخصی که به سمت می آمد سرچرخاندم
و با دیدن حامی با آن صورت غضب آلود و
خشمگین چشمانم گرد شد

و قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم او نزدیکم
آمد و در حالیکه جلویم و رو به آن دو مرد
مزاحم می ایستاد از پنجره مشت محکمی
حواله ی صورت یکی از آنها کرد
!



پارت

نگاهم متحیر و ترسیده بر روی صورت خون
الود پسرک ثابت مانده بود و صدای فریاد
هایش که از درد به خود می پیچید
گوشم را ازار میداد که حامی رو به راننده که
شوکه به دوستش نگاه میکرد غرید

جات بودم همین الان گورمو گم میکردم
دوستت بخاطره شکستگی بینی احتیاج به دکتر
داره زود برسونش

اگه دلت میخواد سرت بلایی بدتر از اون
میارم و زنگ میزنم اورژانس تا با دست
جمعتون کنن

راننده همچنان شوکه و وحشت زده به حامی
نگاه میکرد که او از کوره در رفت و
مشت محکمش را بر روی سقف ماشین کوبید
که من به شخصه قبض روح شدم و فریاد زد
د بزن به چاک مرتیکه تا ننداختمت گوشه ی
قبرستون!

با ان صدای وحشتناک و ضربه ای که حامی
به سقف ماشین زد راننده سیخ در جایش
نشست

و به سرعت پایش را بر روی پدال گاز فشرد
و پا به فرار گذاشت

پس از دور شدن انها به سمت من چرخید و
انقدر بد و ترسناک نگاهم کرد که قلبم در حلقم
میکوبید

و با حالي دستوري گفت

برو بشين تو ماشين!

انقدر حرفش را محكم و جدي و البته تهديد
اميزي بيان كرد كه نتوانستم سريجي كنم و به
طرف ماشينش رفتم و بر روي صندلي جلو
نشستم

پس چندلحظه حامي هم بر روي صندلي راننده
نشست و پس از نگاهه كشار و طولاني به
صورت ترسيده ام ماشين را به حركت در
اورد و در همان حال با عصبانيتي كنترل شده
گفت

مادرت بهت ياد نداده اين موقع از شب بيرون
نموني؟

يادت نداده تعادل داشته باشي؟

يادت نداده كار وقت و زمان خودش رو داره؟

مشخصه از كاره جديد و جاي تازت پيش
ماهان راضي هستي كه تا الان موندي اداره!!!

!

پارت

متنفر بودم از قضاوت هاي يکطرفه اش حتما
فکر میکرد من از قصد دیرتر از همه به خانه
برمیگردم و از مزاحمت افراد خیابانی لذت
میبرم

برعکس همیشه بیشتر از اینکه از حرف هایش
عصبانی شوم بغض کرده و اشک به چشمانم
دوید

اما جلوي ریزششان را گرفتم و به سختي با
صدایی که نهایت تلاشم را میکردم تا نلرزد
همانطور که نگاهم به خیابان و چراغ هاي
پرنوره ماشین ها بود گفتم
نگه دار

نگاهش نمیکردم اما سنگینی نگاهش را به
خوبی بر روی نیم رخم حس میکردم

میدانستم شاید متوجه شده باشد که کمی تند
رفته اما حالا دیگر برایم چه ارزشی داشت؟

پس از چند ثانیه وقتی دیدم اعتنایی به حرفم
نمیکند درحالیکه چشمانم از قطره اشکی که در

ان شناور بود میدرخشید به تندي نگاهش کردم
و تقریبا فریاد زدم

گفتم نگه دار پیاده میشم!!!

نه! ظاهر او نمیخواست اعتنایی به حرفم بکند!
تهدیدآمیز به صورت خونسردش نگاهی کردم
و گفتم

نگه نمیداری نه؟

باز هم سکوت تنها پاسخ بود که یکباره از
کوره در رفته و خواستم درب ماشین را از هم
باز کنم تا او مجبور به توقف شود که حامی
متوجه نیتم شد و قبل از اینکه دستم به دستگیره
برسد بازویم را از پشت کشید و مانع شد
فشاره محکمی به دستم وارد کرد و از لای
دندان هایش غرید

-بشین سره جات دختره ی کله شق!!!

تلاش کردم دستش را از روی بازویم پس بزنم
اما هر چه بیشتر تلاش میکردم کمتر موفق
میشدم و اینکه هیچ جوره زورم به او نمیرسید
عصبی ترم میکرد!

نگاهه خصمانه ام را از روی دست محکم و
مردانه اش بر روی صورتش سر دادم و با
خشمی علنی گفتم

-چی باعث شده فکر کنی قراره اینجام هرچی
تو میخوای انجام بشه؟

پوزخندی به حرفم زد و با اطمینان گفت

هنوز نفهمیدی من فکر نمیکنم، اطمینان دارم!
پاسخ پوزخندش را دادم و با تنفر به غرور و
خونسردی دیوانه کننده اش نگاه کرده و تمام
عقده ان چند روز را بیرون ریختم

-خوش خیالی هم حدی داره جناب سرگرد!

اطمینان داشتی که حالا من کنارت
نیستم؟ اطمینان داشتی که حالا این شده حال و
روزت؟

مطمئنم محاسبه ی هرچیزی رو میکردی جز
اینکه من نخوام دیگه کنارت به کارم ادامه
بدم!!!

اما خب حالا وقتشه بدونی چرا!!! یعنی من
برات میگم!!!

با صدایی که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت
گفتم

چون همون مادری که تو ازش حرف میزنی
بهم یاد داده زیره باره حرفه زور نرم!
مادرم بهم یاد داده کسی رو که نادیدم میگیره
رو نادیده بگیرم!

مادرم بهم یاد داده از حقم غرور و شرافتم
جلوی هرکسی دفاع کنم و کم نیارم
با رسیدنمان به امان عمو فرهاد حامی ماشین
را نگه داشت و نگاهش را عمیق و طولانی به
صورتم دوخت که بی تفاوت به او دستم را بر
روی دستگیره ی در گذاشتم و همانطور که
پشتم به او بود تیر خلاص را زدم و گفتم
-کاش دیگه سره راهه هم قرار نگیریم!
خواستم از ماشین پیاده شوم که با نشستن دست
گرم حامی بر روی بازویم و حرفی که زد
خون در عروقم منجمد شد!!!

!

پارت

او با لحنی مقتدر و محکم درحالیکه نگاه
خیره اش به روبرو بود گفت

حرف از رفتن و نبودن نزن با من!

نگاهش را اهسته به سمت چرخاند و با لبخند
دیوانه کننده ای گفت

با این حرفات و نگاه پر نفرت فقط بیشتر
تحریکم میکنی!!!

تا بهت نزدیک بشم و سره راحت قرار بگیرم!!!

تو به من به عنوان یه سد نگاه میکنی اما من
با اشتیاق کلمه به کلمه ی حرف هایش را در
هوا می بلعیدم که با سکوتش اخم هایم در هم
رفت و او قبل از اینکه حرفی بزنم دستم را
رها کرد و پس از خداحافظی کوتاهی به
سرعت از انجا دور شد!!!

درست نمیدانم چند دقیقه میگذشت که من در
جایم ثابت ایستاده و به جای خالی حامی مات
نگاه میکردم!

حرف هایش برایم بیشتر به رویا شبیه بود تا
حقیقت!!!

و اگر لمس حضورش در ان دقایق نبود شاید
هرگز این رویا را باور نمی‌کردم!!!

با شنیدن صدای عمو فرهاد از فکر و خیال
بیرون ادمم و با تعجب سر بلند کرده و به او
که از پنجره اویزان شده بود نگاه کردم

محیا چرا ایستادی؟ منتظره کسی هستی؟

لبخند مصلحت آمیزی زدم و گفتم

نه عمو تازه رسیدم!! شما اون بالا چیکار
میکنین؟

او خنده ی صدا داری کرد و با شوخ طبعی
ذاتی اش گفت

زن عموت بیچارم کرد! اگه یکم دیگه دیر
میکردی مجبور میشدم پیام اداره دنبالت!!

گفتم پیام از اینجا ببینم اگه نرسیدی پیام پیت!!!

لبخند مهربانم را تمدید کردم و اهسته تر گفتم
خوبه پس به موقع رسیدم!

او سرش را تکان داد و درحالی که سرش را
داخل میبرد رو به فریمه گفت

درو باز کن فریمه!!!

به محض ورودم فریمه به سرعت به سمت امد
و با هیجان زاید الوصفی شانه هایم را در دست
گرفت و گفت

مژده بده محیا! مژده بده!

لبخند گنجی زدم و نگاهم را از صورت او به
سمت عمو و زن عمو که لبخند زنان در کناره
هم ایستاده بودند و نگاهمان میکردند دوختم و
گفتم

چی شده؟ چه مژده ای؟

فریمه که ظاهرا منتظره همین حرف از جانبم
بود گفت

خونت امادس فردا میتونیم بریم اونجارو
ببینیم!!!

!

پارت DONYAMAMNOE

شاید این بهترین خبری بود که میتوانست در
ان شرایط خوشحالم کند!!!

چشمانم از شادي ميدرخشيد و اين مساله از
نگاه تيزبين زن عمو الهام دور نماند و با
لحن دلسوزانه اي گفت

من ميفهم چقدر برات سخت بود كه اين چند
روز رو پيش ما موني!

تو دختره خود ساخته و محكمي هستي و
مطمئنا فكر ميكردي با اين جا موندنت سرباره
مايي ولي اصلا اينطور نبود!!!

شايد منو فرهاد عمو و زن عموي واقعي
نباشيم اما صادقانه خيلي بيشتر دوست داريم!!!
اميدوارم باور كني و خودتو سرزنش نكني
دخترم!!!

بي محابا خود را در اغوش مادرانه ي زن
عمو جا دادم واز تهه دل گفتم

ميدونم زن عمو!! تا اخيره عمرم بهتون

مديونم!!!

اگه الان اينجام و اين شغل رو دارم و يه خونه
بهم دادن تا سرپناهم باشه همه و همه رو
مديون لطف شما و عمو فرهادم!!!

خوب میدونم اگه پیگیری های شما نبود من
حالا صاحب هیچکدوم از این شرایط نبودم
صبح روز بعد پس از تماس کوتاهی که با
سرگرد رحمتی داشتم از او اجازه گرفتم تا به
اداره نروم و در عوض همراه با خانواده ی
عمو فرهاد برای دیدن خانه به محل مورد نظر
برویم!!!

سرگرد رحمتی هم با کمال میل حرفم را قبول
کرده و با خوشرویی پذیرفت!

پس از صرف صبحانه در محیط گرم و
صمیمی همگی سوار پرشیای عمو فرهاد شده
و به سمت مقصد حرکت کردیم!!!

مسافت نسبتا طولانی را طی کرده بودیم که
بالاخره رسیدیم!!!

این در حالی بود که من از دیدن خیابان
روبرویم و خانه های ویلایی زیبایش دهانم باز
مانده بود!!

نگاهم را با لذت به اطراف دوختم!

دو طرف خیابان خانه های نقلی ویلایی حیاط
دار با نظم و ترتیبی خاص در کنار هم چیده

شده بودند و چیدمان و محیط انجا بیشتر مرا به
یاده فیلم های خارجی می انداخت

با اینکه خانه ها همگی تحت نظارت سپاه بود
و از طرف انها واگذار میشد اما محیط انجا
انقدر دل انگیز و فوق العاده بود که برای
چند لحظه تردید کرده و خیال کردم ادرس را
اشتباه امده ایم!!

نگاهم بر روی حیاط و باغچه ی پرگل و
رنگار نگ یکی از خانه ها ثابت مانده بود و
در دل ارزو میکردم ای کاش خانه ی من هم
یکی از این باغچه های زیبا و پرطراوت داشته
باشد که با صدای عمو فرهاد به سمتش برگشتم
و نگاهم را با بی میلی از حیاط ان خانه
گرفتم!!!

عمو فرهاد درحالیکه لحظه ای نگاهش را به
ادرس در دستش می انداخت رو به من و زن
عمو الهام و فریمه کرده و گفت

-محیا خونه ی تو پلاک دوازدهه!!!

!

پارت

نگاهه ناباور و خوشحالم به سمت همان خانه
اي که باغچه پرگلش را براي خود ارزو کرده
بودم چرخيد و با ديدن پلاك کنده کاري شده ي
بر روي در چوبي خانه که به لاتين عدد
دوازده را نشان میداد ناخواسته جيغي از
خوشحالي کشيدم و همانطور که فریمه را با
خود همراه می کردم به سمت خانه دویدم و
درست در مقابل درگاهش ایستادم!!!

چقدر برایم زیبا و پرامنیت بنظر میرسید این
خانه ي كوچك و حياط سرسبزش!!
نفس عميقي کشيدم و ريه هايم را از عطر گل
هاي رز و شمعداني پر کردم و در حالیکه
نگاهم با عشق بر روي تڪ تڪ گل ها میچرخيد
با خوشحالي گفتم

اینجا فوق العادس حتي تصورش رو هم
نمی کردم خونه هاي سازمانی انقدر قشنگ
باشن!!!

زن عمو لبخند عميقي زد و گفت

اکثره خونه هاي سازمانی امانی هستن ولي
فرهاد میدونست تو عاشق گل و گیاهی و با

توجه به اینکه خونتون تو شیراز هم حیاط دار
بود درخواست اینجارو داد و اونا هم قبول
کردن!!!

باز هم من بودم و دریای محبت های خالصانه
ی عمو و خانواده اش!!

همانطور که در دل خدا را بخاطر حمایت انها
شکر میکردم نگاه قدرشناسانه ای به عمو
فرهاد که محو خانه شده بود انداختم و با لحن
تشکر آمیزی گفتم

يك دنيا ممنونم عمو جون كاش بتونم جبران
كنم!!!

عمو که تازه با شنیدن صدایم نظرش به طرفم
جلب شده بود چشم غره ای نثارم کرد و گفت
بسّه محیا جای تشکرهای الکی بیا کلید خونتو
بگیر برو داخلشم ببین!!!

دست کلید کوچکی را در مقابلم گرفت و پدرا نه
گفت

من هرکاری برات میکنم چون تو با فریمه
برام هیچ فرقی نداری دخترم!!

ذوق زده دسته کلید را از دستش گرفتم و پس
از باز کردن درب چوبی کوچک خانه همگی
وارد شدیم!!!

دهانم از دیدن صحنه‌ی روبرویم باز ماند!
خانه زیبا و مبله بود و همه چیز تمیز و عالی
سره جای مناسبش چیده شده بود!!

همان ابتدا پذیرایی کوچک و نشیمنش قرار
داشت که با یک دست کاناپه‌ی ابی و پرده‌ها و
فرش شش متری همرنگش تزیین شده بود و
رنگش آرامش خاصی را به زیره پوست
میکشیدیک تلویزیون و میز تلویزیون کوچک هم
درست روبروی کاناپه‌ی سه نفره بود که جان
میداد بر رویش لم بدهی و برنامه‌ها را دنبال
کنی!!

اشپزخانه‌ی این و جمع و جور بود و تمامی
وسایل مورد نیاز برای یک اشپزخانه در آن به
چشم میخورد و از هر لحاظ کاملاً مجهز بود و
اگر از دور و کلی نگاهش میکردی بیشتر از
رنگ استیل در آن استفاده شده بود!!

در کناره اشپزخانه هم تک دری بود که احتمال
میدادم اتاق خواب باشد پس به سمتش رفتم

نگاهم را چرخاندم تختی يك نفره تمیز با ملافه
ای سفید و طلایی به همراه پاتختی ستش در
کنار هم قرار داشت

اینه قدی هم درست سمت چپ اتاق و در کناره
کمد دیواری بود و کفش هم مانند کل خانه از
سرامیک سفید پوشیده شده بود و يك فرش
کوچک کرم شکلاتی هم بر رویش پهن شده بود
و يك پنجره بزرگ رو به بیرون هم داشت که
بیشتر از دیدن آن ذوق زده شدم!!!

دستم را با خوشحالی به هم کوبیدم و به سمت
زن عمو الهام که با دقت همه چیز را از نظر
میگذراند برگشتم و گفتم
وای خدایا اینجا عالیه فوق العادس حتی يك
درصدم فکرشو نمیکردم پیام اینجا
!

DONYAMAMNOE

پارت

زن عمو که ظاهرا حسابی از انجا خوشش
آمده بود سرش را در تایید حرفم تکان داد و
گفت

واقعا منم خيلي تعجب کردم! همه چي عاليه
انقدر خوبه که دارم وسوسه ميشم ما هم بيايم
اينجا و پيش تو بمونيم!!!

هر دو از حرف و لحن شوخش به خنده افتاده
بوديم که فريماه به حرف امد و گفت

شماهارو نميدونم ولي من هرچند روز يك بار
به خاطره باغچه ي اينجام شده ميام به محيا
سر ميزنم!!!

عمو فرهاد هم در تاييد حرف دخترش اضافه
کرد

البته گل و بلبل بهانس ما براي ديدن محيا
ميايم!!

اين را گفت و چشمك شيطنت اميزي زد که
شليك صداي خنده ي بلندمان به هوا رفت!!!

بالاخره پس اينکه دست از بازديد خانه

برداشتيم با همکاري فريماه و عمو فرهاد

وسايلم را که چيزه زيادي هم نبود

از ماشين به داخل خانه انتقال داديم و همراه با

زن عمو کارهاي وسواسانه ي او مشغول

چیدن لباس هایم در کمد و جابجایی وسایل
شدیم!!!

همانطور که انتظار داشتم تا ظهر کارمان به
اتمام رسید و پس از گرم کردن غذایی که زن
عمو از شب قبل برای امروز تدارکش را دیده
و آماده اش کرده بود ناهار را با شوخی و
خنده صرف کردیم

من و فریمه تازه از شستن ظرف ها فارغ شده
و از آشپزخانه بیرون رفتیم که عمو فرهاد
بلافاصله از روی مبل بلند شد و گفت
خب دیگه خیالمون از بابتت راحت شد محیا
جان ما دیگه بریم!!!

با تعجب و ناراحتی نگاهم را میان عمو و زن
عمو چرخاندم و همانطور که با حوله ی سفید
رنگ دستانم را خشک میکردم گفتم

ای بابا کجا برین عمو!!

یکم دیگه پیش من بمونین!!

زن عمو دستی به شانها ام زد

نه دیگه عزیزم بهتره ما بریم اینجوری توام
زودتر به شرایط جدیدت عادت میکنی!

درضمن فقط همین امروز و مرخصی داری
پس خوب استراحت کن تا برای فردا پرانرژی
بري سره کارت!!

عمو سري در تایید حرف های همسرش تکان
داد و گفت

حق با الهامه! بهتره استراحت کنی!

هر وقت و هر ساعتی از شب و روز به چیزی
نیاز داشتی فقط کافیست به تماس کوچولو باهام
بگیری حتما خودمو می‌رسونم!!!

همسایه های خوبی داری و همشون همکاری
هستن پس از لحاظ امنیت خاطر جمع!!

در مورد رفت و امدت، هم سرویس داری که
هر روز صبح سره ساعت هفت میاد و میتونی
با اون بری اداره و برگردی و اگر نتونستی
خودتو بهش برسونی سره همین خیابون تاکسی
فراوونه!!!

ایشالا زودتر دستت باز میشه و میتونی برای
خودت ی ماشین بخری تا راحت شی!!!

!

پارت

خوب به حرف هایش گوش دادم تا فردا براي
رفتن به اداره دچاره مشكل نشوم و به نشانه ي
فهمیدن سرم را به بالا و پايين تكان دادم و گفتم

چشم عمو جون!! فقط كاش بيشتر ميموندین!!!

عمو نگاهه پدرانہ و محبت اميزي به رويم زد
و گفت

وقت زياده عزيزم تو فقط به فكره استراحت
باش!

از وقتي از شيراز اومدي درست و درمون
نتونستي استراحت کنی!!!

پس از چند دقيقه عمو و زن عمو و فريمه
خانه ي زيبا و جديد را ترك کردند

تا جلوي در بدرقه شان کردم و در را پشت
سرشان بستم و درحاليكه نفس عميقي ميكشيدم
با شوق به خانه و تك تك لوازمش خيره شدم
و زيرلب با خود زمزمه کردم

-شکرت خدا جونم!!

لبخند رضایتي زدم و به سمت اتاق خواب رفتم پرده هاي
سفید رنگش را که با گل هاي ریز طلایي و کرم مزین شده
بود کمی کنار زدم و به باغچه پرگل و سبزم نگاه کردم!!!
مطمئن بودم اگر ساعت ها هم انجا مي ایستادم و به انها نگاه
میکردم از تماشایشان سیر نمیشدم!!!

به زحمت خود راضي کردم تا از تصویره زیبای باغچه دل
بکنم و به سمت تختم رفتم

دستی بر رویش کشیدم و بدن خسته ام را بر رویش پهن
کردم و پتوي نرم و خوشبوي کرم قهوه اي رویش را تا زیره
گردنم بالا کشیدم و خیلی زود خواب مهمان چشمانم شد
با صدای تقه هاي پیای که به در میخورد غلتي بر روي
تخت زدم و درحالیکه چشمانم را میمالیدم در جایم نیم خیز
شدم

نگاهم را مستقیم به سمت پنجره برگرداندم!
آسمان رو به تیرگی میرفت و چیزی به تاریکی هوا نمانده
بود!!

باز هم صدای در آمد که به سرعت از روی تخت پریدم و با
عجله شاله مشکی بلندی از کمد جدا کرده و بر روی سر و
شانه های لختم انداختم و
از اتاق بیرون زدم!!

تقریباً به سمت در دویدم و بدون تعلل آن را باز کردم که با
دیدن شخص روبرویم دهانم از حیرت باز ماند
!

پارت

دختری جوان که احتمال میدادم هم سن و سال خودم باشد و
صورتی ملیح و زیبا داشت پشت در با چشمانی گریان که دل
سنگ هم با دیدنش آب میشد ایستاده بود!!

نگاهم همچنان با تعجب بر رویش ثابت مانده بود که او معذب
خود را کمی جمع کرد و درحالی که عجله اشک روی گونه
هایش را با سراسیمه مانندی گران قیمتش پاک میکرد گفت
بخشید شما نمیدونین همسایه روبرویتون کجاست و کی
میاد؟

یعنی منظورم این ندیدین کی از خونه رفته بیرون؟

از شنیدن حرف هاي عجيبش بيشتر از قبل تعجب كردم و
كمي شال را بر روي سرم جلوتر كشيده و گفتم
سلام نه متاسفانه من همين امروز او مدم اينجا،يجورايي تازه
واردم و هنوز همسايه هارو نميشناسم!!!
نگاهش درمانده شد و بي هدف و مايوسانه به اطراف و پشت
سرش چشم چرخاند
كه در تصميمي ناگهاني دستم را بر روي شانه اش گذاشتم و
با خوشرويي گفتم
اگه نميدونين كي برمىگردن بفرماييد داخل و باهاشون تماس
بگيرين عزيزم!!!
او با دودلي نگاهی به من و نگاهی کوتاه به داخل خانه
انداخت و درحاليكه اين پا و ان پا ميكرد گفت
نميخوام مزاحمتون بشم!!!اخره
ميان حرفش ادمم و با لحن آرام و اطمينان دهنده اي گفتم
نه عزيزم مراحمي!!!بيا تو تعارف نكن!
او پس از كمى تعلل وارد شد و من همانطور كه در را پشت
سرمان ميبستم شال را از روي سر و شانه هايم برداشتم و
تاب سفيدم را مرتب كردم و درحاليكه او بر روي كاناپه سه
نفره

روبروي تلویزیون مینشست من هم وارد اشپزخانه شده و به
سرعت کتری را پر اب کردم و بر روی گاز گذاشتم تا چای
آماده کنم

پس از اینکه چند قاشق چای خشک داخل قوری ریختم ظرف
آماده میوه را از یخچال بیرون کشیده و چند پیش دستی و
چاقو برداشتم و دوباره به پذیرایی برگشتم

ظرف میوه و پیش دستی ها را بر روی میز گذاشتم و
همانطور که برایش چند میوه در پیش دستی قرار میدادم گفتم
خوش اومدی عزیزم!!!!

سرم همچنان پایین و مشغول میوه ها بود که با صدای گریه
ی ارامش با حیرت سربلند کردم و با نابوری به اشک های
درشت و لرزانش نگاه کردم

واقعا نمیدانستم چکار کنم با این همه به سمتش رفتم و
درحالیکه در کنارش مینشستم دستم را دور شانه اش حلقه
کردم و زمزمه وار گفتم

چی شده عزیزم چرا گریه میکنی؟

او مانند کودکی بی پناه سرش را در اغوشم پنهان کرد و با
صدایی بی نهایت غمگین و بغض الود گفت

نگران برادرمم!!! میترسم بلایی سرش بیاد

!

پارت

نمیدانم چرا ناخودآگاه با شنیدن حرف های او به یاد روزهای
تلخ گذشته و کله شقی ها و فریاد های میلاد برادرم افتادم

فریادهایی که همه از جنون ،درد و خشم بود و شانه های
مردانه اش که با دیدن صورت سوخته و بدن از کار افتاده ی
پدرمان در همان روزهای نوجوانی خمیده شد

روزهایی که هر روزش را با تیز کردن فکر انتقام پشت سر
میگذاشت و من و مادر با هزار زحمت و بدبختی او را از
این افکار دور کردیم تا بی گذار به اب نزنند و کاری دست
خودش ندهد!!!

صدای فریادهای بغض الود و گریه های مردانه ی میلاد که
در ذهنم جان گرفت و در گوشم طنین انداخت چشمانم لبالب
از اشک پر شد و گفتم

برادرت کجاست عزیزم اروم باش!!!

درکت میکنم بگو کجاست شاید بتونیم باهم پیدااش کنیم!!!

راستی سمت چیه؟

با شنیدن سوالاتم سرش را از اغوشم بیرون آورد و با همان
نگاه اشک الود خیره به چشمانم گفت

اسم حناها!!! احنا صدام میکنن

نمیدونم کجاست اگه میدونستم میرفتم دنبالش میگشتم!!!

نامزد محسن یه عوضی به تمام معناست خیلی عذاب میده و
این بار داداشم تحمل نکرد و رفت دنبالش میگفت هم طلاقمو
ازش میگیره هم میکشتش بخاطره

منتظر نگاهش میکردم که استین مانتویش را با شرمندگی و
خجالت کمی بالا زد

چشمم از دیدن جای سوختگی بزرگی که بر روی دستش بود
گرد شد و با عصبانیت و انزجار گفتم؛

این جای چیه؟

سرش را مظلومانه پایین انداخت و گفت

یکی از بلاهایی که محسن سرم آورده

نفس عصبی و بلندم را کشدار به بیرون فوت کردم و
درحالیکه از جایم بلند میشدم تا صدای سوت کتری را خفه
کنم گفتم

حق داره!!! منم جاش بودم همین کارو میکردم!

راستي برادرت جزو نيروي پليس؟ چون گفتي خوش اينجاس
پرسيدم!

او در تايد حرفم سر تكان داد و اهسته گفت

اره پليس! تو قسمت جنايي مشغولها!

زيره كتري را خاموش كردم و نزديك به اين ايستاده و از
همان فاصله به او نگاه كردم و گفتم

واقعا؟ اسمش چيه؟ بگو شايد بشناسم چون منم تقريبا تو همون
قسمت كار ميكنم!

هرچند اونجا هم تازه واردم و ممكنه نشناسمش!!

حنا خواست حرف بزند كه با صداي ضربه هاي محكم و پي
در پي كه به در ميخورد نگاه هردويمان به سمت در كشيده
شد و من بلافاصله شال مشكي ام را كه بر روي مبل رها
شده بود دوباره بر روي سر گذاشتم و به سرعت به سمت در
رفتم و ان را باز كردم!!!

! DONYAMAMNOE

پارت

با دیدن حامی چشمانم چیزی نمانده بود از کاسه بیرون بزند
و نگاه او هم مشابه نگاه من پرتعجب و با ناباوری همراه
بود

زبانم از حضور غیرمنتظره اش بند آمده بود که یکباره حنا
که تازه از جایش بلند شده و پشت سرم ایستاده بود با
خوشحالی گفت

داداششششش!!!!

با شنیدن صدای بلند او تکانی خوردم و درحالیکه خود را از
جلوی در کنار میکشیدم زیر لب سلامی کردم
حنا خود را بی محابا در اغوش حامی انداخت و او را به
خود فشرد و با بی تابی گفت
خیلی نگرانم شدم داداش کجا رفته بودی؟

حامی يك دستش را دوره حنا حلقه کرد اما همچنان نگاه
مجنون کننده اش را خیره به من دوخته بود و همین مساله
بیشتر مودبم میکرد

اما بالاخره به حرف امد و درحالیکه بوسه ای بر سر
خواهرش میزد من را مخاطب قرار داد و گفت

حنا اینجا چیکار میکنه؟ اینجا

پوزخندی به رویش زدم و گفتم

اینجا خونه ی من!!! البته همین امروز بهش نقل مکان کردم!!!
حنا با تعجب سرش را از اغوش برادرش بیرون آورد و با
گیجی به من و حامی نگاه کرد و گفت
شما همدیگرو میشناسین؟؟؟

شالم را بیشتر از قبل دوره خود پیچیدم و برای اینکه بی ادبی
نکرده باشم گفتم

چند روزی با سرگرد پناهی همکاری داشتم که البته نافرجام
بود و خیلی زود این همکاری تمام شد
نگاهم معناداری به حامی که با خونسردی نگاهم میکرد
انداختم و گفتم

بفرمایید داخل جناب پناهی!!
برعکس تصورم او لبخندی دلنشین به رویم زد و گفت
وقت زیاده خانم زند!!!

نگاهش رنگ دیگری گرفت که قلبم را به تپش انداخت و با
لحن مرموزی گفت

ان شالله تو یه فرصت و زمان مناسب تر مزاحمتون میشم!!!
اتوماتیک بار لب هایم تکان خورد و پاسخ دادم
مراحمید!!

دست حنا را در دست گرفت و همانطور که از خانه بیرون
میرفتند گفت

بیا حنا زودتر برسو نمت خونه تا حاج خانم دق نکرده از
دلو اِپسی!!

هنوز کلمه حاج خانوم در ذهنم ضربان داشت که حنا به
حرف امد و گفت

ولي من به مامان گفتم میام پیشت!!! صبر کن از خانم زند
تشکر کنم!!!

حامي دستش را رها کرد و دوباره به سمت رو برگرداند که
حنا اهسته به سمت امد و با دودلي در اغوشم گرفت و گفت
بابت همه چیز ممنونم!!!

من اما او را تنگ در اغوشم فشردم و اهسته در گوشش
زمزمه کردم

نگران هیچي نباش حنا برادره فوق العاده اي داري اون
مطمئنا تکیه گاهه خوبیِ برات و اون قدر کارشو بلده که
امثال محسن نمیتونن بلایی سرش بیارن!!!

دیگه اشك نریز باشه؟ از این به بعد هرکمی خواستی من در
خدمتم! تا جایی که بتونم دریغ نمیکنم!

او سرش را با هیجان در تایید حرف هایم تکان داد و
لبخندزنان گفت

راستی من هنوز اسمتون رو نمیدونم!!!

خواستم پاسخش را بدهم که حامی بلافاصله با نگاهی خیره به
من با لحنی که ته قلبم را خالی میکرد گفت

محیا!! محیا زند!

!

پارت

حنا نگاهی به حامی انداخت و درحالیکه دوباره با اشتیاق به
من نگاه میکرد گفت

وای چه اسم قشنگی!!! محیا جون!!

گونه ام را با محبت بوسید که من هم تلافی کردم و همانطور
که به سمت حامی میرفت گفت

حتما بازم میام دیدنت عزیزم!! فعلا خدا حافظ!!

دستی برایش تکان دادم و گفتم

خوشحالم میکنی فعلا!!!



به حامي نگاه كردم و در پاسخ خداحافظي او تنها سري تكان
دادم و او در را پشت سرشان بست

به محض خروج آنها خود را بر روي كانايه انداختم و با
ناباوري دستي بر روي صورتم كشيده و زمزمه كردم

خوابم يا بيدار؟؟؟ يعني همسايه ي روبرويي من حامي؟؟؟

هنوز هم باورش براي من مشكل بود نميدانم چه حكمتي در كار
است كه من و او مدام سر راه يكدیگر قرار ميگرفتيم!!!

صبح فردا طبق معمول سر ساعت از خواب بيدار شده و پس
از خوردن تنها يك فنجان چاي ساده باعجله به مقصد اداره
خانه را ترك كردم!!!

اما قبل از اينكه خود را به سرويس اداره برسانم دقايقی را با
لذت در باغچه سپري كرده و نفس هاي من را از عطر گلهاي
خوش بوي آن پر كردم كه در همين منوال نگاهم ناخواسته از
روي گلها به سمت خانه ي حامي كه درست روبروي خانه
ي من بود سر خورد

با ديدن او كه در كنار ماشينش ايستاده و نگاه خيره اش بر
رويم ثابت مانده بود هول در جايم صاف ايستادم و سرم را به
نشانه ي سلام تكان دادم كه او هم در پاسخ همين كار را
كرد

به زحمت گره کوره نگاهمان را از هم باز کردم و از باغچه بیرون رفته و برای رسیدن به

سرویس راه افتادم که پس از چند قدم کوتاه حامی با ماشین خود را به من رساند و در کنارم توقف کرد

در جایم ایستادم و پرسشگرانه گفتم

-اتفاقی افتاده؟

او لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و دوباره به روبرویش خیره شد سوار شو!!!

جواب سربلایی که از قبل برایش آماده کرده بودم را به زبان آوردم و گفتم

با سرویس میرم اینجوری راحت ترم!! ممنون از لطفتون!! این را گفتم و چند قدم دیگر رفته و از او فاصله گرفتم که دوباره خود را به من رساند و گفت

گفتم سوار شو ستوان زند!!!

عصبی نفس عمیقی کشیدم و اخم الود نگاهش کردم

اینجا اداره نیست که به من دستور میدین جناب پناهی فراموش کردین؟

گفتم که با سرویس میرم!! خدا حافظ

نگاهم را از چهره ی خونسردش گرفتم و خواستم دوباره به
راهم ادامه بدهم که او بلافاصله گفت
به عنوان مافوق نه ولی بخاطر ه همسایگیمون میتونم
برسونمت نمیتونم؟!!

پارت

برای اولین بار احساس کردم حرفش را بدون هیچ لحن و
حالت دستوری بیان کرده و لبخند آرامی زدم و در جلد همان
محيای راحت و شوخ فرو رفته و با لحنی پرشیطننت گفتم
اومممم به عنوان همسایه میتونم قبول کنم!!!
او با شنیدن حرفم لبخندی به پهنای صورتش زد که صورتش
را هزار برابر زیباتر کرد
خوبه حالا سوار شو!!!

با دیدن خوش خیالیش لبخند دندان نمایی زدم و چادرم را بر
روی سر مرتب کرده و با خونسردی گفتم
گفتم قبول میکنم اما منظورم امروز و حالا نبود جناب
پناهی!!!

اخمی کردم و ادامه دادم

-بازم ترجیح میدم با سرویس پیام شما هم بهتره خودتون تنها برین!!!

این را گفتم و در مقابل نگاه متعجبش بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب او باشم راهم را کج کرده و خود را به سره خیابان رساندم

بلافاصله پس از رسیدنم سرویس واحد هم از راه رسید و خواستم سوارش شوم که حامی به سرعت با ماشین از کنارم گذشت

انقدر تند میراند که در چشم برهم زدنی از مقابلم محو شد يك پايه را بر روي پله ي واحد گذاشتم و با لبخند ارامي دور شدنش را تماشا کردم و زیر لب گفتم وقتشه يکم بچزونمت جناب سرگرد!!!

زودتر از ان چه فکرش را میکردم به اداره رسیدم و انقدر در طول مسیر فکرم مشغول همسایگی ام با حامی و برخوردهای گاه و بی گاهمان بود که متوجه گذره زمان نشدم!!!

با تصمیمی که از قبل گرفته بودم قبل از رفتنم به اتاق و محل جدید کارم راهم اتاق سرهنگ موسوی را در پیش گرفتم و

تقریبا نزدیک به انجا بودم که صدای گریه ی زنانه ای نظرم
را به خود جلب کرد

ناخودآگاه گوش هایم تیز شد و قدم هایم را سبک تر برداشتم و
پاورچین پاورچین خود را به کنار در رساندم

میدانستم اصلا کاره درستی نیست اما کنجکاو ی مرضی بود
که هیچوقت نتوانسته بود ان را در خود بکشم و درمانش کنم
با شنیدن همان صدای زنانه فکرم را متمرکز کردم و گوش
دادم

داداش توروخدا یکاری کن!! میدونم اگه جلوی حامی رو
نگیری میکشتش!!

من پسر مو خوب میشناسم!! دلش از دیدن زخمای خواهرش
خون!

چندشب پیش وقتی حنا رو بی جون آورد خونه قسم خورد
محسن و میکشه!

نمیدانم چرا ناخودآگاه تمام وجودم از اضطراب و استرس پُر
شد!!!

حتما او مادره حنا و به قول حامی همان حاج خانوم بود که
حالا برای نگه داشتن پسرش دست به دامن برادرش شده
بود!!

اما چرا محسن حنا را شکنجه میداد؟
چرا وقتی میدانست حامی يك پلیس است و مطمئناً از او
نمیگذرد؟؟!!

این مساله سه دلیل بیشتر نمیتوانست داشته باشد
با شنیدن صدای سرهنگ رشته ی افکارم از هم گسست
باشه خواهره من ،باهاش حرف میزنم با گریه که چیزی حل
نمیشه!

صدای لرزان حاج خانوم غمگینم کرد
نگرانم داداش ،محسن ادم نرمالی نیست!میت رسم برای بچم
نقشه بکشه!!!

باز هم سرهنگ موسوی سعی کرد او را آرام کند و من
پشیمان از ملاقات با او در این شرایط به سمت اسانسور رفتم
فکرم به شدت معطوف به حرف ها و نگرانی های حاج
خانوم بود

و در دل هرچه فحش و ناسزا بود حواله خود میکردم!
کاش صبح همراهش به اداره می ادم شاید میتوانستم چیزی
از زیره زبانش بیرون بکشم و بفهمم چه قصدي دارد!!
به افکاره کودکانه ام دهن کجی کردم و با خود گفتم

اره حتما حاميم مثل ي بچه ي خوب مو به مو برات تعريف
ميكرد و ميگفت ميخواد چيكار كنه!!

با رسيدن اسانسور به طبقه ي سوم به سرعت از ان بيرون
زدم و به سمت اتاق كارم رفتم كه با ديدن سرگرد رحمتي در
جايم متوقف شده و سلام نظامي دادم و او همانطور كه سرش
را تكان ميداد گفت

صبح بخير! خوبه كه زود رسيدي بريم تا دير نشده!

پرسشگرانه نگاهش كردم و گفتم

ببخشيد قربان ولي كجا؟

احساس كردم لحنش كمی تغيير كرد و گفت

براي ديدن همون خانمي كه قرباني اسيدپاشي شده!!!

!

DONYAIEMAMNOE

پارت

نفسم لحظه اي از حرفش بند امد اما به زحمت اب دهانم را
قورت دادم و گفتم

چشم قربان الان وسايلم رو برميدارم و ميام!!

سرگرد رحمتي با تعجب به حالات غيرطبيعي ام نگاه ميکرد
که من بي توجه به نگاه

پرسوال او به سمت اتاقم دويدم و اين درحالي بود که صدايش
را از پشت سرم ميشنيدم

-مگه ميخوايم بريم سره صحنه ي جرم ستوان؟

لازم نيست چيزي با خودت برداري!!

ميترسيدم از اينکه به عقب برگردم و نگاهش کنم!

ميترسيدم متوجه وحشت و بغض در چشمانم بشود و همه
چيز را بفهمد!

به سرعت خود را به اتاقم رساندم و نفس بريده دستانم را بر
روي ميز گذاشته و نگاهم بغض الود و پرنفرتي را به پرونده
ي سبز رنگ که گوشه ي ميز افتاده و به رويم دهن کجی
میکرد انداختم

دست لرزانم را جلو برده و ان را به سمت خود کشيدم!!

وحشت داشتم از دوباره ديدن عکس داخل پرونده

اما تا کي ميتوانستم فرار کنم؟؟

تا کي ميخواستم از روبرويي با اين صحنه ها وحشت کنم؟؟

تمام عزمم راجزم کرده و پرونده را در دست گرفته و
لوله اش کردم!!!

حالا وقت عقب کشیدن نبود!! نه حالا که به هدف و خواسته ام
نزدیک میشدم نباید پا پس میکشیدم!!

بغضم را مظلومانه قورت دادم و عجولانه دستم را بر روی
صورتم کشیدم و چادرم را هم مرتب کردم و پس از کشیدن
نفس عمیقی دوباره از اتاق بیرون زدم!

با دیدن سرگرد رحمتی که انتهای سالن به انتظارم ایستاده بود
با قدم هایی شتابان خود را به او رساندم و درحالی که هنوز هم
نگاهم را از او میدزدیدم گفتم

ببخشید قربان! من امدام میتونیم بریم!

سرم پایین و به کفش های خاک الودم نگاه میکردم اما به
خوبی سنگینی نگاه او را بر

روی خود حس میکردم و به روی خود نمی اوردم!

سرگرد پس از مکث کوتاهی که برایم به اندازه ی قرنی
گذشت گفت

بریم ستوان زند! بریم!!

احساس میکردم پشت تاکیدي که در جمله اش به کار برد
دنیایی حرف و سوال بود!!!

سوالی که او هرگز نمی توانست از من بپرسد و شاید به این
خاطر نمی پرسید که از جانب من مطمئن نبود و میدانست
جوابی برایش ندارم!!!

از پرو بال دادن به افکارم دست کشیدم و پشت سر سرگرد
مانند کودکی حرف گوش کن به راه افتادم!!!

هر دو سوار اسانسور شده و او دکه پارکینگ را فشرد و در
تمام این مدت من همچنان نگاهم به کفش هایم و با افکارم
درگیر بودم!!

به محض توقف اسانسور و باز شدن درهایم خواستم از آن
بیرون بروم که با شنیدن احوال پرسی سرگرد رحمتی سرم
را بالا آورده و نگاهم محزونم در نگاه متعصب حامی گره
خورد

!

© DONYAEMAMNOE

پارت

او بدون اینکه نگاه خیره اش را از روی صورتم يك سانت
هم جابجا کند در پاسخ سرگرد رحمتی بدون هیچ انعطافی
گفت

جايي ميرين؟؟

با دیدن او ناخوداگاه زمزمه هاي مادرش که چند دقيقه پيش در اتاق سرهنگ به گوشم رسیده بود در ذهنم تداعي شد و از تصور ان اخم الود نگاهش کردم!!

بدبختي ها و درگيري هاي خودم کم بود حالا حامي و فکر به او هم دست از سرم برنمیداشت!!!

سرگرد رحمتي با لحنی دوستانه و با نیم نگاهی به من گفت

قراره براي دیدن ي قرباني اسید پاشي بریم فعلا چیزی مشخص نیست و تازه پروندش رسیده دستم!!!

نمیدانم چرا اما احساس کردم رنگه نگاهه حامي یکباره تغییر کرده و کمی چاشنی نگرانی به خود گرفت!!

البته انقدر کم رنگ بود که نمیتوانستم مطمئن باشم!! پس از چندلحظه گفت

حالا چرا این موقع از صبح؟

انقدر حرفش تعجب برانگیز بود که هم من و هم سرگرد رحمتي نتوانستیم جلوي خود را بگیریم و به صورت خونسرد حامي خیره نگاه میکردیم که او بلافاصله ظاهرا متوجه سوالش شد و گفت

-خیلي خب منم برم دیگه فعلا ماهان!!

این را گفت و به سرعت سوار اسانسور شد

بر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و همانطور که به صورت کلافه
اش نگاه میکردم سعی کردم بفهمم در ذهنش چه میگذرد اما
درهای اسانسور زودتر از آنچه انتظارش را داشتم بسته و
سد میان ارتباطمان شد

با صدای سرگرد رحمتی نگاهم را از درهای بسته‌ی
اسانسور برداشتم و به سمتش برگشتم
تو فهمیدی حامی چش بود؟

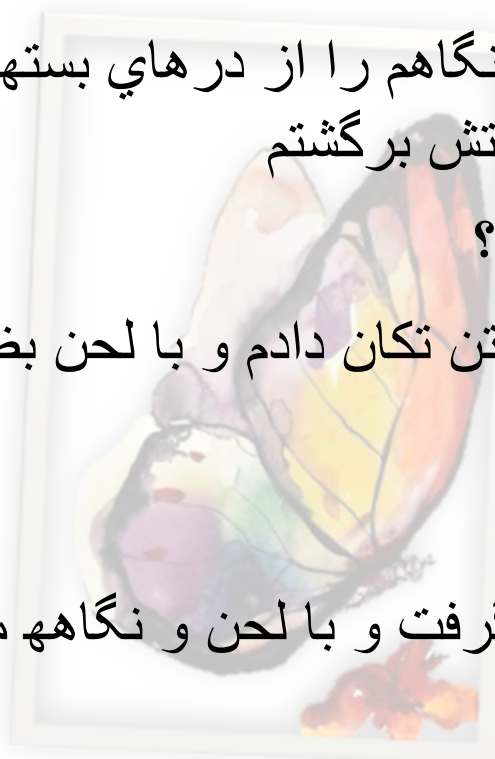
شانه‌ام را به معنای ندانستن تکان دادم و با لحن بظاهر بی
تفاوتی گفتم
نه قربان!

او چانه‌اش را در دست گرفت و با لحن و نگاه متفکرانه
گفت

بنظرم خیلی چیزها داره تو این اداره اتفاق میفته که من ازش
بی خبرم!

از نگاه معنی دارش هول شدم و برای اینکه او را از بحث
دور کنم گفتم

بهتره بریم قربان دیر شد!!



© DONYAEMAMNOE

او دست از فکر کردن برداشت و همانطور که سر تکان میداد
راه افتاد و من هم باز پشت سرش حرکت کردم!!
با توقف ماشین سر بالا آورده و نگاهم را از شیشه به بیرون
دوختم!!

-بیمارستان؟؟؟

گویا زمزمه ام بلند بود چرا که سرگرد رحمتی در پاسخم
گفت

حال قربانی خیلی وخیمه و چشمش آسیب جدی دیده!! بخاطره
همین منتقلش کردن به بیمارستان!!

خواستم حرفی بزنم که با صدای جیغ لاستیک هایی که درست
در کنار ماشین ما ترمز کرده بود حرف در دهانم ماسید و
نگاهم به بیرون کشیده شد!!

با دیدن شخص روبرویم چشمانم گرد شد

!

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

گیج و گنگ به صورت جدی و آرام حامی از پشت شیشه
نگاه میکردم که او با حالت دلفریبی از ماشینش بیرون آمد و
بلافاصله درب سمت من را باز کرده و همانطور که هجوم
عطر خوش بوییش سرمستم کرده بود رو به سرگرد رحمتی
گفت

ماهان اگه ایرادی نداره منم تو حل این پرونده کمکت کنم!!

ابروهای ماهان از شدت تعجب بالا پرید
مشخص بود اولین باری است که از حامی چنین حرفی
میشنود

حامی ی پرونده ی سادست!! خیلی هم پیچیده نیست که تو
بخوای خودتو درگیرش کنی!!
ولی اگه اینجور میخوای

حامی بی صبرانه میان حرفش پرید و درحالیکه نگاه
متعصبانه اش بر روی من خیره بود گفت

-میخوام!!!

من اما همچنان ساکت و ساکن در جایم نشسته بودم که صدای
سرگرد رحمتی باعث شد به سمتش سر بچرخانم

خیلی خب! بهتره بریم ستوان زند حامی هم مارو همراهی
میکنه!!

هنوز هم از شك حضوره ناگهاني حامي خارج نشده بودم به
همين خاطر با گيجي در تايبید حرفش سر تكان دادم و خواستم
از ماشين پياده شوم كه حامي دستش را سد راهم قرار داد
پرسشگرانه سربلند كرده و نگاهش كردم كه او با همان
خونسردي و اقتدار ذاتي اش گفت

تو نه ستوان!! بمون تو ماشين!!!

سپس رو به سرگرد رحمتي كرد و گفت
خودمون بريم فكر ميكنم خيلي بهتر باشه!!
ستوان زند تو ماشين بمونه!!!

احساس ميكردم ابروهايم از شده تعجب به پس سرم چسبيده
و با احتمالي كه به ذهنم رسيده بود و به شدت از ان متنفر
بودم سرتقانه دستم را بلند كردم و گفتم

خيلي ممنون از لطفتون جناب سرگرد ولي من ميخوام بيام!!
اين را گفتم و اشاره اي به دستش كه هنوز سدراهم بود كردم
و گفتم

-لطفا دستتونو بردارين!!

برعكس تصورم او با لحن و نگاهي محكم و بي انعطاف نه
تنها دستش را برنداشت بلكه گفت

ظاهرا نتونستم درست منظورمو برسونم ستوان!!
سرش را کمي پايين تر کشيد و خيره به چشم هايم گفت
بايد بموني تو ماشين!!
اين ي دستوره!

با عصبانيت به چشمانش نگاه ميکردم که صداي سرگرد
رحمتي که با وساطت حرف ميزد به گوشم رسيد
ستوان زند بمون ما زود برميگرديم!!
شتاب زده به سمت او برگشتم و درحاليکه اخيرين تيرم را
براي رسيدن به هدفم مي انداختم گفتم
اما قربان اگه من نيام کي يادداشت برداره از حرفاي قرباني؟
حامي بجاي ماهان که مستاصل نگاهم ميکرد پاسخ داد
خودم يادداشت برميدارم!!!
با خشم و عصبانيتي غيرقابل توصيف نگاهش کردم!!!دلم
ميخواست به درو ديوار ماشين لگد بپرانم تا کمي اتش
عصبانيتم کم شود!!
حامي پيروزمندانه لبخندي نامحسوس زد و با خنده ي
فروخورده در صدايش گفت
بريم ماهان!!!

چشمانم را با حرص ریز کرده بودم و به صورتش زُل زده
بودم که سرگرد رحمتی نفس عمیقش را بیرون فرستاد و از
ماشین پیاده شد

حامي که ظاهرا منتظره پیاده شدن او بود سرش را پایین
کشید و با همان لبخند حرص درارش زمزمه کرد

این تلافي کاره صحبت خانم زند!!

!

پارت

نمیدانم چرا از شنیدن حرفش خوشحال شدم!!

اما لبخندي را که محو بر روي لب هاي من نقش بسته بود به
سرعت جمع کردم

حامي درب ماشین را اهسته بسته و يك دستش را بر روي
سقف ماشین و تکیه گاه بدن قرار داد و بر روي صورتم خم
شد و گفت

دختر خوبی باش تا برگردیم!! تو بیمارستان نبینمت!!



از لحن دستوري و اميخته به طنزش دوباره اخم مهمان
پيشاني ام شده بود که او ضربه ي ارامي بر روي سقف
ماشين زدو به سمت ماهان که کمی جلوتر به انتظارش
ايستاده بود رفت!!

با لبخند محبت اميز دور شدنش را تماشا ميکردم و از ته دل
خوشحال بودم او به تلافي کاره صبحم تنبيه کرده
راضي بودم چون اين نشان ميداد او چيزي از پدرم و گذشته
ي بد و هولناکي که هنوز هم با ان دست و پنجه نرم ميکردم
و با ان درگير بودم نميدانست!!!

همين ندانستن او يك نشانه ي مثبت براي من بود!!!
هنوز چند دقيقه از رفتن انها نميگذشت که کلافه سرم را به
صندلي ماشين کوبيدم و به سقف خيره شده و پوفي کردم
گفتم از پيشش برم شايد از شره بدجنسياش خلاص بشم اما
مثل اينکه اون نميخواه بيخيال من بشه!!!

با فکرة خبيثانه اي که يکبار به ذهنم رسيد همانطور که سرم
را به سمت درب ورودي بیمارستان ميچرخاندم لبخندي زدم
و گفتم

ولي کور خوندي جناب پناهي من هر جور شده به خواستم
ميرسم!!!

ي ناخنك كوچيك بز نم از كجا ميفهمي؟؟؟

با اين فكر به سرعت سوييچ را از روي ماشين برداشتم و از ان پياده شده و قفل مركزي اش را به صدا در اوردم و به طرف بيمارستان پاتند كردم!!

با رسيدن به بخش مورد نظرم مستقيم به ايستگاه پرستاري رفته و با ديدن پرستاري كه سرش را در كامپيوتر فرو کرده وبه سرعت چيزهايي را تايب ميكرد پرسيدم
-سلام خانم ببخشيد!!!

پرستار كه سرش را بلند كرد بلافاصله در ادامه ي حرفم گفتم

همكاري من براي تحقيق اومدن اينجا براي خانمي كه او سرش را با ناراحتي تكان داد و گفت
-بله بله همون خانمي كه اسيد پاشيدن به صورتش؟ انتهاي سالن اتاق سي و سه!!!

نه امكان نداشت!!

چرا اين شماره ي نحس و لعنتي دست از سرم برنميداشت!!
!

پارت

احساس میکردم سرم به دوران افتاده و لحظه ای پاهایم رفیق نیمه راه شده و قدرت حمل بدنم را ندارد

چشمانم را با درماندگی چندلحظه ای بستم و درحالیکه به دیوار مجاور تکیه دادم اما آن شماره ی نحس مدام در سرم اگو میشد!!!

دستانم را مشت کردم و تمام تلاشم را بکار گرفتم تا فریاده ذهنم را خفه کنم!!

در همین حین صدای پرستار دور و نامفهوم به گوشم رسید -خانم حالتون خوبه؟خانم!!!

با همه ی بی حالی ام سرم را در تایید حرفش تکان دادم و درحالیکه چشمانم را باز میکردم راهی انتهای سالن را در پیش گرفته و پاهایم را بر روی زمین کشیدم!!!

گویا این پرونده عجیب با گذشته ی تاریکم دست به یکی کرده بود تا مرا از پا در بیاورد!!

شاید هم وقتش بود با آن مقابله کنم و خود را قوی تر کنم!!!
پوزخندی به افکارم زدم و زیرلب زمزمه کردم

يعني از اين قوي تر؟

به انتهاي سالن رسیده بودم که چشمم چرخید و نگاهم با اکراه
بر روي عدد سي و سه ثابت ماند!!

درب اتاق بسته بود پس با خيال راحت خود را نزديك تر
کشیده و به صداهاي مبهمي که از پشت در اتاق به گوش
میرسید دقت کردم!!

زمزمه هاي گريه ي يك زن در صدای مردانه و خش داري
در هم امیخته بود اما صدای مردانه پررنگتر بود و راحت به
گوش میرسید

من نمیدونم کدوم ادم از خدا بي خبري اين کارو کرده و اين
بلارو سره خواهرم آورده جناب سرگرد!!
بغض ناخودآگاه باز هم به گلوي بيچاره ام حمله کرد و دوباره
صدای ان مرد و اين بار لرزان و شکست خورده، خشمگين و
متنفر به گوشم رسید

ما هیچ دشمني با هیچ کسي نداشتیم جناب سرگرد!! ولي من
اون نامردو پیدا میکنم و زندش نمیزارم!!

صدای سرگرد رحمتي که با تاسف و تآثر همراه بود بلند شد

نگران نباشین ما اومدیم که اون جانی رو پیدا کنیم!! اگه قرار
باشه هرکي براي انتقام يه اسلحه دستش بگیره بیفته دنباله
مجرم که سنگ رو سنگ بند نمیشه!!

مطمئن باشین قانون از حقتون چشم پوشي نمیکنه!!
پوزخندي بغض الود از شنیدن حرفش بر روي لب هایم نقش
بسته بود

که برادر قرباني اب پاكي را بر روي دستان سرگرد ریخت
قانون شما میتونه صورت خواهرمو بهش برگردونه؟ میتونه
زیباییش رو برگردونه؟

به گریه افتاد و به سختي گفت

میتونه بینايي و چشماشو بهش برگردونه؟ میتونه؟؟

قطره اشكي سرد بر روي گونه ام سرازير شداینها حرف
هاي دل من بود که از زبان او گفته میشد!!!

زخم هاي کهنه اي که سالها به زحمت مهارشان کرده بودم
حالا با حرف هاي تلخ او سر باز کرده بود!!!

قلبم درد میکرد از حق حق دخترکي سیاه بخت که از حالا تا
آخره عمرش باید با این درد میسوخت و میساخت!!!

دستم را بالا آورده و اهسته با پشت دست اشکها را از روی صورت پاک میکردم که ناگهان دستی از پشت بر روی شانه ام قرار گرفت
!

پارت با فکرة اینکه دست حامی بر روی شانه ام و در بدترین حالت ممکن مچم را گرفته باشد ضربان قلبم وارانہ شده بود!!
سرم را اهسته و درحالیکه از تپش قلب دیوانہ وارم به سطوح امده بودم به عقب برگرداندم که با دیدن پرستار بخش نفسم راحتی کشیدم و گفتم
چیزی شده؟

او در پاسخم لبخندی زد و مهربانانه گفت

نه عزیزم فقط دیدم یکم پیش حالت خوب نبود و خیلی هم اینجا ایستادی گفتم شاید بازم حالت بد شده باشه!!!

اشک باقی مانده کناره چشمم را پاک کردم با لحن تشکرامیزی اهسته طوری که صدایم به داخل اتاق نرسد گفتم

خوبم عزیزم!بهتره برم بیرون

ظاهرا حال قرباني زياد خوب نيست نمي خوام مزاحمشون
بشم!!

همكارام تقريبا كارشون تمام شده!!

اين را گفتم و پس از خداحافظي اجمالي از بيمارستان خارج
شدم و از انجايي كه احتمال ميدادم هر لحظه حامي و سرگرد
پناهي از اتاق بيرون بيابند خود را به ماشين رساندم!!

دزدگير را از همان فاصله زدم و با رسيدن به ماشين
بلافاصله در را باز کرده و خود را بر روي صندلي كناره
راننده انداختم و همزمان با اينكه در را بهم ميكوبيدم سوييچ
را هم دوباره سرجايش برگرداندم!!!

ارنجم را به گوشه ي شيشه تكيه داده و سرم را در دست
گرفتم و نفس اسوده اي كشيدم

اما سكوت ماشين باعث شد تا باز هم صداي فريادهاي
خشمگين برادران دختر و صداي هق هق زجرآورشان در
سرم بپيچد و دوباره چشمانم پر شود!!!

نميدانم چند دقيقه در آن حالت بوده و اشك ميريختم كه با
صداي ضربه هايي كه به شيشه ميخورد به سرعت اشك هايم
را پاك کرده و سرم را برگرداندم كه با ديدن صورت مهربان
سرگرد رحمتي ناخودآگاه لبخندي زدم و شيشه را پايين كشيدم
و او هم درحاليكه دوباره در جايش صاف مي ايستاد گفت

ستوان زند مشکلي پيش اومده که تو بايد با حامي برگردی
اداره!!! مشکلي نداری با این مساله؟!

نگاهه اخم الودم به سمت حامي که کمی دورتر از ما ايستاده
و عینک مارک پلیسش را بر روی چشم گذاشته بود کشیده شد
و به اجبار گفتم

نه قربان مساله اي نیست!!! اما اگه جسارت نباشه میشه بپرسم
چه مشکلي؟ اگه در مورد پروندس میتونم همراهیتون کنم!!
او سرش را به نشانه ي نفی تکان داد و گفت

نه مربوط به پرونده نیست ستوان!!! من تمام اطلاعات رو
يادداشت کردم و پرونده دست حامي!

میتونی ازش بگیری و کارت رو شروع کنی منم تا اون موقع
حتما خودمو میرسونم!!!

باز هم نگاهم از روی صورت سرگرد رحمتي به سمت
حامي چرخید که اینبار کاملاً به سمت ما برگشته بود و
بنظرم کمی کلافه بنظر مي امد

این از حالت ايستادن و دست مشت شده اش که در جیب
شلوار پنهانش کرده بود کاملاً مشخص بود

اما چرا؟؟؟؟؟؟

صدای سرگرد رحمتي باعث شد از فکر بیرون بیایم

خيلي خب من ديگه ميرم!! فعلا خداحافظ

با لبخند پاسخش را دادم اما به محض اينکه به سمت حامي
قدم برداشتم دوباره ابروهايم را در هم کشيدم و بدون اينکه به
او توجهي نشان بدهم به سمت زانتياي مشکي اش حرکت
کردم!!

دستم را به سمت دستگيره ي در بردم تا ان را باز کنم که
دست قوي و مردانه ي او پيش دستي کرد و در حالیکه در را
باز میکرد با لحن محکمي گفت
تو بشين پشت فرمون!!!

نگاهم متعجبم را به شیشه ي دودي عينکش که بيشتر از هر
زمانی جذابش کرده بود دوختم و با ناباوري گفتم
يعني چي؟ بازيِ جديدتون سرگرد؟
او لبخندي مرموزانه زد و با خونسردي گفت

کجاي حرفم نامعقول بود ستوان؟

يکباره فکري شیطاني به ذهنم رسيد و در پاسخش لبخند دندان
نمايي زدم و با لحنی بي تفاوت گفتم

درست ميگين!! بحثي نيست من ميشينم!!

!

پارت

بدون هیچ حرف اضافه ی دیگری سویچ را از دستش گرفتم
و ماشین را دور زده و پشت فرمان نشستم!!

درست بود که خانواده ام پول تهیه ی ماشین را نداشتند اما
من بخاطر ه علاقه ی شدیدم به رانندگی همیشه و از
هر فرصتی برای نشستن پشت فرمان ماشین های اداره
استفاده میکردم و کمابیش دست فرمان خوبی هم داشتم!!

لبخند شیطننت امیزی زدم و در دل گفتم

شاید این فرصت خوبی باشه تا یکم مزه ی ترس رو به جناب
سرگرد بچشونم البته یه کوچولو!!!

نیش خندی زده و کلید را چرخاندم و استارت زدم که
همزمان حامی هم بر روی صندلی در کنارم نشست!!!

کمر بندش را بست و با همان لبخند مرموزش که حرصم را
در می آورد گفت

کمر بندتو ببند!!

نگاهم بر روی عینک افتابی اش بود که در همان حال کمر بند
ایمنی را جلو کشیده و آن را بستم و با شوخی گفتم

نبندين هم اتفاقي نمي افته!! من رانندگيم بډك ناست!! انگران
نباشين!

او نگاهش را به خيابان روبرویش دوخت و با خونسردی
گفت

نیستم!! میتونی حرکت کنی!!

لبخندی به جانبش زد و درحالیکه راحت به صندلی تکیه
میزدم يك دستم را بر روی

دنده و دست دیگرم را بر روی فرمان گذاشتم و پایم را تا
آخر بر روی پدال گاز فشردم طوریکه ماشین از جایش کنده
شد و صدای جیغ لاستیک هایش به گوش رسید!!!

لبخندم هر لحظه عمیق تر و سرعتم به مراتب بیشتر و بیشتر
میشد که بالاخره سکوت مابینمان را شکستم و گفتم
چیزی دستگیرتون شد از پرونده قربان؟

سرم را لحظه ای برگرداندم و به حامی که همچنان خیره به
روبرویش بود نگاهی کردم که او در کمال بی تفاوتی يك
دستش را پشت سرش قرار داد و به صندلی اش تکیه داد و
عینک را از چشمانش پایین کشید و گفت

چیزی نبود که ماهان نوشته باشه!! پرونده رو بهت میدم
میتونی بخونی!!

نگاهه پر حرصم از روی او به سمت کیلومتر شمار افتاد
سرعتم انقدر زیاد بود که او حالا کمی بترسد اما چرا هیچ
عکس العملی نشان نمیداد؟

پر حرص پایم را بیشتر بر روی پدال گاز فشردم و در حالیکه
راهم را یکی یکی از میان ماشین های دیگر باز میکردم گفتم
میتونستم الان این سوالارو نپرسم اگه شما اجازه میدادید
همراهیتون کنم!!

او بدون اینکه حالتش را تغییر بدهد تنها سرش را به سمت
چرخاند و با نگاهه مجذوب کننده اش که تا اعماق وجودم
رسوخ کرده بود زمزمه کرد
جریمه میشی ستوان زند!!!

با تعجب لحظه ای نگاهش کردم و در حالیکه به ابهام حرفش
فکر میکردم گفتم

جریمه میشم؟ منظور تون چیه؟؟؟

او خونسردانه رویش را برگرداند و عینک افتابی اش را
دوباره بر روی چشمش گذاشت و کمر بند ایمنی اش را هم
باز کرد

در همین حین صدای اژیر پلیس راهنمایی و رانندگی از پشت
سر به گوشم رسید که فرمان ایست میداد

!

پارت

نگاهم با ناباوري از اينه جلو به عقب برگشت و از اضطراب
دستانم به لرزش افتاده بود كه صداي حامي باز هم همانطور
ارام و مقتدرانه در گوشم پيچيد

سرعتت رو كم كن و اروم بزن كنار! نگران نباش من هستم!!
جمله ي اخرش عجيب برايم آشنا و آرام كننده بود و درست
مانند مرفين كه به بدني پردرد تزريق ميشود اضطراب و
استرسم را از بين برد!!

طبق خواسته ي او سرعتم را كم و گوشه ي خيابان توقف
كردم كه ماشين پليس هم كمى عقب تر از ما ايستاد و
بلافاصله دو مامور با فرم سفيد از ان پياده شدند!!

از اينه بغل نگاهشان ميكردم كه حامي در ماشين را باز كرده
و قبل از پياده شدنش محكم گفت

-بمون تو ماشين تا بيام!!

من كه از خدايم بود سرم را در تايد حرفش به تندي چندبار
تكان دادم

چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا حامی پس از مکالمه ی
کوتاهی با ماموران دوباره به سمت ماشینبرگشت!!!

درب سمت مرا باز کرد و با لبخند گفت

-پیاده شو من میشینم!!

دستم را بر روی فرمان قلاب کردم و با لحن کودکانه و
مظلومانه ای گفتم

-اخه چرا؟ نکنه گواهینامه رو باطل کردن!!!

احساس کردم لبش از شدت خنده کش آمد و درحالیکه به
زحمت سعی میکرد جلوی خود را بگیرد و دستش را مدام بر
روی لب هایش میکشید گفت

اتفاقی نیفتاده!! پیاده شو درست نیست با این حالت بازم ادامه
بدي!!

این را گفت و اشاره ای به صورتم کرداز اینه روبرو نگاهی
به خود انداختم و با دیدن رنگم که به شدت پریده بود بدون
مقاومت از ماشین خارج شدم

پس از اینکه جایمان را عوض کردیم و حامی حرکت کرد
با سری به زیر افتاده انگشتانم را به بازی گرفته و گفتم

معذرت میخوام نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته!!

او فرمان را ماهرانه چرخاند و گفت

اتفاق پیش میاد ستوان!!

بهتره از این جریان خارج شیم!!

من برات ی پیشنهاد دارم که فکر میکنم قبلا سرهنگ موسوی هم اونو مطرح کرده!!

نگاه کوتاهی به صورته کنجاوم کرد و اهسته تر گفت

که البته تو اونو رد کردی به خاطره اتفاقاتی که افتاد

با رسیدنمان به پارکینگ اداره پرونده را از صندلی عقب برداشت و ان را به سمت گرفت و گفت

میخوام در موردش مفصل باهم حرف بزنیم اما الان هم تو کار داری و هم من!!!

پرونده را از دستش گرفتم

خوب میدانستم میخواد دوباره پیشنهادش را مطرح کند پس لزومی نداشت این جریان را کش بدهیم چون جواب من مشخص بود

اما قربان من جوابمو قبلا

عجولانه و با عصبانیت میان حرفم پرید و با اخم هایی در هم گره شده گفت

من ازت جواب نمیخوام شب میام دیدنت تا با هم حرف بزنیم
همین

!

پارت

اخم هایم باز هم بر روی پیشانی ام خط انداخته بود که
نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم و خیره در نگاهم مشکی و
طغیان گره حامی گفتم

مشخص نیست کی برگردم خونه تو اداره کار دارم بهتره
خودتونو خسته نکنین جناب سرگرد!!

مجالش ندادم و بلافاصله درب ماشین را باز کرده و خواستم
از آن پیاده شوم که حامی به سرعت سراسیمه را در چنگ
گرفت و با لحنی محکم و دستوری گفت

هنوز منو نشناختی نه؟ عیبی نداره یواش یواش

نگاهم میان صورت جدی اش و استین لباس فرم که در
دست او اسیر بود در رفت و آمد بود و گفتم

این حرفتونو رو چه حسابی بزارم؟ تهدید؟

او صورتش را نزديك كشيد و درحاليكه هرم نفس هاي گرم و
ملتهبش بر روي گونه ام مينشست گفت

بعدا متوجه ميشي ستوان!! ميفهمي كه من هميشه انقدر
مهربون نيستم!!

فكرم درگيره طعنه اش بود كه استينم را رها كرد و من هم
بي معتلي ماننده پرنده اي كه اسيره قفس باشد از ماشين
بيرون زدم و به سمت اسانسور پاتند كردم

انگشتم را كشار بر روي دكمه ي اسانسور و طبقه ي سوم
فشردم و نفس محبوس شده ام را با شدت بيرون فرستادم!!
نميدانستم اين چه مرض عجيبی بود كه به تازگي با نزديك
شدن حامي سراغم مي امد و تپش هاي قلبم را بالا برده و
راهه تنفسم را مي بست!!

نگاهه كلافه ام را از اينه اسانسور به صورت رنگ پريده ام
دوختم و زيرلب زمزمه كردم

من چه مرگم شده!!!

دستم را بالا آورده و بر روي صورتم كشيدم كه ناخوداگاه
احساس كردم بوي عطر خوشبوي حامي در مشام پيچيد
بويش را دنبال كردم و به استين لباس فرم كه دقايق پيش
در مشت او بود رسيدم

نفس هایم ناخواسته عمیق تر و کشدارتر شد
حالا علاوه بر فکرم تمام وجودم هم از او و عطرش پُر شده
بود!!!

لبخندی زدم و به حمایت چند دقیقه ی پیشش فکر کردم!!!
نمیدانستم او با این حمایت های گاه و بیگاهش قرار است چه
بلایی بر سرم بیاورد

اما هرچه بود تهه قلبم از ان خالی میشد و احساس خوبی را
به وجودم تزریق میکرد!!!
با ایستادن اسانسور دست از فکرو خیال برداشته و راهم اتاقم
را در پیش گرفتم

پرونده را بر روی میزم گذاشته و با اکراه نگاهش کردم
و قتش بود کارم را بدون در نظر گرفتن شنیده هایم و صدای
هق هق ان دختر که مانند سوهان روح در ذهنم میپیچید و
عذابم میداد شروع کنم!!!

نباید اجازه میدادم انسان دیگری مانند پدرم مظلوم واقع شده و
حقش نادیده گرفته شود!!

باید انسان نمایی رذلی که این بلای وحشتناک را بر سره این
دختر آورده بود پیدا کرده و تحویل قانون میدادم!!!

!

پارت

چند دقیقه ای میشد که پرونده را باز کرده و سخت مشغول کارم شده بودم که با تقه های آرامی که به در خورد به سمتش برگشتم با دیدن بنفشه که دو لیوان بزرگ چای در دستش بود لبخند شادی زده و از جایم بلند شدم!!
بیشتر از آنچه فکرش را میکردم دلم برایش تنگ شده بود بنفشه هم که گویا دست کمی از من نداشت لبخند مهربانی زد و لیوان چای را به سمتم گرفته و گفت
مهمون نمیخواهی؟

لیوان را از دستش گرفتم و درحالیکه به داخل اتاق تعارفش میکردم گفتم

-معلومه که میخوام بدو بیا ببینم چه خبر؟ دلم برات تنگ شده بود!!

او بر روی صندلی کناره میز نشست و درحالیکه انگشتانش را دوره لیوان میپیچید سرتا پایم را برانداز کرد و گفت
والا من که خبری ندارم!! تو بگو چی شد بی خبر از قسمت ما رفتی!!

باور کن با اینکه چند روز بیشتر از اومدنت نمیگذره ولی
شدید بهت عادت کردم!!

با علاقه به حرف هایش گوش میدادم که به محض پایان
حرفش غمگین به محتوای لیوانم زل زدم و اهسته گفتم

از دست جناب سرگرده بداخلاقتون فرار کردم!!

اگه بدونی چه بلایی سرم آورده بهم حق میدی!!!

او لبخنده معنی داری حواله ام کرد و گفت

اونو که کمابیش میدونم ولی خب بهتره خودت تعریف کنی!!!

به تبعیت از او انگشتانم را دوره لیوان پیچیدم و به بخاری که
ان بلند میشد خیره شدم و گفتم

هرکوله دیوونه برداشته منو برده تو ی انباره متروکه و تا
سر حده مرگ ترسوندتم!!

که اره اگه نجیبی و فلان میکشنت!!

اگه ی لحظه غفلت کنی میکشنت!!

اگه تو نکشی اونا میکشنت!!

بنفشه من واقعا ترسیدم میفهمی؟! من فقط تو چندتا عملیات
تمرینی شرکت کرده بودم و دونسته هامم فقط در حده ی
اماتور بود!!

میدونم سرگرد پناهی خوب از ریز ریزه اینا خبر داره!!
اما خودشو زد به ندونستن منو فرستاد چپ انبار خودش رفت
سمت راست اما بعد از چند دقیقه غافلگیرم کرد!!

داشتم سکتھ می کردم و بیشتر از اینکه نگران خودم و جونم
باشم نگران این بودم با بی عرضگی بمیرم و گند بزنم به
ماموریت!!!

بنفشه که خوب حاله را درك کرده بود دستش را دراز کرده
و بر روی بازویم کشید و گفت

-شاید قصدي داشته محیا؟ مگه میشه سرگرد پناهی بی فکر
کاری انجام بده؟

کمی از چایم را مزه کردم و با نگاهی خیره به روبرویم با
غیض گفتم

البته البته که جناب سرگرده بداخلاق و مغروره دایره جنایی
بی فکر کاری انجام نمیده و ایناهمش نقشه اون بوده!!! تا منو
محك بزنه!!

بنفشه که گویا منتظره شنیدن همین حرف از زبانم بود دستش
را بر روی میز زد و پیروزمندانگفت
نگفتم؟ نگفتم؟

حرصم بیشتر شد و چشم غره ای نثارش کردم و گفتم

چرا گفتي!گفتي!

اما نگفتي به چه قيمتي؟

به قيمت ترسوندن من تا سر حده مرگ؟

اخم کردم و با اعتراض گفتم

د اخه ميخوام بدونم اون ادم اصلا قلب داره؟احساس

داره؟ميفهمه من ي زنم؟که حساسم؟شکندم؟

که وقتي جنازه ميبينم ميترسم؟چرا وقتي خودمو با هزار

بدبختي جمع و جور کردم تا رو پاهام وايسم اون بايد ببرتم

زير سوال؟حرفايي بزنه که ازارم بده!!

من تو همين چند روزي که پيشش بودم ي پرونده ي قطور از

سرد و سنگ بودنش براي خودم درست کردم!!!

اگه بخواي ميتونم همين الان برات ورق بزnm تا بفهمي چي

ميگم!!

با حرفي که بنفشه زد تقريبا لال شدم

بين محيا من نميگم تو دروغ ميگي يا اينکه بخوام سرگرد

پناهي رو تبرعه کنم و خوب جلوه بدم!!

اما خودت ميدوني شرايط کاره مارو!!!

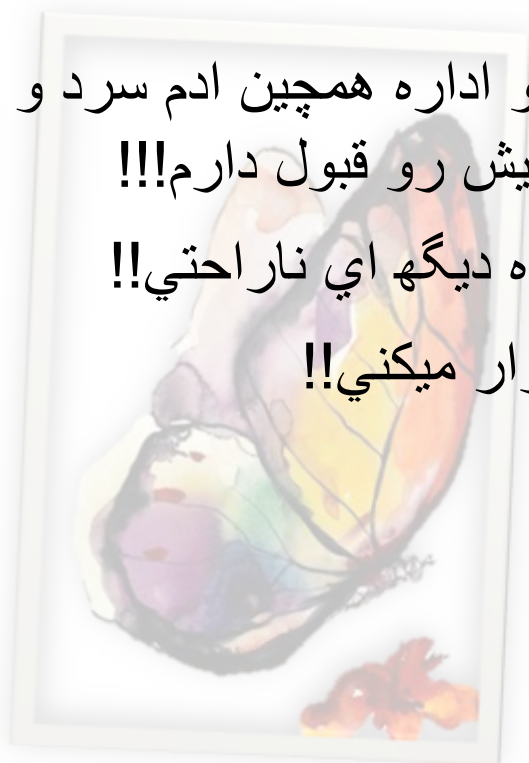
بنظرت اگه سرگرد پناهي انقدر سخت گیر و سرد نبود
میتونست با کارش کنار بیاد و توش تا این حد موفق باشه؟
سخت ترین و غیرممکن ترین پرونده ها وقتی دست سرگرد
پناهي میرسه سه روزه حل میشه!!!

میدونی این یعنی چی؟

مطمئنا اون بیرون از جو اداره همچین ادم سرد و خشنی
نیست اما من اخلاق کاریش رو قبول دارم!!!
احساس میکنم تو از چیزه دیگه ای ناراحتی!!
انگار داری از چیزی فرار میکنی!!

شاید

!



DONYA I E M A M N O E

پارت

منتظر به تکان لب هایش نگاه میکردم و لیوان را با اضطراب
در دستانم میفشردم که یکباره چند تقه به درب اتاق خورد و
در پیِ ان سرگرد رحمتی وارد شد!!

من و بنفشه به سرعت از جایمان بلند شدیم و همانطور که
سلام نظامی میدادیم و بر روی زمین پا می‌کوبیدیم ادای
احترام کردیم!!!

سرگرد رحمتی لبخندزنان اشاره ای به لیوان های چایمان
کرد و گفت

ظاهرا بدموقع اومدم!! جو دوستانتون خراب شد!!

بنفشه چادرش را کمی جمع کرد و گفت

نه قربان اینطور نیست!!

من و محیا داشتیم در مورد انتقالش حرف میزدیم!!

او متفکرانه سرش را تکان داد و پس از چند ثانیه به صورتم
نگاهی کرد و گفت

نگران نباشین!! به من گفتن ستوان زند تو بخش ما مهمان!

پس قراره زود برگرده پیش شما!!

بنفشه با شنیدن این حرف با خوشحالی سرش را به سمت من
چرخاند و با نگاهی از من تایید شنیده هایش را خواست که
معذب شانه ای بالا انداختم و اهسته لب زدم

من خیلی در جریان نیستم بنفشه جان!!

اما سرگرد رحمتي در تكميل حرف هایش لبخنده تلخي زد و گفت

مطمئنا تيزهوشي شما حامي رو تحت تاثير قرار داده!!
چون اون هيچ جوره حاضر نيست دستياري مثل شمارو از دست بده!!

در عمق حرف هایش معنایي پنهان شده بود و او منظوري داشت که من هرچه فکر میکردم به نتیجه اي نمیرسیدم!!
يك ساعتی میشد که همه ي همکارها خداحافظي کرده و اداره را ترك کرده بودند اما من همچنان مشغول حل کردن این پرونده ي کذایی بودم!!

نگاهم بر روي صفحه ي کامپیوتر بود که یکباره توجهم به سمت عکسي که کمی از لاي پوشه ي سبز بیرون زده بود جلب شد!!

میدانستم این عکس همان دختر قربانی شده ي اسید پاشي است اما با این همه ان را از لاي پرونده اهسته بیرون کشیدم و با نگاهی پردرد و خیس به نیمی از صورتش که به شدت سوخته بود نگاه کردم!!

صدای فریاد پر از خشم و نفرت برادره دخترک و حرف هایش در بیمارستان در سرم اکو شد

قانون شما میتونه صورت خواهرمو بهش برگردونه؟ میتونه
زیباییش رو برگردونه؟

میتونه چشماشو بهش برگردونه؟ میتونه؟

لبخنده کج و پربغضی زدم و زیر لب با صدایی لرزان که
بیشتر شبیه به هق هق بود نالیدم

نه این قانون لعنتی نتونست صورت پدرمو بهش
برگردونه! نتونست چشماشو بهش برگردونه!!

حتی نتونست اون جانی رو به سزای عملش برسونه!!

اما هنوز نوبت من نشده!! وقتش که برسه تقاص پس
میدن!! همشون!

در عالم خود سیر میکردم و اشک هایم یکی پس از دیگری
راهشان را بر روی گونه ام باز کرده و پایین می ریختند که
یکباره دستی بر روی شانه ام نشست!!

سر که برگرداندم با دیدن حامی و صورت اخم الودش خشم
زد!

!

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

نمیدانم چرا هیچ تلاشي براي جلوگيري از ريختن اشك هايم
نمیکردم!

چرا مثل همیشه سعی نمیکردم انها را پنهان کنم و از دید همه
مخفي شان کنم؟

با سوال حامي نگاهه تارو اشك الودم را از روي عكس
دخترك به صورت زیبا و پرجذبه ي او سُر دادم
چرا گریه؟

نگاهه سوزانم را که دید نگاهي به عكس روي ميز انداخت و
اهسته و زمزمه وار گفت
چي ناراحتت کرده؟ این دختر؟

گویا منتظره شنیدن همین يك جمله از جانب او بودم چرا که
اشك هايم بیشتر از قبل روي گونه ام چکید و با صدای بغض
الود و بي نهایت گرفته گفتم

قلبم درد میکنه از این همه ظلمي که میبینم ،ظلمي که بهم شده
و من هیچوقت نتونستم دم بزنم!!

نتونستم حقمو بگیرم و حق بخوام!!!

نتونستم از چیزایی که دوششون دارم محافظت کنم!!

نتونستم و حالا احساس میکنم مهر بی عرضگی خورده رو
پیشونیم!!

اما حالا همه چی فرق کرده دیگه اجازه نمیدم بی دختره دیگه
ای مثل من با این احساس لعنتی و پر عذاب بزرگ شه!!!
نمیزارم!!!

حامی که در تمام مدت با اخم به حرف هایم گوش میداد
یکباره دستش را به سمتم دراز کرد و میچ دست کوچکم را در
دستش گرفت و مرا به شدت به سمت خود کشید!!

طوری که مستقیم سرم بر روی سینه بی مردانه و ستبرش
ارام گرفت و ضربان قلبم هزار برابر شد!!
هنوز شکه از حرکت ناگهانی اش بودم که یک دستش را دوره
کمرم پیچید و درحالیکه محکم مرا در اغوش خود نگه
میداشت با صدای آرام و نوازش کننده اش در گوشم گفت
خوب گوش کن!!

من نمیدونم تو از چی ناراحتی! نمیدونم چی از ارت میده و
همینجور ترجیح میدم خودمو بزنم به ندونستن!!!
اما همیشه یادت باشه من امادم برای شنیدن حرفات و دادن
کمکی که میدونم هیچوقت ازم نمیخواهی!!

کمرم را بیشتر از قبل در دستش فشرد و همانطور که کوبش
دیوانه واره قلبش گوش هایم را کر کرده بود گفت

دیگه گریه نکن! تو ماشین منتظرتم!! باهم برمیگردیم خونه!!
این را گفت و به سرعت رهایم کرد و بدون اینکه نگاهم کند
از درب اتاق بیرون زد!!!

انقدر با سرعت انجا را ترك کرد که اگر هنوز رایحه ی
عطر خوش بوییش در اتاق نبود شك میکردم حضورش
واقعیت محض بوده است!

!

پارت

دستم را بر روی میز به حرکت در آوردم و پس از بستن
پرونده کیفم را از روی ان برداشتم و بر روی شانه ام
گذاشتم!!

تم بوي حامي را میداد و من از این اتفاق از تهه دل
خوشحال بودم اما چرا؟؟

چرا عصبانی نشدم از اینکه حامي ان طور با تب و تاب مرا
به اغوش امنش کشید و با چند جمله ی کوتاه ارامم کرد؟

چرا مثل همیشه با توپ و تشر و بداخلاقی او را از خود دور
نکردم و نخواستم پایش را از گلیمش درازتر نکند؟

فریادهای وجدانم را خفه کردم و چادرم را جلوتر کشیدم و
زیر لب گفتم

بعدا بهش فکر میکنم بعدا!!

از اتاقم بیرون زدم و در را پشت سرم بستم!!

در رفتن به پارکینگ دو دل بودم و خیره به دکمه های
اسانسور نگاه میکردم که دستم ناخودآگاه به سمت دکمه ی
پارکینگ رفته و آن را فشردم

چشمانم را آرام بر روی هم گذاشتم و سعی کردم آرام باشم و
اتفاقات چندلحظه ی پیش و آرامش اغوش گرم و مردانه ی
حامی را فراموش کنم

نفس عمیقی کشیدم که باز هم مشامم از عطر او پر شد و
درحالیکه دستم را بر روی پیشانی ام می فشردم گفتم

مگه میشه فراموشش کرد وقتی تمام تنم بوشو میده!

با باز شدن درب اسانسور از آن خارج شدم و به اطراف سر
چرخاندم

تا ماشین حامی را پیدا کنم که با دیدنش در همان جایی
همیشگی به سمتش رفتم و با

ظاهري آرام و خونسرد سوار شدم!!!
بدون اينکه نگاهي به او بيندازم با لحنی پر شیطنت گفتم
خب ديگه بریم اقای همسایه!
سنگینی نگاهش بر روی نیم رخم باعث شد تا به سمتش سر
برگردانم

او هم با لحن آرامی که قلبم را لرزاند گفت
شام خوردی خانم همسایه؟
!



پارت
صادقانه و با لحنی کودکانه گفتم
نه از صبح فرصت نکردم چیزی جز چای بخورم!!
او سرش را به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد و گفت
کجا بریم؟ چي دوست داری بخوري؟
تلاش کردم برای لحظه‌ای هم که شده به حامی به چشم
دوست صمیمی که هرگز در زندگی ام نداشتم نگاه کنم و
درحالیکه داستانم را به هم میگویدم حرف دلم را زدم

دلم از این ساندویچ خیابونیا میخواد!! اگه سوسیسی بندری با
سسش و کلی فلفلم باشه عالی میشه

!!

نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را لحظه ای با لذت بستم و با
خوشحالی گفتم

اوف اوف انگار بوشم اومد نه؟؟

در حال خوش خود غرق بودم که با سکوت طولانی حامی با
همان لبخند دندان نما به سمتش برگشتم!!

با دیدن نگاه گرم و مجذوب کننده اش ضربان قلبم هزار
برابر شد و لبخند ناخودآگاه بر روی لب هایم ماسید و
همانطور که نگاهم را از او میدزدیدم و در صندلی فرو
میرفتم گفتم

اممم حرف بدی زدم؟ اگه دوست نداری میتونیم بریم جایی که
خودت میخوای برای من فرقی نداره!!

او لبخند عمیق و جذابی به اضطرابم زد و با صدای بم و
مردانه اش گفت

نه داشتم فکر میکردم منم خیلی وقته ساندویچ نخوردم!!

لب هایم دوباره از شنیدن حرفش کش آمد که او بلافاصله
استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد

آرنجش را به پنجره تکیه داد و انگشت اشاره اش را پشت
لب هایش کشید

نمیدانم چقدر خیره به نیم رخ جذابش زیر چراغ های کم نور
خیابان بودم که

پس از چند دقیقه با آرامش گوشه ی خیابان نسبتاً خلوتی
توقف کرد

پس از باز کردن کمربندش از ماشین پیاده شد و به سمت
دکه ی ساندویچ فروشی که تک و توک عده ای از کنارش
عبور میکردند و با لبخند از ساندویچ هایشان کام میگرفتند
رفت

بعد از لحظاتی کوتاه با دو ساندویچ داغ که دورش کاغذ
پیچیده شده بود به سمت ماشین آمد و یکی از ساندویچ ها را
به سمتم گرفت

با گرفتن آن تشکر کردم و کاغذ دورش را باز کردم
که حامی دو بسته کوچک سس را هم به طرفم گرفت
با ذوق آنها را هم از دستش گرفتم و پس از باز کردن گوشه
یکی از آنها ، سس را بر روی ساندویچم فشردم که چیزی
از آن خارج نشد

با تردید بسته قرمز رنگش را از خود فاصله دادم و مجدد فشارش دادم که مستقیم روی پیرهن حامی خالی شد

هینی کشیدم و با عجله و هُل از دستمال روی داشبورد دو لایه بیرون و روی لباسش کشیدم تا آن را پاک کنم که نه تنها بهتر نشد بلکه بدتر روی پیرهنش پخش شد

لبم را به دندان گرفتم و سرم را با خجالت پایین انداختم که هرم گرم نفس هایش را کنار گوشم حس کردم که زمزمه وار و با لحنی که ضربان قلبم را هزار برابر بیشتر کرد گفت پیش میاد چیزی نیست ساندویچتو بخور!!

سرم را بلند کردم و درچشمان سیاه و جذابش خیره شدم از فاصله نزدیکی که بینمان بود تپش های دیوانه وار قلبم رسوا کننده شده بود!

نفس های داغ او هم که بر روی صورتم می نشست حالم را بدتر از قبل میکرد

نگاهم را به زحمت از سیاهی چشمانش دزدیدم و سر به زیر بردم که با دیدن لکه های سس بر روی سینه ی عضلانی و ستبرش آرام با دستمال چند قطره از آن را از روی پیراهنش پاک کردم و خود را عقب کشیدم!!!

احساس میکردم تمام بدنم از این پیش امد گُر گرفته و گونه
هایم از شدت خجالت سرخ شده که با دیدن لبخند حامی
مطمئن شدم!!

که تک خنده ای کرد و گفت

غذاتو بخور مثل سس روی دستمال سرخ شدي!!

!

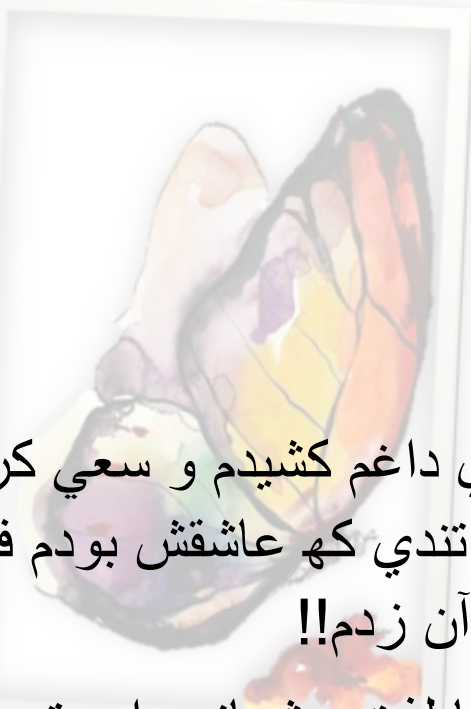
پارت

دستی بر روی گونه های داغ کشیدم و سعی کردم به هیچ
چیز جز ساندویچ داغ و تندي که عاشقش بودم فکر نکنم و
عجولانه گازه ریزی به آن زدم!!

از طعم و بوی خوشش با لذت چشمانم را بستم و همانطور که
آهسته آن را میجویدم گفتم

وای عالی!! درست مثل همونی که همیشه تو شیراز
میخوردی!!

یکباره چیزی را که به خاطر آوردم به زبان آوردم و گفتم



DONYAEMANNOE

نمیدونی چقدر طعمش عالی بود!! همیشه وقتی از مدرسه
برمیگشتم پولی که تو دو سه روز جمع میکردمو با میلاد
ساندویچ میخریدیم!!

ساندویچ کوچیک بود و مسیره ما تا رسیدن به خونه طولانی،
ولی من انقدر اروم اروم میخوردمش که تا خونه تموم نشه
میلاد همیشه به این کارم کلی میخندید!!

چون اون، تو پنج دقیقه ساندویچشو تموم میکرد!!
با هیجان و لبخند برایش تعریف میکرد که او به محض پایان
حرفم جدي و اخم الود پرسید
میلاد؟

سرم را تکان دادم و گفتم
او هوم برادرم!

آهی کشیدم و درحالیکه تصویر مادر و پدر و میلاد و مائده
در کنار هم در ذهنم جان می گرفت آهی کشیدم و بغض الود
گفتم

چقدر دلم براشون تنگ شده!!

چشمانم لبالب از اشك پر شده بود که جلوی خود را گرفتم و
همانطور که با بیخیالی ظاهری میخندیدم با لحن شادی گفتم

فعلا از خوردن ساندویچ لذت ببریم!!

این را گفتم و درحالیکه سنگینی نگاه او را بخوبی بر روی
نیم رخم حس میکردم گازه دیگری به ساندویچم زدم!!!

تقریباً نیم ساعتی گذشت تا بعد از خوردن غذایمان به خانه
برسیم و حامی هم انقدر کند رانندگی میکردم که واقعا خسته
شده بودم و خواب مهمان ناخوانده ی چشمانم شده بود!!!

هرچقدر هم تلاش کردم تا جلوی خود را بگیرم و بیدار بمانم
نشد و بالاخره تسلیم شدم و پلک هایم بر روی هم افتاد!!

با نجوای آرام شخصی درست در کناره گوشم به سختی
چشمان خواب الودم را باز کردم که بلافاصله نگاهم با نگاه
جذاب و خواستنیِ حامی تلاقی کرد!!

او هم با دیدن چشمان بازم لبخنده مردانه ای زد و با صدای
بم و دورگه اش گفت

رسیدیم!!

با اشاره ی او به سمت راست سرچرخاندم و با دیدن خانه و
باغچه ی زیبایم لبخندی زدم و تشکرامیز گفتم

ممنون اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!!

واقعا امشب خیلی بهم خوش گذشت امیدوارم بتونم جبران
کنم!!

او با شیطنت يك تاي ابرویش را بالا انداخت و گفت

میتونی منو به ی غذای خونگی مهمون کنی!! البته اگه اشپزی
کردن بلد باشی که بعید میدونم!!

ظاهرا او باز هم تصمیم گرفته بود ازار و اذیتش را ادامه
بدهد و حتما این چندساعت را هم به زحمت طاقت آورده تا
حرصم ندهد!!

اما من ادمی نبودم که به همین سادگی عقب نشینی کنم پس
لبخنده مرموزی زدم و گفتم
اوممم باشه پس، فرداشب شام در خدمتون هستم جناب
پناهی!!

|

فلش بک...دستی بر روی گونه های داغم کشیدم و
سعی کردم به هیچ چیز جز ساندویچ داغ و تندی
پارت

او نگاه خیره اش را حواله ام کرد و بالحنی که قلبم را به
تپش انداخت گفت

پیشنهاد وسوسه انگیزیِ مگه نه؟

اب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم

نه کجاش وسوسه انگیزه؟ امشب من مهمان شما بودم!
فرداشب ،شما مهمان من باش!
بند کیف چرمي ام را بیشتر در مشت فشردم و با دودلي گفتم
خب حالا میاین؟

لب هایش از دیدن اضطرابم کش امد
میدانستم خوب تڪ تڪ حرکاتم را زیره نظر دارد
اره حتما میام! فرداشب میتونیم بهتر در مورد موضوعي که
گفتم صحبت کنیم!
سرم را مطیعانه در تایید حرفش تکان دادم و بند کیف را بر
روي شانهِ ام تنظیم کردم و اهنگ رفتن زدم
او هوم موافقم! خب دیگه دیر وقته بهتره برم بازم ممنون بابتِه
همه چي!

حامي يڪ دستش را با ژست خاصي که عجیب به دلم مي
نشست بر روي فرمان گذاشت و سرش را به سمت کج کرد
لبخند دلفریبی زد و گفت
قابلي نداشت بانو!

تهه قلبم از شنیدن این کلمه ان هم از زبان سرگرد نفوذ ناپذیر
خالی و تمام وجودم ضربان پیدا کرده بود که با خداحافظی
کوتاهی از او جدا و از ماشین پیاده شدم!

در مقابلہ نگاہ منتظرہ حامی بہ سمت در رفتم

و ان را باز کردم و قبل از ورودم دوبارہ بہ عقب برگشتم و
دستی برایش تکان دادم کہ او تنها سري براي تکان داد و من
هم وارد خانہ شدم!!

در را پشت سرم بستم

بہ ان تکیہ زدم و با لبخندی کہ از شدت ذوق بر روی لب
ہایم نقش بستہ بود با خود زمزمہ کردم
بانو!!

چشمانم را بستم و درحالیکہ لبخند رفتہ رفتہ بر روی لب ہایم
خشک و محو میشد گفتم

من چرا انقدر ذوق زدم؟چیکار داري میکني حامی!

صبح پس از خوردن چای و امادہ کردن وسایل شام لیست
کوتاهی از چیزہایی کہ باید برای شب تہیہ میکردم برداشتم
و بہ سرعت از خانہ بیرون زدم!!

باید عصر یکی دو ساعت زودتر کار را تعطیل میکردم و
برای امادہ کردن شام برمینگشتم!!

حسابي خوشحال بودم و براي مهماني رو كم كني شب هيجان
داشتم!!

!

پارت

با ورودم به اداره مستقيم به سمت اسانسور رفتم و منتظره
پايين آمدنش شدم كه پس از چندلحظه درهايش باز شد !
سر بلند كردم و خواستم واردش شوم كه با ديدن حامي باز هم
قلبم ديوانه شد

اما فارغ از حال خرابه قلبم لبخندي زدم و نگاهی به
سرتاپايش انداختم!!

با ان پيراهن مردانه ي توسي و شلواره كتان تيره اش حسابي
خواستني شده بود!!

وارد اسانسور شدم و درحاليكه در كنارش مي ايستادم گفتم
صبحتون بخير قربان!!

صورتش را نمي ديديم و نگاهم به دستش كه بر روي دكمه
ي طبقه ي سوم رفت بود كه صدايش را نزديك تر از هميشه
شنيدم

صبح شمام بخیر ستوان!!

چقدر از این بازی خوشم می امد! بازی نانوشته ای که من و
حامی هر روز آن را انجام میدادیم!!

که او در اداره برایم قربان میشد و من در اداره برایش
ستوان!!

اما بیرون از محیط اداره او برایم میشد جناب پناهی یا آقای
همسایه و من برایش میشدم خانم زند یا حتی بانو!!!
در همین افکاره خوشایند غرق بودم که با حرف ناگهانی اش
با تعجب به سمتش برگشتم

نمیخواهی برگردی!؟

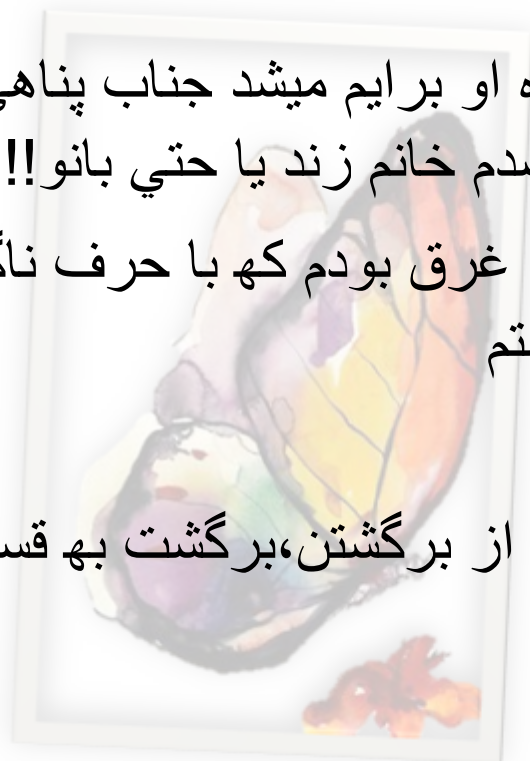
دقیقا نمیدانستم منظورش از برگشتن، برگشت به قسمت
خودش هست یا نه!!

پس پرسیدم

کجا باید برگردم؟

او با خونسردی نگاه عمیقی به چشمانم انداخت و محکم و با
اطمینان گفت

مهم نیست دیگه! خودم میدونم باید چیکار کنم!!



DONYAEMAMNOE

با این حرفش تقریبا متوجه منظورش شدم اما باز هم زبانم
ناخواسته و به واسطه ی اذیت هایش به تلخی چرخید و گفتم
من چیزی رو فراموش نکردم! مخصوصا اون انباره لعنتی
رو!

برعکس تصورم که خیال میکردم او از حرفم عصبانی میشود
و جوش می آورد با ارامش لبخندی زد و یک تایی ابرویش را
بالا انداخت و گفت

منم ازت نخواستم فراموش کنی!!

نگاهه پر حرصم بر روی صورتش مات مانده بود و دنبال
جواب دندان شکنی برایش بودم

اما کلمات از ذهنم فرار میکردند و نمی توانستم حواسم را
جمع کنم که با

صدای ضبط شده ی زن که رسیدن به طبقه ی سوم را اعلام
میکرد حامی به سمتم چرخید و یک دستش را به گوشه ی لبش
کشید

تا جلوی خنده ی خود را بگیرد و با اشاره به در اسانسور
گفت

رسیدی ستوان!! شب میبینمت!!

اخم الود و عصبي چشم غره اي نثارش کردم و چادرم را
خصمانه جلو کشیده و از اسانسور بیرون زدم!

!

پارت

پر حرص و عصبي درحاليكه پاهایم را بر روي زمین مي
کوبیدم به طرف اتاقم رفتم

با دیدن پرونده ي اسیدپاشي كه به رویم دهن كجي میکرد
اخم غلیظ تر شد و با عصبانیت به سمتش رفتم و از روي
میز به سمت خود کشیدمش!!

عجولانه و با حرص ان را باز کردم و بادیدن عكس ان دختر
و اسمش زمزمه کردم

امروز هر جور شده تکلیفتو مشخص میکنم!!

نمیذارم حقت پامال شه!

با این فکر پرونده را بستم و در اغوشش گرفتم و دستي به
چادرم کشیدم

به سمت اتاق سرگرد رحمتي رفتم تا براي رفتنم از او اجازه
بگیرم!!

پشت دره اتاقش ایستادم و چند تقه ي ارام زدم اما هرچه
منتظر ماندم صدایي نشنیدم!

مجددا دستم را بالا اوردم و خواستم باز هم به در بکوبم اما با
صدای سربازی که کمی دورتر از من ایستاده بود توجهم به
سمتش جلب شد!

او بلافاصله دستش را بالا آورده همزمان بر روی زمین به
نشانه ي احترام پا کوبید و گفت

قربان جناب سرگرد هنوز تشریف نیاوردن!!

اخم هایم در هم رفت و پوفی کردم و گفتم

نمیدونین کی میان؟ معمولا تا این تایم اداره بودن!!

او به نشانه ي ندانستن سرش را تکان داد و گفت

منم نمیدونم قربان!!

DONYAEMAMNOE

باشه ممنون!

با اتخاذ تصمیمي ناگهانی از اداره بیرون زدم و برای اولین
تاکسی دستی تکان داده و سوار شدم!!

چادرم را طوري دور خود پیچیدم که لباس فرم کمتر به چشم بیاید و به راننده ادرس بیمارستانی که دیروز به آنجا رفته بودیم دادم!!

خدا، خدا میگردم که بتوانم دخترک را تنها ببینم!!

پرونده را با اضطراب و تشویش در دستم لوله کردم و انقدر در افکارم غرق شدم که پس از چند دقیقه با شنیدن صدای راننده که ظاهراً از گیج بودنم تعجب کرده بود به خود امدم خانم رسیدیم!!

لبخنده نیم بندی زدم و کرایه اش را به سمتش گرفتم و گفتم ممنون ببخشید حواسم نبود!!

نگاه مصمم را به سمت بیمارستان کشیدم و از تاکسی پیاده شدم!

درهای بیمارستان که به رویم اتوماتیک وار باز شد پرونده را بیشتر از قبل در مشت فشردم!! دلم میخواست با این کار به اضطراب و نگرانی کمی که ته دلم را گرفته بود غلبه کنم!! انعکاس صدای کفش هایم بر روی سرامیک های سفید و تمیز بیمارستان آرامش عجیبی را به زیره پوستم میکشاند!!

مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم و دستم را بر روی پیشخوان گذاشتم

و انگشتانم را در هم حلقه کردم و رو به پرستاري که پشتش به من و مشغول جابجايي چند پرونده بود با خوشرويي گفتم

سلام خانم ببخشيد!!

میخواستم بدونم مریض اتاق سی و سه تنهاست؟
از پشت عینک تمیز و دور قابِ مشکی اش نگاهِ دقیقی به
صورتِم انداخت و چند قدم به سمتِ برداشت و گفت
اره عزیزم همین الان برادرش برایِ یه استراحت کوتاه
رفت!!

حسابی از شنیدن حرف او خوشحال شده بودم و خواستم جوابش را بدهم که یکباره با شنیدن صدایی آشنا و مردانه حیرت زده به عقب برگشته و به پشت سرم نگاه کردم!!!

DONYA IEMAM NOE

پارت

با خواهرم چیکار دارین؟

از اینکه تمامی معادلاتم بهم خورده بود با اخم به عقب برگشتم! با دیدن صورت اشفته ی پسرک جوانی که ظاهرا کمتر از سی سال سن داشت سری برایش تکان دادم و جدی گفتم

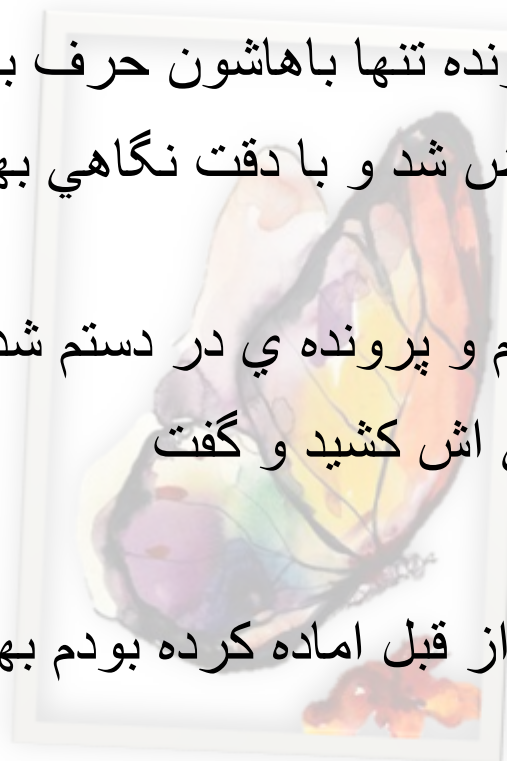
سلام! باید برای تکمیل پرونده تنها باهاشون حرف بزنی!!
رنگ نگاهش یکباره عوض شد و با دقت نگاهی به سرتاپایم انداخت!

گویا تازه متوجه لباس فرم و پرونده ی در دستم شده بود!
دستش را بر روی پیشانی اش کشید و گفت
بله البته ولی چرا تنها؟!

دلیل قانع کننده ای را که از قبل آماده کرده بودم به زبان اوردم

لازمه لطفا بیشتر از این چیزی نپرسین!!
او که قانع شده بود سری در تایید حرفم تکان داد و با اشاره به انتهای سالن گفت

حرفی نیست! ولی اتنا میخواست بخوابه نمیدونم بیداره یا نه!!
با لحنی اطمینان دهنده در پاسخش گفتم



نگران نباشین اگه خواب باشن مزاحمشون نمیشم!!
این را گفتم و در مقابل نگاهه کاونده اش بدون اینکه منتظره
پاسخی از جانبش باشم به سمت انتهای سالن پا تند کردم!
پشت دره اتاق سی و سه ایستادم و درحالیکه نگاهم بر روی
عدد کذایی سی و سه مات مانده بود و باز هم دفتر خاطرات
گذشته در مقابل چشمانم ورق میخورد چند ضربه ی آرام به
در زدم!

صدایی نشنیدم اما اهسته در را باز کرده و بدون ایجاد
کوچکترین سر و صدایی وارد شدم و در را پشت سرم بستم!!
به تنها تختی که در اتاق بود خیره شدم و با دیدن جسم نهیف
دخترک که پشت به من بر روی تخت در خود مچاله شده بود
قلبم به درد امد!

دستم به وضوح میلرزید و اشک در چشمانم حلقه زده بود!!
بجای او تصویره پدرم در ذهنم رژه میرفت

تصویره او که چندین سال پیش همینطور بر روی تخت
مچاله شده بود و درد میکشید!!

قطره اشکی که بر روی گونه ام غلتید را با سر انگشت پاک
کرده و سعی کردم خود را نبازم و احساساتم را خفه کنم

دستم را بر روی سرم گذاشتم و اهسته چادر را از روی سرم برداشتم!!

مقنعه ام را مرتب کرد و لبخندی نیم بند زدم و همانطور که تخت را دور میزدم گفتم

اتنا جان من محیام! میدونم بیداری!

به سمت تنها پنجره ی اتاق رفتم و کمی پرده اش را کنار زدم و با لبخندی بغض الود گفتم

چند سال پیش پشت پنجره ی بیمارستانی که پدرم توش بخاطره اسید پاشی بهترین رفیق و شریکش بستری بود ایستادم و همینجور پردشو زدم کنار

بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و با دیدن چشمان باز و گریانش ادامه دادم

اما حالا نیومدم اینجا که فقط تماشاچی باشم عزیزم!!

اومدم که با کمک تو حل کنم این جریانو!!

میدونم دلت شکسته میدونم عصبی و رنجیده ای!!

الان تمام وجودت پره نفرت و درده! من میخوام از این نفرت استفاده کنی!

حرف بزن و خودتو خالی کن!!

میدونم اون روزي که همکارام اومدن اینجا کلي حرفِ نگفته
داشتي که نزدي!

که نتونستي بگي!

ولي حالا بگو اتنا!! بذار بتونم اون ادم پست فطرتو دستگیر
کنم و تحويلش بدم تا به سزاي عملش برسه!

چند قدم دیگر به سمتش برداشتم و اشک روي گونه اش را که
بر روي نیمه ي سالم صورتش ميریخت به ارامي پاک کردم
و صادقانه گفتم

اجازه بده کمکت کنم! من میدونم تو اون ادمو خوب
میشناسي!! اگه نه این

صدای خش دار و دو رگه اش که از شدت بغض و گریه به
ان روز در آمده بود مانع از ادامه ي حرفم شدو به سختي
میان حق حق گفت

کیارش دوستِ برادرم!!

! DONVΛIEMΛMNOE

پارت

کمی بر روی صورتش خم شدم و سعی کردم آرامش کنم و
گفتم

خیلی خب!! حالا یکم اروم باش!!

نمیخواهم ازت که گریه نکنی چون اینجوری خالی میشی!!

از روی میزه کناره تخت بطری اب معدنی را برداشته و
لیوانی برایش پر کردم و گفتم

بیا یکم اب بخور حالت بهتر میشه!!

او که بر روی تخت نیم خیز شد بالشت پشتش را مرتب کردم
و لیوان اب را به دستش سپردم!!

نگاهم خیره به نیم رخ باند پیچی شده اش بود ، گفتم

کیارش خصومتی باهات داشت؟! یا اینکه

جرعه ای از اب را به زحمت فرو داد و با همان بغض
عمیق در صدایش گفت

نه! یعنی من فقط چندباری اونو جلوی دره خونمون وقتی
میومد دیدن برادرم میدیدمش فقط!!

چند روز پیش که داشتم میرفتم کلاس آموزشی جدیدی که
ثبت نام کرده بودم اون این بلارو سرم آورد!

صورتشو با يه دستمال سر پوشونده بود اما من شناختمش از
موتورش!!

مطمئنم خودش بود!!

دوباره هق هقش بالا گرفت که دستم را نوازش وار به پشتش
کشیدم و دلدارانه گفتم

مطمئن باش دستگیرش میکنیم اتنا!!

مطمئن باش اونم به اندازه اي که تو داري زجر میکشي زجر
میکشه بهت قول میدم نزارم حقت ناحق بشه!!

صدای بلند گریه اش به قلبم پنجه می کشید و اراده ام را
برای دستگیری ان پسرک رذل چندین برابر میکرد!

با خشم و عصبانیت نفسم را به بیرون فوت کردم و همانطور
که همچنان دخترک معصوم را

نوازش میکردم تلفن همراهم را از جیب فرم بیرون کشیدم و
به سرعت با سرگرد رحمتی تماس گرفتم

پس چند بوق وقتی از پاسخش ناامید شدم ارتباط را قطع کردم

پس از مکث چند دقیقه ای فکری کردم و این بار خواستم با
حامی تماس بگیرم

که یکباره پشیمان شدم و تصمیم گرفتم خود به تنهایی برای
بررسی بروم

و اگر کیارش را پیدا کردم با حامی تماس بگیرم تا برای
دستگیری خود را با چند نیروی دیگر برساند!

با اتخاذ همین تصمیم بدن لرزان اتنا را به بالشت های پشتش
تکیه دادم و با لبخند آرام کننده ای يك دستم را بر روی شانه
اش گذاشتم و گفتم

- من الان میرم ولی اگه خدا بخواد با خبرای خوبی
برمیگردم عزیزم!

دعا کن برام!

نگاهم ماتش را که دیدم لبخندم طعم بغض گرفت و در سکوت
چادرم را بر روی سرم گذاشته و پس از برداشتن کیفم در را
باز کردم تا از آنجا بیرون بروم که با دیدن شخص روبرویم
شوک زده در جایم صاف ایستادم
!

©ONYAEMAMNOE

پارت

نفسم از دیدن حامی که با ژست همیشگی اش يك دستش را
در جیب شلوار فرو برده و با نوک کفش بر روی زمین
ضرب گرفته بود بند امد!

او اینجا چکار میکرد؟

چطور هر زمان که به شدت به حضور و حمایتش نیاز داشتم
سرو کله اش انطور ناگهانی پیدا میشد؟

ظاهرا او سنگینی نگاه خیره ام بر روی خودش را حس
کرد

یکباره سرش را بلند کرد که با دیدنم اخم هایش غلیظ تر شد و
همانطور که به سمت می آمد دستش را هم از جیب بیرون
آورد!

اهسته در اتاق را بستم و چادرم را جمع کردم که با نزدیکی
او بلافاصله آرام و بدون جلب توجه گفتم

بهتره بریم بیرون چیزایی فهمیدم که درست نیست جلوی
برادره اتنا مطرح بشه!

این را گفتم و با چشم و ابرو به برادره دخترک که نزدیک به
ابخوری بر روی صندلی نشسته بود اشاره کردم!!

حامی هم که خوب متوجه منظورم شده بود تنها با همان
ابروان گره خورده سر تکان داد و

به سمت خروجی بیمارستان حرکت کرد و من هم پشت
سرش راه افتادم!!

در حاله عبور از مقابله ايستگاهه پرستاري بوديم كه برادره
اتنا جلويمان ظاهر شد و با نگاهي نگران به من گفت

چي شد خانم؟خواهرم چيزي گفت؟

نميدانستم چه جوابي به سوالش بدهم كه بعد از مكث طولاني
ام حامي متوجه شد و رو به او گفت

اگه خبري بشه حتما بهتون اطلاع ميديم!

برادره اتنا اما همچنان با اميدواري به من نگاه ميكرد كه با
صداي محكم و جدي حامي نظرش به سمت او جلب شد

بريم ستوان زند!!

سرم را به تندي تكان دادم و گيج و هل زير لب گفتم

بريم؟بريم!

به محض خروجمان از بيمارستان و نزديك شدن به زانتياي
مشكي حامي

او ناگهان در جايش توقف كرد و درحاليكه دست به سينه مي
ايستاد با نگاهي توبيخ كننده به من گفت

با كي هماهنگ كردي و اومدي اينجا؟

با اجازه ي كي؟؟

!

پارت

اصلا فکرش را هم نمیکردم او همچین برخورد خصمانه ای
بکند اما این بار من هم قیافه ی حق به جانبی به خود گرفتم و
بدون هیچ ترسی در چشمانش زل زدم و گفتم

با اجازه ی خودم جناب سرگرد!!

چون باید تکلیف این دختر مشخص بشه!!

نمیخوام انقدر دست رو دست بزاریم تا مقصر اصلی این
جریان فرار کنه

اون دختر بمونه و صورت و دلی که سوخته و روحی که
زخم برداشته و هیچ جوره هم خوب نمیشه!

حرف هایم به مزاجش خوش نیامد و با عصبانیت گفت

اگه این پرونده هزار روز هم طول بکشه تا تکلیفش
مشخص بشه تو حق نداری خودسر و بدون اجازه از مافوق
جایی بری!!

احساسات تو کاره ما معنایی نداره!

باید به من یا ماهان خبر میدادی!!

پس برام بهانه تراشی نکن ستوان!!

عصبي و خشمگين بند كيفم را بر روي شانه جابجا كردم و
گفتم

شما فقط چند روز مافوقم بودين و من حالا موظف نيستم به
شما گزارش بدم!

مطمئنا مشكلم رو با سرگرد رحمتي خيلي راحت تر ميتونم
حل كنم!!

پس لازم نيست شما نگران باشين!!

انقدر عصبي بودم كه بلافاصله و بدون اينكه منتظره پاسخي
از جانبش باشم به سمت مخالف چرخيدم

و خواستم به سمت خيابان بروم كه دو قدم ان طرف تر دستم
از پشت كشيده شد و به عقب برگشتم

با ديدن چشمان فوق العاده خشمگين حامي اب دهانم را به
زحمت فرو دادم كه صدايش ارام اما پر تهديد به گوشم رسيد

مستقيم برميگردي اداره ستوان زند!

از شنيده هات يه گزارش مينويسي و به مافوقت تحويل ميدي
و منتظر ميموني

تك روي نداريم!

فشاره دستش را بر روي بازويم چندين برابر كرد و از لاي
دندان هاش غريد

مفهوم شد؟

در ان شرایط و با ان وضعیت مخالفت با او دیوانگی محض بود!

کم کمش استخوان بازویم در مشتش خورد میشد و من اصلا این را نمی خواستم!!

پس به نفعم بود فعلا خود را هماهنگ و موافق با او نشان بدهم پس سرم را در تایید حرفش تکان دادم و گفتم باشه! دستمو ول کن!

میخوام برم!

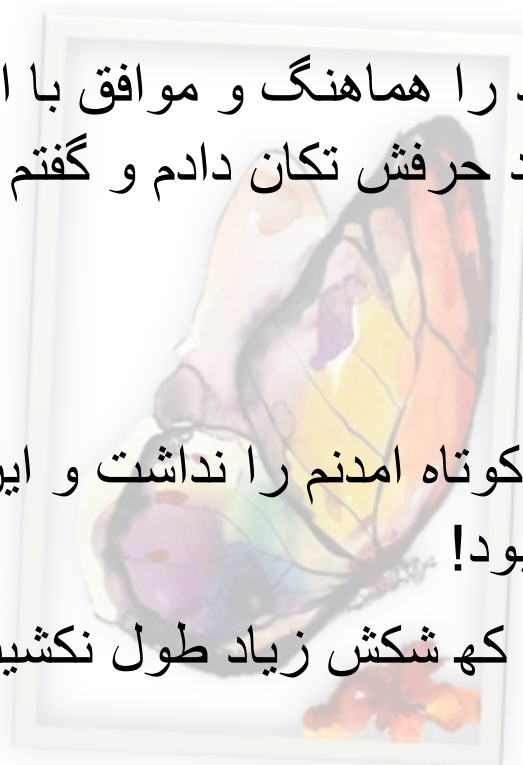
انگار انتظاره موافقت و کوتاه امدنم را نداشت و این مساله به خوبی از چهره اش پیدا بود!

اما من طوري نشان دادم که شکش زیاد طول نکشید و دستم را رها کرد!

من هم به سرعت به سمت خیابان رفتم و سواره اولین تاکسی که جلوي پایم توقف کرد شدم!!

پرونده را بر روی پایم گذاشتم و با خود زمزمه کردم

باید زودتر یه فکری کنم و حامی رو از سره راه بردارم و برم سراغ کیارش



!

پارت

تاكسي كه در مقابل دره اداره از حركت ايستاد بي معتلي
پياده شدم

همانطور كه وارد ميشدم تلفن همراهم را از كيفم بيرون
كشيدم تا براي اخيرين بار به وظيفه ام عمل كنم و شماره ي
سرگرد رحمتي را گرفتم

پس از چند بوق متوالي وقتي از پاسخش نااميد شدم همراهم
را از گوشم پايين كشيدم و غرغر كنان با خود گفتم
وقتي ميگم نيميشه دست رو دست گذاشت باز ميگه با مافوقت
هماهنگ كن!!!

اصلا نميفهمم اين پسره تو اون بيمارستان چيكار ميكرد! دهه!
منو بگو خيال ميكردم اومده ازم حمايت كنه!
جون به جونم كنن بايد تنها باشم و تنها پيش برم!

سعي کردم به افکارم بیش از این پروبال غر زدن ندهم و در عوض بر روي هدفم متمرکز شوم و نگاهی به ساعت مچي ام انداختم!!

يك بعدازظهر را نشان میداد!!

بهترین زمان بود براي سرکشي و گرفتن اطلاعات!

پرونده ي در دستم را باز کردم و به سرعت ادرس محل ي مورد نظرم را از بر شدم و به سمت خانه حرکت کردم!

باید لباس هایم را عوض میکردم و بعد براي پیدا کردن کيارش راهي میشدم!!

حدود يك ساعتی طول کشید تا به خانه برسم و لباس هایم را عوض کنم و دوباره راه بیفتم!

وارد باغچه که شدم لحظه اي در جایم ثابت ایستادم

با لذت به گل هاي رنگارنگ شمعداني خیره شدم که

ناخواسته نگاهم به سمت خانه ي روبرويي و منزل حامي

کشیده شد!!

در دل خدا را شکر میکردم که او حالا نیست تا باز هم پا پیچم شود که اگر بود ،مطمئنا مچم را میگرفت و متوجه فكري که در سر داشتم میشد!

نفس اسوده اي کشيدم و شالم را بر روي شانه ام مرتب کردم
که با ظاهر شدن حامي با ان قد و هيکل بلند و تنومند در
مقابل در ورودي اب دهانم به گلويم پريد و به سرفه افتادم
سرم را پايين اوردم و سرفه امانم را بريده بود که صدای
نگران و مردانه ي حامي در گوشم

طنين انداخت

چي شد يهو؟خوبي؟

چند سرفه ي کوتاه ديگر کردم و درحاليکه نگاهم را از او
ميدزدیدم به سمت شير اب کناره باغچه رفتم!

بازش کردم و دستم را زيره اب سردو درخشانش بردم!

سرم را جلو کشيدم و چند جرعه يك نفس از ان خوردم!

حالم که کمی بهتر شد از جايم بلند شدم و دستي به مانتوي
مشكي و ساده و شلواره جين تيره ام کشيدم!

باز هم از نگاه کردن به حامي که همچنان خيره نگاهم
میکردم اجتناب میکردم اما گفتم

خوبم!تو اينجا چيکار ميکني؟

تمام جراتم را جمع کردم و نگاهم را بالا آورده و به
صورتش نگاه کردم که او پس از چند ثانيه يك تاي ابرویش
را بالا انداخت و گفت

او مدم کاري که ميخواي تنها انجامش بدي رو باهم انجام بدیم!
!

پارت

از تیزهوشي اش زبانم بند امده و چشمانم گرد و متعجب بر
روي صورتش قفل شده بود که او دوباره به حرف امد و با
اخم هاي درهمش گفت

راه بيفت! بعدا در مورد خودسريت حرف ميزنيم!!

تنبیّهت هم جداس!

میتوانستم همین حالا منکر رفتن و نقشه ام بشوم اما دروغ
گفتن فایده اي هم داشت؟

نه! در مقابل حامي دروغ گفتن هیچ فایده اي نداشت!

حالا میفهمیدم چرا بهترین سرگرده دایره جنایی شده!!

حالا که او متوجه همه چیز شده بود چرا من معتلش میکردم!

بهترین فرصت بود تا با حضوره او تکلیف این پرونده را
مشخص کنیم!

خیالم هم اینطور از هر بابت راحت بود!

چرا که با حضور حامی مطمئناً خطری تهدیدم نمیکرد!
پس قفل زبانم را شکستم و درحالیکه لب هایم را تر میکردم با
لحنی امرانه گفتم

اوووممم راستش من میخواستم برم فقط یه تحقیق کوچولو
انجام بدم و برگردم!

با سرگرد رحمتی هم تماس گرفتم اما جواب نداد!!
خب مجبور شدم!

نگاهش رنگ خشم به خود گرفت و غرید
چه اجباری؟ چي مجبورت کرده؟

خواستم بگویم گذشته ی لعنتی ام که زبانم را کشیدم و بجایش
جدي و مصمم گفتم

من هر تنبیهی که برام داشته باشی رو قبول میکنم!

اما دلم نمی خواد دست روی دست بذارم تا مصیب اینکار
فلنگ رو ببنده و قاه قاه به ریش پلیس بخنده!

عصبانیت چشمانش جایش را با شیطننت معاوضه کرد و با
لحن مرموزی که ضربان قلبم را بالا برد گفت

خوبه! هر تنبیهی؟

چشمانم دوباره گرد شد و اب دهانم را پر سروصدا قورت
دادم و گفتم

منظورم تنبیهی که عقم بتونه قبولش کنه!

او تنها سري تکان داد و با دراز کردن دستش به بیرون
باغچه و ماشینش اشاره کرد و با همان لحن قبلي گفت

بعدا در موردش حرف میزنیم!

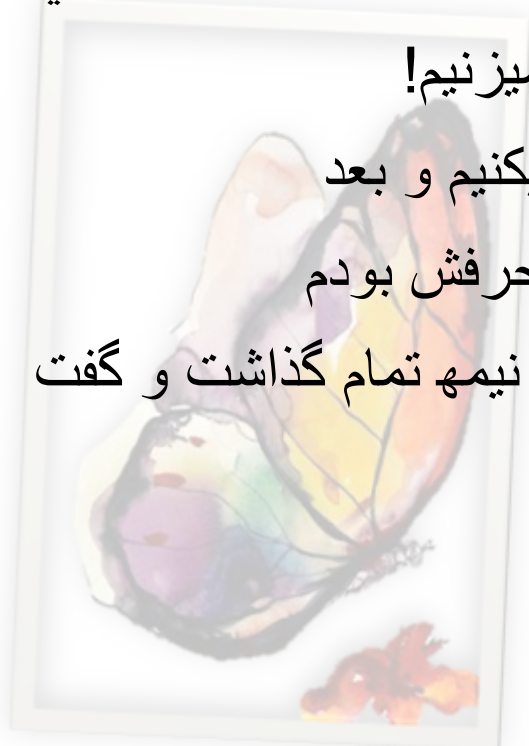
اول خیالت رو راحت میکنیم و بعد

منتظره شنیدن ادامه ی حرفش بودم

اما او با بدجنسی ان را نیمه تمام گذاشت و گفت

سوارشو!

!



پارت DONYA I E M A M N O E

به تبعیت از حرفش به سمت ماشین رفتم و کیف دوربینم را
از روی شانه ام برداشتم و بر روی صندلی شاگرد نشستم و
ان را بر روی پاهایم گذاشتم

حامي همانطور كه دره سمت مرا مي بست نگاهی به دوربين
بر روي پاهایم انداخت و سرش را به سمت كج كرد و گفت
خوبه مجهزم اومدي!

سرش را بلند كرد و زیر لب و اهسته زمزمه كرد
دختره ي سرتق!

انقدر ارام گفت كه شاید اگر دقت نميكردم به گوشم نمي رسيد
اما شنيدم و لبخندي ناخواسته بر روي لب هایم نشست!
باز هم احساسات عجيب نسبت به او به غلیان افتاد و كشش
عجيب ترم وادارم كرد تا به صورت جذابش خیره شوم!!
بدون اينكه اختياري بر روي نگاهم داشته باشم به نیم رخ اخم
الودش خیره شدم!

چقدر اخم به صورتش مي امد!!

چقدر صورت مقتدر و محكمي داشت!!

چقدر از حمايت هایش لذت ميبرد!!

واقعا كه اسم حامي برازنده اش بود!!

در افكارم غرق شده بودم كه با صدایش كه توام با خنده اي
فرو خورده بود به خود امدم و نگاهم را منحرف كردم

رو صورتتم جُک نوشته خانم همسایه که اینجوری لبخند
میزنی؟

هَل شدم

نه فکرم درگیر بود یاد یه چیزی افتادم!!

او سرش را نرم تکان داد و درحالیکه استارت میزد گفت
اره میدونم!

سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم و چشم غره ای
نثارش کردم و نق زدم

میشه همیشه همه چی رو ندونی؟

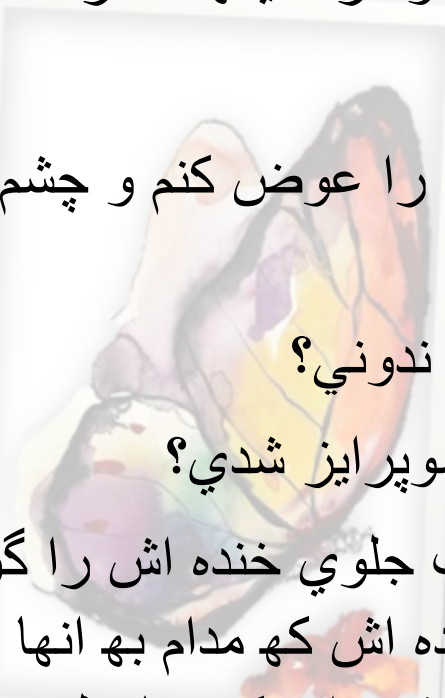
اصلا تا حالا تو عمرت سوپرایز شدی؟

مشخص بود که به زحمت جلوی خنده اش را گرفته و این
مساله از لب های کش آمده اش که مدام به آنها دست میکشید
مشخص بود اما تمام تلاشش را میکرد تا جلوی خود را
بگیرد و لبخندش را پنهان کند!

چشمانم را ریز کردم و با لحن پرحرصی گفتم

بله، بله مشخص تا حالا کسی نتونسته سوپرایزتون کنه!!

او برای اینکه بتواند خود را کنترل کند ماشین را به حرکت
در آورد و گفت



من موندم تو کارت!
ببین بحثو از کجا به کجا کشوندي!
قدرتت تو پیچوندن عالییه بانو!
نگاهش را به سمت کشید و با اخم و لحن مرموزي گفت
اما از پس هرکسي بریايي از پس من برنمیاي!
پس سعی نکن دورم بزني!!
فکر نکن متوجه نشدم امروز دومین باره که داري سعی
میکني اینکارو بکني!!
کوبش بی امان قلبم گوش هایم را کر کرده بود!
تا این اندازه زرنگی و تیزهوشي اش را باور نداشتم!
هنوز هم گیج حرف هایش بودم که باز صدایش به گوشم
رسید
ادرس!

! EONVΛIEMAMNOE

پارت

انقدر حرفش را با تحکم و توبیخ کننده زد که با عجله دست در
کیفم بردم و کاغذ کوچکی که پرینت عکس از کیارش بود را
در آورده و از زیرش ادرس را خواندم!

حامي نیم نگاهی به عکس کیارش انداخت و با تاسف گفت
زندگیش رو تباه کرد! سره چي خدا میدونه!

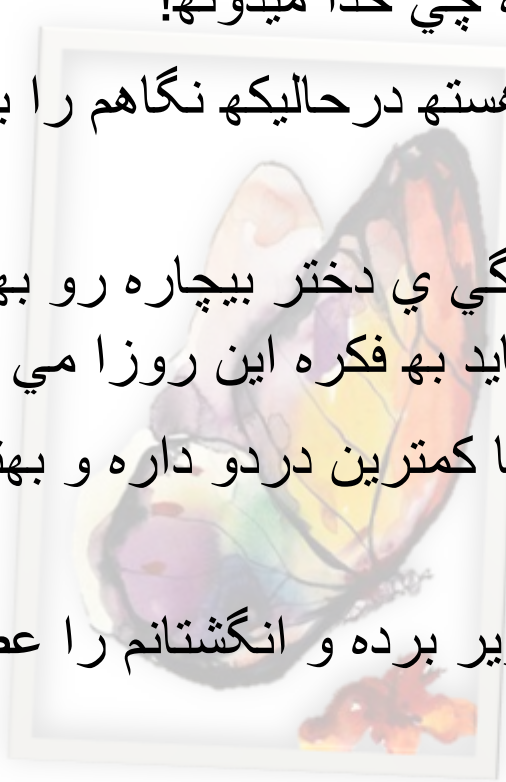
من اما در کمال سردی هستم در حالیکه نگاهم را به روبرویم
دوخته بودم گفتم

اون زمانی که داشت زندگی ي دختر بیچاره رو به بدترین
شکل ممکن نابود میکرد باید به فکره این روزا می بود!
قصاص براي اینجور ادما کمترین دردو داره و بهترین مرگ
براشون!

پوزخندی زدم و سر به زیر برده و انگشتانم را عصبی در
هم پیچیدم

قطره اشکی را که در چشمانم جا خوش کرده بود پس زدم و
نفس عمیق کشیدم تا بتوانم بغضم را فرو ببرم!

سنگینی نگاهه حامی را بر روی خود حس میکردم اما تاب
نگاه کردن به او و جوابی برای نگاهه پر سوالش نداشتم!



تا پایان مسیر و رسیدن به مقصد هر دو سکوت کرده بودیم که
بالاخره او در کوچه ای تنگ و خلوت ماشین را نگه داشت و
خاموش کرد

مرا مخاطب قرار داد و گفت

بمون تو ماشین و تحت هیچ شرایطی پیاده نشو!

عصبی و متعجب نگاهم را به تند ی بالا آوردم و گفتم

چرا؟ منم میخوام بیام!

او بی توجه به حرفم با خونسردی کاپشن چرم مشکی اش را
در آورد و بر روی صندلی عقب انداخت!

کمر بند اصلحه اش را بر روی کمرش جابجا کرد و گفت

عادت ندارم حرفم رو دوبار بزنم!

این را گفت و نگاهش جدی اش را حواله ی صورت خشمگینم
کرد و بلافاصله از ماشین پیاده شد!

اطراف را زیره نظر گرفت و به سمت جلو حرکت کرد!

به ابتدای کوچه که رسید نگاهی به چپ و راستش انداخت و
به سمت چپ رفت و از دید خارج شد!

عصبي و ناراحت مشتم را بر روي كيفم كوبيدم و زير لب با خود غرغر ميكردم كه از اينه هاي بغل نگاهم به شخصي كه از انتهاي كوچه به ماشين نزديك ميشد افتاد!

مشكوك و با دقت به مردي كه هر لحظه نزديك تر ميشد نگاه ميكردم و لحظه اي از اينه چشم برنميداشتم كه با ديدن كيارش با هيجان قلبم به كوبش افتاد!

دهانم از اضطراب و استرس خشك شده بود كه او از كناره ماشين عبور كرد

اما تنها چند قدم جلوتر رفته بود كه يكباره در جايش ايستاد و اهسته و با ترديد به عقب برگشت و ابتدائي به ماشين و بعد از ان نگاهش بر روي صورتم ثابت ماند!!!
!

پارت

با ديدنم چهره اش پر از ترس و وحشت شد و رنگش به وضوح پريد و پا به فرار گذاشت!!

اما چرا؟ من كه لباس شخصي پوشيده بودم و ماشين هم آرم اداره را نداشت!

پس از كجا فهميده بود!

فکر به این مسائل را به بعد موکول کردم و علی رغم
دستوری که حامی داده بود به سرعت از ماشین پیاده شدم و
دنبالش دویدم!!

باید به هر قیمتی شده جلوی فرارش را می‌گرفتم حتی با دست
های خالی!

بهترین راه این بود که حامی را متوجه خودمان می‌کردم اما
چطور!؟

کیارش همانطور که با سرعتی دیوانه وار میدوید نگاهش را
لحظه ای به عقب چرخاند که با دیدنم که در پی اش میدویدم
سرعتش را بیشتر از قبل کرد و با رسیدن به ابتدای کوچه بی
درنگ به سمت راست رفت!

یعنی درست خلاف مسیری که حامی رفته بود!!

با رسیدن به دوراهی درحالی‌که به شدت به نفس نفس افتاده
بودم هر دو دستم را بر

روی زانوهایم گذاشته و در جایم ایستادم و نگاه در مانده ام
را به سمت چپ انداختم و با تمام توانم فریاد زدم

حامی!!!!!!

نمیدانستم صدای فریادم را شنیده یا نه اما دیگر وقتی برای
تلف کردن نداشتم

تمام انرژي ام را جمع کرده و به سمتي که کيارش فرار کرده
بود دویدم!!

نمیدانم چند لحظه گذشته بود که کيارش را دوباره دیده و
فرياد زدم

ایست!!

اگر بر فرض محال او مي ایستاد من اسلحه اي نداشتم که
بخواهم با ان از خود دفاع کنم!!

تقریبا به انتهاي كوچه نزديك میشدیم که با نا اميدي نگاهم را
به پشت سر انداختم!

اما در کمال ناباوري با دیدن حامي که به سمتم مي دوید
چشمانم از خوشحالي برقي زد و سرعتم را کم کردم که
یکباره به جسم سفتي برخورد کرده و بر روي زمین افتادم!!
لباس هایم غرق خاک شده و بدنم به شدت درد گرفته و هنوز
هم موقعیتم را درك نکرده بودم

خواستم تکانی به خود بدهم که یکباره چاقوي تيزي زیره
گلویم قرار گرفت

!

پارت

نفسم بند آمده بود و تیغی سرد و تیز چاقو را به خوبی بر
روی پوست گردنم احساس میکردم!!

انقدر نزدیک که با کوچکترین تکانی فاتحه ام خوانده بود!!
نگاهم با احتیاط بالا آمد و در چشمان فوق العاده خشمگین و
ملتهب حامی گره خورد!!

او بدون اینکه نگاهش را از چشمانم بردارد اسلحه اش را به
سمت کیارش نشانه گرفت و جدی و قاطعانه گفت
چاقو تو بنده از زمین! همین الان!

صورت کیارش را نمی دیدم اما از لرزش خفیف دستش
میتوانستم بفهمم تا چه حد ترسیده!

صدایش توام با ترسی پنهانی به گوشم رسید
بزارین برم! من کاری نکردم!

حامی بدون ذره ای انعطاف گفت
اگه کاری نکردی پس چرا فرار؟

چرا چاقو دستت گرفتی مرتیکه!

او که ظاهراً با شنیدن حرف های حامی خشمگین و مایوس
شده بود

چاقو را بیشتر از قبل بر روی گردنم فشرد که سوزش
دردناکی را در آن قسمت از پوستم حس کردم!
اما از شدت درد لب هایم را بر روی هم فشردم تا صدای ناله
ام بلند نشود!

کیارش با فشار بعدی مجبور به ایستادنم کرد
همزمان صدای لرزانش هم اوج گرفت
اگر نذاری برم بخدا میکشمش!
حامی موضع خود را تغییر نداد و با خشم و عصبانیت هر دو
دستش را بر روی ماشه ی اسلحه اش تنظیم کرد و گفت
قبل از اینکه بلایی سرش بیاری میزنمت!
امتحانش مجانی!

نگاهم با ناباوری بر رویش ثابت مانده بود که با اشاره ی
نامحسوس او خواسته اش را در نگاهش خواندم و
در هزارم ثانیه و با کم شدن فشار دست کیارش بر روی
گردنم ارنجم را در پهلوی فرود آوردم و از دستش فرار
کردم!!

او هم که انتظاره همچین ضربه ی ناگهانی را نداشت بر
روی شکمش خم شده و از درد به خود می پیچید

که حامی با سرعت هرچه تمام تر به سمتش رفته و او را به دیوار کوباند و خلع سلاحش کرده و دست بند به دستش زد! دستم را بر روی گلو و جای زخمم فشردم و با هیجان نفس های عمیق میکشیدم که صدای حامی به گوشم رسید! او همانطور که با خشمی طوفانی مشت هایش را نثاره کیارش میکرد غرید

- میخواستی چه غلطی کنی ها؟
تا تانیه ی آخر خودم بالا سره پروندت وایمیسم!
نمیزارم نفس بکشی کثافت!
تقاص کاری که کردی رو پس میدی!
اِتیار!

پایان تهدیدات حامی مصادف با آمدن مامورهای نیروی انتظامی با لباس شخصی شد!
احتمالا خودش درخواست کمک کرده بود!

هر سه نفر آنها به سمتش رفتند و پس از احترام نظامی طبق دستور حامی، کیارش را تحویل گرفته و قرار شد او را به اداره ببرند تا در اولین فرصت برای بازجویی آماده شود!

انها که به همراه کيارش دور شدند خواستم از جايم بلند شده
و بایستم که دست حامي به نشانه ي کمک به سمتم دراز شد!
ترديد را کنار گذاشته و دستم را به طرفش بردم
او هم پنجه ي پر قدرتش را در دست ظريفم قفل کرد و با
کمکش در جايم ایستادم

همانطور که لباسم را میتکاندم سر بلند کرده و خواستم از او
هم به خاطر نجاتم و هم
بخاطره کمکش تشکر کنم که سيلی جانانه اي به صورتم زد و
صدایم را در نطفه خفه کرد!

ناباور و حيرت زده دستم را بر روي جاي سيلی اش گذاشتم
و به صورت بي نهايت غضب الود و عصبانیش نگاه کردم
که فریادش بند بند وجودم را لرزاند

- دختره ي احمقِ خودسر چي با خودت فکر کردی که با
دست خالي راه افتادی دنبال مضمون؟

اگه اون چاقو به جاي يه خراش کوچولو الان شاه رگت رو
میبرید چي؟

چيزی به اسم عقل تو سرت هست؟

نمیدانم چرا برعکس همیشه که در این شرایط سرد و سخت
تر از همیشه میشدم بغض به گلویم حمله کرد!

شاید چون رگه های نگرانی و دلوایسی را پشت فریادهای
حامی حس کرده بودم اینطور بود!

شاید هم چون او بیشتر از هر زمان دیگری به من نزدیک
بود!

اما عجیب تر از همه این بود که در آن لحظات شدید دلم
هوای لمس اغوش امنی تنها از جنس او را داشت!

اشک هایم که یکی پس از دیگری بر روی گونه هایم جاری
شد سر به زیر و آرام چند قدم کند و نامنظم به سمتش
برداشتم!

از آن فاصله ی نزدیک صدای نفس های ملتهب و عصبی اش
خوب به گوشم میرسید!

اما همچنان نگاهم به پایین بود!

نمیدانم چند لحظه گذشت که او با خشونت مرا به سمت خود
کشید!

سرم را بر روی سینه ی ستبرش فشرد و دست مردانه اش را
دوره کمرم حلقه کرد!

!

|

پارت

صدای بم و آرامش مانند لایایی در گوشت طنین انداخت
اگر صدات رو نمیشنیدم و فقط چند لحظه دیرتر عمل میکردیم
میدونی ممکن بود چه اتفاقی بیفته؟

من در قبال تو مسئولم!

از جمله ی آخرش هیچ خوشم نیامد و از فکر اینکه او خود را
موظف میداند تا از من محافظت کند و این مساله تنها وابسته
به قوانین سخت اداره است

حس بدی را به وجودم تزریق میکرد و باعث شد خود را از
او جدا کنم!

اصلا چه دلیلی داشت که او برای دلداری مرا انطور
صمیمانه در اغوش بکشد؟

چرا این اجازه را به او داده بودم؟

این حس لعنتی و سمج که هر لحظه با دیدن و نزدیکی او جانم
را به لبم میرساند چه بود!

عصبی و کلافه بدون اینکه نگاهش کنم فاصله ام را بیشتر
کردم و درحالیکه دستم را بر روی خراش روی گردنم
میگذاشتم اهسته لب زدم

برای شام منتظرتم!

تنها يك قدم برداشته بودم كه پنجه اش در دستم قفل شد و
صداي جدي و خشمگينش با ارامشي ظاهري به گوشم رسيد
كجا؟

بدون اينكه به سمتش برگردم پلك هايم را بر روي هم فشردم
و گفتم

تنها برميگردم!

فشاره دستش بيشتري شد و با تحكم گفت

اجازه نميدم با اين زخم تنها برگردی!

باهم اومديم باهمم برميگرديم!

نفس عميقم را با شدت بيرون فرستادم!

خوب ميدانستم بحث با او حماقت محض و بي فايده است

اما پس تكليف احساسات و خواسته ام چه ميشد؟

دلم نمي خواست باز هم گاه و بي گاه نگاهم بر روي نيم رخ

دوست داشتني اين مرد مغرور خيره بماند و او مچم را

بگيرد!

در افكارم غرق بودم كه متوجه شدم به ماشين رسيديم!

حامي در سمت شاگرد را باز كرد و با اشاره به صندلي گفت

بشين!

نگاه بی حسم را میان او و صندلی ماشین چرخاندم که او
بی صبرانه با اخم هایی گره خورده مجبور به نشستن کرد و
گفت

میفهم چت شده! بزار برسیم خونه!

!

پارت

کیف دوربینم را که بر روی کف ماشین افتاده بود برداشته و
بر روی پاهایم گذاشتم!

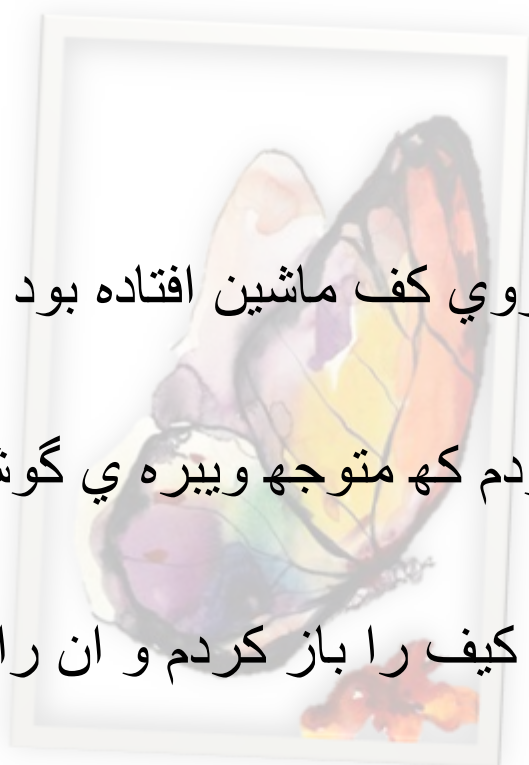
خاک رویش را پاک میکردم که متوجه ویره ی گوشی تلفن
همراهم شدم!

به سرعت زیپ کناریِ کیف را باز کردم و آن را بیرون
کشیدم!

با دیدن اسم مادرم اه از نهادم بلند شد!

دستم را بیشتر بر روی زخم فشردم! انقدر که از دردش
صورتم در هم مچاله شد!

دلم نمی خواست در حضور حامی جواب بدهم اما شاید کار
مهمی داشته باشد!



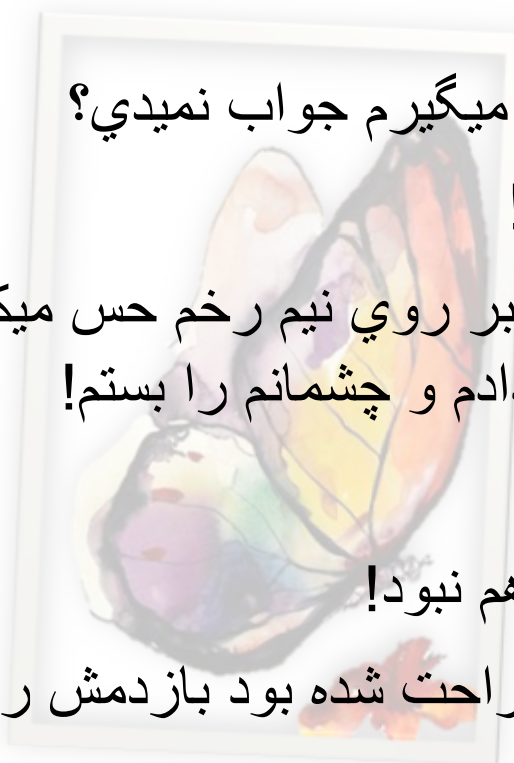
با این فکر دستم را بر روی دکمه‌ی ارتباط فشردم و
همانطور که حامی پشت فرمان قرار میگرفت پاسخ دادم
سلام مامان!

صدای مهربان و دلوایش چیزی را در درونم خالی کرد
سلام محیا؟ خوبی مادر؟

چرا هرچی باهات تماس میگیرم جواب نمیدی؟
دلم هزار راه رفت دختر!
نگاه خیره‌ی حامی را بر روی نیم رخم حس میکردم اما
سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم!
خوبم مامانم!

بیرون بودم! گوشی همراهم نبود!
مادرم که ظاهراً خیالش راحت شده بود بازدمش را بیرون
فرستاد و گفت

الهی قربونت برم مادر خیلی مواظب خودت باش!
از صبح همش دلم شورتو میزد!
بغض کردم از این همه حس نزدیکی مادرانه اش که تا این
اندازه قوی بود



و به راحتی خطر را در کنارم حس میکرد و شاید حالا جان
سالم به در بردنم را هم مدیون دعاهاي مستجاب شده ي از
راه دورش بودم!

نگاهه اشك الودم را به گوشه ي شال نخي ام دوختم و اهسته
و بالرزشي خفيف در صدايم لب زدم

همين روزا ميام ديدنتون مامان!

دلم برا عطر تنت تنگ شده!

ميدانستم اگر كمی بيشتر حرف بزنم او همين لرزش
نامحسوس و بغض صدايم را حس ميكند پس بلافاصله و قبل
از اينكه او پاسخي به حرف هايم بدهد گفتم
ميبوسمت مامانم! فعلا خداحافظ!

دستم را از روي زخم گردنم برداشتم و نگاهی از اينه و خون
ريزي خفيف و كمرنگي كه داشتم كردم!

هرچند ديدم بخاطره اشك تار شده بود اما ميتوانستم خوب ان
را ببينم!

نگاهم همچنان بر روي زخم ثابت مانده بود و فکرم در شيراز
سير میکرد که دستمال سفیدی جلوي صورتم امد!

دستم را جلو بردم و ان را از دست حامي گرفتم

بدون اينكه نگاهم را از خيابان روبرويم بردارم گفتم

ممنون!

صدایش آرام اما محکم و پر صلابت به گوشم رسید
برسیم خودم برات پانسمانش میکنم!
!

پارت

خود را به نشنیدن زدم!

او چه میدانست که من تاب نزدیکی او به خود را ندارم!
باید هر طور شده دست به سرش میکردم تا نتواند برای
پانسمان بیاید!!

در افکارم دنبال نقشه ای مناسب بودم که با کشیده شدن ترمز
دستی نگاهم با تعجب به سمت خانه کج شد!

چه زود رسیده بودیم و این در حالی بود که من هنوز هیچ
بهانه ای برای او و نیامدنش به داخل خانه نتراشیده بودم!

سکوت هر دویمان طولانی شده بود که حامی باز هم با
تیزهوشی دستم را خواند و گفت

پیاده شو! دنبال بهونه هم نباش!

تا يك ساعت ديگه تاريك ميشه و وقته شام!

فك كنم من امشب اینجا دعوتم! اینطور نیست؟

با او بودن در زیر يك سقف ان هم با احساسات ضد و
نقيضي كه نسبت به او داشتم يك ريسك بزرگ بود!

به شدت میترسیدم از اینکه قافیه را ان زمان كه نباید به او
ببازم و كنترل رفتارم از دستم خارج شود!

اما نباید همچین اتفاقي مي افتاد!

يعني من نمي گذاشتم همچین اتفاقي بیفتد!

مصمم و جدي در را باز كردم و همانطور كه از ماشین پیاده
میشدم گفتم

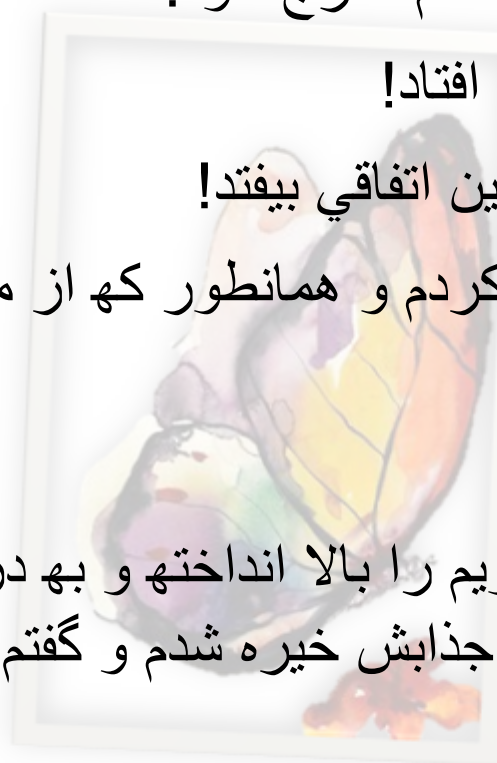
نمیخوام بهونه بیارم!

این را گفتم و يك تاي ابرویم را بالا انداخته و به درب خانه
اشاره كردم و به صورت جذابش خیره شدم و گفتم

بفرمایید داخل!

حامي كه كاملا مشخص بود از حرف هايم به شدت متعجب
شده چند لحظه اي در سكوت عميق به چشمانم خیره شد!

تپش هاي قلبم رسوا كننده شده بود كه او بالاخره رضایت داده
و پس از برداشتن كاپشن چرمش از ماشین پیاده شد!



دستم را بر روی شانه و بند کیفم گذاشتم و جلوتر از او به سمت خانه حرکت کردم!

درب ورودی را باز کردم و دسته کلید را درون کیفم انداختم و وارد شدم و کیفم را بر روی این گذاشتم که در همین حین حامی هم سر رسید و وارد شد!

نیم نگاهی به او که با دقت خانه را از نظر میگذراند انداختم و به سمت کابینت رفته و جعبه ی کمک های اولیه را از آن بیرون آوردم که او هم همانطور که در را پشت سرش می بست به سمتم آمد و

جعبه را از دستم گرفت و با تحکم گفت
بیا بشین اینجا!

نمیدانستم چطور تپش دیوانه وار قلبم را مهار کنم!
عصبی و کلافه از کوبش بی امانش به سمت مبلی که او اشاره کرده بود رفتم و عجلانه بر رویش نشستم!

او جعبه را بر روی عسلی روبروی مبل قرار داد و آرام در کنارم نشست!

دره جعبه را باز کرده و با دقت نگاهی به وسایل داخلش انداخت

تکه ای پنبه جدا کرد و پس از زدن کمی مایع بی رنگ به آن
رویش را به سمت چرخاند!

نگاهش مستقیم بر روی گردنم بود و با صدای بم و آرامش
گفت

شالت رو باز کن!

!

|

پارت

بوی عطر حامی آن هم از آن فاصله به شدت کلافه ام کرده
بود!

دستم را با تردید بالا آوردم و خواستم شالم را باز کنم که
یکباره منصرف شدم و در حالیکه هُل و مضطرب در جایم
صاف می ایستادم گفتم

اونقدرام زخم عمیق نیست و سوزششم که خیلی مختصره!
خودش خوب میشه



DONYAEMAMNOE

قصد کردم تا از او دور شوم و دوباره به سمت اشپزخانه
بروم که حامی به سرعت مانع شد و میچ دستم را در دست
نیرومندش اسیر کرد و با لحنی دستوری گفت

بشین سرجات!

شالتم باز کن!

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم و دوباره بر روی مبل
نشستم و گفتم

گاهی جوری رفتار میکنی انگار اینجا ادرس آقای همسایه!
او بدون اینکه ذره ای اخم هایش را از هم باز کند به چشمانم
نگاه کرد و جدی گفت

اروم اروم به اونجاها هم میرسیم!
اول زخمت رو پانسمان میکنم و بعد در مورد تبهیت حرف
میزنیم!

میدونی که یادم نرفته!
دستم را بر روی شالم گذاشتم و نگاهم پر تردیدم را به
چشمانش دوختم و اهسته لب زدم

میدونم!

گفت هرچی باشه قبول میکنم!

حامي كه تعلل و ترديد مرا ديد خودش دست به كار شد و
دستش را به سمت شالم آورد و با يك حركت ان را از روي
گردنم پس كشيد

انگشت اشاره اش را زير چانه ام گذاشت و اهسته صورتم را
بالا آورد و با نگاهی خيره و جذاب به چشمانم كه نفسم را بند
آورده بود گفت

سرتو بالا نگه دار!!

ممکنه يكم بسوزه! ولي در عوض زود خوب ميشه!
سرم را ارام تكان دادم كه او پنبه را به گردنم نزديك کرده و
اهسته ان را بر روي زخم كشيد!!

از سوزش وحشتناكي كه به جانم افتاده بود لب پايينم را به
دندان گرفتم و اشك در چشمانم جوشيد!

بي طاقت و بدون اينكه كنترلي بر روي رفتارم داشته باشم از
شدت درد دستم را بالا آوردم و بر روي مچ دستش قرار دادم
كه با ديدن نگاه گرم و سوزانش پشيمان شدم

خجالت زده دستانم را بر روي پايام گذاشته و مشت کرده بودم
كه او پنبه را پايين آورد و چند چسب از جعبه ي كمك هاي
اوليه بيرون كشيد و با وسواس ان را بر روي زخم چسباندا!

!

پارت

به محض تمام شدن کارش نفس حبس شده ام را بیرون
فرستادم و از جایم بلند شدم تا از او و عطر مست کننده اش
دور شوم که او این بار مچ هر دو دستم را در دست گرفت و
دوباره مجبور به نشستم کرد!

نگاهه پرسشگرم را که بر روی خود دید گفت
حالا بگو!

لبخند مصنوعی زدم و با تعجب گفتم
بگم؟ چی رو باید بگم؟

باز هم ابروهای مردانه و زیبایش در هم گره خورد و گفت
دلیل این رفتارای عجیب چیه؟

احساس میکنم یه لحظه تمام وجودت پر از احساس لطیف
دخترونه میشه اما بعضی اوقات همین وجود لطیف پر از
نفرت و جنون میشه!

گاهی اونقدر مهربون و پر محبتی که ادم نمیتونه وجوده پر
از کینت رو باور کنه!

اما قدر مسلم این که تمامت از یه کینه ی کهنه پُر شده!

بگو بزار بدونم! چرا داري پنهانش ميکني؟!
با هر کلمه از حرف هایش تپش هاي قلبم ديوانه تر ميشد که
يکباره به خود مسلط شدم!

شايد او قصد داشت کلاک بزند و از زيرِ زبانه حرف بکشد!
چرا که نه؟

اين کوچکترين ترفندي بود که ما به واسطه ي شغلما از ان
استفاده ميکرديم!

پس لبخندم را عميق تر کرده و درحاليکه سعي ميکردم مچ
دستم را از دستان نيرومند او ازاد کنم گفتم
نميدونم از چي حرف ميزني جناب سرگرد!
ولم کن!

او دستانم را محکم تر از قبل فشرد و مرا به سمت خود کشيد!
نگاه خيره اش را که تا اعماق وجودم رسوخ ميکرد به
چشمانم دوخت و با صداي بم و محکمش گفت
سعي نکن به من دروغ بگي محيا!

خوب ميدوني اگه اراده کنم خيلي راحت ميتونم اطلاعاتي که
ميخوامو بدست بيارم!

اما ميخوام از خودت بشنوم!

تا امروز صبر کردم امیدوار بودم خودت بیای و بهم بگی
دردت چیه اما کاسه صبرم لبریز شده!
صورتش را در يك ساني متری صورتم قرار داد و با تحکم
گفت

همین الان همه چی رو باید بگی!
بگو چته!
!

پارت

نگاهم میلرزید درست مانند لب هایم!
حرف های حامی را صد در صد قبول داشتم و میدانستم او
اهل دروغ گویی نیست و مطمئناً نمی خواهد دروغ هم بشنود!
که اگر بشنود دیگر این حامیِ آرام و مقتدر نخواهد بود و ان
رویش را به راحتی نشانم میداد!
مچ هایم که همچنان در دستانش اسیر بود از درد ذوق ذوق
میکرد اما اصلاً برایم مهم نبود!
باید جوابی قانع کننده پیدا میکردم!

جوابي که نه دروغ باشد و نه راست! دلیلی نداشت او از همه چیز سر در بیاورد!

نباید چیزی از گذشته ام میفهمید! نباید

پلک هایم را برای چند لحظه ی کوتاه بر روی هم فشردم و اب دهانم را قورت دادم و لب های خشکم را با زبان تر کردم!

تمام تلاشم را کردم تا حرفم را بی فاصله و من من بزنم و گفتم

بهم فرصت بده!

يك تاي ابرویش از شنیدن حرفم بالا رفت و من ادامه دادم فرصت بده تا بتونم برات بگم! ولی امشب وقتش نیست

خواهش میکنم ادامه نده!

مکت حامی طولانی شده بود و نگاه من هم به لب هایش بود تا پاسخش را بشنوم که بالاخره به حرف امد و گفت
باشه اما یادت نره که باید بگی!

که یادتم بره خودم یادت میارم!

اما دوست دارم خودت بیای و بگی

بدون اینکه اجباری در کار باشه

سرم را تند تکان دادم میترسیدم از اینکه کمی دیرتر حرفش را
تایید کنم و او منصرف شود

پس از چند ثانیه خواستم دوباره مچ هایم را ازاد کنم که او
باز هم مانع شد!

نگاهم متعجبم را بالا کشیدم و بی طاقت گفتم

دیگه چرا ولم نمیکنی؟ میخوام برم شام رو آماده کنم!

او لبخند کجی تحویل داد و با لحن و نگاهی مرموز گفت
تنبیهت مونده!

اِتیار!

چشمانم گرد شده بود اما ناخودآگاه لب زدم

چه تنبیهی؟ یعنی منظورم این تنبیهت چیه؟

حامی نگاهش را اهسته میان اجزای صورتم چرخاند! گویا از
دیدن صورتم در آن حالتها امیخته به ترس و تعجب لذت میبرد
و پس از چند ثانیه که خوب تفریح کرد گفت

باید برگردی و دوباره بشی دستیار خودم!

جیغم به هوا رفت

چی؟ اصلا امکان نداره! من الان دستیار سرگرد رحمتیم

در ضمن هنوز

حامي لبخند محوش را جمع کرد و گفت

میدونم! میدونم هنوز جریان انبار رو فراموش نکردی!

گفتم که نمی خوام فراموشش کنی چون اونم دلیل داشت و من طبق ملاکایی که داشتم عمل کردم و دقیقا طبق همون ملاک ها تو نباید در مورد تست چیزی میفهمیدی تا همه چیز برات کاملا واقعي باشه!

نمیخوام توجیهت کنم چون تو در هر حال برمیگردی به قسمت من!

این چند روزم برای هواخوری فرستاده بودمت!

لذت عجیبی از زورگویی اش به زیره پوستم کشیده شد اما برخلاف احساساتم اخمی کردم و گفتم خیلی دلم میخواد بدونم چرا ازم تست گرفتی؟

با کنایه اضافه کردم

البته اگه ملاک هاتون نقض نمیشه جوابمو بدین جناب سرگرد!

او فشاره دستش را کمتر از قبل کرد و گفت

میخوام تعلیمت بدم! و تو میشی اولین و آخرین نفری که زیره
نظر خودم آموزش میبینی!!

میخوام تو هم ی ماموریت ها کنارم باشی چون این پتانسیل
رو داری!

از لحظه ی اولی که وارد اداره شدی زیر نظرم بودی شاید
پر حرف و سر به هوا باشی اما نترس
و بی پروا هم هستی!!!

از شنیدن حرف هایش ماتم برد و با ناباوری لب زدم
پس تمام توجه و اصرارت به برگشتن و موندنم بخاطره
میان حرفم پرید و با لبخند بی خیالی که تا عمق وجودم را
سوزاند گفت

دقیقا همینطوره! چون من تورو برای تعلیم در نظر گرفته
بودم!

چشمانم را با درد بر روی هم فشردم و با خود زمزمه کردم
محیای احمق!

صدایش بر روی اعصابم خط کشید
چیزی گفتی؟

لب به دندان گرفتم تا حرف نامربوطي نزنم و از جايم بلند
شدم و دستانم را از حصاره دستانش آزاد کردم
چند قدم به جلو برداشته بودم که حامي گفت
برميگردي محيا؟ ميخواي آموزش ببيني يا نه؟
بغض لعنتي ام را قورت دادم و درحاليکه زهرخندي به
سادگي ام ميزدم بدون اينکه به سمتش برگردم گفتم
برميگردم! براي هر آموزشي هم امادم!
!

پارت

سکوتش نشان میداد از شنیدن حرفم کاملاً راضي است اما
حرف من هنوز تمام نشده بود!
بر روي پاشنه ي پا چرخيدم و بدون هيچ لرزشي گفتم
اما قبل از برگشتن يه مرخصي سه روزه ميخوام تا بتونم به
خانوادم سر بزنم و بيام!
از نگاه دقيقش متنفر بودم چون احساس ميکردم با اين نگاه
مانند يك كتاب باز درونم را ميخواند و من اصلاً اين را نمي
خواستم!

عصبي دستي به صورتم کشيدم و بي صبرانه گفتم

ميشه جواب بدي؟ اين نگاهه خيره معنیش چیه؟

او خونسردانه به مبل تکیه زد و گفت

يعني نمیتوني بري!

چشمانم گرد شد و با لحن پر حرصي گفتم

چي؟ چرا؟

ريلکس و بي خيال يك پايش را بر روي پاي ديگرش انداخت
و گفت

همين كه شنيدى! نمیتوني بري چون بايد پرونده ي اسيدپاشي
رو جمع كنيم و بعدش منتقل ميشي بخش من و اموزشت
شروع ميشه!

فعلا بايد فكر مرخصي رو از سرت بيرون كني!

از اين همه خود راي بودن و زور گويي اش بيشتر حرصم
گرفت و با لجاجت گفتم

من تا به خانواده سر نزنم جايي نيام!

قرار نيست همه چيز اونجور كه تو ميخواي جلو بره! بهتره
ياد بگيري كه خواسته ي بقيه هم برات مهم باشه!

حامي هر دو دستش را بر روي مبل گذاشت و کمي به سمت
متمایل شد و مشکوک نگاهم کرد و گفت

تو از چي ناراحتي؟ چرا انقدر حرص و ناراحتي تو صدات
هست؟

بايد کم کم به اين حرف هاي او عادت ميکردم تا هر دقيقه
تپش هاي قلبم بر روي دور تند نيفتد

راهم را به سمت اشپزخانه کج کرده و گفتم

سعي کن زياد درگير رفتاراي من نشي جناب پناهي!

فقط به خواسته هام اهميت بده که اگه ندي ممکن قيد همه چي
رو بزنم حتي کار کردن تو اداره ي پليس رو

مطمئن باش اونقدر کله شق و ديوانه هستم که اين کارو بکنم
و اون وقت تو کسي رو نداري که بخواي آموزشش بدي!
حتي شده براي اولين و اخيرين بار!

همان چيزي که ميترسيدم اتفاق افتاد و حامي از جايش بلند
شده و با چند گام بلند خود را به من رساند!

کف دستش را بر روي اين قرار داد و بر روي صورتم خم
شد و با همان لحن مقتدر و پر صلابت هميشگي اش گفت

اين حرفات رو پاي تهديد بزارم، اعتراض يا خواهش؟

بي پروا در چشمانش زل زدم و اخم هايم را در هم کشيدم و
گفتم

پاي هرچي که دلت ميخواد بزار اينش اصلا برام مهم نيست!
ولي من ميخوام به حرفام اهميت و ارزش بدي! اين اولين
اصل من براي همکاري!

سرش را به نشانه ي فهميدن به بالا و پايين تکان داد و
درحاليکه زاويه ي نگاهش را بر روي لب هايم تنظيم ميکرد
گفت

باشه قبوله! ولي شرط داره!

!

|

پارت

چپ چپي نگاهش کردم و گفتم

شرط و شروط نداريم! خواسته ي من اونقدر ناچيزه که نيازي
نيست براش شرط بزاري

اين کمترين حق منه!



DONYA IEMAMNOE

حامي که استانه ي صبرم را تمام شده ديد لبخند مردانه اي
زد و با لحنی که قلبم را لرزاند گفت

باشه حالا چرا ميزني بانو؟

اين لحن و نگاهه مهربان و گرمش را باور نداشتم و تمام
تلاشم را ميكردم تا باز هم گولش را نخورم!

ميدانستم او به من احتياج دارد و به همين خاطر در مقابل
خواستها ام کوتاه آمده و چيزي جز اين نمي تواند دليل
اصرار هایش براي برگشتم باشد

ترجیح دادم حرف دیگری نزنم و به سمت اشپزخانه رفتم!
کتری را پر از آب کردم و بر روی گاز گذاشتم

همانطور که نگاهه خیره ي حامي را بر روی خود حس
میکرد بی توجه به او قوری را آماده کرده و چند قاشق چای
داخلش ریختم تا موقع جوش آمدن آب آماده باشد!

نزدیک به گاز و خیره به کتری ایستادم و فکرم هول حرفهای
حامي می چرخید!

به این فکر میکردم که چه ساده و احمقانه رفتارها و
اصرار هایش را به نفع خود تعبیر میکردم و دلم قنچ میرفت
چقدر برای شام امشب برنامه چیده بودم که همه اش با حرف
های او به باد رفت

دیگر هیچ انرژی و ذوقی برایشان نداشتم!!
غوطه‌ور در افکار نا به سامانم بودم که با شنیده شدن جیغ
لاستیک‌های اتومبیلی درست
از بیرون خانه با تعجب به عقب برگشتم که نگاهم در نگاه
حامی گره خورد و به حرف ادم
صدای چی بود؟
او سر به عقب چرخاند و درحالی‌که دوباره نگاهم میکرد گفت
نمیدونم! الان میبینم!
به سمت در ورودی رفت که طاقت نیاورده و پشتش راه
افتادم!
حامی در را باز کرد که من بی صبرانه بر روی نوک پا
ایستادم و از بالای شانه‌های ستر و محکم‌ش جسم بی جان
حنا را که بر روی زمین افتاده بود تشخیص دادم!
!!

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

چشمانم از شدت وحشت گرد شده و جیغ خفیفی کشیدم و با ناباوری دستم را بر روی شانه‌ی مردانه‌ی حامی گذاشتم و گفتم

خدایا حناست؟

اما حامی همچنان درجایش ثابت ایستاده بود و بدون این که تکان بخورد همچنان به حنا خیره نگاه میکرد گویا باور نداشت جسم بی جان خواهرش را! با فریاد بی صبرانه‌ی من اما به خودش امد حامی میگم حناست!

نگاهش که به سمت چرخید به طرز وحشتناکی جنون و خشم را در چشمانش خواندم

ولی قبل از اینکه بتوانم بیشتر آنها را برای خود تحلیل کنم او به سمت حنا دوید و من هم در پی اش!

بر روی اسفالت کف خیابان زانو زد و به سرعت او را در اغوش گرفت

درحالیکه او را به خود می فشرد و نگاهش را در اطراف می چرخاند تا شاید مسبب این وحشی گری را بیابد نعره کشید

حنا چشمتو باز کن!

کي اين بلارو سرت اورده

میکشمت محسن به خدا میکشمت!

از دیدن فریاد بغض الود و دیوانگی حامی اشک در چشمانم
جمع شد اما حالا زمان اشک و زاری نبود!

دستم را بر روی میچ حنا تنظیم کردم و نبضش را گرفتم
مرتب و آرام میزد! احتمالاً از شدت کتک هایی که خورده بود
بیهوش شده

نگاه منتظره حامی را که دیدم با لحن آرام کننده ای گفتم
بیهوش شده! ببرش داخل تا بتونم به هوشش بیارم!

او بدون اینکه حرفی بزند با همان اخم ترسناکش که نوید یک
جنگ بزرگ را میداد حنا را به اسانی اب خوردن بلند کرد و
به داخل خانه آورد!

با اشاره ای من به سمت اتاق خوابم رفت و او را اهسته و با
احتیاط مانند شی قیمتی بر روی تخت گذاشت!
با پریشانی به صورت مهتابی و رنگ پریده ای حنا نگاه کرد
و گفت

الان زنگ میزنم به اورژانس!

پیشانی اش را برای لحظاتی در دست گرفت و سرش را
مایوسانه به اطراف چرخاند و گفت
چطور به حاج خانوم بگم؟

قلبم به درد آمد حقیقت محض این بود که من طاقت دیدن
ناراحتی و اشفتگی این مرد را نداشتم

از کنار هانا و از لبه‌ی تخت بلند شدم و به او که با کلافگی
دستش را بر روی صورت و ته ریشش میکشید نگاه کردم و
گفتم

فعلا لازم نیست بهش چیزی بگی!

من تا جایی که میتونم زخماش رو شست و شو میدم!

اما لازمه اورژانس هم بیاد

پس اول با اونا تماس بگیر

!!

DONYAIEMAMNOE

پارت

او به سرعت تلفن همراهش را بیرون کشید و اول با
اورژانس و بعد از آن با شخص ناشناسی تماس گرفت و
انقدر آرام صحبت کرد که متوجه مکالمه‌ی مرموزش نشدم!

بدن حنا پر بود از ضربات کمر بند و این به راحتی از رد آنها
بر روی بدن سفیدش مشخص بود!

حتی تصور اینکه چطور و چگونه این دختر مظلوم و بی پناه
را به باد کتک گرفته و بدنش را با ضربات کمر بند به آن روز
انداخته بودند برایم دردناک بود!

اما درد من کجا و درد حامی کجا؟

خوب متوجه صورت مچاله شده اش که با هر بار لمس زخم
های حنا در هم فشرده میشد بودم و میدانستم او هم درست به
اندازه ی حنا درد میکشد!

تقریباً کارم تمام شده بود که از حامی خواستم مانتوی حنا را
از تنش در بیاوریم اما با لرزیدن پلک های حنا به او اشاره
کردم تا در کنارش بنشیند!

بهترین دارو برای حنا در آن شرایط دیدن حامی بود تا
احساس آرامش و امنیت کند

رفته رفته با زمزمه های آرام حامی که حنا را به نام میخواند
او پلک هایش را از هم باز کرد و با دیدن صورت نگران و
عصبی برادرش لبخند کم جانی زد و اهسته و به سختی گفت
خداروشکر! فکر میکردم میمیرم و دیگه نمیتونم روی ماهتو
ببینم داداش!

حامي دستش را مٲت كرد و بر روي پايش گذاشت! از بند بند
انگشتان دستش ميتوانستم

بفهمم تا چه اندازه در اٲش خشم ميسوزد و براي اينكه
صورت خود را ارام نشان دهد بي نهايت تلاش ميكند

پس از چند لحظه سكوت كه مشخص بود در حال تلاش
است تا فرياد نزنند و ارام حرف بزنند موهاي نرم و صاف حنا
را از روي صورتش كنار زد و گفت

اين حرف رو نزن! بگو كي اين بلارو سرت آورده؟

نگاهه حنا پر از وحشت شد و بدنش به وضوح شروع به
لرزيدن كرد انقدر كه تكان هاي محسوس شانه اش نگرانم
كرده بود

معلوم نبود دخترک بيچاره را تا چه حد ترسانده اند كه انطور
ميلرزيد و وحشت کرده

بود

صداي غرش حامي باعث شد نگاهم به سمتش برگردد

من تا جنازه ي محسن رو نذارم تو بغل پدريه بي سيرتش
برنميگردم!

اين را گفت و از جايش بلند شده و با عجله از اتاق خواب
خارج شد!

!!

|

پارت

به محض خروج او حنا دستم را در دست سردش فشرد و به
التماس افتاد

تورو خدا برو دنبالشنداز بره!

خواهش میکنم محسن یه کثافت بی همه چیز هاگه دستش به
داداشم برسه تیکه تیکش میکنه!

دستش را به گرمی در دستم فشردم

خودم هم از حرف های حامی مضطرب و نگران شده بودم

البته این رفتارش برایم کاملاً طبیعی بود

هرچه باشد پای خانواده و خواهرش در میان بود و این همه
خشم و تعصب برای هر مردی طبیعی بود چه برسد به حامی
که

صدای لرزان و بغض الود حنا رشته ی افکارم را از هم
گسست!

تورو خدا برو دنبالش تا نرفته محیا

سرم را به سرعت در تایید حرفش تکان دادم و همانطور که
به سمت در میرفتم گفتم

نگران نباش نمیذارم جایی بره حداقل امشب!

به سمت پذیرایی پا تند کردم و نگاهم را در اطراف چرخاندم
با دیدن حامی به سمتش رفتم و جدی و محکم گفتم
کجا؟

او کاپشنش را از روی مبل چنگ زد

یک دور چرخاند و در چشم بر هم زدنی به تن کرد و بدون
اینکه نگاهم کند خواست از کنارم عبور کند که سد راهش
شدم و دوباره پرسیدم
گفتم کجا؟

با آن گره کور میان ابروان خوش حالتش نگاهم خشمگین و
فوق العاده عصبانی اش را به چشمانم دوخت و گفت

از سره راهم برو کنار!

دست به سینه شدم و با قلدری و لحن خودش گفتم

تا جوابم رو ندی جایی نمیرم!

تو امشب مهمان من بودی و من باید بدونم کجا و چرا داری
میری!

چشمانش را جمع کرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد و گفت

فهمیدم! باشه!

نگاهم از پاسخش پر از سوال شده بود که او دست راستش را بالا آورده و با فشاره ضعیفی به بازویم مرا از سره راهش کنار زد و همانطور که رد میشد گفت

به نفعت به پرو پام نیچی محیا!

نمیخواهم تو اتیشی که به جونم افتاده به جای محسن تو خاکستر بشی!

ئه وین

|

پارت

تهدیدش را جدی نگرفتم و دوباره در مقابلش ایستادم و گفتم
میدونم الان خیلی ناراحت و عصبانی هستی ولی این راهش نیست!

چرا فکر میکنی الان میتونی همه چیز رو مرتب کنی؟



سرش را تا نزديك صورتم پايين كشيد و با نگاهی كشدار كه
خشم را فرياد ميزد گفت

نميخوام توضيح بدم چون نمي فهمي!

چون جاي من نيستي كه بفهمي!

برو كنار

دورم زده و از كنارم عبور كرد كه با سماجت دوباره دويدم
و خود را به او رساندم و مجدد سدش شدم و با حرص گفتم

فكر كردي تو فقط همه چيرو ميدوني؟

كه همهي غم هاي عالم رو شونه هاي تو!

حامي كه خونش به جوش آمده بود و اين مساله به خوبي از
حالت صورتش مشخص بود با خشمي هزار برابر شانه ام را
گرفت و مرا به ديوار مجاور در كوبيد

از برخورد كمر و شانه هايم با ديوار نفسم از شدت درد بند

آمده بود! اما من دقيقا همين را ميخواستم

او بايد خود را خالي ميكرد تا فعلا دست به كار غير عاقلانه
اي نزند!

هرم نفس هاي گرمش كه برروي گونه هايم مي نشست
ملتهب و كلافه ام كرده بود ولي بالاخره به حرف امد و گفت

گفتم نپیچ بهم گفتم نزار پرت به پرم بگیره!

حالا هر بلایي سرت بیاد مستحقشي

من هم که درست مانند خودش نفس هاي تند و عصبي
میکشیدم سرم را به طرفین تکان داده و اخم الود گفتم

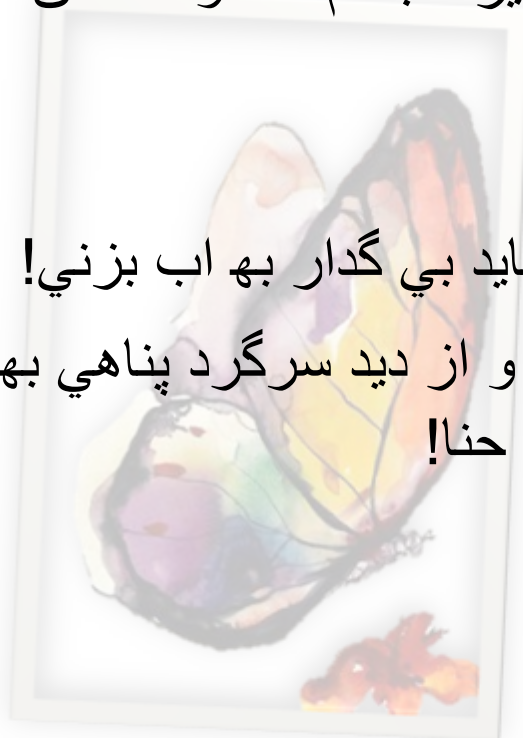
شاید من مستحق خيلي چيزها باشم اما تو مستحق مردن
نیستي

به خودت بیا!

چرا نمي خواني بفهمي نبايد بي گدار به اب بزني!

عصبانیت رو بزار کنار و از دید سرگرد پناهي به این ماجرا
نگاه کن نه حامي برادره حنا!

!!



پارت

حامي با شنیدن حرفم شانه ام را بیشتر از قبل فشرد که از
شدت درد لب هایم را به دندان گرفتم اما صدایم در نیامد

نگاهه دقیقش را به صورت مطمئنا رنگ پریده ام انداخت و
یکباره بدون اینکه حرفي بزند رهایم کرد

دستم را بالا اوردم و بر روی شانه‌ی پر دردم گذاشتم و نفس عمیق را بیرون فرستادم!

مطمئن بودم خوب متوجه کنایه حرفم شده و وقتی از در بیرون و از خانه خارج شد نگرانش نبودم!

میدانستم جایی نمی‌رود که نباید برود و همین آرامم میکرد

خوشحال از اینکه توانسته‌ام حامی خود را و متعصب را متقاعد کنم همانطور که شانه‌ام را آرام ماساژ میدادم به سمت اتاق خواب و حنا رفتم

سه روز از اتفاقات آن شب می‌گذشت و درست فردای آن روز حامی برای بردن حنا بازگشت و این در حالی بود که به شدت از نگاه کردن به من اجتناب میکرد

هرچند دلیلش را نمیدانستم اما برایم بد نبود و اصلاً از این مساله ناراحت نبودم!

خوب میدانستم همین نگاه‌های گاه و بیگاه کار دستم داده طوری که با هر نگاه گرم حامی گُر گرفته و ملتهب میشدم و اصلاً نمی‌توانستم همچین شرایطی را تحمل کنم!

یعنی همچین هدفی نداشتم

هدف من گرفتن انتقام بود که شرط اولش قلب سنگی و بی انعطاف بود

نمي خواستم دستي دستي براي خود نقطه ضعف درست كنم
به همين خاطر ميخواستم چند روزي را به ديدن خانواده ام
بروم

تا بلكه هواي حامي از سرم بيفتد و تمامي اتفاقات اخير را به
دست فراموشي بسپارم

نگاهم را به سمت ساعت كشيدم يك ربع به ده صبح را نشان
ميداد

از جايم بلند شدم و طبق عادت چادرم را مرتب كردم
جعبه ي وسايلم كه تازه از جمع كردنشان فارغ شده بودم را
برداشتم و به سمت اتاق سرگرد رحمتي رفتم
و قتش بود براي كسب اجازه پيشش بروم

پشت در قهوه اي رنگ ايستادم و چند ضربه ي ارام زدم كه
صدایش را شنيدم و وارد شدم

اما به محض ورودم پس از گذشت سه روز نگاهم در نگاهه
حامي افتاد

!!

|

پارت

به موقع اومدي ستوان زند!

اگر صداي سرگرد رحمتي نبود شايد تا مدت ها گره كوره
نگاهمان از هم باز نمي شد

چون نه من اشتياق به عقب نشيني داشتم و نه حامي و اين
كاملا از طرزه نگاه جذابش مشخص بود

جعبه را در دستم كمي جابجا كردم و رو به سرگرد رحمتي
گفتم

اومدم ازتون اجازه ي مرخصي بگيرم قربان!

اشاره ي کوتاهي به حامي كه همچنان براندازم ميكرد كردم و
ادامه دادم

فكر ميكنم سرگرد پناهي شمارو در جريان رفتنم قرار دادن!
سرگرد رحمتي لبخندزنان از صندلي اش دل كند و همانطور
كه به سمت مي امد گفت

همكاري با شما واقعا نعمتي بود ستوان و من كاملا به حامي
حق ميدم كه دلش نخواست همچين نيروي فعالی رو از دست
بده!

فقط

چشمانم ناخوداگاه به سمت حامي چرخيد که حالا اخم الود
نگاهم ميکرد

فکر ميکنم از تعريف سرگرد رحمتي ناراحت شد شايد هم
چيزه ديگري که من از ان اطلاعي نداشتم

افکارم را رها و سعي کردم تحليل رفتارهاي عجيب حامي را
به زمان ديگري موکول کنم و کنجکاو رو به سرگرد رحمتي
پرسيدم

-فقط چي قربان؟

او با انگشت سبابه چانه اش را خاراند و گفت

اگه دوست داشته باشي ميتوني با ما بياي!

متعجب و گنگ نگاهش کردم و گفتم

کجا بيام؟

حامي که ظاهرا صبرش از کش آمدن حرف هايمن سر آمده
بود دست هایش را بر روي دسته هاي صندلي چرم گذاشت و
با يك حرکت از جايش بلند شد و با همان صداي گرم و گيرا
که گوش هايمن تشنه ي شنيدنش بود گفت

ميريم براي بازجويي کيارش!

مضنون اسيد پاشي

ئەھ وین

پارت

بدون اینکه نگاهم را جابجا کنم رو به سرگرد رحمتی گفتم
من فکر میکردم بازجویی انجام شده! الان سه روز از
دستگیریش میگذره

صدای عصبی حامی که ظاهر را از بی تفاوتی من ناراحت بود
بلند شد

اگه نمیخواهی میتونی نیای ستوان
ماهان راه بیفت بریم من وقت اضافی ندارم هدر بدم!!
از حرفش ناراحت شدم اما به روی خود نیاوردم
-من همچین حرفی نزد

سرگرد رحمتی سعی کرد جو متشنج میانمان را سرو سامان
بدهد و گفت

خیلی این چند روز درگیری داشتیم!
هم من که میدونی چقدر کم میومدم اداره و هم حامی
بهتره زودتر بریم تا دیرتر از این نشده

© DONYAIEMAMNOE

سرم را در تایید حرف سرگرد رحمتی تکان دادم و درحالیکه
به طوره محسوسی از نزدیکی به حامی پرهیز میکردم از
اتاق بیرون رفته و جلوتر از آنها به سمت اسانسور رفتم
دکمه ی طبقه را فشردم و به انتظار ایستادم

همزمان با آمدن اسانسور و ورودم به کابین ان حامی هم خود
را رساند و در کنارم ایستاد و دکمه ی پارکینگ را لمس
کرد!

از نیامدن سرگرد رحمتی تعجب کرده بودم اما ترجیح میدادم
حرفی از ان نزنم و با او هم کلام نشوم!

نمیدانم این دیگر چه بازی جدید و نانوشته ای بود که من و
او شروع کرده بودیم

اما هرچه بود من تا تهش میرفتم و حاضر به عقب نشینی
نبودم

به کلید روشن پارکینگ نگاه میکردم که یکباره اسانسور تکان
های کوچکی خورد و لرزید

وحشت زده نگاه ترسان و رمیده ام را به صورت حامی که
با اخم به اطراف نگاه میکرد و ظاهرا دنبال دلیل لرزش بود
دوختم

DONYAEMARKET

در همین حین و با تکان وحشتناک اسانسور جیغی از شدت
ترس و وحشت کشیدم که دستان پر قدرت حامی دورم حلقه
شد

نه وین

|

پارت

از شدت وحشت و فکر به اینکه در کابین کوچک اسانسور گیر
افتاده ایم به نفس نفس افتادم

طوری که گویا هیچ هوایی برای تنفس وجود ندارد

حتی دستان قدرتمند حامی که برای جلوگیری از سقوط
نابهنگام دورم حلقه شده بود

هم نمی توانست در آن شرایط آرام کند و لرزش خفیف بدنم
غیر قابل کنترل بود

او که خوب متوجه لرز و وحشتم شده بود هر دو دستش را
بر روی دیواره ی کابین قرار داد

طوری که اگر از بیرون به آن نگاه میکردی مانند محافظ
احاطه ام کرده بود

سرش که بر روی صورتم خم شد را کاملاً حس میکردم اما
نمی توانستم چشمانم را از شدت ترس باز کرده و به او نگاه
کنم

از کودکی از فضایی بسته متنفر بودم و هر زمان که در این
شرایط قرار میگرفتم نفس هایم کند و کشدار میشد انقدر که به
خس خس می افتادم

طوری که گویا در حال مرگ هستم
صدای حامی محکم اما نوازشگر به گوشم رسید
محیا چشمت رو باز کن!

از شدت ترس دندان هایم محکم به هم برخورد میکرد و نمی
توانستم جلویشان را بگیرم

گرمی دست حامی را بر روی صورت اشک الودم احساس
کردم و در پی اش صدایش که زمزمه وار در گوشم نجوا
کرد

من اینجا! من اینجا!

سعی کن نفس بکشی

چشمتو باز کن بهم نگاه کن

حرف هایش نمی توانست آرام کند

رفتارهایم در این شرایط کاملاً غیر ارادی و از ترسی که از
کودکی با من همراه بود نشأت میگرفت و هیچ راهی گریزی
از آن وجود نداشت

جز این که این در لعنتی باز میشد تا هوا ریه هایم را دوباره
پر کند

دستم را بالا آوردم تا جلوی به هم خوردن دندان هایم که در
حال شکستن بود را بگیرم

اما در میانه ی راه حامی انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد
و محکم در اغوشم گرفت و با لحنی که آرامشش به بند بند
وجودم سرایت کرده بود گفت

از چی میترسی؟

تا وقتی من انجام نمیزارم خطری تهدیدت کنه عزیزم!

آروم باش!

نه وین

DONYAEMAMNOE

|

پارت

شنیدن کلمه‌ی بیگانه‌ی عزیزم ان هم از زبان ادمی مانند
حامی برایم کمی دور از ذهن و غیرقابل تصور بود
اما میدانستم او با در نظر گرفتن شرایط وخیم پیش آمده این
حرف را زده تا آرامم کند

حرکت دستش که سرم را هر لحظه بیشتر بر روی سینه اش
می‌فشارد و باعث میشد عطرش را انقدر نزدیک استشمام کنم
آرامم کرده بود

طوری که پس از چند لحظه نفس هایم به مراتب آرام و
مرتب شد و دیگر از آن خس خس و وحشت خبری نبود
اما اشک هایم همچنان بر روی گونه هایم می‌غلطید و پیراهن
سفید و مردانه‌ی او را خیس میکرد
حامی که ظاهراً متوجه آرام شدنم شده بود يك دستش را بر
روی صورتم گذاشت و خواست

صورتم را از روی سینه اش بردارد و کمی سرم را عقب
بکشد که وحشت زده سرم را بیشتر فشردم

درحالیکه پلك هایم را با ترس بر روی هم می فشردم با
صدایی دو رگه از تاثیر بغض و وحشت گفتم

تورو خدا! من خیلی می‌ترسم حامی

اشك در چشمانم جوشید و چشمانم از تعجب حرفي كه غير
ارادي زده بودم گرد شد و خود را در دل به باد ملامت گرفتم
اما خيلي دير شده بود

واقعا وضعيت بدی بود و فقط در دل از خدا ميخواستم تا از
ان شرايط خلاص شويم

چون نه ميتوانستم از حامي فاصله بگيرم و نه از اينكه تا اين
حد به او نزديك شده ام راضي بودم
اما مگر چاره ي ديگري هم داشتم؟

غريق افكار و هم الود و خسته ام بودم كه با صدای او تمام
توجهم به سمتش جلب شد

با شيطنت كمرنگي كه در لحنش بود گفت

كاش يكي در ميون از اين اتفاقا بيفته خانم همسايه!

بدون اينكه سرم را حتي يك سانت از روي سينه اش جابجا

كنم اخم هايم را در هم كشيدم و پرسيدم

يعني چي؟ چرا بايد بيفته؟

صورتش را نمي ديدم اما از صدایش ميتوانستم تشخيص دهم

به زحمت جلوي خود را گرفته تا نخندد

اينجوري حداقل ميترسي و زبون درازي يادت ميره!

ئە وین

پارت

انقدر از حرفش دلخور و عصبانی شدم که مشت گره شده ام
را با شدت بر روی سینه اش کوبیدم و سرم را عقب کشیدم و
با لحن پر حرصی گفتم

نباید از ترس من سواستفاده کنی!

او که ظاهراً حسابی از عصبانیتم خوشش آمده بود دست
هایش را که حالا آزاد شده بودند پشت کمرش پنهان کرد و به
کابین اسانسور تکیه زد و جدی گفت

باید قبول کنی که بیشتر از اینکه نترس باشی درازی!

دلت میخواد جوری نشون بدی که انگار خیلی محکم و قوی
هستی ولی در واقع اصلاً این طور نیست

من تاحالا دختری به ظرافت و شکنندگی تو ندیدم

اما نمی فهمم چرا میخوای تظاهر کنی که قوی و نفوذ
ناپذیری!

شوکه از شنیدن حرف هایش نگاه خیره ام بر روی چشمان
تیره اش ثابت مانده بود که ادامه داد

تو دوره خودت ي ديوار کشيدي تا کسي نتونه بهت نفوذ کنه!
اما فکر ميکني اين ديوار ضخيم و نفوذناپذيره چون دقيقا
برعکس

در يك قدمي ام ايستاد و با لحن تاثيرگذاري که قلبم را به تپش
انداخت گفت

از احساساتت فرار نکن! حسي که ميدونم مدت زيادي داري
بهش فکر ميکني و خودتم خوب ميدوني راه فراري نداري
حرف هاش مانند پتک بر روي سرم فرود مي امد و حقيقت
محضش به رويم پوزخند ميزد

من هيچوقت قوي نبوم و تنها تظاهر به قوي بودن ميکردم
تظاهر ميکردم چون مجبور بودم!

لب هاييم مي لرزيد و خشم سرتاسر وجودم را احاطه کرده
بود

از اينکه او حقيقت را برايما بازگو کرده و به راحتی ان را
فهميده بود عصبي بودم

اما اين باعث نشد تا حرف تلخم را به زبان نياورم و
درحاليکه چشمانم از نفرتي کهنه و عميق کِدر شده بود محکم
گفتم

درست میگی من قوي نیستم و فقط تظاهر میکنم اما این
چیزی که من یاد گرفتم

بهم یاد دادن ترس به دلم راه ندم و جلوی ادمای گرگ صفت
کمر خم نکنم

حتی اگر واقعا میترسم بروز ندم تا کسی برام دندون تیز نکند
و نخواد بهم آسیب بزنه

این درسی که من خیلی خوب از برمتظاهر!
نه وین

|

پارت

خصمانه در نگاه جدی و بی انعطاف حامی خیره بودم که
درب اسانسور باز و سرگرد رحمتی به همراه دو سرباز در
استانه ی در ایستادند

بدون لحظه ای تعلل چادرم را جمع کرده و همانطور که اخم
هایم در هم گره خورده بود در

مقابل نگاه متعجب آنها که حتی حدسش را هم نمیزدند تا
چند لحظه ی پیش چه اتفاقاتی افتاده انجا را ترک کردم و رو
به سرگرد رحمتی گفتم

- تو محوطه منتظرتونم قربان!

بي توجه به نگاه مات و مبهوت سرگرد رحمتي به سمت
راه پله رفته و در چشم برهم زدني خود را به محوطه ي
سرسبز اداره رساندم!!!

چند نفس عميق و پي در پي كشيدم تا بلكه اين بغض لعنتي و
خفقان اور را ببلعم و از شرش خلاص شوم
خدايا چرا هيچ چيز انجور كه من ميخواستم جلو نمي رفت؟
اين چه بساط درهم و برهمي بود
چرا اين برخوردهاي ريز و درشت ميانمان تاممي نداشت
بايد ميرفتم

بايد ميرفتم و چند روزي را از اينجا و حامي و هرچه كه
مربوط به او بود دور مي ماندم تا دوباره همان محيائي گذشته
شوم

شديد محتاج بوييدن گل هاي دامن مادرم بودم و همينطور
ديدن صورت پدرم تا فراموش نكنم
فراموش نكنم دردهايي را كه كشيده و من تمام عمر شاهدشان
بودم

که نخواهم با چند روز دوری و یک حس مرموز و مسخره که
نمیدانم از کجا به قلبم سرک کشیده خرابش کنم و حس تنفر
در قلبم کمرنگ شود

نه هیچوقت همچنین اجازه ای نمیدادم
باید جلوی این حس مضخرف را می‌گرفتم

با صدای ترمز وحشتناک ماشین حامی در کنارم از فکر
بیرون ادم و بدون هیچ ترسی نگاه خونسردی به او و
سرگرد رحمتی انداختم و بر روی صندلی عقب جایی گرفتم
! ایثار

احساس میکردم زیره شلاق نگاه خیره ای حامی از اینها
جلو در حال له شدنم اما بی اعتنا به او نگاهم را از شیشه به
بیرون دوخته بودم

طولی نکشید که به زندان رسیدیم

همه ای سربازها با دیدن حامی و سرگرد رحمتی احترام و
سلام نظامی میدادند و در جایشان می ایستادند و آن دو هم به
تکان دادن سر بسنده میکردند

با ورودمان به اتاق بازجويي و ديدن کيارش که با لباس
زندان و دستبند به دست بر روي صندلي پلاستيکي نشسته بود
به سرعت دفترچه ام را از کیف کوچکم خارج کردم
تا از حرف هاي حائز اهميتش نُت برداري کنم
تمام سعي ام را ميکردم تا نگاهه خشمگين و پرنفرتم را پنهان
کنم و خود را عادي نشان بدهم
اما نمي توانستم !

مگر ميشد بحث اسيدپاشي و حيوان صفتي گرگي در لباس
ميش باشد و من آرام بگيرم؟

با صداي بلند سرگرد رحمتي که دو دستش را بر روي ميز
گذاشته و خم شده بود و مستقيم به کيارش پريشان نگاه ميکرد
به خود ادمم

- خب هرچي نفس راحت کشيدي کافيه!

تعريف کن! بگو چرا همچين بلایي سرِ اون دخترِ بي گناه
اوردي؟

چه بدی در حقت کرده بود!

چه هیزم تری بهت فروخته بود؟

لب هاي کيارش از شدت ترس و اضطراب به سفيدي گراييده
بود و دستانش هم که بر روي ميز بود لرزشي محسوس
داشت

معلوم بود به شدت وحشت کرده و از شدت ترس نمي تواند
حرف بزند

سکوتش طولاني شده بود و صدايي جز دستبند او که با
لرزش دستش به ميز خورده و صداي ضعيفي توليد ميکرد به
گوش نمي رسيد

با اخم و ناراحتي خودکار به دست به کيارش و حالت زار
صورتش نگاه ميکردم که
!!

پارت حامي بي طاقت تكيه اش را از ديوار برداشت و با چند
گام بلند خود را به او رساند

مشت محکمش را بر روي ميز چوبي قهوه اي روشن که هيچ
چيز جز دستان کيارش بر رويش نبود کوبيد و از لاي دندان
هايش غريد

اون موقع که داشتني زندگي اون دختر بدبخت رو تباه ميکردي
و گند ميزدي به همه چي فکر امروز رو هم ميکردي!؟

نگاهه کوتاهی به جانبم انداخت و با عصبانیتی چندبرابر گفت
جرم اسیدپاشیت کم بود که رو مامور من چاقو کشیدی؟ آگه
دیر عمل میکردیم میخواستی اونم بکشی؟ ها؟
یالا برای من این قیافه ی مظلوم و ماتم زده رو نگیر که قدره
سر سوزن هم دلم به حالت رحم نمیداد

نگاهه کیارش یکباره از خونسردی عجیبی پُر شد
دیگر نه دستش می لرزید و نه لبهایش نگاهش به سمت من
برگشت و گفت

من خواستگار اتنا بودم خیلی دوستش داشتم و همیشه از دور
میپاییدمش چون روی جلو رفتن و از نزدیک دیدنش رو
نداشتم

من و ارش برادر اتنا باهم دوست بودیم و من همیشه پشتم به
ارش گرم بود که آگه یه وقتی بخوام از اتنا خواستگاری کنم
میتونم ارش رو واسطه قرار بدم

به حدی از شنیدن حرف هایش تعجب کرده بودم که قلم از
دستم بر روی دفترچه افتاد و ساکن ماند!!!

نگاهه مبهوت و حیرت زده ام بالا آمد و در چشمان جدی
حامی مات ماند که سرگرد رحمتی رو به کیارش گفت
آگه دوشش داشتی پس چرا این کارو کردی؟

انگيزت چي بود؟

چه سوال کليشه اي و مضخرفي اما جواب اين سوال کليشه
اي ، دليل محکم بستن اين پرونده بود

هرسه نفرمان خيره به صورت رنگ پريده ي مجرم بوديم که
او قطره اشکي از چشمش پايين چکيد و با صدائي دو رگه
گفت

!!

پارت

اتنا رو از وقتي تو کوچه ي مشترکمون با بچه هاي قدو نيم
قد بازي ميکرد ميشناختم و عاشق مهربوني هاش بودم!

اخلاقش جذبه کرده بود چون براش فرقي نميکرد کي جلوش
وايساده به همه محبت ميکرد و مهربون بود

علاقه به اون خيلي اروم و کم کم تو دلم جوونه زد و وقتي
اون قد کشيد به خودم اومدم و ديدم يك دل نه صد دل عاشقش
شدم

يه روز همه ي جرأتم رو جمع کردم و رفتم همه چيز رو به
ارش گفتم

از اول همه چیز رو صادقانه براش تعریف کردم و گفتم
واقعا و از ته قلب اتنارو میخوام ولی اون در جوابم چیکار
کرد

بلند خندیدم سخرم کرد

دستم انداخت و گفت

گمشو کیارش! چي با خودت فکر کردی؟

من خواهرمو نمیدم به تویی بی عرضه که حرومش کنم
اگه موهاش رنگ دندوناش بشه دست ادمی مثل تو نمی
دمش!

غرورم شکستگاه اشک الودش در نگاهم نم زده ام ایستاد و
ادامه داد

مگه من چه عیبی داشتم؟ چي کم داشتم که اون اینطور تحقیرم
کرد

اون روز غرورم له و شخصیتم خورد شد
ولی به خودم قول دادم اتنارو هر جوری که هست ماله خودم
کنم

چند ماهی طول کشید تا بفهمم همهی درهارو ارش به روم
بسته

اون حتي خانوادش رو طوري تحريك كرده بود كه مادرش
وقتي منو ميديد رو برمىگردوند

پدرش حاضر نشد پدرم رو راه بده تو خونشون تا باهاش
حرف بزني

از همون جلوي در عذر پدرم رو خواسته بودن و اونا
با خجالت و ناراحتي برگشتن

هنوز يادم نرفته شونه هاي خميده ي پدرم و گريه هاي مادرم
چقدر به خودم لعنت فرستادم كه مجبور شون كردم برن و
اتنارو برام خواستگاري كنن مثل مار زخمي به خودم ميبيچيدم
و تو فكره تلافي بودم كه

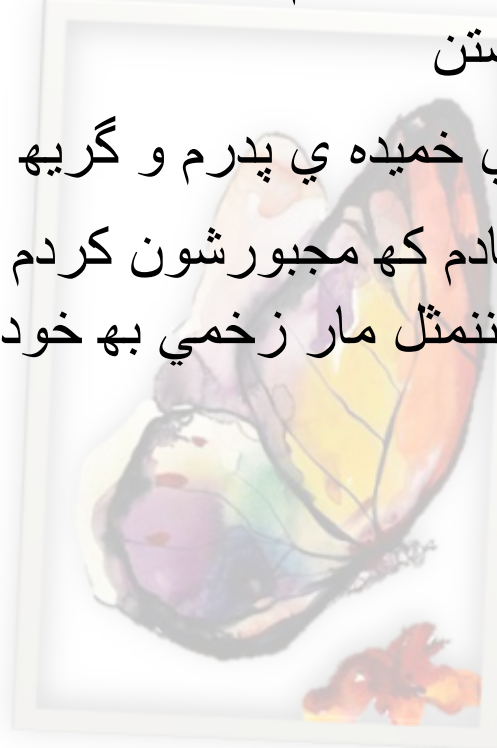
!!

|

پارت

يهو يه فكري به سرم زد اما اي كاش هيچوقت نميزد

سرش را بر روي ميز و دست هاش گذاشت و صداي هق
هقش بالا گرفت



DONYA MEMANOE

طوري گريه ميکرد که حتي دل سنگ هم به حالش اب
ميشد اشک علي رغم ميلم با شدت بيشتري در چشمانم دوید تا
جايي که دیدم تار و قطره قطره بر روي گونه هايم سرازير
شد،

صدای سرگرد رحمتي با تأسف بلند شد

و اون فکر اين بود که اسيد پياشي رو صورت او دختره
بيچاره؟

کيارش با دست هايش صورتش را پوشاند و زار زد
من ميخواستمش! براي من صورتش اصلا مهم نبود دوشش
داشتم حالا هم دارم

فقط فقط

خونم از شنيدن حرفش به جوش امد و نتوانستم ساکت بمانم
با صدای بلند درحاليکه به سمت ميز ميرفتم دفترچه و
خودکلام را بر رویش پرت کردم و با نفرت گفتم

فقط چي؟

چون ميخواستني حرف خودتو به کوسي بشوني و داغ بزاري
به دل ارش اين کارو کردي مگه نه؟
که ثابت کني بي عرضه نيستي اره؟

سرم را عصبي تكان دادم در مقابل نگاهه مبهوتش گفتم
افرين بهت تبريك ميگم! ثابت كردي بي عرضه نيستي
دست هايم را بر روي ميز تكيه گاه بدن قرار دادم
خم شدم و در چشمانش خيره ماندم و گفتم

اما اين رو هم ثابت كردي كه از يه حيوون پست تري!!
ميفهمي با اين كارت روح يه دختر جوون و كم سن و سال
رو كشتي!

فقط اسيد نپاشيدي تو يه ادم رو كشتي ميفهمي؟
او كه دوباره صورتش را پوشاند و به گريه افتاد كمر صاف
كردم و با صداي بغض الود و گرفته اي گفتم
ديگه نگو دوشش داشتني نگو كه عاشقش بودي چون نبودي
چون اگه بودي دلت نميومد خار به پاش بره چه برسه اسيد
بريزي رو صورتش!

اسم عشق و دوست داشتن رو براي تبرعه كردن خودت و
راحتي از عذاب وجدان به لجن نكش

پوزخند زدم

البته فكر نميكنم چيزي به اسم وجدان داشته باشي وگرنه الان
حال دختر مردم اين نبود

ئەوين

|

پارت

با سوال حامي عقب كشيديم

اون روز چرا فرار كردي؟ از كجا مي دونستي ما براي دستگير
كردنت اومديم؟

كيارش با پشت دست اشك هاش را از پهناي صورت پاك
كردو با اشاره به من به زحمت گفت

اين خانم رو چندبار با لباس پليس تو بيمارستان و از دور
ديده بودم و وقتي اون روز تو ماشين ديدمشون فهميدم دنبالم
هستين

حامي سرش را به طرفين تكان داد و گفت

پس نزديك بيمارستان هم بودي

منتظره پاسخش نماند قلم و كاغذ را روبرویش گذاشت و محكم
گفت

اظهاراتت رو اينجا بنويس!! مو به موجيزي از قلم نيفته

کیارش خودکار را در دست لرزانش گرفت و شروع به نوشتن کرد که پس از چند لحظه از آن دست کشید و نگاه غم زده اش را به سمت کشید و گفت

ازتون بابت اون روز معذرت میخوام!

من فقط دوبار تو زندگیم اشتباه کردم که تو همون دوبار هم بلافاصله از کارم پشیمون شدم ولی راه فراری از شون نداشتم

امیدوارم منو ببخشین

متأثر از شنیدن حرف هایش به ارامی گفتم
دعا کن اتنا ببخشنت من در مقابل اون هیچ حقی ندارم به گردنت

تاب دیدن صورت پریشان و غم زده اش را نداشتم
میترسیدم باز هم اشك هایم طاقت از کف بدهند و بی اختیار بر روی گونه ام راه باز کنند

بهترین کار این بود بیشتر از این در انجا نمانم
پس سرگرد رحمتی را مخاطب قرار دادم و گفتم
قربان اگه اجازه بدین من بیرون منتظرتون بمونم

نگاهه سنگین حامی را حس میکردم اما جرات نگاه کردن به
چشمانش را نداشتم

سرگرد رحمتی که ظاهراً وضعیتم را درک کرده بود با
مهربانی گفت

باشه میتونی بری ستوان،

احترام نظامی گذاشته و پا کوبیدم

بدون نیم نگاهی به حامی از اتاق خارج شدم و از محوطه ی
زندان خارج شدم

هوای اینجا برایم عجیب دلگیر و عذاب آور بود

حس پرنده ای را داشتم که در بند اسیر است

نه وین

|

پارت DONYAIEMAMNOE

جعبه ی وسایلم را با حرص خاصی بر روی میز اتاقم
کوبیدم خسته بودم از این بیلاق و قشلاق های اجباری و شاید
هم کودکانه!

اما این بار نیامده بودم که بروم

آمده بودم تا بمانم و حامی را با تمام بدی ها و خوبی هایش
تحمّل کنم البته فقط به عنوان يك مافوق زورگو و خودرایی
هرچه باشد قرار بود شاگرد و تحت تعلیمش باشم و میبایستی
به خلق و خو و اخلاق هایش عادت میکردم

کارهایم هم که تمام شد باید به اتاقش بروم و بازگشتم به
شیراز را یادآوری کنم!

خبری هم از حال حنا بگیرم
پوفی کردم و با خود نق زدم
چجوری اینکارارو بکنم؟

اصلاً چطوری حرف بزnm وقتی بهم خیره نگاه میکنه!
دستم را بر روی کتاب داخل جعبه گذاشتم و به فکر فرو رفتم
چرا باید این حس و حال را در مقابل او میداشتم
حسی که میدانستم تنها به او دارم نه به هیچکس دیگری

این مساله کاملاً برایم ثابت شده و جدید بود
با کلافگی دستی به صورتم کشیدم و باز هم مشغول بیرون
آوردن وسایلم از داخل جعبه شدم
همه چی درست میشهدرستش میکنم کافیه برم شیرازو
برگردم همه چیزو فراموش میکنم!

با همین تلقین ها و افکار مثبتی که سعی میکردم تنها به انها
فکر کنم کارهای مرتب کردن اتاقم را به اتمام رساندم
لحظه ای را برای استراحت بر روی صندلی چرخانم نشستم
و به دیوار شیشه ای زل زدم

حامی نبود و میتوانستم با خیال راحت به اتاقش نگاه کنم
عجیب بود که نگاهم بی انکه بخواهم با ولع و شیفتگی بر
روی تک تک وسایل میچرخید

از لب تاپ مشکی و میز و صندلی اش گرفته تا قفسه ی
پرونده های مرتب و تمیزش

مبل های کرم قهوه ای و دیوارهای سفید

همه چیز برایم جذاب و دیدنی بود حتی دفتر کوچک چرمی
که در کنارش خودکار ابی به چشم میخورد و میدانستم
هردویشان هر روز مهمان دستان پر قدرت حامی هستند

!!

©ONYXEMAMNOE

پارت

یکباره هوس خواندن دفترش به ذهنم رسوخ کرد

هرچه تلاش کردم با حس کنجاويِ بي جايم بجنگم نتوانستم
و ناکام از مهارِ اين حس سرکش با تردید از جايم بلند شدم
بدون اينکه چادرَم را از روي صندلي بردارم از اتاقم بيرون
زدم

پشت درب چوبي و تيره ي اتاقش ايستادم
نفس را در سينه ام حبس کردم و دستگیره ي در را اهسته و
با احتیاط ، بدون ايجاد کوچکترين سروصدائي پايين کشيدم
با صدای لولاي در که احتمالا زمان زيادي از روغن کاري
اش ميگذشت و صدایش به شدت بر روي اعصابم بود باز شد
نگاهم را دقيق و پراضطراب به اطراف چرخاندم
همه ي همکارها يا در اتاق هاي شيشه اي شان سخت
مشغول کار بودند يا مشغول رفت و آمد
خوشبختانه کسي حواسش به انتهاي راهرو و من نبود
از فرصت استفاده کرده و پاورچين، پاورچين وارد شدم و در
را پشت سرم به همان آرامي بستم
نگاهم کنجاوم که به دفتر قهوه اي روي ميز افتاد پاهایم به
حرکت در آمد
احتمالا حامي نکات مهمي که ميخواهد يادش بماند را در اين
دفترچه يادداشت ميکند

برایم جالب بود از طرز فکرش مطلع شوم و بدانم از دید او
چه چیزهایی مهم قلمداد میشوند

جلد دفتر را اهسته لمس کرده و دستی بر رویش کشیدم و با
ترس و تردید لایش را باز کردم

نگاهه شگفت زده و متعجبم بر روی نوشته ها ثابت ماند

با ناباوری چند صفحه دیگر هم عوض کردم

!!

|

پارت

چشمانم گرد شده بود از این همه خلاقیت و البته مرموز بودن
حامي

او تمام مطالب دفترش را به زبان فرانسه نوشته بود و من
حتي نمیتوانستم کلمه اي از ان را بخوانم

چشمانم را بي حس و حال و دماغ به نوشته هاي بي معنایی
که روبرویم بود دوختم و چانه ام را خاراند و گفتم

- خیلی مریض و مرموزي حامي،

حداقل به انگلیسی بود میتونستم یکمیش رو بخونم نه دیگه
فرانسه

پوفي کردم و دفترش را بستم و خواستم از میزش فاصله
بگیرم و ناکام به اتاقم بازگردم که در یکباره بر روی پاشنه
چرخیده و باز شد

حامي با ان هيكل تنومند و فولادینش در چهار چوب ان ایستاد
نگاه من ناباور و بهت زده خیره به صورت اخم الود و
جدي اش بود

در بدترین زمان ممکن مچم را گرفته بود
که نه راه پس داشتم و نه راه پیش
سکوت میانمان طولانی و نگاهمان به هم کشدار شده بود
سعي کردم به خاطر بیاورم برای چه کاری قصد داشتم به
اتاقش بیایم

اما زیره شلاق نگاه تو بیخ کننده اش همه ی کلمات از ذهنم
می گریختند و نمی توانستم تمرکز کنم
دهانم خشک شده بود و زبانم نمی چرخید که یکباره حامی در
را پشت سرش بست

با چند گام بلند هسته اما محکم خود را به من رساند

نگاهي به سر تا پايم انداخت و گفت
به کارت ادامه بده خجالت نکش
!!

پارت ديگر سکوت جايز نبود بايد حرفي ميزدم تا بتوانم گندي
که زده بودم را هرطور شده ماسمالي کنم
دلم نمي خواست بهانه دستش بدهم تا تنبيه جديدي براي
بتراشد

پس سعي کردم به خود مسلط شوم و به چشمانش که تا اعماق
وجودم نفوذ ميکرد نگاه نکنم و گفتم
من اومده بودم که بگم
يعني وقتي اومدم شما تو اتاق نبودين
مناووممم

فکر ميکردم بيشتر با اين حرف هايم او را متوجه دروغ گويي
ام کردم

اما من اصلا اين را نمي خواستم
بهتر بود از در صداقت وارد ميشدم

در هر حال دروغ گفتن به حامی مرا به یاد همان ضرب المثل
جلوی قاضی و معلق بازی می انداخت

پس بهتر بود خود را خسته نکنم و راستش را بگویم
با تشویش و دلهره دستی به مقنعه ام کشیدم و یکباره چشمانم
را بستم و تند گفتم

ببخشید کنجکاو شدم دفترت رو بخونم اما نتونستم
به محض پایان حرفم نفس حبس شده ام را اهسته بیرون
فرستادم

سر به زیر داشتم و آماده شنیدن فریاد ملامت گرانه و توبیخ
کننده اش بودم که او برعکس تصورات مبهم و نه چندان
خوشایندم با لحن آرامی گفت
-سرتو بلند کن محیا

چقدر صدایش برایم خوش طنین و زیبا بود
چقدر نامم را زیبا و گیرا صدا میکرد
طوری که دلم میخواست هر لحظه ان را از زبانش بشنوم و
در دل قربان صدقه اش بروم

از افکاری که به ذهنم خطور کرده بود چشمانم گرد شد و به
خود نهیب زدم تا بتوانم جلوی پیشروی فانتزی و غیرقابل
باورشان را بگیرم

با تشر دوم حامي به خود امدم

گفتم سرتو بلند کن

!!

|

پارت

اب دهانم را پر سرو صدا قورت دادم سرم را اهسته و بي
عجله بلند کردم و به گرهه محکم میان ابروانش که خوب
میدانستم با همین اخم ها دلم را برده خیره شدم
انگار اخم جزو لاینفک صورت مردانه و خوش تراشش بود و
باید اعتراف میکردم با ان ها جذاب تر هم میشد
اما شاید این اخم به همان اندازه که دوستش داشتم برایم
ترسناک غیر قابل پیش بینی بود

نگاهه جدي او بر روي صورتم در گردش بود و به محض
اینکه نگاهه مرا هم متوجه خود دید گفت

فکر کنم اومده بودي بگي مرخصي ميخواي

لب هایم را تر کردم و سرم را به تندي تکان دادم و درحالیکه
در دل از حرفی که پیش کشیده بود از او متشکر بودم با
لبخند گفتم

اها یعنی ارهمیخواستم همین رو بگم
لب هایم را به دندان گرفتم و ادامه دادم

چند شب پیش گفتم باید چند روزی برم پیش خانوادم بعدش
برای انجام هرکاری امادم
بی هوا گفتم

نتونستی بخونیش؟

با تعجب نگاهش کردم سعی کردم بین حرف خودم و او
ربطی پیدا کنم که یکباره چشمانم گرد شد و ناشیانه نگاهم به
سمت دفترش که هنوز هم بر روی میز بود چرخید
زبانم بند آمد و در دل به خود بخاطر این کنجکاوای کودکانه
لعنت می فرستادم که او با جمله ی دومش بیشتر از قبل

غافلگیرم کرد

چرا دوتا چایی نمیریزی باهم بخوریم؟

در مورد مرخصیت هم بیشتر باهم حرف میزنیم

مبهوت فقط نگاهش میکردم و سکوت و بهتم احمقانه به نظر
میرسید اما من حق نداشتم؟

حق نداشتم از این رفتارهای چند پهلوی حامی که هیچ
کدامشان را باور نداشتم متعجب باشم؟
اخم و مچ گیری اش را باور میکردم یا لحن مهربانِ دعوت
به صرفِ چایش را؟
با تشر خصمانه ی او از جا پریدم
میخواهی تا شب بهم خیره بمونی ستوان زند؟
!!

پارت
حامی

دسپاچه سرش را به نشانه ی نفی حرفم تکان داد و باز هم لب
هایش را به دندان گرفت چقدر حرکاتش ناز داشت،
این دختر بیشتر از آنچه خودش فکر میکرد رفتارهایش پُرناز
بود

و این لباس فرم نظامی که بدن نهیفش را حریصانه در بر
گرفته بود اصلاً به او نمی آمد
صدای نرمش گوشم را نوازش داد
نه قربان الان میرم چای میارم

باعجله به سمت درب اتاق میرفت که گفتم
برای من پررنگ باشه ستوان
انگار جمله ام در مقابل او چیزی کم داشت مکث کوتاهی
کردم و ادامه دادم
لطفا

لبخند شیرینی زد که وسط لب های لطیفش فرو رفت و باید
اعتراف میکردم که از وقتی چاله گونه های او را دیده ام
جلوی پیشروی افکارم را گرفتم و ساکتش کردم
حتی از فکر به این مسائل میترسیدم و تمام عمر از آن
گریزان بودم
اما حالا نمیدانستم دلیل تنگ رفتن گاه و بیگاه نفس هایم را
باید روی چه حسابی بگذارم؟
نفس هایی که با دیدن این دختر ریزنقش به شماره می افتاد و
عجیب تند می کوبید
نگاهم به سمت دفتر یادداشت سر خورد و نفس راحتی کشیدم
اگر محیا میتوانست مطالبی که تماما در مورد او بود بخواند
مطمئناً دوباره از پیشم فرار میکرد

شاید انقدر می رنجید که کلا از این قسمت که نه بلکه از
اداره میرفت و دوباره به شیراز برمیگشت
حتی فکرش هم احم هایم را غلیظ و اعصابم را بهم میریخت
بوی عطر ملایم و خنکش هنوز هم در اتاقم به مشام میرسید
و من چقدر این بو را دوست داشتم
تازه به صندلی ام نزدیک شدم
که او چند تپه ی آرام به در زد و من همانطور که به این
فکر میکردم چقدر خوب شد که او را دوباره پیش خود
برگرداندم بلند اجازه ی ورود دادم
ثانیه ای طول نکشید که او با سینی چای وارد شد و من
مشتاقانه با احم نگاهش کردم

!!

|

©ONYXEMAMNOE

پارت

احساس کردم نگاهش که به احم هایم افتاد نفس در سینه اش
حبس شد

خوب نبود که تا این حد از من میترسید اما از طرفی بد هم نبود

شاید حداقل اینطور میتوانستم جلوی رقبت و تمایل شدیدی که نسبت به او داشتم را بگیرم و فاصله ام را حفظ کنم اما میدانم که همیشه ناموفق بودم

دستم را بر روی میز در هم قلاب کردم و پس از اینکه او سینی را بر روی میز گذاشت به مبل یک نفره نزدیک به میز اشاره کردم و گفتم

- بشین باهم حرف بزنیم
معذب بود و تعلل میکرد

احتمالا بخاطر این که میدانست دستش را برای دفتر خوانده ام این حال را داشت

نفسی که از لحظه ی ورود حبش کرده بود را یکباره بیرون فرستاد و بر روی مبل نشست و سر به زیر برد
شرمنده بود؟

شاید

اما چرا؟

او که از نظره من کاره بدی نکرده بود



DONYAEMAMNOE

باید خیالش را راحت میکردم و بعد حرفی که از صبح بر
روی زبان و امانده ام بود برایش میگفتم و متقاعدش میکردم
اگر هم قبول نمیکرد مجبورش میکردم
نباید اجازه ی مخالفت به این دختر ظریف و کله شق را
میدادم

به دو استکان چایی که در مقابلمان بود خیره شدم
هر دو پررنگ بودچه تفاهمی!

يك استکان را در مقابلش گذاشتم و در حالیکه درب قندان
کریستال را بر میداشتم و نگاهم به قندهای سفید بود گفتم
پس میخوای بری شیراز؟
چند روز؟ کی برمیگردی؟

کلافه نگاهم کردمیدانست از عمد چیزی که از قبل میدانم
مطرح کرده ام تا او را به حرف بگیرم

با این همه در مقابل من راهی گریزی نداشت و باید جوابم را
میداد

انگشتان سفید و کشیده اش را دوره استکانش پیچید و خیره به
بخاره چایی پاسخ داد

گفته بودم میرم شیراز دیدن خانواده

سه روز مرخصي ميخوام

!!

پارت

جرعه اي از چايم را داغ نوشيدم

و به حركت ارام دستش كه بر روي ميز ضرب گرفته بود
خيره شدم

چاي ميخوردم يا سردرگمي؟ نميدانم

الان فرصت مناسبی برای فکر کردن به ناز رفتارهای این
دخترِ كله شق و يك دنده نبود

دخترى كه گوش دادن به صداي نفس هاش برايم عجب لذت
بخش بود و من هنوز علتش را نميدانستم

سرم را در تايد حرفش تكان دادم و به دستش كه بر روي
ميز بود نگاه كردم و جدي و محكم طوري كه نتواند با حرفم
مخالفت كند گفتم

- اجازه داري بري ولي منم باهات ميام

انقدر از شنيدن حرفم تعجب كرد كه استكان چاي يكباره از
دستش بر روي زمين افتاد و هزار تكه شد

و مقداري چاي بر روي پايش ريخت كه از سوزش ان ناله
ي خفيفي كرد

به سرعت بر روي ميز نيم خيز شدم و با نگاهی به پاهایش با
نگراني گفت

چيكار كردي؟

اما او بي توجه به حرف من نگاه عصبی و خشمگينش را
در چشمانم دوخت

باز هم بي پروا و گستاخ شده بود و ميتوانستم حدس بزنم
ميخواهد چه بگويد كه انتظارم زياد طول نكشيد و با حرص
گفت

اين امكان نداره من با تو هيچ جا نيام

لبخنده محوم را جمع كردم

وقتي عصبی ميشد و موقع حرف زدن مرا جمع نمي بست
خنده ام مي گرفت

كاش ميفهميد با اين گريزها مرا بيشتر تشنه به همراهيش
ميکند

با عصبانيت در جايش نيم خيز شد

بايد دست مي جناندم وقتي براي تلف كردن نداشتم

پس از جایم بلند شدم و قبل از اینکه به طوره کامل از جایش
بلند شود با صدای بلند و محکمی گفتم

بشین سر جات

انقدر در حرفم تحکم داشتم که او بی اراده با چشمانی رمیده
دوباره در صندلی اش فرو رفت اما این حالتش تنها چند ثانیه
طول کشید و خونسرد و آرام نگاهم کرد و گفت

نمیدونم این چه بازیِ جدیدی که راه انداختی ولی بدون من
این بار دیگه همبازیت نمیشم

از بالا نگاهش کردم خوب میدانستم پشت این ظاهره خونسرد
بلوایی بیاست و تمام تلاشش را میکند تا از من دور باشد اما
چرا؟

پیدا کردن جوابه چرایم را به بعد موکول کردم
دست هایم را از دو طرف بر روی دسته های مبل ستون بدن
قرار دادم و بر روی صورتش خم شدم

در چشمان درشت و کشیده اش خیره شدم و اهسته اما
خشمگین غریدم

تو خیلی وقته هم بازی می گفتم باهم میریم دیگم حرفی نشنوم
وسلام

!!

پارت

ترسیده بود و لب هاي وسوسه انگيزش لرزشي نامحسوس داشت

شايد نبايد انقدر تند رفتار ميکردم اما در همين مدت خوب او را شناخته بودم و ميدانستم اگر از دره قدرت وارد نشوم نمیتوانم خودسري هایش را کنترل کنم

چند لحظه اي خيره در نگاه ناباورش ماندم و سرم را کمي جلوتر کشيدم و در کناره صورتش قرار دادم در گوشش محکم اما نوازشگر زمزمه کردم شب راه مي افتمزود برگرد خونه که بتوني وسايلت رو جمع کني،

بوي عطر ملايمش ديوانه ام کرده بود سرم را خيلي زود عقب کشيدم تا تاثير حرفم را بر روي صورتش ببينم

دندان هایش را با حرص بر روي هم مي فشرد و صورتش از اخم مچاله شده بود

درست مانند ماده بيري بود که براي طعمه اش کمين کرده و مي خواهد ان را تکه پاره کند

نگاهم به دستان ظریفش که افتاد به افکارم دهن کجی کردم
این دستان کوچک تنها توانایی نوازش داشتند و بس
با يك حرکت خود را كاملا عقب كشیدم كه او هم با احتیاط از
كناره خورده هاي استكان كنار رفت و با نگاه کوتاهی به
انها گفت

الان يه نفرو صدا ميكنم بياد جمعشون كنه
مكت كرد و نفسي گرفت؛ با حرص گفت
و در مورد مرخصي اگه قرار باشه شما هم باهام بياین من
نميرم
خونم به جوش امداين دختر بيش از اندازه كله شق و يكدنده
بود
خشمگين و عصبی به سمتش چرخيدم كه متوجه شدم با عجله
به سمت در ميرود

حرفش را زده و فرار ميكرد؟
حامي نبودم اگر او را رام خود نميكردم
با قدم هايي بلند و محكم قبل از اينكه او بيرون برود در را با
دست از پشت با صدای بلند بهم كوبيدم

DONYAEMAMNOF

صدای تپش های قلب کوچکش که از حرکت من خود را
دیوانه وار به قفسه سینه اش میکوبیدند به گوشم میرسید
لب هایم را از همان فاصله ی کم به گوش هایش نزدیک کردم
و با لحن دستوری و قاطعانه گفتم

چرا مجبورم میکنی یه حرفو دو بار تکرار کنم؟

حرفم واضح بود نه؟

وسایلت رو جمع میکنی و منتظر میمونی پیام دنبالت

عصبی تاکید کردم

باهم میریم! نمیام و نمیشه هم نشنوم

M

|

پارت

DONYA I E M A M N O E

"محیا"

عصبی و خشمگین وارد اتاقم شدم

از دیوار شیشه ای خصمانه به حامی که هنوز در جایش
صاف ایستاده بود و حرکاتم را زیر نظر داشت نگاه کردم !

نفس حبس شده ام را با شدت بیرون فرستادم

چند لحظه ای همانطور خیره در نگاه هم باقی ماندیم که من
نگاهه سرگشته ام را زیر انداختم و از دیوار شیشه ای فاصله
گرفتم !

هنوز هم از زورِ عصبانیت نفس نفس میزدم !

در بدمخمسه ای افتاده بودم

مگر میشد من با حامی به شیراز بروم؟

منی که داشتم از او ، حضورش و آن عطر لعنتی فرار
میکردم

چطور تمام این مسیر را در کنارش طی میکردم و فکرم را
به سمتش سوق نمیدادم؟؟

کلافه بودم و سنگینی نگاه عمیق حامی را هم به خوبی حس
میکردم و این مسئله بیشتر به کلافگی ام دامن میزد !

بی هدف پشت میزم و بر روی صندلی چرم و راحت نشستم
و سیستم را روشن کردم

هر چقدر تلاش میکردم نمیتوانستم فکرم را منحرف کنم و به
بدبختی جدیدم فکر نکنم !!

سرم درد گرفته بود از فشاری که مدام بر رویم بود و این
احساس عذاب آورده پنهان کاری عصبیم میکرد

دست هایم را تکیه گاه چانه قرار دادم و بی حوصله به
صفحه مانیتور زل زدم و پوفی کردم
،فکرم حول حرف های حامی و رفتار های مرموزش
میچرخیدند

پیشنهادش برایم عجیب بود ! چرا او میخواست چند روزی
کارش را تعطیل کرده و همراهم بیاید !؟

شاید میخواست سر از کارم در بیاورد ! اما اگر میفهمید نه
هر طور شده نباید می گذاشتم او همراهیم کند
باید راهی پیدا میکردم تا منصرف شود و خود تنها این راه
را بروم !

میخواستم از او دور شوم تا این حس مبهم را در وجودم خفه
کنم نه اینکه او را هم با خود همراه کنم!
کسی که تمام احساسات نو ظهور و جدیدم از او سرچشمه
میگرفت!!

کسی که باعث بی تابی های قلبم و تنگ رفتن نفس هایم بود
!!

با انگشتانم بر روی میز ضرب گرفتم و نگاهم را از صفحه
کامپیوتر بالا کشیدم و به حامی که حالا پشت میزش نشسته و
در دفترش چیزهایی یادداشت میکرد خیره شدم

چقدر حرکاتش برخلاف رفتارش آرام و مجذوب کننده بود !
طوری برگه های دفترش را لمس میکرد که انگار صفحه به
صفحه برایش مقدس و مهم هستند!

چند لحظه در همان حال ماندم
کم کم صدای ضرب انگشتانم بر روی میز بیشتر میشد که
یکباره فکری به ذهنم رسید و از جایم بلند شدم !

پارت

پرونده قرمز رنگ روی میز را بی هدف در آغوش گرفتم
وسيله خوبی بود تا اضطرابم را رویش خالی کنم !
همانطور که با گوشه اش مشغول بازی میشدم تصمیمی
گرفتم و دوباره به سمت اتاق حامی حرکت کردم
پشت درب اتاقش که ایستادم لبه پرونده را با تشویش به دندان
گرفتم و با بند دوم انگشت سبابه تقه ای به در زدم و منتظر
ایستادم و گوشه هایم را تیز کردم تا صدایش را بشنوم
اما در کمال تعجب هیچ صدایی به گوشم نرسید

گیج و کلافه چشم چشم میکردم بر روی درب چوبی که
یکباره بر روی پاشنه چرخید و حامی در چهار چوب و
درست در مقابلم ظاهر شد !!
نفسم رفت

انتظار نداشتم این طور غافل گیرم کند
لبم را به دندان گرفتم تا جلوی استرس و اضطرابم را بگیرم
گوشه پرونده حالا میان دو انگشتم در حال له شدن بود که
بالاخره ترسم را به زحمت پس زده و گفتم
میشه پیام تو ! مساله ای هست که باید بگم !
از این نگاه مستقیمش که احساس میکردم تا مغز استخوانم
پیشروی میکند متنفر بودم
همانطور مستاصل جلوی در مانده بودم که بالاخره او خود را
کنار کشید و با اشاره سر گفت
بیا تو !

آهسته از کنارش عبور کردم
بینی ام باز هم از بوی عطر دیوانه کننده اش پر شد
فکرم را منحرف کردم
حالا وقت به غلیان افتادن احساسات جدیدم نبود

پرونده قرمز تقریبا در دستم مچاله شده بود
که ناگهان به سمتش چرخیدم و به حامی که با فاصله کمی از
در ایستاده بود نگاه کردم و با لحن جدی گفتم
قربان من نظرم عوض شد ، اگه اجازه بدین فردا شب به
سمت شیراز حرکت کنیم !

یک تای ابروی حامی بالا پرید و ضربان قلب من هم به
همان شدت بالا گرفت

میترسیدم از این نگاه عمیق و کاونده ی او میترسیدم
اگر متوجه دروغ میشد حسابم با کرام الکاتبین بود و
شاید کمترینش تنبیه های همیشگی اش بود که مجبور به
تمکین بودم و راهی جز اطاعت نداشتم
در افکار مبهم و ترسناکم غرق بودم که صدای سنگین و پر
صلابتش به گوشم رسید

چرا فردا شب؟؟؟

دروغی که از قبل آماده کرده بودم تحویلش دادم

میخواهم برای خانواده ام سوغاتی بخرم !

|

پارت احساس کردم گوشه ی لبش کمی کج شد اما آنقدر محو
و نامحسوس که فهمیدم توهمی بیشتر نبوده

هر لحظه که سکوت او طولانی تر میشد تپش های قلب من
هم رسوا کننده تر گوش هایم را کر میکرد که حامی بالآخره
گفت

-باشه!

پس هر کاری داری تا فردا شب انجامش بده!
من هم برای خودم و هم تو مرخصی رد میکنم!
نفس آسوده ای کشیدم و با قدردانی نگاهش کردم و با لحن به
ظاهر مظلومانه ای گفتم

-خیلی ممنونم قربان!

خیالم راحت شده بود و دیگر کاری در اتاقش نداشتم پس به
قصد خروج از آنجا به سمت در رفتم که قبل از بیرون رفتنم
صدایش توأم با عصبانیت به گوشم رسید

-امیدوارم خیالات به سرت نزنه خانم همسایه!

دندان هایم را بر روی هم فشردم و برخلاف حرص و
عصبانیت با لحنی آرام و شمرده که خیالش را راحت کرد
گفتم

نه، فعلا هيچ خيالي جز خريدن سوغاتي ندارم!
چند لحظه اي مستقيم در چشمان سياهش زل زدم
دروغ هم نگفته بودم

واقعا به سوغاتي ها فكر کرده بودم

مخصوصا سوغاتي بابا

نميدانستم بايد چه چيزي بخرم که بتواند آن را خوب حس
کند!

او که چشم ديدن نداشت

حداقل از لمسش لذت ببرد

بغض درشتي مانند هلو راهم نفسم را سد کرد!

بغض کهنه ي هميشگي ام بود

رفيق ديرينه و بامعرفتم

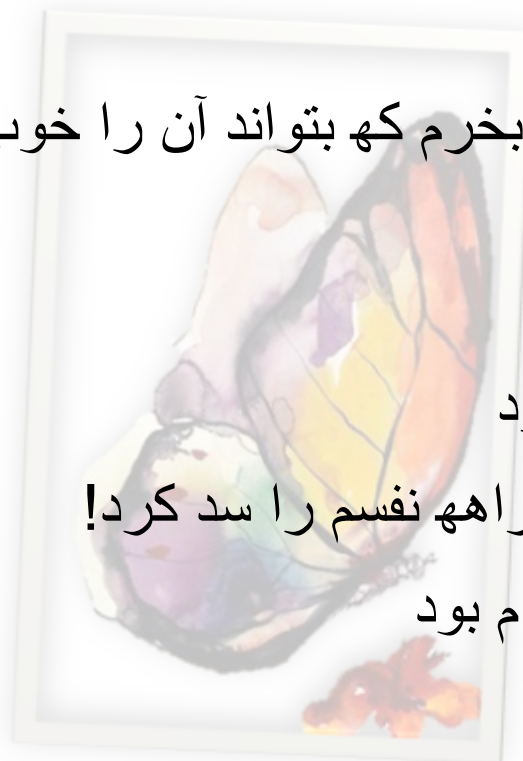
بغضي که نه مي توانستم قورتش بدهم و نه مي توانستم به

واسطه اش اشک بريزم!

اين بغض مشتاق ؛نيشتر بود،

نيشتري که آن را بشکند و بالاخره سبکش کند و رفته رفته آن

را از بين ببرد



DONYAEMANCA

از تصورات غم انگیزم ناخواسته در نگاهم دنیایی از غم
ریخته شد

نگاهم مات و ناباور حامی بر روی صورت مچاله ام
سنگینی می کرد اما بی توجه به آن همه تعجب و ناباوری
اش زیر لب به زحمت با اجازه ای گفتم و از اتاق بیرون
زدم!

باید می رفتم باید می رفتم و برای پدرم هدیه ی مناسبی پیدا
می کردم!

هدیه ای که بتواند خوب لمسش کند!



|

پارت

لباس هایم را تعویض کرده و از آینه قدی که دور قابی سفید
داشت به خود زل زدم!

نگاهم مثل همیشه محزون و دلگیر بود

اما درخشش خاصی داشت درخششی که خوب میدانستم از کجا
نشأت میگیرد!

دستی به مانتوی ساده و راسته ی طوسی ام کشیدم و شال و شلوار مشکی ام را مرتب کردم رژلب مات و کمرنگ صورتی ام را نا محسوس بر روی لب های درشتم مالیدم چندبار لب بالا و پایینم را بر روی هم فشردم و پس از چک کردن وضعیت خانه نگاه گذرایی به ساعت مچی بند چرم و اسپرتم انداختم و بیرون رفتم!

چند ساعتی میشد که بی رغبت مغازه ها را از نظر می گذراندم و هیچ کدام از وسایل رنگارنگشان نظرم را جلب نمیکرد!

بند کوله ام را بر روی شانه محکم نگه داشتم و باز هم دقیق تر نگاه کردم!

ساعت ربعی از شش غروب گذشته و فرصت زیادی تا رفتنم نمانده بود!

کلافه و عصبی شالم را جلو کشیدم و پشت ویتترین مغازه ی عتیقه فروشی ایستادم

نگاهم میخ وسایل عجیبش بود که یکباره دستی روی شانه ام نشست!

وحشت زده به عقب برگشتم و چشمانم تقریبا تا انتها باز شد

که با دیدن حنا با آن صورت زیبا و مهربانش ترس از
وجودم پرکشید و جایش را با
لبخندی مهربان معارضه کرد

خوشحال و هیجان زده دست گرمش را فشردم و در جواب
سلامش گفتم

سلام عزیزم!

حالت چطوره؟!!

سر تا پایش را از نظر گذراندم و ادامه دادم
خوشحالم که بهتر شدی!

لبخند محزونش را خیلی زود پس زد و با شادی واقعی تری
مرا به خود فشرد و گفت

ممنون!

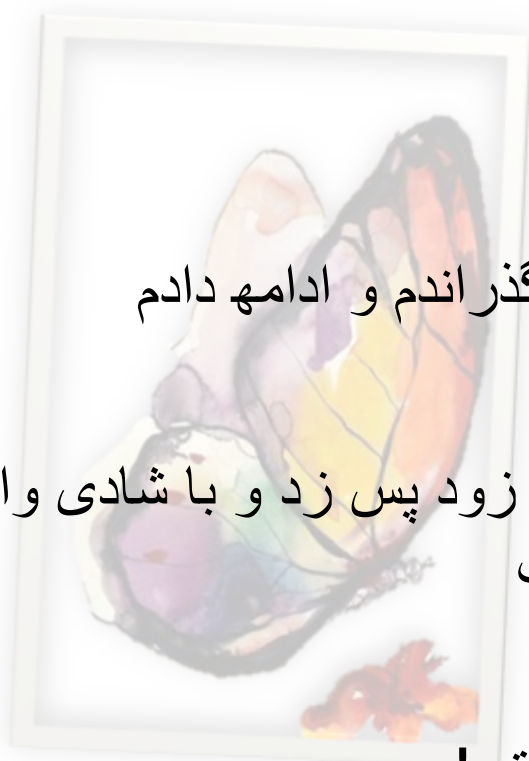
به لطف تو همه چیز مرتبه!

منم خوبم! DONVΛIEMΛMNOE

نگاهش را در اطراف چرخاند و با دیدن صورت گرفته و
کلافه ام گفت

دنبال چیزی میگردی؟!!

اگه با اینجا آشنایی نداری من میتونم تو خرید کمکت کنم!



پاتوق همیشگی خریدام اینجاست!

چی از این بهتر؟! هم تنها نبودم و هم میتوانستم سوغاتی هایم
را زودتر تهیه کنم و بوی خاک شیراز را به ریه بکشم و از
شر این احساس لعنتی هم خلاص شوم!

!!

پارت

با همراهی حنا تک تک مغازه های مرکز خرید را زیر پا
گذاشتیم،

برای مادرم پیراهن ساده با گل های ریز بهاری خریدم
گل هایی که منشا آرامش من بود

گل هایی که فعلاً هیچ بویی نداشتند اما قرار بود به زودی
عطر مادرم را به خود بگیرند و من فقط در آنها نفس بکشم!

به انتخاب حنا برای مائده عروسک باری خریدم، میگفت
دختر بچه ها عاشقش هستند و میدانستم مائده دوستش خواهد
داشت!

برای میلاد هم یک ست کیف پول و کمر بند گرفتم هرچند
کیف پول زیاد به کارش نمی آمد!

اما خب این هم هدیه ای بود!

سه طبقه از مرکز خرید را در جست و جوی هدیه ای
مناسب برای پدرم زیر و رو کردیم اما دریغ از چیز خاصی
که بتواند لمسش کند!

صورت حنا وقتی متوجه نابینایی بابا شد هنوز جلوی
چشمانم رژه میرفت

تعجب کرد و دهانش باز ماند اما جای شکرش باقی بود که
مانند اکثر اطرافیانم نگاهش را با ترحم پُر نکرد و حرف
های تکراری تحویلم نداد!
سکوت کرد!

سکوتی که به صداها حرف و دلداری می ارزید!
الحق که خواهره حامی بود، و من چقدر در دل شعورش را
ستایش کردم!

خسته و کوفته پله ها را سلانه سلانه به سمت طبقه چهارم
طی کردیم

بی هدف نگاهم را به اطراف می چرخاندم که با جیغ خفیف
و خوشحال حنا مسیر نگاهش را گرفتم و به مغازه ای که
تابلوهای نفیس و زیبایی داشت رسیدم!

© 2015 DONYAEMAMNOE

از خوشحالی حنا متعجب و مات نگاهش میکردم که او به
تابلوی مثبت کاری که مخصوص نابینایان بود اشاره کرد و
ذوق زده گفت

وای خودش محیا!

این برای بابا عالیها!

چقدر از اینکه پدرم را انقدر صمیمانه صدا زد خوشم آمد!
عطوفت و مهربانی بی دریغش درست نقطه مقابل حامی
اخمو و بد اخلاق بود!

سرگرد زورگو و مقتدرم

به میم مالکیتی که به انتهای جمله ام بستم دهن کجی کردم
نگاهم دوباره به همان تابلوی زیبا که بررویش جمله ی پر
معزی نوشته بود معطوف شد!

با رضایت گفتم

همون چیزی که دنبالش بودم!

دوباره نگاهش کردم و جمله اش را زیر لب با خود زمزمه
کردم

"سر در نمی آورم امّا، بال در می آورم هربار که میخندی!"

!!

پارت

با دست هایی که از نایلکس های خرید پر شده بود به زحمت
خود را تا هم کف رساندیم

و جلوی درب خروجی فروشگاه ایستادیم!

نگاه قدر شناسانه ای به حنا که با لبخند رضایت مندی
نگاهم میکرد انداختم و با لحنی تشکر آمیز گفتم

واقعاً ممنونم ازت حنا که به من بود هنوزم داشتم دوره خودم
می چرخیدم!

مطمئناً نمیتونستم به این سرعت خرید کنم!

لبخندی به پهنای صورتش زد و با مهربانی ذاتی اش گفت
کاری نکردم گل دختر!

بیا بریم هنوز کارم باهات تموم نشده!

چی؟! خریدات تموم شده میخوای بری حاجی، حاجی مکه؟!!

شرمنده نگاهش کردم و ناخودآگاه چشمانم از صورت او به
پشت سرش و بر روی ساعت بزرگ و دایره ای پاساژ
سُر خورد!

هشت شب را نشان میداد! هنوز یک ساعتی فرصت داشتم!

گفتم

من هنوز یکم فرصت دارم اگه کاری نداری و خریدت مونده
باهم بریم!

رفیق نیمه راه نمیشم!

او با خوشحالی خندید و مقداری از نایلکس های خرید را
گرفت و دستم را سبک کرد

برعکس تصورم بجای رفتن به سمت مغازه ها از مرکز
خرید بیرون رفت!

با تعجب پشت سرش رفتم و بی توجه به شلوغی خروجی و
کودکی که در آغوش پدرش بی بهانه می خندید پرسیدم
حنا کجا؟! مگه قرار نبود خرید کنی؟!

او بدون اینکه نگاهم کند همچنان به راهش ادامه داد و در
حال عبور از عرض خیابان با صدای نسبتاً بلندی گفت

نه من بعداً هم میتونم خریدام رو انجام بدم فعلاً بیا بریم!
تعجبم چند برابر شد و گفتم

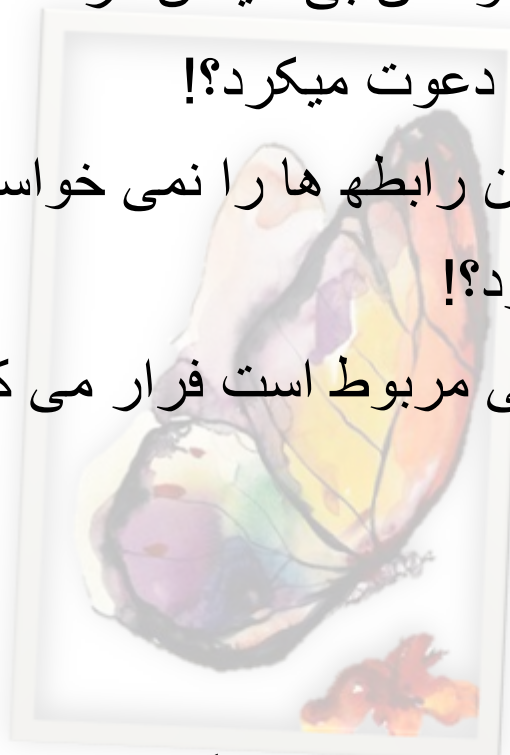
خب میگم کجا دختر؟!!

او در مقابل دویست و شش سفید رنگی ایستاد و خریده‌ها را
در مقابل پایش پایین گذاشت، سرش را برای پیدا کردن
سوییچ در کیف دستی چرم کوچکش فرو برد و گفت
حاج خانوم منتظر مونه برای شام!

چشمانم از شنیدن حرفش و لحن بی خیالش گرد شد!
یعنی او مرا به خانه‌شان دعوت میکرد؟!!

نه‌این همه پیشروی در این رابطه‌ها را نمی‌خواستم!
چرا هیچکس درکم نمیکرد؟!!

که من از هر چه به حامی مربوط است فرار می‌کنم؟!!



پارت

به اصرار زیاد حنا پلاستیک های بزرگ و کوچک خرید را
بر روی صندلی عقب مرتب گذاشتم

او که پشت فرمان نشست من هم در کنارش جاگیر شدم!
علیرغم حرف ها و اصرار هایش باز هم نفس خسته ای کشیدم
و مایوسانه نگاهش کردم
کاش من نیام آخه

کلی کار دارم باید انجامشون بدم!
دقیقا منظورم از کار رفتن به شیراز بود!
انگار این برادر و خواهر بر سره نرفتن من با هم تباری کرده
بودند و دستشان در یک کاسه بود!
حنا بی توجه به لحن مظلومانه ام فرمان را ماهرانه به
سمت خیابان اصلی چرخاند و گفت
من ازت پیش مامان کلی تعریف کردم و گفتم همسایه رو به
رویی داداشی!
اون خیلی دوست داره تورو ببینه چندین دفعه بهم گفت پیام و
دعوتت کنم خونمون اما هربار مشکلی پیش اومد و نشد که
بشه اما حالا که گیت آوردم محاله بزارم بری!
تو مرکز که بودیم با مامان تماس گرفتم و گفتم مهمونی که
خیلی وقته منتظره ببینتش تو راهی و داره میاد خونمون!
آه از نهادم بلند شد با این تفاسیر در صد توانایی فرارم از این
شرایط تقریباً مساوی با صفر بود!
سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم
ترجیح میدادم حالا که کاری از دستم برنمی آید مسیر را با
دیدن شادی مردم که در خیابان بی خیال میخندیدند و به
سمت مقصدی پیش میرفتند بگذرانم!

خنده ای که همیشه ی خدا از من فراری بود!
با مسیری که حنا در پیش گرفت متوجه شدم به سمت بالای
شهر میرویم!

تعجب کردم اما به روی خود نیاوردم و در عوض پوزخندی
بر روی لب های بی حسم جا خوش کرد و مدام یک جمله در
ذهنم در حال رژه رفتن بود
حامی کجا و تو کجا؟؟؟

چشمانم را بستم و به خانه ی کوچک و آجری مان فکر
کردم!

به دستان پر چروک مادرم و شانه های خمیده ی برادر
جوانم!

و پدرم

آخ پدرم،

پدرم،

پدرم

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشم بی اجازه راه باز کرد
و بر روی گونه ام غلتید و همزمان با آن نگاه ابری به
درب بزرگ و آهنین و البته پر نقش و نگار رو به رویم
خیره شدم!

© DONYAEMAMNOE

!!

پارت

حنا با ریموت در را باز کرد و ماشین را به داخل حیاط نسبتاً
بزرگ و فوق العاده زیبایشان کشید!

نگاهم محور چراغ های الوان دو طرف راه شنی باریکی که
تا خانه امتداد داشت بود

که صدای حنا مرا از عالم خیال بیرون آورد
داداشم هست!

این را گفت و بی توجه به قلب تپنده ی من به زانتیای مشکی
حامی که کمی آن طرف تر پارک شده بود اشاره کرد!

لعنت به من که باز هم، تنها با شنیدن اسم او نفس هایم آنطور
تنگ و نامطمئن میرفت و می امد!

پلک هایم را با اضطراب بر روی هم فشردم و با صدای آرام
که گویا از ته چاهی عمیق بیرون می امد گفتم

کاش نمی اومدم!

با سر انگشت سبابه قطره اشکی که گوشه ی چشمم سُرسُره
بازی میکرد گرفتم

حنا فارغ از درک حال بدم با هیجان گفت

پیاده شو محیازودتر بریم بالا!

خدا را شکر صدایم را نشنیده بود!

لبخند تصنعی زدم و در تایید حرفش سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم!

درب خودرو را آهسته بستم که در همین حین زنی لاغر و خوش سیما با چادر رنگی روشنش به استقبالمان آمد!

مات شباهت بی نظیره حنا با مادرش بودم که مرا به سمت خود کشید و در آغوشم گرفت

سلام کردم، آهسته و بی و حس و حال

اما نفس کشیدم

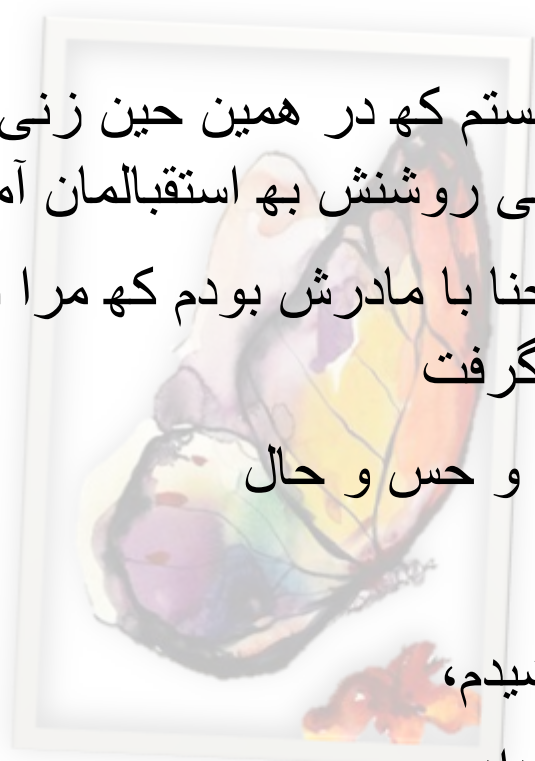
عمیق و مشتاق نفس کشیدم،

مادر حنا بوی آرامش میداد

آرامشی از جنسِ مادرم!

احساس کردم حالم را درک کرده که مرا بیشتر به خود فشرد و آهسته لب زد

سلام به روی ماهت دخترم، خوش اومدی!



DONYA IEMANNO

درست نبود بیشتر از این در آغوشش بمانم، خود را کنار
کشیدم و سر به زیر بردم

ممنونم خانم پناهی!

شرمنده مزاحمتون شدم!

سرم را آهسته بالا کشیدم که او بلافاصله با دیدن نگاهم
لبخندی پر مهر زد و محبت آمیز گفت

اگر بدونی چقدر مشتاق دیدنت بودم این حرف رو نمیزدی!
لب هایم قدر سر سوزن کش آمد!

این بار حنا پیش دستی کرد و گفت

مامان محیا خیلی تعارفیولش کنی میخواد تا فردا شرمنده ی
کار نکرده ی ما بشه!

خواستم در پاسخ حنا حرفی بزنم که با شنیدن صدای مردانه
و آشنایی لب هایم را بروی هم فشردم و به حامی خیره شدم

!!

NONOEMANNOE

پارت

نگاهم خیلی زود دوباره به کفش هایم کشیده شد، کفش های
اسپرت و خاک گرفته ام!

چیزی مثل سلام زیر لب زمزمه کردم و جوابی مشابه از
حامی شنیدم!

مادر حامی که جو را آنطور دید دستش را بر روی بازویم
نوازش وار کشید و گفت
بفرمایید داخل عزیزم!

بریم بچه ها!
"حامی"

به صورت غمزده و ناراحت محیا نگاه کردم،
این روزها عجیب دلش گرفته بود و این به خوبی از حالت
صورتش مشخص بود!

صبح چقدر با خود کلنجار رفتم تا وقتی آنطور با حزن و
غمی بی نهایت نگاهم کرد در آغوشش نگیرم!
دختر کوچولوی من ناراحت بود شاید هم دلتنگ درست مثل
همین حالا!

DONYAEMAMNOE

اما خوشحال بودم که اینجاست!

مطمئناً در کنار حنا و حاج خانوم حالش کمی بهتر میشد!
هنوز هم نگاهش به کفش های کتانی مشکی اش بود که حاج
خانوم با مهربانی به داخل ساختمان هدایتش کرد

و حنا بلافاصله از فرصت استفاده کرد و خودش را کنارم
کشید و آهسته در حالیکه با من هم قدم میشد گفت
ماموریت، با موفقیت انجام شد داداش!

از پشت به اندام ظریف محیا نیم نگاهی کردم و رو به حنا
زمزمه وار گفتم

همه خریداش رو کرد؟!!

او سرش را در تایید حرفم به بالا و پایین تکان داد
اره خیالت راحت برای هدیه ی پدرش یکمی معطل شدیم که
اونم حل شد!

نفس عمیقی کشیدم نقطه ی کور زندگی دختر کوچولوی من
همان پدرش بود!

باید آن را برایش حل میکردم،

دلم نمیخواست بیشتر از این خودش را عذاب بدهد

نگاهم را به سمت ساعت مچی استیلم کشیدم و با لحنی آسوده
گفتم

خوبه، اتوبوس شیراز هم دیگه تا حالا حرکت کرده!

حنا نگاهم مرموزی به جانبم انداخت و با کنایه ای خواهرانه
گفت

حالات نمیکنم اگه قبل همه بهم نگی تو دلت چخبره!

حتما خبري که نداشتي محيا تنها بره شیراز

باز هم نگاهم معطوف دختر ریز نقشی که با فاصله ی کمی
از من و در کنار حاج خانوم قدم برمیداشت شد و زیر لب با
لبخندی محو گفتم

خبرای خوب!

!!



آدم واسه کسی که دوستش داره
بیشترین استثناء رو قائل میشه بی دلیل و منطق
محیا

DONYA I E M A M N O E

فلشبك

!!

پارت محیا

خانه ی شیک و پر زرق و برقی داشتند

طوری که خانه ی کوچک حیاط دار ما در شیراز در مقابلش
مانند کلبه ای محقر و درویشانه محسوب میشد

صدای پیچ حامی و حنا که اهسته پشت سرم باهم حرف
میزدند به گوش میرسید

اما برایم مهم نبود تنها چیزی که در آن لحظه برایم اهمیت
داشت این بود که از آنجا و بودن در مقابل چشمان با نفوذ
حامی فرار کنم

اصلا مرا چه به او؟

اصلا چرا باید قلبم برای کسی مانند او بتپد؟

منی که از مردهای زورگو و خشن بدم می امد

نگاهی به اطرافم انداختم و ذهنم باز هم برای خودش جمله
ساخت

چرا او با این همه پیچیدگی؟؟

اصلا من در حد او نبودم از هیچ لحاظ هیچ سنخیتی باهم
نداشتیم

عصبی بودم از خودم

DONYAEMAMNOE

از دست حنا که مرا اینجا آورده بود و حتی از دست حامی
که وقت و بی وقت سر راهم سبز میشد و مهلت استراحت به
قلب بیچاره ام نمی داد

تا آرام و منظم بکوبد و تا این اندازه بی تابي نکند

نفسم را بیرون فرستادم و به خود دلداري دادم

همه چي مرتب میشه وقتي برسم شیراز فراموش میکنم

همه چیز و فراموش میکنم،

قلبم اروم میگیره و بازم میشم همون محیای سابق

فقط کافیه چند روز ازش دور بمونم

در همین فکرها بودم که با هدایت نرم و آرام حاج خانم بر

روي مبل دو نفره ي استیل و سلطنتي جاگیر شدم

لبخند زوركي زدم و گفتم

ممنون ولي من باید زود برم

حامی با ژست دلفریبی که قلبم را به تپش انداخت کاپشنش را

به حنا سپرد و بر روي مبل يك نفره ي روبرويم نشست و با

لحن مرموزي گفت

حنا میگفت سوغاتی هاتو خریدي پس عجلت براي چیه؟؟

!!

پارت

نگاهش نکردم اما در پاسخش گفتم

باید برم خونه وسایلمو جمع کنم

این را که گفتم به یاده چمدان کوچکم که از ظهر برای رفتن
آماده اش کرده و کناره در گذاشته بودم افتادم

خیلی وقت بود وسایلم را جمع کرده بودم و فقط پیچاندن
حامی مانده بود که ان هم نشد و حالا اینجا بودم

جایی که حتی فکرش را هم نمیکردم

حاج خانوم لبخند مهربانی زد و رو به حنا که همچنان کاپشن
به دست در کناره برادرش ایستاده بود و نگاهم میکرد گفت

بریم عزیزم شام رو آماده کنیم حتما خیلی گرسنه این
حنا گل از گلش شکفت و ذوق زده گفت

اره بریم من که دارم میمیرم

حاج خانوم لبش را به دندان گرفت و تشر ارامی زد

خدا نکنه زبونتو گاز بگیر

پس از مکث کوتاهی رویش را به سمتم چرخاند و مهربانانه
گفت

عزیزم ناراحت نمیشی باید چند دقیقه تنهات بزاریم
این زن تمام حرکاتش ارامش داشت ارامشی که واقعا برایم لازم
بود

لبخند زدم

نه ببخشید افتادین تو زحمت! اگه اجازه بدین کمکتون میکنم
دستش را نرم بر روی شانه ام گذاشت و فشاره خفیفی داد و
گفت

تعارف رو بزار کنار! اینجا خونه ی خودته! کاری نیست تو
استراحت کن تازه از خرید اومدی حتما خسته ای
لبخندم از تواضعش عمیق تر شد که او هم با حنا به سمت
اشپزخانه رفتند

اما در میانه ی راه بودند که حامی مادرش را مخاطب قرار
داد و بدون اینکه نگاه خیره اش را از من بردارد گفت

منم تو این فاصله خونه رو نشون خانم زند میدم تا
حوصلشون سر نره حاج خانوم عجله نکنین!

!!

پارت

صدای حاج خانوم را شنیدم که از حرف پسرش استقبال کرد
اما من هیچ رغبتی برای دیدن خانه‌شان نداشتم
شاید هم داشتم اما اصلاً دلم نمی‌خواست حامی همراهی ام
کند

به اندازه‌ی کافی قلبم از این فاصله هم تند می‌کوبید چه برسد
به اینکه او بخواهد

صدایش باعث شد رشته‌ی افکارم پاره شود
پاشو بریم خانم همسایه

نگاهش کردم و شمرده گفتم

ممنون ولی ترجیح میدم همین جا بمونم
انگار حرفم را نشنید یا بهتر است بگویم نشنیده گرفت
از جایش بلند شد و با سه قدم بلند نزدیکم آمد و با لحن
دستوری گفت

پاشو کارت دارم

یک تای ابرویم را بالا دادم و گفتم

من و شما خارج از اداره باهم کاری نداریم

لبخندی زد که قلبم را به هیجان انداخت

بر روی صورتم خم شد و با نگاه نافذش گفت

DONYAEMAMNOE

اتفاقا خارج از اداره کارم باهات خیلی بیشتره

شیطنت کلامش را باید باور میکردم؟

حتما باور کرده بودم که خون در گونه هایم جهیده بود و قلبم
نامنظم میکوبید

برای اینکه مانع از ادامه بحث مزخرف پیش آمده شوم به
سرعت در جایم ایستادم و با نگاهی به راه پله ی مدور
روبرو گفتم

باید از اون طرف برم؟

لبخند مرموزش را جمع کرد و گفت
اره

دیگر منتظر نماندم و به سمت راه پله پاتند کردم
او را نمی دیدم اما صدای قدم های محکمش را می شنیدم که
پشت سرم می امد

بالای پله ها که رسیدم نگاه کوتاهی به راهروی عریض
روبرویم انداختم و به عقب برگشتم تا ببینم حامی کجاست که
سینه به سینه اش شدم

!!

پارت

نفس در سینه ام حبس شدو يك قدم به عقب برداشتم تا فاصله
ام را با او زیاد کنم که او بلافاصله يك قدم رفته ام را جبران
کرد

اخم هایش را در هم کشید و با عصبانیتی کنترل شده گفت
رو پیشونی من چیزی نوشته که خودم نمیتونم بخونم و تو
میخونی؟
هوم؟

شوکه از تغییر رفتار ناگهانی اش و نزدیکی بیش از حدمان
نیم نگاه ترسیده ای به پشت سرم انداختم و باز هم يك قدم
عقب رفتم و گفتم

متوجه منظورت نمیشم

او همانطور اهسته قدم هایم را جبران میکرد و خیره به چشم
هایم بود گفت

میخواستی بری خونه وسایلت رو جمع کنی یا

حرفش را باز هم نصفه و نیمه رها کرد

تهه قلبم خالی شد! اگر او از تنها سفر کردنم به شیراز باخبر
بود پس باید فاتحه ام را میخواندم!!!

اما از کجا؟ چطور؟

به سوالات ذهنم دهن کجی کردم

او حامی بود!

مگر میشد چیزی در اطرافش اتفاق بیفتد و او از آن بی خبر باشد؟

در همین افکار بودم و همچنان عقب عقب میرفتم که یکباره پایم به لبه ی فرش هزار نقشی که در راهرو پهن شده بود گرفت

در حال سقوط بودم که در آخرین لحظه به تنها چیزی که میتوانستم چنگ زدم و دستم را دوره گردن حامی انداختم او هم که متوجه شده بود به سرعت هر دو دستش را دوره کمر و شانه هایم محکم کرد تا از سقوطم جلوگیری کند نفس نفس میزدیم از ترس یا هیجان؟ نمیدانم

صورتم در فاصله ی یک میلی متری از صورتش بود که در چشمان تیره ام زل زد و با لحن مقتدرانه و محکمی گفت اتوبوس شیراز خیلی وقته حرکت کرده

!!

پارت

زبانم در دهان خشك شده بود اما به زحمت گفتم

منمن نمي خواستم تنها برم نمي خواستم امشب برم

میدانستم کارم بیهوده است و موضعي که گرفته ام راه به

جايي نميبرد اما با دیدن صورت جدي و اخم الود حامي

ترسيده بودم

فعلا بهترين کار بنظرم منكر شدن بود

فشار دست قدرتمند او که بر روي کمرم بيشتتر شد نفس در

گلويم گره خورد

صدایش آرام اما با نهايت عصبانيت به گوشم رسيد

از دروغ بدم مياد محيا فكر كنم اين هزارمين باره دارم ميگم

از خودسري هم بدم مياد از كارايي كه يهووي ميكني و هم

به خودت صدمه ميزني هم ميخواي منو غافلگير كني

از غافلگير شدن خوشم نمياد ميدوني مگه نه؟

دست از ادم را بر روي دست او كه دوره کمرم حلقه شده بود

گذاشتم و نفس بريده گفتم

ميدونمولي منم

میدانستم ادامه ی حرفم تنها اوضاع را وخیم تر میکند اما
ادمی نبودم که حرفِ قلبم پشت لب هایم بماند
حتما باید حرفم را میزدم هرچند تلخ و ازار دهنده
پس باز نگاهش کردم و بی پروا گفتم
حتما توام فهمیدی من از مردای خودرایی و زورگو بدم میاد
نمی خوام با تو برم شیراز نمی خوام
باید چیکار کنم که نیای؟!
قلبم دیوانه وار خود را به قفسه ی سینه می کوبید و هر لحظه
منتظره طغیانِ طوفانی اش بودم که او بر عکس تصوراتم
لبخند محوی زد و با لحن آرام و شمرده ای گفت
صبح بهت گفتم نمی خوام و نمیام نداریم!
از حالا تا وقتی با من کار میکنی باید حضورم تو تک تک
لحظه هات، ثانیه هات، ساعت هات و روزات تحمل کنی
انگش ثبابه اش را بر روی پیشانه ام نوازش وار کشید و
ادامه داد

این رو تو مغزت فرو کن محیا!
روزی چند بار با خودت تکرار کن تا باورت بشه

!!

پارت

اسم من تا این اندازه زیبا و خوش اهنگ بود یا او ان قدر
زیبا و گرم صدایم میزد؟

برعکس همیشه چرا این بار از زورگویی اش ناراحت و
عصبی نشده بودم؟

چرا برخلاف حرفی که همین چند لحظه ی پیش به او تحویل
دادم قلبم آرام بود و به طرز عجیبی از حضورِ عصیان
گوش لذت میبرد؟

جواب این سوالات جدید همان يك كلمه ی معروف بود، نبود؟
دستم را بیشتر بر روی دستش فشردم، چقدر دستانش را
دوست داشتم

چقدر گرم و آرامبخش بود

سکوت میانمان طولانی شد انگار هیچ کدام رغبتی برای جدا
شدن از هم نداشتیم

اما در همین حین و با صدای حنا ترسیده در جایم صاف
ایستادم و از حامی فاصله گرفتم

بچه ها بیاین شامکجا موندین؟

سرم پایین و مستاصل و درمانده این پا ان پا میکردم که با
صدای حامی سربلند کردم
رو حرفام خوب فکر کن این آخرین فرصت بود من همیشه
انقدر ملایم و نرم رفتار نمیکنم
بریم منتظرن!

دوره میزِ شام نزدیک به حنا نشستم
با غذایم بازی میکردم با اتفاقاتی که افتاده بود هیچ میلی برای
خوردن غذا نداشت و اشتهایم را از دست داده بودم
حالا میفهمیدم حضوره ناگهانی حنا در مرکز خرید هم زیر
سر حامی بوده

اما چرا او تا این اندازه پیگیره کارهایم بود؟
چون قرار بود تحت نظر او تعلیم ببینم؟
ولی این ها که به هم ربطی نداشتند

نگاهی به میز و غذاهای رنگارنگش انداختم
چقدر از نبودن پدر حامی متعجب بودم یعنی او با آنها زندگی
نمی کرد؟

یا امشب نبود؟

- ببخشید آقای پناهی نیستن؟

ظاهرا سوالم را بلند مطرح کرده بودم که نگاهه گنگ هر سه
نفرشان بر رویم ثابت ماند

!!

پارت

حامي

خيلي زود نگاهم را از صورت پرسوال محيا گرفتم و با بي
خيالي مشغول خوردن غذايم شدم

حدس ميزدم بالاخره اين سوال را بپرسد اما فکرش را نمي
کردم انقدر زود کنجکاو شود

در هر صورت براي مهم هم نبود

بر عکس محيا کلمه ي پدر در زندگي گذشته و اينده ام نقطه ي
کور نبود

اصلا هيچ چيز نبود که بخواهد نقطه اي باشد در زندگي
شلوغ من

البته اين تنها نظره من بود

مادرم و حنا همچين نظري نداشتند

DONYAEMAMNOE

چون درست مثل حالا هروقت اسمي از اين مرد به ميان مي
امد به شدت بهم ميریختند و ارامششان را از دست میدادند
نگاهم به غذايم بود اما صداي حاج خانوم که به ظاهر ارام
بود اما درد در ان بيداد میکرد به گوشم رسید
با ما زندگي نميکنن عزيزم

خيلي وقته

محيا عذرخواهي کردحتما فکر ميکرد نبايد اين حرف را
ميزده و حالا در دل خود را به بادِ ملالت گرفته بود

با بي ميلي به غذايم نگاه کردم

ديگر اشتهايي براي خوردن نداشتم

ترجیح میدادم در هواي ازاد نفس بکشم

هواي خانه همیشه بعد از آوردن اسم اين ادم برايم خفه کننده
میشد

بشقابم را کمي به عقب هل دادم و از پشت ميز بلند شدم و رو
به حاج خانوم که با غذايش بازي ميکرد گفتم

ممنونم! همیشه عالي بود!

من ميرم تو حياط کارم داشتن صدام کنين

منتظره عكس العمل يا حرفي از جانبش نماندم نگاه هایش به
خودي خود گويای هزاران حرف بود

لحظه ي اخر نیم نگاهی به صورت متاسف و خجالت زده ي
محیا انداختم و از در بیرون زدم

حالم بد نبودنه من هیچ وقت با شنیدن ان کلمه ي مزخرف
حالم بد نمی شد

فقط شاید دلم می گرفت شاید

αMΔMIS

پارت

به ضلع شرقي حیاط که الاچیق کوچک چوبی داشت رفتم

پاکت سیگارِ بَلْگَم را در آوردم و با حوصله يك نخ از ان را
خارج کردم

اگر نظر من را می خواستند سیگار واقعا چیز بیخود و چرتی
بود

اما هنوز هم نمی دانستم چرا دلم انقدر هوس این چیزِ چرت
را میکند

ارامم نمیگردولی فکرم را ازاد میکرد شاید هم نمی کرد



شايد فقط يك هوس بود كه بايد برطرفش ميكردم
فندك استيل و نقره اي ام را از جيب بيرون كشيدم و
همانطور كه بر روي نيم كت چوبي الاچيق مي نشستم پوك
عميقي به سيگارم كه حالا سرش سرخ شده و از كام هاي
محكم و عميق من ميسوخت زدم

به بوته ي گل سرخ روبرويم خيره شدم
به كلمه ي پدر فكر كردم به كلمه اي كه هرگز در زندگي
برايم معنا نشده بود

يعني كسي نبود كه بخواهد ان را برايم معنا كند!

پوزخند تلخي زدم

پوك عميقم را بلعيدم

به چراغ الواني كه سخاوتمندان نورش را بر روي بوته ي
گل سرخ پخش ميكرد نگاه كردم

اين هم براي خودش معنايي داشت نداشت؟

صداي قدم هاي آرام و ريزي به گوشم رسيد كه باعث شد
دست از افكار ماليخوليائي ام بردارم و جهت نگاهم را تغيير
بدهم

محيا به طرفم مي امد

چقدر خانمانه و با طمانینه قدم برمیداشت

صورتِ خجالت زده و دوست داشتني اش زیرِ نورِ کمِ چراغ
هاي الوان چندین برابر زیباتر به نظر میرسید

سیگرم را ناخودآگاه بالا بردم و بدون اینکه نگاهم را از او
بگیرم پوک دیگری زدم که ظاهراً او تازه متوجه اش شد

اخم کردتازه متوجه کاپشن چرمم که در دستش بود شدم
با نزدیک شدنش نگاه بدي به سیگرم انداخت و کاپشن را
جلویم گرفت و با حرص گفت

مادرتون نگران بود سرما بخورین!

گفت زیاد نمونین بیرون

نگاهم نمیکرد! یعنی تا این حد از سیگار بدش می امد؟

شاید هم چشم دیدنِ مرا نداشت

وقتي دید کاپشن را از دستش نمی گیرم نگاه تو بیخ کننده
اش را حواله ام کرد و ان را بر روی پاهایم گذاشت

عطرِ ملایمش میان دودِ تلخِ سیگار بینی ام را پُر کردنفسم
عمیق شد

رویش را برگرداند تا برود که یکباره انگشتانم دوره میچ
ظریفش محکم شد و با صدایی بم و دو رگه گفتم

بشین حرف بز نیم!!

αM 1MIS

پارت منتظر بودم هر لحظه با حرفم مخالفت کند و باز هم
فرار کند

اما نگاهش این بار آرام بود
نگاهی به انگشتانم که مانند حصار دورِ مچش پیچیده شده بود
کرد و بدون هیچ حرفی در کنارم بر روی نیمکتِ لاجیق
نشست

به محض اینکه مچش را رها کردم سیگار نیم سوخته را از
میان انگشتانم بیرون کشید و با لحن نرم اما پرحرصی گفت
من از بوی سیگار متنفرم!
سر درد میگیرم

به نیم رخ خواستنی اش نگاه کردم و جدی گفتم
پس باید ترکش کنم

گونه هایش رنگ گرفته بود یا من انطور در نظرم می امد؟
چه انتظاری داشتم؟

مطمئناً دخترکم خنگ نبود که متوجه منظورم نشود

سکوتمان طولانی شد ترسیدم حالا که خجالت زده هم شده زود
از جایش بلند شود و داخل خانه برگردد

پس حرفی که بر روی زبانم تلخی اش را مزه مزه می‌کردم
گفتم

پدرت رو چقدر می‌شناسی؟

از سوالم یکه خورد ترسِ کمرنگ و گنگی هم در عمقِ
چشمان قهوه ای اش لانه کرد

میدانستم از فهمیدن من از حوادث گذشته اش می‌ترسد

از منی که مو به موی گذشته اش را حالا از بر بودم!

اما نمی خواستم این را بفهمد

دختر کوچولوی من اگر این موضوع را می‌فهمید می شکست

طوری که دیگر هیچکس نمی توانست تکه هایش را به هم بند
بزند حتی من پرمدعا

نگاهش به سیگار نیم سوخته ام ثابت مانده بود که یکباره ان
را بر روی زمین انداخت و از جایش بلند شد

با لحن محزونی که مشخص بود به زحمت جلوی لرزشش را
گرفته گفت

من دلم نمي خواد اين بحث ادامه پيدا کنه يعني جوابي
براي سوالتون ندارم

باز هم ميخواست فرار کند اما اين بار ديگر اجازه نميدادم
يعني ديگر هيچ وقت همچين اجازه اي به او نميدادم

با اينکه هنوز تکليفم با خواسته ام مشخص نبود اما ميدانستم
اين دختر براي فرق ميکند

خيلي هم فرق ميکند

و اين را مني که از ده فرسخي دخترها حتي رد هم نمي شدم
و نيم نگاهي به انها نمي انداختم ميگفتم

!!

پارت

صدایش زدم محکم و توبيخ کننده

محيا!!

طوري که بفهمد نمي تواند فرار کند

که بفهمد اين بار ديگر فرق دارد و بايد از غم هایش براي
بگويد

از نقطه ي کورِ زندگي اش



© 2014 DONYAEMAMNOE

از پدرش

تا شاید سبک شود

شاید من هم از کلمه ای که از کودکی به تلخی در زبانه

چرخیده بود برایش میگفتم

مایوس و ناامید نگاهم کرد

اما با نگاه جدی ام همان ته مانده امید را از او گرفتم و با

همان نگاه متوجه اش کردم امشب دیگر راهی گریزی از

سوالاتم نخواهد داشت

از روی نیم کت چوبی بلند شدم و اشاره کردم بر رویش

بنشیند

گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و به حنا پیام دادم

چند دقیقه دیگر دوتا فنجان قهوه بیار الاچیق لطفا!

محیا که مطیعانه بر روی نیم کت نشست من هم آرام در

کنارش جای گرفتم

لعنتی عطر ملایم و دیوانه کننده اش باز هم سرمستم کرد

اما تمام تلاشم را میکردم تا ظاهره جدی و اخم الود خود را

حفظ کنم و باز هم در جلد همان سرگرد پناهیِ بداخلاق اداره

فرو بروم

اگر کمي جريان را شُل ميگرفتم اين دختر با تمام تيزهوشي
اش مرا دور ميزد و از ادامه ي بحث به راحتی مي گريخت
پس اخم هايم را در هم کشيدم و بدون هيچ انعطافي گفتم
بعد از برگشت از شيراز منو تو مدت زيادي با هم کار داريم
تو بايد زيرِ نظرِ من تعليم ببيني و بهتر از همين حالا
سنگامون رو باهم وا بکنيم
نميخوام هيچ حرف ناگفته اي ازت بمونه! هيچي
خوب ميدوني که اگه بخواي طفره بري وقتي پامون برس
شيراز خودم متوجه همه چي ميشم
نگاه مستاصل و درمانده اش اعصابم را خورد ميکرد اما
باز هم ظالمانه به روي خود نياوردم
بايد امشب از او اعتراف ميگرفتم
بايد
محيا که ظاهرا تمامي درها را به روي خود بسته مي ديد
بالاخره سکوتش را شکست
!!

-- تو يا واسه منی،يا واسه منی،يا واسه من
دیالوگ‌حامي

فلش‌بك

نویسنده

!!

پارت

محيا

اب دهانم را چندین بار قورت دادم میخواستم با این کار بغض
درشتی که به گلویم چنگ انداخته بود فرو بدهم اما نمی شد

لعنتی نمی شد

اگر میماند حتما میان حرف هایم و اعتراف دردناکی که
حامي امشب کمر همت بسته بود تا ان را از من بگیرد می
شکست و چشمانم پُر شده و به اشك می نشست

من دختر قوی ای نبودم



اگر هیچکس این را نمی دانست خودم که خوب این را
میدانستم

هرچند در تمام این سالها انقدر خود را فریب داده بودم که
این مساله برایم تبدیل به باور شده بود

هم باورِ خودم و هم اطرافیانم

نگاهه سنگین حامی بر روی نیم رخم سنگینی میکرد

دیگر فرصتی برای تلف کردن نداشتم

اگر خودم همه چیز را برایش توضیح میدادم خیلی بهتر بود
تا از کس دیگری و از جای دیگر بشنود

حداقل من اینطور فکر میکردم

نگاهش نکردم اما انگشتانم را محکم در هم پیچیدم تا
اضطرابم را خنثی کنم

گلویم را صاف کردم و نطق دردناکم را شروع کردم

سیزده سالم بود، با مامان موقع ظهر بساط نهار و پهن میکردیم

زندگی عیونی و فوق العاده ای نداشتیم اما کناره هم خوش

بودیم

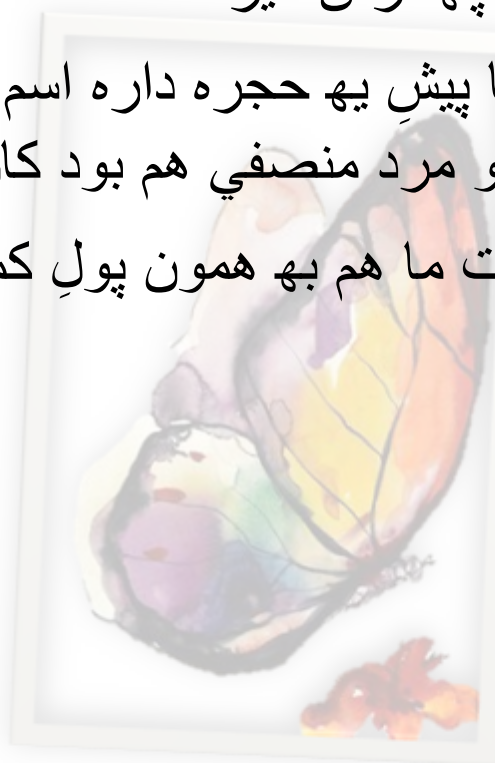
من، مامان، میلاد، مائده

چند لحظه اي سكوت كردم و بعد از جمع كردن همه ي
اعتماد به نفسم ادامه دادم

و بابا

بابا همیشه بعد از اذان ظهر میومد خونه نهارشو میخورد و
دوباره برای کار تو بازارچه فرش میرفت

حجره اي اونجا نداشت اما پیشِ يه حجره داره اسم و رسم
دار که قدیمیِ بازار بود و مرد منصفی هم بود کار میکرد
همه چیز خوب پیش میرفت ما هم به همون پول کمی که بابا
در می آورد قانع بودیم
تا اینکه
!!



پارت

DONYAEMAMNOE

یه روز بابا خوشحال اومد خونه

خیلی ذوق زده بود

میگفت ادمی جدیدا از تهران اومده تو بازار که حاضره
باهاش شریک بشه تا حجره ي یکی از هم صنفاشون رو باهم

بخرن و اون طرف هم قبول کرده با پول کمی که بابا داشته
اونو هم شريك كنه

پس اندازِ بابا کم نبود ولي براي خريد يه حجره تو بازاره
فرش فروشي واقعا ناچيز بود

من هنوز خيلي بچه بودم و عقلم قد نمیداد اما هيچ وقت
مخالفت هاي مامان يادم نمیره

خيلي سعي كرد بابارو از اين فكر بيرون بياره و منصرفش
كنه ولي بابا انگار تو يه عالمه ديگه سير ميكرد

اصلا حرفا و اصراراي مامان رو نمي شنيد

مامان مشكوك بود به اين جريان

پس اندازه بابا واقعا براي شراكت تو همچين كاري و خريدنِ
اون حجره كم و ناچيز بود و اينكه كسي بخواد اونو شريك
كنه جاي تعجب داشت

شرط عجيبِ ديگه اي كه شريكِ بابا براش گذاشت اين بود كه
تا نخريدنِ اون حجره كسي نبايد از شراكت اونا بويي ببره و

وقتيم پدري ساده ي من علتو جويا ميشه ميگه دشمن داره و
نمي خواد خريدِ حجره رو كسي بفهمه

اهي كشيدم و پوزخندي به نگاهه مبهوته حامي زدم و ادامه
دادم

علي رغم پافشاري هاي مامان، بابا کاره خودشو میکنه و
تمومه پس انداز و دار و ندارمون رو براي خريد حجره ميده
به اون ادم
يك هفته ميگذره!

بابا تو اين يك هفته منتظره خبري، زنگي هرچيزي از
شريکش ميمونه ولي فايده اي نداره

بالاخره طاقتش تموم ميشه و ميره تو بازار سراغش
ميبينه اون مغازه رو با همه ددببه و کبکبش خریده و راه
انداخته!

ولي وقتي بابارو ميبينه اعتنايي نميکنه و وقتي بابا حرف از
شراکت به ميون مياره

بغضم را که هر لحظه بيشتتر به گلويم چنگ مي انداخت به
زحمت فرو دادم و چشمانم را بستم تا جلوي جوشش اشک را
در ان بگيرم و ادامه دادم

با حقارت اونو از حجره ميندازه بيرون

اهي کشيدم و نگاهم محزونم را به غنچه هاي گل سرخ زير
چراغ الوان دوختم و گفتم

بابا برگشت سره کار قبلش تو همون حجره و دوباره پيش
حاجي مشغول شد

ولي پدريه من شكسته بود

اينو خيلي راحت از سكوتش تو خونه و دود كردنِ اون
سيگارِ لعنتيِ بهمن ميشد فهميد

!!

پارت كلافه به صورتم دستي كشيدم و با لحي كه از كينه و
نفرت خش دار و دو رگه شده بود گفتم
اما قائله به همين جا ختم نشد

شايد پدرِ من تو اون بازار حجره اي نداشت صاحب ملك نبود
اما جزوِ قديميائي اونجا محسوب ميشد و همه بهش اعتماد
داشتن

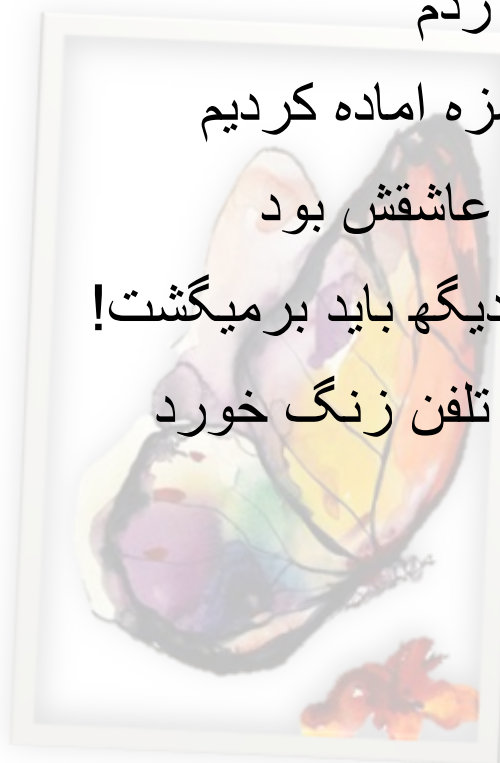
طولي نكشيد كه همه از جريان كلاهبرداري اون مردك باخبر
شدن و خيلي زود ترديش كردن
كسي تو بازار چشم ديدنش رو نداشت و حتي باهش خريد و
فروش هم نمي كردن

اون به حدي تو بازار بي اعتبار، بي ابرو و منفور شده بود كه
راهي نداشت جز اينكه جمع كنه و از اونجا بره

که همین کارو هم کرد
بساطشو جمع کرد و حجره رو برای فروش گذاشت
اما قبل از اینکه کامل از اونجا بره یعنی درست صبح همون
روزي که حجره رو فروخت
نگاهی به صورت سرد و بی حس حامی انداختم
صورتش گویای چیزی نبود و هیچ حسی در آن دیده نمی شد
نه ترحم، نه دلسوزی و نه هیچ چیز دیگری
حرف تلخ را مزه مزه کردم و ادامه دادم
- با پدرم تماس گرفت و خواست اونو ببین
نگفته بود برای چی ولی همه ی ما فکر میکردیم میخواد پول
بابارو پس بده و خیلی خوشحال بودیم
گفتیم حتما از کارش پشیمون شده و حالا میخواد جبران کنه
ولی زهی خیال باطل
قطره اشک درشتی از چشمم پایین چکید و بر روی گونه ام
سُر خورد
بابا از خونه رفت
منو ماما خیلی خوشحال بودیم
از همه بیشتر از لبخندای بابا که بعد از يك سال رو لباس بود

ولي طول عمر لبخنداش کوتاه بود خيلي کوتاه
از جايم بلند شدم و وسط الاجيق ايستادم
نفس عميقي كشيدم تا بغض كهنه ام كار دستم ندهد
پس از مكث چندثانيه اي به سمت حامي برگشته و در
چشمانش خيره شدم و لب زدم

- با مامان يه غذاي خوشمزه آماده كرديم
از همون غذاهايي كه بابا عاشقش بود
نزديك اذان ظهر بود بابا ديگه بايد برمىگشت!
سفره رو پهن مىكرديم كه تلفن زنگ خورد



پارت

مامان گوشي رو برداشت و به دقيقه نكشیده بي حال روي
زمین افتاد و بيهوش شد

ترسيده بود

خيلي هم ترسيده بود

از اينده ي مزخرفي كه انتظارش رو مىكشيد ترسيده بود

از اتفاق وحشتناكي كه براي شوهرش و پدريه بچه هاش افتاد
ترسيده بود

يادم نميره اون روز رو كه با گريه هاي بي وقفش منو دنبال
خودش كشيد و به بيمارستان رسوند

يادم نميره دستاي لرزونش رو

مادرم پير شده بود

ولي اخه مگه ميشد ادم تو چند ساعت! فقط چند ساعت اين
همه پير بشه؟

هنوزم يادمه دستاش اونقدر ميلرزيد كه نمي تونست درِ اتاق
سي و سوم رو باز كنه

و اين من بودم كه با همه ي بچگيم با اينكه حال بدتر از
مامان بود دلداريش دادم

ولي وقتي هردومون وارد اون اتاق لعنتي شديم تمام
باورهامون شكست

منم شكستم

تمام باورهام از ادما اعتماد و همه چيزم رو از دست دادم
اشك هايمن را كه با سرعت هرچه تمام تر بر روي گونه ام
مي چكيد با لاقيدي پاك كردم و همانطور كه بيني ام را بالا
ميكشيدم گفتم

بابام سوخته بودسوختگی با اسید فوق العاده قوي
سوختگیهاش به حدي عميق بود که هيچي از چهرش باقي
نمونده بود همینطور ریه هاشو تا درصد زيادي از دست داده
بود

تو همون روزاي اول چشماش بخاطره درجه عفونت بالا
خالي شد و همون درصد بينايي کم رو
هم از دست داد و کلا چشماش رو از دست داد و حالا جاي
اونا يه عينک دودي مسخره رو جاي خالي چشماشه
بالاخره به بغض کهنه ام نيستر خورده بود
يعني حالا ميتوانستم در مقابل اين مرد مغرور و مقتدر به
راحتي هق هق کنم؟
چرا که نه؟حالا که ديگر فاصله اي ميانمان نمانده بود و او
از همه چيز با خبر بود

پس اجازه ي ديدن هق هقم را که سالها در نطفه خفه اش
کرده بودم داشت

صورتم را بي طاقت با دست هايم پوشاندم و هق زدم
قلبم سوخت وقتي بابامو اونجوري ديدم
قلبم سوخت

انگستانم را بر روي پلك هاي‌م ميفشردم بلکه جلوي ريزش
اشك هاي‌م را بگيرم كه يكباره با حس كاپشن حامي بر روي
شانه هاي‌م و بوي عطر مست كننده اش در بيني ام دستم را تا
گونه هاي‌م پايين اوردم

از پشت پرده ي اشك صورت درهم و اخم الود او را كه در
فاصله ي يك قدمي ام ايستاده بود تار ميديدم

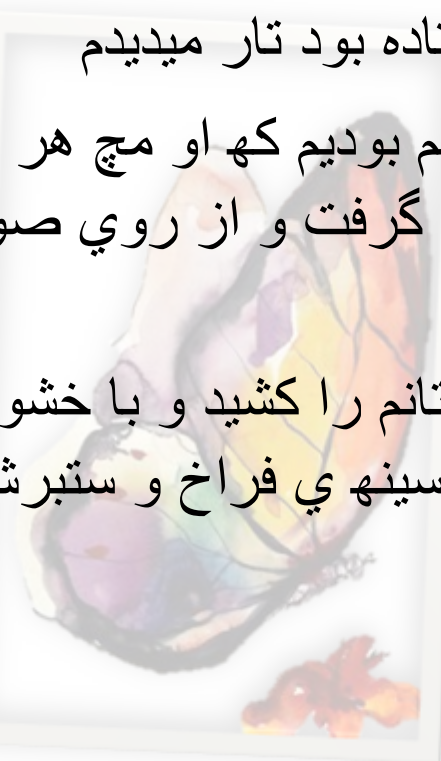
همچنان خيره در نگاه هم بوديم كه او مچ هر دو دستم را
در دستان قوي و محكمش گرفت و از روي صورتم پس
كشيد

يكباره و با يك حركت دستانم را كشيد و با خشونت در اغوشم
فشرد و سرم را بر روي سينه ي فراخ و ستبرش چسباند

جان گفتن تو تمدید

!!! نفس های من است

فلشباك



!!

پارت

چقدر جايم در اغوش امنش راحت بود
دلم نمي خواست از او جدا شوم ارامشي كه حالا در وجودم
رنه کرده بود قابل مقايسه با هيچ چيز نبود
اما من به خودم قول داده بودم
نبايد فاصله ام را با حامي تا اين اندازه كم ميكردم
اين زياده روي به نفع هيچ كدامان نبود
دستم را بر روي شانه ي عضلاني اش گذاشتم و خواستم خود
را از او جدا كنم كه حلقه ي دستش دوره كمرم محكم شد و
صدائش جدي و مقتدرانه به گوشم رسيد
اروم بگير اينجافقط چند لحظه
اينجا كه باشي هيچ اتفاقي نمي افته تو ذهن خستت
شايد قلب و روح زخميت هم اروم بشه
صدا و لحن و حرف هائش مانند لالايي عمل كرد
دست از تقلا كشيدم و سرم دوباره بر روي سينه ي پهن و
مردانه اش افتاد

چقدر خوب درکم کرده بود

این مرد همیشه اخمو و بداخلاق چه راحت حال بدم را
خوانده بود

نمیدانم چند لحظه یا چند دقیقه در همان حالت باقی ماندیم که
صدایش درحالی که تلاش میکرد با احتیاط حرف بزند به گوشم
رسید

اون ادمی که رو پدرت اسید ریخت برگشته تهران؟
دستگیر نشد؟

همانطور که اشک هایم پیراهن تیره و مردانه ی اش را خیس
میکرد با بغض و نفرت بدون اینکه سرم را از روی سینه اش
عقب بکشم گفتم

اون قدر ادم تو ادره پلیس داشت که حتی بازداشت هم نشد و
خیلی سریع برگشت تهران

حامي از شنیدن حرفم عصبی و ناراحت شد

با اینکه صورتش را نمی دیدم اما میتوانستم این مساله را از
صدای نفس های تندش بفهمم

دستش که بر روی سرم نشست چشمانم ناخودآگاه بسته شد
برعکس عصبانیتش با لحن آرامی گفت

میدونم اومدي اینجا تا انتقام بگیری
تا اون ادم رو پیدا کنی و حقى که ازت خورده شده رو پس
بگیری

فهمیدن اینکه چرا وقتی موقع اومدن به دایره ویژه قتل تمام
سختی های کار رو به جون میخریدی و خم به ابرو نمی
آوردی زیاد کار مشکلی نیست چون هدف داشتی

اما

!!

پارت اما حتما این رو هم میدونی که رسیدن به این هدف
فوق العاده سخت و مشکله و یجورایی غیر ممکن !
سرم را با عصبانیت از روی سینه ی پهن و مردانه اش
برداشتی و خیره در چشمان سیاهش که درست بالای سرم بود
با لحن پر حرصی گفتم

چرا ؟

یعنی من نمیتونم این غیر ممکن رو ممکن کنم ؟
حامی اخم الود بی پروا در چشمانم زل زد و گفت
میتونی اما اول باید این حرص و عجله رو تو خوت بکشی !

تا وقتی بخوای با احساساتت درگیر باشی و از گذشتت عذاب
بکشی هیچ فایده ای نداره و راه به جایی نمی بری !
پرسشگرانه و سوالی نگاهش میکردم تا شاید بیشتر براریم
توضیح بدهد که گفت

ببین عزیزه من !

قلبم فرو ریخت!

من از کی عزیزِ او شده بودم که خودم بی خبر بودم ؟
شاید هم این تنها کلمه ای بود که حامی برای آرام کردن من
از ان استفاده کرده!

نه امکان نداشت

حامی بی فکر حرفی از زبانش خارج نمی شد !

نا خوداگاه قدمی به عقب برداشتم که او مجددا همان یک قدم
فاصله را پر کرد و در حالیکه نوک انگشتانم را در دست
میگرفت ادامه داد

تو گذشته ی تو اتفاق تلخی افتاده و تو همه ی این هارو
میدونی !

گذشته رو نمیتونی تغییر بدی

درد رو از نزدیک لمس کردی و زخم برداشتی

زخمی که فقط یه مرحم داره و اونم انتقام از باعث و بانی
تمام این اتفاقات

حالا دستانم را کامل در دستان گرم و حیات بخشش فشرد و
با لحن محکم و قدرتمندی که فقط مخصوص خودش بود گفت
من کمکت میکنم !

تو رو برای رسیدن به هدفتم تعلیم میدم و بستر رو برات
فراهم میکنم

اما برای تعلیم تو شرط و شروطی گذاشتن که بهتر از زبون
من نشنوی !

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

چه شرطی ؟

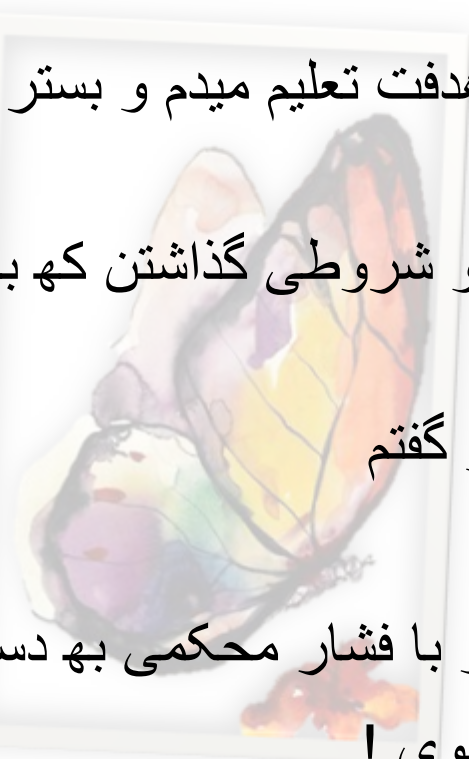
اخم هایش غلیظ تر شد و با فشار محکمی به دستانم تاکید کرد
گفتم که بهتره از من نشنوی !

نمیخوام سو برداشت کنی!

هرچند این چیزا برام کوچیک ترین ارزشی نداره !

من فقط به هدفم و رسوندن تو به هدفتم فکر میکنم

بهتره شرط تعلیمت رو از سرهنگ موسوی بشنوی



DONYAEMAMNOE

فردا قبل از اینکه به سمت شیراز حرکت کنیم یه سر به
اتاقش بزن !

!!

پارت

در مقابل اصرار های بی نهایت حاج خانوم برای ماندن در
انجا مخالفت و

همراه با حامی پس از خداحافظی از حنا و مادرش به سمت
خانه ی خودمان برگشتیم !

خیلی دلم میخواست بدانم چرا حامی حاضر نیست در خانه ی
خودشان پیش مادر و خواهرش بماند

هرچند با بودن او در خانه ی رو به رویی ، من احساس
امنیت بیشتری میکردم

و باید اعتراف کنم از اینکه او همسایه ام است فوق العاده
خوشحال هستم !

تمام طول مسیر در سکوت طی شد

همه ی ان شب کذایی را تلخ حرف زده بودم و حالا مانند
انسان های کتک خورده احساس

کوفتگی میکردم و هیچ نایی برایم باقی نمانده بود !
اما تنها چیزی که ذهنم را حسابی به خود مشغول میکرد
حرف آخر حامی و ملاقات سرهنگ موسوی بود !
هرچند که اب از سر من یکی گذشته و حاضر بودم برای
رسیدن به هدفم تن به هر خواسته ای بدهم !
خواسته ای که تنها یک قدم مرا به هدفم نزدیک میکرد برایم
یک امتیاز بود
صبح روز بعد پس از گذاشتن کیفم در اتاق نگاهی به دیوار
شیشه ای و اتاق خالی حامی انداختم
پس هنوزم به اداره نرسیده بود !
فرصت خوبی شد که برای دیدن سرهنگ موسوی بروم
با این فکر از جایم بلند شده و به سمت در اتاق رفتم !
در حال طی راهروی طولانی دایره ی ویژه بودم و نگاهم
هرازگاهی به اتاقک های شیشه ای می افتاد و با همکار ها
سلام و
احوال پرسی میکردم که با دیدن اتاق بنفشه گل از گلم شکفت
خیلی دلم برایش تنگ شده بود و در این چند وقت پس از حل
پرونده ی اتنا دیگر فرصتی پیش نیامده بود

که بتوانم به دیدنش بروم و جویای حالش شوم !
بد نبود قبل از رسیدن حامی و رفتن به اتاق سرهنگ موسوی
سری به او میزدم !

به درب شیشه ای و مات اتاقش چند ضربه آرام زدم و با
دیدن او که طبق معمول همیشه پشت میزش نشسته و جدی و
اخم الود به صفحه ی مانیتورش نگاه میکرد و تند انگشتانش
را روی کیبورد میکوبید

لبخندی زدم و سلام بلند بالایی تحویلش دادم
سلام خانم بی معرفت! مار نمیبینی خوشحالی دیگه هوم؟
بنفشه ذوق زده از جایش پرید و همانطور که به سمت می امد
گفت

سلام! من بی معرفتم یا تو خانم باهوش! خوب نیومده تو اداره
گرد و خاک کردیا!

!!

©ONYXEMAMNOE

پارت

خنده کنان با تعجب نگاهش کردم و از اغوشش بیرون امدم و
گفتم

چه گرد و خاکی ؟

از چی حرف میزنی ؟

بنفشه چشمک شیطنت آمیزی حوله ام کرد و گفت

بروبرو مرموز!

یعنی میخوای بگی نمیدونی پشتت تو اداره چی میگن؟

با تعجب چند بار سرم را به علامت ندانستن تکان دادم و گفتم

باور کن از هیچی خبر ندارم !

حالا میگی یا میخوای نصف عمرم کنی ؟ بابا مردم از فضولی
!

بنفشه که از دیدن صورت گیج و کنجکاوم حسابی خنده اش
گرفته بود در تکمیل حرف هایش گفت

همه میگن دستیار جدید سرگرد پناهی که جدیداً از شیراز
اومده خیلی زرنگه و دو تا پرونده ی سخت و تو دو سه روز
حل کرده !

تازه از جریان رفتنت پیش سرگرد رحمتی حسابی بد برداشت
کردن و گفتن چون

سرگرد پناهی نمیتونسته یکی مثل خودش رو تحمل کنه تو
رو فرستاده ناکجا اباد !

چشمانم از شنیدن حرف هایش گرد شد !

شوکه و ناباور نگاهش میکردم

مگر میشود تا این اندازه توهم و خیال پردازی ؟

حتی نویسنده های معروف هم به اندازه کارکنان دایره ی
ویژه قتل خیال پردازی نمیکردند و توهم های فانتزی نداشتند
پس از چند لحظه ناخودآگاه اخم هایم درهم گره کور خورد و
رو به صورت خندان بنفشه جدی گفتم

چرا همچین فکری در مورد سرگرد پناهی کردن ؟

اون هر چقدر هم که بداخلاق و زورگو باشه حسود و بچه
نیست !

تعجب را در نگاه بنفشه میدیدم !

میدانستم از پشتیبانی ام از حامی متعجب و نگاهش پر سوال
شده

حتما با خودش فکر میکرد محیایی که تا چند روز پیش چشم
دیدن حامی پناهی را نداشته حالا سرش به کجا خورده که این
طور از او پشتیبانی میکند

در هر صورت من هم توضیحی برای این رفتار های جدید
نداشتم !

بهتر بود قبل از اینکه بحث به سمتی که نمی خواستم پیش
برود ان را عوض کنم پس لبخند مصنوعی زدم و گفتم
تو یه فنجون چایی آماده کن من میرم پیش سرهنگ موسوی
و زود برمیگردم !

بنفشه انگار متوجه شد رغبتی برای ادامه حرف هایمان ندارم
که گفت

باشه عزیزم ! برو تا برگردی چای هم آماده است تازه شیرینی
هم دارم !
!!



پارت

پشت درب اتاق سرهنگ موسوی ایستاده و نفسی تازه کردم !
چادرم را طبق معمول همیشه روی سرم مرتب کرده و پس
از زدن چند ضربه ی آرام به در منتظر اجازه ی ورود ماندم
صدای محو و کمرنگ سرهنگ را که شنیدم تمام جراتم را
جمع کرده و دستگیره در را به سمت پایین کشیدم !

با قدم هایی آرام و با طمانینه وارد اتاق پر نور سرهنگ
موسوی شدم

از همان اول نگاهم سمت صندلی خالی اش کشیده شد !
گویا او عادت کرده بود همیشه مرا غافل گیر کند !

خوش اومدی ستوان زند !

نگاهم را به سمت قفسه ی پرونده هایی که کمی ان طرف تر
از میزش قرار داشت و او کنارش ایستاده و مشغول مطالعه
ی پرونده ای بود کشیده شد

بلافاصله احترام نظامی گذاشته و گفتم

ممنونم قربان !

پرونده ی در دستش را سرجایش در قفسه برگرداند و به مبل
قهوه ای تیره نزدیک میزش اشاره کرد و گفت

بشین! شنیدم برگشتی پیش حامی! پس مشکلتون رو باهم حل
کردین !

سری تکان دادم و همانطور که بر روی مبل جاگیر میشدم
گفتم

بله همین طوره !

سر هُنگ هم بر روی مبل رو به رویم نشست و دستی به
محاسن سفیدش کشید و گفت

خب؟ چی شده ؟

مشکلی پیش اومده که اومدی اینجا ؟

نفس عمیقی کشیدم و بدون مقدمه چینی گفتم

نمیدونم در جریان هستید یا نه اما سرگرد پناهی اصرار
دارن من و تحت تعلیم قرار بدن و از اونجایی که ایشون
ما فوقم هستن منم اطاعت کردم

اما

سر هُنگ موسوی یک تای ابرویش را بالا انداخت و در
حالی که ارنج دست هایش

را بر روی زانوانش می گذاشت و کمی به سمت متمایل میشد
گفت

اما؟

با دودلی نگاهش کردم و پس از مکث کوتاهی گفتم

اما گفتن شما برای تعلیم من شرط و شروطی گذاشتین که
بهتره از خودتون بشنوم !

سر هُنگ لبخند ارامی زد و گفت

DOMYAMMNOE

خوبه

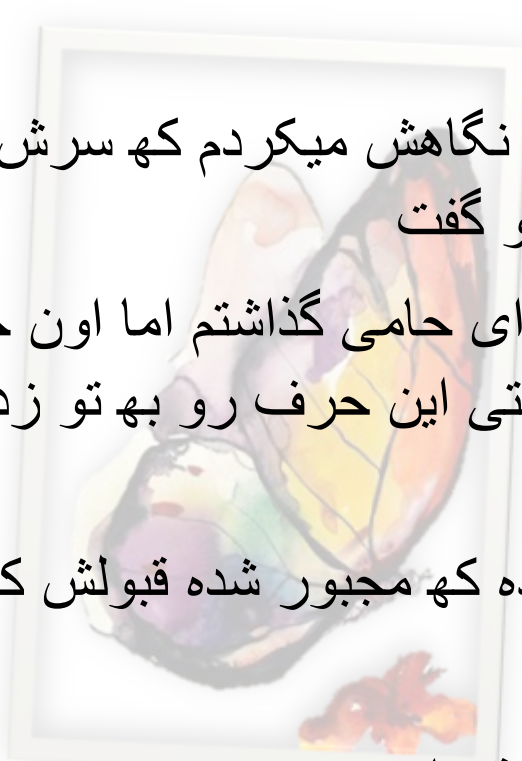
پس بالاخره حامی قبول کرد

!!

پارت گنگ و نامفهوم نگاهش میکردم که سرش را عقب کشید و به مبل تکیه زد و گفت
من اول این شرط رو برای حامی گذاشتم اما اون حاضر نبود قبول کنه ولی معلومه وقتی این حرف رو به تو زده قبولش کرده!

شاید شرایطی پیش اومده که مجبور شده قبولش کنه!
صادقانه گفتم

متوجه منظورتون نمیشم قربان

میشه واضح تر توضیح بدین؟! 

او ضربه‌ی ارامی به پاهایش زد و گفت

بین ستوان زند روزی که حامی اومد اینجا و گفت میخواد
تورو تعلیم بده

تا تو همه ی عملیات های بزرگ و کوچیک کنارش باشی و
همراهیش کنی خیلی خوشحال شدم !

چون حامی چندین سال بود که بعد از فوت دوست صمیمیش
که مثل برادر در کنار هم کار میکردن

و همراه هم بودن حاضر نشده کسی رو کنار خودش بپذیره
!

اینکه حالا خودش اومده و میخواست تو در کنارش بمونی و
خودش شخصا تعلیمت بده واقعا عجیب اما خوشحال کننده بود
و منم ازش استقبال کردم

ولی تحت تعلیم قرار گرفتن تو زیر نظر حامی مشکل شرعی
داره و طبق چهار چوبی که برای کارکنان این بخش قرار
دادیم باید شمارو بهم محرم کنیم !

گوش هایم تیر کشید

این قلبم بود که در حلقم میکوبید یا میخواست کاملاً بیرون
بپرد ؟

احساس کسی را داشتم که در بلند ترین نقطه ی چرخ و فلک
ایستاده و یکباره به پایین پرت شده

نفسم از شنیدن این حرف رفته بود و گویا قصد بازگشت هم
نداشت

© 2014 DONYAEMAMNOE

اما پس از چند لحظه ی طولانی و کشدار نهیبی به خود زدم
و نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم
فکر هر شرط و شروطی را می‌کردم جز این !
یعنی گوش های معیوبم درست شنیده بود؟
اما چطور میشه ؟

نه نه این امکان نداشت !
محرمیت من با حامی خوده انفجار بود !
انفجار احساسات خفته ای که تا بحال به زحمت ان ها را در
نطفه خفه کرده بودم !
مگر میشد همچین چیزی؟
اب دهانم را به زحمت قورت دادم و کلافه خود را کمی جلو
کشیده و با نهایت ناامیدی گفتم
اما قربان

!!

پارت

با بالا آمدن دست سرهنگ که به نشانه ی سکوت بلند شده
بود ادامه ی حرف در دهانم ماسید

او دوباره رشته ی کلام را در دست گرفت و با لحن دستوری
و خشکی گفت

ستوان زند نمیدونم چرا شما دوتا انقدر از این مساله فراری
هستین !

من حرف بد و نا بجایی نزدم !

خودت هم خوب میدونی که اگه بخوای تحت تعلیم حامی قرار
بگیری برخورد های فیزیکی زیادی باهم خواهین داشت
شاید این مساله از نظر کار و عرف ایرادی نداشته باشه که
البته داره و تو عرف ما همچین چیزی جایی نداره
اما بازم تاکید میکنم در درجه ی اول شرعا ایراد داره و
نمیشه همچین چیزی !

این محرمیت هم چیز ساده ای از نظر من
تو و حامی بیخود برای خودتون بزرگش کردین !
البته هیچ جبری هم در کار نیست و تو مجبور نیستی حتما
این شرط رو قبول کنی !

نگاهی به صورت پریشان و زارم انداخت و گفت
ولی اگه این شرط و قبول نکنین نمیتونم بهتون اجازه بدم
باهم کار کنین و تو تحت تعلیم حامی قرار بگیری !

این شرط برای همکاری شماست !
به حریمت ساده نه پیمان زناشویی !
اگر میتونی فرق بین این دو کلمه رو بفهمی بدون مخالفت
قبول میکنی اگر نه که
از جایش بلند شد و انگشت سبابه اش را به سمت گرفت و باز
تکرار کرد

ستوان زند فراموش نکن هیچ جبری در کار نیست و همه
چیز به تصمیم خودتون دوتااست !

احساس میکردم سرم به اندازه چند کیلو سنگین شده
به زحمت در جایم ایستادم و چادر را کمی جلو کشیدم
ذهنم بیش از حد شلوغ و مرا به مرز دیوانگی رسانده بود
اما اینجا مکان مناسبی برای سر و سامان دادن به افکار
دیوانه کننده ام نبود

با صدایی که از ته چاه عمیقی بیرون می امد بدون اینکه
سر بلند کرده و نگاهم را از کفشهای کتانی مشکی ام بردارم
گفتم

خبرش رو بهتون میدم قربان !

بی رمق بر روی زمین پا کوبیدم و پس از کسب اجازه از
سر هنگ از اتاقش بیرون رفتم
احساس میکردم چیزی راه گلویم را بسته شاید احساس
خفگی !

چرا هیچوقت هیچ چیز ان طور که میخواستم پیش نمی رفت
؟

چرا همه چیز بر عکس میشد

من لعنتی برای خفه کردن این احساس ناخوانده عزم شیراز
را داشتم نه اینکه با محرمیت با حامی بیشتر ان را شکوفا
کنم
!!



پارت

پره های چادرم را در مشت فشردم و با قدم هایی سست و
نامطمئن به سمت اسانسور رفتم

اگرهایی که مدام در ذهن خسته ام رژه میرفتند عصبی و
کلافه ام کرده بودند !

بیشتر از این ناراحت و خشمگین بودم که هیچ جوابی برای
این اگر ها نداشتم !

انگشتم را بر روی دکمه های اسانسور بی هدف کوبیدم
چه فرقی میکرد مقصد کدام طبقه باشد ؟

اول یا آخر من در حال سقوط بودم !

فکرش را هم نمیکردم تحت تعلیم قرار گرفتن این همه شرط
و شروط عجیب و غریب داشته باشد

و از همه بدتر اینکه هیچ چاره ای جز پذیرفتن برایم باقی
نمانده بود !

اگر تعلیم حامی را نمی پذیرفتم چطور میتوانستم هرمز بی
همه چیز را در دام بیندازم و تقاص حیوان صفتی هایش را
پس بگیرم ؟

درمانده و بغض الود سرم را به دیواره ی اسانسور تکیه دادم
و به نقطه نامعلومی خیره ماندم

باز هم ذهن بیمار و خسته ام برای خود توهم ساخت

اصلا نکند همه ی این ها زیر سر حامی باشد ؟

اما چرا حامی میبایست همچین کاری بکند

او حتی در مورد این مسئله با من حرفی نزده و ترجیح داده بود همه چیز را مستقیم از خود سرهنگ موسوی بشنوم !

پس نمی توانست کار او باشد

به افکارم دهن کجی کردم !

از پیچ پیچ های نزدیک سرهنگ موسوی و مادر حامی فهمیده بودم انها نسبت نزدیک دایی و خواهرزاده دارند شاید نقشه ی جفتشان بود!

سرم را کلافه به طرفین تکان دادم

خدایا این دیگر چه افکار مزخرفی بود که در ذهنم جولان میداد ؟

نفسی گرفتم که درب اسانسور باز و حامی وارد شد

نگاهم مات و گیج میان او و شماره طبقه در رفت و آمد بود

پس حدسم درست از اب در آمد

از پیش دایی اش برمیگشت !

یکباره خونم به جوش آمد و بدون مقدمه و با نهایت خشم و عصبانیت گفتم

چرا همچین کاری کردی ؟

نگاهش خونسرد نبود اما تعجب هم نداشت

انگار حدس چنین رفتاری از جانب مرا زده بود
در کنارم ایستاد و دكمه‌ی طبقه‌ی سه‌را فشرد و گفت
متوجه منظورت نمیشم !
!!

پارت

خواستم جوابش را بدهم که سربازی قبل از بسته شدن درب
آسانسور وارد کابین شد و با دیدنمان دسپاچه سلام نظامی داد
حامی سرش را به آرامی در پاسخ او تکان داد و من نگاه
خشمگینم را به نیمرخ او دوختم
باید صبر میکردم تا از آسانسور بیرون برویم
قدر مسلم این بود که من این مسئله را به هیچ عنوان رها
نمیکردم !

با توقف آسانسور در طبقه سوم و به محض خروج حامی من
هم پشت سرش راه افتادم
او با قدم‌هایی بلند راهرو را طی میکرد و من تقریباً پشتش
می‌دویدم
تا فاصله نزدیکم را حفظ کنم!

سره جنگ داشتم و این به راحتی از قدم های محکم و
خشمگینم مشخص بود

حامی که درب اتاقش را باز کرد و وارد شد بدون کسب
اجازه داخل رفتم و همانطور که او هنوز در کنار درب باز
ایستاده بود با عصبانیت و صدای بلند گفتم

چرا این کارو کردی ؟

با داییت هماهنگ شدی تا پدر من بیچاره رو در بیارین اره ؟
دیشب اون حرفارو زدی و گفتی کمک میکنی و برام شرط
گذاشتی چون میدونستی مجبورم قبول کنم یعنی چاره ای
ندارم

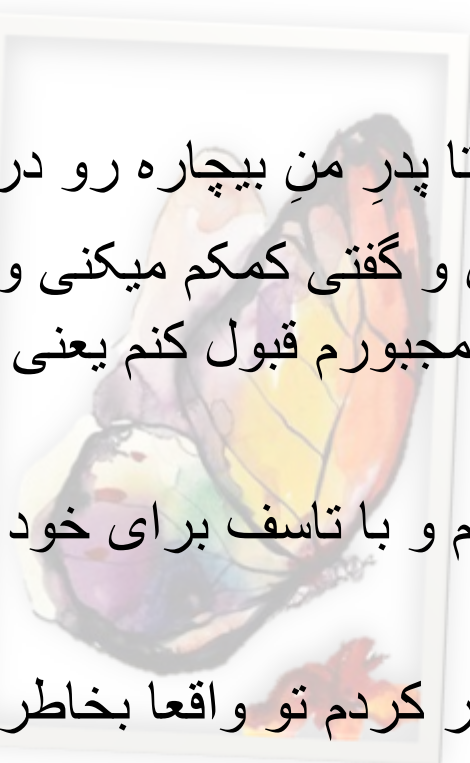
دستی به پیشانی ام کشیدم و با تاسف برای خود سری تکان
داده و گفتم

هممنه احمق رو بگو فکر کردم تو واقعا بخاطره خودم
میخوای کمک کنی

یادم نبود که توام یه مردی

یه مرد با تموم غرایزش که نمیتونه به یه دختر

با کوبیده شدن درب اتاق به هم و صدای وحشت اورش
ترسیده و ناباور لال شدم و به صورت فوق العاده خشمگین و
غضب الود حامی نگاه کردم



DONYAEMANOE

انقدر از دیدن او در ان وضعیت ترسیدم که ناخودآگاه قدمی
به عقب برداشتم که صدای عصبی و دورگه اش پرده ی
گوشتم را لرزاند
بگو ادا مه بده

قدمی به عقب برداشتم و با لکنت گفتم
-دروغ نگفتم که حالا بترسم! تو نمیتونی منو بترسونی
نمیتونی!

انگار بیشتر آتش خشمش را شعله ور کردم چرا که با چند
گام بلند خودش را نزدیکم کشید
اما من هم بیکار نماندم و در حالی که او هر یک قدم نزدیکم
می آمد من هم قدمی به عقب برداشتم تا جایی که یک قدم
مانده به

دیوار شیشه ای در جایم ثابت ایستادم
اما حامی همان فاصله اندک را جبران کرد و هلم داد و پشتم
را به دیوار شیشه ای کوباند

αM 1MIS

پارت

دردم گرفت

اما به روی خود نیاوردم

حرفی زده بودم که باید تا تهه ماجرا رویش می ایستادم
دستم را بالا آوردم تا حرفی بزنم که هر دو دستم را با یک
حرکت بالای سرم برد و به دیوار شیشه ای چسباند و نگه
داشت

نگاهه وحشی و ترسناکش که مماس با صورتم بود نفسم را
بند می آورد

صدای بلند و خشمگینش به اعصاب ضعیفم خط کشید
خیلی احمقی خیلی !

چی فکر کردی !

خیال کردی برای من ادم سهل الوصول کمه اون بیرون که با
هزار دقل بازی و کلک تو رو گول بزنم ؟

که چی بشه ؟

دستانم را محکم تر از قبل فشرد و گفت

چرا ساکت شدی ؟

وقتی وایسادی وسط این اتاق و بلبل زبونی میکردی چرا فکر
عواقبش نبودى ؟

© DONYAEMAMNOE

حالا وقت تعارف با سرگرد پناهی نبود

باید میگفتم

باید میگفتم و به خودم ثابت میکردم که او از حالا فقط برایم
سرگرد پناهی است و بس

نه هیچ چیز دیگری

تنها سرگرد پناهی مافوق زورگو و بد اخلاق من فقط
لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و بی پروا در
چشمانش زل زدم و گفتم

نمیزارم دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این بترسونیم من ازت
نمیترسم سرگرد پناهی !

با شرط سرهنگ موسوی موافقت میکنم

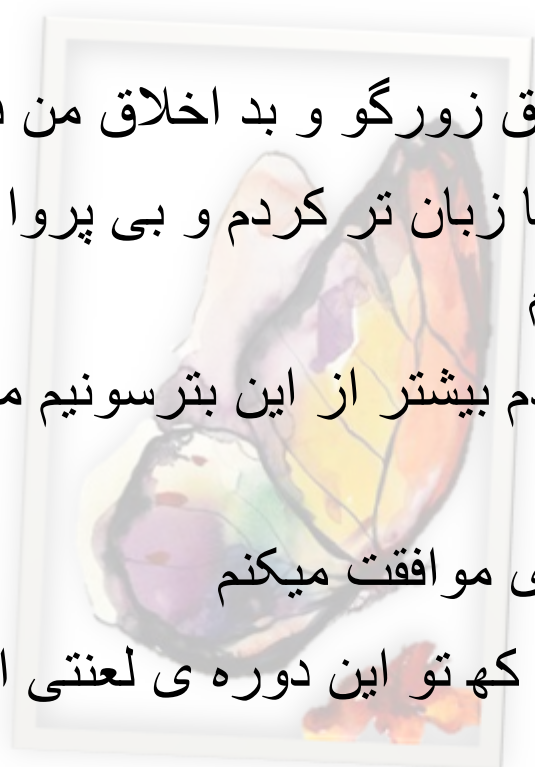
اما هر لحظه و هرجایی که تو این دوره ی لعنتی احساس
خطر کردم میرم

نه فقط از این اداره بلکه کلا از اینجا میرم !

و برای همیشه بر میگردم شیراز

نگاه ناباور حامی بر روی اجزای صورتم میچرخید

احساس میکردم فشار دستش هم بر روی مچ دست هایم کم
شده



تقلای کوچکی کردم و دستم را پایین اوردم و اهسته از
کنارش عبور کردم
بوی عطرش از ارم میداد
دلم را اشوب میکرد

من این دل اشوبی و پریشانی را نمیخواستم
بغض کرده بودم گلویم درد میکرد
چنگی به چادرم که کف اتاق افتاده بود زدم
زمانی که عقب عقب میرفتم تا از حامی فرار کنم از سرم
رها شده بود
ان را برداشتم و دوباره از جایم بلند شدم که صدای حامی را
درست از پشت سر و نزدیک به گوشم شنیدم
تو وقتی میری که من بهت این اجازه رو داده باشم ! اینو تو
گوشت فرو کن محیا !

αM1MIS
DONYA1EMAMNOE

پارت
پلک هایم را روی هم فشردم

اعصابم امروز بیش از حد کش آمده و از ظرفیتم خارج شده
بود

نفس عمیقی کشیدم! عصبی بودم!
نمیدانم!

بیشتر خوشحال بودم!
شاید هم ناراحت!

لعنت به این احساس نو ظهور که هیچ چیزش معلوم نبود
به عقب چرخیدم و در نگاه وحشی حامی خیره شدم
ظاهرا هنوز هم عصبانی بود و از مشت های گره شده اش
می توانستم تخمین بزنم به
زحمت جلوی خودش را گرفته تا خودش را کنترل کرده و
مشتش را حواله ی صورتم نکند
نیم نگاهی به دستش انداختم و سر بلند کردم و گفتم

امر امره شماست قربان! اما میدونین که
دستش را به نشانه ی سکوتم بالا آورد و جدی و محکم گفت
من هیچی نمیدونم ستوان!

تو یه سربازی و روزی که این لباس رو تنت میکردی باید به
فکر سختی هاش هم میبودی!

نمیدونم مشکلت چیه!

اما خوب میدونم اگه حرف بزنی میتونیم حلش کنیم
اگه بخوای همیشه تا این اندازه عصبانی باشی فقط از هدفت
دور میشی !

هدفی که میدونم رسیدن بهش برات مقدسه !
انگشت اشاره اش را به زیر چانه ام کشید !
از لمس دستانش با پوست صورتم مورمورم شد
ناخودآگاه یک قدم به عقب برداشتم
بهتر بود از همین حالا تمرین دور ماندن از هم را شروع
میکردیم !

هیچ دلم نمیخواست وسط تمام برنامه هایمان بخاطر این
احساسات لعنتی کم بیاورم
حامی دستش را که از عقب کشیدن من در هوا مانده بود
مشت کرد و پایین کشید
چند لحظه سکوت کرد و پس از آن محکم تر از قبل گفت
دیگه نمون اینجا !

برو خونه وسایلت رو جمع کن!

یک ساعت دیگه میام تا به سمت شیراز حرکت کنیم و اگه
خواستی تو طول مسیر از ترس هات حرف بزنی!

با تعجب و ناباوری نگاهش کردم!

چرا همیشه او می بایست افکارم را بخواند؟ چرا؟

من که همین چند دقیقه پیش به او گفته بودم دیگه از چیزی
نمی ترسم!

ترجیح دادم حرفی نزنم

من هدف بزرگتری داشتم و باید هرچه زودتر به این بازی
های کودکانه خاتمه میدادم و تمام حواسم را متمرکز هدفم
میکردم

باید هرچه زودتر راهی برای پیدا کردن هدفم پیدا میکردم
البته بعد از تمام شدن تعلیماتم

تعلیماتی که مطمئن نبودم از آنها سربلند بیرون می ایم یا نه

QIM 1MIS

QIM 1MIS

پارت

ساک کوچک لباس هایم را بر روی آخرین پاگرد پله گذاشتم
و برای آخرین بار وضعیت خانه را چک کردم

چرا خوشحال نبودم ؟

از اینکه پیش خانواده ام میرفتم و میتوانستم سه روز را با
انها و در کنار انها بگذرانم؟

شاید چون میدانستم جنگ بزرگی در راه است

جنگی که باید با عواطف و احساساتم میکردم !

روی پله در کناره ساک قهوه ای ام نشستم و زانوهایم را بغل
کردم

فکر میکنم حالا ضرب المثل زانوی غم بغل کردن مصداق
حال من بود !

چانه ام را بر روی پایم گذاشتم و به خانه ی رو به رو خیره
شدم

اه عمیقی از سینه ام بیرون امد

کاش میشد هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد و بلور احساساتم
نمی شکست

ان هم برای مردی مانند حامی

مردی که بیرون آمدن از فکر او کار هر کسی نبود و

میدانستم او به واسطه ی کار و اخلاقش مطمئنا خواستاران
زیادی دارد

DONYAEMAMNOE

حتما وقتی متوجه علاقه ام به خودش میشد مرا هم جز یکی
از آن دسته دخترانی که دورش کرده بودند میدانست
پوفی کردم و سرم را به طرفین تکان دادم تا این افکار را از
خود دور کنم

چه دختری؟ چه خواستنی؟ چه کشکی، چه دوغی؟
آه از این ذهن مریض که مدام برای خودش خیال بافی میکرد
با دیدن ماشین حامی که دنده عقب از پارکینگ خانه خارج
میشد دستانم را تکیه گاه بدنم قرار داده و با یک حرکت از
روی پله بلند شدم

و همانطور که پشت مانتوی تیره ام را می تکاندم ساک قهوه
ای ام را هم در دست گرفتم
با توقف ماشین جلوی درب خانه ام از باغچه عبور کرده و
نزدیک ماشین ایستادم که در همین حین حامی هم از ماشین
پیاده شد

نگاهش یک دور سرتاپایم را از نظر گذراند که غرق شرم
شدم

با همان اخم همیشگی اش به ساک در دستم اشاره کرد و گفت
فقط همین رو داری؟

زیر لب سلام آرامی کردم و سرم را در تایید حرفش تکان
دادم که به طرفم آمد و در فاصله یک قدمی ام ایستاد
درب جلو را برایم باز کرد و با لحن دستوری گفت
بشینساکتم بده به من !

در سکوت به صندلی جلو نگاه میکردم و باز هم یاد حرف
های سرهنگ و جریان محرمیت افتاد بودم که او ساک را از
دستم بیرون کشید و آن را بر روی صندلی عقب انداخت

پارت

اشاره ی دیگری به صندلی کرد که من هم مطیعانه اطاعت
کرده و نشستم

حامی بلافاصله بعد از نشستن من درب را بهم کوبید

دیدم که چطور نفس عمیقش را بیرون فرستاد

حتما با خود فکر میکرد از نشستن بر روی صندلی جلو
ممانعت میکنم و مثل همیشه با بحث و جدال و مقاومت من
رو به رو خواهد شد

اما او نمیدانست که دیگر جانی برای مقاومت برایم باقی
نمانده

و در این دقایق تمام تلاشم را میکنم تا همه ی نیرویم را جمع
کرده و برای جنگی که در پیش دارم خود را آماده کنم
یک ساعتی میشد که حرکت کرده بودیم و در طول این یک
ساعت چیزی جز سکوت میانمان
نبود

حوصله ام حسابی سر رفته و از فکر و خیالات تکراری که
مدام در ذهنم رژه میرفتند خسته شده بودم
خود را کمی بر روی صندلی جا به جا کردم و دستم را بر
روی دکمه ی پخش ماشین فشردم که بلافاصله صدای اهنگ
"انتخاب" از شادمهر عقیلی در فضای ماشین پیچید
درگیر رویای تو ام ، منو دوباره خواب کن
دنیا اگه تنهات گذاشت ، تو منو انتخاب کن
دلت از آرزوی من ، انگار بی خبر نبود
حتی تو تصمیمای من ، چشمات بی اثر نبود
خواستم بهت چیزی نگم ، تا با چشم خواهش کنم
درا رو بستم روت تا ، احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی ، انگار غرور من شکست
اگه دلت می خواد بری ، اصرار من بی فایده است

هرکاری می کنه دلم ، تا بغضمو پنهون کنه
چی می تونه فکر تو رو ، از سر من بیرون کنه؟؟؟
یا داغ رو دلم بزار ، یا که از عشقت کم نکن
تمام تو سهم منه ، به کم قانعم نکن
خواستم بهت چیزی نگم ، تا با چشم خواهش کنم
درا رو بستم روت تا ، احساس آرامش کنم
باور نمی کنم ولی ، انگار غرور من شکست
اگه دلت می خواد بری ، اصرار من بی فایده است
اهنگش کمابیش گویای احوال من بود نبود

چقدر این اهنگ به حال و روزم می امد
نفس عمیقی کشیدم و همانطور که از بوییدن عطر حامی
چشمانم ناخودآگاه بسته میشد زیر لب با خود زمزمه کردم
درا رو بستم روت تا احساس آرامش کنم

پس چرا این ارامش لعنتی سراغم نمی امد ؟ چرا من احساسش
نمیکردم ؟

صدای حامی رشته ی افکارم را از هم گسست
نزدیک تاریکی هواست! گرسنه نیستی ؟
از شیشه ی ماشین نگاهی به آسمان گرگ و میش بیرون
انداختم

نه صبحانه خورده بودم و نه نهار اما احساس گرسنگی
نمیکردم

خواستم بگویم نه که با در نظر گرفتن اینکه شاید او گرسنه
باشد لبخند محوی زدم و گفتم

یکمی گرسنم ولی چیزی با خودم نیاوردم !

حامی لبخندم را بی پاسخ گذاشت و در حالیکه دنده را عوض
کرده و سرعتش را کم میکرد و ماشین را به گوشه ی جاده
میکشید گفت

اینجا یه رستوران بین راهی خوب داره

میتونیم غذا بخوریم و بعد دوباره راه بیوفتیم !

مظلومانه نگاهش کردم و گفتم

میشه از ماشین پیاده نشیم؟

DONYAEMAMNOE

...

||

آهنگپارت

آهنگی که تو ماشین حامی پخش
میشه

پارت نمیدانم در نگاه خیره ام چه دید که سر به زیر و در
حالیکه ماشین را خاموش میکرد نجوا کرد
هر طور تو بخوای بانو !

همین یک کلمه برا دیوانگی من کافی بود نبود؟

هنوز کلمه ی بانو در ذهنم ضربان داشت و قلبم با سرعت
هرچه تمام تر به قفسه ی سینه ام می کوبید که حامی دوباره
گفت

من میرم یه چیزی میگیرم و میام تو بمون تو ماشین

کمر بندش را باز کرد و دوباره نگاهش را بالا کشید و گفت
راستی چی میخوری ؟

خواستم بگویم " هر چی تو میخوری " اما در آخرین لحظه
حرفم را عوض کردم و گفتم

فرقی نداره !

او سری در تایید حرفم تکان داد و قبل از پیاده شدن دوباره
گفت

-من که پیاده شدم درای ماشین و قفل کن !

این حرفش از روی عادت بود یا واقعا نگرانم شده بود؟

از لحن جدی اش که چیزی متوجه نشده بودم پس ترجیح دادم
احتمال اول را در نظر بگیرم

بعد از خروج او بلافاصله درها را قفل کردم و سرم را به
شیشه ی بخار زده ی ماشین تکیه داده و بر رویش ها کردم

تصویر بیرون که در مقابلم محو و تار شد لبخند بغض الودی
زده و با انگشت سبابه ام اسم حامی را بر رویش نوشتم

شیشه کم کم به گریه افتاد و حروف اسم زیبای حامی کش آمد
و قطره قطره اب شد و از شیشه چکید

لبخند آشفته ای زدم و سرم را به پستی صندلی تکیه دادم و
باز هم این شعر را با خود زمزمه کردم
درارو بستم روت تا احساس آرامش کنم !

هنوز پوزخند بر روی لبانم پررنگ بود که یکباره چند تقه به
شیشه ماشین خورد که وحشت زده به سمت آن برگشتم
با دیدن حامی نفس عمیقم را بیرون فرستادم و قفل مرکزی
را زدم ،

تا درهای ماشین از هم باز شد حامی به سرعت نور پشت
فرمان نشست و سویچ را در قفل چرخاند و استارت زد
با تعجب و حیرت نگاهش کردم و گفتم
چیزی شده ؟

venus



پارت

او نگاه مشکوکی از آینه ی جلو به پشت سرمان انداخت و
زیر لب گفت

نه اینجا غذاش زیاد جالب نیست بهتره بریم جلوتر !

زیر لب آهانی گفتم و ناخودآگاه رد نگاهش را گرفتم و به
عقب نگاه کردم که صدای بلندش بند دلم را پاره کرد
برنگرد

چشمانم از شدت تعجب و ترس تا انتها باز شد
پس حدسم درست بود

چیزی فراتر از خوب نبودن غذا او را آنقدر زود به داخل
ماشین برگردانده
نتوانستم ساکت بمانم و گفتم

چرا؟

چی شده؟

چرا حرف نمیزنی؟

حامی ماشین را به حرکت در آورد و برعکس تصویرم با
سرعت آرامی از محوطه رستوران خارج شد!

هر دو دستش را بر روی فرمان گذاشت و در حالیکه نگاهش
مدام میان جاده و آینه در رفت و آمد بود گفت

-عادت ندارم تا از چیزی مطمئن نشدم حرف بزنم محیا!
"حامی"



باید فکرش را میکردم حالا که از تهران خارج شده ام محسن
دست از سرم برنمی دارد و تا زهرش را نریزد آرام نمی
گیرد !

از جانب خودم نگران نبودم اما حضور محیا و اینکه جانش
به خطر بی افتد مرا به مرز دیوانگی می کشاند !

همین حالا هم نگاه ترسیده اش اعصابم را بهم ریخته بود
این دختر به اندازه کافی درگیری داشت و هیچ دلم نمی
خواست حالا هم درگیر مشکلات من شود و پایش میان این
بازی کثیف و خطرناک کشیده شود !

هنوز زمان زیادی از حرکت مجددمان نگذشته بود که دوباره
از آینه جلو به عقب نگاه کردم

فهمیدن اینکه دو بنز مشکی در تعقیبمان هستند کاره زیاد
دشواری نبود !

تلفن همراهم را بیرون کشیدم و به سرعت شماره ی سرهنگ
موسوی را گرفتم !

آسمان تقریباً تاریک شده بود و جاده خلوت بود

با وصل ارتباط با شنیدن صدای دایی بی مقدمه گفتم

دو تا بنز مشکی تو جاده دنبالم هستن میتونین نیرو بفرستین
دایی ؟

قبل از اینکه بتوانم پاسخ سرهنگ را بشنوم با ضربی شدید
و ناگهانی که به ماشین خورد
تلفن از دستم به جلو پرتاب شد و کف ماشین افتاد و همزمان
با آن محیا جیغ کشید !

venus

پارت

دستش را وحشت زده روی بازویم گذاشت و با نگاهی به
عقب گفت

دنبالمونن!؟

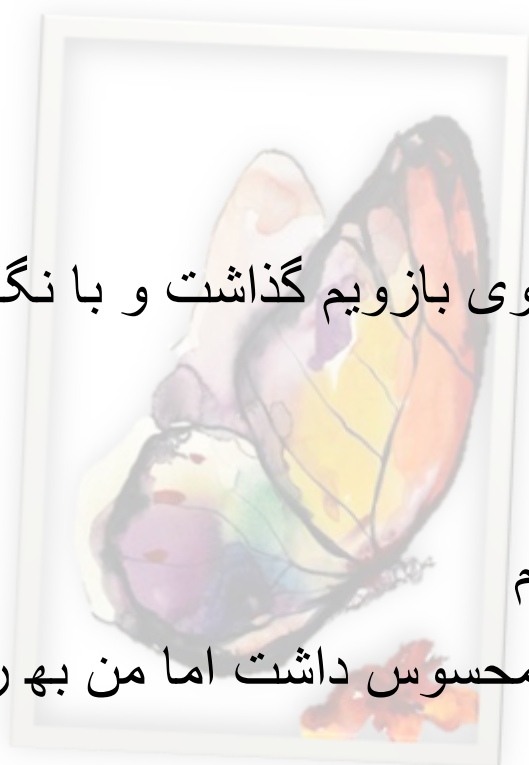
دستش را در دست گرفتم

یخ زده بود و لرزشی نامحسوس داشت اما من به راحتی
حسش میکردم

شوکه شده و این به خوبی از حالت صورتش مشخص بود

دستش را محکم و به گرمی فشردم و آن را بر روی پایم
گذاشتم و نیم نگاهی به صورت رنگ پریده اش انداختم

از آینه جلو به عقب نگاه کردم و فاصله آنها را با خودمان
تخمین زدم



خوب بود تا ضربه بعدی شان کمی فرصت داشتیم
رو به محیا با لحن آرامی در حالیکه هنوز دستش در دستم
میلرزید گفتم

میتونی گوشیم و بدی؟

او به سرعت سر تکان داد

خم شد و گوشی ام را که کف ماشین افتاده بود برداشت و به
سمتم گرفت

آن را از دستش گرفته و به سرعت شماره محسن را گرفتم
که صدای خنده ی بلندش بر روی اعصابم خط کشید
پس از چند ثانیه توام با خنده گفت

به به احوال جناب سرگرد چطوری رفیق!؟

دندان هایم را بر روی هم ساییدم و با خشم غریدم
خودت خواستی محسن ، خودت خواستی

کاری میکنم مثل سگ پشیمون بشی

حامی نیستم تو و اون پدره بی همه چیزت رو پای چوبه ی
دار نکشم

صدای خنده محسن قطع شد پس ترسیده بود

بعد از چند لحظه که فقط صدای نفس های کشدارش به گوشم
رسید فریادش بلند شد

منو تهدید نکن حامی

فعلا با مهمونایی که برات فرستادم دست و پنجه نرم کن تا
ببینم چند مرده حلاجی

اگه جون سالم به در بردي بعد خوابای خرگوشی ببین !
این را گفت و ارتباط را قطع کرد
خشمگین تر از قبل گوشی ام را بر روی داشبورد پرت کردم
و با صدای نسبتا بلندی گفتم

لعنتی لعنتی

اعصابم متشنج و ناآرام بود و مدام نگاهم از آینه جلو پشت
سرمان و دو بنزی که دنبالمان بودند را می پایید
که محیا دستش را از دستم بیرون کشید

نگاهش کردم

رنگش هنوز پریده بود اما هیچ اثری از ترس در چشمانش
دیده نمیشد حتی دیگر شکه هم نبود !

با اشاره به داشبورد ماشین با لحن سردی گفت

اسلحه همراهت هست مگه نه!؟

DONYAEMAMNOE

!!

پارت

فکرش را خواندم و جدی و اعتاب آلود گفتم

اجازه نمیدم سرتو بزاري بیرون و بهشون شلیک کنی!

اونا هدفشون منم

اخم هایش در هم گره خورد

باز هم برایم گارد گرفت

این دختر کوچولو همیشه مرا در مواقعی که انتظارش را

نداشتم غافلگیر میکرد

بانترس بودنش

با این نگاه سرد و دل مرده که صورتش را بیشتر از هر

وقتی غمگین اما مصمم نشان میداد

دستم را بر روی دنده گذاشتم و سرعتم را کمتر کردم

محیا با عصبانیت نگاهی به عقب کرد و گفت

معلومه داری چیکار میکنی؟

چرا سرعت رو آوردی پایین؟

میخوای بهمون برسن؟

اسلحه ام را از کمرم جدا کردم و از آینه بغل دوباره نگاهشان
کردم و بدون اینکه چشم
از ماشین ها بردارم گفتم

یادمه رانندگیت خیلی خوب بود

نگاهش مشکوک شد و پس از چند لحظه یک تای ابرویش را
بالا انداخت و گفت

میخوای جاهامون رو عوض کنیم؟

با تحکم گفتم

فاصلشون زیاد شده

چون سرعتم رو کم کردم احساس خطر کردن و فاصله
گرفتن تا متوجه نشدن باید جابه جا شیم

محیا به سرعت و بی معطلی شالش را يك دور تا پشت سرش
پیچید و آن را محکم کرد

یک دستش را بر روی فرمان و دست دیگرش را قسمت
بالای صندلی ام گذاشت و گفت

من آماده ام !



DONYAEMAMNOE

نگاه آخرم را به آینه دوختم و بر روی صندلی نیم خیز شده و
خود را بر روی فرمان خم کردم و همانطور که نگاهم به
پشت سرمان بود گفتم

با شمارش من یک ، دو ، سه حالا

محیا فرمان را مهار کرد و بالا فاصله بعد از بلند شدن من
جایم را گرفت

نفسش را بیرون فرستاد و و هر دو دستش را بر روی فرمان
گذاشت

روی صندلی راننده جابجا شد و گفت

گرفتم گرفتم تموممه !

اسلحه را در دستم جابه جا کردم و از آینه بغل دو بنز مشکی
را پاییدم و گفتم

احتمالا شیشه هاشون ضد گلوله ان گاز بده نزدیک ترشن
بهمون

محیا نیم نگاهی به صورتم انداخت و پایش را بر روی پدال
گاز فشرد

طوری که ماشین از جا کنده شد

!!

پارت

به محض اینکه سر عتمان زیاد شد متوجه ویراژ هر دو ماشین بنز شدم که آنها هم برای اینکه عقب نیفتند سر عتشان را زیاد کردند

زمانی برایمان باقی نمانده بود
از اینه بغل ماشین فاصله شان را با خودمان محاسبه کرده و
اسلحه را بر روی پایم گذاشتم
بدون اینکه نگاهم را از اینه بردارم کاپشنم را در آوردم و بر
روی صندلی عقب انداختم و نگاه کوتاهی به نیم رخ جدی
محیا انداختم و گفتم
سرعت رو کنترل کن و ثابت نگه دار

زمان نداریم قبل از اینکه یه بار دیگه بهمون ضربه بزنن باید
منحرفشون کنم

شاید با حرف مضطرب شد چون انگشتانش را محکم دوره
فرمان پیچید اما با صدایی محکم گفت
ولی تو که میگی شیشه هاشون ضدگلولن

میدانستم تمام تلاشش را میکند تا خود را قوی نشان بدهد
چقدر این دختر ریزنقش با کارهایش برایم قابل ستایش بود
باید اعتراف میکردم که پس از گذشت سالها کسی را اینطور
قابل ستایش و احترام میدیدم

دختری که خوب میدانستم حتی لبخندش هم درد میکند!
باید دست از افکارم می کشیدم
اگر از این معرکه ای که محسن بی همه چیز راه انداخته بود
جان سالم به در میبردیم
هرطور شده محیا را راضی به حریمت میکردم
دیگر برایم مهم نبود او چه فکری میکند یا چه تصمیمی دارد
من میخواستم او را حلال در اغوش بگیرم و آرامش کنم
و به این دخترک سرتاپا کینه و نفرت بفهمانم هنوز محبت و
مهربانی نمرده

که هنوز اعتماد و عشق وجود دارد
فارغ از افکاری که تمام این روزها به ذهنم با اجازه و بی
اجازه رسوخ میکردند در پاسخش گفتم
باید لاستیکاشون رو هدف بگیرم سرعتشون که زیاد باشه
منحرف میشن

محيا سري در تايبید حرفم تكان داد
اسمان رو به تاریکي میرفت
باید تا همین دید اندك باقي مانده بود کارشان را یکسره
میکردم
با حرف محيا من هم دست به کار شدم
رو صد ثابتم
شیشه ي ماشین را پایین کشیدم
دستم را به سقف گرفته و با يك حرکت همانطور که اسلحه
را با خود بالا میکشیدم بر روي لبه ي پنجره نشستم
رویم را به عقب و به سمت انها چرخاندم
بدون فوت وقت و بدون اینکه زماني به انها براي از شوک
خارج شدن بدهم چرخ هاي بنز مشکي که درست سمت
راست قرار داشت هدف گرفته و شلیک کردم

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

در چشم برهم زدنی درحالی که صدای شلیک اسلحه
سکوت جاده را در هم شکست

تیرم به هدف خورد و توانستم چرخ های جلو یکی از بنزرها
را بزنم

با اخم اسلحه ام را پایین آوردم و به پشتک زدن بنزی که با
دو گلوله کارش را ساخته بودم نگاه میکردم

به چرخ خوردنش در آسمان و واژگونی اش خیره بودم که
ماشین دوم خود را جلو کشید و قبل از اینکه بتوانم دستم را
بالا بیاورم و به سمتش شلیک کنم

شیشه اش را پایین کشید

تیری که به سمت شلیک شد و سوختن بازوی چپ
از درد صورتم مچاله بود که با صدای فریاد محیا به خود
آمده و قبل از اینکه دیر شود

دوباره داخل ماشین بر روی صندلی نشستم

محیا شیشه ی سمت مرا به سرعت بالا کشید

نگاهش بر روی بازوی تیر خورده ام می لرزید !

دست از ادم را بر روی جای گلوله و بازوی زخمی ام فشردم
و با نفسی رفته گفتم

تونستم یکیشون رو منحرف کنم!

اما دومی

صدایش میلرزید

اما نه از ترس بلکه از خشم و عصبانیت

زخمی شدی! دومی با من

چشمانم متعجب و حیرت زده به سمتش چرخید و گفتم

چی؟

پایش را بر روی پدال گاز بیشتر از قبل فشرد و در حالیکه
از اینه ی جلو به پشت سر نگاه میکرد جدی و عصبی گفت

گفتم دومی با من

نمیذارم با این زخم بازم بری بیرون!

خواستم با عصبانیت در مخالفت با حرفش حرفی بزنم که

یکباره دنده را خلاص کرده و ترمز کرد

با آن سرعت دیوانه وار این کار تقریباً دیوانگی محض بود

صدای بلند و وحشت اور لاستیک ها که نشان میداد هر آن

ممکن است از ماشین جدا شوند به گوش رسید

محیا اما در کمال خونسردی در حالیکه با تسلط کامل یک
دور فرمان را میچرخاند

سر ماشین را به سمت همان بنز مشکی که با سرعت به
سمت من می آمد برگرداند و شیشه ی سمت خودش را پایین
کشید

به فاصله ی چند ثانیه تا رسیدن ماشین بنز به فاصله معینی
که با سرعت هرچه تمام تر به سمت من می آمد اسلحه را از
روی پایم برداشت و بی معطلی شلیک کرد

ماشین دوم هم به سرنوشت ماشین اول دچار شد
بنز مشکی در آسمان چرخ میخورد و من با بهت ناباوری و
حیرت به نیم رخ دختری که روزهای اول به بی عرضگی
اش ایمان داشتم نگاه میکردم !

© 2011 DONYAEMAMNOE

پارت

صدایش زدم

محیا!؟

شاید انقدر در صدایم بهت بود که حتی خودم هم باور نداشتم

نگاهش را معطوف به خود که دیدم نتوانستم تحسینم را پنهان
کنم و همانطور که به ماشین واژگون وسط جاده اشاره
میکردم گفتم
عالی بود

چطوري اين کارو کردي؟

لبخندي محو لب هاي خوش حالتش را مزین کرد
چقدر زیبا و غمگین می خندید
معلوم بود از همین يك جمله ي من چه برداشتي کرده که
انطور چشمانش می درخشد
اسلحه ام را بر روي داشبورد گذاشت و کاملاً به سمت
برگشت

ناخودآگاه ضربان قلبم که دیگر به گاه و بیگاه تند زدنش
عادت کرده بودم بالا رفتم

موج بوي عطر ملایمش حالم را دگرگون و احساس سرکش
در اغوش کشیدنش بیچاره ام میکرد

صدای پر نازش نفسم را سنگین کرد که گفتم
خودمم نمیدونم کارام غیر ارادی و از روی عصبانیت بود
بازویم از درد تیر کشید و دوباره صورتم را مچاله کرد

میدانستم محیا تیز تر از ان است که متوجه نشود چون
بلافاصله گفت

خدای من! فراموش کردم تیر خوردی
درد داری؟

اهی کشیدم و طوری عمیق نگاهش کردم که به ثانیه نکشیده
نگاهش را از من دزدید

باید میگفتم وقتی دلواپسم میشود و انطور با نگرانی براندام
میکند خواستنی تر میشود
خوبم! نگران نباش

چقدر حرف پشت تک تک کلمات این جمله ی زیبا بود
به جمله ام راضی نشد با نگرانی کمر بندش را باز کرده و به
سمتم برگشت

بازو و جای زخم را اهسته و با احتیاط لمس کرد و گفت
باید جلوی خون ریزیت رو بگیرم
تا برگردیم تهران!

هنوز جوابش را نداده بودم که صدای اژیر ماشین های پلیس
با صدای زنگ تلفن همراهم در هم امیخت

پارت

همان شماره ي قبلي بود كه محسن با ان تماس گرفت
اخم الود به صفحه ي تلفن همراهم خيره نگاه ميكردم كه
صداي محيا به گوشم رسيد

با نگاهی به پشت سرمان گفت

خداروشكر سرگرد رحمتي و سرهنگ رسيدن

نتوانستم به حرفش لبخند بزنم!

دكمه ي سبز را لمس کرده و گوشي را به گوشم چسباندم

چطوري محسن؟

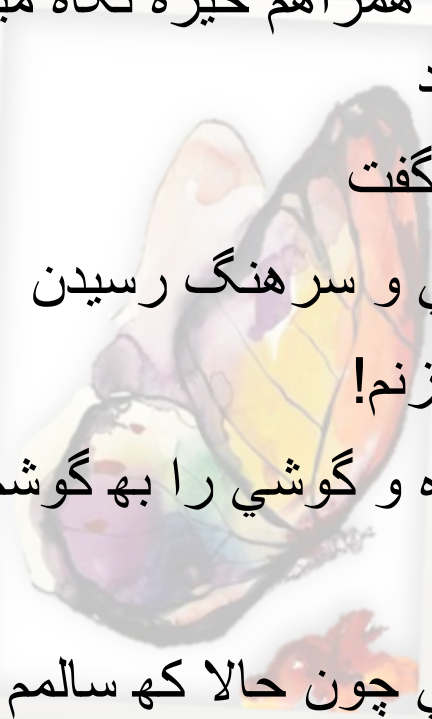
بد كردي! كاش منو ميكشتي چون حالا كه سالمم نميدارم تو
زنده بموني!

فرارم ديگه برات فايده اي نداره!!!

صدایش این بار با خون سردی بیشتری به گوشم رسید

باشه اگه تونستي پيدام كني منو بكش صاحب اختياري حامي!

ولي من تصميم ديگه اي دارم برات!



امشب متوجه شدم نمیتونم بکشت یعنی مرگ برای تو چیز
اسونی!

فکر خوشکلمو باهات در میون بزارم؟

اخم هایم غلیظ تر در هم رفت و از لای دندان هایم غریدم

فکرای کثیف و لازم نیست برام بازگو کنی انگل!

قهقهه عصبی اش نشان میداد خیلی حرص خورده

حامی بشین و روزی و تماشا کن که نقطه ضعف رو پیدا کنم

و از طریق اون اروم اروم بکشت

تدریجی، میدونی که چی میگم؟

دندان هایم را بر روی هم ساییدم

نمیدانم چرا ناخودآگاه وقتی حرف از نقطه ضعف شد فکرم به

سمت محیا سوق پیدا کرد و

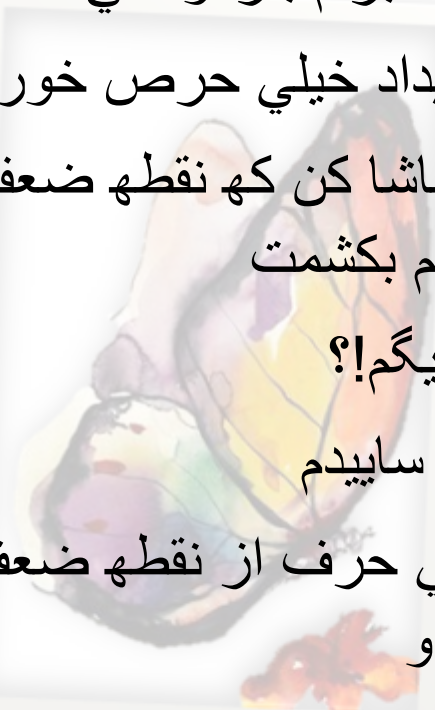
نگاهم به طرف صورت متعجب و دوست داشتنی اش با ان

نگاه مضطرب و خواستنی کشیده شد

عصبی بودم

فکرو خیال حنا کم بود حالا محیا هم به ان اضافه شد

اصلا مگر محیا نقطه ضعف من بود؟



DONYALMANN

سرم را به سمت شیشه برگرداندم و همانطور که به نزدیک
شدن دایی و ماهان نگاه میکردم به محسن که هنوز صدای
خنده هایش می امد گفتم

رسم تو و پد ره کثافتت همین!

تعجب نمیکنم!

شما شیطان به تمام معنایین!

اما هنوز منو نشناختین!!

محسن که حالا صدای خنده های مزخرفش قطع شده بود گفت

دیگه داری حوصله رو سر میبری!

میبینمت خیلی زود

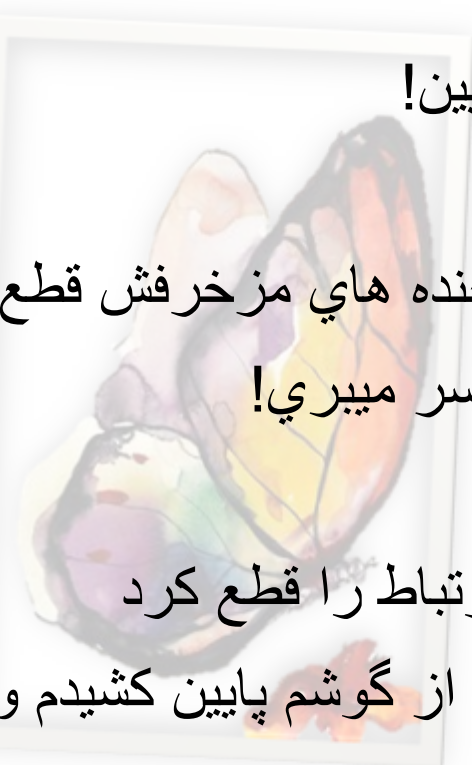
منتظره پاسخم نماند و ارتباط را قطع کرد

پوزخند زدم و گوشی را از گوشم پایین کشیدم و زیر لب
زمزمه کردم

ترسوی احمق!

در همین منوال درب سمت من باز شد

سر بلند کردم و صورت های نگران دایی و ماهان هرکدام
رنگی داشت



DONYAEMAMNO

دایي با دیدن خون روي بازویم رنگش به وضوح پرید و يك
دستش را بر روي شانه ي سالمم گذاشت و گفت
تیر خوردی! باید بریم بیمارستان!
نگاهش را به سمت محیا چرخاند و گفت
ستوان زند میتونی مارو ببری؟

بخوانید " " " "

سلام دوستان خوبین؟ همه چی مرتبه؟
امیدوارم که خوب باشین
عزیزان چند وقتی که یه سری حرف ها به گوشم میرسه یا
یه سری شات ها به دستم میاد که واقعا برام عجیبه!
شات هایی رو میبینم که يك سری از دوستان میرن تو گپای
مختلف از من و قلم از اخلاق و ریخت و قیافه و کلا سرتا
پام ایراد میگیرن

میگن اره انید خیلی خودشو میگیره بداخلاق و بد دهنه زشته
و خیلی قلمشو خوب میدونه و از این قبیل حرفای خاله زنکی
حالا جالبه تو کانال من هستن و پیگیره شدیده داستانام

عزیزای دلم من اگه دارم این پیامو میذارم فقط و فقط برای
این که اون ادما فکر نکنن هیچ چیزی از شون دستم نیست
اتفاقا اسم و ایدی و هر چیزی که لازم باشه دارم از شون
به طور مثال و متاسفانه اکثرا از دوستانی هستن که تو پی
وی من پلاسَن و دارن قربون صدقه ی الکی خرج میکنند که
من یك در صدم باور شون نداشتم و ندارم
مثال دیگشم یکی از خواننده های محترم که اومده تو ربات
ناشناس هرچی دهنش بوده
باره من کرده و گفته داستانت مزخرفه بعد که ادمین من کیمیا
از کانال ریمووش کرده رفته پی وی یکی از ادمینا لینک
خواسته گفته چرا نمیتونم پیام تو کانال فلش بک
من یه سوال دارم ازتون ادم تا چه حد میتونه بی شرم و بی
ادب باشه؟
تو داری داستان منو میخونی پیگیره رمانای منی اونوقت
میای تو ربات شخصیت نداشتت رو به رخ میکشی؟
من اگه ربات میذارم فقط به احترام خواسته ی اون دسته از
دوستان گلی که درخواست یه راه ارتباطی با من رو
داشتن همین و بس
سرتون رو درد نمیارم فقط حرف اول و اخرم همین

اگه برید تو گپ نویسنده ها یا هر جایی که به نویسنده ها
مربوط باشه و سوال کنین میفهمین بی حاشیه ترین نویسنده
منم

دوساله دارم کار اینترنتی میکنم و این کار جز ضرر روحی
برام چیزی نداشته

اما من عاشق نوشتنم و نمیتونم این کارو رها کنم و مطمئناً
هر نویسنده ای دوست داره دیده بشه و کارش خونده بشه

اون دسته از دوستانی که میرن و از من بد میگن

میگن نویسنده فلش بك خودشو میگیره و فلان اصلاً تا حالا
يك بارم باهام همکلام شدن؟

من عضو هیچ گپ و گروهی نیستم هیچ جایی ایدی من نیست
و کسی هم نداره پس شما کجا منو دیدی؟

کی با من حرف زدی که دوره میفتی و هر جایی ازم بد
میگی؟

چرا فکر میکنین با این کارا دیده میشین؟

انقدر کوچیک

نباشین انقدر پست

نباشین انقدر کوتاه فکر نباشین هیچ کس با بدگویی دیگران
بزرگ و محترم نشده که شما دومیش باشی

در هر صورت من سرم به کاره خودمه شماهام به کارتون
ادامه بدین ببینیم پیشرفت میکنی با این کار زشت؟
یا حداقل اروم میشی؟ دروغگونباشیم پستنباشیم
چاپلوسودورونباشیم

از تهه قلبم ممنونم از دوستای گلم همیشگی هام که همیشه
همراهم هستنمرسی که هستین وجودتون قوت قلب
برامدوستون دارم
یا حق



پارت

محیا

DONYA I E M A M N O E

حالا وقت فکر کردن نبود

سلامتی و حال حامی برایم از هر چیزی مهم تر و با اهمیت
تر بود

ماشین را بی معطلی روشن کردم و درحالیکه مامورین دو
ماشین پلیس مشغول بنزهای واژگون میشدند و آنها را دوره
کرده بودند دوباره به سمت تهران حرکت کردم
سر هنگ موسوی و سرگرد رحمتی هم با ماشین دیگری
پشتمان راه افتادند

حامی سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و پلک هایش را با
درد بر روی هم فشرد
نگاه مضطربم بر روی بازویش و جاده در گردش بود
گفتم

خیلی درد داری؟
شاید آگه نمیومدیم شیراز و اونا تنها
دست سالمش را بالا آورد و قاطعانه اما با صدایی تحلیل رفته
گفت

من خودم اصرار به اومدن داشتم بیخود خودتو اذیت نکن
جمله ی آخرش را طوری به زبان آورد که قلبم ناخودآگاه به
تپش افتاد

دیوانگی های بی موقع قلبم را نادیده گرفتم و حرفی را که
خیلی وقت بود بر روی زبانم مزه مزه میکردم به زبان آوردم

میشه بدونم محسن کیه؟

حامي که گویا انتظارش را داشت همچین سوالی بپرسم چینی
به پیشانی اش انداخت و اهسته و با احتیاط در جایش جابجا
شد

بدون اینکه چشمانش را از هم باز کند از لای دندان هایش
غرید

یه مریض روانی!

از رگ های متورم گردنش میتوانستم بفهمم تا چه حد
عصبانی و خشمگین است

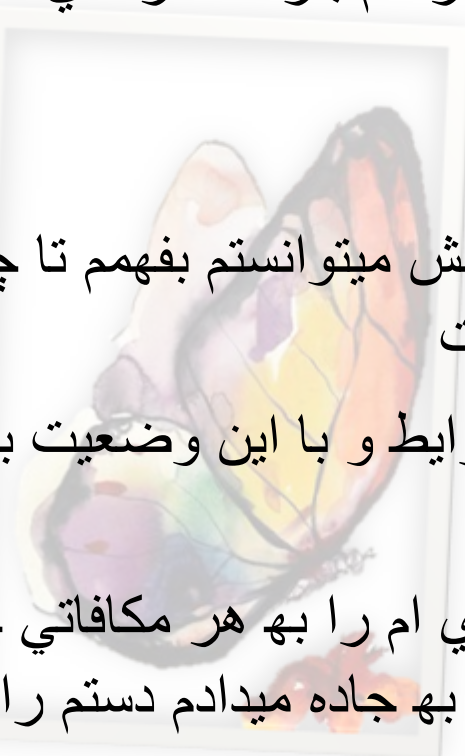
دوست نداشتم در این شرایط و با این وضعیت بدش حرف
هایم بیشتر اذیتش کند

سعی کردم حس کنجکاوی ام را به هر مکافاتی خفه کنم و
درحالیکه تمام حواسم را به جاده میدادم دستم را بر روی دنده
گذاشته و گفتم

بهتره حرف نزنیم در موردش

یعنی من فعلا نمی خوام چیزی بدونم!!!

تو درد داری



DONYAIFAMNOE

با نشستن دست گرم و مردانه ی حامی که دست کوچکم را بر
روی دنده پوشانده بود مات و ناباور نگاهم را به سمتش
چرخاندم

با دیدن نگاه تب دارش حسی به جانم نشست که تا بحال
هیچوقت تجربه اش نکرده بودم

تمام وجودم گرم شده بود که با حرفش آتش گرفتم
چرا نگرانی؟

چرا دلت نمی خواد درد بکشم؟

انقدر برات مهمم؟



پارت

نفسم رفت DONVAIEMAMNOE

احساس میکردم پوست دستم در تماس با دست حامی در حال
سوختن است

چه قدرتی در لمس او بود که تا این حد مرا اشفته میکرد؟

نگاهم به اصطلاح به جاده و ماشین ها بود اما خودم که
خوب میدانستم اصلا انها را نمی بینم
مکتم طولانی شده بود که بالاخره فکری به ذهنم رسید و زبان
خشک شده ام را در دهان چرخاندم و گفتم
- اره مهمی چون قراره منو به هرمز برسونی!!

قول دادی!!

حامی که تا آن لحظه منتظر به صورتم خیره نگاه میکرد با
این حرف نه چندان خوشایندم پلک هایش را اهسته بر روی
هم فشرد

نفس عمیقش را مانند آه شاید هم يك حسرت بیرون فرستاد و
دوباره سرش را به پشتی صندلی اش تکیه داد
سکوتش از ارم میداد

اما دستش هنوز هم بر روی دستم بود و عجیب بود که این
بار فرار نمی کردم

دستم را پس نکشیدم تا به دل اشوبی ام خاتمه بدهم
انگار با تمام وجود مشتاق این حال که به خوب یا بد بودنش
شک داشتم بودم

تمام طول مسیر به همین منوال طی شد

نه حامی رهایم کرد نه من از اسارت دست او بیرون ادم
با رسیدنمان به بیمارستان نفس اسوده ای کشیدم و ماشین را
خاموش کردم
نگاهم به صورت غرق در خواب و رنگ پریده ی حامی که
افتاد لب هایم را به دندان گرفتم
نگرانش بودم و خوب میدانستم علت نگرانی و تشویشم همه
چیز بود جز آن دلیل مسخره ای که برایش آوردم
چشمم به دستم که هنوز در دست حامی اسیر بود کشیده شد
حتم داشتم تا چند لحظه ی دیگر سر هنگ موسوی و سرگرد
رحمتی سر می رسند
باید دستم را ازاد میکردم
اهسته و با کم ترین تکان سعی کردم دستم را از زیره دست
گرم و قدرتمند حامی بیرون بکشم
کمی موفق شده و دستم را پس کشیدم که یکباره در میانه ی
راه او غافلگیرم کرد و آن را محکم تر از قبل در دستش
فشرده

پارت

نگاهه مرددم را حواله اش کردم و مضطرب از اینه بغل
پشت سرمان را پاییدم

با دیدن سرهنگ موسوي و ماهان که از ماشین پیاده شده و
به سمتان می آمدند

با لحنی که تمام تلاشم را میکردم تا آرام باشد رو به چشمان
بسته ی حامی گفتم

رسیدیم! بهتره پیاده شیم

سرهنگ موسوي هم رسیدن دارن میان

حامی که گویا عین خیالش نبود سرش را اهسته همانطور که
به صندلی تکیه داشت به سمت برگرداند و چشمانش را باز
کرد

سکوت و نگاهه تب دارش حال را دگرگون کرده بود که
زیر لب با خونسردی دیوانه کننده اش گفت

مشکل چیه؟

از این همه بی فکری و بی خیالی اش فك منقبض شده ام را
بیشتر از قبل بر روی هم فشردم و با اشاره ای به دستمان که
هنوز در هم گره خورده بود گفتم

مشکل اینه!!

لطفا دستم رو ول کن

میدانستم زرنک تر از ان است که متوجه حرفم نشده باشد
فقط می خواست خواسته ام را از زبانم بکشد که کشیده بود
لبخند کجی بر روی لب های خواستنی اش نشست و صورت
رنگ پریده اش را درخشان کرد،

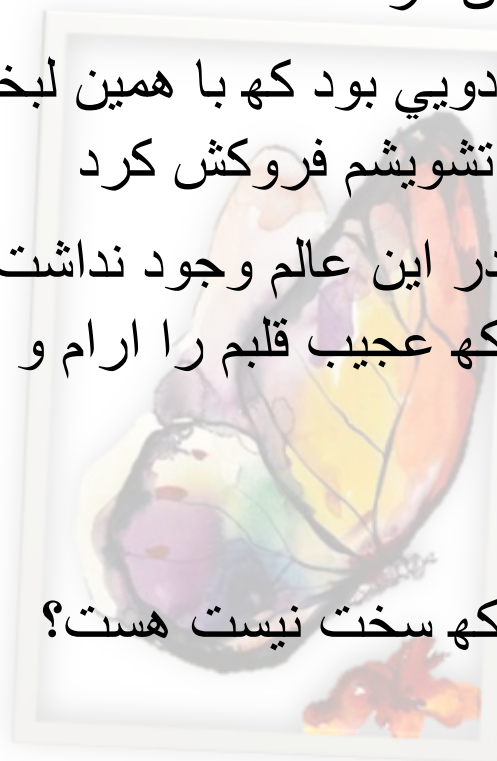
نمیدانم در وجودش چه جادویی بود که با همین لبخند کج و
کمرنگ تمام اضطراب و تشویشم فروکش کرد
گویا دیگر هیچ حس بدی در این عالم وجود نداشت و فقط من
بودم و این لبخند جادویی که عجیب قلبم را آرام و جایم را در
کنارش امن میکرد

صدایش مرا به خود آورد

خب دستت رو بردار این که سخت نیست هست؟
اخم هایم در هم رفت

خواستم دستم را یکباره پس بکشم که او بلافاصله محکم تر از
قبل ان را فشرد و اجازه نداد

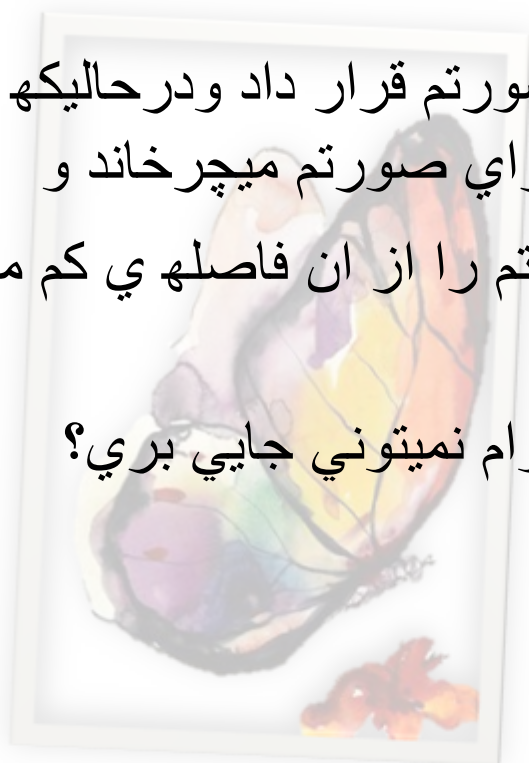
با تعجب و قلبی که تپش های بیتابانه اش دیوانه ام کرده بود
نگاهش کردم و عصبی گفتم
بازیِ جدیدته؟



حرفي نزد و تنها همان لبخند کج بر روي لب هایش بود
این همه آرامشش مرا به مرز جنون رسانده بود
عصبی تر از قبل دوباره خواستم دستم را از حصار دستش
بیرون بکشم که این بار علاوه بر دستم مرا هم به سمت خود
کشید

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و درحالیکه نگاهش
جادویی اش را میان اجزای صورتم میچرخاند و
نفس هایش پوست صورتم را از آن فاصله ی کم میسوزاند
اهسته لب زد

هنوز نفهمیدی تا من نخوام نمیتونی جایی بری؟



پارت

شاید حناق گرفته بودم که حرفی به زبان من بلبل زبان نمی
آمد

DONYAEMAMNOE

لعنت به این حس لذت بخش که با هر حرف و توجه کوچک
حامي به جانم مي افتاد و رهايم نمیکرد تا جانم را به لبم
برساند

نگاهم میان چشمان تیره و دست مردانه اش که همچنان دستم
را میفشرد در نوسان بود

از طرفي لبخندش تمام حواسم را میگرفت که به زحمت
تمرکز کرده

و قبل از اینکه سرهنگ از راه برسد و ابروي هردویمان
برود با لحنی که تمام تلاشم را میکردم تا محکم و قاطعانه
باشد گفتم

الان وقت این حرفاس؟

میخواي قدرتت رو به همه نشون بدي؟

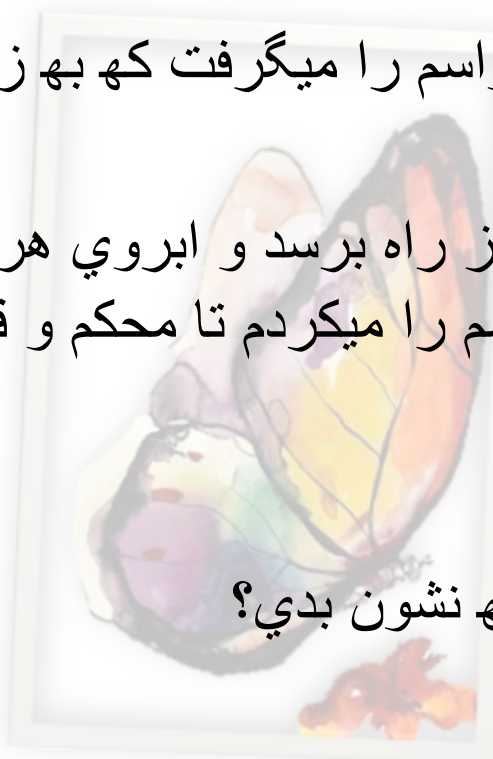
ولم کن!

لبخندش عمیق تر شد و با نگاه خیره ای به چشمانم گفت
اگه ولت نکنم؟

من فقط اعتراف میخوام

نه!ظاهرا او قصد نداشت کوتاه بیاید

من هم که قصد اعتراف کردن نداشتم



DONYAEMAMNOE

نمیدانم چه لذتی از کل کل با من میبرد و حتی با این بازوی
زخمی هم دست این شیطنت های گاه و بیگاهش برنمیداشت
باید مانند خودش رفتار میکردم خیلی وقت بود که او را تقریبا
شناخته بودم

حامی اصلا انسان پیچیده ای نبود البته نمی توانستم غافلگیری
ام از رفتارهایش را نادیده بگیرم

خیلی وقت ها از او رو دست خورده بودم اما حالا نوبت من
بود تا او را گمراه کرده و به خواسته ام برسم
برعکس تصورش که مطمئن بودم خیال میکرد حالا با تشر و
حرص بیشتری پاسخش را میدهم
لبخند آرامی زدم و دست از تقلا کشیدم و گفتم

- میدونی من با اینکه میتونم ولی عادت ندارم اظهاره قدرت
کنم

محو تماشایم بود و حتما به حرف عجیبم فکر میکرد که یکباره
دستم را از دستش بیرون کشیدم
و این بار من مچ دستش را محکم در دست گرفتم

پارت

کمي ان را فشردم و در چشمان خونسردش زل زدم و گفتم
تو ميتوني تا وقتي که من بخوام قدرت داشته باشي جناب
سرگرد!

اما واي بحال اون وقتي که من نخوام
گوشه ي لبش باز هم کج شده بود که تمام حواسم معطوف به
ان شد

حامي هم از اين هواس پر تي نهايت استفاده را کرده و
در حالیکه صورتش را نزديک تر میکشيد
اين بار مچ هر دو دستم را اسير پنجه هاي فولادين و
محکمش کرد و با تحکم خاصي که قلبم را به تپش مي انداخت
گفت

زياد مطمئن نباش بانو زمان همه چيز رو مشخص ميکنه!!
پس از نگاه طولاني اش به لب هايم که نفسم را بند آورده
بود دستانم را يکباره رها کرد و مرا شوکه باقي گذاشت
حرفش براي من غير قابل هضم بود و حتي فکر به آنچه که در
فکر او ميگذشت مو را به تنم سيخ ميکرد

هنوز مات و بهت زده نگاهم به مچ دستانم که بخاطر ه فشار
دستان قدرتمند حامی قرمز شده ثابت بود

که درب سمت حامی باز و سرهنگ موسوی با عجله و
نگرانی رو به حامی گفت

زود پیاده شو پسرم خیلی خون ازت رفته

با این حرف سرهنگ حامی اهسته تکانی به خود داد و
بازوی زخمی اش را در دست گرفته و با کمک سرگرد
رحمتی از ماشین پایین رفت

من هم بلافاصله ترمز دستی را کشیده و پیاده شدم

پس از طی مراحل اولیه حامی به سرعت به اتاق عمل منتقل
شد تا بتواند گلوله را از دستش بیرون بکشند

من هم به همراه سرگرد رحمتی و سرهنگ پشت درب اتاق
عمل به انتظار ایستادیم

دستم را پشت گردنم کشیدم و دوباره بر روی پاهایم گذاشتم و
بر روی یکی از صندلی های انتظار نشستم

چرا انقدر نگران و دلواپس بودم؟

نگاهم به مچ دستانم که تا ساعتی پیش اسیر حامی بود افتاد
لبخندی نرم و محو لب هایم را درخشان کرد

لبخندي که نباید بر روي لب هاي مې امد و يك جورهايي
حكم مهمان ناخوانده را داشت

بر روي لب هاي مني که هيچوقت انطور با لذت از تداعي
يك خاطره نخنديده بودم!

دستم را با احتياط جاي دستان حامي كشيدم گويا ميترسيدم
عطرش از دستانم بپرد

شايد هم ترس از اين داشتم که گرما و قدرتش را فراموش
کنم!

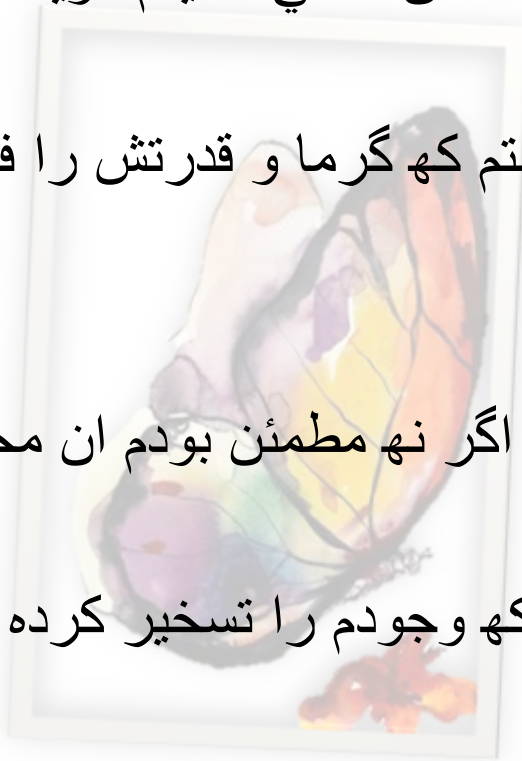
نميدانم

شايد هم ديوانه شده بودم اگر نه مطمئن بودم ان محياي سابق
نيستم

حس جديد و نوظهوري که وجودم را تسخير کرده بود بيشتر
به اين باور دامن ميزد،

غرق افکارم بودم که دکتر با پوشش سبز از اتاق عمل بيرون
آمد

قبل از سرهنگ و سرگرد رحمتي من از جايم تند پریدم
با ايستادن من انها هم متوجه خروج دکتر شدند و از جايشان
بلند شدند



© DONYAEMAMNOE

سر هنگ کلافه دستي به محاسن سفيدش کشيد و در مقابل
دکتر ايستاد و گفت

عمل چطور بود؟

دکتر لبخند ارام کننده و اطمینان بخشي به روي هر سه
نفرمان زد و گفت

جاي نگراني نيست گلوله رو در اورديم

شانس آوردن که به استخونشون برخورد نکرد و گرنه
کارمون سخت ميشد

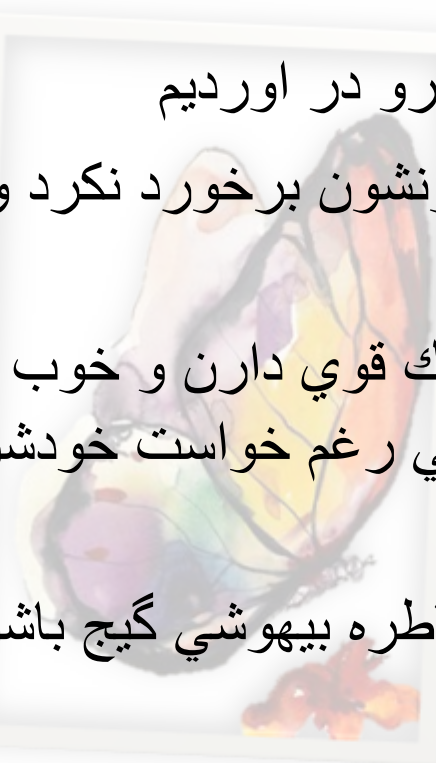
هرچند جناب سرگرد فيزيک قوي دارن و خوب مقاومت
کردن اما مجبور شدیم علي رغم خواست خودشون بيهوشش
کنیم

تا يکي دو ساعت شايد بخاطره بيهوشي گيج باشن اما جز اون
ديگه مشکلي ندارن!

فردا رو محض احتياط بمونن بيمارستان و از بعد مرخص

هستن!!

خوب به حرف هاي دکتر که مرد ميانسال و سفيد رويي بود
گوش میدادم که نمیدانم چرا رویش را به سمت من چرخانده
و ادامه داد



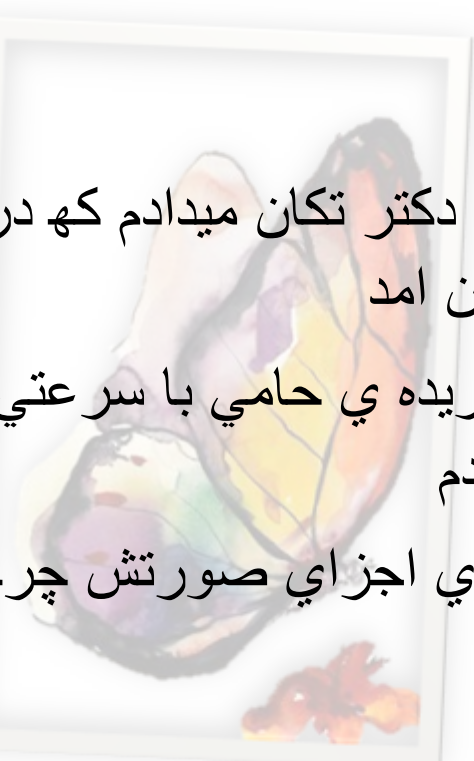
© 2015 DONYAEMAMNOE

فقط تاکید میکنم حتما خوب استراحت کنن و حد الامکان از
دستشون استفاده نکنن

پارت

سرم را تایید حرف های دکتر تکان میدادم که در همین حین
تختی از اتاق عمل بیرون امد
با دیدن صورت رنگ پریده ی حامی با سرعتی باور نکردنی
خود را کنار تختش کشیدم
نگاه غمگینم را بر روی اجزای صورتش چرخاندم و
نامحسوس لب زدم
حامی!

احساس کردم پلک هایش لحظه ای لرزید
اما شاید توهمی بیش نبود
چون هرچه منتظر حرکت دیگری ماندم دریغ از تکان کوتاه
و کوچکی



DONYAEMAMNOE

گوشه ي تخت را در مشت فشردم و همراه با پرستاري که
مسئول رساندن تخت به يکي از اتاق هاي بخش بود به سمت
انتهاي سالن رفتيم

پس ورودمان به يکي از اتاق هاي بیمارستان که درست در
انتهاي سالن قرار داشت

پرستار پس از چك کردن وضعيت حامي و کم و زياد کردن
سرمش که مایع بي رنگي را به بدنش منتقل میکرد لبخندي به
رويم زد و با اطمینان گفت

نگران نباش عزيزم حال مريضت خوبه فقط بايد يکم
استراحت کنه

تا کم کم بيهوشي از سرش بپره،

لبخندش کش آمد و به صورت حامي نگاه کرد و باز گفت
ادم سرسختي!

اجازه بيهوشي نمیداد دکتر با زحمت تونست راضيش کنه
هرچند تا اخري لحظه باز مقاومت میکرد

نمیدانم چرا اما از نگاهه اخر پرستار جوان هيچ خوشم نیامد
ناخودآگاه اخم مهمان صورتم شد

ملافه را تا روي سينه ي حامي بالا کشيدم و بدون اينکه به
پرستار نگاه کنم گفتم

ممنون که وضعیتش رو چک کردین من مواظبشم
کلمات اخرم را طوري بيان کردم که بفهمد رغبتی به بیشتر
ماندنش ندارم و باید از اتاق بیرون برود
اما ظاهرا او قصد بیرون رفتن نداشت
يك تاي ابرویش را بالا داد و با نگاهی به سرتا پایم گفت
شما همسرشون هستین؟

دندان هایم را از حرص بر روی هم فشردم
میدانستم حامی باید مورد علاقه ی هر دختری باشد اما نه
دیگر تا این اندازه که حتی در بستر بیماری هم برایش نقشه
کشیده و دندان تیز کنند
اخم های غلیظم که از شنیدن سواش گره خورده بود
به زحمت از هم باز کرده و گفتم
نه!

لبخندش از شنیدن حرفم بر روی لب هایش ظاهر شد
رسم داشت بر روی اعصابم رژه میرفت که در ادامه ی
حرفم دوباره اخم هایم را در هم کشیده و گفتم
قراره ازدواج کنیم

پارت

خدا را شکر میکردم که حامی بیهوش است
وگر نه حتما با شنیدن مهملاتم به باده تمسخرم میگرفت
اما این رفتار و حرف ها اصلا دست خودم نبود و نمیدانستم
چرا میخواهم به این پرستار که باید اعتراف میکردم خیلی
زیبا هم هست ثابت کنم حامی مطعلق به من است
دستم بر روی ملافه ی حامی مشت کردم
نگاهم را حداقل امکان از پرستار میدزدیم
میترسیدم دروغم را از چشمانم بخواند
که او بالاخره پس از مکت چند ثانیه ای اهی حسرت امیز
کشید و
درحالیکه پرونده ی وضعیت حامی را به انتهای تختش اویز
میکرد گفت

امیدوارم خوش بخت بشین!

نگاهم بر روی صورت حامی ثابت ماند

ارزوی خوشبختی!

براي هردويمان حتما هم در يك قاب ان هم به عنوان زن و شوهر

واقعا مضحك و خنده دار بود

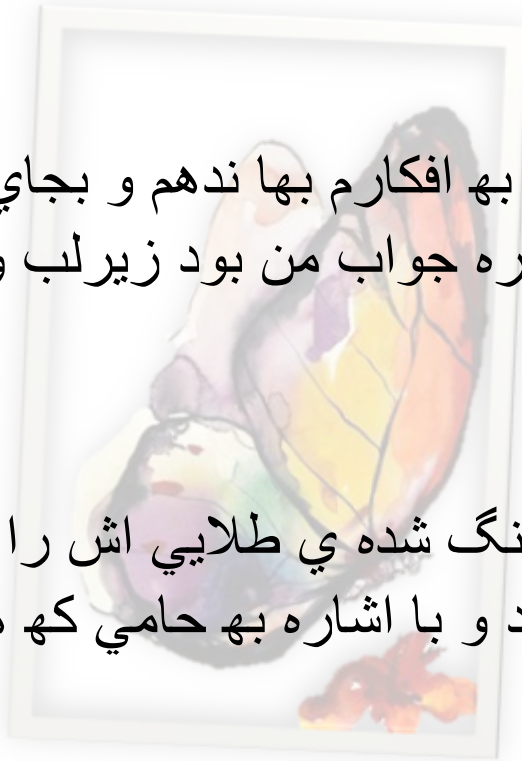
اصلا نشدني ترين چيز در دنيا شايد همين دركنار هم قرار گرفتن ما بود

ما شدن من و حامي

سعي كردم بيشتر از اين به افكارم بها ندهم و بجاي ان رو به پرستار كه همچنان منتظره جواب من بود زير لب و اهسته گفتم

ممنون!

او دسته اي از موهاي رنگ شده ي طلايي اش را زيره مقنعه سرمه اي اش كشيد و با اشاره به حامي كه همچنان آرام خوابيده بود گفت

وقتي هوشيار بشه حتما اب ميخواد كم كم بهش بده تا مشكلي ايجاد نشه! 

مشكل ديگه اي پيش اومد حتما به پرستاري اطلاع بدين!!!
در سكوت سر تكان دادم كه او به قصد خروج به سمت در رفت

اما قبل از خروجش سرهنگ به همراه سرگرد رحمتي
وارد شدند

سرهنگ قبل از خروج پرستار سوالاتي در مورد وضعیت
حامي پرسید و پس از اینکه خیالش از هر بابت راحت شد
اجازه ي خروج پرستار را داده و به سمت تخت حامي امد
يك دستش را بالاي سر حامي و بر روي بالشتش تکیه داد و
پیشانی اش را آرام بوسید

از صورتش مشخص بود تا چه حد نگران و دلوایس
خواهرزاده اش شده

در کناره سرگرد رحمتي ایستاده بودم و هردو به سرهنگ و
حرکات عاطفي اش نگاه میکردیم که با زمزمه ي آرام
سرگرد محسوس در جایم تکان خوردم
حالت خوبه محیا؟

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت اصلا از اینکه سرگرد رحمتي مرا با ان نرمي و
اهستگي به نام كوچك خواند خوشم نیامد

اما ادب حکم میکرد پاسخش را بدهم
با اینکه نهایت تلاشم را میکردم تا عادی رفتار کنم
اما باز هم اخم هایم در هم گره خورد و در جوابش به آرامی
طوری که صدایم به زحمت به گوش خودم رسید گفتم
خوبم ممنون!

سنگینی نگاهش را بر روی نیم رخم حس میکردم
پس از چند لحظه صدایش به گوشم رسید
برو استراحت کن من با پرستار هماهنگ کردم به اتاق رو
در اختیار بذارن
نمیدانم چرا حس خوبی به این توجهات و محبت های زیر
پوستی سرگرد رحمتی نداشتم
ولی باز هم با رعایت ادب و احترام محترمانه حرفش را رد
کرده و گفتم

-از لطفتون ممنونم اما همین جا میمونم
احساس کردم نفش سنگین شد
اما چون به صورتش نگاه نمی کردم نمی توانستم از این
مساله مطمئن باشم

هنوز هم به صدای نفس های او و صورت آرام حامی فکر
میکردم که با حرف سرهنگ صاف در جایم ایستادم
ستوان زند میتونی امشب رو پیش حامی بمونی یا برمیگردی
خونه؟

بلافاصله و بدون تردید قدمی به نشانه ی داوطلب بودن به
جلو برداشتم و گفتم
نه قربان!

پیششون میمونم! نگران نباشین
سرهنگ از شنیدن حرفم با لبخند کمرنگی سرش را تکان
میداد که سرگرد رحمتی مداخله کرد و گفت
قربان بهتره من ستوان زند رو برگردونم خونه تا استراحت
کنن امشب تحت فشار بودن و درست نیست بیشتر از این
اینجا بمونن

سرهنگ که گویا با شنیدن حرف های سرگرد رحمتی دو دل
شده بود نگاه پرششگرانه اش را حواله ی صورت عصبیم
کرد و گفت

همینطوره ستوان؟

اگه نمیتونی بمونی من مجبورم با حنا یا خواهرم تماس بگیرم

نمي توانستم اين رفتار و توجهات سرگرد رحمتي را هضم
کنم

از طرفي از اينكه او از جانب من انطور با صراحت تصميم
ميگرفت ناراحت و خشمگين بودم

با وجود خودداري ام نتوانستم بي كنايه حرف بزنم و در
پاسخ سرهنگ گفتم؛- به سرگرد رحمتي هم گفتم من با موندن
مشكلي ندارم و اهل تعارفات مرسوم هم نيستم

لازم نيست اين موقع از شب حنا جان يا حاج خانوم رو
بكشونين بيمارستان

من پيش سرگرد پناهي ميمونم و مشكلي هم ندارم

سرهنگ كه خاطرش اسوده شده بود با لحن تشكر اميز گفت
ممنون كه درك ميكني دخترم!

نگران چيزي نباش

دوتا مامور بيرون اتاق هستن و تا صبح كشيك ميدن

اگه وضع حامي اينطور نمي شد اصلا لزومي به حضوره
اونها نبود ولي خب

نگاهش به سمت حامي برگشت و اهي كشيد

احساس میکردم باید حرفی بزنم پس گفتم
زود خوب میشن نگران نباشین قربان
سر هنگ محبت امیز نگاهم کرد و در کناره سرگرد رحمتی
ایستاد

و باز هم سفارشات می کرد و همراه با ماهان که همچنان نگاهش
سنگینش را حس میکردم از اتاق بیرون رفتند
پس از خروجشان نفسم را عمیق بیرون فرستادم و به سمت
تخت حامی رفتم
بالای سرش ایستادم و دستم را که لرزشی نامحسوس داشت
به سمت دستش بردم و زمزمه کردم
بالاخره فقط من موندم و تو و این شب طولانی

© DONYA I E M A M N O E

پارت

دستم فقط چند سانت با لمس دستان بزرگ و مردانه ی حامی
فاصله داشت که یکباره تپه ای به در خورد

با هُل و هراس خود را از تخت فاصله دادم و دسپاچه به
سرباز روبرویم نگاه کردم
او با دیدنم بلافاصله سلام نظامی داد و با صدای بلند گفت
بخشید قربان

انگشت اشاره ام را با حرص در مقابل بینی ام به نشانه ی
سکوت گذاشتم و میان حرفش پریدم و اهسته گفتم
ساکت!!

ارومتر حرف بزن مگه نمیبینی خواب؟
اسمش را از پلاک مشکی روی لباسش خواندم و ادامه دادم
اقای بابایی

او که ظاهر را تازه متوجه حامی شده بود دستش را اتوماتیک
وار جلوی بینی اش گذاشت
خنده ام گرفت

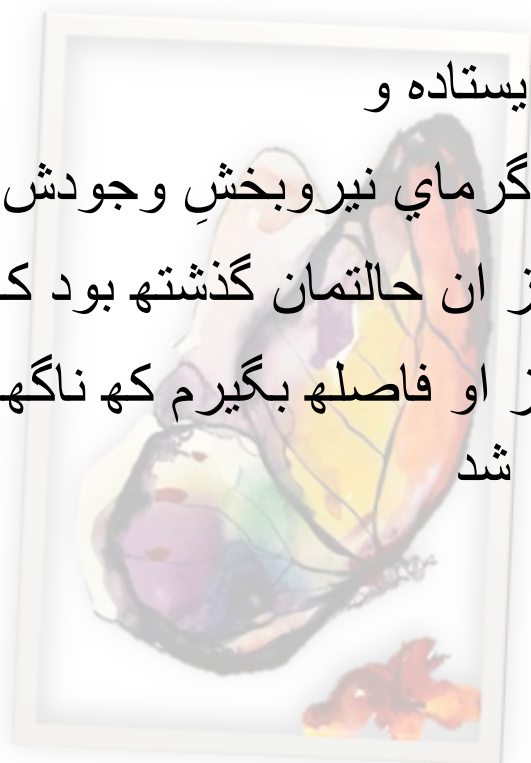
معلوم بود حتی از دیدن حامی ان هم خوابیده و بی ازار کلی
ترسیده و منتظر است هر ان بخاطر ه بی ملاحظگی که کرده
از جانب او توبیخ شود

نگاه بابایی هنوز هم میخ صورت ارام حامی بود که دست
به سینه و حق به جانب در مقابلش ایستادم و گفتم

چيزي ميخواستي بگي که اومدي؟؟
او نگاهي به انگشتش که هنوز هم در مقابل بيني اش بود
انداخت و یکبار ان را پايين آورد
اين بار اهسته و ارام گفت
بيخشيد قربان جناب سر هنگ گفتن شام نخوردين
چي ميل دارين برم براتون بگيرم؟؟
وقتي حامي را با اين وضعيت ميديدم مگر چيزي هم از گلويم
پايين ميرفت؟
سرم را به نشانه ي نفي به اطراف تکان دادم و گفتم
من چيزي لازم ندارم
شام نمي خورم
بابايي بدون هيچ حرف اضافه اي باز هم اداي احترام کرده و
از اتاق بيرون رفت
از همان فاصله نگاهم به سمت حامي کشيده شد و مانند اهن
ربا بي اراده به طرفش رفتم
در کنارش ايستادم و صورتم را نزديک صورتش بردم
هرم نفس هاي ارام و منظمش که گونه هايم را نوازش ميداد
ارامش عجيبی را به زيره پوستم مي کشاند

بدون اینکه ذره ای در جایم تکان بخورم
دستم را از همانجا به سمت دست آزاد و سالمش بردم و
اهسته و بدون کمترین تکانی پنجه ام را در پنجه اش گذاشتم
گرمای دستش، نفس های آرامش همه و همه مرا به خلسه ای
شیرین فرو برده بود

گویای زمان از حرکت ایستاده و
فقط من بودم و حامی و گرمای نیروبخش وجودش
نمیدانم دقیقا چند دقیقه از آن حالتان گذشته بود که بالاخره
به خود ادمم و خواستم از او فاصله بگیرم که ناگهان پنجه ام
در دست قدرتمندش قفل شد



DONYAEMAMNOE

پارت

حامی

این ظلم نبود که حالا مجبور بودم این دستان کوچک را که
برای اولین بار با میل و
خواست خودش

و بدون اینکه زور و جبري در کار باشد در دستانم قرار
گرفته رها کنم؟

چرا حداقل براي من ظلم محض بود!

اما اگر رهائش نمي کردم مطمئناً چیز با ارزش تري را از
دست میدادم

همین حالا هم نفس هاي تند و ترسیده اش که مستقیم به
صورتم برخورد میکرد دیوانه ام کرده بود

عمیق او را از این فاصله ي تکرار ناشدني نفس کشیدم
و عطر ملایم و خوش بوییش ریه هایم را پُر کرد

همزمان با نفس عمیق فشار دستم را هم کم و او را با بي
ميلي رها کردم

چشمانم همچنان بسته بود اما میتوانستم سنگيني نگاهه محیا
را خوب حس کنم

صدای نفس هاي نامرتبش نشان میداد واهمه دارد

ترسیده که من بیدار بوده و شاهده عشق بازيِ زیر پوستي و
البته دیوانه کننده اش باشم

از جایم تکان نخوردم تا به اطمینان برسد فقط طیِ يك عکس
العمل ساده دستش را فشرده ام

کمی طول کشیده تا صدای نفسِ اسوده اش را بشنوم و خیالم راحت شود

صدای آرامش پس از چندلحظه به گوشم رسید

- حتی وقتی خوابه غافلگیرم میکنه بدجنس

خنده ام گرفته بود از اینکه این طور به جانم غر میزد و من چقدر دوست داشتم این غر زدن هایش را

حدود يك ساعتی گذشت تا مطمئن شدم محیا خوابیده و اما بویش را به طرز عجیبی از فاصله ای نزدیک حس میکردم پلك هایم را اهسته و با احتیاط باز کردم

نگاهم را يك دور در اتاق چرخاندم

از جای خالی محیا و نبودنش متعجب بودم

با نگرانی کمی در جایم نیم خیز شدم که او را در کنار خودم درحالیکه سرش را بر روی لبه ی تخت و در کناره دستم گذاشته بود دیدم

لبخند بر روی لب هایم نشست و ناخودآگاه دستم را به سمتش برده و خواستم دست سفید و کوچکش را در دست بگیرم

اما قبل از اینکه لمسش کنم متوجه باز شدن اهسته ی درب اتاق شدم

دستم را پس کشیده و نگاهم را به سمت درب اتاق چرخاندم
که با دیدن محسن متعجب شدم

پارت

باید میدانستم او به همین سادگی دست از سرم برنمیدارد
از طرف دیگر مطمئن بودم دایی به دیدنم آمده و اسلحه ام را
طبق خواسته ام زیره بالشت پنهان کرده
اما فعلا نیازی به آن نداشتم و آرامش محیا و اینکه با تکان
خوردن من از خواب بیدار نشود برایم در اولویت بود
محسن با پوزخند اعصاب خوردکنش با قدم هایی شمرده و
ارام نزدیک تر آمد و

يك دستش را در شلوار کرم رنگش فرو برد
نگاهش از همان فاصله صورت زیبا و غرق در خواب محیا
را نشانه گرفت

عصبی شدم

با صدایی که به سختی تلاش میکردم تا بالا نرود گفتم

تو اسمونا دنبالت می‌گشتم رو زمین پیدات کردم

اینجا چه غلطی میکنی؟

نیش خندش از شنیدن حرفم کش آمد و نگاهش از صورت
محیا به سمتم چرخید

در فاصله ی کمی از تخت ایستاد و با اشاره به بازوی زخمی
ام که در حصاره بانداژ سفید رنگی بود با کنایه گفت
خوبه با اون ادمایی که من برای سر به نیست کردن
فرستادم فقط همین خراش و برداشتی

اخم هایم را در هم کشیدم و جدی و محکم گفتم
صداتو بیار پایین!

تعجب کرد

يك تاي ابرویش را بالا داد و دوباره به صورت محیا خیره
شد و طوری که گویا مچم را گرفته باشد گفت

چرا؟

DONYAEMAMNOE

نکنه بخاطر این دختر

چشمانش با حالت مسخره ای گرد شد و ادامه داد

نگو که عاشق شدي حامي!!

اخم هایم غلیظ تر شد دلایلی نداشت پاسخش را بدهم اما گفتم

این دختر کل روزش بخاطر من و البته حماقتاي تو خراب
شده و دوییده!

نمی خوام شب ارومشم ازش بگیرم
سرم را کمی جلوتر برده و گفتم

فکر کن بیدارشه و تورو اینجا ببین!

اونوقت من مجبور نیستم این طور با ارامش باهات برخورد
کنمهوم؟

محسن که گویا از شنیدن حرف هایم بیشتر تفریح کرده بود با
چند قدم کوچک خود را نزدیک تر کرد

دستش را یکباره بر روی بازوی زخمی ام گذاشت و با تمام
قدرت فشرد

دندان هایم را بر روی هم فشردم تا صدایم در نیاید

حاضر نبودم به هیچ قیمتی خواب ارام محیا را بر هم بزنم،

او که متوجه شد نمی تواند صدایم را در بیاورد با تعجب
گفت

تا این حد به فکرشی؟

باور کردنی نیست

جناب سرگردِ بداخلاق و خشنِ دایره ی ویژه ی قتل رو چه
به عاشقی؟

دستم را با قدرت بر روی مچش که هنوز جای زخم را می
فشرد گذاشتم و از لای دندان هایم غریدم

انقدر فکرِ کثیف رو مشغول من و چیزایی که مربوط به منه
نکن! بی فایده به نتیجه نمی رسی

او پوزخندی زد و درحالیکه دستم را رها میکرد اشاره ای به
محیا کرد و گفت

نظرت چیه از خودش بپرسیم؟ تو که نم پس نمیدی جناب
سرگرد

این را گفت و خواست به سمت محیا برود که در کسری از
ثانیه با نهایت خشم و عصبانیت یقه اش را در مشت فشردم
و درحالیکه او را به سمت خود میکشیدم اسلحه ام را از زیر
بالشت برداشته و بر روی سینه اش فشردم

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

صورت‌م را در همان فاصله‌ی کم از صورت محسن قرار
دادم و با عصبانیت در حالیکه رگ‌های گردنم متورم شده
بود اهسته گفتم

اگه الان زنده‌ای فقط از صدقه‌ی سره همین دختره که اینجا
خوابیده و نمی‌خوام با صدای نحس تو از خواب بپره!
سره اسلحه‌ی را بیشتر بر روی سینه‌اش فشردم که نفس‌هایش
به‌خس‌خس افتاد

ترسیده و غافلگیر شده بود و من هم همین‌را می‌خواستم
پوزخند زدم و ادامه‌ی دادم
فعلاً میتونی گورتو گم کنی محسن!
ولی برات یه پیشنهاد دارم
نگاهش در نگاه‌های خشمگینش دودو می‌زد و به معنای واقعی
کلمه‌ی لال شده بود

با عصبانیتی چند برابر یقه‌اش را بیشتر از قبل در مشت
فشردم و صورتش را نزدیک‌تر آوردم و گفتم
پیشنهاد میکنم تا میتونی ازم دورشی محسن!
دور شو اونقدر که نتونم پیدات کنم



که اگه پیدات کنم مثل امشب به راحتی ازت نمی گذرم و
تقاص تمام کثافت کاریای تو و پدرت رو باهم ازت میگیرم
تمام اون اذیت و ازارات با حنا و اشکای مادرم
داغت رو میذارم رو دل بابات طوری که تا آخره عمرش
فراموش نکنه حامی و کاراشو

محسن اب دهانش را به زحمت فرو داد که یکباره رهایش
کردم

او هم بلافاصله خود را عقب کشید و در فاصله ی مطمئنی
از من ایستاد

انگشت اشاره اش را تهدیدآمیز به سمت نشانه رفت و
همانطور که عقب عقب میرفت گفت

یادت باشه من پسره خسرو ام حامی نمیشینم نگات کنم
نگاهش مدام از ترس بر روی اسلحه و صورتم در گردش
بود که به سرعت از اتاق بیرون زده و در را محکم به هم
کوبید

انقدر محکم که محیا وحشت زده با تکان محسوسی از خواب
پرید

زیر لب به محسن لعنت فرستادم

بلافاصله و قبل از اینکه محيا نا ارام شود دستش را در دست
گرفتم و به صورت خواب الود و چشمان گردش نگاه کردم
اگر در موقعيت ديگري بود حتما به اين حالت بامزه اش
حسابي مي خنديدم اما حالا نه

چون علي رغم تلاش هايم نتوانستم او را از شرِ سرو
صداهاي ان مردك نحس نجات بدهم!

صداي خواب الودش حواسم را جمع کرد
چي شده؟

صداي چي بود؟

نگاهش با دلوآپسي به سمت بازويم برگشت و در جايش نيم
خيز شد

تو خوبي؟

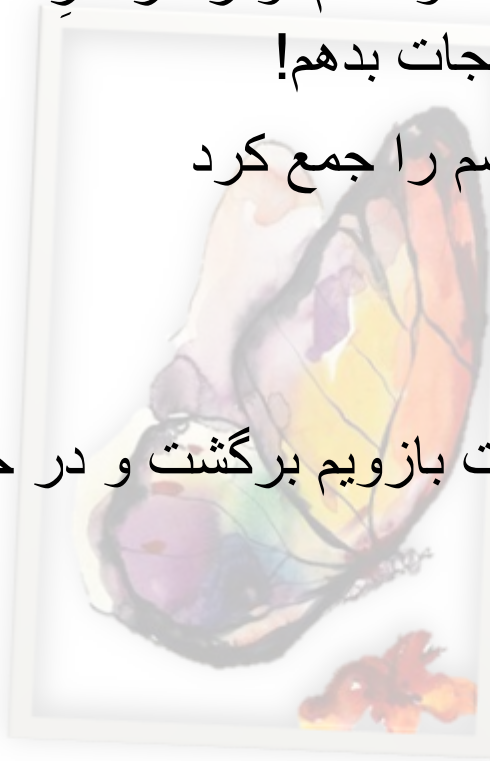
كي بيدار شدي؟

درد داري؟

ميخواي پرستارو صدا کنم؟

ديگر واقعا نمي توانستم جلوي خود را بگيرم

اين دخترک زيبا با همه ي ظرافتش برايم شيرين و خواستني
بود



DONYAEMAMNOE

دستش را که هنوز در دستم نگاه داشته بودم بیشتر فشردم و
نگاهم را به چشمان مضطربش دوختم و گفتم

یه لحظه اروم بگیر دختر!

من خوبم اتفاقی نیفتاده!

نگران نباش

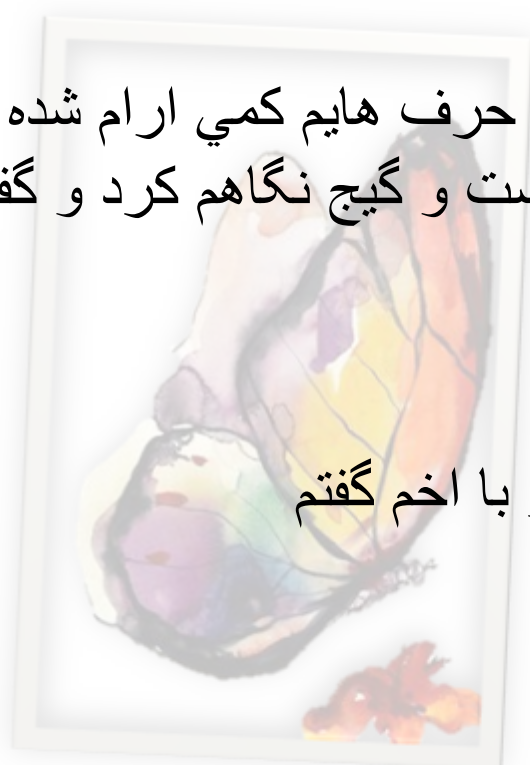
محیا که ظاهرا با شنیدن حرف هایم کمی آرام شده بود دوباره
بر روی صندلی اش نشست و گیج نگاهم کرد و گفت

پس اون صدا

نکنه کاره بابایی بوده

با تعجب نگاهش کردم و با اخم گفتم

بابایی کیه؟



DONYAEMAMNOE

پارت

"محیا"

صورت متعجب و کمی عصبی حامی را در نظر نگرفته و
به سمت درب اتاق پاتند کردم

بالافاصله از آن بیرون زدم

بادیدن صورت گیج و خواب زده ی بابایی که نگاه گنگش
مدام میان درب اتاق و انتهای سالن در گردش بود
اخم هایم را در هم کشیده و با صدای نسبتاً بلندی گفتم

اینجا چه خبره بابایی؟؟

اوکه ظاهراً تازه با شنیدن صدایم متوجه حضورم شد لب
هایش را به دندان گرفت

به سرعت در جایش ایستاد و احترام نظامی گذاشت و گفت
قربان

من نمیدونم

یعنی با صدای در من از خواب پریدم

یعنی نخوابیدم !

چشمانم را با حرص بر روی هم فشردم

معلوم بود سر پست خوابش برده و به همین خاطر گیج به
نظر می آید

هنوز هم با تته پته به حرف زدن ادامه میداد که دستم را به
نشانه ساکت شدنش بالا آوردم و گفتم



یه دقیقه ساکت باش و نفس بگیر اینجوری که من نمیفهمم چی میگی

او بالا فاصله به حرفم گوش سپرد و نفس عمیقی کشید و با ناراحتی و شرمندگی سر به زیر برد و گفت
شرمندم قربان !

من نفهمیدم کی خوابم برد و با صدای در اتاق که محکم بسته شد از خواب پریدم

به اطراف که نگاه کردم تو اواسط سالن یه مرد کت شلوار پوشیده و هیکلی رو دیدم که به سرعت داشت به سمت خروجی میرفت

ابرو هایم از شنیدن حرف هایش بالا پرید و گفتم
یعنی چی؟

کی بود!؟؟ تو دیدی از اتاق بیرون اومده باشه؟

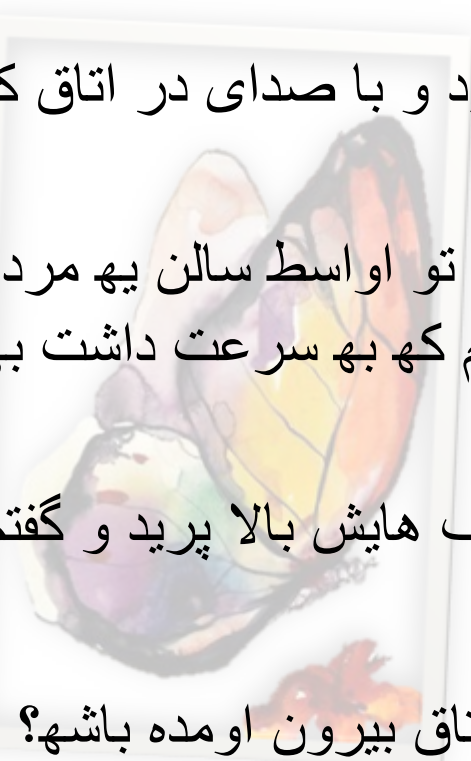
صورتش رو دیدی!؟؟

او سر بلند کرد و با ناراحتی گفت

نه قربان نتونستم صورتش رو ببینم !

ندیدم از این اتاق بیرون اومده باشه ، شک دارم !

سرم را مشکوک در تایید حرف هایش تکان دادم



DONYAEMAMNOE

حتما حامی همه چیز را میدانست ، باید از او میپرسیدم
قبل از ورودم به اتاق آهسته و ملایم گفتم
چیزی تا صبح نمونده

سعی کن دیگه نخوابی ! وضعیت حساسه !
بابایی چشم بلند بالایی تحویل داد و باز هم احترام گذاشت
که تنها در جواب احترامش سری تکان داده و وارد اتاق شدم
و در را پشت سرم بستم
حامی دستش را بر روی پیشانی اش میفشرد و نگاه سردش
به قطرات بی رنگ سرمش بود
با شنیدن صدای قدم هایم به سمت برگشت
دوباره اخم هایش را که جز جدا ناشدنی صورتش بود در هم
رفت و گفت
کجا رفتی؟

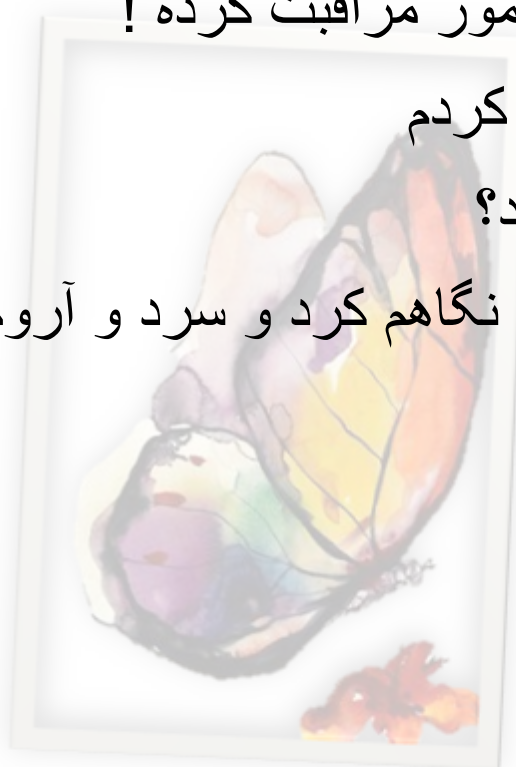
لبخند آرامی به رویش زدم و با یادآوری حرف های بابایی
گفتم

کسی اینجا بوده !؟ وقتی من خوابم برد!؟
اخم هایش غلیظ تر شد و گفت
اول تو جوابمو بده بابایی کیه !؟

خنده ام گرفت

او به معنای واقعی یک دنده و لجوج بود !
میدانستم تا جواب سوالش را نگیرد جوابم را نمیدهد پس کوتاه
در جوابش گفتم

سربازی که سرهنگ مامور مراقبت کرده !
سوالم رو دوباره تکرار کردم
حالا بگو کسی اینجا بود؟
حامی بدون هیچ انعطافی نگاهم کرد و سرد و آروم گفت
آره محسن !



پارت
ابروهایم ناخودآگاه بالا پیرید و زیر لب تکرار کردم
-محسن؟

نگاهش را که بر روی خود دیدم دستم را در کنار تختش
قرار داده و گفتم

پس چرا من بیدار نشدم ؟

چیکارت داشت؟

نگاهم با نگرانی به سمت بازویش چرخید و ادامه دادم

بلایی که سرت نیاورد؟

لب هایش کمی کج شد

چرا می خندید ؟

من که شوخی نکرده بودم !

حرصم گرفت از این نگاه خیره و لبخند محوش که در اوج
زیبایی بدجور بر روی اعصابم رژه میرفت گفتم

-تو صورت من جک نوشته که اینجوری میخندی؟

لبخندش از شنیدن حرفم عمیق تر شد که با حرص صد برابر
یک پایم را بر روی زمین کوبیدم و اعتاب الود گفتم

حامی؟

از حرفی که ناخودآگاه بر زبان آوردم چشمانم با تعجب گرد
شده

لب هایم را به دندان گرفتم

که در همین حین حامی یکباره دستم را به سمت خود کشید

تعادل را از دست داده و چیزی نمانده بود در اغوشش بی
افتم

که در آخرین لحظه خود را کنترل کرده و دست هایم را به
دو طرف بالشت تکیه دادم

اما صورتم در فاصله ی میلی متری از صورتش قرار گرفت
و او با نگاهی خیره به چشمانم با صدای بم و مردانه اش
گفت

جانم؟

خدای بزرگ این دیگر چه بازی عجیبی بود که او چهار
صبح راه انداخته

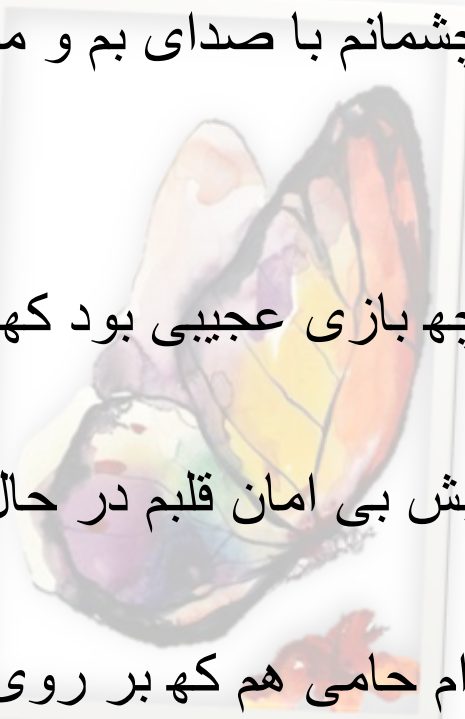
گوش هایم از صدای کوبش بی امان قلبم در حال کر شدن بود
و

هرم نفس های گرم و آرام حامی هم که بر روی گونه هایم
می نشست حالم را به مراتب بدتر میکرد که گفتم

جوابمو ندادی؟

باز هم فقط لبخند زد که به زحمت خود را بالا کشیده و از او
فاصله گرفتم

دستم را بلافاصله به روی شال پس رفته ام گذاشتم و مرتبش
کردم



DONYAEMAMNO

میدانم او خوب متوجه التهاب وجودم شده و این مسأله به
راحتی از لبخند مرموزی که بر لب داشت مشخص بود
بی خیال پاسخ سوالم شدم که او بالاخره لب باز کرد و گفت
اومده بود ببینم تونسته به خواستش برسه یا نه که ناامید
برگشت



پارت
با کمک سرهنگ موسوی و ماهان که هر دو صبح خیلی
زود بازهم به بیمارستان آمده بودند
و اصرار های بیش از حد حامی او را از بیمارستان مرخص
کردیم

هر چند دکترش تا آخرین لحظه رضایت نمیداد
اما با وساطت های سرهنگ موسوی که خوب از یکدندگی و
کله شقی خواهر زاده اش مطلع بود
به اجبار رضایت ترخیص داد

ولی تاکید کرد مراقب خودش باشد و حداقل امکان فعلا به اداره
نرود و از انجام کارهای فیزیکی سخت جدا خودداری کند
با ترمرز اتومبیل ماهان در مقابل خانه ی حامی من هم با
کسب اجازه از ماشین پیاده شدم

ساک لباس هایم را که برای رفتن به شیراز بسته بودم از
صندوق عقب برداشتم
همانطور که سرهنگ به حامی در پیاده شدن کمک میکرد
گفتم

-قربان با من امری نیست
میتونم برم ؟

سرهنگ موسوی لبخند مهربانی حواله ام کرد و حامی در
کنارش ایستاد و گفت

-نه دخترم ! ممنون بابت همه چیز!

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم و ساک را در دستم جا به جا
کردم و گفتم

-وظیفم بود قربان

نگاه کوتاهی به صورت حامی که خیره نگاهم میکرد انداختم
و گفتم



DONYAEMAMNOE

-اگه کاری داشتن فاصله ای بین خونمون نیست تماس بگیرین خودم رو می‌رسونم !

او تنها سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد که لبخندم را جمع کرده و پس از احترام نظامی بی توجه به ماهان به سمت خانه ام رفتم !

در بین راه با صدای ماهان از حرکت ایستادم - ستوان زند یک لحظه !

پوفی کردم و چشمانم را با خستگی روی هم فشردم سرگرد رحمتی خیلی زود خود را به من رساند و همانطور که در مقابلم می ایستاد گفت

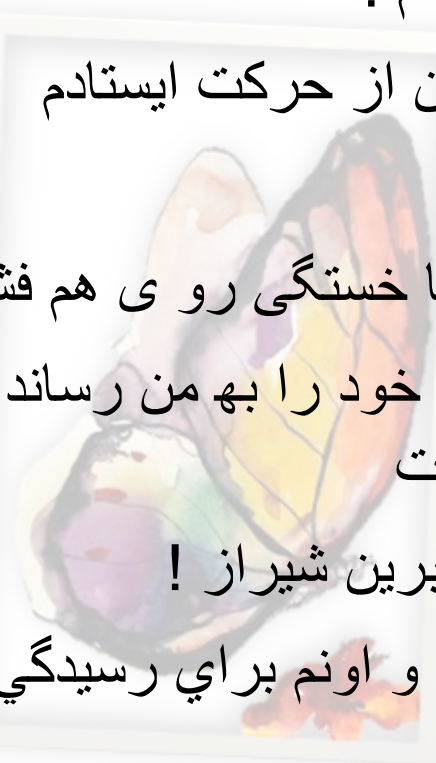
-شنیدم قرار بود با حامی برین شیراز ! شما برای دیدن خانوادتون و اونم برای رسیدگی به کاره‌اش درسته ؟

سعی کردم بفهمم چرا این سوال را پرسیده اما چیزی متوجه نشدم و در پاسخش گفتم

-درسته قربان چطور ؟

ماهان لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت

-اگه بخوای من میتونم ببرمت !



چون تو شیراز برام کاری پیش اومده که باید پیگیری کنم !
استراحت کن و شب آماده باش میام تا باهم بریم !حتما
خانوادت منتظرن !

پارت

از انفجاره محبت سرگرد رحمتی دهانم باز مانده و هنوز
پاسخی نداده بودم که یکباره سایه ای بر روی صورتم افتاد و
باعث شد به عقب برگردم

با دیدن صورت اخم الود حامی نفس در سینه ام گره خورد
حتما حرف های ماهان را شنیده بود و به همین خاطر اینطور
عصبی به نظر میرسید

بند کیفم را محکم تر از قبل در دست فشردم و خواستم جوابی
برای رد حرف های ماهان سرهم کنم که قبل از من حامی به
حرف امد و با خونسردی ظاهری گفت

میخواهی برای شیراز ماهان؟

سرگرد رحمتي فارغ از دانستن حال حامي لبخندي زد و با
نگاهي به صورت من که نگاهم مدام ميان ان دو در رفت و
آمد بود گفت

اره ميخ

حامي اجازه ي تمام شدن حرفش را نداد
دستش را به تندي به نشانه ي سکوت او بالا آورد و محکم و
جدي گفت

خوبه که ميخواي بري!

اما ستوان زند نمي تونه باهات بياد

مضطرب از اين حرف جدي حامي لب پايينم را به دندان
گرفتم

ماهان که تازه به خودش امده بود و ديگر اثري از لبخند بر
روي لب هاش نبود در پاسخ حامي گفت

بهتره محيا خودش تصميم بگيره

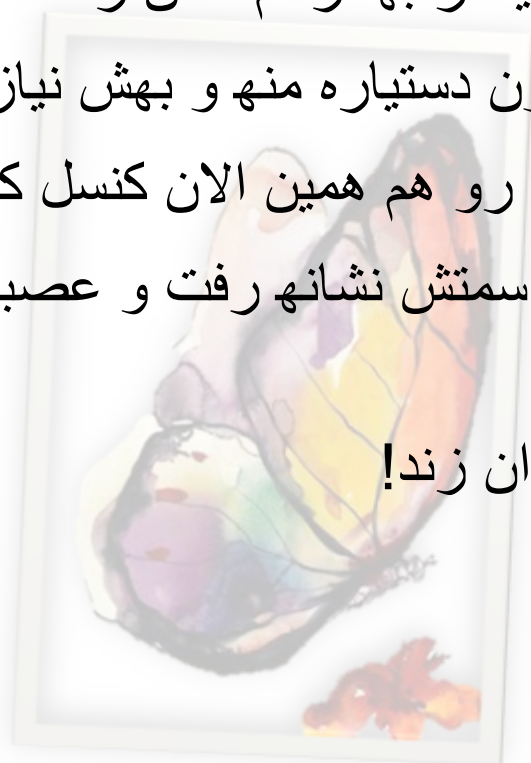
چشمانم گرد شد از اين همه صراحت ماهان

او كي تا اين اندازه با من صميمي شده بود که خودم خبر
نداشتم؟

DONYAEMAMNOE

با شنیدن صدای قدم محکمی که حامی به سمت ماهان
برداشت در جایم تکان محسوسی خوردم
وضعیت مناسبی نبود و میترسیدم هر لحظه اتفاقی که
نباید، بیفتد

صدای نسبتاً بلند حامی بیشتر به ترسم دامن زد
گفتم اون باهات نمیاد چون دستیاره منه و بهش نیاز دارم
اون سه روز مرخصیش رو هم همین الان کنسل کردم
انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه رفت و عصبی تر از
قبل ادامه داد
در ضمن محیا نه و ستوان زند!



پارت DONYAMAMNOE

منتظر نماندم تا بیشتر از این نگاه خصمانه ی آن دو را به
هم ببینم!

مطمئناً حضوره من شرایط را بدتر میکرد ، پس با اجازه ای
زیر لب زمزمه کردم و به سمت خانه ام رفتم

در ورودی را به سرعت باز کرده و خود را داخل انداختم و
بدون اینکه نگاهی به پشت سرم و آن دو بیندازم در را بستم!
اما بلافاصله پس از ورودم نفسم را در سینه حبس کرده و
خود را پشت پنجره نزدیک به در کشاندم
پرده ی زخیم و ابی را نامحسوس و بدون کوچکترین تکانی
کنار زدم

هنوز هم در مقابل هم ایستاده بودند و چون قد حامی از ماهان
بلندتر بود صورتش را واضح میدیدم
گویا هنوز هم در حال بحث با ماهان بود و این مساله به
راحتی از تکان های تند لب هایش مشخص بود
اما یکباره نگاهش از صورت ماهان گذشته و به پشت سر او
دقیقا به سمت من که پشت
پنجره ایستاده بودم افتاد!

با دیدن مسیره نگاه حامی که به من دوخته شده بود
دستپاچه خود را عقب کشیدم

تیزبینی حامی را به کل از یاد برده بودم
شال را بی حوصله از سرم در آوردم و وارد اتاق خواب شدم

بهتر بود هر فکر و خیال اضافه ای را از سر بیرون می‌کردم
و کمی می‌خوابیدم

اگر استراحت نمی‌کردم مطمئناً دیوانه می‌شدم!

غلتي بر روي تختم زدم و درحاليكه هنوز نمی‌توانستم
چشمانم را باز کنم به دنبال ساعت کناره تخت دستم را بر
روي عسلي کشیدم

بالاخره پس از جست و جوي کور کورانها ام ان را پیدا
کردم!

سرم را به زحمت کمی بالا آوردم

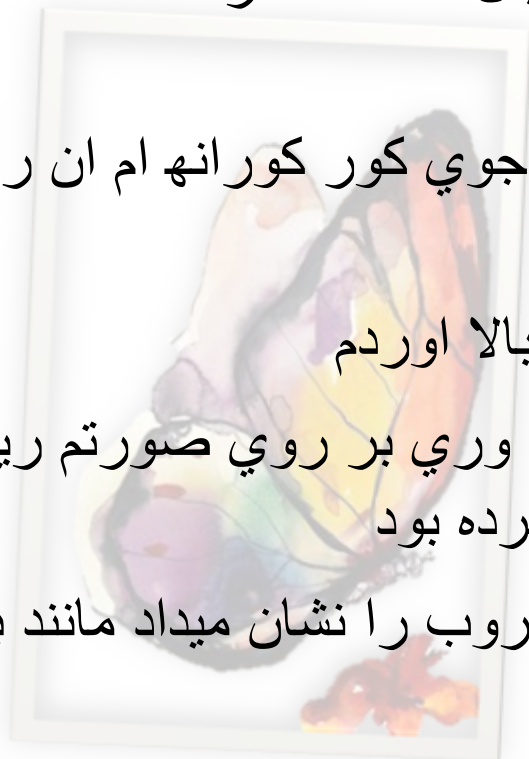
موهاي لخت و صافم يك وري بر روي صورتم ريخته شده
بود اما دیدم را از بین نبرده بود

با دیدن ساعت که پنج غروب را نشان میداد مانند برق گرفته
ها در جایم نشستم

موهايم را از روي صورتم کنار زده و به بالاي سرم هدايت
کردم

هنوز از اين خواب طولاني شوکه بودم که با صدای شکم به
خود امدم

بايد فكري می‌کردم خمیازه کشان به طرف اشپزخانه رفتم تا
چيزي براي خوردن پیدا کنم



© 2012 DONYAEMAMNOE

زیاد طول نکشید

لقمه نان پنیر کوچکی برای خود آمده کردم و همانطور که ان
را با لذت میجویدم نگاهم را یک دور در آشپزخانه ی نقلی ام
چرخاندم

نمیدانم چرا فکرم بی ربط به سمت حامی کشیده شد!

یعنی او چیزی خورده بود؟

چقدر احمقانه فکر کردم او که نمی توانست با آن دست زخمی
برای خودش غذایی درست کند!

ناراحت از این فکر درب چوبی کابینت را بی هدف باز کردم
!

با دیدن رشته ی سوپ جرقه ای در ذهنم زده شد و لبخند بر
روی لب هایم آمد

DONYAEMAMNOE

پارت

کاسه ی شیشه ای را از اش سوپ پر کردم و با لذت بو
کشیدم

مطمئناً چیز خوشمزه ای از اب در آمده بود

پدرم عاشق این سوپ مخصوص بود و همیشه مجبورم میکرد
برایش هرچند روز يك بار درست کنم

به یاد لبخندهای شیرین پدرم با چشم های بسته اش افتادم
صورت سوخته اش نمی توانست ذره ای از زیبایی لبخندش
کم کند

لب هایم بغض الود از هم باز شد و شاید چیزی شبیه همان
لبخند بر روی لب هایم نقش بست

کاسه ی شیشه ای اش را که بخار سفیدش مشخص بود در
سینی کوچک قهوه ای گذاشتم

وارد اتاقم شدم و شال سرمه ای را در مقابل اینه بر روی
سرم گذاشتم

دستی به شومیز سرمه ای و سفیدم کشیدم و پس از برداشتن
سینی اش از خانه بیرون زدم

هوا گرگ و میش شده و چیزی به تاریکی هوا نمانده بود
نگاهی به خیابان همیشه خلوت منتهی به خانه مان انداختم و
از عرض خیابان عبور کردم

درب فلزی و کوتاهه منزل حامی را باز کرده و وارد حیاط
کوچکش شدم

باغچه اش پر بود از گل هاي ريز هميشه بهار که هيچگاه
پژمرده نمي شدند

و ميتوانستند هميشه اين قول را به تو بدهند که شکوفه ي تازه
و جوان و البته با طراوت با خود دارند

که هيچوقت رنگ پايز بر رویشان نمي شيند و اميدت را
هرگز نااميد نميکنند

چقدر اين گل ها به صاحب شان مي امد
حامي تقيه گاهه امن من!

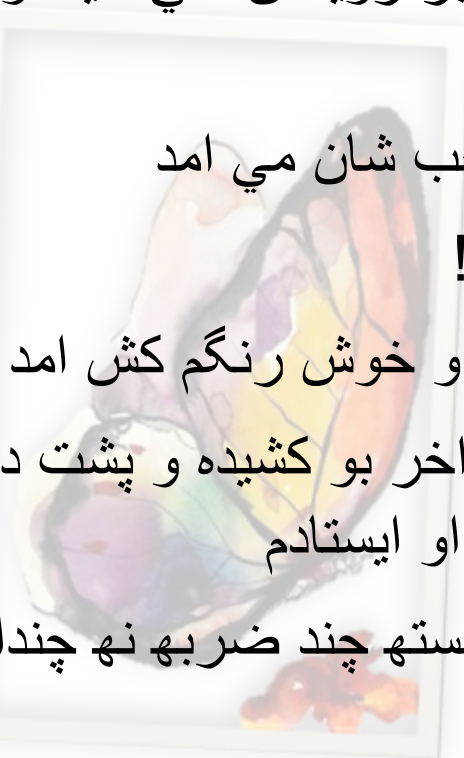
لب هايم از تفكرات زيبا و خوش رنگم كش امد

با لذت اش را براي بار اخر بو كشيده و پشت درب چوبي و
قهوه اي سوخته خانه ي او ايستادم

نفس عميقي كشيدم و هسته چند ضربه نه چندان محكم به ان
نواختم و منتظر ماندم

با باز شدن در چشمم از كفش هاي پاشنه ده سانتي ورني که
رنگ شيري داشت بالا امد

با ديدن شخص روبرويم ديگر لبخند بر روي لب هايم نبود



DONYAEMAMNOE

پارت

يك دستم را دوره كاسه ي داغ اش محكم كردم و تمام تلاشم
را به كار گرفتم تا لبخند كوچكي بزنم

به صورت دختر زيبي كه با تعجب نگاهم ميكرد

در همان لحظه ي اول محوه نگاهه ابي روشنش شده بودم و
بايد اعتراف ميكردم واقعا صورت زيبا و بي نقصي داشت

بر روي لب هايم چيزي شبیه لبخند هرچند فوق العاده
مضحك نقش بست

از داغي كاسه ي اش پوست كف دستم به سوزش افتاد

اما اضطرابم انقدر زياد بود كه نمي توانستم ان را جدا كنم

دختر ك همچنان با ابروهائي بالا پريده نگاهش را ميانه من و
كاسه ي اش رد و بدل ميكرد كه با صدائي اهسته گفتم

ببخشيد سرگرد پناهي منزل نيستن؟

با شنيدن حرفم لب هاي كوچك اما گوشتي اش خنديد و از
مقابل در كنار رفت و گفت

چرا هستن عزیزم!

بفرمایید داخل

خیلی دوست داشتم سوالی که مدام تا نوك زبانم می امد و
میرفت بپرسم اما

شاید پررویی بود

حتما همین طور بود

نمی شد که صاف و پوست کنده در چشمانش زل بزنم و
بگویم تو کی هستی؟

اینجا و در خانه حامی چکار میکنی؟

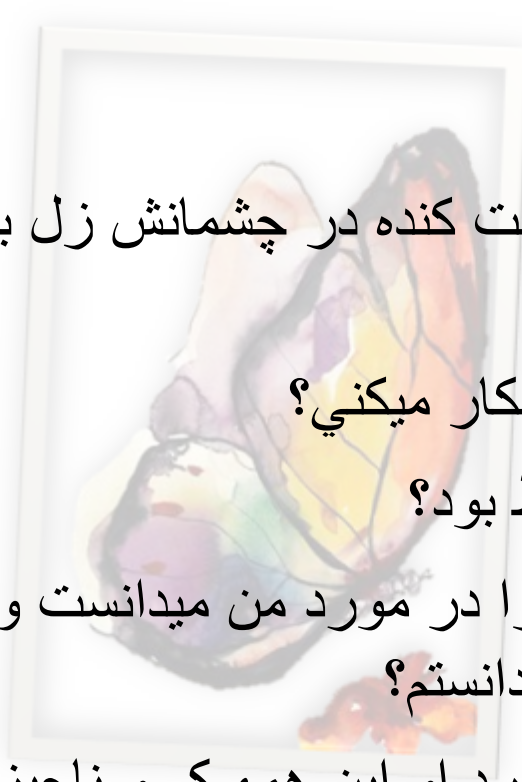
اصلا مگر به من مربوط بود؟

اصلا چرا او همه چیز را در مورد من میدانست و من هیچ
چیزی در مورد او نمی دانستم؟

چرا اطلاعات من در مورد او این همه کم و ناچیز بود؟

اصلا شاید این دخترک با این نگاهه ابي و زیبا نامزد یا
همسرش بود و من بیخود در ذهن با او خیال بافی میکردم

نگاهه منتظر و متعجب دخترک باعث شد دست از افکار
ترسناک و ناخوشایندم بردارم



کاسه ي اش را با با همان لبخند مضحك به سمتش گرفتم و
گفتم

ممنونم از لطفون!

میدونستم حالشون زياد خوب نيست يه کمي سوپ درست
کردم

سيني را که به دستش سپردم بدون اينکه منتظره تشکري از
جانبش باشم رويم را برگرداندم

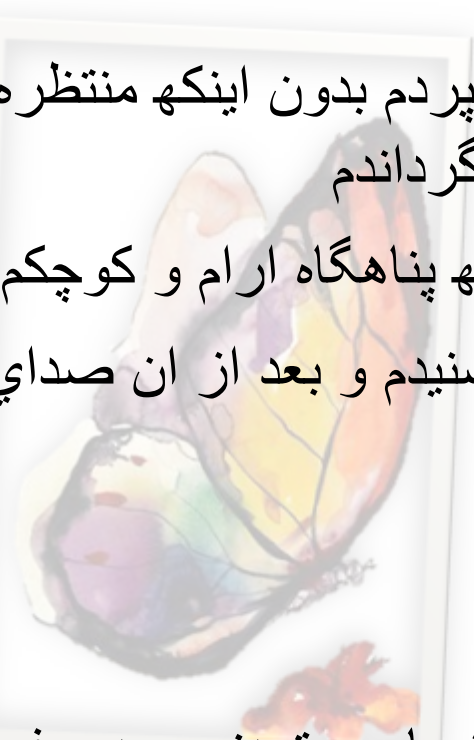
بايد خيلي زود خود را به پناهگاه ارام و کوچکم ميرساندم
صداي تشکرش را مي شنيدم و بعد از ان صداي مردانه ي
خفيفي که ميرسيد

کي بود رها؟

رها؟

اسمش هم مانند خودش زيبا و ستودني بود و فوق العاده به او
مي امد

با شنيدن ان صداي مردانه ي اشنا سرعت قدم هايم ناخوداگاه
زياد شد و با رسيدن به خانه بلافاصله وارد شدم
در را پشت سرم به هم کوبيدم و به ان تکيه زدم
نفس نفس ميزدم



DONYAEMAMNOE

طوري كه گويا مسافت زيادي را دويده ام،
چانه ام ميلرزيد از بغض از خشم از روياهايي كه هرگز
حقيقت نداشت و تنها زاده ي خيالات دخترانه ام بود
و حالا من مانده بودم با اواره امال و ارزوهايي كه بر سرم
فرو ريخته بود
دست مشت شده ام را بر روي در كوبيدم و زير لب با همان
چانه ي لرزان ناليدم
لعنتي لعنتي لعنتي
پلك هايم را بر روي هم مي فشردم تا مانع ريزش اشك در
چشمانم بشوم
كه يكباره چند ضربه ي محكم به در خورد
يك متر در جايم پریدم و با ترس به در قهوه اي خيره شدم
گيج از اين صدای ناگهاني و بلند بودم كه با ضربات بعدي به
خود امدم و در را به سرعت باز كردم
با ديدن صورت حامي و اخم هاي هميشگي اش من هم
ناخوداگاه ابرو هايم را در هم كشيدم و حق به جانب نگاهش
كردم

پارت خیره در نگاه هم بودیم که بالاخره او به حرف امد
و گفت

چرا نیومدی تو؟

بغض به گلویم صدبرابر بیشتر از قبل فشار آورد
میترسیدم حرفی که نباید را به زبان بیاورم و همه چیز را
خراب کنم

ن باید تا این حد عصبانی می شدم
حامی که مسئول توهمات ذهن من نبود
او چه میدانست من برای خود چه خیال پردازی ها که
نکردم؟

نفس عمیقی کشیدم تا کمی آرام شوم
اخم هایم را از هم باز کرده و از حالت تهاجمی خارج شدم
سر به زیر بردم و با صدایی که به زحمت به گوش های
خودم هم رسید گفتم

مهمون داشتنی نمی خواستم مزاحمتون باشم
فقط خواستم کاسه ی سوپ به دستتون برسه که رسید

لب هایم را به دندان گرفتم تا حرف اضافه ای از دهانم نیپرد
سکوت حامی طولانی شده بود

حتما از تغییر حالت نود درجه ام تعجب کرده

اما برایم مهم نبود

دلم می خواست هرچه زودتر با يك خداحافظي كوچك بدرقه
اش كنم و به خلوت خود پناه ببرم

در ان لحظه این بزرگترین خواسته ام بود

با تماس انگشت سبابه ي حامی با چانه ام يکه خوردم

سرم را اهسته و با فشار انگشت او بالا کشیدم و در چشمان
نفوذ ناپذیرش خیره شدم

چه جادویی در این چشمان و در این نگاه تیره بود که ان
طور مرا به تشویش میکشید و ضربان قلبم را هزار برابر
میکرد؟

لب هایم را بر روی هم می فشردم که با نگاه کوتاهی به
انها گفت

چرا جلوي خودتو ميگيري؟

اگه سوالی داری که میخوای پرسى پرس من جوابت و میدم

آه از دست او که همیشه ي خدا همه چیز را می دانست

و از همه بدتر این که مرا مانند کتابی باز به راحتی می
خواند

این اولین بار نبود که او به راحتی فکرم را به زبان می آورد
اما این بار واقعا حرفی برای گفتن نداشتم
انقدرها هم احمق نبودم که بخواهم با یک سوال کوتاه و پاسخی
که احتمالا کوتاهتر بود غرور خود را به باد بدهم

پس لبخند اجباری زدم و گفتم

نه سوالی ندارم یعنی

یعنی چه سوالی میتونم داشته باشم؟

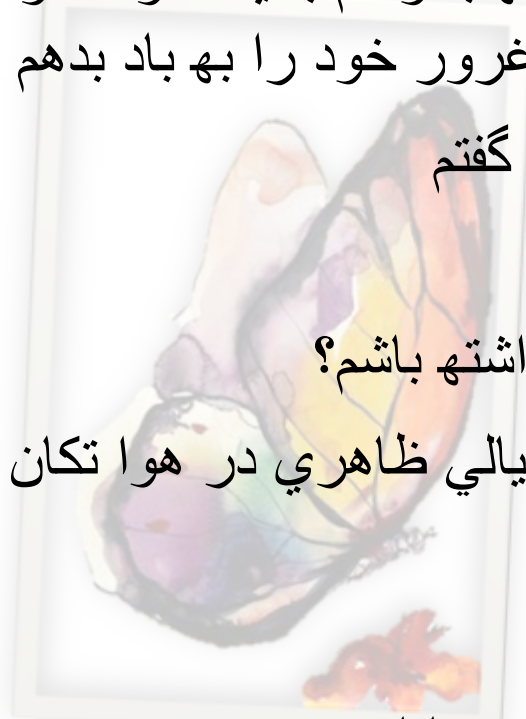
دستم را چند بار با بی خیالی ظاهری در هوا تکان دادم و با
خنده ای مسخره گفتم

قصدم فقط رسوندنِ اش

حامی اما نگذاشت حرفم به پایان برسد

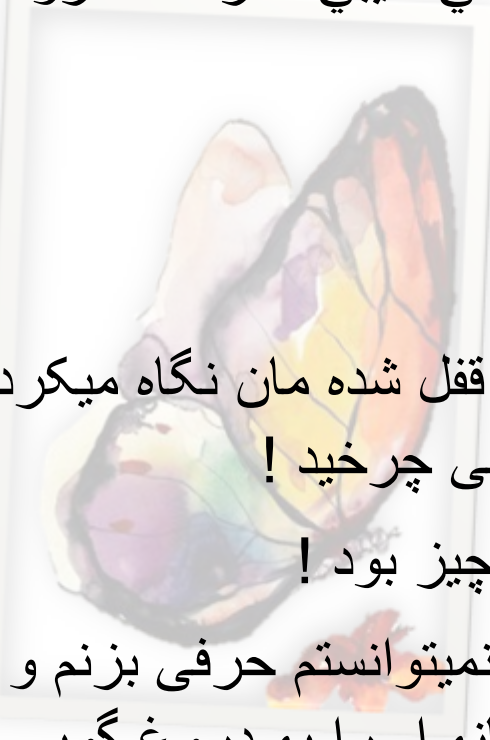
دستم را یکباره در هوا قاپیدن و پنجه اش را در پنجه ام محکم
کرد

مرا با یک حرکت ساده و کوچک اما قدرتمند به سمت خود
کشید و صورتش را مماس با صورتم قرار داد



انگشت اشاره اش را تهدید وار به سمت گرفت و با همان اخم
وحشتناک و نگاه عصبی اش شمرده گفت
به من دروغ نگو!

فهمیدی؟ هیچوقت بهم دروغ نگو
اگه نمی خوای حرف بزنی عیبی نداره اما دروغم نگو!



پارت به انگشتان در هم قفل شده مان نگاه میکردم و ذهنم
هول حرف های حامی می چرخید!
سکوتم خود گویای همه چیز بود!
این که من نمیخواستم و نمیتوانستم حرفی بزنم و بهانه آورده
بودم و حامی ظالمانه بهانه ام را به دروغ گویی تشبیه کرده
با فشار پنجه اش سرم را دوباره بالا کشیدم که با نگاهی
خسته به چشمانم گفت

بر میگردی یا همین جا سویم رو بخورم؟
چشمانم از شنیدن حرفش گرد شد
دیوانه شده بود حتما

زبانم بی اجازه در دهانم چرخید و گفتم

مگه شما مهمون نداری ؟

با بیخیالی شانه ی سالمش را بالا انداخت و با لحنی بی خیال
تر گفت

اون میتونه منتظر بمونه

دهانم از تعجب و ناباوری باز ماند

که حامی با حرکتی ناگهانی ارام چانه ام را بالا کشید و دهانم
را بست

همانطور که می خندید بدون اینکه منتظر عکس العملی از
جانیم باشد وارد خانه شد

مرا هم به داخل هدایت کرد و در را پشت سرمان بست

چیزی نمانده بود شاخ هایم سبز شود

گنگ و گیج به او که وارد اشپزخانه میشد و درب دیگه

کوچک سوپ را برمیداشت نگاه کردم و

با اشاره ای به در بسته گفتم

ولی مهمونت! من که سر در نمیارم

او فارغ از حال من سرش را کمی نزدیک تر برد و با لذت

سوپ را بو کشید و گفت

گفتم اگه سوالی داری بپرس تا سر دربیاری !
باور کن اینجا دیگه نیازی به زحمت و کاراگاه بازی نیست تا
به جواب سوالت برسی
به خودش اشاره کرد و همانطور که با ژست فریبنده ای به
این تکیه میداد گفت

من اینجام تا جواب سوالات رو بدم !
البته اگه نمیخواهی برای دونستن حقیقت مقاومت کنی !
باز هم این نگاهه سر گشته ی من بود که در مقابل نگاه جذاب
و خیره ی او کم آورد و به زیر افتاد
در سکوت به سمت آشپزخانه رفتم و ظرف کوچک چینی را
برداشتم و مقداری سوپ در ان کشیدم
قاشق را هم در ظرف قرار داده و ان را در مقابل حامی
برروی این گذاشتم و گفتم

من ترجیح میدم فقط در مورد کار باهم حرف بزنیم !
او قاشق را یک بار در سوپ چرخاند و بدون اینکه نگاهم
کند گفت

اما من ترجیح میدم در مورد احساسات تو حرف بزنیم !

پارت

نه ظاهرا امروز حامی تصمیم گرفته بود هوش از سرم
بیراند !

اب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و به زحمت نگاهم را
از نگاه جادویی اش دزدیدم

به سمت کاناپه ی روبه روی تلویزیون رفته و معذب بر
رویش نشستم و کنترل را در دست گرفتم

تلویزیون را روشن کرده و به صفحه اش نگاه کردم

اما این چه جور نگاه کردنی بود که هیچ چیز نمی دیدم؟

صدای برخورد قاشق با کاسه ی چینی که به گوشم میرسید
متوجه میشدم حامی مشغول خوردن سوپش است

کمی خیالم راحت شد که مثلا قرار نیست حرف دیگری بزند
و باز هم دلهره را به جانم بریزد

مشغول بازی با دکمه های کنترل بودم که یکباره

با بسته شدن درب خانه چشمانم تا انتها باز شد و از جایم
پریدم

نگاهم مدام میان درب بسته و جای خالی حامی در کنار این
در رفت و آمد بود

که بالاخره از شوک خارج شده و به سمت اشپزخانه دویدم
به کاسه ی خالی از سوپ چشم دوختم

اخم هایم در هم رفت و لبخند زدم

حامی موفق شده و توانسته بود کنجکاوی ام را مانند یک
حس سرکش و رام نشدنی بیدار کند

بدون اینکه کنترلی بر روی رفتار هایم داشته باشم

لباس هایم را مرتب کرده و با حالت خنده داری کمی شلوارم
را بالا کشیدم

از وقتی از شیراز به تهران نقل مکان کرده بودم خیلی بیشتر
از قبل لاغر شده بودم

به نظر می آمد باید به فکر لباس های تازه برای خود باشم

بی معطلی از درب خانه بیرون زدم و با قدم هایی بلند خود را
به به خانه رو به رو که همان منزل حامی بود رساندم

دستم را به سمت زنگ بردم

اما قبل از اینکه فرصت فشرده شدنش را داشته باشم در بر
روی پاشنه چرخید و از هم باز شد

و با اندام ورزیده ی حامی که مانند تابلویی زیبا و تکرار
ناشدنی در چهارچوب قاب گرفته شده بود مواجه شدم
برعکس لحظات پیش تمام جرأت را در نگاهم ریختم و در
حالی که تلاش میکردم به داخل خانه سرک بکشم گفتم
اومدم در مورد کاری که قراره باهم شروع کنیم حرف بزنم !
لب های او با شنیدن حرفم کمی به سمت پایین کج شد
باید اعتراف میکردم وقتی تلاش میکرد جلوی لبخندش را
بگیرد و صورتش را همچنان جدی حفظ کند
صد برابر زیباتر از وقتی میشد که به وضوح میخندید
این ممانعت او را در نظرم زیبا و خواستنی میکرد
حامی دستی به گوشه ی لبش کشید و با صدایی آرام همانطور
که از مقابل در کنار میرفت و به داخل خانه اش دعوت
میکرد گفت

فهمیدم اومدی سر دربیاری !

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

ترجیح دادم به روی خودم نیاورم و حقیقتی که با زیرکی تمام
سعی در یادآوری اش داشت نادیده بگیرم

نیم نگاهی به بازوی چپش که در حصار باند سفید رنگ بود
کردم و قلبم در سینه فشرده شد

باید به این باور میرسیدم که طاقت دیدن حامی را در این
شرایط و با این زخم ندارم

نگاه کنجکاو بدون اینکه اختیاری بر رویش داشته باشم در
تمام خانه میچرخید

اما این وسایل شیک و ساده تا لحظه ای که من آن دخترک را
نمیدیدم و

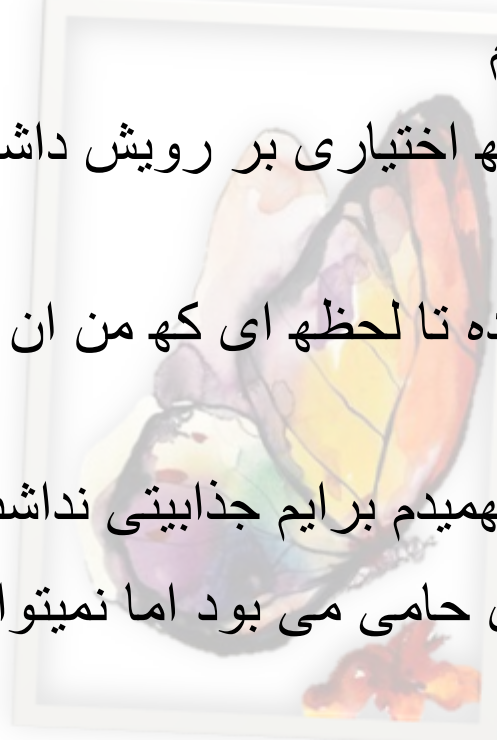
ربطش را به حامی نمی فهمیدم برایم جذابیتی نداشت

هرچه هم که اینجا خانه ی حامی می بود اما نمیتوانست برایم
جالب باشد

خانه بیش از حد مرتب و از تمیزی برق میزد و این مطمئناً
نمیتوانست کار سرگرد بداخلاق همیشه و مغرور من باشد

این تمیزی و این ظرافت در چیدمان خانه همه و همه کار
یک زن بود

اسم زن هم که می امد فکرم ناخودآگاه به سمت همان دخترک
چشم ابی که اسمش رها بود معطوف میشد



هنوز هم با چشمانم مشغول کنکاش اطراف بودم و اهسته قدم
برمیداشتم و

حضور حامی را هم پشت سرم و نزدیک به خود احساس
میکردم

که با صدای شاد و سرحال حنا شگفت زده به سمت اشپزخانه
که ظاهرا از قلم انداخته بودمش سر چرخاندم
وای محیا سلام! کی اومدی؟

لب هایم با لبخند از هم باز شدند و نگاه عجولانه ای به
صورت جدی حامی انداختم و رو به حنا که با حوله
دستهایش را خشک میکرد گفتم

سلام حنا جان

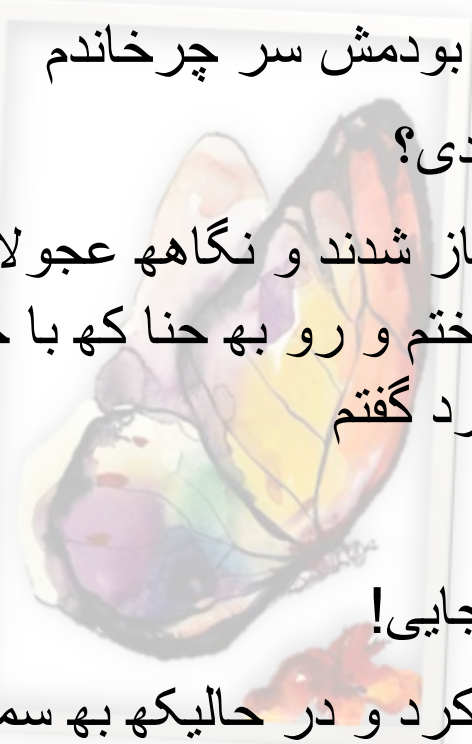
من نمیدونستم شما هم اینجا یی!

او لبخندش را عمیق تر کرد و در حالیکه به سمت می امد و
در آغوشم میگرفت گفت

از ظهر اومدم

همین جوری برای مرتب کردن خونه داداش با رها اومدیم
ولی دیدیم دست گل به آب داده

این را گفت و به بازوی زخمی حامی اشاره کرد



DONYAEMAMNOE

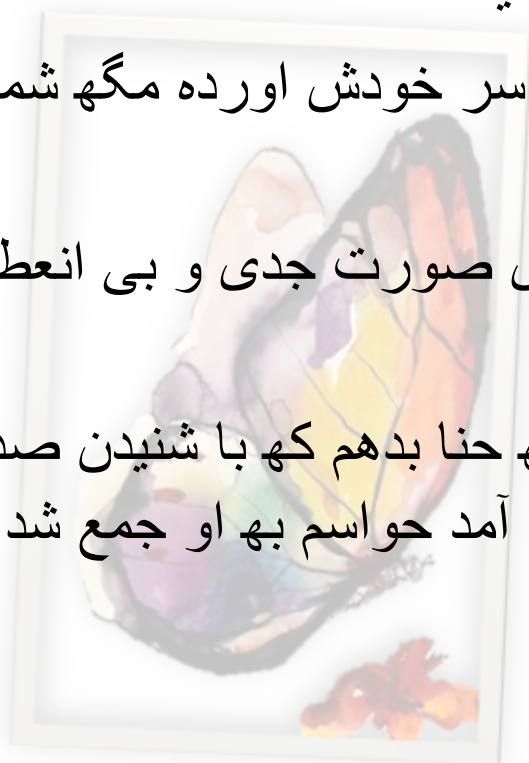
سعی کردم لبخندم را جمع کنم و نشان ندهم تا چه اندازه از شنیدن اینکه او از اول در خانه بوده و احتمالا ربطی میان حامی و رها نیست خوشحالم !

خود را از اغوشش بیرون کشیدم که حنا دوباره پرسید
محیا ، حامی که نم پس نمیده

تو حداقل بگو چه بلایی سر خودش آورده مگه شما دو تا باهم نبودین؟

نگاهم مرددم را حواله ی صورت جدی و بی انعطاف حامی کردم

مانده بودم چه جوابی به حنا بدهم که با شنیدن صدای رها که از اتاق خواب بیرون آمد حواسم به او جمع شد و



پارت

حالا که دیگر از دیدنش غافلگیر نشده بودم میتوانستم بیشتر در صورتش دقیق شوم

پوست سبزه و چشمان ابی روشن و موهای قهوه ای روشن رنگ شده

در یک کلام زیبا و جذاب بود

انقدر که به راحتی میتوانست نگاه هر شخصی را و علی
الخصوص جنس مخالف را به خود جلب کند

نگاه او هم خیره و موشکافانه البته به اضافه یک لبخند
کوچک کنج لب هایش بر اندازم میکرد

که با صدای حنا نگاهم را از او پس کشیدم
محیا جان معرفی میکنم رها دوست قدیمی دوران بچگی من
و حامی

البته اضافه کنم همسایه دیوار به دیوار مون هم هست !
سنگینی نگاه کشدار حامی باعث شد نگاهش کنم
خوب میدانستم چه حرفی در این نگاه حق به جانب و اخم
الود نهفته است

این مساله به خوبی از همان ته مانده سرزنشی که در ان دو
گوی مشکی موج میزد مشخص بود!
اما من هم حق داشتم نداشتم ؟

دیدن دختری زیبا و جذاب با سر و وضعی فوق العاده
دخترانه و پر ناز ان هم در خانه ی حامی سرگرد بداخلاق و
اخمو کمی منحرف کننده بود نبود ؟

هر چه باشد من هم یک دختر بودم با تمام عواطف ضد و
نقیض و خودخوری های مالیخولیایی ام !
هر چند همیشه تلاش میکردم انها را در خود سرکوب کنم اما
موفق بودم ؟

نه حداقل به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم
من بیشتر از هر دختری حس های عجیب و به عبارتی
دخترانه داشتم و بیشتر از هر دختری لطیف و شکننده بودم
اما دیواره ضخیمی که دور خود کشیده بودم اجازه نمیداد
کسی این دختر با ظرافت و شکننده را ببیند !
رها مجددا با لبخند مهربانی احوال پرسى کرد که متقابلا
پاسخش را دادم
و دستانم را زیر بغل زدم
احساس میکردم وجودم در انجا زیادی است
شاید هم بیش از حد معذب بودم
حنا با دیدن حالاتم زودتر از همه به حرف امد و رو به حامی
تشر زد

داداش تعارف کن محیا بشینه منم الان چایی میارم !

حامی با حالت با مزه ای پشت سرش را خاراند و زیر لب
زمزمه کرد

تا حالا با سه تا دختر تو یه خونه نمونده بودم که الان اونم
ممکن شد خدا به خیر کنه! حنا اخم هایش را با خنده در هم
کشید

او هم مثل من صدای حامی را شنیده بود
لبخند من که هیچ جوره جمع نمیشد چون تا به حال نشده
حامی این طور با صراحت و در مقابم شوخی کند
با اشاره ی دست او به سمت مبل های چرم سفید نگاه
خدانی به چشمانش انداختم و به ان سمت رفتم
اما از تق تق کفش های رها فهمیدم او هم همراهیم میکند

©ONYXEMAMNOE

پارت

من که بر روی مبل دو نفره نشستم حامی هم در کنارم نشست
و رها رو به رویمان بر روی مبل تک نفره جا گرفت

به محض نشستن یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخت
و همچنان با همان لبخند نگاهم کرد
پس از مکث چند ثانیه ای به حرف امد و گفت
حامی تا حالا از این همکاری برامون نگفته بودی
با صدای بلند تری اضافه کرد و سرش را به سمت اشپزخانه
برگرداند
مگه نه حنا ؟

حنا که در ان شومیز سرمه ای با گل های ریز صورتی
حسابی مانند کدبانو ها شده بود
با سینی چایی به سمتمان امد و گفت
فرصت نشد در مورد محیا برات بگم
من در جریان بودم

تازه اگه نکشیم باید بگم یه بار باهم خریدم رفتیم
وای نمیدونی خرید کردن با محیا چقدر خوب و لذت بخشه
برعکس تو که هی از سلیقه من ایراد میگیری
اون اروم و ساکته تازه ما باهم هم سلیقه هم هستیم
احساس کردم حالت چهره رها کمی تغییر کرد
ظاهرا زیاد از حرف های حنا خوشش نیامد

اما با این همه خندید و پس از اینکه حنا سینی چایی و
شیرینی را بر روی میز روبه رویمان گذاشت ضربه ای به
بازویش زد و گفت

ادم فروشی که شاخ و دم نداره
نو که رسید به بازار کهنه شده دل ازار

لب هایش به ظاهر میخندید اما متوجه ناراحتی اش بودم
البته حرف حنا کاملاً شوخی بود و عجیب بود که رها به
همین سادگی از حرف دوست صمیمی اش دل از رده شده
باشد

باید طوری بحث را جمع میکردم چون نمیدیدم حنا یا حامی
بخواهند تلاشی برا رفع کدورت بکنند گفتم

البته حنا این رو نگفت که چون اولین بار بود باهم برای
خرید میرفتیم من خجالت میکشیدم

و گر نه زیادم تو خرید کم حرف نیستم

فنجان کریستال چایی را از داخل سینی برداشته و انگشتانم
را دورش پیچیدم

نگاهم به بخار سفید چایم بود اما خوب نگاهه خیره ی رها را
بر روی خود حس میکردم که حنا گفت

اره حتما !

اما محیا یکبار با رها بری خرید دیگه با من نمیای! خیلی
بهت خوش میگذره!

رها بی ربط به حرف های من و حنا پرسید
شما اهل تهران هستین؟

قبل از اینکه پاسخش را بدهم حامی سکوتش را شکست و
فنجان چایش را مزه مزه کرد و گفت
نه محیا اهل شیرازه!



پارت

رها لبخند نیم بندی زد و فنجان چایش را بر روی میز
گذاشت و گفت

اوه دوری از خانواده با این شغل سخت برات راحت نبوده
مطمئناً این طور نیست؟

همین یک کلمه کافی بود تا بغض به گلیم چنگ بزند
و عکس خانوادگی مان در مقابل نگاهم جان بگیرد

مادرم با ان خنده ی جادویی ارام کننده اش و برادرم با
صورتی مهربان و مائده که مثل هر زمانی مشغول
بازیگوشی بود و به زور در جایش نشسته و در قاب جا
گرفته بود و اما پدرم

با صورت سوخته و چشمانس که طبق معمول پشت عینک
افتابی بزرگی پنهان شده بود

نگاهم هنوز هم به بخار چای بود اما فنجان بی انکه بخواهم
در دستانم میلرزید

و نمیتوانستم کنترلی بر رویش داشته باشم
اما برای اینکه بیش از اندازه ساکت نباشم گفتم
سخت بود اما فعلا که از پیشش بر او مدم !

سنگینی نگاه حامی را بر روی خود حس میکردم اما قدرت
نگاه کردن به صورت احتمالا اخم الودش را نداشتم

پس ترجیح دادم همانطور به فنجانم خیره بمانم

لعنت به من که همیشه ی خدا پدرم نقطه ضعفم بود

پدرم و صورت سوخته و چشمانی که سالها بود هرگز ندیده
بودمشان !

حامی

دستان لرزان محیا بدجور بر روی اعصابم بود
میدانستم مطمئناً با حرفی که رها از خانواده اش زده باز هم
یاد پدرش افتاده و
دوری چند ماهه اش از خانواده هم بیشتر به این ضعف دامن
میزد

نیم نگاهی به صورت ناراحت حنا که با نگرانی به محیا نگاه
میکرد انداختم و با تک سرفه‌ی مصلحتی او را متوجه خود
کردم تا بحث را عوض کند
حنا هم بلافاصله از نگاهم متوجه خواسته‌ام شد و
در حالیکه فنجانش را بر روی عسلی کنار مبل می‌گذاشت از
جایش بلند شد و با لحن شاد و سرحالی رو به محیا که هنوز
در فکر فرو رفته بود گفت

محیا حیاط پشتی خونه داداش رو دیدی؟
محیا که تازه با حرف حنا به خودش آمده بود لبخند محوی زد
و فنجانش را بر روی میز گذاشت
نه تا حالا نیومده بودم اینجا مگه پشت خونه هم حیاط داره؟
حنا خندید و گفت

اره اگه بخوای نشونت میدم !
محیا که ظاهرا آماده ی فرار از ان جو سنگین بود بلافاصله
از جایش بلند شد و گفت
حتمامنون میشم !

پارت
به محض خروج و رفتن شان به حیاط پشتی دستم را بر
روی پایم گذاشتم
و همانطور که به فنجان محیا که دست نخورده باقی مانده
بود نگاه میکردم رها را مخاطب قرار داده و جدی گفتم
رها لطف کن دیگه از محیا در مورد خانوادش چیزی نپرس
رها که ابرویش از تعجب بالا پریده بود پرسید
چرا مگه خانواده نداره ؟
حال محیا به اندازه ی کافی عصبی و ناراحتم کرده بود
و این سوال رها ان هم با استفاده از این کلمات ناصحیح
بیشتر به ان دامن زد و به تندی گفتم

فکر میکنم خواستم ازت خیلی واضح بود و احتیاج به توضیح اضافه نیست

منتظر نماندم تا رها حرف و سوال جدیدی مطرح کند
خوب میشناختمش و میدانستم دختری نیست که به همین
سهولت کنجکاوی اش را رها کند و ادامه ندهد
پس از جایم بلند شدم و لبه‌ی پیراهنم را مرتب کردم
و به سمت حیاط پشتی راه افتادم اما در میانه‌ی راه دست
رها بر روی شانه‌ی سالمم نشست
بیشتر از اینکه متعجب شوم ناراحت شدم
هیچ وقت از لمس یک دختر خوشم نیامده بود ولو همبازی
کودکی هایم
البته حساب محیا از باقی هم جنس هایش برایم جدا بود و
نمیتوانستم او را هم جمع بزنم
محیا تنها دختری بود که تمامی معادلات سی ساله ام و
قوانینی که برای خود گذاشته بودم را به راحتی نقض کرده
بود

وجود ظریف و شکننده‌ی او با تمام ناز و لطافت های بی
مثال دخترانه اش

برایم خواستنی تر از هر خواستنی بود

مراقبت از او و محافظت روحی و جسمی اش حداقل در این
چند وقت اخیر همیشه برایم در اولویت قرار گرفته و چیز
مهم تری جز آن برایم نبود

نگاهم از روی دست ظریف و کشیده ی رها به سمت چشمان
ابی روشنش کشیده شد که او با دیدن اخم هایم لبخند اجباری
زد و گفت

به نظرت بی انصافی نیست بخوای من و همین جور رها
کنی و جواب سوالاتم رو ندی ؟
طوری به دستش نگاه کردم که متوجه شد باید ان را از روی
شانه ام بردارد

در پاسخش بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم
عادت ندارم حرفم رو دوبار تکرار کنم خوب میدونی نه ؟
نگاهم به محیا افتاد که با گل شمعدانی کوچکی که در دستش
بود ور میرفت پاهایم ناخودآگاه به سمت درب حیاط پشتی به
حرکت در آمد

DONYAEMAMNOE

و از تمام جهان سهم من تو باشی و بس

پارت

محیا

با دقت به صفحه ی مانیتور کامپیوترم نگاه میکردم
باید هرچه زودتر گزارش پرونده ی اسیدپاشی اتنا را به اتمام
میرساندم و به سرگرد رحمتی تحویل میدادم

انگشتانم با مهارت و به سرعت بر روی کیبورد کامپیوتر
حرکت میکرد

که با شنیدن صدای محو درب اتاق حامی سرم را کمی بلند
کرده و به حامی که همراه با مرد دیگری که لباس غیر
نظامی داشت نگاه کردم

مرد همراهش به نظر جوان و حدودا بیست و پنج تا شش
ساله بنظر می رسید

اولین بار بود که او را میدیدم

نگاهش جدی و مصمم به حامی دوخته شده بود و خوب به
حرف های او گوش میداد

تعجب کردم

تا به حال سابقه نداشت حامی با کسی این طور حرفش گل بگیرد و طولانی شود

حدود یک ربع از صحبت هایشان گذشته بود که همان مرد احترام نظامی گذاشت و از اتاق حامی بیرون رفت

پس او هم نظامی بود اما چرا با لباس شخصی در اداره رژه میرفت ؟

بهترین راه برای پیدا کردن سوالات بی شمارم رفتن به اتاق حامی بود

پس هرچه زودتر پرونده را جمع و جور کردم و پس از گذاشتن برگه ها داخل پوشه ی ابی از جایم بلند شده و به سمت اتاق حامی قدم تند کردم

پس از اجازه ورود وارد شدم

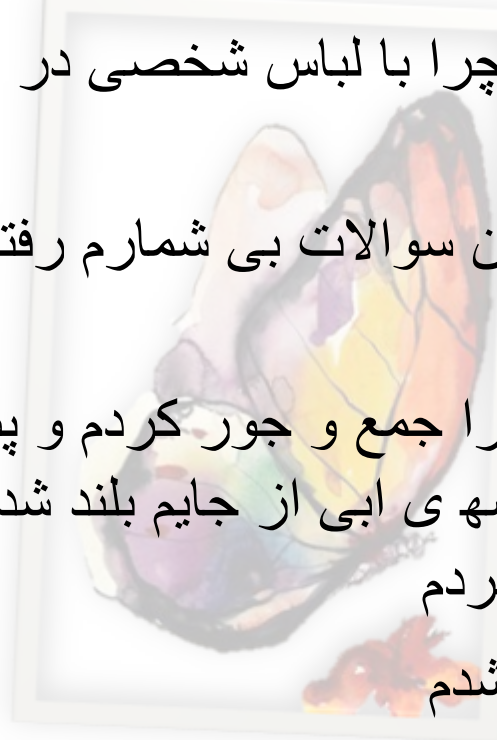
لبخندی زدم و نگاهم را بی هدف در میان وسایل اتاقش

چرخاندم

دستم را بر روی پرونده فشردم و گفتم

معذرت میخوام قربان کاری هست که براتون انجام بدم ؟

یک تای ابرویش از شنیدن حرفم بالا پرید و از جایش بلند شده و به سمتم آمد



© 2015 DONYAEMAMNOE

قلبم ضربان گرفت

با هر گامی که او نزدیک تر میشد صدای تپش های دیوانه
کننده ی قلبم هم بلند تر و عاصی تر میشد

در دو قدمی ام ایستاد

نگاهم موشکافانه ای به سرتاپایم انداخت و گفت
نه چطور؟

یادم نمیاد صدات کرده باشم !

دروغ چرا؟

ترسیده بودم

ترسیده بودم از اینکه ان مرد جوان بیست و پنج یا شش ساله
بخواهد جایم را در کنار او بگیرد و

کارهای مرا برایش انجام دهد

به همین خاطر حالا اینجا بودم تا سر از کارش در بیاورم

البته اگر به قول حنا حامی نم پس بدهد

که احتمالش خیلی ضعیف بود

این مرد سرتاسر پر از رمز و راز بود و هیچ کس سر از
کارهایش در نمی آورد

اما شاید این بار من میتوانستم از پیشش بر بیایم!



DONYA IEMANCI

بیا دوست داشتن را
! بین خودمان حل کنیم
،کار به کلمات بکشد
فاجعه میشود
مهرانرمضانیان



پارت
لبه ی پرونده را به لب هایم نزدیک کردم و همانطور که
اهسته ان را به پایین میکشیدم گفتم
درسته صدام نکردین اما اون اقایی که همراهتون بودن
یعنی من فکر میکردم که حتما کاری پیش اومدهچون داشتن
باهاش
نفس عمیقم را بیرون فرستادم

کلافه بودم از اینکه نمیتوانستم درست منظورم را برسانم و
از طرفی معذب بودم که بخواهم صادقانه حرفم را بزنم
حامی طبق معمول همیشه که معمولاً از دیدن حالت گیج و
کلافگی ام لذت میبرد لبخندی محو بر روی لب هایش نشست
و

برعکس لبخندش با لحنی جدی گفت
قراره پیگیره کارای شخصی من باشه!
با تعجب نگاهش کردم و درحالیکه فشاره لبه ی برنده ی
پرونده را بر روی لب هایم بیشتر میکردم به آرامی و با
احتیاط گفتم
کارای شخصی؟ کدوم کارا؟
ناگهان چیزی به خاطر امد با اشاره به بازویش که هنوز پس
از گذشت سه روز مثل روز اول با اتل مشکی پوشیده شده
در بغلش بود گفتم
نکنه بخاطر دستت؟ خب میگفتی من به کارات رسیدگی کنم
چرا

حامی میان حرفم پرید و با همان لبخند محو بر روی لب
هایش لب زد

خواستم پرونده ی پدرته تو رو پیگیری کنه تا زمانی که
خودمون آماده بشیم و بهش ملحق شیم
!

از شنیدن حرفش شوکه شدم

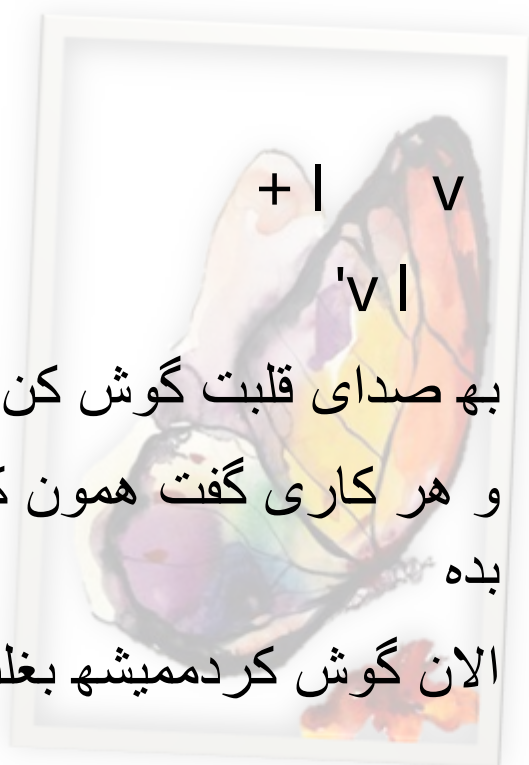
بدون اینکه متوجه باشم انقدر لبه ی برنده ی پرونده را بر
روی لب هایم فشردم که با سوزشی که در آن قسمت حس
کردم دست برداشته

و پرونده از دستانم بر روی زمین افتاد و برگه های زیادی
که در داخلش بود هرکدام به طرفی پرواز کرد
بی توجه به نگاه خیره ی حامی که بر روی لب هایم ثابت
مانده بود

با دستپاچی بر روی زمین زانو زده و با دستانی لرزان
مشغول جمع کردن برگه های نگون بخت شدم

اما زمانی زیادی طول نکشید که او هم در مقابلم زانو زد
احساس میکردم باید حرفی بزنم و حتی تشکر کنم
بدون اینکه دست از جمع کردن بردارم با صدایی گرفته گفتم
معذرت میخوام! نمیخواستم تورو هم بنذارم تو در دسر
انگشتش که زیر چانه ام نشست صدا در گلویم خفه شد

و دستم بر روی برگه‌ی آخر خشک شد حامی به آرامی
دستمال سفید را بر روی لب هایم گذاشت و به نرمی آن را
بر روی لب پایین ام فشرد و نجوا کرد
برای من دردسری نیست تا وقتی به خودت صدمه نزنی !



به صدای قلبت گوش کن +
و هر کاری گفت همون کارو انجام
بده
الان گوش کردمیشه بغلت کنم؟

DONYAEMAMNOE

پارت

نگاهم در نگاهش ثابت مانده بود و دقایق کند و کشدار
میگذشتند

باز هم جادوی نگاه و کلامش کار خود را کرد و مانند ابی که
بر روی آتش میریزند وجود ملتهبم را آرام کرد
صورتی از سوزش لب هایم در هم مچاله شده بود اما دردش
انقدر زیاد نبود که بخواهد ناله ام را در بیاورد
دستمال را از دست حامی گرفته و نگاهم را از چشمان جدی
اش دزدیدم و گفتم

ممنون که میخوای کمک کنی !
شاید اگر به من بود حالا حالاها نمیتونستم این کار رو انجام
بدم !

با برداشتن آخرین برگه ی پرونده و جمع کردنش هر دو هم
زمان از جایمان بلند شدیم و در مقابل هم ایستادیم
حامی دست سالمش را در جیب شلوارش فرو برد و با اشاره
به پرونده ی ابی در دستم گفت
این پرونده ؟

متوجه منظورش شدم و کوتاه توضیح دادم
باید برسونم دست سرگرد رحمتی پرونده ی اسید پاشی اتناس
!

اخم هایش با هر کلمه ای که از دهانم خارج میشد غلیظ تر
شد و

به محض پایان حرفم دستش را از جیب شلوارش بیرون کشیده و برای گرفتن پرونده به سمتم دراز کرد و گفت

لازم نیست تو بری خودم برایش میبرم

چشمانم از تعجب تا انتها باز شد و ناخواسته قدمی به عقب برداشتم و پرونده را هم با خود عقب کشیدم و گفتم

نه نه این مسئولیت منه خودم انجامش میدم !

اخم حامی به طرز وحشتناکی بیشتر از قبل درهم گره خورد و دو قدم عقب رفته ام را جبران کرده و گفت

وقتی بهت میگم خودم میبرم یعنی حرف اضافه ای نباشه ! بدش به من !

نمیدانم چرا باز هم رگ لجاجتم متورم شد و در حالیکه پرونده را مانند یک کودک در اغوشم می فشردم من هم اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم

من حرف اضافه ای نزد فقط میخوام خودم مسئولیتم رو انجام بدم

برعکس تصورم او دیگر اصراری نکرد اما معلوم بود هنوز عصبی و ناراحت است

دوباره دستش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت

باشه ولی امیدوارم پشیمون نشی !

چون نمیخوام با ماهان درگیر شم و تا حالا هم به زور جلوی
خودمو گرفتم

ولی ظاهرا مجبورم !

چیزی از حرفش دستگیرم نشد اما نمیدانم چرا ترس یه جانم
افتاد

حامی ادمی نبود که حرف بی ربطی بزند او بر روی کلمه به
کلمه ی حرف هایش فکر میکرد !



من که نباشم

دنیا یک "من" کم دارد

تو که نباشی

من "یک دنیا کم دارم"

DONYA I E M A M N O E

پارت

بی اراده پرونده را به سمتش گرفتم و در حالیکه دستانم را
با اضطراب بر روی لبانم میفشردم تا شاید بتوانم کمی از
استرس و ترسم را کم کنم گفتم

هر چند سردرنیاوردم که چی میگی!

اما حالا که انقدر اصرار داری خودت ببرش

ظاهرا مسئولیت من فقط تا همین جا بوده!

دوباره لبخند زد و پوشه را از دستم بیرون کشید و با لحن
مرموزی گفت

تو زرنگ تر از اونی که بدون اینکه متوجه حرفم بشی کوتاه
بیای!

پس سعی نکن خودتو خنگ و نادون جلوه بدی!

چشمانم را تنگ کردم و پر حرص گفتم

یکاری نکن پشیمون بشم و پرونده رو ازت بگیرم و خودم
برای سرگرد رحمتی ببرم!

حامی که ظاهرا دیگر نتوانسته بود جلوی قهقهه ی بلندش را
بگیرد با صدا خندید و گفت

حالا دیگه اگه بخوای هم نمیتونی این کارو بکنی ستوان!

شاید من چیزی رو سخت بدست بیارم اما وقتی به دستش
اوردم هرگز ولش نمیکنم این و همیشه یادت باشه!
جمله ی اخرش را با ان چنان التهاب و ارامشی گفت
که ضربان دیوانه کننده ی قلبم را از روی لباس به وضوح
حس میکردم

نفس در سینه ام گره خورد و نگاهم اسیر نگاه خردارانه
اش بود که حامی زودتر به خودش امد و همانطور که به
سمت درب اتاقش میرفت گفت
تا ده دقیقه ی دیگه اتاق سر هنگ جلسه داریم! فراموش نکن!
منم این پرونده رو میرسونم دست صاحبش و زود میام
لبخندی که از دیدن قهقهه ی حامی بر روی لبانم جا خوش
کرده بود کم کم پر کشید
فکر میکنم دلیل این جلسه و حرف های احتمالی که قرار بود
میانمان رد و بدل شود را بدانم
اما امدگی اش را داشتم؟

امادگی محرم شدن با مردی که این روزها تمام فکر و ذکرم
شده بود

مردی که خوب میدانستم تا همین جا و همین لحظه هم دیوانه
وار دوستش دارم

حمایت کننده و حامی من !

کسی که تمام پشتوانه ام شده بود و در این شهر درندشت و
بی درو پیکر !

شاید این اتفاق برای هر دختری ترسناک جلوه میکرد اما
برای من زیاد هم بد نبود !

هم میتوانستم به بهترین شکل آموزش ببینم و هم اینکه برای
مدت هرچند کوتاهی محرم مردی که دوستش داشتم شوم !
همان بهتر که در لحظه زندگی کنم و غم فردا و بعدها و
روزی که این قرارداد محرمیت تمام شود را نمی خوردم

پارت

صدای خفیفی که از اتاق سرهنگ به گوش میرسید نشان
میداد

حامی زودتر از من به اتاق او رسیده

تمام اعتماد به نفسم را جمع کرده و نفس عمیقی کشیدم
چادرم را بر روی سر مرتب کردم و چند ضربه ی آرام به
در زدم که با شنیدن فرمان ورود سرهنگ وارد شدم

به محض ورودم متوجه حامی که در قسمت پرونده ها
ایستاده و بی رغبت و بی هدف فلایی در دستش را ورق
میزد شدم

اما خیلی زود نگاهم را از او گرفته و رو به سرهنگ احترام
نظانی گذاشتم

سرهنگ موسوی به نشانه ی ازاد باش سرش را تکان داد و
با لبخندی خوشحال اشاره کرد بر روی مبل رو به روی
میزش بنشینم و گفت
بیا دخترم!

بنشین! حامی تو هم بیا !

مطیعانه طبق خواسته ی سرهنگ بر روی مبل یک نفره
نشستم و پس از چند ثانیه حامی هم به ما ملحق شد و مبل رو
به روی من را اشغال کرد

صورتش بیشتر از هر زمان دیگری جدی و محکم بنظر
میرسید

DONYAEMAMNOE

یا حداقل در آن لحظه من این طور فکر میکردم

سرهنگ نگاه امیدواری به هردویمان انداخت و دست هایش
را روی میز درهم پیچید

و با همان لبخند که ظاهرا قصد محو شدن هم نداشت گفت

صداتون کردم تا جوابتون رو در مورد پیشنهادم جویا بشم
!خب؟

نگاه منتظرش اول به سمت حامی چرخید که من نفس
راحتی کشیدم

اما باید میدانستم این کار از چشمان تیزبین حامی دور نمی
ماند !

چون بلافاصله با نگاهی مرموز نگاه سرهنگ را هم به سمت
من برگرداند و گفت

من اول میخوام نظر ستوان زند رو بدونم قربان !
لبخند سرهنگ پهن تر از قبل شد

ظاهرا بیش از حد به جواب مثبت من اطمینان داشت

من هم امیدش را ناامید نکردم و بدون هیچ زمینه چینی کوتاه
گفتم

من حرفی ندارم قبول میکنم !

نگاه شاد و خندان سرهنگ به سمت خواهرزاده اش برگشت
و ضربه ی آرامی بر روی میز زد و گفت

خب حالا دیگه بحثی نیمونه حامی میمونه ؟

DONYAEMAMNOE

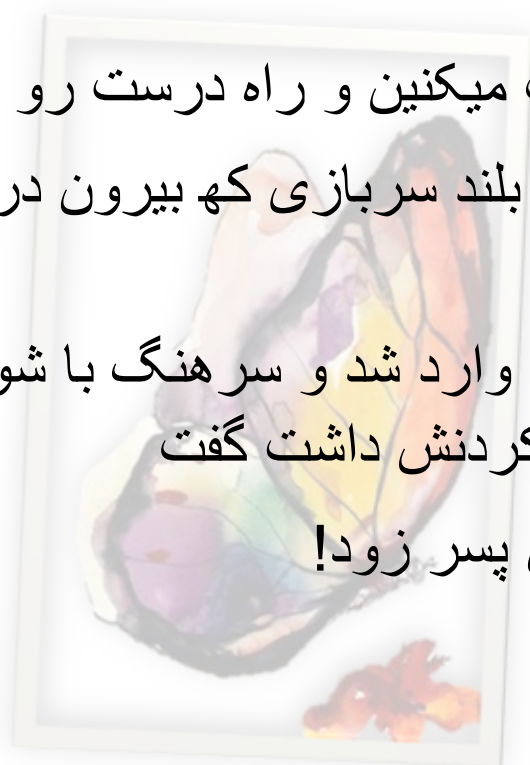
حامی بدون اینکه نگاه خیره اش را از صورت من پس
بکشد گفت

نه نمیمونه قربان !

سر هنگ با خوشحالی وصف ناشدنی از جایش بلند شد و رو
به هر دویمان گفت

میدونستم عاقلانه انتخاب میکنین و راه درست رو میرین !
نفسی گرفت و با صدای بلند سربازی که بیرون در به انتظار
ایستاده بود را فراخواند

پس از چند لحظه سرباز وارد شد و سر هنگ با شور و شوق
که البته سعی در پنهان کردنش داشت گفت
حاج اقا رو بیار اتاق من پسر زود!



DONYA I E M A M N O E

یکی از بهترین حسای دنیا اینهتو میخوای نگاهش کنی
میبینی اون خیلی وقته که زوم کرده روت

اما این را خوب می دانستم که دیگر حامی را بعد از آن شب
ندیدم !

اخم هایم را در هم کشیدم و تمام تلاشم را کردم تا فکرم را از
حامی و هر چه مربوط به اوست خالی کنم
اما مگر میشد ؟

ان موقع که هیچ صنمی جز يك همکار معمولی باهم نداشتیم
فکر و ذکر شبانه روزی ام بود چه برسد به حالا
حالا که چه؟

مگر چیزی هم تغییر کرده ؟

جز اینکه خطبه ای ولو به عربی میانمان خوانده شد که ما را
به هن محرم کرد

خطبه ای که به قول سرهنگ عقد زناشویی میانمان نبسته بود
و تنها یک محرمیت ساده جهت همکاری مان بود !

برای تعلیم زیر نظر او !

اما چرا او نیست ؟

چرا رفته بود؟

ان هم درست در شبی که به هم محرم شده بودیم

DONYAEMAMNOE

دندان هایم را با حرص بر روی هم فشردم و انگشتم را
بیشتر و محکم تر از قبل بر روی کیبورد فرود آوردم
عصبی بودم !

مگر میشد عصبی نبود ؟

مگر میشد یک هفته حامی را ندید و آرامش داشت
حامی برای من تنها یک موجود دوست داشتنی یا عشق نبود
بلکه باید امروز با تمام ضعف و توانم اعلام میکردم که از
روز رفتنش احساس میکنم تکیه گاهم را از دست داده ام
حامی ام را

مرد محکم و قدرتمندم را

سرگرد بداخلاق و مقتدرم را !

نگاه سرگشته ام درست مانند این چند روز بالا آمد و با
دلتنگی از دیوار شیشه ای عبور کرد

بر جای خالیش ثابت ماند

به صندلی چرم قهوه ای بزرگش که حالا خالی از حضورش
بود

اه از نهادم بلند شد و با خود زیر لب نالیدمناله ای که بیشتر
به غر زدن شبیه بود

حق نداشتی بری و من و اینجا تنها بذاری !
بیشتر از اون که فکرشو بکنم بهت وابسته شدم ! شایدم عشق
پوفی کردم و هر دو دستم را بر روی صورتم تا پایین کشیدم
زیر لب ناخواسته نجوا کردم
بدون تو انگار تهه دنیاست !

پیشانی ام را به لبه ی میز تکیه داده و سرم را پایین آوردم
قلبم بی تاب بود شاید کمی هم دلشوره داشتم
نبودن حامی بعد از ان خدا حافظی کوتاه و دو جمله ای بیشتر
مسبب این تشویش میشد

مخصوصا که من از مزاحمت های محسن برای حامی باخبر
بودم و همین مساله بیشتر عصبی ام میکرد
و اینکه او جلوی چشم نیست تا مراقبش باشم !

با فکری که یکباره به ذهنم خطور کرد مانند برق گرفته ها
از جا پریدم و به قول قدیمی ها شال و کلاه کرده و به سمت
خانه ی مادر حامی حرکت کردم !

تحمل محیط اداره بدون حضور حامی دیگر برایم غیر ممکن
شده بود

پارت

حامی

ارنجم را به لبه ی پنجره ی اتاقم در عمارت تکیه دادم و
نگاهم را به حیاط و چراغ های حبابی که به زیبایی هرچه
تمام تر میدرخشیدند دوختم

یک هفته و یک روز و پنج ساعت از آخرین باری که
صورت کوچک و دلنشین محیا را دیده بودم میگذشت و
من خود را محکوم به این مرخصی عذاب آور کرده بودم
از همه مضحک تر و خنده دار تر دلیل این مرخصی اجباری
ام برای سرهنگ بود

در متن برگه ی مرخصی این طور قید کردم
دو هفته مرخصی جهت استراحت و به دست آوردن سلامتی
این زخم بازو هم خوب بهانه ای شد برای این مرخصی
مزخرف

اما من که خوب علت اصلی این دوری از فضای کار را
میدانستم

شاید جز من هیچ کس حتی به ذهنش هم خطور نمیکرد

که یک دخترک ریز نقش با تمام ظرافت و زیبایی اش
مسبب این دوری بی سابقه از کار و فعالیت همیشگی من
باشد

کسی که در این چند سال کار تعداد روز های تعطیلش به
انگشتان یک دست هم نمی رسید

حالا در خواست دو هفته مرخصی کرده بود

هنوز هم نگاهه شگفت زده و ناباور دایی جلوی چشمانم رژه
میرفت و صدای زمزمه اش که البته نباید به گوش هایم
میرسید اما رسید

تو چت شده پسر ؟

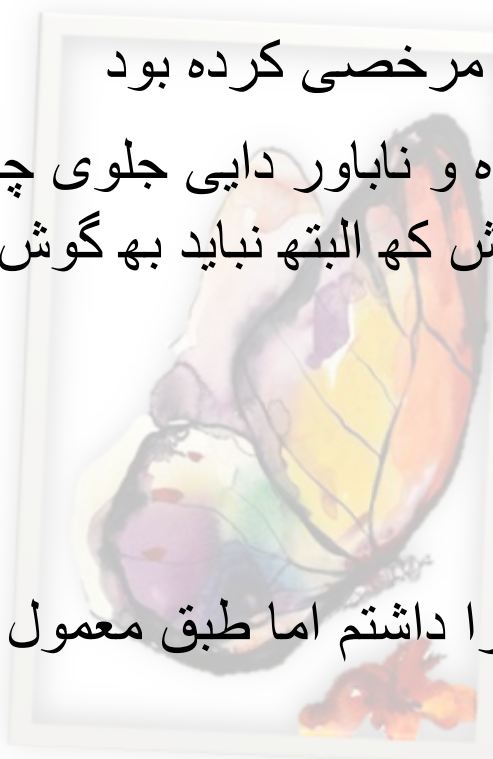
سوال خوبی بود!

چون خودم هم این سوال را داشتم اما طبق معمول جوابی
برایش پیدا نمی کردم

شاید هم می کردم اما با رسم تصویر

تصویر صورت محیا

دخترک زیبا و کله شق من دختری که بیشتر از لبخند هایش
زخم های بیشمار قلبش را دیده بودم
اما مرحمش ! شاید بتوانم مرحمش باشم



یعنی این طور میخواستم

نفس عمیق مانند اه از سینه بیرون امد و در همین حین تپه ی
ارامی به در خورد
میتوانستم از طرز در زدن به راحتی تشخیص بدهم که مادر
مهربانم،

ملکه ی صبور من پشت در به انتظار ایستاده است
دستم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با صدایی که از در
عبور کند و به گوشش برسد گفتم
بفرمایید حاج خانم !

طولی نکشید که او با قدم های آرام و بی صدایش وارد شد
صورتش با دیدنم به لبخندی مهربان درخشان شد و سینی
چای و کیک را در کنار تختم بر روی میز گذاشت
همانجا بر روی مبل یک نفره نشست و با آرامش مثال زدنی
اش گفت

بیا بشین پسرم یکم باهم حرف بزنیم !
انقدر ها او را میشناختم که بتوانم اول و آخر حرفش را حدس
بزنم

متقابلا لبخندی زدم و مطیعانه لبه ی تخت دو نفره ام نشستم

مهربان نگاهش کردم تا او بپرسد و من سره صبر جواب
بدهم

همیشه برید سمت کسی که خیلی دوستون داره
نه کسی که خودتون دوستش دارید



پارت

لبخندش با دیدن کمرنگ من عمیق تر شد
همانطور که با انگشتر نقره‌ای نگین فیروزه‌اش بازی میکرد
اشاره به چای در سینی کرد و گفت

بخور پسرم تا سرد نشده!

فنجان چای را در دست گرفتم و به بخارش خیره شدم و گفتم
بپرس مادر! چرا معذبی؟
این قدر از پسرت دور شدی؟

چشمانش با ان ارامش دیوانه کننده در نگاهم دوخته شد و
گفت

خودتم خوب میدونی این طور نیست !

حرف زدن برام مشکله چون تو سی ساله گذشته اولین باره
که میخوام در مورد این طور مسائل با پسرم حرف بزنم !
پسرم که هفته ای یک بار عاشق و فارق نشده که حرف زدن
در موردش برام عادی و راحت باشه !

از طرفی اخم هایم از کنایه ی حاج خانم در هم رفته بود
از طرف دیگر به تیز هوشی اش در پاسخم می خندیدم
الحق و الانصاف او مادر من و حنا بود و من و او هر چقدر
هم که تلاش میکردیم به پای مادرمان نمیرسیدیم !
حرفی نزده بودم و همچنان بی صدا میخندیدم که مادر یکباره
بی مقدمه پرسید

خوب این دختر خوشبخت کیه که تونسته از پس پسره بد
اخلاق و خود رای من بر بیاد و اون و راهی خلوت کنه ؟

نمیدانم چرا دلم نمیخواست حرفی از محیا بزنم !

شاید چون هنوز او را یک نقطه ضعف میدیدم

شاید هم هنوز نتوانسته بودم این را قبول کنم که او واقعا
نقطه ضعف من است

به عبارت دیگر بهتر بود بگویم تنها نقطه ضعف من
لبخندم را جمع کردم و جرعه ای از چایم را داغ نوشیدم و
گفتم

کدوم دختر مادر

تند نگاهم کرد

اخم هایش را در هم کشید و دست از بازی با انگشتر فیروزه
اش برداشت و اعتاب الود گفت

یادمه همیشه تو این خونه یکی میگفت اگه نمی خوای راست
چیزی رو بگی دروغم نگو!

مادر این را گفت اما من ناخودآگاه باز هم به یاد محیا و عین
همین جمله ای که به او تحویل داده بودم افتادم و دستانم را
مشت کردم

گویا حاج خانم اینجا آمده بود تا به من با زبان بی زبانی
بفهماند

در مقابل هر کس قلدری کنم و خود را قدرتمند نشان بدهم
پای او که وسط بیاید میشوم همان حامی سرکش و سرتق که
گاهی به خاطر بازیگوشی های خطرناک مادرش با تمام

ابهت گوشش را می کشید و به او میفهماند هنوز بزرگ تر
دارد و نمی تواند هرکاری بکند !

پارت

جرعه ی دیگری از چایم را بلعیدم و پس از سکوت طولانی
بالاخره قفل زبانم را شکستم و گفتم
چی میخوای بشنوی حاج خانم ؟
این که پسرت عاشق شده؟

صورت مهربانش به لبخندی مهربان تر درخشان شد
من باید چه کار میکردم با مادری که حتی با شنیدن جمله ی
ساده ی عشق از جانب پسرش ان طور ذوق میکند
فدای خنده ها و ذوق کردن هایش میشدم؟

احتمالا این بهترین انتخاب بود

ارنج دستانم را بر روی زانو تکیه گاه کرده و دستم را زیر
چانه زدم و یک دل سیر صورتش را خیره نگاه کردم
ملکه ی صبور و پر محبت من

با دیدن نگاه خیره ام کمی خود را عقب کشید و مادرانه
تشر زد

فکر نکن اگه این جوری نگام کنی از سوال منصرف میشم
هر دو دستم را به حالت تسلیم در مقابلش بالا اوردم و درد
کمی که در بازوی چپ پیچید را نادیده گرفته و گفتم

منم نخواستم فراموش کنی حاج خانم
اون قدر میشناسمت و میدونم که هیچ وقت این اتفاق نمی افته
و توام بی جواب از این در بیرون نمیری
متفکرانه نگاهم کرد و دوباره انگشتر عقیقش را به بازی
گرفت و گفت
خب بگو!

من فقط یه اسم میخوام
نمیخوام بگی دردت چیه که اینجایی اونم بعد این همه سال
اومدی تو این خونه با یه برگه ی مرخصی و گفتی میخوای
استراحت کنی

خواهرت باور نکرد چه برسه به من
پس اسمش رو بگو و خلاص

به راحتی کلمات را ماهرانه در کنار هم ردیف میکرد و
تحویلم میداد

اما کاش میدانست پاسخ این جملات ساده و در عین حال
معمایی اش تمام زندگی من است

از جایم بلند شدم

شاید کمی کلافه بودم

از اینکه بعد از چند سال جایم عوض شده

من متهم به عاشقی شده بودم و مادرم باز پرس سرسخت و
زرنگ این پرونده

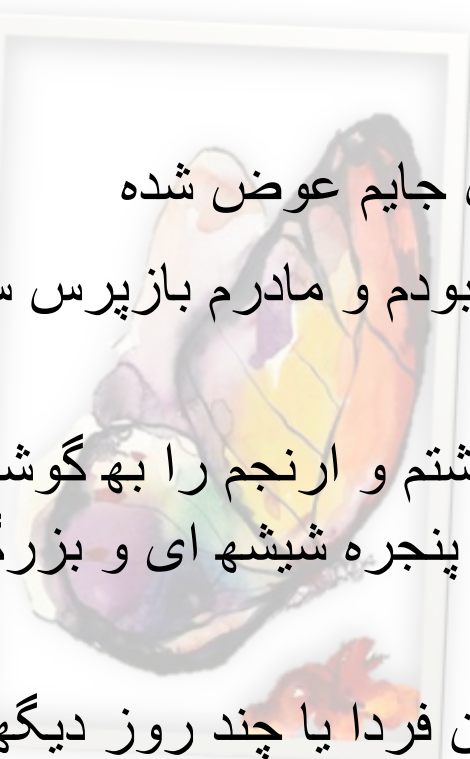
دوباره سر جای اولم برگشتم و ارنجم را به گوشه ی دیوار
تکیه داده و نگاهم را از پنجره شیشه ای و بزرگ اتاق به
بیرون دوختم

شاید اگه شما نمی اومدین فردا یا چند روز دیگه من میومدم
بهتون همه چی رو میگفتم

راستش مادر

یک هفته پیش با همون دختری که دوستش دارم بینمون
صیغه ی محرمیت خونده شد

البته این صیغه فقط یه محرمیت ساده جهت انجام کار



DONYAEMAMNOE

صدای ناباور مادرم به گوشم رسید

اون کیه پسرم

خواستم پاسخش را بدهم که متوجه شدم درب عمارت از هم باز و محیا وارد شد لبخندی زدم و گفتم

بیا اینجا حاج خانم

بیا ببینش



من از "عشق" به "جنون" رسیدم

شکی نیست!!!ولی

تُو "بودی که"

دیوانه ام کردی

DONYA I E M A M N O E

پارت

مادر که در کنارم ایستاد دستم را دور شانه اش حلقه کردم

دست دیگرم را در جیب شلوارم فرو بردم

در سکوت منتظر ماندم تا او حرفی بزند
محیا با قدم هایی آرام به سمت ساختمان می آمد
احتمالا حنا به استقبالش رفته بود که آن لبخند شیرین و زیبا
مهمان لب های خواستنی اش شده بود
صدای مادر باعث شد نگاهم را از صورت محیا برداشته و
به سمت او برگردانم
محیا؟ انتخابت محیاس؟
در سکوت نگاهش کردم
نگاهم به تنهایی پاسخ گوی سوالش بود و نیازی به حرف
زدن نداشتم
منتظر عکس العمل مادر در مقابل انتخابم بودم که با دیدن
صورت خوشحال و لبخند رضایت مندش نفس اسوده ای
کشیدم
میدانستم محیا در همان ملاقات اول توانسته با متانت و
خانمی و البته مهربانی اش نظر حاج خانم را به خود جلب
کند

بعید است مادر مخالفتی با این انتخاب داشته باشد
فشاره دستم را به دور شانه هایش بیشتر کردم و دوباره رویم
را به سمت پنجره برگرداندم زمزمه وار گفتم

فقط بین خودمون بمونه مادر

چون من هنوز از احساس محیا مطمئن نیستم !

هرچند میدونم اونم نسبت بهم بی میل نیست

اما هنوز راهی زیادی مونده تا ما واقعا بهم برسیم

این دختر با همین ظرافت و سن کمش یه کوهه درده

من میخوام مرحم دل زخم خوردش باشم و قبل از هر چیزی

نقطه ی کور زندگیش رو براش

حل کنم

تا بتونم دستاش رو با ارامش بگیرم و یه خونه ی امن و اروم

بهش هدیه بدم

مادر که جدی به حرف هایم گوش سپرده بود کامل به سمت

چرخید

دستش را بر روی شانه ام گذاشت و با همان لحن ملایم

همیشگی اش گفت

تا حالا ندیده بودم پسر م در مورد یه دختر این جور صحبت

کنه

پس معلومه احساسات نسبت بهش کاملا واقعی و من باید

خوشحال باشم که بالاخره دل سنگی پسر م سر خورده

اونم برای یه دختر خوب و مهربون که نجابت از چشماش
میریزه

نمیدونم نقطه ی کوره زندگی محیا چیه و حل کردنش چقدر
مشکله

اما این و خوب میدونم طوری تربیت کردم که هرکار
سختی برات اسون باشه و مطمئنم از پیش بر میای
لبخند زدم

مادر حرف هایی را زده بود که انتظارش را داشتم
دستش را پس از چند لحظه از روی شانه ام برداشت و
همانطور که به سمت درب خروج میرفت گفت
من میرم استقبال مهمون عزیزمون ولی فکر کنم اون برای
دیدن تو اوامده

DONYAEMAMNOE

پارت

محیا

نگاهم معذبم را به زیر دوخته بودم و همانطور که به کفش
های کالج ساده ام نگاه میکردم

با صدای پای حنا که با سینی چای به سمت می آمد سر بلند
کردم و نگاهش کردم

لبخندی زدم و در مقابل تعارفش استکان کمر باریک چای را
برداشتم و رو به رویم بر روی میز استیل ست مبل سلطنتی
قرار دادم

دستانم را از شدت اضطراب در هم پیچیدم و در دل هرچه
القاب زشت و زیبا بود نثار خود کردم

این چه کاری بود که به یکباره سر شب شال و کلاه کرده و
به منزل آنها آمده بودم

حالا با خود نمیگفتند او این جا چه کار میکند ؟

اصلا برای چه آمده ؟

کارش چیست ؟

هوفی کردم و پلک هایم را برای لحظه ی کوتاهی بر روی
هم فشردم

حتما باید در جواب تمام این سوالات محال آنها میگفتم برای
دیدن مافوق اخمو و مغرورم ادم

شاید بتوانم او را اینجا ببینم و به او بگویم تا چه حد در این
یک هفته دل تنگش شده ام

و او حق نداشته یک هفته و یک روز رهایم کند و برود که
برود

اه از دست من و فکر های عجولانه و احساساتی ام
اما مگر میشد پای حامی وسط بیاید و من منطقی تصمیم
بگیرم ؟

با صدای حنا سر بلند کردم و دستپاچه نگاهش کردم
خب چه عجب محیا ! تهش نرفتی شیراز نه ؟
لبخند مصنوعی زدم ، خدا را شکر که خودش بحث را به
جایی کشیده بود که بی ربط با حامی نبود گفتم
نه دیگه

بعد از اتفاقی که برای سرگرد افتاد منم کلا بی خیال شدم
راستی

نگاهه پرسشگرش را که دیدم شک و دودلی را کنار گذاشته
و گفتم

DONYAEMAMNOE

خبری از جناب سرگرد ندارین ؟

چون بیشتر از یک هفتس مرخصی گرفتن و اداره هم نمیان
راستش بعد از اتفاقی که تو راهه شیراز برامون افتاد یکم
نگرانшон شدم

مبادا

یا ورود حاج خانم مادر حامی حرفم را نصفه رها کردم
به احترامش از جایم بلند شدم و در سلام کردن پیش دستی
کردم

او مهربانانه و با شوق خاصی در اغوشم کشید و مرا به خود
فشارد !

من هم با کمال میل خود را به او سپردم
در کمال تعجب احساس میکردم به طرز عجیبی دلم برای او
و اغوش اشنا و گرمش که شدید بوی مادرم را میداد تنگ
شده

شاید هم این دلتنگی ها بخاطر دوری چند ماهه از مادر و
خانواده ام بود

خوش اومدی دخترم

©ONYAEMAMNOE

من+تو، ما نمی شود
محشر می شود هانیه آذریان



هر جا که تویی ؛ مرکز تصویر من آنجاست
حسینمنزوی

فلشبك

فقط تبلیغات

DONYA I E M A M N O E

پارت

با خوش رویی در جوابش تشکر کردم و سر به زیر بردم تا
هرطور شده جلوی گردش بی وقفه چشمانم را بگیرم
اسم حامی که می آمد من هم اختیاری بر روی رفتار هایم
نداشتم !!

صدای حنا باعث شد نگاهش کنم

مامان ، حامی کجاست!؟

چشمانم درخشید !

باید از حنا بی نهایت ممنون می بودم که ناخواسته تا این حد
به رسیدن من به حامی و دیدن صورت جذابش که بی نهایت
دلتنگش بودم کمک میکرد

حاج خانوم لبخندی زد

لبخندی که بیش از حد معنا دار بود اما حس بدی منتقل
نمیکرد

ولی در عوض دنیایی شرمندگی به زیر پوستم می دواند
براش چای و کیک بردم اما گفت یکم دیگه میاد پایین

لب هایم نامحسوس به خنده ای از هم باز شد نفس آسوده ای
کشیدم که مطمئنا از چشمان تیز بین حاج خانوم دور نماند
چون لبخندش عمیق تر شد و دعوت به نشستم کرد و گفت

بیا عزیزم راحت باش، بازم میگم خیلی، خیلی خوش اومدی !
نمیدونی چقدر از دیدنت خوشحال شدم شام رو هم باید پیش
ما بمونی !

شتاب زده نگاهش کردم و در تکذیب جمله آخرش به سرعت
گفتم

خیلی ممنونم ولی

ولی من شام نمیومم ! شرمندم اصلا قصد مزاحمت نداشتم
چون

نگذاشت بیشتر از آن حرفم ادامه پیدا کند و با نگاهی مادرانه
اما ملامت گر گفت

اینجوری حرف نزن محیا جان

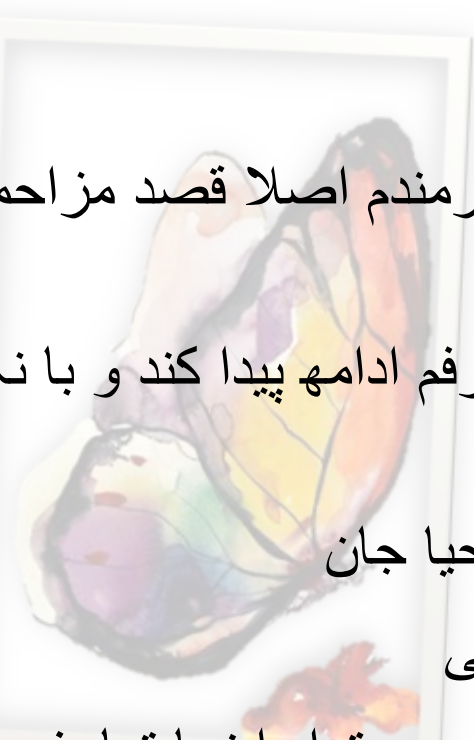
توام برام مثل حنا میمونی

من باهات تعارف نکردم پس توام اینجا تعارف رو بزار کنار
!

حرفی برای گفتن نگذاشت

پس من هم به لبخند تشکر آمیزی اکتفا کردم و با فنجان چایی
ام مشغول شدم

ده دقیقه از آمدنم گذشت اما هیچ خبری از حامی نبود



DONYAEMAMNOE

دل، دل میکردم تا دوباره سوال از او و دیر کردنش بیرسم
که حاج خانوم قبل از من به حرف آمد و حنا را مخاطب
قرار داد

دخترم بلند شو منو تو کم کم مقدمات شام رو آماده کنیم
حنا با دو دلی و تعجب به مادرش و من نگاه کرد و گفت

اما مامان محیا تنها میمونه!

حاج خانوم آرام خندید و گفت

نگران نباش عزیزم، الان دیگه داداشت هم سر میرسه و
اجازه نمیده همکارش تنها بمونه

فقط تبلیغات

پارت

آه از این حامی که جانم را به لبم رسانده و خودش را نشان
نمیداد

محیا نبودم اگر تلافی این یک هفته و یک روز غیبت را بر
سرش در نمی آوردم

دندان قرچه ای از روی حرص کردم و منتظر ماندم تا حاج
خانوم و حنا به کل از پذیرایی خارج شوند

DONYAEMAMNOE

با نگاه تعقیبشان کردم و وقتی از جلوی دید محو شدند مانند
فنر از جایم جهیدم

راه را خوب بلد بودم و میدانستم اتاق حامی در طبقه دوم
است

به سمت راه پله ای که دفعه قبل حامی برایم در آنجا خاطره
سازی کرده بود رفتم

علی رغم دویدن و برداشتن قدم های بلندم ، کوچک ترین
صدایی ایجاد نکردم تا کسی متوجه نشود

شاید این هم یکی از مزیت های پلیس شدن بود که در عین
سرعت در انجام کارت ساکن باشی و ساکت

قصد داشتم حامی را غافلگیر کنم و دق و دلی این چند وقت
را تلافی کنم اما قبل از هر کاری باید پیدایش میکردم

پاورچین ، پاورچین از پله ها بالا رفته و خود را به طبقه
دوم رساندم

طول راهرو را طی میکردم و به سمت انتهای آن میرفتم که
یکباره دستی مردانه مچ دستم را اسیر خود کرد

آن قدر دست هایم مهمان خوانده و ناخوانده ی این دستان گرم
و مردانه شده بود که بتوانم به راحتی تشخیص دهم صاحبش
کیست

اما باز هم این مرد مغلوبم کرد قرار بر این بود که من
غافلگیرش کنم نه او

از لمس دستش با پوست دستم قلبم به طرز عجیبی آرام گرفته
بود

اما ذره ای از حرص و عصبانیت کم نکرد

دندان هایم را بر روی هم فشردم و همانطور که لبخند پر
حرصی میزدم یکباره دستش را در دست دیگرم گرفته و مچم
را آزاد کردم

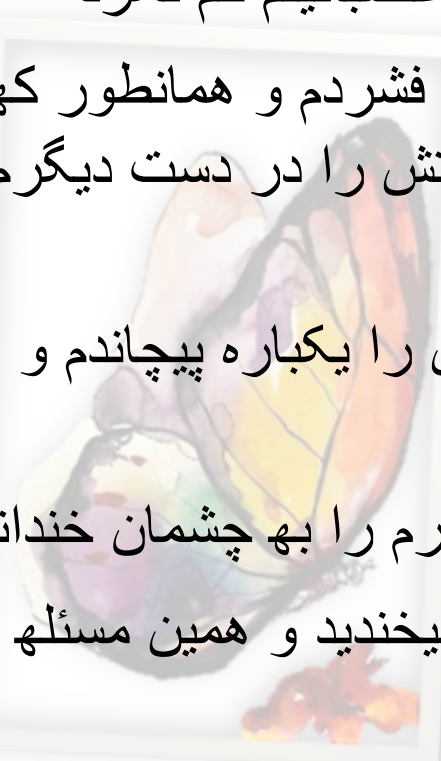
غافلگیرش کرده و دستش را یکباره پیچاندم و او را به دیوار
چسباندم

نگاه خشمگین و ملامت گرم را به چشمان خندانم دوختم
اخم داشت اما لب هایش میخندید و همین مسئله آتش خشمم را
شعله ور تر میکرد

فشار دستم را بر روی کمرش بیشتر کردم و از لای دندان
های به هم فشرده ام با حرص غریدم

حکمت رویت تو شده همون جریان عروس رفته گل بچینه
مگه نه جناب سرگرد؟

اخم اش غلیظ تر و به همان نسبت لبخندش هم عمیق تر شد و
صورتش را کمی به



DONYAEMAMNOI

صورت‌م نزدیک کرد و با صدای جذاب و دوست‌داشتنی‌اش
که گوش‌هایم تشنه‌ی گوش‌دادن به آهنگ‌بم و غیر قابل
توصیفش بود گفت

انگار یکی از نبود من اذیت شده‌تو اداره اینطور نیست
ستوان؟

با دلخوری نگاهش کردم ، انقدر دندان‌هایم را به هم ساییده
بودم که نزدیک به خورد شدن بودند
گفتم

اصلا اینطور نیست جناب سرگرد
فقط تبلیغات



پارت
حامی

چه ورود نفس‌گیری
دیدن محیا ان هم پس از یک هفته و اندی تمام تلاش‌های این
چند هفته‌ام را برای

مهار احساسات سرکش و غیر قابل‌کنترل‌م در يك چشم‌برهم
زدن دود کرده و به هوا فرستاد

دیدن این چشمان معصوم و زیبا برای به آتش کشیدن و شعله
ور کردن احساسات نوظهورم کفایت میکرد !

میدانستم حتماً از اینکه آن طور تنه‌ایش گذاشتم حسابی از
دستم عصبانی و دلخور است

اما فکرش را هم نمی‌کردم تا این اندازه شدت داشته باشد

او چه میدانست که من از روزی که او را دیده بودم دیگر
نتوانستم نسبت به او بی‌خیال و بی‌فکر باشم

برای این یک هفته هم دورا دور مواظبش بودم ،مگر میشد
بیخیال این دخترک شد و نگران سر به هوایی هایش نبود؟

با تکان کوچکی که به خود دادم فشار دستش بر روی دستانم
کم شد و طولی نکشید که فاصله گرفت

نگاهش دیگر عصبی نبود اما در عوض چیزی در آن لانه
کرد که این روزها در نگاهش زیاد میدیدم آن هم تظاهر بود

حالا هم با تمام ناتوانی اش تلاش میکرد خود را بی تفاوت و
آرام نشان دهد اما در مقابل من اصلاً موفق نبود

نفسی تازه کردم که ای کاش نمی‌کردم

تا عطر مست کننده اش احساساتم را به قلیان نمی‌انداخت

دستم را پیش بردم و قبل از اینکه فرار کند میچ هر دو دستش
را در دست گرفتم و با لحنی قاطعانه گفتم

امشب اینجا بمون!

صبح از اینجا باهم میریم اداره

نمیدانم چه چیزی از ذهنش گذشت و چه برداشتی از حرفم کرد

که چشمانش با حالت بامزه ای گرد شد و تلاش کرد مچ دست هایش را از دستانم آزاد کند و به تندی در پاسخم گفت
خیر دیگه چی؟ دلیلی نداره بمونم! اصلاً من نمی خواستم بیام

لبخندی که میرفت تا بر روی لب هایم بنشیند را به سرعت جمع کرده و با لحن محکم تر از قبل گفتم
اومدنت با خودت بود محیا ولی رفتنت با خودت نیست با منه!

از الان دارم میگم بعد شام پا نشی شال و کلاه کنی

نمی خوام جلوی بقیه برای نرفتنت بحث کنم
این و هم تو گوشت فرو کن امشب قرار نیست بری خونه
لب هایش را بر روی هم فشرد

میدانستم اگر ترس از حضورم را نداشت هرچه فحش ریز و درشت است نثارم میکند

این لب فشردن هم به همان خاطر بود که جلوی خودش را
بگیرد و حرف بدی نزند

اما ظاهرا خیلی عصبی شده بود که یکباره انگشت سبابه اش
را تهدید وار به سمتم دراز کرد و پر حرص گفت

اینجا اداره نیست و تو نمی تونی بهم امر و نهی کنی !

حالام دستم و ول کن میخوام برم !

فقط تبلیغات



پارت

دستش را رها کردم تا برود اما او ایستاد و همچنان نگاهم
کرد

نگاهش پر از دلتنگی بود

هر چند سعی میکرد چیزی نشان ندهد و طبق معمول تظاهر
کند اما در مقابل من هیچ وقت موفق نبود

قاطعانه در پاسخ حرف آخرش گفتم

حرف من همونی که گفتم پس بهتره خودتو خسته نکنی

انگشتش دوباره به سمت تهدید وار نشانه رفت

اخم هایش را در هم کشید و با حرص غریب
چرا نمی خوای درک کنی اینجا رییس من نیستی و منم
مجبور نیستم به حرفت گوش بدم
من میرم خونه چه تو بخوای چه نخوای
قدمی خود را جلو کشیدم
ظاهرا محیا قصد نداشت از خر شیطان پیاده شود
پس باید جور دیگر حالی اش میکردم
فاصله ی میانمان قد بند انگشت شده بود نفس عمیقی کشیدم و
بر روی صورتش خم شدم
با نگاهی خیره که خوب میدانستم نفسش را بند می آورد و تا
عمق وجودش نفوذ میکند محکم گفتم
فکر کنم داریم نزدیک میشیم نه ؟
یکم در مورد حقایق حرف بزنیم
نفس هایش کند و کشدار شده بود
طاقت بودن با من ان هم در این فاصله ی نزدیک را نداشت
دختر من هنوز خیلی کوچک بود اما در عوض یک دنیا
مغرور و سرتق هم بود
که باعث میشد دیواری ضخیم بین خودش و احساسش بکشد

DONYA PUBLISHING

اما حالا من اینجا بودم

من ،یعنی تنها کسی که می توانست این دیوار ضخیم را
بشکند و وارد روح و روان این دختر پر ناز شود
تعجب و ترس در چشمانش لانه کرد و با صدایی که بیشتر
شبیه به ناله بود گفت

متوجه منظورت نمی شم !به چی؟ کدوم حقیقت؟
لبخند ارامی به ترس و اضطرابش زدم ،پس هنوز آمادگی
اش را نداشت تا بشنود
انگشت اشاره ام را نوازش وار بر روی خط صورتش از
گوشه ی چشمانش تا زیر چانه ی کوچک و ظریفش نرم
کشیدم
زمزمه وار و با صدایی دو رگه گفتم
نمیدونم ،گفتم شاید دلت بخواد بدونی چرا دو هفته مرخصی
گرفتم

نیومدم اداره اصلا مگه برای همین اینجا نیستی ؟

آب دهانش را به زحمت فرو داد

نگاه ترسیده اش بر روی صورتم دو دو میزد

او هم مانند من هسته و با صدایی که به زحمت به گوشم
رسید گفت

نه، شاید ارهنمیدونماصلا تو از کی تا حالا جواب سوالی
منو میدی؟

لبخندم از شیرین زبانی اش عمیق تر شد و انگشتم را نوازش
وار بر روی چانه اش کشیدم
از امروز هر سوالی ازم بپرسی جواب میدم این قول من به
تو

پارت لبخند محوی زد اما نمیدانم باز چه چیزی ذهنش را در
گیر کرده بود که خیلی زود ان را جمع کرد
سکوتش برایم معنای خوبی نداشت پس دوباره گفتم

خب حالا بگم برات؟

با گيجی پرسید

یعنی واقعا میخوای دلیل کارت رو برام توضیح بدی؟
خب بگو منم کنجاوم که بدونم

DONYAEMAMNOE

چی شده که جناب سرگرد که استراحت سرش نمی شد حالا
دو هفته اوامده هوا خوری

بد نبود کمی اذیتش میکردم

ضربه ی ارامی به نوک بینی اش زدم و با لحن مرموز و
البته پر شیطنت گفتم

میگم بهت اما الان نه بعد از شام

بهتره زودتر بریم پایین

حاج خانم همه چی رو در مورد محرمیت ما میدونه و
ممکنه فکرای عجیب و غریب بیاد تو سرش

خودت که بهتر میشناسی مادرا رو هرچی باشه توام هم جنس
اونایی

چشمانش بازهم از شنیدن حرف هایم گرد شده و همزمان
گونه هایش نیز از شرم رنگ گرفت

آخ که چقدر در این حالت بامزه و خواستنی می شد
دلم میخواست او را بی پروا در آغوش بکشم و با تمام وجود
به خود بفشارم

صدای جیغ خفیفش از فکر بیرونم آورد و باعث شد به
صورت سرخ و عصبی اش نگاه کنم او

قدمی به عقب برداشت و در حالیکه تمام تلاشش را میکرد تا
صدایش بالا نرود گفت

تو چیکار کردی ؟

نباید چیزی به حاج خانم میگفتی

حتما از فردا که برگشتی اداره هم میخوای به همه بگی ما
باهم محرمیم ظاهرا همه چیزو یادت رفته

اخم الود نگاهش کردم و جدی گفتم

برام مهم نیست کسی بفهمه ترسی ندارم

با ناباوری نگاهم کرد و پس از چند ثانیه با عصبانیتی چند
برابر گفت

ولی من میترسم

دلم نمیخواد کسی بدونهنباید بفهمن این محرمیت فقط کاری
همین

دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و مشت کردم

فک منقبش شده ام را به زحمت تکان دادم و با حرص در
حالیکه قدم رفته اش را جبران میکردم و دوباره فاصله مان
را به حداقل می رساندم گفتم

نترس

نمیدونستم محرمیت با من انقدر برات وحشتناکه
از کنارش گذشتم و از پله ها سرازیر شدم

زندگی یعنی
یک تُ برای یک عمر



پارت
محیا

شاید کمی زیاده روی کرده بودم

مشخص بود حامی به شدت از حرف هایم ناراحت شده اما
مگر دروغ گفته بودم؟

همه چیز واضح و روشن بود

نباید می گذاشتم با این حال پایین بروم قبل از اینکه کامل از
پله ها دور شود

درست بر روی آخرین پاگرد ایستادم و دستش را از پشت
در دست گرفتم و به سرعت گفتم

منظور بدی نداشتم فقط من

چند لحظه ای ساکن در جایش باقی ماند

شاید هم منتظر بود حرفم را به پایان برسانم

اما یکباره پس از چند ثانیه دستم را محکم در دستش فشرد

طوری که صورتم از درد مچاله شد

يك قدم فاصله ی میانمان را پر کرد و از پله بالا آمد ،

درست رو به رویم ایستاد

نگاهش فوق العاده خشمگین و عصبی بود و مرا به این باور

می رساند که به معنای واقعی کلمه گند زده ام

به رابطه ی خوبی که حامی تلاش میکرد میانمان برقرار کند

اما من با لجبازی آن را رد کرده بودم

اما حق داشتم، نداشتم؟

این محرمیت کاری بود ،هنوز تکلیف من با آن شیطان انسان

نما هرگز مشخص نشده بود و حالا در بدترین شرایط

ممکن بود که بتوانم با حامی رابطه ی عاطفی هم داشته

باشم؟

میتوانستم

اما رابطه ی احساسی با حامی برایم مساوی با مرگ همه ی
خواسته ها و اهدافم بود

خودم را خوب می شناختم کافی بود عاشق حامی شوم تا
مغزم فلج شود

اما سوالی مدام در ذهنم رژه میرفت که باعث میشد تمامی
حرف های بالا را نقض کند

یعنی من همین حالا هم عاشق این مرد نشده بودم ؟

با فشاری که حامی به دستم وارد کرد اخم هایم را در هم
کشیدم و حواسم را جمع او کردم که گفت
من حرفم همونی که زدم محیا ،

اگه کسی تو اداره بفهمه برام مهم نیست چون همه میدونن اگه
محرمیتی هم هست بخاطر کار و تعلیم

مگه اینکه تو نخوای یه آدم خاص بدونه

با تعجب نگاهش کردم ،شعله های خشم و حسادت در
چشمانش زبانه می کشید گفتم

متوجه منظورت نمیشم ،اصلا داریم سره چی یا کی بحث می
کنیم ؟

دستم را یکباره رها کرد و با دلخوری گفت
بعد از شام می رسونمت خونه
انتظاره همچین حرفی را نداشتم آن هم از حامی کله شق و
یکدنده

اما شاید این طور برای هردویمان بهتر بود
همین که مطمئن شدم او به اداره باز می گردد و دیگر تنها
نیستم برایم کافی است

پارت
طول و عرض اتاقم را با اضطراب طی میکردم و دستانم را
در هم می پیچیدم ،
یعنی حامی امروز هم به اداره نمی امد ؟

نگاهه سرگشته و کلافه ام برای بار هزارم از دیوار شیشه
ای عبور کرده و به اتاقش و صندلی خالی اش افتاد

اهی کشیدم

مانند دختر بچه ای شده بودم که عروسکش را گم کرده و با
ترس و نگرانی دنبالش میگردد



چقدر از دست خودم و او عصبانی بودم
از این غرور مزخرف و سرکش که این طور مارا از هم
دور کرده بود

با صدای درب اتاق حامی چشمانم با ناباوری به آن سمت
کشیده شد

با دیدن او و صورتش که مثل همیشه با اخم مزین شده بود
بدون اینکه اختیاری بر روی رفتارهایم داشته باشم لبخندی به
پهنای صورت زدم

همانطور آن جا ایستاده و نگاهش کردم
دیگر اثری از آن اتل مسخره ی مشکی نبود و دستش ازاد
شده و پیراهن سرمه ای به تن داشت که بیش از حد به او می
آمد

چقدر خوشحال بودم از بازگشتش از این سلامتی هر چند
ظاهری

با احساس سنگینی نگاهش به خود امدم و نگاهم را از چشمان
کاونده اش دزدیدم

بعد از اتفاقات دیشب باید بیشتر مراقب رفتار هایم می بودم

با چند تقه ی نسبتا محکم که به دیوار شیشه ای خورد با
تعجب رویم را به ان سمت برگرداندم و چشم دوختم به
صورت اخم الود و خواستنی حامی

با دیدن نگاهم اشاره کرد تا به اتاقش بروم

زیر لب ذکری خواندم و در تایید حرفش سر تکان دادم
خدا باید به دادم برسد از حالاتش مشخص بود امروز روز پر
دردسری با او خواهم داشت

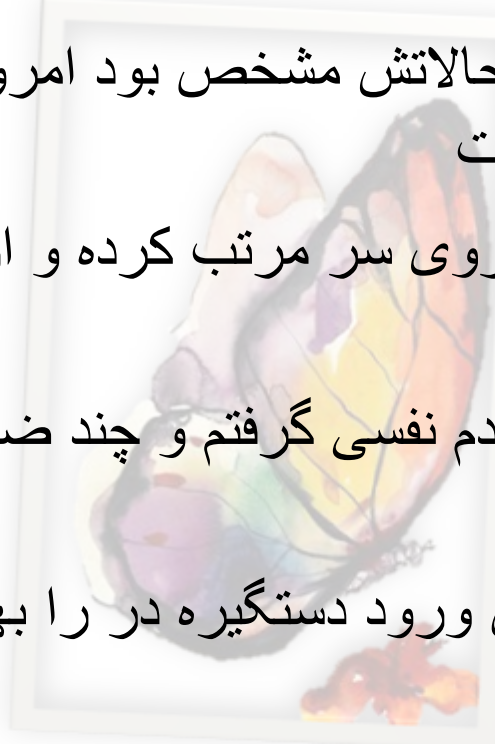
چادرم را طبق عادت بر روی سر مرتب کرده و از اتاقم
بیرون زدم ،

پشت درب اتاقش که ایستادم نفسی گرفتم و چند ضربه ی
ارام به در زدم

با شنیدن صدایش و فرمان ورود دستگیره در را به سمت
پایین کشیده و وارد شدم

پشت میزش نشسته و با همان دفترچه ی چرم قهوه ای که
چند وقت پیش برای خواندنش تلاش کرده و نا موفق مانده
بودم ور میرفت و همچنان بر روی صورتش اخم داشت

با ورودم سر بلند کرد و نگاهه نفس گیری به سرتاپایم
انداخت



دفترچه را کمی به جلو سر داد و به صندلی اش تکیه زد و
گفت

خب ستوان امروز کارای زیادی دارین
همین حالا برو اتاق بایگانی همه ی پرونده های قتل تو یک
سال اخیر رو جدا کن

از همشون کپی بگیر نه یدونه بلکه سه تا ،
پرونده ها رو برگردون بایگانی و کپی ها رو تا شب تحویل
بده بهم

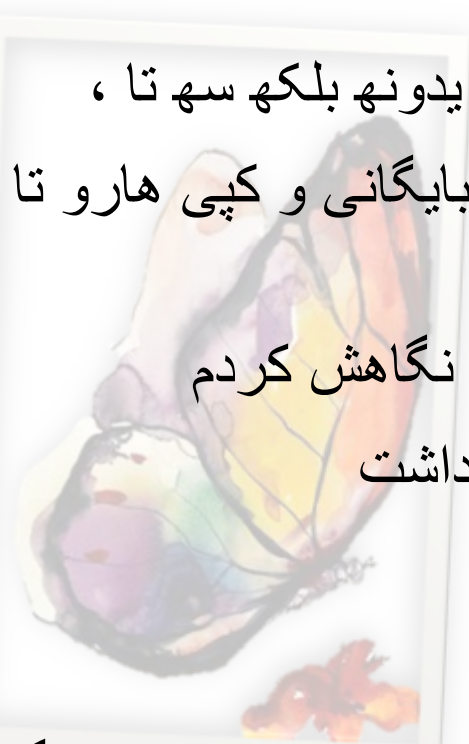
با چشمانی گرد و ناباور نگاهش کردم
او حتما قصد کشتنم را داشت

دستپاچه می شوم وقتی نگاهم میکنی

و همینعاشقانه ی ساده

یعنی عشق

مژگانبوربور



DO NOT REPRODUCE

پارت

فکم از شدت حرص منقبض شده بود
نفس در سینه ام گره خورده و به زحمت گفتم
ولی این کار چند روز طول می کشه!
چطور انتظار داری تا شب تمومش کنم؟
انگار منتظر همین حرف من بود تا مانند انبار باروت منفجر
شود

ضربه ی نسبتاً محکمی بر روی میزش و بر روی همان
دفترچه چرم کوبید

از جایش بلند شد و با چند گام بلند خود را به من رساند
سرش که بر روی صورتم خم شد احساس کردم قلبم از تپیدن
ایستاده

با شنیدن صدای رعب انگیزش مطمئن بودم رنگ از صورتم
پریده -از این به بعد ازت هر چیزی خواستم فقط میگی
اطاعت

اینجا ادارس نه خونه ی خاله

بهتره برگردیم به همون روزای اول این طور نیست ستوان
زند؟

جمله ی آخرش مانند پارچ آب سرد بر روی سرم ریخته شد
حالا متوجه منظورش شدم

او عمدا از من بیگاری می کشید تا به من بفهماند دیگر
رابطه ی صمیمی میانمان نخواهد بود

حامی باز هم داشت تبدیل به همان سرگرد پناهی وحشتناک ،
عصبی و مغرور میشد که روز های اول کار نفسم را گرفته
بود

با دیدن سکوت طولانی ام در ادامه ی حرفش گفت

-خودت این و خواستی دیشب

مگه نه؟ حالا هم بحثی نمیمونه

بی پروا و گستاخانه در چشمان وحشی اش زل زدم و گفتم

-حق با شماست قربان ،اطاعت امر میشه

دستم را بالا آورده و در کنار پیشانی ام قرار دادم، احترام
نظامی گذاشته و گفتم

-کپی هارو تا شب می رسونم دستتون!

حامی خیال کرده بود ،

من به هیچ عنوان حاضر نبودم در مقابل او کم بیاورم و خود
را ببازم

اگر او دوست داشت از حالا به بعد را این طور بازی کند من
هم با او همبازی میشدم

برایم هیچ چیزی مهم تر از رسیدن به هدفم و آن هرگز لعنتی
نبود

هدفی که حاضر بودم هر چیزی را در راه رسیدن به آن فدا
کنم،

پس برایم کاری نداشت تا احساساتم را هم سر ببرم و طوری
رفتار کنم که انگار نه انگار

کارهای زیادی داشتم در مقابل نگاه سنگین حامی اتاقش را
ترک کردم و مستقیم به سمت اتاق بنفشه رفتم

باید امروز از او کمک می گرفتم

با قدم های محکم و شتابان خود را به او رساندم و چند ضربه
ی آرام به درب شیشه ای اتاقش زدم و اجازه ی ورود
خواستم
-خانم اجازه؟

پارت
بنفشه با دیدنم جیغ خفیفی کشید و با خوشحالی زاید الوصفی
از جایش پرید
به سمتم آمد و محکم در آغوشم کشید
همانطور که مرا با همه ی توانش به خود می فشرد گفت
-وای محیا ، معلومه کجایی تو اصلا دختر دلم برات یه ذره
شده بود

دستم را دورش حلقه کردم و لبخند زدم و گفتم
-منم همینطور ، بیا که امروز کلی به کمکت نیاز دارم وگرنه
حتما اخراج میشم یا تبعید
چشمانش متعجب به صورتم دوخته شد و کمی خود را از من
فاصله داد و گفت

-چرا؟ نگرانم کردی مگه چی شده؟

اخم هایم را درهم کشیدم و ماجرای دستور جدید حامی و
بیگاری کشیدنش را با کمی سانسور بازگو کردم
او هر لحظه از شنیدن حرف هایم متعجب تر میشد که به
محض پایان حرفم خندید و گفت

-نگران نباش من کمکت می کنم ولی نفهمیدم آخه چرا
سرگرد پناهی باید همچین چیزی ازت بخواد!
چه نیازی به این کپی ها داره؟

شانه ای بالا انداخته و با بی تفاوتی ظاهری گفتم
-اگر فهمیدی به منم بگو

در حال حاضر میخوام کاری که خواسته رو انجام بدم ،چون
اصلا حوصله ی یه بحث و کل کل جدید رو ندارم!
بنفشه سرش را به نشانه ی فهمیدن حرف هایم تکان داد و
آهی کشید

-آره درکت میکنم، بیا اول باید برای جدا کردن پرونده ها
بریم اتاق بایگانی

از مسئول بایگانی هم کمک میخوایم اینجوری کارمون زودتر
تموم میشه

یه دستگاه کپی هم همونجا تو اتاق هست و میتونیم ازش
استفاده کنیم

کارمون در اومد تا شب درگیریم احتمالا!
با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم

-ببخش عزیزم

میدونم تنهایی نمیتونم تمومش کنم برای همین مجبور شدم پیام
سراغت

بنفشه چشم غره ای نثارم کرد و در حالیکه مرا به بیرون از
اتاقش هل میداد گفت

-پرت و پلا نگو، بجای این تعارفای بیخودی عجله کن تا
زودتر بتونیم کارمون رو تموم کنیم سرگرد پناهی شوخی
سرش نمیشه ها

میزنه جفتمون رو با یه اخم قبض روح میکنه

معلوم بود بنفشه بیش از حد از حامی میترسد و این از کلمه
به کلمه حرف ها و صدای آرام و با احتیاطش وقتی در مورد
او حرف میزد حس میشد

اما من تنها مقابل حرکات بامزه ی او می خندیدم

،شاید حامی یک بُعد ترسناک و وحشت آور داشته باشد
اما در کنارش یک بُعد دوست داشتنی و مهربان هم داشت که
احتمالا فقط من آن را دیده بودم

پارت

با کمک بنفشه تمامی پرونده های قتل را که در طی یک ساله
گذشته اتفاق افتاده بود

جدا کردیم و مسئول بایگانی هم که مردی حدودا پنجاه ساله
بود یاری مان کرد

پرونده هایی را که بنفشه یکی یکی بر روی میز می گذاشت
را سرسری می خواندم و صفحه به صفحه بر روی دستگاه
کپی تنظیم کرده

و به همین روال سه کپی از هر پرونده می گرفتم

حالم بهم خورده بود از هرچه قتل و جنایت

تقریبا به انتهای کارمان نزدیک می شدیم و هردویمان از
نفس افتاده بودیم

من که دیگر قادر به ایستادن بر روی پاهای ناتوانم نبودم
انقدر سرمان شلوغ شده بود که حتی خوردن نهار را از یاد
برده بودیم!

با شنیدن صدای غر غر شکم دستم را بر رویش فشردم و از
دستگاه کپی فاصله گرفته و خود را مانند اوار بر روی
صندلی انداختم

رو به بنفشه که مشغول در آوردن برگه ها از لای چند
پرونده ی اخر بود گفتم

وای دارم از گرسنگی تلف میشم !

دلم داره ضعف میره

او لبخند خسته ای زد و همانطور که کارش را انجام میداد
گفت

نمیدونم چی کار کردی که سرگرد پناهی اینجوری تنبیهت
کرده

ولی اخه دختر مگه مرض داری؟ کم پا رو دمش بذار

اخم هایم را در هم کشیدم و با قیافه ای حق به جانب و
طلبکار گفتم

والا من کاریش هم ندارم اون بهم می پره کلا عادت داره
متفاوت باشه !

بنفشه از تهِه دل خندید
برگه هارا در مقابلم گذاشت و با لحن بامزه ای گفت
سرگرد کاری هم نکنه بازم متفاوته مگه نه؟
چپ چپ نگاهش کردم و از روی صندلی بلند شدم
دوباره به سمت دستگاه کپی رفتم و برگه را بر روی صفحه
ی شیشه ای اش تنظیم کردم
درش را محکم بستم
دکمه ی کپی را فشردم و رو به بنفشه که هنوز هم منتظر
نگاهم میکرد گفتم
متفاوته که تونسته ییک روز کامل از مون بیگاری بکشه
اینارو بیخیال برنامه ی شبت چیه ؟
او سرسری شانه اش را بالا انداخت و گفت
فعلا که برنامه ای ندارم
البته جز تموم کردن این پرونده ها
طنز در کلامش را نادیده گرفتم و گفتم
پس شب بریم رستوران،جایی برای شام
من تهران رو بلد نیستم

DONYAMEMANCE

حتما تو یه جای خوب و دنج سراغ داری
بنفشه خندان برگه های اخر را مرتب در مقابلم گذاشت و با
چشمک شیطننت امیزی گفت
بله که بلام، تازه از نوع خوبش

M

پارت

تمامی برگه های مرتبت با هم را در کنار هم قرار دادم
پس از مرتب کردن شان و همراهی بنفشه تا نزدیک اتاق
حامی رفتم
چند تقه به درب قهوه ای اتاقش زدم و منتظر ایستادم
نگه داشتن ان حجم از مدارک برایم کار سختی بود
می ترسیدم هر ان برگه ها از دستم رها شده و بر روی زمین
سر بخورند
که با شنیدن صدای حامی نفس عمیقی کشیدم و تلاش کردم
انرژی ام را ثابت نگه دارم

DONYAIEMAMNOE

وارد اتاق شدم و در را با پا پشت سرم بستم
رویم را برگرداندم

برای چی همه رو باهم آوردی؟

نگاه بی تفاوتی حواله اش کردم

جوری حرف میزنی انگار برات مهمه

گویا تازه متوجه موقعیتمان شد

ДОНЯІЕМАННОЕ

خوبه تونستی تا شب انجامش بدی حالا میتونی بری
پوزخند زدم

زحمت یک تشکر خشک و خالی را هم به خود نداد
البته من هم انتظاری از او نداشتم

اگر قرار بر تنبیه و چزاندن بود من هم راهش را خوب بلد
بودم

هیچ دلم نمی خواست کارم به جایی برسد که بخوام راه
خودم را برم

اما اگر حامی مجبورم میکرد ،خب چاره ای نبود
احترام نظامی گذاشتم ،پوزخند را از روی لب هایم جمع
کردم و گفتم

اگه با من امری ندارین مرخص شم قربان !
حامی برگه ها را بر روی میزش گذاشت ،موشکافانه نگاهم
کرد و گفت
کجا؟

یک تای ابرویم ناخودآگاه بالا پرید
یا حامی خوب بازی کردن را بلد نبود یا گاهی دلش
میخواست خودش را بزند به ان راه

فارغ از افکاره خنده دار و مضحک با حاضر جوابی گفتم
فکر میکنم بیرون از اداره حیطه ی شخصی خودم باشه
قربان و مجبور نباشم به شما جواب پس بدم
M

پارت
دوباره اخم هایش را وحشتناک درهم کشید و با نگاهی نفس
گیر به چشمانم گفت
تو که نمیخوای بعد اون همه اتفاق بدونی جایگاه من تو
زندگیت کجاست؟
آب دهانم را به زحمت فرو دادم ،
امروز حامی مستقیم یا غیر مستقیم حرف هایی را میزد که به
شدت از شنیدن و روبرو شدن با انها واهمه داشتم
لبه های چادرم را در مشت فشردم و با حاضر جوابی گفتم
حرف من ربطی به این موضوع نداشت
او با یک گام بلند خود را نزدیکم کشید
بر روی صورتم خم شد

در حالیکه نگاهش در چشمانم دو دو میزد گفت

چرا محیا

اتفاقا همش ربط خالیه

اما حالا این ربطش رو بهت نشون نمیدم

روزی که مجبورم کنی حرفایی برات میزنم که خیلی وقته تو
فکرته شایدم تو رویاهات !

احساس گرما میکردم

این نگاه گرم و عصبی حامی مرا به مرز جنون رسانده بود

چرا او تلاش میکرد دیوار ضخیمی که سالها برای درست
کردنش زحمت کشیده بودم و آن را دور خود کشیده بودم
خراب کند چرا؟

برای رسیدن به چه چیزی؟

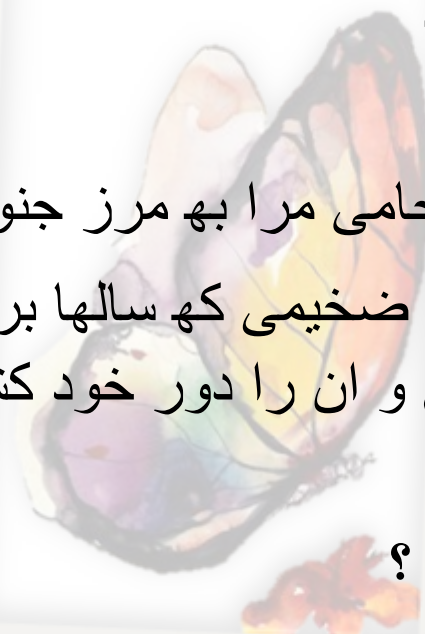
حتما برای رسیدن به من !

اما من این را می خواستم؟

این شکستن را میخواستم؟

نه هنوز آمادگی اش را نداشتم

هنوز به هدفم و هر مز نرسیده بودم



DONYAEMARNOE

فکرم انقدر شلوغ و اشفته بود که متوجه نشدم حامی چند دقیقه است

که بدون پلک زدن مشغول تماشای صورتم مانده
اما وقتی به خود امدم به سرعت از او فاصله گرفتم و خود را عقب کشیدم

با قدم هایی تند و شتابان خود را به درب اتاق رساندم و خداحافظی کردم

قبل از اینکه فرصتی به او بدهم تا پاسخم را بدهد
از در بیرون زدم خودم را به بنفشه رساندم

بعد از تکمیل کارهای او هر دو از اداره خارج شدیم و به سمت رستورانی دنج که بنفشه پیشنهادش را داده بود حرکت کردیم

با توقف بنفشه در مقابل درب خانه ام دستم را بیشتر بر روی معده ام گذاشتم

حالم اتقدر وخیم بود که قدرت تکلم را از دست داده بودم
با بالا آوردن دست از او تشکر کردم که بنفشه با نگرانی دستم را در هوا قاپید و گفت

محیا توروخدا بذار ببرمت دکتر

معلومه حالت بده

حتما مسموم شدى !

لب هايم را بر روى هم فشردم و در حاليكه صورتم از درد
در هم مچاله شده بود نفس بريده گفتم

نه خودم ميرم خونه يكم چايى نبات ميخورم بهتر ميشم تو
برو نگران نباش

بنفشه باز هم خواست در مخالفت با حرفم ،حرفى بزند كه از
ماشين پياده شدم و گفتم
برو نگران نباش من خوبم !



پارت

به محض ورودم به خانه احساس كردم تمام محتويات معده ام
به سمت دهانم مى ايد دستم را بر روى دهانم گذاشتم و بدون
اينكه در را ببندم به سمت دستشويى دويدم

خدايا اين چه بلايى بود كه به سرم امد

اى كاش قلم پايم مى شكست و براى خوردن غذا بيرون
نميرفتم

هیچ کس به جز خودم مقصر این حال نبود
انقدر از گرسنگی طاقت از کف داده بودم که بنفشه را مجبور
کردم

با دیدن اولین ساندویچ فروشی سیار نگه دارد و خود را به
خوردن یک ساندویچ خیابانی و الوده دعوت کردم
و حالا نتیجه ی دعوت این شده یود
هرچه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم
با دستانی بی جان بر روی صورت رنگ پریده ام چند مشت
اب ریختم

که یکباره با شنیدن صدای مردانه ی حامی که از پشت در
شنیده میشد شیر اب را بستم
تمام تلاشم را میکردن تا سرپا بایستم

درب دستشویی را با هر بدبختی باز کرده و بیرون زدم
با دیدن حامی که وسط پذیرایی مستاصل ایستاده بود
لب گزیدم و با صدایی خش دار و ضعیف گفتم

چیزی شده ؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاهش پر از دلوایسی و تعجب بود

سریع خود را به من رساند و وحشت زده گفت

رنگت چرا پریده؟ کجا بودی؟ حالت خوبه؟
کف دست راستم را بر روی پیشانی کشیدم
احساس میکردم زمین و آسمان دوره سرم میچرخد
قبل از اینکه بتوانم پاسخی به سوالات حامی بدهم
تعادل را از دست دادم
اما قبل از افتادنم به نزدیک ترین جسم که همان حامی بود
تکیه زدم
چشمانم را بستم و دستم را به یقه ی پیراهن مردانه اش
رساندم
به آن چنگ زدم و با صدایی ضعیف و در حالیکه تپش های
دیوانه وار قلبش را زیر گوشم حس میکردم گفتم
حالم خوبه! فقط تا تخت برسونم! بعد میتونی بری
سکوت کرده بود اما می توانستم از صدای نفس های کشدار
و محکمش بفهمم تا چه حد عصبی و ناراحت است
اما دقیقا نمی دانستم از حرف هایم ناراحت و عصبی شده یا
از وضعیتی که در آن بودیم!
سرم همچنان بر روی سینه ی پهن و عضلانی اش جا خوش
کرده بود و میل جدا شدن هم

نداشت که او پس از چند لحظه دستش را دوره شانه ام حلقه
کرد و دست دیگرش را هم زیر زانوانم انداخت
با یک حرکت مثل پر کاه از زمین جدایم کرد و همانطور که
به سمت اتاق خواب میرفت در گوشم زمزمه وار غرید
دوساعت ازت چشم برداشتم این شده حالت !تا خوب نشی
هیچ کجا نمیرم!



پارت

زبانم را بر روی لب های خشکیده ام کشیدم تا کمی
مرطوبشان کنم

نگاهم از پنجره اتاق به بیرون افتاد

نور خورشید به سرعت چشمانم را آزار داد و باعث شد
صورتم را برگردانم و به ساعت کوچک و طلایی رنگ
کناره تخت چشم بدوزم

ده صبح را نشان میداد

یعنی من این همه وقت خوابیده بودم ؟

با حس سوزش دست راست ام نگاهش کردم
با دیدن پنبه و چسب بر روی دستم به فراصت دریافتم شب
گذشته را زیر سروم بوده ام
اما چطور و کی؟

من حتی سوزش سوزن را هم متوجه نشده ام
دستم را بر روی پیشانی کشیدم و تلاش کردم در جایم بنشینم
که در همین منوال حامی آهسته در را باز کرد
به داخل اتاق سرم کشید
با دیدن چشمان بازم لبخندی محو زد و خود را داخل کشید
یک دستش را طبق عادت در جیب شلوارش پنهان کرد و با
قدم هایی کوتاه به سمتم آمد و گفت
چه عجب؟

فکر کردم تا ظهر میخوابی
هل و کلافه دستم را بر روی صورتم کشیدم و موهای بلند و
شلخته ام را از روی شانه کنار زده و معذب گفتم
میشه شالم رو بدی؟

معذب بودم چون اولین بار بود با این شکل و شمایل و این
تاپ بند پهن در مقابلش ظاهر میشدم

میخواستم با شال ان همه برهنگی را بیوشانم
هرچند زیاد حجاب کاملی نمی شد در مقابل آن شکل و شمایل
اداره با چادر و مقنعه اما باز به از هیچ بود
حامی خونسردانه لبه ی تخت نشست و به چشمانم زل زد
باحال عجیبی که قلبم را دیوانه کرد با لحنی آرام پرسید
خوبی؟

شاید مسخره بود ،
مسخره بود که من با شنیدن همین یک کلمه تا اوج بروم و
ضربان قلبم رسوا کننده شود

اما این واقعیت بود که در مقابل حامی هیچ چیز سرجایش
نبود

مخصوصا احساسات و عواطفم
احساساتی که خیلی وقت بود از کنترل من خارج شده بودند
لب هایم را به دندان گزیدم

قبل از اینکه کاملا در مقابلش رسوا شوم در حالیکه به
دستانم خیره نگاه میکردم گفتم

خوبمببخش توروهم به زحمت انداختم

انگشت سبابه اش در کسری از ثانیه به نشانه ی سکوت بر
روی لب هایم نشست و اخم هایش در هم رفت گفت

دیگه همچین حرفی ازت نشنوم

پس از چند ثانیه لب هایش خندید و گفت

هرچی باشه من و تو باهم همسایه ایم

باید این جور مواقع به درد هم بخوریم

M

پارت

چقدر جذاب و خواستنی تر میشد وقتی شوخی میکرد

امروز حتما قصد دیوانه کردنم را داشت

آن هم با حرکاتی که تا بحال هیچوقت از او ندیده بودم

نگاهم را به سرعت از چشمان کاونده و خندانش دزدیدم و

زیر لب گفتم

نمیخوای شال بدی بهم ؟

صورتش را نمی دیدم اما صدای مردانه و بمش نزدیک تر

از همیشه به گوشم رسید

تو اینجا چیزی برای معذب شدن و خجالت کشیدن میبینی ؟

حتی اگر میخواستم هم نمی توانستم جوابش را بدهم
دستم را بر روی شانه های برهنه ام گذاشتم که او در ادامه
ی حرف هایش گفت

باید به این وضع عادت کنی چند روزه دیگه که تمرینات
شروع بشه نمیتونی با چادر و مقنعه کارات رو بکنی
این بار شماتت بار نگاهش کردم که از ته دل خندید
از جایش بلند شد و گفت

خیلی خب خانم همسایه اینجوری نگام نکن
فقط نیم ساعت فرصت داری آماده بشی تا باهم
بریم اداره تو این فاصله منم یه صبحانه ی مقوی برات آماده
میکنم

شب سختی رو گذروندی باید به خودت بررسی تا بتونی کار
کنی !

به جای سروم روی دستم اشاره کردم و گفتم
کی بهم سروم زدی؟ اصلا متوجه نشدم دکتر او مده بود ؟

لبخند زیبا و مردانه ای زد

در چارچوب در ایستاد و گفت

تاثیری تو حالت نداره پس نمیگم

بجای کنجکاو ی پاشو وقت رو از دست نده
من منتظر ادمای تنبل نمی مونم خودت بهتر میدونی
پوفی کردم و چشم غره ای حواله اش دادم
از تخت پایین ادمم
حامی تک خنده ای کرد از اتاق بیرون رفت و در را
هم پشت سرش بست
دوش اب گرم چند دقیقه ای حالم را بهتر از قبل کرد
تن پوش صورتی ملایم را پوشیدم و همانطور که موهایم را
با حوله خشک میکردم در مقابل اینه ایستادم
پای چشمانم کمی گود شده حاله ی کمرنگیدورش افتاده بود !
انگشتم را اهسته زیر چشمانم کشیدم و با خود فکر کردم
چقدر زود همین یک شب بیماری تاثیرش را بر روی
صورتم گذاشته
که با شنیدن صدای حامی و تقه ای که به در زد یک متر در
جایم پریدم
صدایش به گوش هایم رسید که از همان پشت در گفت
محیا صبحانه امادست حاضر شدی بیا
دستم را بر روی قلبم گذاشتم و با صدای بلندی

در پاسخش گفتم
باشه یکم دیگه میام
خواب بودم یا بیدار که حامی تا این حد نزدیکم بود خدا
میدانست و بس

M

پارت
پس از پوشیدن فرم اداره نگاهم آخر را در اینه به خود
انداختم
چادر را از روی تخت چنگ زده و بر روی دستم انداختم
واز اتاق خارج شدم
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اشپزخانه رفتم
با دیدن حامی که وسایل صبحانه را بر روی این با سلیقه
چیده بود چیزی نمانده بود از تعجب شاخ در بیارم
انقدر که نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و حیرت زده گفتم
سنگ تموم گذاشتی جناب سرگرد
تو از این کارا هم بلد بودی و رو نمیکردی !
اخم داشت اما چشمانش می خندید

به سمت آمد و در حالیکه دستش با فاصله یک بند انگشت
دوره کمرم گذاشته بود و به سمت صندلی بدون لمس هدایت
میکرد گفت

بلدم ولی فرصتش پیش نیومده بود تا نشونش بدم

در ضمن یجوری حرف نزن که از کارم پشیمون شم !

خندیدم و بر روی صندلی این که او برایم عقب کشیده بود
نشستم و با شیطننت گفتم

پس بهتره بگم اب ندیده بودی وگرنه شناگر ماهری هستی

با لذت به صبحانه ی به قول خودش مقوی خیره شدم

دستانم را به هم مالیدم و گفتم

حالا بگذریم ،بذار بخورم ببینم دست پخت چطوره ؟

سنگینی نگاهش را بر روی خود حس میکردم

اما بدون اینکه توجهی به او بکنم لقمه ای عسل و گردو که
باهم مخلوطشان کرده بود و معجونی بی نظیر از ان ساخته
بود گرفتم و با اشتها خوردم

بوی عطر چای و نیمرو و گوجه و خیار همگی باعث شد

معه ام بیشتر از قبل مالش رود و احساس گرسنگی کنم

فنجان چایم را یک نفس تا نصفه خوردم

تازه متوجه شدم حامی هنوز هم بدون اینکه ذره ای تکان
بخورد با لذت تماشا می کند

نمی دانم چرا اما با دیدن آن نگاه عجیب که تا عمق وجودم
نفوذ میکرد یکباره لقمه در گلویم پرید و به سرفه افتادم
دستم را بر روی دهانم گذاشتم و یک بند سرفه میکردم و
مطمئن بودم صورتم هم از این پیشامد سرخ شده
اشک از چشمانم سرازیر شده بود که حامی یکباره به خود
آمد چند ضربه ای آرام به پشتم زد و فنجان چای را نزدیک
لب هایم آورد و در حالیکه تلاش میکرد آرامم کند گفت
اروم دختر چه خبرته ؟

دستم را بر روی دستش که دوره فنجان چای پیچیده شده بود
گذاشتم و جرعه ای از آن را آرام خوردم با خجالت اشک
گوشه ای چشمم را پاک کردم
اهسته لب زدم

ببخشید

او لبخندی زد و دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را
بالا آورد و خیره در چشمانم نگاه کرد
اما یکباره نگاهش به پایین کشیده شده و لب هایم را هدف
گرفت

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

بدون اینکه لحظه ای نگاه خیره اش را از روی لب هایم
پس بکشد

دستش را بالا آورد به گوشه ی لب هایم کشید و تمیزش کرد
اما من انقدر مسخ حرکاتش شده بودم که حتی قدرت تکان
خوردن هم نداشتم

نگاه حامی که دوباره به سمت چشمانم بازگشت سر به زیر
بردم و به سرعت از جایم بلند شدم و هل گفتم
خیلی خب خیلی دیر کردیم دیگه بهتره بریم

او با خونسردی دیوانه کننده اش نگاهی به سرتا پایم انداخت
و گفت

DONYAIEMAMNOE

—تو که هنوز چیزی نخوردی

سرم را بی هدف در کیفم فرو بردم و دنبال شی نامعلومی
گشتم

برای فرار از زیر شلاق نگاه عمیق و خیره اش گفتم

نه خوب بود یعنی عالی بود

دیگه میتونیم بریم البته اگه تو میخوای صبحانه بخوری من
منتظر میمونم

با رسیدن فکری به ذهنم یکباره بشکنی زدم و با لبخندی
دندان نما در حالیکه به بیرون اشاره میکردم گفتم

من میرم تو حیات منتظرت میمونم تو میتونی

حامی میان حرفم پرید

کایشنش را با یک حرکت پوشید و سویچ ماشین را از روی
این برداشت گفت

نه من قبلا خوردم بریم

سرم را یکبار در تایید حرفش تکان دادم

خیلی مضحك بود که با این بهانه ی احمقانه قصد پیچاندش را
داشتم

پوفی کردم و بدون توجه به او از خانه بیرون زدم

چرا نمی توانستم در مقابل این احساس سرکش و اتشین بایستم
که این طور مجبور به فرار نباشم؟

با ورودمان به پارکینگ اداره دستگیره ی درب خود را در
دست فشردم



تا به محض توقف حامی از انجا بیرون بروم و از شر عطر
دیوانه کننده اش خلاص شوم که صدای او آرام و گوش نواز
به گوش هایم رسید

دلیل فرار کردنات رو میدونم

دلم میخواد بدونی که چیزی از من پنهون نمیمنه محیا
با تعجب و تشویش نگاهش کردم

متوجه منظورت نمیشم کدوم فرار ؟

او بی مقدمه پایش را بر روی پدال ترمز فشرد انقدر ناگهانی
که کمی به سمت جلو کشیده شدم

دستانش را از روی فرمان برداشت و بلافاصله هر دو دستم
را در دستان گرم و مردانه اش فشرد و گفت

این چشم ها هیچ وقت دروغ نمیگن

حالا هرچقدر هم که صاحبشون کله شق و لجباز باشه

ولی فرار فایده ای نداره

فایده نداره چون من جلوت ایستادم محیا

میفهمی که چی میگم ؟

M

پارت میترسیدم، میترسیدم از اینکه هر لحظه زبانم بی اختیار
در دهانم بچرخد و اعتراف کنم

بگویم که چقدر دوستش دارم و تمام این فرارها برای دور
ماندن از او فقط برای خفه کردن احساسات پر رنگم نسبت به
خودم اوست

با درماندگی و حالی زار نگاهش کردم

باید حرفی میزدم

چیزی میگفتم تا او را آرام کند

شاید هم میخواستم خود را آرام کنم و او را بهانه می کردم
دستانم را مشت کردم و برعکس افکاره تسلیمم نسبت به او
زبانم باز هم به تلخی چرخید

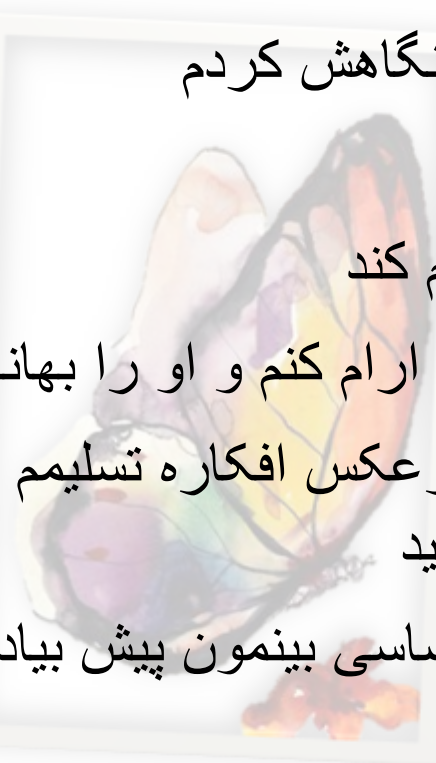
بهت گفته بودم که اگر احساسی بینمون پیش بیاد
اگر پام بلغزه

اگر شرایط بر خلاف میلم جلو بره

میرم چشمم رو، رو همه چی میبندم و فقط میرم

فکر می کردم با این حرف حامی را دیوانه میکنم

اما بر خلاف تصوراتم لبخندی آرام زد و دست هایم را
بیشتر از قبل در دستانش فشرد و گفت



DONYATEMAMNOE

جواب من و خوب یادته محیا
من نمیخوام باهات بحث کنم
فقط قصدم از این حرفا این بوده که بدونی من همه چیزو
میدونم

این فیلم و سریال یا حتی داستانی عاشقانه نیست که شخصیت
هاش خودشون رو بزنین به خنگی
جلوت یه سرگرد دایره ی ویژه ی قتل نشسته
من از صدای نفس هات ، دو دو زدن چشمت میفهمم حالت
رو پس بسه! تمومش کن
دندان هایم را بر روی هم ساییدم و تند و عصبی گفتم
جناب سرگرد منم برات داستان نگفتم
حرفای من عین حقیقت وقتی
او با همان لبخند حرص درارش دستانم را رها کرد
سویچ را از قفل بیرون کشید و دوباره نگاهم کرد
لبخند یکباره از روی لب هایش پاک شد و جایش را به اخمی
غلیظ بر روی پیشانی اش داد و در پی ان صدای خشمگین و
عصبی اش بلند شد
گفتم بسه محیا فهمیدی ؟

به نظرم وقتی برای کوری خوندن نمونده وقت عمل رسیده
مگه نه؟

شوکه از این تغییر حال ناگهانی اش بودم و از شنیدن حرف
هایش قلبم مانند کبوتری اسیر با تمام توان خود را به دیوار
سینه ام میکوبید و رسوایم کرده بود

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم که حامی پوزخند
کمرنگی زد و با اشاره به حال و روزم گفت
دیدی؟

پای عمل که رسید خودتو باختی
ولی این جریان در مورد من صادق نیست
من عمل میکنم و تو رو هم وادار میکنم دست از فرار کردن
بکشی

M

DONYAEMAMNOE

پارت

اب دهانم را به زحمت فرو دادم

ديگر تاب ماندن در انجا و ان هم از ان فاصله ي نزديك با
حامي را نداشتم

دستم را بر روي پره هاي چادرم مشت کردم و دستگيره ي
در را فشردم

بدون در نظر گرفتن حضور حامي و نگاه پيروزش از
ماشين بيرون زدم

بايد هرچه زودتر دست مي جنباندم
قبل از اينكه حامي به سيم اخر بزند و خواسته و ناخواسته از
زيره زبانه حرف بکشد

دستم بر روي قلبم بود كه وارد اداره شدم و مستقيم به اتاقم
پناه بردم

در را پشت سرم محكم بستم و ادر را از سر برداشتم و بر
روي صندلي گردانم پرت کردم

دستانم را با استرس در هم گره زدم و با اضطراب شروع به
قدم زدن در طول و عرض اتاقم کردم

بايد از يك جايي شروع ميكردم اما از كجا؟

من فقط يك اسم داشتم فقط يك اسم

حتي از آوردن اين اسم اكراه داشتم

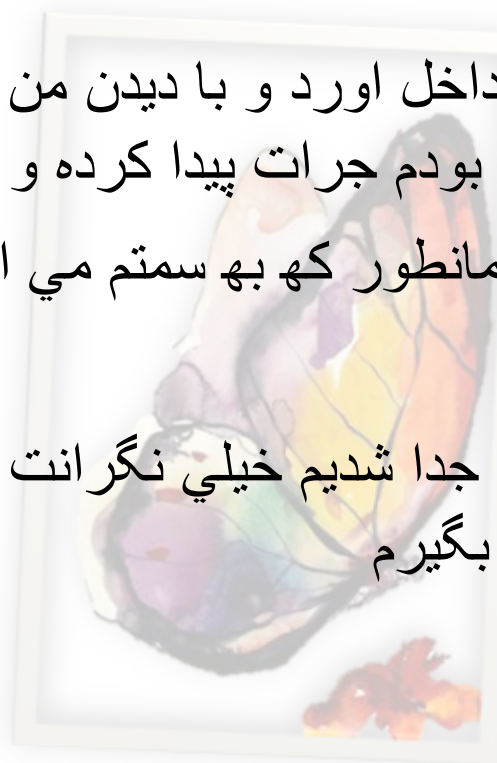
قبلا تمامی سوابق مربوط به همه ی سابقه دارها با این
نشخصات و این اسم را در آورده بودم
اما هیچ چیز نصییم نشده بود هیچ نشانی از او پیدا نکرده بودم
با شنیدن صدای در از فکر بیرون امدم و دست از قدم زدن
برداشتم

بنفشه سرش را با احتیاط داخل آورد و با دیدن من که
مستاسل وسط اتاق ایستاده بودم جرات پیدا کرده و وارد شد
موشکافانه نگاهم کرد و همانطور که به سمت می امد گفت
خوبی محیا؟

دیشب که اونجوری از هم جدا شدیم خیلی نگرانت شدم سعی
کردم چندبار باهات تماس بگیرم
اما جواب ندادی
گوشیت کجاست؟

گیج و گنگ نگاهش کردم و با دو انگشت شقیقه ام را مالیدم
و گفتم

نمیدونم! اصلا از دیشب سراغش نرفتم



يکباره با فکري که به ذهنم رسيد سرم را به تندي بلند کردم و
با اميدواري به بنفشه نگاه کردم و شانه هايش را در دست
گرفتم و گفتم

بنفشه بايد کمکم کني

او متعجب از اين حرکت ناگهاني ام با نگراني گفت

چه کمکي؟ چي شده؟

باز حالت بد شده؟

بريم بیمارستان؟

سرم را به نشانه ي نفي حرف هايش تکان دادم و گفتم

نه نه ميخوام يه سري اطلاعات از پرونده هاي قديمي برام

پيدا کني

بنفشه نامفهوم نگاهم کرد

باشه اما از کي؟

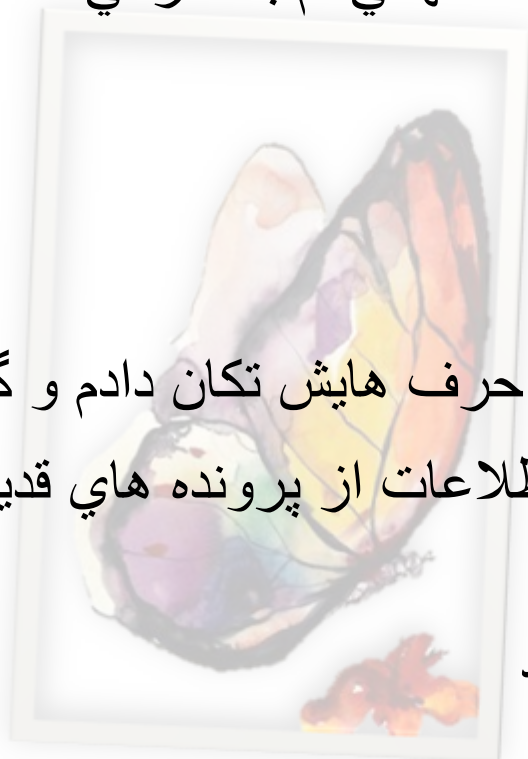
چي شده محيا؟ داري نگرانم ميکني

دستم را از روي شانه هايش پس کشيدم و گفتم

فقط کمکم کن بنفشه فعلا نمي تونم چيزي بهت بگم تا به نتيجه

برسم

او دستش را به نشانه ي ارام کردنم بالا آورد و گفت



DONYA PUBLISHING

خیلی خب! تو اول اروم باش

فقط اسم این آدمی که دنبالش رو بهم بگو تا برم زودتر
شروع کنم

نگاهه مسخ شده ام را با نفرت کهنه ای که در چشمانم لانه
کرده بود بالا آوردم و رو به نگاهه منتظر بنفشه گفتم

فقط یه اسمهرمز!

M

پارت

بنفشه گیج تر از قبل نگاهم کرد و شوکه پرسید
فقط همین؟

مایوس و درمانده سرم را تکان دادم و با بغض نالیدم

اره فقط همین دستمه هیچی جز یه اسم ندارم

میدونم کارم سخت و غیره ممکنه اما من باید این غیر ممکن
رو ممکن کنم بنفشه خواهش میکنم

کمکم کن

زیاد فرصت ندارم هر ثانیه که داره میگذره احساس میکنم
دارم از هدفم و اون لعنتی دور میشم



اصلا من فقط برا خاطر اون كثافت اومدم تهران

اما ما حامي داره همه چيزو خراب ميكنه

داره گند ميزنه به هدفم

بنفشه كه چشمانش گرد تر از قبل شده بود با ناباوري بازويم
را در دستش فشرد و گفت

داري نگرانم ميكني محيا

نكنه داري كاري ميكني كه جونت رو به خطر بندازه؟

با حالي خراب و تلخ خنديدم طوري كه وحشت را به وضوح
در چشمان تيره ي بنفشه ميديدم

اخري چيزي كه برا من مهمه جونت بنفشه

من بايد اون مرتي كه رو پيدا كنم و حسابش و بزارم كف
دستش

دوباره شانه هاش را در دست گرفتم و با حالي زار
درحالي كه ديگر خبري از ان خنده ي بيمارگونه بر روي لب
هايم نبود گفتم

-كمكم كن فقط همين

او ارام درحالي كه نگاهش مدام ميان صورتم و ديواره شيشه
اي در رفت و آمد بود گفت

همین الان شروع میکنم نگران نباش اونقدر دقیق هستم که
چیزی رو جا نندازم
فقط تو رو خدا منو نترسون هر وقت احساس کردی نیاز داری
با کسی حرف بزنی
میدونی که من همیشه امادم
نگاهه حاکی از قدرشناسی ام را حواله اش کردم و همزمان
با قطره اشکی که از چشمم سرازیر شد گفتم
چقدر خوبه که هستی
لبخند زدم
اما این بار کاملاً واقعی
بنفشه لبخندم را بی پاسخ نگذاشت و پس از آن بلافاصله و
بدون اتلاف وقت با نگاهی امیدوار و اطمینان دهنده اتاقم را
ترک کرد
ثانیه ای از رفتن بنفشه نگذشته بود که یکباره تقه ای به در
خورد و حامی وارد شد
به سرعت رویم را به سمت مخالف او چرخاندم
اشک هایم را هل و سراسیمه از پهنای صورت پاک کردم و با
صدایی اهسته که به خاطر بغض خش دار و دورگه شده بود
گفتم



DONYAEMANO

با من امري داشتن قربان؟

صدایش را که درست از پشت سرم و نزدیک به گوش هایم
شنیدم رسماً سکتھ ی ناقص را زدم
گریه کردی؟

پارت

با تمام توان نفس عمیقی کشیدم
لبخند زورکی بر روی لب هایم اوردم و گلویم را صاف کردم
و یکباره بر روی پاشنه ی پا چرخیده و به چشمان نفوذ ناپذیر
و سیاهش از آن فاصله ی کم زل زدم
دعا، دعا میکردم چشمانم قرمز نشده باشد و او بویی نبرد
با پشت دست بر روی پیشانی ام کشیدم و تلاش کردم بیشتر و
غلیظ تر از قبل لبخند بزنم تا به چیزی شك نکند و گفتم
نه! فکر میکنم دارم سرما میخورم
نگاهش با شنیدن حرف هایم در صورت و چشمانم دقیق تر
کرد و نفس در سینه ام گره خورد
لعنت به من که هیچ وقت خدا مثل ادم دروغ نگفته بودم

حامي زرينگ تر از ان بود كه بهانه ي احمقانه ام را باور كند
حتما با خود مي گفت اين دختر تا چند دقيقه ي پيش كه در
ماشين و در كنار هم بوديم حالش خوب بود

حالا چطور با اين فاصله ي چند دقيقه اي و کوتاه سرما
خورده و اشك از چشمانش سرازير شده و فس فس كنان اب
دماغش را بالا مي كشد

از نگاه خيره و مجذوب كننده اش رفته رفته كلافه شده و
باز هم چيزي نمانده بود افسار احساساتم از دستم رها شود كه
به خود ادمم و به سرعت از او با چند گام بلند فاصله
گرفتم پست ميز چوبي ام ايستادم و همانطور كه نگاهم را از
چشمانش ميذرديم سوالم را تكرر كردم و گفتم
با من امري داشتن جناب سرگرد؟

صدایش به گوشم رسيد و كمی خیالم را اسوده كرد
يك ساعت ديگه مهمون دارم بيا اتاقم !

باز هم نگاهش نکردم

همانطور كه با پرونده هاي روي ميز بي هدف و ر مي رفتم
مطيعانه گفتم

اطاعت قربان!

کاش حرف زبان و قلبم با هم یکی میشد و انقدر ساز مخالف
نمیزد تا شاید من هم کمی آرام بگیرم و از این سردرگمی و
کلافگی نجات پیدا کنم
اما ظاهراً امکانش نبود

با شنیدن صدای قدم های محکم حامی که به سمت در برداشته
میشد نفس محبوس شده ام را با آرامش بیرون فرستادم که
یکباره او در استانه ی خروج از اتاق
بدون اینکه رویش را به سمتم برگرداند گفت
هیچ وقت دروغ گوی خوبی نمیشی بانو!
خواستم در مخالفت با حرفش و برای دفاع از خود حرفی
بزنم که او بدون دادن فرصت از اتاق بیرون زد و مرا هاج
و واج باقی گذاشت
به محض خروج او مانند اوار بر روی صندلی فرو ریختم و
دستم را محکم بر روی میز کوبیدم و با صدای نسبتاً بلندی از
حرص و خشم و گفتم
محمیا تو یه احمقِ به تمام معنایی!

پارت

علي رغم دل مشغولي هايم به شدت کنجکاو بودم تا ببينم
مهماني که حامي از ان حرف زده بود کيست و چکاري با او
دارد که من هم بايد حضور داشته باشم

انقدر افکارم هول اتفاقات اخير مي چرخيد که نمي توانستم
هيچ احتمالي جز محسن را به اين مهمان ربط بدهم

کف دستانم عرق کرده بود و مدام ان را بر روي شيشه ي
ميز چوبي ام مي کشيدم بلکه کمي از آتش درونم را کم کنم و
کما بيش هم موفق بودم که يکباره با حس سنگيني نگاهي سر
بلند کردم

نگاهم از ديواره شيشه اي عبور کرد و به حامي رسيد که
نزدیک ان ايستاده بود و متفکرانه نگاهم ميکرد

انقدر غرق فکر شده و نگاهش گنگ بود که گويا اصلا در
اين عالم سير نمي کرد

پس از چندلحظه ي دير گذر بالاخره به خود امد و دوباره
اخم مهمان پيشاني اش شد

با دست اشاره کرد و يك دور انگشت سبابه اش را به سمت
من و خودش چرخاند

اين يعني همين حالا بيا!

سرم را در تایید و فهمیدن حرفش تکان دادم و بدون اتلاف
وقت بلند شدم

طبق معمول دفترچه ام را از روی میز برداشته و به سمت
اتاقش رفتم

تقه ای به در زدم و با طمانینه و آرامشی ظاهری وارد شدم
ای کاش حداقل مهمانش رسیده بود تا با هم در اتاق او تنها
نمی ماندیم

این روزها به شدت از تنها شدن با حامی واهمه داشتم و این
حقیقتی انکار ناپذیر بود که بیشتر از او از احساساتم می
ترسیدم

با ورودم او از پشت میزش بلند شده و به سمتم آمد
انقدر به سرعت این کار را انجام داد که هم تعجب کرده و هم
شکه شده بودم

طوری که حتی فرصت بستن در را پیدا نکردم
حامی در یک قدمی ام ایستاد

طبق معمول ان چند وقت بر روی صورتم خم شد و همزمان
در را با دست دیگرش بست
زمزمه وار گفت

خب میشنوم!

پرسشگرانه نگاهش کردم

سعی کردم کمی فاصله ی میانمان را زیاد کنم اما غیر ممکن
و کمرم با در مماس شده بود

لب های خشکیده ام را به زحمت مرطوب کردم و گفتم
متوجه منظورتون نمی شم قربان!

با احساس گرمای دستان مردانه اش به دوره کمرم گویا به
برق وصل شده باشم در جایم سیخ ایستادم و بدون اینکه
اختیاری بر روی زبانم داشته باشم لب زدم
داری چیکار میکنی؟

لبخند نرم و آرام و البته محو مهمان لب های مردانه و
خواستنی اش شد

انقدر فاصله میانمان کم بود که هر م نفس های گرم و آرامش
بخشش را به خوبی بر روی گونه های سردم حس می کردم
به خلسه ای شیرین فرو رفته بودم

حامی فشاره دستش را بر روی کمرم بیشتر کرد و گفت
من میدونم چرا گریه می کردی

اینکه چرا داری خودتو به درو دیوار می کوبی

خوب میدونم

ولي نكن محيا،گفتم بسيار به مننگفتم؟

نمیدانم چرا باز هم عصبي شده بودم و در مقابلش گارد مي گرفتم

دستم را بالا اوردم

دفترچه را بر روي سينه اش گذاشتم و به واسطه ي ان كمی هلهش دادم تا عقب برود و فاصله ي میانمان بیشتر شود
او که انتظاره این کار را از جانبم نداشت لحظه اي با حواس پرتي يك قدم به عقب برداشت

من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم

ممنون قربان اما این مشكله منه و خودم میدونم چطور باید
حلش كنم نیازی به كمك شما نیست!

گویا همین يك جمله كافي بود تا او به جنون برسد

دفترچه را از دستم بیرون کشید و با نهایت عصبانیت ان را به طرفي پرت کرد

دوباره و اما این بار خیلی محکم تر از قبل کمرم را در دستش با خشونت فشرد و نفسم بند آمده بود که گفت

دیگه داري اون روي سگم و بالا میاري

پارت

تا به حال تا این اندازه از حامی وحشت نکرده بودم اما گویا
او امروز کمره همت بسته بود تا جانم را بستاند

نگاهم را از چشمان ترسناکش دزدیدم و به دفترچه‌ی نگون
بختم که گوشه‌ی اتاق بر روی زمین افتاده بود انداختم

صدایم مانند زمزمه‌ی ای ضعیف از ته‌ی چاه بیرون آمد
من فکر کردم بهتره شمارو درگیر نکنم از طرفی این مشکله
منه و

انگشت سبابه‌اش به نشانه‌ی سکوت بر روی لب‌هایم نشست
و قلبم را بی‌تاب‌تر از قبل کرد

نگاه‌های رمیده‌ام در چشمان تیره و جدی‌اش دو دو میزد که با
ارامش گفت

تو نمی‌تونی منو کنار بزنی محیا نمیزارم این کارو بکنی
این و روزی هزار بار با خودت تکرار کن تا بشه ملکه
ذهنت!

اب دهانم را فرو دادم

حرفش عصبی ام کرده بود اما حالا زمانش نبود

باید خود دار می بودم مطمئناً نمی توانستم با بحث و جدل
حامی را متقاعد کنم که هیچ نقشی در زندگی ام ندارد

جمله ی آخر کمی در نظرم مضحک آمد

ان هم برای کسی که این روزها تمام زندگی ام شده بود
سکوت میانمان طولانی شده بود که یکباره چند ضربه ی
محکم به در خورد

ترسیده قدمی به جلو برداشتم که صورتم درست در مقابل
سینه ی ستبر و عضلانی حامی قرار گرفت
چشمانم از این پیشامد گرد شده و بلافاصله خود را کنار
کشیدم

اما متوجه لبخند مرموز و نرم حامی قبل از اینکه در را باز
کند شدم

از بدجنسی اش لحظه ای خنده ام گرفت اما به سرعت خود
را کنترل کردم تا او متوجه نشود و برایم دست نگیرد
با ورود مرد جوان به اتاق سرتا پایش را از نظر گذراندم

لباس فرم نظامي به تن داشت و حدس اينكه او هم يكي از
ماست كاره انچنان سختي نبود

هم سن و سال حامي به نظر مي رسيد

حامي به محض ديدنش او را تنگ در اغوش كشيد و همان
طور كه ضربه هايي محكم به پشتش مي زد گفت

پس تو كجا موندي مردِ مومن؟

جات خيلي اينجا خالي بود خوب شد كه اومدي!!

مرد جوان كه هنوز اسمش را نمي دانستم به تبعيت از حامي
چند ضربه به پشت اش زد و با شوخ طبعي گفت

من كه زيره پات بودم رفيق سر خم ميكردني منو ميديدي

پس از چند دقيقه حامي كه تازه حضوره مرا به ياد آورده بود

دوستش را از خود جدا كرد و با اشاره به من كه كمّي ان
طرف تر از انها در كنار قفسه ي پرونده ها ايستاده بودم گفت

خب بزار معرفي كنم

محيا زند! دستياره من

لبخندي زدم و زير لب سلام كردم كه دوست حامي با

خوشرويي پاسخم را داد

اين بار حامي به دوستش اشاره كرد و رو به من گفت

DONYAEMAMNOE

ایشون سروان امیر علی ابراهیمی یکی از بهترین های نیروی
انتظامی و دایره ویژه

از امروز با ما همکاری دارن و اتاقشون هم درست رو به
روی اتاق ماست

ابروهایم از شنیدن حرف های حامی بالا پرید
پس امیر علی ابراهیمی عضو جدید اداره بود

M

V

پارت

گلویم را نامحسوس صاف کردم و با خوشرویی گفتم
خوشبختم قربان!

احترام نظامی گذاشتم و همان ته مانده لبخند هم از روی لب
هایم پاک شده بود که سروان ابراهیمی هم متقابلاً پاسخم را
داد و گفت

منم همین طور ستوان زند!

تعریف و از سرگرد رحمتی زیاد شنیدم و مشتاق دیدار بودم

نمیدانم چرا ناخودآگاه با شنیدن حرف هایش نگاهم به سمت
حامی کشیده شد و بی اختیار به حالاتش دقیق شدم
اخم غلیظ تر و دلبرانۀ تر از همیشه بر روی پیشانی اش
خودنمایی میکرد

فهمیدن اینکه چه چیزی در سر دارد و تا چه اندازه عصبی
است کار انچنان مشکلی نبود

با همان حال و بدون اینکه ذره ای احساس در صورت و
صدایش بریزد تنها با کلمات بازی کرد و رو به سروان
ابراهیمی با لحن به ظاهر مهربانی گفت
خب چه خبر از کرج؟

راحت رسیدی؟ مشکلی که پیش نیومد؟

سروان ابراهیمی گویا متوجه شد حامی علاقه ای به ادامۀ ی
بحث ندارد خنده ی صدا داری کرد

لحظۀ ای نگاهم کرد و در آخر رو به حامی با همان حس
شوخ تبعی که از همان لحظۀ اول در حرف هایش حس می
شد گفت

نه جناب سرگرد

من که مثل شما صدتا دشمن ندارم برای سرم جایزه تعیین
کنن و هر لحظه آماده ی یه فرصت کوچیک بمونن تا حسابم و
بزارن کف دستم

تازه تو خوش شانس بودی تونستی با یه تیره ناقابل به بازو
جونت و سالم در ببری

اصلا از شوخی مزخرفش خوشم نیامد

ذهنم ثانیه ای به سمت محسن کشیده شد و نتوانستم جلوی
خود را بگیرم و با حالتی نه چندان دوستانه مشکوک پرسیدم
شما از کجا از این حادثه خبر دارین؟

نگاهش با شنیدن سوال مشکوکم رنگ باخت
دستش را به ته ریش حنایی رنگش کشید و گفت

من و حامی دوست مشترک زیاد داریم سروان زند
جواب سر بالا میداد؟ ان هم به من که تا به جواب درست و
قانع کننده نمی رسیدم دست بردار نبودم؟

یک تایی ابرویم را بالا انداختم و دوباره گفتم

این کدوم دوست مشترک بین شماست که نمیدونسته این
جریان قراره محرمانه بمونه؟

برعکس انتظارم او خندید و ان هم از ته دل

پس از چندلحظه اشك كوچك گوشه ي چشمش را پاك كرد و
رو به حامي كه خيره به من نگاه ميكرد گفت

حامي جان تبريك ميگم دستيارت بدتر از خودت به همه چيز
مشكوكه

نگاهش را به سمت من سر داد و گفت

رسمًا جلسه ي بازجويي راه انداخته

لب پايينم را به دندان گرفتم كه او باز با كنايه و شوخي گفت

به وكيلم زنگ بزنين تا اون نياد من حرفي نمي زنم

هرچي باشه خوب ميدونم هرچي بگم بر عليهم استفاده ميشه

منتظر بودم حامي هم به شوخي بي مزه ي دوستش بخندد

اما او همچنان نگاهم ميكرد و حتي يك لبخند محو هم بر روي

لب هاش نبود

سر به زير داشتم و همچنان لب هاهيم اسير دندان هاهيم بود كه

با صداي جدي حامي با تعجب سر بلند كردم

جواب ستوان زندو بده امير علي

ئه وين

پارت

سروان ابراهيمي به قدري از اين سوال جدي حامي جا خورد
که لبخند بر روي لب هایش خشکید
دستش را دوباره به ته ریشش کشید و گفت
از سرگرد رحمتي شنیدم
اون روز جواب تلفنم و ندادي منم نگران شدم و به ماهان
زنگ زدم
اولش نمي خواست بگه ولي بعد اصراراي من گفت
بیمارستان بستري شدي و تیر خوردي
هرچند اين بي فکري سرگرد رحمتي قابل بخشش نبود
اما حرف هاي سروان ابراهيمي قابل باور بود و جاي سوال
باقي نمي گذاشت
کمي تامل کردم و با دیدن سکوت حامي گفتم
قربان اگه امري ندارين من ديگه بايد برم
حامي به نشانه ي موافقت سر تکان داد
به سمت دفترچه ام که همچنان گوشه ي اتاق واژگون مانده
بود رفتم
ان را در اغوش گرفتم و پس از احترام نظامي انجا را به
مقصد اتاقم ترك کردم

اما نگاهه اخر و نه چندان دوستانه ي امير علي از مقابل
چشمانم رد نمي شد *****

پس از گذشت ساعت اداري براي اخري بار به بنفشه سر
زدم

وقتي قيافه ي اويزان و ناراحتش را ديدم متوجه شدم او هم
نتوانسته چيزي پيدا کند و دستش خالي مانده
بغض کرده و انقدر ان را حبس کرده بودم که گلويم تير مي
کشيد

اما برعکس ان بغض خفقان اور لبخند هرچند اجباري زده و
تشکرکنان بنفشه را در اغوش کشيدم
پس از خداحافظي از او سالنه سالنه راهه خانه را در پيش
گرفتم

برعکس هميشه براي تاکسي انطرف خيابان نايستادم

دلم مي خواست تا خانه پياده روي کنم

هرچند غيرممکن بود و تا صبح هم نمي رسيدم

اما مي خواستم بغض کهنه ام را در شلوغي و سرو صداهاي
تهران گم کنم

ميشد؟

هرگز

نمیدانم چقدر از راه رفتن و قدم زدنم در گوشه‌ی خیابان و
هم جهت با ماشین‌ها می‌گذشت

اما زمانی به خود امدم که دیگر جانی در پاهایم نمانده و
احساس سستی می‌کردم

از حرکت ایستادم و سر برگرداندم تا برای اولین تاکسی دست
تکان بدهم

با دیدن زانتیای مشکی حامی که تنها چندگام با من فاصله
داشت

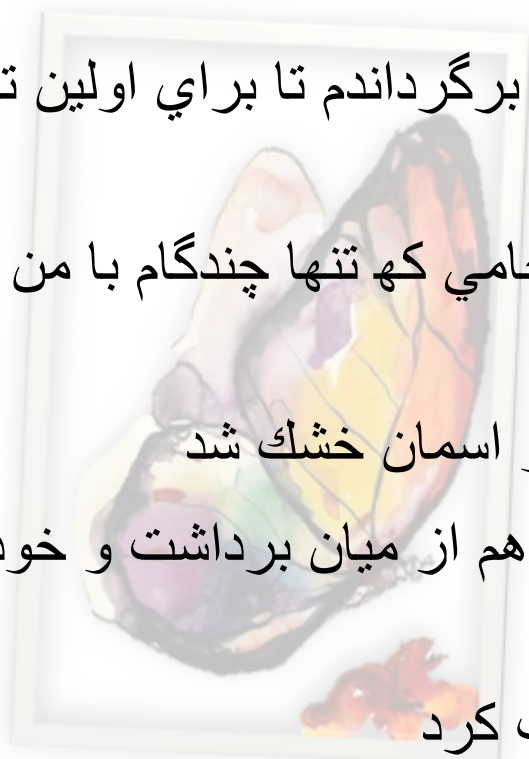
شوکه دستم میان زمین و آسمان خشک شد

او همان اندک فاصله را هم از میان برداشت و خودرو را
جلو کشید

و درست در مقابلم توقف کرد

هوا آنقدر سرد بود که برای گرم شدن هم که شده بلافاصله
سوار شدم و حامی هم که گویا به شدت عجله داشت

بدون اینکه حرفی بزند پایش را بر روی پدال گاز فشرد
ماشین از جایش کنده شد و به سمت جلو شتاب گرفت



از گرمای ماشین و حضوره حامی و بوی عطر تنش به
خلسه فرو رفته بودم

میانمان فقط سکوت بود و سکوت

چقدر به این سکوت محتاج بودم

باید از حامی به خاطره این لطف تشکر می کردم

دستان یخ زده ام را زیره بغل زدم

نگاهه اخم الودش به جلو بود اما خوب حالاتم را زیره نظر
داشت

چون بلافاصله بخاری ماشین را زیاد کرد

دوباره دستش را دوره فرمان پیچاند و با صدایی آرام، بم و
خوش طنین گفت

گرسنه ای؟

DONYAEMAMNOE

پارت

نگاهش کردم اما او همچنان چشم به خیابان داشت

صادقانه گفتم

اره خیلی

چيزي شبيه به لبخند بر روي لب هاش نشست اما انقدر كم و
كم رنگ بود كه نمي توانستم از ان مطمئن باشم- چي دوست
داري بخوري؟

حالا نوبت من بود تا از سوال او چيزي شبيه به لبخند بر
روي لب هاشم بيايد

هرچند بيشتر شبيه به زهر خند بود تا لبخند

باز هم زبانه به صداقت چرخيد

چيزي دلم مي خواد كه تو نمي توني بهم بدي!

يك تاي ابرويش بالا پريد اما سكوت كرد و حرفي نزد

پس از چند دقيقه در كنار يك سوپر ماركت توقف كرد و پياده
شد

با چند پلاستيك خوراكي سوار بازگشت و سوار ماشين شد

انها را بر روي پايم گذاشت و مشغول در آوردن كاپشن

چرمش شد

با تعجب داخل نايلون هاي خريش را نگاه مي كردم كه گفت

فعلا يه چيزي بخور تا ته دلت و بگيره

نگاهم از نايلون ها بالا آمد و بر روي صورتش ثابت ماند

زير لب زمزمه وار گفتم

فعلا؟

او سر تکان داد

ماشین را به حرکت در آورد و گفت

مگه دلت غذای مامانت رو نمی خواد؟

میبرمت تا بفهمی برای من کاری نشد نداره

با جیغ دستم را روی دستش بر روی فرمان گذاشتم و گفتم

چی؟

این امکان نداره

ما الان نمی تونیم بریم

وسط این همه کاره نیمه تمام و

من برای خودم حرف میزدم درحالیکه حامی اصلا در این

عالم سیر نمی کرد

نگاهش مدام میان خیابان و دستم که بر روی دستش چنگ

شده بود می رفت و می آمد

زوره اخرم را زدم و با التماس گفتم

بگم اشتباه کردم دست بر میداری؟

من تو این مدت خوب فهمیدم که هیچ کاری برای تو نشد

نداره



DONYAEMANNOF

هزار بار بهم ثابت كردي

لازم به تكرارش نيست

برگرديم خونه باشه؟

حامي راهنما زد و درحاليكه صداي تيك تيك ان بر روي
اعصابم بود ماشين را گوشه ي خيابان كشيد و توقف كرد
دستم را كه هنوز بر روي دستش بود در دست گرفت و ان
را به گرمي فشرد

لبخند جذابي زد و با ارامش ديوانه كننده اش گفت

من بچه نيستم كه فقط براي اثبات خودم بخوام تورو با
خودخواهي ببرم شيراز

اما تو ارامش نداري

چند روزه دارم به چشم مي بينم محيا

مطمئنم وقتي چند ساعت رو پيش خانواده ت بگذروني حالت
خيلي بهتر ميشه

به همون اندازه كه اثبات حرفم مهم نيست ارامش تو برام
مهمه!

يه چيزي بخور و سعي كن خوابي

وقتي بيدارشي رسيديم!!

DONYAEMAMNOE

پارت

قلبم بر عکس همیشه آرام میکوبید

لحن مهربان به اضافه اطمینان و امنیتی که در کلام حامی نهفته بود منبع این آرامش بی نظیر بود

انچنان گرما و لذتی از لمس دستانش به وجود غم زده و افسرده ام تزریق می شد که مثال زدنی با هیچ چیز نبود

باز هم اختیارم را در مقابل او از دست دادم

دست دیگرم را بر روی دستش گذاشتم و هسته گفتم

تا حالا هیچ وقت انقدر به خواسته هام اهمیت نداده بود

هیچوقت انقدر مهم نبودم برا کسی

فقط خودم بودم و خودم و خودم

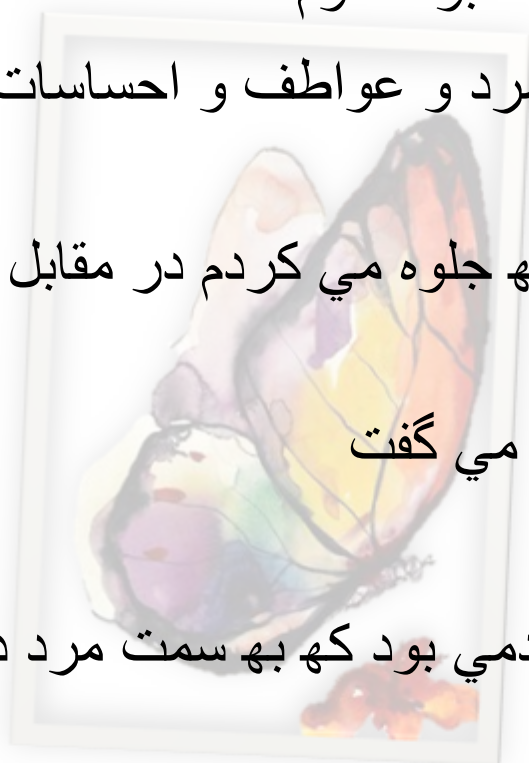
ممنون که هوامو داری امیدوارم بتونم جبران کنم

لبخند حامی از شنیدن حرف هایم عمیق تر شد

دست دیگرش را بر روی دستم قرار داد و ان را به نرمی فشرد و گفت

تو همین الانم داری جبران میکنی خودت متوجه نیستی؟

گونه هایم داغ شد و نفس در سینه ام گره خورد
حامي دیگر باید چطور احساسش را نشان میداد تا منه کور
ببینم و به روي خود بیاورم
که خود را به نفهمي و ندانستن نزنم و منکر این حس پررنگ
که در چشمانش لانه کرده بود نشوم
چقدر من در مقابل این مرد و عواطف و احساسات بزرگش
کوچک بودم
چقدر ترسو و بي عرضه جلوه مي کردم در مقابل اويي که تا
این اندازه بي باک بود و
به راحتی از احساساتش مي گفت
لبخند زدم
شاید همین لبخند اولین قدمي بود که به سمت مرد دوست
داشتني ام برمیداشتم
حامي يك دستش را ازاد کرد و استارت زد
خواست دست دیگرش را هم از دستانم بیرون بکشد که اجازه
ندادم
دستش را بیشتر از قبل فشردم
چشم به خیابان دوختم و زیر لب نجوا کردم



میشه دستم و ول نکنی؟

پس از پایان حرفم برای لحظه ای طوری نگاهم کرد گویا
موجودی فرازمینی در مقابلش است

گونه هایم باز هم رفته رفته از نگاه ناباور و خیره اش داغ
میشد که صدای ارامش گوشم را نوازش کرد

چشماتو ببند

یکم استراحت کن

جواب سربالایش شاید پاسخ مستقیم به سوال عاشقانه ام نبود

اما دستم را که بر روی دنده گذاشت و انگشتانش را در
انگشتانم گره زد خیالم اسوده شد که قرار نیست تا انتهای
مسیر و رسیدن به شیراز رهایم کند

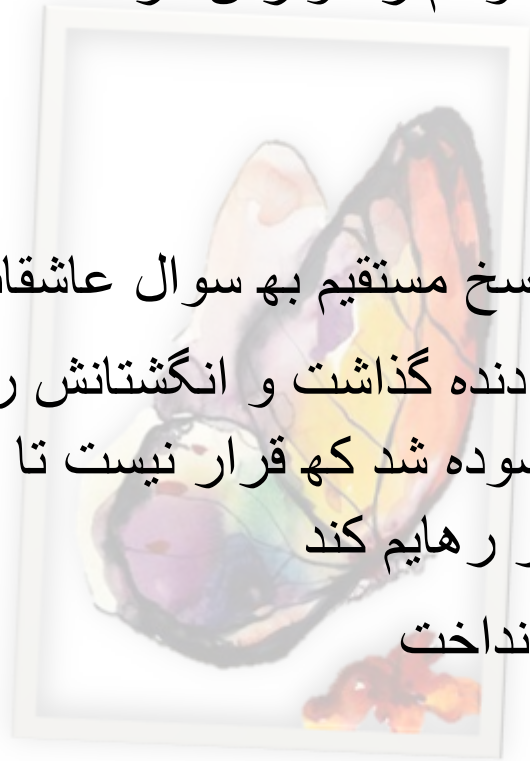
کاپشن چرمش را رویم انداخت

چشمانم را بستم

مشامم را از عطر خوش بویش پر کردم و چشمانم را با لذت
از لمس دستان گرم و مردانه اش بستم

شاید فهمیده بودم فرار از حامی کاره بی فایده و عبسی است

باید همه چیز را همان طور که سرنوشت برایم رقم میزد
قبول میکردم



و دست از فرارهاي كودكانه ام ميكشيدم
شايد رسيدن به مقصد نهايي فقط در كناره حامي برايم ميسر
ميشد و من بي جهت از او دوري ميكردم
صداي شادمهر كه در فضاي ماشين طنين انداخت
چشمانم كم كم گرم شد و خواب در اغوشم كشيد



||...

||

اهنگي كه‌اي امروزو باه‌اش نوشتم خواستم شما هم گوش
بدين و لذت ببرين

venus v

پارت DONYΔIEMΔMNOE

با نوازش پوست دستم چشمانم را با بي ميلي باز كردم
زمان و مكان را به ياد نمي اوردم
با دردي كه يكباره در كمرم پيچيد اخي گفتم و كمی در جايم
جابجا شدم

دستم را بر روي کمر خشک شده ام گذاشتم و درحاليکه نوره
ازاردهنده ي خورشيد چشمانم را ميزد لاي پلک هايم را هسته
باز کردم

نفس عميق کشيدم

بوي عطر حامي نفسم را پر کرد و باعث شد هل در جايم
صاف بنشينم

صداي گرم و مردانه اش را در کنارم شنيدم
صبح بخير بانو!

بايد بگم اصلا همسفر خوبی نيستي!
خوابالو!

قبل از اينکه بتوانم به صورتش نگاه کنم يا حتي به طنز
کلامش که از او بعيد بود فکر کنم

نگاهم به سمت دستم که هنوز اسيره پنجه ي مردانه و امن او
بود سر خورد

اتفاقات مانند فيلم سياه و سفيد در مقابل چشمانم رژه مي رفت

يعني از ديشب تا به حال دستم در دستش بود؟

صدایش آرام و خوش طنين گوشم را نوازش کرد

چرا انقدر تعجب کردي؟

مگه قرار نبود رهات نکنم؟

لب به دندان گرفتم و سر بلند کردم

نگاهش، هرم نفس هاي منظم و آرامش بخشش وجودم را به
التهاب مي کشید

نگاهه او هم مسخ نگاهه من شده بود و احساس مي کردم
صورتش هر لحظه جلوتر مي اید و فاصله ي میانمان را کمتر
مي کند

چشمانم ناخودآگاه به لب هاي مردانه و خواستني اش کشیده
شد

فكري كه از ذهنم مي گذشت تپش ديوانه وار قلبم را هر لحظه
بيشتر مي كرد

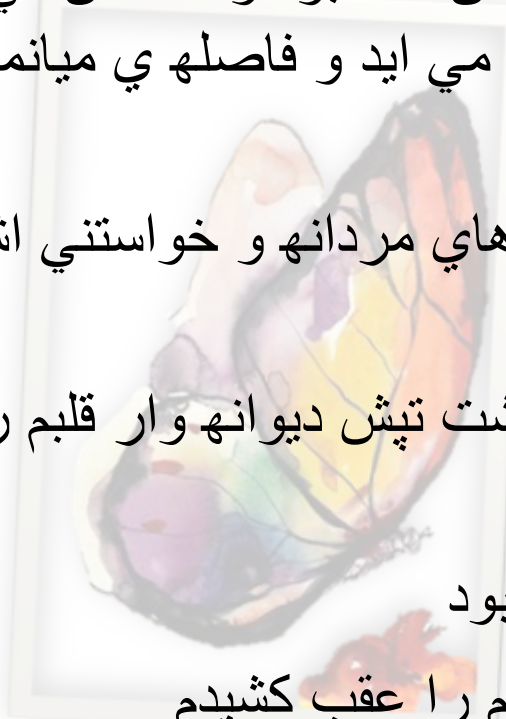
فاصله اي میانمان نمانده بود

يكباره به خود ادم و سرم را عقب کشیدم

دست از ادم را بر روي گونه ي ملتهب گذاشتم و نگاهه گيجم
را به اطراف چرخاندم و با صدائي لرزان از شدت هيجان
گفتم

رسیدیم؟ اینجا کجاست؟

يعني من کل راه و خواب بودم؟



نگاهش نمی کردم اما صدایش با خنده توام بود و این را حتی
با چشمان بسته هم می توانستم تشخیص بدهم
گفتم که همسفر خوبی هستی!
ناخودآگاه لب هایم خندید

دستش را که هنوز در دستم بود فشردم و همانطور که نگاهم
را از پنجره به بیرون دوخته بودم لب زدم
خیلی بدجنسی!



... - I

II

\$اهنگ امشب

venus v

DONYAIEMAMNOE

پارت

به تلافی اذیت هایش یکباره دستش را رها کردم و دست به
سینه شده و با شیطننت گفتم
دیگه دستاتو نمی گیرم

بلافاصله پس از پایان حرفم ناگهان بازویم را در دست
نیرومند و مردانه اش فشرده شد

انقدر محکم بازویم را در چنگ گرفته بود که احساس می
کردم هر لحظه استخوان بیچاره ام خورد میشود

صورت ام از درد مچاله شده بود

با تعجب و ناباوری به صورت اخم الودش نگاه کردم

قبل از اینکه بتوانم در اعتراض به این کارش حرفی بزنم در
نهایت عصبانیت از لای دندان های به هم فشرده شده اش
گریه

حتی شوخیش هم قشنگ نیست

آخرین باره همین حرفی رو از زبونت می شنوم محیا

چقدر رفتارهایش برایم غیره منتظره و عجیب بود

حامی که تا چندلحظه ی پیش زیباترین لبخندها را می زد و
مرا دیوانه ی خود می کرد

حالا مانند شیري زخم خورده عصبانی و خشمگین بود و
غرش می کرد

با این تفاسیر مگر می شد او را در کنار خود و ان هم تا این
اندازه نزدیک داشته باشم و عاشقش نشوم؟

صورتتم با این فکر آرام شد و از آن حالت گیجی و تعجب در
آمد

لبخند به ظاهر بی خیالی زدم و سعی کردم شیطننت کلامم را
حفظ کنم و گفتم

در هر صورت تمرینا که شروع بشه مجبورم بگیرم مگه نه؟
باز هم خود را به ناهمی زده بودم؟

اما برعکس خیالاتم وضع را بدتر نکردم
چرا که فشاره دست حامی بر روی بازویم کمتر شد و کم کم
آن را رها کرد

اما دیگر لبخند نزد
ناراحت بودم

در همان چند ساعت اخیر کاری کرده بود که به لبخندهایش
عادت کنم و حالا که صورتش خالی از آن بود

دل می گرفت

لب برچیدم و فرصت پیدا کردم تا با دقت و تمرکز به اطراف
نگاه کنم

با دیدن کوچه ی آشنای خانه مان

کوچه ی یاس پنجم

NONYNIEMANO

جیغی از شادی کشیدم

با خوشحالی زاید الوصفی درحالی که هر دو دست حامی را
که بر روی فرمان ماشین بود در دست می گرفتم

جیغ جیغ کنان گفتم

وای باورم نمیشه

کی رسیدیم؟

چطوری ازت تشکر کنم؟

تو دیوونه ای حامی

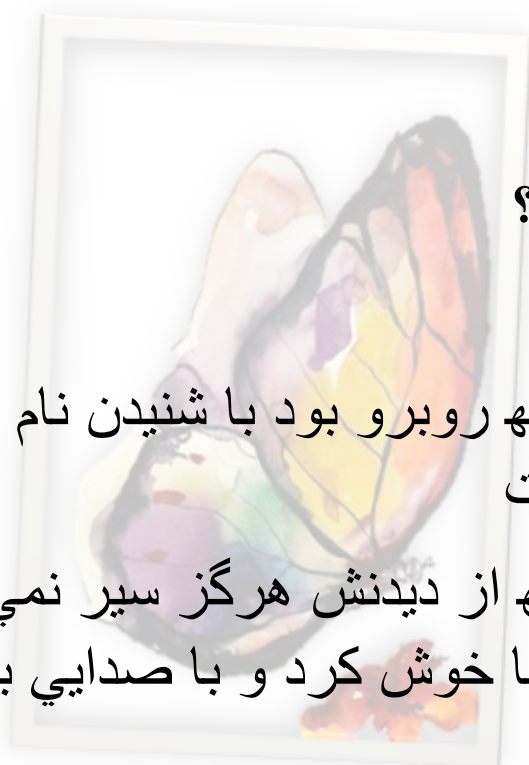
نگاهش که تا آن لحظه به روبرو بود با شنیدن نام کوچکش از
زبان من به سمت برگشت

باز همان لبخند جذاب که از دیدنش هرگز سیر نمی شدم کنج
لب های خوش حالتش جا خوش کرد و با صدایی بم اهسته
گفت

من دست مزدم و گرفتم نیازی به تشکر نیست!

|دژم|

پارت تمام حواسم به او و نگاه معنادارش بود که یکباره چند
تقه ی محکم به شیشه خورد



سرم را برگرداندم

با دیدن میلاد که اخم هایش در هم گره خورده و تلاش میکرد
به داخل ماشین سرک بکشد گل از گلم شکفت

جیغ خفیفی کشیدم و به سرعت از ماشین پایین پریدم
بدون در نظر گرفتن دست های پر از خریدش در اغوشش
کشیدم

سرم را بر روی شانه اش جابجا و عمیق بویش کردم
با صدایی مخلوط از بغض و ذوق زدگی گفتم
سلام داداش خوشکلم

دلم برات یه ذره شده بود

میلاد که گویا شوکه و متعجب شده بود و دست هایش دو
طرفم در هوا مانده بود

پس از چند لحظه خرید هایش به همراه نان داغی که خریده
و بویش کوچه را پر کرده بود بر روی زمین گذاشت
دست های مردانه اش بدن نهیقم را احاطه کرد و انقدر مرا به
خود فشرد که دردم امد

اما به حدی دل تنگش بودم که از آن درد لذت می بردم

بوسه ي ارام و كشداري بر روي پيشاني ام نشاند و درحاليكه
صدایش لرزشي نامحسوس داشت گفت

باورم نمیشه اينجايي!

كي اومدي؟

سرم را بيشتتر بر روي شانه اش فشردم و گفتم

همين الان رسيدم!

تازه به ياد اوردم حامي هم در انجا حضور دارد

با بي ميلي خود را از ميلاد جدا كردم و درحاليكه اشك
كوچك گوشه ي چشمم را پاك ميكردم به سمت ماشين برگشتم
حامي انطرف ايستاده بود و با مهرباني اما اخم نگاهمان مي
کرد

ديگر فهميده بودم اخم جز جدا ناشدني صورت دوست داشتمني
وجذابش است

لبخندي به پهناي صورت زدم و رو به ميلاد كه با كنجكاوي
به حامي نگاه مي كرد گفتم

داداش ايشون سرگرد پناهي مافوقم هستن و زحمت كشيدن و
منو تا اينجا رسوندن

ميلاد با شنيدن توضيحاتم اخم هايش از هم باز شده و به سمت
هامي رفت

هامي هم چند قدم به سمتش برداشت و خود را جلوي ماشين
رساند و با يکديگر مردانه دست دادند

ميلاد با خوشرويي گفت

سلام از اشناييتون خوشحالم من برادر محيا هستم ميلاد زند!

هامي با لحنی مشابه با هر و دستش دست او را در دست
گرفت

منم همین طور!

اين را که گفت بلافاصله رويش را به سمت من چرخاند و با
جديت گفت

ستوان زند من ديگه ميرم

هدف رسوندن شما بود که انجام شد!

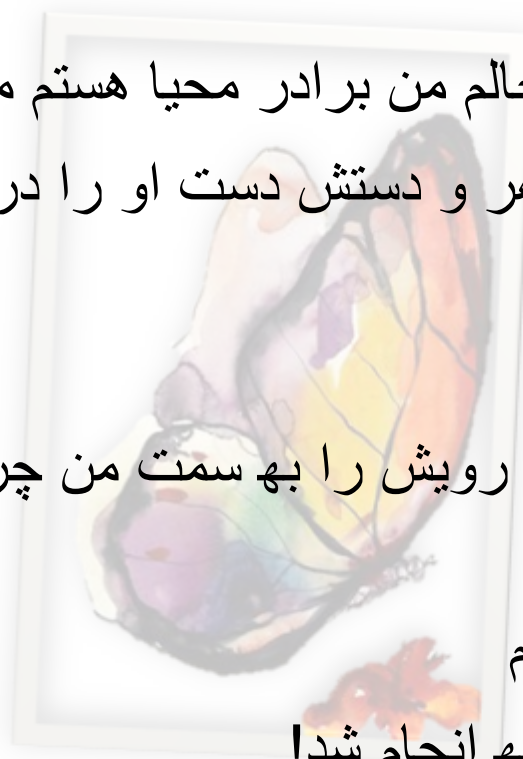
نميدانم چرا باز هم قلبم بي تاب شده و مي کوبيد

يعني هنوز نرفته دل تنگش شده بودم؟

بايد حرفي مي زدم شايد از رفتن پشيمان ميشد

اصلا مگر او در شيراز جايي براي ماندن داشت؟

گفتم



حالا که تا اینجا اومدين خواهش مي کنم بيايد خونه
اجازه نداد حرفم به اتمام برسد اخم هایش را محبت امیز از
هم باز کرد و گفت
باشه براي يه فرصت مناسب تر
فرصت خوبي که چند وقتي رو در کنار خانوادت بگذروني
خيلي وقته ازشون قافل شدي
فراموش نکن براي چي اومدي
چقدر او بزرگوار و مهربان بود انقدر که هر لحظه بيشتري از
قبل مرا شيفته ي رفتار و منش خود مي کرد
ميلاد هم کمي اصرار کرد
اما من حامي را خوب مي شناختم و مي دانستم مرغش يك پا
دارد

V

DONYAEMAMNOE

پارت

بدون اينکه ديگر اصراري به ماندنش کنم با لحنی پر تشکر
گفتم

بازم ازتون ممنونم قربان

او سري به احترام برايم تکان داد و لبخند زنان گفت
باهات تماس مي گيرم فعلا!

با ميلاد مجددا دست داد و پس از خداحافظي از او سوار
ماشينش شده و از انجا دور شد

او که رفت نفس در سينه ام سنگين شد و لبخندي محزون بر
روي لب هايم جاخوش کرد

ميدانستم رفتنش از ارم ميدهد اما نه ديگر تا اين اندازه و از
همان ثانيه اول

با صداي سرخوش ميلاد نگاهم را از جاي خالي اش پس
کشيدم و با لبخندي اجباري به سمتش برگشتم

بريم مامان و بابا حتما خيلي ذوق زده ميشن ازديدنت
واي مائده رو بگو اين اخرا خيلي بهونت رو مي گرفت
بريم داداش

نگاهم که به نايلون هاي خريد در دستش افتاد با کنجکاوي
پرسيدم

چه خبره،؟

مهمون داريم؟

احساس کردم کمی هل شده چون نگاهش مدام میان خریدها و
صورت من در گردش بود

نه مهمونی چیه!

انقدر همه چیز تند و سریع پیشرفت که نتونستم بهت زنگ
بزنم و بگم کار پیدا کردم

یه کاره خوب و با درآمد

ذوق زده و خوشحال به بازویش چنگ انداختم و با هیجان
غیرقابل توصیفی گفتم

بگو به خدا!

میلااد خندید و با مهربانی جواب سوال کودکانه ام را داد

-به خدا

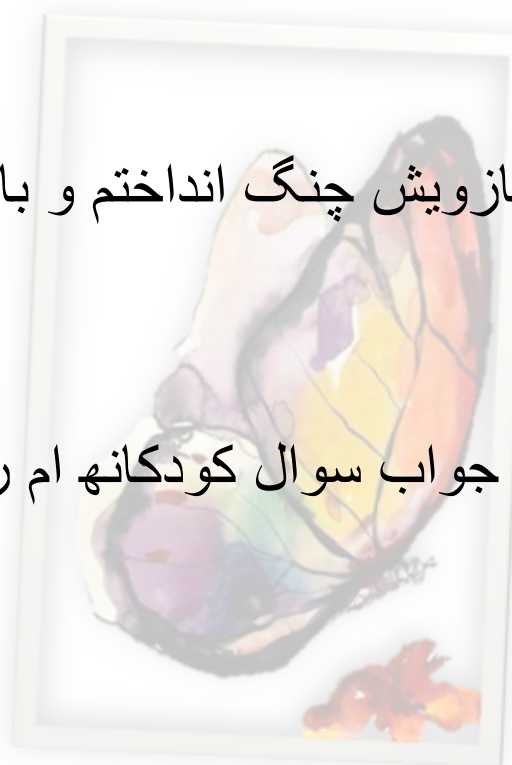
گفتم

وای باورم نمیشه!

خیلی بدی که زودتر خبرم نکردی

مامان چرا بهم چیزی نگفت من که یکی در میون باهاش در
ارتباط بودم اخه!

مامان خودش به حدی دلتنگ بود که تا صداتو می شنید
هوش از سرش می پرید و همه چیرو فراموش می کرد



DONYA MEMORIE

همانطور که مسیر کوچه را تا رسیدن به خانه مان قدم
میزدیم میلاد برایم از اتفاقاتی که ان اواخر و در غیابم افتاده
بود گفت

M

V

پارت

پشت درب خانه رسیدیم میلاد با لبخندی که تحت هیچ
شرایطی از روی لب هایش پاک نشده بود کلید را در قفل
چرخاند و در را باز کرد
به محض ورودمان بوی شمدانی های قرمز مادرم در مشام
پیچید و ناخودآگاه نفسم را عمیق کرد
چقدر دلتنگشان بودم

دلتنگ اب پاشیدن بر روی برگ های مخملی و همیشه
سبزشان

دلتنگ حوض کوچک وسط حیاطمان که همیشه در ان چند
ماهی قرمز و رجه و رجه کنان این طرف و انطرف میرفتند
نگاهم با تب و تاب بر روی تک تک قسمت های حیاط
کوچکمان می چرخید که میلاد با

صدای بلند مادر را فراخوند

مامان مامان

کجایی؟ بیا نوره چشمت اومده!

لحظه ای نگذشت که مادر با یکی از همان پیراهن های
گلدارش سراسیمه در قاب در حاضر شد

با دیدنم اشک در چشمان همیشه مهربان و غم زده اش نشست
و دستش را با ناباوری بر روی دهانش گذاشت

چادرم را همانجا بر روی ایوان رها کردم و به سمتش دویدم
و خود را به اغوش پر محبتش رساندم

دستانم را دورش پیچیدم و سرم را با دلتنگی غیر قابل
توصیفی بر روی سینه اش فشردم

با بغضی خفقان آور و صدایی دورگه لب زدم

سلام مامانم!

مادرم که تا آن لحظه تلاش میکرد جلوی خود را بگیرد
صدای گریه ی آرامش بلند شد و به سختی درحالیکه دستش
را بر روی سرم می فشرد بغض الود و لرزان گفت

سلام زندگی مادر!

عزیزه دلم! پاره ی تنم

چه خوب که اینجایی
گل های پیراهنش را با اشتیاق بو کشیدم و گفتم
دلم براتون یه ذره شده بود
برای بابا، میلاد و مائده
تازه حرفم به اتمام رسیده بود که صدای پدر را درست از
پشت سر مادر شنیدم
محیا بابا!
سرم را از روی سینه مادر برداشتم و به پشت سرش سرک
کشیدم
با لبخندی پر بغض و غمگین به صورت سوخته و عینک
افتابی همیشگی اش نگاه کردم
خود را از اغوش مادر بیرون کشیدم و در اغوش پدرم
انداختم
صدای عصایش را شنیدم که بر روی زمین رهایش کرد و با
تمام توانش مرا در اغوشش فشرد
دستش را در موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید
ضربان قلبش که تا آن لحظه زیره گوشم تند می کوبید آرام
گرفت

ارام خندید و زیر لب گفت
خدا چه زود دعامو مستجاب کرد
میلااد برای تغییر جو نامحسوس اشک گوشه ی چشمش را پاک
کرد و گفت

بسه دیگه اشک هممون در اومد
بابا به خدا داره حسودیم میشه منم میزارم میرم بعد چند روز
میام ببینم برای منم اینجوری بی تابی می کنید؟
مادرم لب به دندان گزید و با چشم غره و ناراحتی گفت
خدا نکنه!

همین که محیا از مون این همه دور شده کافیه
من از اولم دلم رضا نمیداد بره تهران میدونستم این میشه
حال و روزمون
مگه تو شیراز موندنش چه ایرادی داشت
حالا که شکر خدا توام کار پیدا کردی و وضعمون بهتر شده
میلااد که خوب متوجه نگاهه پریشانم شده بود برای تغییر
مسیر صحبت نایلون های خرید را به دست مادرم سپرد و
گفت

رفتن محيا كه فقط براي حقوق بيشتري نبود اون رفت تا تو
كارش پيشرفت كنه ما كه نمي خواي جلوي موفقيت هاش و
بگيريم

خوشحالي اون خوشحالي ما هم هست

فعلا وقت اين حرفا نيست مادر يه صبحونه مامان پسند
درست كن كه روده كوچيكه بزرگه رو بلعيد

همانطور كه هنوز در اغوش پدر بودم نگاهه تشكراميز را
حواله ي ميلاد كردم و رو به مادر گفتم
مامان پس مائده كجاست؟

مادر با مهرباني سرتاپايم را از نظر گذراند و گفت
داداشت همين يك ساعت پيش رسوندش مدرسه عزيزم
اگه ميدونست قراره تو بياي عمرا از خونه تكون نمي خورد
خيلي بهانت و مي گيره!

چند نايلون را از دست مادر گرفتم و با خنده گفتم
حتما وقتي بيدار كلي جيج جيج ميكنه

دلم براي شيطوني هاش تنگ شده

ميلاد لب به اعتراض باز كرد

والا ما كه از دست اين و روجك عصي شديم

اڳه خيلي دلتنگيش رو مي ڪني بردار با خودت ببرش!
راستي تا ڪي مي موني؟
به نشانه ي ندانستن شانه بالا انداختم و گفتم
نميدونم بايد از سرگرد پناهي بپرسم!
قبل از اينکه ميلاد حرفي بزند مادرم پيش دستي کرد و گفت
سرگرد پناهي ڪيه؟
ميلاد لب حوض نشست و شيراب را باز کرد
همانطور که مشت هاي پرابش را به صورتش مي پاشيد
فارغ از حال من گفت
سرگرد پناهي زحمت کشيد و محيارو آورد شيراز!
اونو که رسوند خودش رفت!
چشمان مادر که از شنيدن حرف هاي ميلاد گرد شده بود
نگاهش به سمت من چرخيد و با صداي بلند و کشدار گفت
چي؟

اب دهانم را بر سرو صدا قورت دادم
بايد جوابي قانع کننده براي مادره حساسم پيدا مي کردم
وگرنه فاتحه ام خوانده بود
و حامي مي بايست حلوایم را ميخورد

M

V

پارت

هنوز براي حرف زدن و آوردن بهانه دل دل ميکردم که اين
بار پدر به کمک شتافت

دستش را دوره شانه ام پيچيد و رو به مادرم جدي گفت
خانم نکنه محيا هنوز نرسيده ميخواي ازش بازجويي کني؟
بزار دخترم نفس بکشه بعد سوال پيچش کن
مادرم که از همان سوال کوتاهش پشيمان شده بود
دستش را در هم پيچيد و با لحن مهرباني که فقط مخصوص
به خودش بود گفت

باشه اقا من که حرفي نزدم!

بريم تو بيرون هوا سرده مريض ميشين

منم براتون صبحونه آماده کنم

نفس راحتی کشيدم و زخم سرد پدر را که سالها بر روي
صورتش خودنمايي ميکرد بوسيدم

دستش را به گرمي در دستان كوچكم فشردم و اهسته طوري
كه صدايم تنها به گوش او برسد گفتم

بازم مثل هميشه به موقع!

كاش مي فهميدم از كجا متوجه ميشي احتياج دارم كمك كني!

مادرم كه همراه ميلاد داخل خانه رفتند بابا دوباره در
اغوشم گرفت و اهسته گفت

شايد نتونم دخترم و ببينم اما از صداي قلبش خوب حالشو مي
فهمم

حداقلش اينه كه ميتونم بعضي وقتا از دست مادرت و
سوالاش نجاتت بدم

يه چيز ديگرو هم خوب فهميدم تو اين چند دقيقه!

درحاليكه به جملهي قبلش هنوز مي خنديدم با خنده سرم را
به طرفين تكان دادم و گفتم

چي؟

بابا سرش را جلو كشيد

بوسه اي پر از عشق و طولاني بر روي پيشاني ام زد و در
همان حال گفت

DONYAEMAMNOE

دختر کوچولوم بزرگ شده اونقدر که قلبش رو بیرون حیاط
این خونه جا گذاشته و اومده!

گونه هایم داغ شدخدای من باور نکردنی بود
این همه تیزهوشي و احساسات خالص و ناب پدرم را چطور
باور می کردم؟

او چطور توانسته بود به ان اسانی پی به حالم ببرد
حرفی نمی توانستم به زبان بیاورم اگر هم می خواستم شرم و
حیا این اجازه را نمیداد

بابا هم ظاهر را باز هم مثل همیشه خوب حالم را درك کرده
بود که بدون هیچ حرفی دستم را در دست گرفت
عصایش را که از روی زمین برداشته و به دستش سپردم
راهی داخل خانه را در پیش گرفت و دیگر حرفش را ادامه
نداد

چرا باید ادامه میداد وقتی سکوت خود گویای همه چیز بود
همه ی ناگفته هایی که به زبان نمی آوردیم
بهتر بود بگویم لازم به بازگو کردنشان نداشتیم

پس از صرف صبحانه در جمع صمیمی خانواده به اتاق
کوچک و مشترکم با مائده پناه بردم

هیچ چیز در آن چند ماه تغییر نکرده بود و همه چیز رنگ و بوی همان موقع را داشت

مادر مشغول تهیه ی ناهار شده بود

بهترین فرصت بود تا با حامی تماس بگیرم و بپرسم قراره برگشتمان برای چه روزی است

گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و خواستم با انگشت سبابه بر روی نامش بکشم

محیا

با صدای مادر از پشت سرم يك متر به هوا پریدم

قلبم در حلقم می کوبید

مانند دختران نوجوان که کاره ناشایستی انجام داده باشند
گوشی را پشت کمرم پنهان کردم و با لبخندی ظاهری به سمت مادر برگشتم

با دیدنش در آن وضعیت و کفگیر به دست بیشتر خنده ام گرفت و گفتم

جانم ماما؟ این چه وضعیه؟

او کفگیر را در هوا تکان داد و با اشاره به پشت سرم مشکوک گفت

اون چیه پشت سرت قايم كردي؟

لبخندي تصنعي زدم و گوشي را جلو اوردم و گفتم

من چي دارم كه از شما پنهون كنم ماما جان؟ گوشيمه!

مادر كه گويا قانع شده بود ديگر ادامه نداد و در عوض گفت

بين كلم پلو و شكر پلو موندم كدومو بيشتر دوست داري برات درست كنم؟

واي كه چقدر دلم مي خواست او را در اغوشم بچلانم

از تهه دل خنديدم و با اشاره به اخم هاي بانمك و مادرانه اش گفتم

شما و دست پختت هردو خوردني هستين ماما خانم

اگه به من باشه ميگم هردو ولي ميدونم ميلاد شكر پلو دوست نداره همون كلمو بار بذار كه همه با هم بخوريم

برام غذا فرقي نداره همين كه دست پخت مامانم باشه كافيه!

مادر لبخند زد و با تحسین نگاهم كرد اما نگاهش زياد

طولاني نشد چرا كه جاي خود را به اخمي واضح داد و

درحاليكه كفگير را به سمت نشانه مي رفت گفت

راستي نگفتي سرگرد پناهي كيه؟

تو چرا با اون اومدي شيراز؟

پارت

من اگر در مقابل هیچکس در این دنیا ضعف نداشتم در مقابل
مادرم ضعیف ترین و بی دست و پا ترین انسان بر روی این
کره خاکی محسوب میشدم

باز هم کمی هل شدم و با من من گفتم
ما فوقم مامان جان! کس خاصی نیست

مدام نگاهم را از چشمان کنجکاوش می دزدیدم که قدمی
نزدیک تر امد و کفگیر را درست روبروی بینی ام قرار داد
نمیدانستم به آن وضع بخندم یا گریه کنم

کاش باز هم بابا سر میرسید و مرا از بیست سوالی های مادر
نجات میداد

به فکره راهی برای نجات بودم که مادر با لحنی توبیخ کننده
گفت

چرا با یه مرده غریبه که سن و سال باباتو داره راه افتادی
این همه راه اومدی؟

به عمو فرهادت مي گفتي يه بليط اتوبوس برات مي گرفت و
راهيت ميکرد دخترجون!

چقدر بهت بگم تو اين دوره زمونِ نميشه به كسي اعتماد كرد
مخصوصا مرد جماعت

هنوز شوكه از شنيدن جمله ي اولش بودم كه حامي را هم
سن و سال پدر مي دانست

نتوانستم جلوي خود را بگيرم و بدون در نظر گرفتن غر
زدن هاي مادرانه اش به قهقهه خنديدم و به سختي با نفسي
بريده گفتم

اخ ماما از دست تو!

من كي گفتم سرگرد پناهي هم سن و سال باباس؟

اون جوون! نهايت سي سال داره

همچنان مي خنديدم كه يكباره در ميان خنده متوجه چشم هاي
گرد و شوك زده ي مادرم شدم

تا به خود ببيايم جيغش به هوا رفت

چيبيبي؟ جوون؟

اتيش و پنبه پاشدين خوشون خوشون اومدين شيرازز؟

تازه متوجه گندي كه بالا اوردم شدم

اما براي جمع كردنش خيلي دير شده بود
يعني نگاهه تهديد اميز مادر گوياي اين مساله بود كه سرم را
تا چند لحظه ي ديگر بر روي سينه ام خواهد گذاشت
اب دهانم را پر سرو صدا قورت دادم و با درماندگي خيره به
صورت جدي اش بودم كه تلفن همراهم در دستانم لرزيد و
پس از ان صدائش هم در امد
بدون اينكه سرم را تكان بدهم نگاهم را پايين كشيدم و به
صفحه ي گوشي نگاه كردم
با ديدن نام حامي قلب بيچاره ام باز هم شروع به كوبيدن
خواستم گوشي را از ديد مادر پنهان كنم كه با ديدن نگاهه
تيزش كه بر روي صفحه ي گوشي ثابت مانده بود پشيمان
شدم
در همين هين مادر جلوتر امد و با كفگير به تلفن همراهم
اشاره كرد و تهديد اميز گفت

- خودش نه؟ DONYΔIEMΔMNO□

گوشي رو بردار يالا!

V

فَلِشْ بَكْ عَزِيزَانِم دَعَا بَرَايِ هُمُوطنَايِ مَظْلُوم
كِرْمَانشَاهِيْمُون رُو مِيُون مَشْغَلِه هَايِ رُو زَمَرِه فَرَامُوش نَكْنِيْن

هر طور و هر اندازه که مي تونين حتي ۵۰۰۰ تومن از طريق
سامانه ي پيامکي *۷۸۰ يا سامانه ي هلال احمر *۳*۳ ارسال
کنين

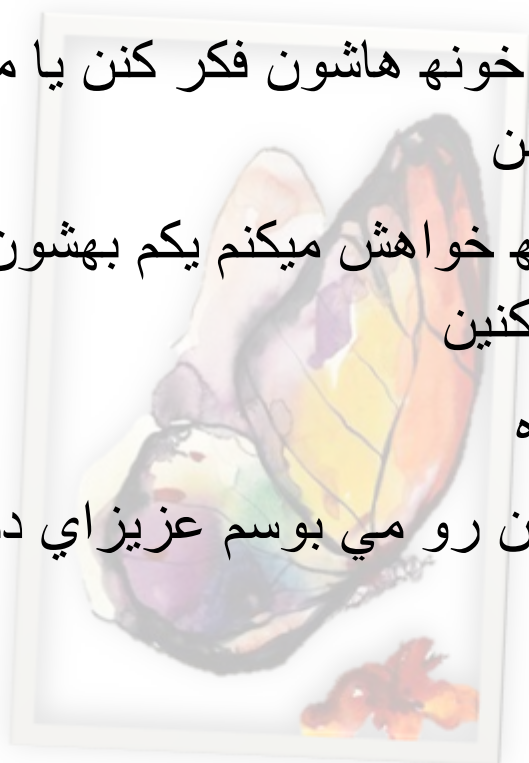
ما تو خونه هاي گرم و نرمون راحت نشستيم در حاليکه
مردم کرمانشاه تو سرما دارن ميلرزن

نميدونن به ويروني هاي خونه هاشون فکر کنن يا مرگ
عزيزانشون رو هضم کنن

لطفا لطفا ازتون عاجزانه خواهش ميکنم يکم بهشون فکر کنين
و در حد توان کمکشون کنين

مطمئنا جاي دوري نميره

دست مهربون تڪ تكتون رو مي بوسم عزيزاي دلم



V

DONYA I E M A M N O E

پارت

نفس در سينه ام گره خورد

قلبم با سرعت هرچه تمام تر خود را به قفسه سينه ام مي
كوبيد

انقدر واضح و پرشدت که ضربانش به وضوح از روی لباس
هم مشخص بود

نگاهه مشکوک و تهدیدآمیز مادرم اجازه نمیداد تا بیشتر از این
او را معتل خود کنم و از طرفی

حامی هم گویا دست بردار نبود و گوشی همچنان در دستانم
می لرزید

اب دهانم را به زحمت فرو دادم و انگشت سبابه ام را بر
روی فلشک سبز رنگ کشیدم

گوشی را که به گوشم چسباندم قبل از اینکه حامی حرف بزند
با لحنی کاملاً جدی و رسمی در سلام دادن پیش دستی کردم
سلام قربان خسته نباشید!

احساس کردم حامی کمی مکث کرد و پس از چندلحظه گفت
سلام همه چی مرتبه؟ خانواده خوبن؟

با دیدن مادرم که چهارچشمی زیره نظرم داشت لبخند دندان
نمایی زدم و زمزمه وار گفتم

بله همه خوبن مامانم هم سلام میرسونن

امیدوار بودم حامی از حرف هایم بفهمد در چه مخصصه ای
گیر افتاده ام و مکالمه را کوتاه و خداحافظی کند

صدایش بم و توام با خنده به گوشم رسید

اوکی فهمیدم!

بهت اس ام اس میدم

سلام منو به خانوادت برسون فعلا خداحافظ

لبخند اجباری زدم و همانطور که دستم را در هوا تکان میدادم
گفتم

ممنون از لطفتون

سلامت باشین! خدانگهدار

بلافاصله ارتباط را قطع و گوشی را در جیب شلوارم پنهان
کردم و از همانجا گوشی را بر روی حالت سکوت قرار
دادم تا مادرم چیزی متوجه نشود

به نگاه همچنان مشکوک مامان لبخندی زدم و گفتم

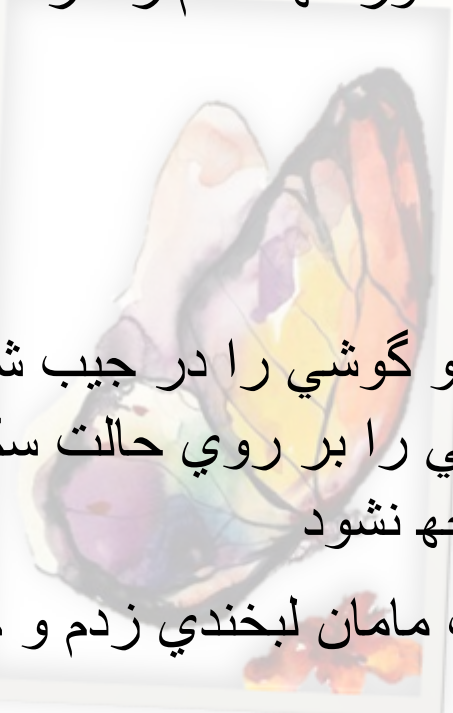
تماس گرفته بود حالتونو بپرسه

خیلی ادم خوبیه مامان! دیدی؟

مادر يك تاي ابرویش را بالا انداخت و بالاخره کفگیرش را
پایین آورد و گفت

من که چیزی ندیدم ولی محیا

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد



DONYA IERAMNOI

حواسم بهت هست این و یادت نره
بنا نیست حالا که رفتی یه شهر غریب به حال خودت
بزارمت!

دلَم می خواد اگه اتفاقیم اون تو می افته
به قلبم اشاره کرد و دوباره گفت
اولین نفری که ازش باخبر میشه مادرت باشه!
نه کس دیگه! هرچند تو همیشه با پدرت راحت تر و نزدیک تر
بودی تا من

اما این به اون معنا نیست که من از حق خودم بگذرم
کنترل احساساتم برایم غیرممکن شده بود مخصوصا پس از
نطق مادرانه اش که خط بطلان می کشید بر همه چیز
دستانم را باز کردم و او را در اغوش کشیدم
الهی قربونت برم مامان خوشکلم!

معلومه که من همه چیزو بهت میگم نگران نباش
او دستش را نوازش وار به پشتم کشید و گفت
من شماهارو با خون دل بزرگ کردم محیا

مخصوصا تو که تو همه ی شرایط بد و سخت دست
کوچولوت تو دستم بود و همه ی اون چیزایی رو که نباید
میدی دی رو دیدی و شنیدی
نمیزارم و نمی خوام دیگه سختی ببینی مخصوصا تو دختر
قشنگم

دلم می خواد یه بارم رنگ ارامش رو ببینی!
لب های لرزانم را بر روی سرشانه ی نهیف و خسته ی مادر
فشردم و اهسته لب زدم
راه طولانی مونده تا بتونم به ارامش برسم مامانم!

پارت مائده تازه از مدرسه به خانه امده بود و پس از شنیدن
گلایه های خواهرانه اش و ارام کردنش او را در اتاق
مشترکمان تنها گذاشتم

به مادر در آشپزخانه سری زدم و پس از اطمینان از اینکه
نیازی به کمک ندارد وارد حیاط شدم
بابا و میلاد طبق معمول همیشه ان ساعت از روز خانه را به
مقصد پارك ترك کرده بودند
این تنها تفریح پدر عزیزتر از جانم بود

در کنار حوض پر آب و تمیز حیاط كوچك اما باصفایمان
نشستم

دستم را در آب فرو بردم و در حالیکه پوست دستم از شدت
سرمايی آب مور مور شده بود نگاهم را به سمت شمعدانی ها
کشیدم

با دیدن برگ های با طراوت و مخملی شان به یاده شمعدانی
های حیاط خانه خودم در تهران و حامی افتادم
یاده حامی که باز هم در قاب ذهنم جای گرفتم جیغ خفیفی
کشیدم و گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم
دعا دعا میکردم دیر نشده باشد

با دیدن پیامی که از طرف او آمده بود و ساعت ارسالش اه
از نهادم بلند شد

بعد از آمدن مائده به کل او را از یاد برده بودم و حتی
فراموش کرده بودم تلفنم را در حالت سکوت قرار داده ام
پیامش را بدون فوت وقت باز کردم و زیر لب خواندم

ساعت ده سره یاس پنج منتظرتم!

بی اختیار لبخند بر روی لب هایم جاخوش کرد

انقدر از همان جمله ی ساده و دستوری اش ذوق کردم که بی
اراده در پاسخش تایپ کردم

باشه پس تا ده!

پیام را ارسال کردم و لب هایم را با همان خنده ی ذوق زده و شاد بر روی لب هایم فشردم

نفس عمیقی کشیدم و به پیامش فکر کردم

چرا فکر می کردم او می رود و دیگر سراغم را نمی گیرد؟

چرا همیشه ی خدا ذهن مریض و خسته ی من به منفی باف و غمگین بود؟

دنبال پاسخ سوال هایم بودم که یکباره چشمانم گرد شد

دستم را بر روی دهانم گذاشتم تا با جیغ بلند و نابهنگام اعضای خانه را متوجه خود نکنم

با ناباوری گوشی ام را دوباره در دست گرفتم و پیام حامی را بارها و بارها خواندم

وقتی از درستی متن خوانده هایم مطمئن شدم

با عصبانیت غر زدم

د اخه من چجوری ساعت ده شب از خونه بزنم بیرون پسره ی دیوونه!

فکر کرده اینجا اروپاس!

من چطوری ده شب از خونه پیام بیرون

نگاهه کلافه و ناراحتم را به عقب و خانه مان دوختم و هسته
لب زدم

همرو بیچونم با مادره فولاد زره چیکار کنم؟
حتما منو میکشه!

پوفی کردم و از جایم بلند شدم
باید نقشه ای می کشیدم که مو لای درزش نرود



z - ...

||

اهنگ امشبتون عزیزانم

۱۴

v

DONYA I E M A M N O E

پارت

پس از صرف شام مادر طبق معمول بساط حمام کردن پدر
را آماده می کرد

من اما با اضطراب و دلهره مدام نگاهم به ساعت کشیده میشد
و ناامید برمیگشت

ظرفها را که شستم وارد اتاق خواب شدم
مائدة مشغول جمع کردن برنامه‌ی فردایش بود با دیدنم در آن
وضعیت کلافه، به طرفم آمد

دستم را در دستش گرفت و گفت

چیزی میخواهی اجی؟

خنده دار بود اگر از مائدة برای پیاده کردن نقشه ام کمک می
خواستم

اما در آن شرایط راهی به جز این برایم نمانده بود
در مقابلش زانو زدم و دست‌هایم را بر روی شانه‌های
کوچکش قرار دادم

بدون مقدمه چینی و حرف‌های اضافه اصل مطلب را گفتم
میتونی کمک کنی چند ساعت برم بیرون و کسی متوجه نشه؟
مائدة شوکه و متعجب چند لحظه ساکن و مبهوت نگاهم کرد
اما خیلی زود رنگ تعجب از چشمانش پرید و حالت جدی به
خود گرفت

میخواهی بری سره کار؟

لب به دندان گزیدم و گفتم
اره به کارم مربوطه فقط میدونی که مامان نباید بفهمه!
یعنی اگه بفهمه نمیزاره برم
اینجا تو شیراز تو همه ی این سالها دوستی هم نداشتم که حالا
بخوام به هوای خونه ی اون برم بیرون!
فقط میتونم از تو کمک بگیرم
مائده نگاهه محکم و راسخی حواله ام کرد و با جدیتی که
کمی خنده دار هم بود گفت
نگران نباش اچی! فقط بگو باید چیکار کنم؟
به سرعت از جایم بلند شدم تخت مرتبم را بهم ریختم
چند بالش را ردیف در کنار هم گذاشتم و اول ملافه و بعد
پتو را بر رویش کشیدم
همانطور که انها را مرتب میکردم رو به مائده که شگفت زده
نگاهم میکرد و مستاصل ایستاده بود گفتم
من الان چراغ اتاق و خاموش میکنم
مامان احتمالا تا ده و نیم کارش تموم میشه!
بعدش میاد و بهمون سر میزنه

تو باید بیدار بموني تا من برگردم هروقت مامان اومد تو اتاق
و خواست چراغ رو روشن کنه بگو محیا سرش درد میکنه
مامان روشن نکن!

مامان میدونه تا چه حد به نور حساسم این جور مواقع
اگرم خواست صدام کنه بگو مسکن خورد خوابید
يجوري بفرستش بره تا تو اتاق نمونه!!
سرم را که بلند کردم متوجه خنده ي شیطنت امیز و نگاهه پر
ذوق مائده شدم

معلوم بود از همین حالا خوشش آمده و هیجان زده است
به طرفش رفتم و دوباره در مقابل قامت كوچك و دوست
داشتني اش زانو زدم
دستم را بر روي موهاي مواج و قهوه اي خوش رنگش
کشیدم و گفتم؛

- اینو همیشه یادت باشه ابجي کوچیکه دروغ گفتن و پیچوندن
مامان اصلا کاره خوبی نیست و منم یه روز این جریان رو
برای مامانمون توضیح میدم و ازش می خوام منو ببخشه
ولي الان مجبورم و شرایطی نیست که بتونم براش توضیح
بدم!

متوجه میشي که چي میگم

او مانند يك دختر شیرین و حرف گوش کن سرش را در تایید
حرف هایم تکان داد ماچ ابداری از گونه اش گرفتم
قبل از اینکه مادر وارد اتاقمان شود

مانتوی مشکی پانچم را به همراه شلوار جین تیره به تن
کردم و شال را بر روی سرم انداختم و نیم پوت های مشکی
ام را به دست گرفتم تا بیرون حیاط پایم کنم
وقتی برای ارایش نداشتم

بوسه ای برای مائده که با خوشحالی نگاهم میکرد فرستادم
لب پنجره ی کوتاه اتاق نشستم و از انجا به داخل حیاط پریدم

V

پارت در را اهسته باز کرده و به محض خروج از خانه نیم
بوت های ساده و مشکی ام را که تنها با يك پاپیون در کنارش
تزئین شده بود به پا کردم

همانطور که سر خم کرده و زیپ هایش را بالا می کشیدم
ساعت مچی ام را در مقابل چشمانم گرفتم

پنج دقیقه به ده بود و می توانستم این فاصله ی پنج دقیقه ای
تا رسیدن حامی قدم بزنم

دستم را در جیب های مانتوی پانچم فرو بردم و قدم زنان و
اهسته به سمت ابتدای کوچه ی یاس پنج حرکت کردم
یاس پنج همیشه خانواده ی پنج نفره ام را در خاطرم تداعی
میکرد

خانواده ای هرچند مصیبت زده اما گرم و دوست داشتنی
هنوز چند قدم فاصله مانده بود تا به ابتدای کوچه برسم که در
همین منوال متوجه زانتیای مشکي حامي شدم
ظاهرا او هم مانند من برای زود رسیدن عجله داشت
ناخواسته با دیدن خودروي او سرعت قدم هایم را بیشتر کردم
و با رسیدن به او بدون فوت وقت سوار شدم
در را که بستم موج عظیمي از بوي عطر خوش بويش به
مشامم حمله ور شد
من چقدر راضي بودم از این مساله

نفس هایم عمیق و کشدار شد و نگاهم محو و میخکوب نگاه
جدي و جذابش

نمیدانم تا چه اندازه احساساتم از دریچه ی چشمانم پیدا بود که
حامي پس از چند ثانیه دستان سردم را در دستان گرم و
مردانه اش گرفت و با لبخندي محو پیشانی ام را آرام، عمیق
و کشدار بوسید

همین بوسه ی آرام، عمیق و کشدار هم برای به آتش کشیدن
وجود ملتهب و بیچاره ام کافی بود

صدای وجدانم را در نطفه خفه کردم و ترجیح دادم برعکس
تمام فرارهای اخیرم در لحظه زندگی کنم و خود را به دست
سرنوشت بسپارم

هرچند سرنوشت تا آن لحظه جز نامهربانی چیزی نشانم نداده
بود

اما من همچنان امیدوار بودم که این بار به یمن وجود
پر قدرت حامی در زندگی ام همه چیز بر وقف مراد پیش
برود و همان شود که من میخوام

مطمئناً خدا با تمام مهربانی اش نگاهم می کرد و تنها دل
خوشی ام را از قلب کوچک و زخم خورده ام نمی گرفت
خدایی که به مهربانی و بخشنده گی اش هیچ شکی نداشتم
سهم من این بار از بخشنده گی اش حامی بود

او باید حامی را به من می بخشید!

با دیدن نگاه تحسین امیز حامی که سرتاپایم را از نظر می
گذراند لبخند زدم و من هم بیکار نماندم

پیراهن مشکی به همراه کاپشن چرم خوش دوختش را به تن
داشت و شلوار کتان مشکی هم پوشیده

از ان فاصله کفش هایش را نمی دیدم اما حدس میزدم کفش
های مردانه و چرم مشکی اش را انتخاب کرده و پوشیده باشد
دید و باز دیده‌ایمان از هم که تمام شد تازه یادمان آمد به
یکدیگر سلام نکرده ایم

حامي دستانم را به گرمي در دستان حیات بخشش فشرد
سخت که بیرون نیومدی؟

لب هایم ناخوداگاه و بدون اینکه به حرفش فکر کنم کش آمد
با بی خیالی شانه بالا انداختم و با خنده گفتم
نه بابا چه سختی!

حرفم هنوز تمام نشده بود که جیغم به آسمان رفت
تازه به خاطر آوردم با چه فلاکت و ارتیس بازی توانستم از
خانه بیرون بزنم
چشمانم را بستم و همه ی آن چیزی که بر روی زبان وامانده
ام مانده بود را تند گفتم
سخت بود؟ آره سخت بود

تو واقعا فکر کردی اینجا کجاست؟ یا من از چه خانواده ای
ام؟

محض اطلاع جنابعالي بايد بگم اينجا نه اروپاس و نه خانواده
ي من از اون جور خانواده هاي بيخيالن كه بخوان دخترشون
و نصف شب راهي كوچه و خيابون كنن!!!
تو اصلا ميدوني من با چه بدبختي و كلكي تونستم از خونه
بيام بيرون؟

اين همه ساعت تو روز و ول كردي دهه شب قرار گذاشتي؟
همچنان كه چشمانم را بسته بودم و يك ريز حرف ميزدم
دست بزرگ و مردانه ي حامي بر روي دهانم قرار گرفت
چشمانم گرد و به صورت خندان زل زدم

V

پارت
او انگشتش را نزديك بيني اش به نشانه ي سكوت قرار داد و
گفت؛

از وقتي اومديم شيراز انگار هرچي شيطنت و خوشحالي
ريختن تو چشمت

اگه تو انقدر در كناره خانوادت خوب و سرزنده اي
چرا باطره انتقام اومدي تهران؟

دستم را بر روی دستش گذاشتم و آرام آن را از روی دهانم
پس کشیدم

خواستم رهايش كنم كه او دستم را محكم تر از قبل گرفت و
با توجه به نگاهم كه از چشمانش میزدیدم گفت

اگه جواب سوالم فرار نگاهاي گرمته همون بهتر كه بي
جواب بمونه!

لب به دندان گزیدم و به بندبند دستش كه از شدت فشار به
سفیدی گراییده بود خیره نگاه کردم و گفتم

دلیلش رو يك بار قبلا بهت گفتم

این خانواده میتونست شادتر باشه

میتونست يه خانواده ي ایده ال و منحصر به فرد باشه و حتي
خیلي گرمتر از اون كه فكرش رو بكني

ولي يه از خدا بي خبر شادي خانواده ي كوچيك منو دزدید

تمام دوران بچگیم و با فكر از بين بردن اون و انتقام ازش
سر کردم

ارزو کردم اونقدر بزرگ و قوي بشم كه بتونم اونو از بين
ببرم يا حداقل دست قانون بسپارمش

حالا كه همون شرایط پیش اومده حالا كه اونقدر بزرگ و قوي
شدم

نگاهم در صورتش دو دو میزد و از طرفی صدای قطرات
باران که به شیشه میخورد سمفونی زیبا و آرامش بخشی
برایمان ساخته بود

اخم هایش باز هم در هم رفته بود اما می توانستم لبخندی
کاملاً محو و ناپیدا را بر روی لب هایش تشخیص دهم گفت

تو اینجا یه دختر بزرگ و قوی میبینی؟

نگاهم از لب هایش پرت و گوش هایم تیز شد
با تعجب و شگفت زده با لحنی حق به جانب و ناراحت
پرسیدم

منظورت چیه؟

طبق عادت دستی به ته ریش جذابش کشید و درحالیکه
نگاهش را به خیابان می دوخت گفت

من فقط یه دختر کوچولوی حساس و پر از شیطننت جلوم
میبینم

باز هم غافلگیرم کرده بود

این روزها حرف هایی میزد که اصلاً به او و جذبۀ اش نمی
آمد و مرا مات و مبهوت باقی می گذاشت

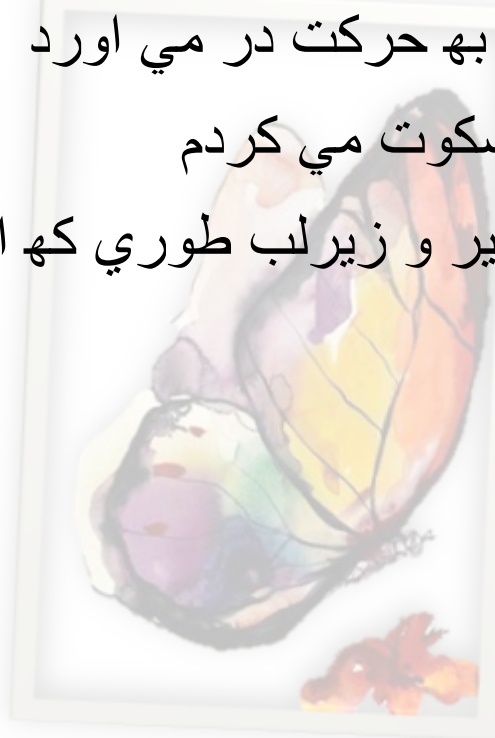
فکر میکردم حالا از حرف هایش حتماً ناراحت و عصبی می
شوم

DONYAEMAMNOF

اما همین که لبخندی محو و مات بر روی لب هایش می
نشست

تمام عصبانیت من هم با همان سرعت که آمده بود میشد و به
هوا می رفت و جایش را به کش آمدن لب هایم و لبخند میداد
نگاهم همچنان به او بود که فارغ از درگیری های فکری ام
استارت میزد و ماشین را به حرکت در می آورد
بر عکس تلاشی که برای سکوت می کردم
نتوانستم جلوی خود را بگیر و زیر لب طوری که او بشنود
گفتم

- خیلی بدجنسی!



پارت

با اینکه در آن ساعت از شب اکثر مکان های دیدنی بسته شده
و خاموش بودند

اما همراه با حامی همه جای شهر را زیر پا گذاشتیم
از باغ ارم و عفیف آباد گرفته تا آرامگاه سعدی و حالا هم
حافظ

در مقابل ورودی آرامگاه حافظ بودیم و حامی برای گرفتن
فالوده های معروفش از ماشین پیاده شده بود
همیشه بودن در این مکان آرامش خاصی را به زیره پوستم
میدواند

ارامشی بی مثال که هر جایی آن را تجربه نمی کردم
نگاهم به قطرات ریز باران بود و دیوانگی مان که در این
شب به خصوص خواب به چشمانمان نمی آمد
تازه ساعت از نیمه گذشته به فکره خوردن فالوده ی سرد و
یخ زده افتاده بودیم

هرچند در جواره حافظیه و البته در کناره حامی فوق العاده
می چسبید

بی هدف در حالیکه افکارم حول حامی و رفتارهای شیرین
اخیرش می پلکید درب داشبورد را باز کردم

دنبال چیزه خاصی نمی گشتم و تنها از سره بیکاری این کار
را کرده بودم که ای کاش نمی کردم

داخل داشبورد در میان انبوه برگه ها دو چیز بیشتر از همه
به چشم می خورد

يکي همان دفترچه ي چرم که دفعه ي قبل از سره کنجاوي
در اتاق حامي ان را ديده و تلاش کرده بودم دست نويس
هايش را بخوانم
که البته موفق نشدم چون به زبان فرانسه نوشته شده بود و
دومي

نميدانم چرا دستم براي برداشتن قاب كوچك و دور طلايي که
بر روي دفترچه بود جلو نمي رفت
شايد ترس شايد هم وحشت از در هم شکستن روياهايم بود که
باعث اين ممانعت ميشد و جرات پيشروي را از من دريغ
میکرد

پس از چند دقيقه کلنجار نفس گیر بالاخره با خود کنار ادم
هرچه در ان قاب بود چه خوب و چه بد ميتوانست محک باشد
براي مني که هميشه ي خدا از همه چيز فرار کرده بودم
دست راستم را جلو برده و قاب كوچك را از ميان انبوه
برگه ها بيرون کشيدم

با ديدن عکس قديمي درون قاب قلبم ضربان گرفت
تصويره کودکي حامي در کناره پدرش

پدري که تا ان لحظه حرفي از او نزده بود
نه او و نه خانواده اش

اثری از حنا نبود شاید در آن زمان هنوز متولد نشده بود
کمی بیشتر بر روی عکس دقیق شدم که احساس کردم
شخصی به ماشین نزدیک می شود
قاب را بدون فوت وقت داخل داشبورد برگرداندم و درش را
بستم

رویم را که به سمت خیابان برگرداندم حامی با فالوده های
در دستش نزدیک می آمد

V

پارت
درب سمت او با توجه به دستان پرش برایش باز کرده و هل
دادم
او تشکرکنان بر روی صندلی اش نشست و فالوده ها را به
دستانم سپرد

جاگیر که شد نفس عمیقی کشید و ظرفش را از دستانم گرفت
قاشقش را از ته ظرف بالا آورد و همانطور که با رشته های
فالوده اش بازی می کرد گفت

میگن بیای شیرازو و جلوی حافظیه فالوده نخوری نصف
عمرت برفناس

بی توجه و بی ربط به حرف او با نگاهی مات به ظرف
فالوده ام اهسته لب زدم

یه سوالی بپرسم؟

نگاهش نمی کردم و مدام چشمانم میان ظرف فالوده و رشته
های سفیدش و شیشه ی باران خورده و بخار زده ی ماشین
در رفت و آمد بود

صدایش سنگین و پر صلابت مانند وقت هایی که جدی می شد
به گوش هایم رسید

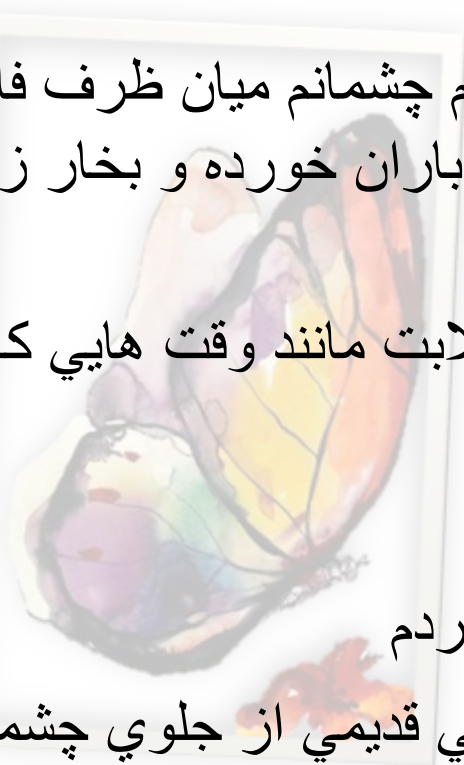
بپرس!

لب هایم را با زبان تر کردم
ان عکس دور قاب طلایی قدیمی از جلوی چشمانم کنار نمی
رفت

درحالیکه تلاش میکردم شك و دو دلی را کنار بگذارم گفتم

چرا هیچوقت حرفی از پدرت نزدی؟

منظورم این من مادرت و حنا رو دیدم ولی اثری از پدرت
نبود



حتي تو عكساي خانوادگي روي ميز و گوشه و كناره خونتون
تو اون عكس بزرگ و باشكوه وسط ديوار پذيرايي
فقط تو هستي مادرت و حنا! چرا؟
پدرت كجاست؟

همزمان با پايان حرف هايم نگاهم را سوق دادم به تيرگي
مجنون كننده ي چشمانش
چشماني كه به وضوح حالا در ان تنفر شايد هم درد را مي
ديدم

لب هاش تكان خورد

جوابي ندارم چون خودمم پدرم رو نمي شناسم!
جوابش سنگين بود

انقدر سنگين كه جو ميانمان را سرد و خفقان آور كرد
هركسي با چشمان بسته و كور هم مي فهميد حامي رغبتي
براي حرف زدن در اين رابطه ندارد
كاش مي فهميدم علتش چيست و از كجا نشات مي گيرد اين
همه تنفر لانه كرده در چشمانش
اما حالا وقت سوال و جواب نبود

حداقل نه شبي که براي اولين بار با ارامش سپري اش مي
کرديم

بايد از ان حس و حال درش مي اوردم
قاشق فالوده ام را با لذت دهان گذاشتم و خود را به ان راه
زدم و رو به صورت متفکر و گرفته ي حامي گفتم
تو اين هوا قدم زدن مي چسبه! خيلي رمانتيك و شاعرانس
حامي که با شنيدن حرف هايم حواسش جمع شده بود بدون
اينکه ذره اي از اخم روي پيشاني اش کم کند گفت
فالودت و تمام کن بريم قدم بزيم

V

پارت

ظرف خالي فالوده را در سطل زباله کناره خيابان انداختيم و
با هم قدم زنان به سمت يکي از خيابان هاي عريض و
مسکوني نزديک حافظيه رفتيم

هر دو سکوت کرده و شانه به شانه ي هم قدم برميداشتيم
نم نم باران به سرو رويمان مي باريد
بوي خاک باران خورده مشامم را پر کرده بود

که حامی یکباره و بی مقدمه گفت

فردا صبح برمیگردیم!

حرفش انقدر قاطعانه و محکم بود که جای هیچ حرفی را باقی
نمی گذاشت

لب و لوجه ام ناخواسته اویزان شد

من هنوز از دیدن خانواده ام سیر نشده بودم اما از طرفی به
حامی هم حق میدادم

بدون اینکه به کسی خبر از آمدنمان به شیراز بدهیم شبانه
مسافرت کرده بودیم

گونه ی خیس و باران خورده ام را لمس کرده و در جایم
صاف ایستادم و نگاهش کردم

باشه پس من آماده میشم چه ساعتی میای؟

در کناره تیره چراغ برق ایستاده بودیم و نور زرد و باران
ریزی که می بارید حسابی فضا را شاعرانه و چه بسا
عاشقانه کرده بود

مخصوصاً حامی که در آن سرو وضع و با آن موهای نم دار
زیبایش دلبرانیه دل می برد از منی که قلبم این روزها بی
تابش بود

بی تاب لمس دستان مردانه و حس گرمای وجوده ملتهبش

از تفکراتم لب هایم باز هم اسیر دندان هایم شده و بی رحمانه
انها را می جویدم که حامی قدمی به جلو برداشت
با سرانگشت سبابه اش به نرمی لب هایم را از حصار دندان
هایم آزاد کرد و با همان تحکم همیشگی اش گفت
لب هات چه گناهی کردن که مدام باید تاوان دل مشغولی ها و
اضطرابت رو بدن؟
ولشون کن!

گر گرفتم از لمس انگشتش با لب هایم و نگاه پر حرارت و
نفس گیرش که کمره همت به کیش و مات کردن قلب بیچاره
ام بسته بود
صورت حامی هر لحظه نزدیک تر می شد یا این هم توهم ذهن
بیمار و عاشقم بود؟
فاصله ای میانمان نمانده بود

شاید به اندازه ی یک بند انگشت تا پایان فاصله ی میان لب
هایمان راه باقی مانده بود
با صدای فریاد بلند اما دوری که به گوشمان رسید هر دو
عقب گرد کردیم

قلبم بی تاب تر از همیشه قصد داشت پوسته ی سینه ام را
بشکافد و بیرون بپرد

صدای فریاد های دیوانه وار مردی که گمان نمی کردم حنجره
ای برایش باقی مانده باشد هنوز به گوش می رسید
دستم را بر روی قلب بیچاره ام گذاشتم و نگاهم حراسانم را
به انتهای آن خیابان مسکونی دوختم و شوکه گفتم
صدای کیه؟

اخم های حامی غلیظ در هم رفته بود و نگاه او هم درست
مانند من به انتهای خیابان دوخته شده بود
با این تفاوت که کوچک ترین ترس و اضطرابی در آن دیده
نمی شد
رویش را به سمت برگرداند
احساس می کردم ترس در نگاهم را خواند که نزدیک آمد و در
فاصله ی یک قدمی ام ایستاد
انقدر نزدیک که گرمای نفس هایش را حس می کردم
شاید یه دعوا باشه شایدم

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که صدای شلیک اسلحه در
آن ساعت از شب و در آن خیابان خلوت پیچید

...در اتاق کار نسبتاً کوچکم درست رو به روی پنجره
ایستاده و پس از باز کردن آن هوا

پارت

||

V

پارت

با توقعی که از هر دختری در آن شرایط می رفت
باید جیغ میکشیدم و خود را در اغوش حامی پنهان می کردم
اما من این را نمی خواستم

به کجای این دنیا برمی خورد اگر من هم کمی معقول تر
رفتار میکردم و يك صدم مانند حامی نترس و شجاع می
بودم؟

باید کم کم به این شلیک های ناگهانی و نعره های مردانه
عادت می کردم

و با همهی زن بودنم در مقابلشان مانند کوه می ایستادم و خم
به ابرو نمی اوردم

نگاهه لبريز از هراس اما جدي ام به انتهاي خيابان بود که
حامي يکباره دست يخ زده ام را در دست فشرد و گفت؛- بوي
دردسر مياد

نگاهش را از تهه خيابان به صورتم سوق داد و اضافه کرد
همين جا بمون و با پليس تماس بگير!

بگو فوري خودشونو برسونن فکر ميکنم اونقدر از شون دور
نشدي که فراموشت کرده باشن
حالا نوبت من بود تا به نشانه ي توبيخ دست بزرگ و مردانه
اش را در دست کوچکم بفشارم
اخم کرده و تشر بزنم
اينجا نمي مونم!

خسته نشدي انقدر منو از کارات کنار زدي؟
هرجا بري هر اتفاقي هم که افتاده باشه من باهات ميام جناب
سرگرد!

نگاهش باز هم عصبي و جدي شده بود اما من در اين وهله
از او يکدنده و بي پرواتر بود

طولي نکشيد که دنداناش را بر روي هم فشرد و خيره در
چشمان بي پروايم زل زد و گفت

خيلي سرتقي!

لبخند هنوز بر روي لب هايم نيامده بود كه دستم را كشيد و
مرا با خود همراه كرد

قدم هايم را بلندتر برميداشتم تا اينطور مضحك و خنده دار
پشت او ندوم و او مرا با خود نکشد

اما مگر ميشد؟

پاهاي كشيده و قدم هاي بلند او كجا و پاهاي كوچك و قدم
هاي ريز من كجا؟

تقريبا به انتهاي خيابان رسيده بوديم كه متوجه اجتماع تعدادي
از ساكنين در مقابل درب يك ساختمان مسكوني چهار طبقه
شديم

كمي عقب تر از آنها ايستاده بوديم كه يكباره صداي شليك
ديگري به گوش رسيد

جمعيت به تقلا و ولولہ افتادند و هر كس چيزي مي گفت
صداي جيج و آه كشيدن يكي در ميان از ميانشان به گوش مي
رسيد

ديگر طاقت انجا ماندن را نداشتم

فكر اينكه شايد كسي در ان ساختمان به كمك ما نياز داشته
باشد ديوانه ام ميكرد

از طرفي مي دانستم مکت کوتاه حامي براي اين است تا بي
گذار به اب نزنند

اما من طاقت از کف داده و با نيم نگاهی به صورت جدي و
غيرقابل انعطاف او عجلانه گفتم

منتظره چي موني؟

من که رفتم

دستش را رها کرده و به جلو و به سمت همان امان قدم
برداشتم که یکباره بازویم از پشت با شدت هرچه تمام کشیده
شد

چشمان خشمگين حامي در مقابل صورتم قرار گرفت و پس
از ان صدایش عصبي به گوش هايم رسيد

کجا با اين عجله؟

تو حق نداري از اين جلوتر بري

♡Mη£L♡

DONVΛIEMΛMNOE

V

پارت

تمام حس و حال با شنیدن این جمله ی کوتاه و دستوری او از
بین رفت

به عبارت دیگر پنجره شدم

صاف به برجکم خورده بود شاید!

اما من به قول او سرتق تر از آن بودم که به همین اسانی ها
میدان را خالی کرده و راه را برای جولان او و دستورهایش
ازاد بگذارم

طبق عادت همیشگی ام انگشت سبابه ام را تهدیدوار بالا
اوردم و مانند خودش با تحکم و عصبی گفتم

يك بار گفتم نمی تونی منو کنار بزنی!

یادت که نرفته من يك بار با دستای خالی هم از پسِ تو بر
اومدم

نیاز به تیر و تفنگ ندارم

حالا به جای کل کل کردن با من راه بیفت شاید یکی اون بالا
به کمکمون نیاز داشته باشه!

نگاهه حامی هر لحظه خشمگین تر و عصبی تر از قبل میشد
که به محض پایان حرفم

درست زماني که مي خواستم او را ترك کرده و مجدداً به
سمت امان حرکت کنم مچ دستم را در دست مردانه اش اسير
کرد

نفس تند و غضب الودش را بر روي صورتم پخش کرد و با
فکي منقبض شده گفت

ديوانم نکن دختر!

من نمي توانم بخاطره نجات يه عده جونت و به خطر بندازم
داري بيخودي وقت تلف ميکني

من تنها ميرم همين جا بمون و کاري که گفتم رو بکن!

با اداره تماس بگير و درخواست نيرو کن

اين را گفت و بدون اينکه مهلتي براي پاسخ به من بدهد به
سمت امان رفت

اما هنوز چند قدم بيشتر دور نشده بود که يکباره متوقف شده
و به سمت برگشت و با لحن محکم و دستوري گفت

اون بالا ببينمت محيا به خدا قسم تنبيهت مي کنم!

نمي توني اين بارم حرفم و پشت گوش بندازي

نفس در سينه ام قطع شد

حامي رفت و پس از چند ثانيه از مقابل ديدگانم محو شد

اما قلب من ديگر نمي کوبيد

حرفي زد که پاهایم را به زمین میخ کرد

هیچ وقت از تنبیهات او نه هراسیده بودم اما این بار فرق می کرد و این از حالت تهدیدآمیز نگاهش هویدا بود

نگاه درمانده ام به طبقه ی سوم که سرو صداها از آنجا به گوش می رسید خیره ماند

هوا سردتر و باران شدت گرفته و تمام لباس هایم خیس اب شده بود

باید طوري خود را قانع کرده و در آنجا می ماندم

در این مدت خوب فهمیده بودم که تهدیدات حامی هیچ وقت تو خالی نبوده به خصوص حالا که شاکی تر هم بود

با استرس و تشویق طول و عرض خیابان را رژه می رفتم چند دقیقه ای از رفتن حامی می گذشت

با اداره تماس گرفته و ادرس آنجا را دادم و تاکید کردم هرچه زودتر خود را برسانند

مکالمه ام تمام و گوشي را از گوشم پایین کشیدم که ناگهان صدای دو شلیک بلند و کر کننده در فضا پخش شد

گوشي از دستان سست و لرزانم پايين و بر روي اسفالت
خيابان افتاد

با نابوري و مايوسانه لب زدم

- حامي!

♡Mη£4♡

پارت با همان سرعت ديوانه واري كه قلب در سينه ام
كوبش داشت قدم برداشتم
هل، هراسان و وحشت زده خود را از ميان انبوه جمعيت مرد
و زن به ساختمان رساندم و وارد راه پله شدم
از انجا به بعدش را بايد ارام مي بودم
اما در ان لحظات نفس گير اين سخت ترين و ناممكن ترين
كاره دنيا به نظر مي رسيد
حتي فكر به اينكه حامي خراش كوچكي برداشته باشد مرا به
مرزه جنون مي كشاند
وحشت سرتاسر وجودم را احاطه كرده بود
سرما تا مغز استخوانم نفوذ كرده ميكرد
پاورچين پاورچين خود را تا طبقه ي دوم رساندم

قلبم در حلقم مي کوبيد و حسابي کلافه ام کرده بود
چند پله نزديک به واحد طبقه ي سوم در جايم ايستادم تا هم
نفسي بگيرم و هم اينکه قلب نارامم را کمي آرام کنم
دستم را مشت کرده و اهسته بر روي سينه ام کوبيدم و
زير لب زمزمه کردم
د اروم بگير لعنتي!
لباس هاي چسبيده و سردم بيشتر عصبي و ناراحتم مي کرد
هنوز با خود درگير بودم که از همان فاصله صداي اشناي
حامي به گوش هايم رسيد
اسلحه رو بذار پايين!
خانوادت به کمک نیاز دارن داري به کشتن مي ديشون!
بدون ايجاد کوچک ترين سرو صدايي چند پله بالاتر امدم که
صداي عربده ي پسر بند دلم را پاره کرد
خفه شو کثافت!
یه قدم جلوتر بيای قسم میخورم میزنمت!

♡Mη£L♡

V

پارت

همین یک جمله کافی بود تا بفهمم حامی در مخمصه افتاده و
احتیاج به کمک دارد

به دستان خالی و لرزانم نگاه کردم

شکی نداشتم با دستان خالی هم می توانم از پس این ماجرا بر
بیایم

اما به شرط آنکه صدای احساساتم را خفه میکردم و با منطق
جلو میرفتم

کاره سختی بود مخصوصا اینکه حالا جان حامی هم در میان
بود

سه پله ی باقی مانده را به سرعت اما بدون ایجاد کوچک
ترین سر و صدایی طی کرده و پشت درب نیمه باز واحد
ایستادم

نامحسوس خود را جلو کشیدم تا بتوانم به داخل امان سرک
کشیده و موقعیت را ارزیابی کنم

با نگاهم به داخل امان اولین چیزی که نظرم را جلب کرد
بدن بی جان مرد میانسالی که دمر بر روی پارکت کف
پذیرایی افتاده و خون زیادی در کنار سرش روان شده بود

با دیدن این صحنه احساس کردم بوی خون هم زیره بینی ام
کشیده شد

حالم بد که بود بدتر هم شد

ناخواسته دستم را بر روی بینی ام گذاشتم تا بیشتر این بوی
نفرت انگیز را استشمام نکنم

با آن همه خونی که از مرد بیچاره روان شده بود شکی در
مردنش نداشتم

صدای حامی مرا از شک عصبی بیرون آورد و باعث شد
سر بلند کرده و به صورت عصبی و خشمگینش زل بزنم

ظاهرا متوجه حضورم شده بود اما مرکز نگاهش جایی
دیگری بود تا شخص قاتل متوجه حضورم نشود و افتضاح به
بار نیاید

گوش کن خواهرت هنوز داره تگون میخوره شاید امیدی به
زنده موندنش باشه

وضع و بدتر از این نکن بزار کمکش کنم

صدای عربده قاتل پرده ی گوش هایم را لرزاند

اونم باید بمیره !

هیچ کدومشون درکم نکردن ابرومو بردن

عشقم ، عشقمو ازم گرفتن باید تقاص پس بدن
حرف حامی هشدارى به من بود تا هرچه زودتر كارى كنم
،قبل از اينكه دير شود
اما من چطور ميتوانستم اين پسرک جاهل را كه فكر هم نمى
کردم بيشتري از بيست و دو ،سه سال داشته باشد خلع سلاح
کنم !

فكرم هل همين مساله مى چرخيد و با در ماندگى به اطراف
نگاه ميكردم
يكباره متوجه نگاه خيره ي حامى به گلدان کنار درب شدم
گلدان كريستالى كه درست در كناره در ورودى بر روى ميز
قرار داشت

پارت
زمانى براى اتلاف وقت باقى نمانده بود بايد هرچه زودتر
كار را يكسره ميكردم

اما درست زمانى كه قدمى به داخل خانه برداشتم پسرک
متوجه نگاه خيره ي حامى به من شد و فریاد زد

به چی نگاه میکنی ؟

همین يك جمله كافي بود تا از شدت ترس درجايم خشك شوم
همانطور كه اين را می گفت به عقب برگشته و با دیدن من
بدون لحظه ای مكث اسلحه را به سمت نشانه گرفت

ولي من هم بی كار نمانده و در هزارم ثانیه به سمتش هجوم
برده و به عقب هلش دادم

او هم كه ظاهرا انتظار همچین عكس العملی را از جانبم
نداشت تعادلش را از دست داده و سرنگون شد اما قبل از ان
ماشه را چكاند

صدای بلند شلیك تفنگ فضای ساكت و وهم انگیز خانه را
پر كرد

نگاهه ترسیده و لرزانم بلافاصله بر روی صورت جدی و
اخم الود حامی كه به سمت پسرک می دوید ثابت ماند

باید از سلامتی اش اطمینان حاصل میکردم تا بتوانم نفس
راحتی بکشم و خیالم اسوده باشد

مطمئن كه شدم نفس راحتم را با شدت بیرون فرستادم
فقط خواست خدا بود كه گلوله به هیچ کدامان نخورد و به
دیوار اصابت كرد

حامی پس از خلع سلاح پسرک کشیده ی محکمی به
صورتش نواخت و دستانش را پیچاند

انها را بر روی کمرش گذاشت و دستبند به دستش زد و غرید
مرتیکه ی احمق بهت تبریک میگم حالا بخاطر عشقت تو یه
قاتلی اونم قاتل خانوادت !

کارش که تمام شد او را رها کرده و به سمت اشپزخانه رفت
من اما همانجا ایستاده و به تهه سالن که همان اشپزخانه بود
خیره ماندم

با دیدن دو جنازه ی دیگر که احتمال میدادم مادر و خواهر
پسرک باشند دستم را با نابوری بر روی دهانم گذاشته جیغ
را در گلویم خفه کردم

چطور ممکن بود کسی تا این اندازه سنگدل شود که حتی به
خانواده ی خود هم رحم نکرده و انها را بکشد

نفس در سینه ام سنگین و هوای انجا برایم مسموم و الوده
شده بود

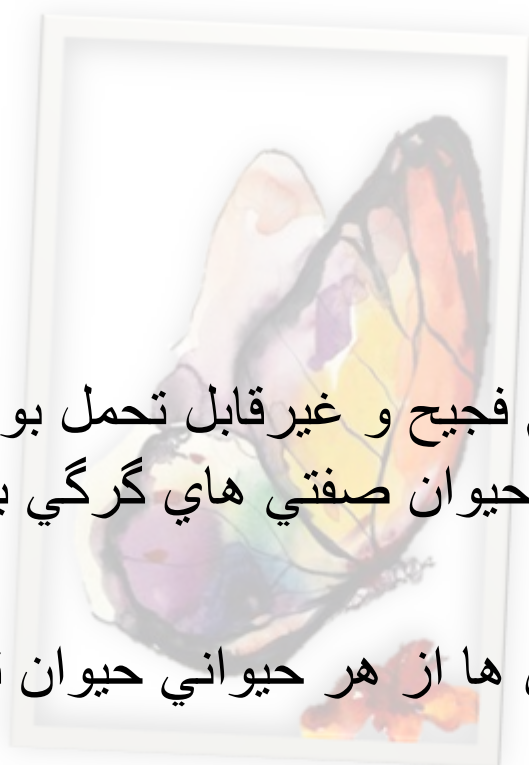
حامی پس از چک وضعیت هر دوی انها سرش را به نشانه
ی تاسف تکان داد

تکان لب هایش را دیدم

مردن

© 2015 DONYAEMAMNOE

صدای اژیر پلیس از بیرون به گوش رسید
من اما پاهایم دیگر تاب حمل بدنم را نداشت
عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم
نزدیک شدن حامی را حس میکردم اما قادر به باز کردن پلک
هایم نبودم



پارت
انقدر صحنه‌ی روبرویم فجیح و غیرقابل تحمل بود که دلم
نخواهدچشم باز کرده و حیوان صفتی‌های گرگی با نام انسان
را ببینم
به واقع چرا گاهی انسان‌ها از هر حیوانی حیوان‌تر و درنده
تر می‌شدند؟

به چه قیمتی؟
DONYA I E M A M N O E
صدای حامی را نزدیک به گوش‌هایم شنیدم
خوبی؟

سرم را به نشانه‌ی نفی به اطراف تکان دادم

صدای پا از راه پله می آمد احتمالا افراد نیروی انتظامی سر
رسیده بودند

حامی کایشنش را از تن با یک حرکت بیرون آورده و آن را
بر روی شانه هایم انداخت و اخم الود گفت

میدونی که الان نمی تونیم برگردیم

اگه بوی خون از ارت میده یه چیزی بگیر جلوی بینیت تا من
همه چیزو توضیح بدم و بریم
چشمانم را باز کردم و گفتم
باشه چی شده بود؟ انگیزش؟

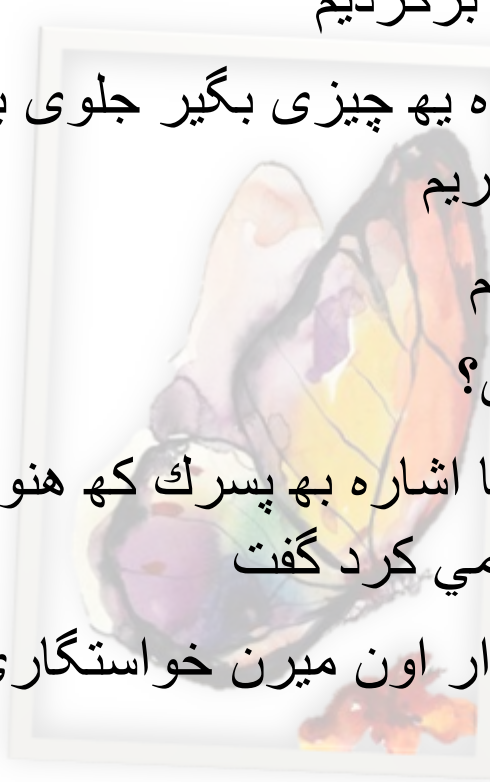
صدایش را پایین آورد و با اشاره به پسرک که هنوز دمر بر
روی زمین افتاده و گریه می کرد گفت

- ظاهرا خانوادش با اصرار اون میرن خواستگاری دختری
که دوستش داشته

اما رفتار مناسبی نداشتن و خانواده ی دختره رو قبول نکردن
اونم اومده و دق دلش رو اینجوری خالی کرده

متاسف و غمگین به پسرک که اشک هایش مانند سیل بر روی
صورتش روان بود نگاه کردم

جنون آنی تیترا مناسبی برای این پرونده بود



حامی بدون اینکه اخم هایش را از هم باز کند به استقبال
ماموران نیروی انتظامی جلوی در رفت
ماموران یکی پس از دیگری وارد صحنه ی جرم شدند و
حامی مشغول توضیح صحنه برای مسئول پرونده شد
از دور تماشایش میکردم که ناخودآگاه کایشنش را جلوتر
کشیده در مقابل بینی ام قرار دادم
با پیچیدن بوی عطرش در مشام طولی نکشید که ارامش به
وجودم سرازیر شد
ارام شده بودم
با جادوی بوی عطر او ارام شده بودم
این حقیقتی انکار ناپذیر بود که من تنها در کنار او می
توانستم این ارامش را لمس کنم!
ساعت نزدیک به پنج صبح بود که کارمان به اتمام رسیده و
توانستیم از آن خانه ی لعنتی بیرون بزنیم
پس از شنیدن تشکر و قدردانی از افسر پرونده و انجام
تعارفات معمول هر دو از امان بیرون زدیم
به محض خروج از امان نوره قرمز اثریر پلیس مستقیم به
چشمانم زد
عصبی پلک هایم را بستم و سرعت قدم هایم را افزایش دادم

انقدر که هر کس از بیرون تماشا می‌کرد گمان می‌برد که
کسی دنبالم کرده

شاید هم بیشتر عصبانیتم بخاطر بی‌خوابی بود

شاید هم بخاطر شب خوبی بود که با پرونده‌ی سه قتل و ان
اتفاقات هولناک زهر حلاهل شد

نمیدانم

بی توجه به حامی همچنان تند قدم برمیداشتم تا زودتر به
ماشین رسیده و خود را بر روی صندلی گرم و نرمش رها
کنم

که یکباره او سد راهم شد
با تعجب در جایم ایستادم و به صورت غضب الودش خیره
شدم و گفتم

چی شده؟ بزار زودتر برسیم

او قدمی جلوتر امد

صاف در چشمان متعجبم زل زد و با عصبانیتی غیر قابل
تفسیر با صدای بلند گفت

مگه بهت نگفتم تحت هیچ شرایطی بالا نیا؟ گفتم یا نگفتم ؟

توجه توجه

سلام صبحتون بخیر

دوستان گلم همونطور که همتون اطلاع دارین یه خبرایی
مبني بر اینکه قراره تلگرام فیلتر بشه به گوشمون رسیده
اخیرا

این خیلی ناراحت کنندس و از همه ناراحت کننده تر این که
مجبور باشیم داستان رو نیمه رها کنم

پس برای جلوگیری از این اتفاق و برای اینکه خیالمون
راحت باشه پیج اینستا رو فالو کنین تا اگر مشکلی برای
تلگرام افتاد اونجا ادامه بدیماز کانال تلگرام به هیچ عنوان
لفت ندینممنونم از حضورتون

ادرس اینستاگرام " " " " "

/v /v

DONYAEMANNA

/v/ @v • v /v/

|| || - v

@v

پارت

انتظاره هر حرفی را از جانبش داشتم جز این
 زبانم بند آمده و از چهره ی حامی هم مشخص بود عصبانی
 تر از هر زمان دیگری است
 زبان خشک شده ام را به زحمت در دهان چرخاندم و گفتم
 ولی من فکر میکردم
 یعنی وقتی صدای تیر اندازی رو شنیدم فکر کردم
 غضب الود و ناراحت میان حرفم آمد و در حالیکه قدمی خود
 را به سمت نزدیک تر میکشید
 گفت

قبل از اینکه برم بالا بهت چی گفتم محیا ؟
 گفتم تحت هیچ شرایطی اون بالا و تو اون جهنم نبینمت
 نگفتم اگه بیای هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ؟
 لعنتی تو چرا به حرف من گوش نمیدی ؟
 اگه اون تیر به دیوار نمیخورد و صاف میخورد تو قلبت
 اونوقت چی؟

صورتش را در فاصله ی میلی متری از صورتم قرار داد و
از لای دندان هایش غرید

چرا انقدر خودسری؟

چرا نمی خوای بفهمی من نگرانم ؟

جمله ی اخرش خونم را به جوش آورد هرچند تمام وجودم
هم از التهاب کلامش گرم شده بود

فهمیدن اینکه چرا انسان سرسخت و غیر قابل نفوذی مانند
حامی نگرانم است کار انچنان دشواری نبود!

در پس صدای بلند و مردانه ی او یک جمله ی زیبا نهفته بود
که قلب من ماه ها ان را فریاد میزد و من به روی خود نمی
اوردم

بی خیال افکارم شده و با عصبانیت دست به کمر زدم و من
هم مانند خودش با صدای بلند گفتم

فکر کردی فقط خودت نگران میشی ؟

منم ادمم جناب سرگرد

وقتی دیدم رفتی و بعد از چند دقیقه صدای شلیک گلوله اومد
نتونستم منتظر بمونم !

دستم را بر روی سینه ام کوبیدم و ادامه دادم

قلبم اومده بود تو دهنم !
ترسیدم برات اتفاقی بیوفته
قلبم بهم گفت پیام بالا و کمکت کنم
دیدي که احتیاج داشتی بهم
ولی چون خیلی مغرور و لجبازی نمیخواهی اعتراف کنی
نمیخواهی بگی خوب شد که اومدی وگرنه نمی توانستم از پس
اون حمام خون بر پیام
فکر میکردم با حرف هایم او را کمی آرامتر میکنم اما ظاهراً
من هیچوقت در آرام کردن این مرد موفق نبودم
حامی با عصبانیتی دو چندان سینه به سینه ام ایستاد
صورتم را با هر دو دست مردانه اش قاب گرفت و غرید
مشکل تو همین چون هنوز نفهمیدی من پیش تو خنده واقعه
نیستم

مغرور و یکدنده نیستم اما این بار نشونت میدم
سرش را تهدید وار تکان داد و اضافه کرد
از حالا با حامی واقعی رو به رو شو !
نه وین

پارت

دستانش را از روی صورتم برداشته و مرا مات و مبهوت به
حال خود رها کرد

هنوز چند قدم دور نشده بود که به سمتش دویدم و مچ دست
راستش را از پشت گرفتم

در جایش متوقف شد اما به سمتم برنگشت و گفت
ولم کن !

قلبم بی تاب تر از همیشه می کوبید

اما به روی خود نیاورم

دورش زدم و در مقابلش ایستادم و با ناباوری گفتم

تو نمیتونی این کارو بکنی

چرا خودتو فقط برای یک لحظه جای من نمیذاری ؟

چرا درک نمیکنی وقتی تو اون بالا بودی و صدای گلوله

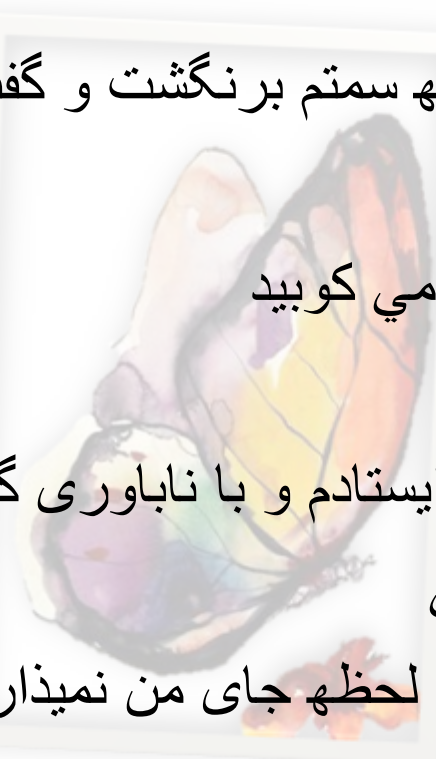
اومد نتونستم جلوی خودمو بگیرم ؟

من نمیخوام همه چیزو خراب کنم

نه حالا که داشت درست میشد !

نگاهه جدی حامی بر روی صورتم چرخید و بر روی

چشمانم قفل شد دستش را از دست سردم بیرون کشید و گفت



DONYALAMARNOE

بحثی در این مورد نداریم راه بیوفت میرسونمت خونه
انقدر سرد و یخ زده حرف میزد که تمام وجودم از سرمای
کلامش یخ بست
نه این حق من نبود !

حق من این همه ظلم و نامهربانی از جانب او نبود
چرا او تا این اندازه بی منطق و خود رای شده
مطمئن بودم اگر خودش هم جای من بود همین کار را میکرد
شاید حتی با سرعت بیشتری

سر که بلند کردم حامی را با فاصله ی زیادی از خود دیدم
انگار واقعا در تصمیمش جدی بود و میخواست هر طور که
شده حالم را سر جایش بیاورد

اصرار ها و حرف های من همه بی فایده و باده هوا بود!
سوار ماشین شده و طولی نکشید به مقصد رسیدیم

حامی سره یاس پنجم ماشین را نگه داشت
این در حالی بود که در تمام طول مسیر سکوت کرده بود
کارهایش از ارم میداد اما دیگر نایی برای اصرار کردن
نداشتم و از طرفی میدانستم مرغش یک پا که خوب است
هیچ پایی ندارد برای قانع شدن

دستم را به سمت دستگیره ی در برده و ان را فشردم که
حامی بالاخره همانطور که نگاهش را به خیابان دوخته بود با
همان لحن سرد و ازار دهنده اش گفت
هشت حرکت میکنیم به سمت تهران

اه از نهادم بلند شد حتی فرصت نمیکردم کمی بیشتر در کنار
خانواده ام بمانم !

سرم را مطیعانه در تایید حرفش تکان دادم و از ماشین پیاده
شدم

گمان میکردم که به محض پیاده شدنم پایش را بر روی پدال
گاز میگذارد و به سرعت از انجا دور میشود

اما همانجا ایستاد و منتظر ماند تا وارد خانه شوم و بعد برود!
خسته و پریشان کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم اما
به محض ورودم با صورت

برافروخته و عصبی مادرم مواجه شدم

DONYAMAMNOE

نه وین

V

پارت

فقط همین را کم داشتم

نفس خسته ام را بیرون فرستادم و بدون اینکه نگاهم را از صورت عصبی مادر بردارم کلید را از قفل بیرون کشیده و وارد شدم

همانطور که وارد حیاط میشدم کلید را درون کیفم قرار دادم هوا گرگ و میش شده و چیزی به روشنایی و طلوع افتاب نمانده بود!

لب حوض نشستم و دستم را در آن فرو بردم شاید خنکی اش کمی حالم را جا می آورد از همانجا

سلام زیر لبی به مادر که هنوز در جایش ثابت ایستاده بود و با نگاه تیزش حرکاتم را زیر نظر داشت کردم مامان که ظاهرا منتظر همین یک کلمه از جانبم بود تا مانند انبار باروت منفجر شود

با صدایی که نهایت تلاشش را میکرد تا بالا نرود و بقیه اهل خانه را بیدار نکند گفت

کجا بودی تا حالا محیا؟

این چه وضعیه؟

انقدر غریبه شدیم که بی سر و صدا و با دوز و کلک از
خونه میری بیرون ؟

من دخترم و اینجوری تربیت کردم ؟

هر چند تمام حرف های مادرم را با جان و دل قبول داشتم و
می دانستم اشتباه از خودم بوده است

اما انقدر از رفتارهای حامی و ان اتفاقات لعنتی ناراحت و
خشمگین بودم که با عصبانیت گفتم
هیچ وضعی نیست مادره من !

شایدم باشه اره هست!

این وضعیت جدیده

دخترت بزرگ شده پلیس شده

کارم ایجاب میکرد اینجوری برم و حالام دارم از یه حمامه
خون بر میگردم تورو خدا به پروپام نیپیچ

صدایم را با درماندگی پایین اوردم و خیره به صورت
غمگین و محزون مامان گفتم

خستم مامانخستمخواهش میکنم !

شیر کنار حوض را باز کردم و دست هایم را زیرش بردم



مشت هایم را از اب پر و خالی کرده و با تمام وجود اب
خنک را در ان هوای سرد بر روی صورتم پاشیدم
از چه چیز تا این اندازه غمگین بودم؟
یعنی رفتار سرد حامی تا این اندازه ضعیف و سستم میکرد؟
چرا من در مقابل او تا این حد بی مقاومت بودم؟
بدتر از همه این سرگردانی مزخرف بود که حال مرا برهم
میزد
سرگردان بودم چون نمیدانستم حامی تا کی میخواهد تنبیهش
را ادامه دهد
ناخودآگاه صدایش و جمله‌ی آخرش در گوشم طنین انداخت
از حالا با حامی واقعی رو به رو شو
تو هنوز نفهمیدی من پیش تو خود واقعیم نیستم
او راست میگفت
هیچ وقت ان اقتدار و خشونت را که با باقی کارکنان داشت
با من نداشت
همیشه با من مهربان تر بود
همیشه يك نرمي خاصي در رفتارش در مقابل من داشت
مخصوصا زماني که از چیزی ناراحت یا ترسیده بودم

او محکم ترین و حمایت گرتترین پناهگاه میشد برایم

تیار

یک ساعت و اندی طول کشید تا بتوانم حالم را کمی بهتر کنم
و برای جمع کردن وسایلم دست به کار شوم
از همه مهم تر اینکه مادرم را قانع کنم برای رفتن
البته باز هم حق با او بود که تا این اندازه بی تابی کند و
راضی به رفتنم نشود
صبحانه را که در کنار خانواده خوردم ساعت هفت و چهل و
پنج دقیقه را نشان میداد
اهالی خانه بخاطر رفتن من زود از خواب بیدار شده بودند تا
بتوانند در این ساعات آخر کنارم باشند
چون می دانستند وقتی از انجا بروم بازگشتم با خدا است و
زمان مشخصی هم ندارد
حتی مائده

نگاهه محبت امیزم بر روی صورت دوست داشتنی و خواب
الودش بود که صدای اعتراض میلاد مرا به خود آورد

خب دوروز دیگه میموندی چی میشد محیا ؟

یه زنگ به مافوقت بزن اجازه بگیر چند روز دیگه بمونی

لبخند کم جان و ناراحتی زدم و بدون مقاومت گفتم

نمیشه داداش اون وقتی حرفی میزنه محاله از حرفش کوتاه
بیاد قبول نمیکنه

میلاد پوفی کشید و سکوت کرد

نگاهم به ساعت بود که یکباره یاد چیزی افتادم

دستم را بر روی شانه ی میلاد گذاشتم و پرسیدم

راستی نشد بپرسم کجا مشغول شدی ؟

میلاد نفسش را سنگین بیرون فرستاد

ظاهرا انتظار پرسیدن همچین سوالی را از جانبم نداشت

لبخند زورکی زد و خیره به حیاط گفت

نگهبان یه ساختمون تجارتي شدم

کارش زیاد سخت نیست و حقوقشم بدک نیست اونقدری هست

که بتونم یکم بهت کمک کنم تو خرج خونه

از تهه قلب برایش خوشحال بودم

چند ضربه ی آرام به شانه اش زدم و گفتم
هرکاری سختی خودش و داره همین که نون حلال دربیاری
کافیه داداش

غم گنگ نگاهش پر رنگ تر شد و سکوت کرد
سکوتش از ارم میداد

دوست داشتم بیشتر به حرف بگیرمش شاید از ان حالت در
بیاید

اما فرصتی برایم باقی نمانده بود
باید راه می افتادم

عقربه ی ساعه پنج دقیقه مانده به هشت را نشان میداد
از جایم بلند شدم و پس از خداحافظی با تک تک اعضای
خانواده بیشتر از همه در اغوش پدر ماندم
عطرش را سیر بو کشیدم و رویش را بوسیدم و زیر گوشش
اهسته نجوا کردم
دعا کن برام بابا

دعا کن دختری از امتحانش سر بلند بیرون بیاد
صدای امین گفتن زیر لبش را شنیدم
قلبم آرام گرفت و لبخند بر روی لب هایم جاخوش کرد

همراه با میلاد از در بیرون میرفتیم که یکباره زانتیای مشکی
حامی را در مقابل درب خانه دیدم
چشمانم از فرت تعجب چیزی نمانده بود از کاسه بیرون بزند

V

پارت حامی که گویا منتظر بیرون آمدنمان از خانه بود
بلافاصله با دیدنمان از ماشین پیاده شد
هنوز نتوانسته بودم حضورش را جلوی درب خانه هضم کنم
که مادر را از پشت سرمان شنیدم اهسته و آرام زمزمه کرد
-ماوقت این اقااست محیا ؟

نفهمیدم چطور سر جنباندم و کی مادر نزدیک رفته و با
خوشرویی مشغول احوال پرسی با حامی شد

میلاد که جای خود دارد

انقدر از حضور حامی در مقابل خانمان ذوق زده و هیجان
داشت که هرکس حتی اگر خانواده مارا هم نمیشناخت متوجه
میشد سالهاست جز خودمان کسی نزدیک ان در ابی رنگ و
رو رفته نیامده و مهمانی نداشتیم

مادر چادر را تا نزدیک لب هایش جلو کشید و نیم نگاهی به
حامی کرده و گفت

یه روز می اومدین در خدمتتون بودیم پسرم!
قابل ندونستین؟

حامی فروتنانه لبخند زد و با همان لحن مردانه و در عین
حال مهربانش که من عاشقش بودم گفت
-نه خانم زند این چه حرفیه!

کم سعادت بودم انشا تو فرصت بعدی حتما مزاحمتون می‌شم
مادر سر به زیر برد و با لبخندی خوشحال که پشت پارچه‌ی
نازک چادر سعی در پنهان کردنش داشت گفت
-مراحمی خونه‌ی خودته پسرم

می‌لاد هم کمی با حامی تعارف بازی کرد
یکباره درب خانه کاملاً باز و بابا و مائده بیرون آمدند
متوجه نگاه حامی بودم که از سر شانه‌ی می‌لاد به سمت
بابا سر خورد

هیچ حسی در صورتش دیده نمی‌شد
نه ترحم و نه دلسوزی احمقانه
چقدر خوب بود این نگاه خالی از احساسش

بابا با کمک مائده عصا زنان از خانه بیرون آمد و مادر را
مخاطب قرار داد

-مهمون داریم مرضیه؟

چرا دعوت نمی کنی بیان تو؟

قبل از اینکه مادر فرصت پاسخگویی داشته باشد حامی جلو
آمد و خود را به پدر رساند

دستش را در دست گرفته و مردانه ان را فشرد و سلام کرد
پس از چند لحظه گویا سالهاست پدر را می شناسد در اغوشش
گرفت و رویش را بوسید و با صدای بم و آرامش زمزمه
کرد

-ممنون آقای زند

پناهی هستم همکار دخترتون

چقدر مهربان و فروتن بود این مرد

مهربان تر از این که در مقابل پدري دخترش را بزرگ کند
و به جای لفظ مافوق از همکار استفاده کند؟

پارت

پدرم نرم او را در آغوش فشرد، تکان آرام لب هایش را دیدم
-اول خدا بعد شما !

بابا قصد داشت غیر مستقیم مرا به حامی بسپارد؟ شاید
اما چه چیزی باعث این صمیمیت نانوشته میان آنها بود؟
بالاخره پس از چند دقیقه حامی نگاهم کرد و گفت
بریم؟

لبخند زدم، لبخندی که واقعی تر از هر زمان دیگری بود
لبخندی که شاید فقط در کنار خانواده ام تا این اندازه عمیق و
حقیقی می شد و بس

در تایید حرفش سرتکان دادم و مانند خودش لب زدم
بریم

مادر داخل خانه دوید و پس از چند لحظه با کاسه ی آب
بازگشت

همیشه در لحظه آخر بهترین کارها را انجام میداد و یک
مادر به تمام معنا میشد

یا با کارهایش مادر بودنش را بیشتر به رخ می کشید و
عجیب دوست داشتنی تر میشد

برای باره آخر با همه ی اهل خانه خداحافظی کردم و طبق
معمول در آغوش پدر بیشتر ماندم

سوار ماشین که شدیم حامی استارت زد و من نگاهم را به
خانواده ی مهربانم دوختم

میلا، مائده، مادر و پدرم و البته کوی یاس پنج که نشانی
خانواده ام بود انگار

بابا اما با صورت زخم خورده اش بیشتر از همه می درخشید
در آن جمع

لبخند محزونی زدم و برایشان دست تکان دادم

حامی تک بوقی زد و با صدای بلند خداحافظی کرد

طولی نکشید از خم کوچه گذشتیم اما من نگاهم همچنان از
اینه به عقب بود

هنوز هم مادر را میدیدم که چادرش را به دندان میگیرد و

کاسه ی اب را پشت سرمان می ریزد و اشک را آرام از

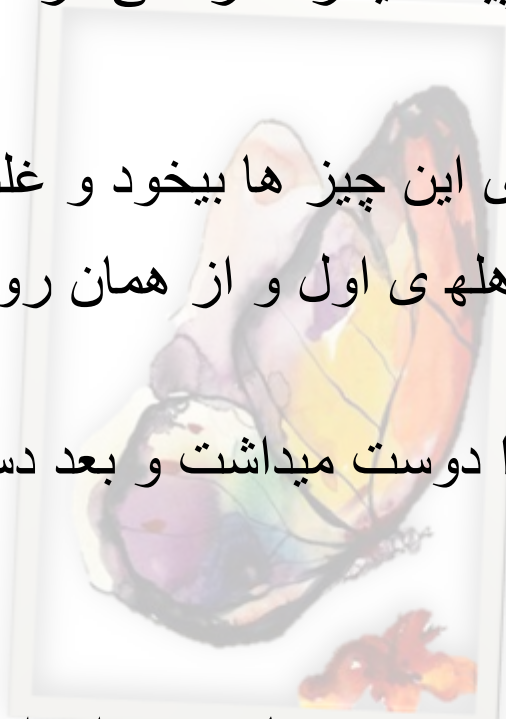
گوشه ی چشمش پاک می کند

بغض کردم!

طبیعی بود برای یک دختر این چیز ها

این بغض ها، این ترس ها، این دغدغه ها

پلیس بودم اما قبل از هرچیزی دختر بودم
دختری با تمام لطافت های دخترانه و همان سر فصل ها که
برای هر دختری در اولویت بود
سر فصل اول هر دختری خانواده اش بود و مقدمه اش پدرش
تا پدر نبود که دختر معنا پیدا نمیکرد ناز نمی کرد
خودش را لوس نمی کرد
اصلا اگر پدر نبود همه ی این چیز ها بیخود و غلط میشد
قهرمان هر دختری در وهله ی اول و از همان روزهای اول
زندگی پدرش بود
اصلا دختر اول پدرش را دوست میداشت و بعد دست و پا در
می آورد
بغص الود خندیدم
هرچند قهرمان من در بهترین روزهای دخترانه ام زخم
برداشت و نابینا شد
اما با زخم صورتش ان زخم ترسناک و عمیق برایم جذاب تر
و دوست داشتنی تر از هر پدری بود
قهرمان نشانه دار من



DONYAEMAMNOE

پارت

ساعت نه شب بود که به تهران رسیدیم
در تمام مدت طول مسیر نه حامی حرفی زد و نه من
حامی احتمالا به خاطره دلخوری هایش از من و من بخاطر
دور شدن از خانواده ام
در مقابل درب خانه که توقف کرد نگاه گنگ و سردم را به
ساختمان روبرویم دوختم
چرا هیچ رغبتی برای پیاده شدن نداشتم ؟
این ترس کمرنگ که در اعماق وجودم دلم را میلرزاند از
کجا نشأت میگرفت ؟
از تنهایی ؟
یا بهتر است بگویم ترس از تنهایی ؟
همان یک روز ماندن در شیراز بد عادت کردم بود انگار
مکث ام طولانی شد که حامی گفت
نمی خوای پیاده شی ؟
قلبم لرزید

باید در مقابل این ترس بی موقع که مانند مهمان ناخوانده در
وجودم نفوذ کرده بود می ایستادم
لب به دندان گزیدم و زیر لب گفتم
چرا

از ماشین پیاده شدم ، ساکم را از صندلی عقب برداشتم و رو
به حامی که با نگاه

تیزبینش حرکاتم را زیر نظر داشت گفتم
ممنون به خاطر همه چی

چند لحظه خیره و دقیق به چشمانم نگاه کرد
باهوش تر از ان بود که متوجه تغییر حالت من نشود

منتظر بودم حرفی بزند ، چیزی بگوید که مجبور به رفتن
نشوم اما تنها سرش را تکان داد و سرد و کوتاه گفت
کاری نکردم ، خدا حافظ

با لب و لوچه ای اویزان پاسخ خدا حافظی اش را دادم و وارد
حیات خانه شدم

بدون اینکه در ان تاریکی به اطراف نگاه کنم به سمت درب
خانه رفتم

کلید را در قفل انداختم و از همانجا لحظه ای به عقب برگشته
و به حامی که ماشینش را پارک میکرد نگاه کردم
دلَم کمی قرص شد از اینکه او هم به خانه ی خود میرود اما
ارام نشدم

وارد خانه که شدم ساکم را همانجا در مقابل درب گذاشته و
پس از برداشتن تن پوش سفیدم راهی حمام شدم
چقدر به دوش آب گرم نیاز داشتم
تلاش کردم صداهای ذهنم را خفه کنم تا به تنهایی ام فکر
نکنم

پس از یک دوش طولانی احساس بهتری داشتم از حمام
بیرون ادمم و به سمت اتاق خواب رفتم
دستم را در نرم کننده فرو بردم که احساس کردم سایه ای را
پشت پنجره ی اتاق دیدم
قلبم با کوبش هرچه تمام تر تلاش میکرد جانم را بگیرد
به سرعت دستم را با دستمال پاک کرده و به سمت پنجره
دویدم

پرده را کنار زده و به بیرون نگاه کردم
تن پوش را بیشتر از قبل دور خود پیچیدم

چیزی دیده نمیشد اما مطمئن بودم سایه ای پشت پنجره دیده ام
پرده ی ضخیم اتاق خوابم را تا انتها کشیدم و به سرعت لباس
هایم را تعویض کرده و پس از برداشت اسلحه ام از خانه
بیرون رفتم

وارد حیاط شدم و اهسته و بی سرو صدا راهی پشت خانه را
در پیش گرفتم

باید مطمئن میشدم کسی انجا نیست شاید هم بود



پارت

تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفتم

پاروچین پاورچین خود را به پشت خانه رساندم

هوا به شدت سرد بود

با ان لباس نامناسب و با در نظر گرفتن اینکه تازه از حمام

بیرون آمده بودم احتمال سرماخوردگی ام حتمی بود

دندان هایم از شدت سرما به هم میخوردند و چانه ام می

لرزید

اسلحه را محکم تر از قبل در دست یخ زده ام فشردم و از
پشت دیوار اجري به باغچه سرک کشیدم
اب دهانم را به زحمت فرو دادم و با صدایی که تمام تلاشم
را می کردم تا نلرزد بلند و محکم گفتم
کي اونجاست؟

صدایم در سکوت انجا گم شد که پس از چند لحظه صدای
خش خش برگ های خشک به گوش رسید
پس از آن متوجه دويدن شخصي شدم
با انکه تڪ تڪ سلول های بدنم از شدت ترس منجمد شده بود
از پشت دیوار جلو ادم و اسلحه ام را به سمت تاریکی
محض روبرویم گرفته و نشانه رفتم
جایم را محکم کردم
دوباره فریاد زدم
گفتم کي اونجاس؟

اسلحه در دستانم می لرزید از شدت ترس یا سرما شاید هم
هر دو

هنوز هم منتظر خیره به تاریکی بودم که یکباره دست مردانه
ای از پشت بر روی شانه ام نشست

از شدت وحشت بدون اینکه به عقب برگشته و صاحب دست
را ببینم با جیغ اولین نامی را که بر زبانی امد فریاد زدم
حامي!

در صدم ثانیه بر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم تا با اسلحه
شخص پشت سرم را غافلگیر کنم
اما با دیدن حامی که دلوایس و نگران نگاهم میکرد و هنوز
دستش بر روی شانه‌ام مانده بود
اشک در چشمانم حلقه زد
بغضم ترکید و اسلحه از دستان بی‌جان و لرزانم پایین افتاد
دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت
حتی غرور و یکدنگی و هر چیزه مزخرفی که باعث دور
شدنمان از هم می‌شد
فقط لمس او لمس پناهگاه امنم در آن لحظات برایم هائز
اهمیت بود
بدون اینکه به جا و مکانمان فکر کنم خود را در اغوشش
پنهان کردم
سرم را بر روی سینه‌ی مردانه‌اش فشردم و به هق هق
افتادم

طولي نكشيد دستانش مانند حصاري محكم و غير قابل نفوذ
دوره بدنم پيچيده شد

لبش را به گوشم نزديك و بم و ارام نجوا كرد
جانِ حامي!

همين دو كلمه كافي بود تا وجود سردم ، گرم و ارامش به
جانم سرازير شود

پارت

لب هايم از شدت سرما مي لرزيد به زحمت گفتم
يكي اونجا بود مطمئنم!

احساس كردم نفس هايش تند و عصبى شد مرا به زحمت
كمي از خود فاصله داد و غريد

چرا بهم زنگ نزدي؟

با چه اعتباري تنها و با اين سرو وضع اومدي بيرون؟

چانه ي لرزانم را بر روي هم فشردم

من هم مانند خودش فرياد زدم

فكرم به اونجا نرسيد كه بخوام بهت زنگ بزنم



DONYAEMAMNOE

منمن فقط خواستم ببینم کی اونجاست
حامي سرش را تهدیدوار تکان داد
این کنجکاوې و ندونم کاریت میتونست به قیمت جونت تموم
بشه محیا

کی میخوای سنجیده عمل کنی؟
کی می خوای دست از این بچه برداری؟
اینکه حامی به خاطره به خطر افتادن جانم تا این اندازه
عصبانی و خشمگین شده حقیقت محض بود
اما قبل از او این من بودم که تا مرز سکتها از شدت ترس
پیش رفته ام
از این ناامنی و دلهره خشمگین بودم و با حرف های او بدتر
هم شدم
صدایم گرفته بود اما باز هم با این همه با لحنی غضب الود
گفتم

این بچگی نیست جناب سرگرد
چرا همیشه سعی میکنی تو هر موردی منو مقصر جلوه بدی؟
اینجام شده حکایت شیراز حتما

خیره در چشمان جدي و عصبي اش زل زدم و بي پروا
درحاليكه هنوز هم چانه ام مي لرزيد گفتم
شايد حق با تو باشه

ميدوني چرا بهت زنگ نزدم؟ چون خودمو تنها حس ميکنم
چون تو هيچوقت طرف من نبودي

چون اين حقيقت محض كه من اينجا تو اين شهره غريب
كسي رو جز خودم ندارم

اين بغض لعنتي ديگر كجا بود كه بي اجازه آمد و بر روي
گلويم چنبره زد

و مانند غده ي سرطاني هر لحظه بيشتر از قبل رشد مي كرد
و بزرگ تر مي شد

انقدر بزرگ كه نمي توانستم جلوي شكستنش را بگيرم و
مطمئنا با تلنگره كوچكي به گريه مي افتادم

راهم را كج كردم تا قبل از اينكه اشك هايم سرازير شود خود
را به اتاق و تنها پناهگاهم برسانم كه حامي بازويم را از
پشت در دست گرفته و كشيد

در جايم متوقف شدم اما به عقب برنگشتم

صدایش با همان جدیت و خصمانه به گوش هايم رسيد
كجا؟

سه رخ به سمتش برگشتم و مانند خودش و البته با کنایه گفتم
برای رفتن به اتاقم باید ازت اجازه بگیرم؟
بازویم را با یک حرکت به سمت خود کشید
سینه به سینه ی هم ایستاده بودیم که بر روی صورتم خم شد
و لب زد

اره! از این به بعد حتی وقتی ابرم میخوری باید بدونم!
حالا راه بیفت میریم خونه ی من!
یک تایی ابرویم را از پرویی اش و از حرص بالا انداختم
خون خونم را میخورد تا پاسخ دندان شکنی به او بدهم
پوزخند بر روی لب هایم نشست و سرتقانه سرم را بالا
گرفته و گفتم
نه بابا؟ تو گفتی منم همین حالا باهات اومدم
برو کنار من از پس خودم برمیام نیازی به حمایت ندارم
خواستم دوباره راهم را کج کرده و از او فاصله بگیرم که
این بار بازویم را با شدت بیشتری در دست مردانه اش فشرد
صورتم از درد مچاله شد
عصبی به طرفش سر چرخاندم و گفتم
چیکار میکنی؟ گفتم ولم کن!

در چشمانش شعله هاي خشم زبانه مي كشيد

با لحنی تهدیدآمیز غرید

نمیای نه؟

با یكدنگی پايم را بر روي زمین کوبیدم و پرحرص گفتم؛

نه نه نه

منتظر بودم خشم ازدهاي درونش را ببینم اما لبخند که کنج

لب هایش نشست چشمانم به وضوح گرد شد

مات و مبهوت نگاهش می کردم که با همان لبخند حرص

درارش گفت

باشه خودت خواستی

هنوز متوجه حرفش نشده بودم که یکباره خم شد

يك دستش را دوره کمرم حلقه کرده و من را مانند پر کاه بر

روي کولش انداخت و به سمت خانه اش راه افتاد

DONYA I E M A M N O E ♡ M η £ 4 ♡

@z - ...

||

||

♡Mη£L♡

توجه توجه

سلام صبحتون بخیر

دوستان گلم همونطور که همتون اطلاع دارین یه خبرایی
مبني بر اینکه قراره تلگرام فیلتر بشه به گوشمون رسیده
اخیرا

این خیلی ناراحت کنندس و از همه ناراحت کننده تر این که
مجبور باشیم داستان رو نیمه رها کنم

پس برای جلوگیری از این اتفاق و برای اینکه خیالمون
راحت باشه پیج اینستا رو فالو کنین تا اگر مشکلی برای
تلگرام افتاد اونجا ادامه بدیماز کانال تلگرام به هیچ عنوان
لفت ندینمونم از حضورتون

ادرس اینستاگرام " " " " "

/v /v

پارت

چند لحظه ای طول کشید تا از شوک خارج شده و بفهمم چه
به روزم آمده

دستانم را مشت کردم و در حالیکه به پشت حامی می کوبیدم
از ترس ابرویمان با صدای آرامی گفتم

- چیکار میکنی؟ بذارم پایین

حامی بی توجه به حرف هایم همچنان خصمانه پیش می رفت
سرم را از همانجا کمی بالا آوردم و با صدای بلند تری گفتم
-با توام حامی کر شدی؟

میگم بذارم پایین

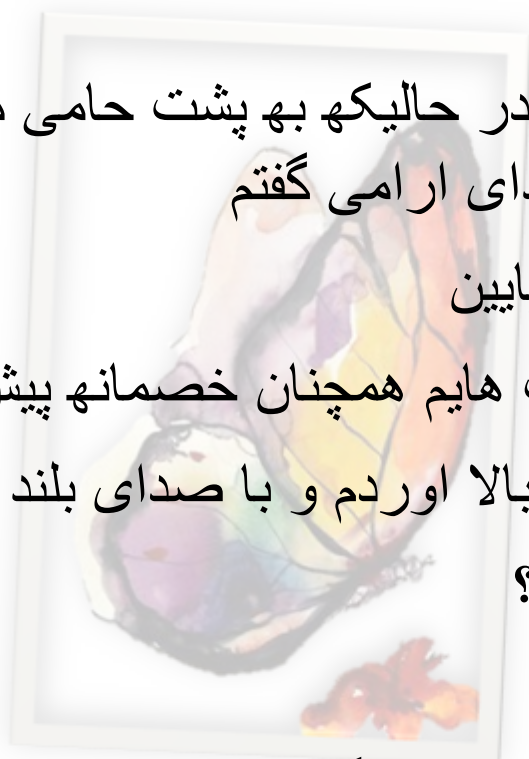
صدای جدی و خصمانه اش به گوش هایم رسید

در حالیکه کمی مرا بر روی شانه اش جا به جا میکرد گفت

-عاقبت حرف گوش نکردن همین

وقتی با زبون خوش نمیای انتظار نداشته باش جوره دیگه ای
رفتار کنم!

این قانون منه بهتره یادت بمونه



حرصم گرفته بود از این همه زورگویی اش
دندانهایم را بر روی هم ساییدم و همانطور که او درب خانه
اش را باز میکرد گفتم

-پس توام این یادت بمونه من زیره باره حرف زور نمیرم
بذارم زمین !

حامی اما بی توجه به نق زدن هایم با خونسردی وارد خانه
شد

در را با پایش بست و به سمت مبل های قهوه ای پذیرایی
رفت

در مقابل مبل سه نفره ایستاد و مرا اهسته پایین گذاشت
هنوز کامل بر روی مبل ننشسته بودم که به تندی از جایم بلند
شده و در مقابلش ایستادم

اخم هایم در هم رفته و هیچ جور گره کورشان از هم باز
نمیشد

DONVAMMNOF

تا خواستم دهان باز کرده و حرفی بزنم

حامی قیافه ی حق به جانبی به خود گرفت

دستش را بالا آورد و با اشاره به صورتم گفت

-ازت عصبانیم محیا سعی نکن خودتو تبرعه کنی

بهتره دیگه به این بحث ادامه ندیم ترجیح میدم یک ساعت
دیگه در موردش حرف بزنیم

واقعا که این بشر فوق العاده اعتماد به نفس داشت
دست پیش را میگرفت؟

دست به کمر در جایم ایستادم

حالا نوبت من بود تا قیافه ای حق به جانب به خود بگیرم
گفتم

-بین حامی ! من از اولم نمیخواستم این بحث ادامه پیدا کنه
اصلا

با شنیدن حرف زیر لبش چیزی نمانده بود قلبم را بالا بیاورم
-جانِ حامی

همین دو کلمه ی ساده کافی بود تا جادو شوم

اب دهانم را به زحمت و پر سر و صدا فرو دادم

خواستم بی توجه به حرف او و لبخند مر موزش حرفم را
ادامه دهم

اما کلمات از ذهنم می گریختند و اجازه نمی دانند

مِن من کنان نگاه سر گشته ام را به اطراف می چرخاندم و
گیج سرتکان میدادم که او با همان لبخند پر رنگش دست به
سینه شد و گفت

-چای میخوری یا قهوه؟

تیار

مات و مبهوت نگاهش کردم بحثمان چه بود و به کجا کشیده
شد؟

واقعا که او در عوض کردن اوضاع تبحر داشت
منتظر نگاهم میکرد که گفتم
-قهوه

لبخند زد DONYA I E M A M N O E

از ان لبخند ها که عجیب زیبایش میکرد
بدون اینکه پاسخم را بدهد راه اشپزخانه را در پیش گرفت
از انجا رفتنش را نگاه میکردم که تازه متوجه شدم او هم
مانند من با یک استین کوتاه بیرون آمده

ان هم در ان سرماي وحشتناك اول زمستان
معلوم بود هل شده و ظاهر شدنش انجا و در كنارم اتفاقي
نبوده

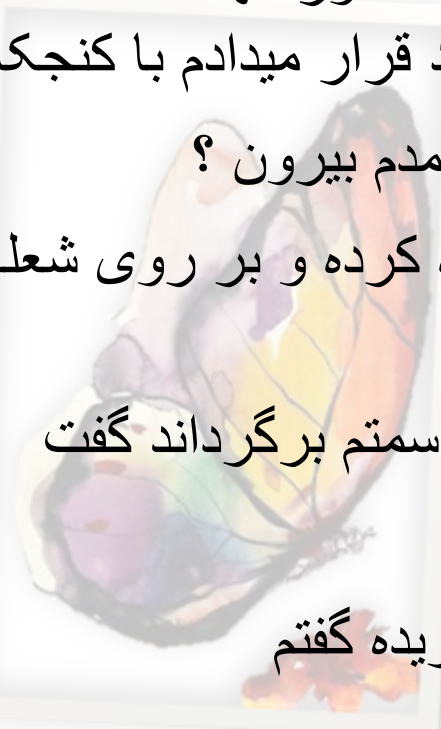
كنجكاو پشت سرش به سمت اشپزخانه رفتم
ان طرف اين ايستادم و همانطور كه عضلات سرشانه ي پهن
و مردانه اش را مركز ديد قرار ميدادم با كنجكاوي پرسيدم
-تو از كجا فهميدي من اومدم بيرون ؟
حامي قهوه جوش را آماده كرده و بر روي شعله ي كوچك
گاز قرار داد

بدون اينكه رويش را به سمتم برگرداند گفت
-فقط يه حس بود

با تعجب و ابرواني بالا پريده گفتم
-متوجه نشدمحس ؟

كارش به اتمام رسيد
به سمتم برگشته و دست هاش را پشت كمرش پنهان كرده
وگفت

-اره حس !يه حسي بهم گفت بيام پشت !
گونه هaim از شدت شرم و خجالت آتش گرفت



DONYAEMAMNOE

چطور ممکن بود

یعنی حامی تا این اندازه خود را نزدیک به من حس میکرد
که بلافاصله متوجه خطری که تهدیدم میکرد شده بود؟

ناخواسته و زیر لب زمزمه کردم

-باورم نمیشه

لبخند زد و با همان ژست دلفریب به سمت امد

به این رو به رویم تکیه داد و از آن فاصله ی نزدیک به
چشمانم زل زد و گفت

-چی باورت نمیشه؟

تو یه پلیسی!

تو همین چند پرونده ای که باهم همکاری داشتیم به همه
ثابت کردی فوق العاده باهوشی نمیخواهی بگی که تا حالا
متوجه

او حرف میزد و من کلمات را در هوا میقاییدم

منتظره ادامه ی حرف هایش بودم بلکه این مهر سکوت چند
ماهه نفرت انگیز شکسته شود و حامی پرده از احساسات
عمیق میانمان بردارد که یکباره زنگ در به صدا در امد
با قیافه ای اویزان سرم را به عقب چرخاندم

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و نجوا کردم

خروس بی محل !

حتی احتمالش را هم نمیدادم که حامی صدای آرامم را شنیده
باشد

اما از گوشه ی لب هایش که به سمت پایین کج شده بود تمام
احتمالاتم به باد رفت



... ||

||

♡Mη£L♡

DONYA I E M A M N O E

پارت

برای عوض کردن جو بالا فاصله به در اشاره کردم و با لبخند
فرو خورده ای گفتم
کیه این موقع شب!؟

نگاه گذرایی به ساعت انداختم
ده شب را نشان میداد
حامی شانه ای بالا انداخت
همانطور که به طرف در میرفت گفت
می فهمیم

درجایم ایستاده و به رفتنش نگاه میکردم که او در را باز کرد
با شنیدن صدای تق تق آشنای کفش ها نگاهم از پایین و آن
کفش های پاشنه ده سانتی قرمز بالا آمد و از سرشانه های
پهن حامی گذشته و به صورت برنز و خوش رنگ رها
رسید!!!

با حامی احوال پرسی گرمی کرد و از مقابلش گذشت
نگاهی به سرتاپایش انداخت
در ان پالتوی سفید و خز سلطنتی اش زیبا شده بود

درست مانند یک پرنسس بی عیب و نقص!!!
پوست برنزه اش زمینه ای فوق العاده جذاب برای چشمان
خوش رنگ و آبی اش ساخته بود
در یک کلام باید اعتراف میکردم رها بی نهایت زیبا و
جذابیتی نفس گیر داشت!!!

من در مقایسه با او نمونه بارز یک دختر ساده و چشم و ابرو
مشکی بودم مشکی هم نه قهوه ای تیره !

در واقع اگر میخواستم از جنبه دیگری به این جریان و خودم
و رها نگاه کنم

من اصلا در مقابلش رغیب محسوب نمیشدم شاید حتی یک
خطر کوچک هم نبودم

سرم را با وسواس به طرفین تکان دادم
دیوانه شده بودم حتما !!

این چه افکاری بود که در سرم میچرخید
حرف مادر در ذهنم طنین انداخت

این سیرت و توانایی آدماست که جایگاهشونو مشخص میکنه
نه صورت هاشون که بنده یک تب
صدای رها باعث شد از فکر بیرون بیایم

تکیه ام را از این برداشته وبه چشمان آبی روشنش خیره شدم
لبخند کوچکی زدم و دستم را جلو برده و گفتم

سلام ، شبتون بخیر !

او با خوش رویی دستم را در دست کشیده اش فشرد
لبخند جذابی زد و مهربان گفت

سلام محیا جان شب توام بخیر فکر کنم وسط کار
مزاحمتون شدم !

حامی بی توجه به رها به آشپزخانه رفته و قهوه جوش را
خاموش کرد !

نگاهم را از او به سمت رها که همچنان منتظر نگاهم میکرد
سر دادم و گفتم

نه بابا این چه حرفیه منم داشتم میرفتم دیر وقته دیگه
حامی بالافاصله با شنیدن حرف هایم اخم آلود رویش را به
سمتم برگرداند !!

از حالت صورتش مشخص بود به سختی جلوی خود را
گرفته تا درحضور رها با بحث نکند!

اما با همان جدیت و صراحت همیشگی اش گفت
شما جایی نمیری هنوز حرفامون تموم نشده !!

رها یکم دیگه میره ما هم میریم سر بحثمون

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

از این همه صراحت و رک بودن حامی در مقابل رها لب به
دندان گزیدم

فکر میکردم حتما رها با شنیدن این حرف حامی ناراحت
میشود و عکس العمل نشان میدهد

اما او تنها لبخند زد و با شوخی و لحنی تاسف آمیز گفت

-من دیگه عادت کردم به این رفتارای حامی

اون هیچ موقع وقت نداره

لبخند اجباری زدم

چرا با تمام مهربانی ها و زیبایی های رها از او خوشم نمی
آمد؟

چرا او را انطور که مهربان بود نمیدیدم و برعکس تصورش
میکردم؟

شاید هم چون روابط صمیمی او و حامی را میدانستم این
طور حس میکردم و دلم خواه و ناخواه میخواست از او یک
رغیب بسازد نه یک دوست اما این از من بعید بود

حامی فنجان های قهوه را آماده میکرد و به سمت قهوه
جوش میبرد که وارد آشپزخانه شدم و گفتم

-اجازه بدین بقیش با من

شما برین حتما رها خانم باهاتون کار داره
حامی با چهره ی خنده داری یک تای ابرویش را بالا انداخت
و زیر لب طوری که تنها من بشنوم گفتم
-مگه اینکه جلوی یه نفر دیگه انقدر مهربون و خانمانه رفتار
کنی !

و روجک !

صدایش را شنیدم و دلم برایش قنچ رفت
اما به روی خود نیاوردم زیر چشمی صورت خندانش را از
نظر گذراندم و همانطور که سینی و فنجان ها را از دستش
میگرفتم تایید کردم

-من قهوه هارو میریزم و میام !

حامی تک سرفه ای کرد

احتمالا میخواست لبخندش را پاک کند

از اشپزخانه بیرون رفت و رو به رها با جدیت گفت
-بریم تو پذیرایی ؟

ناخواسته نگاهم دوباره به سمتشان کشیده شد

رها ظاهرا راضی به رفتن به پذیرایی نبود اما در مقابل
حامی چاره ای هم نداشت

برایم عجیب بود که دختری مانند رها ان موقع شب چه کاری
میتوانست با دوست دوران کودکی اش داشته باشد

حامی و رها که به سمت پذیرایی رفتند من هم مشغول ریختن
قهوه ها شدم

تمام تلاشم را میکردم تا اهسته و آرام این کار را انجام دهم
نمی خواستم میان حرف های خصوصی شان مانند یک
مزاحم سر برسم

یعنی دقیقا کاری که رها ناخواسته ان را انجام داده و میان
حرفمان سر رسیده بود

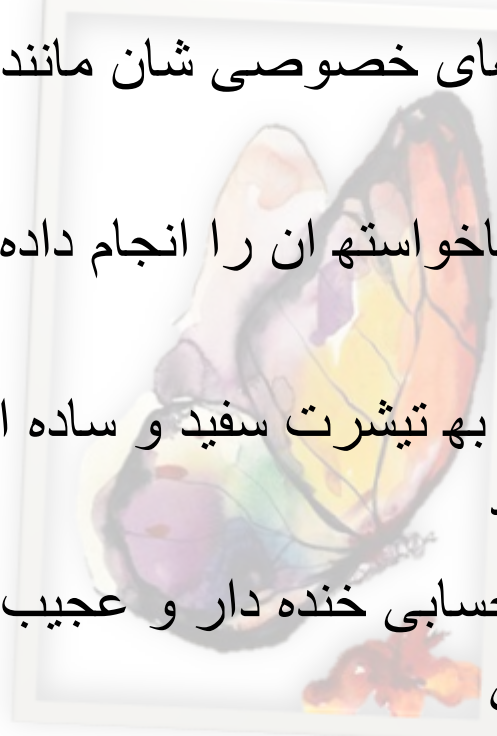
نگاهم از فنجان های قهوه به تیشرت سفید و ساده ام و شلوار
جذب مشکیی ام سر خورد

واقعا با این سر و وضع حسابی خنده دار و عجیب به نظر
میرسیدم در خانه ی حامی

اما چرا رها حتی یک لحظه هم از دیدن من با این سر و
وضع در خانه ی حامی تعجب نکرده بود؟

هرچند از تیپ و قیافه اش این حدس را میزدم این چیز ها
برایش طبیعی و عادی به نظر می رسد

ولو اینکه حتی به جای این تیشرت تاپ هم به تن داشتم باز
هم برایش عادی بود



قهوه ها را که آماده کردم سینی به دست به طرف پذیرایی
راه افتادم

♡Mη£L♡

پارت

حامی

بر روی مبل قهوه ای پذیرایی نشستم و منتظر به رها که در
مقابلم رژه میرفت و مدام دست هایش را در هم میپیچید خیره
شدم

رفتار هایش عجیب شده بود
ان از آمدنش اینجا این موقع از شب و این از حال مشکوکش
انگستانم را در هم قفل کرده و دوره زانوی راستم حلقه کردم
با خونسردی پرسیدم

-چته رها مثل مرغ سرکنده هی این طرف اون طرف
میری؟

اتفاقی افتاده؟ خیر باشه این وقت شب

بالاخره از حرکت ایستاد

لبخند مهربان و عمیقی زد و نفس حبس شده اش را بیرون
فرستاد

پس اضطراب داشت

اما چرا ؟

چه اتفاقی افتاده بود که این دختر همیشه خونسرد و پر از
اعتماد به نفس به این حال و روز افتاده بود ؟
کلافگی از سر و رویش میبارید اما حرفی نمیزد
سعی کردم آرامش کنم شاید اتفاق بدی افتاده بود
از جایم بلند شده و در مقابلش ایستادم و آرامتر از قبل گفتم
-ببین رها بهتره یکم خونسرد باشی !اگه اتفاقی افتاده حرف
بزن شاید بتونیم باهم حلش کنیم
مستاسل و درمانده نگاهم میکرد
یکباره صورتش را با دستانش پوشاند و اهسته به گریه افتاد
اخم الود دستم را بر روی شانه اش فشردم و گفتم
چی شده رها ؟این گریه برای چیه ؟حرف بزن داری نگرانم
میکنی تو که تا دو دقیقه پیش خوب بودی چی شد یهو ؟
دستش را از روی صورتش پس کشیدم

گونه هایش خیس از اشک بود و یکی در میان اهسته هق
هق میکرد

پس از چند لحظه به زحمت خود را کنترل کرد و با صدای
گرفته و بغض الود گفت

-مشکل قلبم همیشگی عشق یک طرفه ی منه

متعجب و ناباور به چشمان قرمزش نگاه کردم و گفتم

-منظورت چیه؟ عشق یک طرفه به کی؟

رها دست سردش را بر روی صورتم قرار داد و گفت

-به تو باورت میشه؟

مشکل من تویی حامی

عشق من نسبت به تو که هیچوقت ندیدیش

هیچوقت درکش نکردیدوستم داشته باش حامی! خواهش میکنم
جدیم بگیر

شوکه از شنیدن اعترافش بودم و نمی توانستم حرف هایش
را حلاجی کنم که یکباره خود را جلو کشید

تا به خود بیایم گوشه ی لب هایم را بوسیدلحظه ای طول
کشید تا به خود بیایم و عقب بکشم

دستش را از روی شانه ام پس زدم و با عصبانیت گفتم

-چیکار میکنی؟ دیوونه شدی؟

عصبی و ناراحت به صورت خیس و اشک های درشتش نگاه
میکردم که یکباره صدای بسته شدن درب ورودی به گوش
رسید

محیا رفته بود؟

♡Mη£4♡

@...

||

♡Mη£4♡



پارت

DONYAEMAMNOE

سراسیمه به طرف آشپزخانه رفتم

با دیدن سینی قهوه ها که هنوز بخار از فنجان ها بالا می آمد
و در هوا محو می شد دندان هایم را بر روی هم فشردم

لعنت به من که همیشه در بهترین زمان ممکن برای نزدیک شدن به این دختر گند میزدم

همین کم مانده بود که محیا در بدترین شکل ممکن مرا با کس دیگری ببیند و همان کور سو احساسی که نسبت به من در دلش داشت در نطفه خفه کند

کم اعتمادش از مردها زخم خورده بود که حالا من بر رویش نمک پاشیده بودم؟

انقدر خشمگین بودم که مشت گره شده ام را بر روی این کوبیدم که به سینی قهوه ها برخورد کرد

سینی به هوا رفت و چندلحظه ی بعد با صدای بدی پخش زمین شد

نگاه به خون نشسته ام را به تندی به عقب برگرداندم و به رها که همچنان با چشمانی خیس و هق هق کنان در کنار دیوار پذیرایی ایستاده و با وحشت نگاهم میکرد خیره شدم

کاش در شرایط دیگری بودیم و دلم انقدر برایش نمی سوخت کاش می توانستم سرش فریاد بزنم و او را به خاطره حماقتش شماتت کنم

رك و راست بگویم او با تمام زیبایی خیره کننده اش هیچ جذابیتی برایم نداشت

چون قلب سرسخت و غير قابل نفوذ من خيلي قبل تر اسير
دخترک ساده و ريزنقشي شده بود که با نگاه معصوم و
دوست داشتني اش وجودم را به اش مي کشيد

نفس حبس شده ام را بيرون فرستادم و تمام تلاشم را کردم تا
علي رغم خشمي که وجودم را احاطه کرده بود آرام باشم
بايد اب پاكي را روي دستان رها مي ريختم و مي گفتم من به
او در تمام اين سال ها فقط به چشم يك دوست ساده دوران
كودكي نگاه کردم نه بيشتر

به چشمان ابي روشنش نگاه کردم و با صراحت گفتم
- ببين رها از اشتباهه چند دقيقه ي پيشت بگذريم چون نمي
خوام حتي بهش فكر كنم چه برسه به اينكه بخوام تکرارش
کنم و به زبون بيارمش
اما در مورد احساسات!

البته که تو دختر خوبی هستي و هر مردی ارزوت رو داره
اما تو هيچ وقت ارزوي من نبودي رها!

در واقع نگاه من به تو مثل نگاهم به حناس!
ظاهرا حرف هايم بيشتر از ان که فکرش را مي کردم برايش
سنگين تمام شده بود

نگاهه غمگین و ملتمسش را به چشمانم دوخت و در سکوت
پشتش بر روی دیوار سر خورد و بر روی زمین زانو زد
از دیدنش در این حال ناراحت بودم اما حسی جز دلسوزی
برایش نداشتم

نمی توانستم با دروغ و ابهام او را در شك و دودلی بگذارم و
امیدوارش کنم به چیزی که هرگز ممکن نمی شد
با کلافگی چنگی به موهایم زدم و نزدیک تر رفتم
در مقابلش بر روی دو زانو نشستم و آرامتر از قبل گفتم
شاید فکر کنی من سنگدل و خودخواهم اما
میان حرفم آمد و با حالتی مالیخولیایی درحالیکه نگاهش را به
نقطه ی نامعلومی دوخته بود گفت
به خاطره محیا منو پس میزنی مگه نه؟
اون و دوست داری؟

حالش انقدر بد بود که دلم نخواهمد با پاسخ دادن به سوالش
ان را بدتر کنم

بی توجه به سوالش گفتم

بودن منو تو باهم هیچوقت ممکن نیست رها
چون حنا و رها برای من هیچ فرقی ندارند

تو فقط به زمان نیاز داری تا همه چیزو فراموش کنی!
نگاهه غم زده اش به سمت چرخید و با لبخند محو و محزونی
گفت
مگه میشه ادم نفس کشیدن فراموشش بشه؟

پارت
ای کاش قادر بودم و در مقابلش تا این اندازه منطقی و صبور
رفتار نمیکردم
نگران محیا بودم و دلم میخواست هرچه زودتر رها را قانع
کرده و دنبالش بروم
دختر کوچولوی من حتما حالا قدر یک دریا گریسته و
صورت معصوم و زیبایش خیس بود
دوباره چنگی میان موهایم زدم و رو به صورت زار رها
گفتم
-رها میدونم به جایی رسیدی که اومدی و خودت قدم اول رو
برداشتی و از احساست گفتی

کارت شجاعت میخواست و من ملامت نمیکنم اما خوب فکر کن ببین من کی چه حرکتی از خودم نشون دادم که تو به این رابطه ی نشدنی امیدوار شدی ؟

ما باهم بزرگ شدیم خوب میشناسمت میدونم فقط کافیه بخوای تا همه چیز و فراموش کنی و چیزی که میخوای رو بدست بیاری !

رها اشک را از روی گونه هایش پاک کرد
از جایش بلند شد
من هم ایستادم

در نگاهش چیزی موج میزد که از ان واهمه داشتم
چیزی مانند نفرت شاید هم بیشتر از ان
شاید هم نوعی خشم بود و من ان را به نفرت تشبیه کرده بودم

چند قدم به سمت امد و نزدیکم ایستاد با لحنی فارغ از غم و اندوه چند لحظه ی پیشش گفت

-میدونم تو هیچوقت به من توجه نکردی و همیشه یه نگاه معمولی یه لبخند معمولی یه حرف معمولی داشتی
ولی فکرش رو بکن تو با همین کارهای معمولی بیست سال تمام روح و قلبم رو به بازی گرفتی

بیست ساله منو به خودت علاقه مند کردی و حالا خیلی
راحت جلوم وایمیستی و میگی فراموش کن
دستش را بر روی سینه اش حلقه کرد و گفت

-چرا حامی؟ چرا فکر میکنی من همون رهای گذشتم که
وقتی عروسکش رو گم میکرد نه اشکی نه اهی میرفت سراغ
بعدی

حتما اینو یادمیگیری که عشق اینجوری نیست
عشق با گوشت و خونت عجین میشه و تو حتی اگه بخوای هم
نمیتونی ازش فرار کنی

اهی کشید و خیره در چشمانم لبخند محزونی زد و گفت
-بحثی نیستتو منو نمیخوای باشه تو به راه خودت ادامه بده
منم به دوست داشتنت ادامه میدم امیدوارم معجزه ی عشق
شامل حال منم بشه و فقط تو قصه ها نباشه !

خداحافظ

دستانم را مشت کردم و اخم الود به رفتنش نگاه کردم
نمیدانستم حرف هایش را باید روی چه حسابی بگذارم تهدید یا
دوست داشتن؟

انقدر فکرم درگیر محیا و رفتنش بود که فرصت بیشتری به
ذهنم برای تحلیل رفتار های رها ندادم و بی معطلی از خانه
بیرون زدم و راهی خانه ی محیا را در پیش گرفتم
با خود عهد کردم امشب هر طور شده مهر سکوت چندین
ماهه را بکشم و پرده از عشق خاموش اما اتشینمان بردارم

پارت

مسافت کوتاهه میان خانه ی خودم تا محیا را با قدم هایی بلند
و شتابان طی کردم و پشت درب چوبی جلوی خانه اش
ایستادم

بی معطلی چند ضربه ی محکم به در نواختم و منتظر ماندم
ظاهرا منتظر ماندن بی فایده بود

فکره اینکه بلایی سرش آمده باشد دیوانه ام میکرد
دوباره با مشت به در کوبیدم و با صدای بلند صدایش زدم
محیا محیا

باز هم بی فایده بود هر لحظه بیشتر از قبل خونم به جوش می
آمد و عصبانیت سرتاسر وجودم را احاطه کرده بود

مشت محکم دیگری به در زدم و در حالیکه سرم را به در
نزدیک میکردم تهدید امیز فریاد زدم

-محیا درو باز کن قسم میخورم اگه باز نکنی میشکنمش!

چند لحظه ی دیگر هم منتظر ایستادم

تقریباً ناامید شده بودم در ذهن نقشه ی شکستن در را
میکشیدم که یکباره در باز و محیا در مقابلم ظاهر شد

شال پشمی ابی دوره شانه هایش پیچیده بود و چشمانش قرمز
و پف کرده به نظر میرسید و نوک بینی اش هم مختصر
قرمزی داشت

اما صورتش زیباتر از هر زمان دیگری بود انقدر که دوست
داشتم او را در اغوش بگیرم و قربان صدقه اش بروم

فارغ از افکار خوشایندم باز هم اخم هایم را در هم کشیدم و با
عصبانیت گفتم

-مگه نگفتم بمون باهم حرف بزنیم؟ کجا رفتی؟

او هم مانند من اخم هایش را در هم کشید گوشه اش را بالا
آورد و در مقابلم گرفت و گفت

-موبایلم و خونه جا گذاشتم اومدم بردارم

در ضمن بنظرم دیگه حرفی برای گفتن نمونده منم دیگه
حرفی ندارم

دروغ میگفت؟

پس آنچه نباید شده بود و او شاهد بوسه‌ی ناگهانی رها بود
حالا هم به همین خاطر این طور مرا پس میزد
یک تای ابرویم را بالا انداختم و گفتم

-چرا از چیزی ناراحتی؟

باید هر طور شده عصبانی اش میکردم تا حرف دلش را بزند
تا بتوانم برایش همه چیز را توضیح بدهم
معلوم بود خون خورش را میخورد تا حرف بی جایی نزند
می شناختمش میدانستم امکان ندارد حرف از بوسه رها بزند
مگر با کنایه و غیرمستقیم!

یکدنده تر و مغرور تر از ان بود که با حرف زدن در مورد
بوسه‌ی رها خود را کوچک و خورد کند

دندان هایش را بر روی هم سایید و تند و عصبی گفت

-نه من خیلی وقته از چیزی تو زندگیم ناراحت نمیشم خیلی
وقته عادت کردم همه چیز و به چشم شوخی ببینم و برایش
دست بگیرم

چی شد؟

دوستتون رفت؟

بیکار شدین حالا اومدین سر به سر من بذارین ؟
خوب پیش رفته بودم و مطمئناً یک جمله ی دیگر تا انفجارش
فاصله مانده بود پس گفتم
چرا؟ از صحبت های من و رها ناراحتی ؟



پارت
چانه اش لرزید و من در دل هر چه بد و بیراه بود نثار خود
کردم
پس از چند ثانیه غم از نگاهش پر کشید و جایش را به
غضبی علنی داد و گفت
نه اصلاً برام مهم نیست

جیک جیک های عاشقانه ی شما دوتا
اینکه چی میگین و چیکار می کنین
من فقط برای خودم برای ذهن معیوب و قلب بی جنم ناراحتم
برای اعتمادی که امشب خیلی راحت به باد رفت

برای خودم متاسفم که به همه چی خیلی ساده و احمقانه نگاه کردم

با صدای بغض آلود و خسته ای ادامه داد

برای تو متاسفم متاسفم که با حرکات سعی کردی منو بازی بدیاما قبل از همه ی این ها خود منم که مقصرم

مقصرم چون بعد از مدت ها بازم به یه مرد اعتماد کردم و امشب

از شدت عصبانیت در حد انفجار بودم

اینکه میدیدم اعتماد محیا نسبت به من آنقدر شکننده و ضعیف بوده که با کوچکترین تلنگری در هم شکسته اعصابم را خورد می کرد

ولی کمی هم حق را به او می دادم

با این همه نتوانستم عصبانیتم را کنترل کنم و در حالیکه ضربه ای به تخت سینه اش میزد و او را از مقابل در پس

می زدم

وارد خانه شدم

دندان هایم را بر روی هم ساییدم و در را محکم پشت سرم بستم و گفتم

-چرا؟ چرا محیا؟

مگه من کی توام؟

کی بودم که بهم اعتماد کردی و حالا با دیدن یه بوسه ،بوسه
ای که حتی خود منم غافلگیر کرده بود اعتمادت شکست و
اینجوری داری بازخواست می کنی؟

یعنی دیدن بوسه ی رها اینقدر برات سخت و ناراحت کننده
بود؟ چرا؟ حرف بزن؟

محیا با پشت دست اشک هایش را از روی گونه های لطیفش
پاک کرد،

صدایش بیشتر از هر زمان دیگری از بغض می لرزید و قلبم
را به آتش می کشید گفت

-هیچی نگو لعنتی

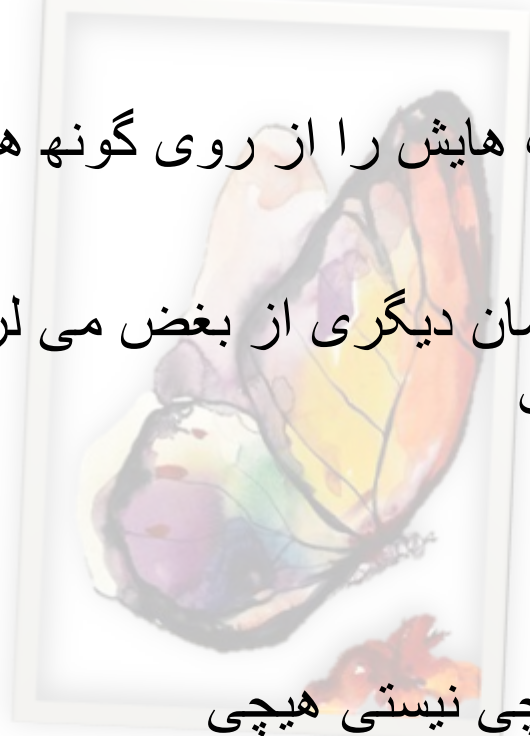
نمی خوام بشنوم

نمیخوام تو برای من هیچی نیستی هیچی

همین یک جمله برای دیوانه کردنم کافی نبود؟

با چند گام بلند خود را به او که در کنار دیوار پذیرایی
ایستاده بود رساندم

با یک فشار کوچک او را به دیوار چسباندم و کف دست هایم
را دو طرف صورتش بر روی دیوار گذاشتم



حصاری درست کردم غیر قابل نفوذ

اخم هایم را در هم کشیدم و خیره در چشمان رمیده و
ناباورش زل زدم و گفتم

-تو چشمام نگاه کن و بگو برات هیچی نیستم

بگو دوستم نداری

بگو عاشقم نیستی بگو



پارت

"محیا"

چطور می توانستم در چشمانش نگاه کنم و دروغ بگویم؟
از همه ی این ها بدتر و نفس گیر تر این فاصله ی نزدیک و
عطر دیوانه کننده اش بود که اجازه ی هر کار و حرفی را به
راحتی از من سلب می کرد

اما تکلیف قلب بیچاره ام چه می شد ؟

قلبی که ساعتی قبل با دیدن آن بوسه ی نفرت انگیز هزار
تکه شد

چطور می توانستم آنقدر زود تکه هایش را به هم بند بزنم

حامی که سکوتم را طولانی دید سرش را جلوتر آورد و با
صدای بم و آرامش زمزمه کرد

منتظرم بشنوم

فقط کافیه یک کلمه بگی تا برم و دیگه هیچ وقت حتی سایه
ی این حامی که الان روبروته رو هم نبینی

اگه می تونی بگو دوستم نداری

بگو این قلب برای من نمی زنه بگو

با عجز و ناتوانی نگاهش کردم بدون اینکه اختیاری بر روی
زبانم داشته باشم، خیره در چشمانش لب زدم

-لعنت به من ،لعنت به تو که نمی تونم دوست نداشته باشم
لبخند زد

لبخندی که تا بحال هیچ وقت بر روی لب هایش ندیده بودم

يك طرف صورتش را به صورتم چسباند و دستش را دوره
شانه ام حلقه کرد و آرام در گوشم گفت

-ولی من پشیمون نیستم از اینکه نفسم هام به نفس هات گره
خورده

حیرت زده و ناباور سرم را عقب کشیدم تا صحت حرفش را
از چشمانش بخوانم که او هم با همان لبخند دیوانه کننده نگاهم
کرد

نگاهم ملتهب و عاشقانه اش میان چشمان و لب هایم در رفت
و آمد بود و در حالیکه فشار دستش را دوره شانه هایم بیشتر
از قبل حس می کردم آهسته گفت

-از حالا به بعد منو بخاطر تمام کارای بی اجازه ای که میکنم
ببخش عزیزم

هنوز نتوانسته بودم معنی حرفش و منظوری که پشت آن بود
را بفهمم که لب هایش نرم و آهسته بر روی لب هایم نشست
چشمانم ناخودآگاه بسته شد و با تمام وجود همراهی اش کردم
یک دستم را پشت گردنش و دست دیگرم را بر روی شانه
اش حلقه کردم

چرا نمی توانستم این لحظات را باور کنم؟ چرا فکر می کردم
تمام این دقایق رویایی است که مدت ها آن را فقط خواب می
دیدم ؟

نفس کم آورده بودم

به زحمت سرم را عقب کشیده و بر روی سینه ی عضلانی و
ستبر حامی گذاشتم

قلبش درست مثل من دیوانه وار می کوبید

حصاره دستانش را بیشتر از قبل دورم پیچید و چانه اش را
بر روی سرم گذاشت و لبخند زنان گفت

-خب منو بخشیدی؟

لبخند زدم و سرم را بیشتر از قبل بر روی سینه اش فشردم و
لب زدم
-آره



پارت

مقابل اینه ایستادم و چادر را بر روی سرم تنظیم کرده و
لبخندی در اینه زدم

احساس میکردم از هر زمان دیگری سر حال تر و شاداب ترم
مگر میشد بعد از ان اعتراف شیرین و سکر اور و ان بوسه
ی

با یادآوری بوسه ی عاشقانه ی حامی بر روی لب هایم گونه
هایم داغ ،و شرمگین شدم

دستم را بر روی گونه هایم گذاشتم و نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم شش و چهل و پنج دقیقه را نشان میداد و هنوز برای رفتن به اداره خیلی زود بود

اما من نمیخواستم با حامی رو به رو شوم و به همین خاطر آن وقت صبح به سمت اداره حرکت میکردم

کیفم را از روی تخت برداشته و بر روی شانه ام گذاشتم چادرم را کمی با دست جمع کرده و پس از گرفتن دسته کلیدم از خانه بیرون زدم

در را که بستم نگاهم مستقیم به سمت خانه ی حامی برگشت و خاطرات دیشب دوباره در مقابل چشمانم جان گرفت اینک چطور با اصرار و شرمندگی توانستم پس از آن نجوای عاشقانه او را راهی خانه ی خودش کنم

هر چند یک درصد هم راضی به رفتن نمی شد اما وقتی معذب بودم را دید قانع شد و بعد از بوسه ای که بر روی گونه و پیشانی ام نشاند رفت

هنوز هم برایم باورش مشکل و غیر قابل ممکن که چطور بدترین شب زندگی ام تبدیل به

بهترین شب شد

ومن حیران از ان همه احساسات عمیق و خالصی که حامی
در تمام این مدت پنهان نسبت به من داشت و متوجه نشدم
بند کیفم را بر روی شانه محکم کردم و از باغچه بیرون زدم
چند دقیقه ای گذشت

چیزی نمانده بود به خیابان برسم که یکباره با صدای ترمز
ماشین در چند سانتی متری ام وحشت زده به عقب برگشتم
با دیدن سرگرد رحمتی بیشتر از قبل متعجب شده و بر روی
پاشنه ی پا چرخیدم و او هم بی معطلی از پژوی نقره ای
رنگش پیاده شد

فرم نظامی به تن داشت و کمی هل به نظر می رسید و این
از نگاهش به اطراف مشخص بود

گویا می ترسید کسی او را در این حوالی ببیند
و احتمال میدادم ان شخص حامی باشد

با تعجب و پرسشگرانه سرم را به اطراف تکان دادم و لبه ی
چادرم را ناخواسته جلو کشیده و گفتم

سلام قربان شما؟ اینجا؟ اتفاقی افتاده؟

تک سرفه ای کرد و در حالیکه صدایش را صاف میکرد
گفت

-سلام از این مسیر رد میشدم اتفاقی دیدمتون اگر مقصدتون
ادارست برسونمتون

۱۴

پارت

شاخ هایم در شرف سبز شدن بر روی سرم بود
اینکه سرگرد رحمتی در این ساعت از روز و ان هم یکباره
با من مواجه شود و رگ مهربانی اش گل کند و بخواهد مرا
تا اداره همراهی کند غیر قابل باورترین بود برایم
با این همه تلاش کردم به روی خود نیاورم و از انجایی که
از حساسیت حامی نسبت به ماهان مطلع بودم ترجیح دادم
محترمانه درخواستش را رد کنم پس گفتم

-ممنون از لطفتون ولی یکم دیگه

هنوز حرفم به اتمام نرسیده بود که کمی دورتر نگاهم به
زانتیای مشکی حامی جلب شد

ناخوداگاه خون در عروقم منجمد شد و زبانم بند آمد

سرگرد رحمتی هم که از سکوت ناگهانی ام متعجب شده بود
مسیره نگاهم را دنبال کرد و در همان حال گفت

-چیزی شده؟ چرا

او هم مانند من با دیدن ماشین حامی که به سمتان می آمد
ادامه ی حرف در دهانش ماسید

بدتر از این هم مگر ممکن بود ؟

در دل دعا میکردم حامی از دنده ی راست بلند شده و حالش
خوب باشد تا به این دیدار ناگهانی منطقی نگاه کند

طولی نکشید که او هم به ما رسید

ماشینش را در کنار ماشین سرگرد رحمتی متوقف کرد و به
سرعت از آن پیاده شد

ابتدا نگاهی به من و سرتاپایم انداخت و سری به نشانه ی
سلام برایم تکان داد

من اما مانند انسان های مسخ شده تنها نگاهش میکردم

حامی بی توجه به من رویش را به سمت سرگرد رحمتی
برگرداند و با لحن جدی و بدون انعطافش گفت

-سلامتو اینجا چیکار میکنی ؟ اتفاقی افتاده ماهان؟

سرگرد رحمتی به نشانه‌ی نفی سرش را به طرفین تکان داد
و اخم الود گفت

- نه از این طرف رد میشدم اتفاقی ستوان زند رو دیدم
میخواستم ببینم اگه مقصد اونم اداره است باهم بریم
ظاهرا ماهان از حضور ناگهانی و بی موقع حامی در انجا
عصبی و ناراحت بود و حامی اما بدتر از او به نظر میرسید
سکوت بدی میانمان حکم فرما شده بود که من برای تغییر
مسیر بحث به اتوبوس که منتظر ایستاده بود اشاره کرده وبا
لبخند تصنعی و مصلحتی گفتم
-خب دیگه من برم اتوبوس هم رسیدبا اجازه اقایون تو اداره
میبینمتون !

به عقب چرخیدم و بند کیفم را در دست گرفته و بر روی
شانه ام کمی جابه جا کردم که با صدای توییخ کننده ی حامی
پاهایم به زمین چسبیده و در جایم متوقف شدم

-کجا ستوان زند؟ سوار شو

پارت

نگاهم مرددم را میان حامی و ماهان رد و بدل کردم

میدانستم مخالفت با حرف حامی خریّت محض است
پس چادرم را جمع کرده وبه سمت ماشینش رفتم
درب سمت شاگرد را باز میکردم که صدای حامی را که
خطاب به ماهان گفت شنیدم
-بودنت اینجا و اونم این موقع از روز یکم عجیبه مگه نه؟
ماهان تنها با همان اخم نگاهش میکرد که حامی عینک افتابی
مارک پلیسش را بر روی چشمش زد و گفت
-خداحافظ
همزمان با او هم من روی صندلی نشستم و درب سمت خود
را بستم
نگاهم ناخواسته سمت ماهان چرخید که غضب الود به ما
نگاه میکرد
حدس اینکه دلیل امدنش به اینجا و قافل گیری من چیست کار
چندان سختی نبود
نمیتوانستم خود را به خنگی بزنم
کارهایش را از زمان تیر خوردن حامی تا به حال که در
کنار هم میگذاشتم میفهمیدم ان اتفاقی که نباید افتاده و احتمالا
ماهان نسبت به من گرایش پیدا کرده‌اما چرا حالا؟

هرچند که از همان ابتدا هم من حامی را با همه ی بدخلقی ها
و تندروی هایش دوست داشتم و این واقعیتی غیر قابل انکار
بود

دستم را بر روی پاهایم در هم پیچیدم و کمی که از انجا دور
شدیم با احتیاط نگاهی به حامی انداختم و گفتم

من که نفهمیدم چشه

این موقع صبح اینجا

حامی عصبی عینکش را از روی چشمانش برداشته و بر
روی داشبورد پرت کرد و در حالیکه پایش را بر روی گاز
می فشرد گفت

-من میدونم چه مرگشه

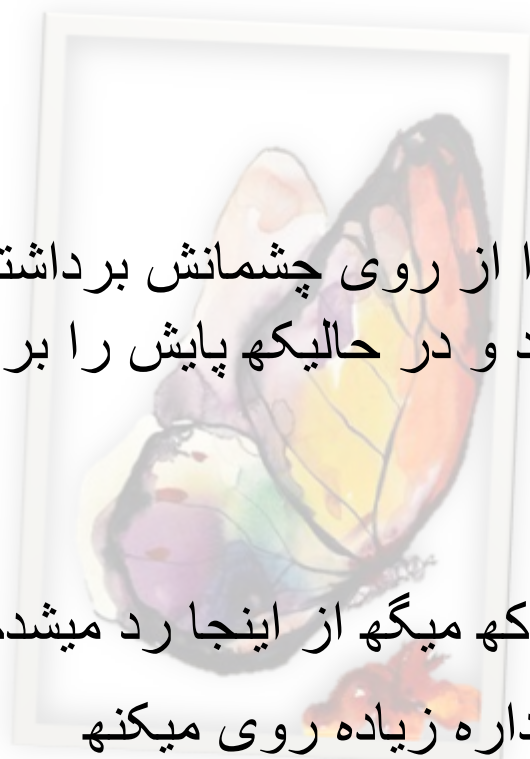
فکر میکنه با خر طرفه که میگه از اینجا رد میشدم
خودم حلش میکنم دیگه داره زیاده روی میکنه

پوفی کردم

نمی توانستم حامی را ان طور عصبی و ناراحت ببینم

با کلافگی دستم را بر روی دستش بر روی دنده گذاشتم
واهسته گفتم

خیلی خب اروم باشاتفاقی نیفتاده



DONYAEMAMNOE

بیخود اعصابت رو این موقع صبح بهم نریز
خیلی زود اخم غلیظ روی پیشانی اش پر کشید و جایش را به
لبخندی عمیق و مهربان داد

دستش را از زیر دستم بیرون کشیده و سفت پنجه اش را در
پنجه ام گره زد و با نگاهی که ضربان قلبم را هزار برابر
میکرد گفت

-مگه میشه یه دست کوچولو و حمایتگر تو دستاتم باشه و بازم
عصبی باشم؟ خانم خجالتی من چطوره؟ دیشب خوب خوابیدی
؟

به این لحن صمیمی و گرمش عادت نداشتم
از شدت شرم سرم را در گریبانم فرو بردم و اهسته و کشدار
لب زدم
-حامي

DONYAEMAMNOE

پارت

دستم را گرم تر از قبل در دست نیرومند و مردانه اش فشرد
و با همان لحن که جانم را از شدت هیجان به لبم میرساند
گفت

-جان حامی! باشه فهمیدم خجالت کشیدی!

سرم را بیشتر از قبل پایین کشیدم و شرمگین و خجالت زده
گفتم

-من به وجود این حامی عادت ندارم
عادت کردم سرم داد بکشی و خود رای باشی
لحنش هم مانند نگاهش مهربان شد و گفت

-میدونم خیلی بد بودم اما اون موقع شرایط اینجوری ایجاب
میکرد

تا همچین رفتاری داشته باشم
دست از ادش را بالای فرمان گذاشت و با شیطنت ادامه داد
-خودت بگو اگه من اونقدر ترسناک نبودم دستیار سر به هوا
و شیطونم به حرفام گوش میداد

؟

میدونی که حرف گوش کن نیست اصلا
دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم

در حالیکه دستم را از دستش بیرون میکشیدم اخم هایم درهم رفت

اما ان لبخند لعنتی همچنان بر روی لب هایم خودنمایی میکرد نمیتوانستم در مقابل او جدی باشم

با این همه با لحنی پر حرص و حق به جانب کامل به طرفش برگشته و گفتم

-چرا نمیگی دستیار بیچارت از دست جنابعالی جرعت نفس کشیدن نداشت

والا وقتی میای تو اداره نه تنها من بلکه هیچکس جرعت نفس کشیدن نداره

یعنی میخوام بگم و بدونی همچین دیکتاتوری هستی!

نگاهم مرموز و پر محتبش صورتم را نشانم رفته بود

طوری که خیلی زود خجالت زده در جایم صاف نشستم و کیف بیچاره ام را به چنگ گرفتم و ناخن هایم را در آن فرو کردم

حامی لبخند زداز انهایی که دل را با خود میبرد و معلوم نبود کی هوش و حواست سرجایش بر میگردد
گفت

-البته که تو خواستنی ترین دستیار دنیایی اونقدر که وقتی
اینجوری حرص میخوری و عصبی نگام میکنی دلم میخواد
گونه هایم باز هم از شرم رنگ گرفته و آتش گرفته بود
اما منتظره ادامه ی حرف هایش بودم که سکوت کرد
پس از چند ثانیه برای اینکه بحث را خالی از لطف باقی
نگذارم اهسته گفتم

-تو ام یه دیکتاتور مهربونی!

اون قدر بچه نیستم که نفهم تا خودم یه گندی نمیزدم
عصبانی نمیشدیدر واقع

حالا نوبت من بود تا سکوت کنم

شرم حضور او اجازه نمیداد حرفم را کامل کنم اما حامی
خود دست به کار شدو در تکمیل حرفم گفت

-در واقع من نگران تو بودمدلم نمیخواست بلایی سرت بیاد

اما حس الانم خیلی پررنگ تر از قبل شده پس حواست به
خود باشه

مراقب امانتی من باشمن تورو به خودت امانت دادم محیا

پارت

در تمام مدت طول مسیر من بودم و سکوت از حرف های
خالصانه و محبت امیز حامی

باید میدانستم یک مرد هرچقدر سرسخت و غیر قابل نفوذ
وقتی عاشق باشد و قفل زبانش بشکند لحظه ای را برای دل
گرم کردن و ستایش عشقش از دست نمیدهد

این مثال مصداق رفتار های بی نظیر و دوست داشتنی حامی
بود و من خود را پس از سالها خوشبخت ترین دختر این دنیا
احساس میکردم

حامی ماشین را در پارکینگ اداره پارک کرد و سوییچ را در
قفل چرخاند و ان را خاموش میکرد که بالاخره حرفی که از
لحظه ی اول دیدارمان در سرم میچرخید به زبان آوردم
-میشه یه خواهشی کنم؟

او کامل به سمتم چرخید و موشکافانه به صورتم خیره شد
هر وقت این طور نگاهم میکرد دست و پایم را گم میکردم
احساس میکردم این نگاه نافذش تا عمق وجودم رسوخ
میکند و ذهنم را میخواند

پس از چند ثانیه مکث لبخند زد و گفت

-بگو هرچند حدس میزنم چی میخوای بگی

نگاهم را بی هدف از شیشه به بیرون دوختم و نفس گرفته و
گفتم

-نمیخوام کسی متوجه رابطه ی ما بشهزار همه چی مثل قبل
باقی بمونه بخاطر خودم نمیخوام وجهه ی تو ،تو اداره
خراب بشه

اخم هایش باز هم بر روی پیشانی گره شد
ناراحت بود ؟من که حرف بدی نزده بودم
پرسشگرانه نگاهش کردم و لبه چادرم را در مشت گرفته و
گفتم

-حرف بدی زدم که اخم کردی؟
حامی بدون اینکه پاسخ سوالم را بدهد از ماشین پیاده شد و
در را محکم به هم کوبید
از شدت تعجب و ناباوری چشمانم گرد شده

من که چیز نامربوطی نگفته بودم
خیلی زود از آن حالت گیجی بیرون امدم و به تبعیت از او از
ماشین پیاده شده و رو به او که مشغول پوشیدن کاپشن
چرمش بود گفتم

-حامی من که حرفی نزدم چی شده؟

اخم هایش غلیظ تر از قبل درهم گره خورد و با لحنی
دستوری گفت

-در و ببند بریم دیره

کلافه و ناراحت از پاسخ ندادن حامی در را به هم کوبیدم و
پشت سرش به سمت اسانسور رفتم

او هم بی توجه به من با قدم هایی بلند خود را به اسانسور
رساند و بی معطلی سوار شد و من هم در پی اش وارد شدم
اما همانطور که او دکمه ی طبقه ی سوم را میزد گفتم

-خوبه جواب منو بدی تا بفهمم کجای حرفم بد بود

به محض بسته شدن درب اسانسور با حرکتی غافلگیر کننده
به سمتم چرخید و سینه به سینه ام ایستاد و لب هایش را
مماس با گونه ام گذاشت و با صدای بم و آرامش درحالیکه
هرم نفس هایش پوست صورتم را میسوزاند گفت

- من به کناره تو بودن افتخار میکنم دختر!

تو خیلی خوب و پاکی! بیشتر از اون که فکرش رو بکنی

برای من باعث افتخاره که همه ی دنیا بدونن باهاتم و تو مال
منی فقط من

حرف های عاشقانه و عطر نفس هایش هوش از سرم برده
بود که لب هایش نرم بر روی گونه ام نشست

پارت

حامی

محیا را که تا اتاقش همراهی کردم رو به نگاه منتظر و
خواستنی اش گفتم

-تو برو من طبقه ی دوم یکاری دارم انجام میدم و زود
برمیگردم باید در مورد سفرمون حرف بزنیم

حاله ی کمرنگی از نگرانی صورتش را پوشاند

نگاهش را به اطراف و اتاق باقی همکار ها چرخاند و با
احتیاط لب زد

-میخوای بری پیش سرگرد رحمتی ؟

اخم هایم را در هم کشیدم

اگر قرار بر این بود که محیا بر سر هر چیز بی اهمیتی تا
این اندازه نگران و درگیر باشد نمیشد

لحظه ای به اطراف نگاه کردم و وقتی راهرو را خالی دیدم
اشاره کرم وارد اتاقش شود و گفتم

-برو تو!

پشت سرش وارد اتاق شدم و در را پشت سرمان بستم
-این نگاه مضطرب و نگران برای چیه محیا؟ آگه قرار باشه
شما سر هر موضوع بی

اهمیتی اینجوری دلواپس باشی که نمیشه بعضی چیزارو رو
هم بزار برای من و بسپار به خودم

چهره ی گرفته اش با شنیدن حرف هایم باز شد قدمی
نزدیک تر آمد و دستانم را در دستان کوچکش گرفت

-ببخش! میدونم نباید اینجوری باشم ولی خب نمی تونم بیخیال
هم باشم اما راست میگی باید بعضی چیزارو بذارم به عهده ی
خودته

اخ که چقدر وقتی حرف گوش کن میشد معصوم و کوچک
بنظر میرسید

باز هم رگ شیطنتم گل کرد و گفتم

-انقدر خوب نباش

اینجوری امار کارای بی اجازم میره بالا هرچند به نفع منه و
تو فقط سرخ میشی

اگر خجالت نمیکشید این را هم اضافه میکردم که هنوز
لطافت گونه اش را بر روی لب هایم از ان بوسه در

اسانسور حس میکنم و حالا اگر اجازه میداد بارها و بارها
دلم میخواست ان را تکرار کنم

دست کوچکش را در دستانم فشردم و به گونه هایش اشاره
کردم که باز هم از شدت شرم سرخ شده بودند و گفتم

-بیا ببین بازم سرخ شدی

منتظرم باش یکم دیگه میام

سرش را که در تایید حرفم تکان داد خاطرم کمی اسوده شد
و از اتاق بیرون رفتم

از خیر سوار شدن اسانسور گذشته و از راه پله ها به طبقه
ی دوم و اتاق ماهان رفتم

پشت درب اتاقش ایستادم و تقه ای به در زدم و منتظر ماندم
با پایم بر روی زمین ضرب گرفته بودم که صدای کمرنگش
را شنیدم و بلافاصله وارد شدم

تمام تلاشم را میکردم تا خود را آرام و خونسرد نشان دهم در
حالیکه درونم از شدت خشم شعله میکشید

در تمام طول راه فکر او و رفتار های جدیدش با محیا دست
از سرم بر نمیداشت و مدام در مقابل چشمانم رژه میرفت
ماهان سرش در پرونده بود که با دیدنم با تعجب از جایش
بلند شد و گفت

-سلام چیزی شده ؟

پارت

دستم را به نشانه ی نشستن اش تکان دادم و بدون اینکه نیم نگاهی به صورتش بیندازم بر روی صندلی کنار میزش نشستم و گفتم

-بشین زیاد معتلت نمیکنم حرفم طولانی نیست

ماهان همانطور که نگاهش را از صورتم پس نمی کشید در جایش نشست و پرونده ی مقابلش را بست و گفت
-خیر باشه ! اتفاقی افتاده اومدی ؟

کف هر دو دستم را بر روی پاهایم گذاشته و همانطور که نگاهم به دستانم بود گفتم

-اتفاقا اومدم تا جلوی اتفاقات رو بگیرم

سرم را بلند کردم و خیره در چشمان پرسشگرش گفتم

-بدون مقدمه چینی میگم فکر کنم تو نمیدونی چند روز پیش من و ستوان زند به هم محرم شدیم

متوجه دستانش بودم که با شنیدن حرفم بر روی پرونده مشت
شد سکوتش را که دیدم ادامه دادم و گفتم

-هرچند این محرمیت برای چیزه دیگست اما ما

ماهان میان حرفم امد و در حالیکه کمی بر روی میز خم
میشد گفت

-چرا تو باید بیای اینجا و برام این چیزارو توضیح بدی
حامی؟

من واقعا رغبتی به شنیدنش ندارم

ابروانم را غلیظ درهم کشیدم و در حالیکه دندان هایم را بر
روی هم می ساییدم گفتم

-دقیقا به خاطر همین که نمیخوای بشنوی گفتم ماهان

باخودت کنار بیا و از حالا بگم دندون طمع رو بکش

نمیخوام موضوع رو برات باز کنم چون بیشتر از تو اعصاب
خودم بهم میریزه

از جایم بلند شدم و با تاکید گفتم

-خوب به حرفام فکر کن

من همیشه به تو به چشم یه دوست و برادر نگاه کردمندار
نگاهم بهت عوض بشه

با تحکم ادامه دادم

-میفهمی که چی میگم

سکوت و بهت زدگی اش را که دیدم راهم خروج را در پیش گرفتم

ماهان یکباره از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت

-من و تو خوب میدونیم این محرمیت فقط برای تعلیمات ستوان زنده نه چیزه دیگه مگه اینکه تو بخوای بهش به چشم دیگه ای نگاه کنی

پوزخند زدم و با خونسردی در پاسخش گفتم

-نگاه من به این محرمیت جوره دیگه ای ماهان اگه میخوای این و بشنوی باید بگم نگاه محیام درست مثل من سکوت کرد و مات و مبهوت در جایش ثابت ماند دیگر نماندم تا حالش را ببینم

شکستن و خورد کردن ماهان هیچ وقت قصد و هدف من نبود از اتاقش که بیرون زدم مستقیم به سمت اتاق سرهنگ موسوی رفتم

باید در مورد سفرم با محیا و مرخصی یک ماهه مان با اون حرف میزدم و او را در جریان می گذاشتم

پارت

با دایی اتمام حجت کردم و از اتاقش بیرون امدم
خوشحال بودم که با خواسته ام موافقت کرده و حالا یک ماه
فرصت داشتم

یک ماه که هر روزش قرار بود برای من و محیا خاطره
شود

دختر کوچولوی من قرار بود در این یک ماه از تک تک
دقایق و ثانیه هایش لذت ببرد و در کنار ان من با عشق و
ارامش هرچه را که بلد بودم به او آموزش دهم
مگر کاری از این شیرین تر هم میتوانست برای من باشد ؟
میدانستم حتما تا به حال محیا از شدت اضطراب اتاقش را
رج به رج قدم زده است

باید هرچه زودتر خود را به او میرساندم
هم خبر ماهان را میدادم و هم خبر مسافرت یک ماهه مان را
به گوشش میرساندم

باز هم از راه پله ها سرازیر شده بودم که با شنیدن صدای
زنگ تلفن همراه کمی از سرعتم کم کرده و آن را از جیب
شلوارم بیرون کشیدم

با دیدن نام مادر لبخندی زدم و بی معطلی پاسخ دادم
-جانم حاج خانم سلام

مادر با همان مهربانی ذاتی اش در جواب گفت
-سلام پسرم صبح بخیر کار داری؟ مزاحم که نیستم
اخم هایم را مصلحتی درهم کشیدم و جدی گفتم
-شما هیچوقت مزاحم نیستی مادر
حنا خوبه؟ خودت خوبی؟

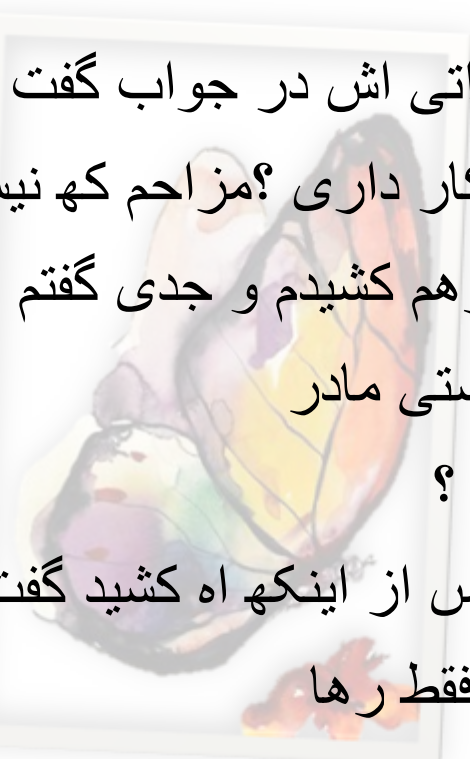
مادر کمی تعلل کرد و پس از اینکه اه کشید گفت
-من و حنا خوبیم مادر فقط رها

اخم هایم با شنیدن نام رها و حرف نیمه کاره ی مادر غلیظ
تر شد و گفتم

-رها چی مادر؟ بلایی که سرش نیومده؟

با آن حالی که او دیشب خانه ام را ترک کرده بود بدیهی بود
نگرانم باشم

مادر باز هم اهی کشید و با صدایی بغض الود گفت



DONYAEMAMNOF

-میدونی حامی جان من هیچوقت تو و حنا و رها و محسن
رو از هم جدا نکردم

محسن که رفت دنبال کاره باباش و اون شد حال و روزش و
حالا دشمن بچه هام شده ولی خدا خودش شاهده من برای این
بچه کم نداشتم

حالا که رها

گریه امانش را برید و نتوانست به حرفش ادامه دهد
همانجا به دیوار راه پله تکیه زده و مشتم را عصبی درون
جیبم فرو بردم و گفتم

-اروم باش مامانم که رها چی شده؟

حتما میدونی دیشب اومد خونه ی من و اون حرفا رو زده
او به زحمت حق هقش را خفه کرد و با صدایی بغض الود و
لرزان که بر روی اعصابم پنجه میکشید گفت

-اره میدونم

مادر دیشب این دختر سر تو دامن من خون گریه کرد

کاش باهات یبار دیگه حرف بزنی حامی

اونم مثل حنا فکر کن یه درصد حنا جای اون بود

باهات حرف بزمنمیدونم دلت باهات نیست ولی قانعش کن

نذار تو این حال بمونه اینجوری ره‌اش نکن مادر خدا رو
خوش نمیاد

دیگر نتوانستم این حالش و التماس حرف هایش را تحمل کنم
بلافاصله گفتم

-باشه حاج خانم به حنا بگو بیارتش کافه ی کنار اداره خودش
میدونه کجاست



پارت

محیا

با استرس و نگرانی طول و عرض اتاق را رژه میرفتم
در ذهنم هزاران افکار موهم و وحشت انگیز می چرخید و
حالم را به مراتب بدتر میکرد

خسته از قدم زدن های بی وقفه ام با حرص بر روی صندلی
ام نشستم که یکباره درب اتاق از هم باز و حامی وارد شد
مانند فنر از جایم پریدم و به سرعت خود را به او رساندم
در صورتش دقیق شدم که احساس کردم کمی گرفته و
ناراحت بنظر میرسد

تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفتم و در حالیکه او را داخل
اتاق میکشیدم و درب را پشت سرش می بستم گفتم
-چی شده؟ دعوا کردی؟ ای کاش نمیرفتی من که گفتم
با قرار گرفتن دستش بر روی دهانم سکوت کردم
با تعجب به صورت خندان خیره شدم و با چشمانی گرد
سرم را به طرفین تکان دادم حامی اما با همان لبخند گفت
-یه دقیقه زبون به دهن بگیر تا برات تعریف کنم خانم
کوچولو
اتفاقی نیوفتاده

دستش را که از روی دهانم برداشت نفسم را عمیق بیرون
فرستادم و با اشاره به صورتش گفتم
-اگه اتفاقی نیفتاده پس این چه قیافه ای؟ حس میکنم ناراحتی
سکوت کرد و من نمیدانستم این سکوت را به چه معنایی باید
تعبیر کنم
پس از چند لحظه گفت
-گفتم که اتفاقی نیفتاده

DONYAEMAMNOE

جریان ماهان مصالحت امیز حل شد با جناب سرهنگ هم
برای آموزش یک ماهت حرف زدم و قرار شد از پس فردا
کوله بار سفرمون رو ببندیم و بریم فقط
هنوز قلبم از شنیدن سفر یک ماهه مان ضربان داشت که
گفتم

-فقط چی؟

اخم هایش را در هم کشید و گفت
من یک ساعتی میرم بیرون کار دارم وقتی برگشتم در مورد
جا و مکان مسافرتمون حرف میزنیم
درست نبود اگر میپرسیدم کجا میرود
حتما کاره شخصی داشت و دلش نمیخواست من از ان با خبر
باشم اگر نه خود در موردش حرف میزد و مرا در جریان
میگذاشت

قرار نبود حالا که انقدر بهم نزدیک شده بودیم وارد حریم
شخصی یکدیگر هم بشویم

لبخند زدم و با آرامش گفتم

-همین که فهمیدم همه چی ختم به خیر شده برام کافیه
باشه منم تا تو برگردی یه سر به بنفشه بزنم خیلی وقته ازش
بی خبرم

سرش را در موافقت با حرفم تکان داد و گفت
مواظب خودت باشزود برمیگردم
دلم قنچ رفت برای حرف زدنش با خنده گفتم
-من تو ادارم قراره چه اتفاقی بیوفته برو خیالت راحت
بازهم نگاهش گرم شد
از ان ها که قلبم را تا حلقم میرساند و درونم را به آتش می
کشید
او رفت
من ماندم و گرمی نگاهش که تا مغز استخوانم رسوخ کرده
بود



پارت DONYA I E M A M N O E

از پشت درب اتاق شیشه ای بنفشه سرکی به داخل کشیدم
طبق معمول سرش در پرونده ای بود و با عینک روی
چشمش اخم الود به ان نگاه میکرد

لبخند زدم و چند ضربه‌ی محکم به شیشه‌ی در نواختم و با
لحن کودکانه‌ای گفتم

-خانم اجازه؟

بنفشه با دیدنم جیغ خفیفی کشید از جایش پرید و به سمت امد
همانطور که برایم اغوش باز میکرد با دلخوری و لحنی پر
حرص گفت

-دختر معلومه تو کجایی؟

چرا چند روز نبودی؟

هرجا گشتم پیدات نکردم

اب شدی رفتی تو زمین

الحمدالله شمارت رو هم ندارم

خیلی بی معرفتی محیا

او را به خود فشردم و با خنده گفتم

-بذار از راه برسم بعد شروع کن نق زدن

چند روز شیراز بودم

یهویی پیش اومد نشد بهت خبر بدم

بنفشه خود را جدا کرد و با تعجب در حالیکه در صورتم

دقیق میشد گفت



DONVIAEMAMNOE

-دروغ میگی
کی رفتی کی برگشتی

چه سریع

چه یهوئی

به حرف های پشت سر همش می خندیدم که یکباره ساکت
شد

لبخندی مرموز بر روی لب هایش نشست و با نگاهی
مشکوک گفت

-راستی سرگرد پناهی هم چند روزی که تو نبودی نبود
مگه میشه انقدر یهوئی جفتون نباشینکنه باهم رفتین
شیطون

از خجالت هجوم خون به گونه هایم را حس کردم
اما حالا وقت شرمگین شدن نبود

باید هرچه زودتر مسیر حرفمان را عوض میکردم
پس ضربه ی آرامی به شانه ی بنفشه که همچنان مرموز و
مشکوک نگاهم میکرد زدم و گفتم

-به جای این حرف های الکی و صد من یه غاز بیا بریم

دستش را کشیدم و او را از اتاقش بیرون آوردم که با تعجب
در جایش ثابت ایستاد و گفت

-بریم! کجا بریم؟ مگه کار نداری؟ تازه خودم کلی کار ریخته
سرم

خنده ی ارامی تحویلش دادم و گفتم

-جناب سرگرد یک ساعتی بنده روبه حال خودم گذاشتن
منم صبحانه نخوردم گفتم بریم کافه ی بغل اداره یه صبحونه
ی ایرونی به حساب جنابعالی بزنیم هوم؟

بنفشه که نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد دستش را بر
روی دهانش گذاشت و خندید به زحمت میان خنده اش گفت
-خوبه محیا معلومه اب و هوای شیراز بهت حسابی ساخته
هم شنگول شدی هم پرو

با لب و لوجه ی اویزان نگاهش کردم که در اصلاح حرفش
در حالیکه یک دستش را به نشانه ی تسلیم بالا می آورد
گفت

-خیلی خب من تسلیم بزن بریم

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت حامی

با نوک پا بر روی پارکت کف کافه ضرب گرفته بودم و به
صورت خسته و زار و بی روح رها نگاه میکردم
رهایی که دیگر هیچ اثری از شادابی گذشته در صورتش
مشاهده نمیشد

هرچه بود فقط غم بود و غم بود و غم بود
اما من همچنان حسی جز دلسوزی برایش نداشتم
نگاهم به سمت حنا که چند میز انطرف تر با اخم های درهم
سرش را در گوشی اش فرو برده و به ظاهر با ان ور میرفت
سر خورد

اما مطمئن بودم تمام حواسش پیش ماست
دستانم را بر روی میز در هم گره زده و کمی خم شدم
نگاهم به بخار فنجان قهوه ام بود
کلمات وا در ذهن درست و با آرامش در کنار هم میچیدم که
بالاخره گفتم

-رها واقعا این خواسته ی تو؟

واقعا میخوای همه چیز اینجوری باقی بمونه؟ میخوای چند
ساعت چند روز چند سال خون گریه کنی؟
تا کی میخوای افسرده و ناراحت باشی و
به لباس مشکی اش اشاره کردم و گفتم
-مشکی بپوشی؟

تویی که فقط تو این چند سالی که میشناسمت با رنگ ها سر
و کار داشتی
همیشه رنگی به همه چی نگاه کردی
حالا مشکی پوشیدی و نشستی رو به روم پس یعنی عذاداری
درسته؟

چانه اش میلرزید
میدانم مقاومت میکرد تا اشک هایش سرازیر نشود
فنجان قهوه ام را در دست گرفتم و گفتم

-رها میدونم الان پیش خودت فکر میکنی من بی رحم
بی رحم و با بی رحمی باهات حرف میزنم چون احساسی که
تو نسبت بهم داری رو من بهت ندارم
همه ی اینا رو میدونم ولی تو نمیدونی من از دیدنت تو این
وضعیت واقعا خوشحال نیستم

غم و ناراحتی تو خواسته ی من نبود هرگز
تنها گناه من اینه که تورو به چشم خواهرم میبینم
چشمانش را با درد بر روی هم فشرد و بست
صدای لرزان و بغض الودش که همچنان با گریستن میجنگید
به گوشم رسید

-میدونم حامیمیدونم

ولی هربار که حرف میزنی
هربار که اسم حنارو میاری و من و کنارش میذاری
کناره خواهرت عذاب میکشم
کاخ ارزو هایی که سالها طول کشید تا برای خودم بسازم رو
سرم خراب میشه و نمیتونم باور کنم تو همی این سال ها
حماقت کردمکور بودم و ندیدم
دستان سرد و یخ زده اش را بر روی میز در دست گرفتم
به عنوان رهایی که او را مانند حنا میدیدمخواهرم
حرف های حاج خانم در سرم اکو شد و به این فکر کردم اگر
روزی حنا در شرایط رها بود چه میکردم

مطمئنا دست هایش را می گرفتم و به عنوان برادر دلداری
اش میدادم

دستانش را می گرفتم و تا خلاصی از این غم و عشق
یکطرفه رهایش نمی کردم

حالا هم باید همین طور میشد

اگر واقعا رها را به چشم حنا می دیدم نباید دستانش را رها
کرده و او را به حال خودش می گذاشتم
رها قبل از هر چیزی هم بازی کودکی هایم بود
گفتم

-چیزی که سالها ساختی یه شبه تموم نمیشه ولی اگه بخوای
خیلی زود حالت خوب میشه

نگاهه امیدوارش لبخند را بر روی لب های آورده بود که با
صدای باز شدن درب کافه نگاهم به آن سمت کشیده شد

©DONYAEMAMNOE

پارت

محیا

همانطور که به حرف های بنفشه و خاطرات طنز کودکی اش
می خندیدم باهم وارد کافه شدیم

صدای زنگوله ی بالای درب کافه که بلند شد لبخندم را جمع
کردم و نگاهم را به اطراف چرخاندم

چیزی دیدم که نباید میدیدم و قلب، عقل و روح همه دست به
دست هم دادند تا ببینم و خود را به ندیدن بزنم و یک دروغ
بزرگ بگویم

-من که کسی را ندیدم

هیچ چیز ناخوشایندی نبود

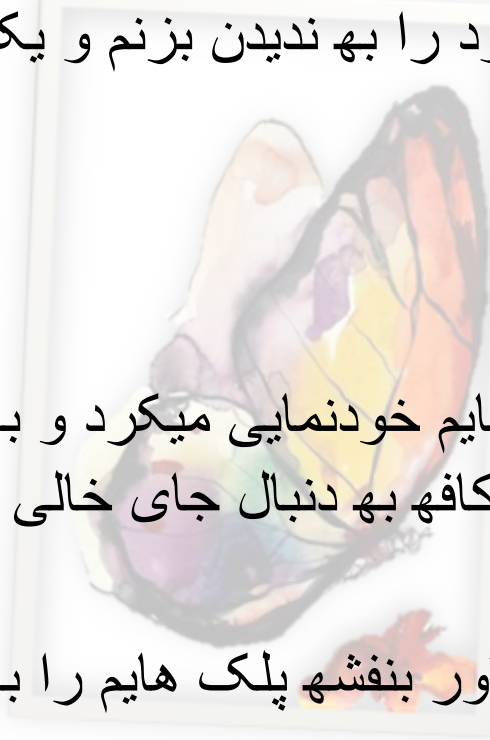
لبخند هنوز بر روی لب هایم خودنمایی میکرد و با فاکتور از
ان قسمت نفرت انگیز از کافه به دنبال جای خالی برای
نشستن میگشتم

که با صدای مبهوت و ناباور بنفشه پلک هایم را با درد بر
روی هم فشردم

-عه محیا اون سرگرد پناهی نیست؟

با این حرف بنفشه و رونمایی قهرمانانه اش دیگر نمیتوانستم
به تلقین ان دروغ ارام کننده ادامه دهم

همه چیز رو شده بود



دستم را مشت کرده و ناخن هایم را کف دست عرق کرده ام
فررو بردم

دیگر لبخند بر روی لب هایم نبود اما با لحن به ظاهر آرام
و خونسردی گفتم

-نمیدونم من از این فاصله درست نمیبینم
دروغگو!

دروغ میگفتم من یک دروغگوی به تمام معنا بودم
چون نه تنها حامی و رها را دیده بودم بلکه حتی از آن
فاصله توانسته بودم دستان درهم گره
خورده شان را ببینم و درد بکشم قلبم تیر بکشد و دم نزنم
کاش می پرسیدم

کاش از حامی می پرسیدم کجا میرود
کاش هیچ وقت اجازه نمیدادم از آن اتاق لعنتی اداره اش
بیرون برود

در حالیکه سوزش کف دستم را بیشتر از قبل حس میکردم
لبخندی تصنعی بر روی لب آوردم و به بنفشه تشر زدم
-بنفشه تا فردا قراره همین جا بمونیم؟ زودتر خواهش میکنم

DONYAEMAMNOE

بنفشه تکانی به خود داد و در حالیکه که نگاهش را به اطراف
می چرخاند زیر لب و اهسته گفت

-باشه ولی چرا رنگت پریده؟ حالت خوب نیست ؟

سعی کردم باز لبخند بزنم با طنز کم رنگ و مضخرفی در
ان شرایط گفتم

-انقدر کش دادی تا فشارم افتاد بابا من که گفتم صبحونه
نخوردم

هنوز حرفم کامل به اتمام نرسیده بود که متوجه حضور حنا
که به طرفمان می آمد شدم

تعجب کردم اما به روی خود نیاوردم

مطمئنا دیدن حنا بدتر از دیدن صحنه ی قبل نبود

حنا کمی هل به نظر میرسید

به سمتم آمد و مرا در اغوش فشرد و من هم گرم از او
استقبال کردم و گفتم

-سلام حنا جانچطوری عزیزم

حنا پیشانی اش را خاراند و در حالیکه نگاهش سرگشته و
مضطربش مدام به عقب و جایی که حامی و رها نشسته
بودند برمیگشت گفت

DONYAEMAMNOF

-خوب مثل همیشه تو چطوری؟

|| @... |

۱۴



پارت

پاسخش را میدادم که پیش خدمت با آن لباس یک دست
سبزش به سمتان آمد

میز چهار نفره را نشانمان داد و تعارف کرد تا بر روی آن
بنشینیم

از آنجایی که مدت زیادی سرپا بودیم بدون هیچ حرف اضافه
ای به سمت میز رفتیم

بنفشه سفارش یک صبحانه ایرانی همراه با چای داد و به من
و حنا ملحق شد

حنا هنوز مضطرب بنظر می آمد

هرچند روبه روشن شدن با آن صحنه برایم سخت و طاقت فرسا
بود اما باید خیال او را هم راحت میکردم پس دستش را بر
روی میز گرفته و گفتم

حنا جان نگران چی هستی عزیزم؟

به نظر یکم مضطرب و پریشون میای!

او لبخند نیم بندی بر روی لب هایش نشانده !

ظاهرا انتظارپرسش همچنین سوالی از جانبم نداشت

تک سرفه ای کرد و گفت

نه خوبم فقط

حرفش را ادامه نداد و من هم منتظر نماندم لبخندم را پررنگ
تر کردم و گفتم

چیزی برای ناراحتی وجود نداره حنا مطمئن باش !

دهان حنا از شنیدن حرفم باز مانده بود که روبه بنفشه غر
زده و گفتم

چرا انقدر به عقب نگاه میکنی بنفشه؟! چشمات چپ نشه
خدایی نکرده

چشم غره ای نثار صورت پر از کنجکاوی اش کردم که در
پاسخ با خنده سرش را خاراند و گفت

DONYAEMAMNOE

آخه تاحالا ندیده بودم جناب سرگرد با دختری انقدر نزدیک
حرف بززن !!

توام اگه مثل من چند سال همکار جناب پناهی بودی و از
همه احساساتی که اون داره خرج
دختره میکنه و دستاشو گرفته سهم تو اخم تخم و عصبانیتش
بود مثل من دهنهت باز میموند و چشم ازش بر نمیداشتی !!
همش با خودم میگم حتما الکیه و این آقا سرگرد پناهی
نیست!!!

کاش بنفشه میدانست با هر کلمه که از این سرگرد نا مهربان
به زبان می آورد چه نیش تری به قلب و روح زخمی و
بیچاره ام میزند هیچ وقت این طور با آب و تاب از انها
نمیگفت

نفس هایم سنگین شده بود
در آن هوایی که حامی نفس میکشید عجیب بود که گرفته و
درمانده بودم
کمی که فکر میکردیم این نفس های گرفته و سنگین عجیب
هم نبود!

وقتی حامی من

پوزخندی به افکارم زدم حامی من؟؟!!

از کی تا بحال حامی مال من شده بود!؟

چه مالکیت کشکی!

با انگشتانم بازی میکردم و به ظاهر به حرف های بنفشه و
حنا در رابطه با دکوراسیون مدرن کافه گوش میدادم که با
شنیدن صدای تلفن همراهم تکانی خوردم!

آن را به سرعت از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن نام سرگرد
رحمتی با تردید پاسخ دادم



پارت

-سلام قربان! بفرمایید امری داشتید؟

صدایش اشفته و عصبی به گوشم رسید و مرا مبهوت بر
جای گذاشت

-کجایی ستوان زند؟ مگه نباید الان تو اتاقت باشی؟

اب دهانم را به زحمت فرو دادم

نگاهه هل و هراسانم را به اطراف چرخاندم و گفتم

-من من اومدم صبحانه کافه ی بغل اداره

کاری نداشتم سرگرد پناهی هم

اجازه ی حرف زدن نداد و عصبی گفت

-توضیح نمیخواهم همین الان خودتو برسون به اتاقم مطلبی هست که باید ازت بپرسم

به سرعت از جایم بلند شدم و در پاسخش گفتم

-چشم قربان همین الان خودمو میرسونم فقط در چه موردی

باز هم نگذاشت حرفم را ادامه دهم

از حالت حرف زدن و کلمات تندش به فراست دریافتم خشمگین و عصبی است گفت

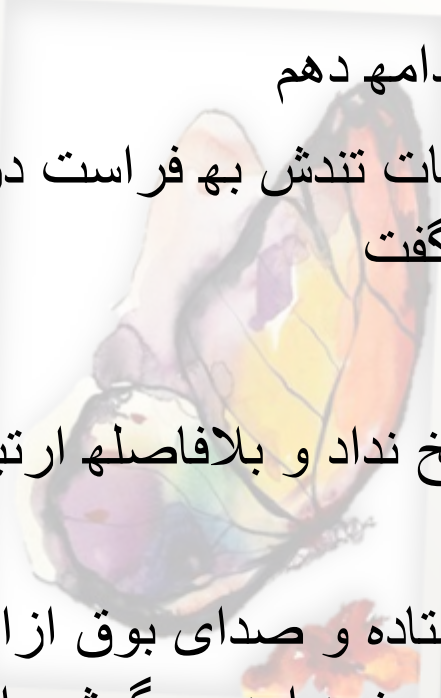
-نپرس فقط زود بیا

این را که گفت اجازه پاسخ نداد و بلافاصله ارتباط را قطع کرد

مات و ناباور در جایم ایستاده و صدای بوق ازاد در گوشم میپیچید که با تشر بنفشه به خود امدم و گوشی ام را که در دستانم خشک شده بود پایین اوردم

-کی بود محیا؟ چرا داد میزد؟

گوشی را در جیب فرم فرو بردم وبدون اینکه پاسخ بنفشه رو بدهم گفتم



DONYAYEMAMNOF

-منو ببخشین باید سریع برگردم اداره‌ها صبحانتون رو
بخورین

خواستم به سمت در قدم تند کنم که با حرف حنا متوقف شدم
-محیا جان اتفاق بدی افتاده؟ بذار ماهم باهات بیایم

لبخندی به مهربانی اش زدم و در حالیکه احساس میکردم هر
لحظه زیر شلاق نگاه خیره‌ی حامی له میشوم گفتم
-نه ممنون به کاره‌ی اداری میرم انجام میدم و اگه شد زودتر
برمیگردم

دیگر منتظر پاسخ از جانب حنا نماندم و بدون اینکه کوچک
ترین نگاهی به حامی و رها بیندازم از کافه بیرون زدم
هنوز چند لحظه هم از خروج نگذشته بود که دوباره تلفن
همراهم به صدا آمد

کلافه‌ی آن را از جیب لباس فرم بیرون کشیدم و بدون دیدن
صفحه‌ی اش پاسخ دادم

-الو؟

صدای حامی که در گوشم پیچید قلبم به طلاطم افتاده و در
حلقم کوبید

-کجا میری محیا؟ چرا نموندی صبحانه بخوری؟

اخم هایم را در هم پیچیدم

تمام کارهایم از عصبانیت و غیر ارادی بود و نتیجه ی همان
دست گره خورده ای بود که چند لحظه ی پیش شاهدش بودم
با عصبانیت و بی دقت همانطور که از عرض خیابان عبور
میکردم گفتم

-کاری پیش اومده میرم اداره

صدایش رنگ خشم گرفت

-کدوم کار ؟ مگه من بهت یک ساعت مرخصی ندادم
؟همونجا که هستی وایسا تا من پیام

پلک هایم را لحظه ای با حرص بر روی هم فشردم و گفتم

-بله خیلی مرخصی خوبی بود خیلی ولی من منتظره شما

با صدای ویراژ ماشینی که دیوانه وار به سمتم می امد
چشمانم گرد شده و حرف در دهانم ماسید

در جایم خشک شده و همانطور که جیغ میکشیدم منتظر
خورد شدن استخوان هایم بودم

پارت
"حامی"

با شنیدن صدای جیغ محیا با دلوایسی همانطور که تلفن
همراهم را بر روی گوشم می فشردم از روی صندلی کافه
بلند شده و ایستادم

شوکه و ناباور زمزمه وار صدایش زدم
محیا!؟

طولی نکشید که زمزمه ی آرامم تبدیل به فریاد شد
حتی فکره اینکه او بخاطر ندانم کاری من خراشی برداشته
باشد دیوانه ام میکرد

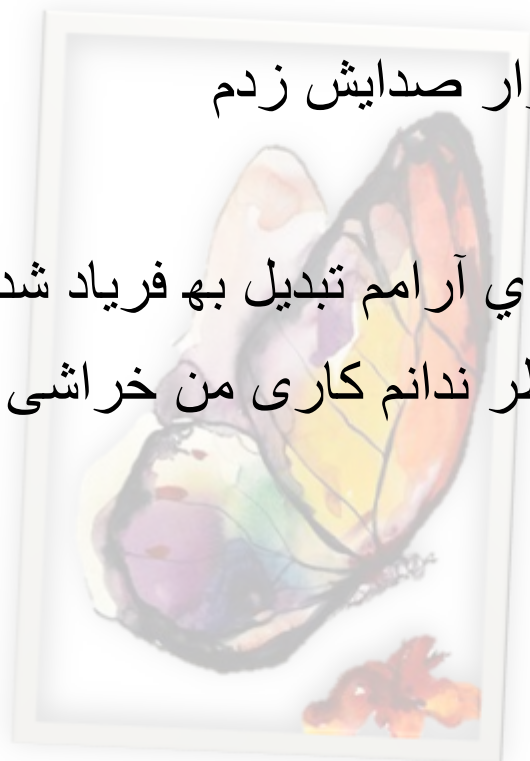
محیا محیا جواب بده

چی شده؟

محیا !

همانطور که تلفن همچنان بر روی گوشم بوده و اورا صدا
میزدم بی توجه به رها که با چشمانی گرد و متعجب تماشایم
میکرد به سمت خروجی کافه دویدم

به محض بیرون آمدنم از کافه به اطراف چشم چرخاندم



مدت زیادی نبود که از کافه خارج شده و رفته بود پس
نمیتوانست دور شده باشد

چشم ، چشم میکردم تا پیداش کنم که متوجه جمعیت جمع شده
وسط خیابان شدم

قلبم از حرکت ایستاد

حس مرموز و مسمومی ته قلبم را عجیب خالی میکرد
زیر لب با خودم زمزمه کردم

نه چیزیش نشده

خواستم به آن سمت پا تند کنم که صدای حنا را از پشت سر
شنیدم

چیشده داداش ؟ محیا چی شده؟

لحظه ای به عقب برگشته و نگاهش کردم

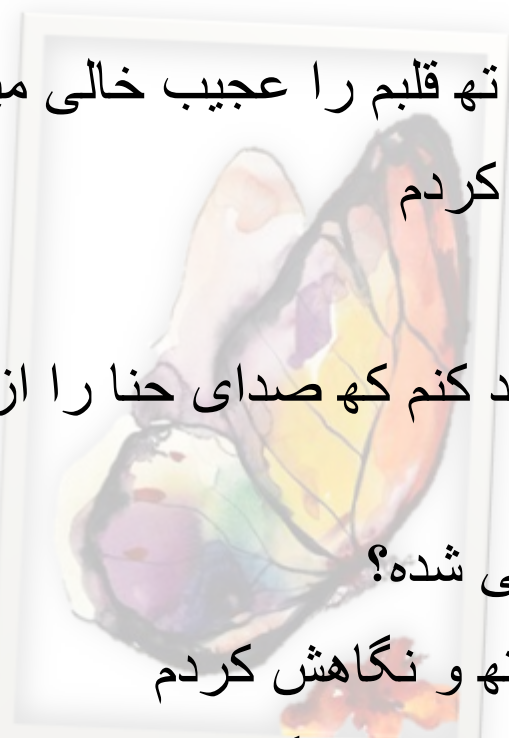
او بنفشه و رها منتظر و پریشان نگاهم میکردند اما در آن

لحظه نگرانی هیچ کدامشان برایم اهمیت نداشت

فقط محیا

بی توجه به آنها به سمت جمعیت جمع شده وسط خیابان
دویدم

انهارا با عجله و خشمگین کنار زدم



با دیدن محیا که بر روی زمین زانو زده و مچش را در بغل
می فشرد به سرعت به سمتش رفتم

درمقابلش زانو زدم و صورتش را که از درد درهم جمع شده
بود بالا آوردم و با عصبانیت غیر قابل تفسیر غریدم

چیکار کردی با خودت دختر؟ من نمیتونم یه ساعت تنهات
بزارم؟

از شدت درد لب برچید

میدانم دلش میخواست در آن لحظه هرچه ریز و درشت در
ذهن دارد بآرم کند اما از درد نمیتوانست

دستم را به سمت مچ دستش بردم که خودش را محسوس
عقب کشید

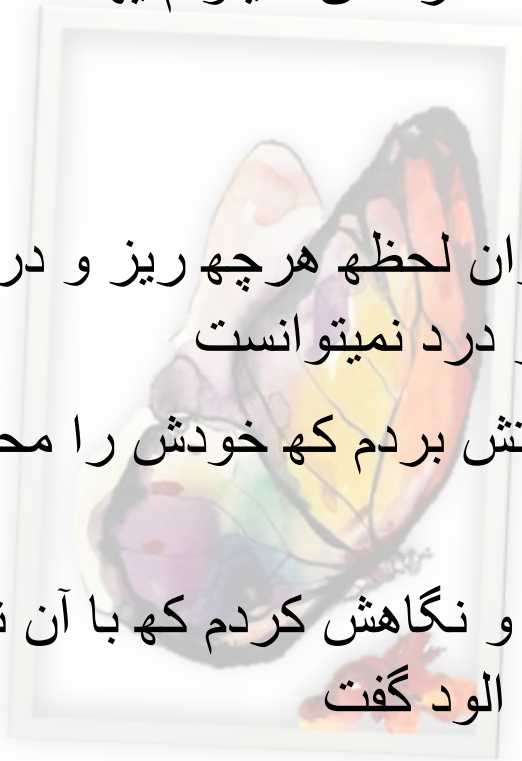
اخم هایم را درهم کشیدم و نگاهش کردم که با آن نگاه
درمانده و معصوم بغض آلود گفت

دست نزن وگرنه میمیرم از درد!!

اخم هایم غلیظ تر شد

دستم را دور شانه اش حلقه کردم و او را با خود اهسته و با
احتیاط بلند کردم و در همان حال گفتم

کی این بلارو سرت آورده



DONYAEMAMNOE

پارت

صدای پیرزنی از میان جمعیت توجهم را جلب کرد که گفت

-یه ماشین مدل بالا بود زد و در رفت از خدا بی خبر

زنگ های خطر برایم به صدا درآمد

فقط دعا میکردم انچه در ذهن دارم نباشد و گرنه

با صدای ناله ی خفیف محیا دست از افکار ازار دهنده ام

برداشتم در شرایط فعلی سلامتی او برایم از هر چیزی با

ارزش تر و با اهمیت تر بود

سرم را به سمت صورتش کج کرده و گفتم

-میتونی راه بیای یا بغلت کنم ؟

چشمانش به وضوح گرد شد و در صدم ثانیه خون به گونه

هایش دوید

اخ که این دختر کاری جز دیوانه کردن من نداشت با نگاهی

سیری ناپذیر به صورت شرمگین و خجالت زده اش نگاه

میکردم که هسته گفت

-دستم آسیب دیده نه پاهام میتونم پیام خودم لازم نیست

نتوانستم جلوی غر زدنم را بگیرم من هم مانند خودش هسته
و ملامت گر گفتم

-کاش به اندازه ی خوش زبونیت مواظب خودت بودی

فعلا کاریت ندارم ولی به محض اینکه پامون برسه
بیمارستان و دستت رو به دکتر نشون دادم باید بهم بگی
کدوم خراب شده میرفتی

نگاهه پر حرص و درد الودش خیره در چشمانم بود که با
صدای بنفشه به رو برو چشم چرخانیدیم
-خدا مرگم بده چی شده محیا؟

به او و صورت بهت زده اش نگاه میکردم که گویا تازه
متوجه حضور من در کنار محیا شد

همانطور که لب به دندان میگزید ابتدا نگاهش به دست حلقه
شده ام دوره شانه ی محیا افتاد و سپس متعجب به سمت
صورت من و محیا برگشت

محیا با دیدن رها که مات و ناباور نگاهمان میکرد خواست
از من فاصله بگیرد که با فشاره شانه اش اجازه ندادم و گفتم

- از جات تکون نخور انقدرم دستت رو تکون نده

بهت زده و ناباور نگاهم کرد و زمزمه وار گفت

-اما تویعنی

میددانستم در فکرش چه میگذرد

او من و رها را دست در دست هم دیده بود و حق داشت این
طور قضاوت کرده و بهم بریزد

اما حالا نوبت من بود تا به او خلاف افکارش را با عمل
ثابت کنم پس گفتم

-گفتم که نه تنها از کنار تو بودن واهمه ندارم بلکه افتخار هم
میکنم

منتظر پاسخ از جانب او نماندم نگاه لرزان و مبهوتش خود
گویای همه چیز بود

رو به حنا کرده و گفتم

-با ستوان برین ماشین من واز پارکینگ اداره بردارین و
بیاین بیمارستان من محیا رو با تاکسی میبرم

DONYAEMAMNOE

...

||

@

پارت

محیا

نمیدانستم دیگر باید کدام روی حامی را باور کنم؟
ان روی غریبه اش را که در کافه همین چند لحظه ی پیش
دستان رها را در دست فشرده بود یا این روی حمایت گر و
نگاه دلوایس و شیفته اش را که بدنم از ان گر میگرفت
از شدت درد به خود میپیچیدم و مچ دستم را اهسته و با
احتیاط در بغل نگاه داشته بودم که با راهنمایی حامی و
همانطور که دستش را دور شانه ام پیچیده بود سوار اولین
تاکسی که در مقابلمان توقف کرد شدیم
لحظه ی اخر نگاهم به صورت و چشمان سوزان رها افتاد و
دلم برایش سوخت

کاش سرنوشت هیچ گاه حامی را میان ما قرار نمیداد و از
همه مهمتر عشق يك طرفه اصلا وجود نداشت

با کمک حامی بر روی صندلی تاکسی جاگیر شدم و او هم
بدون هیچ فاصله ای در کنارم و چسبیده به من نشست
انقدر نزدیک که گرمای بدنش را نزدیک به خود حس میکردم
برعکس خجالت همیشگی ام این بار از این نزدیکی ارامش
عجیبی به زیر پوستم کشیده شده بود و در کمال ناباوری
احساس میکردم در مچ دستم درد کمتری حس میکنم
عطر خوش بوییش را با نفسی عمیق به ریه کشیدم و بدون
هیچ حرفی در حالیکه حامی از راننده ی تاکسی که مرد
میانسالی بود میخواست تا ما را
هرچه سریعتر به بیمارستان برساند خود را به او نزدیک تر
کرده و سرم را بر روی شانه ی قوی و مردانه اش گذاشتم
لحظه ای از این کار غیر قابل پیش بینی و ناگهانی ام متعجب
و شوکه نگاهم کرد
اما طولی نکشید که به خود امد و در حالیکه سرش را پایین
می آورد
در گوشم با ان صدای ارام و بمش زمزمه کرد
-خیلی درد داری ؟
سرم را با ناتوانی تکان دادم و بی رمق وخسته گفتم
-اره خیلی

نفس عمیقی کشید

نفسی عمیق و کشدار که نشان از ناراحتی و عصبانیتش داشت
یک دستش را دور کمرم حلقه کرده و دست دیگرش را با
احتیاط بر روی دست اسیب دیده ام گذاشت و اهسته تر از
قبل در گوشم نجوا کرد

-اینجوری شاید بهتر بشی

شاید لمس من دردت رو کمتر کنهامان از سر به هوایی هات
مهیایه کاری کردی که دیگه حتی یک لحظه هم ازت چشم بر
ندارم

لحن آرام اما ملامت گرش و دردی که در آن لحظه داشتم
همه و همه باعث شد با صدایی که از شدت بغض می لرزید
در پاسخش بگویم

-من که عمدا خودمو جلوی اون ماشین ننداختم

اصلا نفهمیدم یهویی از کجا پیداش شد

اگه بهم میزد حتما الان مرده بودم ولی یهو مسیرشو عوض
کرد واز بغلم رد شد

پارت

صدایش رنگ خشم گرفت و دستی را که دور کمرم پیچیده
بود محکم تر کرد

-نمیخواهم الان عصبانی شم بعدا باید مو به مو برام همه چیز و
توضیح بدی مخصوصا این که کجا داشتی میرفتی و اصلا
چرا؟

فعلا دستت مهم تره

اب دهانم را به زحمت فرو دادم
نمیدانستم اگر همه چیز را بفهمد و از تماس ماهان با خبر
شود چه عکس العملی نشان میدهد
حتی فکر به ان هم برایم ترسناک و وحشت اور بود
همیشه در مواقع عصبانیتش او را شیرین خشمگین تصور
میکردم که غیرقابل مهار است و واقعا هم همینطور بود
هوفی کشیدم و تلاش کردم در ان لحظه به این چیز ها فکر
نکنم

با اصرار حامی و سرعتی که راننده داشت خیلی زود به
بیمارستان رسیدیم

سلانه سلانه و با احتیاط از پله ها بالا رفته و خود را به سمت
اورژانس رساندیم

حامی بلافاصله پرستار را فراخواند و مرا وارد یکی از اتاق
های اورژانس کرد

پرستار جوانی به سرعت خود را به ما رساند
با دیدن مچ دست ورم کرده ام نگاهی به حامی انداخت و با
اخم هایی در هم گفت

-دست همسرتون در رفته صبر کنید تا دکتر و صدا کنم
تکونش ندین

گونه هایم باز هم از شرم گلگون شده بود
پرستار حق داشت همچین
فکری بکند

با دست حلقه شده ی حامی دور شانه ام هرکس دیگری هم
جای او بود همچین تصویری میکرد

هنوز از شدت شرم سر به زیر داشتم که حامی به سمت تخت
راهنماییم کرد و با صدای توام با خنده گفت

-کاش این خانم پرستار بازم بیاد و از این حرفای خوب بزنه
تو هم هی خجالت بکشی ولیات قرمز بشه منم هی نگات
کنمنمیدونی چقدر وقتی صورتت خجالت زدست خوشگل و
خواستنی میشه

نفسم بند امد

به کلی درد مچم را از یاد برده بودم
مگر میشد حامی این طور رک و بی پروا از علایقش حرف
بزند و من کسی را جز او ببینم؟
با کمکش لب تخت نشستم و با دست از ادم همانطور که چادر
را از سر پایین میکشیدم گفتم

-خیلی بدجنسی

حامی با وسواس و احتیاط دستم را بر روی پایم گذاشت
و گفت

-اینو میدونم هزار بار بهم گفتیولی نگران نباش من هنوز جا
دارم ده هزار بار دیگه ام بهم بگی
نگاه خندان و پردردم را به دست ورم کرده ام دوختم
حتی فکر به اینکه تا چند لحظه ی دیگر چه بلایی قرار است
بر سرم نازل شود بدنم به ر عشه می افتاد
در همین افکار بودم که با حضور دکتر و سلام بلند بالایش با
دلهره و ترس به سمت درب اتاق سر چرخاندم

...

| |

lv|

lv|

••• @



پارت

مرد نسبتاً جوان و حدوداً سی و چند ساله ای روبرویمان بود
با دیدن حامی در کنارم با خوشرویی با او هم سلام و احوال
پرسی کرد و حامی مثل همیشه جدی و بدون هیچ انعطافی
پاسخش را داد

انگار این حالت جدی و محکم در خون اش بود و لحن شوخ
و مهربانش را فقط مخصوص من و خانواده اش بود

مخصوصا زمانی که با هم تنها می شدیم آنقدر مهربان و دوست داشتنی می شد که زمان در کنارش مانند برق و باد می گذشت

دکتر همراه با همان پرستار که از قبل وارد اتاق اورژانس شده بود به سمتمان آمد

دستم را با احتیاط در دستش گرفت که بلافاصله درد تا مغز استخوانم پیشروی کرد

اشک در چشمانم جمع شده و لب پایینم را به دندان گرفتم تا صدای فریادم را در گلو خفه کنم

حامی کنارم آمد و اخم آلود به صورت پر دردم خیره شد باز هم نفس هایش تند شده بود

می توانستم بفهمم تا چه اندازه عصبی و ناراحت است

دکتر همانطور که هنوز چشمش به دست ورم کرده ام بود گفت

-متاسفانه دستتون در رفته،اول باید براتون جا بندازم و بعد از اون عکس برداری کنین تا مطمئن بشیم شکستگی نداره اتل می بندیم و بعد از یک ماه احتمالا کامل خوب میشه

دکتر پس از پایان حرف هایش به صورت اخم آلود و درهم حامی خیره شد و گفت

-شما می تونین کمک کنین جناب؟
حامی نیم نگاهی به دکتر انداخته و بلافاصله گفت
-پناهی هستم!

دکتر لبخندی زد و گفت

-نگران نباشین جناب پناهی چیزی نیست
مچشون رو که جا بندازم دردشون به مراتب خیلی کمتر
میشه

فقط شما باید کمک کنین

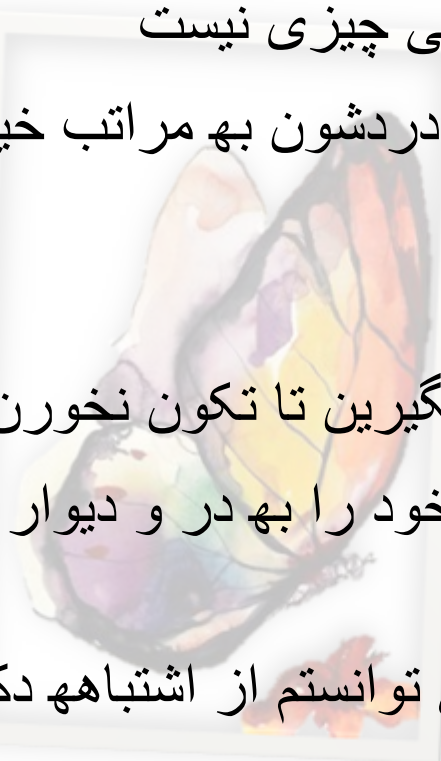
لطفا خانمتون رو محکم بگیرین تا تکون نخورن
قلبم مانند گنجشکی اسیر خود را به در و دیوار سینه ام می
کوبید

انقدر ترسیده بودم که نمی توانستم از اشتباهه دکتر شرمگین
شوم

عرق سردی بر روی بدنم نشسته بود

حتی از فکر به اینکه تا چند لحظه ی دیگر مجبور به تحمل
چه درد طاقت فرسایی هستم درونم خالی می شد

حامی که خوب ترس را از نگاهم خواند بود خود را نزدیکم
کشید



DONYAEMANROJ

همانطور که کایشنش را از تن بیرون می آورد و در کنارم
می نشست در گوشم زمزمه کرد

-من پیشتم از چی می ترسی؟

در کنارم لبه ی تخت نشست با اشاره ی دکتر سری تکان داد
آهسته سرم را جایی میان شانه و سینه ی ستبر و مردانه اش
گذاشت

دستانش را هم مانند حصاری فولادین دورم پسچید و محکم
نگاهم داشت تا نتوانم تکان بخورم

♡Mη£L♡

پارت

نفس هایم تند و هراسان شده و سرم را بر روی سینه ی
حامی می فشردم،

زمزمه های حامی را مدام در گوش هایم می شنیدم که آهسته
و آرام نجوا می کرد

-آروم باش نفس عمیق بکش! من پیشتم آروم



زمزمه هایش رفته رفته کار خود را کرده و نفس هایم کمی
منظم شده بود که یکباره دکتر دست آسیب دیده ام را در دست
فشرد و استخوان مچم را جا انداخت

نفسم برای لحظه ای بند رفت و جیغ خفیفی کشیدم ،

اشک هایم گونه ام را شست و شو می داد و نمی توانستم از
آغوش گرم و پر امنیت حامی فاصله بگیرم

بدنم از شدت درد در آغوشش می لرزید که صدای دکتر به
گوشم رسید

-خیلی خب دیگه مشکلی نیست فقط وقتی حال خانمتون بهتر
شد برای عکس برداری از مچ دست ببرینش

حامی یک دستش را بر روی سرم گذاشت و در پاسخ به
دکتر گفت

-بله حتما ممنون از لطفتون آقای دکتر

-خواهش میکنم وظیفه بود

از صدای پاهایشان میشد فهمید از اتاق بیرون رفته اند

حامی بلافاصله آرام سرم را از شانه اش فاصله داد

با دیدن صورت غرق از اشکم اخم هایش را درهم کشید و
گفت

-وقتی بهت میگم کوچولویی بهت بر میخوره ستوان

بین چه اشکی راه انداخته غرق نشی

خواستم دستم را بالا بیاورم و ضربه ای به شانه اش بزنم که
با پیچیدن درد در دستم از این کار منصرف شده و آخی گفتم

حامي نگاهم کرد و گفت

-به نظرم تو زیاد به خودت سخت نگیر همینجوري هم

ناخواسته کلي بلا سره خودت اوردي

خنده ام گرفت نمی دانستم باید از حرفش خوشحال باشم یا
حرص بخورم

اما نگاهش را که می دیدم نمی توانستم حرفی بزنم

نگاه خسته ام را به نگاه خیره و دوست داشتنی اش دوختم
و صادقانه گفتم

-چقدر خوب به من نگاه می کنی جوری نگاهم میکنی که

هیچکسی تا حالا نکرده جوری که هر بار ازش گر می گیرم

جوری که این باور برام به وجود اومده دختری خوشبخت تر

از من روی این کره خاکی نیست

لبخند زد

از آنها که دلم را با خود به نا کجا آباد می برد و نفسم را بند
می آورد

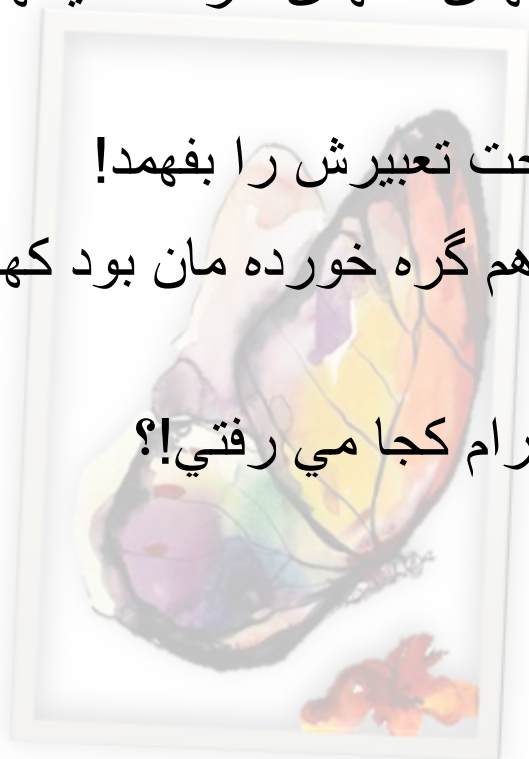
صورتش را جلو آورد و بوسه ای گرم و عاشقانه بر روی
پیشانی ام نشان داد و زمزمه وار گفت

-حسامون مشابه خلاصه ی همه ی حرفات میشه تو همه ی
وجودمی! مگه نه،؟

سکوت کردم تا خود صحت تعبیرش را بفهمد!
نگاهم به دست های در هم گره خورده مان بود که با حرفش
چشمانم گرد شد

- خب حالا تعریف کن برام کجا می رفتی!؟

♡Mη£L♡



پارت DONYA I E M A M N O E

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و درحالی که نگاهم را گیج و
بی هدف به اطراف میچرخاندم گفتم

راستش من یعنی وقتی تورو دیدم تو کافه

زیر چانه ام را با دست سالمم خاراند و خواستم در ادامه
حرف هایم بهانه ای آورده و ذهنش را

منحرف کنم که او تیزهوشانه انگشت سبابه اش را زیر چانه
ام گذاشت و صورتم را بالا آورد و گفت

میدونی که نمیتونی منو بیچونی محیا پس خودتو خسته نکن
بهتره از زبون خودت بشنوم تا کس دیگه!

مردمک چشمانم در کاسه دودو میزد و مدام در صورتش
میچرخید

چطور میتوانستم بگویم در راه رفتن به اداره بوده و نزد
ماهان میرفتم!؟

اگر اسم ماهان را به زبان می آوردم حامی ان رویش را
نشانم میداد و احتمالا غیر قابل کنترل میشد

هنوز هم دل دل میکردم و پاسخی به او نداده بودم که یکباره
تقه ای به در خورد و بنفشه و حنا سراسیمه وارد اتاق شدن

دوست داشتم قطره شوم و در زمین فرو بروم مخصوصا
زمانی که نگاه خیره بنفشه به دستان در هم گره خورده مان
افتاد و لبخند مرموزی کنج لب هایش نشست

مطمئنا پنهان کاری در مقابل او دیگر فایده ای نداشت

حنا زوودتر از بنفشه لبخندش رو جمع کرد و همانطور که به
سمتمان می امد رو به حامی گفت

چی شد داداش!؟

حامی درمقابلشان ایستاد و رو به صورت گرگرفته و خجالت
زده ام گفت

فعلا خوبه باید بریم از مچش عکس بگیریم حنا با تعجب
نگاهش را میانمان رد و بدل کرد و گفت
پس معتل چی هستید ؟

پاشو محیا جون من کمکت میکنم عزیزم
من که بخاطر سوال حامی از خدا خواسته بودم تا همچین
موقعیتی پیش بیاد آهسته از روی تخت و با کمک بنفشه و
حنا پایین ادم و گفتم

ممنون حنا جان شرمنده باعث زحمتتون شدم

حنا چشم غره بامزه ای نثارم کرد و گفت

همیشه که زحمت ها با شماست خانم یکبارم من به شما
کمک کنم به جایی بر نمیخوره

لبخند زنان از او و بنفشه که همچنان مرموز میخندیدند تشکر
کردم و به سمت درب خروجی اتاق می رفتیم که ناگهان با
صدای توبیخ کننده ی حامی هرسه نفرمان متوقف شدیم

صبر کنین !

حنا بالافاصله به عقب برگشته و به حامی که دست در جیب شلوارش فرو برده بود و موشکافانه نگاهم میکرد گفت

چیشده داداش باید بریم دیره

حامی قدمی جلو آمد نگاهش را در چشمان متعجبم قفل کرد و گفت

حنا تو و ستوان امیری چند دقیقه بیرون منتظر بمونین من با محیا یه کار کوچولو دارم
هنوز جواب سوالمو نگرفتم

♡Mη£L♡



پارت

خدای من DONYAIEAMMNOE

گویا حامی دست بردار نبود و هرطور که شده جواب سوالش را میخواست باید می دانستم نمی توان او را به همین آسانی ها پیچاند

نگاه در مانده ام را میان بنفشه و حنا رد و بدل کردم شاید
التماس و خواسته ام را از نگاهم بخوانند
بنفشه این بار زودتر از حنا عکس العمل نشان داد
فهمیده بود در مخمسه ی بدی افتاده و محتاج کمکش هستم
بلافاصله لبخندی زد و با اشاره به دست مصدومم گفت
قربان لطفا اجازه بدین زودتر برای آتل دست ستوان زند اقدام
کنیم ، ممکنه هر لحظه دردش برگرده اونوقت
حامی اخم هایش را غضب آلود در هم کشید که حرف در
دهان بنفشه ماسید !!
دهان نیمه بازش را بست و با تاسف نگاهم کرد
حامی با لحنی دستوری و اعتاب الود رو در رویشان گفت
-حرفم واضح بود ، چند دقیقه بیرون بمونین تا من کارم با
محیا تموم شه

بنفشه و حنا که گویا تحت تاثیر حرف های عصبی و
دستوری حامی قرار گرفته بودند همچنان گیج به او خیره
نگاه میکردند که این بار حامی طاقت از کف داده و با
صدایی به مراتب بلند تر گفت
-مگه با شماها نیستم؟ بیرون!!

با فریاد حامی من شش متر از جایم پریدم دیگر چه برسد به
حنا و بنفشه که مانند فشنگ از اتاق بیرون رفتند

به عبارت دیگر دوپا داشتند و دو پای دیگر هم قرض کردند
تا از جلوی چشمان حامی دور شوند!!!

حامی با چند گام بلند خود را به در رساند و در را پشت
سرشان بست

چند ثانیه ای از همانجا در حالیکه به چار چوب در تکیه داده
بود نگاهم کرد و پس از مکث چند ثانیه ای که برایم چند قرن
طول کشید به طرفم آمد

خیره در نگاه ترسانم هسته اما عصبی لب زد
معنی اون نگاهها چی بود محیا؟ چرا حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی
کجا میرفتی؟

اب دهانم را به زحمت فرو دادنمیدانستم حالا رنگی بر روی
صورتم نمانده

من از هرچه و هرکسی در این دنیا نمی ترسیدم از حامی به
شدت هراس داشتم

اگر هم حالا برای نگفتن حقیقت این پا و ان پا میکردم تنها
بخاطر این بود که دلم نمی خواست میان او و سرگرد رحمتی
شکراب شود

با صدای نسبتاً بلند حامی در جایم تکانی محسوس خوردم که
با لحنی تهدید آمیز گفت

-نمیگی؟ باشه خودم می فهمم

خواست از مقابلم رد شده و به سرعت اتاق را ترک کند که
لحظه ی آخر تصمیم را گرفته و یکباره جلوش رفتم و سد
راهش شدم و گفتم

-نه میگم صبر کنوقتی تو کافه بودم سرگرد رحمتی تماس
گرفت خیلی عصبانی بود و میخواست خیلی زود من و ببینم

♡Mη£4♡

پارت

حامی

تمام تلاشم را میکردم تا در آن وضعیت و با شرایط محیا
صدایم را ول نکرده و بر سرش فریاد نزنم
اما انقدر عصبی و خشمگین بودم که دستانم را مشت کرده و
گفتم

به چه حقی؟ مگه من براش صبح همه چیز و روشن نکرده
بودم؟

مگه نگفتم دیگه سراغت رو نگیره ؟

اصلا تو چرا راه افتادی دنبالش محیا هان؟میخوای من
ودیوونه کنی دختر؟

چشمانش از نم اشک درخشید و قلبم را به سوزش انداخت اما
عصبانیتم مانع از نشان دادن احساساتم میشد

لب هایش می لرزید اما عصبانیت در نگاهش شعله می کشید
همانطور که غضب الود و عصبی نگاهم میکرد گفت

-انتظار داری همین روز اولی وقتی تو رو دست تو دست
دختر دیگه ای می بینم چی بگم جناب سرگرد؟

تو راهی جز رفتن برام گذاشتی؟ نه نداشتی!

چطوری میخواستی خبرت کنم وقتی حتی میترسیدم بهتون
نگاه کنم

حتی از این که بخوام مسیر نگاهم و سمتتون برگردونم اکراه
داشتم

متنفر بودم

دیگه نمی دونم باید به کدوم سازه برقصم حامی پناهی

صدای بغض الود و گرفته اش غم را فریاد میزد و بر
اعصابم پنجه می کشید

قدمی به سمتش بر داشته و فاصله ی میانمان را پر کردم و
بر روی صورت معصوم و دوست داشتنی اش خم شده و
گفتم

-تو از چی ناراحتی محیا؟

من چند شب پیش حسم ،نیت و خواستم رو بهت اعلام کردم
اگه کافی نبود میتونم تکرارش کنم !

گونه هایش از شنیدن حرف هایم خیلی زود گلگون شده و
رنگ گرفت که با حرص و خشم اضافه کردم

-البته بعد از اینکه حق ماهان رو گذاشتم کف دستش!

این را که گفتم به سرعت به سمت درب خروج به راه افتادن
که در کسری از ثانیه باز هم محیا خود را جلو کشید و
عصبی گفت

-خواهش میکنم خودتو کنترل کن

اینکه اون از من بخواد برم اتاقش خیلی طبیعی
فراموش کردی من چند هفته با سرگرد رحمتی کار کردم
شاید کاری باهام داشتهشاید

انگشت سبابه ام را بر روی لب هایش گذاشتم تا سکوت کند
سپس گفتم

-حسم هیچوقت بهم دروغ نگفته محیا
ولی نگران نباش ادم بی منطقی نیستم که یک طرفه به قاضی
برم و نشنیده قضاوت کنم

سکوت کردم و پس از چند لحظه نوازش وار انگشتم را از
روی لب هایش تا گونه اش کشیدم و ادا مه دادم
-ولی وای به حالش اگه حدسم درست باشه

♡Mη£L♡



پارت
دیگر منتظر پاسخی از جانب او نماندم
یقہ ی کاپشن چرم مشکی ام را مرتب کرده و به سرعت از
اتاق بیرون زدم

به محض خروج حنا و بنفشه که نزدیک هم ایستاده بودند و
ظاہرا گوش هایشان را هم برای شنیدن حرف های من و
محیا تیز کرده بودند یک متر در جایشان پریدند
اخمی کرده و نگاه عاقل اندر سفیهی به جانبشان انداختم

اما زیاد طولش نداده و همانطور که به سمت خروجی
بیمارستان میرفتم رو به حنا گفتم

-محیا رو سریع برای عکس برداری ببرین حنا، گذاشتمش
دستت امانت مواظبش باش

نماندم تا شاهد لبخند فرو خورده و محو حنا باشم

به سرعت از بیمارستان بیرون زده و برای اولین تاکسی
دست تکان دادم

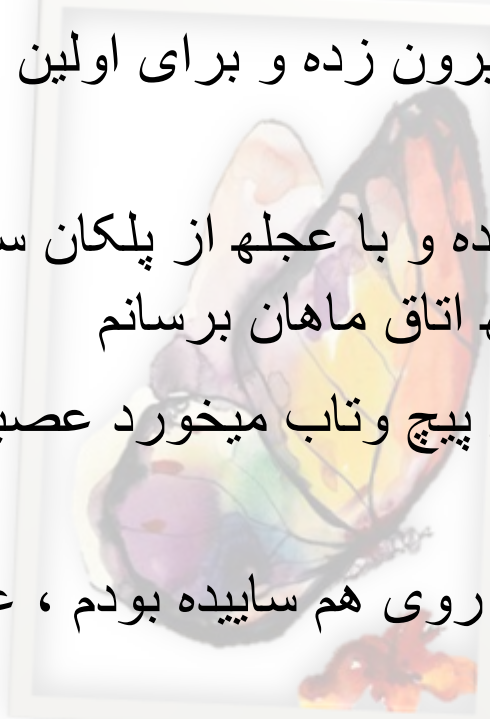
طولی نکشید به اداره رسیده و با عجله از پلکان سرازیر شدم
تا هرچه زودتر خود را به اتاق ماهان برسانم

از فکری که مدام در سرم پیچ و تاب میخورد عصبی و
خشمگین بودم

انقدر که دندان هایم را بر روی هم ساییده بودم ، عضلات
فک صورتم درد میکرد

راهر و را با عجله طی کرده و همانطور که برای سربازان
که احترام نظامی گذاشته و در مقابلم پا می کوبیدند سر تکان
میدادم تقه ای به درب اتاق ماهان زدم

با شنیدن صدای خفه اش از پشت درب اتاق بدون تعلل ان را
باز کرده و وارد شدم



به محض ورودم در حالیکه از حالت صورتش مشخص بود
انتظار حضور مرا نداشته از پشت میزش بلند و طولی نکشید
که اخم هایش را در هم گره زد و گفت
-باز چی شده؟

بدون اینکه انعطافی در به کار بردن کلمات از خود خرج
دهم از لای دندان هایم غریدم

-با محیا تماس گرفتی بیاد دیدنت! چیکارش داشتی؟ انشا که
کاری بوده ماهان

ماهان عصبی و خشمگین نزدیکم آمد در فاصله ی دو قدمی
ام ایستاد و صدای نسبتا بلندی گفت

-نخیر اتفاقا خیلی شخصی بود!

نمی فهمم چرا باید برات توضیح بدم حامیولی حالا که دوست
داری بدونی میگن صداش کردم بیاد تا از صحت حرفات
مطمئن شم

دیگر تاب ان همه بی پروایی و گستاخی اش را نداشتم

در حالیکه خون جلوی چشمانم را گرفته بود مشتم را بی هوا
حواله ی صورتش کردم و فریاد زدم

تو بیجا کردی!

ماهان اخ بلندی از درد گفت و در حالیکه تعادلش را از دست داده بود و بر روی زمین می افتاد یک طرف صورتش را در دست گرفته و زانو زد
°• ٚه وین °•

پارت

مجال نفس گرفتن به او را ندادم همانطور که در مقابلش زانو میزدم با هر دو دست یقه اش را چنگ گرفته و به سمت خود کشیدم و دندان هایم را بر روی هم ساییده و گفتم
هر کس تو این اداره من و شناسه تو یکی خوب من و شناختی ماهان!
این بار از خیرت میگذرم ولی مطمئن باش دفعه ی بعدی در کار نیست!

اونقدر عصبانی هستم که اجازه ندم نفس بکشی
منتها همیشه به شانس دوم معتقدم و منم این شانس دوم رو بهت میدمانتخاب با خودته
ماهان نفس بریده نگاهم میکرد که دوباره در تکمیل حرف هایم گفتم

-بخاطره ندونم کاری تو حالا محیا تو بیمارستان داره درد
میکشه

برو خدا رو شکر کن بلایی سرش نیومده که جبران ناپذیر
باشه و گرنه حالا زنده نبودى

یقه اش را یکباره و با خشم رها کردم و در حالیکه یقه
کاپشنم را جلو می کشیدم و ان را مرتب می کردم از اتاقش
بیرون زدم

او را هاج و واج در جایش باقی گذاشتم
چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم تا بدین وسیله از شدت
عصبانیت و خشم کم کنم
در همین منوال زنگ تلفن همراهم به گوش رسید
با فکر اینکه شاید حنا و از بیمارستان باشد بی متعلی پاسخ
دادم
-الو؟

صدای قهقهه ی اشنای محسن در گوشم پیچید و باعث شد اخم
هایم غضب الود درهم برود

خواستم حرفی زده و ارتباط را قطع کنم که او زودتر از من
به حرف آمده و گفت

-سلام رفیق بد اخلاق و مغرور من چطوری؟

گوشی را بر روی گوشت بیشتر از قبل فشرده و همانطور که
از راه پله سرازیر میشدم گفتم

هنوز نفهمیدی وقتی برای شنیدن حرفای مفت تو ندارم
شارلاتان؟

باز هم صدای قهقهه اش گوشت را از رد

در میان خنده ی مزخرف و منزجر کننده اش گفت

بذار حرف بزنم شاید اون موقع رغبت به گوش دادن پیدا
کردی

پاسخم به او سکوت بود که دوباره و این بار زمانی که
صدایش عاری از خنده بود گفت

-همیشه دوست داشتم یه روز نقطه ضعف ازت بگیرم تا
بتونم به وسیله ی اون بجزونمت حامی
پس رفتم سراغ خانوادت و حنا

ولی اونجور که میخواستم نتونستم ازارت بدم

اما حالا برات خبر خوش دارم من مهره ی خودم و پیدا
کردم امروز و طی یک تصادف کاملاً ساختگی

با شنیدن حرف هایش با ناباوری سرجایم ثابت ماندم دندان
قروچه ای کردم و غریدم

-پس کاره تو بود کثافت

° • ئه وین ° •

...

||

& اهنگ وویس تصویری بالا

@ • • • • •

° • ئه وین ° •



پارت

انقدر عصبی و نا ارام بودم که به دیوار مجاور در راه پله
مشتی کوبیدم و با صدایی مرتعش از شدت خشم گفتم

-بالاخره گیرم میوفتی محسن تا حالا دنبالت نبودم ولی از
حالا باید منتظر اون ساعت غیر منتظره ای باشی که مثل
عجل بالای سرت ظاهر میشم و حق تو و اون پدیده بی
صفتت رو کف دستتون میذارم!

صدای او این بار جدی و عاری از هر نوع شوخی و طنزی
به گوشم رسید!

-ای ای حامی همیشه از این اعتماد به نفس کاذب خوشم
میومد اما باید بهت بگم تو و اون دایی سرهنگت حتی اگه
صد سال دیگه دنبال من و پدرم بگردین دستتون به جایی بند
نیست عزیزه من

ما جایی نمیریم که تو و امثال تو به راحتی پیدامون کنین
اما اگر پیدام کنی جز یه مشت خورده حساب شخصی مساله
ی عمومی بینمون نیستتو نمی تونی مارو محکوم کنی
اما من برات خوابای خوبی دیدم
تو فعلا به قلدری کردنت ادامه بده تا منم به وقتش پیام
سراغت

میام به زودی دست میذارم رو نقطه ضعف حامی
کاری میکنم غرور و عشقت با هم لگدمال شن و ارزوی
مرگ کنی
يجورى كه دستت به جايى بند نباشه و فقط دلت بخواد كه
بميرى

پوزخند صدا داری زدم و نطق تهدید امیزش را قطع کردم و
گفتم

-بیا محسن، بیا ببینم میتونی بدون بابات قدم از قدم برداری؟ هر وقت حریف من بودی رجزخونی رو شروع کن مرتیکه

منتظر نماندم باز هم او مهمل به هم بیافت و من گوش دهم و بیشتر از ان عصبی و خشمگین شدم

ارتباط را قطع کرده و گوشی را در جیب شلوارم گذاشتم حالا که کارم در اداره به پایان رسیده بود باید هرچه زودتر خود را به بیمارستان و محیا میرساندم

حالا که ان محسن پست فطرت از همه چیز مطلع شده بود نباید لحظه ای از او قافل میشدم
مچ دست محیا هم اسیب دیده بود

و رفتن به سفر یک ماهه مان غیر ممکن بنظر می رسید
اما من برای رفتن به این سفر همچنان مسر و آماده بودم

نباید بیش از ان وقت را تلف میکردیم
آموزش های محیا را که شروع میکردم و او از انجام همه ی
ازمون ها فارغ که میشد خیال من هم کمی آرام می گرفت و
حداقلش این بود که مطمئن میشدم دیگر محیا یک دختر
ضعیف و بی سلاح نیست

وقتی آموزش ها به پایان برسد این قدرت را داشت که حتی با
دستان خالی از خود دفاع کرده و از پس متجاوزین به راحتی
بر بیاید

♡Mη£L♡

پارت

محیا

بر روی لبه ی تخت سفید اتاقی در بیمارستان نشسته و پاهایم
را در هوا تکان میدادم

مضطرب و پریشان بودم و از فکر به اینکه بلایی بر سر
حامی امده و با ماهان درگیر شده باشد خون در عروقم منجمد
می شد و اعصابم را برهم می ریخت

در افکار نه چندان خوشایندم غوطه ور بودم که یکباره
پرستاری با یک ظرف استیل مستطیل شکل در دستش وارد
اتاق شده و به سمتم آمد

با دیدن بانداژ های اغشته به گچ اخم هایم درهم رفته و
پرسیدم

-ببخشید دکترم دستور اتل رو داده بودن نه گچ

پرستار که زنی حدودا چهل ساله با موهای شرابی و بداخلاق
بنظر میرسید بدتر از من رو ترش کرد و همانطور که دست
اسیب دیده ام را جلو می آورد تا گچ را دورش بپیچد گفت

نظر دکتر عوض شده ظاهر را یکی از همکاراتون ازش
خواسته مچ اسیب دیدت گچ گرفته شه نپرس چرا چون نمیدونم
دختر جون

با تعجب از لحن عصبی و خصمانه اش لب هایم را به دندان
گزیدم

کاملا محترمانه و در لفافه اعلام کرده بود تا پایان کارش خفه
شوم و کلامی به زبان نیاورم

گچ گرم که رفت بر روی مچ دست ام حرارتی خفیف در
اندام پیچید

نمیدانستم این خواست بنفشه بوده یا اینکه حامی از راه رسیده
و خواسته بود به جای اتلدستم را گچ بگیرند

هرطور هم که به این جریان فکر میکردم از نظرم گزینه ی
دوم به حقیقت نزدیک تر بود

کارم تقریبا به اتمام رسید که تقه ای به در خورده و دکتر
جوان و پشت سر او حامی و حنا وارد شدند

با دیدن حامی قلبم با کوبش هر چه تمام تر سعی در رسوا کردنم داشت

از اینکه او را صحیح و سالم می دیدم نفس اسوده ای کشیده و نگاهم را خشمگین و خصمانه از صورت جدی اش که خیره در چشمانم زل زده بود برداشتم

نباید بیشتر از این به او مجال پیشروی میدادم
او واقعا بعضی اوقات غیر قابل کنترل و غیر قابل تحمل میشد

باید می فهمید تک روی در کارمان نیست و باید خود رای بودن و خودخواهی اش را کنار بگذارد
دکتر با خوشرویی نگاهش را دقیق به مچ دستم که حالا در حصار گچ سفید بود دوخت و همانطور که در دفترچه اش چیز هایی یادداشت میکرد گفت
-خیلی خبعلی شد و دیگه مشکلی نیست

یه سری داروی مسکن نوشتم که همکار تون تهیه کردن
تا جایی که میتونین مواظب باشین مخصوصا هفته ی اول ممکن درد زیادی داشته باشن که با داروهاتون قابل حله

از دکتر صمیمانه تشکر کرده و پس از خداحافظی اجمالی بی
توجه به حضور حامی ، با حنا به سمت درب خروج
بیمارستان رفتیم
♡Mη£L♡

پارت
خواستم از انجا به بعد با بنفشه همراه شده و به سمت اداره
بروم
حامی که تا الان لحظه ساکت و در کنارم قدم بر میداشت
فاصله اش را کم کرده و در مقابلم ایستاد
با اشاره ای به بنفشه و حنا از انها خواست تا کمی از ما دور
شوند

میدانستم حرفش چیست به همین خاطر قبل از اینکه او
فرصت هر گونه عکس العملی داشته باشد و حرفی بزند
دست سالم را به نشانه ی سکوت بالا آوردم و در چشمانش
زل زده و گفتم
-هیچی نگو من میرم خونه البته اگه بهم مرخصی بدی اگه نه
که برمیگردم اداره

فقط خواهش میکنم دیگه حرفی نزن چون ظرفیتم برای
امروز تکمیل شد

یک تای ابرویش از شنیده حرف هایم بالا پرید و ان دستم که
به نشانه ی سکوتش بالا آورده بودم در دست گرفت و محکم
و با خشونتی خاص ان را فشرد

بیشتر از انکه از فشار دستش دردی احساس کنم مات و
مبهوت مانده بودم اخم کرد مثل همیشه نفسش را عصبی و
عمیق بیرون فرستاد و قدمی نزدیک تر امدو گفت

-درست مثل منفکر تنها رفتن رو از سرت بیرون کن

در مورد اینکه از چی ناراحتی تو خونه باهم حرف میزنیم
ولی حق نداری بدون من قدم از قدم برداری
مشکوک و متعجب نگاهش کردم و گفتم

چرا؟ طبق معمول اتفاقی افتاده که من باید تو بی خبری بمونم
جناب سرگرد؟

از طعنه ی جمله ام خوشش نیامد و اخم هایش را غلیظ تر از
قبل درهم کشیده دستم را بیشتر در دستش فشرد

-تو عمارت وقت برای حرف زدن زیاد داریم فعلا بریم محیا

از اینکه باز هم خودداری او را می دیدم و اینکه نمی
خواست توضیحی در رابطه با خواسته اش بدهد کم کم مرا به
نقطه ی جوش می رساند

نگاه غضب الودم را در چشمان عصبی حامی سنجاق کردم
و گفتم

بس کن

دستم را یکباره از دستش بیرون کشیده و عصبانی و
خشمگین طغیان کردم

-میفهمی؟ بس کن! من هیچ جایی باهات نمیام

تا وقتی دلیل کارا و حرکاتت رو نفهمم هیچ جا نمیام

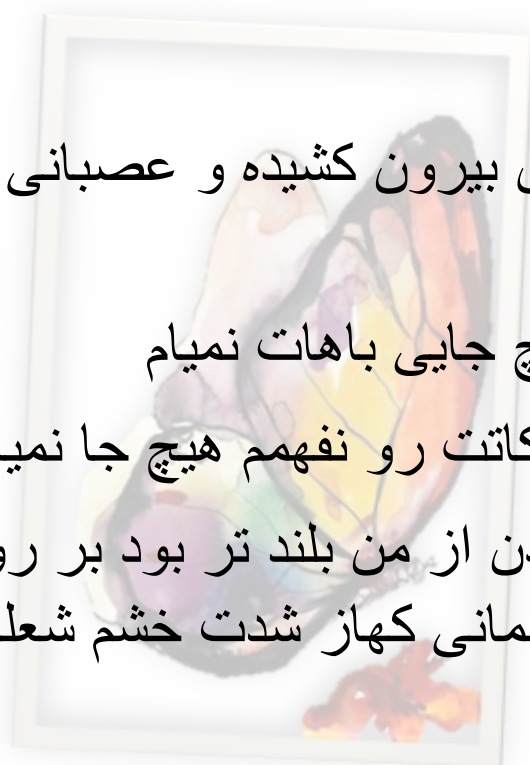
حامی که یک سر و گردن از من بلند تر بود بر روی
صورتم خم شده و با چشمانی که از شدت خشم شعله میکشید
گفت

-میخوای دیوونم کنی محیا نه؟ باشه هر جور خودت دوست

داری

به خروجی بیمارستان اشاره کرد و گفت

-برو



پارت

چادر را از روی دست راست بر روی دست چپ و آسیب دیده ام انداختم و بدون اینکه حرف دیگری بزنم با عصبانیت به جهتی که اشاره میکرد رفتم

به خیابان که رسیدم نگاهی به عقب انداختم از آن فاصله حنا و بنفشه را میدیدم که مات به این صحنه نگاه میکنند اما اثری از حامی نبود

اخم هایم در هم رفته و بر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم خواستم برای تاکسی دست تکان داده و کرایه اش کنم و مستقیم به خانه ام بروم که یکباره زانتهای مشکی حامی با ترمز بلند و گوش خراشی در مقابل پایم متوقف شد باید میدانستم او به همین اسانی ها میدان را خالی نمی کند و دست بر نمیدارد

با عصبانیت خواستم چند قدم از او فاصله بگیرم و مجدداً برای گرفتن تاکسی اقدام کنم که او به سرعت از ماشین پیاده شده و همانطور که با عصبانیتی غیر قابل توصیف درب خودرو را بهم می کوبید به سمتم آمد

بازویم را در دست گرفته و مرا به سمت ماشینش کشاند و
از لای دندان های به هم کلید شده اش غرید
-کافیه یه کلمه بگی تا بلندت کنم و بندازمت تو ماشین محیا تا
عمارت هیچی نگو هیچی!
خون خونم را میخورد تا پاسخی دندان شکن به او بدهم اما از
طرفی میدانستم
او انقدر بی کله و یکدنده هست که وسط خیابان کاری که
گفته را بکند و مرا با خود ببرد پس به نفعم بود فعلا سکوت
اختیار کنم
درب جلوی ماشین را برایم باز کرده و منتظر ماند تا سوار
شوم
این در حالی بود که یک لحظه هم نگاهه خشمگین و
خصمانه اش را از صورتم پس نمی کشید
من هم نگاهی مشابه به او انداختم و سرتقانه درب عقب
ماشین را گشوده و خود را بر روی صندلی انداختم
کم مانده بود زیر شلاق نگاهه خیره ی حامی له شوم اما به
روی خود نیاوردم و سرم را با دیدن مناظر بیرون گرم کردم
بی هدف نگاهم را به اطراف می چرخاندم که یکباره با فریاد
عصبی حامی جریان خون در بدنم وارانه شد

-حنا منتظر چی هستی؟عجله کن میریم خونه

نگاهم از انجا به حنا افتاد

بیچاره با شنیدن فریاد حامی دو پا داشت دویای دیگر هم
قرض کرده و با عجله خود رابه ماشین رساند

حامی منتظرش نماند و به سرعت پشت فرمان جای گرفت

زیر چشمی متوجه تنظیم اینه ی ماشین بر روی صورتم
توسط او شدم همین کم مانده بود که در تمام طول مسیر با ان
نگاه جدی و غضب الود بر اندازم کند و قلبم را به حلقم
برساند

حنا که بر روی صندلی جلوی ماشین جای گرفت حامی بی
مقدمه پایش را بر روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده
شد

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

سرم از سرعت بیش از حدش به دوران افتاده واز انجایی که
از صبح غذای مناسبی هم نخورده بودم احساس تهوع میکردم

که حنا با نیم نگاهی به عقب و دیدن صورتم حالم را خیلی
زود درک کرده و رو به حامی تشر زد

-حامی ارومترچه خبر همحیا حالش خوب نیست احتمالا
ضعف کرده نگاه کن رنگ و روش روسرعتت رو کم کن
حامی از اینه ی جلوی ماشین با همان اخم غلیظ و چشمان
طغیان گرش زل زد به چشمان خسته و بی حالم و رفته رفته
سرعتش را کم کرده و به راهش ادامه داد

چند خیابان را که رد کرد در مقابل سوپر مارکت بزرگی
ایستاد و به سرعت از ماشین پیاده شد

از همانجا دور شدنش را تماشا میکردم و قد بلند و اندام
ورزیده اش را بی آنکه اختیاری بر روی افکارم داشته باشم
می ستودم که با صدای ناراحت و غم زده ی حنا به سمتش
چرخیدم

حالت خیلی بده محیا؟

لبخند نیم بند و بی جانی به رویش زدم تا کمی خیالش را از
بابت خود راحت کنم و گفتم

خوبم حنا جانکاش بتونی حامی رو منصرف کنی تا من نیام
عمار تو واقعا احتیاج دارم الان تنها باشم

حنا با اضطراب لب زیرینش را گاز گرفت و قاطعانه گفت

-محیا تور و خدا باهش سره ناسازگاری نذار من تو همه ی
این سالها حامی رو انقدر عصبی و ناراحت ندیدم
نمیدونم چی رو پنهون میکنه اما مطمئنم کاری رو بی دلیل
انجام نمیده

حامی بچه نیست که لج کنه اون خیلی وقته بچگی کردن
یادش رفته محیا

حتی اون موقع که سنش ایجاب میکرد بچگی نمیکرد چه
برسه به حالا

منظورم از حرفام اینه که باهش کنار بیای و صبر کنی تا
خودش باهات حرف بزنه

از دردی که در مچ دستم پیچید دندان هایم را بر روی هم
فشرده و پلک هایم را بستم و در همان حال گفتم

-خیلی سعی کردم درکش کنم اما دلایلم برای خودم موجهه
حنا

بحثی نیست فعلا که وایسادم تا حرکت بعدی حامی رو ببینم
حنا نفس اسوده ای کشید و در حالیکه نگاهش مانند من از
پنجره به حامی که به سمتان می امد بود زمزمه وار و
محزون لب زد

-رفتارای حامی برام جدید و ناشناخته محیا میدونی چرا؟

منتظر پاسخم نماند و در ادامه ی حرفش گفت
-چون اونو اولین باره که عاشق میبینم

پارت

حرفش انقدر ناگهانی بود که سوزن شده و مستقیم در قلبم فرو
رفت

لب های تب دارم را بر روی هم فشردم تا صدایی از گلویم
خارج نشود

سکوت بهترین کار بود مخصوصا در ان شرایط که حال
خوشی هم نداشته و از حامی دلخور بودم

حامی به محض رسیدنش به ماشین درب سمت مرا باز کرد

بسته ای شکلات کاکائویی مغزدار که من عاشقش بودم در

مقابلم گرفت و با لحنی دستوری گفت

-بگیر بخور حتما فشارت افتاده

با اینکه دلم ضعف میرفت و شدیداً به خوردن ان شکلات
احتیاج داشتم از گرفتنش امتناع کرده و نگاه بی میلم را از
شکلات گرفتم

خیره در چشمان محکم و مصمم او گفتم

نه ممنون میل ندارم

حامی که مشخص بود نهایت تلاشش را میکند تا صدایش را
رها نکرده و بر سرم فریاد نزند

خود شکلات را باز کرد

با خشونت خاصی دستم را جلو کشید و ان را کف دستم چپاند
و از لای دندان های به هم کلید شده اش غرید

-ازت نپرسیدم میخوری یا نه گفتم بخور تا به زور به
خوردت ندادم

نگاه رمیده ی حنا را که دیدم کمی خنده ام گرفت

مشخص بود اولین بار است حامی را انقدر خودخواه و خود
رای و البته غیر قابل تحمل می بیند

جلوی خنده ای که تا پشت لب هایم آمد را گرفتم و نگاه
خشمگینم را سوزن کرده و در چشمان غضب الود حامی فرو
کردم

نیمی از شکلات در دستم را گاز زده و شروع به خوردن
کردم

بطری اب معدنی را هم از دست حامی بیرون کشیدم و رویم
را به سمت مخالف او چرخانده و همانطور که شکلات
میخوردم خود را با مناظر بیرون مشغول کردم
خوب میدانستم تا حامی از بابتم خیالش اسوده نشود بیخیال
نشده و دست از سرم بر نمیدارد

بخاطر حنا و نگاه ترسیده اش هم که شده کوتاه ادم
فعلا حامی یکه تاز این میدان جنگ بود اما به محض
رسیدنمان به عمارت و تنها شدنمان خوب میدانستم باید با او
چه کنم

فعلا دور دوره او بود اما تا چند ساعت دیگر زمان من
میرسید و امان از وقتی که وقت من بشود
پوزخندی به افکارم زده و از انجایی که سنگینی نگاه حامی
را خوب احساس میکردم باقی
شکلات را هم به هر زحمتی بود بلعیدم

پس از آن چند جرعه ای اب نوشیدم تا شرینی مضخرفش را
از دهانم با خود بشورد و ببرد

در همین حین صدای اس ام اس گوشی ام مرا متوجه خود
کرد بی معطلی بطری اب معدنی را پایین گذاشته و دستم را با
دستمال کاغذی پاک کردم و اس ام اس بنفشه را باز کردم

منو از حالت بی خبر نذار محیا

پارت

به محبت خواهرانه اش لبخندی زدم و در پاسخش به سرعت
با دست سالمم تایپ کردم

-مرسی که هستی بنفشه ی مهربونم

حتما بهت خبر میدم

معذرت میخوام از اینکه اونجوری وسط بیمارستان ولت
کردم و مجبور شدم برم

پیام را برایش ارسال کرده و گوشی ام را سایلنت کردم و اخم
الود ان را داخل جیب روپوش اداره ام فرو بردم

از نگاه خیره و سنگین حامی عصبی بودم و در دل دعا
میکردم هرچه سریعتر به مقصد رسیده و از زیر شلاق
نگاهش خلاص شوم

دیری نیابید که ارزویم به حقیقت بدل شد و در چشم بر هم
زدنی در مقابل درب عمارت بودیم

حامي با ريموت درب اهني و بزرگ را باز کرده و با
سرعت وارد حياط نسبتاً بزرگشان شد
ماشين را در پارکينگ سر پوشيده ي گوشه ي حياط در کنار
يک مزدای سفيد پارک کرد

پس از خاموش کردن خودرو با حفظ همان اخم غليظ از
ماشين پياده شد

از همانجا ميتوانستم مادرش را ببينم که خود را به بالکن
طبقه ي دوم رساند و از آن بالا با تعجب به پسرش نگاه
میکند

حنا متوجه نگاهم شد

رد آن را گرفته و به مادرش رسيدبا آرامش لبخندی زد و
گفت

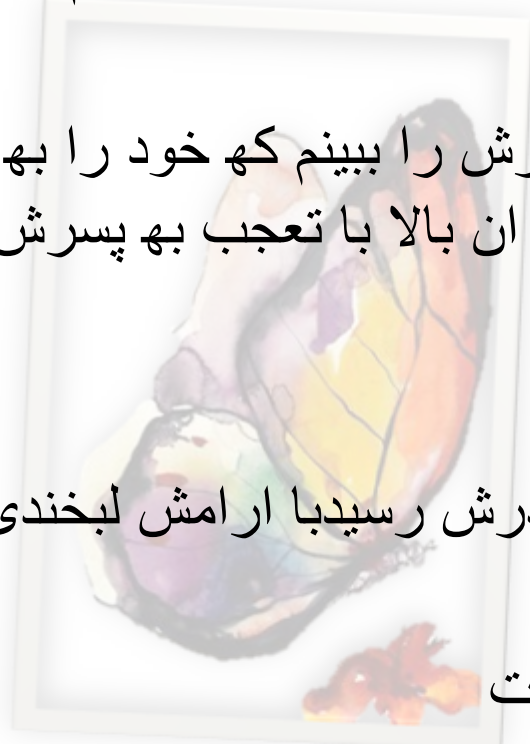
خداروشکر مامان خونست

این را گفت و از ماشين پياده شدنگاهم به رفتن او و پياده
شدنش بود که حامی درب سمت مرا باز کرد

همانطور که منتظر نگاهم میکرد گفت

پياده شو

دستم را زیر گچ دست اسيب ديده ام گذاشته و با احتياط از
ماشين پياده شدم



همین طور هم مچ دستم از درد ذوق ذوق میکرد چه برسد به
اینکه بخواهم خودم هم سره دنده ی لج افتاده ونسبت به حال
خود بی اعتنایی کنم

به چادرم که بر روی صندلی عقب افتاده بود اشاره کردم و
خواستم خم شده و ان را بردارم که حامی مانعم شد و درب
ماشین را بهم کوبید

دوباره در جایم صاف ایستادم و برزخ و عصبی نگاهش
کردم که گفت

لازم نیست برش داری

تو این خونه نامحرمی برای تو نیست فراموش کردی؟
دلش می خواست با این حرف ها چه چیزی را به رخ بکشد؟
این که من بیرون از محیط اداره چادری نیستم یا مستقیم به
صیغه ی محرمیت پنهانی مان اشاره داشت؟

هرچه بود برایم خوشایند نبود!

زمان زیادی بود که متوجه شده بودم در مقابل او بهترین
عکس العمل بی اعتنایی است

پس بهتر بود مانند گذشته رفتار کرده و نسبت به کارهایش
بی اعتنا می بودم

با اتخاذ این تصمیم به سمت حنا رفته و در کنارش به سمت
پلکان عمارت قدم برداشتم

پارت

مادر حامی سراسیمه خود را به بالای پلکان رساند و به
استقبالمان آمدلبنند خوشایند روی لبش با دیدن دست مصدوم
و اسیب دیده ام خیلی زود پرکشید و جایش را به نگرانی در
چشمانش

دادبی طاقت و نگران چند پله را پایین آمد و به محض
نزدیک شدنمان ضربه ای به پشت دستش زد و گفت
چی شده بچه ها؟ محیا جان خوبی؟

لبخندی مهربان و درد الود زدم و در حالیکه در اغوشش فرو
میرفتم گفتم

ممنونم خانم پناهی خوبمیه تصادف کوچیک و غیر قابل پیش
بینی بود

حاج خانم دستش را نوازش وار بر روی پشت شانیه هایم
کشید و گفت

عزیزه دلمحالا خوبی؟حتما درد داری

عطر خوش بو و ملایمش را عمیق بو کشیده و کمی از او
فاصله گرفتم ،به صورت سفید و چشمان درشت مشکی اش
که حتی حالا هم جذابیتی بی نظیر داشت خیره شدم و گفتم
خوبشرمنده مزاحمتون شدماصرار کردم که برم خونه ولی
حامی اجازه ی ادامه ی صحبت را از من دریغ کرد ،چنگی
به موهایی خوش حالتش زد و رو به مادرش گفت

-بهتره بریم داخل بیرون هوا سرده

حاج خانم نگاهی کاونده به پسرش انداختمی دانستم انقدر
تیزبین هست که در همان لحظه ی اول متوجه عصبانیت و
کلافگی حامی بشودبدون اینکه مکثش را طولانی کند خود را
کنار کشید و تعارف کرد داخل شویم

حامی جلوتر از همه به سمت ساختمان پا تند کرد و من
همانطور که پشت سرش حرکت میکردم صدای ارام مادرش
را شنیدم که رو به حنا پرسید

-برادرت چشه مادر؟ چرا انقدر عصبی و پریشونه؟

حنا اهسته تر از مادرش زمزمه کرد

-نمیدونم مامانیکم صبر کن میفهمیمولی از وقتی محیا
تصادف کرده و این بلا سرش اومده اونم اینجوری شده

با رسیدنمان به درب چوبی و اصلی ساختمان که با نقوش
زیبا مزین شده بود در جایم ثابت ایستادم تا ابتدا آنها وارد
شوند مادر حامی با دیدن من که منتظر در جایم این پا و آن پا
میکردم به سرعت قدم هایش افزود گرم و صمیمی دستش را
دوره شانه ام حلقه کرد و با همان لحن مهربان همیشگی اش
گفت

-منتظر چی هستی محیا جانبرو داخل دخترم
لحن مهربان و صمیمی اش مرا ناخواسته به یاد مادرم
انداخته و بغض خفقان اوری براریم به ارمغان آورد



پارت

مستاصل و درمانده وسط پذیرایی بزرگ عمارت ایستاده و
نگاه گیجم را به اطراف چرخاندم و با تلاشی بی وقفه چشم
چشم میکردم تا حامی را پیدا کنم و نگاهم آرام بگیرد که او
یکباره از راه پله منتهی به طبقه دوم سرازیر شد

یک دستش را در جیب شلوار مشکی اش فرو برده و با
طمأنینه پله هارا طی میکرد و من در دل قربان صدقه ی

ژست دلفریب و زیبایش میرفتم که صدای مادرش را در
کنارم شنیدم

همانطور که پسرش را مخاطب قرار میداد گفت
حامی جان میخوام اتاق مهمان رو برای محیا آماده کنم
با این حرف نامحسوس قصد اجازه گرفتن از حامی را داشت
که او بالاخره نزدیکمان رسید و با همان نگاه میخکوب و
خیره که قلبم را به تپش وامیداشت سر تا پایم را از نظر
گذراند

احساس میکردم حالا صورتش آرام شده و عصبانیت و
تشویش قبل در آن دیده نمیشود
خواستم در مخالفت با ماندنم در آنجا حرفی بزنم که گویا او
زودتر فکرم را خواند و همانطور که هردو دستش را در
جیب شلوارش پنهان میکرد و بیشتر از قبل به قلب و روح
ام چنگ میزد محکم گفت

لازم نیست مادر محیا تو اتاق من میمونه
در صدم ثانیه سرم را به تندى بالا آوردم چشمانم قد یک
نعلبکی گشاد و دهانم باز ماند از آن همه بی پروایی و
پرویی حامی بر تیره کمرم عرق سردی نشست

از عکس العمل مادرش و حنا و اینکه حالا درمورد من چه
فکرها که در سرشان چرخ نمیخورد عصبی و خشمگین شده
بودم

او چطور میتونست به همین سادگی از ماندن محال من در
اتاقش حرف بزند؟!

انقدر شرمگین و خجالت زده بودم که روی سربلند کردن و
نگاه کردن به حنا و مادرش را در خود نمیدیدم
سکوت بدی در پذیرایی حکم فرماشته بود که حامی دوباره
گفت

برای من اتاق مهمان رو آماده کنید مادر بی زحمت میرم تو
حیاط یه کار کوچیک دارم ، زود برمیگردم
نفس اسوده ام را بیرون فرستادم انقدر بلند که متوجه لبخند
معنا دار حاج خانوم شده و لبخندی
شرمگین بر روی لبهایم نقش بست حنا هم خندید و همانطور
که به دور شدن حامی و بیرون رفتنش نگاه میکرد با لحن
مرموزی گفت

خداروشکر یه لحظه فکر کردم چیزی خورده تو سر داداشم
قلبم اومد تو دهنم چه برسه به محیای بیچاره

فلش بک... در اتاق کار نسبتاً
کوچکم درست رو به روی پنجره
ایستاده و پس از باز کردن آن هوا اول
رمان فوق العاده فلش بک

♡Mη£4♡

پارت-

لب هایم را به دندان می گزیدم که خانم پناهی لبخندی آرام زد
و رو به هر دویمان گفت

-خیلی خب حالا که ختم به خیر شد

حنا مادر محیا رو تا اتاق برادرت راهنمایی کن

قبلش یه دست لباس راحتی بده تا سختش نباشه

حتما تو پوشیدن لباس کمکش کن مادر با این وضعیت دستش
حتما سختش میشه!

حنا با روی باز از حرف های مادرش استقبال کرد

دستش را در دستم گره زد و با چشمک شیطنت آمیزی که

ضربان قلبم را هزار برابر کرد رو به مادرش گفت

-نگران نباش ماما جان من حواسم به امانتی داداش هست!

لبخند معنا دار خانم پناهي هنوز بر روي لب هاش پر رنگ
بود که همراه با حنا از پله هاي نيم دايره منهتي به طبقه دوم
سراير شديد

حنا فكري با خود كرد و ابتدا درب اولين اتاق از سمت چپ
را باز كرد و وارد شد

اتاق نسبتا بزرگي بود که از مدل چيدمانش مي توانستم حدس
بزنم متعلق به حناست

يك تخت يك و نيم نفره با رو تختي صورتی درست وسط
اتاق قرار داشت

ديوار هاي اتاق مزین به کاغذ ديواري گلدار و راه راه
صورتی و سفید بود

در کنار تخت يك آينه قدي برنز که قابي گلدار و زيبا داشت
قرار گرفته و کنسولي که بر رويش انواع لوازم آرايشي
رويت مي شد

پرده هاي سفید ساده با راف هاي صورتی و فرش فانته
ابريشي که آن هم تناژي صورتی داشت ديگر وسايل اتاق
بودند

لبخند را ضميمه ي نگاه کنجاوم کرده و رو به حنا که در
کمد لباس هاش دنبال لباس مناسبی براي من مي گشت گفتم

-چه اتاق خوشگلي داري حنا

آدم فکر مي کنه اومده تو شهر عروسک ها از بس همه چي
فانتزي و صورتي!

حنا که شالش را از روي سرش رفته و دور گردنش افتاده
بود با لبخندي مهربان لحظه اي رويش را به عقب چرخاند و
با ديدن من که لبه ي تختش نشسته بودم گفت

-لطف داري عزيز دلم

اينم سليقه مامان خانم ديگه

والا من که ميام تو اتاقم مثل يه دختر پنج ساله براي در و
ديوار صورتيش ذوق ميکنم!

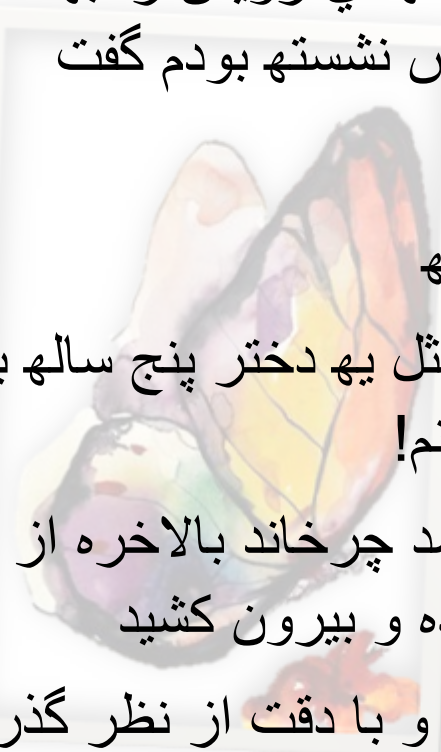
دوباره رويش را سمت کمد چرخاند بالاخره از ميان لباس
هايش يکي را انتخاب کرده و بيرون کشيد

آن را روبرویش قرار داد و با دقت از نظر گذراند، بشکني
در هوا زد و گفت

-بنظرم اين عاليه

لباس را به سمت چرخاند و در حاليکه چشمانش برق ميزد با
خوشحالي گفت

-بيين!



DONYAEMAMNOE

پارت

نگاهم به تونيك ليمويي استين سه ربعي كه در مقابلم گرفته
بود ثابت ماند

جنس پارچه اش لطيف و حرير بود

بر روي سر استين و يقه اش با پارچه ي گلداري به همان
رنگ تزيين شده بود

لبخندي زدم و براي اعلام رضاييت خود گفتم

ممنون حنا جان همين عاليه

ببخش مجبور شدي لباس هاتم به من بدي

اگه حامي قبول ميكرد و اجازه ميداد چند دقيقه برگردم خونه
تو هم

حنا با اخم و ناراحتي تونيك ليمويي را همراه با جين ابي يخي

اش بر روي تخت گذاشت و همانطور كه رويش را

برميگرداند و در كمد به دنبال شال ست تونيك ميگشت گفت

براي من زحمتي نيست انقدر تعارف هاي بيخود نكن بابا

به مهرباني و فروتني اش لبخند زدم و اعتراف كردم او بي
نهایت به مادرش شبیه است

چه از لحاظ صورت و چه از لحاظ سیرت
افكارم هول همین مساله مي چرخيد كه حنا دستي به شانه ام
زد و گفت

عزيزم من ميرم بيرون تا تو راحت لباسات و تعويض كني
فكر نميكنم براي پوشيدنش دچار مشكل شي چون استين سه
ربع

با سر حرفش را تايد كرده و به رفتنش نگاه ميكردم كه حنا
لحظه ي اخر نگاهه پرمحبتش را به چشمانم دوخت و
چشمكي شيطنت اميز حواله ام كرد و درب اتاق را پشت
سرش بست

به محض خروجش شروع به باز كردن دكمه هاي فرم
نظامي ام كردم و مقنعه را از سر بيرون كشيدم
گيره مويم را باز كرده و خرمن موهاي لخت و بلند مشكي ام
را بر روي شانه ها رها كردم
سرم را چندبار به طرفين تكان دادم و چنگي ميان موهايم زدم
و لب تخت نشستم
احساس راحتی بنديند وجودم را فرا گرفت

کاش میتوانستم به خانه ی خود بروم و درب اتاقم را به روی
همه بسته و يك دل سیر زار بزنم

افکارم انقدر نابسامان و در هم ریخته بود که عجیب دلم این
تنهایی را طلب میکرد

از همه بیشتر حامی و احساس اتشینی که نسبت به او در قلبم
شعله می کشید عصبی و ناراحتم میکرد

ان هم در این گیر و دار که تشنه به خونِ هر مز بودم و برای
یافتنش دست و پا می زدم

اهی حسرت بار از گلویم خارج شد

پنجه ام را از لا به لای موهای پریشانم بیرون کشیدم

نباید بیشتر از ان معتل میکردم

لباس اهدایی حنا را به سرعت و به سختی به تن کرده و

شلوار را هم پوشیدم

گیره مویم را با هر فلاکتی که بود مجدد بر روی سرم گذاشتم
و موهایم را به ان بند کردم تا از زیره شال اویزان شده و
بیرون نریزند

شال را نیم بند بر روی سر مرتب کردم که در همین حین

چند تقه به در خورد

با عجله نگاه رضایتمندی به خود در اینه انداختم و برای
باز کردن در قدم تند کردم

پارت

با فکر اینکه حنا پشت در انتظارم را می کشد لبخندی زدم و
در را تا نیمه باز کردم

اما با دیدن حامی با ان اخم های درهم گره خورده و در
حالی که طبق عادت یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده
بود و مانند دستگاه اسکن سرتاپایم را از نظر می گذراند گره
ای کور میان ابروانم انداختم

انقدر عصبی و ناراحت بودم که بدون اینکه لحظه ای شک
کنم دست جلو برده و خواستم درب اتاق را به رویش ببندم که
او طبق معمول زودتر متوجه نیت ام شد

قبل از اینکه درب را کامل ببندم پایش را میان در و چهار
چوب قرار داد و مانع شد

اخم هایم غلیظ تر شده و در حالی که تمام تلاشم را میکردم تا
با فشار در را ببندم با صدایی آرام اما غضب الود گفتم

پاتو بردار

حامی که تا ان لحظه تنها نگاهم میکرد و هیچ عکس العملی
از خود نشان نداده بود با فشاره کوچکی به در ان را کامل از
هم گشود

توقع این همه قدرت را از جانب او نداشتم چیزی نمانده بود
تعادل را از دست داده و نقش زمین شوم که او بلافاصله
متوجه شد و به سمت امد دستش را دوره شانه ام حلقه کرده و
مرا محکم نگاه داشت

با ان فاصله ی کم از صورتش قلبم دیوانه وار شروع به
تپیدن کرده بود و کمر همت بسته بود تا ابرویم را ببرد

بوی عطر بلک او چیزی نمانده بود مرا تا مرز جنون
بکشاندنفس را در سینه ام حبس کردم تا بیشتر از ان عطر
دیوانه کننده اش را نبلم

با دست از ادم فشاری به سر شانه ی پهن و عضلانی اش
وارد کردم تا او را به عقب برانم

اما حتی ذره ای از جایش تکان نخورد عصبی از ضعف و
ناتوانی ام در مقابل قدرت

او غریدم

-برو کنار اصلا چرا اومدی؟ چرا ولم نمی کنی جناب
سرگرد؟ چرا دست از سرم برنمیاری؟

حامی در حالیکه همان ظاهر همیشگی اش را حفظ میکرد با
احتیاط مرا رها کرد

در مقابلم ایستاده و دوباره یک دستش را در جیب شلوارش
فرو برد بنظر کلافه می رسید و برای زدن حرف هایش دل
دل میکرد

اما بالاخره پس از سکوت غذاب اورش انگشت سبابه اش را
بر روی گونه ام نوازش وار کشید و گفت

-کار من با تو تازه شروع شده اینو تو مغزت فرو کن هیچ
وقت نمی تونی ازم فرار کنی چه برسه به اینکه بخوای
نادیدم بگیری

من دارم سعی میکنم همه چیز و منطقی و اون طور که فکر
میکنم درستش جلو ببرم

محیا این درکش برات انقدر سخت و مشکله؟ خواستم در
اعتراض به حرفش چیزی بگویم که او بلافاصله انگشتش را
بر روی لب هایم به نشانه ی سکوت فشرد و با نگاهی پر
تحسین و خریدارانه به سرتاپایم گفت

-درضمن رنگ لیمویی خیلی بهت میاد

پارت

احساس میکردم خون با تمام سرعت به گونه هایم هجوم آورد
و جریانی مانند مواد مذاب در رگ و پی ام جریان پیدا کرد
حامی با قدم های بلند برای خروج از اتاق به سمت در
میرفت که در همان حال گفت

شب درمورد اتفاقات امروز و تصمیمی که گرفتم باهم
صحبت میکنیم تا اون موقع میرم بیرون یه کار ضروری
دارم و زود برمیگردم

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشد از
درب اتاق بیرون زد و ان را پشت سرش بست
هنوز گیج و شوکه از حرف هایش درجایم ایستاده و مات به
جای خالی اش و بوی عطر تلخش که هنوز هم در هوا منتشر
بود نگاه میکردم که دوباره تقه ای به در خورد
نگاهه گیجم به ان سمت کشیده شد

احتمال میدادم حامی چیزی را فراموش کرده و برگشته باشد
که با باز شدن در و دیدن حنا که با لبخندی دندان نما تماشایم

میکرد صاف ایستادم و نگاهی به سرتا پایم انداختم و دستانم
را باز کردم و دوری زدم و پرسیدم
چطوره بهم میاد!؟

حنا که با شنیدن سوالم وارد اتاق شده بود و با لذت نگاهم
میکرد خنده ای شاد و صداداری کرد و دستانش را بهم کوبید
و گفت

عالی شدی خوشگلم، خیلی این رنگ بهت میاد
با این حرفش به یاد حرف حامی که همین چند لحظه پیش به
زبان آورد و مسیر افکارم را عوض کرده بود افتادم و باز هم
گونه هایم از شرمی مرموز داغ شد
زیر لب تشکر ارامی کردم که حنا متعجب و با خنده گفت
چته محیا چرا سرخ شدی!؟
لبخندی زدم و برای اینکه مسیر حرفمان را عوض کنم بهانه
تراشیدم

DONYA I E M A M N O E

هیچی یکم گرم شده
راستی فکر کنم تاشب بیکار باشم
به نظرت چیکار کنیم!؟

حنا که چشمانش از شنیدن جمله اخرم گرد شده بود گفت

چی میگی محیا!؟

دیونه شدی!؟ میخوای حامی سر از تنم جدا کنه!؟

قبل از اینکه پیام اینجا تو راهرو دیدمش سفارش اکید کرد تا
شب فقط استراحت کنی و از تخت پایین نیای دختر

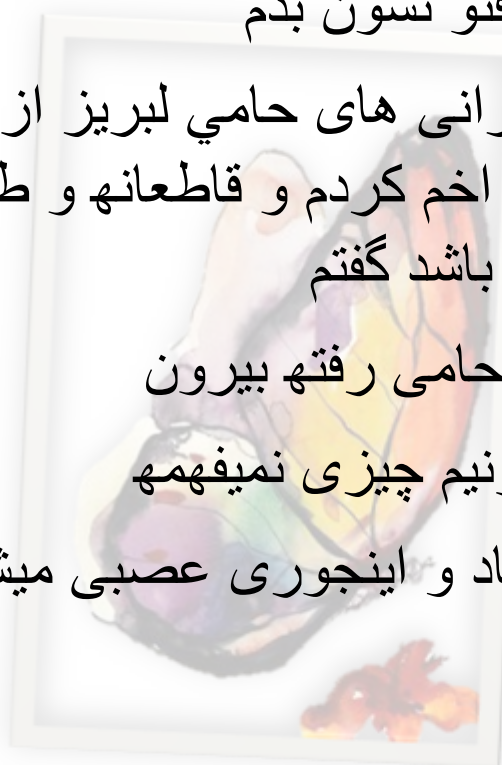
حالام بیا بریم میبرمت اتاقتو نشون بدم

با اینکه قلبم از شنیدن نگرانی های حامی لبریز از شادی و
شعف شده بود با این همه اخم کردم و قاطعانه و طوری که
حنا قدرت مخالفت نداشته باشد گفتم

تا اونجایی که من میدونم حامی رفته بیرون

اگه منو تو حرفی بهش نزنیم چیزی نمیفهمه

نترس من واقعا خوابم نمیاد و اینجوری عصبی میشم حنا



«»»

پارت

"حامی"

انگشت شصتم را به گوشه ي لب هايم کشيدم و همان طور
که حواسم را به خيابان مي دادم آرنجم را به گوشه ي شيشه
ي ماشين تكيه داده و در فکر فرو رفتم

بودن محيا در زندگي ام براي او خطري محض بود، آن هم به
خاطره وجود ديوانه اي به نام محسن!

اما از طرفي نبودن محيا هم براي غير ممکن جلوه مي کرد،
مگر مي شد حالا که احساسات سر به طغيان گذاشته ام اين
طور ملتهب و پريشانم کرده بود بتوانم از آن دختر کوچولوي
خواستني و سرتق بگذرم؟

و به روي خود نياورم که اصلا روزي محيايي وجود داشته!

بايد براي محافظت از محيا فكري مي کردم محالا که نه مي
توانستم از او دست بکشم و نه دليلي براي جدا کردن او از
خودم بتراشم، بهترين راه محافظت از او بود

با اتخاذ اين تصميم پايم را بيشتر بر روي پدال گاز فشرده و
راه خانه ي ياسين را در پيش گرفتم

ياسين تنها کسي بود که در اين بلبشو مي توانستم به او اعتماد
کنم

با آن سرعتي که داشتم مدت زيادي طول نکشيد که به آمان
خانوادگي اش رسيدم

ياسين، پدر و مادر و خواهرش همگي در يك ساختمان سه طبقه ي خانوادگي زندگي مي کردند و طبقه ي سوم متعلق به ياسين بود

ماشين را در کنار خيابان و درست در مقابل درب كوچك آمان آنها، كمی جلوتر از درب پارکینگ، پارک کردم و از آن پیاده شدم

سوییچ را این دست و آن دست کرده و به ساختمان آجر نمایی روبرویم خیره شدم

اخم هایم باز هم ناخودآگاه در هم رفته و در مقابل آیفون پیشرفته ي ساختمان ایستادم

زنگ طبقه ي سوم را زدم و همان طور که دستم را در جیب شلوارم پنهان می کردم منتظر ایستادم،

طولی نکشید که صدای خوشحال و ناباور ياسين به گوشم رسید

-به به بین کی راه گم کرده! پیر بالا مرده مؤمن!

اخم پیشانی ام را حفظ کردم، اما لبخندی زدم و کمی خود را به سمت آیفون کشیده خم شدم و گفتم

-باز کن کمتر زبون بریز ياسين!

صدای قهقهه ی بیخیالش با صدای تیک آرام باز شدن در،
درهم آمیخت

راه پله ها را دو تا یکی طی کرده و خود را به سرعت به
طبقه ی سوم رساندم

یاسین در چهارچوب ایستاده و انتظارم را می کشید
با دیدنم لبخندی دندان نما به پهنای صورتش زد و برایم
آغوش باز کرد

پارت

مردانه یکدیگر را در آغوش کشیدیم و در حالیکه ضرباتی
نسبتاً محکم به پشتش می نواختم با دلخوری گفتم
-بی معرفتی که شاخ و دم نداره، یاسین مگه نه؟

یه وقت خدایی نکرده سراغم رو نگیری؟
او کمی مرا از خود فاصله داد و با لحنی طلب کار و شوخ
گفت

-بیا برو تو مارمولک، دست پیش می گیری که پس نیفتی ؟
چه عجب یادت افتاد دوستی هم داری!

چيني به پيشاني انداختم و جدي گفتم

-به كسي جز تو اعتماد ندارم ازت كمك مي خوام

ياسين با شنيدن حرفم خيلي زود اخم هاش در هم رفت و در
حالي كه سري به نشانه ي تايبه حرفم تكان مي داد گفت

-فهميدم بريم داخل داداش، چاي آماده

وارد خانه كه شديم او به سمت آشپزخانه رفت تا چاي بريزد
و من هم بر روي مبل هاي چرم قهوه اي نشيمن جاي گرفتم با
سوييچ در دستم بازي مي كردم و افكارم هل اتفاقات اخير مي
چرخيد كه ياسين با يك سيني چاي و شيريني وارد نشيمن شد
سيني را در مقابلم بر روي ميز گذاشت و قندان كريستال را
از داخل سيني بيرون كشيد و در همان حال گفت
-خب بگو من سر و پا گوشم داداش!

نگاهم لحظه اي بر روي گل هاي ريز و درشت قهوه اي قالي
خيره ماند، پس از چند ثانيه مكث سر بلند کرده و گفتم

-موضوع قديمي محسن و آزار و اذيت هاش ياسين، فقط با يه
تغيير

يك تاي ابروي ياسين با شنيدن انتهاي حرفم بالا پريد و
مشكوك پرسيد

-چه تغيير ي؟

کلافه پوفي کردم و سوييچ را بر روي ميز شیشه اي رو
برويم انداختم،دستي به صورتم کشيدم و نگاهم را در چشمان
متعجب و کنجکاو ياسين گرده زدم و گفتم

-اين بار پاي يه دختر در ميونه

او کمي بر روي مبل خود را جا به جا کرده و در حالي که
به سمت متمایل مي شد گفت

-خب؟چه ربطي داره حامي؟

من که اصلا نمي فهمم،درست حرف بزن ببينم چي ميگي
اين دختر

نگذاشتم حرفش را به اتمام برساند ،يکباره و بدون اين که
اختياري بر روي زبانم داشته باشم گفتم

-من عاشق اون دخترم ياسين

محسن اين و فهميده و مي خواد از اين نقطه ضعف بر عليهم
استفاده کنه

خودتم خوب مي دوني اون چقدر حيله گر و مکاره ، ميتونه
هر بلایي سر محيا بياره

اومدم تا کمکم کني محسن و پيدا کنم

پارت

یاسین با چشمانی گرد از تعجب بدون اینکه نگاهه کاونده و
خیره اش را از روی صورت کلافه ام پس بکشد دست برد و
از روی میز فنجان چایش را برداشتبا لبخندی فرو خورده
همانطور که ان را مزه مزه میکرد گفت

-دروغ میگی! شوخی خنده داری بود بعد مدت ها مرسی!

از شدت خشم دندان هایم را بر روی هم ساییدم و دستانم را
مشت کردم

باید میدانستم یاسینی که سالها در کنارم کار کرده و با خلق و
خوی ام اشنایی کامل دارد به همین اسانی ها حرف هایم را
باور نمیکند

پلک هایم را بر روی هم فشردم تا کمی بر اعصاب ضعیفم
مسلط شوم

انگشتانم را درهم گره زدم و سرم را به سمتش کج کرده و
جدي و بدون هیچ انعطافی گفتم

-یاسین به نظرت من تو شرایطی هستم که بخوام باهات مزاح
کنم ؟

فکر کردی بعد از مدت ها اومدم سراغت تا سر به سرت
بذارم و راهمو کج کنم و برم؟
با آرامش کمی دیگر از چایش را نوشید و در حالیکه شکلاتی
تلخ را در دهانش می گذاشت گفت
-او هو مدقیقا همینطوره

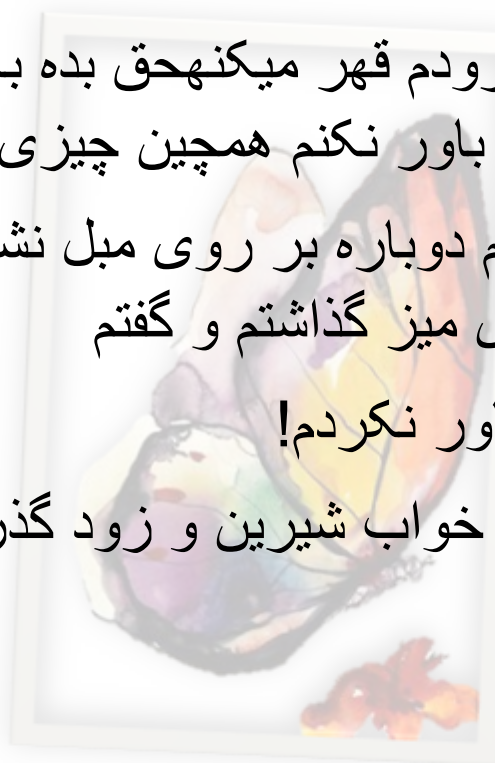
چنگی به موهایم زدم
دیگر نمیتوانستم خوددار و آرام رفتار کنم
فنجان چایش را از دستش بیرون کشیدم و آن را بر روی
میز کوبیدم
در حالیکه کمی از محتویات گرم فنجان بر روی دستم ریخت
محکم و عصبی گفتم
-چرا به حرفم خوب گوش نمی کنی؟ میگم هرچی گفتم
حقیقت محض یاسین بفهم!

نگاهه او با خونسردی به حرکات تند و عصبی ام بود
باز هم سکوت کرده و حرفی نزد

و شعله های خشم را در وجودم چندین برابر کرد
دیگر طاقت ماندن و دیدن نگاهه سنگین در کنار آن سکوت
عذاب اورش را نداشتم

سویچ و موبایل را از روی میز چنگ زده و همانطور که از
جایم بلند میشدم گفتم-باشه خودم تنها حلش میکنم خداحافظ
خواستم راهم را کج کرده میز را دور بزنم و از انجا بیرون
بروم که هنوز دو قدم بر نداشته یاسین مچ دستم را در دست
گرفت و با اخم گفت

-خیلی خب بابا بشین چه زودم قهر میکنه حق بده با اخلاق
گندی که ازت سراغ دارم باور نکنم همچین چیزی رو
فشاری به دستم آورد تسلیم دوباره بر روی مبل نشستم و
گوشی و سویچ را بر روی میز گذاشتم و گفتم
-حق داری چون خودمم باور نکردم!
گاهی فکر میکنم همش یه خواب شیرین و زود گذره



پارت

او دستی به ته ریش مرتب و خوش حالتش کشید لب هایش
کمی به سمت پایین کج شده بود
نگاهه پر حرص و عصبی ام را حواله اش کردم و تهدید وار
گفتم

-جرات داری فقط بخند تا پاشم برم و دیگه پشت سرم نگاه
نکنمهرچی هیچی نمیگم بیشتر دور برمیداری

یاسین دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و با اشاره به
فنجان چایم که هنوز بخاری سفید از آن بر میخواست گفت

-اول چایت رو بخور تا بعد برسیم به محسن و البته

بی توجه به حرفی که ادامه نداد و آن نگاه معنادار و خنده
دارش فنجان را با یک قند از قندان کریستال در دست گرفته
و همانطور که آن را مزه مزه میکردم گفتم

-حیف که به کمکت نیاز دارم و گرنه یکی میزدم پس کلت و
راه میوفتادم و میرفتم و پشت سرم نگاه نمی کردم

یاسین که دیگر نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد به قهقهه
افتاد چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش را بلعید و به سرفه
افتاد و گفت

-میگم عوض شدی نگو اقا عاشق شده

تک سرفه ی دیگری کرد و با جدیت گفت

-عوض شدی چون حامی نیاز به کمک هیچ کس نداره تو حل
پرونده هاش

یادته اون قدر قد و یکدنده بودی که حتی اجازه نمیدادی
سرهنگ موسوی برات دستیار بذاره

یعنی واقعا نیازی به کسی نداشتی

فنجان خالی از چایم را بر روی میز برگردانم و در حالیکه
در فکر فرو میرفتم گفتم

-اره راست میگی ولی این پرونده فرق داره

نگاهم برگشت و در صورت متفکر او قفل شد

یاسین لبخندی زد و گفت

-چه فرقی؟ چون عاشق شدی؟

لبخندی محو زدم و خیره در چشمان روشن و سبزش گفتم

-اره بی ربطم نیستاما مهم تر از همه اینکه این پرونده ی
خودمه نمیخوام احساسی رفتار کنم و همه چیزو قبل اینکه
درست بشه خراب کنم یاسین

پس باید باشی تا جلومو بگیری البته فقط تو شرایطی که
لازمه

یاسین خندید، از آن خنده ها که با گریه فرقی نداشت و تلخه
تلخ بود و فقط من علتش را میدانستم

-چه کاره سخت و غیر ممکن جناب سرگرد

خب حالا تعریف کن کیه اون دختر خوشبخت که دل حامی
مارو با خودش تا ناکجا اباد برده؟

پارت

محیا

انقدر به حنا و بعد از او به خانم پناهی اصرار کردم که
بالاخره آنها رضایت دادند در کنارشان بمانم و برای
استراحت به اتاق حامی نروم

همراه با حنا در آشپزخانه مشغول تدارک شام بودیم و من
همانطور که پشت میز آشپزخانه نشسته و به حرف

هایش گوش میدادم خیار هایی که او به سرعت پوست
میگرفت و در مقابلم می گذاشت با دست سالمم بر روی تخته
چوبی خورد میکردم و در تایید حرفش هرازگاهی سرتکان
میدادم

در آن چند ساعت از همه جا حرف زده بودیم الا آن کسی که
می خواستم

از طرفی نمیخواستم با آوردن نام او این حال خوش حنا را
که به گفته خودش از حضور من پیش از مدت ها نشات
میگرفت خراب کنم

به حرف اخرش در مورد شیطننت های کودکی اش و
خاطرات ان موقع اش میخندیدم که تکه ای خیار در دهانم
گذاشته و همانطور که ان را با لذت میجویدم پرسیدم
-معلومه دوران خوبی داشتین! راستی فقط تو و حامی و رها
باهم بودین یعنی رها هم بازی شما محسوب میشه دیگه؟ اره
؟

لبخند شادش یکباره با شنیدن حرفم فروکش کرد
انچنان غمی در چشمانش نشست که از زدن حرفم به شدت
پشیمان شدم

هل و ناراحت دست سالمم را بر روی شانه اش گذاشته و
صمیمانه ان را فشردم و ارام نجوا کردم
-ببخش قصدم ناراحت کردنت نبود عزیزم
حنا نگاهه زار و مظلومانه اش را به سمتم کشید و لبخندی
بغض الود زدگویا با همان یک

جمله ی من پرونده ی قطور گذشته در مقابل چشمانش باز
شده و او را به کام خود کشیده بود

پس از مکث کوتاهی خواست حرفی بزند که متوجه نگاهش
که به سمت درب اشپزخانه چرخید شدمرد نگاهش را که
گرفتم به چهره ی اخم الود و جذاب حامی رسیدم

در ان چند ساعت ان قدر با خود کلنجار رفته بودم که حالا
بتوانم در مقابلش بی تفاوت باشم
سرم را پایین انداختم و رویم را به سمت خیار بر روی تخته
برگرداندم

خواستم کارم را از سر بگیرم که از صدای تویخ کننده و
عصبی اش دستم بی حرکت ثابت ماند

-حنا مگه بهت نگفتم محیا باید استراحت کنه! اوردیش باهم
سالاد درست میکنین؟

رنگ از صورت حنا پریدخواست حرفی بزند که دستم را به
نشانه سکوتش بالا اوردم و خودم به جای او بدون اینکه به
عقب بر گردم و به حامی نگاه کنم گفتم

-خودم خواستم نیازی به استراحت نداشتم نمیخواستم بی کار
بمونم جناب پناهی

© DONYAEMAMNOE

دلبه توسجده می کندقبله اگر چه نیستی

سعدی

@

پارت

نگاهش نمیکردم اما با هر قدمی که او به سمتم بر میداشت و
انعکاس بر خورد کفش هایش با پارکت کف اشپزخانه پخش
میشد تپش های دیوانه وار قلبم را هر لحظه بیشتر از قبل
میکرد

و من با همهی توان اضطراب و تشویشم را بر سر خیار
های بخت برگشته خالی میکردم
صدای قدم های حامی که قطع شد به صرافت دریافتم احتمالا
پشت سرم ایستاده و نگاهم میکند
بوی عطر بلکش را که زیر بینی ام استشمام کردم بیشتر به
این باور رسیدم
نگاهم را دزدکی به صورت هیجان زده ی حنا که با لبخندی
فرو خورده به پشت سرم نگاه میکرد دوختم پس احتمال
حدس ام درست بود
اما من همچنان در جلد بی اعتنایی ام فرو رفته و قصد عقب
نشینی هم نداشتم

طولی نکشید که صدای حامی در آمد و رو به حنا با همان
لحن جذاب و محکمش گفت

-حنا چند دقیقه مارو تنها میذاری؟ یکم با محیا خانم حرف
بزنیم ببینیم دنیا دست کیه؟!

حنا خندید

از ان خنده های مرموز و شاد که ته قلب را خالی میکرد
با کمال میل از جایش بلند شد و صندلی اش را عقب کشید و
گفت

-چشم داداش! من برم ببینم مامان چیکار میکنه و در چه
حاله‌کاره سالادم که دیگه تموم شده

چشمک شیطننت امیزی به رویم زد و ادامه داد

-مگه نه؟

اخم هایم در هم رفته و هنوز پاسخی به او نداده بودم که خیار
هارا از زیر دستم بیرون کشید و بر روی کابینت گذاشت
دست هایش را شست و در حالیکه چشمک دیگری حواله ام
میکرد از آشپزخانه بیرون زد

طاقت انجا ماندن را نداشتم خواستم صندلی را عقب کشیده و
من هم از انجا بیرون بروم که حامی هر دو دستش را بر

روی شانه هایم گذاشت و با فشاری ملایم وادار به نشستم
کرد و در همان حال سر پایین آورده و در گوشم گفت

-جایی نمیری تا حرفامو نشنیدی دختر کوچولو!

چقدر از کلمه ی دختر کوچولو حرصم گرفت

اما به روی خود نیاوردم باید عصبانیتم را جمع کرده و لحظه
ای که میخواستم بر آن کبریت کشیده و منفجر میشدم

دستم را بر روی میز گذاشتم و سکوت کردم او هم که ظاهرا
از سکوتم جرات پیدا کرده بود فشار آرام دیگری به شانه
هایم وارد کرد و رهایم کرد

از تماس دست هایش با سر شانه هایم احساس گرما میکردم
که بر روی صندلی کناری ام درست در جای حنا نشست

نگاهه خیره و کاونده اش را به سرتاپایم دوخت و در حالیکه
به حالت بی تفاوت چشمانم اشاره میکرد گفت

-اومدم که باهات حرف بزنامز همه چیحتی چیزایی که
نمیدونی رو برات روشن کنم چون فکر میکنم دیگه چیز
خصوصی بین من و تو نیست

خودتم خوب میدونی چرا اما قبل از هرچیزی میخوام بدونم
چته؟

پارت خب این طور که بنظر می امد حامی هیچ جور دلش
نمی خواست به روی خود بیاورد اما کور خوانده بود من هم
حرفی برای زدن با او نداشتم

وقتی حرف هایم مانند یک بخار کمرنگ می امد و به سرعت
در هوا محو میشد و

تاثیری جز یک غر کوچک بر روی او نداشت که به راحتی
ان را پشت گوشش می انداخت و حتی به روی خود نمی
آورد پس حرفی نمی ماند

ابروهایم را با بی خیالی بالا انداختم و بدون هیچ عکس
العملی همانطور که از جایم بلند شده و صندلی را عقب می
کشیدم گفتم

-حالا که فکر میکنم میبینم خیلی خستمیرم استراحت کنم
لحظه ای در نگاهش تعجب و ناباوری شناور شد اما دیری
نیابید که تعجبش را با خشمی علنی معاوضه کرد
اما دیگر نماندم تا در تیر راس نگاهش باشم
به سرعت از اشپزخانه بیرون زده و خود را به طبقه ی دوم
رساندم

دوست داشتم خود را هرچه زودتر به اتاق حنا برسانم و از او بخواهم اجازه دهد چند ساعتی را در انجا سپری کنم به محض رسیدن به طبقه ی دوم بی تردید دستم را بر روی دستگیره درب اتاق او گذاشتم و خواستم ان را به سرعت باز کنم که دست قوی و مردانه ی حامی از پشت سر زودتر مانع شد

دستم را عقب کشید و این در حالی بود که قفسه ی سینه اش را از پشت سر بر روی شانه هایم احساس میکردم و چیزی نمانده بود از ان همه نزدیکی او به خود پس بیوفتم اب دهانم را به زحمت فرو دادم و از زیر سایه اش خود را بیرون کشیدم تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفته و در حالیکه ابروهایم دوباره درهم گره می خورد گفتم -مشکلی پیش اومده ؟

حامی قدم رفته ام را جبران کرد و با عصبانیت کنترل شده ای گفت

-مشکل خوده تویی دختر کوچولو! الان دارم تاوان کدوم گناه نکردم رو پس میدم ؟

این بی تفاوتی رو باید رو چه حسابی بذارم؟؟

از این که خود را به اسانی به ان راه میزد عصبی تر شدم
پس باز هم جوابی سربالا دادم
-من مشکلی با شما ندارم سرگرد پناهی فقط میخوام استراحت
کنم همین
حامی یک تای ابرویش را بالا انداخت و دستی به ته ریش
زیبایش کشید و گفت
-که این طور مطمئن؟ فقط همین؟
سرتقانه سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان دادم
که لبخندی فرو خورده بر روی لب هایش نقش بست و
زمزمه وار گفت
-باشه پس بریم استراحت کنیم!
هنوز حرفش را در ذهن حلاجی نکرده بودم که به اسانی مرا
از روی زمین بلند کرده بر روی شانه اش انداخت و به سمت
انتهای راهرو و احتمالا اتاق خودش رفت

پارت

چشمانم از فرت تعجب ،شوک و ناباوری چیزی نمانده بود از
کاسه بیرون پردبا هل و هراس به زحمت کمی خود را بالا
کشیدم و نگاهم را در راهرو چرخاندم

فقط در دل دعا میکردم کسی شاهدمان نباشد که صدای سر
خوش حامی بیشتر از قبل حرصم را در آورد

همانطور که به راهش ادامه میداد گفت

-نترس کسی اینجا نیستالبته اگرم بود اصلا برام اهمیت
نداشت

دست سالم را مشت کردم و همانطور که ضربه ی نسبتا
محکمی به شانه اش میزد

با صدای خفیف و عصبی غریدم

-بذارم پایین زورگوی مغرور یعنی چی که هر وقت دلت
خواست من و مینداری رو کولت و میری؟ خودخواهی هم
حدی داره!

صورتش را نمی دیدم اما صدایش توام با خنده ای فرو
خورده به گوش هایم رسید که بدون توقف گفت

-اتفاقا این رفتارم برای خودمم جدیده اخه هیچوقت با یه دختر
کوچولوی سرتق رو به

رو نشده بودم که بخوام دم به دقیقه بندازمش رو شونم و این
ور و اون ورش کنم

البته اگه این دختر کوچولو یه خورده حرف گوش کن باشه
هیچوقت مجبور نمیشم به زور متوسل بشم و همچین کاری
باهاش بکنم حالام کم وول بخور رسیدیم

با اینکه از حرف هایش به شدت خنده ام گرفته بود به زحمت
جلوی خود را گرفته و نفس عمیق و پر حرصم را بیرون
فرستادم

در همین منوال حامی هم درب چوبی و قهوه ای سوخته اتاق
را باز کرد و وارد شد

به محض ورودمان مردمک چشمانم از ان همه تاریکی و
نور خفیف چند هالوژن که تنها منبع نور اتاق بودند گشاد
شد حامی در را پشت سرمان بست و مرا به نرمی پایین
گذاشت

من هم که به کلی کل کل و دعوایم را با دیدن اتاق مرموز و
کم نورش از یاد برده بودم مشغول و ارسی اطراف شدم

قبل از هر چیزی تخت سلطنتی دو نفره اش نگاهم را به خود
معطوف کرد که با روتختی روشن و کرم رنگی مزین شده
بود

در کنارش یک میز چوبی کنده کاری شده که یک دستگاه
تلفن قدیمی هم بر رویش به چشم میخورد قرار داشت
نگاهم از آنجا به سمت اباژور پایه بلند و شیکی که درست
در کنار تخت قرار داشت

سر خورد که حامی در حالیکه مثل همیشه یک دستش را در
جیب شلوار کتاناش پنهان میکرد با اخم های در هم گره
خورده و لبخندی فرو خورده که تنها اثر کمرنگی از آن بر
روی لب هایش بود گفت

اگه واریسی اطراف تموم شد حرف بزنیم!
تازه به یاد عصبانیتم افتادم و اخم هایم را در هم کشیده و از
لای دندان هایم غریدم
-دیگه هیچوقت این کارو نکن! هیچوقت! از اولم گفتم من
حرفی ندارم بزنم

© 2013 DONYAEMAMNOE

پارت

با اینکه هنوز هم به شدت کنجکاو بودم تا اتاقش را بیشتر از
قبل کندو کاو کنم

اما به هر زحمتی که بود جلوی خود را گرفته و راهم را کج
کردم تا از انجا با ان همه جاذبه و بوی عطرش که تلخ تر و
نزدیک تر از همیشه به مشام میرسید بیرون بروم
ولی چه خیال واهی که حامی را دست کم گرفته بودم
به سمت در رفته و دستگیره را پایین کشیدم اما پس از چندین
بار تلاش متوجه شدم او همان
لحظه ی اول و زمانی که من بر روی شانه اش بودم درب را
قفل کرده و کلید راهم برداشته
خواستم بر روی پاشنه ی پا چرخیده و اعتراض کنم که
صدایش را وسوسه انگیز و آرام از پشت سر نزدیک به گوش
هایم شنیدم
-اگه سرتق بازیتون تموم شد بشین مثل یه دختر خوب باهم
حرف بزنیم خانوم صبرم داره کم کم لبریز میشه!
از شنیدن جمله ی اخرش بالاخره بر انبار باروت صبرم
کبریت کشیده و منفجر شدم بدون اینکه بخوام کنترل ی بر
روی خود داشته باشم راه رفته ام را برگشته بی پروا و
عصبی در چشمان خونسردش زل زدم و گفتم
-بهتره از صبر ته کشیده ی من حرف بزنیم جناب سرگرد
از رفتارای عجیب و غیر معقول تو

چرا داری سعی میکنی من و گنج کنی و دست کم بگیری؟
به چه حقی رفتی اداره و مثل یه قلدر چاله میدونی سرگرد
رحمتی رو زدیش؟
نباید بغض میکردم

نباید تمام قدرتم را جمع کرده و خیره به صورت زیبای او که
هر لحظه اخم هایش بیشتر از قبل درهم گره میخورد ادامه
دادم

-شاید بگی حق داشتم که برم و بزخم چون باعث تصادفت
شدم اما یکم دقت کنی چیزه دیگه ای هم میتونسته باعث
تصادف من شده باشه حامی

میدونی بهم چی گذشت وقتی صبح تو کافه تو رو دست تو
دست رها دوست دوران بچگیت دیدم و بازم لبخند زدم؟
میدونی چقدر سخت بود برام؟

خوددار بودم که جلوی بنفشه و حنا خودمو لو ندم؟
اینکه با توجه به حرف ها و کارای شب قبلت و اون همه
نجوای عاشقونه حالا با دیدن اون صحنه نزنم زیر گریه؟
اگه صبح تو کنارم بودی هیچوقت اون اتفاق نمی افتاد حامی
به جای اینکه بقیه رو تو این جریان مقصر بدونی یکم به
کارای خودت فکر کن

من از اولم اشتباه کردم نباید تن به این احساس احمقانه میدادم
نباید خودمو درگیر عشقی میکردم که تو زندگی فلاکت بارو
نحس من نمیتونه هیچ جایی داشته باشه

نباید هدفم رو که بخاطرش از شیراز کوبیدم و اومدم تهران
به همین اسونی فراموش میکردم

حالا جز یه غرور خورد شده و یه قلب عاصی چیزی برام
نمونده

اشک هایم را که در طول حرف زدن با او بر پهنای صورتم
ریخته بود را با پشت دست پاک کرده و خیره به صورت
جدی و عصبی حامی حرف اخرم را زدم

-اما هنوز هم دیر نشده ماهی رو هر وقت از آب بگیری
تازست همه چیزو فراموش میکنم حتی اگه به قیمت برگشتنم
تموم بشه

DONYAEMAMNOE

پارت

نگاهه بغض الودم را از چشمان خشمگینش پس کشیده و
خواستم عقب گرد کنم که یکباره محکم و نفس گیر مچ دست

از ادم را در دست گرفت و مرا با احتیاط اما نهایت خشم به
سمت تخت پرت کرد

انقدر این عمل را ناگهانی و یکباره انجام داد که قلب ام
چیزی نمانده بود از قفسه ی سینه ام بیرون بیپرد

با وحشت خود را بر روی تخت جمع کرده و به چشمان به
خون نشسته اش خیره شدم که او رو به صورت ترسیده ام
همانطور که آرام آرام به طرفم می امد غرید

-کجا خانم پیاده شو باهم بریم حرفاتو زدی و د برو که
رفتیم؟ نخیر بشین حرفای منم بشنو!

کمی طول کشید تا دوباره حال اولم را بدست اورم
با شجاعتی پوشالی مچ دست مصدومم را که از درد ذوق
ذوق میکرد در اغوش گرفتم

اخم هایم را در هم کشیدم و لباسم را مرتب کردم

با صدایی که نهایت تلاشم را میکردم تا نلرزد گفتم
-من دیگه تورو نمیشناسم حامیداری چیکار میکنی؟

حامی با همان اخم جذاب و دیوانه کننده اش یک پایش را لبه
ی تخت تا کرده و زانو زد

در حالیکه خود را به سمت ام می کشید و حتی برای لحظه
ای کوتاه نگاهش را از نگاه رَمیده ام پس نمی کشید نعره
زد

-تو داری چیکار میکنی محیا؟

فکر کردی به اسونی اومدی تو زندگی ادمی مثل من که حالا
بذارم به اسونی بری؟

از صدای فریادش پلک هایم را بر روی هم فشردم و نجوا
کردم

-بزار برم نمیخوام دیگه اینجا باشم

حضورت داره دیوونم میکنه

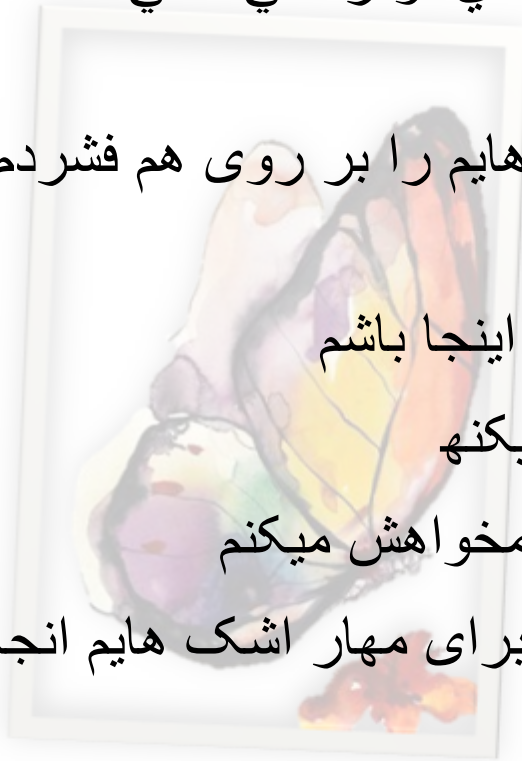
میفهمی دارم روانی میشمخواهش میکنم

برعکس تمام تلاشی که برای مهار اشک هایم انجام دادم اما
ناکام ماندم

قطرات اشک مانند جویی باریک از گوشه ی چشمانم راه پیدا
کرده و بر روی گونه ام می غلتیدند

حامی کامل خود را بالا کشید و روبه رویم با فاصله ی
نزدیکی نشست

هرچه او نزدیک تر می امد چشمانم بیشتر می سوخت و میل
عجیبی به خون گریستن داشت



گویا عقده های این چند سال بر روی هم جمع شده و حالا
سرباز کرده بودند!

صدای نفس های ملتهبش را نزدیک به خود حس میکردم که
دست گرم و مردانه اش نوازش وار بر روی گونه های اشک
الودم نشست

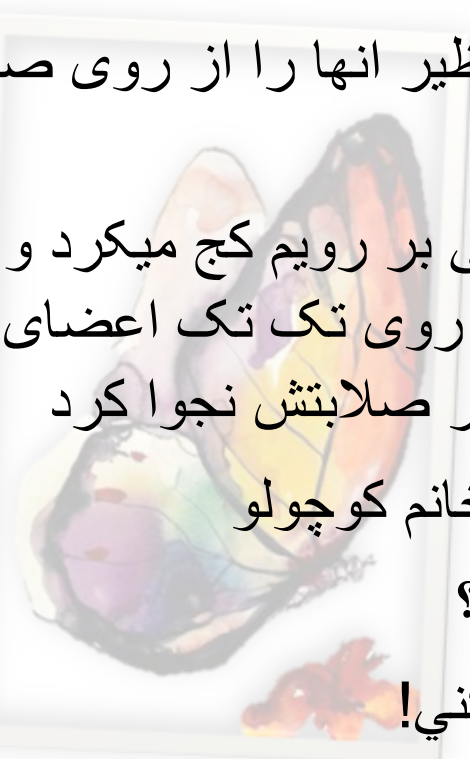
با محبتی خالص و بی نظیر انها را از روی صورتم پاک
کرد

در حالیکه سرش را کمی بر رویم کج میکرد و نگاهه
مجنوب کننده اش را بر روی تک تک اعضای صورتم می
چرخاند با صدای بم و پر صلابتش نجوا کرد
-نریز این مرواریدارو خانم کوچولو
میخواهی دیوونم کنی اره؟

داری با کارات اذیتم میکنی!

هق، هق ارامم با شنیدن حرف های بی تابانه اش بلند تر شده
بود که او هم دیگر طاقت نیاورد

بی محابا و با تمام وجود در اغوشم کشید



DONYA

پارت

سرم را بر روی سینه اش پنهان کردم و عطر بلک مست
کننده اش را با تمام وجود به ریه کشیدم گرمای اغوشش ان
هم در ان شرایط برایم غیر قابل باورترین اتفاق ممکن جلوه
میکرد

همیشه همه چیز در مقابل او عکس تصورات دخترانه ام رقم
میخورد

درست زمانی که فاتحه این رابطه را خوانده بودم نزدیک تر
و عاشق تر از همیشه در اغوش هم ارام گرفته بودیم
اگر این معجزه ی عشق نبود پس چه بود؟

دست های حامی که نوازش وار بر روی شانه هایم کشیده
می شد احساس خلسه و گرما تمام وجودم را در بر میگرفت
او سرم را بیشتر از قبل بر روی سینه ی ستبر و عضلانی
اش فشرد و در گوشم مانند لالایی نجوا کرد

-چی شده محیا؟

چی دختر کوچولوی من و انقدر ازار داده که اشکش دم
مشکش؟

چرا انقدر پریشونی؟

خیال میکنم تو از چیزی فراتر از کارای من ناراحتی؟

لبخند بغض الودی زدم و در حالیکه به او تکیه میدادم و
همچنان گرمای دست او را بر روی پیشانی ام حس میکردم
از این همه احساسات قوی او متعجب شده و گفتم

-با بنفشه چند روزی بود روی پرونده های قدیمی کار
میکردیم شاید اثری از هرمز پیداکنیم

میدونی که من هیچی جز یه خلاصه ی مختصر و ناقص از
گذشته ی اون و یه اسم بیشتر ازش ندارم

بنفشه یک ساعت پیش زنگ زد و گفت کارش تموم شده اما
دریغ از یه کورسو امید که من و به اون کثافت برسونه!

خود را از اغوشش با بی میلی بیرون کشیدم و در حالیکه
یک دستم را بر روی صورتم می کشیدم و همان ته مانده
اشک را هم از رویش پاک میکردم

با اخم های درهم گره خورده و لحنی فارغ از عصبانیت چند
دقیقه ی پیش اما پر حرص گفتم

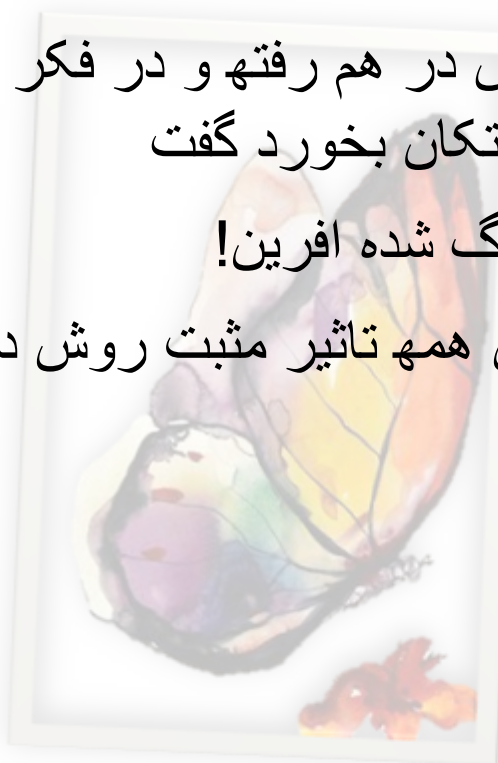
-البته اینم بگم که گفت جنابعالی رفتی اداره و یه بادمجون
پای چشم سرگرد رحمتی کاشتی

میگفت کل اداره فهمیدن و سرهنگ از دستت خیلی عصبانی
شده

ظاهرا وقتی از اتاق ماهان اومدی بیرون چند تا سرباز دیدنت
و بهش خبر دادن !

اما سرهنگ هرچی از سرگرد رحمتی می پرسه کی این بلا
رو سرش آورده نم پس نمیده و گرنه حتما جناب سرهنگ تا
حالا باهات تماس میگرفت و حسابی از خجالتت در می اومد
حامی که دوباره اخم هایش در هم رفته و در فکر فرو رفته
بود بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت

-خوبه باریکلا ماهان بزرگ شده افرین!
فکر نمیکردم یه مشتی این همه تاثیر مثبت روش داشته باشه!



پارت

از این همه حق به جانب بودنش هم حرص ام گرفته بود و
هم به زحمت خنده ام را پشت لب هایم پنهان کرده بودم
دستم را به نشانه ی اعتراض در هوا تکان دادم و لب هایم را
لحظه ای باد کرده و گفتم

-واقعا که تو نوبری جناب پناهی حتی یه ذره هم از کاری که
کردی پشیمون نیستی

چشم هایم را تنگ کرده و با خصومتي علني گفتم
-اما من هنوزم یادم نرفته

صبح تو کافه و از همه بدتر پنهان کاریت!

حامی که خود را بر سر این مساله مقصر میدانست پوفی کرد
دستی در موهایش کشید و در حالیکه به بالشت ها اشاره
میکرد با لحنی شیطننت امیز که ضربان قلبم را هزار برابر
بیشتر کرد گفت

-میخوای همونجور که استراحت می کنیم برات تعریف کنم یا
جوره دیگه؟

دست یخ زده ام را بر روی گونه های گر گرفته و احتمالا
سرخم کشیدم و بلافاصله با مخالفت همانطور که خود را به
لبه ی تخت می رساندم و بر رویش می نشستم گفتم

-نه ترجیح میدم بریم تو حیاط اگه موافق باشی الاچیق!

حامی با لبخندی مرموز دستی به ته ریشش کشید و زمزمه
وار و اهسته گفت

-خدا بگم چیکارت کنه دختر میخوای من و ببری همونجایی
که اعتراف کردی ازم حرف بکشی؟ تلافی میکنی دیگه اره؟

از لب تخت بلند شده و همانطور که لباس هایم را مرتب
میکردم با اخم و خنده گفتم

-فکر جنابعالی خرابه و گرنه من یک درصدم به چیزی که
شما گفتی فکرم نکردم عزیزم!

یکباره طوری که گویا کلمه ی نا مربوطی بر زبان آورده
باشم دستم را بر روی دهانم گذاشتم

به صورت حامی با آن نگاه گرم و مردانه که ذره ذره اب
ام میکرد خیره شدم

او بدون اینکه لحظه ای نگاهش را جا به جا کند با یک
حرکت از روی تخت پایین پرید

درست رو به رویم با فاصله ی نزدیکی ایستاد و سرش را بر
روی صورتم کج کرده و نجوا کرد

-چقدر شنیدن این کلمه از زبون تو شیرین دختر کوچولو ؟

لب هایم را به دندان گزیدم که با سر انگشت نوازش وار
گونه ام را لمس کرده و در حالیکه نگاه خیره و شیفته اش
بر روی لب هایم قفل شده بود گفت

-بنظر من تو استفاده از این کلمه اصلا خساست به خرج نده
بانو!

لب هایم را از حصار دندان هایم به ارامی بیرون کشید و به
همان ارامی ادامه داد

- درضمن حق نداری به اموال شخصی من صدمه بزنی
خانمولشون کن!

ان محیط نیمه تاریک به اضافه ی حرف های مرموز و
عاشقانه ی حامی و بوی عطرش همه و همه باعث شده بود
تا قلب عاصی ام طبل رسوایی بزند
و انقدر محکم بکوبد که جانم را به لبم برساند
دنبال راه فراری بودم تا هرچه زودتر از ان محیط بگریزم
که یکباره سر حامی پایین آمده و بوسه ی کوچک و کوتاهی
بر روی بینی ام نشاند

پارت

تمام وجودم از اتشی که او با بوسه اش به جانم انداخته بود
می سوخت که یکباره خود را عقب کشیده و به سمت درب
اتاق پاتند کردم

در همان منوال که از انجا بیرون میزدم و متوجه لبخند گرم
و مرموز او بودم به سرعت گفتم

-تو الاچیق منتظرتم!

نماندم تا پاسخی از جانب او بشنوم

به سرعت پله ها را در تاریکی طی کرده و خود را به سالن اصلی رساندم

در انجا لحظه ای توقف کرده و به مبل راحتی و توسی رنگ رو به روی ال ای دی تکیه داده و نفس عمیقی کشیدم

دستم را دوباره بر روی گونه های تب دارم فشرده

در این میان ناخواسته نوک بینی ام ،همانجایی که حامی چند لحظه ی پیش ان را بوسیده بود با سر انگشت لمس کردم

لبخندی پهن و غیر ارادی بر روی لب هایم جا خوش کرد

حسی مرموز در وجودم ریشه دوانده بود که از تعبیر ان عاجز بودم

برای اینکه ذهن ام را از فکر به حامی و اتفاقات میانمان پرت کنم با تصمیمی ناگهانی به سمت اشپزخانه رفتم تا دو فنجان قهوه آماده کرده و با خود به الاچیق ببرم

مطمئنا در این هوای سرد خوردن یک فنجان قهوه ی گرم می چسبید!

وارد اشپزخانه که شدم نگاهم را در ان چرخاندم

وقتی کسی را در ان نیافتم نفس عمیقی کشیدم
ظاهرا باید برای پیدا کردن قهوه و قهوه جوش خود دست به
کار میشدم

بالاخره پس از گذشت چند دقیقه انها را یافته و همانطور که
دو فنجان سفید سرامیکی را در سینی طلایی قرار میدادم
قهوه را خیلی زود آماده کرده و درون فنجان ها خالی کردم
ظرف شکر و شیر را هم که ست با فنجان ها بود
در کنارش قرار دادم و از انجا سینی به دست بیرون زدم و
خود را با طمانینه و

ارامشی مصنوعی به الاچیق رساندم
اسمان گرگ و میش شده و هوا رو به تاریکی میرفت
موجی از سرما با ورود به حیاط بر روی گونه هایم نشست و
اضطرابم را کمتر کرد

با دیدن حامی که کاپشن چرم مشکی و خوش دوختش را بر
روی شانه اش انداخته و در الاچیق سفید و زیبایی کناره حیاط
نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره مانده بود لبخندی ارام زدم
وارد الاچیق شدم و سینی را بر روی میز دایره ای و چوبی
وسط الاچیق قرار دادم

که حامی نگاهش به سمت چرخید و با دنیایی از تشکر و
محبت گفت

-فهمیدی چقدر هوس کردم که اوردی؟

همیشه وقت شناسی ستوان زند!

از کنایه ی آخر حرفش خندیدم و تهدید وار نگاهش کرده و
در حالیکه روبرویش بر روی صندلی گرد و چوبی می
نشستم و بر آن تکیه میزدم گفتم

-فکر نکن با این حرفات میتونی از زیر توضیحی که قراره
بدی در بری جناب سرگرد من حواسم هست!

پارت

او با خنده ای فرو خورده در حالیکه سرش را به طرفین
تکان میداد به کنار خود اشاره کرد و گفت

-چرا رفتی اونجا نشستی؟ بیا کناره خودم

اینجوری احساس میکنم داری ازم بازجویی میکنی!

من که حاضر نبودم هیچ جوهره و تحت هیچ شرایطی حرفش
را قبول کرده و دوباره خود را در مخمصه ی بوی عطرش

ببیندازم فنجان قهوه ام را از روی میز برداشته و با لحنی پر
شیطنت گفتم

-نخیر! من جام راحتہ شما بفرمایید

اخم هایش را با خنده درهم کشید و با جدیت چند ضربه بر
روی صندلی خالی کنارش زد و گفت

-این یه دستوره ستوان! من ناراحتم

خنده ام گرفته بود اما سرتقانه سر بالا انداختم و در حالیکه
شیطنت کلامم را حفظ کرده بودم و انگشتانم را دوره فنجان
قهوه ام میپیچیدم گفتم

-ای بابا اگه نمی خوای حرف بزنی یه بهونه ی بهتر جور
کن !

این بار لبخند را از روی لب هایش پاک کرد و تاکید وار وبا
لحنی که کمی هم بوی تهدید می داد گفت

-برای من فرقی نداره محیا تو نیای من میام اونجا

با این تفاوت که اگه من و بکشونی اونجا معلوم نیست وسط
حرفام چه اتفاقاتی بیوفته!

جات کناره منه همین که گفتم!!

تهدید و جدیتی که در حرف هایش بود باعث شد چشمانم گرد
شده و ناخودآگاه در جایم بایستم

به سمتش رفتم و در حالیکه از نگاه کردن به او و چشمان
جذاب و مجذوب کننده اش امتناع میکردم در کنارش با
فاصله ی اندکی نشستم

نگاهش نمی کردم اما به خوبی نگاهش کشار و سنگینش را
بر روی نیم رخ ام حس میکردم و این مساله کمی دستپاچه
ام میکرد

فنجان را بیشتر از قبل میان انگشتانم فشردم انقدر که بند بند
انگشتانم به سفیدی گراییده بود

اما من تمام اضطراب و هیجانم را بر سر او خالی میکردم
صدای حامی را نزدیک به گوشم با لحنی مرموز شنیدم
-خوبه خوشم میاد از عواقب کلکل با من میترسی خانم
کوچولو

با عشوه ای کمرنگ پشت چشمی برایش نازک کردم و
همانطور که فنجان را به لب هایم نزدیک میکردم گفتم
-شانس آوردی کنجکاوم حرفاتو بشنوم و گر نه هیچ وقت کوتاه
نمی اومدم

حامی خنده ی صداداری کرد

کایشن چرمش را از تن بیرون آورد و با دنیایی از مهر و
محبت بدون اینکه لحظه ای نگاهش گرمش را از نیم رخ ام

پس بکشد ان را بر روی شانه هایم گذاشت و در حال مرتب
کردنش زیر لب گفت

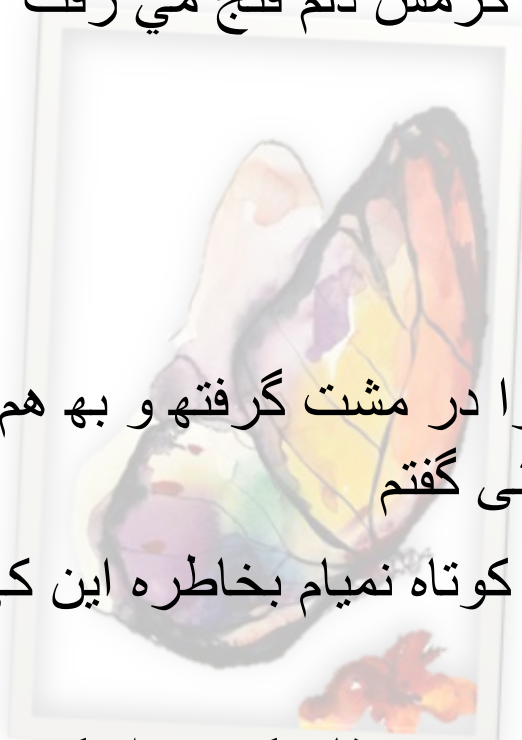
-من چیکار کنم از دست تو دختره ی سرتق
یه ذره هم دلت نمیخواه عقب نشینی کنی نه؟
از شنیدن لحن مهربان و گرمش دلم قنج می رفت

پارت

لبه های کاپشن چرمش را در مشت گرفته و به هم نزدیک
کردم و با لبخند و مهربانی گفتم
-من اگه جلوی هر کسی کوتاه نمیام بخاطره این که اینجوری
بار نیومدم

مادرم بهم یاد داد از حق خودم دفاع کنم نه اینکه جلوی
دوست و دشمن سر خم کنم
حامی به نشانه ی فهمیدن حرف هایم سرش را به پایین و بالا
تکان داد و فنجان قهوه اش را در دست گرفت

میدانستم کمی این پا و آن پا میکند تا نطق اش را شروع کند
و تلاش میکردم با سکوت این فرصت را به او بدهم



DONYAEMAMNOE

مطمئنا حرف زدن برای انسان مغرور و ساکتی مانند او
سخت ترین کار دنیا بود

پس از مکث کوتاه و چند ثانیه ای اش تک سرفه ای کرد و
همانطور که نگاه محوش را به رو به رو می دوخت
انگشتانش را در هم گره زد و این طور شروع کرد

-من ، حنا و رها از بچگی باهم بودیم

نمیدونم چقدر در جریانی یا حنا چیزی بهت گفته یا نه شایدم
اصلا حرفی نزده باشه

رها همسایه ی دیوار به دیوار این خونست
همین خونه کناری که بزرگ و حیاط داره و سقفش با اجرایی
قرمز مشبك تزئین شده!

نگاهم به سمتی که او اشاره کرد برگشت

به اجر های قرمز اش و پنجره های رفلکس ابی اش که تضاد
زیبایی ایجاد کرده بود نگاه میکردم که دوباره گفت

-همبازی بودیم تا حدود شیش ، هفت سالگی زندگی خوبی
داشتیم یه خانواده ی به تمام معنا خوشبخت

پدرم

در اینجا مکثی کرد و در حالیکه به شدت کلافه و اشفته به
نظر میرسید ادامه داد

-پدرم تو کار خرید و فروش بود شغلش آزاد بود و تو هر
چیزی که فکر میکرد برایش سود داره سرمایه گذاری میکرد
در امد خوبی داشت

همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه زیره سرش بلند شد
نه اینکه به يك نفر قانع باشه نه بلکه چند نفر
زن بازی میکرد و اخره شب مست و متعفن با بوي گند الكل
می اومد خونه

هنوزم بعد از این همه مدت اشک های مادر وقتی که پدرم
می اومد یادمه

با داد و بیداد ازش میخواست اونو تا اتاقش ببره و در مقابل
تموم محبت هاي خالص مادرم برای ادم عیاشی مثل اون که
هرشبش رو با يه نفر میگذروند

برای تشکر اونو به باد کتک و ملامت میگرفت و انواع و
اقسام فحش ها رو بهش میداد

ولی مادر صبورده من فقط اشک میریخت و هیچ حرفی نمیزد

اون بخاطر بچه هاش بخاطر اینکه من و حنا سایه ی پدر و
از دست ندیم چشماشو رو ظلم پدرم بسته بود و من خیلی
خوب با همه ی بچگیم اینو میفهمیم و ناراضی بودم!

از سکوت مادرم

همه چیز همین جور پیش میرفت تا اینکه یه روز دلیل همه
ی کثافت کاریا و عیاشی های پدرم مهمون خونمون شد
نگاهش را در چشمان مبهوتم گره زد و با لحنی کینه توزانه
و عصبی گفت

-اون ادم خسرو بود پدر محسن!

پارت

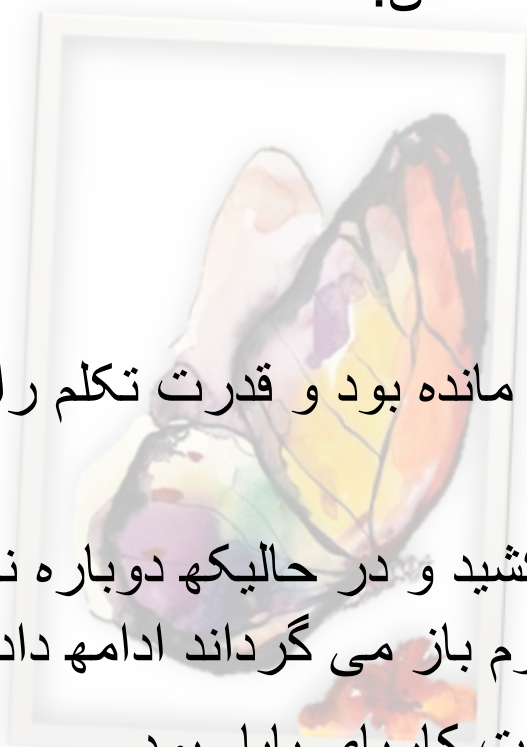
دهانم از فرط تعجب باز مانده بود و قدرت تکلم را از دست
داده بودم

حامی اهی حسرت بار کشید و در حالیکه دوباره نگاهش را
به سمت نقطه ای نا معلوم باز می گرداند ادامه داد
-خسرو شریک تمام کثافت کاریای بابام بود

روز اولی که اومد خونمون یادمه من ده سالم بود و حنا پنج
ساله

شاید اون چیزی یادش نیاد

خسرو با یه پسر درست هم سن و سال من وارد خونمون شد
اون محسن پسرش بود



مامانم به عنوان مهمان خیلی خوب از شون پذیرایی کرد
زن خسرو دقیقا به همون دلایلی که از قبل گفتم یعنی عیاشی
و زن بازی اون رو ترک کرده بود

دلایلی که برای مادر بیچاره ی من هیچوقت کافی نبود تا
بخواد دست از شوهرش و پدر بچه هاش بکشه

همه چیز همین جور پیش میرفت تا جایی که پدرم از اعتماد
بیش از حدش به خسرو تو همه ی کاراش با اون شریک
میشد

خسرو هم که یه مامن مطمئن برای پسرش پیدا کرده بود از
صبح اونو پیش ما میذاشت و با بابا میرفت دنبال کارایی که
بعدا فهمیدم خلافه

اما محسن از همون روزای اول یه عقده و کینه ی خاصی
نسبت به من داشت

حالا رو چه حسابی اصلا نمیدونم اما اینو خوب فهمیده بودم
که چشم دیدن من و نداره

مامان با مهربونی تمام برای ما چهار نفر که با هم هم بازی
بودیم مادری میکرد

اون با عشق مارو بزرگ کرد

در حالیکه نمیدونست ما فرسنگ ها باهم فاصله داریم و این
نزدیکی و کنار هم بودنمون فقط حفظ ظاهره قضیه
شبی رو یادمه که خسرو کشون کشون پدر مست من و تا
خونه آورد و با کمک مادرم اونو تا اتاقش بردن
اون شب تو اون اتاق خسروی بی همه چیز قصد
اشک هایم را که با ناباوری بر روی گونه هایم چکیده بود با
سر انگشت لمس کردم
به صورت قرمز از خشم حامی که رگ های پیشانی اش از
شدت عصبانیت متورم شده بود نگاه کردم
زبانم از بیان هر حرفی در جهت دلداری او قاصر بود
چطور میتوانستم حرفی بزنم بلکه آرامش کنم در حالیکه خود
هم از او ناآرام تر بودم
چطور ممکن بود خسرو تا این حد وقیح و بی همه چیز می
بود که به مادر حامی دست درازی کند
تاب دیدن حامی در آن شرایط اسفناک را نداشتم
دستم را به آرامی جلو بردم و بر روی دستش که بر زوی
زانویش مشت شده بود
گذاشتم و اهسته و با لحنی غم زده گفتم

-اگه فکر میکنی اذیت میشی دیگه چیزی نگو حامی

خواهش میکنم اروم باش

مشت دستش با قرار گرفتن دستم بر روی ان از هم باز شد

نفس محبوس شده اش را با شدت بیرون فرستاد و سرش را

به نشانه ی نفی تکان داد

پارت

از اون شب که خسروی حروم زاده از مستی پدر بی غیرتم
استفاده کرد و قصد تعرض به

مادرم رو داشت و من خیلی اتفاقی شاهد همه چیز بودم دیگه
نتونستم اون وضع رو تحمل کنم

پونزده ساله بودم پر از غرور و کله شقی های نوجوونی

همون شب ،اول خسروی بی همه چیز و از خونه انداختم
بیرون و بعد از اون با بابای عیاش و مستم درگیر شدم و اگر
مادرم مداخله نمیکرد حتما اونم می انداختم بیرون

پدری که از مرد بودن فقط برق کمر بندش رو به مادر بیچارم
نشون داده بود و با یه دسته اسکناس درشت هر بار سعی

میکرد من و خفه کنه تا حرفی نزنم ولی بس بود هرچی
سکوت کردم

فرداش که حالش بهتر شد نشستم و باهاش سنگ هام رو وا
کندم

گفتم اگه قراره به همین وضع ادامه بده دیگه جایی تو این
خونه نداره

بهم خندید هنوز صدای قهقهه ی بی عار و مستانش خوب تو
گوشم

از جاش بلند شد رو به روم ایستاد و یه سیلی محکم بهم زد
مزه ی شور خون تو دهنم اومد اما اونقدر قد و لجبار بودم که
به روی خودم نیارم

تو صورتم عربده کشید که این خونه مال من و تو میخوای
من و از جایی که مال خودمه بندازی بیرون؟

به خاطر التماس های مادرم تمام حرفایی که مدت ها تو سینه
ام نگه داشته بودم و پشت زبونم نگه داشتم و حرفی نزد
اما اون چیکار کرد؟

از روی حرصش به من و حرفام خونه و همه ی دار و
ندارش رو فروخت

،دلار کرد و با یه زن رفت خارج پی عیاشیش

انقدر منفور و پست بود که حاضر شد همون یه سقف بالای
سر زن و بچش رو ازشون بگیره و در کمال وقاحت و بی
رحمی تنها شون بذاره و بره

اهی کشید و نگاهه خیره اش را به انگشتان دستم که در دست
بزرگ و مردانه اش گره خورده بود دوخت و ادامه داد

-بدتر از همه میدونی چیه؟

اون این عمارت و به خسرو فروخته بود

هنوز خوب نگاهه هیز و کثیف خسرو یادمه وقتی اومد و با
یه نیش خند قواله ی خونه رو نشون مادرم داد و بهش گفت
این خونه مال خودتون من ادعایی ندارم

هنوزم امیدوار بود مادرم بهش یه روی خوش نشون بده اما
کور خونده بود

من که دیگه طاقت نداشتم از دایی خواستم مداخله کنه و این
خونه رو از چنگ اون پست فطرت بیرون بکشه و دایی مثل
همیشه در حق من بی پدر، پدري کرد و خونه رو از خسرو با
هزار نقشه و مکافات خرید

طوری که خسرو تا آخرین لحظه نمیدونست خریدار دایی بوده
که اگه میدونست هیچ وقت اونو بهش نمی فروخت

منم در اولین فرصتی که تونستم و بعد از کلی کار و پس
انداز پول خونه رو با دایی حساب کردم
هرچند خیلی طول کشید ولی ارزشش رو داشت

پارت

چقدر حامی در نظرم قابل احترام تر از قبل می امد
او هم درست مانند من یک نقطه ضعف داشت و ان هم
پدرش بود

اما پدر رنج کشیده و زخم خورده ی من کجا و پدیره بی
غیرت و عیاش او کجا

نگاهم بر روی نیم رخ جذاب و دوست داشتنی اش ثابت ماند
سوالی که چند دقیقه ای به جانم افتاده و ذهنم را سوراخ کرده
بود ناخودآگاه بر زبان اوردم و همانطور که دستش را در
دست کوچکم میفشردم گفتم

-پس چطور محسن و حنا

یعنی منظورم اینه چطور راضی شدین اونا باهم نامزد باشن
مگه ارتباطتون با خسرو و محسن قطع نشده بود؟
چند ثانیه ای طول کشید تا حامی رویش را به سمتم بچرخاند
گویا درد میکشید و من تازه متوجه صورت عصبی و چشمان
به خون نشسته اش شدم

انقدر خشم و نفرت در نگاهش لانه کرده بود که ناخواسته
کمی خود را عقب کشیدم و با لکنت گفتم
ببخش نمیخواستم ناراحت کنم!

او که خوب متوجه ترس و عقب نشینی ام شده بود نفس
محبوس شده اش را با شدت بیرون فرستاد و همانطور که
نگاهش به فنجان های خالی از قهوه ثابت مانده بود گفت
-چند سالی بود که خسرو و محسن رو از زندگیمون دور نگه
داشته بودم

قافل از اینکه محسن مخفیانه حنا رو میدید و من بی خبر بودم
تا اینکه یه روز خیلی اتفاقی میاد عمارت
از استقبال گرم خبری نبود ولی اون پرو تر از این حرفا بود
که بخواد به روی خودش بیاره

با تعارف مامان و حنا، که یه جور مضطرب بود اومد تو
عمارت و جلوم نشست

خیلی وقیح تو چشمام زل زد و گفت
-اومدم خواهرتو ازت خواستگاری کنم حامی!
جوش اوردم اگر مامان و حنا نبودن
اگه به قول مامان احترام نون و نمکی که با هم خوردیم نبود
اگه دوست دوران بچگیم نبود جوری از خجالتش در می
اومدم که تا سالها یادش نره
ولی هیچ کدوم از این اتفاقا نیوفتاد به لطف مامان و حنا
حنایی که عشق رو تو چشماش دیدم و تمام ارزو هام و بیرون
شد
ارزو هایی که هر برادری برای خواهرش داره
ولی پامو کردم تو یه کفش که نمیدمش
که از خونمون بره بیرون
محسن بی حیا تر از اون بود که پی یک کلام حرف من بره
و پشت سرشم نگاه نکنه
تو چشماش نفرت و کینه موج میزد چیزی که فقط من میدیدم
و مامان و حنا نمیدیدن
مامان وقتی نارضایتی من رو دید باهام حرف زد

DONYAEMARNOE

گفت محسن قول داده ،قسم خورده عاشق حناست و بخاطره
اون حتی از پدرش دست کشیده ولی دروغ بود

پارت

همه حرف های محسن دروغ بود و من میدونستم و تمام
باید حرفامو اثبات میکردم ولی هیچ مدرکی علیهش نداشتم
یک هفته خواب و خوراک نداشتم تا شده یه مدرک کوچیک از
اون بی همه چیز پیدا کنم و بذارم کف دست حنا تا منصرفش
کنم ولی پیدا نشد

یادته اون روزی که برای اولین بار دیدمت یه پرونده دستم
بود که کوبیدم به دیوار شیشه ای و پشت سرش تو رو
اونور دیدم

همون پرونده بود که خط قرمز کشید رو همه ی افکارم
باید قبول میکردم که محسن هیچ کارس و شک من بی خود
و از روی حساسیت و وسواس بیش از حدم روی حناست
تعقیب یکی دو ماهه ی من از محسن بی نتیجه موند

همه چیز پاک پاک بود

حتی هیچ اثری از پدرش خسرو هم پیدا نکردم

تنها زندگی میکرد

تنها میرفت و تنها می اومد

تنها تفریحش رفتن به یه کلوپ خصوصی بود که با نفوذ یکی
از مامورام فهمیدم اونجا هم هیچ غلطی نمیکند

چاره ای نبود باید تسلیم می شدم به قول مامان شاید فکر در
مورد خسرو باعث شده بود تا نسبت به محسن هم بدبین باشم

اما بنظر من این پدر و پسر لنگه ی هم بودن هیچوقت
احساسم بهم دروغ نگفته بود هیچوقت!

بانادیده گرفتن این احتمالات من تسلیم شدم اما تا لحظه ی
آخر با این حرف محسن که اجازه ی عقد بهشون بدم مخالفت
کردم و فقط به یه صیغه ی شیش ماهه قانع شدم

بهانه آوردم این صیغه بمونه تا بتونن همدیگرو بهتر بشناسن
محسنم که دید مرغ من یه پا داره قبول کرد که البته مجبور
شد

یک هفته ی اول همه چی خوب بود اما به ماه نکشیده اذیت و
ازارای اون حروم زاده شروع شد

حنا تا مدتها خودشو ازم پنهون میکرد

شده بود جن و من بسم الله

تا میومدم اون میرفت

یا میخوابید یا با دوستاش قرار داشت

میدونستم ساعت رفت و امدم رو میدونه و عمدا ساعتی میره

و میاد که با من رو به رو نشه!

اما چرا؟

از مامان میپرسیدم اونم حرف درستی تحویل نمیداد

تا اینکه تصمیم گرفتم سر زده پیام خونه و ببینم چه خبره

مطمئن بودم این رفتارای مشکوک حنا برمیگرده به محسن و

بی ربط به اون و صیغه ی چند ماهشون نیست!

طبق تصمیمی که گرفته بودم یه روز و ساعت زودتر اومدم

خونه که دیدم حنا سرش رو گذاشته رو دامن مادرم و خون

گریه میکنه

از شنیدن زجه ها و هق هقش پاهام خشک شده بود و قدرت

تکون خوردن نداشتم

از شنیدن صدای خش دارو پر بغضش تنم تو اتیش نفرت می

سوخت از اینکه این همه مدت اونو به حال خودش گذاشتم از

خودم عصبانی بودم باید میدونستم عاقبت اون مار خوش خط
و خال زهر خودشو میریزه،

پارت

لزومی نداشت تو اون شرایط خودمو به مادر و حنا نشون بدم
فقط همون لحظه با خودم عهد کردم هر جور شده از زیر
سنگم که شده پیداش کنم و حقش رو بذارم کف دستش
بلافاصله از عمارت زدم بیرون که ظاهرا مامان و حنا
متوجه رفتنم شدن و تماس پشت تماس و التماس که برگرد
ولی من قسم خورده بودم

همون لحظه که حنا میون هق هق گریش زجه میزد که بدنش
از کتکای اون کثافت حروم زاده درد میکنه له شدم و قسم
خوردم تا محسن رو له نکنم دست از سرش بر ندارم
سه یا چهار ساعتی طول کشید تا پیداش کردم جلوی خورش
کمین کرده بودم و تا رسید گرفتمش به باد مشت و لگد

جوری زدمش که قدرت بلند شدن نداشت مطمئن بودم حتی
کوچک ترین احتمالی هم نمیداد که پیام سراغش و این از
قیافه ی غافلگیر شده ی اولش خوب مشخص بود!

مشت آخر و که زدم چنگ زدم به یقش و کشیدمش بالا
نگاهم و تو صورت خونیش چرخوندم و حرفامو تف کردم تو
صورتش و گفتم

-اگه فقط یک بار دیگه سایت رو نزدیک حنا ببینم زندت
نمیذارم

همونجا جلوی خونش ولش کردم و برگشتم
ولی خیال باطل بود که اون بخواد دست از سر حنا برداره
نفسش را مانند اهی حسرت بار بیرون فرستاد و با نگاهی پر
درد که جانم را به آتش می کشید گفت

-دیگه بقیه رو خودت میدونی!

خدای بزرگ چقدر این پسر به ظاهر مغرور و خشن در
زندگی اش رنج کشیده بود

چقدر حالا برایم قابل دسترس تر و دست یافتنی تر جلوه
میکرد

چقدر من و او با یکدیگر نقاط مشترک و تفاهم داشتیم

نگاهم همچنان بر روی صورت جذاب و دوست داشتنی اش
سر سره بازی میکرد که با محبتی بی انتها اشک های ریخته
شده بر روی گونه ام را لمس کرد و با لحنی به ظاهر شوخ
و طنز الود گفت

-اینجوری گریه نکن پشیمونم میکنی از حرفایی که بهت زدم
در ضمن من هنوز یادم نرفته که یه توضیح بهت بدهکارم
سکوتم را که دید اخم هایش را در هم کشید و با همان لحن
محکم قبلی اش گفت

-مگه بهت نگفتم این مرواریدارو الکی حروم نکن! ای بابا
حالا که اشکت دم مشکته منم بهت در مورد رها توضیح
نمیدم

همین طور در مورد تصمیم برای آموزش یک ماهت هم
حرفی نمیزنم

با شنیدن حرف هایش که با جدیت کامل انها را بیان میکرد
دستپاچه اشک هایم را با دست سالمم پاک کرده و گفتم
-ببخشیدحالا بگو من سروپا گوشم جناب سرگرد،

© 2017 DONYAEMAMNOE

پارت

با نگاهی ملایم و آرام بخش سرتاپایم را از نظر گذراند که از
ان گرم شدم

نگاهه گيجی به خود انداختم و گفتم

-مشکلی پیش اومده؟

چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت

-انقدر گرم حرف شدیم که نفهمیدم داری از سرما قندیل

میبندی دختر کوچولو

کاش الان خودتو میدیدی

با این دماغ قرمز و صورت گل انداخته خیلی قشنگ تر
شدی

از تعریف بی پروا و یکباره اش کوبش دیوانه وار قلبم از
سر گرفته شد

لب هایم را طبق عادت به دندان کشیدم و کاپشن او را که
همچنان بر روی شانه هایم بود بیشتر از قبل به هم نزدیک
کردم و گفتم

-میخوای با زدن این حرفا گيجم کنی تا زودتر بریم تو و
حرف نزنی؟

نگاهه کاونده و مشکوکم را به صورت خندانش دوختم

در دل به خود اعتراف کردم وقتی که می خندد طوره غریبی
حالم خوب است

گویا هیچ درد و غمی در این عالم وجود ندارد
فقط من هستم و او که مدام لب ستایشش باز میکنم
در افکارم غوطه ور بودم که حامی دستش را به نرمی دوره
شانه ام حلقه کرده و مجبور به ایستادنم کرد و همانطور که
مرا اهسته با خود همراه می کرد گفت
-قصد پیچوندنت رو ندارم خانم کوچولو
تا مسیر داخل ساختمون از رها برات میگم و بعدش میریم تو
اشپزخونه یه فنجون دیگه قهوه می خوردیم و از اموزشتم
میگم

با این تفاوت که این بار من برات قهوه درست میکنم
نگاهش که با عشق در نگاه سرگشته و خجالت زده ام گره
خورد شرمگین سر به زیر بردم و گفتم
-لازم نیست خودم میتونم درست کنم!

فشار دستش به دور شانه ام بیشتر شد و باز لحن جدی و
محکمش جایگزین مهربانی اش شد و نزدیک گوش هایم گفت
-دیگه چی؟ گفتم خودم درست میکنم پس دیگه حرف نباشه

لبخندی به پهنای صورت زدم و سکوت کردم
میدانستم حامی در کله شقی و یکدندگی نظیر ندارد پس کل
کل و یکی به دو با او کاری عبث و بیهوده بود
همانطور که مسیر شنی الاچیق تا عمارت را طی میکردم
حامی دوباره به حرف آمد و در حالیکه بنظر صحبت کردن
در مورد رها برایش به مراتب اسان تر بود گفت

«>>»

پارت

حامی دستش را اهسته از روی شانه ام پس کشید و گفت
-هیچ وقت کاره اشتباهی ازم سر نزد که بخوام رها رو به
عشق خودم امیدوار کنم
حتی تو این سالهای اخیر یادم نمیاد درست دیده باشمش
ولی ظاهرا اون برای علاقه مند شدن به من نیازی به دیدنم
نداشت
اونجور که از حرفای چند شب پیشش دست گیرمزشد

اون از من برای خودش و تو دلش یه بت ساخت
خیلی هم منتظر موند اما وقتی هیچ عکس العملی از من ندیده
مجبور شده خودش پا پیش بذاره

نگاهه بازیگوش و پر شیطنتش را به صورت اخم الود و
متفکر ام حواله کرد و با لحنی حرص اور گفت

-البته من واقعا شجاعتش رو تو ابراز علاقتش تحسین میکنم
همین یک جمله از جانب او کافی بود تا پشت چشمی برایش
نازک کرده و با دلخوری از او رو برگردانم
میدانستم حرکت بچگانه ای است اما در مقابل حامی هیچ چیز
در جایش نبود که حالا این باشد

نمیتوانستم کتمان کنم، از تعریف او از رها هیچ خوشم نیامده
و حس پر رنگ حسادت قلقلکم میداد تا سر از تن رها جدا
کنم

تا حامی اورا نبیند

از این فکر که یکباره به ذهنم خطور کرده بود حالتی امیخته
با خنده و تعجب به چهره ام هجوم آورد

خود را در هیچ برهه از زندگی تا این اندازه خودخواه و
مالک حس نکرده بودم و این برایم عجیب و البته فوق العاده
شیرین بود

هنوز هم افکارم حول ذهنیات خنده دارم میچرخید که با
صدای حامی نزدیک به گوش هایم یک متر در جایم پریدم و
با وحشت نگاهش کردم
-محیا!

چشمانم را تا آخرین اندازه گرد کرده و تشر زدم
-ای بابا چته؟ ترسوندیملازمه همه چی رو تو گوشم بگی
؟بخدا با فاصله ام میشنوم !

خنده اش با دیدن صورت ترسیده و حرف هایم بر روی
صورتش پهن شد و در حالیکه در جایش متوقف شده و رو به
رویم می ایستاد با خبثت نگاهم کرد و یک تای ابرویش را
بالا انداخت و گفت

-گفتم از عالم هیروت بکشونمت بیرون
حداقل انقدر بلند فکر نکن

بنظر من اصلا قاتل با استعدادی نیستی دختر کوچولو!
فقط الان نمیدونم قراره رها رو با چی بکشی و گرنه از
تصمیمت خبر دارم

شوکه و ناباور سرم را به نشانه ی نفی حرف هایش تکان
دادم و گفتم

-این امکان نداره یعنی من؟ دروغها!

پارت ضربه‌ی نسبتاً آرامی به نوک بینی ام زد و با لبخند
دندان‌نمایی که اولین بار بود در صورتش میدیدم گفت

-اتفاقا حقیقت محضه کوچولو

لبخندش را جمع کرد و قدمی نزدیک‌تر آمد
در فاصله‌ی میلی‌متری از صورتم قرار گرفت و با نگاهی
گرم و خیره به چشمانم اهسته لب زد

-نمیدونی چه لذتی میبرم وقتی بلند بلند فکر میکنی!
مطمئنم تو ذهنت چیزای خوشگلی میگذره که به زبون
نمیاری

نفس‌هایش که در آن هوای سرد بخار میشد و بر روی گونه‌
هایم سخاوتمندانه می‌نشست مرا به التهاب می‌کشاند

باز هم فرار را بر قرار ترجیح دادم
راهم را کج کرده و زیر لب گفتم

-دیگه بریم تو سردم شده!

حامی برای چند ثانیه در جایش بی‌حرکت ماند

میدانستم از آن فاصله گریختم را تماشا میکند و سرش را با
تاسف و لبخندی کمرنگ به چپ و راست تکان میدهد
لبخند محوی زدم و همچنان به راهم ادامه دادم که او با چند
گام بلند خود را به من رسانده و در ادامه ی حرف هایش
گفت

-خب بریم سر بحثمون!

جدی و محکم نگاهش را به رو به رویش دوخت و همانطور
که با صلابت گام بر میداشت و یک دستش را هم در جیب
شلوارش پنهان کرده بود گفت

-شاید باورت نشه ولی من اون شبی که خودت هم میدونی
اولین باری بود که از زبون رها این حرف هارو میشنیدم
تا اون شب من اصلا متوجه ی رها و علاقه نشده بودم و از
طرفی

در اینجا نفس عمیقی کشید و اهسته تر از قبل ادامه داد
-انقدر شوکه شده بودم که اون از سکوت و غفلتم استفاده کرد

سکوت رو به نفع خودش تعبیر کرد و

میدانستم میخواد برایم از چه بگوید

بلافاصله حرفش را قطع کرده و با حرصی پنهان و کنترل
شده گفتم

-از کافه برام بگو

اون شب خودم شاهد همه چی بودم لازم به توضیح نیست!

اخم هایش با شنیدن این حرفم در هم رفت اما در عوض
لبخندی محو هم بر روی لب هایش جا خوش کرد و با حالتی
نمایشی در جایش متوقف شد هر دو دستش را در جیب
شلوارش پنهان کرد و گفت

-اما امروز صبح حاج خانم بهم زنگ زد

ظاهرا رها وقتی از من ناامید شده رفته پیش مامان و حسابی
اشک و زاری راه انداخته

مادره منم که رها رو مثل حنا دوست داره ازم خواست برم و
بشینم باهاش خوب حرف بزنم و قانعش کنم منم نمیخواستم
حرف مادرم رو رد کنم

©ONYXEMAMNOE

پارت

از پله های منتهی به درب بزرگ و چوبی عمارت بالا می
رفتیم که ادامه داد

از حنا خواستم رها رو بیاره کافه ی بغل اداره
قبل از اون دیدمت میخواستم بهت بگم میرم دیدنش ولی
هرچی فکر میکردم فایده ای نداشت جز اینکه مضطرب شی
و حرص بخوری!

لبخندش را جمع کرد و با دیدن صورت غضب آلودم با
صدایی توام با خنده ای فرو خورده گفت
-البته میدونم نسبت به اون حسادت نمی کنی و من بیخود
حساس شده بودم

خب باید همه چیز و بهت می گفتم
دندان هایم را بر روی هم ساییدن و با دلخوری گفتم
بجای کنایه زدن به من اصل مطلب رو بگو و خودتو خلاص
کن

اون قدر زرنگ هستی که بدونی از چی حرف میزنم!
درب چوبی عمارت را برایم باز کرد و در حالیکه با ژستی
دلفریب روبرویم می ایستاد و دستش را به نشانه ی ورود به
داخل عمارت به سمتم دراز کرده بود گفت

-بین محیا اصلاً معادله ی سختی نیست البته اگه واقع بین
باشی و بدون خصومت به این جریان نگاه کنی

خودت رو بذار جای رها اگه از یه عشق یک طرفه تموم
جونت می سوخت و کسی باهات همدردی نمی کرد اونوقت
چی؟

قدرت الان تو بخاطره اینه که خواسته میشی

حالا به واسطه ی سادگی و چهره ی مهربون و معصوم و
هر فاکتوری که از دید یه مرد قابل ستایش اّما رها چی؟
هیچوقت هیچ نگاهی رو نخواستی چون از بچگی یه احساس
رو تو دلش پرورش داد و اونقدر بزرگش کرد که تو وجودش
ریشه زد

حالا برگرد به چند شب پیش

به لحظه ای فکر کن که اون اومد و جلوی همون آدمی که
سالها به عشقش معتاد شده اعتراف کرد اما به جای استقبال و
ناز و نوازشی که سالها منتظرش بود چی عایدش شد؟

هیچی جز یه غرور خورد شده و یه قلب شکسته که سالها
طول میکشه تا تیکه هاش رو به هم بند بزنه نصیبش نشد
به همین خاطر من امروز تو کافه دستش رو گرفتم تا بتونه
خودش رو جمع کنه

دستاش رو جوری گرفتم که قبلا دستای حنا رو گرفتم و
بلندش کردم

پارت

چقدر حامی روح بزرگی داشت

چرا تا به حال از زاویه ای که او برایم گفت به این مساله
نگاه نکرده بودم؟

شاید چون حس مالکیت چشمانم را کور کرده و حسادت تمام
وجودم را به خشم گرفته بود

رها هنوز خسته از ساختن خانه ی ارزوهایش بود که با
فهمیدن حس حامی همان خانه بر سرش ویران شد
واقعا حالا او مانده بود و یک قلب شکسته

از تصور اینکه لحظه ای خود را جای رها بگذارم بغض به
گلویم چنگ انداخت

رها گناهی نداشت جز اینکه عاشق شده بود

نفس سنگینم را با شدت بیرون فرستادم و غم زده به نیم رخ
جذاب حامی که همچنان با صلابت و محکم قدم بر میداشت
نگاه کردم و آهسته گفتم

کاش اینجوری نمیشد

کاش حداقل تو این سالهایی که گذشت یه نشونه از خودش و
رغبتش به تو میداد تا بیخود خیال بافی نکنه و حالا این بلا
سرش نیاد!

حامی با تاسف سر تکان داد و همانطور که نگاهش را در
پذیرایی می چرخاند گفت

-منم به همین چیزا فکر کردم ولی متاسفانه این چند سال اخیر
اون قدر درگیر کارهام شده بودم که اصلا رها رو نمی دیدم
شاید اون تلاش کرده و من ندیدم

راهش راه به سمت آشپزخانه کج کرد و کاپشنش را از روی
شانه هایم بر داشته بر روی یکی از صندلی های مخمل
قرمز میز نهار خوری انداخت و با لحن دستوری که مرا به
خنده می انداخت اشاره کرده و گفت

بشین

صندلی را که برایم عقب کشید

لبخند زنان تشکر ارامی زیر لب کرده و بر روی صندای
نشستم

دست اسیب دیده ام کمی درد گرفته و اخم هایم را در هم فرو
برده بود

با گچ رویش ور میرفتم و صورتم از درد درهم مچاله شده
بود که حامی یک لیوان اب با یک قرص مسکن را به دستم
سپرد

با تعجب نگاهش کردم و معترضانہ گفتم

-کلا چیزی از دید شما پنهون میمونه جناب سرگرد؟

والا ادم میترسه جلوی شما تو دلش یه حرفی بزنه نکنه
بشنوی و ابروش بره!

حامی به قهقهه خندید، آنقدر شیک و از ته دل که دلم برایش
قنچ رفت

سرش را کمی خم کرد و در چشمانم زل زده و گفت
از حرفای دلتم خبر دارم بانو!

DONYAEMAMNOE

پارت

تپش دیوانه وار قلبم را نادیده گرفته و قرص را در دهانم
گذاشتم و همانطور که نگاهم را از عمق چشمان تیره و

رمزآلود حامی بیرون می کشیدم لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم

سرم را عقب کشیدم و به صندلی ام تکیه زدم
بهتر بود از در قدرت وارد می شدم پس گفتم
خیلی چیزارو هم برای خودم نگه داشتم جناب سرگرد
فکر نکن از همه چی خبر داری و میتونی راحت منو
بخونی!

لبخند پیروزمندانیه ای بر لب نشاندم
از گوشه ی چشم صورت خندان و نگاهه مرموزش را دیدم
از همه بیشتر سکوتش از ارم میداد اما به روی خود نیاوردم
میدانستم با این سکوت سعی دارد به من بفهماند بیشتر از
انچه که فکرش را بکنم مرا می شناسد
سرم را کمی بر روی صندلی جا به جا کرده و همانطور که
نگاهم به گچ دست چپم بود گفتم
خب نگفتی؟

یک ماه آموزش ام فکر میکنم با اسیبی که دیدم منتفی شده
این طور نیست؟

پشتش را به من کرده و سرش گرم قهوه جوش شد

با خیال راحت نگاهت تحسین امیزم را به سر شانه های
ورزیده و عضلانی اش دوختم و لبخندی پر غرور به لب
اوردم

حتی فکر به اینکه این مرد پر قدرت و حمایت گر حامی من
است ته قلبم را قلقلک میداد و لبخند به لب هایم می آورد
حامی همانطور که مشغول درست کردن قهوه بود بدون اینکه
به عقب برگشته و لبخند روی لب هایم را ببیند گفت
-نه منتفی نشده

اگه فکر کردی به خاطر دستت از آموزشت صرف نظر می
کنم اشتباه میکنی

میتوانستم حدس بزنم حامی به همین اسانی بیخیال آموزش
هایم نمی شود و از همین حالا می توانستم شیطننت در
صدایش را تشخیص بدهم

بااین همه خود را به ان راه زدم و با لحنی به ظاهر متعجب
گفتم

منظورت چیه؟ من که با این دست چلاق نمیتونم کاری بکنم
او قدمی از گاز فاصله گرفته و دوفنجان سرامیکی سفید دیگر
از کابینت بیرون کشید و همانطور که انها را در کنار هم در

©NONAMEMAMNOE

سینی نقره ای قرار میداد و من به این فکر میکردم که سینی
طلایی را در حیاط و در الاچیق جا گذاشته ایم گفت

-شما نگران دستت نباش

نهایتا با تغذیه ای که برات در نظر گرفتم تا یک الی دو هفته
ی دیگه دستت کامل خوب میشه

تا اون زمان پرونده خوانی و تیر اندازی و ورزش های
سبک رو شروع میکنیم

به محض اینکه گچ دستت باز شد هم میریم سراغ تمرینای
دفاع شخصی و بقیه کارای فیزیکی سخت

کمی بر روی میز خم شده و دست سالمم را زیر چانه زدم و
در حالیکه سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش با هیجان
تکان میدادم گفتم

-عالیهاما نگفتی کجا و تو چه مکانی قراره این کارو انجام
بدیم؟

© 2017 DONYAEMAMNOE

پارت

حامی قهوه جوش را در دست گرفته و به سمت فنجان ها
رفت

کج ایستاد تا هم حواسش به فنجان ها باشد و قهوه را
درونشان بریزد و هم بتواند مرا ببیند

پس از مکث کوتاهی گفت

-همین جاتو عمارتالبتہ

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد

با ناباوری و حیرت زده با صدای بلند گفتم

چی؟ تو عمارت؟

نیم نگاهی خونسردانه به جانبم انداخت و در حالیکه همچنان
مشغول ریختن قهوه در فنجان ها بود گفت

-کجای حرفم باعث شد انقدر تعجب کنی؟ من تشخیص دادم

اگه اینجا تو عمارت آموزشت رو شروع کنیم از هر لحاظ
برات بهتره

اخم هایم را در هم کشیدم از اینکه او باز هم بدون در نظر

گرفتن من تصمیمی گرفته و ان را به من تحمیل می کرد

عصبی شده بودم

صندلی را عقب کشیده و خواستم از جایم بلند شوم که با لحن

دستوری و خشک و البته محکم حامی درجایم میخکوب شدم

-بشین سرجات!

لحظه ای طول کشید تا به خود بیایم و پاسخش را بدهم
ظاهرا او دلش نمی خواست باور کند تا چه اندازه از این
اخلاق و خودرایی بودنش بیزار و متنفر هستم
با لحنی سرد و سخت صندلی را عقب کشیده و گفتم
-این تصمیمی که تو گرفتی جناب سرگرد منم باید بگم سخت
با این تصمیم مخالفم هیچ جور حاضر نیستم اینجا و جلوی
چشم بقیه آموزش ببینم فکر میکردم قراره تو خونه ی تو یا
هر جای دیگه ای جز اینجا اینکارو بکنیم
منتظره پاسخی از جانبش نشدم
نگاهه خشمگین و عصبی اش خود گویای همه چیز بود
صندلی را دور زده و خواستم از اشپزخانه بیرون بروم که
حامی یکباره و ناگهانی سد راهم شد
دستش را دراز کرده و دیواری میان من و راهه خروج
اشپزخانه ایجاد کرد و از ان فاصله ی نزدیک با لحنی به
ظاهر خونسرد گفت
-من قبل از اینکه هر نقشی تو زندگی تو داشته باشم مافوقتم
تو باید از دستورات اطاعت کنی ستوان
هر چند حق با او بود اما تا یک اندازه ای

من هم به حقوق خود در مقابل مافوق ام واقف بودم و او نمی
توانست با این حرف ها قانع ام کند

با نگاه عاقل اندر سفیاهی به او حقیقت را گفتم

-چرا فکر میکنی من سرمو کردم تو برف و از هیچی خبر
ندارم؟

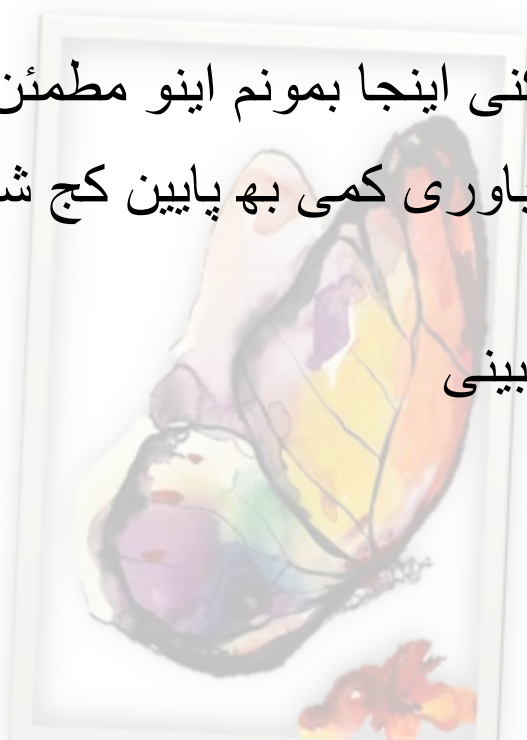
تو نمیتونی منو مجبور کنی اینجا بمونم اینو مطمئن باش
گوشه ی لبش در اوج ناباوری کمی به پایین کج شد و باز هم
با خونسردی گفت

-مجبورت میکنم حالا میبینی

پارت

از این همه اطمینانی که در حرف اش نهفته بود متعجب و
شگفت زده شده بودم و تلاش میکردم بفهمم چه شیطنتی پشت
حرف هایش است

که یکباره با شنیدن صدای خانم پناهی درست پشت سرم جا
خورده به سرعت به عقب چرخیدم



با دیدن صورت مهربان و لبخند معنا دار بر روی لب هایش
شرمگین و خجالت زده سر به زیر برده و لب زیرینم را به
دندان گرفتم و زیر لب معذرت خواهی کردم

-ببخشید خانم پناهی من متوجه حضورتون نشدم

لبخندش عمیق تر شد و در حالیکه نگاهش را میان من و
حامی که حالا در کنارم ایستاده بود و لبخند پیروزمندانه و
شیطنت آمیزی بر روی لب هایش نقش بسته بود می چرخاند
گفت

-اتفاقی افتاده بچه ها؟ نکنه بد موقع اومدم

انگار بحث میکردین

دندان هایم را بر روی هم ساییدم

تازه متوجه اطمینان کلام حامی شدم و میدانستم چه خوابی
برایم دیده

خواستم برای جلوگیری حرفی بزنم که حامی با تیز هوشی
پیش دستی کرده و در حالیکه تکیه اش را به چهار چوب
درب اشپزخانه میداد گفت

-حقیقتش خوب شد اومدین مادر

یه مشکلی پیش اومده که شاید به کمک شما حل بشه



تند و عصبی نگاهش کردم که اصلا به روی خود نیاورد و
در کمال خونسردی رو به مادرش که با تعجب منتظر به ما
نگاه میکرد گفت

-من قراره یه آموزش یک ماهه رو با محیا شروع کنم و
مرخصیمون رو از طرف اداره اوکی کردم و همه چیز
امادس

فقط مونده بود مکان

حرفش را قطع کرده و با چشمانی شرر بار و خندان به
نگاهه پر حرصم چشم دوخته و رو به مادرش ادامه داد و
گفت

-مکان رو من انتخاب کردم ولی ستوان زند قبول نمی کنه
اخم های خانم پناهی از سر بسته حرف زدن حامی درهم
رفت و گفت

-خب مگه کجاس پسرم؟

جای نامعقولی رو انتخاب کردی که محیا جان قبول نمیکنه؟

حامی با حالت با مزه ای پشت سرش را خاراند

با چشم و ابرو و دور از چشم مادرش برایش خط و نشان می
کشیدم که لبخند فرو خورده ای زد و با همان لحن به ظاهر
مظلومانه گفت

-نه والا مادر من پیشنهاد دادم همین جا یعنی تو عمارت و
ساختمون پشتی که میدونی من زیاد اونجا تمرین می کردم
شروع کنیم

ولی ظاهرا با شما رودربایسی داره و نمیخواد مزاحمتون
باشه

همین یک جمله ی او کافی بود تا سیل تعارفات خانم پناهی
شروع شود و من هم تنها با خجالت و از روی اجبار سر به
زیر ببرم

حامی درست میگفت

او به واقع کارش را خوب بلد بود

حامی، حامی بود همین مردی که میتواندست لحظه ای همه
وجودش در خشم بسوزد و بر عکس لحظه ای دیگر با یک
سیاست درست و خونسردانه به هدفش برسد

© 2019 DONYAEMAMNOE

پارت من که در مقابل تعارفات بیش از اندازه خانم پناهی
شرمنده شده بودم سر به زیر برده و با فروتنی گفتم

- شرمندم خانم پناهی ولی واقعا نمی تونم مزاحمتون باشم

ممنون میشم درکم کنید!

خانم پناهی با محبتی خالص و مادرانه دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید و گفت

-عزیزم این حرف رو نزن

تو برام با حنا فرقی نداری

اینجوری خیال من هم از بابت دستت راحت تره

سرش را کمی جلوتر کشید و در گوشم با لحنی شیطننت امیز که از او بعید بود گفت

-بمون نمیذارم این پسره کله شق و یکدنده ی من بهت سخت بگیره

خنده ام را به زحمت پشت لب هایم پنهان کرده و نگاه تیز و پر حرصم را سوزن کرده و در چشمان خندان حامی فرو کردم

در حالیکه نگاهم به او بود در پاسخ مادرش گفتم
-اگه اجازه بدین یکم درموردش فکر کنم

لبخند رضایت بر روی لب های مادرش جا خوش کرد

اما اخم های حامی را در هم برد

برایم اهمیت نداشت

قرار نبود بی چون و چرا به تمام دستورات او پاسخ مثبت
بدهم

حامی میتوانست تا شب صبر کرده و منتظره پاسخ بماند
باید هر طور که شده بود این را به او می فهماندم که من هم
در اندازه ی خود و حتی در مقابل او قدرت تصمیم گیری
دارم و او نمی تواند همچنان با بی رحمی یکه تازی کند و
زور بگوید

به صورت مهربان و پر محبت خانم پناهی دقیق شدم
صورتی زیبا و متناسب و پوستی سفید و لطیف داشت
چشمان درشت مشکی اش در پناه مژگان بلندش صورتش
را ملیح تر و خواستنی جلوه میداد
مخصوصا با آن پوشش راحت در خانه سنش کمتر از چهل
سال نشان میداد و هنوز شادابی و جوانی خود را حفظ کرده
بود

او در کنار حامی بیشتر شبیه به خواهرش می ماند تا مادرش
مشغول انالیز صورتش بودم که صدایش را نزدیک و پر
ذوق شنیدم
خیلی خوبه

واقعا که تو یه دختر به تمام معنایی

دختر به ناز و اداس دختره وبس
چشمک شیطنت امیزی حواله ام کرد و در حالیکه سرش را
جلو میکشید

دستش را نزدیک لب هایش آورد تا حرفش را از چشمان
حامی که همچنان خیره نگاهمان میکرد پنهان کند گفت
-من از تهنه دل امیدوارم نظرت مثبت باشه محیا جان!
نگاهم را از چشمان کاونده و پر محبتش دزدیدم و به زدن
لبخندی اکتفا کردم

در همین حین حامی به سمتمان گردن کشید و در حالیکه
هنوز از حرف من دلخور به نظر می رسید گفت
-اگه حرفای خصوصیتون تموم شده محیا رو ببرم مامان!
حرف اش بوی تهدید میداد

DONYAEMAMNOE

پارت

با دیدن صورت عصبی اش اب دهانم را به زحمت فرو دادم
زیاد هم برایم اهمیت نداشت

به هر حال من تصمیم را گرفته بودم و هرگز از آن بر
نمیگشتم

اما دیدن صورت عصبی حامی آن هم از آن فاصله ی
نزدیک و چشمان پر حرص نفس هر

کسی را بند می آورد چه برسد به من !

در فکر راهی بودم تا از دستش فرار کرده و همراهی اش
نکنم که یکباره با ورود حنا خوشحال و ذوق زده به سمتش
رفته و در کنارش ایستادم

حنا با تعجب نگاهی به من و دست گره خورده ام به دور
بازویش انداخت و در حالیکه سر بر میگرداند زیر لب گفت

-نترس فهمیدم

به صورت عصبی برادرش که با نگاهی خشمگین بر اندازم
میکرد خیره شد و گفت

-من با محیا کار دارم داداش

DONYA MEMANOR

اگه میشه چند دقیقه قرضش بده بهم

نگاه تند حامی که به سمتش چرخید اب دهانش را پر سر و
صدا قورت داد و با نگاهی مظلومانه و با احتیاط اضافه کرد

-البته لطفا

حامی گویا نفسش از شدت حرص بند آمده بود
اینکه میدید از ترفند خودش استفاده کرده و برای دست به سر
کردنش از مادر و خواهرش استفاده میکنم حرصی اش کرده
بود

عجب بلوایی به پا میکرد زمان تنها یی مان
اما مگر اهمیتی هم داشت؟
مگر او از غر زدن ها و صدای بلند من می ترسید که من از
فریاد هایش بترسم
به افکارم دهن کجی کردم
صدای بلند من کجا و فریاد دل لرزان او کجا؟ در هر صورت
زمان عقب نشینی هم نبود
پس از مکث کوتاهی نفسش را یکباره بیرون فرستاد و در
حالی که با قدم های محکم از کنارمان می گذشت و نگاهی به
من بود زیر لب گفت

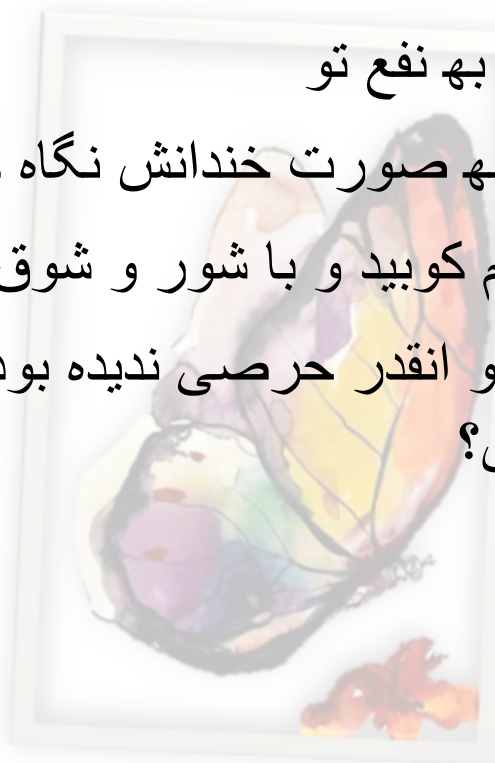
-من میرم ساختمون پشتی یه سری بزنم
لطفا تا بر گردم شام حاضر باشه مادر امشب زود می خوابم
صدای قدم هایش در سالن منعکس شده و سمفونی زیبایی
ایجاد کرده بود

همه ی اتفاقات دست به دست هم میداد تا لبخند پیروزی بر
روی لب هایم بنشیند

متوجه نگاه خندان و معنا دار خانم پناهی که شدم با
شرمندگی سر به زیر برده و ته مانده لبخندی بر روی لب
هایم باقی ماند که گفت

عالی بود دختر یک صفر به نفع تو

با تعجب سر بلند کرده و به صورت خندانش نگاه کردم
حنا شانه اش را به شانه ام کوبید و با شور و شوق گفت
- خیلی وقت بود داداشم رو انقدر حرصی ندیده بودم چه
بلائی سرش آوردی ملعون؟



پارت

از تعبیر اخرش و کلمه ای که به زبان آورده بود به وضوح
رنگ باختم و با لکنت در حالیکه به مادرش اشاره میکردم
گفتم

-باور کن سرگرد پناهی خودش زود جوش میاره من بی
تقصیرم

هرکس نمیداست خود واضح می دانستم دروغگوی خوبی
نبوده و نیستم و مطمئناً حنا حرف هایم را باور نمی کند
نگاه مرموز و خبیثانه اش بیشتر به صداقت کلامم دامن
میزد

خواستم راهی اشپزخانه را در پیش گرفته و از این طریق از
نگاه معنا دار مادر و دختر خلاص شوم که با همان قدم اول
مادر حامی لب به اعتراض باز کرده و مانع شد و با اشاره
به طبقه ی دوم گفت
-کجا محیا جان؟

بدو بالا استراحت کن

دیدم که حامی هم رفت ساختمون پشتی عمارت دخترم
،وضعیت سفیده خطری تهدیدت نمی کنه میتونی با خیال
راحت استراحت کنی!

از لحن شوخ و بامزه ی او هجوم خون را به گونه هایم حس
می کردم

ظاهراً اصرار هم در مقابل او بی فایده بود و البته حدس
میزدم حامی رگ کله شقی و یکدنگی اش را از مادرش به
ارث برده باشد

این پا و آن پا میکردم ،گفتم

-اخه من

اگه اجازه بدین اینجوری راحت ترم!

حنا دستش را دوره شانه ام پیچید و با لبخند اطمینان دهنده ای
به مادرش در حالیکه مرا به سمت پله های طبقه ی دوم
راهنمایی میکرد گفت

-ما اینجوری ناراحتیم خانم خانما

بدو باید استراحت کنی از صبح همش سرپایی!

لبخندی به مهربانی اش زدم

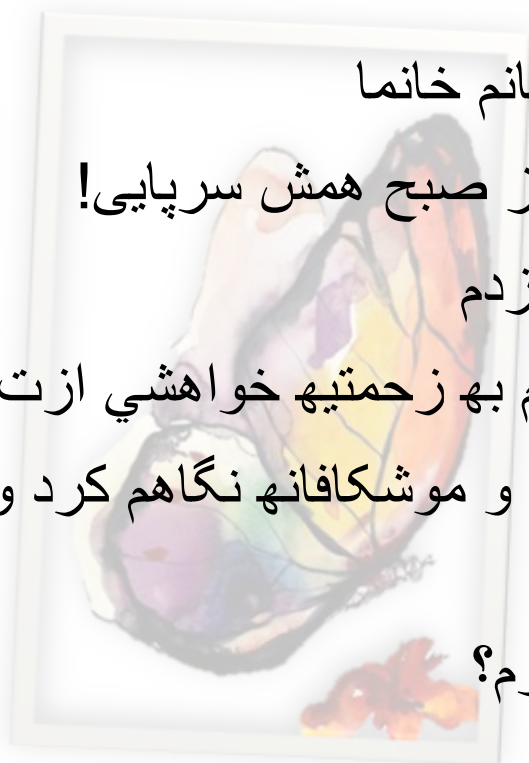
-ببخش تو رو هم انداختم به زحمتیه خواهشی ازت داشتم حنا!

حنا بالای پله ها ایستاده و موشکافانه نگاهم کرد و با
مهربانی گفت

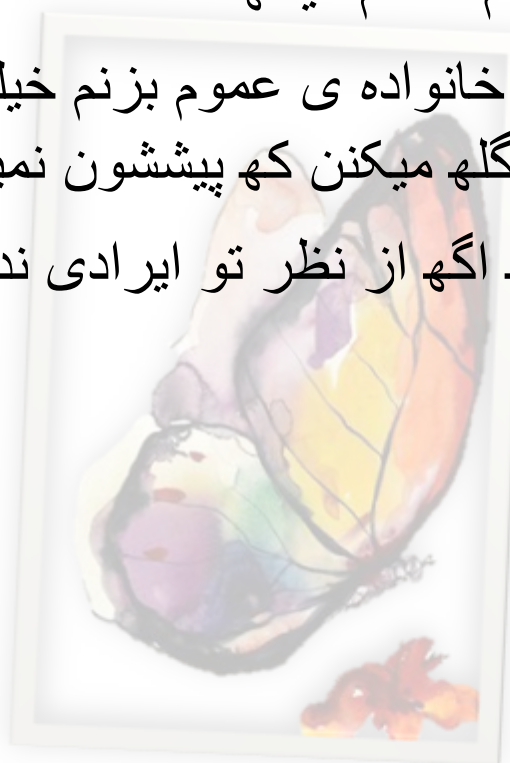
-چیزی لازم داری عزیزم؟

بگو سرپا گوشم!

چند پله ی باقی مانده را طی کرده و در مقابلش ایستادم و با
نگاهی محتاط و جستجوگر راهرو و اطراف را از نظر
گذراندم تا کسی شاهد حرف هایمان نباشد و در حالی که خیالم
از این بابت اسوده شده بود اهسته لب زدم



-ممنون میشم فردا یه تایمی که میدونی حامی خونه نیست
بریم خونه ی من و وسایلم رو باهم برداریم
من برای اذیت کردن حامی گفتم باید رو موندن تو عمارت
فکر کنم ولی میدونم زورم بهش نمیرسه و باید بمونم
ولی اینجوری بدون وسایلم سخت میشه
یه سری هم میخواستم به خانواده ی عموم بزنم خیلی وقته
فقط تلفنی در ارتباطیم و گله میکنن که پیششون نمیرم
میخوام برم دیدنشون البته اگه از نظر تو ایرادی نداره ممنون
میشم کمک کنی حنا!



| @...

||

DONYAEMAMNOE

فلش بک | ... -

اهنگا رو اول دان کنین

پارت

حنا با شک و دودلی نگاهم کرد
میدانستم با توجه به خلق و خوی حامی حق دارد تا این اندازه
بترسد و نخواهد همراهی ام کند
پس از چند دقیقه درحالی که او هم نگاهش را با احتیاط به
اطراف میچرخاند سرش را جلو تر کشیده و گفت
اگه نیام خودت تنها میری مگه نه!؟

لبخندی فرو خورده زدم و سرم را به نشانه تایید حرفش تکان
داده و گفتم

درک کن مجبورم

البته هیچ اجباری نیست که همراه بیای میتونم فردا غروب
برم و تا قبل از برگشت حامی برگردم!!

© DONYAEMAMNOE

حنا چند لحظه فکر کرد و با دیدن دست آسیب دیده ام
درحالیکه اخم هایش درهم میرفت گفت
امکان نداره اجازه بدم با این دستت تنها بری
چطوری میخوای وسایلت رو جمع کنی آخه؟!
نهایت مجبوریم دو روز اخم و تخم داداش رو تحمل کنیم
دیگه

میام !

خنده ام را به زحمت قورت دادم و گفتم
این محبتت رو حتما جبران میکنم عزیزم
تاجایی هم که بتونم اجازه نمیدم حامی بفهمه
مطمئن باش بین خودمون میمونه
فقط لطفا چیزی به خانوم پناهی هم نگو نمیخوام بی جهت
نگران بشن !

حنا دوباره دستش را دور شانه ام حلقه کرد و کنارم قرار
گرفت

همانطور که مرا به سمت اتاق حامی راهنمایی میکرد گفت
نگران نباش حواسم هست بین خودمون میمونه
حالا تا حامی نرسیده برو یکم تا موقع شام استراحت کن

میام صدات میکنم
چاره ای جز اطاعت نداشتم
سر به زیر و آرام مانند دختری حرف گوش کن راهه اتاق
حامی را پیش گرفتم
حتی فکر اینکه قرار است یک ماه بر روی تخت او و در
اتاق اش بمانم در دلم قند اب میکرد !!
پشت درب اتاق که رسیدیم حنا آن را برایم باز کرد و با
مهربانی اشاره ای به اتاق نیمه تاریک روبه رویم انداخت و
گفت
بفرمایید عزیزم خوب استراحت کن
چشمکی به رویم زد که لبخندی تحویلش دادم و وارد اتاق
شدم
حنا بدون هیچ حرف دیگری به محض ورودم درب اتاق را
به رویم بست و رفت !
هنوز نگاهم به در بود که به آرامی بر روی پاشنه پا چرخیده
و در پناه نور ملایم هالوژن های سقف به اتاق نسبتاً
بزرگ حامی نگاهی انداختم
دکوراسیون اتاق به رنگ کرم و قهوه ای تیره بود و
هارمونی زیبایی داشت

یک پنجره بزرگ و شیشه ای هم درست در انتهای اتاق و کمی دورتر از تخت دو نفره ی بزرگ اش بود که هر لحظه قلقلکم میداد تا از ان به بیرون سرک بکشم !

لواستر های طلایی آویزان شده از سقف و پرده بزرگ گوشه ی پنجره با واف قهوه ای تیره و زمینه کرم از دیگر وسایل اتاق بود



تپار

همینطور يك سيستم پخش كاملا مجهز و زيبا و يك آينه قدی بزرگ با دور قاب پرنقش و نگار هخامنشی و كنسول طلایی قهوه ای به همان طرح!!

كمد دیواری بزرگی هم كه در دل دیوار و روبه روی تخت اش قرار داشت كنجاوی ام را تحريك ميكردتا سراغش بروم و ان را باز كنم

اما انقدر خسته و بی حال بودم كه قدرت هیچ کاری را نداشتم به سرعت خود را به تخت بزرگ و زیبای حامی رساندم

دمپایی های راحتی و اهدایی حنا را پایین تخت از پایم در
اوردم و همانطور که دست اسیب دیده ام را در اغوش
میگرفتم با احتیاط بر روی تخت دراز کشیده و خود را بر
رویش رها کردم

نفس عمیق کشیدم طولی نکشید که طبق پیش بینی ام بوی
عطر خوش بوی حامی مشامم را پر کرده و قلبم را به تپش
انداخت

ذوق زده از اینکه میتوانستم در غیاب او با خیال آسوده
عطرش را به ریه بکشم سرم را بیشتر در بالشت نرم روی
تخت فرو بردم و دست سالمم را زیرش گرفته و آن را
در اغوش کشیدم

از حالات جدید و تازه ام خنده ام می گرفت
این محیای عاشق پیشه و پر ضعف را هیچ طور قبول نداشته
و باور نمی کردم

اما خسته بودم
خسته از راه طولانی که آمده بودم

راه طولانی که تظاهر به قدرت در آن خسته ام کرده بود
از اینکه خو را قوی و نیرومند نشان بدهم خسته بودم

شاید حالا وقتش رسیده بود تا لباس تظاهر را از تن بیرون
بکشم و پیشانی ام را به شانه های محکم و ستبر مردی تکیه
بدهم که این روزها همه نیاز منه بی نیاز شده بود
مردی که از ح اول تا ی آخر حامی و تکیه گاه بود برایم و
بس

او اولین کسی بود که توانستم بی دغدغه زخم های قلبم را
نشانش بدهم و دلخوری و ترحم از جانبش نبینم
باید اعتراف میکردم که با وجود او و حضورش در کنارم
واژه ی عشق که در تمام این سالها برایم یک کلمه ی بیگانه
بود

برایم معنا پیدا کرده و حالا با تمام وجود آن را لمس میکنم
لبخندی که از تصوراتم بر روی لب هایم جا خوش کرده بود
رفته رفته با هجوم خواب به چشمان خسته ام رنگ باخت
با شنیدن ضربه های آرامی که به درب اتاق میخورد و در
پی آن صدای آرام و مهربان حنا که گویا سعی میکرد با
احتیاط حرف بزند لای پلک هایم را به زحمت باز کردم
محیا جان بیدار شو با مامان میز رو چیدیم منتظر تیم بیای
برای شام !

کش و قوسی به بدنم داده و با لحنی خمار و خواب آلود در
پاسخش گفتم

باشه عزیزم بیدار شدم یکم دیگه میام
حنا که گویا خیالش آسوده شده بود دوباره گفت

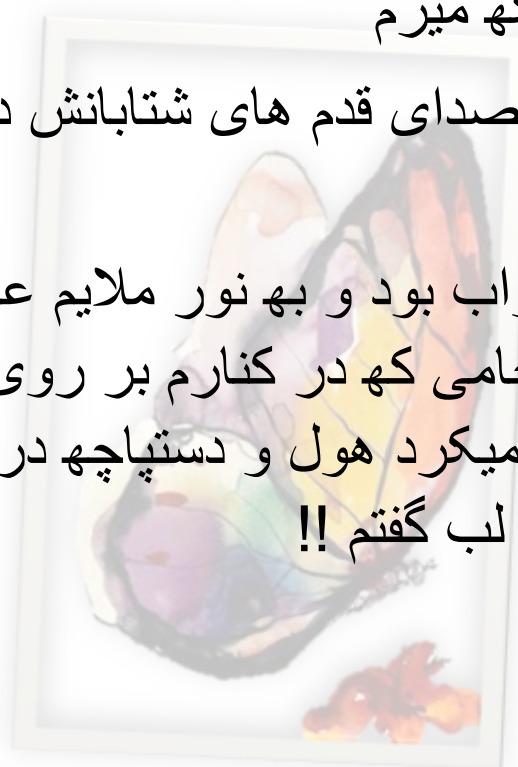
باشه عزیزم پس من دیگه میرم

این را گفت و بالا فاصله صدای قدم های شتابانش در راهرو
به گوش رسید

هنوز هم چشمانم گرم خواب بود و به نور ملایم عادت نکرده
بودم که یکباره با دیدن حامی که در کنارم بر روی لبه تخت
نشسته و اخم الود نگاهم میکرد هول و دستپاچه درجایم
نشستم و بسم اللهی زیر لب گفتم !!

پارت

چیزی به قبض روح شدنم نمانده بود که حامی یکباره به
سمتم خم شد و در حالیکه مچ دست سالمم را در پنجه ی قوی
و مردانه اش می فشرد به عقب هولم داده و بر روی تخت
پرتم کرد



DONVΛIEMAMNOE

مچ دستم را بالای سرم و بر روی بالشت نگاه داشت و
صورتش را در فاصله ی میلی متری از صورتم قرار داد
من که هنوز شوکه از حضور ناگهانی و غیر منتظره اش
بودم و چشمانم چیزی نمانده بود از شدت تعجب بیرون بزند
نفس نفس زنان زبان خشک شده ام را به زحمت در دهانم
چرخاندم و گفتم

-چته دیونه؟ میخوای سکت بدی؟ این چه وضع اومدنه؟ مثل جن
جلوی ادم ظاهر میشی!

با نا امیدی انتظار داشتم این کوه غرور به حرف های نیمه
شوخی و نیمه جدی ام بخندد اما ظاهر او خیال خندیدن
نداشت که نداشت هیچ ، اخم هایش را هم غلیظ تر از قبل در
هم کشید و از لای دندان های به هم چسبیده اش غرید
دیوونه منم یا تو که هر لحظه رو برای ازار دادنم به غنیمت
میگیری بچه؟

این حرفت جلوی مادرم چی بود؟
خنده ام را پشت لب هایم پنهان کردم
خوب منظور حامی را متوجه شده بودم و میدانستم از چه
چیزی تا این اندازه حرصی و عصبی شده
اما هرچه عوض داشت گله نداشت

خود را زدم به ان راه و در حالیکه شانه ای با بی خیالی بالا
می انداختم گفتم

- نمی فهمم از چی حرف میزنی جناب سرگرد حامی!

پوزخندی گوشه ی لب هایش جا خوش کرد

در حالیکه نگاه گرم و مردانه اش را در اجزای صورتم
می چرخاند و بر روی لب هایم متوقف میشد با صدای بم و
ارامش گفت

-نمیدونی نه؟

سرتقانه سری بالا انداختم و گفتم

-نوچ

سرش را اهسته به نشانه ی فهمیدن حرفم تکان داد و در
حالیکه فشاره پنجه اش بر روی مچ دست ام بیشتر از قبل
میشد صورتش را جلوتر کشید و خیره به لب هایم گفت

-باشه خانم ستوان محیا

طوری نیست

ازت حرف می کشم!

ضربان دیوانه وار قلبم هر لحظه بیشتر و نفس هایم تند تر
میشد

DONYAEMAMNOE

نگاهم مدام میان لب و چشم هایش دو دو میزد و صورت
حامی هم هر لحظه نزدیک تر می آمد که یکباره سرم را به
سمت دیگری چرخانده و در حالیکه تلاش میکردم مچ دستم
را از دست قوی و مردانه اش بیرون بکشم به تندی گفتم
-توروخدا ولم کن دستم درد گرفت

مامانت اینا منتظرن پایین، برای شام!

تیار

نگاهم ملتمس و پر خواهم را درچشمان جدی اش دوختم که
با دست ازاد دیگرش صورتش را به سمت خود چرخاند و
درحالیکه بر رویم خیمه میزد گفت

نمیتونی با این حرفا فرار کنی دختر کوچولو!
یا جواب منو بده یا جور دیگه ازت حرف میکشم!

در ضمن حنا و مامان یکم بیشتر میتونن منتظر ما بمونن
هوم؟

خدای من او یک دیوانه ی یک دنده به تمام معنا بود

آب دهانم را با ترس فرو دادم و عصبی غریدم

چی میخوای از جونم!؟

ظاهرا دیگر نتوانسته بود جلوی خود را بگیرد لبخند
فروخورده ای بر روی لب هایش نشست که خیلی زود آن را
جمع کرد و گفت

نترس جونت رو نمیخوام !!

حرف بزنی کافیه عزیزم !

باز قلب بی جنبه ام با شنیدن یک کلمه ی عزیزم از زبان او
شروع به بی تابی کرده بود که لب هایم را با زبان تر کرده و
گفتم

چی میخوای بشنوی!؟

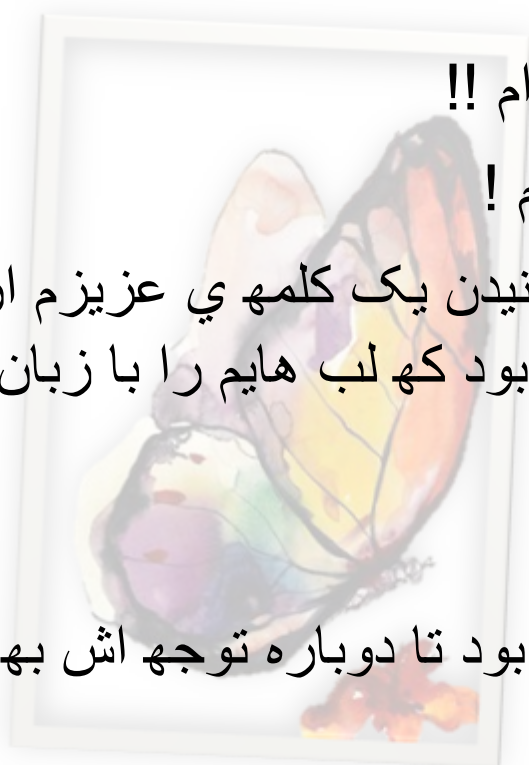
همین حرکت ساده کافی بود تا دوباره توجه اش به لب هایم
جلب شود

و در دل به خود به خاطر این کار نسنجیده آن هم درمقابل او
لعنت بفرستم

حامی بدون اینکه چشم از لب هایم بردارد گفت

بگو اینجا میمونی تا بزارم بری!

خنده ام گرفت



فقط خدا میدانست که تا چه اندازه این مرد را با این همه
دیوانگی اش دوست داشتم

از اینکه آمده و مرا در قفس اتاقش زندانی کرده و منتظر تایید
ماندن ام از زبان خودم است دلم برایش قنچ میرفت
لبخندی زده و با شیطنت گفتم

تو نمیتونی با این سوپرمن بازیا از م حرف بکشی جناب
سرگرد حامی!!!

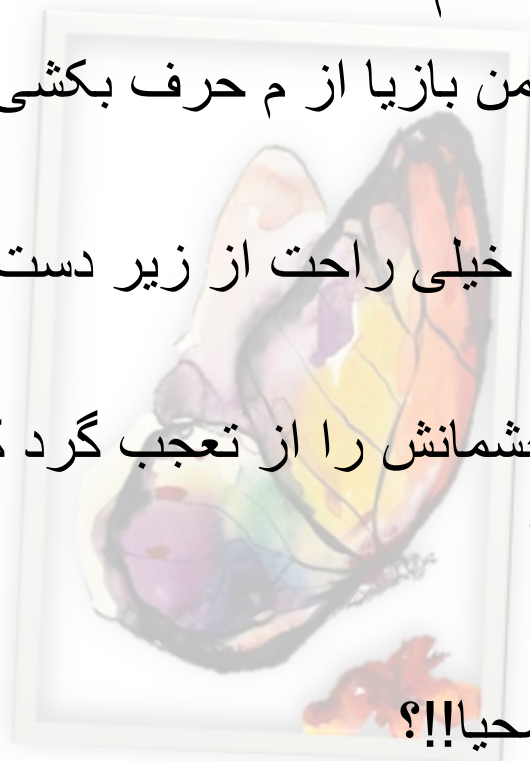
من اگه بخوام همین الان خیلی راحت از زیر دست و پات
میام بیرون !!

حامی با حالت نمایشی چشمانش را از تعجب گرد کرد و با
نگاهی به سرتا پایم گفت
جدی!؟

چطوری خانم ستوان محیا!!؟

از مقابله به مثلش و از اینکه ادایم را در می آورد حرصم
گرفته بود و در حالیکه نگاه سرکش و

افسار گسیخته ام را در چشمان تیره و قلدرش می دوختم
ناگهان پایم را بالا کشیدم تا ضربه ای به پایش زده و او را با
درد انی که در بدنش میپیچد غافلگیر کنم



که او یکباره گویا حرکاتم را پیش بینی کرده باشد پاهایم را
میان پاهایش گرفته و قفل کرد و قدرت کوچکترین تکانی را
از من سلب کرد

هنوز شوکه بوده و به خود نیامده بودم که درگوشم نجوا کرد
و با لحنی پر از خنده که دیوانه ام میکرد اهسته گفت
حداقل قبل از اینکه حریت رو ضربه فنی کنی با چشمت
جارش نزن !!

من اگه نفهمم تو اون ذهن خوشگل تو چی میگذره فقط به
درد مردن میخورم



پارت

دندان هایم را از شدت حرص بر روی هم می فشردم که او
صورتش را کنار صورتم کشید و با لحنی دستوری و خشک
گفت

-بگو!

منتظرم بشنوم!

نفس عمیق و پر حرصم را با شدت بیرون فرستادم و در
حالی که پلک هایم را از شدت عصبانیت بر روی هم می
فشردم گفتم
-میمونم!

انقدر اهسته این کلمه را به زبان آوردم که حتی صدایم به
گوش های خودم هم نرسید
اما حامی با لبخندی پیروزمندانه صورتش را جلو کشیده و
دوباره نگاه گرمش را در سرتاسر صورتم چرخاند و
زمزمه وار گفت

-میدونم دلت میخواد سر به تنم نباشه و اگه فرصتش رو بهت
میدادم همین الان من و میکشتی ولی این کار به نفع
هردومون عزیزم به مرور خودت متوجه میشی!
حالت صورتش یکباره سرد و سخت و جدی شده و لبخند از
روی لب هایش پرکشید

در ادامه ی حرف هایش گفت
- نمیتونم بذارم خطری تهدیدت کنه

از طرفی مادرم و حنا هم هستن

و یه گرگ به اسم محسن که اون بیرون منتظره فرصت
نشسته تا از یک لحظه غفلت من به نفع خودش استفاده کنه

خدای من چقدر حامی نگران بود

تا قبل این که این حرف هارا بزند حتی ذره ای به دل
مشغولی هایش شک هم نکرده بودم!

انقدر فکرش مشغول و درگیر بود که فشار دستش بر روی
مچ دست سالم کم شده و رهايم کرد

من هم از فرصت استفاده کرده و برای اینکه او را از ان
فکر و خیال ازار دهنده بیرون بیارم دستم را جلو کشیده و با
تردید بر روی یک طرف صورت و ته ریش جذایش قرار
دادم

از اولین لمس صورتش چیزی در درونم شکست و فرو
ریخت

قلب عاصی ام با بی تابی هرچه تمام تر مانند کبوتری اسیر
خود را به در و دیوار سینه ام میکوبید

فارغ از حال بد و وخیمم لبخندی آرام به پهنای صورت زدم
و همانطور که با سره انگشت ته

ریش دوست داشتنی اش را نوازش میکردم خیره به هر جایی
جز چشمانش که گرم نگاهم میکرد گفتم

-من مطمئنم هر اتفاقی هم که بیوفته تو از پیش بر میای!

محسن هم میدونه حریف قدری داره

میدونه حامی بیدی نیست که به هربادی بلرزه و کم بیاره!

مطمئنم اون از تو میترسه خیلیم میترسه!

حامی نفس عمیقی کشید

مچ دستم را که نوازش وار بر روی صورتش حرکت میکرد

در دست گرفته و متوقف کرد

ان را به لب هایش نزدیک کرده و سر انگشتانم را نرم و

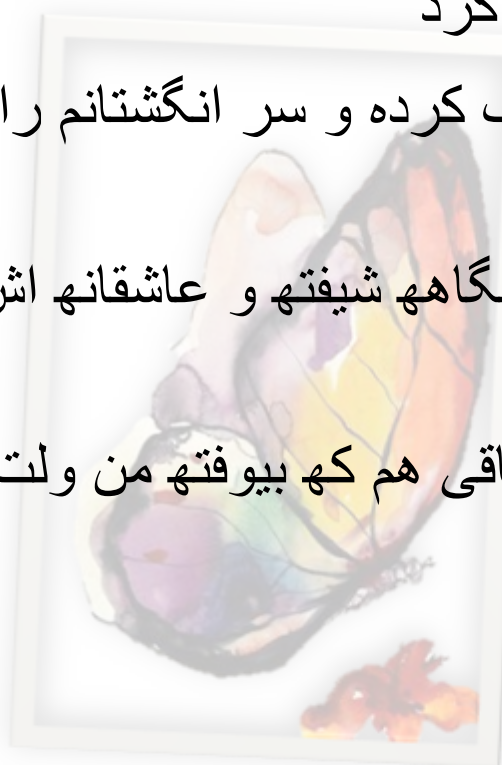
ارام و پر التهاب بوسید

در حالیکه مرا غرق در نگاه شیفته و عاشقانه اش میکرد بم

و اهسته نجوا کرد

-منم از این مطمئنم هر اتفاقی هم که بیوفته من ولت نمی کنم

تحت هیچ شرایطی!



پارت

DONYAEMAMNOE

نفس در سینه ام محبوس شده و قلب ام به تلاطم افتاده بود

از شدت خوشحالی بغض به گلویم چنگ انداخت و قطره

اشکی در چشمانم جا خوش کرد

هیچ دلم نمیخواست حامی متوجه اشک در چشمانم شود

پس به زحمت صدایم را صاف کردم و در حالیکه خود را به
ان راه میزد و نگاهم را به سمت پنجره می چرخاندم گفتم
-دیگه خیلی دیر شد جناب سرگرد

مامانت اینا منتظر مون هستن فراموش کردی؟

دستم را از دستش بیرون کشیده و در حالیکه به زحمت تلاش
میکردم در جایم بنشینم و حامی را که همچنان با نگاهی
کاونده بر اندازم میکرد کنار بزنم گفتم

باید با مامان تماس بگیرم

نگاهی به ساعت اونگ دار روبروی تخت و بر روی دیوار
انداخته و ادامه دادم

ساعت از نه و نیم گذشته

خیلی دیر شد

حتما مادرت فکر میکنه دختر تنبلی ام!

مشغول مرتب کردن لباس هایم بودم و شالم را بر روی سرم
جلوتر کشیده یک دسته از

موهای بلندم را که بر روی شانها ام افتاده و اویزان شده بود
را زیرش پنهان میکردم که حامی هم از روی تخت بلند شده
و با همان نگاه خیره که تا عمق وجودم نفوذ میکرد جلو آمد

دست اسیب دیده ام را با احتیاط در دست گرفته و گفت
-نگران نباش حاج خانم از این اخلاق ها نداره

اما در مورد خودت

مطمئنا تو فرار کردن تبهره خیلی زیادی داری اما لازم
نیست از حرف های من فرار کنی چون باید به شنیدنشون
عادت کنی

گچ دستم را با محبتی خاص و نگاهی تب دار به صورتم
نوازش کرد و ادامه داد
از حالا تا اخر عمرت!

هر لحظه و همه جا

احساس میکردم از شدت گرما جریان خون در بدنم مانند
مواد مذاب به جریان افتاده و قلبم با بی تابی هرچه تمام تر
سعی میکند دیواره ی سینه ام را شکافته و بیرون بپرد

حامی با هر کلمه سعی در شکستن دیوار ضخیم تنهایی ام
داشت که در طی این سالها به زور به دور خود کشیده بودم

احساس میکردم صورتش هر لحظه جلوتر آمده و نگاهش بر
روی لب هایم قفل شده است که یکباره خود را عقب کشیدم

در حالیکه نفس کشداری میکشیدم ،عقب گرد کرده و به
سمت در می رفتم گفتم

من زودتر میرم کمک مادرت و حنا!

این را گفته و بلافاصله از اتاق بیرون زدم و در راهم پشت سرم بستم

چند لحظه ای به آن تکیه زدم و در حالیکه دستگیره ی در را در دست می فشردم لبخند عمیق و پر هیجانی زدم
نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و به لبخند عمیق حامی که لحظه ی آخر بر روی لبانش دیدم فکر کردم

پارت

با سرعت هرچه تمام تر از پله ها سرازیر شده و خود را به آشپزخانه رساندم

از چارچوب در به داخل سرک کشیده و با دیدن حنا و خانم پناهی که مشغول چیدن میز شام بودند لبخند زنان وارد شده و سلام پر انرژی و بلند بالایی تحویلشان دادم که به رویم لبخند زده و پاسخم را دادند

حنا با نگاهی مرموز که نفس را در سینه ام محبوس میکرد همانطور که دیس برنج زعفرانی

خوش رنگ را بر روی میز می گذاشت گفت

-محیا حامی میومد بالا ندیدیش؟

انگار خیلی وقته پیش از ساختمون پشتی اومده ولی من بعد از صدا کردن تو وقتی رفتم اتاق مهمان ندیدمش!

اب دهانم را به زحمت فرو دادم و نیم نگاهی از گوشه ی چشم به خانم پناهی که پشت به من مشغول کشیدن مرغ در ظرف سرامیکی سفید بود انداختم و در پاسخ حنا به ارامی لب زدم

-نمیدونم من ندیدمشون حنا جان!

حنا با همان لبخند مرموز و دندان نما به نشانه ی فهمیدن حرف هایم سرتکان داد و ناخنکی به ظرف سالاد زد و خیارى از ان بیرون کشید

نگاهم را از چشمان کاونده اش دزدیدم و خود را به میز رسانده و با نگاهی سطحی به ان گفتم

-کاری مونده بگین انجام میدم!

خانم پناهی با لبخند و مهربانی ظرف مرغ را بر روی میز گذاشت و در حالیکه صندلی را برای نشستن بیرون میکشید گفت

-نه عزیزم بشین دیگه تمام شد فقط اگه حامی هم بیاد

هنوز منتظر ادامه ی جمله از زبانش بودم که با دیدن نگاه خوشحالش به پشت سرم رد

نگاهش را گرفته و دنبال کردم و به حامی که با ان اندام ورزیده در چارچوب در ایستاده بود رسیدم

نگاهم کمی کشدار و طولانی شده بود که با صدای خانم پناهی به خود امدم

-بشینین بچه ها غذا سرد میشه زودتر شروع کنین!

نگاهم را از صورت حامی پس کشیده و خواستم صندلی ام را عقب بکشم که حامی با چند گام

بلند خود را به من رسانده و بدون اینکه نگاهم کند صندلی ام را بیرون کشید و منتظر ایستاد تا بنشینم

با تشکری آرام بر روی صندلی جایی گرفتم که او صندلی کناری ام را بیرون کشید و بر رویش نشست

به محض نشستم بشقاب ام را بلند کرده و در حالیکه برایم برنج میکشید باز هم بدون اینکه نگاهم کند جدی گفت

-مرغ؟

نگاهم را زیر چشمی میان خانم پناهی و حنا که در ظاهر مشغول غذایشان بودند اما همچنان همان لبخند معنا دار بر روی لب هایشان خودنمایی میکرد چرخاندم و معذب گفتم

اره ممنون!

پارت

خوردن غذا ان هم تنها با یک دست برايم کمی سخت بود اما
میترسیدم حرفی بزنم و حامی دست به کار شده و با صبر و
حوصله قاشق، قاشق غذا را در دهانم بگذارد و ان وقت بود
که باید از خجالت قطره ای میشدم و در زمین فرو میرفتم
اهسته و با دقت غذایم را میخوردم و هراز گاهی به حنا که با
لبخند به من و برادرش که در کنار هم نشسته بودیم نگاه
میکرد چشم میدوختم

اما خیلی زود خجالت زده دوباره سر به زیر میبردم
صدایی جز برخورد قاشق و چنگال با سطح بشقاب به گوش
نمیرسید که یکباره حامی بی مقدمه رو به مادرش گفت
-راستی حاج خانم محیا تصمیمش رو گرفته اینجا میمونه!
از لحنش مرموز و پر شیطنت اش غذا یکباره در گلویم پرید
و به سرفه افتادم

انقدر شدید که نفس ام بند آمده و احساس خفگی میکردم

حامی بلافاصله با فرمان مادرش دست به کار شد

در حالیکه لیوانی آب پر کرده و به دستم میداد دستش را برای نوازش پشت ام جلو آورد که با گونه هایی آتش گرفته خود را کنار کشیده و در حالیکه دستم را به نشانه ی نفی تکان میدادم لیوان آب را لاجرم سر کشیدم و نفس حبس شده ام را بیرون فرستاده و با صدایی گرفته و خش دار گفتم -خوبم لازم نیست ممنون!

حامی با نگاهی پر شیطنت در حالیکه اخم بر پیشانی داشت خندید

همانطور که نگاه خیره اش در صورتم می چرخید مادرش را مخاطب قرار داد و گفت

البته اینم بگم به سختی قبول کرد و مجبور شدم

از ترس اینکه اتفاقات چند دقیقه ی قبل در اتاق اش را حالا در جمع مطرح و بازگو کند چشمانم

گرد شده و از زیر میز لگد محکمی به پایش زدم

چهره اش از خنده ای فرو خورده کمی جمع شده بود که در تصحیح حرفش رو به صورت متعجب خانم پناهی گفتم

-مجبور شد چند بار دیگه اصرار کنه

این را گفتم و لبخند بدجنسی زدم که یکباره حامی پایم را
میان پاهایش گرفته و قفل کرد

با لبخندی خبیثانه رو به چهره ی متعجب و هیجان زده ام
ادامه داد

-اره همینطور!مجبور شدم اصرار کنمولی می ارزید
سرش را کمی جلو کشیده و در حالیکه لب هایش را به گوش
ام نزدیک میکرد نجوا گونه گفت
-مگه نه؟

اهوی گریز پاتا کی فرار؟
بالاخره که یه روز گیرم میوفتی
چشمانم از شدت هیجان گرد شده و هنوز کلمه ی اهو ی گریز
پا در ذهن ام ضربان داشت که اب دهانم را به زحمت فرو
دادم

©ONYAIEAMNOE

پارت

به خود نهیب زدم تا نگاهم را چرخانده و دوباره مشغول
غذایم شوم

مدت ها بود که فهمیده بودم تنها سلاحم در مقابل حامی
بیخیالی و بی تفاوتی است

و غیر از ان کاری از دستم بر نمی امد

حالا هم بهترین کار برای تغییر مسیر صحبت همین بود
هرچند احساس میکردم نیم رخ ام زیر سنگینی نگاهش در
حال له شدن است

شام را در ادامه در سکوت و با همان موزیک از پیش تعیین
شده ی برخورد قاشق و چنگال به سطح بشقاب صرف کردیم
این در حالی بود که در تمام این مدت همچنان پای بیچاره ام
میان پاهای حامی قفل شده و ثابت مانده بود

هر بار که تلاش میکردم ان را بیرون بکشم حامی با فشاری
به ان متذکر میشد هنوز تنبیهم به پایان نرسیده و قصد ازاد
کردن پایم را ندارد

اما به محض اینکه آخرین قاشق از غذایم را به دهان بردم
حامی یکباره پایم را رها کرد

گویا منتظر همین بود تا رهایم کند

نیم نگاهی به صورت جدی اش انداختم و زیر لب با خود
زمزمه کردم

بدجنس موزی!

صدایم انقدر آرام بود که به زحمت به گوش های خودم رسید
اما وقتی لبخند فرو خورده ای بر روی لب های خوش فرم او
نشست در کمال ناباوری متوجه شدم صدایم را شنیده

با چشم غره ای اب دار نگاهم را از صورت خندانش پس
کشیدم و خواستم از جایم بلند شده و به حنا و خانم پناهی در
جمع کردن میز کمک کنم که یکباره با شنیدن صدای اشنایی
با تعجب و ناباوری به سمت درب اشپزخانه سر چرخاندم

-سلام به همگی! مثل اینکه بد موقع اومدم

رها با سر و وضعی شیک و متفاوت و ارایشی لایت و ملایم
در مقابلمان ایستاده بود

البته باید اعتراف میکردم این رها هیچ سخنی با رهای
مفلوک و بیچاره ی صبح نداشت

برعکس حالا در مقابلم دختری زیبا و طناز ایستاده بود که
لوندی از فرق سر تا نوک پایش سرریز میشد

چشمان ابی و زیبایش مانند دو سنگ خوشرنگ در چشمانش
میدرخشید و میتوانست نگاه هر جنس مذکری را به خود
خیره کند

سلامی زیر لب کردم و سر به زیر و ارام مشغول جمع
کردن بشقاب و لیوان ام شدم

حضوره رها ناراحت نمیکرد اما غمی در قلب ام یکباره مانند
غبار نشسته بود و نمیدانستم کجا نشات میگیرد

لیوان ام را در گودی بشقاب سرامیکی قرار داده و خواستم
ان را بلند کنم و بی توجه به احوال پرسی گرم حنا و مادرش
با رها به سمت ظرفشویی بروم که دست مردانه ی حامی بر
روی دست سالم نشست و ان را از لبه ی بشقاب عقب راند

پارت صدایش ارام و نوازشگر به گوش هایم رسید که
محکم گفت

تو لازم نیست جمع کنی اگه خسته ای برو بالا استراحت کن
اگه نه تی وی روشن برو نشیمن!

دستم را در کناره دستش عقب کشیدم و بدون اینکه نگاهش
کنم سرم را در تایید حرفش تکان دادم

© DONYAEMAMNOE

نگاهش نمی‌کردم

میترسیدم از اینکه غم نگاهم را بخواهد و پیگیر آن شود و من هم که جواب درستی برای این ناراحتی ناگهانی نداشتم سکوت کنم و او سکوت را به حسادتم به رها تعبیر کند و

جلوی پیشروی افکارم را گرفته و لبخندی اجباری زدم و در حالیکه نگاهم را به هرجایی جز صورت و نگاه کاونده ی حامی میدوختم گفتم

-میرم فیلم ببینم

رو به خانم پناهی که با همان نگاه مادرانه و مهربان بر اندازم میکرد ادامه دادم

-ببخشید نتونستم کمکی بکنم؟!

حاج خانم با محبت دستش را دوره شانه ام حلقه کرده و در حالیکه تا نزدیک درب اشپزخانه همراهی ام میکرد گفت

برو استراحت کن

چند دقیقه دیگه چایی میارم تا باهم گپ بزنیم!

در پاسخ خانم پناهی لبخندی زدم و از گوشه ی چشم به حنا و رها که گپ زنان مشغول جمع کردن میز بودند نگاهی انداختم



DONYAEMAMNOE

بهتر بود خود را نسبت به رها بی تفاوت نشان می دادم این
به نفع ام بود

در سکوت به سمت نشیمن میرفتم که یکباره دستی دوره
کمرم حلقه شد

با بهت و ترس عقب گرد کرده و به صورت جدی و محکم
حامی رسیدم

نفس حبس شده ام را با اسودگی به بیرون فوت کردم و در
حالی که خود را کنار میکشیدم تا دستش را پس بزنم گفتم
چته؟ دیوونه یهو کنار ادم ظاهر میشی عادت داری ادمو قبض
روح کنی؟

نمیتوانستم خود را گول بزنم
از اینکه حامی پیشم آمده و تنهایم نگذاشته بود و
از همه مهم تر در اشپزخانه نمانده بود حسابی ذوق کرده و
خوشحال بودم

و اصلا قصد پنهان کردن شادی ام را هم نداشتم و این مساله
کاملا از لحن شوخ و پر شیطنت ام پیدا بود

حامی تا نزدیک مبل همراهی ام کرد و در حالی که مرا بر
روی ان می نشاند برای برداشتن کنترل بر روی میز عسلی
رو به رویم خم شده و با لحنی مرموز گفت

-خوبه فکر نمی‌کردم از فیلم دیدن انقدر ذوق کنی

در کنارم بر روی مبل با فاصله‌ی نزدیکی نشست و در
حالی‌که خود را به سمت ام می‌کشید و شانه‌اش را به شانه‌ام
می‌چسباند در گوش ام زمزمه‌وار و پر شیطنت گفت

هرچند من ترجیح میدادم بریم بالا استراحت کنیم

میدونی اینجوری من بیشتر ذوق می‌کردم!



پارت

درحالی‌که تمام وجودم از شرمی دخترانه‌ی پر شده بود با
دهانی نیمه باز به این همه بی پروای‌اش چشم دوخته بودم

که در همین منوال رها و حنا سینی چای به دست وارد

نشیمان شدند

DONYAEMAMNOE

به سرعت خود را کنار کشیدم و فاصله‌ام را کمی با حامی
بیشتر کردم متوجه نگاه‌های

عصبی و ناراحت رها بودم و خوب میدانستم او هم به عنوان
یک دختر چشم دیدن مرا در کنار حامی ندارد نفس ام را آه
مانند بیرون فرستادم

بهتر بود بیشتر از این باعث رنجش و عذاب رها نمیشدم
با نشستن آنها بر روی مبل های نشیمن از جایم بلند شده و با
لبخندی مصنوعی رو به آنها گفتم

من میرم استراحت کنم
با اجازتون

خواستم از مقابل حامی گذشته و آنها را ترک کنم که قدم اول
به دوم نرسیده خانم پناهی وارد نشیمن شد و با دیدن من که
سر پا ایستاده بودم گفت

وای عزیزم بشین یکم ظاهرا رها اومده یه چیزی بگه
این را گفت و چشمکی نثارم کرد نمیدانم چرا احساس کردم
منظور خانم پناهی از این چشمک این است که حامی را در
انجا تنها نگذارم!

شاید حرف رها ربطی به حامی داشت !

در حالیکه کنجکاوی ام حسابی تحریک شده بود تا حرف
های رها را بشنوم دوباره سر جایم برگشته و نشستم

نگاهم به بخار فنجان های چای بر روی عسلی بود که حامی
دست دراز کرد و یکی از انهارا برداشت و در مقابلم گذاشت

تشکر ارامی کردم و دست سردم را دور فنجان پیچیدم که
خانم پناهی رشته کلام را در دست گرفت و گفت

رها جان اومده یه چیزی بگه مادر!

البته گفته شرط اولش قبول کردن توست حامی جان!

حامی با صورت جدی و بدون انعطافش نگاه گذرای به
صورت رها که ظاهرا هیجان زده می امد انداخت و گفت

اتفاقی افتاده!؟

رها که با این حرف حامی جراتی پیدا کرده بود تک سرفه
ای کرد و گفت

مامان اینا قراره یکی دوهفته برن امریکا خودتون خوب
میدونین من اکثرا باهاشون نمیرم و به جاش میام اینجا و پیش
حنا و لیلی جون میمونم!

نگاهم به دست های حامی بود که انهارا مشت کرده و بر
روی زانوش گذاشته بود از فشاری که به انها میداد بند بند
انگشتانش به سفیدی گراییده بود

گویا هیچ از حرف های رها خوشش نیامده و به زحمت
سکوت کرده

رها که سکوت جمع را دید با اضطراب تره ای از موهای
ریخته شده بر روی صورتش را زیر شال پنهان کرد و
معذب گفت

من میخوامم این بارم مثل دفعه های قبل پیام اینجا بمونم
ولی لیلی جون گفت قراره شما و ستوان زند



پارت

حرفش را ادامه نداد

هرچند حدس اینکه چه چیزی میخواهد بگوید آنچنان سخت و
غیر ممکن هم نبود

معادله اسانی بود

رها توسط حنا یا خانم پناهی متوجه حضور من درکنار
حامی شده و حالا با جور کردن این

بهانه معقول میخواست جایگاه خود را در عمارت تصاحب
کند و احتمالا بیشتر درکنار حامی بوده و سوهان روح و
روان من شود

احتمال میدادم حامی هم متوجه این قصد رها شده و درهمین
جهت این طور عصبی است

چون از طرفی نمیتوانست رها را که مرتب به خانه شان
رفت و آمد دارد از آمدن به اینجا منع کند و از طرف دیگر
نگران آموزش من بود

باید هر طور شده او را از این برزخ نجات میدادم
جرعه ای از چایم را گرم نوشیدم و رو به صورت مضطرب
رها لبخند معنا داری زده و گفتم

چه خوب! اینجوری تنها هم نیمه مونی!

مطمئناً حنا خیلی دوست داره!

نگاه متعجب و ناباور هریک رنگی داشت

اما من تصمیم را گرفته بودم

مییدانستم به دست آوردن حامی کار اسانی نیست پس خود را
آماده اتفاقات بدتر از این هم کرده بودم!

جرعه ی دیگری از چایم را خوردم و در حالیکه فنجان ام را
بر روی میز برمیگرداندم از جایم بلند شده و روبه حنا و رها
که همچنان با تعجب نگاهم میکردند لبخندی زده و گفتم

-بخشید که تنهاتون میذارم میرم بالا یه تماس کوچولو با
مامان اینا بگیرم

شبتون بخیر

این را گفتم و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب آنها باشم
راهم را کج کرده و از نشیمن خارج شدم
این در حالی بود که احساس میکردم زیر شلاق نگاه خیره
ی حامی در حال له شدن ام
پله هارا با آرامش طی کرده و خود را به طبقه ی دوم و اتاق
حامی رساندم
درب اتاق را از پشت قفل کرده تا بتوانم لحظاتی را با آرامش
به اتفاقات اخیر فکر کنم
تکیه ام را از در برداشته و به سمت تلفن همراه که بر
روی پاتختی قرار داشت رفتم ام میدانستم باید خود را برای
یک جنگ بزرگ آماده کنم و آموزش های سخت و طاقت
فرسای حامی مرحله ی اول و اسان همی این اتفاقات بود
اما هر اتفاق غیر منتظره ای هم که بود من از پیشش بر می
امدم

این را مطمئن بودم
صفحه ی همراه را روشن کرده و به سرعت شماره ی
منزلمان در شیراز را گرفتم

پارت

با شنیدن صدای کودکانه و شیرین مائده از پشت خط لبخندی
عمیق بر روی لب هایم نقش بست و در پاسخ الو گفتن های
پی در پی و پشت سر همش گفتم

علیک سلام فسقلی! خوبی؟ مامان و بابا خوبن ؟
مائده یکباره از شنیدن صدایم ذوق زده و جیغ از خوشحالی
کشید و گفت

-وای خواهر جون تویی!
چقدر دلم برات تنگ شده بود
خیلی وقته رفتی چرا دوباره نمیای؟
مامان خیلی بی قراری میکنه ابجی محیا
صدایش را آرام کرده و در ادامه ی حرف هایش گفت
-میره تو اتاقمون رو تخت میشینه

یواشکی اشک گوشه ی چشماشو پاک میکنه وقتی هم میگم
چی شده داری گریه میکنی میگه نه عزیزم گریه نمی کنم یه
چیزی رفته تو چشم
فکر میکنه من بچه ام

اخر تو بگو چجوری هر وقت رو تخت تو می شینه و دست
رو بالشتت میکشه يه چیزی ميره تو چشمش؟

نمیدانستم بايد از حقيقتی که مائده با زبان شیرين و کودكانه
اش بيان کرده و برايم بازگو میکرد بخندم يا گريه کنم به حال
خود و دلتنگی مادرم

بغض صدايم را جمع کرده و در حالیکه تلاش میکردم مثل
قبل صحبت کنم گفتم

خب حالا کجاست مامان و روجک؟

الان صداش میکنم!

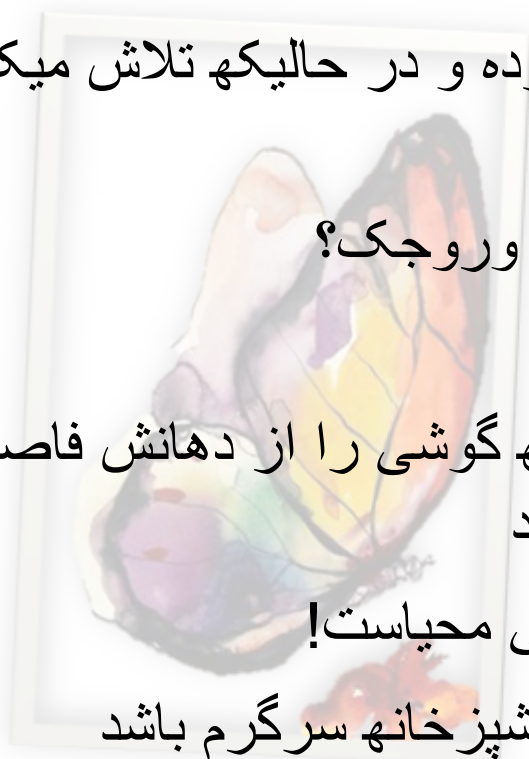
اين را گفت و در حالیکه گوشی را از دهانش فاصله میداد با
صدای بلند تری فریاد زد

-مامان مامانبيا تلفن ابجی محياست!

احتمال میدادم مادر در اشپزخانه سرگرم باشد

پس از چند ثانيه صدای گرم و مشتاق مادر در گوشی پیچید
-الو؟ دخترم؟

پلک هايم را بر روی هم فشردم تا جلوی جوشش اشک را
در چشمانم بگیرم



DONYAEMAMNOE

بغض ام را به هر زحمتی که بود فرو داده و با لحنی به
ظاهر سر خوش و شاد پاسخ دادم

سلام مامانم خوبی؟

بابا و میلاد خوبن؟

نفس عمیق اش را مانند اه بیرون فرستاده و در حالیکه
صدایش از بغضی پنهان می لرزید گفت
-اره عزیزه دلمتو خوبی؟

اون جناب سرگرده اسمش چی بود؟

آها سرگرد پناهی خوبه مادر؟

از شنیدن نام حامی از زبان مادرم لبخندی زدم و گفتم

-هم من خوبم هم سرگرد پناهی مامانم

چه خبر؟

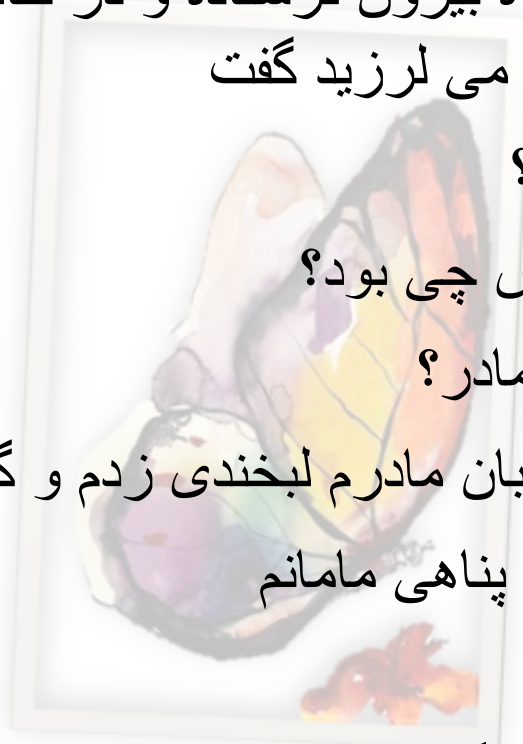
مادر کمی من من کرده و گفت

-خوبم مادر فقط برادرت!

قلب ام در سینه فرو ریخت

نمیدانم چرا یکباره همه ی حس های بد به جانم افتاد بلافاصله
گفتم

-چرا ساکت شدی مادر؟



چی شده؟
میلاد طوریش شده؟

پارت

مادر که خوب دستپاچگی و دلهره ام را درک کرده بود با
لحن آرامی در حالیکه تلاش میکرد صدایش حد الامکان
اهسته باشد شمرده گفت

-نگران نشو عزیزم! مشکلی نیست که حل نشه
فقط بنظرم برادرت این روزا خیلی بهم ریخته
اگه میتونستی و شرایطش رو داری باهаш تماس بگیر و یکم
باهاش حرف بزن
بین دردت چیه؟

چرا همش تو خودشه؟

تنها کارش این شده بره سرکارش و بیاد خونه
مادرم صدایش را اهسته تر کرده و ادامه داد
-من فکر میکنم شاید پای یه دختر درمیان باشه
یه دختر که از طبقه ی ما نیست

اه پر سوزی کشید

اخه ببین وضع مارو مادر

به زور از پس خرج خونه و مدرسه مائده بر میایم اونم به
لطف تو و این چند وقته هم میلاد

فکرم انقدر مشغول میلاد و حرف های مادر شده بود که
صدای حامی را که ان طرف پس از چند ضربه به در صدایم
میزد نشنیده بودم

صدای گریه الود مادر باز هم حواسم را به خود معطوف کرد
-مادر خدا هیچ پدر و مادری رو شرمنده اولادش نکناکه
پدرت اینجوری

عصبی و خشمگین میان حرفش ادم و با صدای نسبتا بلندی
گفتم

-این چه حرفایی مامان

ناراحتم نکن لطفا

ما هر کاری کردیم وظیفمون بوده

هم من هم میلاد

بیخود خودتو بابا رو سرزنش نکن لطفا

صدای حامی قطع شده بود

DONYAEMAMNOE

احتمالا یا متوجه مکالمه ام با تلفن شده ویا کلا از باز کردن
در توسط ام ناامید شده و رفته بود

باید برای آرام کردن مادر حرفی میزدم

این سکوتش نشان میداد بی صدا اشک میریزد و برای اینکه
صدای بغض الودش را نشنوم سکوت کرده است!

نفس عمیق ام را بیرون فرستادم و با آرامش بیشتری گفتم
-گوش کن مامان

اصلا نگران نباش من حتما با میلاد تماس میگیرم

اگه واقعا اونجوری که میگی باشه مساله ی خیلی حادی
نیست و از پشش بر میایم

تو اصلا نگران نباش

من یک ماهی درگیرم و نمیتونم از تهران تکنون بخورم

ولی اگه مساله خیلی بزرگ شد که انشا نمیشه تو هر وضعی
هم که بودم خودم رو میرسونم

توام مدام از وضع میلاد منو باخبر کن باشه مامانم؟

مادر نفس بریده از شدت گریه گفت

-باشه مادر باشه با من کاری نداری؟

مواظب خودت باش عزیزم

لبخند محزونی زده و کوتاه گفتم
-هستمواظب بابام باششب بخیر خداحافظ

پارت

پس از خداحافظی کوتاه مادرم ارتباط را قطع کرده و با لبه
ی موبایل ام ضرباتی ارام به لب هایم زدم
فکر میلاد و حرکات جدیدش لحظه ای رهایم نمی کرد و از
طرف دیگر
با شنیدن صدای حامی فکرم را ناتمام رها کرده و به سمت
درب اتاق پا تند کردم
کلید را در قفل چرخانده و به سرعت ان را باز کردم
با دیدن حامی با ان هیکل تنومند و عضلانی و از ان فاصله
ی نزدیک قدمی به عقب برداشته و در حالیکه کمی گیج شده
و همچنان فکرم درگیر بود گفتم
-سلام!

یک تای ابرویش با شنیدن این کلمه ی نامربوط بالا پرید

دستش را به چارچوب در تکیه داده و بر روی صورتم خم
شد

دقیق به اجزای صورتم نگاه کرد و پس از مکث چند ثانیه ای
گفت

-علیک سلام خانم

ناراحتی؟ با مامانت حرف زدی؟

بینی ام را بی جهت بالا کشیده و در حالیکه سعی میکردم
بازهم از او کمی فاصله گرفته و خود را دور کنم تا بوی
عطرش انقدر نزدیک به مشامم نرسد گفتم

-اره یعنی نه! یعنی با مامان حرف میزدی یکم دلتنگ بود منم
بهم ریختم

حامی اخم هایش درهم رفته و در سکوت تنها نگاهم کرد
از این نگاه نافذ و خیره اش به شدت میترسیدم

خیلی خیلی بیشتر از صدای فریادش

نگاهش انقدر کاونده و عمیق بود که احساس میکردم تا عمق
وجودم رسوخ کرده و تمام افکارم را میخواند

برای اینکه از زیره شلاق نگاهش فرار کرده و فکرش را
منحرف کنم لبخندی زدم و بحث را به جهتی که میخواستم
کشاندم و گفتم

-خب نگفتی بحثتون با رها خانم به کجا کشید جناب سرگرد
حامی تکیه اش را از در برداشته و در حالیکه قدمی نزدیک
تر می آمد و دست به سینه در مقابلم می ایستاد با اشاره ای
به من گفت

-به لطف شما همه چی خراب شد!

ظاهرا خراب کرده بودم و این مساله از چهره ی نیمه عصبی
و اخم های درهم گره خورده اش مشخص بود
اما با این همه خود را نباختم و صادقانه گفتم

-من فقط خواستم تو رو از برزخ نجات بدم چون میدونم
حامی قدمی نزدیک تر آمد و در فاصله ی میلی متری ام
ایستاد

درب اتاق را پشت سرش بست و جدی و محکم و الیته با
صلابت گفت

-من سر شما با کسی رو در بایسی ندارم خانم زند!
میخواستم عذر رها رو خیلی محترمانه بخوام و اونم راهی
خونه ی یکی از اقوامش کنم

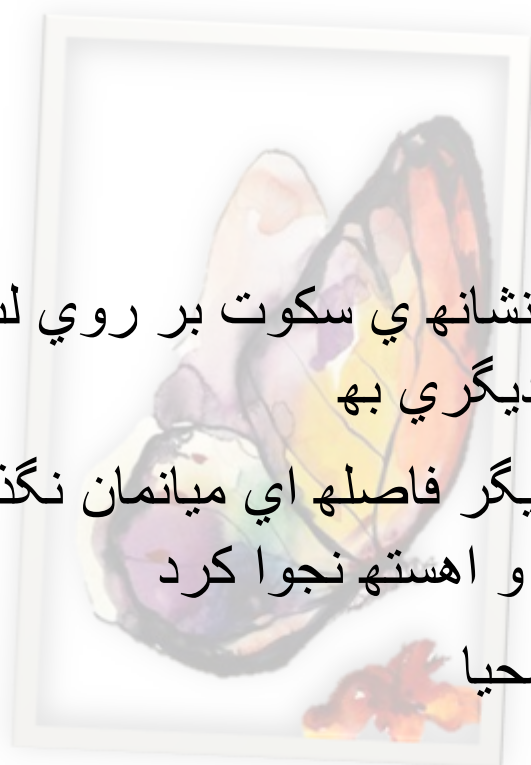
ولی شما با فروتنی بی وقتتون همه چی رو خراب کردین!

در حالیکه نگاهم همچنان به درب بسته ی اتاق و شوکه از
صدای بلندش بودم گفتم
چرا شلوغش میکنی
من فکر کردم

پارت
انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایم
گذاشت و در حالیکه قدم دیگری به
سمت برداشته و تقریباً دیگر فاصله ای میانمان نگذاشته بود
بر روی صورتم خم شد و اهسته نجوا کرد
تو دختر عجیبی هستی محیا
نمیتونم بشناسمت

در واقع هرکس تورو ببیند تو نگاه اول فکر میکنی یه دختر
معمولی و ساده با خلق خوی کاملاً
خوانا جلوش ایستاده

درست همون فکری که من با دیدن تو بهش به ذهنم رسید



ولي هر چي بيشتر ميگذره به همون اندازه بيشتر به پيچيدگي
تو اعتراف ميکنم

هر روز بيشتر از قبل منو درگير خودت ميکني

هر روز بيشتر از قبل متعجب ميشم

مثلا همين چند دقيقه پيش

تو منو به ادمي که مطمئنم ازش دل خوشي نداري بخشيدي
حيرت زده و ناباور در چشمان ارامم خيره شده و زمزمه
وار گفت

چرا انقدر عجيبی؟

گوشه ي لب هايم با شنيدن حرف هاي دوست داشستي اش
کمي کج شد

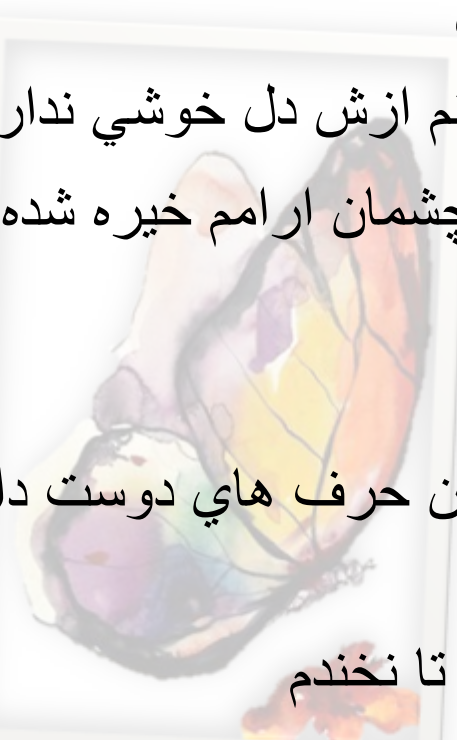
اما تمام تلاشم را ميکردم تا نخندم

دلم ضعف مي رفت تا دوباره دستم را بر روي صورتش
گذاشته و ته ريشش را لمس کنم

اما فارغ از افکارم قاطعانه و محکم گفتم

فکر ميکنم براي اولين بار تحليلت غلط از اب در اومده!!!

نگاهم متعجب اش را که ديدم صورتم را جلوتر کشيده و در
ادامه ي حرف هايم لب زدم و گفتم



DONYAEMANNO

من حاضر نیستم ادمای با ارزش زندگیم رو به کسی ببخشم
اینو مطمئن باش!

انچنان التهاب و شیفتهگی در نگاهه حامی لانه کرده بود که
خجالت زده سر به زیر بردم

اما طولی نکشید که او سرم را بالا آورده و خیره در چشمان
شرمگین ام گفت

تو چقدر بهم قشنگ نگاه می کردی و من بی خبر بودم!
پس در واقع حرف امشبت یجور اعلام جنگ بوده درسته؟
با خنده سرم را در تایید حرف اش تکان دادم و با کنایه گفتم
حتی زره فولادیم پوشیدم!!

صدای قهقهه ی بلند و گوش نواز حامی سکوت اتاق را
شکست

خوب که خندید یکباره صدایش قطع شد و رو به من که با
شیفتهگی نگاهش می کردم گفت- پس بهتره بدونی من تو این
جنگ و هر جنگ دیگه ای طرفدارتم دختر کوچولو

سرش را تابي داد و همانطور که نگاهش به لب هایم کشیده
میشد اضافه کرد

هرچند بنظر نیماي احتیاجی به کمک داشته باشی

سرش را جلو کشید

لب هایش را به گوش ام چسباند و اهسته نجوا کرد
مگه نه؟

قلب ام باز هم از این همه نزدیکی سازه بی تابي مي زد و
ضربان دیوانه وارش را حتي از روي لباس هم به خوبی
حس میکردم

زبانم قفل شده و از هرم نفس هاي گرم و بي تابانه ي حامي
که بر روي گوش ام مي نشست کلافه بودم
خواستم خود را عقب بکشم

که حامي خيلي زود متوجه شده و دستش را دوره کمرم حلقه
کرد و محکم و ثابت نگاهم داشت

DONYAEMAMNOE

پارت

دستم را بر روی تخت سینه اش گذاشتم و درحالیکه به عقب
هولش میدادم جدی گفتم

اگه میخوای هر روز و هر شب اینجوری حواسم رو پرت
کنی بگو تا تکلیف ام رو بدونم !

او بدون اینکه حتی ذره ای از جایش تکان بخورد دستش را
بالا آورده و بر روی یک طرف صورتش گذاشته و نرم و آرام
شروع به نوازش گونه ام با نوک انگشت سبابه اش کرد و
گفت

نمیتونم تکلیف تو رو روشن کنم تا وقتی تکلیفم با خودم معلوم
نیست!

چشمانش را تنگ کرده و درحالیکه به نظر میرسید میخواهد
از عمق احساس اش گفته و ان را به سختی بیان کند گفت
فکرش رو بکن منی که تو عمرم جز حنا و حاج خانم زنی
رو ندیدم و دوست نداشتم

منی که به صورت هیچ دختری دقیق نشدم حتی رها
چطور ؟

برای خودمم عجیبه

یه حس جدید و ناشناس که برای اولین بار تو قلبم حس
میکنم

یه حسی که انگار همیشه خدا ته دلت خالیه
دوباره درچشمانم خیره شد و با اشاره به قلبش گفت

هرچی بیشتر میگذره جایگاه این حس جدید تو دلم محکم تر
میشه یه جاذبه ای داری که باعث میشه برای اولین بار تو
زندگی خودمو ضعیف ببینم میدونی چرا؟

نگاه مشتاقم در عمق نگاهه عاشقانه اش گم شده بود که سرم
را به طرفین تکان دادم و او هم که ظاهره منتظر همین
عکس العمل از جانبم بود اهسته نجوا کرد

چون تو شدی نقطه ضعف من

دندان هایش را از شدت حرص بر روی هم سایید و همانطور
که صدایش از نجوا ی عاشقانه به غرش تبدیل شده بود ادامه
داد

محسنم اینو خیلی زود فهمید و حالا میخواد از طریق تو از
من انتقام بگیره

چشمانم از شدت تعجب گرد شد

با ناباوری خود را کمی به او نزدیک کرده و با تردید

پرسیدم

DONYAMAMNOE

نکنه اتفاقات صبح یعنی زیر سر اون بوده؟

حامی پس از مکث کوتاهی سرش را به نشانه تایید حرفم
تکان داد

هر دو سکوت کرده بودیم که او یکباره و بی مقدمه مرا با
تمام وجود در آغوش کشید و در حالیکه سرم را روی سینه اش
میفشرد با حرص غرید

اما نگران نباش تا وقتی من زنده ام و نفس میکشم اون
نمیتونه هیچ غلطی بکنه

اجازه نمیدم حتی سایش روی تار موت بیفته
دستم را بر روی شانه اش گذاشتم قلب ام از شنیدن حرف ها
و حمایت عاشقانه اش به تلاطم افتاده بود
لبخند آرامی زده و گفتم

تا وقتی کنارتم از چیزی نمیترسم
همین یک جمله کافی بود تا حامی فشار بازوانش را بیشتر
کند و بوسه ای عمیق و محبت آمیز روی پیشانی ام بکارد

© DONYA I E M A M N O E

پارت

با تابیدن نور مستقیم خورشید بر روی صورتم در حالیکه کش
و قوسی به بدنم میدادم از جایم بلند شده و با پشت دست
چشمانم را مالیدم

به لحاف نرم و کرم شکلاتی روی تخت چنگی زده و ان را
بالا کشیدم و عمیق بوییدم

شب قبل را عجیب ارام خوابیده بودم

پس از گذشت سالها شاید این اولین بار بود که تا این اندازه
سرحال و سرخوش بودم

حتی با اینکه میدانستم خطری مانند محسن درکمین است اما
قلبم تا تکیه گاهی این چنین محکمی مانند حامی داشت ارام
میتپید

لبخندی که از بوییدن عطر حامی بر روی لبانم جاخوش کرده
بود با دیدن روبه رو و لباس ورزشی طوسی و یادداشت
بنفشی که بر رویش بود عمیق تر شد

با هیجان و ذوق زده از جایم پریده و به سمت لباس و
یادداشت رویش خیز برداشتم

کاغذ کوچک بنفش را جلویم قرار دادم

خط حامی را خیلی خوب میشناختم پیام رویش را زیر لب و
با لبخند خواندم

صبح بخیر بانو

چه خوبه که لبخند میزنی

این لباس رو بپوش و بعد از خوردن صبحانه بیا ساختمون
پشتی !

اونجا منتظرتم !

ته مانده لبخندم با خواندن یادداشتش پر رنگ تر شد

کاغذ را به لبانم چسباندم

ان را فشرده و بوسیدم

با هیجان و شوقی مرموز اهسته لب زدم

شروع کنیم ببینم چی میشه جناب سرگرد

بدون اینکه ثانیه ای مکث کنم از فکر های خوشایند دست

کشیده و به سمت روشویی رفتم

پس از شستن صورت ام با اب خنک همانطور که ان را با

حوله خشک میکردم لباس را از روی تخت برداشته و

درمقابلم قرار دادم

نگاهم دقیقی به ان انداختم

باید اعتراف میکردم هرچقد حامی یکدنده و مغرور بود

درست به همان اندازه خوش سلیقه و خوش فکر هم بود

DONYAEMAMNOE

به سرعت لباس های دیرزو را از تن خارج کرده و پس از
پوشیدن تاپ بند نازک سفید و ساده ام سویشرت توسی با خط
های سفید اهدایی حامی را هم به تن کردم
در مقابل اینه ی دور قاب طلایی و زیبایی اتاق ایستاده و خود
را از نظر گذراندم

لباس کاملا اندازه ام بود و از طرفی به شدت از ان خوشم
آمده بود

و هم از طرف دیگر شلوار جذبش فوق العاده معذب ام می
کرد

نمیدانستم پوشیدن این لباس ان هم در مقابل حامی کار
درستی است یا نه؟

کمی که فکر کردم تازه دلیل سرهنگ برای محرمیتان را
میفهمیدم

از طرفی خوب میدانستم شرایط تمرینمان جوری است که
باید شال یا روسری را هم حذف کنم

هرچقدر هم که با خود تکرار میکردم با حامی محرم بوده و
مشکلی برای این مسائل نیست اما باز هم چیزی درونم قلقلک
میخورد

شاید هم من به شدت خجالتی و وسواسی بودم،

پارت

شال مشکی ام را از روی مبل با تردید برداشته و بر روی
سرم گذاشتم این لباس با این شلوار جذب شاید هیچ سخنی با
این شال که بر روی سر گذاشته بودم نداشت اما حداقل من به
همین هم راضی بودم

نفس عمیقی کشیده و در اینه لبخندی به خود زدم
مطمئناً امروز روز بزرگی بود

چقدر خوشحال بودم که قرار است استادی مانند حامی داشته
و در کنار او قرار بگیرم

دیگر زمان را از دست نداده و به سرعت راهرو را طی
میکردم که یکباره با دیدن درب اتاق

حنا کنجکاو ثابت در جایم ایستادم

نگاهی به درب قهوه ای اتاق اش انداختم

حسی مرموز در وجودم قلقلک ام میداد تا پشت ان رفته و به
زمزمه های آرامی که از اتاق او به گوش هایم می رسید
گوش بسپارم

احتمال میدادم حنا و رها مشغول گفت و گو بوده و رها شب
را در اتاق حنا مانده باشد

بالاخره تسلیم حس پررنگ کنجکاوی ام شده و خود را به
پشت در رساندم

گوش هایم را نزدیک کرده و در همان وهله ی اول صدای
زمزمه ی آرام رها به گوش ام رسید که با حرص اما
عصبانیتی کنترل شده گفت

-چرا محسن باید این کارو بکنه حنا
من اصلا درکتون نمیکنم

یادتون رفته محسن همبازی بچی هامون

همونی که خار به پای یکیمون میرفت دنیارو بهم میریخت
صدای بغض الود حنا بلند شد که اجازه نداد او به پشتیبانی
اش از محسن ادامه دهد و گفت

—من دارم از محسنی حرف میزنم که با بی رحمی تمام اون
همه بلا سرم آورد چرا؟

چون به داداشم ضربه بزنه

حالا که دیگه دستش به من نمیرسه افتاده به جون محیای
بیچاره چون میدونه حامی جونشم بر اش میده!

ظاهرا رها با این جملات خشمگین تر از قبل شده بود چرا
که با صدای نسبتا بلند تری نسبت به قبل تشر زد و گفت
—انقدر متوهم نباش حنا

چرا میخوای گناهه همه چیز و به پای محسن بیچاره
بنویسیمن میدونم اون در حق تو ناحقی کرد اما دلیلی نداره
حالا بخواد از ادمی مثل محیا که اصلا اونو ندیده و نمی
شناسه انتقام بگیره

بنظرم محیا میخواد فکر همتون رو مسموم کنه و با مظلوم
نمایی بیشتر خودشو به حامی بچسبونه!

انقدر از حرفش خشمگین و عصبانی شدم که دندان هایم را
بر روی هم ساییده و خواستم درب اتاق را باز کنم و پاسخ
دندان شکنی به او بدهم اما حنا دوباره به حرف امد و با
عصبانیتی کنترل شده گفت

برعکس تو نظره من اینه

چون تو دل خوشی از محیا نداری میخوای اونو مقصر جلوه
بدی و گرنه نه من نه خودت و نه هیچکس تا حالا بدی از اون
دختر ندیدیم

پارت

پاسخ حنا و سکوت غیر عادی رها کمی آرام کرده و از
فکره اینکه درب اتاق را باز کرده و خود را نشان بدهم
منصرف شدم

هوفی کرده و راه پله را پیش گرفته و خود را با سرعت
هرچه تمام تر به اشپزخانه رساندم
با دیدن میز آماده ی صبحانه نگاهم را به اطراف چرخاندم
اما اثری از خانم پناهی ندیدم!
لیوان شیر را لاجرم سرکشیده و بی رغبت به میز رنگین
نگاهی کردم

اشتهایم را با شنیدن بحث ناعادلانه ی رها و حنا از دست داده
بودم و میلی به خوردن نداشتم

لیوان خالی را بر روی میز برگرداندم و یک شکلات تلخ
برداشته و آن را در جیب سیوشرت توسی ام قرار دادم و به
سمت حیاط عمارت حرکت کردم

به محض ورودم به حیاط هوای سرد زمستانی را به ریه
کشیده و آن را عمیق بیرون فرستادم

نور ملایم و گرم کننده ی خورشید که مستقیم بر روی
صورت می نشست حس خوبی را به زیر پوست می دواند
از بالای پله به حیاط و درختان عریان نگاهی انداختم و لبخند
زنان راه پشت عمارت را در پیش گرفتم
مسیر زیبا و شنی را طی کرده و به ساختمان عریضی که
تماما شیشه ای بود رسیدم با دیدن حامی که مشغول گرم
کردن خود بود ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید
انقدر کنجکاو شده بودم که بدون لحظه ای تعلل خود را به
درب ساختمان که ان هم شیشه ای بود رساندم و تقه ی ارامی
به در زدم تا حامی را متوجه ورودم کنم
حامی با شنیدن ضربات ارامی که به در می نواختم به سمت
ام سر چرخاند
بدون اینکه حتی لبخند کوچکی بزند در را به رویم گشود و
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت
اما نگاهی من بر روی بازوهای عضلانی و قوی مردانه اش
ثابت مانده بود
بار اول بود که او را با ان سر و وضع و تاب و شلوارک
نسبتا گشاد میدیدم
نمیدانستم از دیدن او ان هم با این وضعیت بخندم یا

با صدای جدی و محکم اش رشته‌ی افکارم از هم گست و
تازه متوجه شدم چند لحظه بدون حتی لحظه‌ای پلک زدن به
او و اندام ورزیده اش خیره مانده ام
حامی با لبخندی فرو خورده کمی خود را نزدیک تر کشیده و
نگاهی مرموز به سرتاپایم انداخت و گفت

چیزی شده؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

به سرعت سر به زیر برده و در حالیکه خود را به ان راه
میزدم گفتم

نه مگه قرار بود چیزی بشه؟ خب بهتره زودتر شروع کنیم
نگاهم را یک دور در سالن بزرگ رو به رویم چرخاندم و
در حالیکه زبانم از دیدن ان همه وسایل و دستگاه های
ورزشی بند آمده بود با نابوری و مایوسانه لب زدم
- نگفته بودی باید اشهدمو بخونم و بعد پیام

اینجا چه خبره ؟

©ONYXEMAMNOE

پارت

حامی با چند گام بلند خود را به من رساند و پشت سرم ایستاد

از همانجا با نگاه کلی به سالن ورزش مجهز اش گفت

چیزی برای ترسیدن وجود نداره در هر حال تو باید این
آموزش یک ماهه رو بگذرونی و مطمئنا ما به همه این
وسایل و دم و دستگاه نیاز داریم

با نگاهی مصمم و جدی بر روی پاشنه پا چرخیده و و بی
پروا در چشمانش زل زدم و گفتم

خب حالا اول از کجا شروع کنیم ؟ منظورم اینه من باید
چیکار کنم؟

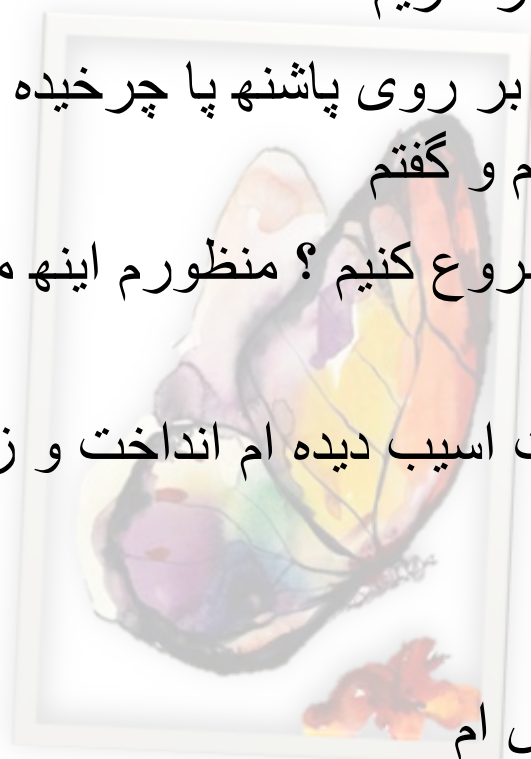
حامی نیم نگاهی به دست اسیب دیده ام انداخت و زیر لب
گفت

دارو هاتو خوردی!؟

از حواس پرتی ام حرص ام

گرفته بود نیم نگاهی به گچ دست ام انداختم و گفتم
نه فراموش کردم!

او سرش را در تایید حرفم تکان داده و خود را به گوشه
سالن و به میزی که بر رویش مقداری اب میوه و خرت و
پرت به چشم میخورد رساند



لیوان خالی را از اب میوه پر کرده و قرص هایم را از جلد
خارج کرد و در پیش دستی قرار داد
دوباره به سمت امد و مقابلم ایستاد
مانند پدري اخمو و مقرراتی ان را به سمت گرفت و بالحنی
دستوری و خصمانه گفت
از همین روز اول نمیخوام سهل انگاری کنی مخصوصا که
مربوط به مراقبت از خودت باشه
!

یادت نره برای اینکه بتونی همه تمرینات رو با موفقیت طی
کنی باید بدن سالمی داشته باشی
من دستت رو فاکتور گرفتم اما نمیتونم بقیه رو ببخشم
چقدر این نگرانی ها و دلوایس هایش هرچند در قالب کلمات
خشک و دستوری برایم خوشایند و دوست داشتنی بود
لبخند زنان تشکر زیر لب کرده و لیوان اب میوه را به همراه
قرص هایم برداشته و خوردم
لیوان خالی را دوباره درون پیش دستی بازگرداندم و با
شیطننت رو به صورت جدی و اخم الودش گفتم
مرسی که انقدر نگرانی !

نگاه خونسردش درچشمان مرموز و پرشیطنتم نشست
خنده کوتاهی کرده کمی از او فاصله گرفتم تا وقتی که
نگاه او بر رویم خیره می ماند قدرت نفس کشیدن هم از من
سلب شده و قادر به انجام هیچ کاری نبودم

حامی پیش دستی را دوباره بر روی میز بازگرداند و با
نگاهی اجمالی به سر و وضع ام نگاهش بر روی شال ام
ثابت ماند

با اشاره به ان گفت

شالتو بردار تا تمرین رو شروع کنیم !
نگاه مات و گیجم را به شال ام دوخته و همانطور که با دست
با ان ور میرفتم گفتم
شاید بتونم با شال

اخم هایش غلیظ تر از قبل درهم رفت و درحالیکه با چند گام
بلند خود را روبه رویم میرساند آهسته مشغول باز کردن شال
ام شد و نجوا کرد

تو اینجا نامحرم میبینی !؟



DONYAEMAMNOOL

پارت

او حرف میزد اما تمام حواس من به حرکت دستانش و باز
کردن شال ام بود

خدارا شکر کردم که قبل از آمدنم و هنگام آماده شدن ،
موهایم را گوجه ای بالای سرم بسته

بودم و گرنه نمیدانستم حامی با دیدن ان حجم از موهای بلند ام
چه عکس العملی از خود نشان میداد !!!

سکوت بی موقعه اش را که دیدم سر بلند کرده و به چشمان
شیفته اش خیره شدم

انقدر در نگاهش عشق و شیفتگی جمع شده بود که یکباره
وجودم با دیدن ان ملتهب و گرم شد

احساس میکردم با این نگاه بی رحمانه در شعله های آتش
افتاده و هیچ راه خلاصی هم از ان وجود ندارد

دستم را بر روی گونه های ملتهب ام گذاشته و سر به زیر
بردم که صدای حامی عامرانه و آرام به گوشم رسید

خدا به دادم برسه

در عمق حرف هایش شیطنتی نفس گیر و مردانه پنهان شده
بود که قلبم را بی تاب کرده و به تپش انداخته می انداخت

خواستم برای تغییر مسیر حرف هایمان چیزی بگویم که با
صدای زنگ تلفن اش نفس اسوده ای کشیده و باز توانستم
نگاهم را در سالن به گردش در بیاورم

نظرم به رینگ بوکسی که درست در انتهای سالن و روبه
رویم قرار داشت جلب شده بود که با شنیدن صدای عصبی
حامی دست از کند و کاو برداشته و بدون اینکه مسیر نگاهم
را به سمت او بر گردانم گوش هایم را تیز کرده و به مکالمه
اش گوش سپردم

-یعنی چی که پیداش نیست یاسین؟ مگه میشه غیب شده باشه؟
صدای فرد پشت گوشی تلفن را نمی نشیدم و تمام ذهنم
مشغول اسم جدیدی بود که از زبان حامی شنیده
بودم «یاسین»

سرم را بی هدف به اطراف میچرخاندم که غرش عصبی
حامی باز توجه ام را جلب کرد و باعث شد دیگر نتوانم مانع
خود شده و به سمتش سر برگرداندم

-اگه قطره شده باشه و توی زمین فرو رفته باشه پیداش
میکنم اینو مطمئن باش!

این را گفت و درحالیکه خشونت از تک تک رفتار هایش می
چکید گوشی را بر روی میز پرت کرد و چنگی به موهای
خوش حالتش زد

چند ثانیه ای مکث کرده و پس از آن در حالیکه نگاهی به سمت من کشیده میشد با همان عصبانیت گفت

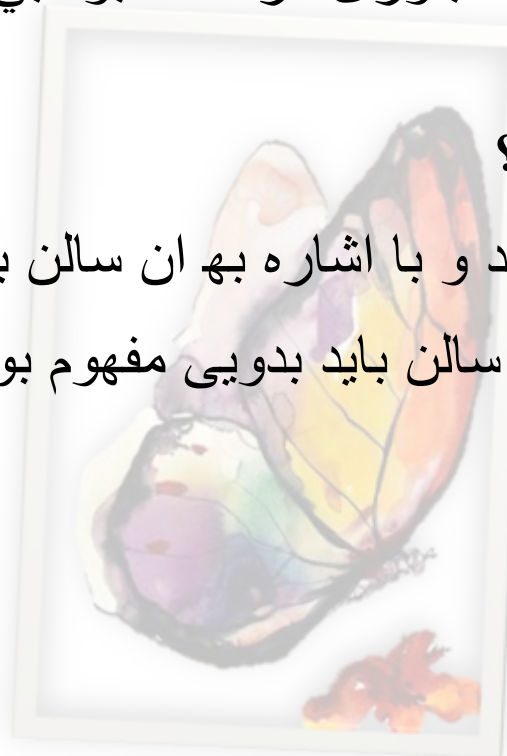
یک دور اول نرم شروع کن و همونطور که خودتو گرم میکنی دور سالن بدو و بعد از اون بیست دور تند

چشمانم از شدت تعجب و ناباوری گرد شده بود بی اعتماد نسبت به شنیده هایم گفتم

-یعنی چی بیست دور تند؟

حامی قدمی نزدیک تر آمد و با اشاره به آن سالن بزرگ گفت

-یعنی بیست بار دور این سالن باید بدویی مفهوم بود؟



پارت

انقدر چهره اش عصبانی و بد اخلاق بود که قدرت هر گونه اعتراض را از من سلب کرده و مات باقی ام گذاشته بود

نگاهم را یک بار دور سالن بزرگ رو به رویم چرخاندم و با خنده ای ناباور طوری که حامی هم متوجه حرف ام شد گفتم

-نه دیگه این خیلی زیاده !

حامی که گویا منتظر همین جرقه بود تا آتش بگیرد قدمی
نزدیک تر آمد و با لحنی کاملاً جدی و مصمم که تمام امید
ام را ناامید میکرد به مسیر دویدن ام اشاره کرد و خصمانه
گفت

-اتفاقاً این تازه شروعش و خیلی کمه

شروع کن

نمیخوام از همین اول تنبلی کنی !

اخم هایم را با شنیدن حرف اش درهم کشیده و از لای دندان
هایم طوری که او نشنود با خود

غر زدم

-بگو از همین اول کاری شمشیر و از رو بستم دیوونه ی کله
خراب !

او که سرش پایین و با گوشی اش ور میرفت دوباره با تعجب
سر بلند کرد

با دیدن من که همچنان رو به رویش مانند یک مجسمه
ایستاده و عصبی نگاهش میکنم گفت

-یالا منتظر چی هستی ؟؟ گفتم شروع کن !

دست سالمم را در جیب سویشرت ام قرار داده و در حالیکه
از این نهیب حامی عصبی تر شده بودم راهم را کج کرم

در حالی که سرعتم را کم کم زیاد میکردم با خود غر زدم
-یکی نیست بگه نونت نبودابت نبوداموزش دیدنت چی بود
اونم با وجود ادمی مثل این عصا قورت داده و بداخلاق
پوفی کرده و تلاش کردم طبق گفته های حامی ابتدا خود را
گرم کرده و سپس به قدم هایم سرعت بدهم و در آخر بدوم
دلم نمیخواست از همین روز اول کلاهمان درهم برود و حتی
او خیال کند با کودکی سر به هوا و بی دست و پا طرف است
قدم های بلند برداشته و همزمان حرکات کششی انجام میدادم
و هرچند قدم یک بار ایستاده و نفس های عمیق و پی در پی
می کشیدم
گرم کردن و دویدن آرامم که به اتمام رسید به سرعت خود
افزوده و شروع به دویدن کردم
تنها سه دور از دویدنم میگذشت که نفس کم آوردم کمی
سرعت ام را کم کردم
اما با شنیدن صدای سوت بلندی با وحشت به عقب
سرچرخاندم که صدای بلند و توبیخ کننده ی حامی به گوش
هایم رسید که گفت
-سرعتت رو کم نکن بدو سریع

همین یک جمله کافی بود تا دوباره آتش خشم در وجودم شعله کشیده و تند تر از قبل بدوم

تقریباً به انتهای سالن از دور چهارم رسیده بودم که نفس نفس زنان با خود غر زدم

-ای خدا بگم چیکارت کنه

برای چی باید این همه بدو ام اخچه خبره!

اخ مامان مردم

من نخوام آموزش ببینم کی و باید ببینم؟

همانطور که می دویدم یک بند غر میزد و ریز و درشت بار حامی و آموزشش میکردم

که یکباره با دیدن رها و حنا که به ساختمان نزدیک میشدند توجه ام به آن سمت جلب شد

DONYAEMAMNOE

پارت

چشمانم را کمی تنگ کرده و دوباره با دقت بیشتری نگاه کردم

شاید نمیتوانستم باور کنم که رها انقدر زود دست به کار شده
و جنگش را شروع کرده باشد

تهه سالن را دور زده و خود را با سرعت هرچه تمام تر به
حامی رساندم

میدانستم هنوز متوجه رها و حنا که به سمت ساختمان می
ایند نشده

نزدیک به او که رسیدم با صدای نسبتاً بلندی گفتم
-مهمون داری جناب سرگرد!

این را که گفتم توجه اش به سمتم جلب شد ابتدا نگاهی به من
کرد که چشم غره ای حواله اش کردم و به رها و حنا چشم
دوختم

مسیر نگاهم را تعقیب کرده و به آنها رسید
همانطور که انتظار داشتم عصبی نفس کلافه ای کشیده و
دست به کمر ایستاد

من اما به راه خود ادامه داده و همچنان می دویدم

اما هر کاری هم میکردم نمی توانستم مقابل کنجکاوی ام
ایستادگی کرده و به آنها نگاه نکنم

دوره پنجم بودم و جالب اینجا بود که بدون خستگی و اینکه
لحظه ای از حرکت بایستادم ادامه میدادم

که باز هم انتهای سالن را دور زده و به حامی که مانند یک
سپر در مقابل در ایستاده و اجازه ی ورود به حنا و رها را
نمیداد نگاه کردم

از حرکات دستش میتوانستم بفهمم تا چه حد عصبی و کلافه
است

از طرف دیگر از اینکه با ان سر و وضع در مقابل رها
ایستاده و عضلات قوی و مردانه اش را به نمایش گذاشته
عصبی و خشمگین شده بودم

امدن انها حتی ذره ای برایم اهمیت نداشت اما نمی توانستم
اجازه دهم حامی همین طور در مقابل رها برود و رها هم از
دیدن او در این وضعیت احتمالا نادر لذت ببرد
باید هرچه زودتر کاری کرده و خود را نجات میدادم
یکباره فکری در ذهن ام جرقه زده و لبخندی خبیثانه بر روی
لب هایم نقش بست

با اتخاذ تصمیمی ناگهانی در حالیکه نزدیک به حامی بوده و
در مرکز دیدش بودم یکباره در جایم توقف کرده و بر روی
زمین زانو زدم

میدانستم حامی هرچند لحظه نگاهم میکند و مطمئنا متوجه ام
میشود و همین طور هم شد

به محض دیدن ام که بر روی زمین زانو زده بودم درب
شیشه ای ساختمان را بر روی حنا و رها بست و به سرعت
به سمت دوید

در چشم بر هم زدنی به من رسیده و در مقابلم زانو زد
با نهایت دلوایسی نگاه ام کرد و با صدایی پس رفته از ترس
گفت

- چی شدی محیا؟

خوبی؟ لعنتی فقط یه لحظه حواسم پرت شد

نگاهم بی توجه به حامی به بیرون و رها و حنا بود که راه
آمده را باز میگشتند و رها هر چند قدم یک بار به پشت
سرش نگاه میکرد

میدانستم نمیتواند از پس این شیشه های آینه ای مارا ببیند
نفس اسوده ای کشیدم

دست حامی که بر روی شانه ام نشست توجه ام به سمت او
جلب شد و باهمان لبخند پیروز مندا نه نگاهش کردم

پارت حامی که با دیدن لبخند ام کمی گیج بنظر میرسید

مسیر نگاه ام به بیرون ساختمان را گرفته و اخم هایش را در هم کشیده و تهدید امیز گفت

-نمیخوای بگی که همش الکی بود؟!؟

دست سالم را تکیه گاه بدن قرار داده و از جایم بلند شدم
او هم به تبعیت از من از جایش بلند شده و با همان نگاه تیز و برنده سرتاپایم را از نظر گذراند وقتی از سلامتی ام اطمینان حاصل کرد خواست به سمت ام خیز بردارد
که قبل از او متوجه شدم و در حالیکه جا خالی میدادم دوباره شروع به دویدن کرده و قهقهه ی مستانه ای سردادم و با سرخوشی فریاد زدم

-اینجوری میفهمی دیگه نباید با این سر و وضع جلوی دخترا رژه بری جناب سرگرد

میدویدم اما نگاهم به حامی بود که با اخم لبخند زده و جذاب تر و دوست داشتنی تر از همیشه بنظر میرسید

دست به سینه در جایش ایستاد و از همان فاصله گفت

-وقتی داشتی فروتنی میکردی و دشمن و تو خونت راه میدادی باید فکر اینجاهاشم میکردی مگه نه؟؟

چشم غره ای حواله اش کردم و با خنده گفتم

-شما نگران نباش من فکر همه جاشو کردم

میدونم باید چیکار کنم

حامی با قدم هایی شمرده و اهسته به سمت میز بازگشت و
در همان حال با لحنی توام با خنده گفت

-بله میدونم همین چند دقیقه ی پیش بهم ثابت شد !

قدم هایم را بلند تر کرده و زیر لب با خود زمزمه کردم

-تازه کجاشو دیدی سرگرد پناهی !

دور پانزدهم را زده بودم و از دویدن و فعالیت بیش از حد
سرتاپایم خیس از عرق بوده و احتمال میدادم گونه هایم سرخ
شده باشد که حامی فرمان توقف داد

درحالیکه با حوله ی ساده و سفید رنگی به سمت می امد
دستش را به نشانه ی ایستادن بلند کرد از حرکت نایستادم اما
قدم هایم را اهسته کرده و کم کم همانطور که به او می
رسیدم در جایم ثابت ایستادم

نفس بریده کمی بر روی زانو خم شده و نفس نفس زنانه
حوله را از دست اش گرفتم

ان را دور گردنم انداختم و از همانجا بر روی گونه ها و
پیشانی ام کشیدم

سرم را که بالا آوردم متوجه لبخند مرموز حامی شدم و با
عصبانیت در حالی که درجایم صاف می ایستادم گفتم

-میشه بگی به چی میخندی؟

لبخندش با شنیدن این حرف ام عمیق تر شده و فاصله ی
میانمان را به حداقل رساند و گفت

-به لیات که گل انداخته

مثل این دختر کوچولوها شدی که تو حیاط خونه تو ظهر
تابستون لی لی بازی میکنن و تهش با قهر بازی رو خراب
میکنن!



پارت

انتظاره همچین تشبیهی از جانب او را نداشتم

سر به زیر برده و خجالت زده با لبخند گفتم

-هر وقت زیاد تحرک دارم اینجوری میشه!

صدای اهسته اما پر شیطنت حامی ضربان قلب ام را هزار
برابر کرد

-ای جان واقعا؟

همیشه؟

یعنی منظورم اینه بعد از هر تحرکی؟

لبخند بر روی لب هایم خشکید

چشمان گرد و متعجبم را بالا آورده و در نگاه خبیثانه و پر
شیطنت اش دوختم

وقتی در آن چیزی جز شیطنت ندیدم حوله را از روی گردنم
پایین کشیده و به طرف سینه اش پرت کردم و که ان را با
لبخند در هوا گرفت

غضب الود در حالیکه اخم هایم را درهم کشیده و از او
فاصله می‌گرفتم گفتم

-خیلی بی مزه ای واقعا که

با حالت قهر به سمت وسایل ورزشی که در ضلع شمالی
سالن قرار داشت میرفتم که صدای خنده اش از پشت سر به
گوش هایم رسید

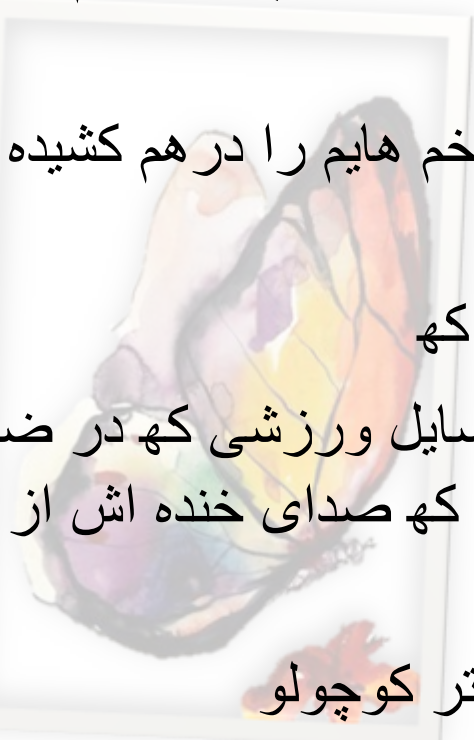
-من که چیزی نگفتم دختر کوچولو

چرا بیخودی بزرگش میکنی؟

فکر تو منحرفه به من چه؟

نفس پر حرصم را به بیرون فرستاده و در جایم ایستادم

پلک هایم را بر هم فشردم و انگشت سبابه ام را تهدید وار به
سمتش دراز کردم و گفتم



-امروز دیگه کلا باهات حرف نمیزنم

بس دیگه!

خیال میکردم از شنیدن حرف ام عصبانی میشود

اما او فارغ از حال من شروع به خندیدن کرد و پس از چند لحظه با نگاهی مرموز به سرتاپایم گفت

-نمیتونی

تمرین امروزت فعلا تمومه اما شب پرونده خوانی داریم و مجبوری با من حرف بزنی!

چشم هایم را از صورتش پس کشیدم و با ادایی بامزه در حالیکه صدایم را تغییر داده و به گردنم پیچ و تاب میدادم گفتم

-من جای تو بودم انقدر مطمئن حرف نمیزدم جناب سرگرد نمیدونم این همه اعتماد به نفس از کجا سر چشمه میگیره

او دوباره خندیدن را از سر گرفت

نمیتوانستم وقتی میخندد نگاهم را از او بگیرم و همین مساله بیشتر ناراحت و عصبی ام میکرد

انقدر شیرین و جذاب میخندید و انقدر این اتفاق کم میافتاد

که ناخودآگاه باعث خیرگی ام میشد

حامی با همان لحن خبیثانه و حرص درارش در پاسخ ام گفت
-اخه طرفم یه دختر خنگ و بامزس
از شنیدن حرف اش خون ام به جوش امد
دیگر نمیتوانستم به سادگی از این حرفش بگذرم
پس در حالیکه جیغ خفیفی میکشیدم
بنای دویدن به دنبالش گذاشتم و فریاد زدم
-بخدا میکشمت
به من گفتی خنگ؟

پارت

تقریباً یک دور در سالن را دنبالش دویده بودم و باز هم عرق
به پیشانی ام امده بود که

یکباره حامی فاصله اش را کم و کمتر کرد و درست در
لحظه ای که اصلاً انتظارش را نداشتم در جایش ثابت ایستاده
و رو به رویم قرار گرفت دستهایش را باز کرده و برایم
اغوش باز کرد



فاصله ام انقدر با او کم بود که قبل از اینکه بتوانم به موقع
ایستاده و توقف کنم در اغوشش افتادم

پیشانی ام به سینه ی ستبر و سفت اش برخورد کرده و از
درد کمی ذوق ذوق میکرد

اما به روی خود نیاورده و خواستم از او فاصله بگیرم که او
بلافاصله دستانش را مانند حصار دورم پیچید و با لحنی
مرموز و پر شیطنت گفت

-کجا با این عجله تازه گirt اوردم !

چشمانم را گرد کرده و به پرویی اش خندیدم و گفتم

-چه رویی داری اخه ؟

مثلا من از تو عصبانی بودم

دست پیش گرفتی پس نیوفتی ؟

حامی درحالیکه از ته دل میخندید با پشت دست شروع یه

نوازش گونه ام کرد و گفت

-همین جا بمون هرچی دلت خواست میتونی بهم غر بزنی

عزیزم !

اخم هایم را به ظاهر درهم کشیدم و در حالیکه نهایت تلاش

ام را میکردم تا لبخند ام را پشت لب هایم نگاه داشته و پنهان

کنم با تاسف سرم را به طرفین تکان داده و گفتم

-نخیر شما مثل اینکه عقل از سرتون پریده

با این وضع چشمم اب نمیخوره تو این تمرینا به نتیجه برسیم!

حامی حلقه ی دستش را دورم تنگ تر کرده و در حالیکه
کمرم را بیشتر به سمت خود می کشید

در چشمانم خیره شده و با لحنی شیفته همانطور که یک
دستش را بالا آورده و با انگشت سبابه به مغزش اشاره
میکرد نجوا کرد

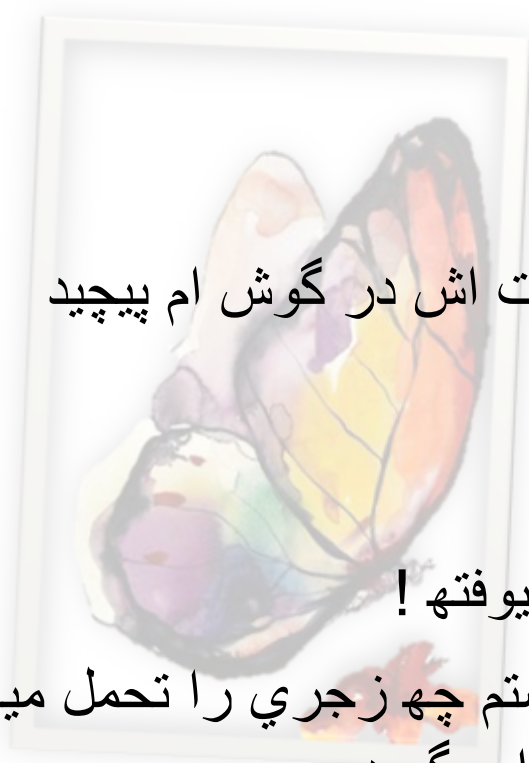
-حق داری چون از وقتی دیدمت اینجا رو خاموش کردم و
باز اشاره به قلب اش کرده و انگشت اشاره اش را بر روی
سینه اش فشرد و گفت

-اینجارو روشن کردم دختر کوچولو
همش ام هم بخاطره یه دختر سرتق و خنگه

یه ستوان کوچولو که من ازش نفس میگیرم و اگه فقط یه
روز نتونم چشماشو ببینم اسمون و زمین رو به هم میدوزم
لبخندی محو بر روی لب هایم نقش بست

در مقابل ابراز احساسات خالصانه و رمانتیک اش زبان ام
بند آمده بود که ناخودآگاه سرم را جلو برده و بدون اینکه
اختیاری بر روی رفتار های جدیدم داشته باشم بوسه ای
عمیق و طولانی بر روی گونه اش نشاندم

هرم نفس های گرم، ملتهب و داغ اش را بر روی گوش ام
احساس میکردم همینطور فشار دست اش بر روی کمرم که
هر لحظه بیشتر از قبل میشد



پارت

صدای ملتهب و بی طاقت اش در گوش ام پیچید

-محیا!

نکن

نمیخوام اتفاقی که نباید بیوفته!

خنده ام گرفته بود میدانستم چه زجری را تحمل میکند تا
جلوی خود را در مقابل ام بگیرد

دست ام را بالا آورده و بر روی صورت و ته ریش جذابش
گذاشتم و مانند خودش با تب و تاب و لحنی که کمی شیطننت
در ان مخلوط بود گفتم

-مطئنم هیچ اتفاقی نمی افته چون تو حامی منی!

با شنیدن حرف ام بازویم را در دست گرفت و کمی مرا از
خود جدا کرد

چشمان جذاب و گیرایش را به نگاه به ظاهر مظلومانه ام
دوخت و با ابروانی بالا پریده گفت

-من جای تو بودم با اتیش بازی نمی کردم این و فراموش نکن
یه روزی همه جوره مال من میشی !

همین جمله ی ساده اما پر حرارت کافی بود تا سرتاسر
وجودم از عشق او گرم شده و شرمگین سر به زیر ببرم
صدای حامی با دیدن خجالت ام مجدد بلند شد که با دیدن
صورت گلگون شده ام گفت

-مثلا میتونیم از چیزای کوچیک شروع کنیم مثل
انگشتش را آرام و نوازش گونه بر روی لب هایم کشید
چشمانش از شیطنتی عجیب برق میزد

میتوانستم فکرش را بخوانم پس باید هرچه زودتر خود از
مخمصه نجات میدادم

درحالی که انگشت او همچنان نوازش وار بر روی لب هایم
در رفت و آمد بود و نگاه خیره اش را حتی برای لحظه ای
از ان پس نمی کشید

یکباره خود را از اغوشش بیرون کشیدم و همانطور که به سمت خروجی سالن میدویدم با خنده سرخوشانه گفتم

-فعلا زوده برای شروع چیزای کوچیک

من میرم پیش بقیه فعلا

این را گفتم و نگاه از صورت مات و لبخند محو حامی گرفته و از ساختمان بیرون زدم

به دویدن ارامم تا عمارت ادامه دادم و وارد ساختمان شدم از شنیدن صدای ارام حرف زدن های چند نفر سرم را به سمت نشیمن چرخاندم

خانم پناهی ،رها و حنا در کنار هم رو به ال ای دی نشسته و بحثشان بر سر موضوعی که هنوز نمی دانستم چیست گرم گرفته بود

میدانستم برای رفتن به اتاق حامی در طبقه ی بالا باید از کنار آنها عبور کنم

هر چند برایم خوشایند نبود اما این انتخابی بود که خودم ان را خواسته بودم

حالا باید تا دو هفته که رها در این عمارت میماند این وضع را تحمل میکردم

لبخند تصنعی بر لب نشاندم و به راهم ادامه دادم

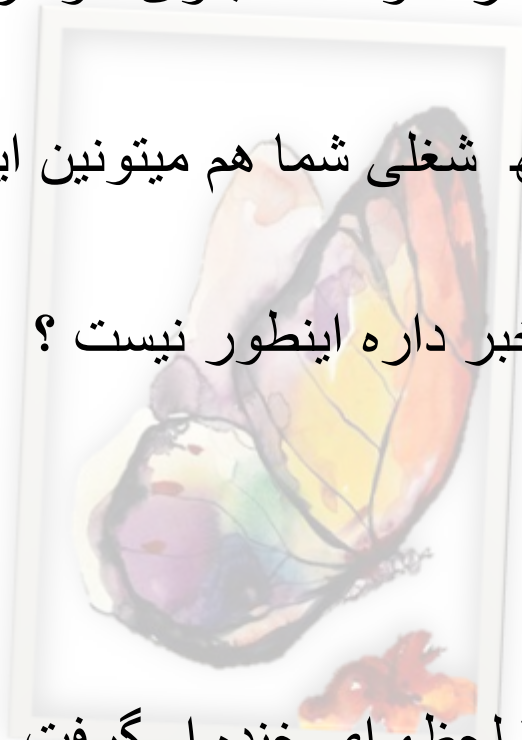
به نشیمن که رسیدم در جایم ایستاده و به همگی سلامی گرم
تحویل دادم

لیلا خانم و حنا پر انرژی پاسخ ام را دادند اما رها به سلامی
زیر لبی و آرام اکتفا کرد

با دیدن سر و وضع ظاهر را نتوانست جلوی خود را بگیرد و
با حرص مشهودی گفت

-چقدر جالبه که تو حیطه شغلی شما هم میتونین اینجوری
باشین !

البته حتما مافوقتون هم خبر داره اینطور نیست ؟



پارت

از افکار کودکانی رها لحظه ای خنده ام گرفت

اما چون از احساس او نسبت به حامی با خبر بودم نمی شد
به او خرده گرفت

او تنها تلاش میکرد کار چند ساعت پیش حامی را بر سر من
تلافی کند و من کاملاً به او حق میدادم که انقدر عصبی و
خشمگین باشد

منطقی و مهربان در پاسخ اش لبخندی زدم و بدون تلخی
زبانی گفتم

-البته که میدونن

همه چیز زیر نظر سرهنگ موسوی انجام میشه عزیزم !
میدونی که دویدن اونم با چادر و مقنعه برای تمرین یکم غیر
واقعی و سخت بنظر میرسه !

به همین خاطر مجبوریم !

رها پشت چشمی نازک کرده و دست هایش را بر روی دسته
های مبل یک نفره قرار داد و یکباره از جایش بلند شد

طعنه امیز همراه با لبخندی ناخوشایند گفت

-و چه اجبار جالب و البته خوبی مگه نه ؟

خونسرد و آرام به رفتار نه چندان دوستانه اش نگاه میکردم
که لیلا خانم میانجیگری کرد و در حالیکه یه سمت رها می
آمد

و در کنارش قرار میگرفت دستش را بر روی شانه ی او
قرار داد و با احتیاط گفت

-رها جان مشکلی تو تمرینات حامی و محیا نیست عزیزم
اونا قبل شروع این برنامه ها به هم محرم شدن !

پلک هایم را بر روی هم فشردم
لیلا خانم ان حرفی را که نباید زده بود و من اصلا این را
نمی خواستم

رنگ رها به وضوح پرید دست هایش را زیر بغل زد و در
حالی که لبخند بر روی لب هایش خشکیده بود با صدایی تحلیل
رفته گفت

-مگه میشه؟ چطور؟ این امکان نداره؟
شکستن او هیچ گاه خواسته ی من نبود
اما حالا او با شنیدن این حرف به معنای واقعی کلمه خورد
شده بود

من ، حنا و لیلا خانم شاهدش بودیم
نمیتوانستم او را در این حال ببینم
قدمی جلو رفته و دستم را بر روی بازویش گذاشتم
در حالی که تلاش میکردم لحن ام عاری از هر گونه دلسوزی
و ترحم باشد گفتم

-البته میدونی که همه ی اینا فقط بخاطر تمرینات نه چیزه
دیگه !

رها یکباره به خود امد

پوزخندی زد و دستم را با خشونت از روی بازویش پس
کشید و عقب گرد کرده و از عمارت بیرون زد
با ناراحتی رفتنش را تماشا میکردم و در همان حال با لحن
غمگینی گفتم
-کاش بهش نمیگفتین لیلا جون داغون شد



پارت
لیلا خانم بدون آنکه پشیمان باشد لبخند محزونی زد و در
پاسخ ام گفت
-اون بالاخره باید با این جریان کنار بیاد عزیزم تا کی میخواد
مثل دیوونه ها سرش رو بکنه تو توهماتش و نخواد حقیقت
رو ببینه ؟
در هر حال حتی اگه اون سالها خودشو گول بزنه بازم حقیقت
این که حامی رغبتی به اون نداره عوض نمیشه !
حرف هایش درست بود اما تلخ تلخی که کام مرا هم گرفت
چه برسد به رها که غیر مستقیم ان را میدانست و دوست
داشت خود را به ان راه بزند

تره موهای ریخته شده بر روی پیشانی ام را کنار زدم و رو به حنا که مات و افسرده نگاهش به درب عمارت ثابت مانده بود گفتم

-حنا جان چند دقیقه با من بالا میای؟

حنا که یکباره با شنیدن صدایم در جایش تکانی محسوس خورده بود بلافاصله سرش را به نشانه‌ی تایید حرف ام تکان داد و گفت

-اره عزیزم چرا که نه؟ بریم

سری به نشانه‌ی احترام برای لیلا خانم تکان داده و همراه با حنا از پله‌ها بالا رفتیم

به سرعت وارد راهروی خلوت طبقه‌ی بالا شدیم و هر دو رو در روی هم قرار گرفتیم

قبل از اینکه بتوانم حرفی بزنم حنا پیش دستی کرده و گفت

- محیا در مورد امروز به نظرم بهتره همه چیزو به داداش بگیم

اخه ببین اون روت خیلی حساسه و میترسم وقتی بفهمه مخفیانه رفتیم خیلی عصبانی بشه

اینجوری برای هر دومون بد میشه!

باید میدانستم حنا بیشتر از انکه فکرش را بکنم میترسد

© 2019 DONYAEMAMNOE

نفس عمیقی کشیدم و دستم را بر روی شانه اش گذاشتم و
تردید امیز پرسیدم

-از رفتنمون به کسی که حرفی نزدی حنا؟

او اب دهانش را به زحمت فرو داد و در حالیکه چشمانش دو
دو میزد گفت

-نه نگفتم !

بین محیا این کار خوبی نیست اخه

پس انچه نباید شده بود

لبخند آرامی به رویش زدم و با خونسردی گفتم

-به کی گفتی ؟

رها یا خانم پناهی؟

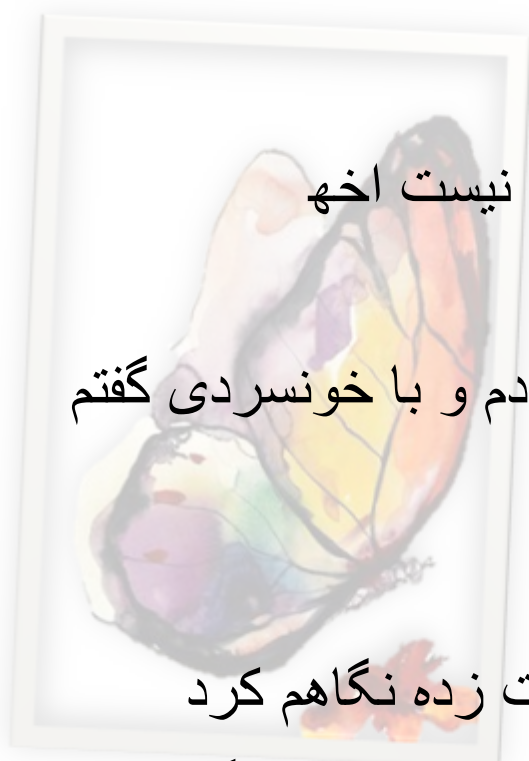
متعجب با چشمانی حیرت زده نگاهم کرد

من من کنان رنگش به وضوح پرید و گفت

-من یعنی تو از کجا فهمیدی ؟

سرش را با شرمندگی پایین انداخت و با لحن خجالت زده ای
گفت

-من نمیخواستم بگم بخدا محیا من و ببخش یهو از دهنم در
رفت



DONYAEMANSOBE

در دل دعا میکردم به رها حرفی نزده باشد
تلاش میکردم باز هم خود را خونسرد نشان دهم و با همان
لبخند عصبی گفتم
-عیبی نداره عزیزم پیش میاد
حالا بگو به کی گفتم؟



پارت
نگاهم به تکان لب هایش بود که او بالاخره گفت
-به مامان
دیشب می رفتیم برای خواب از دهنم پرید و همه چیزو گفتم
البته از زیر زبونم کشید !
نفس اسوده ای کشیدم و با خوشحالی گفتم
-خوبه خداروشکر باز از بین بد و بدتر گیر بد افتادیم
حنا با گجی نگاهم میکرد که از دیدنش در ان وضعیت به
خنده افتادم و گفتم
-یعنی منظورم اینه حداقل میتونیم از قرص بودن زبون
لیلاجون راحت باشیم

مطمئنا رها طرف من نیست مگه نه
؟

این را گفتم و چشمکی شیطننت امیز تحویل حنا که هنوز
متعجب به نظر میرسید دادم

راهم را به سمت اتاق کج کرده بودم که حنا شگفت زده
بازویم را از پشت سر کشیده و با کلافگی گفت
-بالاخره چی شد محیا؟

منصرف شدی ؟

نمیریم ؟

لبخند مهربانی به رویش زدم و گفتم
نه من میرم ولی تورو نمیرم !

حنا عصبی و اخم الود نگاهم کرد و با ناراحتی گفت
-چرا؟

چون ناخواسته از دهنم در رفت و همه چیزو به مامان گفتم؟

لبخندم از شنیدن حرف اش عمیق تر شد و مهربان گفتم

نه چون نمیخوام انقدر ترس تو دلت باشه و از طرفی تورو با
حامی در بندازم

میدونم دلت نمیخواد ناراحتش کنی عزیزم



بهتره من تنها برم !فعلا

این را گفتم و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانب او باشم
وارد اتاق شدم و در را پشت سرم بستم

باید از حالا کشیک می کشیدم و زمانی که حامی عمارت را
ترک کرد من هم برای آوردن لباس هایم می رفتم

سویشرت را از تن بیرون آورده و بر روی پاتختی شیک
اتاق انداختم و راه حمام را در پیش گرفتم

اما یکباره یاد حرف های مادرم و تماس دیشبمان افتادم

راهم را به سمت پاتختی دوباره کج کرده و تلفن همراهم را
در دست گرفتم

کمی این پا و آن پا کردم و در نهایت انگشتم را بر روی اسم
میلااد کشیده و گوشی را به گوش ام چسباندم

یک بوق به دومی نرسیده بود که صدای به ظاهر سرحالش
در گوشی پیچید

-به به خانم خانم سلام چه عجب بعد شیش ماه یادت اومد یه
داداشم داری!

با خوشحالی و ذوق زده گفتم

-سلام داداش بی معرفت ام من وقت نمیکنم توام نمیتونی یه
خبر از حال خواهرت بگیری ؟

ميلاد می خندید و هنوز صدایی از او در نیامده بود که یکباره
صدای کلفت مردی غریبه در گوشی پیچیده که گفت
-اقا ميلاد اورديمش !

پارت

مشكوك و پر ترديد گوش هايم را براي شنيدن صداهاي
بيشتر تيز كرده بودم كه ميلاد با لحن جدي و در عين حال
محكمي رو به همان صدا گفت
همرو ببرين انبار تا بيام
ابروهايم از شنيدن حرف اش بالا پريد و ناخواسته چيزي در
قلب ام خالي شد
دلشوره اي عجيب يكباره به جانم افتاده بود كه عصبی و
پریشان ام ميكرد
انقدر زياد و بد كه نتوانستم زبان ام را نگاه داشته و عصبی
گفتم
شغلت چيه ميلاد؟

سکوت میلاد نشان میداد از حرف ناگهانی ام جا خورده و
اصلا انتظاره همچین سوالی را از جانب ام نداشته

مکت اش طولانی و شك و تردید من هم هر لحظه نسبت به
او بیشتر از قبل میشد که با شنیدن صدای شاد و در عین حال
لحن سرخوشش نفس راحتی کشیدم

دیوونه شدي محيا؟

نکنه میخوای ازم بازجویی کنی؟

گفته بودم که نگهبان انبار یه شرکت معتبر شدمالانم یسری
بار آوردن که باید منتقل بشه تو انبار

دستی به صورت پریشانم کشیده و در حالیکه نفس عمیق ام
را در گوشی فوت می کردم

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم

حیف نشد اون دفعه با هم در مورد کارت مفصل حرف بزنیم
عزیزم

ولی این بار که اومدم باید حتما منو ببریم و از نزدیک همه
چیزو نشونم بدی

خیلی کنجکاوم محیط کارتو ببینم

یکم با هم حرف میزنیم هوم؟

ميلاد از حرف ام استقبال كرد و با همان ذوق لحظات اوليه
تماس در پاسخ ام گفت

حتماموافقمخيلي وقته با هم نرفتيم حافظيه

به ياد گذشته و لحظات خوب و پررنگي كه برادر و
خواهران به يكدیگر داشتيم افتادم و درحاليكه كش موهايم را
باز و آنها را بر روي شانه رها ميكردم گفتم

او هومتوام هميشه به ظرف فالوده ي من پاتك ميزدي و من
جيغ ميزدم

يادش بخيرچه زود گذشت

ميلاد از ته دل مي خنديد كه دوباره با لحن تهديد اميز گفتم
ولي ديگه از اين خبرا نيستديگه نميذارم از سهم من برداري
براي خودت

ميلاد در ميان خنده به زحمت گفت؛

خب حالا شما تشريف بيار زودتر قول ميدم سهم منم مال تو
خوبه؟

پشت چشمي از پشت تلفن برايش نازك كردم و با عشوه اي
كمرنگ و دخترانه گفتم

خوبه! حالام برو مزاحم کارت نمیشم بازم بهت زنگ میزنم
فعلا دادا

او در پاسخ ام با لحنی محبت آمیز که قلب ام را اکنده از
خوشی میکرد گفت

عا من قربون اون داد گفتنت فسقلی فعلا مواظب خودت باش!!!

چشم بلند بالایی تحویلش دادم و پس از خدا حافظی کوتاهی
ارتباط را قطع کردم

همانطور که لبخند همچنان بر روی لب هایم خودنمایی میکرد
راه حمام را در پیش گرفتم

پارت

پس از گرفتن دوش آب گرم احساس بهتری داشتم و پس از
پوشیدن تن پوش سفیدی که در

رختکن اویزان شده و ظاهرا مخصوص من تعبیه شده بود
کمر بندش را دوره کمرم محکم کرده و از حمام بیرون زدم

همانطور که حوله را بر روی موهایم، نرم و پی در پی
میکشیدم



DONYAEMAMNOE

در همان حال به سمت پنجره ي قدي و بزرگ اتاق رفتم
از پشت شیشه ي تمیز اتاق به حیاط دلباز و سرسبز عمارت
چشم دوختم
با دیدن حامي که لباس بیرون پوشیده و مانند همیشه جذاب و
دلفریب به سمت ماشین اش میرفت لبخندي زدم
ظاهرا فکرش درگیر مساله اي بود چرا که مدام سوییچ ماشین
را در دستش جابجا میکرد و هر از گاهي چنگي به موهایش
میزد

از اینکه قصد بیرون رفتن از عمارت را داشت خوشحال
بودم و در فکر نقشه ي رفتن به خانه ام را مي کشیدم که
یکباره رها وارد حیاط شده و جلوي حامي پرید و سد راهش
شد

بي انکه اختياري بر روي خود داشته باشم قدمي جلوتر رفته
و تقریبا به شیشه چسبیدم
نمیدانم چرا گمان مي کردم مي توانم به این وسیله صدای انها
را بشنوم

رها این پا و ان پا میکرد
مشخص بود در زدن حرف اش دل دل مي کند

فکرم ناخوداگاه به سمت جریان محرمیتان سر خورد و اخم
هایم در هم رفت

در افکار نه چندان خوشایند و ناراحت کننده ام دست و پا
میزدم که متوجه اشاره ی دست حامی به سمت ماشین اش
شدم

کف دست سالم را به شیشه ی پنجره چسباندم و با دقت
بیشتری نگاه کردم

رها لبخند زنان با اشاره ی حامی به ماشین اش به سمت ان
رفته و درب جلویش را باز کرده و در ان نشست

حامی هم باره دیگر سویچ را در دستش چرخاند و همانطور
که چنگی به موهایش میزد سر بلند کرده و نگاهش را به
پنجره ی اتاق و جایی که من در انجا ایستاده بودم دوخت
میدانستم او قادر به دیدن من از پشت ان شیشه ی اینه ای
نیست اما باز هم با این همه دسپاچه خود را در کنار پرده
پنهان کرده و از مرکز دیدش فرار کردم
شاید سنگینی نگاهم را احساس کرده بود

سرم را با ناراحتی و عصبانیت به طرفین تکان دادم و
زیرلب با خود غر زدم

- توهم نزنم بهتره

با همان عصبانیت حولی موهایم را از سر پس کشیده و بر روی تخت پرت کردم

چنگی به موهای مرطوب ام زده و ان را بالای پیشانی ام نگاه داشتم و بر روی تخت نشستم

نمی دانستم رها این بار از چه ترفندی استفاده کرده تا با حامی ساعتی تنها باشد

حتی از فکره تکرار بوسه اش که چند شب پیش شاهد ان بودم دیوانه شده و به مرز جنون می رسیدم

پلک هایم را بر روی هم فشرده و نفس های عمیق و پی در پی کشیدم

باید خود را آرام کرده و از این عصبانیت بی موقع خلاص میشدم

باید حتی ذره ای هم که شده به حامی و عشقی که هر روز در چشمانش بیشتر از روز قبل بیداد میکرد اعتماد میکردم من که در هر حال نمی توانستم همیشه و در همه جا همراهش بوده و او را کنترل کنم

بهتر بود بعضی وقت ها هم خودش مسئول خودش و حفظ احساسات و عشق اش میشد

با این فکر آرامش دوباره به افکارم بازگشت

لبخند محوي زده و از جايم بلند و براي خروج از عمارت
دست به کار شدم

پارت

به سرعت موهايم را با حوله خشك كردم و بدون سشوار
كردنشان انها را بالاي سر بستم
تاب تمميز و بند پهن مشكي ام را زيره مانتو پوشيده و شلوار
و شال ام را با سرعت هرچه تمام تر به تن كردم
در اينه نگاهی به خود انداختم و دستي به مانتوي جذب، ساده
و مشكي ام كشيدم
بايد در اولين فرصت كمی خريده کرده و مقداري لباس جديد
مي خريدم

اين فكر كمی براي جالب و عجيب بود
هيچگاه در طول زندگي ام در فكر لباس و يا هر نوع
تجملات دخترانه نبودم

هميشه الويت براي خواسته و داشته هاي خانواده ام بود
اما حالا حسي مرموز و عجيب وادار به زيبايي ام ميكرد

شاید هم می خواستم در خوش پوشی و زیبایی از رها پشی
بگیرم و بیشتر به چشم حامی زیبا

بیایم

اما با همه ی این ها خوب می دانستم انقدری جلو میروم که
شورش نکرده و خود را گم نکنم

کمی تغییر و تفاوت برای هرکسی از واجبات زندگی بود و
من هم انسان تنوع طلبی بوده و از این قائده مشتتشی نبودم
البته همه چیز در حد و اندازه اش خوب و خوشایند بود
نگاهه آخر را در اینه به خود انداختم و پس از انکه خیالم از
هر بابت راحت شد

کوله کوچك مشكي ام را بر روی شانه انداختم و اهسته و بی
سروصدا از اتاق بیرون زدم
از لای در نگاهي به راهروی خلوت طبقه ی بالا انداختم و
درحالیکه خیالم اسوده شده بود از اتاق بیرون زدم

در را بدون ایجاد کوچك ترین سرو صدایی بسته و کوله را
بار دیگر بر روی شانه جابجا کردم

با ان لباس یکدست مشكي و کوله بیشتر شبیه به دزدانی شده
بودم که قصد چپاول اموال عمارت دارند

از تشبیه خود به خنده افتاده و در همان حال از کناره درب
اتاق حنا عبور می کردم که درب اتاق یکباره باز و حنا مانده
جن مقابلم پرید

دستم را بر روی قلب ام که از ترس نامنظم می کوبید گذاشته
و هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم

پس از چند لحظه حال اول خود را بدست آوردم و نگاهی به
سر تا پای حنا انداختم

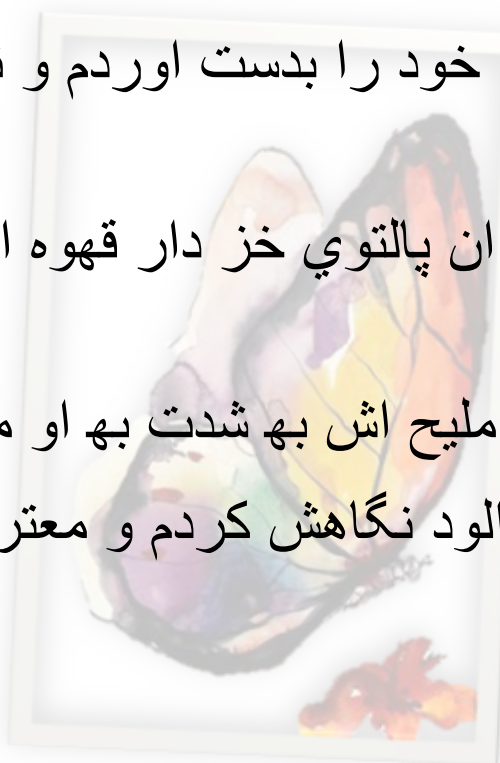
لباس بیرون پوشیده و در آن پالتوی خز دار قهوه ای زیباتر
از همیشه می درخشید

مخصوصا ارایش مات و ملیح اش به شدت به او می آمد
با این همه همانطور اخم الود نگاهش کردم و معترضانه گفتم
قبض روح کردی دختر
چته؟

به سر وضع اش اشاره کردم و پرسیدم
به سلامتی جایی میری؟

بر عکس تصوراتم پشت چشمی برایم نازک کرده و با نازه
خنده داری گفت

فکر کردی میذارم تنها بری؟



DONYAEMAMNOF

نخیر من رفیق نیمه راه نیستم با هم میریم
نتوانستم جلوی خود را بگیرم و درحالیکه می خندیدم به لباس
ها و آرایش زیبایش اشاره کرده و گفتم
مطمئنی قرار نیست بری عروسی؟

ظاهراً حرف ام به مزاجش خوش نیامد چرا که اخم کرده و
چشم غره ی ابداری حواله ام کرد و گفت
بنظرت من با تو شوخی دارم؟
خنده ام را جمع کردم و هل و دسپاچه گفتم
نه!

همانطور مظلومانه نگاهش میکردم که او طاقت نیاورده و
پقی به خنده زد و درحالیکه ضربه ای به بازویم میزد
سرخوشانه گفت
شوخی کردم دیوونه!

این را گفت و مرا هم با خود وادار به خندیدن کرد
کمی بعد همانطور که از پله ها سرازیر میشدیم جدی رو به
حنا کرده و گفتم

واقعاً لازم نیست بیای حنا من نمی خوام تورو هم بندازم تو
در دسر

او این بار با اخم در پاسخ ام گفت

برای من دردسری نیست

درضمن با ماشین من میریم اینجوری زودتر به کارات
میرسی و تا قبل از اومدن حامی هم برمیگردیم خونه

شانس باهامون یار بود که رهام برای آوردن چمدونش با
حامی رفت خونش وگرنه پیچوندنش کاره اسونی نبود،

پارت

مشوک نگاهش کردم و در حالیکه سعی می کردم لحن ام را
عادی و عاری از هرگونه کنجکاویشان بدهم خود را به
نادانی زدم و گفتم
مگه با حامی رفت؟

حنا کیف دستی شیک اش را این دست و آن دست کرد و در
پاسخ ام گفت

ارهتو بالا تو اتاقت بودی

تا دید حامی لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن شده تنهایی آماده
شد



گفت میره وسایلشو بیاره حالا که حامی ام داره میره بیرون
اونو برسونه

صدایش را کمی پایین آورد و با لحنی که از آن حرص و
لجاجت می بارید و کمی مرا به خنده می انداخت گفت

نه که منم گوشام درازه محیا جان

سره همون رها فکر کرده میتونه منو با این بهونه های الکی
قانع کنه

از وقتی مامان جریان محرمیت شما دوتا رو لو داده داره
دیوونه میشه!

فکر کنم رفت تا از خود حامی پرسه و خیالش راحت بشه

من که خوب از حمایت های حنا نسبت به خود باخبر بودم
لبخندی به پهنای صورت زده و گفتم

خیلی خب دختر کمتر حرص بخور

نهایت از زبون خوده حامی میشنوه و خیالش راحت میشه این
که خودرگیری نمی خواد،

حنا درب دویست و شش سفید اش را باز کرد و همانطور که
کیف اش را بر روی صندلی عقب پرت می کرد با همان لحن
قبلی گفت

ببین محیا من نمی خوام رو کارا و رفتارای زشت رها
سرپوش بذارم و بیخود اونو تبرئه کنم
چرا؟ چون فقط دوستمه که نمیتونم این کارو بکنم
برای من اولویت احساس برادرمه که اونم انتخاب خودشو
کرده و هم من و هم مامانم به انتخابش احترام میذاریم
هیچ عشقی با زور و اجبار و ابغوره گرفتن بدست نمیداد
کاش رها این و زودتر بفهمه و انقدر خودشو کوچیک و حقیر
نکنه

فکر میکنی صبح که اومدیم جلوی ساختمون تمرینات من به
خواست خودم اومده بودم؟
بر روی صندلی جلوی خودرو جای گرفتم و همانطور که
کمر بندام را می بستم گفتم
چطور؟ من فکر کردم اومدین ورزش کنین

حنا پشت چشمی نازک کرد و سویچ را در قفل چرخانده و
ماشین را روشن کرده و گفت

بابا اول صبحی نداشت بخوابم هی اومد رو مخم که حتما بیا
با هم بریم سالن ورزش

هرچی بهش گفتم نریم ، حامی ناراحت میشه و خوشش نمیداد
حرف تو گوشش نرفت

مجبورم کرد با هم اومدیم که حامی ام از جلوی در گفت
برگردیم

انقدر عصبانی شده بود که رها جرات نکرد اصرار کنه
وگرنه به همین اسونی بیخیال نمی شد

نفس ام را عمیق بیرون فرستادم و گفتم

کاش می تونستم برای این شرایط کاری کنم

دلم برای رها میسوزه

حنا فرمان را ماهرانه چرخاند و سری بالا انداخت و گفت

اصلا دلت نسوزه محیا جانکسی که سرشو مثل کبک کرده تو

برف و نمی خواد حقیقت رو ببینه همیشه بر اش کاری کرد

بنظرم بهتره خودش به نتیجه برسه

حالا این نتیجه گیری میخواد به چه قیمتی تموم بشه خدا

میدونه

سرم را به نشانه ی تایید حرف هایش تکان دادم و محزون و

گرفته به بیرون خیره ماندم

نمیدانم چرا احساس خوبی به این ماجرا نداشتم

پارت

با رسیدنمان به خانه ی كوچك و زیبایم با ذوق از ماشین پیاده
شده و به سرعت وارد باغچه ی پر از گل شمعدانی ام شدم
کوله را از روی شانه ام پایین کشیده و با دست نگاهش داشتم
و نفس عمیقی کشیدم

بوی عطر شمعدانی هایم را يك نفس به ریه فرستادم و لبخند
شادی زدم

در همین منوال حنا هم از ماشین پیاده و وارد باغچه شد
با دیدن شمعدانی های رنگارنگ هیجان زده خندید و گفت
وای خدا چقد گلن عاشق شمعدونی ام

خورشید در حال غروب بود که با عجله دست از نگاه کردن
به گل ها برداشتم و به سمت درب ورودی خانه قدم تند کردم
بلافاصله کلید انداختم و ان را گشودم و قبل از انکه واردش
شوم رو به حنا گفتم

من میرم خرت و پرتامو جمع کنمتوام تا دلت میخواد اینجا
بمون و کیف کن

حنا صدادر خندید و در حالیکه در مقابل یکی از شمعدانی
های قرمز زانو میزد و ان را با نهایت احساسات لمس می
کرد نیم نگاهی به جانب ام انداخت و گفت

باشه عزیزم تو به کارات برس منم یکم دیگه میام
سر جنباندم و وارد خانه شدم
بی معطلی وارد اتاق ام شده و به سمت کمد لباس هایم رفتم
کوله ام را باز و مقداری لباس در ان چپاندم
مشغول انتخاب چند مانتو از میان رگال بودم که صدای گنگ
و مردانه ای از پذیرایی به گوش ام رسید
دست از گشتن کشیده و گوش هایم را تیز کردم
به خیال انکه حامی مچ ام را به ان زودی گرفته و سر رسیده
است قلب ام با بی تابي هرچه تمام تر می کوبید
اهسته قدمی به عقب گذاشتم
از کمد فاصله گرفتم و درحالیکه درب ان را می بستم صدای
مردانه واضح تر از قبل به گوش ام رسید که تهدیدوار از
لای دندان هایش می غرید

چرا جواب اون تلفن و اموندت رو نمیدی حنا هوم؟
داداشت اومد بالا سرتون دلت قرص شده اره؟

فکر کردی من راحتون میذارم؟

اخم هایم از شنیدن ان صدای نااشنا در هم رفته بود که
بلافاصله صدای بغض الود و لرزان حنا به گوش ام رسید

تو اینجا چیکار میکنی؟

چرا هنوز منو تعقیب میکنی محسن؟

چی از جونم میخوای؟؟

با شنیدن نام محسن دیگر تعلل را جایز ندانسته و درحالیکه به شدت عصبی و خشمگین بودم به سرعت از اتاق بیرون زدم

به محض بیرون آمدنم نگاهم نگاهم اخم الود و خشمگین ام را به مرد هیکلی و درشت اندام روبرویم

دو ختم که با عصبانیت بازوی حنا را در پنجه اش می فشرد و اخمی وحشتناک به پیشانی داشت

حنا هم رنگ پریده و لرزان نگاهش مات چشمان وحشی محسن مانده بود

بی درنگ خود را جلو کشیده و غریدم

ولش کن!!!

به چه حقی وارد خونهای من شدی؟

نگاهم محسن خیره به من و نگاهم غضب الود من

بر روی دست بزرگ اش که دور بازوی حنا قفل شده بود کلید شده بود

DONYAEMANNOE

به طرفشان قدم تند کرده و با دست سالم پنجه ي مردانه و
قوي اش را از دوره بازوي رها که ظاهرا در حال خورد
شدن بود باز کردم

نیم نگاهی به حنای لرزان انداختم و دوباره از لای دندان هایم
غریدم؛

همین حالا گورتو گم کنوگر نه کاری که نباید و میکنم
نگاه گنگ و گیج محسن با شنیدن حرف ام رنگ تفریح به
خود گرفت و گفت

افتخار اشنایی با کی نصیبم شده؟

پوزخندی به لودگی اش زدم و درحالی که خود را سپر حنا
قرار داده و در مقابل محسن در فاصله ي نزدیکی می ایستادم
با همان اخم وحشتناک گفتم

عزرائیل

© DONYAEMAMNOE

پارت محسن به قهقهه خندید و با حالتی نمایشی دستانش را
باز کرده و در میان خنده ي سرخوشانه اش رو به صورت
غضب الود ام کرده و گفت

خدای من چه عزرائیل خوشگل و کوچولویی

قدمي نڙديک تر آمد و سرش را کمي بر رويم کج کرده و
ادامه داد

من از خدامه تو جونم رو بگيري

پلک هاييم را از شدت حرص بر روي هم فشردم و در حالیکه
دندان هاييم را بر روي هم مي ساييدم گفتم

برو بيرون قبل از اينکه مجبور بشم و جوره ديگه اي بيرون
کنم

او دست هاي بازش را بر روي سينه در هم قفل کرده و با
ابرواني بالا پريده گفت

واقعا شجاعت قابل تحسين

خيلي دلم ميخواد بدونم کي اينجور بي پروا جلوم ايستاده

من تنها با عصبانيت نگاهش ميکردم که او نگاهش را از
صورت من به پشت سرم و به سمت حنا سر داد

من هم سر برگرداندم و با اشاره به حنا که ترسيده پشت سرم
پناه گرفته بود فهماندم حرفي نزن

حنا که از اشاره ام منظورم را در هوا قايمده بود به جاي
پاسخ به نگاهه پرسشگر محسن با صدايي لرزان ولي عصباني
گفت

برو پي کارت محسن!

محسن از حنا هم براي معرفي من نااميد شد
دست هایش را از روي سينه برداشته و در جيب شلوار كتان
و سورمه اي رنگش فرو برد و چند قدم از من فاصله گرفته
و ايستاد

سرتاپايم را با دقت برانداز كرد و نگاه اش بر روي دست
اسيب ديده ام متوقف شد
اخم هایش در هم گره خورد و با لبخندي مرموز و نگاهی به
ظاهر متعجب و ناباور گفت

نکنه تو همون پرنسس قصمون هستي!
كاري كه نبايد شده بود و محسن مرا شناخته بودبايد هر طور
شده ذهن اش را منحرف مي كردم

اخ كه اگر حامي مي فهميد بي برو برگرد سر از تنم جدا
كرده و ان روي اژدها صفت اش را نشانم ميداد
دستم را به سمت درب خروج دراز كردم و با لحن محكم تر
و عصبی تر از قبل با صدای بلند گفتم

قرار نيست ما منتظر حل معماي شما بمونيم جناب
گفتم بريد بيرون همين حالا

محسن كه لبخند موزيانه اش را تمديد مي كرد دوباره با چند
گام بلند در فاصله ي نزديكي از من ايستاده و گفت

این عصبانیت و پرخاشگری یعنی حرف من درسته!!!
نگاهش را يك دور در صورت ام چرخاند و زمزمه وار نجوا
کرد

آس همه چي همیشه مال حامي بوده و این بارم ظاهرا همین
طوره

خیره به چشمان خشمگین ام دست اش را اهسته بالا آورده و
خواست صورت ام را لمس کند که در فاصله ميلي متری از
صورت ام با حرکتی غافلگیرانه دو انگشت دستش را گرفته
و پیچاندم و غریدم
دست کثیفت و بکش

هرکس دیگری جاي محسن بود باید از درد به خود مي پیچید
اما او بدون اینکه خم به ابرو بیاورد و نگاهش را از چشمانم
جدا کند لبخند محوي زده و انگشتانش را با يك حرکت کوچک
از میان فشار دست ام بیرون کشید و لب زد

خوبه، همون جور که مي خواستم

عصبی از حرف هاي بي سرو ته اش بودم و به این فکر مي
کردم تا به پلیس زنگ زده و از انها درخواست کمک کنم

که او لبه های پالتوی بلند و مشکی اش را در دست گرفت و
کمی آنها را به سمت پایین کشید و مرتب شان کرد و
درحالیکه چشمانش از شوقی مرموز می درخشید گفت
قبل از اینکه حرفت رو تکرار کنی میرم! اما

پارت

یک تایی ابرویم را بالا انداختم که در ادامه ی حرف اش
صورت اش را مماس با صورت ام قرار داد و گفت

این تازه شروعش بود

و البته فوق العاده باشکوه

ابروانم در هم گره خورده بود و به کنایه ی حرف اش فکر
میکردم که او نفس عمیقی کشیده و در حالی که پلک هایش را
بر روی هم می فشرد نجوا کرد

این بو رو هیچوقت فراموش نمی کنم

دو گام به عقب برداشتم و از او فاصله گرفتم

هیچ از حرف های مرموز و در لفافه اش خوشم نیامده بود و
به شدت احساس خطر می کردم

دست ام را دوباره به سمت در نشانه رفتم و با تحکم غریدم
بیرون!

محسن لبخندی به رویم زد و بالاخره به سمت در قدم
برداشت

به محض فاصله گرفتن او در کنار حنا قرار گرفتم و او را
که به شدت می لرزید در اغوش کشیدم
از همانجا به محسن که در چهارچوب در می ایستاد نگاه
کردم

او درحالیکه هنوز پشت اش به ما بود یکباره بر روی پاشنه
ی پا چرخیده و به سمتان بازگشت
و با لحنی مرموز و نه چندان خوشایند گفت
بازم همدیگرو می بینم!

احساس می کردم لرز حنا هر لحظه در اغوش ام بیشتر از
قبل می شود که محسن هم بالاخره شرش را کم کرده و از
خانه بیرون زد

به محض خروج او به سرعت حنا را بر روی مبل نشاند و
به سمت درب خانه دویدم

ان را محکم بستم و قفل اش را هم انداختم

لحظه اي فكر ام را از اتفاقات ناگهاني پيش امده خالي کرده و
دوباره به سمت حنا برگشتم

با دیدن صورت بي حال و رنك بریده اش که به سفیدی
گراییده بود دسپاچه به سمت اشبزخانه دویدم و از همانجا با
دلوایسي گفتم

حنا، عزیزم خوبی؟ اروم باش

اون عوضی دیگه رفتهاروم باش عزیزم

درحالیکه لیوانی اب پر می کردم و در ان چند حبه قند می
انداختم صدای پس رفته و لرزان حنا هذیان گونه حرف میزد
به گوش ام رسید

نباید می اومدیم

اون حالا که تورو دیده دست از سرت برنمیداره محیا
چشمش برق میزد اون لعنتی هیچوقت اینجوری نگاهش از
چیزی برق نمی زنه

صورت سرد و بی حس اش را با دست پوشاند و مویه کنان
نالید

اون داداشمو خورد میکنه محیا، حامی رو ازار میده
کاش نمی اومدیم کاش مارو نمی دید و تورو نمی شناخت

حالا که فهمیده تو همونی هستی که حامی می خواد
تاب ادامه دادن به جملش را نداشت و در حالیکه سرش را
به طرفین می چرخاند هق زد
بیچاره داداشمخدایا خودت کمک کن

قاشق کوچکی را در لیوان انداختم و همانطور که به سرعت
محتویات داخل اش را بهم میزد و صدای دلنگ دلنگ ان
اعصابم را بیشتر خورد می کرد خود را به حنا رساندم
در کنارش نشستم و لیوان اب قند را به دست لرزانش سپردم
شدت لرزش دستان اش انقدر زیاد بود که نصف اب قند بر
روی سرامیک کرم رنگ کف پذیرایی ریخت
دست ام را بالا آورده و به کمک اش شتافتم و لیوان را در
دست اش ثابت نگاه داشتم
همانطور که اب قند را اهسته اهسته به خوردش می دادم با
لحني ارام کننده گفتم

DONYAEMAMNOE

حنا اروم باش

اخرم مگه تو داداشت رو نمی شناسی؟
فکر کردی به همین راحتی ازار دادنش؟ میدونم که نباید این
اتفاقات می افتاد و ای کاش که نمی افتاد

اما حالا شده و نمیشه کاریش کرد عزیزم
نگران نباش اگه محسن یه حریف قدر داشته باشه اون
داداشت

حنا نفس بریده میان حرف ام امد و در میان گریه و درحالیکه
اشک صورت اش را شست و شو میداد گفت

محیا من همون قدر که به درستی داداشتم ایمان دارم درست
به همون اندازه از حيله و مکر محسن مطمئنم
تو اونو نمی شناسی نمیدونی چقدر کثافت و پست

پارت

کلافه چشمانم را بستم و در حالیکه دستم را در هوا تکان
میدادم برای قانع کردن حنا گفتم

میدونم عزیزم من همه ی این چیزارو میدونم ولی
حنا فارغ از حال بدش جدی میان حرف ام امد و با لحنی
محکم که کمی دلم را لرزاند گفت

تو از هیچی خبر نداری محیا از هیچینه تو و نه حامی اصلا
محسن رو نمی شناسین

من میدونم اون چه حیوون کثیفی
من شیش ماهه تمام بازیچه ی دستش بودم
من شیش ماهه تمام کثافت کاریاش رو دیدم و دم نزدم محیا
چشمانم را با تعجب و ناباوری به صورت زار و غمگین اش
دو ختم

انقدر چهره اش درمانده بود که ناخودآگاه محکم در اغوشش
کشیده و همانطور که او را به خود می فشردم گفتم
اون کثافت چه بلایی سرت آورده که تا این حد ازش می
ترسی حنا؟

حنا سرش را بر روی شانه ام جابجا کرد و دوباره هق زد و
گفت

تو ام باید بترسی محیا

بترس از محسن که هیچ جوره نمیشه اونو شناخت

چون نمونه ی بارز یه ادم کینه ای که همیشه از دره انتقام
وارد میشه و قصد جونت رو میکنه

بیشتر از قبل او را به خود فشردم و باز هم تلاش کردم ارام
اش کنم و درحالیکه دستم را نوازش وار بر روی پشت اش
می کشیدم گفتم

باشه عزیزم نگران نباش

خودتو اروم کن نمی تونیم که با این قیافه برگردیم عمارت
داداشت مطمئن همون لحظه اول متوجه همه چیز میشه و
اونوقت واویلا

حتی دلم نمی خواد تصورش رو بکنم که چه عکس العملی
نشون میده

حنا با شنیدن حرف هایم گریه اش متدرجا بند امد
پس از چند دقیقه و پس از آن که حال حنا کمی بهتر شد او را
تا دستشویی راهنمایی کرده و برای برداشتن باقی لباس هایم
به اتاق ام بازگشتم

مشغول جدا کردن چند مانتو از چوب رختی بودم که با
شنیدن زمزمه ی ارام گریه ی حنا اخم هایم در هم رفته و
بیرون رفتم و در چارچوب درب اتاق ایستادم

دستانم را با کلافگی و عصبانیت به پهنای صورت ام کشیدم
و زیر لب غریدم

تو با این دختر چیکار کردی اخه حیوون!

مطمئن بودم حنا چیزهای زیادی از محسن میداند که تا بحال
به زبان نیاورده و شاید حتی از به زبان آوردن آنها واهمه و
وحشت دارد

دوباره راهم را به سمد کمد کج کرده و با خود گفتم
هر جور شده باید بفهمم چیکار کرده که انقدر ازش می ترسه!
با این فکر همان چند مانتوی باقی مانده را بر روی دست ام
انداختم و درب کمد را با بی حوصلگی به هم کوبیده و از
اتاق بیرون زدم

خروج ام از اتاق مساوی با بیرون آمدن حنا از دستشویی شد
لبخندی به رویش زدم که او پاسخ ام را داد
چشم هایش از گریه ی متوالی متورم و قرمز به نظر می
رسید

کوله را بر روی شانه ام می انداختم که او پرسشگرانه با
نگاهی به به دست مسدوم گفت
تو ام متوجه شدی؟

نگاهش را دنبال کرده و به گچ دست ام خیره شدم و گفتم
متوجه چی؟
او انگشت سبابه اش را به سمت گچ دست ام نشان رفت و
گفت

محسن با دیدن دستت متوجه شد کی هستی!
اھی کشیدم و با اعصابی به هم ریخته گفتم

ارهازش يه نتیجه هم ميشه گرفت
نگاهه منتظرش را که براي ادامه ي حرف ام ديدم منتظرش
نگذاشته و گفتم
حتما اون تصادف ساختگی و ماشيني که به قصد جونم ميومد
تا بزنه بهم از طرف محسن بوده!

چون وقتي دستم رو ديد بلافاصله متوجه همه چي شد
کاره کسي جز اون نميتونه باشه! حامي هم مي گفت ولي من
فکر مي کردم بدبين شدهاما اون بي هوا حرفي نمي زنه

پارت

حنا با تاسف سر تکان داده و با نگاهی مغموم به سمت کيف
دستي اش رفت و ان را از روي مبل برداشت
من هم ديگر نايي براي دلداري به او در خود نمي ديدم
انقدر همه ي اتفاقات پي در پي و پشت سر هم افتاده بود که
هنوز شوکه بودم و از همه بدتر حس بدی تهه قلب ام هشدار
ميداد اين تازه شروع مزاحمت هاي محسن است

پوفي کردم و تمام سعي ام را به کار بردم تا افکار مزاحم و
بد در مورد محسن را پس بزنم

همراه با حنا از خانه بیرون رفته و در را بستم و قفل کردم
میدانستم حداقل تا يك ماه دیگر رنگ اینجا و باغچه ي زیبایم
را نمی بینم و از حالا دل تنگشان بودم

کوله ام را بر روی صندلي عقب دویست و شش حنا انداختم
و مانتوهایم را که در کاور پیچیده بودم بر رویش قرار دادم
چيزي از حرکتمان نگذشته بود که صدای حنا نگاهم را از
اینه بغل جدا کرد

خونه ي عمو فرهاد کجاست محیا؟

با تعجب نگاهش کردم که قبل از آنکه حرفي بزنم دوباره
گفت

حالا که قول و قرارت رو با حامی شکستی و اومدیم بیرون
محسن هم که مثل عجل بالا سرمون ظاهر شددیگه بالاتر از
اینم مگه چيزي هست؟

میریم یه سر به عموت اینا هم بزن و بعد برمیگردیم عمارت
با کمی فکر حق را به حنا داده و با حرف اش موافق بودم
پس بعد از چند لحظه لبخند زنان

دوباره نیم نگاهی به اینه بغل کردم و در پاسخ اش گفتم

باشه بریمارت ممنونم!

فقط یه خواهش!

حنا پرسشگرانه نگاهم کرد که لبخندم را تمدید کرده و گفتم

میشه من رانندگی کنم؟

حنا کمی تعجب کرده بود اما پس از چند ثانیه کناره خیابانی که در آن بودیم نگاه داشته و همانطور که کمر بندش را برای پیاده شدن باز می کرد با خوشرویی گفت

البته که میشه بیا عزیزم!

نگاهه حاکی از قدرشناسی ام را حواله اش کردم و من هم به تبعیت از او کمر بندم را باز کرده و جایم را با او تعویض کردم

آسمان تاریک شده و نور شب برق ها به خیابان می تابید که اینها جلو را طوری که می خواستم تنظیم کرده و ماشین را به حرکت در آوردم

بلافاصله راهه خانه ی عمو فرهاد را در پیش گرفتم و با کمی پیچ و تاب و این کوچه و آن کوچه کردن به کمک حنا متوجه شدم ماشینی در تعقیبمان است

ماشین را در مقابل درب خانه ی عمو فرهاد پارک و چراغ های ماشین را هم خاموش کردم

نگاهم را از اينه ي جلو به عقب دوختم و اهسته و زمزمه وار رو به حنا كه مشكوك به اطراف نگاه ميكرد گفتم
حنا بدون اينكه سرت رو بچرخوني و جلب توجه كني از اينه بغل به اون مازراتي مشكي نگاه كنميشناسيش؟
حنا طبق گفته هايم عمل كرده و از اينه بغل به پشت سر نگاه كرد

اما پس از چند لحظه با گيجي گفت
كو محيا؟ من كه مازراتي نمي بينم
سرم را خم كرده و درحاليكه خود را مشغول برداشتن چيزي از درون داشبورد نشان ميدادم گفتم
چند تا ماشين عقب تر از ما پشتش يه پړوي نوک مدادي
حنا دوباره نگاهی انداختاين بار جیغ خفیفی کشید و با صدایی لرزان و ناباور گفت

محسن! محسن محيا هنوزم داره تعقيبمون ميكنه

© 2015 DONYAEMAMNOE

«»

پارت

دستم را بر روی فرمان مشت کرده و فشردم
باید می دانستم او دست بردار نیست اما از طرفی تعجب
کرده بودم

چرا او با آن همه قل چماغ زیر دستش خود به دنبالمان افتاده
و متحمل این زحمت شده بود؟

با صدای حنا از فکر بیرون ادم
حالا چیکار کنیم محیا؟ من میترسم! نکنه میخواد بلایی سرمون
بیاره؟

نفس عمیق ام را بیرون فرستادم و تمام سعی ام را کردم تا با
ارامش حرف بزنم و گفتم

کاری که قرار بود رو میکنیم عزیزم!! فقط اروم باش!

الانم با من با ارامش از ماشین پیاده میشی بدون اینکه سرتو
بچرخونی و به عقب نگاه کنی فکر کن اصلا محسنی وجود
نداره و ندیدیش

چند دقیقه میریم بالا و عمو اینارو میبینیم و زودم برمی
گردیم

باشه؟؟

حنا به نشانه ي موافقت سرش را چنڊبار با اضطراب تکان
داد و من هم بلافاصله کمر بندم را باز و از ماشين پياده شدم
اما هرچه منتظر ماندم خبري از حنا نشد
پلک هايم را بر روي هم فشردم

اينطور بيشتر محسن را متوجه خودمان مي کرديم و من
اصلا اين را نمي خواستم
سرم را خم کرده و تقه اي به شيشه زدم با ديدن صورت
رنگ پريده و زار حنا از دم ايه را خواندم
او انقدر از محسن مي ترسيد که قدرت پياده شدن از ماشين
را هم نداشت
از اول هم نبايد اين فکر را کرده و او را مجبور به پياده شدن
مي کردم

اما حالا هم وقت پشيماني نبود! بخند اطمينان بخشي به
صورت حنا زدم و با ديدن دستانش که
به شدت مي لرزيد در را تا نيمه باز کردم و گفتم
اصلا نگران نباش حنا! همونجا اروم بشين لازم نيست پياده
شي!

من الان يه تماس با عمو فرهاد مي گيرم بعدم سوار ميشم و
از اينجا ميريم اوکي؟

حنا با ان حالش تنها توانست سر تکان دهد و البته من به
همان هم قانع بودم چون هر لحظه احتمال میدادم او از شدت
ترس و اضطراب بیهوش شود

تلفن همراهم را از روی داشبورت برداشته و در دست گرفتم
و همانجا ایستادم

شماره ی عمو فرهاد را به سرعت گرفتم

این کار صرفاً تنها برای ان بود که جلب توجه نکرده و
محسن را به این خیال قانع کنم که به قصد تماس با کسی
توقف کرده ایم

بوق اول به دوم نرسیده صدای شاد و سر حال عمو فرهاد در
گوشی پیچید و ناخودآگاه در ان وضعیت نابسامان لبخند بر
روی لب هایم نشاند

سلام دختره ساعی و پرتلاش چطوری بی معرفت؟

لبخند زنان پاسخ اش را دادم و پس از حال و احوال و
پیگیری حال زن عمو الهام و فریمه کمی با او در مورد کار
و درگیری هایم حرف زدم و پس از گفتن شب بخیر ارتباط
را قطع کردم

لحظه ي اخر و قبل از انكه دوباره به سمت ماشين سر
بچرخانم از ان فاصله متوجه نگاه خيره و لبخند بر روي
لب هاي محسن شدم

دندان هايم را با حرص بر روي هم ساييدم و قبل از انكه او
متوجه مركز نگاهم به خودش بشود سوار ماشين شدم و
بلافاصله استارت زدم

دست لرزان و سرد حنا را كه همچنان مي لرزيد در دست
گرفتم و همانطور كه گوشي ام را بر روي داشبورد پرت مي
كردم گفتم

الان ميبرمت خونه حنا يكم ديگه مونده
نترس من كنارتم

حنا اشك خشك شده ي گوشه ي چشمانش را پاك كرد و باز
هم سر تكان داد

© 2015 DONYAEMAMNOE

پارت

نگاهم را از درب عمارت كه حنا با ريموت ان را گشوده بود
به ساعت ماشين افتاد

هشت شب شده و ما دقيقا به موقع رسيده بوديم

وقتي اثري از ماشين حامي در پارکينگ ندیدم نفس ام را با
اسودگي بيرون فرستادم و خدا را شکر کردم که در ميان ان
همه اتفاقات بد که امروز رخ داده و غافلگیرمان کرده بود
حداقل در اين مورد شانس با ما يار بوده و حامي هنوز به
عمارت بازنگشته بود

به محض باز شدن کامل درب عمارت فرمان را با مهارت
چرخاندم و پايم را بر روي پدال گاز فشردم
ماشين حنا را درست در همانجايي که لحظه ي خروجمان بود
پارک کردم

از ماشين پياده شدیم و حنا به کمک ام آمده و کوله ي سنگين
ام را بر روي شانه ي خود انداخت
از او تشکر مي کردم که متوجه ي حضور رها و خانم پناهي
شدم

لبخند تصنعی به روي صورت نگران ليلا خانم زدم و زیره
لب حنا را مخاطب قرار دادم و گفتم

حنا حواست باشه چیزی لو ندي عزيزم! هيچ حرفي هم از
محسن نزن بهتره که ندونن نمیشه به رها اعتماد کرد

حنا نيم نگاهی به صورت ام انداخت و درحاليکه ناشيانه
پيشاني اش را مثلا مي خاراند در پاسخ ام گفت

باشه نگران نباش حواسم هستخوب شد قبل از رسیدنمون
ارایشم رو تمدید کردم وگرنه همه چیزو راحت با دیدن قیافه
ي رنگ و رو پریدم میفهمیدن
از پیشنهادات ممنونم!

با همان حال قبل و این بار با لبخندی واقعی تر پاسخ اش را
دادم و گفتم

خواهش میکنم خانم قابلي نداشت!!

حالا بیا زودتر بریم تا قبل اومدن حامی لباس هامون رو
تعویض کنیم میترسم هر لحظه برسه

حنا با شنیدن حرف هایم بدون زدن هیچ حرفی به سمت
مادرش و رها که با تعجب نگاهمان می کرد قدم تند کرد و
من هم در پی اش روان شدم

لیلا خانم بی طاقت به محض نزدیک شدنمان گفت

کجا موندین بچه ها من که از دلشوره مردم و زنده شدم
تک سرفه ای مصلحتی کردم و با اشاره ی نامحسوس به رها
که به صورت نگران لیلا خانم چشم دوخته بود گفتم

سلام، ببخشید یکم کارمون تو خونه ی من طول کشید

کوله ام را از دست حنا که مات و گنگ نگاهش به مادرش
ثابت مانده بود گرفتم و لبخندی

تصنعي زدم

ولي خب دست پر اومديم با اجازتون من برم لباسام رو
عوض كنم!

ليلا خانم خيالش كمى راحت شد بازويم را به گرمي فشرد و
با مهرباني هميشگي اش گفت

برو عزيزم! يكم ديگه حامى ميرسه براي شام صدا مىكنم تا
اون موقع استراحت كن!

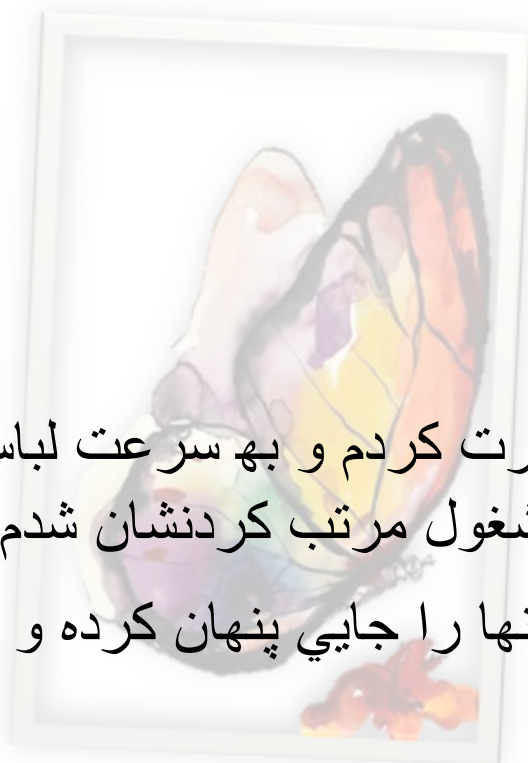
به مهرباني و محبت مادرانه اش لبخندي زدم و سر تكان دادم
بي صدا از كناره رها عبور كردم و خواستم درب عمارت را
باز و واردش شوم كه متوجه ي صداي رها و لحن منظور
دارش كه رو به ليلا خانم با اب و تاب حرف ميزد شدم
خاله حامى وقتي منو ميرسوند ميگفت شايد يكم ديرتر بيداد و
نگران نشيم!

انقدر لحن اش پر عشوه و البته مغرضانه بود كه بيشتر از
انكه ناراحتم كند مرا به خنده انداخت

مى دانستم او قصد تحريك حسادت ام را دارد اما در حال
حاضر من وقتي براي بازي هاي كودكانه ي رها نداشتم

مشکل بزرگتری به نام محسن با آن رفتار عجیب و غیرقابل پیش بینی در مقابل او بود که فکر او را به شدت به خود مشغول میکرد

اما دست او هم به جایی بند نبود و مجبوراً باید تا حرکت بعدی او که می دانستم زیاد هم دور نیست و به زودی اتفاق می افتد صبر میکردم



پارت

کوله را بر روی تخت پرت کردم و به سرعت لباس هایم را از آن بیرون کشیدم و مشغول مرتب کردنشان شدم باید قبل از آمدن حامی آنها را جایی پنهان کرده و در گوشه و کنار کمد جایی میدادم

با این فکر کوله را بر روی تخت خالی کردم و لباس هایم را بیرون ریختم

ابتدا مانتوهایم را بر روی چوب رختی اویزان و همه را در یک کاور قرار دادم و داخل کمد و در میان انبوه کت و شلوارهای نو و خوش دوخت حامی جاساز کردم

مشغول تا کردن لباس هایم با آن دست مسدوم بودم که تکه
ای به در خورد و در پی آن و درحالی که چیزی نمانده بود از
ترس آمدن حامی قالب تهی کنم حنا وارد اتاق شد
با دیدنش نفس اسوده ای کشیدم و دست ام را بر روی قلب ام
گذاشتم

مانند اوار بر روی تخت فرو ریختم و گفتم
وای خدا یه لحظه سکت کرده ام خیال کردم حامی آمده
حنا که لباس بیرون اش را با یک دست بلوز و شلوار اسپرت
صورتی تعویض کرده بود لبخند کم جانی به رویم زد و با
احتیاط در را پشت سرش بست
همانطور که به سمت ام می آمد گفت؛
میدونستم مشغول جابجایی لباسات میشی گفتم با یه دست
سختته اومدم کمک

نگاه قدرشناسانه ای به جانبش انداختم و لبخند زنان گفتم
واقعاً سخته مرسی که اومدی فکر نمی کردم با این دست چلاغ
بتونم تا قبل از اومدن حامی کارامو تموم کنم
از میان لباس هایم یک تونیک ساده توسی و مدل پرنسسی
بیرون کشیدم و برای پوشیدن اش پشت حنا ایستادم

حنا بدون اینکه به طرف ام سر بچرخاند درحالیکه مشغول تا
کردن لباس هایم بود به سرعت دست هایش حرکت می کرد
گفت

رها از وقتی اومدیم پایبچم شده همش میپرسه کجا بودین و
چرا دیر کردین

لباس را به سختی به تن کردم
اما دست ام از درد تیر کشید و صورت ام را برای لحظاتی
مچاله کرد

همانطور که دامن لباس ام را مرتب میکردم با نگرانی
مشهودی گفتم

خب تو که حرفی نزدی؟

حنا این بار به طرف ام سر چرخاند و با تحکم گفت
نه مگه دیوونه ام؟ به رها بگم که از حرصش نسبت به تو هم
که شده میره و همه چیرو میذاره کف دست حامی

به محض پایان حرف حنا صدای باز شدن درب عمارت از
حیاط به گوش رسید

بدون در نظر گرفتن نگاه ترسیده ی حنا به سمت پنجره ی
بزرگ اتاق دویدم

با دیدن زانتیای مشکی حامی که وارد حیاط میشد به تندي به
سمت حنا سر چرخاندم و عجلانه گفتم

وای خدا او مدلباسا!

حنا همه ی لباس هایم را با هم در اغوش گرفت و از جایش
به سختی بلند شد و دسپاچه با صدای بلند گفت

دره کمدو باز کن بدو!

شتاب زده از پشت پنجره عقب کشیدم و خود را به کمد
رسانده و درب آن را گشودم

حنا لباس ها را تهه کمد و تقریباً پشت کت و شلوارهای حامی
پنهان کرد و انقدر خود را به داخل اش خم کرد که تا کمر اش
پیدا نبود

از این وضعیت اش خنده ام گرفته بود که او نفس بریده
بیرون آمد و درحالی که به سرعت درب کمد را می بست فارغ
از حال من گفت

خب اینم از این عمر! اگه بتونه لباساتو ببینه!

تازه یجوری رفتن اون ته که فك نکنم خودتم بتونی پیداشون
کنی!

به یکدیگر نگاه کردیم دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیریم و
با صدای بلند به خنده افتادیم

پارت

هر دو در حال خود و هنوز هم کنار کمد ایستاده بودیم و می
خندیدیم که پس از چند لحظه تقه ای محکم به درب اتاق
خورد و در پی آن حامی وارد شد
ناخودآگاه با دیدن اش ضربان قلب ام چند برابر شد و از
ترسی مرموز چیزی در درونم خالی میشد
می دانستم حامی از هیچ کدام از اتفاقات امروز با خبر نیست
و ترس و اضطرابم بی دلیل و اشتباه است اما این ترس
ناخودآگاه گریبانم را گرفته و رهایم نمی کرد
جالب تر از همه این سوال بود که چرا تا این حد از او واهمه
دارم؟

منی که در مقابل محسن انطور ایستاده و سینه سپر کرده
بودم در مقابل حامی تمام شجاعت ام با یک نگاه عصبی و
خیره به یغما می رفت

با صدای حامی از دریای افکارم بیرون ادم
شما دوتا به چی می خندین؟

قبل از اینکه من پاسخي به او بدهم حنا در کمال ناباوري
دست به کمر زده و با لحنی شاد و طلبکار گفت

عليك سلام اقا داداششب تو هم بخیر

ممنون خوبیم شما خوبی؟

حامي لبخند جذاب و مردانه اي زد که دلم برایش قنچ رفت و
درحالیکه دست هایش را به حالت تسلیم بالا میبرد گفت

اوه او هخيلي خب خانم ببخشیدسلام عرض شد

شب بخیر از قیافه هاتون هم پیداس که حسابی حالتون خوبه
پس دیگه نمی پرسم

من و حنا از حاضر جوابی حامي می خندیدیم

اما با دیدن نگاه خیره ی حامي که با لذت مشغول تماشای
خندیدنم بود یکباره ساکت شدم

انقدر نگاهش شیفته و عاشقانه بود که احساس می کردم

هر لحظه زیره شلاق ان له میشوم

حنا با دیدن وضعیت ما لبخند معنا داری زد و درحالیکه برای
خروج از اتاق قدم برمیداشت گفت؛

من میرم کمک مامان تا شام و آماده کنه

این را گفت و ما را تنها گذاشت

به محض خروج حنا ،حامي با چند قدم بلند به سمت ام امد و
بدون انكه نگاهش را از صورت ام پس بکشد گفت

خب خانم چيكار كردي اين چند ساعت؟

لبخند مصنوعي زدم و درحاليكه از سوالش ناخوداگاه تپش
قلب گرفته بودم گفتم

هيچي با حنا يكم حرف زديم و غيبت كرديم

تكيه ام را به كنسول دادم كه او در فاصله ي يك قدمي ام
ايستاد و گفت

در مورد كي غيبت كردين؟

لبخند كجي زدم و همانطور كه بي هدف نگاهم را در اتاق
مي چرخاندم تا دروغ ام را از چشمانم نخواند گفتم

اونا ديگه زنونس عزيزم نميتونم بهت بگم

چشمانش از حرف ام پر خنده شد و درحاليكه خود را به سمت

ام متمايل کرده و دستانشرا دو طرف بدنم و بر روي كنسل

مي گذاشت صورتش را جلوتر آورد و اهسته نجوا كرد

ميدوني محيا يجور عجيبی از اين عزيزم گفتنت خوشم مياد

نميدونم چر

طوري كه دلم ميخواه

منتظره ادامه ی حرف اش بودم که با دیدن نگاه خیره ی او
به لب هایم متوجه منظورش شدم

خنده ی کوتاهی کردم و از زیره دستانش و حصاری که به
دورم کشیده بود خود را بیرون کشیدم

بی مقدمه و تنها برای آنکه بحث را عوض کنم دوباره به
سمتش چرخیدم

درحالیکه هنوز ته مانده ی لبخند بر روی لب هایم خودنمایی
میکرد گفتم

گفته بودی امشب پرونده خوانی داریم اره؟

Heà

فَیْشَ بَکْ... هر دو در حال خود و هنوز هم کنار
کمد ایستاده بودیم و می خندیدیم که پس از چند لح

پارت

حامی لبخندش را عمیق تر کرد و همانطور که به جای من به
کنسول تکیه میزد و از همان جا براندازم میکرد گفت

اره داریم! فکرش و بکنم و تو! تو این اتاق! با هماونم تنها!

از حرف هاي مرموز اش قلب ام به تندي مي کوبيد و در
عين حال خنده ام گرفته بود

او را در اين حالت و با اين حرف ها مانند پسر جوان و تازه
به بلوغ رسيده اي مي ديدم که در

توهماتش با دختري نقشه ي رابطه مي چيند و اين اصلا به
حامي روبرويم با ان قد و هيکل نمي امد

نتوانستم صداي ذهن ام را خفه کنم و همانطور که مي خنديدم
گفتم

واقعا که شبیه پسر اي هيچده ساله حرف ميزني ازت بعیده!
حامي یکباره به سمت ام خيز برداشت و با يك حرکت سريع
و غافلگیر کننده مرا در اغوش کشيد و با صدائي توام با
سرخوشي گفت

د انقدر خوشکل نخند دختر! مگه تو با اين کارات عقل تو سر
ادم ميزاري که بخواد درست حرف بزنه؟

خنده ي بلند و شاد سر دادم و درحاليکه مدام در اغوشش تکان
مي خوردم تا خود را ازاد کنم دست سالمم را بر روي سينه
ي ستبر و مردانه اش گذاشتم و در ميان خنده گفتم
تو بي جنبه شدي ربطي به من نداره جناب پناهي!
اخلاقي جديدت رو پاي من ننويس

حامي مرا كاملا در اغوشش قفل كرد و صورت اش را در
يك سانتي ميري صورت ام قرار داده و با شيفتگي لب زد
اگه پاي تو ننويسم پس پاي كي بنويسم؟
از وقتي تو اومدي ديگه خودمو نمي شناسم
د انقدر مثل ماهي وول نخور مگه نميدوني تا وقتي من نخوام
نميتوني جايي بري؟
از زورگويي اش خنده ام گرفت و اين بار بر عكس هميشه با
نگاهي شيفته و گرم به چشمانش گفتم
منم نمي خوام جايي برم
تمام علاقه ام به او را در چشمانم ريختم و همچنان خيره
نگاهش كردم كه او نگاهه خمارش را از ني ني چشمانم به
لب هايم سُر داد و با صداي بم و مردانه كه قلب ام را به
تلاطم مي انداخت گفت
نكن دختر، نكن!

دوني ديونم ميكني

لبخندي عميق كنج لب هايم جاخوش کرده بود و صورت
حامي هر لحظه نزديك تر از قبل بنظرم مي امد كه يكباره تقه
اي به در خورد

دستپاچه و هل و در صدم ثانيه خود را از او جدا کردم و
در حالیکه تک سرفه اي مي کردم به چهره ي در هم و اخم
الودش خیر شدم

خنده ام گرفته بود که صدایش به گوش ام رسید
دست به فرار کردند عالیہ!

ولي اين بار يجوري قفلت ميکنم که نفسم نتوني بکشي
سرم را با خنده به نشانه ي تاسف برایش تکان میدادم که او با
همان صورت پراخم سرش را به سمت در چرخاند و گفت
بيا تو!

به ثانيه نکشید که در باز و صورت پرشیطننت حنا از پشت
در ظاهر شد

قبل از انکه کاملاً خود را داخل بکشد سيني چاي را دراز
کرده و با احتیاط و خنده اي فرو خورده که به خوبی در
صدایش عیان بود گفت

بر اتون چاي اوردمممان گفت یکم تا شام مونده منم خواستم
بيکار نمونين

حامي نفشش را عمیق بیرون فرستاد و همانطور که به سمت
اش مي رفت دوباره با همان لحن جدي و محکم اش گفت

بيا تو منم داشتم مي رفتم پرونده ها رو بيارم تا کارمون رو
شروع کنيم!

ئِه وين

پارت

"حامي"

با ديدن لبخند شاد حنا و با جراتي كه از حرفم پيدا كرده و
وارد اتاق شد لبخند محوي زدم و از انجا بيرون امدم
اما قبل از انكه كاملا از اتاق بيرون بزنم نگاهم را به محيا
دوختم كه با مهرباني و محبتي صادقانه تشكركنان سيني چاي
را از حنا مي گرفت

چقدر اين دختر مهربان و پر انرژي بود
طوري كه احساس مي كردم از لحظه ي ورودش به عمارت
شادي را با خود همقدم كرده و به روح مرده ي عمارت
رنگ زندگي پاشيده

حتي حنا هم طوره ديگري به نظرم مي امد و ديگر از ان
دختر افسرده، پريشان و ازرده دل خبري نبود
حناي امروز زمين تا آسمان متفاوت با حناي ديروز بود و من
همه ي اين ها را مديون حضور زيباي محيا بودم

لبخند زنان از اتاق بیرون و به سمت اتاق مهمان و اتاق فعلی
ام رفتم

به سرعت پرونده های جرم دست چین شده ام را در دست
گرفته و دوباره به سمت اتاق محیا

راه افتادم که با شنیدن زنگ تلفن همراهم و شماره ی
ناشناسی که بر رویش افتاده بود اخم کنان فلشک سبز را لمس
کردم

در همان حین که ان را به گوش ام می چسباندم گفتم
الو؟

صدای محسن سرحال و قیراق تر از هر زمانی به گوشم
رسید و اخم را غلیظ تر از قبل کرد
سلام عرض شد جناب سرگرد چطوری؟

با یادآوری حرف های یاسین در ملاقاتمان دندان هایم را بر
روی هم ساییدم تا بدین وسیله خشمم را مهار کنم و با لحنی
که تمام تلاش ام را میکردم تا عادی و متعادل جلوه کند گفتم؛

جدیدا زود به زود دلت برام تنگ میشه و زنگ میزنی

انتظار داری وقتی صداتو میشنوم چطور باشم محسن!؟

او قهقهه ای بیخیال زد و با لحنی مرموز که هیچ از ان خوشم
نیامد گفت

برعکس تو من امشب واقعا از شنیدن صدات خوشحالم!
چون تو بهم بزرگ ترین هدیه ی زندگیم رو دادی
زنگ زدم تا ازت تشکر کنم و بگم ممنونم!
مشکوک به مهملاتش بیشتر گوشي را به گوش ام فشردم و
گفتم

منظورت چیه؟ کدوم کمک؟
چرا چرند میگی؟ باز چه نقشه ای تو سرته؟
او دوباره با صدای بلند به خنده زد و پس از چند لحظه با
همان لحن قبل گفت
این بار هیچ نقشه ای در کار نیست نقشه هام شده هدف
هدفی که تو بهم دادی و من ازت بابتش ممنونم!
با اعصابی بهم ریخته و فکری درگیر از حرف های مشکوک
و چند پهلوی او غریدم

چه هدفی؟ از چی حرف میزنی؟
او این بار با لحنی محکم و قاطع که مرا بهت زده در جا باقی
گذاشت گفت

از محیا حرف میزنم محیا زند
از امروز هدف من بدست آوردن جواهری که تو دستای توای

اما فعلا

چون به زودي مالھ من ميشه

من هيچ وقت تو زندگيم هيچ چيزي رو قدر اون دختر و
نگاهه گستاخ و نترسش نخواستم!

هيچ وقت هيچ ادمي برام اونقدر با ارزش نبود كه بخوام
براي داشتنش جنگم

اما اون دختر اون يه پاكيِ خالص

يه شهامت و بي پروايي عجيبی تو وجودش هست كه وقتي
امروز ديدمش خيلي زود تحت تاثيرش قرار گرفتم

ئه وين

فلش بک... با دیدن لبخند شاد حنا و با جرأتي كه از
حرف پیدا کرده و وارد اتاق شد لبخند محوي زا

پارت

بدون آنكه ادامه ی مهملاتش را بشنوم با ناباوری و نهايت
عصبانيت تقريبا فریاد زدم

-دهنت و ببند حيوون! تو چطور از محيا حرف ميزنی وقتی
حتی يك بارم اونو ندیدی؟

DONYAEMAMNOE

محسن جدی تر از قبل و با لحنی کاملاً خونسرد که بیشتر
اتشم میزد گفت

-محیا رو دیدم

امروز با خواهرت حنا

اونم درست وقتی که خودشو سپر اون خواهر ضعیف و
بیچاره ات کرده بود و مثل یه ماده ببر برام پنجه تیز کرده
بود

میدونی منتظره یه اشاره ی کوچیک و غیر متعارف بود تا
تیکه پارم کنه !

من همیشه معتقد بودم و هستم که تو دست رو هر آدمی
نمیداری و باید اعتراف کنم این بار گل کاشتی

البته نه برای خودت بلکه برای من

بی طاقت و خشمگین درحالیکه به خوبی نبض رگ گردن و
پیشانی ام را حس میکردم از لای دندان های به هم فشرده
شده ام گفتم

-ببند دهن کثیفتو

فکر کردی به همین راحتی میذارم هر غلطی که دلت
خواست بکنی؟

فکر کردی با کی طرفی محسن؟

من حامیمحامی

به ولای علی یک بار دیگه فقط يك بار دیگه به محیا و حنا
نزدیک بشی یا حتی حرفی از شون بزنی
محسن بی حوصله میان حرف ام امد و گفت

-دهه خستم کردی!

من گوشم پره از این تهدیدای ترسناکت میفهمی؟

نه تو هنوزم نفهمیدی !

بهت گفتم من از الان هدف دارم

هدف من محیاست و مطمئن باش اونو مال خودم میکنم
از طرفی این قول و بهت میدم که دیگه با خواهر لوس و زر
زروت کاری ندارم

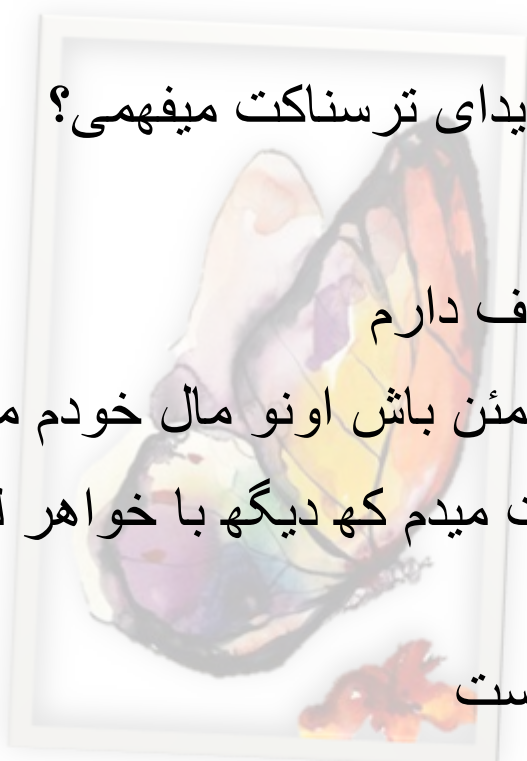
ولی محیااون بحثش جداست

من با همه ی توانم برای اون و بدست آوردنش میام جلو
چون هم ارزشش رو داره هم اینکه ادمی مثل تو جلومه

ولی نگران نباش من بلام چجوری بشکنمت !

پرونده هایی که تقریبا در دست ام مچاله شده بود را به دیوار
مجاور در راهرو کوبیدم و غریدم

-بی صفت تر و پست تر از تو خودتی



بیا جلو تا حامی که تا حالا ندیدی رو نشونت بدم
مطمئن باش حتی اگه دستت به یه تار موی اون دختر بخوره
می کشمت

محسن با خونسردی باشه ای تحویل ام داد و در حالیکه به
قهقهه می خندید ارتباط را قطع کرد
اما من خشمگین تر از چند دقیقه ی قبل به سمت اتاق محیا پا
تند کردم

باید سر این ماجرا در می اوردم !
ئه وین

پارت
"محیا"

با حنا مشغول گپ زدن در مورد تمرینات نظامی و آموزش
های حامی بودیم که درب اتاق یکباره باز و به دیوار کوبیده
شد

حنا با دیدن حامی با ان صورت ترسناک و خشمگین و
چشمان به خون نشسته خود را به من چسباند و زیر لب نالید
-یا حسین !



حتما اون محسن کثافت کار خودشو کرده

حتما به حامی همه چیزو گفته !

من که حالی به مراتب بدتر از حنا داشتم با این همه تلاش
میکردم خود را آرام نگاه داشته و منتظر بمانم

دست حنا را در دست فشردم تا او را دعوت به آرامش و
سکوت کنم

حامی با قدم هایی شتابان و محکم به سمتان امد

سینی چایی و قندان کریستال و هر چیزی که بر روی میز به
چشم میخورد را به سمتی پرت کرده و همانطور که صدای
بلند و خشمگینش با صدای شکستن کریستال ها در هم ادغام
میشد عربده کشید؛

-امروز کدوم گوری بودین؟

وقتی من نبودم کجا رفتین ؟

اب دهانم را با ترس در حالیکه احساس میکردم هیچ جانی
در بدن ام نمانده فرو دادم و بدن لرزان حنا را در اغوش
فشردم

تمام جرئتم را جمع کرده و با صدای که به شدت از ترس می
لرزید دورگه شده بود گفتم

-خواهش میکنم اروم باش حامی من برات توضیح میدم

حامی که ظاهرا با شنیدن این حرف ام از شدت خشم به
جنون رسیده بود مشت گره شده اش را محکم بر روی عسلی
کوبیده و فریاد زد

-چی رو میخوای توضیح بدی لعنتی؟

گفتم امروز کجا بودین؟

نگاه نگران و دلوایس ام را بر روی صورت رنگ باخته ی
حنا چرخاندم و با اشاره به او مانند خودش فریاد زدم

-نمیبینی حال خواهرتو؟

بس کن لازم به این همه داد و هوار نیست

حامی که خود را رو به رویم و بر روی میز خم کرده بود
در جایش صاف ایستاد

به طرف حنا آمده و بازویش را گرفت و او را به اجبار از
من جدا کرد

همانطور که او را کشان کشان به سمت درب اتاق میبرد
گفت

-بهانت حناس؟

باشه به حرفت میارم

به حرفت میارم

©ONYXEMAMNOE

ترسیده درخود جمع شده بودم و هنوز هم شوکه بودم که
صدای گریه ی حنا اعصابم را بیشتر از قبل درهم شکست که
میان حق به زحمت گفت
-توروخدا داداش اروم باش
با محیا چیکار داری اخه
من مقصرم به خدا اتفاقی شد!
ئه وین

پارت
حامی بی توجه به زجه های حنا او را از اتاق بیرون انداخت
و قبل از آنکه او با سماجت دوباره خود را داخل بیندازد
درب اتاق را بسته و از داخل قفل اش کرد
حنا بدون لحظه ای تامل مشیت های گره شده اش را از پشت
در بر رویش می کوبید و از همانجا فریاد زد
-داداش توروخدا باز کن
بخدا اون جور که تو خیال میکنی نیست
باز کن بذار توضیح بدم

محیا بی تقصیره تورو قران کاریش نداشته باش داداش
داداش

حامی اخی وحشتناک میان دو ابرویش انداخته و طوری که
گویا صدای فریاد های حنا را نمی شنود به سمت ام امد
من که دیگر نتوانسته بودم خوددار باشم از شدت ترس از
روی مبل بلند شده و صاف ایستادم
با ترس به حامی که مانند شیر غرش کنان به سمت ام می امد
نگاه میکردم

باید اعتراف میکردم چیزی به از حال رفتم نمانده بود
حامی چند قدم باقی مانده به رسیدنش از لای دندان هایش
غریه

-مگه نگفتم از این عمارت کوفتی بیرون نرو؟
مگه تاکید نکردم یه حیون خطرناک اون بیرون برات کمین
کرده و میخواد بهت آسیب بزنه ؟

دیگر طاقت ایستادن و دیدن نزدیک شدن او را ان هم با ان
حرف های تهدید امیز و لحن سرزنش کننده نداشتم
با هر قدمی که او به سمت ام بر داشته و نزدیک تر میشد من
هم از او دور میشدم که او دوباره خشمگین تر از قبل عربده
کشید

-مگه بهت نگفتم فقط با خودم برو و با خودم بیا دختره ی
یکدنده؟ حالا دیگه بدون اینکه به من بگی تو نبودم میری و
میای و بعد جلوم وایمیستی و به روی خودتم نمیاری؟
من و خر فرض کردی محیاره؟

با فریاد اخرش پشتم لرزید و اخرین قدمم را که مصادف با
خوردنم به دیوار شد را هم بر داشتم
از همانجا به دیوار پشت سرم نیم نگاهی انداختم و خواستم
دوباره به سمت حامی سر بچرخانم که او یکباره به سمت
خیزی برداشته و مرا میان خود و دیوار قفل کرد
کف هر دو دستش را دو طرف سرم بر روی دیوار قرار داد
و صورت اش را در فاصله ی سانتی متری از صورت
رمیده ام جلو کشید و از همان فاصله غرید
-چرا حرف نمیزنی؟
دیوونه ترم نکن محیا

نذار هم یه بلایی سر تو بیارم هم خودم
با وحشت سرم را به طرفین تکان دادم و با درماندگی نالیدم
-باور کن من نمیخواستم اون اتفاق بیوفته!
فریاد بی صبرانه اش بند دلم را پاره کرد

-ولی افتاده
افتاده میفهمی؟

پارت

لب هایم را با زبان تر کرده و به زحمت اب دهانم را فرو
دادم

درحالیکه از شدت نزدیکی حامی و ان نگاه وحشی و پر
خشم چیزی نمانده بود قلب ام از سینه بیرون بیورد با غیض
و عصبانیت گفتم

چرا انقدر بی منطق شدی؟

چرا نمی خواهی به حرفام گوش کنی؟

من واقعا نمی خواستم این اتفاق بیفته

با حنا برای آوردن لباس هام رفتیم که ظاهرا محسن
تعقیبمون کرد و اومد اونجا

من اصلا انتظاره دیدنش رو نداشتم

اتفاق خاصی هم نیفتاد

اون خواست مزاحم حنا بشه که من بهش اجازه ندادم و بعدم
خیلی زود رفت و ما هم برگشتیم عمارت

لحن اش بوی تهدید به خود گرفت و درحالیکه احساس می
کردم از شدت خشم رگ گردنش متورم شده است فریاد زد
اتفاقی نیفتاده نه؟

تو میدونی چیکار کردی محیا؟

مشت اش را گره کرده و بی صبرانه و غضب الود بر روی
دیوار در کنار سرم کوبید و فریاد زد

تو اونو تحریک کردی که با من در بیفته!

اونم نه از طریق حنا بلکه از طریق خودت!

حالا من باید برای حفظ تو با اون بجنگم

چون اون طمع داشتن تورو داره محیا

تو چیکار کردی لعنتی؟ چیکار کردی،؟

مات و متعجب نگاهش می کردم و به کنایه ی حرف اش فکر

میکردم و از طرفی از احتمالی که میدادم زبانم بند آمده بود

که صدای بلند لایلا خانم از پشت درب اتاق به گوشمان رسید

او درحالیکه شتاب زده و هراسان مدام دستگیره ی در را بالا

و پایین می کشید و به در می کوبید گفت

حامي؟ چيکار ميکني؟

درو باز کن پسرم بخدا بلایي سر اون دختر بياري هيچ وقت
نمي بخشمت

حامي!

باتوام پسر مبيا بيرون ببينم چي شده باهم حلش مي کنيم
حامي نگاهش را از در گرفته و دوباره به سمت چشمان من
چرخاند

سرش را با تاسف تکان داد و با لحن مغمومي که قلب ام را
به آتش مي کشيد همانطور که هر م نفس هاي گرم اش بر
روي گونه ام مي نشست گفت

يعني نميدونن که من هيچوقت نميتونم به تو اسبيبي بزnm؟

که من اگه عربده ميکشم براي حفاظت از جونم؟

که تو جون و وجودم شدي و من نمي تونم به اتيش افتادنت
رو ببينم و دم نزنم!

DONYA I E M A M N O E

ديگر نتوانستم خوددار باشم،،

قلب ام از حرف هاي عاشقانه و در عين حال غم انگيزش به
سوزش افتاده و گونه هايم تب کرده بود

دستم را بالا آورده و بر روي صورت اش گذاشتم

نرم و آرام لمس اش کردم و درحالیکه قطره اشکی در چشمانم
موج میزد و هر لحظه فرو می چکید گفتم

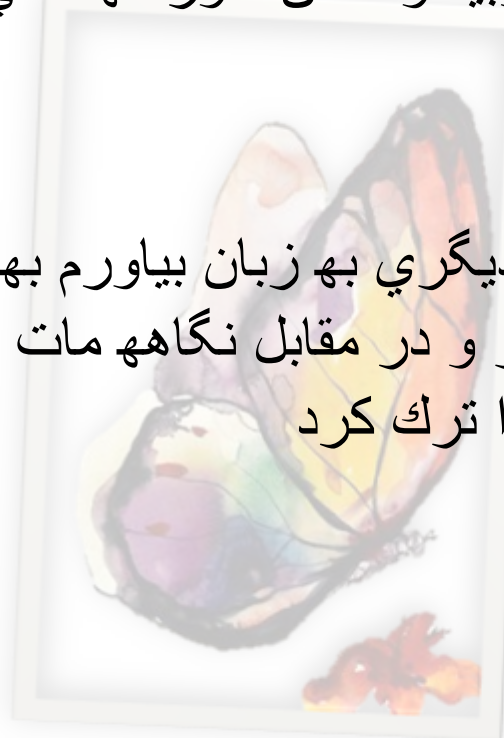
حامي من

او صورت اش را آرام عقب کشید

مشت دیگری به دیوار کوبید و همان طور که قدمی به عقب
برمیداشت گفت

هیچی نگو

قبل از آنکه بتوانم حرف دیگری به زبان بیاورم به سرعت و
عجولانه درب اتاق را باز و در مقابل نگاهم مات و مبهوت
مادرش، حنا و رها انجا را ترك کرد



پارت

یک هفته از آن ماجرا می گذشت و حامی همچنان با من به
سردی رفتار میکرد و حتی در انجام تمرین و آموزش ام هم
سخت گیر تر و شاید حتی بی رحمانه رفتار میکرد

ان قدر تمرین سخت و طاقت فرسا بر روم اعمال میکرد که
شب با تنی خسته و فکری درگیر تقریباً در تخت بیهوش
میشدم

رفتار ها و دوری از حامی یک طرف و نیش و کنایه و رفتار های غیر قابل تحمل رها هم از طرف دیگر

هر چند رها و رفتار هایش برایم اهمیت انچنانی نداشتند اما من از این حال حامی و کناره گیری اش به شدت عذاب کشیده و افسرده بودم

صبح بی رغبت از تخت بیرون آمده و پس از شست و شوی صورتم با آب خنک سوییشرت و شلوار سبز تیره ام را پوشدم

موهایم را طبق معمول که برای تمرین آماده میشدم گوجه ای بالا سرم بستم

از اتاق بیرون زده و به سرعت راه پله را طی کردم و خواستم بدون خوردن صبحانه برای تمرین بروم که در میانه ی راه و درست در مقابل در از تصمیم ام پشیمان شدم راهم را کج کرده و به سمت آشپزخانه حرکت کردم

با دیدن رها و حنا که مشغول صرف صبحانه بودند لبخند نیمه جانی زده و گفتم

-سلام صبح بخیر!

حنا با انرژی و مهربان پاسخ ام را داد

اما رها نگاهه تحقیر امیزی به سرتاپایم انداخت که از ان
سر در نیاوردم

از طرفی نتوانستم نسبت به ان بی تفاوت باشم
پرسشگرانه نگاهش کردم و همانطور که دست ام را بر
روی پشتی صندلی می گذاشتم و انگشتانم را بر رویش می
فشردم گفتم

-چیزی شده رها ؟

او پوزخندی تحویل ام داد
فنجان قهوه اش را با عشوه در دست گرفته و سره صبر ان
را مزه مزه کرد و همانطور که فنجانش را دوباره بر روی
میز بر میگرداند گفت

-مطمئن باش با این ریخت و قیافه ی به ظاهر مظلوم نمیتونی
حامی رو گول بزنی اون دیگه تورو خوب شناخته
فهمیده چه شیطونی هستی!

با ابروانی بالا پریده در حالیکه قلب ام از توهین اش به درد
آمده بود گفتم

-متوجه منظورت نشدم !

حنا مداخله کرد و با همان لحن توبیخ کننده رو به حنا تشر
زد

-میفهمی چی میگی رها
حواست به حرفات باشه !

پارت

دستم را به نشانه ی سکوت حنا بلند کردم و با صدای محکم
و قاطعانه ای گفتم
-تو دخالت نکن حنا

می شنوم!

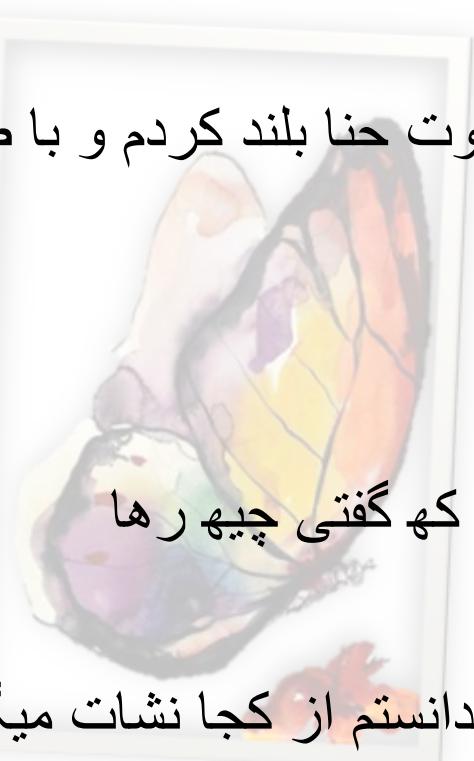
استدلالت برای مهملاتی که گفתי چیه رها
؟

رها با عصبانیتی که نمیدانستم از کجا نشأت میگیرد صندلی
اش را کنار زده و همانطور که از جایش بلند شده و به سمت
ام می امد و در مقابلم می ایستاد

با لحنی پر حرص و کینه توزانه گفت

-بین دختر جون تو هر کسی رو با این ظاهر ساده و
مظلومت بتونی فریب بدی من یکی رو نمیتونی

چون من از جنس خودتم و خوب میشناسم دخترای مثل تورو



DONYA ILMU MANNOE

پوزخندی بر روی لب هایم درخشید

دست ام را مشت کردم و انچنان ناخن هایم را کف دستم فرو
کردم که از احساس سوزششان لب هایم را به دندان گرفتم
ولی با این هم رو به رها که حق به جانب و به دید حقارت
نگاهم میکرد گفتم

خب رها خانم بگو !

تو که منو خوب شناختی از من چی فهمیدی ؟ من چطور دختریم
؟

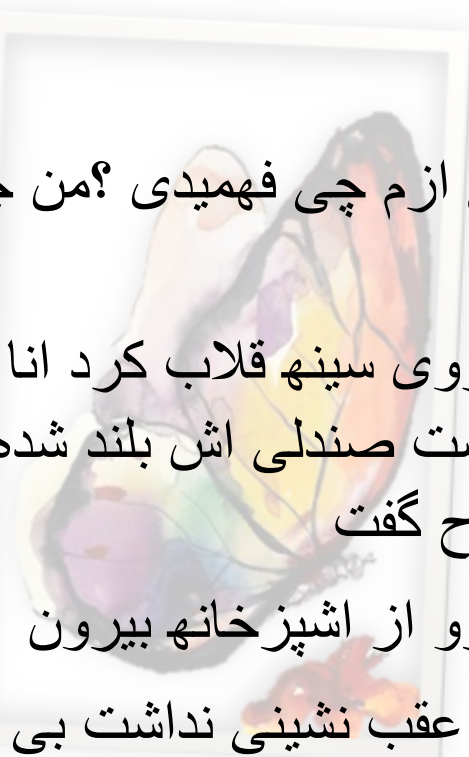
رها دست هایش را بر روی سینه قلاب کرد انا قبل از انکه
حرفی بزند حنا هم از پشت صندلی اش بلند شده و از همان
فاصله برای ختم ان مزاح گفت

-بس کنین رها با توام برو از اشپزخانه بیرون

رها که هیچ جوره قصد عقب نشینی نداشت بی توجه به
حرف های حنا نگاه خیره و پر حرص اش را در چشمان
مصمم و جدی ام دوخت و گفت

-من دخترای امثال تورو خوب شناختم

تو یه دختر فقیر و به ظاهر مظلومی



DONYA

یه گرگ تو لباس میش که برای پسرای مثل حامی دندون تیز
میکنن و وقتی خوب اونا رو تو چنگشون گرفتن شروع به
ازار و اذیت میکنن

میدونی چرا؟ چون میخوای پیاز داغش رو زیاد کنن
ولی برام جالبه چطور به همین زودی همچین گاف بزرگی
دادی

من تازه فهمیدم یه مرد نمیتونه تورو قانع کنه !
جمله ی اخرش تیری شد و مستقیم در قلب ام فرو رفت
انقدر که نتوانستم خود را کنترل کرده و با نهایت خشم و
عصبانیت بازویش را در چنگ فشردم
و در کسری از ثانیه همانطور که صورت اش را بر روی
میز می فشردم دست اش را بر روی کمرش نگاه داشتم و به
عبارتی پیچاندم

بی توجه به جیغ بنفش او سرم را جلو کشیده و با نفس هایی
منقطع از شدت خشم در گوشش غریدم

-بنظر منم تو یه دختر لوس و ناز پرورده ای که تا نوک
دماغش رو بیشتر نمیتونه ببینه

دست اش را بیشتر از قبل کشیدم که با صدای فریاد حامی
درجا میخکوب شدم

پارت

با دیدن صورت خشمگین و عصبی حامی تقریباً فاتحه ام را خوانده بودم

حتی از اینکه او شاهد حرف ها و حرکت من بوده و از رها جانب داری کند به مرز جنون میرسیدم

اما همچنان موضع را حفظ کرده و صورت رها را بر روی میز می فشردم که او با چندگام بلند خود را به نزدیک ام رساند

با اشاره به رها بدون آنکه نگاه عصبی اش را ذره ای جا به جا کند آرام اما با نهایت عصبانیت غرید

-ولش کن !

من همچنان مات و خونسرد نگاهش میکردم که با فریاد بلندش دستم ناخودآگاه بی حس شده و رهایش کردم

رها هم به محض کم شدن فشار به سرعت در جایش صاف ایستاد

با دیدن حامی یکباره به گریه ای مظلومانه زد و در مقابل
نگاهه خونسرد و بی احساس من رو به حامی گفت
-دیدی حامی ؟

دیدی دختره ی دیوونه میخواست منو بکشه اون اون
پوزخند بر روی لب هایم نقش بست و از همانجا به صورت
ناباور و شگفت زده ی حنا نگاهی انداختم
او اما بی توجه به من مات حرکات رها مانده بود و حرفی
نمیزد

رها صدای هق هق گریه اش را بلند تر و همچنان اشک
تمساح میریخت و من هم هر لحظه منتظر فریاد حامی و
توبیخ جانانه اش بودم
که در همین منوال صدای او آرام اما غضب الود به گوشم
رسید

-همین الان وسایلت رو جمع کن و از اینجا برو
از اولم اشتباه کردم که اجازه دادم بمونی !
سر به زیر داشته و قدرت بلند کردن و نگاه کردن به چشمان
عصیان گرش را نداشتم

من که از اول احتمال این حرف هارا میدادم پس این بغض
لعنتی چه بود که درشت و نفس گیر گلو گیرم شده بود ؟

قطره اشکی می رفت تا در چشمانم جا خوش کند

از این همه حقارت و ضعف خود متنفر بودم

ولی انجا هم دیگر جای ماندن نبود

حامی کاره یک هفته ی پیش ام را به بدترین شکل ممکن

تلافی کرد

با قدم هایی سست و لرزان بدون آنکه کلامی به زبان بیاورم

راهم را کج کرده و

خواستم از اشپزخانه بیرون بروم که هنوز چند قدم برنداشته

حامی از پشت سر مچ دست ام را در پنجه ی قوی و مردانه

ی خود اسیر کرد و با همان لحن قبل زمزمه وار گفت

-تو کجا؟

با تعجب سر بلند کرده و به صورت جدی و عصبانی اش

نگاه کردم و از همانجا نگاه ناباورم به صورت گریان و

شگفت زده ی رها سر خورد

DONYAEMAMNOE

پارت

رها با لحنی بهت زده قدمی جلو آمد و با ناباوری در حالیکه
چشمانش مدام بر روی من و حامی در رفت و آمد بود گفت
-چی؟

حامی من که کاری نکردم چرا
چرا این طور میگی؟

همه چی زیر سر این دختره ی پاپتی حامی اون
صدای فریاد بی صبرانه و بلند حامی باعث شد رها به معنای
واقعی کلمه لال شود و از ترس یک قدم آمده را به عقب
برگردد

-دهنتو ببند رها

اگه الان بهت چیزی نمیگم فقط به حرمت پدر و مادرت و
نون و نمکی که باهم خوردیم
همین الان وسایلت رو جمع میکنی و میری هرجایی جز
اینجا

دلم نمیخواه دیگه حتی یک لحظه تو این خونه ببینمت
مچ دستم را بیشتر از قبل در دست اش فشرد و از لای دندان
هایش غرید

-این دختر اون قدر با ارزش و قابل احترام هست که اجازه
ندم هرکسی از راه رسید چرند بارش کنه

اونم تو خونم و جلوی چشمای من

از اولم ملایمت با تو اشتباه محض بود

رها که دیگر روحی در بدن اش باقی نمانده و صورت اش
مانند گچ سفید و بی رنگ شده بود شرمنده و خجالت زده سر
به زیر برد

اما یکباره ضعف کرد و بی حال بر روی زمین افتاد

من و حنا لحظه ای بهت زده و ناباور به رها که بر روی
زمین بیحال پهن شده بود نگاه کردیم

چند ثانیه طول کشید تا از شوک خارج شده و به خود بیاییم و
به سمت اش برویم

حنا سر رها را در اغوش گرفت و من هم به سرعت لیوانی
آب پر کرده و همانطور که حنا به صورت رها ضرباتی
نسبتاً محکم میزد تا به هوشش بیاورد من هم مقداری آب بر
روی صورت اش پاشیدم

در گیسو دار به هوش آوردن رها بودیم که صدای بلند حامی
با آن صورت خونسرد و غیر قابل تفسیرش ما را متوجه خود
کرد

-وقتی به هوش اومد وسایلش رو جمع کنین و بفرستینش بره
حنا تکرار نکنم !

حنا اخم الود نگاهش کرد و درحالیکه به کارش ادامه داده و
همچنان به صورت رها ضربه میزد گفت

-خیلی خب برادره من

اینو ارومتر به این دختر میگفتی تا حداقل پس نیوفته

با اون دادی که تو زدی منم قبض روح شدم

حامی بدون ان که تغییری در حالت اش بدهد با همان

خونسردی دیوانه کننده اش نیم نگاهی به صورت بیحال رها
انداخت

همانطور که از اشپزخانه بیرون رفته و دستش را در جیب
شلوارش فرو میبرد گفت

-نگران نباش چیزیش نشده !

به هوش اومد بفرستینش بره!

DONYAEMAMNOE

پارت

حنا با عصبانیت سرش را به طرفین تکان داد و همانطور که رفتن حامی را نظاره میکرد گفت

-خونسردیش داره دیوونه ام میکنه!

خب نمیتونست با همین خونسردی این دختر و مجاب کنه که اینجوری نمونه رو دستمون ؟

با شرمندگی لیوان را در دست ام فشردم و گفتم

-ببخشید همش تقصیر من شد اگه خودمو کنترل میکردم واونجوری عصبانی نمیشدم شاید الان این اتفاق نمی افتاد حنا بدون اینکه نگاهم کند قاطعانه گفت؛

-شاید من از کاره حامی راضی نباشم ولی با اصل این قضیه که رها از عمارت بره موافقم

حرف هاش به تو واقعا بی ادبی و دور از شخصیت بود

معلومه از علاقه ی زیاد به حامی دیوونه شده چون اصلا اینجور دختری نبود

عشق چشماش و کور و بد اخلاقش کرد

در واقع تو باید اونو ببخشی

به محض پایان حرف حنا پلک های رها لرزید و رفته رفته چشمانش را به آرامی باز کرد

باز باز کردن چشمانش و با دیدن من که با نگرانی نگاهش
میکردم یکباره در جایش صاف نشست

نگاهه گیج و بی حالش را به اطراف دوخت و با دیدن جای
خالی حامی یکباره به گریه زد و رو به من با لحنی متنفر و
کینه توزانه گفت

-همش بخاطره تو لعنتی

از وقتی تو اومدی فقط با خودت بدبختی آوردی
تو منو از چشمای حامی انداختی

تو لعنتی باعث شدی اون من و از اینجا بندازه بیرون تو
قبل از اینکه حرف دیگری بزنی اخم هیم را در هم کشیده و
از مقابل اش بلند شدم و با آرامش گفتم

-هر ادبی مسئول کار های خودش

اگه الان این شده حال و روزت فقط خودت مقصری رها

یکم فکر کن ببین من چه بدی در حقت کردم ؟

لیوان آب را بر روی میز صبحانه گذاشتم و رو به حنا که
نگاهه تایید کننده اش همواره همراهم بود گفتم

-ظاهرا حالش خوب شده

من دیگه میرم سالن تمرین !

حنا جدی سری برایم تکان داد و پلک هایش را به نشانه ی
تاییدم باز و بسته کرد

من هم بدون اینکه به صدای گریه ی بلند رها و مهملاتی که
زیر لب با خود میگفت توجه کنم از اشپزخانه و پس از آن از
عمارت بیرون زدم و به سمت ساختمان تمرین حرکت کردم
نمیدانستم باید از حامی بابت این کار و حمایت جانانه اش
تشکر کنم یا سکوت

پارت

با رسیدن به ساختمان تمرین درب را با طمانینه باز و وارد
شدم

نگاهم را یک دور در سالن چرخاندم و با دیدن حامی که
مشغول ور رفتن با کیسه بوکس قرمزی بود لبخندی محو زده
و به سمت اش رفتم

هنوز فاصله ی زیادی با او داشتم که متوجه صدای قدم هایم
شد

سر بلند کرده و نگاهم کرد



DONYAEMAMROF

فکر میکردم پس از آن جانب داری و حمایت اش دیگر اتفاق
هفته ی پیش را فراموش کرده و از دست ام دلخور نیست
اما با دیدن اخم گره خورده میان دو ابرویش متوجه شدم او
همچنان میخواهد به قهر اش ادامه دهد

اما من دیگر تاب ادامه ی این قهر و دلخوری را نداشتم
تا همین حالا هم که این موضوع بیش از حد کش آمده بود و
ناراحتم میکرد

با خود تصمیم گرفتم هر طور که شده امروز از دلش در
بیاورم

فقط در دل دعا دعا میکردم تا شرایطی پیش آمده و بتوانم با
او حرف بزنم

هنوز در چند قدمی اش بودم که حامی بدون هیچ انعطافی و
بدون اینکه حتی نگاهی کوتاه به

جانم بیندازد کوتاه و دستوری گفت

-برو تو رینگ!

چشمان گرد از تعجبم را به او که همچنان سرش را خم کرده
و با کیسه قرمز بوکس ور میرفت دوختم
با نگاهی کوتاهی به دست اسیب دیده ام گفتم

-ولی من که دستم اینجوری

نگذاشت حرف ام را ادامه دهم و با لحنی که کمی چاشنی
توبیخ و عصبانیت داشت گفت

-کاری که گفتم رو بکن !

از این همه قدی و خود رای بودن اش حرص ام گرفته و دلم
میخواست لگد محکمی به کیسه لر دستش بزنم
به زحمت جلوی خود را گرفته و همانطور که او خواسته بود
به سمت رینگ بوکس رفتم

در یک هفته ی گذشته انقدر تمرینات سخت و طاقت فرسا و
البته عجیب و خسته کننده از او دیده بودم که حالا تمرین در
این رینگ بوکس برایم بیشتر به شوخی شبیه بود

معتل و کلافه بر روی تشک رینگ قدم میزدم که حامی پس
از چند دقیقه خود را رساند و وارد رینگ شد

کیسه ی قرمز بوکس را بالا کشید و در اغوش گرفت و با
همان لحن دستوری و محکم اش که در این یک هفته ی
گذشته به گوش ام آشنا بود گفت

-با پا بهش ضربه بزن

نه شل و اروم! ضربه های جون دار و محکم میخوام !

دستی به پیشانی ام کشیدم و پرسیدم

- تا کی؟

با خونسردی در چشمانم زل زد و گفت '

-چی تا کی؟

پایم را به عرض شانه بلند و ضربه‌ی اولم را محکم و کوبنده
به کیسه زدم و گفتم

-تا کی میخوای به این قهر ادامه بدی؟



پارت

حامی بدون آنکه ذره‌ای از جایش تکان بخورد طوری که
گویا اصلا صدایم را نشنیده گفت

-محکم تر تمرکز کن

ضربه‌ی نسبتاً پر قدرت تری به کیسه زدم و با عصبانیت
غریدم

-مثلاً سعی داری بگی صدام رو نشنیدی؟

که من و نمیبینی؟

که بهم اهمیت نمیدی؟

سعی داری چی و ثابت کنی ؟

با هر جمله ای که میگفتم ضربه ای هم به کیسه میزد و
ضربات ام هم رفته رفته قوی تر و کوبنده تر از قبل می شد
از ضربات پی در پی به کیسه به نفس نفس افتاده بودم و
حامی همچنان اخم الود سکوت کرده و تنها به کیسه نگاه
میکرد

ضربات من هم با قدرت هرچه تمام تر بر روی ان می
نشست که یکباره طاقت از کف داده و در حالیکه پایم را
محکم تر از قبل به کیسه می کوبیدم تقریبا با صدای بلندی
گفتم

-بس به دیگه تمومش کن !

این تنبیه یک هفته ای رو تمومش کن

حامی نگاهش را به تندی بالا کشیده و غضب الود و شکار
در چشمانم زل زد

نمیدانم چه چیزی در نگاهم خواند که کیسه را به طرفی پرت
کرد و به سمتم آمد

در یک قدمی ام ایستاد و با لحنی محکم و کوبنده که بر
عکس آرامش به وجودم سرازیر میکرد گفت

-این تنبیه ادامه داره تا وقتی که تو دست از خود رای و خود
سر بودند برداری

چرا به جای کمک به من همه ی هم و غمت رو میذاری تا
به دشمنم کمک کنی ؟

سرم را با خشم و عصبانیتی وافر به طرفین تکان دادم و
مانند خودش با صدایی محکم و البته بلند گفتم

-تو واقعا سعی داری همین طور ادامه بدی و اشتباه فکر
کنی؟

با چه زبونی بگم عمدی در کار نبود ؟

حامی یک قدم فاصله ی میانمان را هم پر کرد نگاهه وحشی
و جادویی اش را در چشمانم گره زد و در حالیکه دندان
هایش را بر روی هم می سایید اهسته گفت

-اگه عمدی در کار بود که می کشتمت !

حیرت زده و ناباور به حرف اش فکر میکردم و قدرت تکان
خوردن هم نداشتم که او یکباره صورت ام را با دستانش قاب
گرفته و با همان خشونت گفت

-چه بخوای و چه نخوای من یک بار وارد حریمت شدم و نه
تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه منو از زندگیت پس بزنه

هیچ کس نمیتونه این حسمو درک کنه

حتی خوده تو حتی خودت

پارت

از تاکیدش متعجب شده و خواستم حرفی بزنم که او با بوسه
ی کوتاهی به لب هایم مهر سکوت به ان زد و خیلی زود
سالن تمرین را ترک کرد

مات و مبهوت از بوسه ی گرم و ناگهانی اش و دستان
قدرتمندش که تا لحظاتی پیش صورتم را در حصار خود نگاه
داشته بود بر روی زمین زانو زدم

انگشتانم را بر روی لب هایم فشردم و با خود زمزمه کردم
-یعنی انقدر دوستم داری ؟

خدایا حامی پاداش کدام کاره خوبم بود ؟

این خواستن و عشق دیوانه وار که هر لحظه و هر روز
بیشتر از قبل در چشمانش شعله می کشید

دست ام را از روی لب هایم تا زیر تیغه ی چانه ام کشیدم و
با لبخندی محو زیر لب خدا را شکر کردم

مطمئن بودم او مرا می بیند که هدیه ای مانند حامی به
زندگی ام داده

مشغول جمع اوری وسایل ارایشم از روی کنسول طلایی در
اتاق حامی بودم که در همین حین زنگ تلفن همراهم به گوش
رسید

با دیدن اسم بنفشه لبخندی زده و با خوشحالی پاسخ دادم

-به سلام خانم خانما چطوری؟

بنفشه هم پر انرژی و شادمانه در پاسخ ام گفت

-علیک سلام ستوان زند

دختر معلومه تو دو هفته کجایی ؟

اداره هم که نمیای ؟

صدایش را کمی پایین آورد و با لحن مرموز و خنده داری
در ادامه گفت

-دست بر غذا شما و جناب سرگرد پناهی باهم غیب شدین
خبریه دختر ؟

نکنه رفتین ماه عسل

از شدت خنده لبم را به دندان گرفتم و با لحنی صادقانه که در
ان شرایط بعید بود گفتم

-من که از خدامه ولی فعلا این جناب سرگرد بداخلاق شما
برام طاقچه بالا میذاره

چند باری هم ازش خواستگاری کردم ولی هربار با اخم و
تخم جوابمو داده !

بنفشه به قهقهه خندید و من در دل به خود ناسزا گفتم

-بلایی نبود که در این دوهفته بر سر حامی نیاورده و اوهم
تلافی نکرده باشد

انوقت حرف از خواستگاری میزددم !

هنوز هم وقتی به یاد دیروز و اتفاقات آن ، رفتن رها و بوسه
ی کوتاه اما پر خشم و اتشین حامی می افتاد ضربان قلب ام
وارانه شده و وجودم دست خوش هیجان میشد

بنفشه که خوب خندید بالاخره به حرف امد و باز با همان
صدا و لحن محتاطانه اش گفت

-معلومه امروز سرحالی پس بذار من شادیت رو تکمیل کنم
چون یه چیزایی از هر مز گیر اوردم

ئِه وین

DONYA E AMINOE

پارت

با ناباوری گوشی را بر روی گوش ام فشردم و با صدایی
لرزان و عصبی گفتم

-جدی میگی؟

کی و کجا ببینمت؟

بنفشه که متوجه لحن عصبی و ناراحتی شده بود از مزاح
دست کشید و با لحن جدی و البته مهربانش گفت

-هرجا که تو بخوای فقط ادرس رو برام اس کن!

سرم را چند بار تکان دادم و در حالیکه که به زحمت نفس
میگرفتم و ان را سنگین حبس شده بیرون می فرستادم و
گفتم

-من دارم برای باز کردن گچ دستم میرم درمانگاه فکر میکنم
اون اطراف یه پارک خلوت باشه

وقتی کارم تموم شد و تونستم حامی رو دست به سر کنم
خبرت میکنم

نگاه دقیقی به ساعت پاندولی روی دیوار انداختم و با اطمینان
گفتم

-ساعت یک بیا پارکی که ادرسش رو برات میفرستم !

بنفشه به سرعت در پاسخ ام گفت

-باشه منتظره پیامتم

فعلا عزیزم !

بدون اینکه حرفی بزنم ارتباط را قطع و گوشی را به لبه هایم چسباندم

حتی از فکره اینکه یک قدم به هر مز نزدیک تر شده باشم وجودم از خشم و انتقام میلرزید

در همین افکار بوده و مات به پنجره ی قدی رو به رویم نگاه میکردم که بیکاره چند تقه به در خورده و حنا باز هم بازیگوش سرش را داخل کشید

با دیدن ام که به تخت تکیه زده و از همانجا سرم را به سمتش چرخانده بودم لبخندی مهربان و شیطننت امیز به لب آورد و گفت

-خانم خانما تو که هنوز لباس نپوشیدی! حامی یک ساعته تو ماشین منتظرته! الانم به زور قانعش کردم تا پیش مامان بمونه و خودم پیام بالا و صدات کنم

سرم را به تندی تکان داده و لبخند مصنوعی زدم و همانطور که به سمت کمد لباس ها میرفتم و از میان چند مانتویی که با

خود آورده بودم مانتوی توسی به همراه لی یخی ام را
بیرون می کشیدم گفتم

-باشه الان میام یکم کارم طول کشید عزیزم

حنا کامل خود را داخل کشید و با لحن مورموزی که قلبم را
به تپش می انداخت گفت

-فکر کنم حامی یه نقشه هایی داره بگم از الان که امدگیش
رو داشته باشی البته بین خودمون بمونه به کسی نگو
مخصوصا تو پرانتز حامی

پارت

با تعجب در جایم ثابت ایستاده و به آخرین احتمالی که
میتوانستم در آن شرایط بدهم فکر کردم

پس از چند لحظه پلک هایم را بر روی هم فشردم و از شدت
حرص و ناراحتی دندان هایم را بر روی هم ساییدم
چرا باید امروز این اتفاق می افتاد ؟

امروز که من یک قدم به دشمن دیرینه ام نزدیک شده بودم !؟

حالا و با فکری که حامی برایم در سر داشت تحت هیچ
شرایطی نمی توانستم او را دست به سر کرده و به دیدن
بنفشه برم

شاید هم لزومی به پیچاندن او نبود

من قبل از او و حضورش به فکر انتقام بودم و حالا نباید این
اجازه را میدادم تا این رابطه ی عاطفی و هرچند عاشقانه و
اتشین مرا از هدف ام دور کند

چرا بی بهانه همه چیز را به او نمیگفتم و از او نمیخواستم
مرا به حال خود بگذارد؟

باید به فکر چاره ای اساسی می بودم

با این وضع دیگر نمیتوانستم پیگیر انتقام ام از هرمز باشم
با این فکر نفس عمیقی کشیدم که در همین حین صدای حنا
هم به گوش ام رسید

-ناراحتت کردم محیا؟ من فکر کردم حتما خوشحال میشی
لبخندی از سره اجبار بر لب آوردم و با خوشرویی گفتم
-نه عزیزم این طور نیست

فقط اگه میشه به حامی بگو من دارم میام تا بیشتر از این
عصبی نشده

مانتوي ابي کاربنی ام را که کمی از روی کمر کلوش میشد و
کوتاه بود همراه با شلوار و شال مشکی به تن کردم
حنا هم به سرعت در تایید حرفم سر تکان داد و بدون آنکه
حرفی بزند از اتاق بیرون زد

باید در این شرایط از خدا بابت حنا ممنون میبودم

بخاطر حضور و حمایت های خواهرانه اش

مقابل اینه ی قدي ايستادم و به سر تا پايم نگاهی انداختم

شال را بر روی سر مرتب کردم و پس از به پا کردن کتانی
های سفیدم از اتاق بیرون زدم

امیدوار بودم این عشق و احساس حامی را بی منطق نکرده و
به حرف هایم درست پاسخ دهد

هیچ دلم نمیخواست به این واسطه با او در بیوفتم

پله ها را دوتا یکی و با عجله طی کرده و خود را به نشیمن
رساندم

حامی که بر روی مبل در مقابل لیلا خانم نشسته و با
کلافگی نوک پوتین مردانه اش را به زمین می کوبید

با دیدنم یکباره از جایش بلند شد و خواست از سره عصبانیت
حرفی بزند که با دیدن سر و وضع حرف در دهانش ماسید

ئِه وین

پارت

با گيجی نگاهی به سرتاپایم انداختم و پرسشگرانه نگاهش کردم

اوکه به یکباره تمام کلافگی و عصبانیت از صورتش پر کشیده بود بدون هیچ انعطافی به درب خروجی عمارت اشاره کرد و گفت

-تو ماشین منتظرتم !

حامي که بیرون رفت من همچنان مات و متعجب بودم در همین حین نگاهم به لبخند معنادار و عمیق لیلا خانم و حنا افتاد

حنا با دیدن نگاهم که متوجه آنها شده بود دست اش را دوره شانه ی مادرش حلقه کرد و بالحنی مرموز که ضربان قلب ام را هزار برابر بیشتر از قبل میکرد گفت

-دست و دل داداش مغرور من حسابی لرزیده مگه نه مامان خانم ؟

اونقدر که عصبانی شدن یادش میره

لیلا خانم با شعف و شوقی زیر پوستی در تایید حرف
دخترش سر تکان داد و من خجالت زده و شرمگین سر به
زیر بردم

مکث کوتاهی کردم و از انجا که احساس خفگی میکردم و
تاب ان جو را نداشتم به سرعت با همان سر به زیر افتاده
گفتم

-من دیگه با اجازتون برم

صدای مهربان لیلا خانم بدرقه ی راهم شد

-برو عزیزم به سلامت مواظب هم باشین!

از جمله ی اخرش گونه هایم از شرم آتش گرفته بود که به
سرعت به سمت درب عمارت قدم تند کرده و خود را بیرون
کشیدم

هوای پاک و خنک نزدیک بهار را به ریه کشیدم

چیزی به عیده نمانده بود و من هم در پی فرصتی بودم تا پس
از به اتمام رسیدن دو هفته ی باقی مانده از تمارین ام به
شیراز و نزد خانواده ام بروم

و حداقل چند هفته ای را در کنارشان باشم

میتوانستم در این تعطیلات سر از کاره میلاد در آورده و
بفهمم دل در گرو چه کسی دارد و کمکش کنم
شاید هم خواستگاری در پیش داشتیم
از ذوق این فکر لبخندی دندان نما بر روی لب هایم نشست و
نفس عمیق و شادی کشیدم
پله های نیم دایره ی ورودی عمارت را دو تا یکی طی کرده
و خود را به زانتیای مشکی حامی رساندم
درب سمت شاگرد را باز و بی معطلی خود را بر روی
صندلی نرم و راحت اش رها کردم و با شوقی که هنوز زیر
زبانم مانده بود گفتم
-خیلی خب دیگه بریم من امادم !
نگاهم به رو به رو بود
اما خوب متوجه نگاه خیره ی حامی میشدم
بدون آنکه رویم را به سمتش برگردانم گفتم
-چیزی شده ؟

پارت

نگاهش نمیکردم اما صدایش به گوشهایم رسید که گفت چرا
نگام نمیکنی؟

با این حرفش سرم را آرام به جانبش چرخاندم که لبخند
مردانه و جذابی زد و گفت
این رنگ خیلی بهت میاد!

لبخند خجالت زده ای زدم و دستم را با وسواس به مانتوی
آبی کاربنی ام کشیدم و گفتم
ممنون لطف داری!

او بدون اینکه حرفی بزند استارت زده و ماشین را به حرکت
درآورد و همانطور که فرمان را می چرخاند و از حیاط
عمارت بیرون میزد گفت

-خب دیگه امروز از شره گچ دستت راحت میشیم و میتونیم
از فردا تمرینامون رو جدی تر ادامه بدیم

چشمان گرد از تعجبم را به نیمرخ جذاب و دوست داشتنی
اش که مانند همیشه جدی و خونسرد بنظر می رسید دوختم و
گفتم

-یعنی جدی تر از قبل؟

یجوری حرف میزنی انگار تاحالا داشتیم خاله بازی میکردیم
!

پس اون همه تمرین سخت که نفسم رو بند آورد چی بود
جناب سرگرد ؟

او عینک مارک پلیس اش را از روی داشبورد برداشته و
روی چشم زد و گفت

من حرفی از خاله بازی زدم ؟

منظورم این بود اگه تاحالا بخاطر دستت محدودیت داشتیم از
این به بعد نداریم !

در ضمن بعد از درمانگاه میریم خرید !

چهره ام را جوری نشان دادم گویا از حرفش تعجب کرده ام
و در حالیکه کمی خود را عقب کشیده

و به درب ماشین تکیه میزدم گفتم

-خرید؟

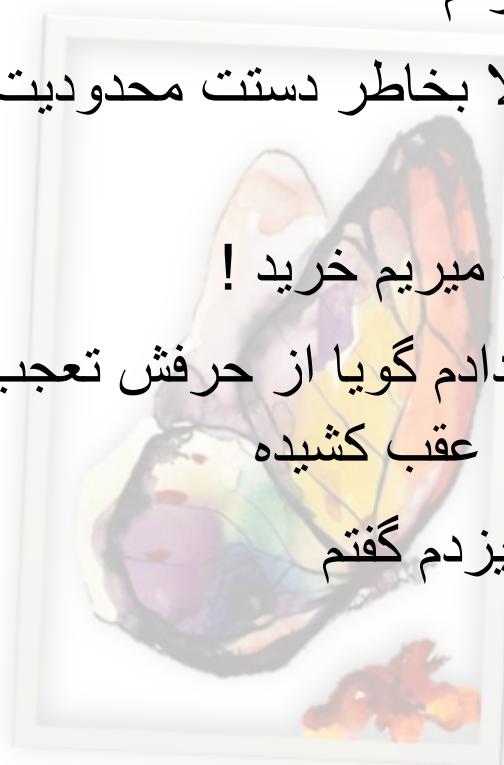
چرا؟

قراره خرید داشتیم ؟

او با مهارت از میان چند ماشین گذشت و همانطور که تمام
حواسش را به خیابان داده بود گفت

-قرار نیست برای همه چی باهم قرار بذاریم

بعضی چیزا میتونه ناگهانی و به خواست من پیش بیاد



DONYAEMAMNOE

بهترین شرایط بود تا من هم حرف ام را با او در میان
بگذارم

پس لبخندی مصنوعی زده و همانطور که کیف ام را در
دست میفشردم گفتم

-حق با تو

فقط من میخوام برم یه جایی

نمیتونم پیام خریدالبتّه امروز فردا فکر نمیکنم

اجازه ی ادامہ ی حرف را نداد و محکم و قاطعانه پرسید

--کجا قراره بریم ؟

تره موهای ریخته شده بر روی پیشانی ام را کنار زده و
همانطور که اب دهانم را پر سر و صدا قورت میدادم گفتم

-بریم نه ،میخوام برم !

©ONYXEMAMNOE

پارت

حامی اخم وحشتناکی تحویل ام داد که روح از بدنم خارج شد

تمام امیدم با این اخم و قیافه ی غضب الود او ناامید شد

خود را برای جنگی نابرابر آماده میکردم که او پایش را
محکم بر روی پدال ترمز فشرد

سر چرخاندم و نگاهم را به بیرون دوختم
متوجه شدم در مقابل درمانگاه توقف کرده است
قبل از آنکه حرفی بزنم او با همان جدیت مرا مخاطب قرار
داد و گفت

-منتظری دوباره سوالمو تکرار کنم یا بالاخره میخوای
جوابمو بدی؟

تمام تلاشم را کردم که ترس را از وجودم پس زده و با جدیت
پاسخ اش را بدهم

پس با لحنی نسبتاً محکم مانند خودش پاسخ دادم
-میرم دیدن بنفشه

بعد از اینکه کارم تو درمانگاه تموم شد البته!

هر لحظه منتظر شنیدن مخالفت اش بودم که بر عکس
تصورم ماشین را خاموش کرده و همانطور که کمر بندش را
باز میکرد گفت

-باشه هر وقت کارت با بنفشه تموم شد بهم زنگ بزن پیام
دنبالت

بعدش میریم خریداون موقع که میتونی ؟
چیزی نمانده بود از شدت تعجب چشم هایم از کاسه بیرون
بپرد

مات و گیج نگاهش میکردم که او با همان خونسردی، دیوانه
کننده که از او به شدت بعید بود گفت

-اون موقع هم نمیتونی !؟

باشنیدن حرف اش به خود امدم و در حالیکه دستم را بر
روی کیف ام مشت میکردم و بند ان را در دست میگرفتم با
عجله گفتم

-نه نه معلومه که میتونم باشه موافقم !

حامی سری تکان داد و از ماشین پیاده شد

در حال پوشیدن کاپشن چرم مشکی اش بود که من هم از
ماشین پیاده شده و در کنارش قرار گرفتم

هم قدم با هم وارد درمانگاه شدیم

حامی در همان حال دوباره مرا مخاطب قرار داد و گفت

-با بنفشه قراره در مورد چیز خاصی حرف بزنین؟

یا یه قرار دوستانه همینجوری ؟

صادقانه گفتم

-مثل اینکه اطلاعاتی در مورد هر مز پیدا کرده
برای همین میخوایم همدیگرو ببینیم
حامی باشنیدن حرف ام یکباره در جایش توقف کرد و جدی و
باصلابت گفت

-پس باهم میریم!

نه وین



پارت

من هم به تبعیت از او در جایم ایستاده و به چشمان جدی اش
خیره شدم و گفتم

-چرا؟

چون میخوایم در مورد هر مز صحبت کنیم؟

او در تایید حرفم سر تکان داد و گفت

-به هر حال فکر میکنم این پرونده ی جفتمون باشه اینطور
نیست؟

جدی و بی پروا در چشمانش زل زدم و بدون کوچک ترین
انعطافی با لحنی سرد و خشک گفتم

-شاید این جریان برای تو و از دیدت یه پرونده مثل صدها
پرونده ای که حل کردی باشه اما برای من یه نتیجه است
نتیجه ای که من باید توش ببرم

بی توجه به گره کوره میان ابروان حامی راهم را کج کرده و
به ان ادامه دادم

اوهم پس از چند لحظه با قدم هایی بلند خود را به من رسانده
و شانه به شانه ام حرکت کرد

هر دو در سکوت وارد درمانگاه شدیم و حامی پس از مکالمه
ای که با یکی از پرسنل درمانگاه داشت مجدداً به طرف ام
آمد

مرا به سمت اتاق نسبتاً بزرگی که در انتهای راهرو بود
راهنمایی کرد و در همین منوال که من بر روی تخت
مینشستم صدای تلفن همراه اش به گوش رسید
او نگاهی به من و صفحه ی گوشی اش انداخت

سوالی نپرسیدم و او هم حرفی نزد

عذرخواهی کوتاهی کرد و از اتاق بیرون زد

پس از چند دقیقه همزمان با پرستار دوباره وارد شد و این در
حالی بود که در تمام مدت نبودش در اتاق نتوانسته بودم حتی
یک کلمه از مکالمه اش را بشنوم

با نزدیک آمدن پرستار که یک اره بزرگ برای باز کردن
گچ دست ام در دست داشت تلاش کردم افکارم را از حامی و
تماس تلفنی اش پاک کنم
کاره پرستار که به اتمام رسید نگاهی به دست مصدومم
انداختم

حالا بنظر کاملا خوب شده بود
اما پوست دست ام به شدت رنگ پریده و وحشتناک به نظر
میرسید

در افکاره نه چندان خوشایندم دست و پا میزدم که صدای
گرم و آرامبخش حامی را نزدیک به گوش ام شنیدم
-نگران نباش

یه مدت که بگذره دوباره به حالت اولش برمیگرده بانو !
لبخند نرم و خوشایندی بر روی لب هایم نشست
گویا منتظره شنیدن همین یک جمله از جانب او بودم تا خیالم
از هر بابت اسوده و قلب ام آرام گیرد
اگر این اعتماد، جادوی بی نظیر عشق نبود پس چه بود ؟

پارت

کارمان که به اتمام رسید در مقابل درب درمانگاه ایستادم و
حامی را هم مجبور به ایستادن کردم

حرفی که در تمام طول انجام کار پرستار بر روی زبانم مانده
و بازگو نکرده بودم را خواستم با او درمیان بگذارم که او
قبل از من گفت

-فکر کنم باید تنها بری دیدن بنفشه!
من کاری برام پیش او مده و نمیتونم باهات بیام!
خدای من

ظاهرا امروز حامی کمره همت بسته بود تا بارها و بارها
غافلگیرم کند

او حرفی را زده بود که من ساعتی به آن فکر کرده بودم
با این همه از حرف اش استقبال کرده و همانطور که سرم را
پی در پی تکان میدادم گفتم
-باشه

بنظر من اینجوری خیلی بهتره

میتراشم بنفشه بخاطر ترس از تو نتونه باهام خوب حرف
بزنه و همه چیزو نگه!

NONVΛIEMΛMNOE

حامی قدمی نزدیک تر آمد و با تعجب گفت

-یعنی از من میترسه؟

من هم متعجب پاسخ اش رو دادم و گفتم

-مگه کسب تو اداره هست که ازت نترسه؟

دیگه بنفشه از این قاعده مستثنی نیست عزیزه من

یعنی میخوای بگی تا الان نفهمیدی همه تو اداره تا می بینت
مثل عصا قورت داده ها وایمیستن؟

اخم هایش باز در هم رفت و درحالی که با سر انگشت
شصت اش گوشه ی لبش را میخاراند گفت

-اره حالا که فکر میکنم میبینم حق داری البته نمیدونم چرا تو
اون اداره همه از من میترسن جز یه دختر کوچولوی فنچ و
صد البته زبون دراز

حالا نوبت من بود تا رو ترش کنم و دست به سینه در جایم
ثابت بایستم و با لحنی طلبکار و پر حرص در پاسخ اش گفتم
-نمی فهمم چرا باید ازت بترسم؟

در ضمن فنچ خودتی!

ناخواسته يك دور سرتاپایش را از نظر گذراندم

با دیدن ان قد و هیکل ورزیده و سینه های ستبر و پهن که
حتی از روی پیراهن تیره اش هم به خوبی عضلات ورزیده
اش نمایان بود از حرفی که زده بودم پشیمان شدم و سرش را
کمی جلو آورده و خیره در چشمان عصبی ام با لبخندی فرو
خورده و اخم های در هم گره خورده گفت

-به همون دلیلی که بقیه میترسن ستوان زند

پشت چشمی برایش نازک کردم

در حالیکه کیف ام را دست به دست میکردم نیم نگاهی به
ساعت مچی بند استیل ام انداختم
با اعتماد به نفس گفتم

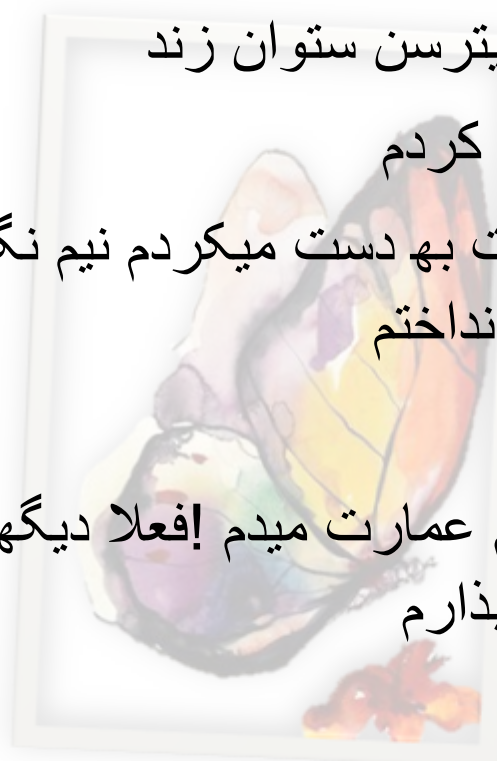
-جوابت رو وقتی برگشتیم عمارت میدم! فعلا دیگه باید برم
نمیخوام بنفشه رو منتظر بذارم
فعلا خداحافظ

این را گفتم و بدون انکه منتظر پاسخی از جانب حامی باشم
خواستم راه کج کرده و بروم که او از پشت بازویم را در
چنگ گرفت

فارغ از شوخ طبعی چند لحظه ی قبل گفت

- خوب گوشاتو باز کن

یک، مواظب خودت باش



دو ،وقتی برگشتی همه چیزو برام واو به واو تعریف میکنی
سه ،بازم تاکید میکنم مواظب خودت باش!

پارت

ذوقی که از تاکیدش به قلبم هجوم آورده بود را با لبخندی
محو پنهان کردم
در حالیکه قدمی از او فاصله می گرفتم تا به خود فرصت
تنفس بدهم و از بوی عطر دیوانه کننده اش فرار کنم
نوک انگشتانم را در کنار شقیقه ام قرار داده و بر روی
زمین پا کوبیدم و گفتم
- اطاعت میشه قربان!

این را گفتم و چشمک پر شیطنتی تحویل اش دادم

حامی با اخم خندید و همین بر ایام کافی بود

چند گام به عقب برداشته و بالاخره دل از نگاه کردن به او
کندم و کامل رویم را چرخاندم

از او که همچنان نگاه خیره اش را بر روی خود حس می
کردم دور شدم

هنوز هم لبخند بر روي صورت ام مانده و به سمت پارکي
که با بنفشه قرار داشتم مي رفتم

باز هم خدا را به خاطره حضوره حامي در زندگي ام شکر
کردم و در همين منوال که وارد پارک مي شدم نفس عميقي
کشيدم

از ديدن درختان سبز و گل هاي بي شماري که در انجا ديده
مي شد به وجد آمده و حسابي ذوق زده شده بودم

نيمکت زرد و نارنجي زيبايي را در ميان دو درخت کاج
نشان کردم و به سمت اش رفتم

همانطور که به طرف ان نيمکت خوش رنگ پا تند ميکردم
براي بنفشه پيامي ارسال کرده و نوشتم

- بين دوتا درخت کاج بزرگ يه نيمکت زرد و نارنجي هست
منتظرتم

پيام را فرستادم و گوشي را دوباره به داخل کیف ام باز
گرداندم

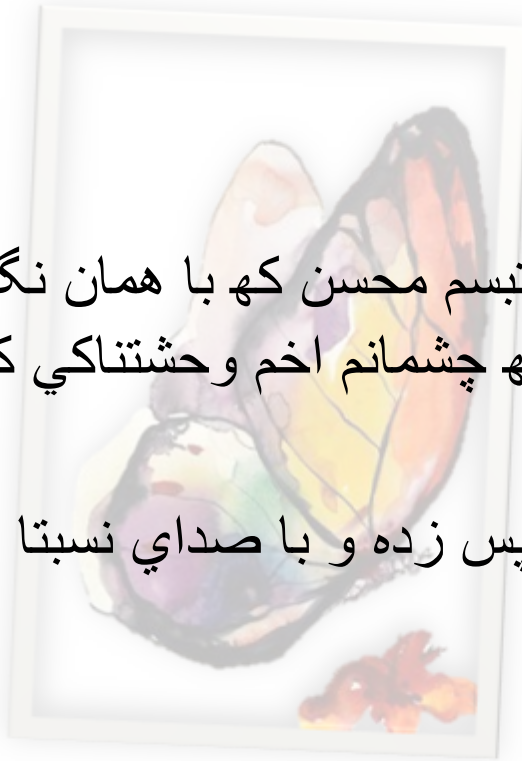
با رسيدن به نيمکت با ذوق کیف ام را بر رويش گذاشته و
کش و قوسي به بدن ام دادم

نگاهم به دو دختر جواني که مشغول واليبال دو نفره بودند
افتاد

© 2015 DONYAEMAMNOE

به تويي که در آسمان هزاران چرخ میخورد و دست به دست
میشد خیره بودم

که ناگهان با نشستن دستی مردانه و شنیدن صدای شنایش
حیرت زده و ناباور بر روی پاشنه ی پا به عقب چرخیدم
نه وین



پارت با دیدن صورت متبسم محسن که با همان نگاه
خریدارانه زل زده بود به چشمانم اخم وحشتناکی کرده و خود
را عقب کشیدم
دست اش را از شانه ام پس زده و با صدای نسبتاً بلند و فوق
العاده خشمگین غریدم
بازم تو؟

اینجا چیکار میکنی؟

محسن قدم عقب رفته ام را جبران کرد و دوباره خود را
نزدیک ام کشید

یک دست اش را در جیب شلوار کتان مشکی و خوش دوخت
اش فرو برد و بدون آنکه نگاهش را از صورتم یک سانت این
طرف و آنطرف کند با خونسردی گفت

گفته بودم باید به این ملاقاتای گاه و بیگاه عادت کنی پرنسس
خیلی منتظر موندم تا از زندون حامی بیای بیرون و ببینمت
حرف هایش اصلا به مزاجم خوش نیامد

رو ترش کردم و درحالیکه بدون هیچ ترسی در چشمانش زل
میزدم محکم و با اطمینان گفتم

خونه ی حامی برای من قفس یا زندان نیست

فعلا این تویی که داری با همین اومدنای گاه و بیگاه و
یهوییّت مزاحمت و ناراحتی ایجاد میکنی

برعکس تصورم لبخندش عمیق تر شد و با لحنی مرموز
کوتاه گفت

عادت میکنی!

گره میان ابروان کورتر از قبل شد

مشکلت چیه؟

اگه فکر کردی من تورو به حنا می رسونم سخت در اشتباهی
لبخندش به سرعت تبدیل به پوزخند شد و گفت

حنا برای من فقط یه دست اویز بود برای رسیدن به حامی و
ضربه زدن بهش!

فکر میکردم تا حالا اینو فهمیدی!

از این همه پستی و بی پروایی اش زبان ام بند آمده بود که
دوباره قدمی نزدیک تر آمد

دست اش را برای نوازش صورتم بالا آورد که خود را به
سرعت عقب کشیدم و او با لحنی که کمی حسرت چاشنی اش
بود گفت

به حامی هم گفتم

تو تنها چیزی هستی که تو این دنیای همه چیز تکراری دلم
خواست!

نه این ممکن نبود

از شنیدن حرف اش چیزی نمانده بود قلب ام از شدت ترس
از جا کنده شده و بیرون بیورد

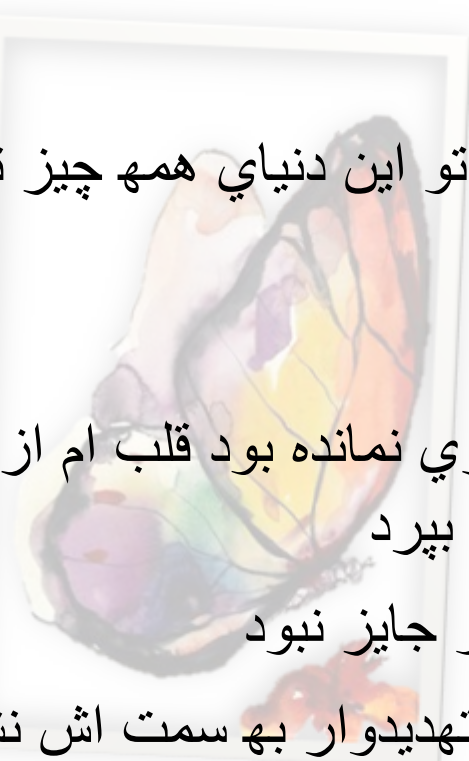
دیگر سکوت در مقابل او جایز نبود

پس انگشت سبابه ام را تهدیدوار به سمت اش نشان رفتم و
گفتم

اگر بخوای بشی یه تهدید و مدام سره راهم سبز شی منم میشم
اونی که تو هیچ وقت فکرش رو نمی کنی!

دست از سره من و حامی بردار

سایه ی نحست رو از زندگی این برادر و خواهر کنار بزن
بذار نفس بکشن!



وگر نه با من طرفي!

محسن با نگاهه خريدارانه اي که از ان متنفر بودم سر تا پايه
را از نظر گذراند و گفت

متوجه نشدي الان همه چيز خودتي؟

من ديگه نه با حنا کاري دارم و نه حامي البته تا وقتي که به
واسطه ي تو سده راهم نشه!

قبلا هم گفتم هميشه بهترين چيزا مال حامي بوده

اما اين بار تو مال مني

اگه بذاره و بذاري با زبون خوش

چشمانش را تنگ کرده و با لحنی تهديد اميز و عصبي ادامه
داد

اما واي به روزي که نخوای و نذاره

اونوقت به زور متوسل ميشم و تو هم اون روي منو مي بيني

ضربه ي ارامي به نوک بيني ام زد و دوباره گفت

از حنا بپرسی حتما از اخلاقي منحصر به فردم برات ميگه!

من تا حالا با هيچکس به اندازه ي تو مهربون و رام رفتار
نکردم و نمي کنم

ئه وين

پارت

ابروهايم از شنيدن حرف اش بالا پريد

پوزخند كنج لب هايم جاخوش كرد و درحاليكه لحن ام توام با
تمسخر ي مشهود بود گفتم

با چه زبوني بايد بگم مهم نيست برام؟

نه تو و نه حر كاتت هيچكدم برام اهميتي نداره

چه رام و خونسرد رفتار كني چه اون روي وحشي و بي
صفتت رو نشونم بدي مهم نيست ميفهمي؟

محسن كه ديگر ان خونسرد ي ابتدائي در نگاهش به چشم نمي
آمد

فك اش را منقبض كرده و با خشمي كنترل شده اخم كرد و
گفت

DONYAEMAMNOE

پس تو گزينه ي دوم رو انتخاب كردي

خيلي خب جوره ديگه همو مي بينيم!

نمي دانم چرا هيچ طور نمي توانستم از اخم اش بترسم

گویا قرار بود این دل تنها از اخم های حامی بلرزد و بترسد
ولا غیر

از این فکر لبخندی محو و خودسر بر روی لبم نشست و پس
از چند لحظه تازه متوجه نگاه مات و عمیق محسن بر روی
خود شدم و خیلی زود لبخندم را جمع کردم

با جدیت و سردی نگاهش کردم

گفتم

تمومه؟

دستم را به سمت خروجی پارک به نشانه ی راهنمایی دراز
کرده و گفتم

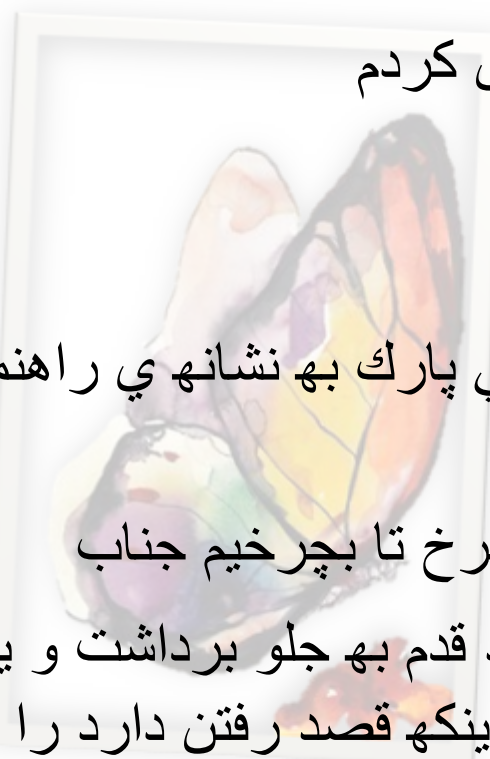
راه بازو و جاده دراز بچرخ تا بچرخیم جناب

محسن پوزخندی زده چند قدم به جلو برداشت و یکباره به
سمت ام چرخید و خیال اینکه قصد رفتن دارد را از ذهنم
پراند

دوباره در فاصله ی میلی متری ام قرار گرفت و این بار با
نهایت خشم و عصبانیت با نفس

هایی منقطع گفت

من می پیچم اما نه با تو



چون تو برام يه معنای دیگه داری
چون حساب تو از بقیه برام از اون روزی که تو خونه ی
کوچیک و نقلیت دیدمت سوا شده با بقیه
اما می پیجم با حامی و هرکی که بخواد تو رو مال خود کنه
اسم تو چند روزه تو طالع من اومده، اونم برای همیشه
موندگاره و هیچوقت پاک یا عوض نمیشه
قلب ام از شنیدن حرف هایش به دهانم هجوم آورده بود
احتمال میدادم رنگم هم پریده و به سفیدی گراییده باشد
به معنای واقعی کلمه از کینه و جدیتی که در کلام اش نهفته
بود لال شده بودم و در سکوت به چشمان وحشی اش نگاه
میکردم
که بالاخره بنفشه به فریادم رسید و با حضوره به موقع اش
نفسی دوباره به جانم تزریق کرد
اتفاقی افتاده محیا؟
با دیدن اش در ان لباس و مانتو و شال مشکی خود را جمع و
جور کرده و صاف ایستادم
نگاه منزجر و عصبی ام را یک دور از سرتا پای محسن
گذراندم و مطمئن گفتم

نه این اقا هم دیگه داشتن تشریف میبردن!
ئِه وین

پارت

محسن صاف در جایش ایستاد
نگاهه کاونده اش را به بنفشه دوخت
نمیدانم به چه نتیجه ای رسید که لبخندی پهن صورت برنزه
اش شد و درحالیکه یك دستش را در جیب شلوارش فرو می
برد و در مقابل او می ایستاد و گفت
من دیگه میرم توام خوب به حرفام فکر کن!
دفعه ی دیگه جایی همو می بینیم که حتی فکرش رو نمی
کنی

از شنیدن حرف اش در فکر فرو رفته بودم که سرش را
جلوتر کشیده و زمزمه وار اضافه کرد
تو قلب دشمن! چگونه؟

این را گفت و بدون آنکه منتظره پاسخی از جانبم باشد دست
اش را به نشانه ی خداحافظی دراز کرده و در هوا چرخاند

همانطور که از ما دور و دورتر میشد با صدای نسبتاً بلندی
گفت

میبینمت!

سرم از حجم آن همه فکر و خیال در حال انفجار بود
دست ام را بر روی پیشانی ام گذاشته و آن را فشردم
خو را بر روی نیمکت پارک رها کردم که در همین حال
بنفشه در کنارم قرار گرفت
دست اش را بر روی شانه ام گذاشت و آن را نرم فشرد و با
مهربانی که کمی دلوایسی چاشنی اش بود گفت؛
این قلدور دیگه کی بود محیا؟ نکنه تو در دسر افتادی؟
اگه فکر میکنی کمکی ازم بر میاد بگو میدونی دریغ نمی کنم!
سرم را به نشانه ی نفی حرف هایش تکان دادم و گفتم
هیچکس جز خودم تو این جریان نمیتونه کمک کنه!
باید خوب در موردش فکر کنم و یه تصمیم درست بگیرم!
بنفشه بی طاقت تر از قبل گفت

چرا؟

مگه اون کی بود؟

با نگاهی مات به درخت کاج روبرویم در پاسخ اش گفتم

محسن پسره خسرو، همبازي بجگي هاي حامي!

ئِه وين عيدتون مبارك

پارت

با در دست داشتن لیست جدیدی که بنفشه برایم تهیه کرده
بود از او خداحافظی کردم و از پارک بیرون امدم
به محض خروج از پارک نگاهم مات و مبهوت به زانتیای
مشکی حامي ثابت ماند

با ناباوری چندین بار پلک زده و با دقت بیشتری نگاه کردم
شاید من اشتباه کرده و این تنها يك ماشین مشابه خودروي
حامي بود

هنوز متعجب خیره به ان مانده بودم

-درست دیدی منم!

با شنیدن صدای خوش اهنگ و مردانه اش از پشت سرم شش
متر در جایم پریده و جیغ خفیفی کشیدم
یکباره به عقب سر چرخاندم

با دیدن او که لبخندی جذاب و دندان نما پهن صورتش بود و
ظاهرا از ترساندنم حسابی لذت برده بود گره ای میان دو
ابرویم انداخته و حق به جانب نگاهش کردم
عادت کردی همیشه یهویی ظاهر بشی؟

من چه گناهی کردم که باید مدام از دست این کارات قبض
روح شم جناب سرگرد؟

او با بیخیالی و محبت امیز ضربه ای به نوک بینی ام زد و
گفت

نمیدونی چقدر خوشکل میشی وقتی اینجوری با چشمای گرد
و پر حرص نگام میکنی!

از این حرکت مشابه اش ذهنم از فکر محسن فلج شد
پس از چند ثانیه لعنتی به او فرستادم

لبخندی مصنوعی به لب نشاندم و چشم غره ای حواله اش
کرده و گفتم

مطمئن باش دفعه ی دیگه همین عکس العملی از خودم
نشون نمیدم!

میدونی که همیشه همینجوری اروم نیستم
حامی یک تایی ابرویش را بالا انداخت

بازویم را در پنجه اش گرفت و ان را نرم فشرد و همان
طور که مرا به سمت ماشینش می کشاند گفت

یالا راه بیفت فسقلی

صاف صاف تو چشمم زل میزنه و تهدید میکنه پروو!

فکر میکنم بعضی وقتا یادت میره من مافوقتم!

ئِه وین

پارت

چشم غره ای حواله اش کردم و قبل از انکه مرا بر روی
صندلی ماشین بنشاند مچ هر دو دستش را در دست گرفتم
صورت ام را نزدیک صورتش کشیده و بی پروا و شیطنت
امیز گفتم

ظاهرا توام یادت میره گاهی منو شما رابطه ای فراتر از کار
باهم داریم

البته اگه همه ی این اتفاقات اخیر توهم ذهن اشته ی من
نباشه!



لبخند بر روی لب هایش دوباره جان گرفت و جذابیت اش را
هزار برابر کرد

من مات خنده ی زیبایش مانده بودم که او آرام و بم زمزمه
کرد

یعنی من و تو یه توهم همزمان و شیرین رو تجربه کردیم؟
این را گفت و نگاهش را از روی چشمانم بر روی لبانم سر
داد

منظورش را در هوا قاپیدم

سرخ و شرمگین سر به زیر برده و مچ دست هایش را رها
کردم

او طبق معمول از خجالت ام خوشش آمد و با لحنی که
حرصم را در می آورد گفت

د اخه چرا حرفی میزنی که بجای من خودت خجالت بکشی؟

دیگه تا حالا فهمیدی من با این حرفا از رو نمیرم و برای
توهمات بعدی نقشه ها می کشم

سرم را به تندی و با تعجب بلند و برای پرویی اش پشت
چشمی نازک کردم

بدون ان که پاسخی به او بدهم بر روی صندلی جلوی ماشین
جاگیر شده و در را محکم به هم کوبیدم

صدای قهقهه‌ی حامی به گوش ام رسید اما به روی خود
نیاوردم

در صدم ثانیه فکرم باز هم درگیره محسن و دیدار عجیب
چند دقیقه قبلمان شده بود

نمی دانستم گفتن ان به حامی کاره درستی است یا نه
در همین افکار بودم که حامی درب راننده را باز و وارد شد
بر روی صندلی اش نشست و نفسی تازه کرد خب از کدوم
مرکز خرید شروع کنیم؟
دستش را بر روی سوییچ ماشین برد تا استارت بزند که قبل
از ان
دلم را به دریا زده و یکباره گفتم
چند دقیقه قبل اومدن تو محسن و دیدم!
ئه وین

DONYAEMAMNOE

پارت

دست حامی نرسیده به سوییچ مشت شده و گره محکمش بر
روی پایش نشست

صدایش در ان همه اضطراب که به قلب ام سرازیر شده بود
مانند یک موج به گوش ام رسید

چی گفت بهت؟

خنده ی هیستیریک و عصبی ای کردم و با بی خیالی ظاهری
گفتم

مهم!

چی میتونست بگه؟

صدای حامی خش دار و دو رگه در فضای ماشین پخش شد
گویا فشاره زیادی را متحمل میشد

اون مرتیکه هیچ حرفی رو بیخود و بی جهت رو زبون
کثیفش نمیاره

کلمه به کلمه ی حرفاشو قبل به زبون آوردن هزار بار هجی
میکنه

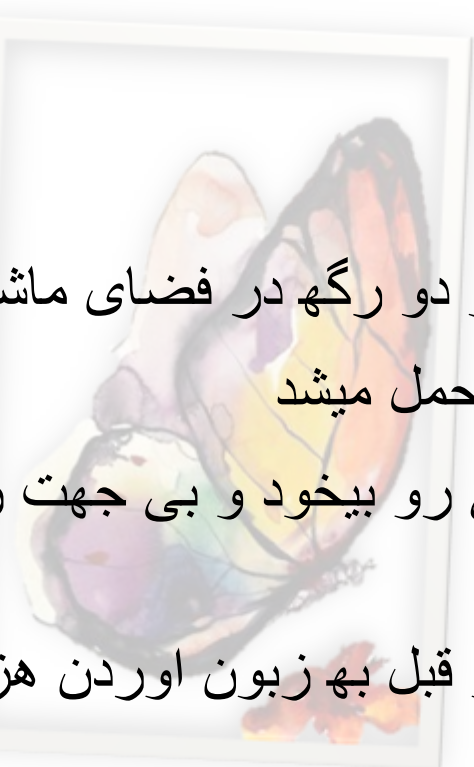
نقشه میکشه

میبره و میدوزه و تن خودش و طرفش میکنه

بعد جلوت بلبل زبونی میکنه

من اونو از پدیده بی صفتش هم بیشتر و بهتر می شناسم

توجیه شدی یا بازم بگم محیا؟



DONYA I E M A M N O E

حالا حرف بزن

از حرف های توام با خشم و عصبانیت اش اب دهانم را به
زحمت فرو دادم

سیر تا پیازه دیدارم با محسن را برایش بازگو کردم

حرف ام که به پایان رسید انتظاره یک انفجاره تاریخی از
حامی را داشتم

اما او طبق معمول چند وقت اخیر با سکوت و خونسردی اش
غافلگیرم کرد

پس از چند ثانیه نیش خندی زد و همانطور که ماشین را
روشن می کرد زیر لب گفت

- لقمه ی گنده تر از دهنش برداشته کاری میکنم با همین لقمه
برای همیشه خفه شه!

میدانستم حامی در مقابل محسن ساکت ننشسته و به او مجال
پیشروی نمی دهد

اما متوجه دلیل دلشوره ی عجیبی که مدام تهن قلب ام احساس
می کردم نمی شدم

به سفارش مادر که همیشه در این شرایط خواندن ایت
الکرسی را سفارش میداد زمزمه وار ان را می خواندم

که ناگهان نگاهم از آینه به ماشین اشنای محسن که پشت سر
در تعقیبان بود افتاد

ئِه وین

پارت

اب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم
نفس در سینه ام محبوس شد
عصبی و ناباور همچنان که نگاهم را از آینه می دزدیدم با
خود فکر کردم اگر حامی
از حضور محسن بو ببرد چه قیامتی بر پا میشود؟!
دستانم را با اضطراب در هم می پیچیدم و تمام تلاشم را می
کردم تا نگاهم را از آینه بدزدم که یکباره مازراتی مشکی
محسن را درست در کنار ماشین حامی دیدم
از شدت ترس و تعجب چیزی نمانده بود چشمانم از حدقه
بیرون بزنند

محسن در حالی که عینک آفتابی به چشم داشت با خونسردی
در کنارمان می راند

لحظه اي نيم نگاهي به جانم انداخت و لبخند محوي زد
در همين حين صداي خشمگين حامي درست مانند غرش به
گوش هايم رسيد

-بي همه چيز

ان چه نبايد ميشد شده بود!

اين را گفت و با يك حرکت ماهرانه ماشين را با همان
سرعت زياد به کنار خيابان هدايت كرد
يكباره پايش را بر روي پدال ترمز فشرد
طوري كه صداي جيج لاستيك ها را به آسمان برد
در دل دعا دعا مي كردم تا حداقل محسن راه خود را ادامه
داده و به قائله ي خونيني كه بر پا كرده بود دامن نزنند
كه او در كمال ناباوري با وقاحت تمام كمی جلو تر از حامي
توقف كرد و بلافاصله از ماشينش پياده شد
حامي از پشت فرمان پوزخندي به هيبت او زد
مشت گره شده اش را بر روي فرمان كوبيد و دستش را به
سمت دستگيره ي درب ماشين برد و آن را باز كرد

اما من قبل از ان که حامی از ماشین خارج شود ترسیده مچ
دستش را در دست گرفته و با صدای پس رفته از شدت
اضطراب گفتم

-نرو خواهش میکنم بیا برگردیم عمارت !

نگاه به خون نشسته اش بر روی دست کوچکم که دور مچ
مردانه اش حلقه شده بود ثابت ماند ،

لحظه ای خشم از چشمانش پر کشید و جایش را با محبتی
خالص و عاشقانه معاوضه کرد

دستم را با دست آزادش از دور مچ خود باز کرد و آن را به
لب هایش رساند

،بوسه ای آرام و کشدار بر روی ان نشاند و خیره به چشمان
پر تشویشم لب زد

-هر اتفاقی افتاد از ماشین پیاده نشو!فهمیدی؟

قبل از آن که بتوانم پاسخی به او جبرش بدهم دستم را به
آرامی رها کرده و بلافاصله از ماشین پیاده شد و به سرعت
به سمت محسن که با عصبانیت به ما نگاه می کرد رفت

√εηυς

|

پارت "حامی"

نگاهه خصمانه ام را از همان فاصله به صورت کریح و
منحوس محسن انداختم

انقدر از وضعیتی که برای خواهره بیچاره ام به وجود آورده
بود شاکی و خشمگین بودم که نتوانم دندان تیز کردنش برای
محیا را تحمل کنم

حالا این قدرت را در خود می دیدم که استخوان های کسی
که با شیفتگی به محیا نگاه کند را در هم خورد کنم

با چند گام بلند خود را به فاصله ی نزدیکی از او رساندم

بلافاصله دستم را محکم به تخت سینه اش کوبیدم

انقدر محکم که دو قدم به عقب برداشت

به سرعت انگشتم را تهدیدوار به سمتش نشانه رفتم و با
غیض و خشونتی علنی از لای دندان های به هم فشرده شده
ام لب زدم

- نکنه از جونت سیر شدی که افتادی دنبالم

پوزخند طبق معمول همیشه نشست کنج لب هایش

چند قدم عقب رفته را جبران کرد و دوباره به سمتم امد

اشتباه نکن جناب سرگرد

من نیفتادم دنبال تو،

نگاهش را از شانه ام رد کرده و به پشت سرم خیره شد

رد نگاهش را گرفته و به محیا رسیدم

مشت ام ناخودآگاه گره شده و لبخندی به ظاهر خونسرد زدم

اما به معنای واقعی کلمه خون جلوی چشمانم را گرفته بود

به سرعت بر روی پاشنه‌ی پا چرخیده و مشت گره شده ام را محکمتر در دهان محسن فروود آوردم

او که انتظاره این مشت محکم و کاری را از جانبم نداشت

بر روی اسفالت پهن شد و دستش را بر روی دهان خون الودش گذاشت

دستش را لحظه‌ای کمی فاصله داده و با دیدن خون بر

رویش پوزخندی به مراتب پر رنگ تر از قبل زد

بی توجه به خشم در نگاهش دوباره با نهایت خشم غریدم

اینو زدم تا بفهمی دهن کثیفت رو هر جور که دلت خواست و در مورد هر کسی باز نکنی!

اشاره ای به عقب سر کردم و در ادامه گفتم

حتی حرف زدن در مورد اون دختر برای من حرمت داره!

میدونی چرا؟

چون من مثل تو به اون به چشم یه وسیله یا کالا برای رسیدن
به اهداف شومم نگاه نمی کنم
پس چشمای ناپاک و کثیفت رو از روش بکش وگرنه با من
طرفی!

جوری نابودت میکنم که اون بابای حیوون صفتت حتی
دستش به استخوانای یدونه پسره ناخلفش نرسه!
کف دست ام را به نشانه ی تایید چندبار بر روی سینه ام
کوبیدم و ادامه دادم
این قول یه مرده!

فکر نکنم بفهمی از چی حرف میزنم بی صفت!!
با چند گام خود را به او رساندم
یقه اش را در مشت فشرد و صورت خون الودش را
نزدیکتر کشیدم و گفتم

میدونی که عادت ندارم دوبار به دشمنم فرصت بدم
خودتو جمع کن قبل اینکه جمعت کنم!

محسن همچنان در سکوت خیره نگاهم میکرد
یقه اش را یکباره رها کردم و به سمت ماشین رفتم

نگاه دلواپس و نگران محیا انتظارم را می کشید

|

پارت

"محیا"

فقط خدا می دانست که با چه اجبار و خودخوری خود را در
ماشین حبس کرده بودم تا از فرمان حامی سرپیچی نکرده و
دوباره او را رنجیده خاطر نکنم

اما با خود عهد کردم اگر محسن دستش را برای حامی حتی
بلند هم بکند به سرعت از ماشین پیاده شده و حقش را کف
دستش بگذارم

حامی با گام هایی بلند به سمت ام می آمد که از انجا متوجه
بلند شدن محسن و خیز برداشتنش برای حامی شدم
بنده دلم پاره شد

بدون فوت وقت به خود تکانی دادم و درب ماشین را باز
کردم

به سرعت بیرون پریدم و فریاد زدم

- حامی مواظب باش پشت سرت!
او همان لحظه متوجه همه چیز شد
و قبل از آنکه مشتش گره شده ی محسن بر سرش فرود آید آن
را در هوا مهار کرد
مچش را گرفت و آن را با یک حرکت پیچاند و پشت سر بر
روی کمرش قفل کرد
از همانجا صدایش را شنیدم که در گوش محسن با عصبانیتی
غیر قابل توصیف لب زد
این رسم حروم زاده هاس که از پشت خنجر بزنن
توام اینه ی پدیره پستتی
شاید چند پله از اون کثافت تر
حیف که دستم برای انداختنت گوشه ی زندون خالیه حیف
ولی دست میچرخه
همه چیز اینجوری نمیمونه!
دوباره رهایش کرد و با اشاره ی کوچکی به من فهماند که
سوار شوم
خواستم بلافاصله از حرفش پیروی کنم که صدای محسن
مانع ام شد

DONYA I E M A R N O E

رو به حامی درحالیکه یقه ی پیراهنش را مرتب میکرد با
پوزخند گفت

حامی در خواب ببند پنبه دانه!

حسابتو میرسم و به مراد دلم میرسم چه بخوای چه نخوای

بچرخ تا بچرخیم

حامی لحظه ای در جایش ثابت ایستاد

درحالیکه پشتش به محسن بود دندان قروچه ای کرد

مشت گره شده اش را در جیب شلوارش پنهان کرد تا ان را

دوباره نثاره صورت کریح محسن نکند و با لحنی به ظاهر

خونسرد گفت

سگ فقط عو عو کردن بلده

راحت باش پارس کن ولی من از الان دارم صدای زوزه ی

اخرتو میشنوم

© 2013 DONYAEMAMNOE

|

پارت

دیگر منتظر نایستاد تا مهمل تازه ای از محسن بشنود

خود را با چندگام بلند به ماشین رساند
همزمان با هم سوار شدیم و او پس از زدن استارت پایش را
بر روی پدال گاز فشرد و
بلافاصله از انجا و محسن که همچنان با نگاهی خیره و کینه
توزانه بدرقه مان میکرد دور شد
چند دقیقه ای در سکوت گذشت
احساس میکردم سکوت حامی دلیل موجه و خوبی دارد و
شاید حتی خودم هم به این سکوت نیاز داشتم!
باید با خود دودوتا چهارتا کرده و ذهنم را از تهدیدات
مرموزانه و ریز و درشت محسن شست و شو میدادم
درست نمیدانم چند دقیقه در سکوت گذشته بود که بالاخره
حامی ماشین را کناره خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی پارک
کرد
نگاهم را به بیرون کشیدم و با دیدن مرکز خرید بزرگی که
در مقابلم بود لبخندی محو زدم و بدون آنکه رویم را به سمت
حامی برگردانم گفتم
هیچی نمیتونه تورو از اصل ماجرا دور کنه مگه نه؟!
صورتش را نمی دیدم اما صدای توام با جدیت اش به گوشم
رسید

اگه منظور از اصل مطلب خودتی معلومه که نه!

خریدم الان مربوط به خودته!

دیگر نتوانستم در مقابل احساسات فوران کرده ام تاب بیاورم

سرم را به سمتش چرخاندم و درحالیکه گونه هایش را از شدت ذوق میکشیدم با لحن با مزه ای گفتم

آخه تو چقدر شیرینی!؟

چقدر!؟

حالا دیگر واضح با اخم می خندید

چشمانش به نظر کمی متعجب و ناباور می رسید

گویا این محیای شاد و سرحال رو به رویش را باور نداشت

دستم را که هنوز بر روی گونه اش بود در دست گرفت و با

همان لبخند جذاب بوسه ای بر رویش نشاند

با لحنی مهربان اما جدی فارغ از نگاه شیفته و خواستنی

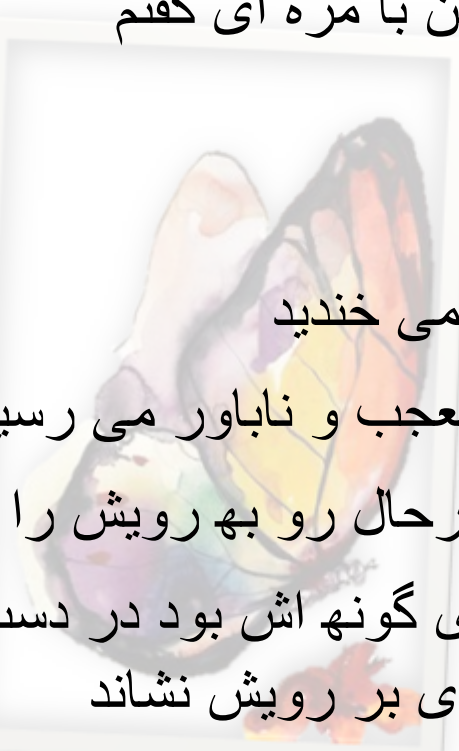
اش لب زد

خب چقدر!؟

اونقدر هست که به دیدن شیطنت های تو بی ارزه!؟

از حرف چند پهلوی و منظور دارش گونه هایم داغ شد و

دوباره شرم وجودم را دربر گرفت



©ONYXEMAMNOE

اخمی کم رنگ میان دو ابرویم انداختم و با حرص گفتم
تو ام که تا دو کلمه باهات مثل ادم حرف میزنم خطرناک
میشی !

لبخندش به قهقه تبدیل شد و همانطور که سرش را جلو تر
میکشید در فاصله ی نزدیکی از صورتم قرار میگرفت
نفس گرمش را بر روی صورتم رها کرد و گفت
چقدر اخی تو شیرینی!؟
چقدر!؟



پارت
از اینکه حرفم را تکرار کرده و دوباره به خودم پس داده بود
از طرفی هم خنده ام می گرفت و از طرف دیگر حرص
میخوردم

لبخند را که رفته رفته بر روی صورتم پهن میشد به زحمت
جمع کرده و دوباره با همان اخم لحظه ای نگاهش کردم و با
لحنی به ظاهر عصبی گفتم
واقعا که!

این را گفتم و بدون آنکه منتظر او بمانم از ماشین پیاده و در
را از عمد به هم کوبیدم

بند کیفم را بر روی شانه ام محکم کردم

راهم مرکز خرید را در پیش گرفتم و طوری وانمود کردم
که گویا حواسم به پشت سرم نیست

اما صدای بسته شدن درب ماشین و پس از آن دزدگیر و
صدای قدم های حامی خوب به گوش ام میرسید و لبخند را
بر لبم می آورد

هر لحظه منتظر بودم تا دست حامی بر روی شانه ام بنشیند
و باز هم با همان صدای بم و

مردانه ای که برایم از هر موزیکی زیباتر جلوه میکرد
صدایم کند که یکباره دستش دور کمر باریکم حلقه شد و آن
را به خود فشرد

متعجب و ناباور با نفسی بند آمده از تماس دستش سرم را بلند
کردم و به او که لبخندی مرموزانه و پرشیطننت بر لب داشت
خیره شدم و خواستم کمی از او فاصله گرفته و خود را کنار
بکشم که با فشار دیگری این اجازه را از من صلب کرد!

در عوض با همان لحن جدی درحالی که لحظه ای سر بلند
میکرد و به آسمان پر ستاره شب خیره نگاه میکرد گفت

میدونی داشتم به چی فکر میکردم محیا!؟؟

با این حرفش دست حلقه شده اش به دور کمرم را به کل از
یاد برده و در کنارش قرار گرفتم و با کنجکاوی گفتم
نه! به چی!؟

لبخندش مرموز شد و نگاهش را از صحنه سیاهه آسمان به
صورت من سر داد و با ذوقی پنهان در صدایش گفت
داشتم به این فکر میکردم شبیه یه زوج خوش بخت اومدیم
خرید عید!

بین نزدیک بهاره ، از الان بوی عید و حس میکنم
عیدی که متفاوت از سال های گذشته
هم برای من هم برای تو
از حرف هایش گویا مواد مذاب در رگ هایم به جریان افتاد
گرم شده بود نمیدانستم در پاسخش چه بگویم که خود را
نزدیک تر کشید و دوباره گفت
خب حالا خانمم از عیدی چی میخواد!؟

|

پارت

دوباره شور و شیطنت به وجودم سرازیر شد
حسی در درونم قلقلک ام میداد تا او را اذیت کنم
اما وقتی نگاه گرم و مردانه اش را بر روی خود ثابت
دیدم از حمایت لانه کرده در چشمانش پشت ام گرم شد
مگر میشد زنی این نگاه را که همه اش پناه و امنیت بود ببیند
و خواسته و نا خواسته اعتراف نکند ؟

بدون آنکه بیش از ان به افکارم پر و بال بدهم با لحنی
صادقانه در مقابل حامی ایستادم و پنجه های ظریف و
دخترانه ام را در پنجه های فولادین و مردانه اش فرو بردم
انها را گرم فشردم و با تمام عشقی که به او در وجودم به
جوشش در آمده بود

ارام و فارغ از شلوغی و جمعیت اطرافمان گفتم
-همین که عید امسال و قراره کناره تو بگذروم برام بهترین
هدیه اس

دلم میخواد بدونی وقتی هستی وجودت کافیه
من واقعا نیازی به عیدی یا هر چیز مادی دیگه ای ندارم

چون حال خوبی که با تو دارم قابل مقایسه با مادیات نیست و
نمیتونه باشه !

تو بنظر من یه مرد کامل و واقعی هستی !

تو به معنای واقعی کلمه حامی و پناهی برام تکیه گاهی!

اونم تکیه گاه برای دختری مثل من که تا قبل از تو اعتماد
نداشت حتی به دیوارم تکیه کنه

چشم از نگاه نافذ و دوست داشتنی اش که تا عمق وجودم
نفوذ میکرد برداشتم همانطور که سر به زیر داشتم

یک دستم را از پنجه ی مردانه اش بیرون کشیدم و بر روی
سینه ی چپم و بر روی قلبم قرار دادم و با لبخندی پر شیطنت
گفتم

-خلاصه اینکه جات اینجاست جناب سرگرد!

خواستم سر بلند کرده و تاثیر شیطنت ام را در صورت
جذابش ببینم که او یکباره دستم را کشید و مرا در اغوش
گرفت!

بوسه ی ناگهانی و کشدار بر روی پیشانی ام نشاند و
همانطور که مرا به خود می فشرد گفت

-اخ که چقدر تو شیطونی!

من چجوری دوست نداشته باشمت ؟

مگه میشه جلوی این چشما وایساد و عاشقش نشد ؟

خنده ی ریزی کردم

سرم را بر روی سینه اش لحظه ای فشردم و خود را از او
جدا کردم

با لحن به ظاهر طلب کاری گفتم

-این چه کاریه سرگرد ؟

همه دارن نگاهمون میکنن

حالا خوبه همکارای عزیزمون از گشت بیان و ببرنمون ؟



پارت

حامی دستش را دوره شانه ام پیچید و همانطور که مرا به

سمت درب ورودی مرکز خرید راهنمایی میکرد بوسه ی

کوتاهه دیگری بر روی موهایم نشاند و گفت

-به نظرت اجازه میدم کسی نگاهه چپ بهت بکنه!؟

دلم قنچ رفت از شنیدن حرفش

خود را کمی بیشتر به او نزدیک کردم و با ذوق و شادی

گفتم

-معلومه که نه!

باهم وارد پاساژ بزرگی که رو به رویمان بود شدیم
از دیدن آن همه شلوغی و سر زندگی که میان مردم موج
میزد و همه اش بخاطر فصل زیبای بهار بود ذوقی از
خوشی به زیر پوستم دوید

بعد از مدت ها این حال خوب را تجربه میکردم
و حتی از آمدن عیدی که برایم متفاوت از سالهای پیش بود
شور و حال دیگری داشتم!
حامی که حواسش تماما به من بود متوجه شور و شوقم شد
با لبخندی مردانه و جذاب لب هایش را به گوشم نزدیک
کرده و نجوا گونه گفت

-قراره تو تک تک این مغازه ها بریم نگران نباش!
حیرت زده و ناباور نگاهم را از پاساژ شلوغ و چند طبقه ی
رو به رویم گرفتم و با همان تعجب گفتم
-شوخی میکنی؟

دستش را دور شانه ام محکم تر از قبل و مرا مجبور به
همراهی با خود کرد و در همان حال گفت
-شوخی و جدیش رو کم کم خودت میفهمی!

این را گفت و لبخندی مرموز تحویل ام داد
و من به صرافت دریافتم قرار است سانت به سانت این پاساژ
را قدم بزنیم و چرا دروغ؟
خوشحال بودم!

اصلا حامی که باشد من یکی حاضر بودم چند روز تنها با او
در باران و برف و بوران قدم بزنم
اینکه یک خرید ساده در یک پاساژ چند طبقه بیشتر نبود!
چند دقیقه ای از بودنمان در پاساژ میگذشت که مانتویی زرد
نظرم را جلب کرد

در وهله ی اول رنگ خاص و مدل عروסקی و زیبایش
نظرم را به خود معطوف کرده بود
چند لحظه ای از همان فاصله نگاهش کردم و خواستم بیخیال
نگاه از ان بکنم که صدای حامی در حالیکه نگاه او به
ویرترین کفش های زنانه ی رو به رویمان بود به گوشم رسید
-منم ازش خوشم اومده بریم پرو کن

چیزی نمانده بود شاخ هایم سبز شود
اصلا او کی متوجه نگاه کوتاه و لحظه ای من به ان مانتو
شد؟

واقعا که گاهی اوقات از این همه زیرکی و تیزهوشی او
زبانم بند می امد و مثل حالا مات می ماندم به صورت متبسم
اش

|

پارت در هر صورت مقاومت کردن در مقابل او بی فایده
بود

پس با ذوق دستم را دور بازویش حلقه کردم و همانطور که
با هم به سمت همان بوتیک شیک پاساژ میرفتیم گفتم

واقعا همراهی با یه سرگرد گاهی خیلی سخته مگه نه!؟

شاید من نخوام تو متوجه بعضی چیزا بشی

اما فکر میکنم این غیر ممکن باشه!

حامی درحالیکه نگاه جدی اش به روبه رویمان بود با طنز
کمرنگی درکلامش گفت

برعکس تو من فکر میکنم همراهی یه خانم سخت ترین کاره
دنیاست!

چون همش باید حواست به همه جا و همه کس خواسته های
ریز و درشت، محسوس و نامحسوسش باشی تا یه وقت خدای
نکرده ماخذه نشی!

چشمانم از شدت تعجب گرد و با حالت حق به جانبی دست
به کمر رو به رویش ایستادم و گفتم

من کی ماخذه کردم!؟

تازه خوشحالم میشم تو حواست به من نباشه
بابا یه جوری با اخم اطرافم رو رصد میکنی همه با فاصله
از کنارمون رد میشن

تازه جرات نمیکنن نیم نگاهشون تبدیل به نگاه بشه چرا!؟
چون جناب پناهی مثل یه بادیگارد بد اخلاق و خشن داره
براندازشون میکنه!

به نظرم تو اشتباه متوجه شدی عزیزم بذار روشنت کنم

نه من ملکه توام نه تو بادیگارد من

DONYAEMAMNOE

ما فقط او مدیم خرید

یه خرید معمولی، پس شل کن جانم!

دیگر نتوانستم خوددار باشم و با صدای بلند به خنده زدم

حامی نگاهی به اطرافم انداخت و همانطور که دستش را بر
روی دهانم می گذاشت و صدای خنده ام را در گلو خفه میکرد
اخم الود اما با لبخندی جذاب در چشمانم زل زد و جدی و با
صلابت مثل همیشه گفت

اتفاقا دقیقا همینطوره !

خانم کوچولو تو خیلی وقته شدی ملکه من و البته که منم
بادیگاردتم

یک ساعت پیش هم بهت گفتم بازم میگم نمیذارم کسی نگاهه
چپ بهت بندازه

حالا چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد مجبوری این وضعیت
رو تحمل کنی اونم تا اخره عمرت
دستش را که از روی دهانم برداشت

نفسی عمیق بیرون فرستادم و در دل با خود گفتم عجب جبر
شیرینی!

مگر میشد از ان بدم بیاید!؟

مگر اینکه خر مغزم را گاز گرفته و بخوام خود لگد به
بخت و اقبالم بزنم!؟

حامی دوباره در کنارم قرار گرفت و من هم درسکوت
همراهی اش کردم

با ورودمان به بوتیک مورد نظر دختری نسبتاً جوان و زیبا
که ارایش غلیظی بر روی صورت سفیدش داشت از پشت
پیشخوان به احتراممان ازجایش بلند شد

|

پارت

نگاهش لحظه ای میان ما ردو بدل شد و بدون مکث
همینطور که انتظار داشتیم بر روی حامی ثابت ماند
حامی با در آن پیرهن مردانه سرمه ای و کاپشن چرم خوش
دوخت و شلوار کتان سورمه ای و پوتین های زیبای مارک
دارش واقعا خواستنی شده بود
من که هیچ از نگاه خیره و خبیثانه دخترک بر روی حامی
خوشم نیامده بود همان لحظه اول خواستم بهانه ای جور کرده
و از مغازه بیرون بیاییم

پس نگاه بی رغبتی به اطرافم انداختم

با فکری که به ذهنم آمده بود با لحنی به ظاهر خونسرد رو
به همان دختر که هنوز هم خیره به صورت بی خیال حامی
بود گفتم

اون مانتوی عروسی پشت ویتترین رنگ بندی داره؟!
دخترک که گویا تازه متوجه شده بود کسی جز حامی در
مغازه اش وجود دارد نگاه پر عشوه اش را به سمت چرخاند
و گفت

نه خانم تک رنگه

خوشحال از اینکه تیرم به هدف خورده خواستم تشکری کرده
و حامی را با خود از مغازه بیرون بکشم
که او طبق معمول زودتر دستم را خواند
مچم را قبل از آنکه قدم از قدم بردارم در دست گرفت و
سرش را کمی نزدیک کرد و زمزمه وار گفت
حتی فکرشم نکن بزارم بری!

بدون آنکه منتظر عکس العملی از جانبم باشد رو به همان
دخترک کرده و جدی و اخم الود گفت

لطفا سبیز مدیوم مانتوی پشت ویتترینتون رو بدین!
دخترک نگاهی به سرتاپایم انداخت و سری به اطاعت تکان
داد

به سمت رگال ها رفت و من هم از غفلتش استفاده کرده و با
حرص رو به حامی گفتم

چرا کشش میدی؟!

من از این لباس خوشم نیومده چرا گفتی بیاره برای پرو؟!

او یک تای ابرویش را بالا انداخته و با خونسردی یک
دستش را در جیب شلوارش پنهان کرد و گفت

از مانتو خوشت نیومده یا از فروشنده اش؟!

پس مثل همیشه دستم را خوانده بود

پر حرص تر از قبل یک پایم را بر روی زمین کوبیدم و
سرتقانه گفتم

حالا هرچی!

دست به سینه و حق به جانب و صد البته پر اخم نگاهش
میکردم که دخترک فروشنده با مانتوی زرد در دستش
نزدیکمان آمد

لبخند پر عشوه و البته از نظر من چندش اوری تحویل حامی
داد و درحالیکه نگین دنداناش را به رخ میکشید گفت
مطمئنم تن خورش برای خواهرتون فوق العاده اس

تپار

دیگر آرامش و متانت در مقابل این دخترک بی چشم و رو
که با طمع نگاهش را به حامی دوخته و حالا هم قصد داشت
مرا هر طور که شده خواهر او جلوه دهد تا راه را برای خود
ازاد کند بی فایده بود

و قتش رسیده بود حامی ان رویم را هم ببیند
برایم مهم نبود که ان را به پای حسادت یا حساسیت و یا
هر چیز مزخرف دیگر بگذارد
در هر حال مسلم بود که به هیچ عنوان حاضر به تقسیم
کردن حامی با کسی نبودم
حتی شده یک نگاه کوتاه
حامی را تماما متعلق به خود میدانستم و هرگز اجازه نمیدادم
کسی به او دست درازی کند
همیشه از شخصیت ضعیف و بی دست پای داستان هایی که
می خواندم بیزار بودم و خود را جدای انها میدانستم
با این افکار مانند او را با خشم خاصی از دست دخترک بیرون
کشیدم و همانطور که نگاه ها ج و واجش را بر روی
صورتم ثابت میدیدم با لحنی به ظاهر خونسرد طوری که
حساب کار دستش بیاید گفتم

-محض اطلاعاتون این اقا نامزدم هستن و من هیچ رابطه‌ی
خونی و خواهرانه‌ای با ایشون ندارم

البته اگه به مزاجتون بد نیاد عرض کردم
نگاهش رنگ حیرت و پر رویی به خود گرفت و با حاضر
جوابی گفت

-خدا بهتون ببخشه! به من که ربطی نداره!
نیم نگاهی به حامی که با لذت تماشا می‌کرد انداختم و
دوباره رو به صورت حق به جانب دخترک گفتم
-خدا می‌بخشه اگه بنده هاش اجازه بدن و بذارن
بدون در نظر گرفتن چهره‌ی خصمانه‌ی دخترک زیر شلاق
نگاه عاشقانه و شیفته‌ی حامی به سمت پرو که درست در
انتهای بوتیک قرار داشت رفتم

صدای قدم‌های حامی که به گوشم رسید چشمانم را با آرامش
لحظه‌ای بستم

خوشحال بودم که همراهی ام میکند

درب قهوه‌ای روشن پرو را باز و وارد شدم قفلش را از
پشت انداخته و مانتویم را به سرعت در آوردم

یک تاپ بند نازک و سفید به تن داشتم
مانتوی زرد را بر رویش پوشیدم و کمربندش را بستم
کمی به تنم زار میزد و گشاد بود
اخم هایم در هم رفت ان را از تن بیرون آورده و درب پرو
را ذره ای از هم باز و خود پشتش پناه گرفتم
حامی را فرا خواندم و با آمدن او نزدیک پرو و دیدنش
لبخندی زورکی زدم و گفتم
-میشه بگی سبیل اسمالش رو بده این برام بزرگه!
لبخندی معنادار بر روی لب هایش نشست که شرمنده ام کرد
مانتو را از دستم گرفته و با همان لحن پر جبه و جدی
همیشگی اش رو به فروشنده که از انجا صدایش به گوش هایم
می رسید گفت
-لطفا سبیل اسمالش رو بدین!
صدای دخترک را نشنیدم ولی حامی پس از چند لحظه با
مانتوی دیگری به سمت آمد و در حالیکه ان را به سمتم
میگرفت گفت
-بیا عزیزم

لبخندی دندان نما از لحن صمیمی اش پهن صورتم بود که
یکباره با شنیدن صدایی آشنا نگاهم به سمت درب ورودی
بوتیک جلب شد

با دیدن عمو فرهاد و زن عمو الهام که خنده کنان وارد
بوتیک میشدند قلبم از حرکت ایستاد

بدون اینکه لحظه ای فکر کنم درب پرو را باز و یقه ی
پیراهن حامی را گرفته و در مقابل نگاه حیرت زده اش با
یک حرکت غافلگیر کننده او را داخل پرو کشاندم و در را
بستم

|

پارت حامی بهت زده نگاهم کرد

در حالی که نگاهش مدام میان مشتم که بر روی یقه اش
سنجاق شده و چشمان ترسیده ام در رفت و آمد بود، همچنان
پر سوال نگاهم می کرد که ملتمسانه و آهسته زمزمه کردم

-عمو فرهاد و زن عمو!

این را گفتم و به بیرون اشاره کردم!

او به سرعت متوجه منظورم شده و لبخند شیطننت آمیزی بر لب نشاندد

دستش را به آرامی بر روی مشت های گره شده ام که همچنان یقه اش را در ان می فشردم گذاشت و بم و آهسته لب زد

-خیلی خب دختر آروم

بین چجوری هر دومون و تو این اتاق گیر انداختی!

راهه دیگه ای هم جز یقه کشی داشتی! البته بدم نشد!

این را گفت و با شصتش گوشه ی لبش را خاراند و نگاهی کشدار و شیفته به سر تا پایم انداخت!

با چشمانی گرد و پر حرص نگاهش می کردم که تازه متوجه لباسم شدم

تنها همان تاب سفید و بند نازک در مقابل او به تن داشتم و از این پیشامد به شدت معذب بودم

اما با این همه خود را نباخته و دستم را بر روی چشمانش گذاشتم و از لای دندان هایم غریدم

-د نگاه نکن!

لبخند دندان نمایی صورتش را درخشان کرد

دستم را با آرامش از روی چشمانش پایین کشید و گره ای
میان ابرویش انداخت و در حالی که اخم و لبخند تضاد زیبایی
در صورتش به وجود آورده بود گفت

-فکر نمی کنی دیره؟

حق با او بود خیلی دیر شده ،اما این خطی بود که خود کرده
بودم

به قول حامی راه های دیگری هم برای پنهان شدن بود ،
حتما که نباید این غول درشت هیکل را با این هیبت با خود
در اتاق پروی که قدره يك قوطی کبریت جای داشت پنهان
می کردم!

با این فکر که حالا دیگر خیلی دیر شده و پشیمانی سودی
ندارد خود را کمی آرام کردم

که با نشستن دستان مردانه و گرم حامی بر روی کمرم یکه
خورده و خواستم کمی خود را عقب بکشم که به دیواره پرو
برخورد کردم

نفس عمیق را از شدت حرص بیرون فرستادم و با لحنی
توبیخ کننده گفتم

-لعنت بر شیطان! میتونی یکم ازم فاصله بگیری؟گرم شده!

حامي لېڅند مرموزي زد و با شیطنت صورتش را جلوتر
کشید

انقدر نزدیک که نفس های گرمش بر روی گونه های ملتهب
و گر گرفته ام پخش میشد و قلبم را به تپشی دیوانه وار
، وادار می کرد

نگاهم میان دو گوی سیاه چشمانش دو دو میزد که گفت
- باید خیلی احمق باشم که تو این فرصت طلایی از یه فرشته
کوچولوی ناز فاصله بگیرم و نبینمش!
√εηυξ .

پارت

دستم را بر روی سینه ستبر و عضلانی اش گذاشتم و خواستم
کمی او را عقب برانم که با نشستن یکباره لب هایش بر روی
لب هایم دستم بی حرکت بر روی سینه اش باقی ماند

پس از بوسه ی عیق و کشدارش درست زمانی که حامی
صورتم را با دستانش قاب گرفته و نگاه عاشقانه اش را
حواله چشمان خجالت زده ام می کرد

صدای دخترک فروشنده که عمو و زن عمو را بدرقه می کرد
به گوشمان رسید

-ممنون از خریدتون عیدتون پیشاپیش مبارک

صدای تشکر عمو فرهاد بلند شد

-همچنین برای شما دخترم خداحافظ

نفس آسوده ای از رفتن به موقعشان کشیدم که حامی شصت
اش را نوازش وار بر روی گونه ام کشید و بر روی صورتم
خم شده و گفت

-من میرم بیرون، یادت نره مانتو رو امتحان کنی

لبخندی زدم و حرفش را تایید کردم

از رفتار هایمان خنده ام می گرفت!

درست مانند دو نوجوان تازه به بلوغ رسیده برای یک دیگر
تب می کردیم و حامی هم که قربانش بروم از هر فرصت
ریز و درشتی برای رسیدن به اهداف خبیثانه اش استفاده می
کرد

همان طور که به افکارم می خندیدم مانتویی که او برایم
آورده بود را به تن کرده و پس از پرو کردنش آن را در
آوردم

لباس های خود را دوباره پوشیدم و از اتاق پرو بیرون زدم
مانتوی زرد را بر روی دستم انداختم و نزدیک میز فروشنده
شدم

دخترک با چشمانی خمار و پر عشوه نگاهم می کرد
پوفي کردم و مانتو را بر روی پیش خوان روبرویش گذاشتم
و کوتاه گفتم

-همین رو بر می دارم

دخترک نیم نگاهی به حامی انداخت و در حالیکه مانتو را تا
کرده و درون نایلون می گذاشت پشت چشمی نامحسوس برایم
نازک کرد و گفت

-مبارکتون باشه

دندان هایم را بر روی هم ساییدم ،چقدر دلم میخواست یکی از
همان مشتهای پر قدرت که از حامی آموخته بودم را حواله
ی چانه اش کنم!

سرم را در کیف بردم تا کارت را از آن بیرون کشیده و
زودتر پول مانتو را حساب کنم و از شر نگاه های موزی و
معنا دار آن دختر بر روی حامی خلاص شوم که دست
مردانه ی حامی بر روی میچ دستم نشست و اخم آلود و جدی
گفت

-دیگه چی ؟ برو بیرون تا پیام!

پارت

طوری نگاهم کرد که جرئت مقاومت و اصرار نداشتم یعنی
تحکم و جدیت او خط بطلان میکشید بر روی هر اصراری!
نمیدانستم از اینکه رگ مردانگی اش اینطور باد کرده و از
دست به جیب شدنم عصبی بود باید بخندم یا ذوق کنم؟!
فارغ از افکار درهم و برهمم از حرفش اطاعت کرده و بدون
خداحافظی و تشکر از آن دختر فروشنده چشم چران بیرون
رفتم

به محض خروج از بوتیک چشمم به مغازه شیک لباس زیر
افتاد که لباس خواب حریر و دکله ای در ویتترینش به رویم
چشمک میزد

رنگش مشکی و به شدت زیبا به نظر میرسید
حتی از تصور اینکه همچین لباس خوابه بازی خریداری
کرده و از آن استفاده کنم گونه هایم داغ میشد
نگاهم را به زحمت از آن مغازه گرفتم و تلاش کردم افکارم
را منحرف کنم

اما درکمال ناباوری باز هم نگاهم افسار گسیخته ام به همان
طرف و آن لباس خواب جلب میشد
لب به دندان گزیدم و به عقب سرچرخاندم

حامی هنوز مشغول و حواسش به من نبود !

از غفلتش استفاده کردم و به سرعت وارد همان مغازه شدم
فروشنده مغازه یک خانم سی ساله بود که با دیدن یکباره ام
از جا پرید

دستم را به نشانه عذرخواهی بلند کردم و لبخند زورکی زدم
و گفتم

ببخشید ترسو ندمتون خیلی عجله دارم
خانم فروشنده به رویم لبخندی زد و دستش را از روی سینه
اش برداشت و خود را کمی جلو کشید و گفت
خواهش میکنم عزیزم کمکی از دستم بر میاد!؟
چطور باید میگفتم ان لباس خواب مشکی پشت ویتترین را
میخواهم!؟
از شدت شرم گرم شده بود !

اب دهانم را به زحمت فرو دادم و درحالیکه سربه زیر
میبردم معذب و من من کنان گفتم

میشه اون لباس خواب مشکی

سرم را بلند کردم تا بلکه خانم فروشنده خواسته ام را از
چشمانم بخواند و از شرمندگی نجاتم دهد که پس از مکث چند

ثانیه ای او متعجب لبخند زد و درحالی که خم میشد و از زیر
پیش خوان جعبه متوسطی را بیرون میکشید ان را مقابلم
گذاشت و گفت

خدایا!

عزیزم چقدر خجالتی هستی!

اولین باره کسی برای یه لباس خواب جلوم رنگ به رنگ
میشه!

فکر میکنم باید تو دوران نامزدی باشی درستها؟



|

تیار

لب هایم را از شدت شرم و خجالت به دندان گرفتم ،احساس
می کردم گونه هایم از گرما آتش گرفته به اجبار تنها سري
در تایید حرف هایش تکان دادم

لبخندش پر رنگ تر شد و جعبه ي لباس خواب را دوباره
جلویم کشید و با مهربانی گفت

-آخي عزيز دلم !بيا اينم هموني كه مي خواستي!جنسش خيلي مرغوب و عاليه!

چشمك شيطنت آميزي به رويم زد و گفت

-مطمئنم شوهرت وقتي اين لباس خواب رو تو تنت ببينه نمي تونه مقاومت كنه !ماشالله خوشگل و تو دل برو هم كه هستي!

دوست داشتم قطره اي شده و در زمين فرو روم!

اما ديگر فرصتي براي خجالت و شرمندگي نداشتم !

امكان داشت حامي هر لحظه متوجه غيبتم بشود

به سرعت كارت بانكي ام را از كيف بيرون كشيده و با لحن تشكر آميزي گفتم

- شما لطف دارين!ممنون ميشم يكم عجله كنين بيرون منتظرم هستن!

خانم فروشنده به تندي كارت را از دستم گرفته و بر روي دستگاه پز كشيد

همانطور كه رمزش را وارد مي كرد گفت

-مباركت باشه عزيزم!رمزتون رو بزنين؟

رمز كارت را وارد كردم و او فيش خريد را به دستم سپرد !

جعبه ي لباس خواب را در نایلکس مشکی قرار داده و به
طرفم گرفت

نایلکس را در کیفم پنهان کرده و خداحافظی کوتاهی کردم و
از مغازه اش به سرعت بیرون زدم

نگاهم را در جست و جوی حامی به اطراف چرخاندم!

او را کمی جلوتر در حالی که سرش را مدام در جست و
جویم به اطراف می چرخاندم دیدم!

از همان فاصله هم میتوانستم نگرانی را در صورتش ببینم
حتما حالا از دستم به شدت عصبانی و دلخور بود

بند کیف را بر روی شانه ام فشردم و به سمتش دویدم
در چند قدمی اش بودم که صدایش کردم

-حامی !

صدایم که به گوش هایش رسید سرش با همان اخم وحشتناک
بر روی پیشانی به سمتم چرخید !

به محض این که نزدیکش رسیدم بازویم را در دست گرفت و
با عصبانیتی غیر قابل توصیف گفت

-کجا بودی ؟ کسی دنبالت کرد ؟ اتفاقی افتاده ؟ یک لحظه ازت
غافل شدم کجا رفتی ؟

حتي فکړش را هم نمي کردم تا اين حد عصباني و خشمگين
شود!

مگر چند دقيقه در آن مغازه مانده بودم که او اين طور آشفته
شده بود؟

آنچنان بازويم را در پنجه اش مي فشرد که احساس مي کردم
هر لحظه استخوانم خورد مي شود!

دست آزادم را بر روي دستش گذاشتم و با لحنی آرام کننده
گفتم

-روبروي همون بوتيك بودم!

سر به زیر بردم و با خجالت اضافه کردم

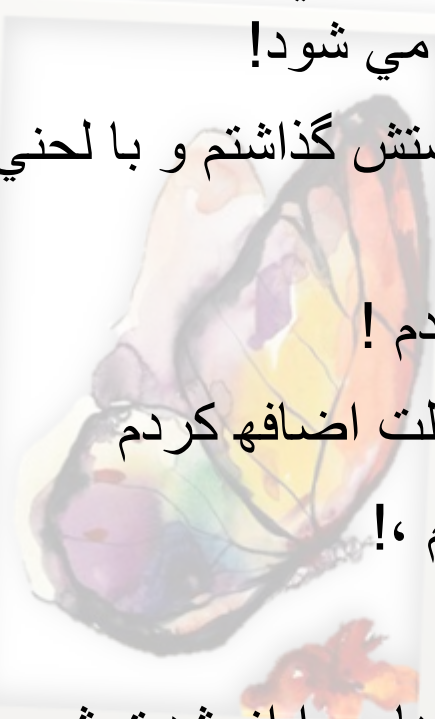
-يه خريد خصوصي داشتم،!

فلش بک... لب هاييم را از شدت شرم و خجالت به

دندان گرفتم، احساس مي کردم گونه هاييم از گرما

پارت

جمله ي آخرم باعث شد فشاره پنجه اش بر روي بازويم کمتر
شود!



DONYAEMAMNOE

نگاهش از همان جا به مغازه ي لباس زیر زنانه میخکوب شد
و من عاصي و خجالت زده دوباره سر به زیر بردم !
پس از مکت چند ثانیه اي حامي يك باره و بی مقدمه بازویم
را به سمت خود کشید که تعادلم را از دست داده و در
آغوشش افتادم

سرم را بر روي سينه اش فشرد و همان طور که نفس عميقي
مي کشید

آهسته فارغ از استرس و عصبانیت چند ثانیه ي قبلش گفت
-تو که من و نصف عمر کردي دختر ! فکر کردم بلایي سرت
اومده ! لااقل يه خبر میدادي بعد مي رفتي!
مردمي که از کنارمان عبور مي کردند با تعجب و گاهی لبخند
نگاهمان کرده و مي گذشتند ،
معذب خود را کنار کشیدم و با خجالت رو به حامي تشر زدم
-چیکار مي کني دیوونه ؟

همه دارن نگاهمون مي کنن!

حامي همان طور جدي بدون اين که نگاهی به اطرافمان
ببندازد دستش را دور شانه ام حلقه کرد
مرا به سمت ديگري از پاساژ راهنمايي کرد و در همان
حين گفت

-سر سوزن برام اهمیت نداره! من هر وقت که دلم بخواد هر جور که بخوام بغلت می کنم!

دیگه بدون این که بهم خبر بدی حتی برای خریدای خصوصی هم جایی نمیری!

از زورگویی و یک دندگی اش حرصم گرفته بود اما از طرف دیگر نمی توانستم لبخنده بی موقع ام را هم جمع کنم!

در هر حال بحث با او بی فایده و کاری عبس بود!

پس از خرید همه چیز که زیر نظر وسواسانه ی حامی صورت گرفت از پاساژ بیرون زده و سوار ماشین او آنجا را به مقصد عمارت ترك کردیم!

نگاهم از مناظر بیرون به ساعت کامپیوتری ماشین سر خورد،

یازده شب را نشان میداد، چشمانم از شدت تعجب گرد شد! چطور امکان داشت؟

من اصلا متوجه گذر زمان نشدم البته چیز بعیدی هم نبود،!

در کنار حامی همه چیز به سرعت طی میشد و من چقدر از این سرعت واهمه داشتم!

دلهره ی عجیبی در اعماق قلبم احساس میکردم، حس بدی که مدام بر قلبم نهیب میزد تمامی این ها زود گذر است و این

خوشي و در کنار حامي بودن و لذت بردن از حضورش به
زودي به اتمام ميرسيد!

غريق افكار نا به سامان و دلهره آورم بودم كه با ترمز
ناگهاني ماشين از عالم هپروت بيرون آمدم

به روبرويم چشم دوختم، در مقابل درب عمارت بوديم با اين
تفاوت كه ماشين مدل بالايي ديگري راه را براي ورودمان
بسته بود!

همان طور كه نگاهم بر روي ماشين ثابت مانده بود پرسيدم
-اين ماشين كيه؟ سرنشين هم نداره

حامي نفشش را عميق بيرون فرستاد و گفت
-رها!

ئِه وين

|

DONYAEMAMNOE

پارت

خدايا تنها رها را در اين شرايط و با اين دل پریشاني كم
داشتم تا خوشي امشب را از دماغم در بياورد و با نگاههاي

اعصاب خورد کن و زبان تندش زخم بزند به فکر و روح
خسته ام !

عصبانیت از سر و رویم می بارید که دست مردانه ی حامی
درست به موقع دست سردم را به گرمی فشرد

لبخندی محو و خونسرد بر روی لب هایش نشست و
همانطور که با دست آزادش سوییچ ماشین را بیرون می
کشید گفت

-اگه نمی شناختمت میگفتم بخاطر حضور رها عزا گرفتی
!نگران چی هستی؟

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم، کف دستم را بر روی پیشانی ام
به بالا کشیدم و لحظه ای چشمانم را بستم

-نه! فقط یکم خستم فکر می کردم تا برسیم میرم و استراحت
میکنم ولی حالا!

ادامه حرفم را پشت زبانم نگه داشتم که نگاه گرم و حمایت
گر حامی باعث شد به سمتش سر بچرخانم!

او با محبت و مهربانی بوسه ای کوتاه و ناگهانی بر روی
گونه ام نواخت و گفت

-حالا هم چیزی عوض نشده!

احتمالا رها براي ديدن حنا اومده نگران نباش بعد از اتفاقات
گذشته کاري با من و تو نداره مي توني استراحت کني!
لحن جدي و محکمش و اطمینانی که در آن نهفته بود کمی دلم
را گرم مي کرد اما نمي دانستم چرا

باز هم تهه قلبم از حضور بي موقع او شور ميزد
تلاش کردم بیشتر از آن با اين افکار خود را درگیر نکرده و
حامي را هم خسته نکنم!

لبخند بی حالی زدم و با چشمک شیطنت آميزي رو به حامي
که هنوز دقيق نگاهم مي کرد گفتم
-هر چي شما بگي جناب سرگرد!

در ضمن فکر نکن متوجه نيستم از هر فرصتي براي رسيدن
به اهداف پليدت استفاده ميکني!
اين را گفتم و همان طور که با صدای بلند مي خنديدم از
ماشين پياده شدم

حامي هم به تبعيت از من بلافاصله از ماشين پياده شد و
همراه با لبخند مردانه و جذابي درب ماشين را بست و
دزدگيرش را به صدا در آورد

-خوبه که متوجهي عزيزم!

ميدوني که من بي طاقتم، جا و مکان هم برام مهم نيست!

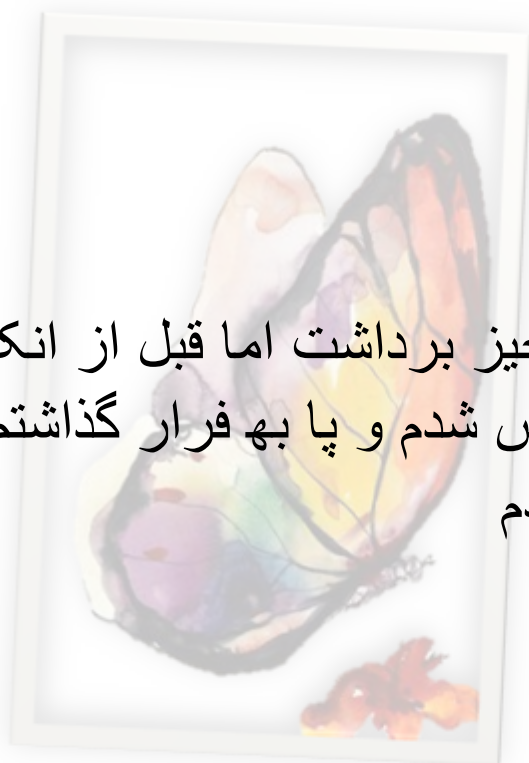
هر وقت صورتت بیش از اندازه معصوم و خواستنی بشه باید
منتظره یه بوسه ی بی هوا از جانب من باشی! حالا کجا؟ الله
اعلم!

از شدت خجالت لب زیرینم را به دندان گرفتم و خنده ی
نمکینی تحویلش دادم، او با دیدن لبخندم زیر لب با صدایی
نسبتاً آرام گفت

-بفرما!

د انقدر ناز نخند دختر!

این را گفت و به سمت خیز برداشت اما قبل از آنکه دستش به
من برسد متوجه حمله اش شدم و پا به فرار گذاشتم و به
سمت حیاط عمارت دویدم



پارت

دوان دوان خود را به راه شنی منتهی به ساختمان عمارت
رساندم و همان طور که مستانه می خندیدم نیم نگاهی به
عقب انداختم

حامي با آرامش در حالي كه يك دستش را در جيب شلوارش
فرو برده و در دست ديگرش نايلكس هاي خريد بود با لذت
دويدن و خنديدنم را تماشا مي كرد
طوري كه گويا تا به حال صحنه اي زيبا تر از اين در مقابل
چشمانش نبوده!

من كه ديگر به كلي حضور مزاحم رها را از خاطر برده
بودم خنده كنان انگشت اشاره ام را از همان فاصله به سمت
حامي دراز کرده و گفتم
-چي شد پرچم سفيدت از اينجام معلومه! انجنگيده صلح كردي؟
خنديد!

مردانه و جذاب! طوري كه از صداي خنده اش احساساتم به
غليان افتاده و دوست داشتم همين حالا از گردنش آویزان شده
و بوسه ي آبداري بر روي گونه اش بكارم
اما اين كار از من بعيد بود نبود؟ دلم براي ژست دوست
داشتني اش قنچ مي رفت!
حامي خريد ها را دست به دست كرد و كمی كه نزديك تر
آمد گفت

-من پرچم براي تو هميشه سفيده بانو شك داشتني؟

نگاهه عاشقانه ام را در سکوت پیش کش نگاهه گرم و دوست
داشتنی اش کرده بودم که با شنیدن صدای حنا از پشت سر
رویم را به آن سمت چرخاندم !
شب بخیر بچه ها!

خواستم پر انرژی و شاد پاسخ اش را بدهم که با دیدن رها با
آن چشمان آبی که در آن تنها شعله های کینه و نفرت دیده
میشد اخم هایم در هم رفت
حامی با دو قدم بلند خود را کنارم رساند و در جواب
خواهرش گفت

شب شما هم بخیر !
من هم به تبعیت از حامی سلامی به حنا دادم که او بر عکس
ما با خوشحالی گفت

-بچه ها رها اومده شخصا دعوتتون کنه برای جشنش!
يك تاي ابرویم از شدت تعجب بالا پرید
نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و پرسشگرانه گفتم
-دعوت؟ به کجا؟

رها نگاهش را با مهربانی ظاهری به صورتم دوخت و با
محبتی که از او بعید بود و به شدت مرا مشکوک می کرد در
پاسخم گفت

-تولدم عزیزم!

اومدم اینجا تا نتونین از زیرش در برین !

بابا و مامان از آمریکا برگشتن و می خوان هر طور شده تولد
امسال رو پر زرق و برق بگیرن! هر چی هم که مخالفت
میکنم بی فایده!

حامی و حنا در جریانن من از تجملات بیزارم! فقط حضور
شما تو اون همه شلوغی و اعصاب خوردی میتونه حالمو
خوب کنه!

نتوانستم خود دار باشم و پقی به خنده زدم

با لحنی پر کنایه گفتم

-مطمئناً منظورت من نیستم مگه نه؟

منها

|

DONYAEMAMNOE

پارت

رها تک خنده ای کرد و فارغ از کنایه ی کلامم با خوشرویی
در پاسخم گفت

-عزیزم این چه حرفیه توام دیگه برام مثل حنا شدی حتما دلم می خواد که بیای!

صبر نکرد تا پاسخش را بدهم و بگویم دروغی شاخ دار تر از این حرفش مدتهاست که نشنیده ام

دوباره نگاهش را از صورتم به صورت حامی که اخم آلود و با تردید براندازش می کرد سر داد و گفت
-شما که حتما میاین مگه نه؟

حامی پلاستیک های خرید را کنار کشید و همانطور که دوباره دستش را در جیب شلوارش فرو میبرد گفت

-مشخص نیست فکر نمی کنم بتوانم تایم خالی پیدا کنم!
نگاهها رها یکباره رنگ دلخوری و غم به خود گرفت با لحنی مظلومانه که حتی من هم ان را باور کردم گفت
-خواهش می کنم حامی!

آخه چرا مخالفت میکنی من که درخواست زیادی نکردم در هر صورت شما هر سال تو جشن تولدم بودین امسال فقط یکم شلوغ تر شده!

حامی باز هم با همان نگاه سرد و خنثی گفت

-نمیام چون نمی خوام با برادر خونده ی لاابالیت دست به یقه بشم و تولدت رو بهم بریزم!

رها ابروهایش بالا پرید و حنا سر به زیر انداخت شاید فکر
میکرد حامی بخاطر او و بلاهایی که بر سرش آورده از
محسن شاکی و شکار است

دیگر خبر نداشت فاجعه عمیق تر شده و محسن بی شرمی
را در حق حامی تمام کرده!

رها نیم نگاهی به صورتم انداخت با لحن هول و عجولانه
گفت

-باور کن محسن قراره بره به مسافرت چند روزه و قرار
نیست بیاد یعنی نمیتونه خودشو برسونه من باهاش صحبت
کردم!

حامی اخم هایش غلیظ تر شد و در حالیکه با همان ژست از
پله های عمارت بالا میرفت رو به نگاه منتظر رها گفت
-هیچ قولی نمیدم! تا ببینم چی پیش میاد!

این را گفت و بدون آنکه منتظر پرچانگی رها بماند وارد
عمارت شد

او با نگرانی تا آخرین لحظه حامی را با نگاهش بدرقه کرد
و رو به حنا گفت

-کاش بتونی قانعش کنی و بیاریش! من خیلی دوست دارم
همتون کنارم باشین!

NONMEMAION

حنا اما هنوز کمی غمگین بنظر می رسید دستش را بر شانه
ی رها گذاشت و آن را به گرمی فشرد لبخندی اجباری زد و
گفت

-نگران نباش انشا که میاد!

خوب میدونی کسی نمیتونه حامی رو قانع کنه نه تا وقتی که
خودش نخواد

این را گفت و او هم به تبعیت از حامی وارد عمارت شد
من اما فکرم هنوز درگیر کلمه ی برادر خوانده بود که حامی
به محسن در رابطه به رها نسبت داده بود

یعنی محسن برادر خوانده ی رها بود؟ اما چطور؟
دستم را از روی بند کیف که بر روی شانه ام بود کنار زدم
از پله ها بالا رفتم و خواستم از کنار رها که خیره نگاهم
میکرد عبور کنم اما او یکباره سد راهم شد

پوزخندی معنادار کنج لبش نشان داد و با کنایه گفت
-پرنس منتظرته پرنسس!

پارت

به گوش هایم اعتماد نداشتم

نمیدانستم درست شنیده ام یا تکان لب های رها و حرفی که
بر زبانش آورده توهمات ذهنم بوده است

حیرت زده و متعجب کمی خود را به عقب کشیدم و گفتم

-چیزی گفتی؟ متوجه نمیشم!

او با حالتی نمایشی و مضحک دستش را بر روی دهانش
گذاشت طوری که گویا حرف نامربوطی زده باشد خنده ی
بی مزه و مستانه ای کرد و گفت

-برای تولدم منتظرتم محیا جان! همین رو گفتم عزیزم!

چشمک شیطننت آمیز در عین حال مودیانهای ای زد که تهنه قلبم
را لحظه ای خالی کرد یعنی درست شنیده بودم؟

چقد کلمه ی پرنسس برایم آشنا و نزدیک بود

لحظه ای ذهنم مانند ساعت زمان به عقب برگشتصدای
محسن زمانی که در پارک بودیم در گوشم مانند یک ناقوس
زنگ زده طنین انداخت

-گفته بودم باید به این ملاقات های گاه و بی گاه عادت کنی
پرنسس!

پس از آن طنین صدای رها که چند لحظه ی قبل گفت

-پرنس منتظرته پرنسس!

یکباره از فکر بیرون آمدم

عصبی و پر حرص به رها که در حال خروج از عمارت بود و از راه شنی می گذشت نگاه کردم پس او دستش را با محسن در یک کاسه گذاشته بود!

چرا که نه؟ البته که به نفعش بود و بعد از آن اتفاقات و بی محلی های حامی جری شده و حالا قصد تلافی داشت
نفس عمیق و خسته ام را بیرون فرستادمخدا یا چرا یک لحظه آرامش برایم ماندگار نبود؟

هر لحظه و هر دم باید ضربه ای از جانب کسی که انتظارش را نداشتم می دیدم و شوکه می ماندم از این همه پلیدی و دو رویی اطرافیانم

بی خیال رها و حرکاتش شدم و همانطور که کیف ام را بر روی زمین می کشیدم درب چوبی و کنده کاری شده ی عمارت را باز و وارد شدم

کشان کشان خود را به پله ها رسانده و از آن بالا رفته معمارت در سکوتی رخوت انگیز فرو رفته بود و من چقدر به این سکوت محتاج و نیازمند بودم

به اتاقم که رسیدم لحظه ای متوقف شدم نگاهم را به دو طرف
راهرو چرخاندم

ذهن ام از فکر محسن و رها و نقشه های پلیدی که احتمالا
در سر داشتند و من از هیچ کدامشان خبر نداشتم و همین
مسأله بیشتر عذابم میداد پر بود که پاهایم ناخودآگاه و بی
اختیار به سمت اتاق حامی کشیده شد!

|

پارت

پشت درب چوبی اتاق حامی ایستادم
اتاق حامی که نه! اتاق مهمانی که او از مادرش خواسته بود
تا در مدت اقامت من در آنجا برایش آماده کند
از فروتنی و محبتش که هر لحظه خالصانه به پایم ریخته می
شد لبخندی عمیق و آهسته بر روی لب هایم نشست
اما باز همان فکر مزاحم به مغزم هجوم آورد حتی فکر
دوری از حامی نفس هایم را به شماره انداخته و تپش های
قلب کوچکم را کند میکرد

انگشت سبابه ام را برای زدن چند ضربه به در بالا آورده و
خم کرده بودم که تردید به جانم افتاد

این چه بساطی بود که من ناخواسته در آن گیر افتاده
بودم؟ منی که تنها در جهت انتقام و یافتن هدفم ترک خانه و
خانواده کرده بودم

و کسی جز خانواده ام برایم با ارزش نبوده حالا دل در گرو
مردی مانند حامی سپرده بودم که هر لحظه ی بودن با او
داستانی جدید و پر اضطراب بود

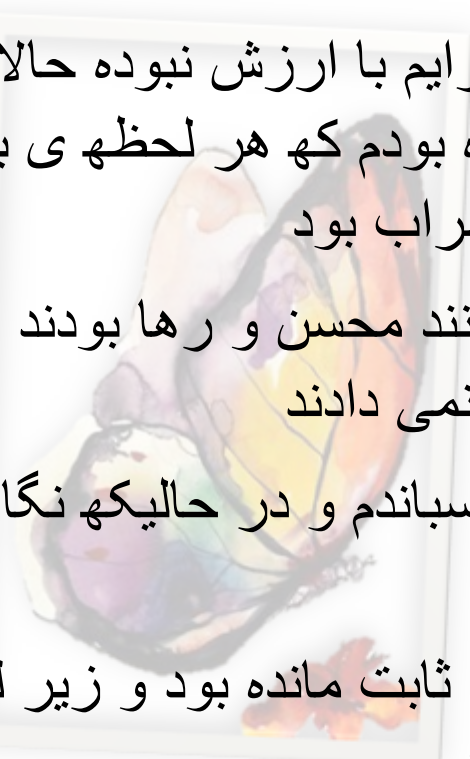
تا زمانی که سد هایی مانند محسن و رها بودند اجازه ی
رسیدن من به اهدافم را نمی دادند

پیشانی داغم را به در چسباندم و در حالیکه نگاهم بر روی
انگشتم که همچنان میان

زمین و آسمان معلق بود ثابت مانده بود و زیر لب با لحنی
درمانده با خود نجوا کردم

-خدایا من چیکار کنم؟

نه میتوانستم حامی را رها کرده و در پی هدفم بروم نه راهی
برای از سر راه برداشتن محسن و رها به ذهنم می رسید



DONYAEMANNOU

مستأصل و درمانده همچنان پیشانی ام را بر روی در می
فشردم که ناگهان درب اتاق باز و حامی در چار چوب نمایان
شد

من که لحظه ای تعادلم را از باز شدن یکباره در از دست
داده بودم به سختی خود را کنترل کرده و همانطور که حامی
بازویم را در دست می فشرده تا سرنگون نشوم در جایم
صاف ایستادم

او با تعجب از حضور ناگهانی ام آن هم در آنجا گفت
-چیزی شده محیا؟ اینجا چیکار میکنی؟ فکر کردم میری
استراحت کنی!

نگاهش از روی صورتم به کیف ام که بر روی زمین رهايش
کرده بودم سر خورد

نگاهش را دنبال کرده و کیفم را با عجله برداشتم

نمی دانم چرا این طور عجل و هول رفتار می کردم شاید
چون می ترسیدم حامی متوجه افکارم شده و آن ها را بخواند

با این که در آن لحظه به شدت به او محتاج بودم لبخندی
مصنوعی زدم و برای رفع و رجوع کارم کلمه ها را بی
هدف در کنار هم ردیف کرده و گفتم

-چیزی نشده فکر کردم یه صدایی شنیدم ولی اشتباه کردم من
میرم تو اتاقم شب بخیر!

قبل از انکه حامی مانع بشود به سرعت از او فاصله گرفتم
و خود را به اتاقم رساندم و وارد شدم
خواستم در را پشت سرم ببندم که یکباره حامی خود را رساند
و پایش را میان در و چهارچوب قرار داد و مانع شد

|

پارت

نگاهم مستأصل و درمانده ام را به صورت جدی و اخم
آلودش دوختم و گفتم

-چی شده؟ خواهش میکنم برو!

او با یک حرکت فشار کوچکی به در وارد کرده و آن را باز
کرد و همانطور که وارد اتاق می شد و در را پشت سرش
می بست گفت

-تو داری از یه چیزی فرار میکنی!

اول حرف بزن بعد میرم بیرون!



سرم از شدت آن همه فشار و افکار گوناگون در حال انفجار بود!

چطور میتوانستم بگویم مشکل اصلی خود اوست

چطور می توانستم از او بخواهم دکمه ی قطع این ارتباط را بفشارد در حالیکه که نفس هایم بند نفس هایش شده بود!

حامی که سکوت طولانی ام را دید تکیه اش را از در برداشت و با چند قدم کوتاه خود را نزدیکم رساند

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سره به زیر افتاده ام را بالا کشید و گرم و مردانه زمزمه کرد

-چی تو فکرت می گذره؟ بهم بگوهر چی که هست!

بد و خوبش مهم نیست، بگو تا بدونم!

بغض کوچکی که تهه گلویم گیر کرده بود را به زحمت فرو دادم و دل به دریا زدم و گفتم

-این احساسات!

این حسی که با بودن تو، تو وجود من می جوشه این

حامی میان حرفم آمد و در تکمیل حرف ناتمام گفت

-این عشقخب؟ این عشق که بین ماست چشه؟

دستان سردم را زیره بغل زدم و گفتم

-این عشق منو فلج کرده حامی! من از اول به قصد دیگه ای
اومدم اینجا برای پیدا کردن مسبب بدبختی ها و فلاکت
خانواده ام

ولی درست مثل یه دختر احمق رفتار کردم و عاشق شدم
حالا هر جور که نگاه میکنم نه تنها به هدفم نزدیک نشدم
بلکه هر دفعه دارم دور تر و دورتر میشم
من هیچ وقت نمیتونم با دست پر پیش خانواده ام برگردم جدای
همه این ها مشکلاتی که رها و اون محسن بی همه چیز هر
دقیقه دارن برامون درست میکنن
واقعا دیگه نمیتونم!

دلم میخواد برگردم به گذشته و بشم همون دختری که جز
انتقام چشمش چیز دیگه ای نمی دید!
نه یه دختر احساساتی که حالا یه نقطه ضعف داده دست همه
دشمناش و اون نقطه ضعفم تویی!
باز هم حامی بر عکس تصوراتم لبخند محوی زد و خیره در
چشمانم گفت

-

یعنی تو می تونی ازم جدا شی؟ می تونی ولم کنی و بری؟

تیار

حتی فکرش هم عذابم می داد
بغض دوباره راهم گلویم را بست
احساس خفگی می کردم
از طرفی حامی همچنان منتظر نگاهم میکرد تا پاسخش را
بدهم شاید هم تاکنون پاسخ سوال ظالمانه اش را از چشمان
خیس و اشک آلودم گرفته بود
دستم را با کلافگی بر روی صورتم کشیدم و با صدایی
لرزان درحالیکه تلاش میکردم نگاهم به هر جایی جز
صورت خواستنی او باشد گفتم
-نمیدونم!

احساس کردم صدای نفس هایش سنگین شده و کشدار آن ها
را رها می کند طوری که گویا یک وزنه ی سنگین بر روی
سینه اش افتاده

از صدای نفس های غیر عادی اش سرم را به سمتش
چرخانده و مستقیم نگاهش کردم که او یکباره و بی محابا در
آغوشم کشید

شالم را از سر پس زد و صورتش را به صورتم چسباند با
لحنی ملتهب نجوا گونه در گوشم گفت

-اما من میدونم! تو هیچ وقت نمی تونی ولم کنی و بریچون
من هیچ وقت این اجازه رو بهت نمیدم!

از گرمای تماس صورتش با گونه ام گر گرفته و احساس
گرما میکردم

چه جبر زیبایی بود کلماتی که به زبان می آورد

یک دستم را بالا آورده و بر روی شانه اش گذاشتم و پیشانی
ام را به سینه ای ستبر و مردانه اش تکیه دادم و درمانده گفتم
-پس یه راهی جلوی پام بذار!

یه راهی که منو از این فکرای آزار دهنده نجات بدهراهی که
دل و روحم رو آروم کنه

راهی که منو به این باور برسونه تو رسیدن به هدفم در جا
نمیزنم

حامی یک دستش را بر روی سرم گذاشت و حلقه ی دست
دیگرش را به دورم تنگ تر کرد و گفت

-جوابش خیلی سادس محیا!

منتظر با همی وجود گوش شده بودم تا راه حلش را
بشنوم راهی حلی که مطمئن بودم شدنی است چون از زبان او
بود

حامی نفس عمیقی کشید با لحنی محکم و پر صلابت که تنها
مخصوص خودش بود گفت

-به من تکیه کن همین!

همین یک جمله کافی بود تا در آغوشش هق بزنم و اشک با
سرعت هر چه تمامتر از چشمانم بجوشد

چه میتوانستم بگویم در مقابل مردانگی بی چون و چرایش؟

حامی اگر فرشته‌ی نجات من از زندگی پر کینه و نفرت و
فلاکت بار گذشته‌ام نبود پس چه بود؟

مانند پرنده‌ای باران زده در آغوشش می لرزیدم که او با
تمام وجود مرا به خود فشرد و با عصبانیتی کنترل شده گفت

-میدونم رها بهت چیزی گفته که تو به این حال در اومدی و
انقدر بهم ریختی بهم بگو چی شده!

بذار من جوابشو بدم!

|

پارت

اشک را که بر پهنای صورتم ریخته میشد با محبتی بی
نهایت پاک کرد

مرا به سمت لبه ی تخت برد و نشاند

با هر دو دست صورتم را قاب گرفت و با لحنی که قلبم را
لرزاند گفت

-انقدر با اشکات آتیشم نزن دختر! بسه دیگه دیدن اشک هات
برام شکنجه ی محض!

تا حالا بین ما هیچ فاصله و دروغی نبوده از حالام نیست و
نخواهد بود فقط کافیه حرف

بزنی محیاخوب میدونی نخوای چیزی بگی هم من خیلی زود
خودمو می رسونم به رها و ته توی همه چیزو از خودش در
میارم پس عصبیم نکن!

از جبرش لب زیرینم را به دندان گرفتم در چشمان تیره و
جدی اش خیره شدم و زبانم باز هم تسلیم نگاهه مجذوب کننده
اش شد و به صداقت چرخید

-فکر می کنم رها و محسن با هم دست به یکی کردن چند
دقیقه پیش رها حرفی زد که منو به یقین رسوند!

حامی که اخم هایش وحشتناک در هم گره خورده بود و گویا به سختی خود را کنترل میکرد تا عصبانیتش را کنترل کند گفت

-چه حرفی؟! آروم باش و بگو!

آب دهانم را به زحمت فرو دادم

در حالیکه نگاهم رمیده ام همچنان در نگاهم جدی و عصبی او گره خورده بود با صدایی پس رفته آهسته لب زدم
- گفت پرنس منتظرته پرنسس! محسن چند باری که اتفاقی دیدمش منو پرنسس خطاب می کرد

به همین خاطر فکر میکنم منظورش محسن بوده و از اونجایی که لحنش تهدید آمیز بود و از طرفی تو هم گفتی محسن برادر خونده ی رهاست حدس زدم که منظور رها محسن بوده!

البته بازم این در حد یه حدس حامی چون وقتی از رها خواستم جملش رو تکرار کنه تا مطمئن شم تهدیدم کرده تفره رفت و از عمارت زد بیرون!

او که به شدت در فکر فرو رفته بود سرم را به سینه اش تکیه داد و با دست دیگرش نوازش وار بر روی موهایم کشید و گفت

-پس واجب شد حتما بریم تولد رها و این برادر و خواهر و
سوپرایز کنیم!

نظرت چیه؟

آنقدر به حامی و افکارش اعتماد و اطمینان داشتم که در آن
شرایط لبخند بزنم

با خیال آسوده گفتم

-تو که میدونی من سرم درد میکنه برای در دسرهای حساب
شده!



پارت

چشمانش از شنیدن حرفم خندید

بوسه ای عمیق و کشدار بر روی پیشانی ام نشاند و گفت

-انگار نه انگار که تا چند دقیقه قبل مثل ابر بهار داشتی

اشک میریختی الان حاضرم قسم

بخورم چشمت به حدی شیطون و خبیث شده که انگار داری

نقشه ی قتلشون رو میکشی!

نتوانستم خود را کنترل کنم و به قهقهه خندیدم آرام و مستانه با
ناز سرم را در آغوش گرم و مهربانش که پناهگاه امن و
مطمئنم بود پنهان کردم و گفتم

-من که نمیتونم ازت دست بکشم پس همون بهتر که باهات
همدست بشم عزیزم!

حامی خنده کنان مرا با خود عقب کشید و بر روی تخت
انداخت

آرنجش را تکیه گاه بدن قرار داد و صورتش را بر رویم کج
کرد

با لبخند موهای ریخته شده بر روی صورتم را با انگشت
سبابه اش به پشت گوش هایم هدایت کرد و زمزمه وار گفت
-الهی من قربون اون عزیزم گفتنت بشم خانمم!

اینو باور کن دست منو تو که تو دست هم باشی می تونیم کوه
رو هم جا به جا کنیم چه برسه به رها و محسن خود زرنگ
پندار!

دارم روزی رو میبینم که التماس میکنن پامو از زندگیشون
بکشم بیرون

اونا به حریم من تجاوز کردن و مزاحم تو شدن حالا باید
منتظره دیدن عواقب بد و دل خراشش هم باشن!

NONMEMAIVAYDON

دستم را بالا آوردم و جلوی حرکت دستش بر روی موهایم و
نوازش آن ها را گرفتم و گفتم

- میدونی که تا تهش هستم باهات ولی از طرفی فکر هدفم
نمیذاره آروم باشم همش عذاب وجدان دارم که نکنه از هدفم
دور شده باشم

پس تکلیف قوی که به خودم و خانواده دادم چی میشه؟!
حامی دستم را میان انگشتان مردانه اش گرفت آن را بالا
کشید و به لب هایش رساند و بوسه ای بر رویش زد
با آرامش لانه کرده در نگاهش گفت

-جای نگرانی نیست چون من قبل از اینکه بگی با یکی از
همکارام که حالا بعدا باهاش آشنا میشی افتادیم دنبال هرمرز
منتظرم ازش سرخ گیر بیارم و پیداش کنم
ناباور و حیرت زده از شنیدن حرفش در جایم صاف نشستم و
گفتم

DONYA I EYAMNOE

-از کی؟ چرا من خبر ندارم؟

پارت

حامی هم به تبعیت از من در جایش و بر روی تخت نشست
لبخند زنان گونه ام را میان دو انگشت شصت و سبابه اش
گرفت و آن را کشید و گفت
-فرصت نشد بهت بگم کوچولو

از طرفی دلم نمی خواست وسط آموزش فکرتو در گیر کنی
و نتونی تمرکز کنی رو تمرینات!

ولی حالا که حرفش پیش او مده میگم که دیگه نگران نباشی
دلم نمیخواد فکر کنی نسبت به این قضیه مهم که میدونم برات
حیاتی و با ارزشه بی تفاوتم

یاسین یکی از همکارای قدیمی من که خیلی وقته تو قسمت
ویژه و مخفی مشغوله چند روز پیش رفتم دیدنش و ازش
خواستم پیگیر این ماجرا و جریان محسن باشه و به محض
پیدا کردن کوچکترین سر نخی خبرم کنه!

می خواستم وقتی خبرم کرد تو رو در جریان بذارم و
خوشحالت کنم ولی دیدم نگم میخوای مدام عذاب وجدان داشته
باشی و خودتو اذیت کنی پس

آنقدر از آن همه توجه و مهربانی اش ذوق زده شدم که بدون
آنکه کنترلی بر روی رفتارم داشته باشم یکباره خود را در
اغوشش انداختم

جیغ خفیفی از خوشحالی و هیجان کشیدم و در حالیکه دستانم
را مانند کودکی پنج ساله دور گردنش می آویختم با همان
صدای زیر و جیغ مانند گفتم

-وای مرسیمرسی! تو خیلی خوبی! خیلی دوست دارم خیلی
خیلی خیلی

حامی که گویا لحظه ای از حرکت و حرف هایم شوکه شده
بود دستش را نوازش وار بر روی شانه هایم کشید و لب
هایش را روی گوشم چسباند نفس عمیقی کشید
بوسه ی ریزی بر لاله ی گوشم نشانده و مرا با خشونت
خاصی به خود فشرد و گفت

-اولین باره اینجوری ذوق زده میبینمت!
اگه بدونی چقدر از خوشحالیت خوشحال میشم همیشه
میخندی!

تو با من کاری کردی که حتی حالا خودم خودمو باور ندارم
دختر!

اون همه غرور و یکدندگی و لجابت جلوی تو دود میشه و
میره هوا طوری که انگار از اول وجود نداشت!
کوچولوی شیرین من!

© DONYAEMAMNOE

حرف هایش آرامش را به قلبم سرازیر کرد و سرم ناخودآگاه
بر روی شانه اش افتاد گویا او لالایی خوانده و مرا به خلسه
ای شیرین دعوت کرده بود و من هم از خدا خواسته!

پارت

نمیدانم چند دقیقه می گذشت که من همچنان در آغوش گرم
و مردانه ی حامی آرام گرفته و او صبورانه نوازشم میکرد
تسکینی که قلبم در آغوش او می گرفت قابل قیاس با هیچ
آرامبخشی نبود و من هزار و هزاران بار خدا را در دل
شکر می کردم بخاطر حامی و آغوش حلالش
شاید محرمیت کاریمان زیاد هم بد نشده بود و این فرصت را
به هر دویمان میداد تا در کنار یکدیگر آرام بگیریم
اما واهمه ی اینکه هر لحظه رهایم کند و به اتاق خود
برگردد حتی برای لحظه ای آرام نمی گذاشت
چرا دروغ؟ اگر دست من بود هرگز از جایم تکان نمیخوردم
و تا ابد سر بر شانه اش
میگذاشتم و نوازش دستانش را با همه ی وجود حس میکردم
ظاهرا ترس من زیاد هم دور نبود

کمی که خود را جا به جا کردم حامی با احتیاط کمک کرد تا
بر روی تخت بنشینم

دستش را برای بار آخر با حسرت خاصی که از نی نی
چشمانش به خوبی هویدا بود بر روی موهایم کشید و نجوا
کرد

-من دیگه میرم بهتره استراحت کنی فردا با هم هماهنگ می
کنیم اگه بخوای برای تولد رها یه خرید کوچولو هم میریم
فکری مانند برق از ذهنم گذشت تا بتوانم او را پیش خود نگاه
دارم چون هیچ طور حاضر به جدایی از او نبودم
شاید احمقانه به نظر می رسید که حالا به طرز فحیهی از
تنها شدن و نبود او وحشت داشتم
حامی از جایش بلند شد و قصد ترک اتاق را داشت که یکباره
من هم در جایم صاف ایستادم و گفتم

-بنظرم لازم نیست دوباره برای خرید بریم اونم برای یه
جشن ساده و با این شلوغی نزدیک عید
اگه حنا بدش نیاد که احتمال میدم براش مسئله ای نباشه من
میتونم یکی از لباسای اونو بپوشم

حامی که از شدت تعجب یک تای ابرویش بالا پریده بود
سرش را به طرفین تکان داد و گفت

-هر جور راحتیس یادت نره بری و یه چیز انتخاب کنی حنا
لباسهای مناسب برای اینجور جشن ها زیاد داره البته اگه
اندازت باشه

این را گفت و نگاهی به جثه ام انداخت و لبخندی معنادار بر
روی لب هایش نشست تلاش کردم لبخند جذابش افکارم را
بهم نریخته و از نقشه ی ناگهانی ام دورم نکند
با چند گام بلند خود را به او رساندم در کنارش قرار گرفتم و
گفتم

-می تونیم همین الان بریم اتاق حنا و با هم انتخاب کنیم البته
اگه نخواستی بخوابی



... ||

DONYAEMAMNOE

|

پارت

حامی که مشخص بود چیزی نمانده شاخ هایش از شنیدن
حرف هایم سبز شود پشت سرش را خاراند و با نیم نگاهی به
ساعت که دوازده شب را نشان می داد گفت
مطمئنی الان حنا بیداره محیا؟ خب چرا نمیذاری برای فردا؟
عجله ای نیست!

من من کنان کلمات را که با بی رحمی از ذهن ام می
گریختند در کنار هم ردیف کردم و بهانه ی دیگری تراشیدم
و مظلومانه گفتم

اخه اینجوری من تا صبح خوابم نمیبره
حداقل خیالم از بابت لباس راحت باشه هوم؟
الانم که تازه ساعت دوازدهم مطمئنم حنا هنوز بیداره!
حامی که مقاومت را در مقابلم بی فایده دید بالاخره تسلیم وار
سر تکان داد

همانطور که ضربه ای به پایش میزد به درب اتاق اشاره
کرد و زیر لب آهسته گفت

اگه بفهمم چی میخوای خیلی خوب میشد!
خود را به شنیدن زدم و با تعجبی ظاهری گفتم
-چیزی گفتی؟

او از حرفم غافلگیر شدلبخند عجولانه ای زد و در تصحیح
حرفش گفت

-نه نه! گفتم بریم تا حنا نخوابیده!

لبخندش را تلافی کرده و طوری نشان دادم که گویا حرفش
را نشنیده ام

کاش می توانستم حجب و حیا را کنار گذاشته و واضح و
رک بگویم بهانه ی آغوش او مرا به رفتارهای غیر منطقی
و ادا ر می کند

دوشادوش یکدیگر از اتاق بیرون زده و قدم زنان خود را به
اتاق حنا رساندیم

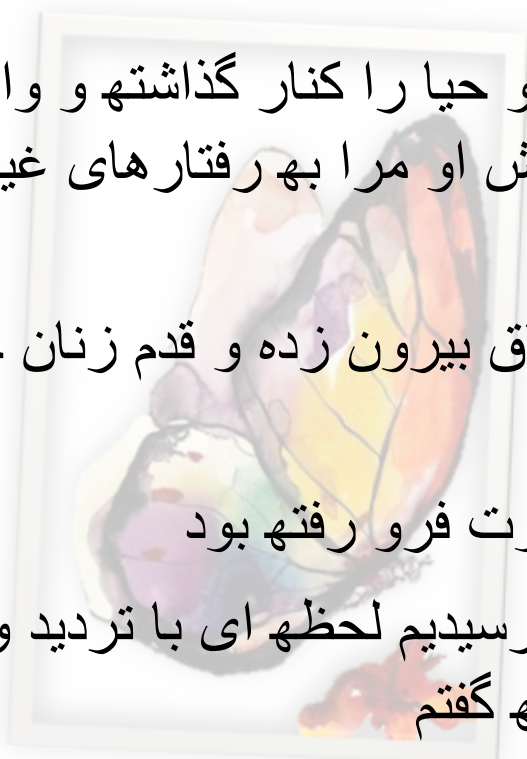
عمارت همچنان در سکوت فرو رفته بود

پشت درب اتاق حنا که رسیدیم لحظه ای با تردید و دودلی به
حامی نگاه کرده و آهسته گفتم

- نکنه واقعا خواب باشه و مزاحم استراحتش بشیم؟

او سرش را با تأسف و خنده به چپ و راست تکان داد و
گفت

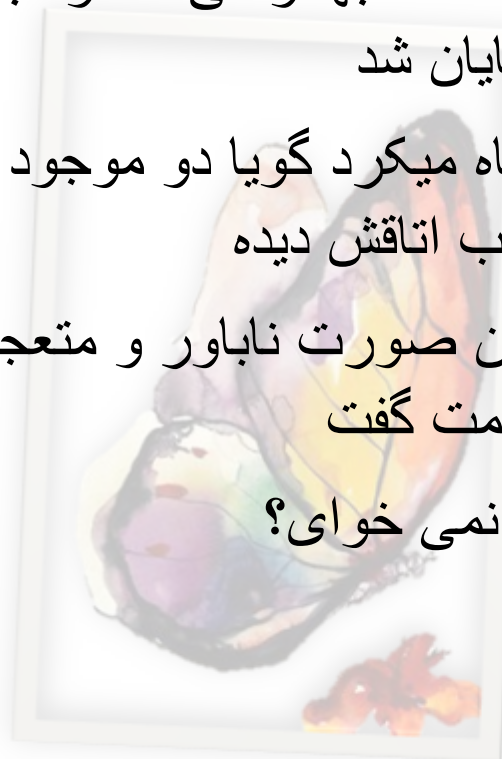
-حالا که تا اینجا کشوندیمون در بزن! اگه خواب باشه جواب
نمیده برمیگردیم!



حرفش را تأیید کردم و با پشت انگشت سبابه چند ضربه ی
نسبتاً محکم به در نواختم

منتظر سر و پا گوش شدم تا بلکه صدایی از اتاق حنا بشنوم
انتظارم زیاد طول نکشید و حنا با آن لباس خواب ساتن و
صورتی ملایمش که فوق العاده به او می آمد و البته پوشیده
بود در چهار چوب در نمایان شد

طوری به من و حامی نگاه میکرد گویا دو موجود فرا زمینی
ان وقت شب در مقابل درب اتاقش دیده
حامی نتوانسته بود از دیدن صورت ناباور و متعجب او خنده
اش را پنهان کند و به زحمت گفت
-میدونم دیره ولی مهمون نمی خوای؟



DONYAEMAMNOE

پارت
"حامی"

نگاهم از صورت متعجب و خندان حنا بر روی صورت
معذب محیا که در جایش مدام این پا و آن پا میکرد سر خورد

با اشاره ای نامحسوس به حنا فهماندم خیال محیا را راحت کرده و حرفی بزند تا دختر کوچولوی من از این حس نه چندان خوشایند خلاص شود!

میدانستم همین حالا در ذهن اش هزاران فکر و خیال چرخ میخورد و خود را مزاحم و سربار می پندارد!

حنا در هوا آیه را خواند و رو به محیا در پاسخ ام گفت -معلومه که میخوام! وای فکرش هم به ذهنم نمی رسید این وقت شب اینجا ببینمتون بیاین تو! اتفاقا منم بی خوابی زده به سرم

همانطور که حدس میزدم همین جمله ی حنا کافی بود تا گل از گل محیا بشکفت و از آن حال خارج شود

با خوشحالی در پی تعارف حنا وارد اتاقش شده و من هم پشت سرش رفتم و در را بستم

رو به حنا که احتمالا منتظره شنیدن دلیل حضوره بی موقع مان در اتاقش بود گفتم

-فردا شب تولد رهاست! اگه لباسی مناسب محیا برای جشن داری بهش بده حنا جان!

چون ستوان زند ظاهرا بر عکس همه ی خانم ها از خرید بدش میاد!

محیا با عشوه ای کمرنگ پشت چشمی برایم نازک کرد و رو
به حنا که با هیجان نگاهمان
میکرد گفت

-تو بگو حنا بده نمی خوام تو شلوغی نزدیک عید برم خرید
و این آقا رو یه لنگه پا نگه دارم؟

بابا خوبی کردن به آقا داداش شما نیومده!

وگرنه منم مثل همه خانما عاشق خرید و پاساژ گردیم!

حنا با صدای بلند به خنده زد

تخت اش را دور زد و خود را به کمد لباس هایش رساند

درش را باز و چند رگال را این طرف و آن طرف کرد و
همانطور که مشغول گشتن در میان لباس هایش بود تا لباس
مناسبی برای محیا بیابد گفت

-والا داداش محیا حق داره فکر کن چقدر پیشش با ارزشی
که حاضره قید خرید کردن رو هم بخاطرت بزنه تا اذیت
نشی!

با سرخوشی خیره در نگاه پیروزمندانهای محیا بودم که حنا
بالاخره سرش را از کمد بیرون آورده و در حالیکه پیراهن
بنفش و کوتاهی در دستش بود به سمتمان چرخید و رو به
هردویمان گفت

- این چطور؟

پارت

"محیا"

نگاهم بر روی کوتاهی چشم گیر و یقه ی باز لباس پیشنهادی
حنا ثابت مانده بود که صدای جدی و عصبی حامی باعث
شد سرم به سمت او بچرخد

-معلومه که نه!یه لباس پوشیده تر بده حنا

حنا که اصلا انتظار این لحن و نگاه خصمانه حامی را
نداشت به وضوح رنگش پرید و همانطور که به شدت هول
و دستپاچه بنظر می رسید دوباره به سمت کمد برگشت
عجولانه رگال ها را این طرف و آن طرف کرد و گفت

-چشم داداش بذار بازم بگردم

لحظه ای دلم برای حنا سوخت و از عصبیت بی دلیل حامی
ناراحت شدم

طبق معمول نتوانستم جلوی زبان خود را بگیرم و در حالیکه
به سمتش بر میگشتم مخاطب قرارش دادم و گفتم

-جناب پناهی منم قصد پوشیدن اون لباس کوتاه و یقه باز رو
نداشتم لزومی نداره صداتو

بندازی پس سرت اگه فکر میکنی سلیقت بهتر از حناست بسم
الله خودت دست به کار شو!

دستم را به سمت کمد حنا دراز کرده و در مقابل نگاهم اخم
آلودش عقب نشینی نکردم و ادامه دادم

-این کمد حنا و سلیقه ی شما!

او سرش را تکان داد و بدون آنکه لحظه ای نگاه خصمانه
اش را از چشمانم جدا کند با صدای رسایی که به گوش حنا
رسید گفت

- باشه! تو بیا این طرف حنا! خودم انتخاب میکنم!

حنا با شنیدن حرف حامی دستش بر روی رگال خشک شد

پس از چند ثانیه بالاخره به خود آمد و اطاعت کنان به سمت
آمد و در کنارم قرار گرفت در گوشم طوری که صدایش به
گوش حامی نرسد گفت

-خدا به داد برسه حتما الان یه چادر گل گلی در میاره میگه
همین و سرت کن بیا تولد!

آهسته و نامحسوس به خنده افتادم

به سختی میان خنده ضربه ای به بازوی حنا زده و گفتم

-خدا بگم چیکارت کنه دختر ! البته از داداش بد لج و یکدنده
جنابعالی بعید هم نیست! تو رو خدا ببین چجوری با حرص
داره میگرده میترسم یهو قاطی کنه برگرده بهت بگه اینا چیه
می پوشی!

حنا همزمان با من سرش را به تأسف تکان داد و هر دو به
خنده افتادیم

پارت

صدای محکم و جدی حامی هر دویمان را در جا میخکوب و
لبخند را از لبانمان پاک کرد

-حنا اصلا این چه لباسایی که خودت می پوشی؟ حاج خانم
حواسش بهت هست؟ دو روز ازت غافل بودم اینارو از کجا
خریدی؟ همه بی آستین و دکلتها!

حنا هر چه تلاش کرد نتوانست جلوی خنده توام در صدایش
را بگیرد و در حالیکه به زحمت جلوی نیش شل شده اش را
می گرفت در پاسخ برادرش گفت

-به خدا داداش اگر خوب نگاه کنی کت همرنگ همه ی اون
لباسای باز و هم می بینی من رو همشون کت می پوشم!

من اما واضح با خنده غر زدم به جان حامی
-حامی جان شما رفتی برای من لباس انتخاب کنی یا از
لباسای خواهره بیچارت ایراد بگیری؟!
حنا دیگه عاقل و بالغ شده میفهمه چه لباسی مناسب چه جشن
و مکانی!

این را گفتم و در گوش حنا زمزمه کردم
-نگفتم الان گیر میده به لباسای تو؟!
حنا تنها به صحت حرفم میخندید که حامی اخم آلود دوباره به
سمتمان چرخید

پیراهن بلند و ساده ی قرمز رنگ را در مقابل چشمانمان
گرفت

با لحنی که نارضایتی در آن کاملاً مشهود و مشخص بود
گفت

-محیا جان شما فعلاً بیا این لباس رو امتحان کن! هر چند
اصلاً از رنگش خوشم نیومده ولی این از همه پوشیده تر
بنظرم رسید

دستانم را تسلیم وار بالا آوردم و همانطور که به سمتش می
رفتم گفتم

توام زود لحن منو تلافی کن حامی جان!

در هر حال اطاعت میشه قربان!

حامی درست مانند یک پدر بی حوصله گره میان ابروانش را
کورتتر کرد و گفت

شیطنت رو بذار کنار دختر کوچولو!

سرش را نزدیک گوشم کشید در ادامه ی حرف هایش گفت
-منو تو بازم با هم تنها میشیم دیگه اونوقت جواب زبون تند و
تیزت رو میدم

لحنش جدی و عاری از هرگونه شوخی بود که باعث شد
نفس در سینه ام گره خورده و قلبم به تندی بتپید!
پیراهن را که به سمتم گرفته بود از دستش قاپیدم و تلاش
کردم قافیه را نباخته و موضع خود را همچنان حفظ کنم
پس دستی به کمر زده و حق به جانب در مقابل نگاه مات و
ممتدش گفتم

-منتظر جوابتم حامی جان!

DONYAEMAMNOE

|

تپار

دیگر نایستادم تا حامی مقابل به مثل کرده و حرف و احتمالا
تهدید جدیدی تحویلم دهد لباس را بر روی آرنجم انداخته و
خود را بهیشتن اتاق حنا که در کنار کمد قرار داشت رساندم
در چشم بر هم زدنی همانطور که به حرف های حنا و حامی
در باب لباس های او گوش میدادم و به تعصبات برادرانه و
دست و پاگیر حامی می خندیدم لباس را پوشیدم
همانجا نگاهی به خود در آینه قدی پشتیش انداختم
لباس کاملا اندازه و فیت بدنم بود
همه ی زیبایی لباس هم گویا به همان چاک کم و سادگی اش
بود
اما رنگ قرمزش به شدت چشم را خیره میکرد
حتی از فکر اینکه حامی مرا با این لباس ببیند خون در
عروقم و ارانه شده و عرق بر تیره کمرم می نشست!
کمی برای بیرون رفتن این پا و آن پا کردم و در نهایت با
فکری خبیثانه که به ذهنم خطور کرده بود لباس را به
سرعت از تن در آوردم و مجدد لباس های خود را پوشیدم!
پیراهن قرمز را بر روی دست انداختم و از پرو بیرون آمدم

حامی و حنا به خیال اینکه لباس را پوشیده و برای شنیدن
نظرات آنها بیرون آمده ام لبخند زنان نگاهم کردند که با
دیدن ام در آن سر و وضع قبل مات ماندند

حنا زودتر از حامی به خود آمد و متعجب پرسید

-چی شد محیا؟ چرا نیوشیدی؟ نکنه اندازت نبود؟

لبخند دندان نما و شیطنت آمیزی زدم و با خونسردی گفتم

-چرا بود! اتفاقا انگار سایزم دوختن واقعا عالی بود!

اگه لازمش نداری من همین رو برای فردا شب برمیدارم
عزیزم!

حنا لبخند نیم بندی به رویم زد و نگاه دودلی به برادرش که
هنوز متفکر به صورت ام خیره بود کرد شانه اش را بالا
انداخت و گفت

-من که بهش نیاز ندارم عزیزم اگه قبولش داری میتونی
برش داری!

کوتاه تشکر کردم و رو به حامی گفتم

-فکر کنم دیگه بریم بهتره اینجوری حنا هم استراحت میکنه!
بازم ببخش که این موقع مزاحمت شدیم حنا جان!

حنا زیر لب در پاسخم در حالیکه هنوز هم گیج بنظر می
رسید گفت

DONYAEMAMNOE

-نه بابا این چه حرفیه!

در کنار حامی قرار گرفتم و خواستم حرفی بزنم که او در
مقابل حنا بازویم را در پنجه اش گرفت و همانطور که
خصمانه مرا با خود به سمت درب اتاق حنا می کشاند
عصبی گفت

-شب بخیر حنا!

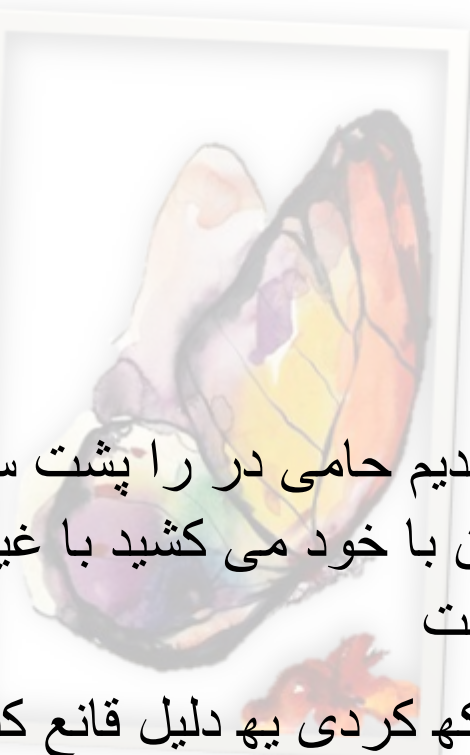
پارت

از اتاق حنا بیرون که آمدم حامی در را پشت سرمان بست و
همانطور که مرا همچنان با خود می کشید با غیض و
عصبانیتی کنترل شده گفت

- امیدوارم برای کاری که کردی یه دلیل قانع کننده داشته
باشی! وگرنه خدا به دادت برسه محیا!دیگه نمیدونم از دست
کارات چیکار کنم!

دیوونم کردی! نمیتونم بفهممت میفهمی؟ هیچ کدوم از کارات
دیگه برام قابل حدس نیست

نه تنها از حرف ها و تهدیداتش عصبی و ترسیده نبودم بلکه
از غرغره های خنده ام هم گرفت



DONYAEMAMNOSE

آنچه که نباید می شد، شد و حامی خنده ام را دید و به معنای واقعی کلمه به نقطه ی جوش رسید

در جایش صاف ایستاد و مرا هم مجبور به ایستادن کرد و با عصبانیت و حرص گفت

-میخندی آره؟ دیوونه کردن من خنده دارم هست آخه! مقصر تو نیستی! مقصر خودمم که دست توی نیم وجبی نقطه ضعف دادم!

از اینکه میدیدم مانند پسر بچه هایک بند غر میزند و خون خونش را میخورد لحظه ای دلم برایش قنج رفت

برای ساکت کردنش کف دستم را بر روی دهانش گذاشتم و بوسه ای آبدار بر روی گونه اش کاشتم و با سرخوشی در حالیکه هنوز هم دستم را بر روی دهانش نگاه داشتم بودم گفتم

-اگه دو دقیقه دندون رو جیگر بذاری برات توضیح میدم!

دلیل این رفتارهای من خیلی سادست فقط از اونجایی که شما تا حالا با دختر جماعت سرو کار نداشتی ازش سر در نمیاری جناب سرگرد!

به این کار من میگن عشوه ی دخترونه یا همون دلبری و ناز!

فهمیدی یا بیشتر توضیح بدم؟

بابا یجوری حرص میخوری و عصبی میشی انگار اتیشت زدم!

پرو یه لباس بوده عزیزم که اونم ترحیح دادم فردا شب موقع رفتن به تولد تو تنم ببینی همین!

حرف هایم را که زدم نفس آسوده ای کشیدم و دستم را از روی دهان حامی برداشتم

اما او برعکس تصورم صورتش به طور غیر قابل تفسیری مرموز و پر شیطنت شده بود که کمی هم ترسناک بنظر می رسید-

به محض پایین آمدن دستم هر دو بازویم را در دست گرفت و در حالیکه مرا به سمت خود می کشید بر روی صورتم خم شد و با پوزخند گفت

-اره اتیشم زدی هر لحظه داری اتیشم میزنی!

با حضورت با این نازی که ناخواسته تو هر رفتارت به چشمم میاد و این ظرافت بیش از اندازه

اما منم برای عشوه و دلبریت جواب دارم!

متعجب از شنیدن حرف هایش تنها نگاهش میکردم که
ناگهان مرا با یک حرکت بلند کرده و بر روی شانه اش
انداخت و راهی اتاق خواب را در پیش گرفت

پارت

چشمانم از شدت حیرت و ناباوری چیزی نمانده بود از کاسه
بیرون بیورد

مشت های گره شده ام را بر روی پشت و قسمت سرشانه ی
محکم و عضلانی حامی کوبیدم و در حالیکه مهار خنده ام
بنظر کاره غیر ممکن بود با عصبانیتی ظاهری گفتم
-منو بذار زمین دیوونه!

زده به سرت الان یکی می بینتمون!

حامی جدی و بدون هیچ انعطافی در پاسخ ام گفت
-کمتر وول بخور دختر! اون موقع که داری دلبری میکنی و
منو به جنون میرسونی باید فکر اینجاهاش رو میکردی!
شانه ام را با بی خیالی بالا انداختم همانطور که همچنان می
خندیدم گفتم

-برای من که فرقی نداره حامی جان من فقط به فکر کمره
بیچارت هستم

آخه تا تقی به توقی میخوره منو انداختی رو شونت و برو
که رفتیم!

این را گفتم و سرخوشانه خندیدم

حامی یکباره ضربه‌ی آرامی به پشت کمرم نواخت و با
لحنی که با خنده توام بود گفت

-تا چند دقیقه دیگه خنده‌ی منو هم می بینی محیا جان فعلا
شما خوب بخند!

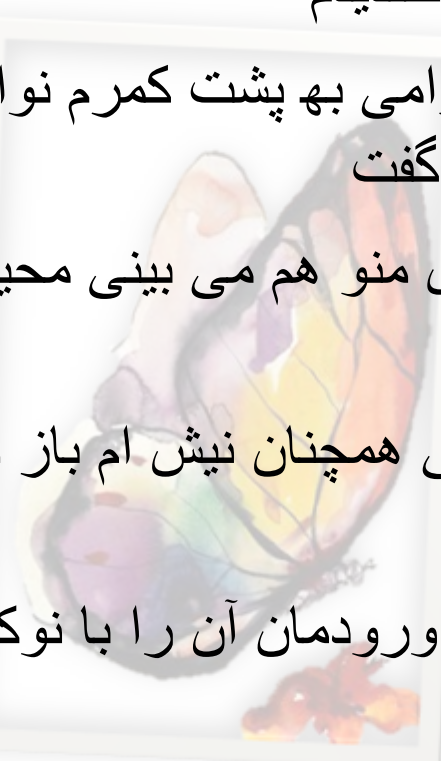
بی توجه به تهدیدات حامی همچنان نیش ام باز مانده بود که
بالاخره به اتاق رسیدیم

او در را باز و به محض ورودمان آن را با نوک پایش پشت
سرمان بست

با چند گام کوتاه خود را به تخت رساند و مرا لبه‌ی تخت
پایین گذاشت و در کنارم نشست

دستش را جدی و پراخم به سمت دکم‌ی مانتویم برد
همانطور که با بی خیالی مرا به حرف می گرفت مشغول باز
کردن دکم‌هایم شد

-مطمئنم این پیراهن قرمز خیلی بهت اومده مگه نه؟



DONYA

من که دیگر اثری از خنده بر روی لب هایم نمانده و تنها
نگاه ترسیده ام بر روی دستان حامی که با مهارت هر چه
تمامتر مشغول باز کردن دکمه هایم بود چرخ میخورد
گیج و مات جوابش را دادم
—اره خیلی!

ولی تو، تو داری چیکار میکنی؟
او دکمه ی آخر را هم باز و مانتو را از سرشانه هایم
عجولانه پایین کشید و با لحنی دستوری و محکم گفت
- دارم برای پرو دوباره لباس آمادت میکنم! یالا پاشو
بیوشش!
متحیر و ناباور نگاهش کردم و گفتم
-شوخی میکنی مگه نه؟

DONYAEMAMNOE

پارت

او پیراهن را بر روی دستانم انداخت و محکم تر از قبل
گفت

--تا حالا هیچ وقت انقدر جدی نبودم!

باید بدونم! این لباس تو تنت چگونه وگرنه اجازه نمیدم برای جشن فردا شب پوشیش لازم باشه میریم خرید و یه لباس مناسب میخریم!

حالا که او آنقدر جدی بود من هم از در جدیت وارد شدم قرار نبود که هر چه او گفت تسلیم وار از او اطاعت کنم گاهی لازم بود مجاب شود شرط هر چیز انتخاب و سلیقه ی خود من است نه او

پیراهن را این دست و آن دست کردم در حالیکه اخم هایم را درست مانند او در هم می کشیدم گفتم

-نمی توانم بپوشمش چون تصمیم گرفتم تو این پیراهن رو فرداشب تو تنم ببینی!

حامی کمی در جایش جا به جا شد و خواست به اعتراض حرفی بزند که انگشت سبابه ام را به نشانه ی سکوتش بالا آوردم و گفتم

-بذار اول حرفم تموم بشه اگه توجیه نشدی و باز مشکل داشتی من به حرفت گوش میدم و همین الان این لباس رو می پوشم!

حامی دست هایش را روی پا گذاشت و خود را سر و پا گوش نشان داد و گفت

- میشنوم!

میدانستم آنقدر بی منطق نیست که بخواهد پس از توضیح قانع کننده ام پایش را در یک کفش کرده و پیراهن را در تنم ببیند پس آرام و خونسرد گفتم

-خوب به این پیراهن نگاه کن!

پیراهن را مقابل چشمانش گرفتم و به آستین ها و یقه ی سه سانت اش اشاره کردم و در ادامه گفتم

-هم آستین داره و هم یقش کامل بستسمیمونه این چاک کوچولو که اونم درست از وسط دامن لباس باز شده و مشکلی ایجاد نمیکنه پس این لباس تو تن من بد و زننده نیست!

پوشیده و مناسب برای ظاهر شدن جلوی محسن و رهاست خیالت راحت!

حامی که مشخص بود مجاب شده اما قصد کوتاه آمدن قطعی هم ندارد سرش را کمی جلو کشید و تهدید آمیز گفت

-این باره آخره تسلیم خواسته هات میشم! سعی نکن دیگه قانعم کنی چون آخرین باره میشینم و به توضیحاتت گوش میدم!

این را گفت و بلافاصله از جایش بلند شد

یک دستش را در جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و گفت
-دیگه استراحت کن، شب بخیر!

رویش را چرخاند تا سمت در برود که یکباره مچ دستش را
از پشت گرفته و همانطور که لبه ی تخت نشسته بودم گفتم
-نمیخوای در مورد جشن فردا شب باهم هماهنگ کنیم؟



پارت
"حامي"

دیگر مطمئن شده بودم محیا چیزی می خواهد و آن را به
زبان نمی آورد،

وگرنه او که زمان رسیدن به عمارت مدام از خستگی مینالید
و دلش می خواست به سرعت خود را برای استراحت برساند
حالا چرا این قدر وقت کشی می کرد؟

لحظه ای نگرانش شدم

فکر این که شیطننت هایش حواسم را پرت کرده و متوجه
حالش نشده ام عصبی و نگرانم کرد

بي هوا و يکباره مقابلش نشستم و در حالي که دستان کوچک و
همیشه سردش را در دست مي گرفتم از دره محبت وارد شده
و با نگراني کم رنگي گفتم

-چرا رک و راست نميگي چي مي خواي؟ احساس مي کنم از
سر شب هي جلوي خودت رو مي گيري اگه چيزي لازم
داري يا مي خواي حرف بزني ميدوني که من همیشه آماده ام
رنگش پريد!

پس درست حدس زده بودم و او چيزي را پنهان مي کرد
اخم هايم با اين فکر دوباره در هم گره خورد دستانش را گرم
تر از قبل فشردم و گفتم

-حرف بزني محيا! مگه قرار نبود ديگه چيزي از هم پنهون
نکنيم؟

لب زيرينش را به دهان کشيد و باز هم حاشا کرد و گفت
-نه بابا چيزي نمي خوام بگم

اين رو از کجا در آوردي آخه؟

چرا به همه چي از ديد يه پليس نگاه ميکني؟

فقط خواستم در مورد فردا شب هماهنگ باشيم آخه صبح که
تمرين داريم و بعدش هم

میان حرفش آدم و قاطعانه و مطمئن گفتم

-نمیتونی با این حرفا گولم بزنی محیا!

در ضمن فردا صبح از تمرین خبری نیست با هم میریم دیدن یاسین

همون دوستم که برات ازش گفتم

او با هیجان و شوق ظاهری که می دانستم تنها برای منحرف کردن ذهن من از خود نشان میداد گفت

-جدی میگویی؟ چقدر عالی، خیلی دلم می خواست زودتر این دوستت رو ببینم!

به نظرم همون فردا در مورد جشن هماهنگ کنیم خیلی بهتره

دیگه بهتره بری، شب بخیر

یک تای ابرویم از شنیدن حرفش بالا پرید

من که تا ته این جریان را در نمی آوردم قصد خروج از اتاق را نداشتم پس گفتم

-به نظرت تا نخوام تو می تونی من و از این جا بیرون کنی دختره ی سرتق؟!

پارت

نگاهش کردم ،موشکافانه و عمیق !

اما رد هیچ ناراحتی و حرصی را در چهره اش ندیدم عجیب بود!

محيایي که مي شناختم حالا باید با جیغ و شیطنت از اتاق بیرونم می کرد و تسلیم نمی شد

اما او نه تنها قصد بیرون کردنم را نداشت بلکه خوشحال و راضی هم به نظر می آمد

متعجب از حالات جدیدش بودم که او دستانش را با خوشحالی به هم کوبید و گفت

-خب آره منطقی من که نمی تونم به زور بیرونم کنم!
حالا که بیکاریم بیا در مورد فردا شب با هم حرف بزنیم!

این که قراره چیکار کنیم و چطور محسن و رها رو دیگه نتوانستم خود دار باشم و با کلافگی و عصبانیت توبیخ کننده گفتم

-محيای !

میگی چته یا به زور از زیر زبونت حرف بکشم!

با دیدن نگاهه مظلوم و معصومانه اش از بلند کردن صدایم
لحظه ای پشیمان شدم و با ندامت در حالی که عذرخواهی را
چاشنی کلامم می کردم گفتم

-حرف بزن بزار بفهمم چی میخوای عزیزم؟ چرا فکر می کنم
دلت نمی خواد از پیشت برم!؟

نگاهه معصوم و شرمگینش همچنان به زیر افتاده بود که يك
باره جرقه ای در ذهنم زده شدو با ناباوری و حیرت
بازوهایش را در دست گرفتم و در حالی که حیرت نگاهم به
صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم

-نکنه می خوای خدایا چرا زودتر متوجه نشدم! تو می خوای
تنهات نذارم! خب چرا این و بهم همون اول نگفتی؟

گونه های سرخ از شرمش را که دیدم دیگر نتوانستم خود دار
باشم

این سکوت و حجب و حیا او را برایم خواستنی تر می کرد
دستم را دور شانه اش پیچیدم و در حالی که او را به سمت
خود می کشیدم در گوشش زمزمه وار گفتم

-من که گفته بودم هیچ وقت تنهات نمیزارم، حتی اگه خودت
بخوای هم این حق رو بهت نمیدم که ازم جدا شیم مطمئن باش
جات همیشه این جاست تو آغوش من !

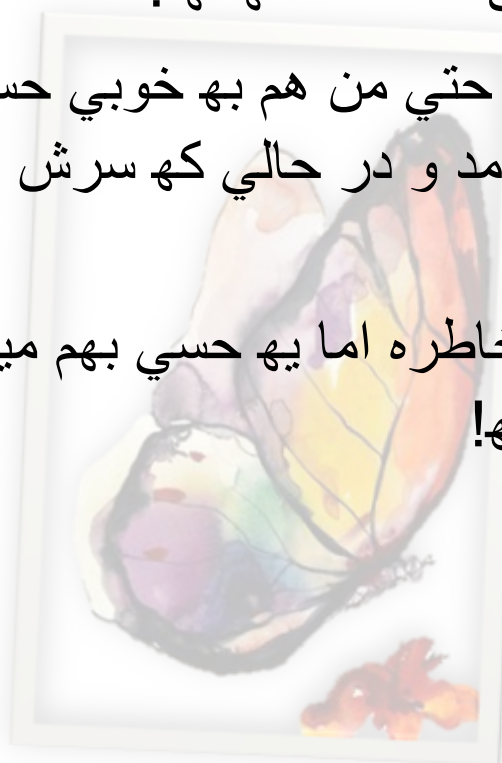
او خود را در اغوشم جمع کرد و خجالت زده سرش را بیشتر
در سینه ام فرو برد

نفس عمیق را بیرون فرستادم و با لبخندی آرام به شبی که
گذرانیدم فکر کردم و گفتم

-عجب شب عجیبی بهمون گذشت مگه نه!

محیا که حالا آرامشش را حتی من هم به خوبی حس می
کردم بالاخره به حرف اومد و در حالی که سرش را بر روی
سینه ام می فشرد گفت

-واقعا عجیب و البته پر خاطره اما یه حسی بهم میگه فردا
روز پر خاطره تری میشه!



پارت

صبح با صدای تقه هایی که به در می خورد یکباره از خواب
پریدم

خواستم کمی در جایم جا به جا شوم اما گویا وزنه ی سنگینی
بر روی پاهایم افتاده و آنها را قفل کرده و این قدرت را از
من سلب کرده بود!

اخم هایم در هم رفت و باز هم تلاش کردم اما یکباره با به
خاطر آوردن شب گذشته و ماندن

حامي در اتاق مانند برق گرفته ها پلك هایم را از هم باز و به
سمت دیگرم سر چرخاندم

با دیدن صورت جذاب و غرق در خواب حامي لبم را به
دندان گرفتم

یعني تمام مدت، شب قبل را در آغوش او سپري کرده بودم؟

از شدت شرم چیزی نمانده بود بخار شده و به آسمان بروم
که با شنیدن دوباره ي تقه هایی که به در می خورد هول و
دستپاچه به سختي کمی دست حامي را از روی خود کنار
زده و در جایم نیم خیز شدم

قلبم با سرعت هر چه تمام تر میکوبید

حتي از فکر اینکه شخص پشت در یکباره آن را باز و وارد
اتاق شود خون در عروقم منجمد میشد!

آب دهانم را به سختي فرو دادم و در حالیکه نگاهم بر روی
صورت غرق در خواب حامي بود با صدای نسبتاً بلندی
پاسخ دادم

-بله؟

صدای حنا به گوشم رسید که گفت

-محيا عزيزم؟خوبي؟نيومدي براي صبحانه

نگرانت شدم!حامي هم تو اتاقش نيست فكر كردم براي تمرين رفتين ولي تو سالن تمرين هم نبودين!

موهاي شلخته و ريخته شده بر روي صورتم را چنگ زده و به عقب راندم

نگاهي به ساعت ديواري روبرويم انداختمآه از نهادم بلند شد! يازده صبح را نشان مي داد

حنا حق داشت نگران نبودمان شود و اگر مي فهميد برادر عزيزش حالا در کنار من بي خيال و آرام خوابيده واويلا مي شد

حتي نمي خواستم فكرش را هم بكنم!

ذهنم را به هر زحمتي كه بود جمع کرده و در حالي كه از خواب سنگين حامي متعجب بودم در پاسخش گفتم

-عزيزم ديشب دير خوابيديم منم صبح نتونستم زود بيدارشم از حامي هم بي خبرم ،به من گفته بود امروز براي تمرين نميريم!ميرم يه دوش مي گيرم و زود ميام پيشت!

حنا كه ظاهرا خيالش آسوده شده بود گفت

-باشه عزيزم پس من پايينم فعلا

پیشانی ام را خار اندم و گفتم

-فعلا حنا جان!

به محض اینکه خیالم از بابت حنا آسوده شد با همان
دستپاچگی لحظه ی اول دستم را بر روی صورت حامی
گذاشتم و صدایش کردم اما کوچکترین تکانی هم نمیخورد

|

پارت

با تعجب آرنجم را تکیه گاه بدن قرار دادم و در حالی که بر
روی صورتش نیم خیز می شدم، دستم را نوازش وار بر
روی گونه اش کشیدم و دوباره صدایش زدم
-حامی؟ عزیزم؟ همیشه بیدار شی؟ همه متوجه غیبتمون شدن!

اما دریغ از يك تكان كوچك

کمی نگران شدم، دستم را ناخواسته بر روی پیشانی اش
گذاشتم

دمای بدنش متعادل بود

اخم هایم در هم رفت مصرانه و این بار کمی دلوایس گفتم

-چرا بیدار نمیشی؟ حامی؟ حامی صدامو میشنوی؟

هاج و واج نگاهش می کردم

در فکر بودم که چطور او را کمی تکان دهم که او یکباره
دستش را دوره کمرم حلقه کرده و در حرکتی غافلگیر کننده
مرا بر روی تخت انداخت

دست دیگرش را دور شانه ام پیچید و در حالی که بر رویم
خیمه میزد لبخند مردانه و جذابی تحویل داد

با صدای بم و گرفته اش که دلم برایش قنج می رفت گفت

-بیدارم خانم کوچولو! چرا داد و هوار راه انداختی؟ وای که
وقتی دلوایس میشی دلم برات میره!

من که تازه ضربان قلبم از حرکت تندش سر جایش باز گشته
بود فارغ از تشویش چند لحظه ی قبل با شیطننت و خنده گفتم

-واقعا که خیلی بدجنسی از اولم بیدار بودی و به روی خودت
نمی آوردی؟ من داشتم از استرس اومدن حنا پس میفتم

اونوقت جنابعالی خودت و زدی به خواب؟

براوو!

واقعا این خونسردی شما قابل تحسین سرگرد پناهی!

حامي که از شکایت و بلبل زباني ام لبخند اش عمیق تر و از
طرفي اخم هایش در هم گره خورده بود موهاي ريخته شده
بر روي صورتم را با سر انگشت کنار زد و گفت

-مگه نمیدوني من مدیریت بحرانم عاليه عزیزم؟ مطمئن باش
اگه يك درصد احتمال میدادم اوضاع خرابه کمکت مي کردم

چشمک پر شیطنتي تحويلم داد و مرموزانه و با لحنی که
حرصم را در مي آورد اضافه کرد

-اما خانم من کارش و خوب بلده! زود يه بهونه جور کرد و
حنا رو پیچوند و هر دومون رو نجات داد مگه نه؟

اخم هایم را در هم گره کور زدم و مشتتي به سينه اش کوبیدم
،همانطور که تلاش مي کردم خود را از آغوشش بیرون
بکشم گفتم

-ولم کن ببینم پس دلت مي خواست چیکار کنم بگم حنا جان
بيا داخل تو رو خدا داداش عزیزت رو ببین که

حجب و حیا اجازه نمي داد حرفم را ادامه دهم پس سکوت
کردم اما حامي تلافی کرده و حرفم را ادامه داد

پارت

-داداش عزیزت رو ببین که شب تا صبح کناره یه دختر
کوچولوی ناز که دست بر قضا

بدخواب هم هست و مدام دست و پاهاش کار میکنه و اگه
مواظب نباشی ممکن هر آن دستش ناقافل بخوره تو سر و
صورتت، خوابیده بود

چیزی نمانده بود چشمانم از فرط تعجب از حدقه بیرون بزند
انگشتم را تهدید وار به سمتش نشانه رفتم و گفتم

-دروغ نگو! این امکان نداره زود باش حرفت و پس بگیر
حامي شانه اي بالا انداخت و در حالیکه قفل بازوانش را باز
و رهايم مي کرد بر لبه ي تخت نشست و با بد جنسي گفت
-والا من که حقيقت رو گفتم حالا تو اگه نمي خواي باور کنی
اون به خودت مربوطه!

از شدت حرص خون خونم را مي خورد

مشت محکم را به جاي حواله کردن به صورت زیبا و
خوش تراش او بر روي بالشت کوبیدم و در حالیکه دندان
هایم را بر روي هم مي ساییدم گفتم

-نمی تونی با این صراحت و حرف ها گولم بزنی، زود باش
حرفت و پس بگیر وگرنه بد میبینی !

حامي با چهره اي به ظاهر متعجب به سمت سر چرخاند و با
لحني بامزه که مرا به خنده وادار مي کرد گفت

-اي بابا محيا جان فکرش و نمي کردم اين قدر حساس باشي
عزيزم همه ما يه نقاط ضعف و قوت داريم توام بدخوابي
، عيبي نداره من همه جوره قبولت دارم خانمم!

اين را گفت و چشمك شيطنت آميزي حواله ام کرد،
لبخند پهنی از حرص زدم و در حالي که چشمانم را تنگ مي
کردم با لحني که به شدت بوي تهديد مي داد گفتم
-پس نمي گيري نه؟

او ابرویش را به نشانه ي منفي بالا انداخت نفسم را عميق
بيرون فرستادم، لبخندم را عميق تر کردم و دوباره گفتم
-باشه عزيزم خودت خواستي!

بدون لحظه اي تامل و صبر بالشت بر روي تخت را گرفته و
به جانش افتادم

حامي که لحظه اي شوکه شده بود پس از چند ثانيه به خود
آمد

همان طور که تلاش مي کرد بالشت را که مدام بر سر و
صورتش فرود مي آورد موار کند با خنده اي مستانه و بلند
گفت

- این چه کاریه؟ بیا و یه رحمی بکن و بدون سلاح سردت
بزنم!!!

پارت

از حرف هایش بیشتر حرصم گرفته و بالشت را محکم تر از
قبل بر روی سر شانه اش فرود

می آوردم که يك باره از شدت ضربه هایم تهه بالشت باز و
هم زمان با این که من آن را برای ضربه ی بعدی بالا می
آوردم پر های سفیدش در هوا پخش شدند

نگاهه مات و ناباور هر دویمان به پرهایی معلق در هوا و
دست من هم خشک شده بالای سرم باقی مانده بود

درمانده به سمت حامی سر چرخاندم تا بلکه برای گندی که
زده ام راهی چاره ای پیشنهاد کند اما با دیدن نگاهه خیره او
که با لذت به صورت هاج و واج چشم دوخته و لبخندی
عمیق هم بر روی لب هایش جا خوش کرده بود لب برچیدم و
با ناراحتی گفتم

-تقصیر من که نبود مقصر تویی که حرصم میدی! ببین حالا
چجوری جمعشون کنیم! آگه حنا و مامانت!

حامي بر روي تخت نيم خير شده و خود را به من رساند
در حالي كه سخت در آغوشم مي گرفت بوسه اي پر محبت و
عميق بر روي موهايم زد و نفس عميقي كشيد و جدي و پر
اخم گفت

-دلم مي خواد به خاطر يه بالشت ناقابل بغض كني تا همين
الان مامان و حنا رو صدا كنم و خودم اتاقو نشوونشون بدم
وقتي هم صدات ميكنم دختر كوچولو حرصت مي گيره
پاشو فكر و خيال اضافي رو هم بزار كنار
برو به كارات برس و دوش بگير تا برگردي اتاق تميزه!
سرم را بالا گرفتم و در حالي كه هنوز هم كمی شرمنده بودم
خود را در آغوشش جمع كردم و گفتم
-ولي تو چجوري مي خواي اين همه پر و جمع كني؟ تازه
ببين همه جا ريخته!

او انگشت سبابه اش را به نشانه ي سكوت بر روي لب هايم
گذاشت و با همان جديت كه گاهي جذبه اش زبانه را بند مي
آورد گفت

-تو كاري با اين چيزا نداشته باش! كاري كه گفتم رو بكنبرو
دختر خوب؟

لحن او بر روي هر حرف اضافې اي خط مي کشيد پس از
جايم بلند شدم و از اغوشش بيرون ادم

در حالي که تن پوش سفيد حمام را بر مي داشتم با لحن
خبيثانه و پرشيطنت گفتم

-فکر نکن از فکر تلافي او مدم بيرون!

تو اولين فرصت حسابم رو باهات تصفيه ميکنم
در حالي که شليك خنده ي بلند حامي به آسمان رفته بود خود
را به حمام رساندم و وارد شدم

|

پارت

پس از گرفتن دوش آب گرم در حالي که احساس سر حالي
بيشتري مي کردم تن پوش سفيد و کوتاهم را پوشيدم و از
حمام بيرون زدم

کلاه تن پوش را بر روي سر انداخته و آهسته همان طور که
بيرون مي آمدم موهايم را با آن



خشك مي كردم كه با ديدن تخت تميز و مرتب كه حتي كوچك
ترين پري هم بر روي آن ديده نمي شد چشمانم گرد شد
نتوانستم حيرتم را پنهان كنم و زير لب با خود زمزمه وار
گفتم

-خداي من چطوري اين قدر سريع؟

واقعا كه هر كاري از حامي بر مي آمد و بعيد نبود!
لبخندي محو از خوش قولي اش بر روي لب هايم جا خوش
كرده بود كه متوجه يادداشت كوچك بر روي پا تختي شدم
لبخند زنان خم شده و آن را برداشتم، خط حامي را به خوبي
مي شناختم ،نوشته را خواندم
-الوعده وفا بانو جان!

دوازده تو سالن پايين منتظرتم با هم براي ديدن ياسين ميريم!
لبخند زنان در حالي كه احساس مي كردم همه ي حس هاي
خوب به درونم سرازير شده
يادداشت او را به لب هايم رسانده و بوسه اي بر رويش زدم
حالا ديگر دعايم فقط اين مي توانست باشد كه خدا حامي را
براي من حفظ كند و حفظ كند و حفظ كند

چشمانم را لحظه اي بستم و همان طور كه هنوز هم يادداشت
را بر روي لب هاي من فشردم نجوا كردم
-يعني ميشه؟ خدايا ميشه؟

از اين به بعد همه چيز تو زندگيم مرتب پيش بره!
زندگي روي خوشش رو نشونم بده و زشتيش ازم رو بر
گردونه؟

اين افكار خوش بينانه در ذهنم چرخ مي خورد كه يك باره
صداي زنگ تلفن همراه مرا به خود آورد

كلاه تن پوش را از سر پايين كشيدم و كيفم را از روي
صندلي كنسول برداشته و گوشي ام را از ميان خرت و پرت
هاي كيف بيرون كشيدم

در اين ميان نايلون تيره ي لباس خوابي كه شب گذشته آن را
خريده بودم را هم بيرون آورده و بي توجه بر روي ميز
كنسول قرار دادم

گوشي را جلو كشيدم و به شماره ي نا آشنائيش دقيق شدم
اخم هاي من در هم رفت و لحظه اي خواستم بي توجه گوشي را
دوباره داخل كيف انداختم و پاسخ ندهم اما پشيمان شدم و
پاسخ دادم

-الو؟



پارت

-سلام!

صدای گرفته و بی حال میلاد که در گوشی پیچید بند دلم پاره شد!

گوشی را بیشتر از قبل به گوشم چسباندم و دستپاچه و دلواپس گفتم

-میلاد؟ خوبی؟ چرا صدات گرفته؟ مامان و بابا

تپش دیوانه وار قلبم را مهار کرده و با فکری که یک باره به ذهنم خطور کرده بود پریشان گفتم

-بابا؟ بابا خوبه؟ میلاد! حرف بزن دیگه جون به لبم کردی؟

صدای خنده اش که به گوشم رسید نفس آسوده ای کشیدم، گفت،

DONYAMAMNOE

-ما همه خوبیم دیوونه چرا تا بهت زنگ میزنم دلواپس میشی؟

دستم را بر روی پیشانی ام کشیدم و موهای مرطوبم را کنار زده و تلاش کردم لبخند بزنم و گفتم

-خب دیوونه یه جوري حرف زدي فکر کردم خدایی
نکرده، زبونم لال

حتي حرف زدن در موردش برايم عذاب آور بود پس ترجيح
دادم کلا موضوع بحث را عوض کنم و پرسيدم

-خوبي؟ مامان اينا چطورن؟! صدات يجوريه انگار تازه از
خواب بيدار شدي؟

او با سرخوشي خنديد و گفت

-همه خوبيم آجي کوچيکهاز خدا که پنهون نيست از تو چه
پنهون انگار سرما خوردم پس تا چند روز به شنيدن اين
صداي گرفته عادت کن

لحنش چرا بوي غم مي داد !؟

يا فکر بيمار و وسواس من اين طور مي پنداشت؟

لبه ي تخت نشستم و گوشي را بر روي گوش ديگرم گذاشتم
و گفتم

-دادا؟ خودت خوبي؟ چرا حس مي کنم خوب نيستي!؟

لحظه اي سکوت ميانمان حکم فرما شد

صدایی جز نفس های میلاد که گویا عمیق آنها را بیرون می
فرستاد به گوش نمی رسید که پس از چند ثانیه باز هم صدای

خنده ي ظاهري اش در گوشي پيچيد و نه تنها خيالم را آسوده
نکرد بلکه دلواپسی و دلهره ام را هزار برابر کرد

با اخم هايي در هم گره خورده ،جدي اما مهربان گفتم

-كجاي حرف من خنده دار بود ميلاد؟ چرا حرف نميزني؟

او طبق معمول بهانه تراشيد و باز هم از دره شوخي وارد شد

-چون تو ديوونه اي آبي كوچيكه و هست هم غلطي من
خوب،خوبم مطمئن باش !

محيّا من ديگه بايد برم ،دارن صدام ميكنن بازم بهت زنگ
ميزنم فعلا دادا

♡♡

|



پارت

با سماجت از لبه ی تخت بلند شدم و گفتم

- نه صبر كن تا حرف نزنی نميذارم بری ميلاد تو يه
چيزيت

با پيچيدن صدای بوق اشغال ادامه ی حرف در دهانم ماسيد

نفس عمیق و پر حرصم را با عصبانیت بیرون فرستادم و
گوشی را بر روی تخت پرت کردم

چنگی به موهای نم دارم زدم و دوباره آنها را به عقب راندم
اگر تابحال شک داشتم حالا تقریبا مطمئن بودم اتفاقی افتاده و
میلاذ آن را پنهان میکند

اما چه اتفاقی؟؟؟؟

اگر می توانستم همین حالا بار سفر بسته و به شیراز میرفتم
تا سر از کار مرموز او دربیارم

شاید فاجعه ای در راه بود و میتوانستم زودتر جلویش
را بگیرم شاید هم من بیش از حد همه چیز را بزرگ کرده
بودم

سرم از شدت آن همه افکار موهم و ناخوشایند در حال انفجار
بود

همچنان درمقابل تخت قدم میزدم و با خود فکر میکردم که
یکباره نگاهم به سمت ساعت بر روی دیوار کشیده شد

دوازده و نیم را نشان میداد

آهی کشیدم و برای آماده شدن به سمت کمد رفتم

مانتوی کتی و مشکی که دیشب حامی برایم خریده بود همراه
با شال و شلوار سرمه ای بیرون کشیدم و بر روی تخت
انداختم

موهای جلویم را با ششوار خشک و از خیر خشک کردن
باقی اش گذشتم و آنهارا بالای سر جمع کردم

بدون هیچ آرایشی لباس هایم را پوشیدم

کتانی های سفیدم را به پا کردم و کمی عطر به مچ هایم زدم

کوله ی مشکی ام همراه با چند پرونده ای که بنفشه دیروز
آنها را به دستم رسانده بود برداشته و از اتاق بیرون زدم

فکرم همچنان درگیره میلاد و رفتارهایش بود آنقدر که
نفهمیدم چطور خود را به سالن پایین رساندم

پایم بر روی پله ی آخر بود که یکباره پیچ خورد و چیزی
نمانده بود سکندری بر روی زمین پهن شوم که دستی مردانه
و قدرتمند دوره کمرم حلقه شده و نجاتم داد

بوی عطر آشنای حامی که در مشامم پیچید در آن بلبشو و با
همه ی دل نگرانی هایم لبخند بر روی لب هایم نشست

رویم را برگرداندم و درحالی که به کمک او درجایم صاف می
ایستادم رو به صورت اخم الود و جدی اش گفتم

- "وای نزدیک بود!

مرسی به موقع نجاتم دادی!"



پارت

او وقتی خیالش از بابتم آسوده شد دستش را از دور کمرم باز
و با لحنی سرزنش آمیز که از نگرانی اش نشات میگرفت
گفت

چرا حواستو جمع نمیکنی محیا؟

اگه می افتادی دوباره دست و پات آسیب میدید چی؟!
حواست کجاست؟

انتظار آن همه تشر را از جانبش نداشتم از طرفی هنوز
بخاطره میلاد و رفتارهای مشکوکش

عصبی بودم به همین واسطه اخم هایم را درهم کشیدم و
درحالیکه کوله ام را دوباره بر روی شانه ام میکشیدم گفتم
خیلی خب ببخشید

گفتم که اتفاقی پیش اومد

تو هم لازم نیست نگران شکستن دوباره ی دست و پام باشی
مطمئن باش اگر این اتفاق بیفته وبال تو نمیشم و خستت
نمیکنم !

این را گفتم و بی توجه به صورت متعجب و عصبی اش به
سمت درب عمارت رفتم

هنوز چند قدم مانده تا به درب چوبی عمارت برسم که بازویم
از پشت سر کشیده شد و در جا متوقف شدم
از آنجایی که انتظارش را داشتم نفس پر حرصی کشیدم و به
سمت حامی سر چرخاندم

طلبکارانه و اخم آلود قبل از آنکه او حرفی بزند گفتم
ول کن توروخدا حامی اصلا حوصله ندارم هزار بار باید
معذرت خواهی کنم تا بیخیال شی و راه بیفتی ???
حامی جدی و بدون کوچکترین عصبانیتی در حالیکه دستم را
در دست می گرفت گفت

چی شده ؟ چرا اینقدر عصبی شدی ؟ اتفاقی افتاده ؟

از لحن مهربان و در عین حال نگرانش سر به زیر بردم هم
از رفتار خود پشیمان بودم و هم نمیتوانستم حرفی از میلاد
بزنم !

چه میگفتم ؟

یک سری حدسیات مسخره را به زبان می آوردم که از ان
به اطمینان نرسیده بودم و خودم هم به آنها شک داشتم ؟
شاید هم من بی جهت این جریان ساده را برای خود بزرگ و
به عبارت دیگر از کاه ، کوه ساخته بودم !
نفسم را عمیق بیرون فرستادم و گفتم

چیزی نیست

فقط اگه میشه زودتر بریم پیش دوستت و برگردیم من باید
برای امشب آماده شم !
حامی خواست حرفی بزند که هر دویمان با شنیدن صدای حنا
به عقب سر چرخانیدیم

♡♡

|

پارت
DONYA I E M A M N O E

حنا سراسیمه از آشپزخانه بیرون زد
لیوان سرامیکی چای را به همراه کوکی کوچکی به دستم
سپرد و با اخم رو به حامی گفت
کجا داری میبریش بدون صبحونه؟؟ نمی گی پس می افته؟؟؟

حامی چنگی میان موهای خوش حالتش زد و به نزدیک ترین
مبل نشیمن تکیه داد و گفت

میخواستم بیارمش صبحونه بخوره که خودت رسیدی خواهر
فداکار !

معلومه محیا خوب تو دلت جاشو باز کرده که این طوری
هواشو داری وگرنه تو سالی یه بار یه فنجون چایی دست من
نمیدی چه برسه به لیوان !

من که چای و کوکی ام را مزه مزه میکردم با این حرف و
گلایه ی حامی به خنده زدم
حنا هم خنده اش گرفته بود

این حرف ها از حامی مغرور بعید بود و حالا او در حضور
من از برادر یکدنده و مغرورش چه ها که نمی شنید !
در حالیکه به نظر مهار خنده برایش مشکل تر از هرکاری
می آمد گفت

کم لطفی نکن داداش من که همیشه حواسم بهت هست اگه
نمیشناختم میگفتم به محیا حسودی کردی !

حامی با نیم نگاه جذاب و خواستنی به من سوییچ را در
انگشتش چرخاند و گفت

همینم مونده بود به این یه وجب بچه حسودیم بشه !

انگشت هایم را با لذت دوره لیوان چایم پیچاندم و نگاهم
پر حرارت و پر عشقم را حواله ی چشمان تیره و مجذوب
کننده اش کردم که حنا متوجه جو میانمان شد

لبخندی عمیق و معنا دار بر روی لب هایش نشست و تک
سرفه ای کرد تا ما را که غرق یکدیگر بودیم به خودمان
بیاورد که البته موفق هم شد

حامی در جایش صاف ایستاد و تکیه اش را از مبل برداشت
و رو به من گفت

من بیرون منتظرتم زود بیا

حنا بیرون چیزی لازم نداری ؟

یک تای ابروی حنا بالا پرید

مشخص بود اولین بار است که این حرف را از زبان
برادرش می شنود و با شیطننت گفت

نه داداش جان فقط بی زحمت سالم برگردین والا با این حالی
که شما دوتا دارین بعید میدونم تا شب برگردین اصلا !

از خجالت خود را به نشنیدن زدم و خود را با لیوان چایم
سرگرم نشان دادم اما خوب شلاق نگاهم خیره و عاشقانه ی
حامی را بر روی نیم رخ احساس میکردیم که گفت

نگران نباش زود برمیگردیم !

حنا کمی این پا و آن پا کرد و در نهایت با احتیاط رو به
حامی گفت

داداش راستش خواستم بگم اگه اجازه بدی یکی از دوستانم
برای اماده کردنمون غروب بیاد منظورم منظورم ارایشگره
!



پارت

اخم های حامی آنچنان وحشتناک در هم رفت که
حتی من از دیدنشان وحشت کردم دیگر چه برسد به حنای
بیچاره که به وضوح رنگش پریده بود
حامی محکم و بدون هیچ انعطافی در پاسخش گفت
-نیازی نیست !

همین یک جمله ی کوتاه و قاطعانه کافی بود تا من و بعد حنا
حساب کار دستانم بیاید

واقعا که حامی را جان به جانش هم میکردند در اخم و تحکم
خلاصه می شد

هیچ طور نمی توانستی به لبخندش امیدوار باشی چون ممکن بود هر لحظه به اخمی وحشتناک و غرش تبدیل شود !

پوفی کردم و درحالیکه لیوان خالی چای را به دست حنا می سپردم با خوشرویی گفتم

مرسی حنا واقعا چسبید ! ببین داداشت هم داره حسادتش رو اینجوری نشون میده معلومه از اینکه هوای اونو نداشتی و براش چای نیوردی دلخوره !

خیال میکردم شاید بتوانم با این شوخی جو را عوض کرده و حامی را هم از آن حال و هوای

جدیت بیرون بکشم اما ظاهرا حامی در این مورد شوخی سرش نمی شد !

با لحنی توبیخ کننده در پاسخ شوخی ام گفتم

حرف من همونه که گفتم حالا شما دوتا به پای هر چیزی ک میخواین میتونین بذارین !

زبان من که به کل بند آمده بود اما حنا به سرعت به اطاعت از حرف برادرش سر تکان داد و زیر لب چشمی گفت

حامی با همان اخم های در هم گره خورده به سمت درب عمارت روان شد و من هم پشت سرش حرکت کردم

خدا امروز را به خیر بگذراند

در سکوت سوار ماشین شده و کوله ام را بغل کردم
حامی هم پشت فرمان قرار گرفت و در حالیکه سویچ را در
قفل می چرخاند از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت
خیلی خب ! یکم راحت بشین هر کی ندونه فکر میکنه دارم
میبرمت ناکجا اباد چرا تو خودت جمع شدی ؟
با شنیدن حرفش نفس عمیقی کشیدم و چشم
غره ای آبدار نثارش کردم همینطور که کمر بندم را میبستم
گفتم
یه نگاه به کارها و رفتارای خودت بندازیمتوجه میشی چرا !
دودقیقه پیش جوری اخم و تخم کردی که هرکس جای من بود
قبض روح میشد میدونی چیه ؟
دلم برای حنا میسوزه با این برادره قلدور و متعصبش !
با جمله ی آخر دوباره به یاد میلاد و دلشوره به جانم افتاده
بود

©ONYXEMAMNOE

|

پارت

حامی فارغ از حس بد و دل آشوبی ام طنز آلود گفت
منم دلم برای داداش تو میسوزه ! فکر نمی کنم هیچ وقت از
پس زبونت بر اومده باشه !
نگاهم در نگاهش گره خورد

نگاهه او خندان و بیخیال اما نگاهه من نگران و مشوش
برای اینکه بیشتر از آن به اوضاعم شک نکند لبخندی کم
جان زدم و خود را مشغول

چپاندن پرونده ها در کوله ام نشان دادم و سکوت کردم
نیم ساعتی از حرکتان می گذشت که بالاخره به
مقصد رسیدیم و او ماشین را در مقابل خانه ای آجر نما و
دوطبقه پارک کرد

این در حالی بود که در تمام طول مسیر حواسش شش دانگ
به پشت سرمان بود تا تحت تعقیب نبوده و کسی دنبالمان نکند
نگاهم را از شیشه به ساختمان آجر نما دوختم و
همان طور که با دقت اطراف را می پاییدم گفتم
اینجاست ؟؟

حامی سوییچ را از قفل بیرون کشید و مانند من
لحظه ای به ساختمان آجر نما نگاه کوتاهی انداخت و گفت

آره پیاده شو !

سری به تایید حرفش تکان دادم و هردو هم زمان از ماشین پیاده و در را بستیم

حامی دزدگیر را به صدا در آورد و خود را خیلی زود کنارم رساند

نمیدانم چرا حالا که حرف از هرمز و پیدا کردنش شده بود خشمی عمیق در وجودم شعله میکشید

خشمی که هر آن منتظره ظهوره بی موقع اش بودم

شاید هم چون خود را به هدف آن قدر نزدیک

می دیدم این طور بود !

کوله ام را بر روی شانه ام گذاشتم و مشت های

گره شده ام را پشت سر بر روی کمر نگه داشتم

اما حامی که شاهد تمامی حرکاتم بود قفل دستانم را از پشت کمرم باز و یکی از دستانم را در دست گرفت و آن را گرم و آرام کننده در خود فشرد

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و با جادویی بی

نظیر در صدایش کوتاه گفت

- من هستم !

همین دو کلمه به ظاهر ساده اما حیات بخش کافی بود تا قلبم
ناگهان از خشم خالی و جایش را گرمایی لذت بخش از
امیدواری پر کند

مگر حضور حامی کافی نبود؟

همین که در کنارم بود و تنه‌ایم نمی گذاشت یعنی من برنده‌ی
این میدان بودم و بس!



پارت

در سکوت لبخندی مات به نگاه منتظر حامی زدم و او هم
که ظاهراً منتظر دیدن همین لبخند از جانبم بود بدون آن که
دستم را رها کند به سمت آیفون همان ساختمان آجر نما رفت
زنگ طبقه‌ی دوم را زد و هر دو منتظر ایستادیم

طولی نکشید صدای مردانه و جوانی به گوشمان رسید
به به جناب سرگرد مثل همیشه آن تایم و خوش قول

حامی که جلویم بود و من تقریباً پشتش پنهان شده بودم لبخند
جذابی زد و همانطور که خود را

از جلوی کنار می کشید با اشاره سر به من رو به دوستش
گفت

به جای نیش و کنایه درو باز کن ! مهمون جدید داری !
یاسین یکباره با دیدنم دستپاچه شد و همانطور

که در را باز میکرد مودبانه و رسمی طوری که از لحن
متغیرش خنده ام می گرفت گفت

ببخشید خانم من اصلا متوجه شما نشدم بفرمایید داخل من
الان میام

این را گفت و بدون آنکه منتظر پاسخی از جانبمان باشد و
حتی متوجه خنده ام شود گوشی آیفون را گذاشت

احتمالا می خواست هر چه زودتر به استقبالمان بیاید

حامی درب ورودی ساختمان را باز کرد و خود را کنار
کشید تا ابتدا من وارد شوم

لبخندی زدم و تشکر کنان گفتم

DOMYAMAMNOE

-ممنون!

انگار دوستت خیلی شوخ و خوش مشربه !

حامی پس از ورودمان در رابست و خود را نزدیک کشید و
گفت

یاسین خیلی پسر خوب و پر انرژی
علاوه بر اون تو کارش حرفه ای و وارده و تنها کسی که
میتونه تو این اوضاع به دردمون بخوره اونه
نگاه گذرایی به ساختمان آجرنما کردم و پرسیدم
با خانوادش زندگی می کنه؟؟
حامی در تایید حرفم خندید و گفت
این هم درست متوجه شدی !
طبقه ی اول مادر و پدرش هستن و طبقه ی دوم خودش و در
حال گذروندن دوران پر شکوه مجردی
ابروهایم از شنیدن حرفش بالا پرید و گفتم
تنها تو یه طبقه مونده ؟! چرا ؟! من همش فکر میکردم
ازدواج کرده و متاهله !
حامی با خنده سرش را نزدیک صورتم کشید و با شیطنت
گفت
نه دیگه این و اشتباه حدس زدی عزیزم یاسین هم درست مثل
من از دخترا فراری و دم به تله نمیده !

♡♡

|

پارت

چپ چپ نگاهش کردم و با حاضر جوابی گفتم
شما از این قاعده مستثنی نیستی عزیزم چون خیلی وقته دم به
تله دادی !

حامی که حسابی از حرص خوردنم لذت برده بود خنده اش
تبدیل به قهقهه شد

لحظه ای دستش را دوره شانه ام حلقه کرده و مرا به خود
فشارد و گفت

البته که همین طوره بر منکرش لعنت !

از گوشه ی چشم نگاهش میکردم و در فکر بودم چطور
حرص ام را خالی کنم که با

شنیدن صدای یاسین منصرف شدم و به سمتش سر چرخاندم
خیلی خوش اومدین بازم شرمنده که پشت در معطل شدین !
با فروتنی لبخند جمعی زدم و با خوشرویی گفتم

سلام دشمنتون شرمنده شما ببخشید که مزاحمتون شدیم !

یاسین دستش را بر روی سینه گذاشت و در پاسخم با نهایت
ادب گفت

نفرمایید خانم ! منتظرتون بودم راستی حامی جان معرفی
نکردی ؟ حامی که در کنارم ایستاده و طبق معمول یک
دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود

ابرویش را به نشانه ی تعجب بالا انداخت و گفت
یاسین مطمئنی چیزی نخورده تو سرت ؟!! تو و
این همه ادب ؟!!! واقعا بعیده

یاسین لب زیرینش را به دندان گرفت و با اشاره ای
نامحسوس به من برای حامی چشم و ابرو آمد

به زحمت جلوی خنده ام را گرفته بودم که حامی بی پروا
دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت

معرفی میکنم ستوان محیا زند از دایره ی ویژه ی قتل و البته
زن داداش جنابعالی !

از معرفی آخرش به وضوح هجوم خون به گونه هایم را حس
کردم و سر به زیر بردم

کاش می شد قطره ای شده و در زمین فرو بروم

صدای سر خوش یاسین بیشتر به خجالتم دامن زد که طنز
آمیز گفت

پس ستوان زند که خواب و خوراک و از داداش ما گرفته !
نمیدونم چطوری این کارو کردی زن

داداش ولی هر طور بوده خیلی ممنون
بالاخره یکی باید از پس این کوه غرور بر میاومد و سر به
راهش میکرد !



پارت
نگاهشان نمیکردم اما خوب متوجه نگاه شیفته و عاشقانه ی
حامی بر روی نیم رخم بودم
یاسین تک خنده ای کرد و زیر لب گفت
خیلی خب حالا توام!
دختر مردم از خجالت آب شد !
صدایش را کمی بلند تر کرد و در ادامه گفت
بفرمایید بالا !

من که از خدا خواسته بودم به محض تعارف یاسین لبخند نیم
بندی زدم و از راه پله بالا رفتم
به واحد یاسین که رسیدیم او درب خانه اش را
باز و درحالیکه خود کنار می ایستاد تعارف کرد تا وارد
شویم !

زیر لب تشکری کردم و قبل آن ها وارد آمان شدم
نگاهم در همان لحظه ی اول دوری در خانه زد و بر روی
گرامافون نسبتا قدیمی گوشه ی سالن پذیرایی ثابت ماند
مشخص بود قدیمی است و مدت زیادی از عمرش می گذرد
با راهنمایی یاسین همراه با حامی بر روی مبل دو نفره ی
قهوه ای سوخته جای گرفتیم و او برای آوردن چای به
آشپزخانه رفت !

خانه برای یک مجرد بیش از اندازه مرتب و تمیز بود
در این مورد دو حالت بیشتر وجود نداشت احتمالا یا یاسین
بسیار مرد مرتب و وسواسی بود یا پای یک زن در میان بود
که احتمال دوم بنظر نزدیک تر و قابل باور تر می رسید !
یاسین که ظاهرا متوجه نگاه متعجب ام شده بود درحالیکه
فنجان های کریستال چای را بر روی میز پذیرایی
روبرویمان می گذاشت گفت

کاره مادره ! طاقت نمیاره خونه رو به حال خودش بزاره
وقتی من میرم بیرون اونم میاد

بالا برای تمیز کردن خرابکاری های من !

خدا خیرش بده اگه اون به فکر نباشه و یه دستی به سر و
روی این خونه نکشه من تو حجم زیاد آشغال مطمئنا گم میشم
!

خندید

همانطور که حدس میزدیم یاسین بر خلاف حامی بسیار خوش
مشرّب و شوخ بود

حامی در حالی که با گل محمدی کوچکی که درون فنجانش
بود ور می رفت و با چوب نبات ان را در چایش غرق
میکرد گفت

خیلی وقته مامانت رو ندیدم خوبین ؟ بابات همچنان پا درد
داره ؟؟

یاسین فنجان چایش را داغ داغ مزه کرد و لبخند تلخی زد و
گفت

آره ، پیری و هزار درد بی درمون !

خدا سایشون رو حفظ کنه برام خیلی هوامو دارن !

♡♡

پارت

"حامی"

فنجان خالی از چایم را بر روی میز گذاشتم

تابحال هم بخاطره محیا و اینکه به جو خانه ی یاسین کمی
عادت کند حرفی نزه و معطل کرده بودم !

اما وقتی نگاه سرگشته و عصبی اش را مدام به اطراف می
چرخاند می فهمیدم تا چه اندازه کلافه

است و دلش می خواهد هر چه زود تر وارد بحث اصلی
شویم

انگشتانم را در هم قلاب کردم و رو به یاسین که در فکر فرو
رفته و چایش را مزه میکرد مستقیم وارد اصل مطلب شدم و
گفتم

خب چه خبر از هرمز ؟

یاسین با شنیدن سوال یکباره و ناگهانی ام تک سرفه ای کرد
و با احتیاط لحظه ای نگاهش را به جانب محیا سُر داد

©ONYXEMMNOE

می دانستم به چه چیزی فکر میکند برای این که خیالش را
آسوده کنم قاطعانه گفتم

محیا از همه چیز با خبره یاسین سلاح دونستم که همه چیزو
بدونه و میدونه !

یاسین عجولانه فنجانش را بر روی میز روبرویش گذاشت و
فارغ از حس شوخ طبعی چند دقیقه قبلش گفت

بنظرم بهتر بود فعلا وارد ماجرا نشه حامی ولی خب
سکوت کرد و دیگر ادامه نداد اما محیا در تکمیل حرفش
مصرانه گفت

من خیلی وقته درگیر این ماجرا هستم جناب اصلانی بهتره
بگم اصل این ماجرا خوده منم!
چندین ساله

اما هر بار به دره بسته خوردم و مجبور شدم دست از پا
دراز تر از راهی که اومدم برگردم
ولی حالا امیدوارم با کمک حامی و شما و البته خدا بتونم یه
قدم به هدفم نزدیک شم و باعث و بانی کابوس خانوادم رو
پیدا کنم !

چقدر این دختر با تمام ظرافت و ریز نقشی اش متحمل درد و
رنج شده بود

فقط خدا میدانست چطور در تمام این سال ها با آتش غیر
قابل مهار انتقام دست و پنجه نرم کرده و البته صبر

صبر واژه ای بود که به خوبی میدانستم با آن بیگانه هستم اما
محیا نمونه ی بارز یک دختر صبور ، تیز هوش و مستقل
بود

دختری که داشتنش مطمئنا باعث افتخاره هر خانواده ای می
توانست بود

بارزش و قابل احترام

یاسین که مشخص بود تحت تاثیر حرف های منطقی و
امیدوارانه ی محیا قرار گرفته لبخند آرامی زد و گفت
اگه خدا بخواد حتما پیداش می کنیم و نقطه ی پایان این
کابوس رو ما می زنیم !

♡♡

پارت دستم را بالا آورده و بر روی بالای مبل تکیه دادم و
گفتم

خب حالا چیزی هم پیدا کردی؟ یاسین متوجه بی طاقتی و
کلافگی محیا که از تک تک حرکاتش مشهود بود شد

لبخند زنان از جایش بلند شد و همانطور که به سمت میز
نهارخوری در آشپزخانه می رفت گفت

داشتم یه چیزای به درد بخوری آماده میکردم که سر رسیدید
!

البته همین ها هم برای شروع بدک نیست و میشه بهش
عنوان یه شروع خوب رو داد فقط کار آگاه بازیش دست
خودتونو میبوسه !

چون من اونقدری درگیرم که از پس قایم موشک بازی بر
نميام !

سر انگشت سبابه ام را نوازش وار بر روی سرشانه ی محیا
می کشیدم که او خود را جمع کرده و چپ چپ نگاهم کرد
لبخندم را پشت لب هایم جمع کردم و در پاسخ یاسین گفتم
میدونم نگران نباش خودم انجامش میدم !

از غفلت یاسین که سرش را در برگه ها فرو برده بود
استفاده کرده و سرم را به سمت محیا کج کردم و در گوشش
گفتم

انقدر تو خودت جمع نشو داری ناخواسته کاری میکنی بیشتر
دلم بخوادت کوچولو !

همانطور که حدس میزد طولی نکشید که خود را بیشتر از
قبل جمع کرد و درحالی که گونه هایش از شرم رنگ گرفته
بود با نگاهی دلوایس به یاسین نگاه کرد !

حتما می ترسید او متوجه حرفم شده باشد و همین مرا به خنده
می انداخت !

او نمیدانست من چند روز پیش سیر تا پیاز عشق اساطیریم به
او را برایش بازگو کرده ام و یاسین از همه چیز مطلع است
!

حق داشت این طور نگاه کند و بترسد از برملا شدن رابطه
مان !

یاسین به همین منوال که نگاه خندان من بر نیم رخ خجالت
زده و شرمگین محیا ثابت مانده بود سر رسید

دسته ای برگه که هر کدام تعدادی عکس های قدیمی و سیاه
و سفید ضمیمه اش بود در مقابلمان گذاشت

نگاه سطحی به آنها انداخت و دوباره بر روی مبل نشست
فنجان نیمه تمام چایش را در دست گرفت و گفت

- میتونیم از اینا شروع کنیم

این لیست مربوط به تمام هرمز نام هایی که سابقه دارن و
تو اون سال از تهران به شیراز سفر کردن و مدت سفرشون
از دو تا شش ماه طول کشیده !

♡♡

|

پارت
"محیا"

بی صبرانه برگه هایی که یاسین بر روی میز گذاشته و در
موردشان توضیح می داد در دست گرفتم
با حوصله یکی پس از دیگری نگاهشان کردم
نگاه اجمالی به تعدادشان انداختم زیاد هم نبود حدود ۱۰ الی
۱۲ نفر !

با اعصاب خوردی چشمانم بر روی عکس هایشان دو دو می
زد

شاید بر فرض محال چهره یکی از آنها به نظرم آشنا بیاید
اما این خیال واهی بیش نبود

من که تا به حال چهره منحوس هرمز را ندیده بودم پس
چطور انتظار داشتم او را بشناسم؟

دستان لرزانم همچنان بر روی برگه ها می لغزید و با
عطش اطلاعاتشان را می خواندم

آن قدر درگیر شده بودم که حتی متوجه نگاه متعجب و
دلسوزانه یاسین بر روی خود نشدم

یکباره دست گرم و مردانه ی حامی بر روی دست لرزانم
نشست و صدایش در جانم نشست

آروم دختر آروم پیداش می کنیم آروم باش اگر از همین
حالا نتونی به خشم غلبه کنی نمیتونی تمرکز کنی و خیلی
چیزها رو ببینی !

لحن آرام و در عین حال پدرا نه ی حامی عصبی ترم کرد
می دانستم بی منطق و احمقانه رفتار می کنم اما تصویر
گذشته که مدام در مقابل چشمانم مانند فیلم سیاه و سفید رژه
می رفت وجودم را از شدت خشم به آتش می کشید
آخ که اگر دستانم به هرمز می رسید هستش را نیست
میکردم

هیچ تعهدی نداشتم که در مقابل او خود دار باشم و چه بسا
دستانم حتی به خونه کثیف اش هم آغشته می شد باکی نبود

با عصبانیت دستم را از دست حامی بیرون کشیدم و از جایم بلند شدم

به دنبال جایی برای نفس کشیدن نگاهم را به اطراف خانه چرخاندم

یاسین زود متوجه حال بدم شد و در حالی که متفکرانه به صورت عصبی و قرمز خیره بود گفت

بالکن تو آشپزخونس درش هم بازه

بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخانه پا تند کردم هوای پذیرایی برایم سنگین و غیر قابل تنفس شده بود

گلویم از فشار بغض می سوخت و نیشتر کوچکی می خواست برای سرباز کردن اما من قول داده بودم

به پدر مظلوم و مهربانم قول داده بودم قوی باشم و در هر شرایطی قوی بمانم



© DONYAEMAMNOE

پارت

به محض رسیدن به بالکن درب نیمه بازش را تا انتها گشودم و خود را تقریباً بیرون انداختم

دستانم را بر روی سینه قلاب کردم و نفس هایم را با شدت
هرچه تمام تر بیرون فرستادم

احساس میکردم قلبم به اندازه ی چند کیلو سنگین شده و
قدرت تنفس ندارم

هوای نه چندان پاک تهران را برای کنترل بغض سنگین و
خفقان اورم به ریه فرستادم

میخواستم با این کار جلوی جوشش اشک را در چشمانم
بگیرم

هیچ دلم نمیخواست حامی و یاسین فکر کنند با دختر بچه ای
کوچک رو به رو هستند که قابل ترحم است !

دستانم را همچنان در اغوش می فشردم و مدام نفس های
عمیق میکشیدم که دست حامی از پشت سر بر روی بازویم
نشست

پلک هایم را بر روی هم فشردم

و نفس هایم را کшدار تر از قبل بیرون فرستادم میدانستم
حالا که حامی اینجاست دلم گرم شده و اشک به چشمانم
هجوم می آورد اما نباید این اجازه را میدادم

با صدایی بغض الود و لرزان حامی را که همچنان پشت سرم
ایستاده و بازویم را میان

انگشتانش می فشرد مخاطب قرار دادم
-چند دقیقه تنهام بذار حامییکم دیگه میام تو !
صدایم انقدر درمانده و لرزان بود که حتی خودم هم بعد از
شنیدنش احساس ترحم میکردم
در دل به خود لعنت می فرستادم که حامی مصرانه بازویم را
به سمت خود کشید
درحالیکه به اجباز رویم را به سمت خود بر میگرداند با
صدای بم و ارامش زمزمه کرد
-نیومدم تو زندگیت که تنهات بذارم پس به چه دردی میخورم
محیا ؟
تو قبل از اینکه با من رو به روی هزار بار بغض رو تو
خودت کشتی
هزار بار تو اتیش انتقام مردی و زنده شدی و از نرسیدن به
هدف دلت شکسته
هزار بار به خاطر مسئولیتی که رو دوشت بوده خورد شدی
،شونه هات خم شد ولی دم نزدی
همه ی اینا تا قبل از اومدن من بود ! حالا ببین !منو ببین
محیا !

من اومدم تا وقتی احساس کردی قلبت زیره فشاره اون همه
درد و غم داره له میشه بهم پناه بیاری و درداتو بریزی تو
دلم و یه نفس راحت بکشی

من اومدم تا باره مسئولیتی که تو تمام این سالها رو شونت
بود و تنها به دوشش کشیدی حالا بذاریش رو شونه ی منو
بخندی !

فقط برای چند ثانیه فکر کنی به خودت و خودت و خودت !
اومدم حامیت باشم نه فقط اسم حامی رو تو زندگیت یدک
بکشم

نیومدم تنهات بذارم تا تموم مشکلاتو خودت حل کنی و بگم
خودتی و خودت!

حالا دیگه من هستم ! فقط کافیه منو ببینمنو ببین محیا!

♡♡

|

DONYAEMAMNOE

پارت

سرم را با ناباوری به اطراف تکان دادم و در حالیکه خود را
یکباره در اغوشش می انداختم لرزان و بغض الود گفتم

-تو پاداش کدوم کاره خوبه منی حامی ؟

دستانش را دوره بدنم حصار کرد و همانطور که مرا به خود
می فشرد زمزمه وار در گوشم نجوا کرد

تو تمام منی! تمام من

دیواری که دور خودت تو این سالهای تنهایی کشیدی بشکن
بذار کمکت کنم باور کن دیگه نیازی نیست همه چیزو تنهایی
به دوش بکشی

سرم را بر روی سینه اش بیشتر فشردم
اشک هایم دیگر از کنترل خارج شدند و یکی پس از دیگری
بر روی گونه هایم سر میخوردند

سرم را در تایید حرفش تکان دادم و او نفس عمیقی کشید
دستش را نوازش وار بر روی موهایم کشید و آرامتر از قبل
لب زد

-همه ی کابوس های روزی تموم میشن مهم من و تویم که
از این داستان سر بلند بیرون

بیایم ! که از پیشش بر بیایم و جا نزنیم ! کافیه بخوایم و
دستمون تو دست هم باشه اونوقت میبینی چطور مشکلات
جلومون سر خم میکنن و ما میشیم قهرمان داستان

با نجوای امید وارانهای حامی که مدتی در گوشم زمزمه
کرد حال به مراتب بهتر از قبل شده و حداقل این بود که حالا
وجودم از شدت خشم نمی سوخت و کما بیش توانسته بودم
خود را کنترل کنم

حامی درست مانند یک فرشته‌ی مجسم زمانی که احساس
میکردم دیگر به آخر خط رسیده‌ام از راه میرسید و چشمانم
را باز میکرد

که ببینم و با حضور او در زندگی‌ام بفهم دنیا انقدر ها هم
بد نیست

که اگر تا امروز تنها چهره‌ی زشتش را به رخ کشیده با
دادن حامی به زندگی‌ام می‌خواهد آن روی زیبایش را هم
نشانم دهد

همراه با حامی دوباره وارد پذیرایی شدیم اما از یاسین خبری
نبود

حامی با شیطننت پشت سرش را خاراند و گفت
فکر کنم فهمید اضافی گذاشته رفته مزاحم نباشه یاسین!
یاسین پسر کجا رفتی؟

لبخند شرمگینی زده و سر به زیر بردم که حامی خود را
نزدیک‌ام کشید و مرموزانه گفت

حاضر م نصف عمر م رو بدم فقط صورت خجالت زده و با
حیای تو رو با این لپای قرمز دو دقیقه بیشتر تماشا کنم

♡♡

|

پارت

مشت گره شده ام را با حرص و خجالت نثاره بازوی سفت و
عضلانی اش کردم و زیره لب غریدم
بس کن! ممکن صدامونو بشنوه

شلیک خنده ی حامی با شنیدن حرفم به هوا رفت لبخندی
عمیق کنج لب هایم جا خوش کرد

در همین حین سرو کله ی یاسین از یکی از اتاق ها پیدا شد
همانطور که مرموزانه نگاهمان میکرد و من بیشتر از قبل
از نگاهش خجالت زده شده بودم رو به حامی با خنده و
شوخی گفتم

خوشحالم نمردم و این روزای تورو دیدم داداش!

حامی دستی به چانه اش کشید و با نیم نگاهی به جانبم زیر لب
گفتم

فعلا بلبل زبونی کن منم به وقتش تلافی میکنم یاسین جان!
یاسین با صدای بلند به قهقهه خندید
حامی فارغ از شوخ طبعی چندلحظه قبل اخم الود و جدی به
سمت میز پذیرایی رفت
مدارک محرمانه ی یاسین را دسته کرد و ان را لای پرونده
ی ابی روی میز گذاشت و ان را بست
صاف ایستاد و همانطور که به پرونده ی در دستش اشاره
میکرد گفت
این ها بمونه پیش من امانت تا خوب بررسی شون کنم!
یاسین لبخندی زد و گفت
مطمئنم کسی از دست تو قسر در نمیره سرگرد پناهی!
حامی تنها سرش را با جدیت تکان داد و من برای ان که از
زحمات یاسین تشکر کنم گفتم
جناب اصلانی بازم ازتون ممنونم مطمئن باشین این لطفتون
رو حتما جبران میکنم!
او سرش را فروتنانه خم کرد و در پاسخم گفت
-فرمایید خانم!
حامی بیشتر این ها به گردنم حق داره

درضمن تا به نتیجه نرسیدیم و هرگز رو دستگیر نکردیم
همیشه گفت من کاری کردم

تشکر بگونه برای وقتی که حسابتون تصفیه شد و حق
پدرتون رو گرفتین!

سکوت کردم

باز هم افکارم هول گذشته و اتفاقاتش و اهدافم می چرخید
که حامی به موقع و قبل از آنکه غرق افکارم شوم به دادم
رسید

انگشتانش را قفل انگشتان دستم کرد و رو به یاسین برای ختم
دیدارمان گفت

خب دیگه ما میریم!

برای شب جایی دعوتیم و باید آماده بشیم!

هر وقت چیزی پیدا کردم که قابل تامل بود خبرت میکنم فعلاً

یاسین تا دم در بدرقه مان کرد و حامی پس از آنکه پشت
فرمان قرار گرفت تک بوقی برای یاسین زد و به سمت
عمارت حرکت کرد

♡♡

پارت

به محض رسیدنمان به عمارت و پس از آنکه حامی ماشینش
را در جای همیشگی پارک کرد

هر دو پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم

با ورودمان به سالن پذیرایی صدای قهقهه‌ی مستانه‌ی
دخترانه‌ای توجه هر دویمان را جلب کرد

با تعجب رویم را به سمت حامی چرخاندم که حامی متفکرانه
دستش را در جیب شلوارش فرو برد و اخم الود گفت
مگه امشب جشن تولد این دختر نیست؟

پس اینجا چیکار میکنه؟

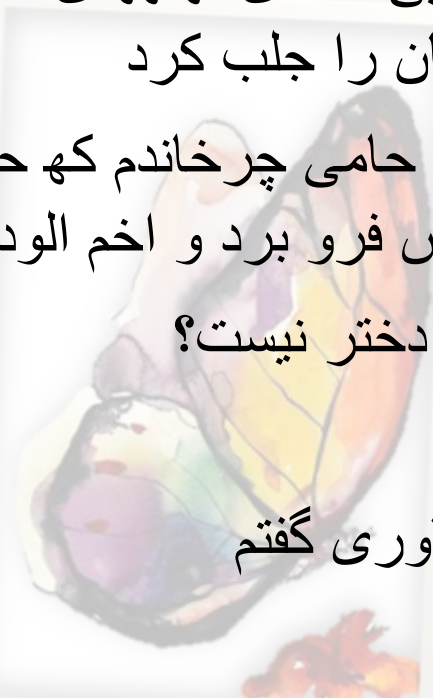
دستم را بلند کردم و با ناباوری گفتم

یعنی این صدای رهاست؟

حامی در تایید حرفم سر تکان داد و همانطور که دستش را
دوره بازویم حلقه میکرد گفت

اره! اما الان میفهمم چرا اینجااست

نمیدونم چرا به رفت و آمدهای جدید رها اصلا خوشبین نیستم
و با توجه به حرف هایی که تو زدی مطمئنم یه کاسه ای
زیره نیم کاسه ی این خواهر و برادر هست



DONYAEMAMNOE

دوباره ذهنم مشغول نسبت نزدیک رها و محسن شد و
همانطور که با حامی هم قدم می شدم گفتم
راستی من هنوز نفهمیدم این نسبت رها و محسن از کجاست؟
گفته بودم که ماها بخش بزرگی از دوران بچگیمون رو کناره
هم گذروندیم

خسرو پدرو محسن مدام یهو غیب می شد و چند روزی
محسن رو یا پیش ما یا به خانواده ی رها امانت می سپرد
رها تک فرزند خانوادش بود و پدرش عاشق پسر
محسن هم که اکثرا خونه ی اون ها میموند و حسابی خودشو
تو دل آقای احمدی جا کرده بود
به همین خاطر آقای احمدی تصمیم میگیره اونو فرزند خونده
ی خودش کنه
با خسرو صحبت میکنه و اونم بی مخالفت قبول میکنه
به همین راحتی!

سرم را حیرت زده به طرفین تکان دادم و مات گفتم
همین؟؟؟؟

حامی درحالیکه ذره ای از گره کوره میان ابروانش را باز
نکرده بود قاطعانه گفت

همین!

چیزه دیگه ای نیست

نتوانستم خوددار باشم و دوباره سوالی که به شدت ذهنم را
درگیر کرده بود پرسیدم

چرا دوباره برای بچه دار شدن اقدام نکردن شاید میتونستن
صاحب یه پسر بشن!

حامی پوزخندی زد و گفت

خیلی سادست چون مادره رها ادم خیلی خوشگذرونی و
حاضر نبود دوباره بچه دار بشن و آقای احمدی هم این راه
رو بهترین کار دید

البته من هیچوقت کارش رو تایید نکردم و از نظرم راه دادن
یه ماره خوش خط و خال مثل محسن تو خونه یه کاره
احمقانس!

ولی بازم همیشه قضاوت کرد تا تو جایگاه اون ادم نبود
منم یه پلیسم نه یه قاضی



پارت

چقدر این خصلت حامی را دوست داشتم این که دهانش برای
هر قضاوت عجولانه، حتی برای دشمنش باز نمی شد نشان
از پختگی و شعور بالایش بود و بس!

لبخند عمیقی زدم و لحظه ای با ذوق بازویش را به خود
فشردم و گفتم

چقدر اخلاقات منو یاده بابام میندازه!

درست به همون اندازه خاص، منطقی و البته فهمیده هستی
حامی با جدیت نگاهم کرد و با اشاره به بازویش گفت
اگه بدونم قراره وقتی ذوق میکنی اینجوری مثل دختر بچه ها
ازم اویزون شی هر روز کاری میکنم ذوق کنی
شرمگین به بدجنسی اش می خندیدم که نزدیک پذیرایی
رسیدیم ناخوداگاه کمی از او فاصله گرفتم و در کنارش
ایستادم

با ورودمان متوجه رها شدم که پشت به ما برای حنا و لیلا
خانم بذله گویی میکرد و در مقابل تبسم آنان به قهقهه می
خندید

برایم عجیب و غیر قابل درک بود

چطور دختری که تا این اندازه به وضعیت ظاهری خود
اهمیت میداد تا به حال برای جشن تولدش آماده نشده

احتمالا او حالا می بایست تک تک اعضای خانواده اش را با
جیغ و داد کلافه می کرد

در فکر رفتارهای عجیب رها بودم که با صدای حامی به
خود امدم

اینجا چه خبره؟

رها طوری سرش را به سمتان چرخاند که احتمال رگ به
رگ شدن گردنش را میدادم

لبخندی به رویمان زد که هیچ سنخیتی با نگاه کینه توزانه و
پر نفرتش نداشت یک دستش را به کمر زد و با لودگی گفت

اولا سلام جناب سرگرد پناهی اخمو!

دوما نگفته بودی تو خونه ی شما شوخی و خنده جرمه!

دستش را به حالت نمایشی بر روی لب هایش کشید که
اصطلاحا زیپش را کشیده و ادامه داد

وگرنه من یک کلمه هم حرف نمیزدم چه برسه به شوخی!

حامی که مشخص بود از دیدن حرکات او هیچ خوشش نیامده

با بی تفاوتی همانطور که از پله ها بالا رفته و به طبقه ی

دوم می رفت گفت

امیدوارم زودتر مراسم بذله گویت تموم شه میخوام استراحت

کنم!

رها هیچ انتظاره این رفتار سرد و بی تفاوت را از جانب
حامی نداشتخون خورش را می خورد البته حق هم داشت
چرا که حامی با زبان بی زبانی گفته بود دهانش را ببند
رها به جان پوست لب هایش افتاده و با حرص انها را می
جوید

در همین حین لیلا خانوم از جایش بلند شد و دلسوزانه به
سمتش رفت دستش را بر روی شانه ی رها گذاشت و
درحالیکه فشارشان میداد گفت

عزیزم حامی این روزا خیلی تو فکره! حرف هاش رو به دل
نگیر

این را گفت و نگاهه مهربانی به جانب من که مانند مجسمه
پاهایم به پارکت چسبیده و از جایم تکان نمی خوردم انداخت
و به عنوان دلگرمی سری برایم تکان داد

من هم نگاهش را بی پاسخ نگذاشتم و لبخندزنان سری تکان
دادم

نگاهم که از روی لیلا خانم دوباره بر روی رها سر خورد
از دیدن نگاهه به خون نشسته اش متحیر ماندم
او دست لیلا خانم را از روی شانه اش پس کشید و با لبخندی
مضحک و مصلحتی رو به او به طعنه گفت

عیبی نداره! هیچکس حامی رو قده من درک نمی کنه
شب منتظرتونم مامان لایلا زود بیاین
لایلا خانوم لبخند محبت امیزی به رویش زد و گفت
باشه عزیزم برو نگران نباش من حامی رو میارم!
اها! پس رها رها حربه ی جدید رها این بود! برای اطمینان از
حضوره حامی دست به دامن حاج خانوم شده بود
واقعا که او سیاست خوبی را در پیش گرفته بود اما مطمئنا
همیشه در آن موفق هم نبود!
پس از خدا حافظی کوتاه و سطحی با حنا و مادرش قصد
رفتن کرد
اما درست زمانی که از کنارم عبور میکرد زیر لب طوری
که صدایش تنها به گوش من برسد لب زد
پیغام عاشقانه ی پرنس رو تخت منتظرته!

√εηυ\$. DONYAEMAMNOE

پارت

چشمانم از ان همه بی شرمی و حیلہ گری اش گرد مانده بود
که او همانطور که به شانه ام تنه ی محکمی میزد از کنارم
عبور کرد و از پذیرایی خارج شد
صورتم لحظه ای از درد مچاله شد

دستم را برای ماساژ شانه ام بالا اوردم و همانطور که ان را
میمالیدم زیر لب با غیض زمزمه کردم
روباھه مکار!

محیا نیستم اگه دستتو رو نکنم!
صدای لیلا خانم از فاصله ای نزدیک به گوشم رسید
چیزیت شد دخترم؟

لبخند تصنعی زدم و درحالیکه دستم را از روی شانه ام پایین
می اوردم بر روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم
نه با اجازتون برم بالا یه کار کوچولو دارم

برو عزیزم راحت باش!
به مهربانی اش لبخند میزدم که حنا بالاخره روزه ی سکوتش
را شکست

همانطور که از جایش بلند می شد و به سمتم می امد گفت

بیا با هم بریم منم باید دوش بگیرم و کم کم برای جشن آماده شم!

از حرفش استقبال کردم

حنا دستش را دوره بازویم حلقه کرد و هر دو با هم از پله ها سرازیر شدیم

زمانی که خوب از لیلا خانم فاصله گرفتیم حنا خود را کنارم کشید و اهسته گفت

دستش بشکنه دختره ی خیره سر!

دیدم چجوری زد بهت!

طوری که نشد محیا؟

لبم را به دندان گرفتم و متفکرانه گفتم

نه نگران نباش! طوری نشد

حنا؟رها اومده بود از مامانت بخواد تا حامی رو راضی به

اومدن کنه درسته؟

حنا هم که حالا مانند من ظاهرا فکرش مشغول شده بود گفت

والا منم نفهمیدم اصلا برای چی اومد!

وقتی بی خبر از راه رسید تا منو دید گفت با مامان لیلا کار

دارم منم گفتم بالا تو اتاقشه!



DONYA I E M A M N O E

گل از گلش شکفتدوید سمت پله ها و خوشحال گفت پس من
میرم پیشش اصلا مهلت نداد همراهیش کنم
منم گفتم شاید حرف خصوصی داشته باشه یکم لفتش دادم و
رفتم اشپزخونه یه سینی چای برای خودمون ریختم با شیرینی
رفتم بالا

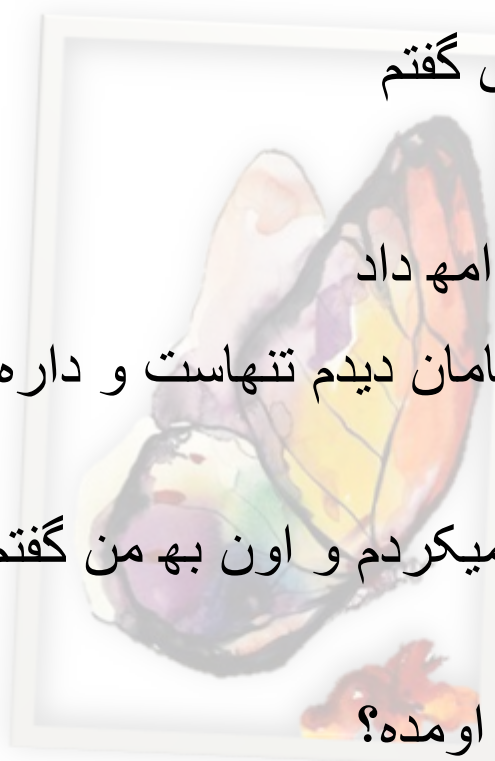
کنجکاو از شنیدن تعاریفش گفتم
-خب بعدش؟

حنا نفس عمیقی کشید و ادامه داد
ولی بعد وقتی رفتم اتاق مامان دیدم تنهاست و داره کتاب
میخونه!

من با تعجب به اون نگاه میکردم و اون به من گفتم مامان
پس کو رها؟
تعجب کرد گفت مگه رها او مده؟

مشکوک شدم دیگه چیزی به مامان نگفتم تندی سینی چای و
شیرینی رو گذاشتم رو

تخت و ناخودآگاه دویدم سمت اتاق تو!
نمیدونم چرا دلم همش میگفت ممکن رها رو تو اتاق تو پیدا
کنم



DONYAEMAMNO

ولی نبود! کل اتاق رو گشتم! از اتاق که او مدم بیرون دیدم
داره از پله ها بالا میاد گفتم رها کجا بودی؟ خونسرد خندید
گفت

با اجازت دست به اب!



پارت

پوزخند بر روی لب هایم نشست و رو به حنا در حالیکه دست
رها برایم رو شده بود گفتم

حدس تو درست بوده حنا جان!

رها تو اتاقم رفته ولی قبل از اینکه تو سر بررسی از اونجا
خارج شده!

حنا حیرت زده دو انگشتش را بر روی دهانش گذاشت و
گفت

DONYA I E M A M N O E

اما تو از کجا انقدر مطمئنی؟

تو که تازه رسیدی خونه!

نیش خندی زدم و درب اتاقم را باز کردم و رو به حنا با
صراحت گفتم

چون اون روباهه مکار حامل پیغام برادر خوندش بوده!
اونو گذاشته تو اتاق و قبل از اینکه کسی متوجه بشه خودشو
به شما رسونده

حنا که چیزی نمانده بود شاخ هایش سبز شود هینی کشید و
وحشت زده گفت

خدایا اگه حامی بفهمه قیامت به پا میشه!

لبخند ارامی زدم و گفتم

حتما بهش میگم پس میفهمه!

حنا با ترس و ناباوری نگاهش را میان چشمانم چرخاندگویا
میخواست صداقت حرف هایم را از نگاهم بخواند

اما وقتی چهره ی مصمم و مطمئنم را دید سرش را به
طرفین تکان داد و گفت

پس جنگ خیلی وقته شروع شده و من ازش بی خبرم!

تنها لبخندی به روی حنا زدم و بر روی تخت در جست و
جوی پیغامی که رها از آن حرف میزد چشم چرخاندم

با دیدن برگه ی کوچک و سفید رنگ وسط تخت خیز گرفته
و به سرعت آن را برداشتم

همانطور که حنا هم کنجکاوانه سرش را جلو می کشید متنش
را زیر لب خواندم

قرار مون جایی که حتی فکرش رو نمیکنی پرنسس!

برای من باور و برای تو غیر قابل باور!

جمله ی آخرش را چند بار با خود زیر لب زمزمه کردم

نمیدانستم منظورش از این حرف چیست؟

یعنی او می خواست در جشن رها درست زمانی که فکرش

را نمی کنم و در جایی نامعلوم در مقابلم ظاهر شود؟

شاید هم این تنها یک حيله ی سرگرم کننده از جانب رها باشد

و اصلا محسن در این پیغام دخيله نبوده!

این احتمال هم وجود داشت که آنها برای گمراه کردن من و

حامی ترتیب این بازی را داده باشند،

قصد بزرگتری می توانست پشت این یادداشت هرچند

کوچک باشد

ذهنم از هجوم افکاره گوناگون در حال انفجار بود که صدای

حامی مانند فرشته ی نجات به گوش هایم رسید

محیا!



Iz I...

||



پارت

حامی دستش را نرم بر روی شانه ام گذاشت و برگه ی
یادداشت را از میان انگشتانم بیرون کشید!
نگاهه اخم الودش را از پیغام محسن گذراند و پوزخندی زد
پس از مکث چند ثانیه ای رو به من و حنا که هر ان منتظره
عکس العملی تند از جانبش بودیم کرد و بالحنی آرام گفت
شما دوتا نمی خواین آماده شین؟
حنا بر عکس من که با نگاهی خیره به نیم رخ حامی تلاش
میکردم ذهنش را بخوانم هل گفت
چرا داداش من که داشتم می رفتم!
میدانستم حنا میخواهد با تایید حرف حامی به عصبانیت او
بیشتر دامن نزند

مخصوصا اینکه پای محسن در میان بود و حامی با تمام
تلاشی که برای حفظ ظاهرش میکرد نمی توانست خشم
درونش را پنهان کند

و من به وضوح آتش خشم را که در نی نی چشمانش شعله
می کشید می دیدم

حنا عجولانه خود را به درب اتاق رساند اما یکباره در جایش
توقف کرد و به سمتان چرخید و رو به من گفت
محیا نمیای با من؟

نیم نگاهی به جانب حامی انداختم و گفتم
خودم میام یکم دیگه عزیزم تا تو بری منم پیشتم!
حنا که خوب متوجه دلیل ماندنم شده بود حرف را کوتاه کرد
اوکی پس!

این را گفت و به سرعت از اتاق بیرون زد و درب را پشت
سرش بست

بلافاصله پس از رفتن حنا رویم را به سمت حامی برگرداندم
که او قبل از من به حرف آمد و درحالیکه یادداشت را بالا می
آورد گفت

کی اینو اینجا گذاشته؟ نفهمیدی؟

سرم را با اطمینان تکان دادم و گفتم
کاره رهاست!

خیلی بی پروا و واضح تو چشمام نگاه کرد و گفت اینجا
دنبال یادداشت محسن بگردم!

حامی دندان سایید

دختره ی بی همه چیز! میدونستم بالاخره خودشو نشون میده
ولی فکر نمی کردم به همین زودی ها ابرازش کنه!
میدونم چطور پشیمونش کنم!

کمی بعد فارغ از خشم چندلحظه ی قبل دستش را بر روی
گونه ام گذاشت

خود را نزدیک تر کشید و در فاصله ی میلی متری ام ایستاد
شصتش را نوازش وار بر روی پوست گونه ام کشید و
نگاه گرمش را حواله چشمانم کرد و گفت

نگران نباش!

تو مهمونی چشم ازت برنمیدارم و مراقبتم

نمیذارم سایه کسی روت بیفته چه برسه به اینکه ببینت
مهمونی امشب بهمون خوش میگذره!

DONYAEMAMNOE

بعد از شیطنت دیشبت لحظه شماری میکنم تو اون لباس
ببینمت!

میدانستم تلاش میکند ذهنم را از هر اضطراب و استرسی
پاک کند و انصافا موفق هم بود

لبخند دلبرانه ای زدم و درحالیکه یک قدم از او فاصله می
گرفتم گفتم

شیطونی ممنوع جناب پناهی!
من برم پیش حنا تا صداش در نیومده



پارت

زیره نگاهه عاشقانه ی حامی به سمت در پا تند کرده و خود
را به سرعت به اتاق حنا رساندم

تقه ای به در زدم و وارد شدم

پشتم را به در تکیه دادم

وجودم انقدر از تب نگاهش گرم شده بود که به کلی برای
چند دقیقه محسن و پیغام مرموزش را از یاد بردم

حنا با دیدن صورت هیجان زده ام شیطنت به چشمانش دوید
و گفت

اوه اوه فکر کنم تعقیب و گریز عاشقانه داشتین!

دستانم را بر روی گونه های ملتهب کشیدم و درحالیکه تکیه
ام را از در می گرفتم شرمگین گفتم

نه بابا! تند اومدم ازت جا نمونم

خود را به او که بر روی صندلی چوبی میز ارایشش نشسته
بود رساندم

دستی به موهای صاف و مشکی اش کشیدم و بحث را عوض
کردم

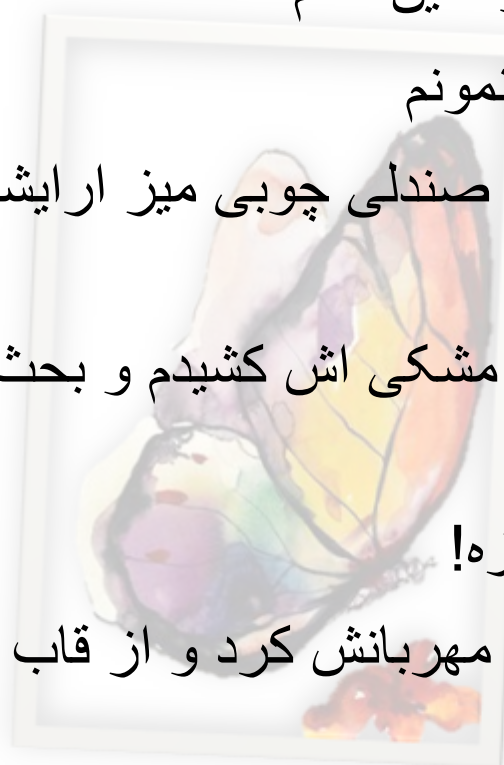
چقدر موهاش مشکی و نازه!

حنا لبخندی چاشنی نگاه مهرباناش کرد و از قاب اینه نگاهم
کرد

از جایش بلند شد و مرا به جای خود بر روی صندلی نشاند و
گفت

شالو بنداز یه دستی به موهای خرمایی شما هم بکشیم خانم!
منتظرم نماند

درحالیکه شال را از سرم پس می کشید گفت



© DONYAEMAMNOE

کاش لباستم می آوردی یهو بعد از سشوار موهاش می پوشیدی!

سرسری دستم را بر روی موهایم می کشیدم که یکباره با شنیدن حرف حنا صاف در جایم ایستادم

لباس خوابی که دیشب آن را پنهانی خریده بودم بر روی کنسول بود و امکان داشت هر لحظه حامی آن را ببیند تپش های دیوانه وار قلبم را به خوبی حس می کردم چطور فراموش کرده بودم؟ اگر حامی آن را می دید؟ اگر خیال بد میکرد؟

صدای حنا مرا به خود آورد

چی شده محیا؟ چرا یهو رنگت پرید دختر؟

دستم را بر روی پیشانی ام گذاشتم

لحظه ای تامل کرده و یکباره به سمت درب اتاق دویدم و همانطور که از آنجا بیرون می رفتم باعجله گفتم

الان برمی گردم!

بی توجه به نگاه مات و متعجب حنا به سمت اتاقم دویدم

در را باز و داخل پریدم

با دیدن جای خالی حامی نگاهم را به گردش در آوردم

درحالیکه از شدت اضطراب احساس می کردم گردش خون
در عروقم وارانده شده به کیسه ی تیره ی لباس خواب رسیدم
نشستن عرق بر تیره ی کمرم را به خوبی احساس می کردم
خدایا آنچه نباید شده بود!

با قدم هایی سست و لرزان به سمت تخت رفتم
خم شدم و نایلون ضخیم و مشکی لباس خواب را در دست
گرفتم

پلک هایم را بر روی هم فشردم و نالیدم
یعنی واقعا دیدش؟



پارت

دستم بر روی نایلون مشکی یخ زده بود که با شنیدن صدای
حنا از پشت سر شش متر در جایم پریدم - اینجایی!
تند به عقب سر چرخاندم و یک دستم را بر روی قلبم گذاشتم
کوبش دیوانه وارش را به خوبی از روی لباس هم حس می
کردم و احتمال میدادم رنگم هم به شدت پریده باشد

نگاه کنجکاو و نگران حنا را که بر روی صورت و نایلون
مشکی در دستم در رفت و امد دیدم

ناشیانه لباس خواب را پشت سر پنهان کردم و با لکنت گفتم
ااااا ررره داشتم میومدم پیشت

صبر کن لباسو بردارم

این را گفتم و به سرعت به سمت کمد لباس رفتم درش را با
دستان لرزان باز و لباس خواب را در کسری از ثانیه
درونش چپاندم و پیراهن را از رگال جدا کردم
لبخند مصنوعی و هلی زدم و دوباره به طرفش برگشتم
من دیگه آماده ی امادم میتونیم بریم!

از اینکه حنا بیشتر از ان کنجکاوى نکرد و سوالى درباره ی
غیب و کارهاى عجیب نپرسید خدا را شکر کردم و شعورش
را تحسین!

پیراهن به دست همراه او که در سکوت با من هم قدم شده بود راهی اتاقش شده بودیم که در راهرو با حامی برخورد کردیم!

این یعنی بدشانسی محض!

نگاهم را واضح از نگاه خیره ی حامی دزدیدم و سر به زیر بردم

پیراهن قرمز را در بغل فشردم
در همین حین صدایش به گوشم رسید
شما دوتا که هنوز حاضر نشدین!
حنا که سکوتم را طولانی دید و از طرفی تعجب در صدایش
کاملاً مشهود بود گفت

پیراهن محیا مونده بود رفتیم برداشتیم داداش!
نگران نباش به موقع آماده میشیم
زیره سنگینی نگاهه حامی در حال له شدن بودم اما جرات
سر بلند کردن هم نداشتم
او پس از چندثانیه گفت
یک ساعت دیگه سالن پایین منتظرتونم!
این را گفت و بدون آنکه منتظره پاسخی از جانبمان باشد از
کنارمان عبور کرد

او که رفت نفس عمیقی از اسودگی کشیدم و عطر خوش
بویش را با لذت اما اضطراب به ریه کشیدم
نمیدانستم حالا چطور باید با او در مهمانی روبرو شوم
به حواس پرتی ام لعنت فرستادم باید هرطور که شده جریان
لباس خواب را ماسمالی میکردم

هرچند حدس میزدم حامی اصلاً به رویم نیاورد شاید هم می
آورد و من بیش از حد خوش بین بودم
وای که اگر حرفی از آن میزد قطره شده و در زمین فرو می
رفتم!



|| ... - || فلش‌بک



پارت

کار حنا به اتمام رسید

سرم را اهسته تکان دادم و به عقب برگشتم نگاه تحسین
امیزش را که از شوق برق میزد دیدم گفتم- حالا میتونم
بلندشم خانم ارایشگر؟

حنا دستانش را از شدت شوق به هم کوبید و درحالی‌که کمی
عقب تر رفته و براندازم می کرد به تندی سر تکان داد و
گفت

اره!اره پاشو ببین چقدر ماه شدی!

مطمئنم قلب یکی اون پایین با دیدنت تند میزنه!

از کنایه اش لبخند شرمگینی زدم و از روی صندلی میز
ارایش بلند شده و در مقابل اینه ایستادم از دیدن خود در قاب
اینه ناباور و با چشمانی گرد از تعجب گفتم

خدایا!چیکار کردی حنا؟

حنا مستانه خندید و درحالیکه شانه هایم را در دست می
گرفت و ان را به گرمی می فشرد گفت

بیس کار که خوب و بکر باشه نتیجه میشه این!

با یه ارایش ساده از این رو به اون رو شدی!

نمیدانستم باید از تعریفش خوشحال باشم یا ناراحت؟دوباره بر
روی صورتم دقیق شدم

حنا با سایه ی مشکی چشم هایم را کشیده ارایش کرده و یک
رژ قرمز که درست هم رنگ با لباسم بود بر روی لب هایم
مالیده و ارایشم را با کمی کرم پودر و ریمل کامل کرده بود
دو دل انگشتم را بر روی لب های قرمز اتشینم گذاشتم و گفتم

حنا بنظرم این زیاده!پاکش کنم

جیغش با شنیدن حرفم به آسمان رفت

همانطور که دستم را از روی لب هایم پایین می کشید تشر
زد

دست بهش بزنی خونت حلاله! کله ارایشست فقط همین رژ!
یعنی چی که زیاده؟

دستش را بر روی موهایی بلندم که ان را به خوبی سشوار
کرده بود کشید و با برق اشکاری در چشمانش با خنده گفت
شرط می بندم حامی تورو اینجوری ببین قلبش بگیره!

لبخند نیم بندی در پاسخش زدم و با سماجت گفتم

حداقل بذار موهامو جمع کنم اینجوری اخه

حنا که مشخص بود کلافه شده کمی از جلوی اینه هلم داد تا
دیگر خود را نبینم و غر غر کنان گفت

بسّه دیگه! هی میخوای یه جاتو جمع کنی دو دقیقه دیگه میگی
این لباس یکم زیادی درش بیارم مانتو تنم کنم

من میخوام امشب رها با دیدنت بفهمم زیبایی انحصاری و
فقط متعلق به خودش نیست!

تو دستت به صد قلم ارایش نمیره وگرنه از اون خیلی
خوشکل تری!

از همان گوشه ی اینه دوباره نیم نگاهی به موهای پرپشت و
بلندم که تا روی کمر امتداد داشت انداختم
با حرف های حنا کمی وسوسه شدم و گفتم
باشه! هرچی تو بگیولی کاش حامی منو تا جشن اینجوری
نبینه حنا

حنا متفکرانه سر تا پایم را از نظر گذراند و یکباره گویا
فکری به ذهنش خطور کرده باشد به سمت کمد لباسش رفت
او در حال جست و جو بود و من مشغول انالیز او
کت و شلوار لاجوردی به تن کرده و موهای مشکی و
زیبایش را دم اسبی بالای سر بسته بود
ارایش ملیح و ملایم همراه با یک رژ صورتی بر روی
صورت نشانده بود که فوق العاده به او می امد
او پس از چند دقیقه با یک مانتوی مشکی و شال همرنگش به
سمتم امد به کفش های مشکی و پاشنه ده سانتی اشاره کرد تا
انها را بپوشم

خودش هم دست به کار شده و درحالیکه کمی از موهایم را
کج بر روی صورتم می ریخت مانتو را بر روی شانه ام
انداخت و شال را هم بر روی سرم گذاشت

استین های مانتو را به سرعت پوشیده و سوالی نگاهش
کردمبا هیجان و اطمینان نگاهم کرد و درحالیکه انگشت
شصتش را بالا می آورد و در مقابلم می گرفت خوشحال
گفت

اوکی شد! حله خانم دیگه مشکلی نیست



پارت

پیرو حرف او دوباره در مقابل اینه ایستادم
حنا با زیرکی و تنها با همان مانتو و شال تقریبا تمام موهایم
به جز قسمت جلوی ان را پوشانده بود
لبخند تشکرامیزی زدم و گفتم

واقعا حرف نداری!! ممنونم تو زحمت افتادی
او چشم غره ی بانمکی تحویل داد و گفت

من برای تو کاری نکردم عزیزم یه بهونه ی اساسی برای
داداشم درست کردم تا امشب از کنارت تکون نخوره!

حامی باید بابت لطفم تشکر کنه نه تو!



در مقابل چشمک شیطننت امیزش ریز خندیدم
جدیدا خیلی خبیث شدی دقت کردی؟ من همیشه فکر می کردم
خیلی اروم و ساکتی
صورتش یکباره رنگ غم گرفت و درحالیکه غرق فکر بود
گفت

نه من هیچوقت اروم و ساکت نبودم تا قبل از اون اتفاقات و
نامزدیم با محسن یه دختر شاد و شیطون بودم که هیچکس از
دستش اسایش نداشت

ولی از بعد اومدن اون همه چیز خراب شد!
من یاد گرفتم خفه شم! سکوت کنم زجر بکشم و دم نزنم مهمی
اینارو محسن یادم داداون با کاراش و حیوون صفتی هایی که
ازش دیدم منو تا سر حد مرگ ترسونده بود
هیچکس قده من اونو نمی شناسه

ولی اون روز تو خونه تو
با اخم هایی در هم گره خورده به حرف هایش گوش میدادم
که اهی کشید و حرفش را ادامه نداد
با انکه از شدت کنجکاوی در حال انفجار بودم به خاطر حال
بد حنا جلوی خود را گرفتم

لبخند نیم بندی زدم و دستش را به گرمی در دست فشردم و با
لحنی اسایش بخش گفتم

حالا وقتش نیست ولی کاش یه روز زمانش پیش بیاد و با هم
مفصل در این مورد حرف بزنیم

نمی خوام بگم هیچی نمی دونم اما همیشه برام دید یه زن با
یه مرد متفاوت بوده و مطمئنا جز خودت کسی نمی تونه تو
این جریان کمک باشه!

البته اگه دوست داشته باشی در موردش حرف بزنی عزیزم
هیچ جبری در کار نیست

حنا لبخند محزون بر روی لب هایش را پررنگ تر کرد و به
نشانه ی تایید حرفم سر تکاند این یک نشانه ی خوب و مثبت
بود

هم برای من و هم برای او

از انجایی که احساس میکردم به لحظه ای تنهایی نیاز دارد
حرف را کوتاه کردم و در حالیکه دامن لباسم را جمع میکردم
لبخندزنان گفتم

من پایین منتظرتمزودتر بیا تا صدای اقا داداشت در نیومده
او با خنده حرفم را تایید کرد

با ان کفش های پاشنه ده سانتی راه رفتن کمی دشوار و
غیرممکن بنظر می رسید

اما با قدم هایی شمرده و آرام از اتاق بیرون رفتم و از راه
پله سرازیر شدم

قلبم از دیدن عکس العمل حامی باز هم روی دور تند رفته و
عاصی ام کرده بود



پارت

بر روی آخرین پاگرد پله ایستادم و همانطور که از انجا
گردن می کشیدم تا شاید بتوانم پذیرایی را ببینم دستم را بر
روی قلب نا آرامم گذاشتم

زیر لب با خود غر زدم

- بعد از گندی که با لباس خواب زدم قراره چجوری باهاش
تنها روبروشم فقط خدا میدونه

کاش میموندم پیش حنا

چند نفس عمیق کشیدم تا بتوانم کمی خود را آرام کنم



DONYAEMAMNOE

هرچه بر روی نوک پا ایستاده و گردن کشیدم حامی را ندیدم
شاید هم اصلا در پذیرایی نبود و من بی جهت ان همه
اضطراب را به جان می کشیدم

از ان همه فکر و خیال پوفی کردم و درحالیکه یقه ی مانتوی
مشکی و کوتاهه حنا را مرتب می کردم به سمت سالن
پذیرایی حرکت کردم

از صدای تق تق پاشنه ی کفشم که در سکوت سالن می پیچید
خوشم می امد

صدایی که من همیشه ی خدا با ان بیگانه و شاید به تعداد
انگشتان دست هم از کفش های پاشنه بلند استفاده نکرده بودم
معمولا کفش های کتانی و کالج را ترجیح میدادم

با ذوقی کودکانه به صدای برخورد پاشنه ی کفش با پارکت
ها گوش میدادم و عمدا پاهایم را محکم تر به زمین می
کوبیدم که یکباره بوی عطر بلک حامی به مشامم رسید
همین بو کافی بود تا ضربان دیوانه وار قلبم دوباره از سر
گرفته شود

ناخودآگاه در جایم ثابت ایستادم

نگاهم از کفش های جیر و زنانه ام به کفش های چرم و
مردانه ی حامی کشیده شد

اب دهانم را به زحمت فرو دادم
نگاهم کم کم از شلوار اتو خورده و کت همرنگش بالا آمده و
به صورتش رسید

لبخند جذاب و مردانه ای بر روی لب هایش جا خوش کرده و
طبق عادت یک دستش را در جیب شلوارش پنهان کرده بود
باید اعتراف میکردم در آن کت و شلوار سرمه ای و پیراهن
سفید و البته با آن ژست، فوق العاده خواستنی شده بود
نگاه سیری ناپذیر و شیفته ی او هم بر روی اجزای صورت
من می چرخید و نگاه من هم بر روی صورت او
چند لحظه به همان حال گذشت اما بالاخره حامی خود را با
چند گام بلند نزدیکم کشید
نوک انگشتانم را در دست گرم و مردانه اش گرفت و نجوا
کرد

من با این صحنه غریبه نیستم چون از دیشب تو خواب و
بیداری جلوی چشمم بوده!
منتظره این همه تغییر بودم

بلایی به سرم اوردی که هیچ کس تا حالا نتونسته بیاره
تپش های قلبم دیگه با حال تو کوک میشه محیا!

خوب باشی خوب میزنه بد باشی بد!
قلبم توان ان همه هیجان را نداشت و کوبش دیوانه وارش
نفسم را بند آورده بود



پارت

سرم را کج کرده و درحالیکه به ته ریش مرتبش نگاه
میکردم گفتم

میخوای از خجالت اب شم؟

میخوای با این کارا جلوی خدا بیشتر شرمنده شم؟

خدایی که بندش فقط بهش غر زد و غر زدو غر زداز
سرگذشتش نالید و سرنوشتش رو ازش جور دیگه خواست

حالا با وجوده تو من بخاطره تک تک لحظاتی که به خدا غر
زدم و گله کردم شرمندم

حامی که نگاهش از تحسین می درخشید فاصله ی میانمان را
به حداقل رساند

بوسه ای عمیق و کشدار که وجود ملتهبم را به آرامش رساند
بر روی پیشانی ام نشاند

در همان حال درحالی‌که تره موهای ریخته بر روی پیشانی ام
را نوازش وار به پشت گوشم هدایت میکرد گفت
تو این شرمندگی تنها نیستی

اونقدر یهویی اومدی و اونقدر زود جاتو، تو قلبم پیدا کردی که
هنوز باورم نمیشه!

چون تا قبل اومدنت به اینکه قلبی هم داشته باشم شک داشتم
قلبی که برای هیچکس تنگ و تند نکوبید جز یه دختر قوی و
خانواده دوست!

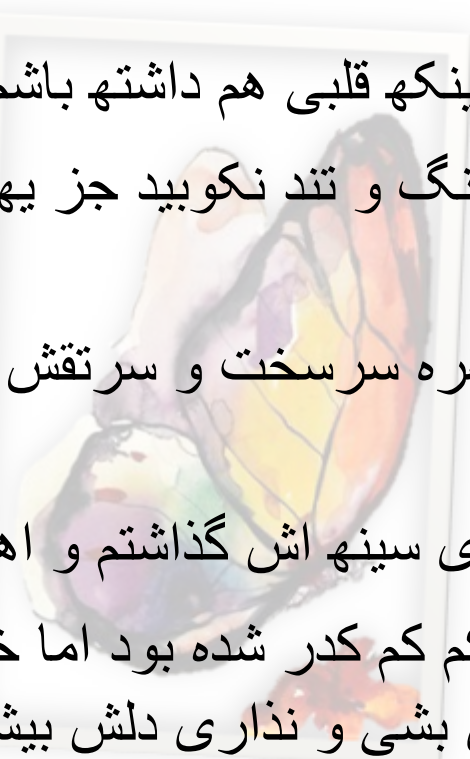
دختری که برعکس ظاهره سرسخت و سرتقش یه قلب شفاف
و صاف مثل اینه داره

سرم را بی تابانه بر روی سینه اش گذاشتم و اهسته لب زدم
قلبی که زخم خورده و کم کم کدر شده بود اما خدا تورو
براش فرستاد تا مرهمش بشی و نذاری دلش بیشتر بشکنه

تو پناه این دختره بی پناه شدی
یه ستون که بشه تکیه گاهش!

یه سقف که بشه سایبانش!

و از همه مهمتر یه همراه و یه رفیق که میدونم و مطمئنم
رفیق نیمه راه نیست



DONYAEMAMNOE

صدای کوبش قلب حامی زیباتر از هر اهنگی زیره گوشم بود
و من چقدر ریتمش را دوست داشتم

او یک طرف صورتش را بر روی سرم قرار داد و حلقه ی
دستانش را دوره کمرم تنگ تر کرد و با صلابت و مطمئن
گفت

دست منو تو که تو دست هم باشه کوه هم جابجا میشه شک
نکن!



پارت

از تهه دل به این حرفش اطمینان داشتم نه تنها فقط این حرف
بلکه تمام حرف هایی که او می زد
او از خود برایم کوهی از اعتماد ساخته بود که هیچ وقت
فرو نمی ریخت

پس هرچه می گفت درست بود

لبخندی عمیق از این باور بر روی لب هایم پهن شد و
درحالیکه سرم را بر روی سینه اش می فشردم گفتم
به حرفای تو اصلا شک ندارم!

صورتش را نمی دیدم اما می توانستم حدس بزنم لبخند
صورتش را درخشان کرده

نفس عمیقی در موهایم کشید و دستم را بالا آورد و بوسه ای
بر پشتش زد

تمام احساسات خوب و خوشایند یکباره به قلبم سرازیر شد
انقدر که می ترسیدم هر آن قلبم از شدت خوشی دیگر نکوبد!
در حس و حال شیرینمان غرق بودیم که با شنیدن صدای
پایی که از راه پله به گوشمان می رسید من خود را بلافاصله
با بی میلی از او جدا کردم

حامی طبق معمول به فرارم با اخم می خندید که من هم
شرمگین سر به زیر بردم

طولی نکشید حنا با سرو وضعی اراسته وارد پذیرایی شد
در چهره اش دقیق شدم، دیگر خبری از غم گنگ چند دقیقه ی
پیش در صورتش نبود

پس با خود کنار آمده و همان چند لحظه تنهایی مفید واقع شده
بود

لبخند رضایت مندی زدم که حنا با دیدن حامی مات در جایش
ایستاد

گویا زمان زیادی بود که حامی را در کت و شلوار ندیده!

حیرت زده و تحسین امیز به سمتش پا تند کرد و گفت

وای الهی قربونت برم داداش چقدر ماه شدی؟

چقدر کت و شلوار بهت میاد!

حامی لبخند جذابی زد و با نگاهی به سرتا پای خواهرش باز

هم یک دستش را در جیب شلوارش پنهان کرد و گفت

به تو هم همین طور!

راستی تا یادم نرفته بگم حتما به فکره یه سالن ارایشی باش!

این را گفت و نامحسوس به من اشاره کرد

به زحمت خنده را پشت لب هایم پنهان کردم که حنا با

شیطنت گفت

والا داداش من کاری نکردم همه که مثل محیا خوشکل

نیستن!

صورتش اون قدر بکر بود که با یه ارایش ساده از این رو به

اون رو شد

DONYAEMAMNOE

حامی زیر لب گفت

این دختر همه چیزش بکر و خواستنی!

دلم از تعریفش قنچ رفته بود که پس از چندلحظه بدون آنکه
ذره ای نگاهه خیره اش را از رویم جابجا کند محکم و جدی
گفت

راه بیفتین بریم دیگه دیره!



@|



آهنگ کامل ویس بالا

ترکی

@|



پارت

حنا و حامی جلوتر و من هم پس از چند ثانیه مکث پشت
سرشان حرکت کردم

هنوز به درب خروجی عمارت نرسیده بودیم که با نیم نگاهی
به راه پله گفتم

پس لیلا جون؟ نمیان؟

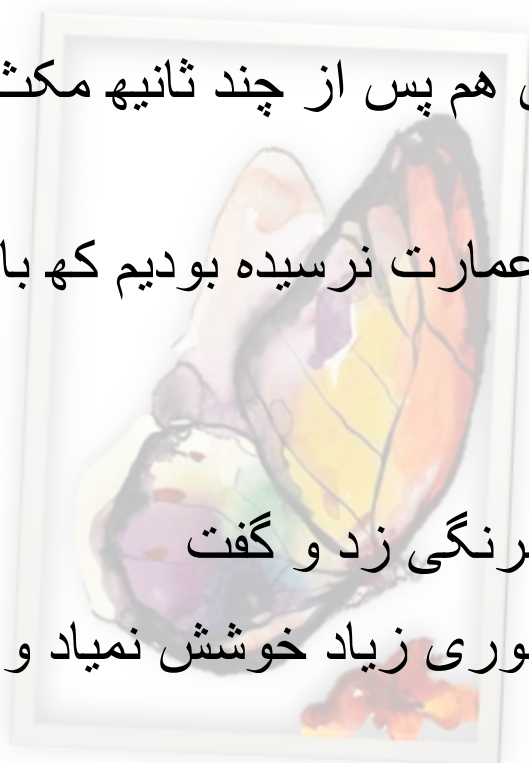
حنا لبخند مصلحتی و کمرنگی زد و گفت

مامان از جشن های اینجوری زیاد خوشش نمیداد و معمولاً
خونه میمونه و نمیداد!

الانم فهمیده حامی باهامون میاد خیالش راحت و حتی پایین
هم نیومده!

به لیلا خانم حق میدادم با حضور حامی خیالش از هر جهت
اسوده باشد اما باز هم بنظر چیزی این وسط کم بود و یک
جای کار می لنگید

با این همه دیگر حرفی نزد



وارد حیاط شدیم که حنا پیش دستی کرد و درب عقب ماشین
را باز و بر روی صندلی نشست

با تعجب نگاهش کردم و درحالیکه دستم را بر روی در می
گذاشتم گفتم

حنا؟ بیا برو جلو من که نمی تونم جلو بشینم!

ابروهایش از شنیدن حرفم بالا پرید و با حالتی حق به جانب
گفت

چرا نشه؟ بدو بشین دیره به موقع نمی رسیم ها!

پلک هایم را لحظه ای بر روی هم فشردم و نگاهم را به
سمت حامی کشاندم تا او حنا را مجاب کند

اما با دیدن لبخند مرموز و محوش به فراصت دریافتم از او
هم ابی گرم نمی شود و هم جبهه ی خواهرش است

سرم را با تاسف به چپ و راست تکان دادم و غرغرکنان
درحالیکه درب جلوی زانتیا را باز

می کردم رو به هردویشان گفتم

خدا عاقبت منو با شما دوتا خواهر و برادر به خیر کنه!

معلومه از قبل یارکشی کردین و من بیچاره تنها موندم

قهقهه‌ی حنا و حامی به آسمان رفت از طرفی هم بیشتر لجم
گرفته بود و از طرف دیگر خنده ام می گرفت
بر روی صندلی جلو خود را تقریباً انداختم و خواستم کمر بندم
را ببندم که حامی هم در کنارم نشست
دستش را بر روی قفل کمر بندم گذاشت و گفت
راهی نیست تا خونشون لازم نیست ببندی
کمرند را رها کردم و گفتم
پس چرا پیاده نمی ریم اگه انقدری که میگه نزدیکه؟
حامی با اخم در حال روشن کردن ماشین گفت
انتظار داری با این کفش و لباس پیاده ببرمتون؟ سکوت
کردم حق داشت
همان قدر که راه رفتن با این کفش های پاشنه ده سانتی سخت
و طاقت فرسا بود لباس هایمان هم درست به همان اندازه به
چشم می امد مخصوصاً پیراهن بلند و رنگ قرمز من

© DONYAEMAMNOE

V
@I
♡♡



DONYAIEAMNOE

||'

zl

@l

♡♡

-zl...

ll

اهنگ کامل ویس بالا

@l ♡♡



پارت

طبق گفته های حامی به دقیقه هم نکشید که به مقصد رسیدیم
حامی ماشینش را در مقابل خانه ای ویلایی و مدرن پارک
کرد

سرتاسر خانه با نوارهای نورانی به زیباترین حالت ممکن
اذین بسته شده بود

نوارهای طلایی رنگی که یک سرش از سقف خانه و سره
دیگرش بر روی در ورودی کشیده می شد

چشمانم از آن همه نور و زیبایی خیره مانده بود که دست
حامی دوره کمرم حلقه شد و صدایش اهسته به گوشم رسید
از کنارم تکنون نمی خوری

دست دیگرش را هم دوره کمره حنا حلقه کرد و با تاکید و
جدی گفت

تو هم همین طور حنا به محض اینکه مشکلی پیش اومد کافیه
فقط به اشاره کنین

حنا هم حرف برادرش را تایید کرد و هر سه با هم به سمت
درب ورودی گام برداشتیم

از شلوغی حیاط نسبتاً بزرگ منزل آقای احمدی مشخص بود
مهمانی اصلی قرار است در انجا برگزار شود

از ظواهر و میز و صندلی هایی که با پارچه های ساتن سفید
و صورتی تزیین شده و در حیاط چیده بودند این طور به
نظر می رسید

هوا هم انقدر ها سرد نبود و می توانست بهترین گزینه باشد
تعدادی از مهمانان از راه رسیده و قسمتی از حیاط را اشغال
کرده بودند و مشغول گپ و گفت و گو بودند

تعدادی از خانم ها گروه گروه دوره یک میز نشسته و
منتظره شروع جشن بوده و گاهی بحثی پیش می کشیدند و
حرف میزدند

همه چیز اراسته و آماده ی یک جشن مفصل بود
همچنان مشغول تجزیه و تحلیل اطراف بودم که با شنیدن
صدایی مردانه توجهم به روبرو جلب شد
مردی قد بلند و میانسال با سیبیل و موهای جو گندمی به
سمت من می آمد و نگاهش تحسین امیز و خوشحالش مدام بر
روی حنا و حامی می چرخید
حدس میزدم او آقای احمدی پدره رها باشد و این را از
چشمان ابی و مختصر شباهتی که میانشان بود می شد فهمید!
با نزدیک شدنش دستش را زودتر پیش کشید و به سمت
حامی گرفت و گفت

مشتاق دیدار حامی جان! خیلی خیلی خوش اومدی
حامی دستش را از دوره کمرم باز و دست آقای احمدی را
مردانه فشرد و در پاسخ احوال پرسشی اش گفت
سلام جناب احمدی! شبتون بخیر ممنونم

اما آقای احمدی که بنظر بی نهایت خوشحال می امد دست او
را یکباره به سمت خود کشیده و در اغوشش گرفت و
همانطور که ضرباتی به پشت شانه اش می زد گفت
فکر نمی کردم بیایخیلی خوشحال شدم پسر!

حامی تنها لبخندی به جانب پد ره رها زد که یکباره صدای
رها از طرف دیگر به گوش رسید

-اما من میدونستم میاد بابا!
همگی باتعجب به سمتش سر چرخانیدیم
♡♡



پارت
هیچ از کنایه اش خوشم نیامد
میدانستم رها نیامده شمشیرش را از رو بسته و هر ان آماده
ی ریختن زهر اش است
اما من هم بیکار نمی ماندم تا او هرکاری بکند
نگاهی به سرتا پایش انداختم

پیراهن لمه ی بنفش خوشرنگی به تن کرده و ارایشی
همرنگ لباسش بر روی صورت نشانده بود

چشمانش بیشتر از هر زمانی کینه و نفرت را فریاد می زدند
و این به خوبی از نی نی چشمان ابی و روشنش پیدا بود
رها با یک حرکت سر، موهای بلند و تاب دارش را به عقب
راند و درحالیکه خود را جلو می کشید و حنا را در اغوش
می گرفت رویش را بوسید و گفت

عزیزه دلم خوش اومدی!

حنا تشکر کنان او را از خود جدا کرد و طوری که صدایش
فقط به گوش های من رسید نامحسوس به رها گفت

محیا رو دیدی رها؟ خواهش میکنم حامی رو بی جهت
عصبانی نکن خودت میدونی که میذاره میره

رها با شنیدن حرف حنا بلافاصله رویش را به سمت من
چرخاند من هم قبل از آنکه غافلگیر شوم نگاهم را به نقطه ی
نامعلومی دوختم

اما از گوشه ی چشم متوجه اکراه و جلو آمدن رها شدم
صورتم را با بی خیالی به سمتش چرخاندم که او دستش را
جلو آورده و به سردی گفت

خوش اومدی محیا جان!

مانند خودش لبخندی سرد و خشک زدم و گفتم

ممنون!

از حالت صورتش می فهمیدم اگر مجالش میدادند همانجا سر
از بدنم جدا میکرد

از افکاری که در ذهنم چرخ می خورد خنده ام گرفته بود اما
با هر زحمتی که بود جلوی خود را گرفتم

رها در مقابل حامی ایستاد و با نگاهی محبت امیز به
صورتش گفت

مرسی که اومدی حامی

حامی نیش خندی زد و پاسخ کنایه ی قبلش را داد و گفت

وقتی میدونستی میام لزومی نداره تشکر کنی

اخم های رها در هم رفت و دندان سایید

حرف حامی در مقابل ما برایش سنگین تمام شده بود

اقای احمدی که خوب متوجه جو سنگین به وجود آمده شده
بود خندید و گفت

بیشتر از این سرپا نمونین

نگاهش به من معطوف شده و با همان خوشرویی گفت

شما هم خیلی خوش اومدین خانم جوان!

با احترام برایش سر تکان دادم و کوتاه تشکر کردم

DONYAEMAMNOE

اقای احمدی برعکس رها بنظر مردی خوش مشرب و
مهربان بود و احساس بدی نسبت به او نداشتم



پارت

با تعارف اقای احمدی رها به سمت یکی از میزهای نزدیک
به میدان رقص راهنمایی مان کرد و با چاپلوسی گفت
اینجا بشینین تا برای دیدن و رقصیدن راحت باشین!

من بی توجه به او و حرف هایش در کنار حامی قدم برمی
داشتم

حامی با رسیدنمان به میز مورد نظر یکی از صندلی ها را
برایم عقب کشید و من هم تشکرکنان بر رویش نشستم

همانطور که حامی مشغول عقب کشیدن صندلی دیگر برای
حنا بود نگاهم به سمت رها و نگاهم عصبی اش کشیده شد

اما او وقتی مرا متوجه خود دید پوزخندی زد و سرش را
تهدید وار چند بار به بالا و پایین تکان داد

مات حرکاتش بودم و که رو به حنا گفتم

اگه ناراحت نمی شین چند دقیقه تنهاتون بذارم و برم بالا

حنا کیف دستی اش را بر روی پایش گذاشت و لبخند زنان
گفت

برو عزیزم راحت باش! ما هم غریبه نیستیم که سختمون
باشه!

رها بدون زدن حرف دیگری فاصله گرفته و به سمت
ساختمان رفت من هم فرصت را غنیمت شمرده و نفس اسوده
ای کشیدم و رو به حامی که با دقت اطراف را زیره نظر
گرفته بود گفتم

چقدر پدره رها ادم خوب و مهربونی بنظرم اومد ظاهرا شما
رو هم خیلی دوست داره!

حامی بدون اینکه نگاهش را از اطراف بردارد جدی گفت
از ظاهر ادم ها نمیشه در مورد باطنشون نظر داد این همیشه
یادت باشه!

اقای احمدی شاید ظاهر خوب و مهربونی داشته باشه اما من
خیلی وقت متوجه شدم هم سفره ی محسن و پدرش خسروء
وقتی هم کسی رفاقت دیرینه با خسرو داشته باشه بی شک
دستش تو کارای خلاف با اون بنده و شک ندارم اقای احمدی
هم از این قائده مستثنی نیست

دست خسرو و دارو دستش خیلی وقته پیش من رو شده

فقط دنبال یه زمان مناسب و مدرک اساسیم تا همشونو بندازم
زندادان

اونوقت می تونم یه نفس راحت بکشم

بی هوا و بدون انکه به حرفم فکر کنم گفتم
اگه پدرت هنوز همراه خسرو باشه و قاطی خلاف هاش
چی؟ بازم انقدر برای دستگیریش مصممی؟

♡♡



میم مالکیت

|| z | § || | ç |

DONYA I E M A M N O E

@ |

♡♡

@I...

||

اهنگ ویس بالا

@I

♡♡



پارت

اخم هایش وحشتناک در هم رفت دستش را که بر روی
پاهایش بود مشت کرد و قاطعانه لب زد
شک نکن!

اجرای عدالت برای من الویت بر هر چیزی!

DONYA I E M A M N O E

برای تو هم باید همین طور باشه!

ما پلیسیم و وظایفمون کاملاً مشخص و معلومه!

صادقانه در چشمانش زل زدم و گفتم

من نمیتونم مثل تو انقدر محکم و مطمئن حرف بزنم

مطمئنم پای عمل برسه حتی قلب تو هم میلرزه

هرچی باشه پای پدرت در میونه!

انقدر از نگاهش ترسیدم که سر به زیر بردم میدانستم از شنیدن حرفم عصبی و خشمگین شده

اما این واقعیت محض بود که گاهی زندگی درست کار ترین انسان ها را هم در زمانی که حتی فکرش را هم نمی کنند به چالش می کشد

ان وقت باید دید عدالت و درستی بر خواسته ی قلب چیره می شود یا نه؟

حامی پس از چند دقیقه سکوت به حرف امد گویا در این فرصت خوب به حرف هایم فکر کرده بود گفت شاید حق با تو باشه اما این حرف مصداق ادمی که تعلق خاطر داشته باشه به پدرش!

نه برای منی که از روز ازل واژه ی پدر برام به بدترین شکل ممکن معنا شده

نه!

من هیچ تعلقی به این ادم ندارم جز یه اسم تو شناسنامه که همونم برام سنگینی میکنه و غیر قابل تحمل!

لحظه ای دلم گرفت

چقدر حامی دلش پر بود از نامهربانی های پدرش!
پدری که تنها برای او یک اسم بود و یک غم و شاید کینه ی
کهنه!

کینه ای که مانند یک دُمَل چرکین هر چند وقت سر باز کرده
و بوی تعفنش دنیایش را می گرفت
او را در خود فرو می برد و یک حسرت و یک آه میشد
باز برای مدت کوتاهی از خاطر می رفت تا نوبت بعد برسد
و با کوچکترین اشاره ای دوباره سر باز کند و خودی نشان
دهد

قلبم به سوزش افتاد

مردی که شانه هایش در همه حال تکیه گاهی برای خانواده
اش بوده و هست اما حال خودش

اهی کشیدم و دست حامی را که همچنان مشت شده بر روی
پایش بود در دست گرفتم

سعی کردم لبخند بزنم و فکرش را منحرف کنم گفتم

- هیچ کدام از ما ادمای کامل و بی دردی نیستیم حامی!

هممون یه نقطه ی کور داریم

که به نحوی تو این زندگی به واسطه ی همون نقطه ی کور
تاوان پس میدیم

من تاوان حادثه ی ناگواری که برای پدرم افتاد و فکره انتقام
از باعث و بانیش مثل خوره جونمو میخوره!

توام تاوان سالهای تاریک پدرت و ندونم کاریاش

ГЖММÄ



میم مالکیت

'||

|| - ||

@|

♡♡

DONYAEMAMNOE

||

اهنگ ویس بالا

@|



پارت

سکوت حامی نشان میداد هنوز هم در فکر حرف هایم است و
این نشانه ی خوبی بود

لبخند را بر روی لب هایم نگه داشتم و بدون آنکه دستش را
رها کنم به چند زن و مرد که وسط میدان رقص مشغول
تکان دادن خود به مضحک ترین شکل ممکن بودند خیره
شدم

طولی نکشید رها دوباره به سمتان آمد و با نگاهی خبیثانه
گفت

شما چرا پذیرایی نشدین؟ اینجور که میبینم قراره تا تهه جشن
به صندلی هاتون بچسبین و از جاتون تکون نخورین
حامی کاملاً بی تفاوت نسبت به حرف های رها به اطراف
چشم می چرخاند و من هم مانند او

حنای بیچاره برای رفع و رجوع بی تفاوتی ما لبخند مهربانی
زد و با شوخ طبعی گفت

امشب جشن تو! تو باید بری وسط قر بدی خانم نه ما
رها دندان هایش را بر روی هم فشرد و بی توجه به حرف
حنا بر روی میز خم شد
حامی را مخاطب قرار داد و درحالیکه با لوندی و عشوه
انگشتشش را دوره دسته ای از موهایش می پیچید گفت
حامی بابام باهات کار داره اگه بری پیشش ممنون میشم!
کلافم کرد بس گفت به حامی بگو بیاد
حامی یک تای ابرویش را بالا داد و جدی گفت
تو برو منم یکم دیگه میام
رها لبخند جذابی زد و بالاخره از میز جدا شده و به تبعیت از
حرف حامی از ما دور شد و احتمالا به سمت ساختمان رفت
اطراف را پاییدم و با اطمینان گفتم
خبری از محسن نیست فکر نمیکنم هنوز اومده باشه
تو برو خیالت راحت
حامی در جایش نیم خیز شد و رو به هردویمان گفت
اگه دیدین اومده فقط یه میسکال بندازین سریع خودمو
میرسونم!
محیا حواست به رها باشه

ممکن قصدش فقط دور کردن من از شما باشه و به محض
رفتیم دوباره سروکلهش پیدا شه!

شایدیم یه خبر جدید از برادر خوندش داشته باشه
سرم را در تایید حرفش تکان دادم و برای انکه خیالش را از
هر جهت اسوده کنم گفتم

نگران رها نباش از پیشش، بر میام
حامی با جدیت دست کوچکم را لحظه ای در دست بزرگ و
مردانه ی خود فشرد و گفت

درس دوم هیچ وقت دشمننت رو دست کم نگیر!
این را گفت و دستم را رها کرده و صندلی اش را عقب کشید
با گام هایی بلند و محکم به سمت ساختمان رفت و من از
همانجا دور شدنش را نظاره کردم و زمزمه وار با خود
تکرار کردم و گفتم

درس اول هیچوقت از ظاهر ادم ها باطنشون رو قضاوت
نکن!

و درس دوم هیچ وقت دشمننت رو دست کم نگیر



پارت

حامی هنوز نیامده دو درس مهم به من اموخته بود و فکر
میکنم این هم در حیطه ی آموزشاتم باشد پس باید انها را
اویزه ی گوش هایم می کردم تا هرگز فراموش نکنم

با صدای حنا از فکر بیرون ادم

داداش گفت تا من برم سرو کله ی این دختره پیدا میشه
راست گفت

نگاهه حنا را دنبال کردم و به رها رسیدم که با سینی طلایی
رنگی به سمتان می امد و در ان چند گیلان هم دیده می شد
اخم هایم جمع شد

فقط خدا می دانست چه خیالات پلیدی در سر این شیطان
انسان نما هست

قبل از انکه او کاملاً نزدیکمان شود حنا را مخاطب قرار دادم
و گفتم

اگه اون میخواد بازی کنه پس ما هم همبازیش میشیم حنا!
سعی نکن اونو از کارایی که میخواد انجام بده منصرف کنی
خودم جوابش رو میدم!

صدایم را پایین تر اوردم و اهسته لب زدم

من از رها بازی نمی خورم مطمئن باش!
حنا با لبخندی ظاهری خیره به جلو آمدن رها گفت
باشه سعی میکنم!

خنده ام گرفتظاهرا حنا هم دلش از رها خیلی پر بود که ان
طور با حرص حرف میزد

بالاخره رها با همان لبخند در مقابلمان ایستاد و درحالیکه
سینی حاوی گلاس ها را با ژستی مضحک بر روی میز می
گذاشت جای حامی را اشغال کرده و میان من و حنا نشست
نگاهه سرسری به میدان رقص انداخت و یکی از گلاس ها
را به سمت حنا گرفت

حنا نیم نگاهی به جانبم انداخت و وقتی اشاره ی نامحسوس
مرا برای برداشتن گلاس دید ان را با تشکر کوتاهی از رها
گرفت

رها به محض دادن گلاس حنا با لبخند رویش را به سمت
چرخاند و همانطور که دو گلاس باقی مانده در سینی را در
دست می گرفت با لحنی به ظاهر محبت امیز رو به من کرد
و گفت

با اینکه شنایی جالبی نداشتیم اما اومدنت به اینجا و برای
تولد میتونه حسن نیت رو نشون بده

شایدیم یه شروع باشه!

به گیلای های در دستش که محتویات درونش قرمز بود
اشاره کرد و گفت

بز نیم به سلامتی شروع جدیدمون؟

لبخندش را هر چند ظاهری و خونسرد پاسخ دادم و با احترام
گفتم

ممنون ولی من اهلش نیستم!

صدای قهقهه اش فضا را پر کرد

انقدر بلند که توجه چند نفر که اطرافمان ایستاده بودند به
سمتمان جلب شد اما رها بی توجه به آنها با اصرار گیلای را
به سمتم گرفت و گفت

میدونستم اهلش نیسی عزیزم به خاطر همین ابمیوه
اوردم! بگیر یه نفس بخور خیالت راحت

♡♡

DONYAIEMAMNOE

V | | v

ویدئوی زیبا از فلش بک



@...

||



پارت

جام را بدون هیچ حرفی از دستش گرفتم و به سمت لب هایم
بردم که رها دوباره با عجله گفت
صبر کن! ما که هنوز به سلامتی نزدیکیم؟

گیلاس را از لب هایم فاصله دادم
از بوی تندى که به مشام رسیده بود پوزخندی زدم و در
مقابل نگاه مات حنا جامم را جلو برده و گفتم
بز نیم!

رها خوشحال نگاهی پیروزمندانها ای به جام ها انداخت و
گفتم

بزنیم!

با فکری که یکباره به ذهنم خطور کرده بود گیلسم را کمی
عقب کشیده و با همان نیش خند یکباره و محکم به گیلسم
رها کوبیدم

با ان ضربی محکم و کاری هردو گیلسم در دستان
شکسته و هزار تکه شد و محتویات آن بر روی لباس رها
بیشتر و کمی هم بر روی دامن مانتوی مشکی من ریخت

رها جیغ بلندی کشید و انقدر با عجله از جایش بلند شد که
صندلی عقب افتاده و بر روی زمین واژگون شد

رها با نابوری به پیراهن کوتاه و بنفش اش که به شدت
کثیف شده بود نگاه کرد و درحالیکه دستش را در هوا می
تکاند با حرص گفت

خدای من چه غلطی کردی دختره ی احمق!

لباسم!

نگاه تند و تیزش را بالا آورد

چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تهدید آمیز گفت

عمدا اینکارو کردی مگه نه؟

با بی خیالی شانه بالا انداختم و درحالیکه هنوز ته خنده ای
بر روی لب هایم خود نمایی میکرد گفتم
عزیزم من که گفتم تا حالا اینکارو نکردم!

در مورد لباست هم واقعا شرمندم

رها از شدت عصبانیت به نقطه ی جوش رسیده بود انقدر که
خواست به سمت خیز برداشته و حقم را کف دستم بگذارد اما
حنا مداخله کرده و خودش را میانمان انداخت

شانه های رها را که از خشم و نفرت می لرزید در دست
گرفت و تلاش کرد او را آرام کند

اروم باش رها! خواهش میکنم همه دارن نگاهمون میکنن!

داری جشنتو خراب میکنی

یه اتفاق بود که گذشت محیا هم که گفت عمدی در کار نبوده
برو بالا لباست رو عوض کن و برگرد

در دل خدا را شکر کردم که بلافاصله مانتو را از تن در
نیاورده بودم و محتویات جام بر روی لباسم نریخته

رها که مشخص بود به زحمت سعی میکند خود را کنترل کند
و هنوز خون خونش را میخورد انگشت سبابه اش را
تهدیدوار به سمت نشانه گرفت و گفت

هنوز تموم نشده! خدمت می رسم

این را گفت و دست حنا را با عصبانیت از روی شانه اش
پس کشید و در مقابل نگاه کنجکاو و خیره ی مهمانان که
بر رویمان زوم شده بود راه اتاقش را در پیش گرفت

♡♡

تپار

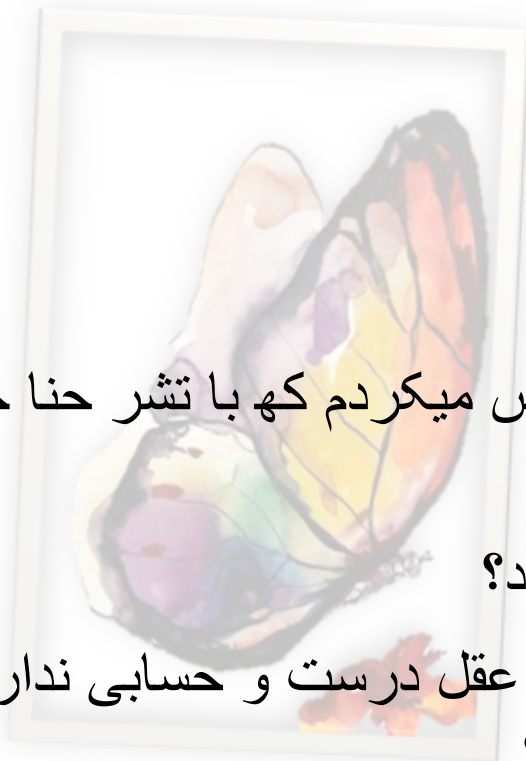
با نگاهی خندان بدرقه اش میکردم که با تشر حنا خنده بر
روی لب هایم ماسید
محیااااا! این چه کاری بود؟

مگه نمیدونی این دختره عقل درست و حسابی نداره اگه نمی
تونستم کنترلش کنم چی؟

اگه اون گیلای که تو دستت خورد شد دستت رو زخمی
میکرد چی؟

جواب حامی رو چی باید میدادم؟

خونسرد و آرام دستمالی از روی میز برداشتم و همانطور که
دستانم را با ان تمیز میکردم گفتم



حرص نخور عزیزم!

فعلا که هیچ کدام از اتفاقاتی که گفתי نیفتاد

اخر انتظار داشتی چیکار کنم؟ پرویش رو ببینم و دم نزنم؟ منو
خر فرض کرده بود و داشت بهم مشروب میخوروند!

منم نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم باید یجوری تلافی میکردم
باید می فهمید با هالو طرف نیست

حرفم هنوز به اتمام نرسیده بود که حامی از راه رسید و
همانطور که با تعجب به صندلی واژگون شده نگاه میکرد
اخم هایش جمع شد و گفت

چه خبر شده؟

نگاهه کاونده اش را از سرتا پایم رد کرد و با دیدن خیزی
مختصر مانتویم قدمی جلوتر آمد و گفت
این لکه ی چیه؟

حنا پیش دستی کرده و قبل از انکه من حرفی بزنم سیر تا
پیار ماجرا را برای حامی گفت و این در حالی بود که اخم
های حامی هر لحظه بیشتر از قبل در هم می رفت و در
نهایت گفت

باید حتما با روش خودم با رها حرف بزنم تا دست از خوابای
خرگوشیش برداره!

شال حریر مشکی بر روی سرم بود اما مانتو را حین
تعاریف حنا از تن در آوردم

از اول هم قصد برداشتن شالم را نداشتم و با دیدن
محیط، جشن و زنان و مردانی که بدون محدودیت در هم می
لولیدند مصر تر هم شده بودم

مانتویم را مرتب کرده و بر روی پشت صندلی ام قرار دادم
و دوباره به سمت حنا و حامی چرخیدم

اما با دیدن نگاه خیره و عاشقانه ی حامی که مدام بر روی
لباس و صورتم در رفت و آمد بود از کارم پشیمان شدم

با خجالت لحظه ای سر به زیر بردم و گفتم

چرا اینجوری نگام میکنی؟ نکنه لباسم مشکل داره!

حامی بلافاصله نگاهش را جمع کرد، دوباره در جایش نشست
و مرا هم مجبور به نشستن کرد و در گوشم زمزمه وار گفت

اره مشکل داره! مشکلم این خیلی بهت میاد

اگه همون دیشب این لباس رو تو تننت میدادم هیچوقت اجازه
نمیدادم بپوشیش!

هرچند از حرف هایش خوشم آمده و از تعصبش لذت می
بردم اما باز هم زبانم به صداقت چرخید و درحالی که یک تای
ابرویم را بالا می انداختم گفتم

ولی من ازت اجازه نمی خواستم!
نظرت برام مهم بود و هست اما اینکه این لباس رو بپوشم یا
نه باید تشخیص خودم باشه نه تو!
♡♡

پارت
وقتی نگاهه تحسین امیز حامی را دیدم جرعت بیشتری پیدا
کردم و ادامه دادم
هر طوری هم به این لباس نگاه کنی هیچ نقطه ی منفی نداره!
حالا اومدیم و همه ی لباس ها به من اومد اونوقت میخوای
منو محدود کنی و شایدم احتمالا مجبورم کنی گونی بپوشم!
این را گفتم و خود با صدای بلند به خند زدم اما حامی سرش
را جلو کشید و درحالیکه لب هایش را به گوشم تقریبا می
چسباند

DONVΛIEMΛMNOE

نفس عمیقی کشید و با لحنی تب الود گفت
مطمئن باش اگه مجبورم باشم این کارو میکنم!
هرچند فکر میکنم حتی گونی هم به تو بیاد!
یا حتی اون لباس خواب مشکی

بالاخره آنچه نباید، شده بود و حامی به لباس خواب اشاره کرد!

احساس میکردم خون با سرعت هرچه تمام تر به سمت گونه هایم جهید و در کسری از ثانیه بدنم از شدت شرم و خجالت گر گرفت

سعی کردم خود را کمی عقب بکشم که حامی با پیچیدن دستش به دوره کمرم مانع شد
ملتسمانه نالیدم
حامی!

صدای بم و آرامش گوشم را نوازش و حالم را به مراتب بدتر از قبل کرد
جان دلم!

دلم هری پایین ریخت! از کی تا به حال صدای حامی انقدر زیباتر شده بود که من نفهمیده بودم!

طوری همان دو کلمه را ادا کرد که قلبم را یک تنه لرزاند
هرطور که شده خود را جمع و جور می کردم
باور کن اون لباس!

اون لباسو خیلی اتفاقی خریدم!

شاید اصلا هیچوقت نتونم ازش استفاده کنم ولی
خدایا چرا به جای جمع کردن موضوع بیشتر گند میزدی؟
سرم را با کلافگی کج کردم و درحالیکه نفس می گرفتم در
تصحیح حرفم گفتم

منظورم این من اون لباس رو به قصد و نیت خاصی نخریدم
فقط چون

اصلا اینجا جای این حرفاست؟
حامی خنده ی نمکین و شیطننت امیزی کرد و در گوشم گفت
اره بنظره منم اینجا جای مناسبی برای این حرفا نیست!
ما میتونم بعدا تو اتاق تو هم در مورد این مسائل حرف بزنیم!
لبم را به دندان گزیدم و درحالیکه از شیطننت کلامش خون
دوباره به گونه هایم هجوم می آورد به معنای واقعی کلمه لال
شدم!

وقتی صورت شرمگینم را دید صدای بلند خنده اش فضا را
پر کرد

دستش را دوره شانها ام حلقه کرده و مجدد سرش را جلو
کشید و با لحنی بی طاقت نجوا کرد

چقدر دیدن حجب و حیا تو صورت خواستنیته خوبه!

نیم نگاهی به جانبش انداختم که او دستش را از دوره شانه ام
باز کرده و در حالیکه ان را بر روی پایش می گذاشت اطراف
را پایید و گفت

بنظرم وقتش برای بیرون آوردن مار از لونش یه حرکتی
انجام بدیم!

با تعجب نگاهش می کردم که از جایش بلند شده و مرا هم با
خود بلند کرد انگشتانش را قفل انگشتان کوچکم کرد و گفت
برقصیم؟



پارت

هنوز حرفش را در ذهن حلاجی نکرده و چشمانم به اندازه ی
دو نعلبکی گرد شده بود که همزمان با وسط آمدنمان موزیک
لایت و آرامی پخش شد و مهمانان زوج زوج وسط میدان
رقص ریختند

نالیدم

ولی من که رقصیدن بلد نیستم



DONYAEMAMNO

لبخندی جذاب لب هایش را از هم باز کرد و صدایش در
گوشم پیچید

خودتو بسیار به من!

نگاهم با اضطراب به اطراف دو دو میزد در این میان متوجه
رها شدم

همانطور که پیراهن کوتاه جدید و طلایی رنگی به تن داشت
همراه با آقای احمدی از پله های ساختمان با نگاهی خیره به
ما سرازیر شد

خود را به میدان رقص رساند و بدون آنکه نگاه عصبی و
خشمگینش را از رویمان بردارد با پدرش هم رقص شد

با گره خوردن انگشتان دستم در دست حامی توجهم به سمت
او جلب شد و همانطور که خود را آرام تکان میدادم نالیدم

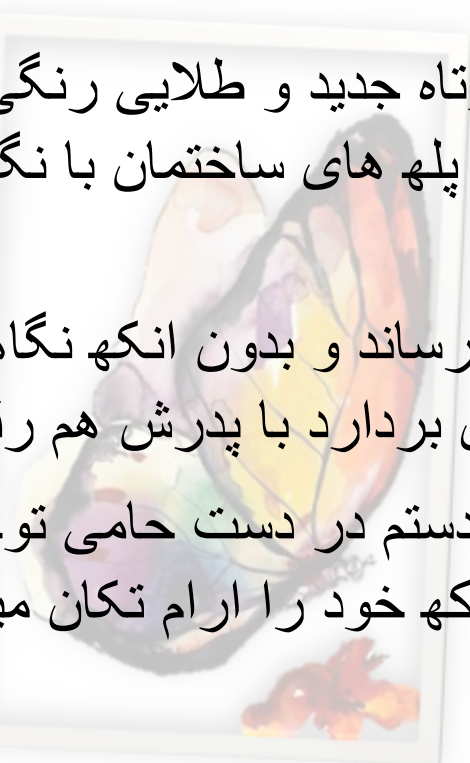
حامی! رها

حامی خونسرد تر از همیشه بدون آنکه نگاه شیفته اش را
از چشمانم ثانیه ای پس بکشد گفت

مهم نیست

نق زدم

یعنی چی مهم نیست؟



DONYA MAMNOOL

لب هایش را به گوش هایم نزدیک کرد و با حوصله طوری
که گویا بخواهد کودکی را مجاب به هم رقصی با خود کند
گفت

مهم نیست یعنی نگران نباش!

یعنی من هستم تو فقط برقص و خوشحال باش!
میبینی؟ ترجمه ی حرفای من اونقدرام سخت نیست
شاید تو عادت کردی همه چیزو بد تعبیر کنی
برقص و رها و هرکسی که از ارت میده رو نادیده بگیر
عادت کن به بودن من!
به حل نکردن مشکلات عادت کن
بگو حامی هست که حلش کنه!

با شنیدن حرف هایش لبخندی زدم

حامی همیشه حرف هایی میزد که شاید هر زنی ارزوی
شنیدنش را داشته باشد

حرف هایی که بوی اطمینان و عمل میداد!

حلقه ی انگشتانم را به دوره انگشتانش محکم تر و سکوت
کردم

میدانستم او از سکوت پی به همه چیز میبرد و این از نفس
عمیقی که کشید مشخص بود

موزیک آرام و زیبایی که پخش می شد همراه با بوی عطر
حامی مرا به خلسه ای شیرین فرو برده بود

چشمانم را بستم که در آن فضای نیمه تاریک برای چند
لحظه ی کوتاه هم که شده فقط من باشم و او

فقط چند لحظه از ته دل او را لمس کنم و حس حمایت و
حضورش در جانم بنشیند

در حس و حال خود غرق بودیم که یکباره صدای شلیک بلند
و ترسناک اسلحه در حیات پیچید

جمعیت رقصنده وحشت زده و جیغ کشان به اطراف پراکنده
شدند

من اما با ناباوری درحالی که عرقی سرد بر تیره ی کمرم
نشسته بود به حامی تکیه زدم

صدای فریادش ناواضح به گوشم رسید

محیا!



پارت

شوکه نگاهش کردم و با ناباوری گفتم

صدای تیر بود حامی؟

او درحالیکه سعی میکرد مرا از تنش ها دور نگه دارد گفت

اره! ولی نفهمیدم از کجاست!

مرا در اغوشش نگاه داشت و از میان جمعیت و همهمه ی
مهمانان که هرکدام وحشت زده به سمتی فرار میکردند راه
باز و به سمت میز هدایتم کرد

ترسیده در جست و جوی حنا به اطراف چشم چرخاندم

او را نزدیک به میزمان پیدا کردم، وحشت زده به اطراف
نگاه میکرد و احتمالا در پی ما بود

از همان فاصله با صدای بلند صدایش کردم

حنا!!!!!!

صدایم را شنید و با نگاهی اشفته رویش را به سمتان
چرخاند

با دیدنمان به سرعت به طرفمان دوید و خود را رساندحامی
بلافاصله او را در اغوش گرفت و به تندی سرش را بوسید

نگاهی به هر دویمان انداخت و محکم گفت

اروم باشین و برین زیره همین میز! تا نگفتم و خودم نیومدم
دنبالتون بیرون نیاین

نگاهه توبیخ کننده و جدی اش را به سمت من کشید و تاکید
کرد

مخصوصا با توام محیا پیش حنا بمون و از جات تکنون
نخور!

خواستم مخالفت کنم اما با دیدن وضعیت و ترس حنا ترجیح
دادم فعلا سکوت کنم تا به جای امنی برسیم

چون صدای شلیک غافلگیر کننده و ناگهانی به گوش رسیده
و جا و مکانش مشخص نبود امکان داشت هر لحظه اتفاقی
ناگوار بیفتد

حرف حامی را تایید کردم و گفتم

زنگ بزن از اداره کمک بگیر یادت نره

این را گفتم و بدون انکه منتظره پاسخ حامی باشم دست حنا
را گرفتم و به سمت همان میز رفتم

در حال حاضر امن ترین و نزدیک ترین جای ممکن برای
پناه گرفتن همان میز بود

رو میزی ساتن سفید میز را بالا زده و اول به حنا کمک
کردم تا زیره ان پناه بگیرد

قبل از انکه به او ملحق شوم نگاهی به اطراف انداختم
مهمانان هنوز هم هراسان هرکدام به طرفی می دویدند و این
ترس و اضطراب ،همهمه و شلوغی را بیشتر کرده بود و
تشخیص را مشکل تر

نگاهم در ان شلوغی مدام دو دو میزد که یکباره حامی را
دیدم

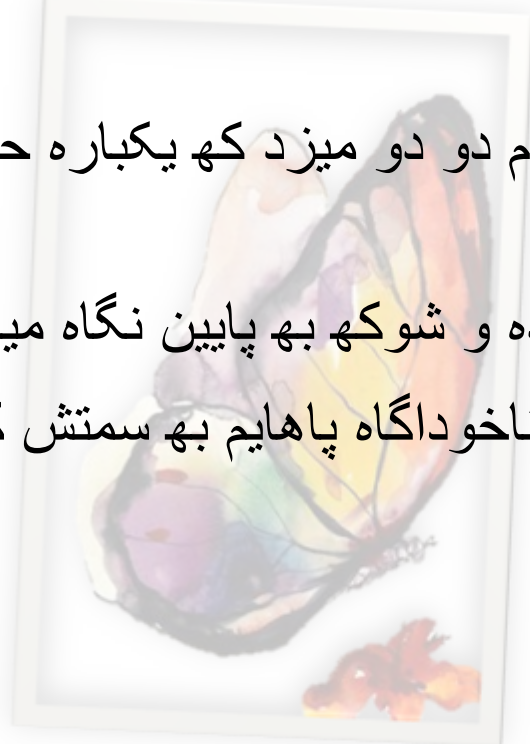
وسط میدان رقص ایستاده و شوکه به پایین نگاه میکرد
اخم هایم در هم رفت و ناخودآگاه پاهایم به سمتش کشیده شد



پارت قبل انکه از حنا بیشتر فاصله بگیرم سر خم کردم و رو
به صورت مظهریش گفتم

- حنا نترس من الان برمی گردم!

این را گفتم و قبل از انکه او لب به اعتراض باز کند به سمت
حامی حرکت کردم



با تنه‌ی محکمی که به‌شانه‌ام خورد کمی عقب رفتم
صورتم از درد جمع شده و دستم را بر روی شانه‌ام گذاشتم
اما بی‌توجه به همان مختصر دردی که در دستم پیچیده بود
دوباره حامی را هدف قرار داده و به زحمت از میان جمعیت
وحشت زده راه باز کرده و خود را به او رساندم
اما با دیدن صحنه‌ی روبرویم متحیر و ناباور در چند قدمی
حامی ایستادم

اقای احمدی غرق در خون نقش زمین شده بود
تیر دقیقاً به وسط پیشانی اش شلیک شده و جوی باریکی از
خون هم از کناره سرش و موهای جوگندمی اش روان بود
رها وحشت زده و ناباور با دستانش صورت پدرش را قاب
گرفته و به پیشانی شکافته اش زل زده بود
چطور ممکن بود؟ چرا باید این اتفاق برای پدره رها می
افتاد؟

پس از چند دقیقه تعلل با آنکه حالم را به شدت بد احساس می
کردم جلوتر رفته و در کنار حامی ایستادم

او همچنان با نگاهی خیره به صورت رنگ پریده‌ی آقای
احمدی خیره بود و هرازگاهی سربلند کرده و اطراف را می
پایید

شاید هم با ناامیدی منتظره ردی از قاتل بود

صدایش زدم

-حامی!!

با شنیدن صدایم گویا تازه از شوک خارج شده و به خود امد

اخم هایش گرهم کورد خورد و گفت

من میرم این اطراف رو بگردم پیش رها میمونی؟

سری در تایید حرفش تکان دادم

اره اره!

چرا دروغ؟ دلم به شدت برای رها می سوخت

مگر می توانست برای دختری بدتر از این هم باشد؟ که بدن

غرق در خون پدرش را درست در شب تولد هدیه گرفته و

در اغوش بگیرد؟

حتی از فکرش هم بغض به گلویم چنگ می انداخت و مو به

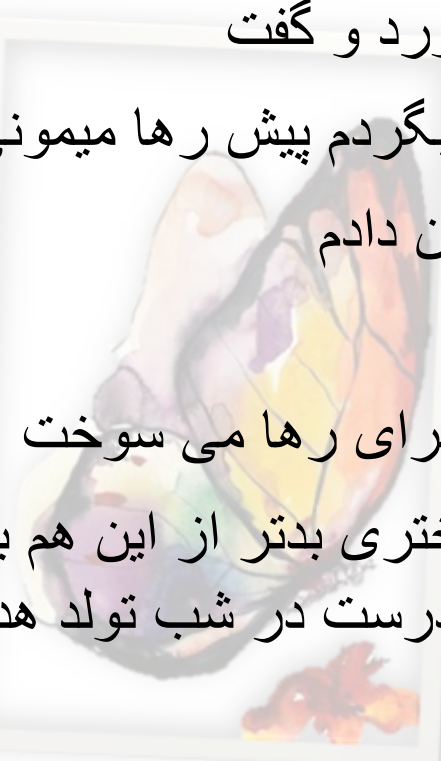
تتم سیخ میشد

حامی تلفن همراهش را به سرعت از جیب شلوارش بیرون

کشید و همانطور که به سمت پشت حیاط پا تند میکرد صدای

بلند و محکمش را شنیدم

یاسین بیا تو!



DONYAEMAMNOE

به کمکت احتیاج دارم سریع



پارت

پس یاسین هم این اطراف بود باید می دانستم حامی احتمال
همه چیز را داده و بی گذار به اب نمی زند
فعلا باید فکری برای حال رها که همچنان مسکوت و ساکن
در کناره پدرش نشسته و شوکه بنظر می رسید می کردم
اما چه فکری؟ چطور می توانستم او را آرام کنم وقتی داغش
تازه بود و غیر قابل حل!
با قدم هایی آرام و نامطمئن خود را کنارش رساندم و مانند او
بی توجه به لباسم بر روی زمین زانو زدم
شانه هایش را در دست گرفتم و خیره به نگاهم ماتش هسته
صدایش زدم
رها!

هیچ عکس العملی از خود نشان نداد

فشاره انگشتانم را بر روی شانه هایش بیشتر کردم بلکه از
شوک بیرون و به خود بیاید دوباره صدایش زدم

بابام!

بابا!

رہا! رہا! جان عزیزم

يکباره متوجه جلو آمدن حنا شدم

دختر حالش خوب نیست

حنا که ظاهرا حالش به مراتب بدتر و وخیم تر از من بود با
دیدن بدن بی جان آقای احمدی دستش را بر روی دهانش
گذاشت و پس از جیغ خفه ای گفت
عمو عماد؟ اخه چرا؟

می دانستم حق دارد تا این اندازه شوکه باشد
این اتفاق انقدر ناگهانی پیش آمد که حتی برای من که با آقای
احمدی غریبه بودم هم غیر قابل باور بود با این همه عصبی
تشر زدم

حنا الان وقتش نیست حال رها بده یه لیوان آب برسون زودباش
حنا اشک ریزان با صدای فریاد من به خود آمد و به سمت
یکی از میزها دوید

در یکی از جام ها آب ریخت و دوان دوان آن را به من
رساند

به محض آنکه او جام را به دستم داد حامی و یاسین هم از
جانب دیگر حیاط سراسیمه سر رسیدند

♡♡

بینام

|

فصل دوم نقره

ادامه این فصل

رو میتونین از اینستاگرامم دنبال کنین



بینام

ارمان نقره

فصول

DONYA I E M A M N O E



|

رمان نقره

فصل اول



& & &

فصل اول نقره و فایلان شا که این بار
دیدین اونایی که میخوان فصل دوم نقره
رو دنبال کنن و با قطع و وصلی تلگرام
مشکل دارن پیچ

اینستاگرام نقره رو دنبال کنن

/

پارت

حیات شلوغ خانه ی آقای احمدی تقریباً خالی از جمعیت شده
و تنها چند تن از خدمتکاران کمی
دورتر ایستاده و با ترس و لرز نگاهمان می کردند بدون فوت
وقت رو به حامی کردم و گفتم- چیزی پیدا کردین؟ حال رها
اصلاً خوب نیست حامی باید زود برسونیمش
بیمارستان! نبضش ضعیف!
این دختر مادر نداره؟

حنا درحالیکه همچنان با چشمانی اشک الود به جنازه ی آقای
احمدی نگاه می کرد میان حق حق گفت

خیلی وقت بود با عمو عماد مشکل داشت و رها می گفت
برگشته امریکا!

نمیدانم چرا در ان وضعیت دلم بیشتر به حال رها سوخت

شاید هم همین تنهایی و نبودن خانواده اش در کنار هم باعث
شده بود انقدر بد باشد و تشنه ی محبت حامی

با تاتر نگاهش میکردم که در همین حین حامی بر روی زانو
نشست و با نگاهی جدی به صورت غم زده ام گفت

گوش کن محیا! زنگ زدم امبولانس بیاد هم رها رو ببره و هم
نگاهه اخم الودش را بر روی جنازه آقای احمدی برگرداند و
نفس عمیقی کشید

هم پدرش رو! فقط یکی از شما باید بره بیمارستان
نیم نگاهی به حنا انداختم

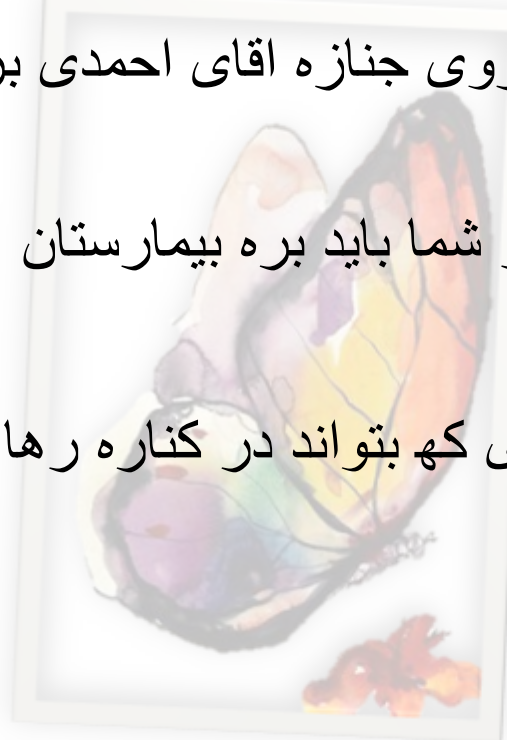
مشخص بود حالش انقدری که بتواند در کناره رها بماند
خوب نیست

پس گفتم

من پیشش می مونم

صدای اژیر امبولانس و ماشین های پلیس که خبر از
آمدنشان میداد در هم امیخته و به گوشمان رسید

حامی از جایش بلند شد و با نگاهی دو دل به سرتا پایم گفت
تو با رها برو یاسین حنارو تا خونه می رسونه و حاج خانوم
رو میاره بیمارستان



بعد تورو برمیگردونه عمارت! تاکید میکنم منتظره یاسین
بمون و فقط با اون میری عمارت!

یاسین که تا ان لحظه سکوت کرده بود به سرعت گفت
حتما! این بهترین کاره حامی فقط سریع تر بچه ها رسیدن
حامی به سرعت به سمت حنا رفت و درحالیکه بوسه ای بر
روی پیشانی اش میزد تا شاید کمی آرامتر شود گفت
با یاسین برو حنا اون مورد اعتماد من پس نگران چیزی
نباش! برای مامان جریان رو تعریف کن و اونو بفرست تا با
یاسین بیاد بیمارستان!

حنا که گریه امانش را بریده بود به زحمت در تایید حرف
برادرش سر تکان داد یاسین در کنارش قرار گرفت و
دوشادوش یکدیگر از خانه بیرون زدند
به محض خروج انها مامورین دایره ی ویژه ی قتل که اکثر
انها را می شناختم مانند مور و ملخ خانه را پر کردند
سر هنگ موسوی همراه با دو تن از مامورین دیگر در
کنارش نزدیکمان می آمدند که حامی مانتوی مشکی ام را بر
روی شانه هایم گذاشت و اهسته لب زد

لازم نیست از جات بلندشی و احترام نظامی بذاری!



پارت

لحظه ای نگاه گرم را حواله ی چشمان تیره اش کردم و با
زبان بی زبانی از حمایتش تشکر کردم

همانطور که سره رها هنوز هم در دامنم بود دوباره به
سر هنگ موسوی که حالا تقریباً به ما رسیده بود چشم دوختم
دو مرد با برانکارد از سر هنگ پیشی گرفته و به سرعت
رها را بر رویش تخت خواباندند

می دانستم کاره آقای احمدی کمی طول می کشد و دیرتر به
امبولانس منتقل می شود

سر هنگ با رسیدنش به ما مستقیم رو به حامی گفت
چیزی پیدا کردی؟

حامی ابتدا سرسری بر روی زمین پا کوبید و در پاسخ
سر هنگ گفت

فعلاً نه جناب سر هنگ

اما احتمال میدم تیر از یه تفنگ شکاری و از فاصله ی
نزدیک شلیک شده باشه!

به نزدیک ترین پنجره ی خانه مشرف به حیاط که فاصله ی
چندانی با میدان رقص نداشت اشاره کرد و گفت
مثلا میتونه از اونجا شلیک شده باشه!

سر هنگ متعجب و ناباور گفت

تفنگ شکاری؟ ولی چرا؟

حامی لحظه ای در فکر فرو رفتم و همانطور که هنوز به
همان پنجره خیره بود گفت

نمیدونم ولی از صدای شلیک و جای گلوله تقریبا مطمئنم
اسلحه شکاری بوده!

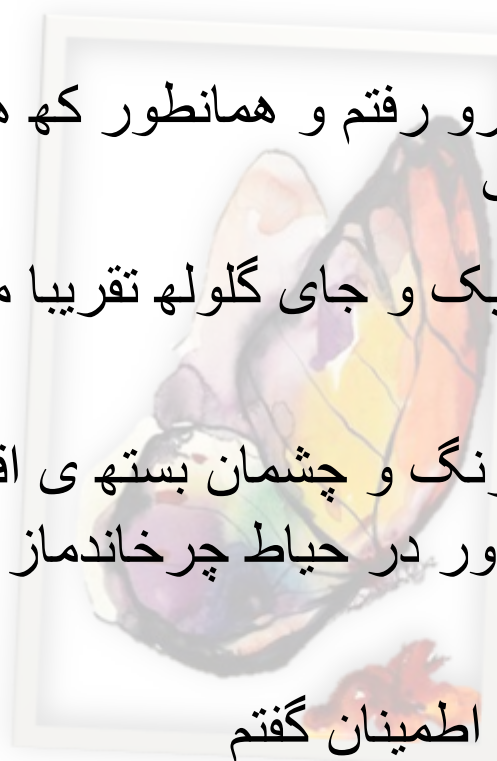
نگاهم را از صورت بی رنگ و چشمان بسته ی آقای احمدی
برداشتم و نگاهم را یک دور در حیاط چرخاندماز جایم بلند
شدم

با حامی موافق بودم اما با اطمینان گفتم

زاویه ی افتادن آقای احمدی روی زمین چیزه دیگه ای رو
نشنون میده قربان

مشخص گلوله از حیاط شلیک شده

چون قاتل احتیاج به یه جای امن داشته برای مستقر شدن اما



DONYAEMAMNOF

به سمت میز اردور رفتم و رو به نگاه خیره ی سرهنگ
موسوی و همراهانش گفتم

گلوله از روبرو شلیک شده و

پشت این میز میتونه جای خوبی باشه برای هدف گیری
حدس میزنم قاتل بلافاصله پشت همین میز مستقر شده از
فضای تاریک میدان رقص استفاده کرده

به آقای احمدی شلیک و از شلوغی و ترس بین مهمونا
استفاده کرده

بین جمعیت وحشت زده خودشو گم میکنه و از خونه خارج
میشه

برگشتم و دوباره به سرهنگ نگاه کردم که متوجه نگاهه
تحسین امیز او به حامی شدم

حامی اما با همان جذب درحالیکه یک دستش را در جیب
شلوارش پنهان کرده بود گفت

دقیقا همین طوره ستوان زند حدست درسته!

لبخند محوی به تایید حامی زدم اما با دیدن بلند کردن
برانکارد و بردن رها به تندی به سمتشان رفتم و گفتم

با اجازتون قربان!



پارت

حامی هم بلافاصله از سر هنگ اجازه ی کوتاهی گرفت و تا رسیدن به امبولانس همراهیم کرد

قبل از آنکه وارد امبولانس شوم نوک انگشتانم را در دست گرفت و در یک قدمیم ایستاد و گفت

محیا فراموش نکن چی گفتم صبر کن تا یاسین بیاد و فقط با اون برگرد عمارت!

لبخند عمیقی به دلوایسی اش زدم و درحالیکه زیره چشمی اطراف را می پاییدم تا همکاران متوجه مان نشوند گفتم نگران نباش سرگرد پناهی! من مواظب خودم هستم توام منو بی خبر نذار

اگه فکر میکنی لازمه با یاسین برمیگردم پیشت و نمیرم عمارت

ابروهای مردانه اش در هم گره خورد و گفت

نه لازم نیست برگرد خونه و پیش حنا بمون منم سعی می کنم
زودتر کارارو انجام بدم و برگردم
بدون مقاومت حرفش را قبول کردم

با جا گرفتن رها در کابین امبولانس من هم به سرعت با
کمک حامی در کنارش قرار گرفتم و پس از خداحافظی
کوتاهی از او جدا شدم

یک ساعتی از رسیدنمان به بیمارستان و منتقل کردن رها به
قسمت اورژانس می گذشت و این در حالی بود که من با
همان پیراهن قرمز و سرو وضع جشن به دنبال رها قدم به
قدم همراه بودم

هرچند اگر نگاه خیره ی بیماران و پرستاران نبود برایم
اهمیتی هم نداشت

بالاخره پس از چکاب وضعیتش توسط دکتر عمومی قسمت
اورژانس سرم بی رنگی برایش وصل کرده و پرستار پس از
چک فشارش اتاق را ترک کرد
نگاهم به صورت ارایش شده اش که افتاد دوباره موجی از
غم به چشمانم دوید

شاید هرکسی او را می دید به زیبایی و ثروتش غبطه
میخورد اما رها حالا تنهاتر از هر زمانی بود

تنهایی که نه با ثروت پر میشد و نه با زیبایی
هیچ کدام از این ها به دردش نمی خورد شاید او بیشتر از هر
زمانی محتاج یک کانون گرم از خانواده اش بود
مادری که در اغوش گرمش پنهان شود و نبود پدرش را زار
بزند

برادری که شانه اش در این روزها تکیه گاه خواهر باشد
با یادآوری نام برادر یکباره ذهنم از محسن و نیامدنش پر شد
شاید هم او آمده بود و من بی خبر بودم
در فکره او و نیامدنش و پیغام مشکوکی که قبل از جشن
برایم گذاشت ، بودم که یکباره ضربه ای به در خورد و
دستگیره به پایین کشیده شد



© DONYAEMAMNOE

پارت

پس از چند ثانیه درحالی که انتظار داشتم هر لحظه از جانب
محسن غافلگیر شوم با دیدن لیلا خانم نفس راحتی کشیدم و
یک دستم را بر روی قلبم گذاشتم

لیلا خانم با دیدن حال با چند گام بلند خود را به من رساند و
با نگرانی نگاهم کرد

عزیزم خوبی؟ چی شد یهو؟

اب دهانم را به زحمت فرو دادم و همانطور که سعی میکردم
افکاره مزاحم را از ذهنم پس بزنم رو به صورت مهربانش
گفتم

چیزی نیست لیلاجون! یک لحظه از باز شدن یهویی در
ترسیدم!

او پشیمان با تاسف سر تکان داد و گفت
ببخش دخترم بخدا انقدر که با هل و استرس اومدم نفهمیدم
چطور رسیدیم

لبخند محوی زدم و دستانش را در دست گرفتم گفتم
با آقای اصلانی اومدین؟

لیلا خانوم که گویا با شنیدن نام یاسین چیزی به خاطرش امد
وگفت

اره عزیزم الانم بیرون تو محوطه بیمارستان منتظرت!
خدا خیرش بده حالا که حامی نیست حسابی هوامونو داره

حرفش را تایید کردم و با اشاره ی کوتاهی به رها که آرام بر
روی تخت خوابیده بود گفتم

لیلا جون، رها فعلا خوبه ولی دکتر می گفت شاید به محض
بیدار شدن دچار حمله ی عصبی بشه

اگه این طور شد سریع پرستار رو صدا کنین

لیلا خانم غمگین به رها چشم دوخت و همانطور که چادر
مشکی اش را از سر برمیداشت و بر روی صندلی کنار تخت
می گذاشت گفت

این چه سرنوشت شومی بود که برای این دختر رقم خورد
مادرشم معلوم نیست کجا مونده که هرچی تماس می گیرم
برنمیداره!

حرفی در پاسخش نداشتم تنها دعایی که از ته دل برای رها
در ان شرایط می توانستم بکنم صبر بود و صبر

پس از سفارشاتم به لیلا خانم رها را به او تحویل دادم و خود
از بیمارستان بیرون زدم

دو ساعتی از بازگشتم به عمارت می گذشت به محض
رسیدنم ابتدا با حامی تماس گرفته و خیالش را از بابت خود
راحت کردم

هرچند می دانستم یاسین قبل از من به او اطلاع داده اما باز هم صحبت کردن با او هرچند کوتاه و به این بهانه خالی از لطف نبود

پس از پایان تماسم با حامی به اتاق حنا رفتم همانطور که حدس میزدم هنوز هم اشکش از گونه سرازیر و زانوی غم بغل گرفته بود

کمی در کنارش نشستم و با همهی نابلدیم در این شرایط تلاش کردم آرامش کنم اما گویا انقدرها که فکر می کردم در تسکینش ناموفق نبودم

چرا که متدرجا گریه اش قطع و پس از خوردن قرص مسکنی به خواب رفت

پتوی نرم و صورتی خوش رنگش را تا زیره گلویش بالا کشیدم و پس از آنکه از خوابیدنش مطمئن شدم به اتاق خود پناه بردم

در مقابل اینه ایستادم

شال و مانتوی مشکی را از تن در آوردم و به خود در قاب اینه خیره شدم

موهایم را بر روی شانه رها کردم

DONYAEMAMNOE

در همین حین یکباره احساس کردم سایه ای بر روی صورتم
افتاد



پارت

چشمانم از شدت ترس گرد شده و به سرعت به سمت سایه
سر چرخاندم

با دیدن محسن در آن سرو وضع اراسته و لبخند مضحک بر
روی لب هایش چیزی نمانده بود از ترس غالب تهی کنم
به معنای واقعی کلمه از دیدنش در اتاقم غافلگیر شده و شوکه
و در سکوت تنها نگاهش می کردم
او با دیدن نگاهم مات و اشفته ام جرات پیدا کرد و قدمی
نزدیک تر آمد

برعکس حامی که همیشه عادت داشت یک دستش را در
جیب پنهان کند او هر دو دستش را در جیب شلوار پنهان کرد
و با صدای آرام و منحوسش لب زد
گفتم که میبینمت!

جایی که برای من باور و برای تو غیر قابل باوره

اتاق تو دقیقا همون جای غیرقابل باوره

نوک حمله ی دشمن

برای من باور چون میدونستم میتونم و برای تو غیرقابل

باور چون فکرشم نمی کردی بتونم

هم تو و هم حامی مگه نه؟

با شنیدن حرف هایش تازه به خود ادمم و اخم هایم وحشتناک

در هم گره خورده بود

هرچند تنهاییم و نبود حامی کمی تهه قلبم را خالی می کرد

اما هنوز انقدر بیچاره نشده بودم که در مقابل او عقب بنشینم

و اجازه دهم هرکاری دلش می خواهد بکند

پس با خشم غریب

اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا نمی خوای دست از این تعقیب و

گریز بچگانه برداری؟

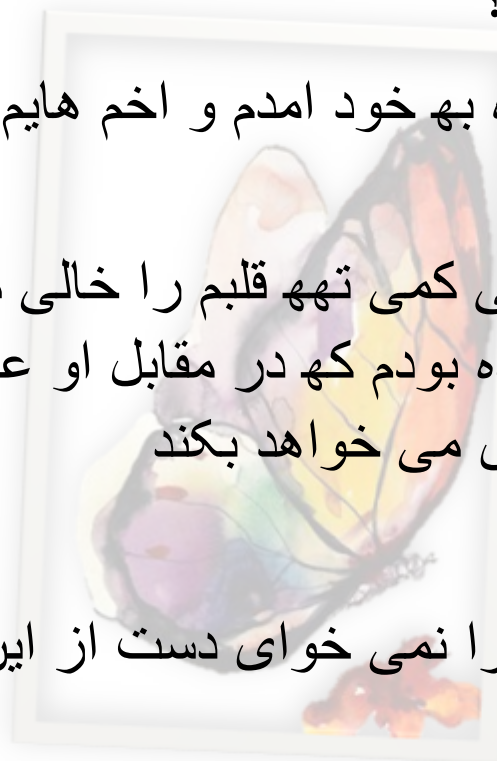
هدفت چیه؟

لبخندش عمیق تر شده و با تحسین نگاهم می کرد

دستانش را از جیب شلوارش بیرون کشید و گفت

هدف من تویی هموز اینو نفهمیدی؟ من از وقتی دیدمت

شجاعتت رو تحسین کردم محیا!



NONVΛIEMAMNOE

لازم نیست بیشتر از این منو شیفته ی خودت کنی
گاردت رو باز کن میخوام امشب باهات یه دل سیر حرف بزنم
این را گفت و بدون انکه منتظره پاسخی از جانبم باشد به
سمت مبل چرم گوشه ی اتاق رفت و بر رویش لم داد
از همانجا نگاهی خریدارانه به سر تا پایم انداخت و با
شیفتگی گفت

امشب تو این لباس فوق العاده شده بودی
با چند گام محکم شالم را از روی صندلی میز کنسول چنگ
زده و ان را بر روی سرم گذاشتم درحالیکه سعی می کردم
همچنان خونسردیم را حفظ کنم به سردی گفتم
احتیاجی به شنیدن این حرفا از زبون تو ندارم
پوزخند کنج لب هایش نشست و گفت
چرا؟ نکنه قبلا از حامی شنیدی که حرفای من برات تکراری
مطمئنم اون مرتیکه ی بی احساس بلد نیست این حرف هارو
بهت بزنه

♡♡

پارت

حالا نوبت من بود تا با پوزخند پاسخش را بدهم
تو میتونی تا ابد تو خیال خامت بمونی و منم هیچ رغبتی
ندارم از جهالت نجات بدم
بنظرم وقتت تمومه! برعکس تو من سرم برای دعوایی که
قراره توش دمار از روزگارت در بیاد درد نمیکنه
پس همین الان بلندشو و تا قبل از او مدن حامی گورتو از این
عمارت گم کن
حتی دلم نمی خواد فکرشو بکنم چطور وارد اینجا شدی و
خودتو رسوندی تو این اتاق
محسن برعکس انچه خیال می کردم با خونسردی بی مثالش
یک پایش را بر روی پای دیگر انداخت و گفت
نگران من نباش پرنسس قبل از اینکه حامی بیاد سمت
عمارت باخبر میشم
اونقدر ادم دور و اطرافم دارم که الان اون در واقع جلو
چشمام باشه نه پشت سرم
میدونی حامی همیشه یه غرور کاذب داره! یه منیتی که همیشه
اونو به اشتباه می ندازه
بیش از حد از خودش مطمئن

دوباره به حالت قبلش برگشت و کمی به سمت متمایل شد
انگشتانش را در هم گره زد و گفت

منو ببین! خوب نگاهم کن! بنظره تو من ادم ضعیفیم؟ ادمیم که
دم به تله های ساده ی حامی بدم؟

سرش را با تاسف به طرفین تکان داد و در ادامه گفت
نه! من زمین تا اسمون با محسنی که اون سالها قبل به
خاطرش داره فرق دارم

و برگه برندم خوده خودش!

کف دستش را در مقابل گرفت

من حامی رو مثل کف دستم می شناسم اما اون نه!

عصبی و خشمگین از نطق احمقانه اش قاطعانه و محکم گفتم
فعلا اونجوری که دارم میبینم این تویی که داری مدام منم، منم
میکنی نه حامی!

اره حامی تورو دست کم گرفت چون فکر نمی کرد اونقدر
بی شرف باشی که وارد حریم خصوصی و خانوادش بشی!

نمیدونست تو یه جو از جنم و مردونگی اونو نداری!

که اگه جنگی در کاره مقابل خودش وایسی نه از من و
خواهرش سلاح بسازی برای ضربه زدن!

تو مردونگی رو قی کردی و روی هرچی نامردو سفید
محسن با شنیدن حرف هایم یکباره از کوره در رفت
دستانش را تکیه گاه بدن قرار داد و ناگهان از روی مبل بلند
شد و به سمت امد

در یک قدمیم ایستاد و از لای دندان هایش غرید
شانس آوردی دختر شانس آوردی که اولین تپش این قلب
سنگی رو مدیونتم وگرنه الان جوری باهات رفتار می کردم
که با همه میکنم

تو از حامی بت ساختی برای خودت ولی من خودم تیشه رو
میذارم تو دستات و مجبورت میکنم این بت رو بشکنی



برای خداوند فرقی ندارد که تو برایش
نماز بخوانی یا نهبرایش روزه بگیری یا
نه

فرقی ندارد چقدر برای عزیزانش ضجه
زده باشیاما اینها برای من و تو فرق می
کند

و این فرق زمانی شروع شد که من و تو
بر سر خدایمان جدل کردیم، من گفتم من
با ایمان ترم و تو گفتی من!

و فراموش کردیم که خدای هر دویمان
یکی ست فقط راه اتصالمان به او فرق
دارد

به راه های اتصالی یکدیگر به خدا دست
نزنیم

اجازه بدهیم هر کس به گونه ی خودش
به خدایش وصل شود نه به شیوه
ما خداوند عارف عاشق می خواهد نه
مشتري بهشت

دکتر الهی قمشه ای
شبتون بخیر عزیزای دل

♡♡
DONYAEMANNOE

پارت

نیش خندی زدم و بی پروا و بدون ترس در چشمانش زل زدم
و گفتم

شک نکن هر اتفاقی هم بیفته من حامی رو رها نمی کنم و
ممنونت میشم این تیشه رو بذاری تو دستام تا بزنم به ریشه
ی خودت

البته اگه ریشه ای داشته باشی!

محسن که بنظر از بلبل زبانیم کنترل عصبانیتش غیرممکن
شده بود دستش را بالا آورد تا سیلی جانانه ای به صورتم
بزند

اما در میانه ی راه و قبل از انکه ضربه اش از جانب من
دفع شود دستش را در هوا نگاه داشت

چشمان به خون نشسته اش را در جز جز صورتم چرخاند و
با لبخندی که بیشتر خشمش را به نمایش می گذاشت گفت

چرا؟ چرا یادم میره سرتقی و محکم بودنت جذبه کرده؟

تو نمی تونی با این حرفا عصبانیم کنی پرنسس نمیتونی

من عاشق همین خونسردی و یکدنگیت شدم

این شجاعتی که تو چشمت هر لحظه موج میزنه و من تو

چشمای هیچ دختری جز تو ندیدم و

مطمئنم نخواهم دید

شجاعتی که در کنار نجابت برای من یه چیز بکر و دست

نیافتنی

اگه بگم دلم می خواد همین حالا تورو بدزدم و با خودم ببرم
دروغ نگفتم

حتی از فکرش هم خون در عروقم یخ می بست با این همه
خود را نباختم و با همان خونسردی گفتم
من برای شنیدن مهملات و توهمات ذهن مریضت وقت ندارم
برو بیرون

محسن سرش را با حالتی بیمارگونه و مالیخولیایی جلو آورده
و صورتش را نزدیک صورتم کشید و ادامه داد
من مرد علم محیا!

ولی هنوز اونقدر بچه نشدم که با زور جایی ببرمت
نه به خاطر اینکه نتونم نه!

خرجش، برام فقط قده یه زنگ همین!

برای اینکه دلم نمی خواد با زور و تهدید ببرمت

جبر برای تو معنایی نداره! تو باید کم کم رانم بشی
کاری میکنم خودت با پای خودت بیای تو حجلم!

از شنیدن حرفش با حالی منزجر و غضب الود قدمی به عقب
برداشتم و فریاد زدم

دهن کثیف تو ببند تو یه حیوون پستی همین و بس!

او هر دو دستش را در جیب شلوارش پنهان کرد و با لبخندی
خونسرد گفت

میدونم! شاید برای همه یه حیوون خطرناک باشم اما برای تو
نه!

البته این رو هم به مرور زمان میفهمی

احساس خطر به جانم افتاد باید هرچه زودتر و از هر راهی
که می شد حامی را از حضوره محسن در عمارت مطلع می
کردم

با این فکر و همانطور که محسن همچنان در حال حرف زدن
بود و قدم زنان به سمت پنجره در اتاق می رفت
از غفلتش استفاده کردم

بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و دوباره به سمت میز کنسول
رفتم

به بهانه ی برداشتن مانتوی مشکیم از روی صندلی دست
لرزانم را در جیبش فرو بردم

با هر زحمتی که بود صفحه ی پیامک حامی را باز و به
سرعت کلمه ی رمز میانمان را که از پیش تعیین شده بود
برایش تایپ و ارسال کردم

فلش بک!!!!



پارت

گوشی را دوباره داخل جیب مانتویم انداختم و درحالیکه از
سکوت یکباره ی محسن زنگ های خطر برایم به صدا در
آمده بود به عقب سر چرخاندم
با دیدن نگاه خیره اش که از پنجره مشغول تماشای بیرون
و محوطه ی عمارت بود نفس اسوده ای کشیدم
امیدوار بودم حامی هرچه زودتر خود را برساند
افکارم هول حامی و رسیدنش غوطه ور بود که یکباره
محسن به سمتم چرخید
در صورتش دیگر اثری از آن آرامش و خونسردی قبل دیده
نمی شد و می توانستم به وضوح ترس مبهم در چشمانش را
بخوانم
یکباره به سمتم قدم تند کرد و در حالی که زیر لب لعنتی می
گفت شانه هایم را در دست گرفت

ان ها را میان انگشتان مردانه اش عصبی فشرد انقدر که
احساس می کردم استخوانم در حال خورد شدن است
از عصبانیت ناگهانی و حرکاتش خون در عروق منجمد شده
و شوکه بودم که از لای دندان هایش غرید

- دوباره خیلی زود می بینمت پرنسس منتظره پیغامم باش!
این را گفت و بی توجه به صورت هاج و واجم از اتاق
بیرون زد

چه اتفاقی افتاده بود؟

چرا یکباره ان همه ترس در چشمانش لانه کرده بود؟
نگاهه خیره ام دوباره به سمت پنجره کشیده شد
هرچه بود دلیل حال محسن پشت پنجره انتظارم را می کشید
شاید هم باید در پی او می دویدم و فرصت فرارش را نمیدادم
اما نایی در خود برای دویدن نمی دیدم امشب به حد کافی
انرژی را به یغما برده بودند

پس به سرعت به سمت پنجره دویدم و پرده را عجلانها کنار
کشیدم

با دیدن حامی و یاسین که سراسیمه و دوان دوان راهه شنی
را طی کرده و خود را به ساختمان عمارت می رساندند نفس
اسوده ای کشیدم

می دانستم محسن انقدر ها که ادعا میکرد نترس نیست و
حداقل از حامی به شدت واهمه دارد

اما حرف هایش

امیدوار بودم حرف هایش هم مانند شجاعتش از حامی عبث و
پوچ باشد

که اگر این طور نباشد طوفان عظیمی در راه بود طوفانی که
می توانست همه چیز را زیر و رو کرده و به دست ویرانی
بدهد

دستم را بر روی پیشانیم فشردم

ذهنم از فشاره ان همه افکار درهم و غیرقابل حل در حال
انفجار بود

سرم را به گوشه ی پنجره تکیه دادم و دوباره افکارم از
محسن و حرف هایش پر شد

در همین حین در یکباره باز و با صدای بلند و بدی به دیوار
کوبیده شد و قامت بلند حامی در چهارچوب قرار گرفت



پارت

چند روزی از ان اتفاقات می گذشت
بعد از فرار محسن هرچه یاسین و حامی در پی اش عمارت
را زیر و رو کردند ردی از او نیافتند
گویا از اول اصلا محسنی وجود نداشته
ظاهرا قبل از پیام من به حامی او نزدیک عمارت بوده و
یاسین را هم مامور مراقبت از من و حنا کرده
یاسین از محوطه ی عمارت متوجه سایه ی مردانه ای در
اتاقم می شود و بلافاصله با حامی تماس می گیرد تا خود را
برساند
در همین حین پیام من هم به حامی رسیده و او با سرعت نور
خود را به عمارت می رساند
بعد از ان تقریبا همه چیز به حالت سابقش بازگشته بود جز
فکر حرف های محسن که حتی یک ثانیه هم رهایم نمی کرد
و همین طور حال رها و پیدا شدن مادرش!
در طول ان چند روز لایلا خانوم و حامی هرچه تلاش کردند
نتوانستند مادر رها را پیدا کنند
گویا قطره ای اب شده و در زمین فرو رفته بود
حال رها هم روز به روز وخیم تر و حمله های عصبی اش
شدیدتر می شد

انقدر زیاد و بد که اجازه ی گرفتن هیچ مراسمی برای پدرش را نمی داد و لیلا خانوم هم برای آنکه حالش بدتر از ان نشود با چند نفر از خویشاوندان نزدیک رها صحبت کرده و انها را مجاب کرده بود طبق خواسته ی او عمل کنند

جنازه ی آقای احمدی هم هنوز در سردخانه پزشکی قانونی بود و گرفتن مراسم کاری بیخود جلوه می کرد!

چون نه خاکی در کار بود و نه قبری!

با کسالت و به زحمت از تخت پایین ادم و به نور افتاب که مستقیم بر روی صورتم می نشست خیره ماندم

باید برای رفتن به سالن ورزش آماده میشدم اما هیچ حس و حالی نداشتم

نمیدانم دلیل این همه حال بد از کجا نشأت می گرفت

شاید هم چون به پایان دوره یک ماهه آموزشیم نزدیک میشدم این حال را پیدا کرده بودم

دستانم را با کلافگی بر روی صورت بی حالم کشیدم و پس از پوشیدن دمپایی های پای تخت صاف ایستادم

با ناله کش و قوسی به بدنم دادم و راهی روشویی را در پیش گرفتم

شاید این حس و حال من انقدرها هم عجیب نبودممکن بود
برای هرکسی اتفاق بیفتد

اینکه صبح را با کسالت و بی حالی شروع کنی و حتی
خودت هم دلیل حال بدت را ندانی و بیشتر هم از همین
ندانستن کلافه شوی و بترسی

پس از شستن دست و صورتم با اب خنک لباس ورزشی
یکدست سبز صدریم را پوشیدم و طبق معمول موهایم را
محکم بالای سر بستم تا حین تمرین مزاحم نباشد
اتاقم را به مقصد آشپزخانه ترک کردم که در راهرو به رها
برخوردم

نگاهم به ظاهر نامرتب و موهای اشفته اش که هرکدام به
سویی می رفتند افتاد و همین طور رنگ پریده اش!

چشم هایش روشن تر از قبل به بنظرم می امد

با همان وضعیت وسط راهرو ایستاده و اطراف را می پایید
اما با دیدن من یکباره به صورتم خیره شد

پوزخند بر روی لب هایش نشست

بی توجه به پوزخندش به راهم اداامه دادم



پارت

می دانستم او این روزها اعصاب درست و درمانی هم ندارد
و از طرفی به خاطر پدرش نمی خواستم من هم دردی شوم
برای زخم هایش

خواستم از کنارش در سکوت عبور کنم که بازویم را از
پشت سر میان انگشتانش گرفت
در کمال خونسردی در جایم ثابت ایستادم و به نگاه بیمارش
چشم دوختم

تلاش کردم با مهربانی اما فارغ از ترحم حرف بزنم
چیزی لازم داری رها؟

او اخم هایش را در هم کشید و با ترش رویی گفت
برای من این قیافه ی مظلوم و معصوم رو نگیر! من یکی
هیچوقت دلم از تو و کارات صاف نمیشه
میدونم اینجا دلت به حامی و حمایتش گرم!

منم تا فردا اینجا و بعدش میرم پیش برادرم
اما او مدم بگم به زودی می بینمت و اونوقت حسابتو میذارم
کف دستت!

یک تای ابرویم بالا پرید و در حالیکه بازویم را از دستش
بیرون می کشیدم گفتم

تهدید و معماسازی تو ذات شما برادرو خواهره؟ خیلی خب
حالا که اینجور میگی بسم الله

شروع کن منم منتظرم حقمو تو دستام ببینم

البته امیدوارم توام مثل برادرت دم از شجاعت نرنی و وقت
عمل مثل یه موش دم بریده فرار نکنی هوم؟

نیش خند بر روی لب هایش پررنگ تر شد سرش را با
اطمینان تکاند و گفت

حق داری انقدر خونسرد باشی و بلبل زبونی کنی چون از
خوابایی که محسن برات دیده بی خبری

منم جات بودم انقدر بی خیال حرف میزد

سرش را جلو کشید و همانطور که ابی چشمانش در نگاهم
دودو میزد اضافه کرد

به زودی با پای خودت میای وسط خواسته ی محسن

نگاهه تحقیر امیزی به سرتا پایم انداخت اما هیچ

کدام از این ها نمی توانست مرا عصبانی کند

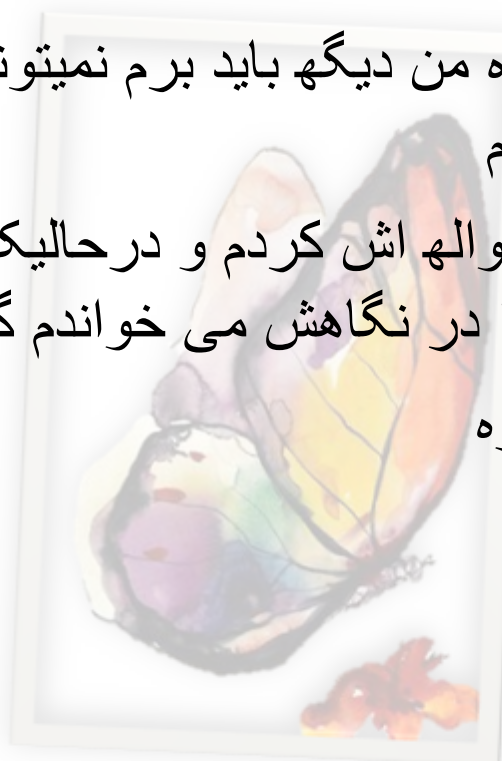
من بدتر از این حیل‌ها را در زندگیم چشیده و با تمام وجود
لمسشان کرده بودم که تهدیدات او و محسن در مقابلشان غیر
قابل مقایسه و ناچیز بود

شانه‌ای بالا انداختم و ساعت را دوره مچم چرخانده و نگاهی
اجمالی به او انداختم و باعجله گفتم

رها اگر تهدیدات تموم شده من دیگه باید برم نمیتونم بیشتر از
این حامی رو منتظر بذارم

چشمک شیطنت آمیزی حواله اش کردم و درحالی‌که به
راحتی حرص و جنون را در نگاهش می‌خواندم گفتم
میدونی که از تاخیر متنفره

♡♡



پارت

انقدر در چند روز گذشته به مهملات محسن فکر کرده بودم
که حالات به تهدادت رها اعتنایی نکنم

پس از خوردن یک لیوان شیر و خرما بالاخره به سمت سالن
ورزش رفتم

محوطه پشت حیاط عمارت را طی کرده و در مقابل درب
شیشه ای سالن ایستادم و از همانجا به داخلش سرک کشیدم
با دیدن حامی با آن تاب و شلوارک گشاد مشکی و دستکش
های بکس لبخندی زدم

او بدون آنکه حواسش، به اطراف باشد ضربات محکم و قوی
به کیسه بوکس قرمز بزرگ روبرویش که از سقف سالن
اویزان بود میزد و عرق بدنش را کمی براق نشان میداد
کاش فرصتی پیش می آمد و از دل تنگی ها و دل مشغولی
هایم برایش میگفتم

در این بلبشویی که محسن و حنا راه انداخته بودند تنها حامی
و حرف های تسکین دهنده اش می توانست آرامم کند
لبخند غمگینی زدم و درب شیشه ای را باز و وارد سالن شدم
با صدای کوچکی که از در خارج شد توجه حامی به سمت
جلب شده و ضربه ی محکم دیگری

به کیسه زد و نگاهم کرد

بدون آنکه چشم از صورتم بردارد کیسه بکس را که با شدت
هرچه تمامتر به سمتش می آمد به راحتی مهار کرد و از آن
فاصله گرفت

اهسته و با طمانینه به سمتش رفتم و با لبخند به ظاهر شادی
گفتم

سلام صبح بخیر آقای سحر خیز!

حامی بی توجه به شیطننت کلامم دستکش های بکسش را از
دست بیرون کشید و درحالیکه گره میان ابروانش جذاب تر
از همیشه جلوه می کرد گفت

صبح توام بخیر بانو! خوبی؟ صورتت سرخ شده!

لبخندم را تمدید کردم

معلومه که خوبم!

چطور مگه نباید خوب باشم؟

او دستکش ها را طرفی پرت کرد و با جدیت پشت دستش را
بر روی پیشانیم گذاشت

عجیب بود که دستانش انقدر بنظرم خنک می امد

از تماس دستش با پیشانیم چشمانم ناخودآگاه بسته شد و
زیر لب گفتم

چیزیم نیست فقط یکم کسلم حامی!

بزرگش نکن

او که مشخص بود اعتنایی به حرف هایم نکرده گره میان
ابروانش را کورتر کرد و گفت
چه خوبی دختر؟ تب داری!



پارت

دستم را بر روی دستش گذاشتم و ان را از روی پیشانیم پایین
کشیدم ناخواسته از دل مشغولی هایم گفتم
گفتم که مهم نیست! من از چیز دیگه ای حالم بده
حامی که تا آن لحظه حواسش به گره دست مشت شده ام
بود سر بلند کرد و گفت
چیزی شده که من بی خبرم؟ نکنه به خاطره حرفای محسن بی
همه چیز؟

پلک هایم را بر روی هم فشردم و صادقانه گفتم
نه! من از محسن و تهدیدای تو خالیش نمی ترسم اینو هزار
بار گفتم

حامی یک قدم نزدیک تر آمد و بی طاقت گفت
پس چی؟ حرف بزن محیا!

لبم را به دندان گرفتم و با صدایی که تمام تلاشم را می کردم
تا از بغض نلرزد گفتم

اصلا حواست هست دو روز دیگه تمرینا تموم میشه و پرونده
ی آموزش منم بسته؟ بعدش

لرزش صدایم اجازه ی ادامه دادن حرفم را نداد

نمیدانم این چه حال مزخرفی بود که درگیرش شده ام
خود را مانند کودکی لوس می دیدم که از حالا دلتنگ اغوش
مهربان و امن پدرش است

دستم را با کلافگی بر روی پیشانی تب دارم کشیدم و سر به
زیر بردم

حامی نفس عمیقی کشید چانه ام را در مشتش گرفت و
صورتش را بالا آورد و خیره در چشمان مغموم اهسته لب
زد

تو پاره ی تنمی دختر کوچولو!

قرار نیست جایی بری که من نباشم!

هر دو دستش را بر روی کمرم در هم قفل کرد و سرم را بر
روی سینه اش چسباند

تهه دلم از حرفش قنچ رفت اما پس این حس بد و لعنتی چه
بود که گریبانم را رها نمی کرد؟

چرا با همه ی اطمینانی که حامی به وجود پریشانم سرازیر
کرده بود هنوز هم قلبم نا آرام می کوید؟
فارغ از افکار پریشانم لبخندی کج زدم که او لب هایش را به
گوشتم چسباند و ادامه داد
فکر میکنم واجب شده دست حاج خانوم و حنارو بگیرم و
بیارمشون شیراز!

برای عرض ادب، تبریک عید و همین طور امر خیر
♡♡

پارت
کوبش بی امان قلبم حتی از روی لباس هم رسوا کننده بود
از صراحت کلامش موجی از التهاب به گونه هایم هجوم
آورد

DONYAEMAMNOE

اب دهانم را به زحمت فرو دادم و با لکنت گفتم
ولیولی من منظورم این نبود
حامی بیشتر از قبل مرا به خود فشرد و درحالی که موضعش
را همچنان حفظ می کرد گفت

ولی منظوره من دقیقا همین بود!
خیلی وقت تو فکرشم و از این وضعیت هیچ خوشم نمیاد
تو همین الان هم مال منی ولی
به تاب مشکی اش اشاره کرد و درحالیکه ان را در مشت می
گرفت ادامه داد

می خوام از لباس تنم بهم نزدیک تر شی محیا!
شرمگین و خجالت زده سر به زیر بردمنشستن عرق بر
روی پیشانیم را حس می کردم
سرم را در اغوش گرمش پنهان کردم و او هم با تمام وجود
مرا به خود فشرد
حامی در لفافه حرفش را زده بود

یک هفته از حرف های حامی گذشته و او این
مساله را با لایلا خانم و حنا در میان گذاشت و هر دوی انها
با خوشحالی از خواسته اش استقبال کردند
البته خدا را شکر می کردم که در ان موقعیت انجا حضور
نداشته و به خانه ی کوچک خود برگشته بودم

هرچند حامی اجازه ی بازگشتم را نمیداد اما به سختی قانعش
کرده بودم که ماندنم در عمارت ان هم با شرایط پیش آمده
غیرممکن است و معذب هستم

با کمک حنا پس از جمع کردن وسایل اندکم در عمارت
همراه با حامی راهی خانه ی کوچک و سازمانیم را در پیش
گرفتم

رها طبق گفته اش فردای همان روز از عمارت رفت
البته محسن جرات نشان دادن خود را نداشته و راننده اش را
برای بردن رها فرستاده بود

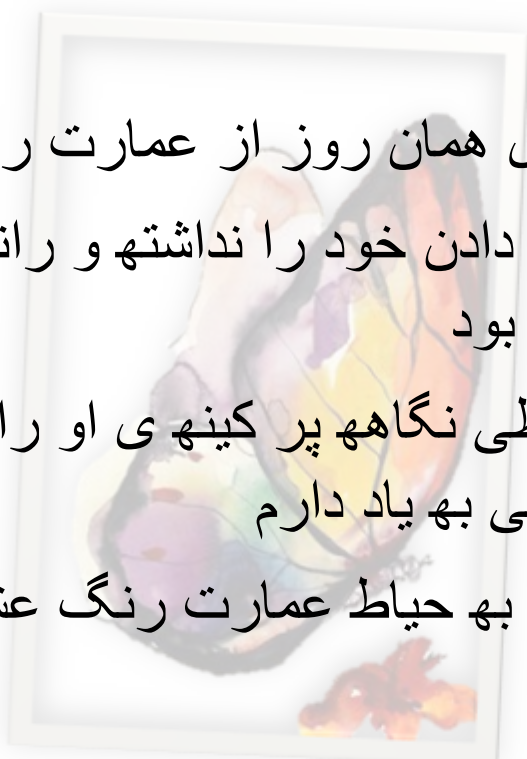
هنوزم هم زمان خداحافظی نگاه پر کینه ی او را که نفرت
در آن موج میزد به خوبی به یاد دارم

نگاهی که با آمدن حامی به حیاط عمارت رنگ عشق و غم
به خود گرفت

شاید هرکس دیگری جایم بود از رها متنفر و درصدد تلافی
کارهایش بر می آمد

اما من بیشتر از آنکه از او متنفر باشم و کینه اش را به دل
بگیرم دلم برایش می سوخت

شاید اگر با رها طور دیگری آشنا می شدم هرگز این حس و
حال بد میانمان به وجود نمی آمد



DONYAEMAMNOE

شاید اگر حالا انتخاب حامی ، رها بود من در جایگاه رها
ایستاده و با کینه و نفرت به زندگی لعنت می فرستادم
مشغول دسته بندی پرونده های بر روی میز در اتاقم در
اداره بودم که چند ضربه به در خورد و سرباز پس از شنیدن
اذن ورود وارد شد

پس از ادای سلام نظامی به سمت آمد و برگه ی کوچک در
دستش را بر روی میزم گذاشت و رو به نگاه متعجبم گفت
خسته نباشین قربان این پیغام برای شماست!



پارت

از ظاهر قضیه و ان برگه ی کاهی و مربعی اشنا هم می
توانستم به راحتی حدس بزنم پیغام از جانب کیست!
نیم نگاه عصبی به برگه ی یادداشت روی میز انداختم و قبل
از انکه سرباز از اتاقم خارج شود با جدیت کمی چاشنی
عصبانیت گفتم

کجا؟

با تعجب رویش را به سمت چرخاند و با لکنت گفت
امری دارین قربان؟

با گام هایی محکم در دو قدمی اش ایستادم و مشکوک به سر
تا پایش نگاه کردم

حین اینکه نگاهم بر روی اسم روی سینه اش ثابت می ماند
"سهیل نامی" گفتم

چرا من تاحالا تو این قسمت ندیده بودمت؟ مگه اینجا شهره
هرته که همینجوری یه پیغام از رو هوا برام میاری و بدون
توضیح راهتو میکشی بری؟

نامی که به شدت از شنیدن حرف ها و عصبانیتم جا خورده
بود اب دهانش را به زحمت فرو داد و گفت

قربان باور کنین بی خبرم!

من تو قسمت نگهبانی خدمت می کنم یکی تماس گرفت و
گفت برای ستوان زند پیغام اومده و سریع برسونین بهشون
منم اجازه ی بیشتر پرسیدن نداشتم قربان تلفن و قطع کردم و
سریع یادداشتی که یکی دیگه از بچه ها آورده بود رو
رسوندم بهتون!

دندان قروچه ای کرده و دستانم را مشت کردم

حتی فکر اینکه محسن در اداره رسوخ کرده و ادم های
خودش را داشته باشد خونم را به جوش می آورد
چطور ممکن بود؟ چطور؟

با دیدن نگاه ترسیده ی نامی سر بلند کرده و با همان جدیت
گفتم

حتما سربازی که پیغام رو به دستت رسوند هم نمی شناسی
هوم؟

نامی عرق بر روی پیشانی اش را پاک کرد و دسپاچه گفت
البته که می شناسم! چندباری دیده بودمش از قبل!
اسمش اسمش

بی طاقت و عصبی با صدای بلند گفتم
د جونت بالا او مد بگو اسمش چییه؟
او از شنیدن صدای بلندم به وضوح تکانی خورد و گفت
سعید مومنی قربان! اسمش سعید مومنی بود!

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و گفتم
نمیدونی تو کدوم قسمت مشغولیه؟
نه قربان فقط چند باری دیدمش که تو همین قسمت رفت و
آمد میکرد

مطمئن بودم نامی چیز بیشتری نمیداند به سرعت به سمت
میزم رفتم

دفترچه ام را به سمت خود کشیدم و با خودکار قرمز اسم
سعید مومنی را در آن یادداشت کردم

در همان حین نامی را مخاطب قرار داده و در حالیکه
دفترچه را می بستم و یادداشت محسن را در دست می گرفتم
گفتم

خیلی خب میتونی بری!



پارت نامی بر روی زمین پا کوبید و بدون زدن هیچ حرفی
از اتاق بیرون رفت

صدای بسته شدن در که به گوش هایم رسید عجولانه برگه ی
کوچک یادداشت را جلو آورده و متن کوتاه رویش را زمزمه
وار خواندم

وقت خراب کردن اعتمادِ پرنسس!

نابود میکنم اعتمادتو به اونایی که حتی فکرش رو هم نمیکنی
و اما تهش فقط من برات می مونم!

شروع کنیم!

از کوچک به بزرگ موافقی؟

دندان قروچه ای کردم و برگه ی یادداشت را در دستم مچاله
و ان را بر روی میز کوبیدم

لعنتی باز چه خوابی دیدی؟

عصبی و نا ارام شروع به قدم زدن در اتاقم کردم محسن از
چه کسی حرف میزد؟

حتما باز هم خیالات خامش حول حامی و حنا می چرخید

خواندن افکار خبیثانه ی او کار زیاد سختی هم نبود

باید فکری کرده و قبل از انکه او غافلگیرم کند پیش دستی
می کردم

نمی توانستم دست روی دست گذاشته و منتظره او و
کارهایش، بمانم!

غریق افکار در هم و مشوشم بودم که با صدای زنگ تلفن
همراهم به خود امدم با قدم هایی بلند و شتابان خود را به کیفم
رساندم و ان را از میان خرت و پرت های درونش بیرون
کشیدم و بدون نگاه کردن به شماره پاسخ دادم

الو؟

محیا بابا!

صدای زیبا و آرام بخش پدر که در گوشی پیچید ناخودآگاه
لبخند زدم

نفس اسوده ام را بیرون فرستادم و با دنیایی از دلتنگی و
بغضی کمرنگ پاسخ دادم

جانم بابا! سلام

از اینجا هم به راحتی می توانستم لبخند مهربان بر روی لب
های سوخته اش را تصور کنم ظاهر او هم با شنیدن صدایم
حال مشابه مرا داشت چرا که پس از سکوتی نسبتاً طولانی
بالاخره گفت

خوبی محیا؟ کجایی بابا؟ مزاحم کارت که نشدم

با عجله گفتم

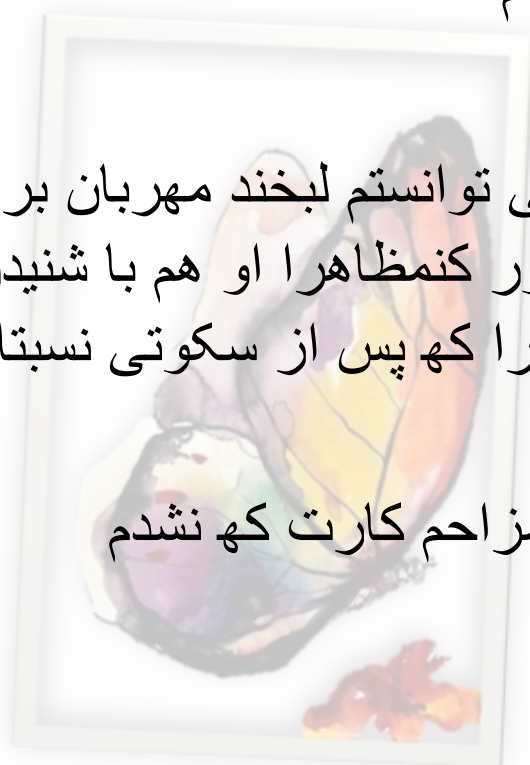
نه نه اصلاً!

بر روی صندلیم نشستیم و ادامه دادم

بیکار بودم اتفاقاً چه خوب که زنگ زدین!

شما خوبین؟ مامان، میلاد و مائده چطورن؟

همه خوبیم عزیزم! راستش به خاطره میلاد باهات تماس
گرفتم



DONYAMEMANO

میخوام یه سر بیای شیراز باباجان البته اگه می تونی!



پارت

قلبم در سینه لرزید

با حالی بد و دستانم را مشت کرده و تلاش کردم افکار
مسموم و ازار دهنده را از خود دور کنم گفتم
اتفاقی افتاده براش بابا؟ کاری کرده؟

بابا اهسته خندید صدای خنده اش کمی آرامش به وجودم
سرازیر کرد طوری که عضلات منقبض شده ام شل شده و
راحت در جایم نشستم

جانم اما به لبم رسیده بود که بالاخره گفت
نه بابا جان چرا به همه چی از دید یه پلیس نگاه میکنی؟

بر روی صندلی وا رفتم

پس چی بابا؟

او تک خنده ای کرد و اهسته گفت

داداشت عاشق شده محیا جان!

گل از گلم شکفت

بر روی میز نیم خیز شدم و با خوشحالی و ذوق گفتم
وای خدایا راست میگی بابا؟ کی اخه؟ چطوری؟ خودش بهتون
گفت؟

بابا که حسابی از خوشحالیم سر ذوق آمده بود با همان صدای
اهسته و آرام کننده گفت

یکی یکی بپرس دخترم تا بتونم جواب بدم!
چندشب پیش حالش خیلی بد بود و تب داشت مادرت تا صبح
نشست بالا سرش از بین هذیوناش فهمید اسم یه دختر و مدام
تکرار میکنه

اخم هایم لحظه ای در هم رفت و با نگرانی گفتم
چرا تب کرده بود؟ الان حالش خوبه؟
اره نگران نباش دخترم!

سرکار بوده و مشغول جابجایی وسایل انبار شرکت از طرفی
بارون هم می اومده به خاطر همین سرما خورده

نفس عمیقی کشیدم و دوباره با بخاطر آوردن حرف های پدر
لبخند دندان نمایی زدم و گفتم

خب خدارو شکر! راستی نگفتین اسم این دختر خوشبخت
چییه؟ من می شناسمش؟

صدای خنده ی ارامش در گوشی پیچید و گفت

به من که چیزی نگفت اما مادرت لابلای هذیوناش اسم
"شیدا" رو شنیده که مرتب زیر لب تکرار میکرده!

صبحم که حالش بهتر شد و مادرت ازش پرسید شیدا کیه گفته
دختر مورد علاقم

با شادی به صندلیم تکیه زدم و با خرسندی گفتم

پس حدس مامان خانم درست بود و تو این مدت من بی جهت
نگران اقا میلادمون بودم

الحق که لقب پوآرو مناسب مامانم و بس!

♡♡

پارت
DONYA I E M A M N O E

بابا خندید و در پاسخم اهسته تر از قبل گفت

عزیزم با برادرت صحبت کن و اگه می تونی یه سر بهمون
بزن میدونی که اون با تو خیلی راحت!

بهتره هرچه زودتر از این بلاتکلیفی در بیاد

سرم را با اشتیاق تکان دادم، می دانستم تنها خودم می توانم از زیره زبان میلاد حرف حسابش را بیرون بکشم!

چشم بابا! حتما سعی می کنم خیلی زود جمع و جور کنم و پیام پیشتون

بابا با رضایت تشکر و پس از خداحافظی کوتاهی ارتباط را قطع کرد

یادداشت مچاله شده ی محسن روبرویم بود اما انقدر حالم از شنیدن خبر میلاد خوش بود که ان را نمی دیدم

بی توجه به ان از جایم بلند شدم و تلفن به دست و قدم زنان به سمت دیوار شیشه ای رفتم

خواستم دستم را بر روی اسم میلاد کشیده و با او تماس بگیرم که صدای در مانع شد

بر روی پاشنه ی پا به عقب چرخیدم و گوشی را پایین اوردم بیا تو!

طولی نکشید حامی با سر و وضع همیشه اراسته اش وارد شد

با دیدنم که نزدیک به دیوار شیشه ای ایستاده بودم لبخندی زد و وارد اتاق شده و در را پشت سرش بست

از همان فاصله حین اینکه به سمتم می امد گفت

به به دختر کوچولوی من انگار خیلی خوشحاله!
پشت چشمی برایش نازک کردم و با لحنی بانمک گفتم
یه طوری حرف میزنی انگار هر روز تو اشکام غرقی!
خنده ی ارامش با شنیدن حرفم به قهقهه تبدیل شدن هم با
خوشحالی همراهیش کردم و با ذوق گفتم
ولی واقعا خوشحالم برادرم عاشق شده!
حامی به یکباره با ناباوری خنده اش را خورد و درحالیکه
تعجب نگاهش به صدایش نیز سرایت کرده بود گفت
جدی؟ چطور؟
چطورش رو نمیدونم ولی به بابا اینا تقریبا یه چیزایی گفته و
اونام زنگ زدن به من تا ته و توی ماجرا رو در بیارم
حامی با اخم خندید
به ادم خوبی هم سپردن البته! تو تا ته ته قضیه رو نفهمی
بی خیال نمیشی
دستانش را تسلیم وار بالا آورد و ادامه داد
از همین الان دلم برای میلاد میسوزه! بنده خدا گیر بد ادمی
قراره بیفته!

چشم غره ای حواله اش کردم و بی ربط به شوخی اش
پرسیدم

از آقای احمدی چه خبر؟

♡♡

پارت

اخم هایش جدی مانند همیشه در هم رفت و همانطور که به
سمت میزم می رفت گفت

متاسفانه هیچی! نه هیچ ردی و نه هیچ مدرکی!

یه کاره تمیز و از قبل برنامه ریزی شده

قاتل کارشو خوب بلد بوده و احتمال میدم با یه ادم حرفه ای
طرف باشیم

این کاملاً از مدل کشتن و خونسردیش حین فرار مشخص!

گره میان ابروانم را کورتتر کردم، فکره ان شب ذهنم را پر
کرده بود یعنی چه کسی می توانست تا این اندازه خونسرد
رفتار کرده و آقای احمدی را هدف قرار بدهد

هیچ رد و نشانی هم از خود بر جا نگذارد و به قول حامی در
کمال خون سردی فرار کند؟

گفتم

مطمئنم یه دشمنی در کار اما کی؟ چرا؟ بنظرت بهتر نیست دوباره با رها حرف بزنیم؟

حامی بی هدف نگاهش را بر روی میزم چرخاند و گفت

نه اون دختر انقدر تو خیالات خام خودش غرق بوده و پی نقشه کشیدن برای من و تو که وقتش رو نداشته رفت و امدهای پدرش رو کنترل کنه یا حتی بخواد به حالت هاش دقت کنه!

دفعه ی قبل وقتی باهاش حرف زدم فهمیدم اون حتی نمیدونه پدرش چیکار می کنه!

حتی از سِمَت جدید محسن به عنوان مدیر عامل تو شرکت پدرش هم بی خبر بود!

چشمانم گرد و متعجب بر روی صورتش ثابت ماند و گفتم

یعنی چی؟ واقعا این اتفاق افتاده؟

حامی خودکار ابی بر روی دفترچه چرم قهوه ایم را در دست گرفت ان را لای انگشتانش تاب داد و گفت

برای منم عجیب بود اما بعید نه!

هرچی باشه محسن پسر خوندش بوده و اینکه بخواد اونو به عنوان مدیر شرکتش انتخاب کنه انچنان بعید هم نیست!

چون رها از اولم زیاد درگیر کارهای پدرش نبوده و همیشه
ترجیح داده با خیال راحت پولاشو خرج کنه تا بخواد وارد
حیطه ی کاریشون بشه!

حرف های حامی مرا به شدت در فکر فرو برده بود

یکباره به یاد شب تولد و درخواست آقای احمدی برای
ملاقات با حامی افتادم و به سرعت گفتم

ببینم حامی اون شب آقای احمدی وقتی خواست ببینتت چیزی
بهت نگفت؟ یه چیز عجیب و قابل توجه که شنیدنش از جانب
اون برات غافلگیرکننده باشه!

سکوت حامی نشان میداد ذهنش به سمت همان شب پر کشیده
حین اینکه با نوک خودکار بر روی میز ضرب می گرفت به
نقطه ی نامعلومی خیره ماند و گفت

چیز عجیبی نبود ولی انگار می خواست چیزی بگه که برای
گفتنش دو دل بود و عصبی! من اینو از تک تک رفتاراش

حس میکردم

نگاهش مدام به اطرافمون دو دو میزد حتی یادمه مشکوک
شدم و اطرافو پاییدم اما کسی نبود!

تهشم چیزی نگفت و فقط تشکر کرد که اومدم!

دستش بی هدف به سمت برگه ی مچاله شده ی روی میز
رفت

♡♡

پارت

نگاهه من هم با دست او همراه شد! هرچند برایم انقدرها هم
مهم نبود که حامی پیغام محسن را دیده و ان را بخواند
اما باز هم با این همه کوبش بی امان قلبم را احساس می
کردم

حامی که از سکوت غیرطبیعی متعجب بود سربلند کرده و با
دیدن نگاهه ماتم به برگه ی مچاله ی در دستش گفت
تو این برگه چیزی هست؟

چرا لال شده و کلمات از ذهنم فرار می کردند؟

هنوز حرفی نزده بودم که حامی چین برگه را باز و ان را بر
روی میز پهن کرد

نوشته ی رویش را آرام و زیرلب خواند متورم شدن رگ
گردنش را به وضوح دیدم

چشمان خشمگینش که به نگاه رمیده ام دوخته شد احساس
کردم گردش خون در بدنم وارانها شده

باید هرچه زودتر حرفی میزد اما باز هم این حامی بود که
پیش دستی کرد

صندلیم را عقب کشیده و از رویش بلند شد مشت محکمش را
بر روی یادداشت محسن کوبید و فریاد زد
این چیه محیا؟

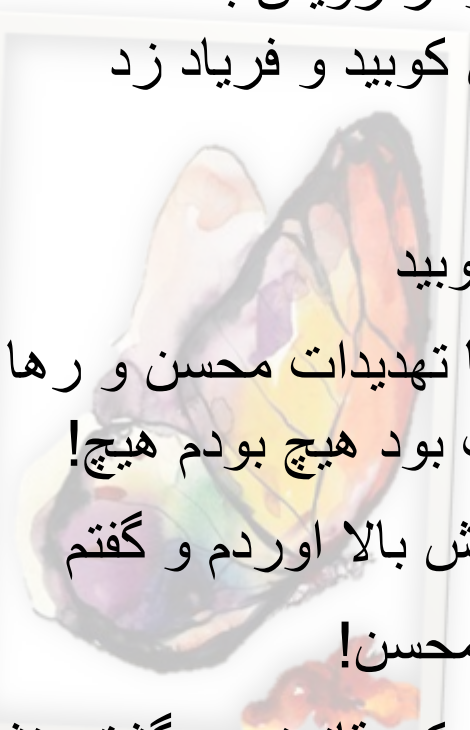
قلبم دیگر در حلقم می کوبید

اگر من بیدی نبودم که با تهدیدات محسن و رها بلرزم اما در
مقابل حامی بید که خوب بود هیچ بودم هیچ!
دستم را برای آرام کردنش بالا آوردم و گفتم
یه پیغام جدید از طرف محسن!

می خواستم وقتی از پزشکی قانونی برگشتی نشونت بدم ولی
بحث میلاد پیش اومد و فراموش
کردم

لازم نیست انقدر عصبانی باشی!

می دانستم انقدرها بی منطق نیست که حالا با توجه به
توضیحاتم هنوز هم عصبی باشد



© 2019 DONYAEMAMNOE

اما ظاهرا تیره عصبانیتش از روی من کنار رفته و بخت
برگشته ی دیگری را نشانه گرفته بود
دوباره نگاهی خصمانه به یادداشت در دستش انداخت و گفت
کثافت بی همه چیز! حیوون بی صفت!
میخواه اعتمادت به چیه خراب کنه؟ به کی؟
همچنان ترسیده نگاهش می کردم که یکباره سر بلند کرده و
حین اینکه به سمت می آمد با حالی مشکوک و خشمگین گفت
بگو ببینم کی این پیغامو برات آورده؟ حتما یکی اینو دستت
رسونده!
اب دهانم به زحمت فرو دادم! اگر اسمی از ان سرباز بخت
برگشته می اوردم باید فاتحه اش را خوانده و حلواش را هم
می پختم
از طرفی دروغ گفتن به حامی حماقت محض بود پس باید
میان بد و بدتر یکی را انتخاب می کردم به زحمت گفتم
ببین حامی اون سرباز قسمت نگهبانی بنده خدا از چیزی خبر
نداره من ازش پرسیدم!
فریاده بی صبرانه اش بنده دلم را پاره کرد
اسمش؟

پلک هایم را بر روی هم فشردم
سهیل نامی!

به محض پایان حرفم شتاب زده طوری که گویا دنبالش کرده
باشند از اتاق بیرون زدن باید تنهایش می گذاشتم به تندی
چادرم را زیر بغل جمع کرده و در پیش دویدم

♡♡

پارت

با سرعت بی مثالی که حامی با قدم های بلندش داشت من
تقریباً در پی اش می دویدم

راهرو جای مناسبی برای صدا کردن و منصرف کردنش
نبود باید صبر می کردم تا وارد اسانسور شده و بعد او را از
پیدا کردن نامی منصرف می کردم

از راهرو که خارج شدیم هر لحظه منتظر بودم تا او به سمت
اسانسور رفته و سوارش شود اما در کمال ناباوری بی توجه
به ان راهش را کج کرد و وارد راه پله شد
یعنی انقدر خشمگین و بی طاقت بود؟



پوفی عصبی کشیدم و زیر لب غریدم

- خدایا!!!! خودت اون سربازه بدبخت رو نجات بده

دوتا یکی پله ها را طی کرده و بالاخره وارد محوطه ی
اداره شدیم

می دانستم مقصدش مستقیم اتاق نگهبانی جلوی در است
کاش راهی بود و می توانستم پیش دستی کنم

زودتر از حامی خود را به سهیل نامی برسانم و او را از
تهدید بزرگی که تا چند لحظه ی دیگر نفسش را بند می آورد
مطلع کنم

اما این غیرممکن بود!

فاصله ام را با حامی به حداقل رسانده بودم که در همین
منوال به اتاق نگهبانی رسید

بی مقدمه واردش شدم هم بلافاصله و بدون فوت وقت وارد
اتاق نگهبانی شدم و به دو سربازی که رنگ پریده و هاج و
واج به من و حامی زل زده بودند نگاه کردم

چشم چشم کردم تا نامی را پیدا کنم اما هرچه بیشتر جستجو
می کردم کمتر می یافتم!

حامی هم که گویا متوجه غیبت نامی شده بود بی صبرانه
مشتش را به دیواره ی اتاقک کوبید و از لای دندان هایش
گفت

سرباز سهیل نامی کجاست؟

هردوی آنها با چشمانی وحشت زده واضح از ترس در
جایشان تکان خوردند

پس از چند لحظه گویا تازه به خود آمده بودند که همزمان
بر روی زمین پا کوبیدند و ادای احترام کردند!
من اما با تعجب میانشان چشم می چرخاندم پس چرا اثری از
سهیل نامی نبود؟

طولی نکشید که یکی از آنها با لکنتی نامحسوس درحالیکه
تمام تلاشش را می کرد تا چشم در چشم حامی نشود گفت
قربان ما سهیل نامی نمی شناسیم! شیفت روز همیشه با من
خلیلی!

شب هم با رسولی و میمنت!

احساس می کردم چشمانم از شدت تعجب چیزی نمانده از
کاسه بیرون بیورد! این امکان نداشت!

ان سرباز بی دست و پا را خودم دیدم و اسمش را از روی
پلاک مشکی روی لباسش خواندمدیگر نتوانستم سکوت کنم و
کمی عصبی گفتم

این امکان نداره! یک ساعت پیش خودش اومد تو اتاقم!
سرباز کناریش که به نسبت دوستش قدی کوتاهتر داشت در
پاسخم با احتیاط گفت

قربان می تونین خودتون چک کنین سربازی به این اسم تو
نگهبانی خدمت نمی کنه ما مطمئنیم!



پارت

از فکری که در ذهنم جولان میداد چیزی نمانده بود پس بیفتم
حامی رویش را به سمتم چرخاند و با دیدن چشمان درمانده ام
و رنگم که به وضوح پریده بود اهسته طوری که ان دو
سرباز نشنوند گفت

چیزی نگو برمی گردیم تو اتاق!

چطور؟ او چطور می توانست انقدر خون سرد باشد ان هم درست وقتی که فهمیده بودیم محسن در اداره هم نفوذ کرده و اسب تهدیداتش را بی رحمانه می تازاند

با این همه حرفی نردم و بدون هیچ توضیح ۱۱ افه ای به ان دو سرباز که همچنان مات و نتعجب نگاهشان مدام میان من و حامی می چرخید از نگرهبانی بیرون زدیم

تقریبا به وسط محوطه رسیده بودیم که طاقت از کف دادم و درجایم ایستادم

با کلافگی کف دست سردم را بر روی پیشانی داغم کشیدم و گفتم

چطور ممکنه؟ چطور؟ اونم به این سرعت؟

حامی اطراف را پایید و درحالیکه تلاش می کرد ارامم کند گفت

اینجا جاش نیست محیا! هنوزم مطمئن نیستیم پس تا به اطمینان نرسیدیم هیچی نگو!

نگاهه درمانده و ناامیدم را به چشمان جدی و ارامش دوختم!

خونسردی اش داشت مرا به مرز جنون می کشاند! دیگر می خواست از چه چیزی به اطمینان برسد؟

یک تنه مانند لشکری شکست خورده پشت سرش راه افتادم و
تمام تلاشم را به کار گرفتم تا رسیدن به اتاقمان سکوت کنم و
حرفی نزنم و وضع را از ان بدتر نکنم
انقدر حامی را می شناختم که بدانم خونسردی حالایش آرامش
قبل از طوفان است

راهروی اداره را با قدم هایی بلند طی کردیم و بالاخره به
اتاق حامی رسیدیم
او به محض باز کردن در خود را کنار کشید تا اول من وارد
شوم
انقدر اشفته و عصبی بودم که فراموش کنم به خاطر حرکت
جنتلمانه اش تشکر کنم
حامی در را پشت سرمان بست و با چند گام بلند فاصله ی
میانمان را پر کرد قبل از اینکه او حرفی بزند پیش دستی
کردم و گفتم

دیدنی سربازی به این اسم وجود نداشت؟ حتما اسم کسی که
ادعا میکرد پیغام رو ازش گرفته هم دروغه!

یک تای ابرویش بالا پرید و جدی گفت
اسم کی رو برده؟

لب برجیدم و با ناراحتی گفتم

سعید مومنی!

حامی بی ربط به حرفم بازوهایم را در دست گرفت و با
نگاهی گرم گفت

همین جا بمون تا برگردم باید یه چرخه بزنی و بفهمم جریان
چیهدیر! یا زود سر در میارم اون حروم زاده داره چه غلطی
میکنه

این دست رو باختیم ولی دور بعد نوبت برد ماست!
این بار نوبت من بود تا اخم هایم را در هم بکشم و مصمم
گفتم

نمی تونی این بارم دور نگه داری من دقیقا وسط این ماجرام
حامی! هر جا بری منم میام

♡♡

پارت

نمیدانستم حامی قصد دارد چه کار کند اما هرچه که بود من
رهایش نمی کردم حالا هرچقدر هم که می خواست داد و
بیداد کند و ترش رویی من مرغم یک پا داشت

DONYA I E M A M N O E

خودم را برای مقاومتش آماده کرده بودم که طبق معمول
غافلگیرم کرد و حین اینکه شانه هایم را رها می کرد نیمه
عصبی گفت

خیلی خب! میدونم اگه حالا بخوام تو این اتاق زندانیت بکنم
بالاخره از یه سوراخی خودتو ازاد می کنی و میفتی دنبالم!
اینجوری حداقل حواسم بهت هست و با دیدن یهوییت غافلگیر
نمی شم

کمترم جوش میزنم چرا به حرفام گوش نمیدی
واقعا من دیگه از تنبیه کردنت خسته شدم خودت خسته
نشدی؟

سرتقانه سرم را بالا انداختم و جسورانه گفتم
من میخوام کنارت باشم تا با هم حلش کنیم این جریانو چرا
همش سعی میکنی دور نگهم داری؟

ظاهرا عصبانیت بر منطقش چیره شد
انگشت اشاره اش را بر روی پیشانی ام گذاشت و فشارش داد
و دندان سایید

میفهمی نگرانتم؟ نگراناان!

این کلمه برات معنا داره؟

لبخند محوی زدم و با خونسردی و صادقانه در چشمان زل
زدم

نه این کلمه برام کناره تو بی معناست!

باید برای تو هم همین طور باشه

حامی که مشخص بود از حاضر جوابیم هم کلافه شده و هم
خوشش آمده انگشت اشاره اش را خم کرده و نوازش وار از
پیشانی تا روی گونه و در انتها لب هایم کشید با نگاهی خیره
به لب هایم گفت

-قسم میخورم از حالا تا آخر عمرم تو تنها کسی هستی که
میتونی جلوی تصمیماتم قد علم کنی و تغییرشون بدی!

لذت می بردم از اعترافاتش و اینکه در بیان احساساتش
حداقل خسیس نیست و مغرور!

اصلش هم همین بود دیگر!

غرور و اخم و تخم در مقابل عشق بی معنا میشد

سرم را کمی عقب کشیدم که نگاه مسخ شده ی حامی از
روی لب هایم کنده شد و به خودش امد

همان دستش را طبق عادت در جیب شلوار پنهان کرد و بی
مقدمه گفت

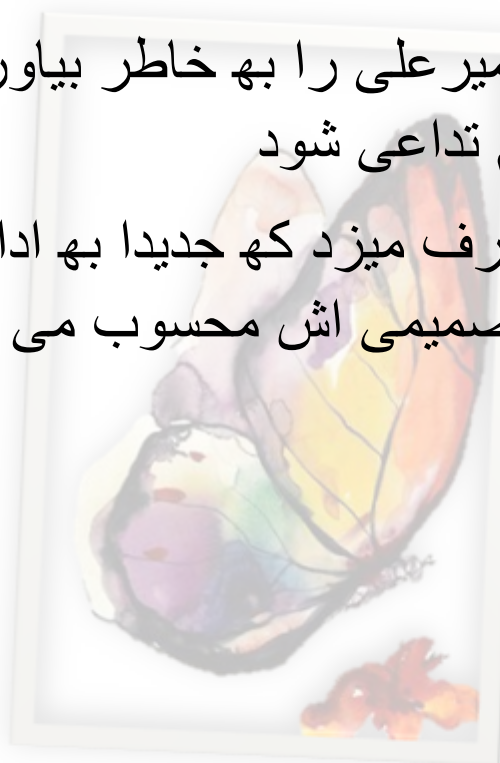
- اول باید از نبودن این دوتا اسم مطمئن شیم تو می تونی با کمک بنفشه تهشو دربیاری!

منم یه سر به امیر علی میزنم اون معمولاً حواسش، به همه ی رفت و امدها هست و میتونه خبر داشته باشه از همه چی! دودبین هارو هم چک میکنم!

چند لحظه طول کشید تا امیر علی را به خاطر بیاورم و تصویرش در سیاهی ذهنم تداعی شود

حامی از همان دوستش حرف میزد که جدیداً به اداره ی ما منتقل و یکی از دوستان صمیمی اش محسوب می شد

♡♡



تپار

DONYA I E M A M N O E

تا جلوی در حامی را بدرقه و برایش ارزوی موفقیت کردم
حین اینکه دفترچه را از روی میزم چنگ میزدم مدام حرف
آخر حامی در ذهنم اکو میشد

- شرط اولمون برای بردن این که جز به هم به احد و الناسی
اعتماد نکنیم!

فقط چیزی رو باور کن که به چشم دیده باشی نه یه سری
شنیده که ممکن از دهن هرکسی به کذب در بیاد

میدونی با محسن طرفیم و نمی دونیم اون حروم زاده تا کجا
نفوذ کرده!

مطمئنا نفوذش در حد چندتا سرباز ساده نیست و با ادم دم
کلفت تری بهم زده!

اون ادمم انقدر اینجا برو بیا داره که یه سرباز قلابی وارد
ارگان کنه و به تو پیغام برسونه!

محسن از ما جلوتره ولی نه اونقدر که نتونیم بهش برسیم!
پس اعتماد فقط به من و بعدم چشمات! یادت نره!

دفترچه چرم قهوه ای را در اغوش فشردم و تلاش کردم
جملات حامی را به عنوان یک درس انقدر برای خود تکرار
و تمرین کنم که بشود ملکه ی ذهن خوش بینم!

اصل بدبختیم هم دقیقا همین بود من نسبت به شغل و حیطة
ی کاریم بیش از حد به همه چیز خوش بین بودم و این می
توانست یک پوئن منفی باشد

بدون آنکه توضیحی به بنفشه بدهم با بهانه ای کلی از او
خواستم با یک سرچ ساده در اطلاعات افراد اداره که البته
محرمانه اما برای او در دسترس بود بفهمد اصلاً سربازانی
به اسم سهیل نامی و سعید مومنی وجود خارجی دارند یا نه!
تنها چندلحظه طول کشید تا از حدسیاتم مطمئن شوم

همانطور که احتمال میدادم هر دو اسم قلبی بوده و افرادی
به این اسم وجود خارجی نداشتند

افکارم باز هم درگیر شده بود و دلم می خواست بدانم حامی
هم مانند من به در بسته خورده یا نه!

نتوانستم بیشتر از آن منتظرش بمانم و درحالیکه در مقابل
نگاه گنج و پرسوال بنفشه از او تشکر میکردم به سمت
اتاق سروان ابراهیمی قدم تند کردم

کاش هرچه زودتر کابوس محسن تمام میشد و میتوانستم با
فکری اسوده و آرام به ازدواج برادرم و از همه مهم تر به
خودم و حامی فکر کنم

یا حتی دنبال هرمز هیولایی که زخم های گذشته ام را
مدیونش بودم بگردم و بالاخره او را به سزای عملش برسانم

به محسن لعنت فرستادم که یکباره و بی مقدمه سروکله ی
نحشش وارد زندگیم شد و همه ی معادلاتم را بر هم زد

احساس میکردم او سرگرمی مزخرفی درست کرده تا مرا با
تمام توان از اهدافم دور و دورتر کند

بالاخره به طبقه ی اول رسیدم و از اسانسور بیرون ادم

سرم را به دو طرف راهروی طویلی که در مقابلم بود
چرخاندم و با دیدن قاب طلایی کناره درب سوم از راست
اسمش را زیر لب نجوا کردم

- سروان امیر علی ابراهیمی!

بیش از آن طعلل نکردم و خود را پشت در رساندم و چند تقه
بر رویش نواختم

♡♡



پارت

صدای خفیفی که از داخل اتاق به گوشم رسید خیالم را برای
ورود اسوده کرد

دستگیره در را عجولانه پایین کشیدم و به محض ورودم با
دیدن حامی و سروان ابراهیمی که به صفحه ی مانیتور بر
روی میز زل زده بودند پا کوبیدم و سلام نظامی دادم

حامی نگاه کوتاهش را حواله ام کرد و با اشاره ی سر به
من فهماند کنارش بروم و در همین حین امیر علی را مخاطب
قرار داد و با لحن دستوری و جدی گفت

فیلم رو برگردون عقب تر! منظورم ۳۴۱۲ دقیقه

امیر علی با دستور حامی به تندی نگاه خیره اش را که از
همان لحظه ی اول متوجه اش بودم از من گرفت و دوباره به
مانیتور خیره شد

چند ضربه بر روی کیبورد زد و حین اینکه فیلم را پلی
میکرد من هم در کنار حامی قرار گرفتم
حامی صفحه ی مانیتور را کمی به سمت متمایل کرد تا بهتر
ان را ببینم و گفت

دقت کن ببین اون سربازو میبینی؟

فیلم از قسمت ورودی سالن بخش ما گرفته شده بود و
تصاویر اشخاص به نسبت واضح و از بالا بود

اما چرا من هرچه نگاه میکردم اثری از ان سرباز قد کوتاه و
چاق نمی دیدم؟

انگار دود شده و به هوا رفته بود و یا خود را با یک شنل
نامرئی به اتاقم رسانده بود

عصبی و کلافه از اینکه شخص مورد نظر را ندیدم دستم را
بالای صفحه ی مانیتور قرار داده و بیشتر خم شدم و دقت
کردم و زل زدم به صفحه
اما نبود که نبود زیر لب غریدم
لعنتی پس کجاست؟ تو همین ساعت او آمده بود اتاقم مگه میشه
از راهرو عبور نکرده باشه!
این امکان نداره

اخم حامی غلیظ بر روی پیشانی اش خودنمایی میکرد و
صورتش طوری بود گویا در فکر فرو رفته
نگاهم بر روی نیم رخش ثابت مانده بود که صدای امیر علی
توجهم را به سمتش جلب کرد با لبخندی دندان نما گفت
شاید اصلا سربازی در کار نبوده و خیالاتی شدین!

♡♡

© DONYAEMAMNOE

پارت

رو ترش کردم

انتظاره همچین حرفی را از جانب او نداشتم و این نگاهه
پیروزمندانه ی سروان ابراهیمی هم بر روی اعصابم بود

کم این روزها دغدغه داشتم که حالا او هم شده استخوان لای زخم؟

باید پاسخ دندان شکنی نثارش می کردم تا دیگر جرات به سخره گرفتنم را نداشته باشد ابروهایم را در هم کشیدم

کمر راست کردم و صاف در جایم ایستادم

با جدیت قبل از آنکه حامی حرفی بزند رو به او گفتم

جناب سروان از اونجایی که کار ما شوخی بردار نیست من باید حرف شمارو تهمت تلقی کنم درست؟

حامی همچنان اخم الود به صفحه ی مانیتور خیره مانده بود و در فکر بو اما بلافاصله بعد از من با تحکم گفت
ستوان زند درست میگه!

اگه بهش تهمت نزدی همین حالا ازش معذرت خواهی کن!
انچنان جدیت و صلابتی در حرفش نهفته بود که امیرعلی با لکنتی نامحسوس بدون آنکه نگاهم کند گفت

من اصلا منظور خاصی نداشتم همین جوری گفتم شاید

حامی در حرفش دوید

شاید تو کاره ما وجود نداره ادامه نده امیرعلی!

نیم نگاهی به نیم رخ سروان ابراهیمی که به او مات نگاه
میکرد و کمی هم عصبی بنظر می رسید انداخت و گفت
دستتو بردار!

سروان ابراهیمی متعجب تر از قبل دستش را از روی
کیبورد برداشت و حامی کیبورد را به سمت خودش کشید
انگشتانش را ماهرانه بر روی دکمه هایش به تندی فشرد و
فیلم را دوباره به عقب برگرداند
یعنی دقیقا از همان ساعت ۳۴۱۲ دقیقه!
با انگشت سبابه دست راستش به گوشه ی مانیتور اشاره کرد
و با اشاره به هردویمان گفت
نگاه کنین! با دقت
چی می بینین؟

شگفت زده و با ناباوری بیشتر بر روی مانیتور خم شدم از
چیزی که می دیدم مطمئن نبودم و شاید هم دلم نمی خواست
باور کنم محسن تا این حد نفوذش در اداره بالاست درحالیکه
چشم هایم گرد شده بود بهت زده گفتم
خدای من چطور ممکنه؟ چطور؟



پارت

فیلم دوربین مدار بسته کات شده بود!

این از قدم های آخری که یکی از همکاران به سمت اتاق
برمیداشت و در قدم بعدی جلوی درب اتاقش بود معلوم بود
پرش فیلم به چند دقیقه ی بعد کاملاً مشخص و غیرقابل انکار
بود

اما چطور؟

چطور به این سرعت و انقدر ماهرانه و تمیز این کار را
کرده بودند؟

مطمئنم اگر حامی متوجه ان نمی شد هیچکدام از ما هرگز
حتی به چیزی شک هم نمی کردیم

دلیلش هم کاملاً واضح بود چون هیچ پرش زمانی وجود
نداشتندقیقه ها به ظاهر درست بودند اما پرش فیلم
خدای من! سرم در حال انفجار بود از حجم ان همه فکر و
خیال

حامی اما باز هم داشت با سکوتش مرا به مرز جنون می
رساند

با انگستانش بر روی میز ضرب گرفته و خیره به مانیتور
در فکر فرو رفته بود

این سکوت اصلاً نشانه‌ی خوبی نمی‌توانست باشد
این آرامش قبل از طوفان حامی بیشتر از هر چیزی مرا می
ترساند حتی از محسن هم بیشتر

افکارم مدت زیادی در قالب فکر نماند چرا که حامی یکباره
مشت گره شده اش را بر روی میز کوبید

من که از قبل منتظره این عکس العمل از جانبش بود تنها
پلک‌هایم را بر روی هم فشردم اما قبل از بستن چشمانم
تکان محسوس سروان ابراهیمی را دیدم و پوزخند بر روی
لب‌هایم جاخوش کرد

حامی درحالی‌که بنظر می‌آمد طاقت از کف داده از جایش
بلند شد صدایش از خشم می‌لرزید و سیب‌گل‌ویش هم

می‌دانستم درد او محسن نیست بلکه از خیانت همکارانش
دلش خون شده

با همان خشم لانه کرده در صدا و نگاهش رو به امیر علی
گفت

مسئول جدید چک دوربین‌های مداربسته کیه؟

سروان ابراهیمی که می دانست با هر کلمه ی اضافی فاتحه
اش خوانده است و ممکن است حامی دق و دلی اش را سره
او خالی کند کوتاه گفت

سرگرد رحمتی!

قلبم از حرکت ایستاد!



پارت

ناخودآگاه پیغام محسن در مقابل ذهنم رژه رفت و پوست لبم
را با حالتی هیستیریک و عصبی به دندان گرفتم

حتما او قصد داشت از سرگرد رحمتی خراب کردنش را
شروع کند و تنها خدا می دانست این قائله قرار بود به کجا
ختم شود و بهتر بود بگویم به چه کسی ختم شود
همانطور که انتظار داشتم حامی بدون فوت وقت با قدم هایی
محکم از اتاق بیرون زد

خواستم به سرعت در پی اش بدوم و قبل از انکه اتفاق
جبران ناپذیری میان او و ماهان بیفتد جلوییش را بگیرم که با
صدای سروان ابراهیمی چند قدم مانده به در متوقف شدم
بفرمایید!

بنظره من بهتره بعضی حرف هارو تا مطمئن نشدین نزنین
ستوان زند

میونه ی دوستی چندساله ی دوتا ادم رو خراب کردن کاره
خوبی نیست

پوزخندی زد و تاکید وار گفت

یعنی اصلا کار خوبی نیست!

نه!ظاهرا سروان ابراهیمی مامور نیش زدن به من بود تا حالم
را از ان که هست خراب تر کند

اما حالا وقت سروکله زدن با او را نداشتم نیم نگاهی به
جانبش انداختم و کوتاه گفتم

با عرض معذرت باید بگم قربان شما سرتون به حیطه
وظایف خودتون باشه!من دلیلی برای توضیح کارهام به شما
نمی بینم مافوق من سرگرد پناهی هستن و اونچه که باید رو
میدونن!

این را گفتم و بدون در نظر گرفتن پوزخند بر روی لب
هایش در را خصمانه به هم کوبیده و در راهرو دویدم تا خود
را هر چه زودتر به حامی برسانم

در این شرایط پیش آمده که همه چیز به هم گره خورده بود
حرف ها و سطحی نگری های سروان ابراهیمی برایم
پشیزی اهمیت نداشت

همیشه بودند ادم هایی مانند امیر علی ابراهیمی که عقلشان به
چشمشان باشد و سطحی و ظاهر بین زبانشان را به انتقاد
ناروا و جاهلان به چرخانند

غافل از اینکه این طور بیشتر نادانی شان را به رخ می
کشیدند نه سطح شعور و فرهنگشان را

بالاخره حامی را در اسانسور پیدا کردم و قبل از اینکه
درهای اسانسور اتوماتیک وار بسته شوند پایم را میانشان
گذاشتم و مانع شدم

حین اینکه سراسیمه و نفس زنان وارد می شدم رو به
صورت غضب الودش گفتم

صبر کن منم میام!



پارت

به محض بسته شدن درب اسانسور منتظره مخالفت حامی
برای همراهیش بودم و همچنان نگاه از چشمان خشمگینش
برنمیداشتم که او بدون لحظه ای تعلل دکمه ی طبقه ی سوم
را فشرد

نگاهم متعجبم بر روی چشمان مجذوب کننده و عصیان گرش
چرخید

چی شده؟ مگه نمیریم سراغ ماهان؟

اخم هایش کورتر از قبل در هم گره خورد و از لای دندان
های به هم فشرده شده اش گفت

مگه پسر خالته که به اسم کوچیک صداش می کنی؟ جونم در
اومد تا یکبار اسمو از زبونت بشنوم اونوقت تو به همین
راحتی سرگرد رحمتی رو ماهان خطاب میکنی؟

اگر میگفتم از لحن و حالت نگاهش چیزی نمانده بود تا مرز
سکته پیشروی کنم دروغ نگفتم

با این همه قافیه را نباختم و همانطور که سر به زیر می
بردم و لب زیرینم را به دندان می گرفتم گفتم

خیلی خب! چرا بزرگش میکنی؟ از کاه کوه ساختن تو این
شرایط بنظرت لازمه؟

حامی که نه تنها با شنیدن حرف هایم آرام نشده بود بلکه آتش
خشم در چشمانش بیشتر از قبل شعله می کشید

یک دستش را به دیواره ی فلزی اسانسور تکیه داد و بر
روی صورتم خم شد

هرچی که مربوط به تو باشه برای من مهم و حائز اهمیت!
دیگه اسم کوچیک هیچ مردی رو بدون پسوند یا پیشوند از
زبونت نشنوم!

از زورگویی اش در ان شرایط عصبی شدم چشم دراندم و بی
پروا گفتم

بسه دیگه تمومش کن!

کم دغدغه داریم که حالا یه سوتی ازم گرفتی و مثل اینه دق
رو بروم ایستادی و زور میگی؟ اگه مشکلت اینجوری حل
میشه باشه! قبوله!

لبخند پیروزمندانها ای بر روی لب هایش جا خوش کرد لب
هایش را به گوشم چسباند و بم و آرام لب زد
مرسی بانو!

چشم غره ی ابداری حواله اش کردم
از کارهایش خنده ام می گرفت نه به عصبانیتش که در لحظه
شعله می کشید و نه به لحن دلجویانه و غافلگیرکننده اش



اسانسور به طبقه ی سوم رسید و از حرکت ایستاد اما به محض آنکه درهایش از هم باز شد سرگرد رحمتی وارد کابینش شد

لبخندی به جانب من و حامی زد و سلام کرد

مات و متعجب به حضور بی مقدمه اش فکر می کردم و هر ان منتظره طغیان حامی بودم که سرگرد رحمتی را به باد سوالات و ملامت خود بگیرد اما سرگرد با خونسردی او را مخاطب قرار داد و گفت
ماموریت انجام شد حامی جان!



پارت

چشمانم از شدت تعجب چیزی نمانده بود از کاسه بیرون بیورد و دهانم باز مانده بود

نگاهم از سرگرد رحمتی به جانب صورت خندان حامی کشیده شد

او نیم نگاهی به صورت متعجبم انداخت و دکمه ی طبقه ی همکف را با خونسردی فشرد

اینجا چه خبر بود؟

دیگر نتوانستم خوددار باشمستم را به یک طرف کابین
اسانسور گرفتم و با عصبانیتی کنترل شده گفتم

میشه توضیح بدین چی شده؟

نگاهه تهدیدآمیز و عصبیم را به چشمان تیره ی حامی دوختم
و گفتم

سرگرد رحمتی از کدوم ماموریت صحبت می کنه؟

حامی که باز گوشه ی لبش کمی به سمت پایین کج شده بود و
هیچکس جز من نمی دانست با دست کشیدن مدام به لب هایش
تلاش می کند جلوی خنده اش را بگیرد اهسته گفت

دندون سره جیگر بذار ستوان یکم دیگه همه چیزو می فهمی!

دندانم که به جگرم نمی رسید ولی لب هایم را به دندان
گرفتم و تمام حرص و عصبانیتم را بر رویش خالی کردم

من حتی نمی دانستم چرا به سمت پارکینگ میرویم و
مقصدمان دقیقا کجاست؟

عصبی و نارام گوشه ی ناخن انگشت سبابه ام را ریز ریز
می جویدم که بالاخره اسانسور کذایی از حرکت ایستاد

بی معتلی و به محض باز شدن درهایش قبل از حامی و
سرگرد رحمتی خود را بیرون انداختم و منتظر به ان دو
چشم دوختم

از دیدن حرکات آرام و خونسردشان چیزی نمانده بود از
کوره در بروم و فریاد بزنم

شاید حتی کارم به خود زنی هم می کشید

حامی نیم نگاهی به صورتم انداخت و باز هم گوشه ی لبش
به سمت پایین کج شد

حیف که شرم حضوره سرگرد رحمتی اجازه نمیداد اگر نه
حسابی از خجالتش در می امد

تنها کاری که در ان شرایط توانستم بکنم این بود که چشم
غره ای حواله اش کنم و با نگاهم برایش خط و نشان بکشم
بالاخره باز هم با یکدیگر تنها می شدیم و ان وقت من می
دانستم و او

حامی به ماشینش اشاره کرد و درحالیکه دزدگیرش را به
صدا در می آورد رو به من گفت

- بشین جلو ستوان!



پارت

شاید بهتر بود دست از خودداری بکشم
این طور جیغ می کشیدم بر سر هردویشان تا به این سکوت
مسخره پایان بدهند
اما از من بعید بود!

البته طبق معمول و متاسفانه بعید بود
اگر تنها کمی دستم بازتر و ان قدر در نظر ان ها صبور
نمی ادم صد البته بی معطلی از خجالتشان در آمده و جیغ
بنفشی می کشیدم طوری که تا مدت ها از هر صدای بلندی
وحشت کنند

برعکس غوغای ذهن اشفته ام به تبعیت از حرف حامی
صندلی جلوی ماشین را اشغال کردم و او هم در کنارم پشت
فرمان نشست اما سرگرد رحمتی

شگفت زده و ناباور لحظه ای به عقب سر چرخاندم
با دیدن سرگرد رحمتی که بر روی صندلی عقب دراز
کشیده بود معذب خود را جمع و جور کرده و به تندی نگاهم
را برگرداندم

نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و با لحنی امیخته به تعجب و
ناباوری گفتم

قربان چرا دراز کشیدین؟ این چه وضعی؟ نکنه حالتون
حامی قبل از انکه جویای حال سرگرد رحمتی شوم میان
حرفم امد

جدی بود اما ته مانده ای از خنده را به خوبی می توانستم در
صدایش تشخیص دهم در مقابل نگاهه مات و گیجم گفت
ستوان زند چادرت

نگاهه گیجم را به زحمت از صورت غیرقابل تفسیرش کندم
و به چادرم دوختم

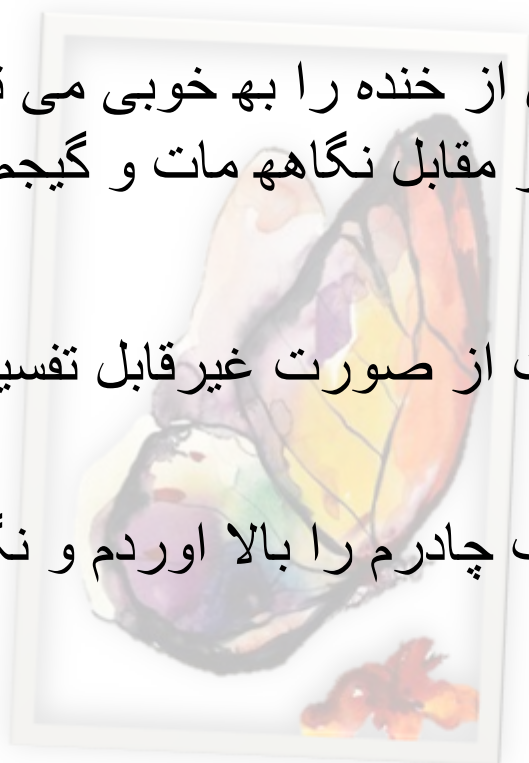
اتوماتیک وار یک طرف چادرم را بالا اوردم و نگاهش
کردم و گفتم

چادرم؟ چادرم چی؟

اما قبل از اینکه حامی پاسخم را بدهد دیگر نتوانستم خود را
کنترل کنم عصبی از کوره در رفتم و غریدم

بسّه دیگه هرچی منتظر موندم!

یا همین حالا همه چیزو برام توصیح میدی یا من برمی گردم
تو اتاقم



دیگه نمی تونم تحمل کنم!

اصلا شما با چادر من چیکار داری؟ کجا داریم می ریم؟

سرگرد رحمتی تو اسانسور از کدوم ماموریت حرف

میزد؟ چی رو ازم مخفی می کنین؟

حامی بر روی لب هایش دست کشید و چانه اش را خاراند و

دوباره با اشاره به چادر روی سرم گفت

انقدر کم صبر نبودی!

چادر تو در بیار و بده به ماهان

یکم دیگه متوجه همه چی میشی

حتما اینجا جاش نیست که حرفی نمی زنم

♡♡



پارت نفسم را پر حرص و عصبی بیرون فوت کردم و

چشمانم را بستم تا باز هم خود را با صبوری که نمی دانستم

قرار است از کجا بیاید شارژ کنم

دستم را به زیره سرم و به مقنعه مشکیم رساندم و چادر را

از سر در آوردم

بدون آنکه دلیل این کار را بدانم و در ذهن جویای ان شوم

چه می خواستم و چه نه فعلا باید صبر می کردم تا حامی
خودش به حرف بیاید و همه چیز را برایم توضیح دهد
چادر را در آوردم و خواستم ان را عقب برده و به دست
ماهان بسپارم که در میانه ی راه حامی چادر را از دستم
بیرون کشید

با تعجب نگاهش کردم اما تنها پاسخم اخم های در هم گره
خورده اش بود

دیگر حامی را تا این اندازه متعصب نمی شناختم اما ظاهرا
باید به این رفتارهای جدیدش هم عادت می کردم
اینکه هر چند وقت مانند حالا نسبت به شخص نامعلومی
حساسیت نشان دهد و مرا حتی از تیر رس نگاه های این
چنینی هم دور نگه دارد

شاید هم حق داشت هرچه باشد او و ماهان همین چند وقت
پیش بر سر من با هم جدل کرده و ماهان از حامی مشت هم
خورده بود

ان وقت من با صدا زدن سرگرد رحمتی به نام کوچکش بستر
را برای حساسیت بیشتر حامی آماده کردم

با صدای حامی که چادر را به دست ماهان می سپرد از عالم
خیال بیرون ادمم

- بگیر ماهان خوب خودتو بیوشون تا چند دقیقه ی دیگه از
اداره میزنم بیرون!

تا نگفتم از جات تکون نخور

کم کم تکه های پازل داشت برایم در کنار هم قرار می گرفت
تنها کافی بود کمی ذهنم را متمرکز کنم تا سر از کار این دو
نفر در بیاورم

♡♡

پارت

با اخم هایی در هم گره خورده به روبرویم خیره شده بودم و
حرکات مشکوک حامی و سرگرد رحمتی را در ذهنم تجزیه
و تحلیل می کردم

حامی با مهارت ماشین را از پارک خارج کرد و با سرعتی
نرمال بی توجه به سربازان نگهبانی از مقابلشان رد شد
به سر خیابان که رسید عینک مارک پلیسش را به چشم زد و
همانطور که از اینه جلو، پشت سرمان را می پایید ماهان را
مخاطب قرار داد



بیا بالا ماهان! حل شد

ماهان که ظاهرا منتظره همین حرف از جانب او بود به سرعت خود را بالا کشید و چادرم را به طور کامل از روی خود کنار زد

دو دور ان را در دستش پیچاند و با نگاهی سر به زیر چادر را به سمت گرفت

از دیدن حالتش یک تای ابرویم ناخودآگاه بالا رفت معلوم بود حامی گربه را خوب دم حجله سر بریده که حتی از نگاه کردن به من هم حضر میکند

خنده ام گرفته بود اما به زحمت ان را پشت لب هایم پنهان کردم و تشکرکنان درحالیکه چادرم را از دستش می گرفتم ان را بر روی پاهایم گذاشتم و خیره به روبرویم گفتم
خب حالا اگه به قسمت دلخواهتون رسیدین!

اگه کائنات اجازه میدن

اگه قرار نیست کس دیگه ای بهمون اضافه شه و منو سوپرایز کنه

اگه هنوزم نمی خواین تو این جهالت نگهم دارین حرف بزنین
با انگشت به لب هایم اشاره کردم و شاکی و پرحرص گفتم

-چون دیگه به اینجام رسیده

حامی لبخندزنان نیم نگاهه شیفته و گرمی به جانیم انداخت
می دانستم خوب فهمیده تا همین جا هم مراعاتش را کردم که
هردویشان را نکشته و سرشان را بر روی سینه شان نگذاشتم
گفت

می ریم پیش سهیل نامی!

همون سربازی که پیغام محسن رو بهت رسونده
خدای من!

من که اصلا سر در نمی اوردم!

با گيجی طوری که گویا حرف هایش را باور نکرده ام
چشمانم را تنگ کردم و گفتم

سهیل نامی؟ کجا؟

یعنی منظورم این چطور ممکنه؟ کجاست؟ تو چطور اونو می
شناسی؟

حامی خیره به روبرویش دنده عوض کرد و جدی و کمی
عصبی گفت

نمی شناسمش! داریم میریم باهاش اشناشیم



پارت سکوت کردم انقدر ذهنم درگیر و اشفته بود که
کنجاویم را به کل از یاد بردم

باید می دانستم حامی بی گذار به اب نمی زند و حتما چیزی
در چنته دارد که ان طور می خندد و خوشحال است

حالا هم صورتش طوری بود که گویا قرار است حسابی از
خجالت سهیل نامی در بیاید و حسابش را کف دستش بگذارد
و او را پس از به حرف آوردن به ناکجا اباد بفرستد

ترجیح دادم دیگر حرفی نزنم تا به مقصد برسیم
مطمئنا دیگر قرار نبود او مرا از این جریان دور نگه دارد و
متوجه همه چیز می شدم

هرچند اگر هم می خواست این کار را بکند من تا زیر و بم
این داستان را در نمی آوردم و نمی فهمیدم دست بردار نبودم

همچنان با افکارم درگیر بودم و پیش پیش برای حامی و
کارهایی که ممکن بود از او سر بزند در ذهن خط و نشان
می کشیدم که با صدایش از عالم خیال بیرون ادمم

پیاده شین رسیدیم!

نگاهم را از صورت جدیش به سمت شیشه سوق دادم در
مقابل یک ساختمان یک طبقه سنگ کاری سفید ایستاده بودیم
نه خیابانش برایم آشنا بود و نه حتی این ساختمان
گویا حامی متوجه سوال ذهنم شد که بلافاصله گفت
بپر پایین!

اینجا پاتوق ماهان

فهمیدم منظورش از پاتوق همان قرارگاه مخفی باید باشد اگر
نه اینجا اصلا جای مناسبی برای پاتوق نبود
این خیابان خلوت که سر جمع پنج ساختمان مسکونی هم در
آن قرار نداشت نمی توانست مکان مناسبی باشد
دست از تحلیل اطرافم کشیدم و از ماشین پیاده شدم
محیط خلوت آنجا که چیزی جز صدای غار غار کلاغ ها
سکوتش را بر هم نمی زد کمی در نظرم وحشت انگیز و
دلهره آور بود اما همین که حامی در کنارم مانند یک پناه قدم
بر می داشت کافی بود تا دلم از هر بابت قرص باشد
از طرفی این ترس کاملاً بی جا بنظر می آمد در کنار
سرگرد رحمتی که طرف ما بود و ضد محسن قرار نبود
خطری تهدیدمان کند قرار بود؟



پارت پاهایم را یک جورهایی بر روی زمین می کشیدم
دست خودم نبود و احساسی مرموز و ناخوشایند از افکار
ضد و نقیضی که در ذهنم جولان میداد به وجودم سرازیر
می شد

حامی چند قدم مانده به رسیدنمان به ورودی ساختمان گویا
متوجه هراسم شد

در جایش متوقف شد و به سمت سر چرخاند و نگاهم کرد از
همان نگاه هایی که تا عمق جانم می رسید و زیرو رویم می
کرد

یک قدم فاصله ی میانمان را پر کرد و بدون اینکه نگاهه
کاونده و خیره اش را از صورتم پس بکشد ماهان را که به
جلوی در ورودی رسیده و منتظرمان بود مخاطب قرار داد
ماهان تو برو ما هم یکم دیگه میایم

ماهان در سکوت از درب فلزی و قرمز عبور کرد و وارد
شد اما حامی زیرلب اهسته ادامه داد

دختر کوچولوی من ترسیده! باید حرف بزنیم
لبم را به دندان گرفتم و وقتی حامی نوک انگشتانم را در
دست گرفت صادقانه گفتم

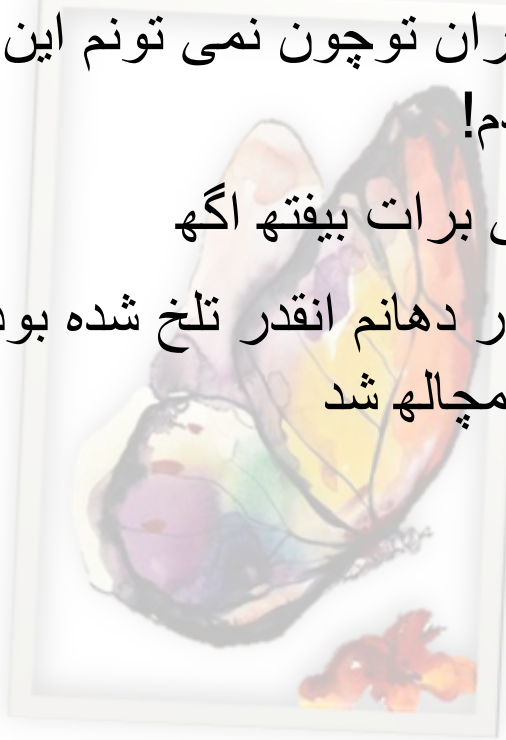
-من اعتماد ندارم! حامی اینجای خلوت و پرت
شاید اصلاً بازم همی اینا نقشه ی محسن باشه!
چه اطمینانی هست که سالم برگردیم بیرون؟ از کجا
اجازه نداد حرفم را ادامه دهم دستم را بیشتر از قبل گرم و
محکم فشرد و گفت
اطمینان تو خود منم!
به من اعتماد داری؟
بدون اینکه نگاهم را از چشمان تیره و مجذوب کننده اش پس
بکشم قاطعانه گفتم
از چشمام بیشتر!

لبخند زدمی دانستم تا چه حد خیالش را اسوده کرده ام با
همین اطمینانی که در دو کلمه خلاصه شد
انگشت شصتش را نرم و آرام بر روی گونه ام کشید و با
صدای بم و آرامش لب زد



مطمئن باش از جونمم می گذرم ولی اجازه نمیدم خطری
تهدیدت کنه! جات کناره من تا همیشه امن و مطمئن!
اخم هایم ناخوداگاه در هم رفتارها را او منظورم را درست
متوجه نشده بود

من از جون خودم نمی ترسمم نگران حیلہ ی محسنم و از
طرفی بیشتر از خودم نگران توچون نمی تونم این اطمینانی
که تو بهم میدی و بهت بدم!
من طاقت ندارم اگه اتفاقی برات بیفته اگه
با همین چند جمله زبانم در دهانم انقدر تلخ شده بودرکه از
تلخی اش صورتم در هم مچاله شد



♡♡

پارت
هنوز تلخی حرفم را مزه مزه می کردم که در همین حین
حامی صورتم را در دستان گرمش قاب گرفت
نگاهم را به چشمانش معطوف کرد و مثل همیشه با تحکم
گفت

از چیزی نترس! از کنارم جم نخوری کافیه تا اتفاقی هم نه
برای من و نه برای تو بیفته!

فقط کافیه کنارم باشی همین

سرم را به نشانه‌ی تایید حرفش تکان دادم

و قتش بود من هم از جانب خود او را مطمئن کنم تا با خیال
آسوده همه‌ی جوانب را بسنجد

باید طبق گفته‌هایش همه چیز را به خودش تنها می سپردم و
با خیال راحت کنج خانه‌ی قلبش لم میدادم و فنجان چای بی
خیالیم را مزه می کردم

پا روی پا می انداختم و همه چیز را به خودش می سپردم و
می گفتم حامی هست که مشکلات را به دوش بکشد

با این افکار که در ذهنم چرخ می خورد لبخندی آرام از سره
اعتماد به او زدم و گفتم

هرچی تو بگی همون میشه! بریم

لبخند رضایتش خود گویای همه چیز بود دستش را نرم از
روی تیغه‌ی صورتم تا چانه‌ام رساند و لب زد

بریم!

با قدم‌هایی محکم همراهیش کردم و از درب فلزی و قرمز
رنگ آن خانه‌ی مرموز وارد شدیم

از راه پله بالا رفته و درب چوبی و قهوه‌ای سوخته‌ی
مقابلمان که لایش باز بود را بازتر کرده و حامی با صدای
بلند ماهان را فراخواند
ماهان کجا موندی؟

نگاهم من اما بر روی حداقل وسایل کمی که در آن خانه‌ی
بزرگ اما خلوت بود می‌گشت
یک دست مبل ساده‌ی خردلی به اضافه‌ی عسلی کوچکی که
درست وسط مبل‌ها قرار گرفته بود تنها وسایل پذیرایی بود
یک ساعت دیواری گرد با دور حاشیه‌ی نقره‌ای بر روی
دیوار قرار داشت
اشپزخانه هم تقریباً خالی بود و یک کتری و قوری سورمه‌ای
که کاملاً مشخص بود جدید و نو است بر روی گاز
صفحه‌ای مشکی اش دیده میشد

نگاهم به سمت تک دری که در گوشه‌ی سالن پذیرایی قرار
داشت کشیده شد که ماهان از آن بیرون زد
لبخندزنان به سمت من و حامی که در فاصله‌ی نزدیکی از
من ایستاده بود آمد و حامی را مخاطب قرار داد
همه چی آماده‌ست!

بدون اتلاف وقت به سمت درب همان اتاق رفتیم

حامی دو گام از من جلوتر رفته و در را با عصبانیت باز و
به دیوار مجاور کوبید از همانجا به داخل اتاق سرک کشیدم
و صورت رنگ پریده سهیل نامی را دیدم



پارت

بر روی نوک پا ایستاده و از بالای سرشانه ی حامی که در
مقابلم ایستاده بود به صورت رنگ پریده و وحشت زده ی
سهیل نامی نگاه میکردم به شدت ترسیده بنظر می رسید
نگاهم رمیده اش بر روی صورت خشمگین حامی دو دو و
حتی پلک هم نمی زدحامی با چند گام بلند و محکم که صدای
جیر جیر پارکت های کف اتاق را در آورده بود وارد شد
نیم نگاهی به جانبم انداخت که حساب کار دستم امد و به
سرعت وارد اتاق شدم پس از ورود من و ماهان در را محکم
به هم کوبید

از انعکاس صدای بلند بسته شدن در احساس کردم پرده های
گوشم به لرزه افتاده

تپش های دیوانه وار قلب سهیل نامی را حتی از روی لباسش
هم به راحتی می توانستم تشخیص دهم

ترسیده بود و احتمال می دادم حامی را بشناسد چون نگاهش
به او نگاه به یک غریبه نبود می دانست عزرائیلش احضار
شده تا جاننش را بستاند و بعد از آن رهایش کند دیدم چطور
دستان لرزانش را مشت کرد و بر روی زانوانش که بدتر از
دستانش می لرزید گذاشت

حامی تند به سمتش رفت در یک قدمی اش ایستاد و کاملاً
غافلگیرانه هر دو دست سهیل را بالا آورد و بر روی میز
کوبید فریادش به آسمان رفت

با همین دستا پیغام میاری و میبری؟ نوچه خوبی هستی اما
احمقی

وگرنه با لباس یه سرباز وارد اداره من و بخش من نمی شدی
بلایی به روزت میارم که روزی هزار بار التماس مرگ
کنی!

باید منو بشناسی نه؟ حتما اون رییس بی صفتت گفته با کی
طرفی؟

صدای فریاد سهیل نامی همه مان را شوکه کرد معلوم بود تا
چه حد تحت فشار است

اره میدونم،میدونم با کی طرفم ولی من هیچ کاری نکردم و
توام نمی تونی بلایی سرم بیاری!

حرفی ندارم بزnm

آه که اگر کمی حامی را می شناختم هم حالا می فهمیدم از
شدت خشم مانند انباره باروت آماده ی انفجار است و سهیل
نامی متقلب باید منتظر عواقب حرف هایی که زده بود باشد

حامی تهدید امیز دستانش را بر روی میز در مقابل سهیل
تکیه گاه بدن قرار داد و کمی بر رویش خم شد

نگاهش کرد و دندان سایید

حرف میزنی!درست مثل یه بلبل

این را که گفت و اعتاب الود رویش را به سمت من و ماهان
که هاج و واج به ان دو نگاه میکردیم چرخاند کوتاه و
عصبی گفت

بیرون!

زبانم را که به سقف دهانم چسبیده بود به زحمت در حلق
وامانده ام تکان دادم و بریده گفتم

اما

دستش قبل از پایان حرفم بر روی میز مشت شد و ان را
محکم تر از هر وقتی بر روی میز کوبید و با صدایی که هر
ان امکان میدادم حنجره اش را پاره کند گفت
گفتم بیرون!

درست نبود بیشتر از ان به خشمش دامن بزنیم
ماهان به سرعت به اشاره سر تکان داد تا با او از اتاق
بیرون بروماو هم ترسیده بود از این همه خشم و عصبانیت
غیرقابل کنترل حامی
نگاهه اخرم را به صورت سالم و رنگ پریده ی سهیل نامی
انداختم
می دانستم تا چند دقیقه ی دیگر حامی دمار از روزگارش در
میاورد و حداقل پذیرایی اش از او چند مشت محکم و ناقابل
به صورتش خواهد بود

به محض خروجمان از اتاق ماهان درب را پشت سرمان
بست

هنوز به ثانیه نکشیده بود که صدای فریاد های پردرد نامی
فضای خانه را پر کرده و سکوتش را در هم شکست

♡♡

پارت

یک ساعت از برگشتن به خانه می گذشت

یک ساعت پر اضطراب که من مدام در نشیمن خانه ام قدم زدم و فکر کردم و فکر کردم

ذهنم دوباره درگیر اتفاقات پاتوق مخفی ماهان شد

حامی انقدر سهیل نامی را چلاند که آخر در میان ناله های پر دردش نام محسن را به زبان آورد و یک سری اطلاعات دیگر در مورد او که به نظرم انچنان هم حائز اهمیت نبود در اختیارش گذاشت

اطلاعاتی از قبیل مخفیگاه و جایی که او پیغام را به دستش سپرده تا برای من بیاورد و یک سری اطلاعات کلی دیگر که هیچ به دردمان نمی خورد

با این همه حامی و ماهان به ادرسی که از سهیل گرفته بودند رفتند و قبل از آن سر راهشانرا هم به خانه رساندم
اصراری برای رفتن هم نداشتم از طرفی از حامی و خشمش می ترسیدم و هم نرفته قائله بر ایم مشخص بود و می دانستم دست خالی باز می گردند

تنها کاری که در آن شرایط از من ساخته بود همان قدم زدن
و منتظر ماندن بود

البته نمی شد استرس و تشویش ذهنم را از این مسئله فاکتور
گرفت

یک طرف فکر محسن و حیل‌های جدیدش رهايم نمی کرد و
از طرف دیگر میلاد و نام دختری که همین امروز صبح از
زبان پدرم آن را شنیده بودم "شیدا"

دل توی دلم نبود تا هرچه زودتر در میان این بلبشو و دل
مشغولی‌ها به سمت شیراز پرواز کنم و دست یگانه برادرم
را در دست عشقش بگذارم

اما قبل از آن باید شرایطش را با حامی فراهم می کردم
در افکارم غوطه‌ور بودم که با صدای تقه‌ی محکمی که به
در خورد یک متر در جایم پریدم نگاه گیج و منگم را از
درب قهوه‌ای خانه برداشتم در جست و جوی شال بلندم چشم
چرخاندم

با دیدنش بر روی مبل آن را چنگ زده و در کسری از ثانیه
بر روی شانه‌های برهنه‌ام انداختم و برای باز کردن در
خانه پا تند کردم

صدای تقه‌ی دوم با باز کردن در توسط من مصادف شد و
دست حامی در هوا ماند

با دیدنش نگران و دسپاچه بی مقدمه گفتم
چی شد؟ پیداش کردین؟

نگاهش را از روی چشمان مضطربم بر روی سرشانه‌هایم
سر دادنگاهی سرسری به اطراف انداختاسمان رو به تاریکی
می رفت

منتظره جوابش بودم که دستش را بر روی سرشانه‌ام گذاشت
و به داخل خانه راهنمایی ام کرد و
گفت

بریم تو عزیزم!

ناخودآگاه اخم‌هایم در هم رفت

با چند گام بلند خود را داخل کشیدم و او در را پشت سرمان
بست

امانش ندادم بر روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و دوباره با کمی
چاشنی عصبانیت گفتم

جونم به لبم رسید حرف بزن دیگه حامی!

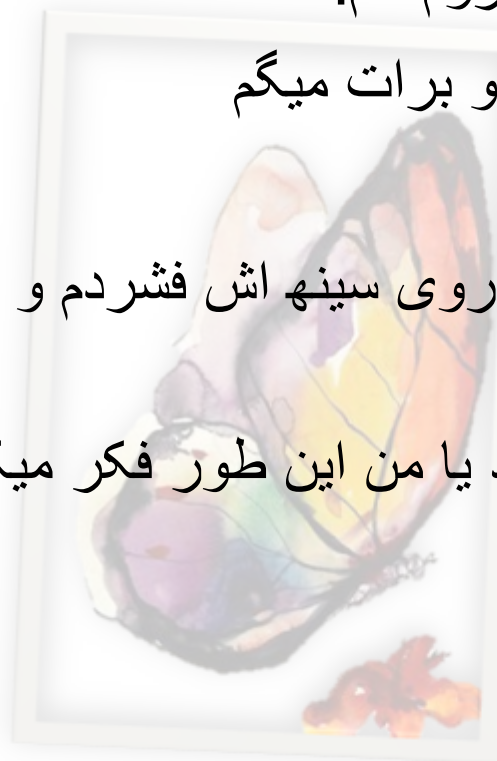
برعکس تصورم حامی لبخندی عمیق به کلافگیم زد



DONYAEMAMNOE

سره صبر مرا به سمت خود کشید و سرم را بر روی سینه ی
تپنده اش گذاشت دستش نرم و آرام میان موهایم چنگ شد و
نفس عمیقی در ان کشید موهایم را بو می کشید؟
صدایش مجذوب کننده، بم تر از همیشه به گوشم رسید
صبر کن دختر بذار یکم اروم شم!

یه نفس بهم بده تاهمه چیزو برات میگم
لبخند زدم آرام و بی صدا
سرم را بیشتر از قبل بر روی سینه اش فشردم و دستانم را
دوره کمرش حلقه کردم
نفس هایش کشدار شده بود یا من این طور فکر میکردم؟
♡♡



پارت

ارام شده بودم

حامی در مقابلم خم شده بود و چانه اش را بر روی شانه ام
می فشرد و همچنان مرا میان بازوانش حفظ کرده بود
چقدر این حس و حالمان را دوست داشتم این حال حامی را

این حس عمیقی که نشان میداد هرچقدر هم که مرد باشی
،مغرور و ترسناک باز هم پای عشقت که به میان کشیده شود
قامت بلند و محکمت را برای لمس شانه‌های ظریف و زنانه
خم میکنی لباس سیاه و ناراحت‌گرور و تعصبت را بیرون
درب خانه از تن در می‌آوری و لباس سفید و راحت عشق و
احساس را به تن می‌کنی

اغوشت میشود مامن آرامش یک زن و شانه‌های ظریف و
زنانه‌ی او می‌شود ایستگاه نفس‌گیری تو

دست حامی که بر روی کمرم نوازش وار به حرکت در آمد
به افکار زیبایم لبخندی زدم و حواسم را معطوف به او کردم
صدایش آرام با تن گرم همیشگی که فقط مخصوص خلوتمان
بود گوشم را نوازش کرد

فکر نکن یادم رفته‌ی عذرخواهی بهت بدهکارم
اخم شیرینی کردم و با عشوه‌ای کمرنگ گفتم

چرا؟ باز چیکارم کردی که خودم خبر ندارم؟

صدای توام با خنده‌اش به گوشم رسید و این در حالی بود که
همچنان اصرار داشت صورتش بر روی شانه‌ام باشد
امروز بعد از پرویی نامی کنترل‌م و از دست دادمو

تازه به یاد آوردم

خواستم در مقابلش گارد گرفته و خود را از او جدا کنم که
این اجازه را نداد

محکم مرا میان بازوان قویش نگاه داشت و حین اینکه لب
هایش را بر روی شانه ام می فشرد با عصبانیتی ظاهری
گفتم

ولم کن ببینم! اصلا یادم نبود

صدای قهقه اش به هوا رفت و بالاخره رضایت داد تا کمی
مرا از خود دور کند البته فقط کمی انقدر که بتوانم صورتش
را در فاصله ی میلی متریم ببینم

محو دیدن خندیدنش بودم و به کل عصبانیتم را از یاد برده
بودم که ضربه ای آرام بر روی بینی ام نواخت و درحالیکه
هنوز ته مانده ی لبخند بر روی صورتش خودنمایی می کرد
گفت

همین کارات منو پابندت کرده دیگه!

شصتش را نوازش وار بر روی گونه ام به حرکت در آورد
و ادامه داد

تو همیشه خودتی! خود واقعیت

این صداقت و در عین حال شجاعتی که تو چشمت هست منو
مجنوب میکنه

اگه کفر نباشه میگم تو خدای کوچک منی!



پارت

از شدت ذوق و خوشحالی زبانم بند امده بود
حامی انقدر خوب بلام بود که احساس می کردم سالیان زیادی
است که او را از نزدیک می شناسم مگر توقع یک زن چه
بود؟ جز اینکه مرد مورد علاقه اش باتمام وجود بلدش باشد
همین کافی بود حداقل برای من
حامی همانطور که در کنارم با فاصله ای نزدیک قدم
برمیداشت به سمت مبل نشیمن هدایت کرد
دوباره در جلد جدیت و صلابت همیشگی اش فرو رفته بود و
من خوب می دانستم بالاخره قرار است گره های کور ذهنم
را با حوصله برآیم باز کند و پاسخگو تک تک سوالاتم را
بدهد بر روی مبل که جاگیر شدیم کایشنش را از تن در آورد
نگاهم بر روی مختصر کشیدگی پیراهن سورمه ای بر روی
قسمت قفسه سینه اش بود عضلات برجسته اش حتی از روی

ان پیراهن تیره به خوبی مشخص بودپیش دستی کردم و قبل
از انکه او حرفی بزند گفتم

تو ادرسی که نامی داد نبود مگه نه؟ نتوانستین پیداش کنین
نفسش را عمیق بیرون فرستاد کمی کلافه بنظر می رسید اما
نه انقدر که نگرانم کند دستانش را در هم گره زد و بر روی
زانوانش خم شد

رفتیم نبود! یه خونه ی خالی و بی درو پیکر مثل هزاران
سوراخ موشی که اونو پدرش دارن
سرش را تهدیدوار تکان داد

ولی پیداش می کنم مطمئنم که بالاخره یجایی گند میزنه
درست مثل حماقتی که تو اداره کرد

فکر میکنه زرنگه و از پسم بر اومده اما من از قبل خودمو
برای تک تک حیل هاش آماده کردم!

کنجکاوتر از قبل خودم را بیشتر به سمتش کشیدم و گفتم
خب منظورت چیه؟ فکر می کنم بالاخره باید در مورد اتفاقاتی
که تو اداره افتاد برام توضیح بدی!

لبخند زد و با خونسردی در چشمان کنجکاوم خیره شد و گفت
مثلا از چیش؟

حرصم میداد؟ یعنی نمی دانست که من تا همین حالا هم به
زحمت در مقابل حس سرکش کنجکاویم مقاومت کرده ام؟
ان هم فقط به خاطر او که می خواستم همانجا در دم سرش
را از تنش جدا کنم وقتی اینجور لبخند می زد و خونسرد
رفتار می کرد؟!

با عصبانیتی کنترل شده به حالت قهر رویم را برگرداندم و
گفتم

مثلا از هیچیش! بالاخره خودم می فهمم لازم نیست توضیح
بدی!

انتظار داشتم حرفی بزند اما سکوتش طولانی شده بود که با
شک رویم را به سمتش برگرداندم

با دیدن لبخند عاشقانه اش که بر روی لب هایش جا خوش
کرده و با نگاهی شیفته حرکاتم را می پایید قلبم لرزید
تا به حال هیچکس مانند او نگاهم نکرده بود و شاید قلب من
بیش از اندازه بی جنبه شده بود

مچ دستانم را در دستان بزرگش قفل کرد و با یک حرکت
مرا به سمت خود کشید طوری که در اغوشش افتادم و سرم
بر روی سینه ی سخاوتمند و پهنش قرار گرفت نجوای
ارامش در گوشم مو را به تنم سیخ کرد

قول میدم همه چیزو بدون کم و کاست تعریف کن اما یه
شرط داره

اخمهایم ناخودآگاه در هم رفت
چه شرطی؟

بوسه‌ی نامحسوس و ریزش بر لاله‌ی گوشم نفسم را بند
آورد و در پی آن زمزمه‌اش با آن صدای دیوانه‌کننده که
گفت

قول بده از بغلم تکنون نمی‌خوری!

♡♡



پارت

لب زیرینم را به دندان گرفتم

گویا می‌خواستم شیرینی حرف و احساسش را زیر لب
هزاران بار مزه کنم

کمی خود را در اغوشش جابجا کردم تا راحت‌تر باشم و
خود را آماده کنم برای شنیدن حرف هایش

زیر لب هسته‌گفتم

قول میدم!

نفسم را عمیق بیرون فرستادم چشمانم را برای لحظاتی کوتاه
بستم

با تمام وجود درحالی که به ضربان منظم قلبش گوش می
سپردم گفتم

حالا حرف بزن!

صورتش را نمی دیدم اما می توانستم حدس بزنم لبخند محوی
بر روی لب هایش نشسته

دستش بر روی سرم قرار گرفت و بینی اش را لابه لای
موهایم فرو برد

عمیق و طولانی انها را بویید و پس از مکث چند ثانیه ای
بالاخره قفل زبانش را شکست

اون روزو یادته؟وقتی برای اولین بار امیرعلی رو با هم
دیدیم؟باز گره میان ابروانم افتاد

همانطور که سرم را در تایید حرفش تکان میدادم گفتم

اره یادمه!خوبم یادمه چون خیلی ناگهانی سروکلش پیدا
شد حداقل برای من که اینطور بود

حامی نفسش را در میان موهایم رها کرد دسته ای از ان را
در دستش گرفت و ادامه داد

حتما اینو هم یادته که امیر علی درست و دقیق از جریان
تصادفمون تو جاده شیراز خبر داشتحتی از تیر خوردن من
همون موقع بهش شک کردی و سوال پیچش کردی یادته؟

شک تو باعث شد منم به شک بیفتم با این تفاوت که تو
سرسری ازش گذشتی هرچند میدونم از جواب اون که گفته
بود همه چیزو از ماهان شنیده قانع نشدی اما ادامه هم ندادی
چون فکر می کردی دوست من و نباید بیشتر از این پا پیچش
بشی

اما من شدم

با حیرت سرم را عقب کشیدم و خیره در چشمان تیره و
مقدرش گفتم

چی؟ یعنی تو بهش شک کردی؟

لبخندی زد و دوباره سرم را بر روی سینه اش برگرداند
حتی در ان شرایط هم می خواست حرفش را به کرسی بنشاند
و مرا طبق گفته هایش در اغوش گرمش قفل کندمن که
اعتراضی نداشتم!

مگر زندانی شیرین تر از اغوش امن او هم پیدا می شد؟ گفت

اره! با ماهان صحبت کردم شاید سره اتفاقات خارج از کار یه
خورده حسابی با هم داشتیم اما بحثش کاملاً جدا از این مسائل
بود

می دونستم و اونقدر ماهان رو می شناختم که بدونم دهنش
چفت و بست داره و در مورد تصادفی که کاملاً محرمانه بود
پیش هیچکس حرف نمی زنه!

برای رو کردن دست امیر علی هم فقط محتاج یه تماس با
ماهان بودم که انجام دادم و اونم صریح و محکم بهم گفت
اصلاً امیر علی شش ماهه نه تماسی باهاش داشته و نه به
دیدنش رفته

خدایا از چیزی که در ذهنم مدام رژه می رفت چیزی نمانده
بود قالب تهی کنم

حامی موهایم را به بازی گرفت و با ارامشی دیوانه کننده
ادامه داد

تو همون تماس از ماهان خواستم ریز به ریزه کارها و رفت
و آمدهای امیر علی رو زیر نظر بگیره

امیر علی دوست چندین سالم بود و فکر ارتباطش با محسن
دور از ذهن و شاید مضحک به نظر می رسید

اما من بهش شک کرده بودم و وقتی شک به وجود بیاد
اعتماد هم از بین میره

از طرفی درگیر آموزش تو بودم و نمی تونستم خودمو درگیر
امیرعلی کنم این بود که کارارو سپردم به ماهان و اونم قبول
کرد و قول داد مو به مو رفتارهای امیرعلی رو بهم گزارش
بده



پارت

منتظره شنیدن ادامه ی حرف هایش بودم که رویم را به
سمت خود چرخاند

انگستانم را در انگستانش قفل کرد و با نگاهی خاص که
ضربان قلبم را هزار برابر می کرد در چشمانم خیره شد و
گفت

- تو همین گیرو دار که من روز به روز به تو نزدیکتر می
شدم فهمیدم امیرعلی جاسوس محسن و اصلا دلیل منتقل شدن
یهویش به بخش ما دقیقا همین بوده

اون بود که فیلم دوربین هارو دست کاری کرد و طوری
جلوه داد تا توجهمون به سمت ماهان جلب بشه
از خصومت ماهه پیش منو ماهان خبر داشت و می خواست
سو استفاده کنه

به همین خاطر وقتی از اداره بیرون می رفتیم روی ماهان
رو پوشوندیم تا نتونه اونو ببینه اهی کشید و ادامه داد
-منی تونم بگم ناراحت نشدم وقتی ماهیت امیرعلی برام
روشن شد اتفاقا چرا خیلی عصبی و ناراحت بودم به هرحال
اسون نیست شنیدن همچین خبری
اما هربار که تورو کناره خودم می دیدم و تو چشمای
مهربون پر صداقت زل می زدم با خودم می گفتم خوبه که
هستی!

و ایمان می اوردم هنوز خوبی و صداقت نمرده
که اگه امروز بهترین دوستم تو زرد از اب در اومده و دست
دوستی به دشمنم داده تو هستی کنارم و من تنها نیستم
می تونم محکم جلوشون وایسم چون تورو دارم
هضم این خبر با حضوره تو با اون همه ظرافت و عشق برام
راحت تر بود خیلی راحت تر

شاید اگه تورو کنارم نداشتم نمی تونستم حالا حالاها با این
جریان کنار بیام

لبخندی به پهنای صورتم زدم قفل انگشتانمان را باز و
صورت زیبایش را با محبتی بی پایان با دستانم قاب گرفتم
تلاش کردم تمام عشقم به او را در چشمانم بریزم و بی منت
ان را پیشکش نگاه گرمش کنم و گفتم

- باید ازت تشکر کنم که انقدر خوب بهم نگاه می کنی!
الان اگه این همه حسای خوب تو دلم ریخته مدیون توام و
نگاه متفاوت

تویی که شدی یه طناب محکم تا بند بخوری به دستانم و منو
از سیاه چال متعفن گذشتم بیرون بکشی و یه آینده ی روشن و
فراتر از تصورم رو بهم نشون بدی

قبلا هم بهت گفتم نمی دونم تو پاداش کدوم کاره خوب
منی؟ نمی دونم چیکار کردم که خدا تورو سره راهم قرار داد
فقط می دونم از حالا تا آخره عمرم ازش ممنونم
اگه هزار بارم شکرش کنم کم!

حامی لبخند ارامی زد انقدر ارام که ان را ناخودآگاه به
وجودم سرازیر کرد دستانم را که بر روی صورتش بود
پایین کشید

بوسه ی عمیق و طولانی به پشت دستم زد و ان ها را جلوی
صورتش و در مقابل لب هایش نگاه داشت نجوا کرد

- شکر که حسم از ثانیه اول به تو یک طرفه نبود وگرنه
میدونم اگه پسم میزدی

اگه دلت قبل من جای دیگه گیر بود تا اخره عمرم نه دیگه
به کسی نگاه می کردم و نه این طور می خواستمش

عشقی که از تو، تو قلبم دارم مقدس برام اونقدر مقدس که تو
کلمات نمی گنجی!

ولی حالا که هستی حالا که با منی نمیذارم حتی سایه کسی
روت بیفته با خشونت در اغوشم گرفت

محکم مرا به خود فشرد انقدر محکم که احساس می کردم هر
ان صدای خورد شدن استخوان هایم را خواهم شنیداما مهم
بود؟ نه

برای من که خوشایند ترین درد ممکن می توانست همین باشد
فقط

©ONYXEMAMNOE

پارت

طبق خواست حامی از رستوران نزدیک به خانه شام سفارش داده و در کناره هم صرفش کردیم

وصف ناشدنی بود تک تک لحظاتم با او

با تمام جانم حس میکردم قدرت و نفوذِ نگاهش با سرعتی باور نکردنی ذره ذره جذب تار و پودم می شود

شاید بنظر کمی ترسناک می رسید این همه وابستگی

اما نه برای مایی که تصمیمان از اول هم مشخص بود حامی قولش را داده بود

که به محض حل مشکل امیر علی در اداره باره سفر به شیراز را با مادرش و حنا ببندد و خود را برای خواستگاری برساند

به قول خودش دیگر نمی توانست طاقت بیاورد و صورت غرق در خوابم را فقط نظاره کند اما فعلا لازم بود تا نزدیکی بیشترمان به محسن صبر کنیم و بعد طبل رسوایی امیر علی

را بکوبیم

سر ابی رنگ کرم مرطوب کننده ام را باز و مقداری از آن را بر روی پشت دستم مالیدم و شروع به ماساژ کردم و در اینه به خود لبخند زدم

با اینکه صبح زود از خواب بیدار شده بودم اما اثری از
حامی بر روی کاناپه‌ی پذیرایی نبود
ناخودآگاه ذهنم به شب قبل کشیده شد

وقتی برای خواب آماده می‌شدم و حامی را مانند پسرکی
بهانه‌گیر با قیافه‌ای اویزان در مقابل درب اتاقم دیدم
لبخندی پهن صورتم کرده و گفتم

بیا تو چرا اونجا وایسادی؟

تکیه‌اش را از درب اتاقم گرفت و صاف در جایش ایستاد
یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد و تابلویی زیبا و بی
نظیر از ژست جذابش در ذهنم نقش زد

با نوک انگشت شصت ته ریش سیاهش را خاراند و سر کج
کرد

می‌خوام پیام ولی می‌ترسم اومدنم با خودم باشه و پای رفتن
نداشته باشم

اون وقت مجبوری تا صبح منو تو تختت تحمل کنی
لب‌گزیدم!

او سعی داشت مرا بترساند؟ یا شرم و حیایم را محک
بزند؟ لبخندم را عمیق‌تر کرده و با اطمینان گفتم

می دونم اعتمادی که بهت دارم هیچ جوره شکسته نمیشه!
پس منو با این حرفا نترسون چون اصلا ترسناک نیست
نگاهش همچنان زوم چشمانم بود و بدون حتی لحظه ای پلک
زدن با چند گام شمرده و ارام خود را نزدیکم رساند
انگشت اشاره اش را زیره بند تاب سفیدم انداخت و نوازش
وار ان را ارام به حرکت در آورد و با صدای گرفته و بمش
دین و ایمانم را به یغما برد
عشق من احتیاجی به امتحان نداره! امشب که سهله حاضرم
تموم شب های عمرمو کناره تخت بشینمو و فقط دستاتو ، تو
دستام نگه دارم و نگات کنم
نگاهم بر روی لب هایش می لغزید که صورتش را کناره
صورتم کشیدلب هایش را مماس با گوش هایم قرار داد و
گفت

شک داری بتونم؟ مور مورم شد

با صدایی مرتعش اهسته دستم را بر روی سینه ی ستبرش
گذاشتم و دكمه ی ریز پیراهن سورمه ای اش را به بازی
گرفتم و گفتم

شک ندارم اونقدر که میتونم امشب و هرشب کنارت

انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایم
فشرده و فشار لب هایش را بر لاله ی گوشم مضاعف کرد
هیششششش! وسوسه نکن دختر!

پارت

به هر حال برای من وسوسه شدن یا نشدنش فرقی نداشت
داشت؟

هنوز مدت زیادی از زمان محرمیتان باقی مانده بود و
مشکلی هم وجود نداشت

اما می دانستم این کناره گیری حامی به خاطر این است که
بیشتر از این فاصله میانمان را کم نکند و کار به جای باریک
نکشد

با این فکر لب هایم را به دندان گرفتم و فکر میکنم گونه هایم
نیز مختصر رنگ گرفت که از نگاه تیزبین او پنهان نماند
با انگشت شصت و سبابه لب بیچاره ام را از حصار دندان
هایم آزاد کرد و در گوشم زمزمه وار گفت

میدونم الان تو دلت خدارو شکر میکنی من قدرت ذهن خوانی
ندارم و گرنه

دسپاچه شدم

اجازه ی پیشروی اش را ندادم

درحالیکه مشتم را محکم بر روی سینه اش می کوبیدم
نگاهه پر حرصم را در چشمانش گره زدم و گفتم

همین الانم بدون قدرت ذهن خوانی موفق در واقع نیازی
بهش نداری

انقدر منو خجالت نده!

بیشتر انگار با حرفم تفریح کرد تا بخواهد خوددار باشد

لبخندش دندان نما شد و همانطور که سرم را بر روی سینه
اش می فشرد با حرکتی غافلگیرانه دست دیگرش را زیره
زانوانم انداخت و مرا در اغوشش بلند کرد

دستم را دوره گردنش حلقه کردم و خواستم حرفی بزنم که با
بوسه ی کوتاهش بر روی لب هایم دهانم را بست و صدای
خوش اهنکش در گوشم طنین انداخت

بهت تبریک میگم موفق شدی!

وسوسه شدم امشب رو سفت تو بغلم بگیرمت و بخوابم

هرچند فکر میکنم خواب به چشمم نیاد

درب ابی رنگ کرم مرطوب کننده ام را بستم و ان را بر
روی میز کناره تخت گذاشتم

لبخند لحظه ای از روی لب هایم پاک نمی شد و خاطرات
دیشب و نجوای عاشقانه ی حامی که تا خوده صبح در
گوشتم می خواند مدام در ذهنم تداعی می شد به سمت کمد
لباس هایم رفتم و لباس فرم تمیزم را از ان بیرون کشیدم
مشغول گذاشتن مقنعه ی مشکی بر روی سرم بودم که با
صدای اس ام اس تلفن همراهم سرم را به سمت کیفم
چرخاندم

نگاهم به سمت ساعت کشیده شد هفت و سی دقیقه صبح را
نشان میداد

احتمالا یکی از همان پیام های تبلیغاتی مزخرف بود ان هم
این وقت از صبح

خواستم بی خیال خواندنش شود که نهیبی در وجودم مانع شد
پاهایم ناخودآگاه به سمت کیفم کشیده شد

زیپش را باز و از میان انبوه خرت و پرت های درونش
گوشتیم را پیدا کرده و ان را بیرون کشیدم

صفحه اش هنوز روشن بود

پیام از یک سیم کارت اعتباری ارسال شده بود پس نمی
توانست پیام تبلیغاتی باشد اخم هایم در هم رفت و با لمس
صفحه پیام را باز کردم و ان را زیر لب خواندم
- وقتش نیست برای همیشه اسیرم شی پرنسس؟



پارت

دندان هایم را بر روی هم فشردم انقدر که احساس می کردم
هر ان امکان خورد شدنشان می

رود

در فکر حیل ی جدید محسن که پشت پیام کوتاهش پنهان
شده، بودم که یکباره تلفن در دستم لرزید
با دیدن شماره ی منزلمان در شیراز اخم هایم از هم باز و گل
از گلم شکفت

حتی فکر اینکه پدر خبر جدیدی از عشق میلاد برایم داشته
باشد مرا سره ذوق می آورد

با لب هایی کش امده از لبخند تلفن را پاسخ دادم
جانم!

صدای گریه ی ارام مادر چیزی در درونم خالی کرد
باز هم فکرم مستقیم پدر را نشانه گرفت صدایم مرتعش و
لرزان شده بود

درست مثل دستم که به شدت می لرزید
مامانم چی شده؟ بابا

صدای نازنینش دو رگه و خش دار بود وقتی گفت
بابات خوبه مادر! ولی میلاد

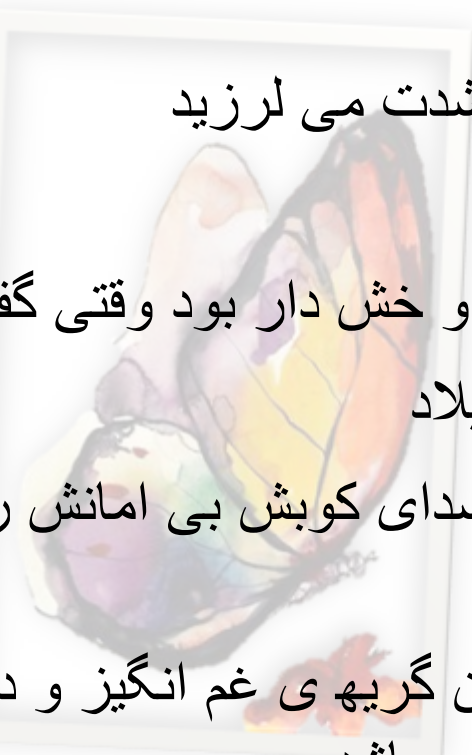
قلبم در سینه فرو ریخت صدای کوبش بی امانش را در حلقم به
خوبی حس می کردم

صدای لرزان مادر با این گریه ی غم انگیز و درد اور نمی
توانست حامل خبر خوشی باشد

به هر جان کندی بود لب زدم
میلاد چی شده مامان؟

مادر که گویا تا آن لحظه به زحمت جلوی خود را گرفته بود
بالاخره صدایش را رها کرد میان حق حق گریه گفت

باید بیای محیا باید بیای



DONYAEMANRO

برادرت قاطی کارایی شده که نباید می شد
محیا باید بیای و برادرتو نجات بدی
اب دستت بذار زمین و فقط خودتو برسون مادر
پاهایم بی حس شده بود دیگر توان ایستادن را در خود نمی
دیدم عرق بر روی پیشانیم نشسته بود
دیگر صدای مادر را نمی شنیدم و فقط به یک چیز فکر می
کردم
حیل ی محسن!
نکند او برادرم را هم قربانی مکر خود کرده باشد
نکند میلاد راهی را رفته باشد که دیگر نشود هیچ طور او را
نجات داد
نکند

افکار مسمومی که در ذهنم چرخ می خورد همان ته مانده
توان را هم از پاهایم گرفتاراند اوار بر روی تخت فرو ریختم
و بی هدف به روبرویم زل زدم محسن در کمال نامردی
خوش قول بود

انقدر خوش قول که دقیقه ای از پیامش نگذشته به ان جامع
عمل پوشاند و من حیران از این همه پستی او به دیوار سفید
روبرویم زل زده بودم

صدای هق هق جان کاه مادر از شوک خارج کرد

محیا مادر خوبی،؟الوالو

خوب؟واژه ای که از همیشه برایم بیگانه تر شده بود

خدایا مرا میبینی؟صدایم را می شنوی؟چرا همیشه من باید
انتخابت باشم برای امتحانات سخت؟باز هم صدای بی رمق
مادر

محیا جون بابات جواب بده!

بی رمق و درمانده پاسخ دادم

تا شب جمع میکنم و میام مامان شب خونم با پرواز عصر
میام!نذار میلاد جایی بره!

بغضم را قورت دادم گلویم درد می کرد باز گفتم

نذار بابا چیزی بفهمه مامان!جمع میکنم و برمیگردم شیراز
صبوری کن!

باید،باید به اداره خبر بدم و چند روز مرخصی بگیرم

خیال مادر را که راحت کردم ارتباط را با خداحافظی کوتاهی
قطع کرده و مقنعه را از سرم بیرون کشیدم

خود را بر روی تخت پهن کردم

باید فکر می کردمباید به حامی فکر می کردم

نگاهم به سقف سفید بود اما طولی نکشید که تصویر حامی
در سفیدی مطلق سقف جان گرفت

بغض دوباره مانده هیولایی سمج به گلیم چنگ انداخت و
اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد به حق حق افتادم
حامی اخ حامی! حالا چیکار کنم؟ چیکار کنم حامی؟ چیکار
کنمم!

پارت

سرم از هجوم ان همه فکر به دوران افتاده بود باید اول خودم
از جریان سر در می آوردم و بعد

مگر بعدی هم وجود داشت؟ اگر وجود داشت پس این حس بد
و منفور که تمام وجودم را احاطه کرده بود و لحظه‌ای
رهایم نمی کرد چه بود؟ دستانم را تکیه گاه بدن قرار دادم و
از روی تخت بلند شدم

نمی خواستم و نمی توانستم جا بزنم نه حالا که خانواده ام به
وجودم نیاز داشتند و از همه مهم تر برادرم که همیشه حمایت
کرده بود حالا در مخمصه افتاده بود

صدای نگران و پریشانیش پشت تلفن در سرم اکو شد

- اتفاقی نیفتاده نگران نباش دادا!

چرا من احمق متوجه درماندگی و التماس صدایش نشدم؟
چرا وقتی گاه و بیگاه تماسش را می دیدم و او مکالمه اش را
قبل از زدن حرفش، کوتاه کرده و قطع می کرد به حالش شک
نکردم؟

انقدر در عشق حامی و درگیری هایم غرق شدم که به کل
خانواده ام را از یاد بردم؟ پس من لعنتی مقصر بودم و حالا
باید تاوانش را به جان می خریدم
حتی شده به قیمت جانم اجازه نمیدادم خار به پای برادرم
برود

لازم بود دمار از روزگار ان محسن بی همه چیز در می
آوردم و خواب و خوراکش را می گرفتم
با این فکر مصمم لباس فرم اداره را با یک دست مانتو و
شلوار لوله ای مشکی تعویض کرده و شال سیاهم را هم بر
روی موهایم انداختم
نگاه بی روحم را به ساعت روی دیوار انداختم نه صبح را
نشان میداد

یعنی من یک ساعت و نیم با خود و افکارم و بلایی که
یکباره بر سرم نازل شده بود درگیر بودم

صفحه ی خالی گوشیم نشان می داد حامی هنوز متوجه غیبتم
در اداره نشده و این نشانه ی خوبی بود

کیف دستیم را در دست گرفتم و صفحه ی موبایلم را روشن
و به سرعت با حنا تماس گرفتم یک بوقدو بوقسه بوق
بالاخره صدای خواب الودش در گوشی پیچید و من بی معطلی
با عجله گفتم
باید ببینمت حنا!

گویا خواب از سرش پرید که به تندی و دسپاچه گفت
چیزی شده عزیزم؟ حامی خوبه؟ خودت خوبی؟ پلک هایم را با
درد بر روی هم فشردم
نمی دانم چرا اسم حامی که می امد احساس می کردم خنجری
در قلبم فرو می رود و بی رحمانه بیرون می اید
اهسته تر از قبل گفتم

خوبه نگران نباش! فقط خواهش می کنم با نهایت سرعتی که
میتونی خودتو به ادرسی که برات اس ام اس می کنم برسونی
حنا!

باشه باشه اس ام اس کن اومدم
چقدر از او و درکش ممنون بودم که بیشتر از ان سوال پیچم
نکرد

به محض پایان مکالمه ام با حنا بند کیفم را بر روی شانه ام گذاشتم و همانطور که از خانه

خارج میشدم ادرس پارکی که قبلا یک بار در آن بنفشه را ملاقات کرده بودم برایش اس ام اس کردم و تاکید کردم هر چه زودتر خود را برساند

وقت زیادی نداشتم و باید هرچه زودتر خود را به اولین اژانس هواپیمایی می رساندم

با اژانس تماس گرفته و درخواست ماشین کردم و وارد باغچه ی پر گل خانه ام شدم باغچه ای که دیگر هیچ جذابیتی برایم نداشت

شاید هم چون می دانستم زندگیم برای بار دوم قرار است دست خوش طوفانی سهمگین شود این حال را داشتم و از هیچ چیز لذت نمی بردم

طور عجیبی سرد و سخت شده بودم درست مانند متهمی که هر لحظه آماده ی اجرای حکم اعدامش است و فاصله ی چندانی با مرگ ندارد

به بلیط پنج عصری که در دستانم بود نگاه می کردم که با صدای راننده دل از نگاه کردن به آن کندم این تکه کاغذ قرار بود آینده ام را رقم بزند

خانم بفرمایید رسیدیم!

خنثی از پشت شیشه به پارک با درختان نیمه عریان نگاه کردم

چیزی به بهار نمانده بود بهاری که قرار بود با همه ی زیبایی اش برای من زمستانی سرد شود

دستم بر روی دستگیره ی در لغزید و از تاکسی پیاده شدم از همان فاصله هم می توانستم حنا را با آن مانتوی لیمویی رنگ زیبایش تشخیص دهم او هم گویا با کلافگی دنبالم می گشت و به محض دیدنم به سمت پرواز کرد

نگران بود و این از تک تک حالاتش بیداد می کرد با نزدیک شدنمان به هم او اغوش باز کرد و من بی رمق خود را به او سپردم و لبخند محزونی زدم
نجوا کردم

مرسی که اومدی!

حنا با دلوآپسی پس از آنکه لحظه ای مرا به خود فشرد شانه هایم را در دست گرفت فاصله میانمان انداخت و با دقت به چشمانم نگاه کرد و گفت

داری منو می ترسونی محیا چی شده؟ پشت تلفنم که درست و حسابی حرف نزدیم

کیفم را همانجا بر روی زمین رها کردم و نگاهم تارم را از
چشمانش دزدیدم اما با لحنی مصمم و محکم بدون لرزش گفتم
بهت زنگ زدم چون رو کسی جز تو نمی تونستم حساب کنم
میدونی که من اینجا غریبم حنا! ازت یه خواهشی دارم
حنا رنگش به وضوح پرید

نمیدانم از صدای محکم ترسیده بود یا لحن قاطع و وقتی گفتم
یه امشب حامی باید از نبود من تو تهران بی اطلاع بمونه! این
فقط بستگی به تو داره!
کمکم می کنی؟

حنا که حالا صدایش هم مانند دستانش می لرزید گفت
چی؟ کجا داری میری؟ محیا نصف عمرم کردی بگو ببینم
جریان چیه؟ اصلا چرا میخوای بری؟ کجا؟ سر بلند کردم
همان قطره اشک شناور در چشمانم هم دیگر خشکیده بود
گفتم

DONYAEMAMNOE

شیراز!

پارت

حنا نفسش را اسوده بیرون فرستاد گویا خیالش کمی اسوده
شده بود

میری دیدن خانوادت؟ نصف عمرم کردی دختر!
خب این ایرادش کجاست؟ چرا نباید حامی بفهمه؟ لب پایینم را
به دندان گزیدم

نمی توانستم حرفی بزنم تا از همه چیز مطمئن نشده بودم
گفتم

من باید برم و از یه چیزی مطمئن شم
نمی تونم چیزی به حامی بگم چون اون سعی میکنه مشکلو
به روش خودش حل کنه!

هرچند روش اون کاملاً درسته ولی
حنا مشکوک و با تردید گفت

ولی چی؟

نفسم را با شدت به بیرون فوت کردم و کیفم را دوباره از
روی زمین برداشته و دندان ساییدم

صورت مساله این بار خانواده ی منه حنا! نمیتونم اجازه بدم
حامی مداخله کنه!

DONYAEMAMNOE

اون نمی تونه تو این مورد کمک کنه نه تا وقتی که خودم به
اطمینان نرسیدم

بیشتر نپرس چون جوابی ندارم که بدم!

حنا که بدتر گیج شده بود و البته به او حق میدادم پس از چند
لحظه سکوت و کلنجار رفتن با خود گفت

باشه! باشه! هرچند دارم از کنجکاوی می ترکم ولی نمی پرسم
تا اذیت نشی!

از طرفی مطمئنم تو کار اشتباهی نمی کنی
گویا به صداقت حرفش شک داشت که دوباره نگاهه در مانده
اش را به چشمانم دوخت و گفت

می کنی؟ محیا میدونی که عصبانیت حامی غیر قابل کنترله!

نمی خوام جنونش رو هیچ کدوممون ببینیم چون واقعا
وحشتناکه!

تو قبلا کمابیش دیدی و میدونی دارم از چی حرف میزنم
در ان شرایط واقعا بی اهمیت ترین چیزی که می توانستم به
ان فکر کنم عصبانیت حامی و واکنشش بود

با این ذهنیت که بعدا به او و کارهایش فکر خواهم کرد رو
به حنا مصمم و جدی گفتم

حنا عصبانیت حامی تو این شرایط شاید آخرین مساله ای
باشه که بخوام حتی بهش فکر کنم

جواب من یک کلمس کمکم میکنی یا نه؟

حنا خوب متوجه مختصر عصبانیت و کلافگی نهفته در
کلامم شد و تند گفت

معلومه کمکت میکنم! بگو چیکار کنم

نفس راحتی کشیدم و نقشه ای که از قبل کشیده بودم را مو به
مو برای حنا تعریف کردم و او هم با دقت گوش کرد

شاید حامی به شدت تیز و باهوش باشد اما من هم مدت زیادی
زیر دستش کار کرده و با خصوصیاتش کمابیش آشنا بودم

پس می توانستم از پیشش بر بیایم به یاد حرفش افتادم که
همیشه حین تمرینات سختش در گوشم می خواند

مهم نیست طرف مقابلت چقدر از تو قوی تره مهم باوری که
تو از خودت داری!

اولین نفری که باید بهش اعتماد کنی خودتی فقط خودت!

اون وقتی که خودتو باور کردی مطمئن باش از پس هرکسی
و هرکاری برمیای!

لبخند محزونی زدم

اگر حامی می دانست روزی از آموزش هایش بر علیهش استفاده خواهم کرد هرگز برایم وقت نمی گذاشت و چشمانم را باز نمی کرد و روحم را برای مقاومت پرورش نمی داد

پارت

در فرودگاه منتظر خواندن شماره ی پرواز نشستیمی هدف و گنگ به صفحه ی اعلان پروازها چشم دوخته بودم طبق قرارم با حنا با کرختی تلفن همراهم را از جیب بیرون آوردم ساعت چهار بعدازظهر را نشان می داد و از حامی خبری نبود

دلیل غیبتش هر چه بود برای من در این شرایط ایده ال محسوب می شد صفحه ی اس ام اس را باز کردم و انگشتم را بر روی اسمش کشیدم ضربان قلبم را زیره انگشت سبابه ام حس می کردم

قبل از آنکه پشیمان شوم پیامی با این مضمون برایش تایپ کردم

- سلام! زن عمو الهام مریض شده و نمی تونم تو این شرایط خانواده ی عمو فرهاد رو تنها بذارم شب رو خونشون میمونم! فردا صبح تو اداره میبینمت عزیزم!

چشمانم هزار بار بر روی کلماتی که به دروغ تایپ کرده بودم چرخید و در نهایت از اشک لبریز شد

لب هایم را به دندان گرفتم و درحالیکه پیام را برایش ارسال می کردم همزمان قطره اشکی هم بر روی گونه ام فرو چکید

برایم سخت تر از هر کاری بود دروغ گفتن به کسی که دیوانه وار عاشقش بودم اما نمی توانستم او را شریک این لحظات و گرفتاری های کمر شکن خانواده ام کنم

حامی هرچقدر هم که برایم تکیه گاه باشد اما باز هم این منم که باید از پس مشکلات خانواده ام بر بیایم

از طرز فکر و روحیات قانونمند او هم مطمئن بودم و می دانستم در مقابل مشکل پیش آمده چه برخوردی می کند

می ترسیدم بفهمد و بخواهد کاری بکند که نباید

از طرفی هنوز از میزان وخامت ماجرا و منجلا بی که میلاد در ان افتاده بود مطلع نبودم و باید مطمئن می شدم

می دانستم شاید امشب اتفاقاتی بیفتد که فردایی با حامی برایم باقی نماند و از همین واهمه داشتم و قلبم می لرزید

درست مثل دستم که از زور فشار بر روی زانوانم مشتش
کرده بودم

در افکارم غوطه ور بودم که یکباره متوجه سنگینی نگاهی
بر روی نیم رخم شدم

نگاهه تارم را به چپ چرخاند

محسن با لبخندی محو روبرویم ایستاده و نگاهم می کرد

دندان ساییدم و در حالیکه تلاش میکردم قطره اشک شناور
در چشمانم را کنار بزنم روبرویش ایستادم

حضوره او در اینجا تنها یک معنا داشت

او در تمام اتفاقاتی که افتاده دخیل است و باز هم دام بزرگی
پهن کرده

اما این بار برای خانواده ی من

همین مساله به خودی خود کافی بود تا برای گرفتن جاننش
دندان تیز کنم

دیگر همه ی عالم و آدم می دانستند حساسیتم را بر روی
خانواده ام

گویا تنها محسن از ان بی خبر بود

صدای آرامش مرا از عالم خیال بیرون کشید

چه خوب که پیدات کردم!
بی ترس چشم دریدم و از لای دندان هایم غریدم
چه بد که من دوباره ریخت نحست رو دیدم

|
«»

پارت

محسن قدمی جلو آمد لبخندش عمیق تر شده و نگاهش بر
روی صورتم می چرخید با آرامش گفت
منتظره بدتر از این بودم اما همین که تا این جا بوده
عصبانیتت بازم خداروشکر!
انقدر دندان هایم را بر روی هم ساییده بودم که احساس می
کردم فاصله ی چندانی تا خورد شدنشان باقی نیست
من هم قدمی به او نزدیک تر شدم
برایم مهم نبود فاصله ی کم با او
از او حتی قدر سره سوزن نمی ترسیدم و می دانستم می
تواند این حس را به خوبی در چشمانم ببیند

شاید حتی تحسینی که در نگاهش موجود میزد هم به همین
خاطر بود صدایم کمی بالا رفته بود وقتی گفتم

منتظره بدتر از این باش!

منتظر باش برای روزی که پامو بذار روی سیب گلو تو
فشارش بدم فقط دعا می کنم مشکلی که برام پیش اومده ربطی
بهت نداشته باشه!

که اگه داشته باشه به خدا قسم دمار از روزگارت در میارم
لبخند محسن به پوزخند تبدیل شده بود

حرص میخورد و فکش از شدت فشار دندان هایش منقبض
شده بود احتمالا خیلی به خود فشار می آورد تا خشمش را
کنترل کرده و چیزی بروز ندهد اما باز هم با این همه فارغ
از حالش با لحنی به ظاهر خونسرد هر دو دستش را در جیب
شلوار اسپرتش فرو برد و گفت

جوجه رو آخر پاییز می شمرن پرنسس!

یادته حرفامو حتما! گفته بودم کاری می کنم با پای خودت

با فریادی که میان حرفش کشیدم مجبور به سکوت شد

دهنتو ببند! ازت متنفرم تو از حیوونم پست تری!

برایم مهم نبود که در فرودگاه هستیم و زیره چشم صدها نفر
صدایم را بلند کرده و دورمان شلوغ است

انقدر عصبانی بودم که در آن لحظه حتی قدرت کشتن محسن
را هم داشتم از فریادی که زدم نفس نفس میزد
محسن سرش را با همان لبخند کذایی کناره گوشم کشید و
اهسته لب زد

فکر می کنم با این حیوون پست هم مقصدی! پس بهتره باهام
مهربون تر باشی

شاید ندونی ولی من گاهی حیوون خطرناکی میشم
یکم در مورد بیشتر بدونی بد نیست!

موهای تنم از زمزمه اش سیخ شد

این تهدید جدیدش بود حتما!

به سرعت خود را عقب کشیدم و خواستم پاسخ دندان شکنی
به او بدهم که مجال نداد و به سرعت با چند گام بلند به سمت
دیگری رفت

با نگاهی خسته رفتنش را نظاره کردم

می توانستم به خودم هم دروغ بگویم؟ دلم لرزیده بود

نه از آن لرزش های خوشایند که وقتی با حامی بودم به جان
قلبم می افتاد و دیوانه ام می کرد

این بار برعکس همیشه قلبم لرزیده بود ان هم از ترس!

ترس از نرسیدن!

ترس از رفتن و برنگشتن!

هرچه که بود قوایم را تحلیل داد و بر روی صندلی اوارم کرد

صورتم را با دستانم پوشاندم و ششقه هایم را با سرانگشت فشردم

حالا با حضوره محسن در فرودگاه تقریبا مطمئن شده بودم او در اتفاقی که برای میلاد افتاده دخیل است

اگر نه حالا اینجا بودنش دلیلی نمی توانست داشته باشد از طرفی لحظه ی آخر گفته بود با هم ،هم مسیر هستیم و این یعنی او هم با من به شیراز میاید تا ادامه ی نقشه اش را عملی کند

اما چه نقشه ای؟

انقدر فکر کرده بودم که ذهنم در حال انفجار بود اما من همچنان بی نتیجه باقی مانده بودم با اعلام شماره ی پرواز از جایم بلند شدم وقت رفتن رسیده بود

رفتنی که هنوز هم نمی دانستم برگشتی دارد یا نه؟



پارت

بعد از گذشت چند ساعت به مقصد رسیدم

خدا را شکر می کردم که عاقبتم مانند فیلم و سریال ها نشده
و محسن صندلی کناریم را اشغال نکرده بود

هرچند نگاهش را نزدیک به خود حس می کردم و زمان
پیاده شدن از هواپیما او را چند صندلی عقب تر از خود دیدم
اما خوب بود که در کنارم نبود وگرنه نمی توانستم قول دهم
بلایی بر سرش نمی اورم و ارده کوچی یاس پنجم شدم
کوچه ای آشنا و در گذشته دوست داشتنی اما حالا ترسناک و
واهمه آور

چقدر ورود به خانه ای که زمانی دلم برای حیاط و حوض
کوچکش، پر می کشید سخت و جان فرسا بود
دیدن اعضای خانواده که حالا هرکدام به نحوی اشته و چشم
امیدشان به من بود

اما شاید حالا وقتش رسیده که من قوی تر از هر زمانی در
کنارشان ظاهر شوم و حمایتشان کنم

لعنتی! لعنت به من! لعنت!

حتی زمانی که کلمه ی حمایت به ذهنم خطور می کرد به
شدت اشفته شده و ذهنم به سمت حامی پر می کشید
تلفن همراهم را خاموش کرده بودم تا وقتی او تماس گرفت
مجبور به گفتن دروغ جدیدی نشوم!
تا همین لحظه هم به خاطر آن اس ام اس از خود متنفر شده
بودم دستم بر روی زنگ ساده و سفید درب ورودی خانمان
ثابت ماندنفس عمیقی کشیدم
تمام قوایم را جمع کردم و انگشتم را بر روی زنگ فشردم
آسمان رو به تاریکی می رفت درست مثل ذهن من که از هر
زمانی منفی باف تر شده بود!
به ثانیه نکشید که مادر در چهار چوب در، روبرویم ظاهر
شد
نگاه خیس و قرمزش را به چشمان سرد و گنگم دوخت و
زیر لب در حالیکه برایم اغوش باز می کرد گفت
اومدی زندگی مادر؟
این را گفت و به هق هق افتاد خود را با تمام وجود به اغوش
مهربانش سپردم
عمیق بویش کردم و بدون ذره ای لرزش همان طور که دستم
را نوازش وار بر روی شانه های خسته اش می کشیدم گفتم

گفتم میام مامانم! جون دلم غصه نخوریا! حالا دیگه اینجام
پیشتونم هر اتفاقی هم که افتاده باشه من ولتون نمی کنم
مامان!

اما حال مامان ظاهرا بدتر از این حرف ها بود که حتی تلاش
نمی کرد حرف هایم را تایید کند

فقط سر بر روی شانه هایم گذاشته و خون گریه می کرد
شاید هم او می دانست هیچ امیدی باقی نمانده
هیچ راهی نجاتی که بشود بر رویش حساب کرد
مامان هم ترسیده بود گویا
درست مثل من!

درست مثل قلب من که دیگر نفس های آخرش بود انگار



|

DONYA MEMANNOE

پارت

"حامی"

کلافه و عصبی به سمت ماشین رفتم و یاسین از پشت سر
دنبالم کشیده شد

همانطور که صدای قدم های شتاب زده اش را برای رسیدن
به خودم می شنیدم با لحن آرام کننده ای گفت

حامی صبر کن! حامی با توام، بچه شدی؟

نکنه انتظار داشتی در اولو زدی نبود تو در دوم هر مزو
پیداش کنی؟ در مقابل خودرو ایستادم و به ان تکیه زدم

ارنج هایم را بر روی سقف ماشین تکیه گاه قرار داده و یک
دستم را در موهایم چنگ کردم و گفتم

نه! انتظار نداشتم من از چیزه دیگه ای کلافم یاسین بی خیال!

یاسین که با شنیدن حرفم یک تای ابرویش بالا پریده بود نیم
نگاهی به ساعتش انداخت و زیر لب گفت

پس بگو چرا کلافه و سرگردونی! یه چیزی گم کردی

من که باورم نمیشه!

بدون تلاش برای کنترل عصبانیتم مشتم را بر روی سقف
زانتیا کوبیدم و بی طاقت گفتم

چی رو باور نمی کنی یاسین؟ میشه درست حرف بزنی؟ به
اندازه ی کافی عصبانی هستم بدترم نکن

او لب هایش کش آمد و در پاسخم بالای ابرویش را خاراند و گفت

والا چی بگم داداش؟ انگار اصلا نمی شناسمت!
من می فهمم از نبود ستوان زند کلافه ایولی خب باورم نمیشه
البته با شناختی از تو دارم این
شده حالم

پلک هایم را بر روی هم فشردم باز هم اس ام اس محیا را در
ذهن مرور کردم و دندان ساییدم

چطور می توانستم یک روز ندیدنش را تحمل کنم؟
این دختر همه ی زندگیم شده بود و من بی طاقت تر از
همیشه برای دیدنش بال بال می زدم

مطمئنا اگر شرایط دیگری بود بدون در نظر گرفتن موقعیت
و مکانش سراغش رفته و او را با خود میبرد

اما خوب می دانستم او همواره قدر دان زحمات خانواده ی
عمویش استطبیعی بود که بخواهد در این وضعیت در
کنارشان باشد و ان ها را تنها نگذارد

با فکری که یکباره به ذهنم خطور کرد لبخندی به پهنای
صورت زدم و رو به صورت متعجب یاسین گفتم

بپر سوار شو اول تورو می رسونم و بعد میرم جایی کار دارم!

یاسین دستگیره ی درب خودرو را در دست گرفت و گفت
من که نفهمیدم تو سرت چی گذشت ولی مطمئنم بی ربط با
ستوان زند نیست!

نیش خندی زدم و زیر لب گفتم
دیگه هیچی تو زندگی من نمی تونه بی ربط با این دختر باشه
اون تمام من!

یاسین را با سرعتی باور نکردنی رساندم و به سمت منزل
عمو فرهاد می راندم که در همین حین صدای زنگ تلفن
همراهم در امد

با دیدن عکس حنا بر روی صفحه ی گوشی لبخند زدم و
پاسخ دادم

-جانم!

صدای تحلیل رفته ی حنا از پشت تلفن زنگ های خطر را
برایم به صدا در آورد
داداش کجایی؟

DONYAEMAMNOE

اخم هایم در هم رفت مسیرم را به سمت عمارت کج کردم و
گفتم

حالت خوب نیست؟ تو راهه خونم!

درد گویا امانش را بریده بود وقتی گفت

راستش سر دردم اوت کرده می خواستم ببینم کجایی ببریم
بیمارستان یا درمانگاهی

پایم را بر روی پدال گاز بیشتر فشردم، گویا باید فکر دیدن
محیا را از سر بیرون می کردم گفتم

نزدیکم آماده شو الان میام می برمت! اگه نمی تونی از پله ها
بیای پایین بمون خودم میارمت

دیگر منتظره پاسخش نماندم ارتباط را قطع کردم و با سرعت
بیشتری راندم



DONYAEMAMNOE

پارت

"محیا"

گرد مرده بر سر و روی خانه ریخته بودند که انقدر دلگیر و
خفقان آور شده بود؟ درست نمی دانم چند دقیقه طول کشید تا
مادر را آرام کرده و داخل خانه اوردمش

اما حالا روبرویم نشسته بود و مظلومانه اشک گوشه ی
چشمش را با لبه ی روسری گلدارش پاک می کرد

دلم برای معصومیتش خون بود برای آرامشی که هرگز
رنگش را ندید و شاید باید هنوز تاوان گناه نکرده اش را
پس میداد کمی طول کشید تا خود را آرام کنم تمام جراتم را
جمع کردم و پرسیدم

میلا کجاست ماما؟ مادر نگاه خیشش را بالا کشید طوری
نگاهم می کرد گویا با شنیدن سوالم درد می کشد

از بابا هم خبری نبود و جرات هم نمی کردم تا سوالی در
رابطه با غیبت او بپرسم مطمئناً طبق معمول همیشه برای
هواخوری با میلا بیرون نرفته بود

صدای غم زده ی ماما از عالم خیال پراندم
نمیدونم مادر وقتی دیشب

حرف زدن برایش سخت بود

درک می کردم که نخواهد با زبان خود از گناه پسرش
بگویم مانند در اینجا وقت تلف کردن بود

از جایم بلند شدم و همانطور که تلفن همراهم را از کیف
بیرون می کشیدم به سمت درب خروج خانه رفتم
قبل از رفتن سره راه به اتاق مشترکم با مائده سر زدم
نیم نگاهی به او که گوشه ی تختش کز کرده و ساکت نشسته
بود انداختم و به سمتش رفتم بر روی تخت نشستم و او را در
اغوش فشردم موهای بلندش را نوازش کردم و گفتم
ناراحت نبینمت خواهری!

او سرش را معصومانه بر روی شانه ام فشرد و اهسته گفت
قراره سره داداش بلایی بیاد اجی؟ لب به دندان گزیدم و گفتم
معلومه که نه! من همه چی رو درست میکنم بهم اعتماد داری
مگه نه؟ حل میکنم همه چیو! داداش میلاد بازم مثل سابق میاد
پیشت و بغلت میکنه!

مائده کودکانه به طرفم چرخید انگشت کوچکش را به سمت
گرفت و گفت

قول میدی؟

اشک در چشمانم حلقه زد انگشت کوچکم را در انگشتش قفل
کردم و بغض الود گفتم

قول!

لبخند بر روی لب های کوچکش جا خوش کرد همین برایم
کافی بود از جایم بلند شدم

بوسه ای بر روی موهایش زدم و گفتم

مواظب مامان باش تا برگردم ابجی کوچیکه! شماره ی موبایلم
رو که از بری هوم؟ او با خوشحالی سر تکان داد

بله که بلام اولین شماره ای که یاد گرفتم بود

دوباره پیشانی اش را بوسیدم و درحالیکه نگاه نگران مادر
بدرقه ام می کرد از خانه خارج شدم بلافاصله پس از بیرون
امدم از خانه با میلاد تماس گرفتم

دیگر کم کم از پاسخش ناامید شده بودم که بالاخره صدای
گرفته اش به گوشم رسید

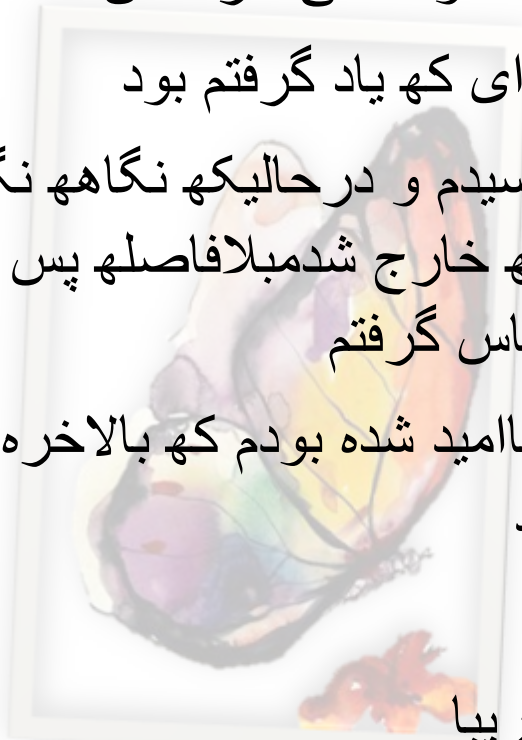
الو!

سر کوچه رسیده بودم تقریباً

در جایم ایستادم و تمام تلاشم را کردم تا از دره قدرت وارد
شوم

میلاد باید می فهمید یک پناهگاه امن و قدرتمند دارد تا درست
و حسابی حرف بزند و مرا در جریان اتفاقاتی که افتاده قرار
دهد گفتم

کجایی؟



همین یک کلمه ی محکم کافی بود تا قفل زبانش را بشکند
شاید هم درمانده تر از ان بود که مقاومت کند

شاید دقیقا منتظره همین اتفاق بود منتظره آمدن من!

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و گفت

ادرس کافه ای که هستم رو برات اس ام اس می کنم!

حرفی نزدم دیگر! ارتباط را قطع کردم و برای اولین تاکسی
در حال عبور دست تکان دادم- در بست!



|

پارت

پاهایم یخ زده بود از حسی که به درونم سرازیر می شد

می دانستم قرار نیست میلاد برایم حرف های قشنگ بزند و

من هم نمی توانستم از شنیدنشان ذوق کنم

شاید این تشبیه بهتر است قرار بود میلاد برایم مرثیه بخواند

و من زار بزنم

البته نه در مقابل او نه اشکی می ریختم و نه خود را می

باختم



می شدم تکیه گاهش و تا تمام شدن این ماجرا در کنارش می
ماندم

حالا هر طور و با هر وسیله ای برایم فرق نداشت
مهم او بود و او

با صدای راننده به خود ادم و بالاخره نگاه یخ زده ام را
از بیرون گرفتم
رسیدیم خانم!

کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم
راننده بلافاصله پس از خروج پایش را بر روی پدال گاز
فشرده و دور شد
به تابلوی کافی شاپ روبرویم نگاه کردم و نامش را زیر لب
با خود نجوا کردم
دارک!

چه اسم پر معنایی هم بود
شاید بهترین مکان برای زدن حرف های تلخ میلاد و جان
کندن های من!

پاهای خشک شده ام را بر روی زمین کشیدم و خود را به
درب ورودی کافه رساندم زنگوله ی بادی بالای در با ورودم

DONYAEMAMNOE

اهنگ ملایمی پخش کرده‌ای که بیشتر از آرام کردن
تشویشم را زیاد کرد

در محیط نیمه تاریک کافه که تنها روشنایی اش هالوژن های
نور زرد بر روی سقف بود چشم چرخاندم

زیاد شلوغ نبود و خیلی زود میلاد را پیدا کردم

گوشه و دنج ترین میز کافه را اشغال کرده و سرش را بر
روی میز گذاشته بود

حتی از آن فاصله هم می توانستم به خوبی متوجه کلافگی و
بهم ریختگی اش بشوم

لبخند بغض الودم را با نهیبی به خود جمع کردم و ماسک
خونسردی به چهره زدم

تمام وجودم از حقیقتی که قرار بود از زبان یگانه برادرم
بشنوم می لرزید اما باید طاقت می اوردم باید

با قدم هایی سنگین خود را به میز رساندم

بی توجه به اطراف پشت صندلی میلاد قرار گرفتم

دستم را بر روی شانه های مردانه و عضلانیش گذاشتم

لبخندی خواهرانه و مهربان به صورت پاشیدم و نجوا کردم

- کلافه نبینمت دادا!

می دانستم تا چه اندازه عاشق این لفظ از زبانم است
شانه هایش اهسته زیر دستم لرزید
سر بلند کرد و صورت غرق در اشکش را به نگاه دلوایسم
دوخت

طاقت دیدن اشک هایش را نداشتم
اشک هایی که هرگز بر روی صورتش ندیده بودم حتی وقتی
ان اتفاقات تلخ به سر پدرمان آمد اشکی از چشمان میلاد
سرازیر نشد

برعکس او خوب بود! حتی محکم تر از همیشه
شاید اشک ریخته بود اما اجازه ی دیدنشان را به هیچ کدام از
ما نداده بود

حالا چه به روزش آمده بود که ان طور بی محابا اشک می
ریخت و صورتش از غم خیس بود
سرش را که در اغوشم پنهان کرد و دست من بر روی سرش
و لای موهای نیمه بلندش قرار گرفت چیزی در درونم
شکست

این ادم شکست خورده و ناامید نمی توانست میلاد من باشد
یگانه برادرم که همیشه قلبم به وجودش گرم بود!
نه او دیگر خودش نبود

انقدر یاس و ناامیدی وجودش را فرا گرفته بود که به خوبی
ان را حس می کردم

به هر زحمتی که بود بغض گلو گیرم را مهار کردم سرش را
بیشتر از قبل در اغوش فشردم و دستم در موهایش چنگ شد
اهسته لب زدم

چیکار کردی با خودت میلاد؟ چیکار؟

صدای ناواضحش از میان گریه ی بی پایانش به زحمت به
گوшم رسید

تباه شدم محیا! همه چی تموم شد! نابود شدم



|



پارت

با خشونت سرش را از اغوشم بیرون کشیدم

میز را دور زدم و روبرویش بر روی صندلیم نشستم دستان
سردش را از روی میز در دست گرفتم محکم ان ها را
فشردم و مصمم گفتم

هر اتفاقی هم که افتاده باشه تو حق نداری ناامید باشی میلاد!

حق نداری میفهمی؟ من این اجازه رو بهت نمیدم!
خودتو جمع کن و درست برام تعریف کن چی شده؟
چرا انقدر بهم ریختی؟ هر مشکلی هم که پیش اومده باشه من
حلش میکنم میلاد!

هر اتفاقی

دستانم را در دستانش فشرد و اجازه ی ادامه حرفم را
نداد چشمان اشک الود و خشمگینش را به نگاه ناباورم
دوخت و اهسته گفت

می تونی جون کسی رو که گرفتم برگردونی؟ من قاتلم محیا
قاتل!

میتونی این انگ که مثل داغ خورده رو پیشونیم پاکش کنی؟
لال شده بودم حتما که تنها لب هایم تکان می خوردند اما
صدایی از دهانم خارج نمی شد

چشمانم را تنگ کردم

زبانم تلخ و خشک شده بود

قدرت تکان خوردن هم نداشتم حتی!

جملات میلاد با قساوت تمام بارها و بارها بر روی سرم
مانند پتک کوبیده میشد

میتونی جون کسی که گرفتمو برگردونی؟ من قاتلم محیا قاتل!
نه! این همه مصیبت را باور نداشتم

لبخند مات و گنگی زدم و طوری که گویا میلاد خنده دار
ترین جک عالم را بازگو کرده باشد خنده ارامم به قهقهه
تبدیل شد

انقدر خندیدم که نفس کم اوردم و به سرفه افتادم
اشک از چشمانم سرازیر شد و من خوب می دانستم این
اشک ناشی از سرفه ی پی در پیم
نیست

لیوان اب بر روی میز را چنگ زدم و حین اینکه سر
خوردن اشک هایم را از گوشه ی چشم احساس می کردم
یک نفس ان را سر کشیدم

لیوان را بر روی میز کوبیدم و انگشتانم را انقدر به دورش
محکم فشردم که سفید شدن بند های انگشتانم را می دیدم
ولی این فشار یک دهم فشاری که به قلبم آمده بود را هم
جبران نمی کرد لب هایم را بر روی هم فشردم
نگاهم همچنان به لیوان خالی از اب بود که بالاخره گفتم
شوخی میکنی مگه نه؟

صدای میلاد و جوابش برای شکستن بلور ارزوهایم کافی بود!

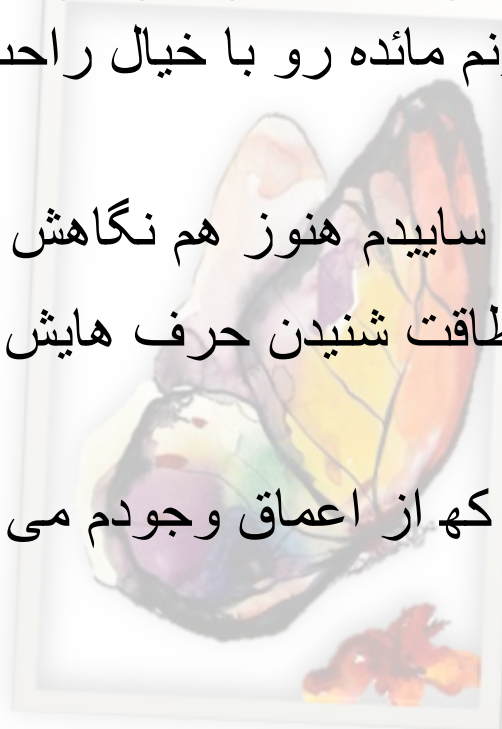
نه! حقیقت داره و دیگه نمی تونم ازتون پنهون کنم
دیگه نمی تونم تو چشمای مامان نگاه کنم و خجالت نکشم
دیگه نمی تونم با بابا برم بیرون و طوری رفتار کنم که انگار
اتفاقی نیفتاده دیگه نمی تونم مائده رو با خیال راحت بغل کنم
و فکر نکنم این دستا

دندان هایم را بر روی هم ساییدم هنوز هم نگاهش نمی کردم
نمی توانستم نگاهش کنم طاقت شنیدن حرف هایش را هم
نداشتم

قاطعانه و کوتاه با خشمی که از اعماق وجودم می جوشید
گفتم
خفه شو!

همین یک کلمه کافی بود تا دوباره سکوت میانمان حکم فرما
شود

باید چکار می کردم؟ باید چه طور هضم می کردم شنیده هایم
را؟ فکر کردم فکر کردم و پس از چند دقیقه گفتم
پاشو برگرد خونه منم یکم دیگه میام!



نمی خوام ازت حرفی بزنی فقط هر اتفاقی که افتاده در این
رابطه برام رو یه کاغذ سفید بنویس
پوزخند صدا دارش بر روی اعصابم پنجه کشید
می خوای از برادرت اعتراف کتبی بگیری؟
نگاهه به خون نشسته ام را بالا کشیده و به صورتش دوختم
فشاره دستم را به دوره لیوان بیشتر کرده و درحالیکه تمام
وجودم از خشم می لرزید از لای دندان های به هم چسبیده ام
گفتم
می خوام کمکت کنم!
دقیقا به خاطر همین انجام!
کاری که گفتمو بکن منم تا یکی دو ساعت دیگه خودمو می
رسونم باید با این قضیه کنار بیام تا بتونم خوب فکر کن
خواست حرفی بزنی که دستم را به سرعت به نشانه ی
سکوتش بالا اوردم و محکم گفتم
هیچی نگو میلاد فقط برو



|

پارت

میلاذ بغض کرده بود؟

یا نه از خشم دندان می سایید؟ نمیدانم و نمی خواستم کارهایش
را تحلیل کنم

فکرم هنوز درگیره همان دو جمله ی منحوسش، بود و مدام
در ذهنم رژه می رفت

میتونی جون کسی که گرفتمو برگردونی؟ من قاتلم محیا قاتل
باز هم لبخندی بی اختیار نشست کنج لب هایم
اما همه چیز همین طور پیش، نرفت

لبخندم کم کم تبدیل به بغض و بعد از ان مبدل به اشک شد و
دیدم را تار کرد

عصبی با پشت دست اشک های مزاحمم را پاک کردم میلاذ
از مقابلم عبور کرد و اهسته با خود هزیان گونه لب زدم

مقصرش منم! نباید این قدر از خانوادم غافل می شدم
نبايد می داشتم از شدت بی پولی میلاذ تن به هر کاری بده

این حرف ها اگر دردی را برایم دوا نمی کرد اما محرک
خوبی برای ریزش بی وقفه ی اشک هایم بود

دستم را بر روی گلوی پر دردم فشردم

باز جای شکرش باقیست که حامی از چیزی خبر ندارد
وگرنه احتمال خورد شدنم در مقابل او صد در صد بود
اما حالا باید چکار می کردم؟

چطور می توانستم میلاد و خانواده ام را از این منجلا ب
متعفن نجات بدهم؟ در افکار موهن و ناخوشایندم دست و پا
می زدم که صدای زنگ بادی جلوی درب کافی شاپ به
گو شم رسید

جانی در بدنم باقی نمانده بود که به عقب برگردم پس حس
کنجکاویم را در نطفه خفه کردم و درحالی که چند نفس عمیق
پشت سر هم می کشیدم اشک هایم را دوباره با حرص پاک
کردم و لب زدم

- باید قوی باشم! باید همه چی رو حل کنم!

به میلاد قول دادم به مائده قول دادم

بغضم برای چندمین بار شکست و در دل زار زدم از همه
مهم تر به مادر عزیزتر از جانم قول داده بودم تکیه گاه
خانواده ام باشم و نگذارم نابود شوند

نمی توانستم شکستن و خورد شدن مادرم را در نگاهش ببینم
و فقط تماشاچی باشم پدرم

اخ پدرم!

اخ که اگر پدرم می فهمید باید با گوش های لعنتی ام صدای
شکستن قلبش را بشنوم و دیگر چیزی از من باقی نماند
نها!

امکان نداشت بگذارم این اتفاق بیفتد باید خوب به همه
چیز فکر می کردم و تمام جوانب را می سنجیدم
شاید هنوز راهی امیدی بود

مگر نه اینکه پایان شب سیاه سپید بود؟
حتما کور سو امیدی وجود داشت که بتوانم به آن دل خوش
کرده و یگانه برادرم را از این مخمصه نجات دهم
از فکر اینکه هنوز امیدی وجود دارد کمی دلخوش شده بودم
که یکباره افتادن سایه ی مردی را بر روی صورتم احساس
کردم و رویم را به سمتش چرخاندم
♡

© DONYAMAMNOE

پارت

بدترین کسی که در آن شرایط می توانستم با آن روبرو شوم
دیدن صورت کریه محسن
با آن پوزخند اعصاب خورد کنش بود

خدا را شکر می کردم که قبل از حضوره نحس او اشک را
از روی صورتم پاک کردم هیچ دلم نمی خواست در این
شرایط او را با دیدن اشک هایم خوشحال تر کنم
سکوتش کمی طولانی شده بود که بالاخره پاهایش را تکان
داده و در مقابلم و در جای میلاد نشست
کمی خود را بر روی صندلی جابجا کرد و با لودگی دستش
را بر روی صورت تراشیده اش کشید
شاید احمقانه بود که من با این حرکت او دلتنگ ته ریش
جذاب حامی بشوم و تمام فکرم از او پر شود
انقدر که برای لحظاتی هرچند کوتاه از حال کنده شده و در
خاطرات خوش گذشته سیر کنم و باز ته قلبم اعتراف کنم
اصلا حامی کجا و محسن بی همه چیز کجا؟
در حال و هوای خود بودم که با شنیدن صدای محسن توجه
ام دوباره به سمتش جلب شد
برام عجیب که چرا ترجیح دادی تنها بیای در صورتی که
می دونستی منم دارم باهات میام!
با نفرت به صورتش خیره نگاه می کردم که کمی خود را
جلوتر کشید دستانش را بر روی میز در هم گره زد

قدرت از چشمانش می بارید و شاید مرا ضعیف تر از همیشه
می دید که این قدرت مزخرف در چشمانش ان طور بیداد می
کرد صدای نجوای ارامش مو به تنم سیخ کرد
می تو نم امیدوار باشم که قراره از این به بعد دلت به من گرم
باشه؟

دندان هایم را ان قدر بر روی هم فشرده بودم که درد زیادی
را در قسمت فک صورتم احساس می کردم
دستان سردم را مانند او بر روی میز گذاشتم و با تمام جرأتی
که در خود سراغ داشتم با فکی منقبض شده غریدم
بمیرم به تو دل گرم نمیشم!
مرگ خیلی بهتره

نگاهش دوباره ته رنگی از خشونت گرفت و من می دانستم
جلوی خود را می گیرد تا همان لحظه دلم را نیاورد و
حسابم را کف دستم نگذارد

نگاهه خشمگین و عصبی هر دویمان در هم گره خورده بود
که محسن غافلگیرانه مچ هر دو دستم را اسیر دستان خود
کرد و با لبخندی اعصاب خورد کن، با لحنی مطمئن گفت
میدونم تو همیشه معادلاتمو بهم زدی و من دقیقا جذب همین
خصلتت شدم

ولی این بار فرق داره محیا!

این بار من برای داشتنت هیچ برنامه ریزی نکردم

ولی حالا منو ببین

این جام درست روبروی تو و بدون اون مزاحم همیشگی و البته از نظر من نزدیک تر از همیشه

این جفتک اندازی ها و نخواستن های تو روم تاثیری نداره!
من اومدم تا حمایت کنم

هر چه او بیشتر حرف می زد من هم بیشتر به نقطه ی جوش می رسیدم او با خود چطور فکر کرده بود؟

که من میگذارم او از اب گل الود ماهی درشتش را صید کند و به ریش حامی قاه قاه بخندد؟

مچ هر دو دستم را یکباره و با قدرت از دستان نفرت انگیزش جدا کردم چشم دریدم و با لحنی قاطعانه و خشمگین درحالی که از جایم بلند می شدم گفتم- من نیازی به کمک و حمایت ندارم!

لازمه باز تکرار کنم؟ بمیرم ازت کمک نمی خوام
اصلا اتفاقی نیفتاده که نیازی بهت باشه

نگاهم را به پایین و مچ دست هایم دوختم و با خشمی
مضاعف انگشتم را تهدیدوار به سمتش نشانه رفتم

کمی بر روی میز خم شدم و بلند گفتم

- باره آخرت باشه بهم دست درازی کردی حیوون! دفعه ی
دیگه انقدر با ملایمت باهات برخورد نمی کنم

ظاهرا دیگر نتوانست خود دار باشد و حرف هایم حسابی به
او بر خورده بود

در کسری از ثانیه دستم را که به نشانه ی تهدید به سمتش
نشانه رفته بودم از روی میز در چنگ گرفت

از جایش بلند شد و همان طور که دستم را می پیچاند و ان را
بر روی کمرم قفل می کرد پشت سرم قرار گرفت

دردم گرفته بود اما صدایم را در نطفه خفه کردم

من باید طاقت بیشتر از این ها را می داشتم

این پیچاندن ساده که چیزی نبود در برابر حقیقت قاتل بودن
برادرم

این درد در مقابل دردی که در قلبم حس می کردم مثل یک
نیشگون کودکانه به نظر می رسید

لب هایش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت

- خوب نگاه کن به اطرافت!

کسی رو میبینی تو این کافه؟

فکر می کنی چرا تو این ساعت از شب خالیه؟

فکر می کنی چرا برادرت اومد و رفت و بعدش من

اومدم؟ فکر کن محیا فکر کن!

من از همه چی خبر دارم پرنسس!



|

پارت

نفسم از فکر هایی که به ذهنم هجوم آورده بود بند امد یعنی
محسن قبل از من از همه چیز با خبر شده؟ یعنی می دانست
میلا

خشم در درونم جوشید و با حرکتی غافلگیرانه با ارنج دست
از ادم ضربه ی محکمی به پهلویش وارد کرده و خود را از
دستان او ازاد کردم

بر روی پاشنه ی پا چرخیدم

به او که دستش را بر روی پهلویش گذاشته و لبخندی عصبی
به لب داشت خیره شدم و با فریاد گفتم
تو یه حیوون کثیفی محسن!

بخدا اگه بلاهایی که داره سره خانوادم میاد زیره سره تو
باشه مطمئن باش از ریختن خونت نمی گذرم
محسن پس از مکث کوتاهی صاف در جایش ایستاد
هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با نگاهی
محکم که قلبم را از ترس می لرزاند
گفت

پرنسس تو الان تو جایگاهی نیستی که بخوای برام خط و
نشون بکشی

یه نگاه بنداز به چند ساعت قبل و حرف های برادرت
من می دونم اون چیکار کرده و همون قدر که مطمئنم
برادرت قاتل از این هم مطمئنم که تو حاضر نیستی اونو با
دستای خودت بفرستی بالای دار

حالا هر چقدرم که یه پلیس وظیفه شناس باشی
سرش را بیمارگونه جلو کشید و خمار نگاهم کرد و ادامه داد

خیلی وقت فهمیدم برعکس ظاهر سرسختت قلب مهربون و
خونواده دوستی داری محیا!

قلبی که دلم میخواد یه روزی از تهه دل فقط برای من بتیها!
همین جور که قلب من اولین بار برای اون تپید
من نیومدم به واسطه ی خانوادت باهات بجنگم ولی تو الان
یه سرّ داری!

یه سرّ مگو که من میدونم و قول میدم بین خودمون بمونها!
البته به شرط و شروط!

می دانستم وقتش که برسد محسن گرو کشی اش را شروع
می کند و از این مساله نقطه ضعف ساخته و به بدترین شکل
ممکن بر رویش مانور خواهد داد
اصلا غافلگیر نشده بودم از حرف هایش چرا که از قبل خود
را برای شنیدنشان آماده کرده بودم وقتش بود خیالش را اسوده
کنم!

DONYAEMANAGE

دستم را با لودگی زیره چانه زدم

یک تای ابرویم را بالا انداختم و بر عکس حال بدم با ظاهر
و لحنی خونسرد گفتم

اومبزار حدس بزnm شرطت برای لو ندادن برادرم چیها!

چند ضربه ی آرام و نمایشی به نشانه ی فکر کردن به شقیقه
ام نواختم و با خنده ای عصبی و هیستیریک ادامه دادم
حتما شرطتت این قید حامی رو بزنم و باهات ازدواج کنم تا
بتونی حسابی تفریح کنی و حامی رو ازار بدی
پس از چند لحظه دست از خندیدن کشیده و صاف و محکم
در جایم ایستادم
دستم را به سمت میز دراز کردم و کیفم را چنگ زدموقت
رفتن بود
بدون اینکه نگاهم را از صورت عصبی محسن پس بکشم
پوزخند زدم و گفتم
کور خوندی محسن!
من هیچ وقت به حامی پشت نمی کنم
اتفاقی هم نیفتاده که تو بخوای بتازونی و به خواسته های
کثیفت بررسی
دنبال یه راه دیگه برای ضربه زدن به حامی باش
اینجا و تو این شهر کسی رو دست اویز برای کارای کثیفت
پیدا نمی کنی
کاش دیگه هیچ وقت ریختتو نبینم!

محسن با فکی منقبض شده نیش خندی زد
سکوتش جراتم را بیشتر کرده بود و اهسته از کنارش می
گذشتم که با تیر خلاصش پاهایم به زمین بند خورد
حتی اگه بگم ولی دم محسوب میشم بازم اصرار داری که
بری؟



|

پارت
گوش هایم تیر کشید از حرفی که از زبانش شنیدم
حتی دوست نداشتم ذره ای به حقیقت پنهان در کلامش فکر
کنم!

زبانم به سقف دهانم چسبیده و قدرت کوچک ترین حرکتی را
در خود نمی دیدم

محسن که وضع ام را دید با بی رحمی شانه هایم را در دست
گرفت و حقیقت را مانند سیلی دوباره و چند باره به صورتم
کوبید

حتما متوجه حرفم شدی محیا!



DONYA I E M A M N O E

تو دختر زرنگی هستی

اونقدر زرنگ که میدونم همین الان تا ته حرفم رفتی که
رنگت اینجوری پریده

معذرت می خوام ولی این بار دیگه راه فراری نداری
دندان هایش، را بر روی هم سایید و گفت

ببین من نمی خوام به تو و خانوادت آسیب بزنم که الان
اینجام

وگر نه خیلی راحت می تونستم داداش تو بسپرم به پلیس و
بجای این که الان اینجا با تو کل کل کنم صدامو تو کلانتری
بندازم پس سرم و حقم رو بخوام

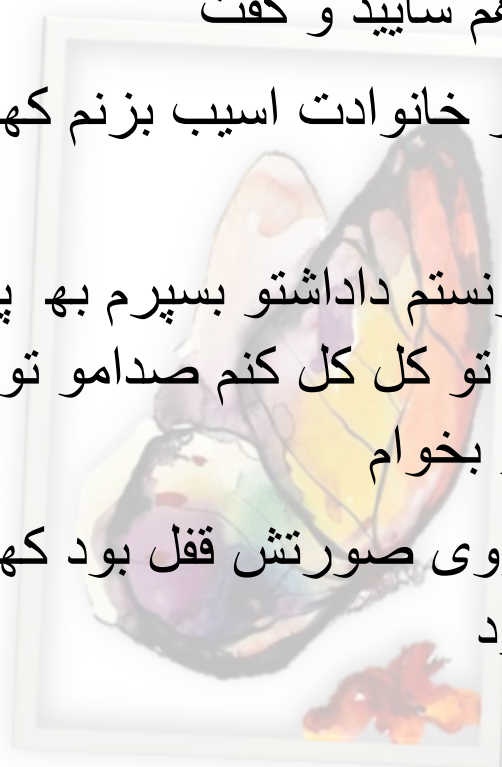
نگاهه گنگ و سردم بر روی صورتش قفل بود که صورتش
را جلوتر آورد و نجوا کرد
میدونی حق من چیه؟

حق من قصاص برادرت!

ولی من به خاطرت کوتاه اومدم و می خوام از حقم بگذرم و
مثل یه راز همه چیزو تو سینم نگه دارم!

اما این راز یه قفل می خواد که اونم خود تویی محیا!

تو باید به این راز قفل بزنی



رها همین الانم همه چیز و سپرده به من!

من برادر خوندشم

ولی شرایطت رو در نظر بگیر

مطمئنا تو با من بهتر کنار میای تا با رها که به چیزی جز
انتقام فکر نمی کنه!

حاضرم قسم بخورم هیچ جور حاضر نیست از خون پدرش
بگذره

سرد و آرام با ناامیدی گفتم

دروغ میگی!

پوزخند اعصاب خوردکنش خط کشید بر روی باورهایم

فقط یه فیلم هست که همه چیزو بهت ثابت میکنه!

تنها فیلمی که از چشم پلیس دور مونده و فقط من اونو دارم
و دیدم

پلک هایم را بر روی هم فشردم لعنت!

لعنت به هر چیزی که به تو منتهی می شود

او دوباره گفت

حالا دیگه تصمیم با خودته! یا حضوره منو تحمل می کنی یا

با دستای خودت برادرت رو می فرستی بالای چوب دار!



DONVALERMANROE

دیگر کنترلی بر روی خود نداشتم
به جنون رسیده بودم از شنیدن حرف هایش
همه ی درها به رویم بسته شده بود و من مانند دیوانه ای
زنجیری با تمام قدرت بر روی در اخر کوبیده بودم و حالا
همان را هم بسته می دیدم
مگر یک دختر چقدر توان داشت؟ مگر من چقدر محکم بودم؟
مگر چقدر می توانستم ظاهرم را حفظ کنم؟! پاهایم دیگر
قدرت حمل بدنم را نداشتند گویا
انها هم رفیق نیمه راه شده بودند
درست مثل من که برای حامی رفیق نیمه راه بودم
حالا دیگر با حرف های محسن چاره ای جز تنهایی و جدایی
از حامی برایم باقی نمانده بود
حتی از فکرش هم قلبم به درد می آمد
مگر می شد ادم نفس کشیدن را فراموش کند که حالا من
بتوانم از حامی دل بکنم؟ محسن شانه ایم را رها کرد زانوانم
لرزید و بر روی زمین افتادم
اشک های سرد و سوزناکم بر روی گونه جاری شدند و از
تپه دل حق زدم

خون هم گریه می کردم باز هم کم بود
در آن لحظات فقط یک اسم بر روی زبانم بود و مدام میان
هق هق زمزمه اش می کردم
-حامی! حامی! حامی!



|

پارت
"حامی"

با اجبار و به زحمت مانع از آمدن حاج خانوم شدم
خودش به شدت اصرار داشت با این وضعیت وخیم حنا حتما
همراهیمان کند

وقتی خیالش را از هر بابت اسوده کردم حنا را به خود تکیه
دادم و با هم از عمارت بیرون زدیم

کمکش کردم تا بر روی صندلی بنشیند و کمر بندش را هم
بستم

صورتش از شدت درد در هم مچاله شده و انگشت سبابه اش
را مدام بر روی شقیقه اش می مالید



DONYAALAMINO

خیلی وقت بود که دیگر از این حمله ها نداشت و بعد از
جدایی اش از محسن حیوان صفت حالش کمی بهتر شده بود
اما ظاهرا چیزی از ارش داده که این طور دوباره حالش رو
به وخامت رفته و رنگ به رویش نمانده بود

نفس عمیقم را بیرون فرستادم

دستم را بر روی پیشانی اش گذاشتم و فشردم
سرم را کمی بر روی صورتش خم کردم و با لحنی مهربان و
ارام با چاشنی دلوایسی گفتم

- یکم طاقت بیار زود می رسیم بیمارستان!

لبخند کمرنگ و محوی بر روی لب هایش نشست

می دانستم انقدر حالش بد است که نایی برای حرف زدن
ندارد

در ماشین سمت او را اهسته بستم و دوان دوان خود را پشت
فرمان رساندم نگاهم بر روی ساعت مچی ام افتاد ده شب را
نشان میداد

احتمالا امشب باید قید دیدن محیا را می زدم

حتی فکر ندیدنش هم از ارم میداد

دخترک ریزنقش من بدجور جایش را در دلم محکم کرده بود

از تصور صورت زیبا و ساده اش با ان لبخند جادویی نفسم
را کشدار بیرون فرستادم پایم را بر روی پدال گاز فشردم و
تلفن همراهم را از روی داشبورد چنگ زدم همانطور که
دکمه ی ریموت را برای باز شدن درب بزرگ عمارت می
فشردم اسمش را از روی صفحه ی گوشی لمس کرده و
گوشی را به گوشم چسباندم

منتظر بودم هر لحظه صدای خسته اش در گوشی بپیچد و قلب
ناارامم را آرام کند اما با شنیدن صدای زنانه و نااشنا و
همان مکالمه ی ضبط شده ی اعصاب خورد کن چشمانم را
بر روی هم فشردم

- تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد!

دندان ساییدم

محیا خوب از نقطه ضعفم باخبر بود که تحمل هر چیزی را
دارم جز بی خبری از او

پس این بی توجهی اش را باید بر روی چه حسابی می
گذاشتم؟ نه! هیچ بهانه ای در این رابطه برایم مورد قبول نبود
عصبی گوشی را بر روی داشبورد پرت کردم و نیم نگاهی
به صورت رنگ پریده ی حنا انداختم

اخ که اگر حنا نبود همین حالا زیر سنگ هم که میشد محیا
را پیدا کرده و ان تلفن لعنتی اش را در جوب می انداختم



پارت
"محیا"

نفهمیدم چطور یک ساعت در مقابل محسن نشستم و آرام و
ساکن به حرف ها و مانورهای اعصاب خورد کنش گوش
سپردم

اما در ان لحظات فکرم انقدر درگیر بود که احساس می کردم
بیشتر از هر زمان دیگری محتاج یک اغوش گرم یک شانه
ی محکم برای تکیه کردن هستم

اسم تکیه گاه هم که به میان می امد ناخودآگاه نام حامی در
ذهنم تداعی شده و جولان میدادکسی که تنها نام حامی را
برایم یدک نمی کشید بلکه خود حامی بود برایم

اما چقدر حامی دور بنظرم می امد ان قدر دور که تبدیل به
یک نقطه ی سیاه و کور شده بود

گویا سالهاست او را ندیده و نامی از او به میان نیامده!

حرف های محسن به آخر رسیده و با آن نگاه خیره منتظر پاسخ بود پوزخند زدم

پوزخندی که بنظر تنها چیز واقعی آن لحظات برایم می آمد با اتفاقاتی که افتاده مگر چاره ای جز پذیرفتن خواسته های محسن برایم باقی مانده؟ لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و خیره به چشمان تیره و پر اشوبش گفتم اول باید حرف های میلادو بشنوم اگر حرف هات حقیقت داشته باشه

نفس کم آورده بودم چند بار دم و بازدم عمیق حالم را جا آورد و در ادامه حرف های تلخم گفتم -همه ی شرط هات رو قبول می کنم! لب های محسن به لبخند باز شد

می دانستم هیچ چیز به اندازه ی پاسخ مثبت من نمی تواند خوشحالش کند

گرمی اشک باز هم پشت پلک هایم دوید اما به هر جان کندنی که بود جلوی ریزششان را گرفتم بغضم را فرو دادم گلویم درد می کرد اما مگر مهم هم بود؟ برای اینکه خوشحالش را ضایل کنم محکم و جدی گفتم

اما اون فیلمی که ازش صحبت می کردی!برام بفرستش!

باید دلیل محکمی که مهر قاتل بودن به پیشونی برادرم می
زنه رو ببینم!

بعد قطعی تصمیم می گیرم

خونسردی اش دیوانه ام کرد وقتی با نگاهی خوشحال گفت
باشه تلگرام میکنم برات! اما شرط داره!

با حالی منزجر و عصبی نگاهش کردم

حالم از این شرط و شروط هایش بهم می خورد اما چاره ای
جز کوتاه آمدن هم نداشتم به خاطر خانواده ام
به خاطر میلاد

با صدایی که گویا از تهه چاه عمیقی بیرون می امد گفتم
چه شرطی؟

لبخند خبیثانه ی محسن تهه قلبم را خالی کرد مطمئناً نیت
شومی داشت که ان طور با لذت می

خندید

با همان آرامش و خون سردی گفت

باید از کارت استفا بدی و برگردی شیراز! برای همیشه



© DONYAEMAMNOE

پارت

با حالی خراب و نیمه عصبی دستانم را بر روی میز مشت
کردم تمام تلاشم را می کردم تا به قصد زدنش از جا بلند
نشوم و خود را کنترل کنمااا مگر می شد؟

پست و حیوان صفت تنها کلماتی بود که در مدح محسن به
ذهنم خطور می کرد

اخم هایم را در هم کشیدم و همان طور که از جایم بلند می
شدم و کیفم را در دست می گرفتم رو به نگاه خیره و
منتظرش گفتم

اگه قرار باشه باهات ادامہ بدم چاره ای جز استفا هم برام
نمیمونه!

نیش خندی زدم و بر روی میز کمی خم شدم و با لحنی طعنه
امیز گفتم

مطمئنا یه پلیس نمی تونه در کنار یه خلافکار پست به راهش
و شغلش ادامہ بده!

همون بهتر که منم یه ادم عادی مثل بقیه باشم وقتی قراره
کناره تو بقیه عمرمو اتیش بزنم!

خون خونش را می خورد

این را به راحتی از صورت سرخ از شرمش می توانستم
تشخیص دهم

کارش لنگ من بود و گرنه خیلی قبل تر از این ها گردنم را
به خاطر ریز و درشتی که بارش می کردم خورد میکرداما
محسن ادم عقب نشستن هم نبود

چرا که بلافاصله کارم را تلافی کرد
از پشت صندلی اش با خونسردی بلند شد
کایشنش را در دست گرفت و با خونسردی ظاهری اش گفت
بنظرم جملت رو اصلاح کنیم بهتره!

در چشمانم خیره و با قساوت و کنایه گفت
بهتر اینجور پیش خودت بگی که چون برادرت ادم کشته و
یه قاتلِ تو دیگه نمی تونی تو اون اداره فکستنی سر بلند کنی
هوم؟ پس من دارم به نفع تو تصمیم می گیرم!

تو که دیر یا زود باید از شغلت استفا بدی چه بهتر که زودتر
این کارو بکنی عزیزم!

چشم دریدم و با عصبانیتی طوفانی او را که در فاصله یک
سانتی متریم ایستاده و بر روی صورتم خم شده بود برانداز
کردم دیگر جلوی خود را نگرفتم

کیفم را محکم به تخت سینه اش کوبیدم و او را عقب راندم و
با پرخاش گفتم

من عزیز تو نیستم هیچ وقت نمی شم!

تو فقط برای یه حق السکوتی که قراره سرپوش بذاره رو گند
کاری های برادرم همین!

منم دارم با هزینه کردن از خودم حق این سکوت رو پرداخت
میکنم

با پرویی ابرویش را بالا انداخت و نگاهش خریدارانه سر تا
پایم را فتح کرد

چه تعبیر قشنگی و البته باید اعتراف کنم چه غنیمت خوشگل
و خواستنی!

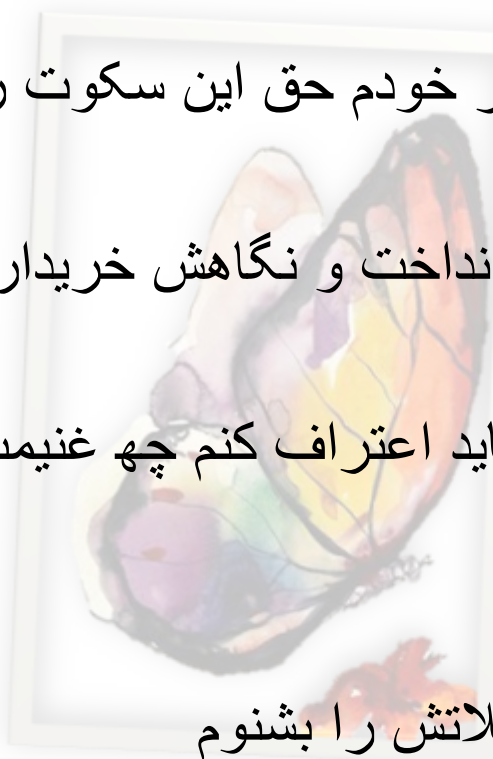
من کاملاً راضیم

دیگر منتظر نماندم تا مهملاتش را بشنوم

به حد کافی با اعصاب نداشته ام بازی کرده بود

بند کیفم را بر روی شانه انداختم و به سرعت از آن کافه ی
لعنتی بیرون زدم

همه چیز انجا با تمام زیبایی خیره کننده اش برایم نحس و پلید
بود



هوایی که محسن در ان نفس می کشید مانند سم در رگ هایم
جریان پیدا می کرد

از حضور منفور و ازار دهنده اش متنفر بودم



|

پارت

باز هم من بودم و یاس پنجم

کوچه ای که هیچ دلم نمی خواست حتی نگاهم به ان بیفتد

اما حالا زمان عقب نشستن و فرار نبود وقتش رسیده بود

خود را باز هم برای بار چندم در امتحان سخت روزگار

محک بزنم و از ان سربلند بیرون بیایم

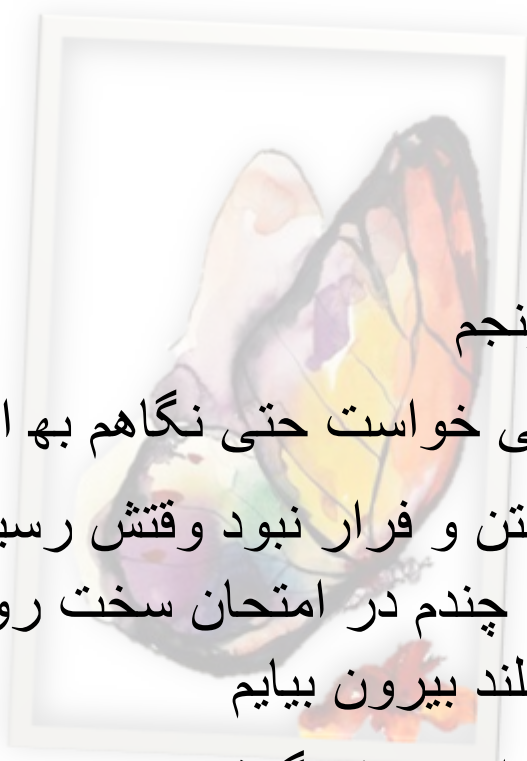
این بار راه خانه مان را در پیش گرفته بودم نه برای

بویدن عطر گل های پیراهن مادرم نه برای اغوش مهربان و

صمیمی پدرم

می رفتم تا اعترافات برادر عزیز تر از جانم را بگیرم

اعترافی که برایم تلخ تر از زهر بود



شاید گره‌ها همه‌ی مشکلات با اعترافاتی که از او می‌خواندم
حل می‌شد

شاید هم یک حکم برایم بریده می‌شد
حکم تبعیدی که تا آخر عمر گریبان گیرم بود

دستم را درون کیف چپاندم و از میان خرت و پرت‌های بی
شمار درونش با هدایت صدا، دسته کلید را بیرون آوردم
نفسم را عمیق بیرون فرستادم و کلید را در قفل چرخاندم
با ورودم به خانه و دیدن پدر که آرام و محزون با همان
عینک دودی همیشگی بر لبه‌ی حوض کوچک حیاط نشسته
بود قلبم در سینه چنگ شد
اخ پدرم!

کاش روی روبرو شدن با او را داشتم و کاش می‌توانستم
کلمه‌ای هرچند کوتاه برای دل‌داری اش بگویم

دستم را عصبی به پشت چشمانم کشیدم
اشک‌های مزاحم دیوانه‌ام کرده بودند اما مگر می‌شد این
احساسات به غلیان افتاده را خفه کرد و دم نزد؟

مگر می‌توانستم به حال و روز خود و به برگ جدیدی که
سرنوشت با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر برایم باز کرده بود
بخندم و بگذرم؟

چطور می توانستم وقتی مادرم چیزی به دق کردنش نمانده
بود

برادرم الوده به گناه ،از سره ندانم کاری و جهالت در چاه
افتاده و کمک را فریاد میزدمائده و نگاه ترسیده اش را چه
می کردم؟و پدرم!

اخ پدرم!

او که در تمام این سال ها خون دل خورده بود جوانی و
سلامتی و صورتش را از دست داده بود
صورتش را با سیلی سرخ نگاه داشته بود تا ابرویش را حفظ
کند

از بغض لب برجیدم و باز هم نفس کشدارم را بیرون فرستادم
نگاهم هنوز به صورت محزون پدر بود که گویا در عالم
خود سیر می کرد در همین حین مادر سراسیمه خود را به
حیاط رساند و صدایم زد

محیا!مادر برگشتی؟

برای بار اخر عجلانه اشک ها را از پشت چشم پاک کردم
و تمام تلاشم را کردم تا این بغض وا مانده را مهار کنم و
صدایم نلرزد

اره مامان جان!میلاذ کجاست؟

صدای من که بلند شد پدر هم از جا برخاست
گویا تازه متوجه حضورم شده بود و من هم تازه متوجه برگه
های سفید در دستش شدم

نگاهم بر روی برگه های تا خورده در دست بابا بود که
صدای دلوایس مرا به خود آورد

بابا جان بیا! برادرت برات نوشت و رفت ولی نگفت کجا!
نگاهم را میان صورت رنگ پریده ی پدر و نگاه نگران و
درمانده ی مادر ردوبدل کردم صدایم می لرزید وقتی گفتم
بدینش به من بابا! پیداش می کنم نگران نباشین!

رویم را به سمت مادر چرخاندم و با اشاره به پدرم ارام تر
گفتم

رنگ به رو نداره مامان ببرش تو خونه! منم دیگه بر میگردم
مادر و پدر دلوایس تر از قبل همزمان گفتند

کجا؟

لبخندی محو و پر بغض که از هر گریه ای تلخ تر بود
نثارشان کردم و با لحن به ظاهر آرامی گفتم

اول با میلاد صحبت می کنم و بعد برمی گردم تهران!



DONYAEMAMNOE

پارت

مادر نتوانست خود را بیشتر از ان نگه دارد

ظاهرا بغض خیلی وقت بود که راهی گلویش را مسدود کرده
و حالا بیشتر خورده بود لبخند غمگینی زدم و او را در
اغوش کشیدم و اهسته و نجوا کنان در گوشش، گفتم

مامان به خدا نمی خوام تنهاتون بذارم!

میرم کارامو سرو سامون بدم و شاید برای همیشه برگشتم
پیشتون

شاید خدا خواست و معجزه شد

دعا کن مامان دعا کن معجزه بشه

بیشتر از هر وقت دیگه ای فقط به یه معجزه نیاز دارم

صدای هق هق مادر که بیشتر شد قلب من هم بیشتر از قبل
به درد آمد کاش می توانستم هر چه زودتر خانواده ام را از
این کابوس نجات دهم کاش این شب نفرین شده و نحس هرچه
زودتر به پایان می رسید اصلا کاش همه ی این ها تنها یک
کابوس وحشتناک بود کاشکاش تمام این ها در حد یک ای
کاش باقی نمی ماند

سر مادر را بیشتر بر روی شانه ام می فشردم که دست پدر
بر روی شانه ی خالیم نشست نگاهم به سمتش معطوف شد و
بابا با حس نگاهم گفت

- من مطمئنم بهترین انتخاب رو میکنی و بهترین تصمیم رو
میگیری محیا!

من دخترم رو اینجوری بار آوردم و میدونم هر تصمیمی هم
که بگیری درست ترین بوده

مطمئن باش تا تهش حمایتت می کنیم هم من و هم مادرت
حتی اگه به ضرر برادرت باشه!

خوب فکر کن!

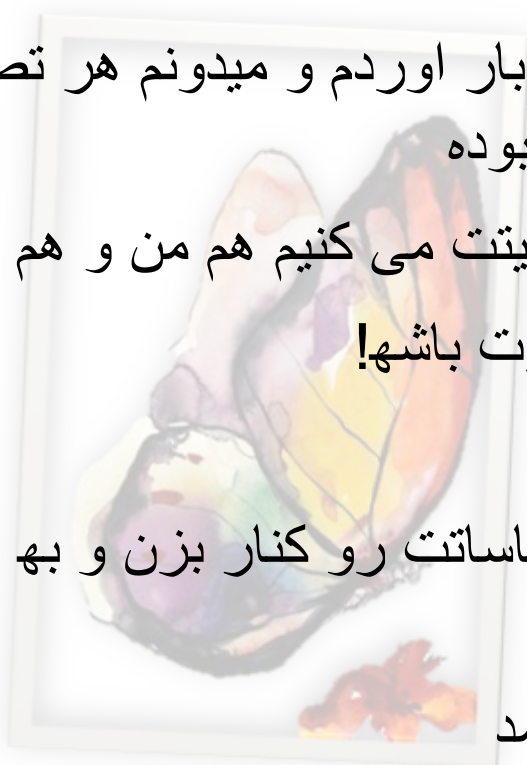
می دونم سخته ولی احساساتت رو کنار بزن و به همه چیز با
دید باز نگاه کن

مادر از اغوشم بیرون امد

جگرم سوخت وقتی مظلومانه اشک هایش را مظلومانه با
سراستین پیراهن گل دارش پاک کرد و تمام تلاشش را کرد تا
لبخند بزند و تایید کند حرف پدرم را

چقدر این تایید و اعتماد ان ها ارامم کرد

اشک در چشمانم دوید و دیدم را تار کرد



اغوش باز کردم و هر دویشان را سخت به خود فشردم

شاید صدایم بلند نبود شاید دستم به جایی بند نبود

شاید حتی زورم نمی رسید تا خود را از زیر سایه ی شوم
محسن کنار بکشم اما همین که پدر و مادرم را این طور در
کنار خود داشتم من قدرتمندترین دختر دنیا بودم، نبودم؟

ارام اشک ریختم اما فقط چند قطره و می دانستم این اشک
های آخر است که از چشمانم فرو می چکد و بعد از این
اغوش گرم باید زره فولادین به تن کرده و به میدان جنگ
نابرابر با محسن می رفتم

پس از چند لحظه خود را با بی میلی عقب کشیدم
صورت زخمی بابا و گونه ی خیس از اشک مادر را بوسیدم
و برگه های سفید در دست پدر را بیرون کشیدم
چند قدم به عقب برداشتم و خوب نگاهشان کردم با دلتنگی با
عشق و عمیق

لبخندی تلخ باز هم کنج لب هایم جا خوش کرد و تنها یک
جمله بر زبانم آمد

برام دعا کنین خداحافظ



پارت

تا رسیدن به مقصد هزار بار با تلفن همراه تماس گرفتم
اما دریغ از پاسخ

از پاسخش ناامید شده بودم که پیامی با این مضمون برایش
ارسال کردم

بدترین گناه ناامیدی دادا!

منتظرم بمون و مواظب پدر و مادر مون باش

پیام را که برایش ارسال کردم بغضم را با اب دهانم فرو دادم
دیگر وقتی برای اشک ریختن نداشتم و نمی خواستم که
اشکی بریزم

در تمام طول مدت پرواز به اتفاقاتی که یکباره و پشت سر
هم افتاده بودند فکر کردم

انقدر فکر کردم که مغزم تقریبا از کار افتاده بود

اما در نهایت احساس میکردم به بهترین نتیجه ی ممکن
رسیده ام شاید در افتادن با محسن بازی با دم شیر بود

اما من با تمام وجود حاضر بودم به خاطر خانواده ام جانم را
کف دست گذاشته و به مصاف او بروم

چمدانم را در فرودگاه تهران بر روی سرامیک های برق
افتاده و تمیز می کشیدم که در همین منوال نگاهم به ساعت
بزرگ در فرودگاه افتاد

پنج صبح را نشان میداد و من فرصت زیادی برای آماده شدن
و رفتن به اداره نداشتم قدم هایم را تند کرده و از میان
جمعیتی که در فرودگاه حضور داشتند برای خود راه باز
کردم برای اولین تاکسی آماده سر تکان داده و ادرس منزل
کوچکم را دادم باید آماده میشدم
نمی دانستم چطور می خواهم قدرت روبرو شدن با حامی را
در خود پیدا کنم اما باید می توانستم
مسئولیتی بر روی دوشم سنگینی می کرد که خط بطلان می
کشید بر روی هر چیزی
به محض رسیدنم به خانه ابتدا نگاهی به خانه ی روبرویی
انداختم

وقتی ماشین حامی را در پارکینگ ندیدم نفس اسوده ای
کشیدم و تمام قوایم را جمع کردم

با سرعت خود را به داخل خانه و اتاقم رساندم
حتما حنا توانسته بود سر حامی را گرم کرده و او را مجبور
به ماندن در عمارت بکند

با این فکر به تندی دوش چند دقیقه ای گرفتم
موهای خیس را بالای سر جمع کردم و لباس فرم نظامی را
پوشیدم

مقنعه مشکیم را بر روی سر مرتب کردم و پس از برداشتن
چادر و کیف دوشی ام از خانه بیرون زدم

طبق معمول با واحدی که راس ساعت هفت سر خیابان می
ایستاد خود را به اداره رساندم زیر لب بسم اللهی گفتم و با تمام
توان خدا را در دل صدا زدم پلک هایم را لحظه ای بر روی
هم فشردم و وارد اداره شدم نیم نگاهی به اتاق نگهبانی
انداختم

وقتی از حواس پرتی شان مطمئن شدم راهم را به سمت
پارکینگ کج کردم باید مطمئن میشدم حامی قبل از من به
اداره نیامده

با دیدن جای خالی ماشینش اسوده خاطر سوار اسانسور شده
و مستقیم راه اتاق سرهنگ را در پیش گرفتم
باید قبل از آمدن حامی دست می جناندم و برگه ی استعفایم
را تحویل سرهنگ موسوی میدادم



|

پارت

نگاهم را از تابلوی طلایی نام سرهنگ گرفتم

در مقابل تمام احساسات ضدو نقیضی که کمر همت بسته بودند تا جانم را بستانند

انگشت سبابه ام را حلقه کرده و با بند دوشم چند ضربه ی محکم به در قهوه ای سوخته نواختم و منتظر ماندم

صدای تپش های دیوانه وار قلبم حالم را به مراتب بدتر کرده بود که صدای خفیف سرهنگ را از پشت در شنیدم

تمام تلاشم را کردم تا لبخندی هر چند مضحک بر لب بیاورم و ظاهر خود را عادی نشان دهم

می دانستم سرهنگ موهایش را در اسیاب سپید نکرده و با کوچک ترین حرکت مشکوکی پی به همه چیز می برد

امروز را باید در مقابل این دایی و خواهر زاده محتاط می بودم تا کار اشتباهم بهانه ی بزرگی به دستشان ندهد

دستگیره ی در را در دست لرزانم فشردم

باز هم زیرلب نام خدا را به زبان اوردم تا بلکه قلب ناارامم کمی آرام شود

با ورودم به اتاق و به محض دیدن صورت جدی سرهنگ
موسوی باز هم بی اراده قلبم دیوانه وار شروع به کوبش
کردم

زیر لب لعنتی نثارش کردم و با همان صورت سرد وارد شدم
دستم را بر روی دستگیره ی در بیشتر از قبل فشردم و
بالاخره با هر زحمتی بود ان را پشت سرم بستم

سلام نظامی داده و بر روی زمین پا کوبیدم
سرهنگ با دیدنم از جایش بلند شد و با خوشرویی دستش را
به سمت مبل درون اتاق دراز کرد و با اشاره به ان گفت
به به ستوان پر سروصدای دایره ویژه!

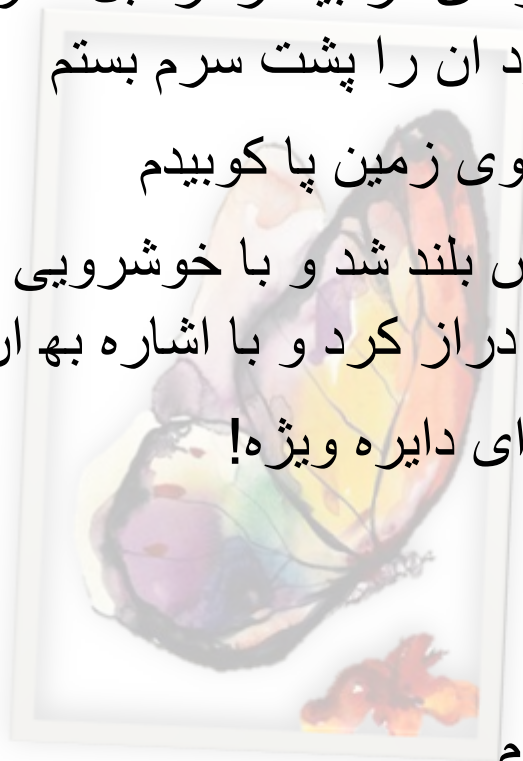
مشتاق دیدار خانم زند

بیا بشین دخترم!

لبخندی محو بر لب اوردم

حداقلش این بود که سرهنگ با این رفتار صمیمی کمی از
اضطراب و تشویشم را کم کرد سری به احترام برایش تکان
دادم و زیر لب تشکر کردم

وقت زیادی نداشتم پس به سرعت بر روی مبل نشستم و کمی
خود را بر رویش جابجا کردم بند کیفم را از روی شانه



برداشته و ان را بر روی پایم جابجا کردم صدای مجدد
سر هنگ حواسم را جمع کرد

اتفاقی افتاده دخترم؟ نکنه باز با حامی به مشکل خوردین؟
صورتم از شنیدن نام حامی داغ شده بود اما نگاهه سرد و بی
تفاوتم را حواله ی چشمان تیره سر هنگ کردم و محکم گفتم
نه قربان مشکلی نیست

من برای کار دیگه ای خدمت رسیدم
بیچاره سر هنگ خیالش انگار اسوده شده بود که گل از گلش
شکفت

ارنجش را بر روی زانوانش قرار داد و کمی به سمت متمایل
شد تا خود را مشتاق شنیدن حرف هایم نشان دهد
من هم بدون مقدمه چینی برگه ی استعفایم را که از قبل ان را
آماده کرده بودم از کیف بیرون کشیدم

تایش را باز کردم و ان را در مقابل سر هنگ گذاشتم و در
همان حین گفتم

این درخواست من قربان!

ممنون میشم باهаш موافقت کنین

چهره ی خندان سرهنگ با خواندن درخواست کوتاه استعفایم
در هم شد و رفته رفته اخم بر روی پیشانی اش نشست



|

پارت "حامی"

با سرعتی باور نکردنی به سمت اداره می راندم و فکر مدام
درگیر محیا و غیبتش بود تنها امیدم به این بود که او را بی
دردسر در اتاقش در اداره ببینم و قلبم آرام بگیرد اما حتما
پس از آنکه خیالم از بابتش اسوده شد توبیخش می کردم این
بی توجهی اش از دیشب تا به حال دیوانه ام کرده بود
بی توجه به نگرهبانی با همان سرعت از درب اداره وارد و
مستقیم به سمت پارکینگ راندم ماشین را سر جای همیشگی
اش پارک کردم و پایم را بر روی پدال ترمز فشردم
به تندی پیاده شدم و کاپشن را بر روی دستم انداختم و با قدم
هایی شتابان پس از به صدا در آوردن دزدگیر خود را به
اسانسور رساندم

تازه خود را به طبقه ی سوم رسانده بودم که با صدای زنگ
تلفن همراه کمی قدم هایم ارام شد با دیدن نام سرهنگ بی
درنگ پاسخ دادم
جانم دایی!

صدایش متفکر و ارام به گوشم رسید
حامی جان کجایی؟اچند دقیقه بیا اتاقم کار مهمی دارم
اخم هایم در هم رفت
قصد نداشتم تحت هیچ شرایطی قبل از دیدن محیا جایی بروم
به حد کافی اعصابم از این مدت بی خبری از او خراب و
داغون بود
صدایم را صاف کردم و جدی گفتم
تا بیست دقیقه دیگه پیشتونمفعلا جایی کار دارم!
دایی خواست مخالفت کند اما گویا چیزی مانعش شد که ارام
گفت

DONYAEMAMNOE

باشه پسر من منتظرتم!

بدون زدن حرف دیگری ارتباط را قطع کردم و به سمت
انتهای سالن و اتاق محیا رفتمتمام تلاشم را می کردم تا خود
را ارام و خونسرد نشان دهم درحالیکه اصلا این طور نبودم

تمام وجودم آتش شده و هر لحظه آماده ی فوران بودچند تقه
به در نواختم و سروپا گوش شدم

با شنیدن صدای ظریف محیا از داخل اتاق شتاب زده و بی
معتلی دستگیره ی در را فشردم و در را باز کردم

با دیدنش که پشت میز نشسته و به من خیره نگاه می کرد
نفس اسوده ای کشیدم خدا را هزار بار در دل شکر کردم و
فارغ از افکارم احم غلیظی بر روی پیشانی نشاندم او از
جایش بلند شد و لبخند جمعی زد و با سرحالی گفت

به به جناب سرگرد بالاخره تشریف فرما شدین!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لحن بامزه ی که می
دانستم ادای مرا در می آورد دست به سینه و حق به جانب
نگاهم کرد و گفت

میدونی چی؟ دارم فکر میکنم چه تنبیهی برای تاخیرت
سزاوارتره

در را پشت سرم بستم

تک تک اجزای صورتش را با چشمانم وجب زدم

و نگاه خریدارانه و پر از دلتنگی به سر تاپایش انداختم
خدایا چقدر قلبم برایش می کوید طوریکه گویا سالهاست از
او دور مانده ام

کاش جراتش را داشتم و می گفتم بدترین تنبیه برایم تنها
دوری از اوست

در یک قدمی اش ایستادم شستم را نوازش وار بر روی گونه
اش کشیدم عطر ملایم و دوست داشتنی اش را عمیق نفس
کشیدم محیا هم چشمانش را از لمسم بسته و نفس هایش عمیق
شده بود پس او هم دلتنگ بود!

بی طاقت از پشت میز بیرون کشیدمش و بی محابا و با
خشونت در اغوشش گرفتم



|



پارت
"محیا"

نفسم بند آمده بود در اغوشش حتی دیگر کوبش بی امان قلبم
را هم حس نمی کردم ولی آرامش تنها کلمه ای بود که در
وصف حالم در آن لحظات می توانستم به زبان بیاورم شاید
بعد از اتفاقات وحشتناک دیشب حضور گرم حامی بهترین
پاداش بود برایم

خواستم کمی خود را از او فاصله دهم

اما او با فشار بیشتر مرا در اغوشش حفظ کرد و مانع شد
لبخند زدم

لبخندی بغض الود که از چشمان حامی دور ماند و اهسته و
بدون لرزش گفتم

باشه قبوله بابا! هر تنبیهی که خودت بگی

لب هایش را به گوشم چسباند

بم و ارام با لحنی که حال مرا دگرگون می کرد گفت

اگه خونه بودیم بهت نشون میدادم تنبیه یعنی چی!

این بی توجهیت رو باید روی چه حسابی بذارم محیا؟

می دانستم با حنا دستانش را طوری بسته بودم که قدرت هیچ
کاری را نداشت و گرنه او ادم کوتاه آمدن و منتظر ماندن نبود
و شاید همان دیشب متوجه همه چیز می شد اگر بهانه ی حنا
نبود

نفسش را در اغوشم عمیق رها کرد

گویا سعی داشت با تمام وجود عطر مرا به ریه بکشد و برای
خود ان را نگه دارد ارامتر از قبل نجوا کرد

کاش می تونستم تو رو با خودم حل کنم!

خنده ام گرفته بود اما وقتی به چند ساعت بعد فکر می کردم
لبخندم طعم زهر می گرفت و قلبم اشوب می شد
همین افکار مسموم و ازار دهنده باعث شد تا دستانم را دوره
کمرش حلقه کنم

سرم را با تمام وجود بر روی سینه ی ستبر و مردانه اش
فشار دهم و برای جلوگیری از ریز اشک هایم نفس های
عمیق بکشم

کاش ورق بر می گشت و همان می شد که من از ته دل می
خواستم کاش معجزه می شد

حامی سکوتم را که طولانی دید دستش را بر روی سرم
گذاشت و کمی مشکوک گفت
اتفاقی افتاده محیا؟

صورتم را بر روی پیراهنش جابجا کردم و کوتاه گفتم
نه!

دستش را تا شانه هایم پایین آورد

لب هایش را بر روی پیشانیم گذاشت و بوسه ی نرم و آرامی
بر رویش نشانده قلبم گرم شده بود که زمزمه وار گفت
پس چرا احساس میکنم ضعیف شدم؟!

بغضم را جمع کردم نباید بیشتر از ان جلب توجه می کردم تا
همین جا هم کافی بود

خود را از او جدا کردم و لبخند بیخیالی زدم

تو عادت داری به همه چیز مشکوک باشی عزیزم

فکر می کردم حتما او هم به شوخیم می خندد اما نه تنها
نخندید بلکه اخم الود و با دقت بیشتری در چشمانم زل زد
از این نگاهش که تا عمق وجودم رسوخ می کرد هیچ خوشم
نمی آمد

می ترسیدم پی به همه چیز ببرد و دستم رو شود ان هم حالا
که اصلا وقتش نبود

اما نمی خواستم با دزدیدن نگاهم بیشتر به شکش دامن بزنم و
او را متوجه همه چیز کنم مطمئنا حامی انقدر باهوش بود که
با همین کار ساده پی به سر درونم ببرد زیر شلاق نگاهش در
حال له شدن بودم که بالاخره گفت

ولی نمی تونی منکر خوابیدن دیشب و گریه کردن طولانیت
بشی!



|

پارت! خدای من
حالا باید چکار می کردم؟
لعنتی هیچ چیز از چشمان او پنهان نمی ماند
خیره در نگاه هم بودیم
حامی اخم الود هر لحظه منتظر بود قفل زبانم را بشکنم تا
اعتراف جانانه ای از من بگیرد که یکباره صدای زنگ تلفن
همراهش نجاتم داد
تا به حال هیچ وقت از شنیدن زنگ تلفنش انقدر خوشحال
نشده بودم اما او بدون اینکه ذره ای نگاهش را از چشمانم
بردارد پاسخ داد
- جانم دایی؟ بله دارم میام
سر هنگ بود؟

پس چیزی به پایان این آرامش قبل از طوفان حامی باقی
نمانده و من هم ابدًا قصد فرار از این طوفان را نداشتم
باید محکم می ایستادم و مو به مو تصمیماتم را جلو میبردم
هرچند سخت و جان کاه بود اما از من بر می آمد من دختر
نازپرورده و لوس خانواده نبودم

امثال من از همان موقع که شعورمان رسید و شخصیت خود
را پیدا کردیم باید سخت و مقاوم در مقابل نا ملایمات می
ایستادیم تا خدای ناکرده از دست ندهیم عزتمان را غرور و
شرافتمان را

حالا اینکه من می خواهم در مقابل عشقم بایستم چیز جدیدی
نبود فقط اندکی صورت مساله تغییر کرده

حامی ارتباط را قطع و گوشی همراهش را این دست و ان
دست کرد همانطور که متفکرانه نگاهم می کرد یکباره ان را
در جیبش گذاشت

تنها یک قدم فاصله میانمان را پر کرد و با دستان گرم و
مردانه اش صورتم را قاب گرفت عمیق به چشمانم خیره نگاه
کرد و با لحنی محکم که ته قلبم را خالی می کرد گفت
وقتی برگردم می شینی روبروم و تا نگفتی دلت از چی
ترسیده که تمام دیشب رو گریه کردی از جات تکون نمی
خوری!

من باید برم ولی زود بر میگردم جایی نرو تا بیام
قلبم می کوبید اما ظاهرم کاملاً خونسرد بود لبخند به ظاهر
ارام و اطمینان دهنده ای زدم و گفتم
منتظرتم تا برگردی!

می دانستم با تاییدم بیشتر شک کرده من هم همین را می
خواستم چه خوب و چه بد

او بعد از ملاقات با سرهنگ گلوله ی آتش شده و به اتاقم
سرازیر می شد این بار من پیش قدم شدم و برای دقایق آخر
ارامشش بوسه ای به گونه اش زدم لبخند زد

از همان لبخندهای مردانه اش که نفسم را بند می آورد خم شد
و بوسه ی کوتاه و آرامی بر روی چانه ام زد و عقب گرد
کرد



|



پارت
"حامی"

جسمم جلوی درب اتاق سرهنگ بود اما فکرم پیش محیا و
ترس در چشمانش مانده بود چه شده که دختر شجاع و صبور
من انقدر ترسیده بنظر می امد؟

اخم هایم از فکری که به ذهنم خطور می کرد در هم شده
بود اما دستم ناخودآگاه بر روی در نشست و چند ضربه به
آن زدم

منتظر شنیدن صدای سرهنگ ماندم و بعد از شنیدن ان با قدم
هایی محکم وارد شدم دایی بر روی مبل نشسته و گوشه ی
برگه ی سفیدی را در دستش می فشرد عمیق به ان نگاه می
کرد و در فکر فرو رفته بود که وارد شدمدر را پشت سرم
بستم و احترام نظامی را انجام دادم

به صورت متفکر دایی خیره نگاه می کردم که او بالاخره
سر بلند کرد و با اشاره به مبل روبرویش گفت
بشین حامی جان!

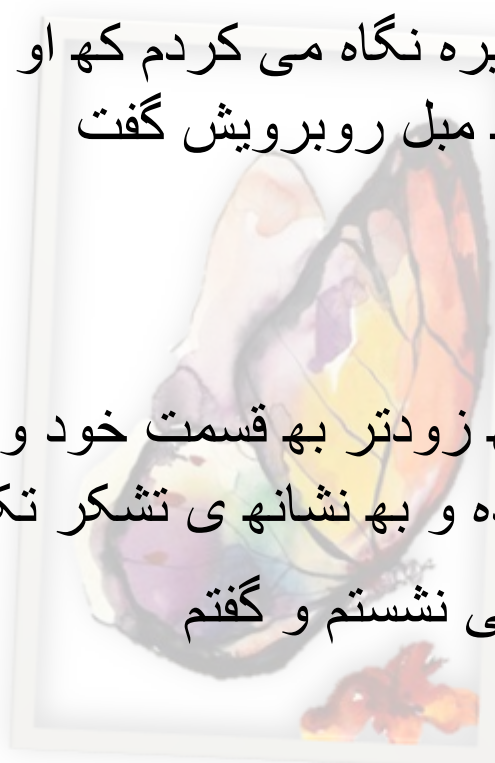
زنگ بزنم چای بیارن؟

من که عجله داشتم هر چه زودتر به قسمت خود و اتاق محیا
بازگردم دستم را بالا آورده و به نشانه ی تشکر تکان دادم
بر روی مبل روبروی دایی نشستم و گفتم
ممنون عجله دارم!

اگه میشه زودتر بریم سر اصل مطلب
سرهنگ دستی به محاسن سفیدش کشید

برگه ی سفید را بر روی میز به طرفم سُرداد و اهسته و با
احتیاط گفت

بخونش!



ابروانم در هم گره خورد

هیچ از رفتار عجیبش سر در نمی اوردم

اما هر چه که بود به این نامه مربوط می شد

برگه را از روی میز چنگ زده و نزدیک تر اوردم خط محیا را بلافاصله شناختم

با خواندن متن نامه احساس کردم تمام وجودم یخ بسته!
چشمان متعجب و خشمگینم را به دایی که با دقت نگاهم می کرد دوختم صدایم اوج گرفت

این دیگه چی؟ دایی اینجا چه خبره؟

محیا چرا باید استفا بده؟

دایی با خونسردی بر روی میز خم شد و گفت

این سوالی که برای منم پیش او مده دایی جان!

ستوان زند نیروی قوی و زرنگی!

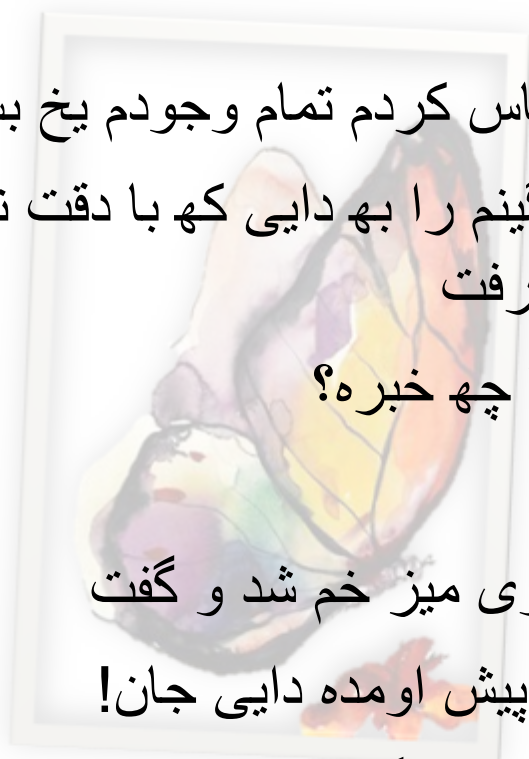
من به هیچ عنوان نمی خوام همچین نیروی خوبی رو از

دست بدم اما خودش که اینطور میخواد

ناباورانه نگاهه به خون نشسته ام را به تکان لب های دایی

دوخته بودم با صدایی پس رفته، ارام گفتم

منظورتون چی؟ من! من نمی فهمم



نمی‌خواین بگین که با استفاش موافقت می‌کنین؟
سکوت سرهنگ کار خودش را کرده و مرا به جنون رساند
مشت گره شده ام را با تمام قدرت و خشم بی‌محابا بر روی
میز شیشه‌ای کوبیدم شیشه‌ی میز زیر مشت محکم خورد
شده و بر روی زمین ریخت و صدای بدی ایجاد کرد بی
توجه به دست خون‌الودم و دردی که در تمام وجودم رسوخ
کرده بود فریاد زدم
به ولای علی سرهنگ این دختر از اداره بره منم میرم جایی
که عرب نی‌انداخت!



پارت "محیا"

با ظاهری آرام اما از درون نابود بر روی صندلیم نشسته و
بی‌هدف به صفحه‌ی مانیتور کامپیوترم زل زده بودم
هر از گاهی انگشتانم را برای خالی کردن اضطراب و
تشویشی که کل وجودم را فرا گرفته بود محکم بر روی
کیبورد می‌فشردم
میدانستم تا چند دقیقه‌ی دیگر چه چیزی در انتظارم است و
هر آن منتظره باز شدن در و حضور عصیان‌گر حامی بودم!

دستانم کمابیش از فشاری که بر رویم بود می لرزید و
احساس می کردم تمام بدنم یخ بسته که
بالاخره انتظارم به سر رسیده و درب اتاقم به یکباره باز و
حامی با چشمانی به خون نشسته وارد شد
اما به محض ورودش متوجه دست خون الودش که از ان
قطره های قرمز خون در حال چکیدن بود شدم قلبم از حرکت
ایستاد
بی معنی از صندلی دل کندم و همانطور که سر به زیر
داشتم به سمتش دویدم در سکوت دستش را بالا اوردم و با
دقت به ان خیره نگاه کردم
بریدگی اش عمیق نبود اما اگر زودتر فکری برایش نمی
کردم خون زیادی از دست می داد
صدای نفس های تند، کشدار و عصبی حامی رشته ی افکارم
را از هم گسست
می دانستم حالا از شدت خشم به مرز جنون رسیده و هر
لحظه منتظره انفجارش بودم هنوز نگاهم بر روی دستش بود
که ان را به تندی از دستانم پس کشید و صدای عربده اش بند
دلم را پاره کرد
تو این خراب شده چه خبره؟

جرات نگاه کردن به چشمان غضب الودش را نداشتم اما حالا
وقت عقب نشینی نبود نه حالا!

سر بلند کردم

خواستم حرفی بزنم اما او باز هم فریاد زد
تهدیدآمیز به سمتم آمد و فاصلمان را به حداقل رساند اما من
از جایم تکان نخوردم احساس می کردم پاهایم را به زمین
دوخته اند

فقط یه شب محیا!

فقط یه شب ازت دور موندم و تو فردای همون شب اومدی و
اول صبح استعفاتو تحویل سرهنگ دادی!

این یعنی چی؟

صورتش را مماس با صورتم قرار داد و دندان سایید
من لعنتی فقط یه شب تنهات گذاشتم!

فقط یه شب!

میگی همه ی اینا یه شوخی مسخرس یا میخوای دیوونم
کنی؟ چشمان سردم را به نگاه عصیان گرش دوختم و لب
زدم

هیچی شوخی نیست!

میخواهم برم!



پارت

می دانستم این یعنی تهه تهه حماقت است!
اینکه با وجود عصبانیت بیش از اندازه ی حامی باز هم آتش
ببندازم به جانش و او را مطمئن کنم از تصمیم!
اما مگر من همین را نمی خواستم؟
پس حالا باید برای پیش بردن نقشه هایم قدم به قدم جلو می
رفتم و پی هر چیزی را به تنم می مالیدم
حتی این خشم بی حد و مرز حامی را!
به چشمانش که زل زدم لحظه ای ترس قلبم را احاطه کرد از
شدت خشم و غضب سفیدی چشمانش به قرمزی گراییده بود
رگ های گردنش متورم شده و مطمئناً با فریاد بعدی حنجره
اش پاره می شد
صدایش آرام تر از قبل شد و باز هم خط کشید بر افکارم
چرا؟

کوتاه نیامدم و سرتقانه لج کردم و عصبی گفتم

چون دلم می خواد!
چون دیگه اینجا جای من نیست
دیگه نمی خوام کنارت خدمت کنم
نمی خوام تو این اداره بمونم
زور؟

مشتی که به در زد در دم لالم کرد
می دانستم خیلی دلش می خواهد این مشت محکم را حواله ی
دهانم کند تا خفه شوم!
اما او حامی بود!
استاد کنترل خشم در مقابل عشق!
مردی که بارها ثابت کرده بود رفتارش با من فرا و متفاوت
از افراد دیگر است او اصلا عشق را طور دیگری می دید و
معنا می کرد

خالصانه!

صادقانه!

عاشقانه!

عاشقانه!

عاشقانه!

انگشت خون الودش را که به سمت تهدیدوار نشانه گرفت و
فریاد زد تو جهم دوباره به سمتش جلب شد
زور!

مثل اینکه اینو تو مغزت فرو نکردی تو فقط جایی میری که
من اونجا باشم!

نمی دونم دلیل این کارات چیه!
سرش را تکان داد و در ادامه گفت
ولی می فهمم!

مطمئن باش می فهمم

تا اون موقع نه حق داری از این اداره بری
صورتش را جلو کشید

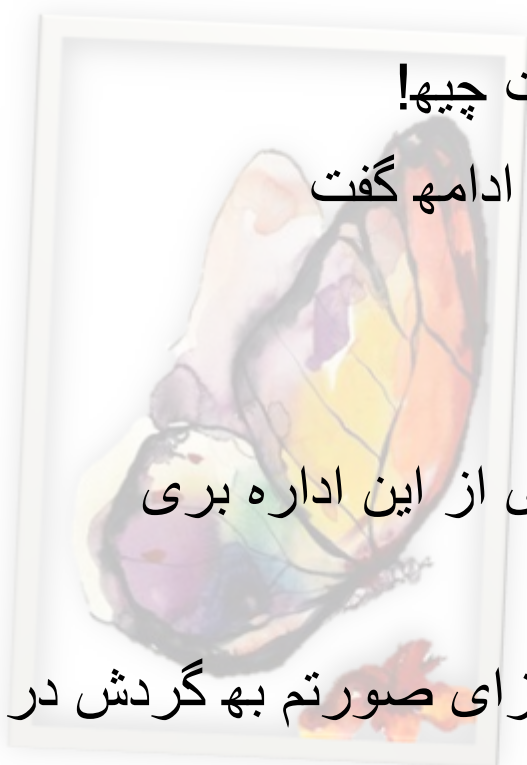
چشمانش را در میان اجزای صورتم به گردش در آورد و
گفت

نه از زیر سایه ی من!

قلبم مالا مال از غم شده بود

کاش می توانستم قفل زبانم را شکسته و مانند او فریاد بزنم
خواستنش را

اما حالا زمانش نبود!



DONYA I E M A N N O E

در چشمان هم خیره نگاه می کردیم که با صدای دلواپس
سرگرد رحمتی به پشت سر حامی چشم دوختم
اما حامی بدون اینکه نگاه پر خشمش را لحظه ای از صورتم
پس بکشد همچنان خیره نگاهم می کرد

امیر علی را که در کنار سرگرد رحمتی دیدم اخم هایم در هم
گره خورد قیافه ای به ظاهر ناراحت و متعجب به خود گرفته
بود خوب شد که او شاهد مشاجره مان بود

من هم دقیقا همین را می خواستم!
ماهان مرا مخاطب قرار داد و با همان دلواپسی دقایق اول
گفت

چی شده ستوان زند؟

صداتون تو کل اداره پیچیده!

چرا دعوا می کنین؟

خونسرد و بی تفاوت در پاسخش گفتم

بهتره از سرگرد پناهی بپرسین!

این را گفتم و خواستم از کنار حامی عبور کنم و از اتاقم
بیرون بروم که او بلافاصله متوجه شد دستش را بر روی
چهارچوب در سد راهم کرد و محکم گفت



DONYAEMAMNOF

کجا؟

می دانستم اگر پاسخش را ندهم هیچ طور نمی گذارد از انجا
خارج شوم کوتاه امدم و اهسته گفتم
اتاق بنفشه!



پارت

یکی دو ساعتی در اتاق بنفشه ماندم شاید کمی اب از اسباب
افتاده و خشم حامی هم فروکش کند اما خودم را گول می زدم
و این ممکن نبود

حامی را خوب می شناختم و می دانستم تا تهه ماجرا را در
نیاورد بی خیال نمی شود باید قبل از اینکه او خودش را برای
پیدا کردن حقیقت به درو دیوار بکوبد راه چاره ای پیدا می
کردم

سرم را بر روی لبه ی میز گذاشته و چشمانم را بستم فکر
کردم به تنها راه حلی که برایم باقی مانده بود

ان را در ذهن سبک و سنگین کردم و در نهایت از جایم بلند
شدم

از برخاستن یکباره ی من بنفشه هل کرده و از روی صندلی
پشت کامپیوترش بلند شد چادرش را کنار زد و با نگاهی
عجولانه و دلوایس به سر تا پایم گفت
کجا؟ بشین هنوز رنگ به رو نداری

سر هنگ پناهی هنوز عصبانی بهتر جلو چشمش نباشی
لبخند محو و غمگینی زدم و مصرانه گفتم

الان وقت استراحت ندارم بنفشه!

باید برم و با مشکلم روبرو شم

بنفشه که ظاهرا از حرف هایم بیشتر دلوایس و نگران شده
بود میزش را دور زد و خود را نزدیکم رساند

دستش را بر روی شانه ام فشرد و گفت

ای کاش بهم بگی دلیل استعفا و این رفتارای عجیب تو شاید
بتونم کمکت کنم!

چقدر داشتن دوستی مثل بنفشه برایم قوت قلب بود اما سکوت
در این شرایط برایم بهترین گزینه بود

پس از همان چند جمله ی کلیشه ای پر کاربرد استفاده کردم

ممنون عزیزم! تو همیشه بهم لطف داشتی و من واقعا ازت
ممنونم

این را گفتم و در مقابل لبخند محبت امیز و نگران بنفشه
اتاقش را ترک کردم

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم

یک و دوازده دقیقه بعد از ظهر را نشان میدادپوزخند زدم!
حالا وقتش بود برای خود معجزه بسازم نه منتظرش بمانم!
کلا دختری نبودم که منتظر فرصت ها بنشینم و چشم به
آسمان و دست به دعا که ایا بشود یا

نشود

من با دستان خود معجزه می ساختم و در زندگیم هدایتش می
کردم تا به مقصد دلخواهم برسانمش
بی معطلی وارد اتاقم شدم

از دیوار شیشه نگاهم را به حامی که در اتاقش بر روی
صندلی نشسته و با برگه ی سفید روبرویش ور می رفت
دوختم

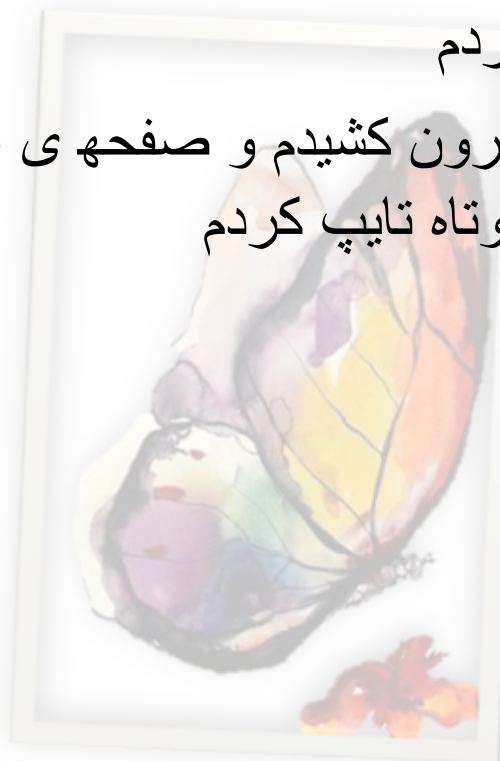
گاه گذاری دستش را به ته ریشش می کشید و در فکر بود

شک نداشتم ان برگه همان نامه ی استعفای من برای
سرهنگ است و او حالا اخم الود در پی کشف این است که
من ان را در چه شرایطی نوشته ام!

این ها همان آموزشی بود که یک ماه ،پیش خودش هزاران بار دوره کرده و حالا انها را از بر بودم

بانداژ سفید رنگی که به دور زخم دستش بسته شده بود هم به رویم دهن کجی می کرد انقدر محو خواندن همان چند خط شده بود که اصلا متوجه حضورم در اتاق کناری اش نشددیگر وقت را تلف نکردم

تلفن همراهم را از کیفم بیرون کشیدم و صفحه ی اس ام اس او را باز و به سرعت ،کوتاه تایپ کردم
- فلش بک!



پارت

کوبش بی امان قلبم از تصور عکس العمل حامی برایم
غیرقابل کنترل شده بودکلمه ی رمز فلش بک را برایش
ارسال کردم و مانند اوار بر روی صندلی فرو ریختم بدون
لحظه ای پلک زدن خیره به عکس العملش بودم

اما او انقدر محو خواندن برگه ی استغفایم بود که حتی
کوچک ترین توجهی به صدای زنگ اس ام اس گوشی
همراهش نکرد

با اعصابی در هم ریخته از جایم بلند شدم و خواستم به سمت
دیوار شیشه ای رفته و او را متوجه گوشی اش کنم که یکباره
صدای ضربه هایی که به درب اتاقش خورد مرا سر جایم
برگرداند

حامی بالاخره از ان برگه ی لعنتی دل کند و سر بلند کرد
اول نگاهش را به سمت اتاقم چرخاند و مرا که انطرف دیوار
شیشه ای دید اخم هایش غلیظ تر شد
نامه ی استعفا را با حرص بر روی میزش رها کرد و در پی
ان صدای بلندش را شنیدم
- بیا تو!

نگاهم به ظاهر به صفحه ی مانیتور کامپیوتر روبرویم بود
اما از گوشه ی چشم متوجه ورود سرگرد رحمتی و در پی
ان امیرعلی شدم آه از نهادم بلند شد

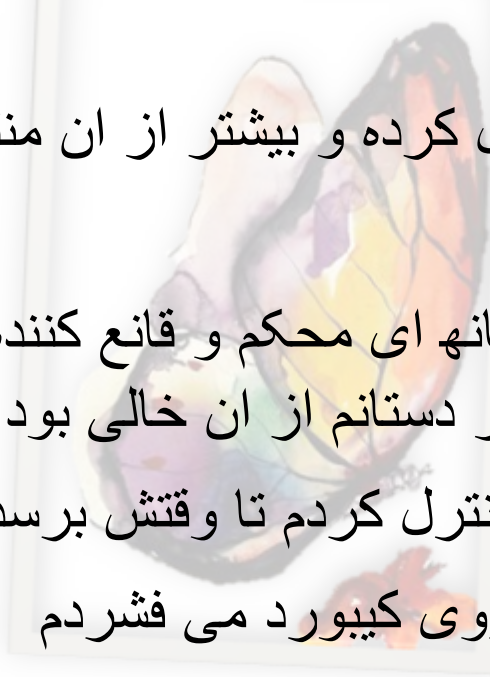
خدا لعنت کند این امیرعلی بی همه چیز را

کافی بود کوچک ترین حرکت اشتباهی از جانبم ببیند تا ان را
برای محسن مخابره کند و محسن بی صفت هم پایش را
بیشتر برای تهدید بر روی گلویم بفشارد

در دل دعا دعا می کردم حامی هرچه زودتر نگاهی به
گوشی اش بیندازد و خیالم را اسوده کند اما ظاهرا سرگرد
رحمتی حامل خبر بدی بود که حامی هر لحظه اخم هایش
غلیظ تر از قبل می شد

نمی توانستم خود را کنترل کرده و بیشتر از ان منتظر بمانم
اما چاره ی دیگری نداشتم

رفتن من به اتاق حامی بهانه ای محکم و قانع کننده می
خواست که در حال حاضر دستانم از ان خالی بود
به اجبار باز هم خود را کنترل کردم تا وقتش برسد
انگستانم را بی هدف بر روی کیبورد می فشردم

یک نگاهم به حروف بر روی کیبورد بود و یک نگاهم به
اتاق حامی! 

مکالمه شان طولانی و من هم هر لحظه کلافه تر می شدم که
بالاخره حامی از جایش بلند شد

نگاهم به حرکاتش دقیق بود که در کمال ناباوری متوجه شدم
گوشی اش را جا گذاشته و تنها کاپشن چرمش را پوشیده و
همراه با سرگرد رحمتی و امیرعلی از اتاقش بیرون آمد

دستم را از شدت حرص انقدر محکم به کیبورد کوبیدم که
انگشتانم از درد ذوق ذوق می کرد پلک هایم را بر روی هم
فشردم و تلاش کردم آرام باشم نفش هایم منقطع و عصبی می
رفت و می آمد

باید فکری می کردم

اصلا انها کجا می رفتند؟

سوالاتم مدت طولانی بی جواب نماند چرا که بلافاصله چند
تقه به در خورد و در پی ان حامی وارد شد
محکم و جدی مانند سرگرد پناهی که روزهای اول از او می
ترسیدم با لحنی دستوری گفت

دوربینت رو بردار!

راه بیفت می ریم سره صحنه های جرم

ان قدر از حرفش متعجب شده بودم که نتوانستم زبانم را
کنترل کنم و پرسیدم

صحنه های جرم؟

حامی در سکوت لحظه ای خیره نگاهم کرد

احتمالا تلاش می کرد از نگاهم دریچه ای باز کرده و به
دروزم راه پیدا کند اهسته گفت

احتمالا با یه قاتل زنجیره ای طرفیم!



پارت

در این بلبشو فقط همین مانده بود که با یک قاتل زنجیره ای
طرف باشیم خدایا من تاوان کدام گناهم را این طور پس
میدادم که خودم هم از ان بی خبر بودم این انصاف بود؟

من هنوز فکرم در شیراز پیش خانواده ام جا مانده حالا باید
این پرونده ی جدید قوز بالای قوز می شد؟

محسن را چه می کردم؟

احتمالا ارزوی پیدا کردن هرمز و دستگیری اش را هم باید
با خود به گور می بردم

ذهنم از هجوم ان همه فکر در حال انفجار بود که صدای
دستوری و بلند حامی نگاهم را به سمتش کشید

- ستوان زند متوجه شدی چی گفتم؟

چرا حامی و جا گذاشتن تلفن همراهش را از مشکلاتم فاکتور گرفته و ان را فراموش کردم؟ پوفی کردم و در حالیکه تک تک حرکاتم ناشی از حرص و عصبانیت بود از صندلی دل کندم و ان را به عقب هل دادم

درب کشوی میزم را باز و دوربین حرفه ای مخصوص را بیرون کشیدم و بند کیفش را بر روی شانه ام محکم کردم دفترچه ی کوچک چرمم را هم درونش قرار دادم و چادرم را مرتب کردم

حامی همچنان ایستاده و خیره به حرکات عجولانه ام بود یکباره فکری به ذهنم خطور کرد

شاید می توانستم حالا با اشاره ی کوتاهی به دیوار شیشه ای و اتاقش او را متوجه تلفن همراهش کنم

با این فکر نیم نگاهی به دیوار شیشه ای انداختم

سر چرخاندم و خواستم نامحسوس اشاره کنم که امیر علی مانند خروس بی محل یکباره وارد اتاق شد و گفت

حامی پس چرا نمیاین؟

حامی عصبی نگاهش کرد اما من که تیرم به سنگ خورده بود دیگر خونم به جوش آمد کنترل خشم و عصبانیتم بنظر محال می آمد

صدایم اوج گرفت و غضب الود خطاب به امیر علی که با
دقت نگاهش میان هر دویمان در گردش بود گفتم

سروان ابراهیمی اتاق من در داره!

فکر نمی کنین دور از ادب که یه دفعه وارد میشین؟ اینارو هم
من باید بهتون تذکر بدم؟

امیر علی که معلوم بود خون خورش را میخورد و صورتش
قرمز شده بود

تا امد حرفی برای رفع و رجوع بی ادبی اش بزند از کنار
هردویشان عبور کردم و از اتاق بیرون رفتم

دیگر تاب حضور گاه و بیگاه سروان ابراهیمی را
نداشتم سرگرد رحمتی روبروی در به انتظارمان ایستاده بود
به صورت ناراحت نگاه کرد و پرسید

چی شده؟

احساس کردم نگرانی چاشنی صدای به ظاهر آرامش است
اما قبل از اینکه بتوانم پاسخی به او بدهم حامی خود را کنارم
رساند صدایش توبیخ کننده و دستوری بلند شد

وقت تلف نکنین!

راه می افتم



پارت

در راه پاركینگ بودیم و حامی همچنان مانند یک بادیگارد
سخت و غیر قابل نفوذ در کنارم قدم بر میداشت و امیر علی و
ماهان هم از پشت سر مشایعتمان می کردند

اخ که اگر به من بود همان لحظه نیشگون محکمی از بازوی
حامی می گرفتم و در گوشش، جیغ میزد و می گفتم تلفن
همراهش را جا گذاشته

کم مانده بود کنترل را از دست داده و به امیر علی حمله کنم
تا شرش از سرم کم شود لعنت به او و به محسن و هر چه که
مربوط به آنها می شد لعنت!

در اوج عصبانیت باز هم فکری به ذهنم خطور کرد

هر چند تیری در تاریکی بود اما باز هم نمی توانستم از آن
بگذرم شاید این بار شانس با من یار بود و به هدف می خورد

زیرچشمی صورت اخم الود حامی را پاییدم

مانند سنگ به روبرو نگاه می کرد و قدم هایش را طبق
معمول محکم و استوار برمیداشت چیزی به رسیدنمان به
ماشین او نمانده بود

در مقابل درب شاگرد که ایستادم،حین اینکه حامی ماشین را دور میزد تا پشت فرمان بنشیند بی توجه به امیرعلی و ماهان گفتم

قربان نمی خواین با جناب سرهنگ تماس بگیرین؟حضورشون لازم نیست؟

نگاه حامی به سمت کشیده شد و سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت

سرهنگ در جریان!

فعلا حضورش لزومی نداره

سوارشو!

ای کاش می توانستم و همان لحظه سرم را به در ماشین می کوبیدم

انقدر در همان دقایق حرص خورده بودم که دیگر جانی برایم باقی نمانده بود باز هم تلاشی بیهوده و بی جواب که مرا به مرز دیوانگی می رساند

چاره ای نبود باید صبر می کردم تا حامی به یاد بیاورد تلفن همراهش را جا گذاشته و احتمال

می دادم به محض رسیدنمان به صحنه ی جرم و برای تماس های مکرر با پزشکی قانونی تازه متوجه غیبتش شود

با حرص بر روی صندلی جلو جا گرفتم

دست به سینه نشسته و عصبی به روبرویم خیره نگاه می کردم که صدای دستوری حامی بیشتر به عصبانیت دامن زد - کمر بند تو ببند!

انقدر عصبی بودم که نسبت به حرفش بی اعتنا باشم و با خیرگی همچنان به روبرویم زل بزنم!

اما هرچقدر هم که من تهه لجابت و یکدنگی بودم حامی هم حامی بود!

حرف، حرف خودش بود و خواه و ناخواه ان را به کرسی می نشاند

وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهم خم شد

کمر بند را از سمت دیگر کشید و ان را برایم بست

هرچقدر هم که خود را عقب کشیدم نتوانستم از برخوردمان جلوگیری کنم و این در حالی بود که سرگرد رحمتی و امیر علی از صندلی عقب هاج و واج به حرکات حامی نگاه می کردند

حق داشتند چون هرکس نداند من به خوبی می دانستم انها تا به حال روی خوش نشان دادن حامی را ندیده اند چه برسد به توجه اش به یک دختر!



پارت

در تمام طول مسیر همگی سکوت کرده بودیم
دو ماشین پلیس دیگر از اداره با تعدادی نیرو همراهیمان می
کردند من اما هنوز در فکر گوشی حامی بودم!

ارنجم را به گوشه‌ی شیشه‌تکیه دادم و مناظر بیرون را
تماشا می‌کردم کاری جز صبر کردن در آن لحظات نمی
توانستم بکنم

به شمال شهر رسیده بودیم که در کمال ناباوری متوجه
جمعیت زیاد جمع شده در مقابل یک خانه‌ی مدرن و شیک
شدم

پس قتل در منطقه‌ی عیان نشین صورت گرفته
در همین حین حامی پایش را بر روی پدال ترمز فشرد
نگاهی کلی و کوتاه به روبرویش و همان خانه انداخت و رو
به هر سه نفرمان گفت
منتظر چی هستید؟

پیاده شین این اولین خونس!

ماهان و امیر علی بلافاصله سر تکان دادند و در چشم بر هم
زدنی از ماشین پیاده شدند

من هم کمر بندم را باز و آماده ی پیاده شدن بودم که صدای
ارام حامی گوشم را نوازش کرد

اون بالا از کنارم تکون نمی خوری!

هر چیزی هم که بنظرت مشکوک اومد ازش یادداشت بگیر!
از گوشه ی چشم به بیرون نگاه کردم

امیر علی در کنار ماهان ایستاد و به ظاهر به حرف هایش
گوش می داد اما تمام حواسش به ماشین و من بود!

کاش فقط یک لحظه غفلت می کرد تا می توانستم حامی را
آگاه کنم اما او دست نشانده ی محسن بود و خیال خام من
هرگز حقیقت پیدا نمی کرده مان بهتر که صبر می کردم و
منتظر می ماندم تا حامی خود متوجه فراموش کاریش شود
هیچ دلم نمی خواست هنوز کارمان شروع نشده تمام شود و
محسن پی به همه چیز ببرد

سرم را تنها در تایید حرف های حامی تکان دادم و خواستم
در را باز و از خودرو پیاده شوم که او یکباره مچ دست چپم

را اسیر پنجه ی محکم و مردانه اش کرد و جدی و محکم
گفت

هر فکر و خیالی داری فعلا از سرت میندازیش بیرون!
نه به کسی قولی میدی و نه جایی میری!

حق نداری دور از چشم من حتی اب بخوری محیا
تک تک نفس هاتو میشمارم!

یکیش کم و زیاد بشه میفهمم و اونوقت من میدونم و تو
تا با زبون خوش نگی چته و چرا یه شب از این رو به اون
رو شدی وضع همین!

من که بالاخره می فهمم چه بهتر که خودت زودتر زبون باز
کنی و همه چیزو بگی

نگاهم سرد و آرام همچنان به چشمان تیره اش دوخته شده بود
اما فقط خدا می دانست که از درون یکصدا فریاد بودم و
فریاد!

کاش حامی می فهمید من از خدایم است همه چیز را برایش
بازگو کنم حالا که مطمئن شده بودم! حالا که می دانستم معجزه
ام تنها او و حامی بودنش است

DONYAEMAMNOE

زیر شلاق نگاه عمیقش در حال له شدن بودم که زمزمه اش
جانم را آتش زد

- کاش یادت بیاد چی گفتم محیا!

بزار حمایت باشم! حرف بزن

هیچکس از من به تو نزدیک تر نیست دختر!



پارت

دیگر نمی توانستم ان همه اصرار حامی را طاقت بیاورم باید
هر طور که شده او را متوجه می کردم

باز کردن در می توانست فرصت مناسبی باشد برای پیچاندن
امیر علی!

با این فکر مچ دستم را یکباره محکم از پنجه ی قویش بیرون
کشیدم نمی توانستم مستقیماً از کلمه رمز میانمان "فلش بک"
استفاده کنم از عکس العمل غیر ارادی حامی و شک
امیر علی می ترسیدم

او همین حالا هم مانند عقاب به ماشین زل زده بود و مطمئناً
در پی اتوی درست و درمانی می گشت تا آن را کف دست
محسن بگذارد

رویم را که برای باز کردن در برگرداندم اهسته و زیر لب
طوری که او بشنود گفتم

من یادمه! علتش تو گوشیت جا مونده!

منتظر هیچ حرفی از جانب حامی نماندم

نمی خواستم بمانم و عکس العمل هرچند شدیدش را ببینم
فقط در دل دعا می کردم بتواند خود را کنترل کند و حداقل
در این شرایط حساس و با وجود قتل

های جدید پیش آمده صحنه جرم را ترک نکند و برای
برداشتن گوشی خود را به اداره نرساند

کیف دوربین عکاسی را در دستم با اضطراب می فشردم
در کنار سرگرد رحمتی قرار گرفتم اما سروپا گوش بودم تا
اینکه بالاخره حامی از از ماشین پیاده شد

پیاده شدن او از خودرو مصادف با نفس اسوده ی من شد
می دانستم او انقدر بر روی خود کنترل دارد که بی گذار به
اب نزنند صدایش از پشت سر که مرا مخاطب قرار داد پاهایم
را سست کرد

ستوان زند!

تمام جراتم را جمع کرده و بر روی پاشنه‌ی پا به عقب
برگشتم اخم هایش همچنان در هم بود و صورتش به ظاهر
عادی می‌آمد وقتی گفت

تو با من بیا!

سری به تایید و اطاعت حرفش تکان دادم که دوباره رو به
ماهان و امیرعلی کرد و ادامه داد

شما هم برای بررسی برین بالا!

نمی‌خوام چیزی از قلم بیفته!

باید با دست پر برگردیم

هردوی آنها با جدیت سر تکان دادند و حامی با اشاره‌ی
کوچکی به من فهماند راه بیفتم

هم قدم با حامی وارد خانه‌ی لوکس و بی‌نهایت زیبایی شدیم

در همان نگاه اول حیاط بزرگ و دل‌بازش با آن تاب سفید
زیبای کنار استخر چشم را نوازش می‌کرد

حیاط نسبتاً شلوغ و تعدادی از سربازان برای جلوگیری از
ورود افراد عادی نگهبانی می‌دادند

حین اینکه در کنار حامی قدم بر می داشتم دوربین را از کیف بیرون کشیدم و از همان جا شروع به عکس برداری کردم

از هر چیزی که به چشم می آمد عکس می گرفتم
از آموزش های حامی این را خوب فهمیده بودم که در وقوع یک قتل هیچ چیز بی اهمیت نیست و مجرم می تواند از دم دستی و سطحی ترین چیزها برای رسیدن به مقصودش استفاده کند اما حالا که با یک قاتل زنجیره ای طرف بودیم امکان اینکه همه چیز از پیش برنامه ریزی شده باشد زیاد بود

تلاش می کردم تمام تمرکز را فعلا بر روی کارم بگذارم که حامی در مقابل درب ورودی در کنار یکی از سربازان که نگهبانی می داد ایستاد

سرباز بلافاصله به احترام او بر روی زمین پاکوبید و دستش را کنار شقیقه قرار داد حامی نگاه نامحسوسی به عقب انداخت و وقتی ردی از ماهان و امیر علی ندید رو به ان سرباز اهسته چیزی گفت

گوش هایم را تیز کردم اما ناکام مانده و چیزی نشنیدم

عصبی به عکس گرفتن از قسمت ورودی خانه ادامه دادم و
بی توجه به او و ان سرباز که با دقت به حرف های حامی
گوش می داد وارد ساختمان شدم!



پارت

به محض ورودم باز هم همان بوی متعفن و مزخرف خون
در بینی ام پیچید از ارم میداد اما نه مانند روزهای اول!
دستم را لحظه ای بر روی دهان و بینی ام گذاشتم تا تمام
قوایم را برای ادامه و فکر نکردن به ان بو در خود جمع کنم
که در همین حین صدای اهسته ی حامی در گوشم پیچید
- اروم باش! دستتو بردار

ناخودآگاه اتوماتیک وار دستم را از روی بینیم پس کشیدم و
نگاهش کردم حامی در فاصله ی یک قدمیم قرار گرفت
نزدیک شدنش همان و پیچیدن بوی عطر خوش بوی بلکش
در مشام همان!

فقط خدا می دانست من تا چه اندازه عاشق این عطر هستم!

بویش که زیر بینی ام می امد تمام جانم ارام می شد
اصلا این مرد تماما برای من ارامش محض بود
می دانستم عدا خود را جلوتر کشیده تا بوی عطرش به بوی
خون غالب شود و حالم را بهتر کند
اسم او را باید چه می گذاشتم؟
او که همیشه ی خدا حواسش به احوال من بود
سر به زیر داشتم و چند نفس عمیق کشیدم تا عطرش را برای
خود ذخیره کنم
عطرش مثل جادو در رگ هایم جریان پیدا کرده بود که
حامی یکباره از جیب دستمال کوچک و سفیدش را بیرون
کشید
ان را به سمتم گرفت و با لحنی ارامتر از قبل گفت
- هر چند دقیقه اینو بذار جلوی بینیت حالت بهتر میشه!
سر بلند کردم
محیط شلوغ و متعفن انجا جای مناسبی برای حواله ی نگاه
عاشقانه ی من نبود اما مگر نه اینکه گل نیلوفر به ان زیبایی
در لجن زار رشد می کرد؟ پس نگاهش کردم

از همان نگاه ها که گرما، عشق و سپاس را همه با هم در
خود جای میدادشاید می خواستم با همین نگاه از او بابت همه
چیز تشکر کنم!

گویا حامی هم متوجه شده بود که در آن بلبشو به رویم لبخند
کمرنگ و جذابی زد انقدر خیره نگاهم کرد که دست اخر این
خود من بودم که کم اوردم و به سمت صحنه ی جرم راه کج
کردم

نگاهش شاید به ثانیه هم نکشید اما گرم و تب دار بود
برایمدستمالش را در مشت فشردم

لحظه ای ان را به بینی ام نزدیک و باز هم از عطر دیوانه
کننده اش پر شدم پس از چند لحظه ان را در جیب لباس فرم
گذاشتم

سرگرد رحمتی را در فاصله ی نزدیکی دیدم که با دقت به
جنازه ی زنی جوان نگاه می کرد و مشغول بررسی اش بود
پس به مقتول رسیده بودم که انقدر بوی خون در مشام تشدید
شده بود

سعی کردم فکرم را از ان بوی لعنتی منحرف کنم و به کارم
برسم

پس از آنکه دستکش هایم را در دست کردم دوربین را
دوباره بیرون کشیدم و به همان زن که بر روی سرامیک
های کف خانه پهن شده بود نزدیک شدم
از دیدن صحنه ی روبرویم احساس کردم جانی در بدنم نمانده
شاید این بدترین صحنه ای بود که می توانستم با آن روبرو
شوم زن بیچاره به فجیح ترین روش ممکن کشته شده بود!



پارت

هنوز شوک دیدن جسد نیمه عریان زن همراهم بود که به
اجبار نهیبی به خود زدم و شروع به عکس برداری کردم
کارم تقریباً تمام شده بود که دفترچه ام را از زیپ کناری
کیف دوربین بیرون آوردم و از هر چیزی که به نظرم
هائزاهمیت می آمد یادداشت برداشتم
به صورت زن نگون بخت که بنظر تنها جای سالم بدنش می
آمد و پوشیده از ارایش غلیظ بود
دقت کردم

موهای بلوندش اشفته به هر سویی می رفت

ناگهان متوجه نوشته ی کوچکی درست در قسمت پایین
گوشش شدم دوربین و دفترچه ام را بر روی زمین گذاشتم
بی توجه به حامی و ماهان که در کنار هم ایستاده و حرف
می زدند در کنار جنازه خم شدم بدون آنکه سرش را تکان
دهم پوست کنار گوشش را کمی پایین کشیدم با تعجب و
ناباوری متوجه عدد یک که به حروف نوشته شده بود شدم
دستم را برای گرفتن دوربین عقب بردم که یکباره آن را در
مقابلم دیدم دست مردانه ای که آن را به طرفم گرفته بود به
خوبی می شناختم حامی بود!

تشکرکنان دوربین را از دستش گرفتم

او هم در کنارم خم شد و به جای من پوست زیر گوش مقتول
را پایین کشید تا بتوانم بهتر از آن عکس بگیرم

چقدر از او ممنون بودم که بدون در نظر گرفتن درجه اش
در کار هم همراهیم می کند از چند زاویه از قسمت مورد
نظر عکس گرفتم

دوربین را عقب کشیده و بندش را دوره گردنم اویزان کردم
و دوباره صاف ایستادم حامی هم همزمان با من صاف ایستاد
و بلافاصله گفت

یادداشت هاتو برام بخون!

فهمیدم وقتش رسیده درس پس بدهم به استاد بداخلاق و سخت گیرم!

دفترچه ام را باز کردم و با نیم نگاهی به جنازه درحالی که ماهان هم کنارمان می آمد و سروپا گوش شده بود گفتم
مقتول روناکم حدودا سی ساله!

با ضربات متعدد چاقو کشته شده احتمالا بیست و هشت ضربه!

بعد از گزارش پزشکی قانونی می تونم اطلاعاتم رو دقیق تر بهتون بگم قربان!

چشم هاش تو و هله ی اول با یه چشم بند توسی بسته شده و همین طور دستاش با یه طناب قرمز نازک!

ظاهر قضیه این قربان اما نوشته ی روی گردن درست زیر گوشش عدد یک که به حروف و با یه خودکار قرمز نوشته شده!

اول متوجه نشدم چون از خودکار قرمز استفاده شده بود

من فکر میکنم یه پیام از قاتل می تونه باشه!

ماهان با دقت به همان قسمت بدن مقتول که به ان اشاره کرده بودم نگاه می کرد که گفت

© 2017 Donyallemamnoe

چه پیامی؟

حامی قبل از من همانطور که در فکر فرو رفته بود پاسخ
ماهان را داد

که این اخروش نیست و این داستان ادامه داره!



پارت

پس از تکمیل اطلاعات در حال بیرون از ان خانه ی عیان
نشین بودیم که در همین حین امیر علی خود را به ما رساند
انقدر از او متنفر و بیزار بودم که حتی قدرت نگاه کردن به
صورتش را در خود نمی دیدم در کنار ماهان ایستادم تا او
حرفش را با حامی بزند او هم توضیح کوتاهی از اطراف
ساختمان به حامی داد

هنوز امیر علی از حرف زدن فارغ نشده بود که یک سرباز
از ورودی ساختمان داخل شد

خوب نگاهش کردم!

چهره اش را بخاطر آوردم او همان سربازی بود که حامی
در گوشش پیچ پیچ می کرد و من ناکام از شنیدن حرف هایشان
مانده بودم

کمی که نزدیک تر امد در مقابل حامی سلام نظامی داد و پا
کوبید حامی بی مقدمه گفت

اوردی؟

سرباز دستش را در جیب فرو برد و در کمال حیرت و
تعجب تلفن همراه حامی را به سمتش گرفت و کوتاه گفت
بله قربان! گوشیتون

چیزی به بند امدن نفسم باقی نمانده بود
پس او را برای آوردن تلفن همراهش به اداره فرستاده
بودکاش حامی برای چک کردن گوشی اش زمان دیگری را
انتخاب می کرد

اما گویا او مسر بود همین حالا قلبم را از کوبش بیندازد و
پیامم را باز کند

در این میان که حامی سرش را در گوشی فرو برده بود و
طبق معمول اخم بر روی پیشانی داشت صدای امیرعلی شد
سوهان بر روی اعصاب ضعیفم

از تو بعید حامی!

نکنه همراهتو تو اداره جا گذاشته بودی؟ حامی اما پاسخی به
طنز بی جای امیر علی نداد

در دل دعا دعا می کردم بتواند خود را کنترل کند و تغییری
در رفتار و چهره اش ایجاد نشود که امیر علی از خدا بی خبر
را به شک بیندازد

پس از چند ثانیه که برایم به اندازه ی چند قرن گذشت
بالاخره حامی سربلند کرد

بدون اینکه به من نیم نگاهی بیندازد گوشی اش را در جیب
شلوارش پنهان کرد و رو به امیر علی گفت

تو اینجا بمون و جنازه رو بفرست پزشکی قانونی من با
ماهان و ستوان زند میریم سره صحنه ی بعدی

از ظاهر امیر علی و چشمانش که مدام میان من و حامی در
گردش بود مشخص بود تا چه اندازه دلش می خواهد مخالفت
کند

و قصد ندارد هیچ طور ما را با هم تنها بگذارد اما تنها دلیلی
که حرفی به مخالفت نمی زد ترسش از حامی بود

از طرفی خوب می دانستم حامی پس از خواندن اس ام اس
دنبال فرصت مناسبی برای تنها شدنمان است و تلاش می کند
بستر را برای آرامش اعصاب من فراهم کند در همین افکار

بودم که با ورود سرهنگ به داخل حیاط همه ی معادلاتمان
به هم خورد امیرعلی بلافاصله لبخند پیروزی بر لب آورد و
سینه سپر کرد و گفت

حالا دیگه نیازی به موندن من نیست سرهنگ اومد!



پارت

نفسم را با حرص بیرون فوت کردم و دیگر منتظر نماندم تا
مهمل جدیدی سر هم کند حامی را مخاطب قرار دادم اما
نگاهش نکردم و گفتم

قربان اگه اجازه بدین من برم تو ماشین!

عکس العملش را ندیدم اما دستش را که جلوی رویم قرار
گرفت و بر روی انگشت سبابه اش

سوییچ را چرخاند مرا به خود آورد و باعث شد سر بلند کنم
می دانستم او به راحتی می تواند متوجه نگاه کلافه و عصبیم
شود سوییچ ماشین را از دستش گرفتم که او گفت

برو!



DONYAEMAMNOE

دیگر چیزی نگفتم

به ادای احترام بر روی زمین پا کوبیدم و به سمت ماشین پا
تند کردم لعنت فرستادم به هرچه بود و نبود

به امیر علی و محسن بی همه چیز که این طور زندگی ام را
به هم ریخته و برادرم را گرفتار خود کرده بودند

دزدگیر ماشین را زده و خود را بر روی صندلی جلو انداختم
از شدت ان همه فشار چیزی نمانده بود به کم آوردنمخسته
بودم و دلم یک خواب عمیق میخواست یک بی خبری مطلق!
اما این ها چیزی بود که می دانستم حداقل تا مدت ها از من
گریزانند

غرق افکار موهم و اشفته ام بودم که با صدای زنگ تلفن
همراهم در فضای ساکت ماشین در جا پریدم

پوفی کردم و ان را از کیف دوربین بیرون کشیدمبه شماره ی
ناشنای رویش دقت کردم در اخر ناکام از یادآوری پاسخ دادم

DO NYA I E M A M N O E

الو؟

عملیات انجام شد پرنسس؟

صدای کریح و منحوس محسن مانند ناقوس مرگ در گوشم
طنین انداخت ناخودآگاه فکم منقبض و نگاهم سرد و سخت
شد در پاسخش گفتم

جایی که قراره ازش بیام بیرون دایره ویژه قتل!
خونه ی خاله نیست که هروقت اراده کردم بیام بیرون
استعفا دادم ولی تا موافقت و انجام کارای اداریش باید خدمت
کنم!

صدایش آرام تر و خونسردتر از قبل به گوشم رسید
خوبه که انقدر به فکر برادر و خانوادتی
پرنسس من باید هم همینطور باشه!
همین جوری که انتظار داشتم خانواده دوست و مهربون!
از طرفی میدونی که رها خیلی بهونه ی قاتل باباش و میگیره
و من نمی تونم ارومش کنم
گره کور میان ابروانم افتاد
در حالیکه دندان هایم را بر روی هم می فشردم و احساس
می کردم تلفن همراه نگون بختم چیزی نمانده در دستم خورد
شود گفتم

منظورت چیه؟ بازی جدیدته نکنه!
محسن که بنظر می امد از عصبانیتیم تفریح می کند گفت
گفتم شاید یه وقت داداشت رو پیدا کنه

چون به هرحال رها هم ادمای خودش رو داره و من تا به
حدی می تونم کنترلش کنم

ولی به تو بستگی داره که زودتر کارات رو تموم کنی
وقتی برگردی مطمئنا همه چیز مرتب میشه

بغض به گلویم حمله کرد از ان همه بی رحمی و پستی اش
که در کمال وقاحت از خانواده ام اسلحه ای برای تهدیدم
ساخته بود و ازارم میداد

ارام اما تهدید امیز غریدم
روزگار تو و خواهرتو سیاه می کنم اگه به خانوادم نزدیک
شین

تو هنوز دیوونگی منو ندیدی محسن!
نذار کارد به استخونم برسه که قید همه چیرو میزنم
هرجای دنیا باشی پیدات می کنم و می کشمت

به قران می کشمت
صدای بوق اشغال که در گوشم پیچید کنترلم را از دست داده
و به جنون رسیدم

گوشیم را با نهایت عصبانیت بر روی داشبورد کوبیدم که
برگشت کرد و به پیشانیم خورد



پارت

درد ناگهانی که در سرم پیچید امانم را برید اخ بلندی گفتمو
پیشانیم را در دست گرفت چرا این بلاها باید بر سر من می
امد؟

احساس کردم نور چشمانم لحظه ای رفت و دوباره بازگشت
همانطور که پیشانیم را می فشردم مشتم را بر روی داشبورد
کوبیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم
لعنتی! لعنت بهت محسن لعنت!

احساس می کردم چیزی نمانده از فشار ان همه درد له شوم
که یکباره درب ماشین باز و صدای حامی که نفس نفس می
زد در گوشم پیچید

محیا!

خدایا چقدر در همین یک کلمه نگرانی و دلواپسی نهفته بود
دستم را کمی از روی پیشانیم پایین کشیدم تا بتوانم او را ببینم

DONYAEMAMNOE

در کنارم ایستاده و با اخم نگاهم می کرد تا شاید بتوانم حال
بدم را از چشمانم بخواند صدای ماهان را از جانب دیگر
شنیدم که گفت

چی شده حامی؟ پس او تنها نبود

اما حامی بدون اینکه پاسخی به او بدهد در کمال حیرت بر
روی صورتم خم شد یک دستش را پشت صندلیم و دست
دیگرش را بر روی پیشانی و همانجایی که گوشی با آن
برخورد کرده بود گذاشت و آرام نوازشش کرد

نمی دانستم حالا باید در حضور امیرعلی و ماهان از این کار
حامی خجالت بکشم یا از آرامشی که به وجودم سرازیر شده
بود لذت ببر منجوای آرامش کوبش بی امان قلبم را آرام کرد
ارومش باش کم مونده تا تنهاییمون!

کم مونده

همین دو جمله ی ساده و پر حمایت او کافی نبود تا اشک را
به چشمانم بیاورد؟ کاش می شد

کاش می توانستم همان لحظه خود را به اغوش او بسپارم و
مظلومیت خود و خانواده ام را فریاد بزنم

کاش می شد و می توانستم همین حالا از او بخواهم کمک کند

حامی چه بد و چه خوب رهایم نمی کرد و من این را مطمئن
بودم امیر علی از جانب دیگر به حرف آمد

اگر حالش بده برسو نیش

فریاد بی صبرانه ی حامی بند دلم را پاره کرد

خفه شو!

نیم نگاهی به صورت مات و درهم امیر علی انداختم

شوکه به حامی نگاه می کرد و به معنای واقعی کلمه از فریاد
خشمگین حامی لال شده بود می دانستم حامی تا به حال هم به
زحمت جلوی خود را گرفته تا با امیر علی گلاویز نشود اما

زدن این حرف مساوی با شک امیر علی بود و من این را
نمی خواستم با درماندگی حیرت زده و ناباور به صورت
خشمگین و عصبی حامی خیره شدم و زیر لب نامحسوس گفتم
خواهش می کنمالان نه!

شعله های خشم را به وضوح در چشمانش می دیدم و او هم
نگاهش را به چشمان درمانده ام دوخته بود و دریغ از ذره
ای پس کشیدن

سر به زیر بردم تا بیشتر از این جلب توجه نکنیم
ماهان خود را کنار حامی کشید و با احتیاط و آرام گفت

بنظرم بهتره شما برگردین اداره!

شاید بهتر باشه سر راهتون ستوان زند رو ببری بیمارستان یا
درمانگاه

سنگینی نگاهه حامی را حس می کردم وقتی گفت
سوارشین میریم سره صحنه ی بعد!



پارت

نگاه ناراحت امیر علی همچنان خیره به حامی بود
می دانستم حالا شک و دودلی به جانش افتاده و همین طور
ترس

ترس از اینکه ماهیتش برای حامی و من بر ملا شده باشد
کاش حامی طوری خیالش را راحت می کرد افکارم زیاد
دور از انتظار نبود حامی به سمت امیر علی رفت
دستش را بر روی شانه اش گذاشت و کوتاه گفت
یه لحظه خیلی عصبی شدم امیر

صدایش به زمزمه بیشتر شبیه بود که دوباره گفت
به دل نگیر

چقدر از او ممنون بودم

می دانستم زدن این حرف ها تا چه حد برایش سخت و ازار
دهنده است اما باز هم با این همه برای رسیدن به هدفمان از
غرورش چشم پوشی کرد

حامی پشت فرمان قرار گرفت و ماهان و امیرعلی هم
صندلی عقب را اشغال کردند در راه صحنه ی جنایت بعد
بودیم که در مقابل یک سوپر مارکت توقف کرد بدون دادن
هیچ توضیحی از ماشین پایین پرید

زمان زیادی طول نکشید که با یک نایلون کوچک یخ برگشت
دوباره پشت فرمان نشست و نایلون یخ را به سمت گرفت و
گفت

اینو بذار رو پیشونیت تا بیشتر از این ورم نکنه!
حرفش باعث شد تا از اینه بغل ماشین نگاهی به پیشانی ام
بیندازم

با دیدن ورمی که گوشه ی بالای پیشانیم افتاده بود و مختصر
قرمزی اش نفسم را عمیق بیرون فرستاده و کیسه یخ را
تشکرکنان از دستش گرفتم و بر روی جای درد گذاشتم

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و برای لحظاتی هرچند
کوتاه چشمانم را بستم با توقف مجدد خودرو چشم باز کردم

با اشاره ی حامی به ساختمان روبرویمان نگاه کردم
رسیدیم همین جاست

برعکس دفعه ی قبل خبری از ازدحام جمعیت نبود
با نگاهی کلی به اطراف اخم هایم در هم رفت و گفتم؛

ظاهرا قاتل خیلی به خانمای پولدار علاقه داره!

یادمه گفتین هر دو مقتول مونث هستن درسته؟!

حامی در تایید حرفم سر تکان داد و گفت

هر دو مونث و هر دو ثروتمند

یک تای ابرویم را بالا انداختم

نایلون یخ را پایین گذاشتم و دوربینم را آماده برای عکاسی

از کیفش بیرون کشیدم و گفتم

و جالب تر این که ظاهرا هیچ سرقتی صورت نگرفته!

هدف این قاتل چیه فقط خدا می دونه!

حامی سوییچ را در قفل چرخاند

صدای باز و بسته شدن درب عقب نشان میداد ماهان و

امیرعلی از ماشین پیاده شده اند حامی هم دستش را برای باز

کردن در به سمت دستگیره برد و در همان حین گفت

اول خدا و بعد از اون قراره ما بفهمیم انگیزش چی می تونه
باشه

مشکلات حل میشن ولی تهش

نگاهش را برگرداند و خیره در چشمانم با لحنی وسوسه
انگیز و محکم گفت

بازم ما می مونیم با هم!



پارت

مقتول دوم هم زنی جوان حدود سی ساله بنظر می رسید و
درست به همان شیوه ی قبل کشته شده بود

ظاهرا قاتل علاقه ی زیادی به بازی دادن طعمه هایش داشت

مقتول دوم را به همان روش اول با چشم بند توسی و طناب
قرمز به دام کشید و سپس با بیست و هشت ضربه چاقو ان را
از پا انداخت

حتی از فکر اینکه زن بخت برگشته حین مرگ متحمل چه
درد وحشتناکی شده هم مو را به تنم سیخ می کرد

کارمان در ان خانه که مشابه خانه ی قبل در منطقه ای عیان
نشین بود به اتمام رسیددوربین را دوباره داخل کیف
برگرداندم و دفترچه ام را هم در کنارش قرار دادم تنها
تفاوت قتل اول با قتل دوم عدد دو بود

که در قسمت پایین گوش و بر روی پوست گردن با خودکار
قرمز نوشته شده بود و نشان میداد قاتل از شمارش طعمه
هایش لذت عجیبی می برد

گوشه ی نشیمن منتظر حامی و ماهان ایستاده بودم و افکارم
هول محور قتل ها چرخ می خورد که یکباره متوجه گلدان
پر گل وسط میز نشیمن شدم گل ها با طراوت و تازه بنظر
می رسیدند ناخوداگاه پاهایم به سمتشان کشیده شد

یک دسته ی بزرگ از گل رزهای سرخ بود گلدان را کمی
عقب جلو کرده و چرخاندم

یکباره با دیدن کارت کوچکی که بر روی بند طلایی دسته
گل به چشم میخورد چادرم را در بغل جمع کرده و کمی
بیشتر خم شدمنوشته ی روی کارت را زیرلب خواندم

تولدت مبارک فرشته ی عزیزم!

همین!

نه نامی و نه نشانی

کارت را بی درنگ از روی بند طلایی جدا کردم و آن را
داخل یک کیسه ی پلاستیکی که

مخصوص جمع مدارک صحنه ی جرم بود قرار دادم باید با
دقت بیشتری بررسی اش می کردم

در همین حین صدای محکم و دستوری حامی که در استانه
ی درب خروج ایستاده بود به گوشم رسید
ستوان زند میریم!

سری به تایید و اطاعت تکان دادم و با گام هایی بلند خود را
به او رساندم هم گام با او و ماهان از خانه ی ویلایی دوم
خارج شدیم

امیر علی هم پس از چند دقیقه خود را به ما رساند و همگی
سوار بر خودروی حامی به اداره بازگشتیم و این در حالی
بود که حامی با سرعتی باور نکردنی به سمت اداره می راند
شاید ماهان و امیر علی از عجله ی حامی متعجب بودند اما
من به خوبی می دانستم او برای خلوتمان انقدر عجول و بی
طاقت است

باید خود را برای زدن حرف های تلخم آماده می کردم کاش
همه چیز آن طور که می خواستم جلو می رفت اشک در

چشمانم نمی دوید و بغض به گلویم حمله نمی کرد کاش می
شد در مقابل حامی هم قوی باشم

در راهروی طبقه ی اول بودیم که حامی رو به امیر علی
کرده و گفت

فیلمای دوربین مدار بسته ی هردوتا خونه رو چک کن!
تا یک ساعت دیگه گزارشت باید روی میزم باشه امیر!
چیزی از قلم نیفته

اگه متوجه چیز مشکوکی شدی خبرم کن
امیر علی بی مخالفت اطاعت کرده و به سمت اتاقش رفت
به دور شدن امیر علی نگاه می کردم که حامی با اشاره ی سر
به اسانسور در حضور ماهان گفت
ما میریم طبقه ی چهارم ستوان زند!
ماهان متعجب و ناباور با گیجی گفت

طبقه ی چهارم؟ اونجا اتاق بازجویی فقط مضمون نیاوردیم
که برای بازجویی بری حامی!



پارت

همان طور که انتظار داشتم حامی رو ترش کرد
خوشش نمی امد کسی در کارش سرک بکشد و سوال پیچش
کند

این را منی که چند ماه با او کار کرده بودم می دانستم اما
ظاهرا یا ماهان که دوست چندین ساله ی حامی بود این را
نمی دانست یا نمی خواست بداند
حامی نیم نگاه کجی به جانب ماهان انداخت دستش را در هوا
تکان داد و گفت
بعد می بینمت!

همین دو جمله دهان ماهان را بست و باعث شد من هم
حساب کار دستم بیاید و پشت سر حامی وارد اسانسور شوم
به محض ورودمان به اسانسور چشمم به دوربین گوشه ی
اسانسور افتاد که جدیداً در آن تعبیه شده بود
نفس عمیق و سنگینم را بیرون فرستادم
در کنار حامی با فاصله ای نسبتاً دور ایستادم که او فاصله ی
میانمان را کم کردنگاهش به روبرو بود اما مخاطب قرارم
داد و گفت

اروم باش فقط چند دقیقه مونده!

پلک هایم را بر روی هم فشردم نفس هایم را با شنیدن حرفش
ارام تر شده بود زیر لب اهسته تر از او لب زدم
حالا که هستی ارومم

با قدم هایی تند و شتابان خود را به اولین اتاق بازجویی
رساندیم حامی نگاه کوتاه اما دقیقی به اطرافمان انداخت
پس از آنکه خیالش از هر بابت اسوده شد درب اتاق را باز و
با اشاره ی سر فرمان ورودم را داد
من هم مطیعانه وارد شدم و بعد از ورودم او هم داخل آمد در
را پشت سرمان بست
دوربین های اتاق بازجویی را چک کرد تا از خاموش
بودنشان مطمئن شود

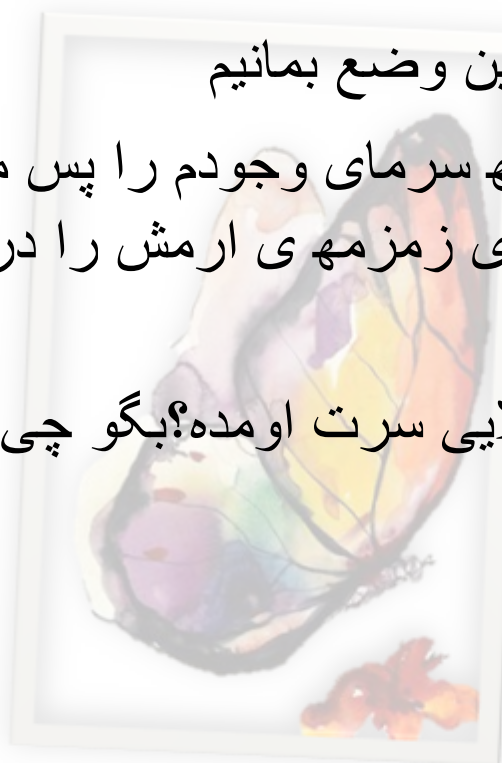
کارش که تمام شد رویش را به سمتم چرخاند و هر دو هم قدم
با هم وارد اتاق بازجویی شدیم به محض ورودمان با کلافگی
چادر را از سرم در آوردم بر روی پاشنه ی پا به سمتش
چرخیدم او هم کایشنش را بر روی تنها میز در اتاق گذاشت
نگاهم ملتمس و درمانده ام را حواله اش کردم و صادقانه
زیر لب طوری که بشنود گفتم
دلم میخواد تو بغلت مچاله شم!

این را که گفتم بی معطلی به سمتش رفتم و او هم با تمام وجود در اغوشم کشید و اخ که چقدر دلم می خواست در او حل شوم

اصلا تا آخر عمر در همین پناهگاه امن بمانم و از جایم تکان نخورم

کاش می شد تا ابد در همین وضع بمانیم
گرمای اغوشش رفته رفته سرمای وجودم را پس میزد و مرا به خلسه می برد که صدای زمزمه ی ارمش را در گوشم شنیدم

دختر کوچولوی من چه بلایی سرت اومده؟ بگو چی شده؟
!



پارت

همین جملات برای باره هزارم بغض را به گلویم برگرداند
اما نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم حال بد خود را کنترل کنم
الان وقت گریه کردن نبود هرچند که دلم می خواست در این اغوش امن تمامی دردها و رنج هایی که در همین چند ساعت متحمل شده بودم از ضمیرم شست و شو دهم

سرم را بیشتر بر روی سینه ی فراخ و ستبرش فشردم و لب
زدم

فقط یه شب طول کشید تا همه چی عوض شه حامی!
فقط یه شب و تو طول همین مدت کم با دلیل و مدرک بهم
ثابت کردن

گلویم می سوخت از بغض و فشار
قلبم می سوخت برای خودم و حال بدم!
نگاهم می سوخت و له له می زد برای گریستن!
حامی تنگ تر در اغوشم گرفت تا حرف زدن را برایم اسان
تر کند

باز هم زبانم به تلخی چرخید
یه شب طول کشید تا بفهمم برادرم مهر قتل خورده رو
پیشونیش!

دیگر نتوانستم احساسات سرکشم را کنترل کنم و خون گریه
نکنم در اغوش تنها حامی و پناهگاهم

تنها کسی که فقط نام حامی را با خود یدک نمی کشید بلکه
برایم عین یک حامی محکم، پرقدرت و با اقتدار بود

نوازش دست حامی که مدام بر روی شانه ام در رفت و آمد
بود به یکباره قطع شد

می دانستم او هم از شنیدن حرف هایم شوکه می شود
شاید هم رهایم می کرد!

شاید حاضر نمی شد به خاطر موقعیت هایش دیگر با من پا
به پا بیاید به جهنمی که در آن اسیر و گرفتار شده بودم!

افکار مسموم و ازاردنده مدام در سرم جولان میداد و
سکوت حامی بیشتر به ان دامن می زد

اما به دقیقه نکشید که حامی شانه هایم را محکم در دست
گرفت

مرا کمی از خود جدا کرد و با دقت به چشمان لبریز از
اشکم خیره شد

نگاه خیره مان حتی لحظه ای از هم جدا نمی شد که با سر
خوردن اولین قطره اشک از چشمانم دوباره بی محابا در
اغوشم گرفت و محکم تر و تنگ تر از همیشه مرا به خود
فشرده من هم فرصت را غنیمت شمردم و فقط از ته دل زار
زدم

!

پارت

بر روی صندلی نشسته و دستانم را بر روی میز بازجویی
در هم گره زده بودم که حامی از روی میز گره‌ها کور دستانم
را باز کرد و انگشتانش را میان انگشتان سردم تنید

هنوز دقایق پیش که با بی قراری در اغوشش هق می زدم و
او با نهایت محبت آرام کرده بود در مقابل چشمانم رژه می
رفت

ان نگاه گرم و گیرا و ان بازوان نیرومند که مانند حصار
دورم تنیده شده بود متدرجا گریه ام را قطع و آرام کرده بود
صدای آرام و شمردن ی حامی به گوشم رسید
پیشونیت هنوز درد می کنه؟

سرم را به نشانه ی نفی حرفش تکان دادم و اهسته در حالیکه
نگاه خیره ام به انگشتان مردانه

ی او که میان انگشتان کوچکم را پر کرده بود گفتم
نه!

تنها جایی که الان درد میکنه قلبم!

بر عکس تصورم لبخند بر روی لب های مردانه و خواستنی
اش نشست لبخندی پر از آرامش و امید
پنجه اش را در پنجه ام محکم تر کرد و گفت
حرفام یادت رفته؟ ببین!

به گره دست هایمان اشاره کرد و ادامه داد
حالا که دستامون با هم دیگس شک نکن کوهو جابجا می کنیم
محیا!

میدونم از چیزی نمی ترسی اینو هزار بار بهم ثابت کردی
دختر قوی و در عین حال محکمی هستی!
فقط ازت می خوام همراهم باشی تا تهش!
اگه تا خرخره تو لجن بمونیم هم بالاخره دستمون که تو دست
هم باشه یه راهی باز میکنیم
یه نور امید که به آینده امیدوارمون کنه!

اشک در چشمانم جمع شد
اگر حامی برای من معجزه نبود پس چه بود؟

دیشب از مادرم دعایش را برای پیشامد یک معجزه خواسته
بودم و خدا چقدر زود دعای مادرم را اجابت کرده بود که
حالا همان معجزه در مقابلم بود و با عشق در چشمانم نگاه

می کرداو با این حرف ها فقط یک فرشته از جانب خدا بود
برایم!

یک ناجی مهربان و دوست داشتنی
بغض صدایم را لرزاند وقتی رو به او گفتم
حالا که تو هستی امیدوارم!

حامی من مطمئنم برادرم نمی تونه قاتل باشه!
هر چی هم که باشه برادرم نمی تونه ادم بکشه
حامی با اطمینان نگاهم می کرد و همین تهه قلبم را قرص
می کرد به باور او
که حداقل او مرا باور می کند هرچند که هذیان بگویم حتی!
گفت

برام بگو! نمی خوام حتی یه "و" جا بمونه عزیزم!!!
از دیروز صبح تا اخره شب همرو مو به مو برام تعریف کن
اروم و بی عجله بگو

من تا همیشه وقت دارم برای شنیدن حرفات
لیوان اب بر روی میز را یک نفس سر کشیدم
حالا با حضور حامی و نگاه پر امیدش گویا نیرویی دوباره
به وجودم تزریق کرده بودند به سرعت اعترافات کتبی میلاد

را که هزار بار ان را خوانده بودم از کیف بیرون کشیدم و
در مقابل حامی گذاشتم

باید از اولین اس ام اس صبح محسن شروع می کردم و تا
ملاقاتش، دیشب در ان کافه نفرین شده همه اش را تعریف
می کردم

!

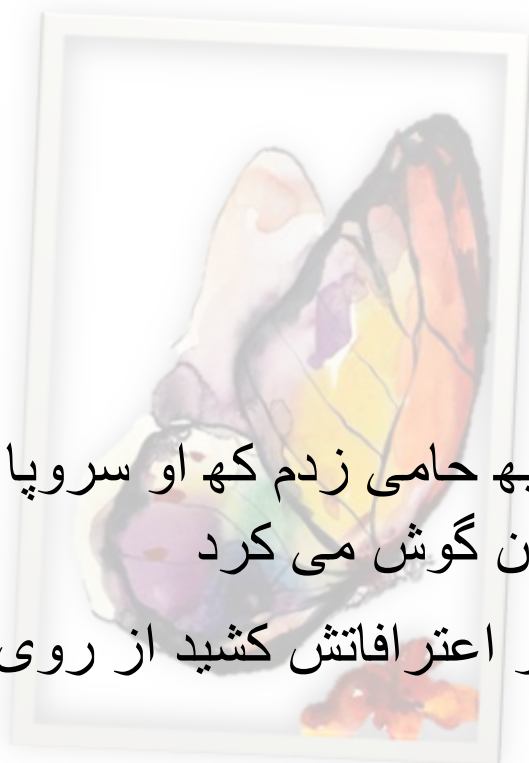
پارت

حرف هایم را در حالی به حامی زدم که او سروپا گوش شده
و با دقت به تک تک شان گوش می کرد

حرف هایم که به میلاد و اعترافاتش کشید از روی صندلی
بلند شدم

دست خودم نبود که ان طور با بی تابی در مقابل چشمان
جدی و متفکر حامی رژه می رفتم و مدام دست هایم را در
هم می پیچیدم

پای برادرم در میان بود و حرف از قاتل بودن او
دستانم را مشت کردم و همانطور که قدم میزدم گفتم



طبق گفته های میلاد اون عاشق دختری به اسم شیدا میشه!
شیدا خانواده ی نسبتا مرفهی داره اما اونم نسبت به میلاد
علاقمند شده

پدر شیدا وقتی از علاقہ ی دخترش نسبت به میلاد باخبر
میشه

به میلاد پیشنهاد یه کار نون و اب دار میده که انبارداری یه
شرکت دارویی!

میلاد بدون هیچ فکری قبول میکنه اما غافل از اینکه
حامی سکونم و نگاه منتظرم را که به خود دید حرفم را
ادامه داد و گفت

غافل از اینکه داره وارد یه باند قاچاق دارو میشه!
و پدر شیدا عمدا این کارو کرده تا دست اونو پیش خودش بند
کنه!

یه احتمال قوی دیگه هم وجود داره
این که پدر شیدا در مورد خانواده ی شما تحقیق کرده و
متوجه شده خواهر میلاد یه پلیس!

خواسته اینجوری دست میلاد رو تو کثافت کاریاش بند کنه
چون احتمالا از پس دخترش و علاقمند نشدنش به میلاد هم
بر نمی اومده و نتونسته جلوی این عشق و علاقہ رو بگیره

سرم را در تایید حرف هایش تکان دادم
از هر زاویه ای هم به این جریان نگاه می کردیم بنظر حرف
های حامی کاملاً درست و منطقی می رسید
کف دست هایم را بر روی میز قرار دادم و روبروی حامی
خم شدم و چشم در چشمش بی طاقت گفتم
اما ربط محسن و رها به این قضیه چیه؟
من نمی فهمم میلاد چطور وارد داستان شده اونم اینجوری!
اصلاً ربط میلاد با پدر رها و اون شب لعنتی تولد چی می
تونه باشه!
مغزم داره منفجر میشه حامی من مطمئنم برادرم نمی تونه
ادم بکشه!
ازش برنمیاد اونم اونجوری که آقای احمدی کشته شده و اون
قدر حرفه ای!

کار یه ادم نابلد مثل میلاد نمی تونه باشه
قاتل آقای احمدی اونقدر خونسرد بوده که بدون گذاشتن هیچ
ردپا و مدرکی خیلی راحت از بین جمعیت فرار کرده!
بنظرت این کار از ادمی مثل میلاد برمیاد؟

میلادی که تا قبل اون فقط کشته شدن یه ادمو تو فیلمای
جنایی دیده و بس!

سرم را با حالتی عصبی به طرفین تکان دادم و محکم و با
اطمینان گفتم

نه! نمی تونه هیچ وقت نمی تونه

هرچه بیشتر می گذشت به همان نسبت بیشتر به بی گناهی
میلاد پی میبردم

حامی از جایش بلند شد

حین اینکه به سمت می امد جدی تر از همیشه گفت

ولی اونا چه بخوایم و چه نه مدرک دارن!

اون فیلم مدرک محکمی برای اثبات گناهکار بودن میلاد

هرچند هم که میلاد این کارو نکرده باشه اما فعلا اونا برندن

پیشانییم را در دستانم گرفتم

حامی هرچند بی رحمانه اما حقیقت را مانند سیلی به صورتم
کوبید

ان فیلم لعنتی کافی بود برای مچاله کردن افکارم در هم

!

پارت

مانند دیوانه ها به سمت کیفم یورش بردم

با دستی لرزان و عصبی دوباره گوشی ام را از میان انبوه خرت و پرت های درونش بیرون کشیدم و با انگشتانی که حتی ثانیه ای درست کار نمی کردند و یک بند از اعصاب ضعیفم می لرزیدند صفحه ی ان را روشن و فیلم نفرین شده ای را که محسن برایم ارسال کرده بود برایم بار دوم پلی کردم خوب به یاد دارم

زمانی که اولین بار این فیلم لعنتی را دیدم احساس کردم حالم انقدر بد است که دلم می خواهد همانجا در فرودگاه در دم بمیرم

دیگر نفس کشیدن را نمی خواستم وقتی برادرم را این طور و در حال ارتکاب جرم می دیدم

حامی که خوب چندبار با دقت فیلم را دیده و عقب جلو کرده بود با چند گام بلند خود را به من رساند
پشت سرم با فاصله ی میلی متری ایستاد طوری که گرمای حضورش را به خوبی حس می کردم

دستش را جلو آورد و از همانجا گوشی را از دستان لرزانم بیرون کشید و بر روی میز پرتش کرد

صدای محکم و پر صلابتش در گوشم طنین انداخت

- اروم باش محیا!

سعی کن به همه چیز از دید یه پلیس نگاه کنی نه عضوی از
خانوادت

این می تونه برات یه درس بزرگ باشه!

چه برادرت گناهکار باشه و چه نه تو باید بفهمی همه در
مقابل قانون از یه جایگاه برخوردارن

چه اعضای خانوادمون باشن چه یه غریبه تفاوتی نداره
حرف های حامی را تماما قبول داشتم اما ته قلبم خالی شد او
چطور می توانست در مورد برادرم

در مورد میلاد من این طور بی رحمانه حرف بزند؟ دیوانه
شدم

چشم دریدم و در حالیکه مشت محکم را حواله ی سینه ی
پهن و مردانه اش می کردم فریاد زدم
برادر من بی گناهه!

چطور می تونی انقدر سنگدل و بی رحم باشی؟ مشت دومم را
محکم تر کوبیدم و جیغ زدم

تو این سینه ی لعنتی اصلا قلبی هست؟

میفهمی خانواده یعنی چی یا همش به فکر دودوتا چهارتا
کردن قانون مسخرتی؟ میفهمی پای برادرم در میون؟ آگه
برادرم نباشه منم نیستم!

بخدا مسبب تمام این قضایارو پیدا می کنم و حقشو کف دستش
میدارم

به توام اجازه نمیدم به خانوادم آسیب بزنی حتی با قانونت!
تمام عصبانیت و جنونم به مشت هایم که یکی پس از دیگری
بر روی سینه اش کوبیده می شد تبدیل شد

حامی مانند سنگ بدون ذره ای تکان در مقابلم ایستاده بود و
به هذیان های مالیخولیایی ام گوش می داد

اما یکباره مچ دست هایم را در پنجه های قوی اش نگاه
داشت و مهارشان کرد صورتش را نزدیک تر کشید و خیره
در چشمان پر اشکم زمزمه کرد

تنها چیزی که می دونم این که چه با قانون و چه بی قانون
ولت نمی کنم محیا!

خوب میدونم خانواده یعنی چی !

می فهمم که جونت به خانوادت و برادرت بستس

تو یه بار از طریق خانوادت زخم برداشتی

زخمی که هنوز جاش رو قلبت تازست! هنوز خوب نشده
نمیذارم یه زخم دیگه برداری

نمیذارم کسی از خانوادت برای چزوندنت استفاده کنه

برادرت برای منم عزیزه محیا چون برادر توء

خانواده ی تو به اندازه ی خانواده ی خودم برام مهم و
بالارزشن

ثابت می کنم برادرت بی گناهی به هر قیمتی شده

مچ دست هایم را یکباره به سمت خود کشید

در اغوشش افتادم و او سرم را محکم بر روی سینه اش
فشرده و گرم و آرام لب زد

این وضعیت و پریشونیت تحلیلیم میده محیا!

کاش بفهمی وقتی این حالتو میبینم چقدر عذاب می کشم!

خواهش میکنم اروم باشمن باید قبل هرکاری میلادو ببینمباید

بهش بگی بیاد اینجا

!

پارت

چانه زدن یک ساعته ام با میلاد بالاخره راضیش کرد تا خود
را با حداکثر سرعت به تهران برساند

راه پیچاندن محسن و احتمالا مراقب هایی که برایش گذاشته
بود را هم یادش دادم

می دانستم محسن حتما فکر همه چیز را کرده و مطمئنا او را
به حال خود رها نکرده و مراقبش است

امیدوار بودم با ترفندهایی که به میلاد یاد دادم بتواند از پس
انها بر آید اما همه چیز به کنار این صدای ناامید و پردرد
میلاد بر اعصاب ضعیفم خط می کشید حق هم داشت آن طور
ناامید و افسرده باشد وقتی مهر قاتل بر روی پیشانی اش
خورده

"قتل" کلمه ای که خود به تنهایی می توانسن نوبل دلهره اور
ترین کلمه ی جهان را از آن خود کند

باید طوری از او حمایت می کردم که دلش از هر بابت
قرص باشد

ارتباطم را با میلاد قطع کرده و رو به صورت متفکر حامی
که همچنان به آن ویدئو کوتاه کذایی نگاه می کرد و مدام
عقب جلویش می کرد گفتم

بیای محسن رو قال بذاره یک ساعت دیگه حرکت می کنه!

احتمالا تا شب اینجاس

حامی به محض پایان حرفم دستانش را بر روی میز تکیه گاه
بدن قرار داد و بلند شد کایشنش را در هوا چرخاند و در
چشم بر هم زدنی ان را پوشید همانطور مات به حرکاتش
نگاه می کردم که بالاخر هنزدیکم امد

دستان کوچکم باز هم در دستان قوی و مردانه اش گم شد
لبخندی ارام و اطمینان دهنده بر روی لب هایش جا خوش
کرد و محکم و با صلابت مثل همیشه گفت
میلا د قاتل نیست!

اگه تا حالا شک داشتم الان کاملا مطمئنم
محسن ناشیانه سعی داره از تو ابزار درست کنه برای ازار و
اذیت من!
اما کور خونده

امیدوار بودم حداقل با شغلم شوخی نکنه اما اون ظاهرا
فراموش کرده کار من چندین سال همین بوده
با ناباوری، بهت و تعجب تنها به لحن محکمش گوش می دادم
که او دوباره با برداشتن چادر از
روی صندلی دستم را به سمت درب خروج کشید و گفت

قول میدم این جریان خیلی زود حل بشه و خانوادت از این
اضطراب خلاص شن!

هنوز از شنیدن حرف هایش شوکه بودم انقدر که تنها توانستم
زبانم را در حلقم تکان دهم و بپرسم
کجا می ریم؟

حامی بدون اینکه لحظه ای از حرکت بایستد پاسخ داد
پیش یاسین!

نیم ساعتی طول کشید تا خود را پیش یاسین برسانیم و این در
حالی بود که حامی در طول این مدت کوتاه با سرهنگ تماس
گرفته و از او خواست تا برگه ی استعفایم را دور
بیندازد بدون هیچ واهمه ای در کنار هم از اداره خارج شدیم
اما هرچه از او پرسیدم چطور می خواهد بی گناهی میلاد را
ثابت کند حرفی نمی زد

می دانستم حامی حرف بی پایه و اساس در کارش نیست و
امکان ندارد بی گذار به اب بزند اما با تمام این ها در قلبم
اشوب بپا بود بالاخره اتومبیل از حرکت ایستاد

نگاهم را از شیشه به بیرون دوختم و با دیدن ساختمان
اجر نمای منزل یاسین از ماشین پیاده شدم

!

پارت

دستم هنوز بر روی در مانده بود

پاهایم یاری نمی کرد تا از کنار ماشین تکان بخورم حامی اما
با چند گام بلند خود را به ایفون رساند انگشتش را بر روی
زنگ فشرد

چند ثانیه طول کشید و بعد صدای سرخوش یاسین از پشت
ایفون بیرون پیچید

به به جناب سرگرد!

عجب از اینورا قربان؟

از انجایی که حامی پشتش به من بود صورتش را نمی دیدم
اما به راحتی می توانستم حدس بزنم اخم پیشانی اش را پر
کرده در پاسخ یاسین بی انعطاف وجدی گفت

درو باز می کنی یا میخوای تا صبح همین جا سین جیمم
کنی؟

یاسین که به فراصت دریافته بود هوا پس است در را بدون
هیچ حرف اضافه ای باز کرد حامی تازه متوجه غیب من در
کنارش شد و به عقب سر چرخاند با دیدنم اخم بر رو پیشانی

اش غلیظ تر شد با همان گام های بلندش، خود را به من
رساند

پنجه اش را در پنجه ام قفل کرد و همانطور که مرا با خود
می کشید گفت

مگه نمیخواستی بدونی از کجا مطمئنم برادرت بی گناهه؟ بیا
تا بهت بگم!

تازه وارد حیاط کوچک امان دو طبقه ی یاسین شده بودیم که
دستم را بی هوا از پنجه ی حامی بیرون کشیدم و در جایم
ایستادم

دیگر تاب نیاوردم و سوالاتی که در این نیم ساعت مثل خوره
به جانم افتاده بود یک بند به زبان اوردم
چرا نمی گی تو فکرت چیه حامی؟

منو جلوی اون همه چشم و بیای اون کثافت از اداره کشیدی
بیرون

حتی یک درصد هم احتمال نمیدی محسن برای تعقیب
کردنمون ادم اجیر کرده باشه؟ اون زنگت به سرهنگ و پس
گرفتن استعفام

تو فکرت چی می گذره حامی من دارم دیوونه میشم نمی
بینی؟ نکنه می خوای محسن همه چیرو بفهمه؟

اون همه محافظه کاری هامو به باد دادی که چی؟ یعنی من
بیخود خودمو کشتم تا همه چی مخفیانه باشه؟ حامی که بی
تابی ام را دید یک قدم به سمتم امد

یک دستش را بر روی صورتم گذاشت و سرش را بر روی
صورتم خم کرد نگاهش گرم و مجذوب کننده در چشمانم
خیره ماند و گفت

دقیقا می خوام بفهمه!

بهت زده چشمان رمیده ام را به نگاه پر ارامش دوختم دستم
را بر روی دست او که بر روی صورتم بود گذاشتم و گفتم
چی؟

من اصلا سر در نمیارم چی میگی!

اگه اون بفهمه همه چی خراب میشه حامی اوناون اگه
حامی انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب
هایم گذاشت و خیره در چشمانم نجوا کرد
یادت رفته؟ من رو بازی میکنم همیشه

حتی با محسن!

!

پارت

نه هرگز یادم نرفته بود اما رو بازی کردن با محسن که همیشه یک حیلہ در چنتہ داشت خریت محض بود

از طرفی تمام و کمال به حامی و ترندهایش ایمان داشتم او بارها و بارها ثابت کرده بود از پس هر چیزی به راحتی بر می آید

همچنان نگاهم هاج و واج بر روی صورت خوش تراش، جذاب و مردانه ی حامی مات مانده بود که او قبل از اینکه فرصت فکر بیشتری به من بدهد دوباره دستانم را به سمت راه پله کشید و یک نفس تا درب واحد یاسین با خود کشید

حس از پاهایم تقریباً رفته بود که یاسین قبل از در زدن عجلانہ حامی ان را به رویمان باز کرد

لبخند نیم بندی تحویلمان داد و گفت

- بیاین تو مثل اینکه خبرایی شده که این همه بی مقدمه و یهویی اومدین!

سنگینی نگاهم حامی را بر روی نیم رخم حس می کردم

در این گِیرو دار دستم را به زحمت از میان پنجه استخوانی
و مردانه اش بیرون کشیدم و بدون اینکه منتظره تعارفی از
جانب یاسین باشم سرخود وارد خانه اش شدم

می دانستم شاید او با خود بگوید انقدر رویم زیاد شده که
بدون اجازه ی او احساس صمیمیت کرده و وارد خانه اش
شدم

ولی حقیقتا دیگر پاهایم تاب حمل بدنم را نداشتند و می دانستم
اگر هرچه زودتر برای نشستن اقدام نکنم همانجا در مقابل
انها نقش بر زمین خواهم شد

به محض نشستتم بر روی اولین مبل پذیرایی حامی و یاسین
هم وارد پذیرایی شدند حامی در مقابلم، بر روی مبل یک نفره
جا گرفت

ارنج هر دو دستش را بر روی زانوانش گذاشت و خیره به
مقابلش و پشت سر من که یاسین در انجا ایستاده بود گفت

بیا بشین چرا ایستادی؟

یاسین دستی به ته ریشش کشید و نیم نگاه دقیقی به صورتم
انداخت بدون اینکه جهت نگاهش را به سمت حامی برگرداند
گفت

ستوان زند بنظر حالتون خوب نیست یا من این طور فکر میکنم؟ هر دو دست لرزانم را بر روی صورتم کشید

یادم نمی امد از صبح چیزی خورده باشم و همین مساله بیشتر به ضعفم دامن میزد و حالم را به مراتب بدتر می کرد باید قبل اینکه فشار پایین دستم کار میداد فکری به حالش می کردم

با این فکر هر دو دستم را بر روی دسته های مبل کرم رنگ گذاشتم و یکباره از جایم بلند شدم احساس کردم لحظه ای سرم گیج رفت و پذیرایی در مقابل چشمانم تیره و تار شد اما خیلی زود خود را کنترل کردم

از مقابل یاسین گذشتم و بی توجه به شلاق نگاه خیره ی حامی که همچنان صورتم را وجب میزد گفتم همیشه چندان قند بهم بدین؟

می خواستم با یک لیوان آب قند حالم را سر جایش برگردانم و پای حرف های مهم حامی که قرار بود آینده ی برادرم و همه ی خانواده ام را رقم بزند بنشینم!

یاسین متعجب از خواسته ام به سرعت قندان کریستال را از کابینت روبروی ظرفشویی بیرون کشید

من هم در این فاصله لیوانی از کنار ظرفشویی برداشتم و آن
را زیر شیر آب گرفتم به تانیه نکشید که پرش کردم و به
سمت قندان رفتم

چند حبه قند در آن گذاشتم و با قاشق کوچکی که از قبل
برداشته بودم به تندی همش زدم یاسین در استانه ی درب
اشپزخانه ایستاده بود و با دودلی به حامی نگاه می کرد
گویا در زدن حرفی که می خواست آن را به زبان بیاورد دو
دل بود و نمی توانست

اما یکباره دل را به دریا زد و همانطور که نگاهش مدام میان
من و حامی در رفت و آمد بود گفت
قبل اینکه بیاین من می خواستم تماس بگیرم و یه چیزی بگم!
حامی مشکوک حالات یاسین را از نظر گذراند و گفت
چی؟ حالا بگو! منتظر چی هستی؟

یاسین نامحسوس و با چشم و ابرو به من اشاره کرد که با
عصبانیت پریدم وسط ارتباط چشمی شان
فکر نمی کردم مزاحم باشم!

یاسین جا خورد

شاید فکرش را نمی کرد متوجه آن اشاره ی کوچک از
جانبش شوم

بلافاصله از در دلجویی وارد شد و با لحنی که کمی
عذرخواهی را در آن چاشنی کرده بود گفت

محیا خانم منظور بدی نداشتم

فقط چون بنظر حالتون خوب نمی

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد

در حالیکه لیوان آب قند را بر روی عسلی کنار مبل می
کوبیدم قاطعانه گفتم

من خوبم لازم نیست ملاحظه حالم رو کنین!

یاسین دستانش را بر روی سینه در هم قلاب کرد حامی با
تاکید دوباره گفت

بگو چی شده یاسین؟ می خوای چی بگی؟

یاسین هم که مقاومت مرا دید یکباره بی مقدمه گفت

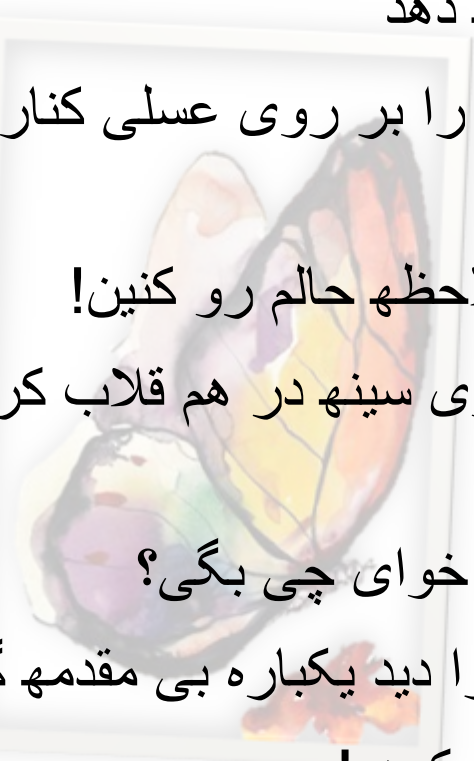
فکر می کنم هر مزو پیدا کردم!

گیج نگاهش کردم

صدایش بارها و بارها در گوشم طنین انداخت

-هرمزو پیدا کردم!

همین یک جمله کافی بود تا همان ته مانده انرژی و گرما هم
از وجودم پر بکشدپاهایم سست شد و بر روی زمین افتادم



DONYAEMAMNOE

لحظه ی اخر صدای فریاد حامی ،که نامم را فریاد می زد
شنیدم و پلک هایم بر روی هم افتاد
!

پارت

با دردی که در کمرم پیچید اخ ارامی گفتم و لای پلک های
سنگین شده ام را به زحمت از هم باز کردم
اولین چیزی که به محض باز کردن چشمانم نظرم را جلب
کرد دیوارهای بنفش تیره ی روبرویم بود در اتاقی ناشنا
بودم و هرچه چشم،چشم می کردم تا چیز یا ادم آشنایی بیابم
باز هم دستانم خالی می ماند
دست راستم را بلند کردم تا پشت چشمانم را بمالم که یکباره
متوجه سوزن سروم که به پشت دستم وصل شده بود،شدم!
اهی از تهه سینه رها کردم و تلاش کردم همه چیز را به
خاطر بیاورم
در همین حین که صدای یاسین درست در لحظات اخر در
سرم منعکس می شد "هرمزو پیدا کردم"
در باز و حامی با سینی در دستش وارد اتاق شد نگاهم
ناخودآگاه تلخ شد و رویم را از او گرفتم

نمی دانم چرا احساس می کردم با دیدن او ضعف به تمام
وجودم سرازیر شده و اشک در چشمانم می جوشد
شاید چون با حضور او قلبم به حمایت هایش گرم می شد و
خیالم اسوده

شاید هم چون او و شانه های محکمش را مامن ارامش می
دیدم انقدر دوست داشتم تمام بدبختی هایم را در اغوش او
زار بزنم و او تنها نوازشم کند

شاید هم لوس شده بودم و باید در مقابل این احساسات سرکش
که هرگز در من وجود نداشته و نوظهور بودند می ایستادم
همچنان با خود درگیر بودم که حامی وارد اتاق شد در را با
نوک پا به ارامی پشت سرش بست نگاهم ناخودآگاه به سمت
ساعت روی دیوار کشیده شد ده را نشان می داد
اما ده صبح یا ده شب؟ چشمانم از حیرت گرد شد

با نوری که از تنها پنجره ی کوچک اتاق می تابید مطمئناً
ساعت ده صبح را نشان میداد اما چطور؟
مطمئن بودم دیروز موقع ورودمان به امان یاسین پنج عصر
بود

دیگر نتوانستم خوددار باشم همان طور که به نزدیک شدن
ارام و با طمانینه ی حامی نگاه می کردم پرسیدم

ساعت روی دیوار ناکوک و خرابه یا واقعا الان ده
صبح؟!ببخند نشست کنج لب های خوش فرمش

اهسته سینی را بر روی تخت کناره پایم گذاشت و خودش بی
فاصله در کنارم جا گرفت همان دستم که در حصار سروم
بود در دست گرفت همرا با نوازش انگاه پر از ارامشش را
پیشکش نگاه ملتهب و اشفته ام کرد پریشان بودم و هزار
سوال در سرم چرخ می خورد

حامی چند لحظه در چشمانم خیره ماند اما نمی دانم در نگاهم
چه خواند که خود را نزدیک تر کشید
سرم را ارام بر روی سینه ی تپنده اش گذاشت و اهسته و
نجاگونه گفت

صبح یا شب بودن

زمان رو از دست دادن یا ندادن اونقدر مهم نیست که
سلامتیت رو به خطر بندازه محیا!

کی می خوای بفهمی اول باید وجود داشته باشی تا سجود
کنی!

کاش به همون اندازه که فکر خانوادت هستی به فکر خودتم
باشی

نوازش دستش از صورتم تا گوش هایم کشیده شد و این بار
با لحنی محکم و عاری از مهربانی ادامه داد

وقتی بیهوش شدی مدام هذیون می گفتم!

یاسین یکی از دوستانش که دکتره رو خبر کرد و اونم بعد از
معاینه گفت فشار عصبی زیادی روت مونده که داره از پا
درت میاره

ازش خواستم بهت آرام بخش تزریق کنه تا صبح حداقل
اروم بگیری و استراحت کنی!

این شوک دوم بعد از بیدار شدنم بود که حالا ان را از زبان
حامی می شنیدم

خشمگین و عصبی خواستم خود را از اغوشش جدا کنم که
حامی اجازه ی ذره ای تکان خوردن را از جانبم سلب کرد و
در گوشم غرید

انقدر سرتق و کله شق نباش دختر یکم اروم بگیر داری دیوانم
می کنی!

جیغم در اغوشش بلند شد

چطور تونستی همچین کاری کنی؟ اونم وقتی که وضعیت
برادرم هنوز مشخص نیست و تا گردن تو کثافت گیر کرده

© DONYAEMAMNOE

وقتی چشم امید پدر و مادرم بهم دوخته شده و منتظره یه خبر
خوب از طرفم هستن!

وقتی انقدر به هر مز نزدیکم و تقریباً گیرش اوردم
اگه از دستم فرار کنه اگه نتونم بی گناهی میلادو ثابت کنم
اگه محسن تا حالا یه نقش جدید چیده باشه برامون اونوقت
چی؟

الان موقع استراحت و تفریح من نیست
حامی که مشخص بود دیگه نتوانسته خونسرد و منطقی باشد
سرم را از سینه اش جدا کرد با هر دو دست صورتم را قاب
گرفت و طوطی وار تکرار کرد
وقتی حالت بده!

وقتی حتی نمی تونی رو پاهات درست وایسی و مدام دست به
دامن اب قندی

وقتی اون قدر رو اعصاب کنترل نداری که گوشت رو
پرت میکنی و اون بلارو سر پیشونیت میاری

نیاز داری به آرامش و خواب!

تکان محکمی به شانه هایم داد و قاطعانه، محکم و بی انعطاف
چشمان عصیان گرش را به نگاه درمانده ام دوخت و گفت

اگه به خودت نیای قسم می خورم از تمام این جریانات
کنارت میزنم و خودم تنها بهشون رسیدگی می کنم
میدونی که می تونم محیا!
!

پارت
زبانم نمی چرخید برای یکدنگی!
جذبه ی حکم حامی کار خود را کرده و دهانم را بسته بود
می دانستم حامی وقتی این طور عصیان گر و میر غضب
نگاهم می کند اصلا سره شوخی با کسی ندارد و به کاری که
گفته حتما جامع عمل می پوشاند
غمگین و در خود فرو رفته با مظلومیتی بی نهایت بازوهایم
را بغل کردم و در خود مچاله شدم چانه ی لرزانم را بر
روی زانونم که به هم جفتشان کرده بودم فشردم و بغضم را
که تهه گلویم جولان میداد عقب راندم
مانند دختر بچه ای نادم که این روزها بیشتر از هر وقت
دیگری پدر صبور اما بی اعصابش را از خود رنجانده لب

برچیدم و با صدایی که از تهه گلویم بیرون امد زمزمه وار
گفتم

ببخشید!

نگاهش با دیدن حال و روزم دوباره رنگ مهربانی گرفت و
بی منت و سخاوتمندانه برایم اغوش باز کرد تا مثل همیشه به
مامن پر ارامشم پناه ببرم

من هم بدون لحظه ای تردید از خدا خواسته خود را نزدیکش
کشیدم و خود را در اغوش گرمش مچاله کردم
حالا که در پناهگاه امنم بودم ناخواسته از ترس هایم برایش
گفتم

تو که غریبه نیستی حامی!

می ترسم! نه از سره خود بلکه خانوادم

من هیچ وقت از جون خودم نترسیدم و سر نترسی داشتم
وگرنه دوره نمی افتادم پی هرمز و برای پنجه تو پنجه شدن
باهاش لحظه شماری نمی کردم

اما وقتی افتادم دنبال اون حیوون رذل خانوادمو گرفتم زیره
سایه خودمو و اونارو پشت خودم قایم کردم تا خدای نکرده
اسیبی نبینن!

اما حالا

بغض لعنتی تھہ صدایم لرز انداخت

اگہ بی گناہی میلاد ثابت نشہ و سرش برہ پای چوب دار
اون وقت جواب پدر و مادر مو چی بدم؟

تا ہمین جام معلوم نیست محسن از نزدیکی ما کینہ بہ دل
نگرفته باشہ و یہ دسیسہ جدید نچیدہ باشہ

احساس می کنم ثانیہ بہ ثانیہ ای کہ می گذرہ بیشتر تو لجن
زاری کہ اون برام درست کردہ فرو میرم و دستم بہ تنها
جایی کہ بندہ

نتوانستم حرف ہایم را ادامہ دہم

اما حامی در عوض انگشتانش را میان انگشتان دستم گرہ زد
و با ردی کمرنگ از لبخندی پر آرامش بر روی صورتش
گفت

- خوبہ کہ میدونی دستت هنوز تو دستای من بندہ محیا!

تو قوی و محکمی!

خصلتی کہ منو شیفتہ ی خودش کرد حالام کہ پای خانوادت
اومدہ وسط این افکار و ترس برای دختری مثل تو مثل سم
می مونہ محیامن محسن رو مثل کف دستم می شناسم

خوب میدونم دقیقا قصدش ضعیف کردن تو و پا پس کشیدن
تا بندازتت تو دام خودش!

از همین حالا بهت اطمینان می دادم محسن نمی تونه با اون
صحنه سازی بچگانه ای که کرد گولمون بزنه!
مدرک بی گناهی برادرت همون فیلمی که محسن ازش گرفته
تا بکنتش اهرم فشار عزیزم!

چشمانم تا انتها گرد و گشاد شد حامی از چه حرف می زد؟
مگر می شد همچین اشتباهی از محسن سر بزنند؟
شاید هم من فراموش کرده بودم هرچقدر که محسن در خباثت
و حیلہ حرف اول را می زد به همان اندازه حامی تیزهوش و
زرنګ بود و دستش را به راحتی می خواند و مچش را می
گرفت

خواستم بلافاصله از او بپرسم چه چیزی در ان فیلم دیده که
من متوجه ان نشدم که با تقه ی پی در پی به در زبان در
حلقم نچرخید

نگاه گنگم به حامی بود وقتی با صدای بلند بدون اینکه ذره
ای مرا از اغوشش کنار بزند اذن ورود داد
بیا تو!

یاسین یا گویان سرکی به داخل اتاق کشید
وقتی من و حامی را در ان وضعیت دید گونه هایم اتش
گرفت

اما نگاه پرحجب و حیای یاسین خیلی زود به کفش هایش
دوخته شد و با صدای ارامی گفت

حامی مهمونت داره هر لحظه بی قرارتر میشه نگرانشم!
زود بیا و حالشو دریاب مرد مومن

درضمن سروم زن داداش رو هم بکش که وقتش تمومها!
دکتر یک ساعت پیش برای تمدیدش اومده بود و باید تاحالا
تموم شده باشه!

حامی نیم نگاه کوتاهی به سروم انداخت
یاسین حق داشت و چیزی از محتویات سروم باقی نمانده بود
حامی همانطور که از جایش بلند می شد تا پنبه را از روی
میز برداشته و آن را به الکل اغشته کند و سوزن سروم را
از دستم بیرون بکشد یاسین را مخاطب قرار داد
یه چایی تازه دم برسون به مهمونمون تا منم بیا یاسین!

یاسین بدون هیچ حرف اضافه ای به اطاعت از حرف او
درب اتاق را بست در پی ماموریتش رفت

در همین حین حامی یکباره و بی مقدمه دستم را بر روی پایم
گذاشت و سوزن سروم را از رگم بیرون کشید

اخ!

!

پارت

صدای اَخم نگاه دلواپس حامی را به سمت کشاند

اما نگاه من تماما به سوزنی بود که او تازه از رگ متورم
پشت دستم بیرون کشید حامی آرام پنبه اغشته به الکل را بر
روی جای سرم گذاشت و چند لحظه ای نگه داشت و من تازه
فرصت کردم نفسی تازه کنم و با فراموش کردن درد لحظه
ای ام بیرسم

یاسین از کدوم مهمون حرف می زنه؟

حامی سره صبر چسب گردی بر روی جای سوزن سرم زد
و همانطور که مشغول بود گفت

اگه بگم یک لحظه اروم نمی گیری تا کارمو انجام بدم

همین یک جمله از جانب او کافی بود تا ذهن مرا به کار
ببندازد

مانند فنر از جایم پریدم و با لحنی که کمی سرزنش در آن
لانه کرده بود تند گفتم

میلا؟ کی رسید؟

یعنی برادر بیچاره تمام مدت بیرون بلا تکلیف منتظر بود و
تو منو اینجا به حرف گرفتی؟

یک تای ابروی حامی بالا پرید

می دانستم از عصبانیت است اما عقب نشینی نکردم و باید
چند کلمه ی دیگر بارش می کردم تا بلکه کمی آرام بگیرم
انگشتم را به سمتش تهدیدوار نشانه رفتم و گفتم

نباید اینکارو می کردی واقعا که بی فکری!

حتما الان میلاد کلی عذاب کشیده

پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را از او به حالت
قهر برگرداندم اما یک قدم دور نشده بودم که مچ دستم از
پشت سر در چنگ او اسیر شد و نفس من حبس!

به دستم پیچ آرامی داد و ان را بر روی کمرم قفل کرد

صدای نفس هایش نشان از آرامش قبل از طوفانش بود و
خوب می دانستم تا چند لحظه ی دیگر ممکن است هر کاری
از حامی سر بزند حتی کنار زدن من از این پرونده!

اشتباه کردم که جلوی تندی زبانم را نگرفتم و زخم زدم به
اعصاب نداشته اش و او را جری کردم

من که می دانستم او اعصابش وصله پینه خورده و داغون
است صدای ارام و پر تهدیدش از کنار گوشم مو را به تنم
سیخ کرد

به فکر عذابی که با بی فکری هات داری به منم میدی باش!
لب هایش را مماس با گوشم قرار داد و در ادامه گفت
دارم کم کم رو تصمیمی که چند دقیقه پیش مطرحش کردم
مسرتر میشم!

پس سعی کن با کارات مهر تایید روش نزنی و اونقدری که
به فکر عذاب اطرافیان هستی به فکر عذاب من و خودتم
باشی

من از بی فکری های تو در مورد خودت عذاب می کشم
دختر کوچولو!

یکباره با بوسه ی ریزی که بر روی لاله ی گوشم نشانند گویا
برق سه فاز به بدنم وصل شده باشد لرز به جانم افتاد

اما قبل از اینکه اجازه ی هر عکس العمل دیگری به او بدهم
پا به فرار گذاشتم و

درست در لحظه خروج صدای نه چندان بلند حامی را شنیدم
که زیر لب با خود گفت

غزال گریز پا!

قلبم دوتا یکی می زد وقتی از در اتاق بیرون پریدم و ان را
پشت سرم بستم و تکیه زدم به چوب سردش! این غزال
گریزپا حتما از القاب جدیدم بود

پلک هایم را برای لحظاتی نه چندان طولانی بر روی هم
فشردم و لب به دندان گرفتم و هرچه فحش و ناسزا به خاطر
داشتم نثار عمه ی محترم حامی کردم

در این بحبوحه تنها عشق بازی های پر خشونت اقا را کم
داشتم که ان هم به باقی مشکلاتم اضافه شد!

از ترس اینکه ممکن است او هر لحظه از اتاق بیرون بیاید به
سرعت از در فاصله گرفته و راه اشپزخانه را در پیش گرفتم

با دیدن یاسین که پشتش به من و مشغول چای ریختن در
استکان بلورین کمرباریک بود لبخندی ولو اجباری به لب
نشاندم و با تن آرامی گفتم

ببخشید شما هم تو زحمت افتادین!

یاسین سرش را لحظه ای لبخندزنان به سمتم برگرداند و
دوباره حواسش را داد به اب جوشی که در استکان می
ریخت و گفت

شما رحمتید ستوان!

کمی این پا و ان پا کردم

در نهایت دل به دریا زدم و سوالی که نوک زبانم آماده ی
بیرون پریدن بود پرسیدم
میلاذ کجاست؟

یاسین با دقت و وسواس استکان را در سینی نقره ای قرار
داد تمام حواسش را جمع کرده بود تا چای درون سینی نریزد
اگر در موقعیت دیگری بود حتما از این همه ظرافتی که او
در انجام کارش به خرج می داد قاه قاه می خندیدم
اما حالا تنها به زدن لبخند کوچک و کوتاهی بسنده کردم
یاسین قندان را اهسته هل داد کنار استکان داغ چای و سینی
به دست با چند گام خود را نزدیک رساند
سینی را به دستم سپرد و لبخندزنان با اشاره به اتاق خواب
تهه راهرو گفت
بهتره شما چای رو ببرین!

مطمئنم برادرتون خیلی وقت منتظره دیدن خواهرش!
از طرفی بهتره تا قبل از اینکه حامی سنگدل و جلاد
بازجویی به ظاهر مصالمت امیزش رو شروع کنه شما
باهاش حرف بزنین و خاطرش رو از هر بابت اسوده کنین!
ترس خیلی راحت از چشماش پیدااست و این خونه ی نااشنا با
ادمای نااشنا بیشتر به وحشتش دامن زده محیاخانم!

چقدر مهربان بود! تا به حال فکر می کردم یاسین هم یکی
لنگه ی حامی است اما سخت در اشتباه بودم

فرصت تحلیل و مقایسه بیشتر را از ذهنم دریغ کردم و با
نگاهی پرتشکر سینی به دست به انتهای راهرو رفتم

چند ضربه ی آرام به در نواختم و خواستم وارد شوم که
یکباره درب اتاق با شدت تمام تر باز شده و به سینی کوبیده
شد و چای داغ بر روی تنم ریختفارغ از سوزش بدنم به
عقب سر چرخاندمیلاد فرار میکرد؟!!

پارت

سوزش شدیدی در قسمت شکم احساس می کردم اما ان را
نادیده گرفتم و فریاد زدم

بگیرینش!

میلاد چه خوب و چه بد دیگر نباید پا پس می کشید

یعنی من این اجازه را به او نمی دادم تا با ابروی خود و
خانواده مان بازی کند و از من و خودش ملیجک بسازد برای
محسن بی صفت!



صدای فریاد کش دار و بلندم کار خود را کرد و درست در
انتهای راهرو چشمم به حامی افتاد که به دادم رسیده و خود
را سد راه میلاد کرده و دستانش هم برای جلوگیری از فرار
او باز بود یاسین هم محض احتیاط پشت حامی با فاصله ی
نسبتا کمی ایستاد تا اگر به فرض محال میلاد توانست از سد
غیرقابل نفوذ حامی رد شود با او مواجه شده و رسالت حامی
به گردن او بیفتد

میلاد در فاصله ی چند قدمی حامی پاهایش سست شده و در
جایش ایستاد نیم نگاهی به عقب و به وضعیت من انداخت
صدای لرزان و نگاه وحشت زده اش جگرم را سوزاند
تورو خدا بذارین برم من
من کاری نکردم!

من کسی رو نکشتم! بخدا نکشتم

بغض از عجز و مویه ی میلاد مانند هیولا به جان گلویم افتاد
حامی با چند گام بلند و محکم خود را نزدیک میلاد کشید
میلاد با دستانش صورتش را پوشانده و می گریست حتی از
شنیدن صدای گریه های او قلبم در سینه تکه تکه شده بود کدام
خواهری تاب دیدن حق زدن های برادرش را دارد؟ هیچ! هیچ
خواهری!

حامی مسرانه دستان میلاد را از روی صورتش پس کشید و
شانه های لرزانش را محکم و مردانه فشرد
با اطمینانی که حتی دل بی قرار مرا قرص می کرد چشم در
چشمان اشک الود میلاد انداخت و گفت
تو بی گناهی میلاد!

نترس! خودتو جمع و جور کن تا هرچه زودتر با هم حرف
بزنیم و قال این کابوس رو بکنیم!
می دونم خودت و خانواده و از همه بیشتر خواهرت تحت
فشارین
پس بهتر بجای فرار وایسی و مردونه مشکلت رو حل کنی
هرچند که بخوای بابتش تاوان
سنگینی بدی که مطمئنا مهر بی گناهییت تاوانی ازت نمی
خواد

چند ضربه ی آرام و مردانه به شانه اش نواخت و با اشاره
به یاسین گفت
با یاسین برو و نگران هیچی نباش!

میلاد حرفی نمی زد اما همین که گریه اش قطع شده بود
نشان از آرامشش میداد حرف های حامی اب روی اتش
بود یاسین خود را پیش کشید

DONYAEMAMNO

مهربانانه دستش را دور شانه‌ی میلاد حلقه کرد و او را به سمت نشیمن که درست در کنار اشپزخانه بود برد

با نگاهی نگران آنها را بدرقه می کردم که یکباره دست حامی را که به شانه‌ی کمک به طرفم گرفته بود در مقابل صورتم دیدم

نم اشک را از گوشه‌ی چشم پاک کردم گویا تازه سوزش شکم را حس کرده بودم

همزمان لب زیرینم را به دندان گرفتم و دستم را هم در دست حامی قرار دادم حامی با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و صاف در جایم ایستادم نگاه دقیقش بر روی صورتم نفسم را بند آورد

می ترسیدم متوجه درد در صورتم شود و بی جهت مرا از شنیدن حرف های میلاد محروم کند با این فکر و در جهت عادی نشان دادن وضع لبم را از حصار دندان هایم آزاد کردم لباسم را با حالتی نمایشی تکاندم و زیر لب تشکرکنان گفتم

مرسی! بریم زودتر تا خیال میلاد هم راحت شه!

تو بد برزخی مونده طفلک برادرم

نگاه حامی از روی صورتم تا شکم کش امد

می دانستم متوجه خیزی لباس فرم می شود و لکه ی چای
می شود او تیز تر از این حرفها بود
دستش را به سمت شکم آورد که با خونسردی در جایم ثابت
ایستادم

اگر ذره ای تکان می خوردم شکش به یقین تبدیل شده و
متوجه سوختگی ام می شد دستش را بر روی لباس فرم و
قسمت خیش کشید و گفت

چای ریخته روت! مطمئنی خوبی؟

درد امانم را برید از تماس لباس با جای سوختگی ام اما لام
تا کام حرفی نزد من نه اخی، نه جیغی و همین سخت ترین قسمت
بود دندان هایم را بر روی هم فشردم و اهسته تر از قبل تشر
زدم

بریم تورو خدا اونقدر ام که فکر می کنی نازک نارنجی نیستم
چایش سرد بود

دیگر منتظر عکس العملی از جانبش نماندم راهم را کج کردم
به سمت نشیمن!

باید هرچه زودتر حرف های میلاد را می شنیدم تا به دیده
های حامی و مدرک بی گناهی برادرم می رسیدم

!

پارت

میلاذ بر روی مبل دو نفره در نشیمن جا گرفته بودنفس
عمیقی کشیدم

لبخندی دلگرم کننده به صورتش پاشیدم و در کنارش نشستم
باز هم از نشستم بر روی مبل سوزش جای سوختگیم بیشتر
نفسم را بند آورد اما باز هم به روی خود نیاوردم
دستان میلاذ را که مدام انها را در هم می پیچاند و اضطراب
و استرس از تک تک حرکاتش پیدا بود در دستانم گرفتم
نگاه گرم و مهربانم را به چشمان رمیده ی برادر عزیزتر از
جانم دوختم و گفتم
نگران نباش دادا!

به سرگرد پناهی اعتماد کن اون ادم کارکشته و زرنگی!
حتما بهمون کمک می کنه چیزی نمونده تا پایان این کابوس!
در همین حین حامی بالاخره سروکله اش پیدا شد
تنها صندلی چوبی کناره مبل نشیمن را جلو کشید و برعکس
در مقابل خود قرار داد و بر رویش نشست

نگاهش آرام تر از همیشه بود وقتی میلاد را مخاطب قرار داد و گفت

خب!

فکر می کنی امدگیش رو داری تا حقیقت رو مو به مو برامون بگی؟ نگاهم به سمت میلاد کشیده شد و ترسی که باز در نگاهش پر رنگ شد فشاره دستش در دستانم بیشتر شد و من هم دستانش را گرم تر از قبل فشردم نقش هنوز باز نشده بود که حامی دوباره به حرف امد و با لحنی محکم تر از همیشه گفت

به من نگاه کن میلاد!

باتوام به من نگاه کن

نگاه گریزان میلاد به چشمان تیره و جذاب حامی کشیده شد و حامی دوباره گفت

به خاطر خواهرت و خانوادت محکم باش و حرف بزن!

به من اعتماد کن تا بتونم مشکلات رو حل کنم

گره ای که تو فکر می کنی با دندون هم باز نمیشه من به راحتی با دست بازش می کنم بگو تا حرف هامو عملی کنم گویا همین چند جمله ی اخر حامی کار خودش را کرد میلاد دستانش را از دستانم بیرون کشید

لیوان اب بر روی میز را میان پنجه هایش فشرد و در صدم
ثانیه یک نفس سر کشیدبا همان سرعت هم دوباره لیوان خالی
را بر روی میز بازگرداند به جای حامی نگاهش را به
چشمان نگران من دوخت و شروع کرد

از وقتی محیا اومد تهران منم خیلی بیشتر از قبل افتادم دنبال
کار

نمی خواستم مسئولیت و خرج کل خانواده گردن محیا باشه و
باید کمکش می شدم تو همان گیر و دار گشتن دنبال کار بودم
که با شیدا آشنا شدم خیلی اتفاقی و سره یه حادثه!

حامی میان حرفش رفت و موشکافانه پرسید
چه حادثه ای؟

میلاد ارنجش را بر روی زانو تکیه داد و چنگی میان موهای
پریشانش زد

-اون همراه دوستاش اومده بود حافظیه از گرمای زیاد تو
حافظیه خون دماغ شده بود دوتا از دوستاش باهاش بودن اما
فقط جیغ و داد می کردنهل شدن و نمی دونستن باید چیکار
کنن!

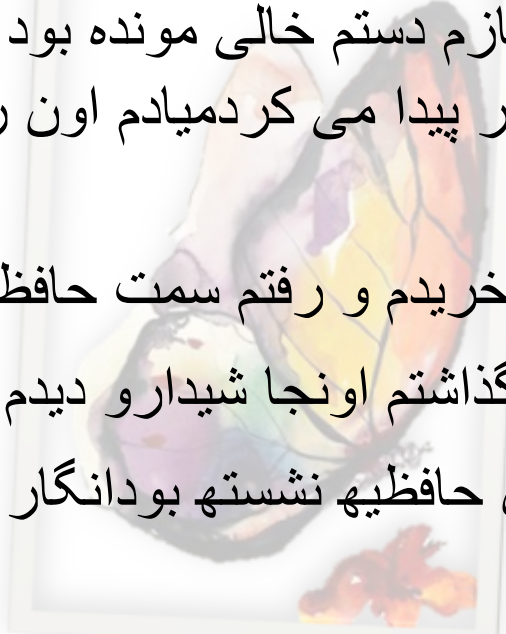
از روی دلسوزی رفتم جلو و کمکشون کردم همون اول از
سرو وضع شیدا متوجه شدم دختر پولدار و ثروتمندی باید

باشه و وقتی تا نزدیک ماشینش همراهیشون کردم از حدسم
مطمئن شدم!

متوجه نگاه عجیب شیدا بودم اما فکر می کردم حتما عادی و
خیالاتی شدم

من هر وقت کم میارم برای نفس گیری میرم حافظیه و خلوت
می کنم یه ماه از اون اتفاق می گذشت و من همچنان بی وقفه
دنبال کار می گشتم اما بازم دستم خالی مونده بود انگار
هرچی بیشتر میگشتم کمتر پیدا می کردم یادم اون روز هوا
خیلی گرم بود

چندتا روزنامه نیازمندی خریدم و رفتم سمت حافظیه
اما به محض اینکه پامو گذاشتم اونجا شیدارو دیدم
دقیقا روبروی در ورودی حافظیه نشسته بود انگار سنگینی
نگاهمو حس کرد

سرش بالا اومد و وقتی منو دید از جاش بلند شد و بی معطلی
دوید سمت  
نزدیکم رسیدنفس نفس میزد نگاهش یه دور تو صورتم
چرخید

دستمال پارچه ای و سفیدی که اون روز برای جلوگیری از
خون ریزی بینیش رو صورتش گذاشته بودم جلوم گرفت و
صادقانه گفت

- بالاخره اومدی؟ یک ماهه هر روز میام و اینجا منتظر
میشینم تا بتونم ببینمت

هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه شدم دوباره خون دماغ
شده!

دستمالو تند از دستش کشیدم و گرفتم زیر بینیش!
!

پارت

از اون روز به بعد طبق قرار نانوشته ای که بین منو شیدا
بود من هر روز میرفتم حافظیه و هر روزم اونو جلوی خودم
می دیدم

کم کم ملاقاتای دوستانمون تبدیل شد به ملاقاتای عاشقانه و
من اصلا نفهمیدم کی دلمو بهش باختم شیدا برخلاف تیپ و
ظاهرش دختر فوق العاده خاکی و خون گرمی بود

اونقدر که اصلا کنارش احساس حقارت نمی کردم و دلم می خواست باهاش بیشتر وقت بگذرونم یکی دو ماهی از اشنایمون می گذشت

شیدا می دونست من همچنان دنبال کار هستم ولی هرچی تلاش می کنم کار مناسبی پیدا نمی کنم یه روز که طبق معمول همیشه تو حافظیه همدیگرو دیدیم شیدا خوشحال تر از همیشه بود

وقتی جویای قضیه شدم برام توضیح داد با پدرش که یه شرکت صادرات و واردات دارو داره صحبت کرده تا بهم یه شغل مناسب بده!

باورم نمی شد همچین اتفاقی افتاده باشه

برای منی که ماه ها دنبال کار بودم این مثل یه معجزه بود همون روز ازم خواست خیلی فوری برای دیدن پدرش بریم شرکت مخالفت نکردم نمی خواستم فرصت خوبی که پیش اومده از دست بدم کلی ازش تشکر کردم و با هم رفتیم شرکت!

از ظاهر شرکت و تعداد کارمندایی که زیر دست آقای جواهری کار میکردن پیدا بود ادم کله گنده ای!

اون روز پدر شیدا خیلی راحت و صمیمی باهام برخورد کرد
و بدون هیچ سوالی برای نگهبانی انبار شرکت استخدام شدم
ولی همه چی اونجور که فکر می کردم پیش نرفت هنوز یک
ماه نگذشته بود از استخدام!

شیفت شب بودم و باید از انبار مواظبت می کردم من همراه
یه پیرمرد به اسم حاجی بهرامی!

که اونم با من همکار و نگهبان بود و معمولاً ما با هم شیفت
بودیمهمه چی مرتب بود تا اینکه یه صدایی از بیرون انبار
شنیدیم یه چیزی مثل صدای انفجار کوچیک

هل شدیم نمی دونستیم باید چیکار کنیم

قرار شد من برم بیرون یه سروگوشی اب بدم اما حاجی
بهرامی تنهام نداشت و گفت باهام میادبه محض اینکه پامون
رو از انبار گذاشتیم بیرون یهو یه ضربه ی خیلی محکم از
پشت خورد تو سرم

یه لحظه حاجی رو دیدم که داره فریاد میزنه و با دلوایسی
میاد سمتم اما قبل اینکه بفهمم چه اتفاقی

داره میفته بیهوش شدممیلاد نفس عمیقی کشید

با شرمندگی نگاهش را از چشمانم دزدید و اهسته تر گفت
کاش هیچوقت به هوش نمی اومدم تا با اون صحنه روبروشم!

شرمندگی اش تهه قلبم را خالی کرد و نوید اتفاق بدی برایم
شد اما تنها منتظر نگاهش می کردم که او در تکمیل حرفش
گفت

وقتی به هوش اومدم متوجه شدم حاجی بهرامی رو کشتن!

انبار دارو هارو خالی کردن و الفرار

اقای جواهری و چند نفر بالا سرم بودن اما پدر شیدا به کل
عوض شده بود انگار

!

فلش بک... از اون روز به بعد طبق قرار نانوشته
ای که بین منو شیدا بود من هر روز میرفتم حکم
پارت

با هر دو دست صورتش را پوشاند و با صدایی گرفته و خفه
به سختی گفت

اقای جواهری دستور داد حسابی کتکم زدن

اون منو مسئول این اتفاقات می دونست و از طرفی اجازه
نمیداد کسی با پلیس تماس بگیره می گفت این دزدی کار یکی
از رغباش بوده و مثل مار زخمی به خودش می پیچید یک

هفته از رفتن به خونه منع کرد و کتک هایی هم که خورده
بودم مزید بر علت شد تا خودمم پافشاری برای رفتن نکنم
فقط تلفنی با خانوادم در ارتباط بودم

گفتم کارام سنگین و چندتا تریلی بار دارو از خارج دستمون
رسیده و سرم شلوغ و نمی تونم برم خونه
اما تو همون یک هفته خیلی چیزا تغییر کرد

فشارهای جواهری بیشتر شده و از شیدا هم هیچ خبری
نداشتم گویا پدرش منع کرده بود بیاد و منو ببینها!

یک هفته تمام فقط کار کردم و بهتر بگم جواهری ازم کار
کشید اونم به سخت ترین روش های ممکن
از شستن هر روزه ی انبار گرفته تا جابجا کردن کارتون
های دارو اونم تنها!

من به انجام این کارا راضی بودم و هیچ شکایتی نداشتم
فقط خیلی برام عجیب بود که اون چطور تونست مرگ حاجی
بهرامی رو طبیعی قلمداد کنه طوری که حتی پای پلیس وسط
کشیده نشد

جواهری قصد نداشت بیخیالم بشه و منتظر بود تا زهرش رو
بریزه و همین کارو هم کرد

دقیقا بعد یه هفته اومد سر و قتم با دوتا از نوچه هاش که
همون شب دزدی کتکم زده بودن تهدید کرد خانوادمو ازم
میگیره

نمیذاره دیگه حتی از دور شیدا رو ببینم اگه کاری که می
خواد رو انجام ندم اگه اگه

حامی که غلیظ اخم هایش در هم بود در تکمیل حرف او گفت
اگه آقای احمدی رو نکشی!

بذار حدس بزنم آقای احمدی همون رغب جواهری نبود که
از انبار دزدی کرد و حاجی بهرامی رو به کشتن داد؟

میلااد دستانش را بالاخره از روی صورتش پس کشید

حالش را که می دیدم دلم می خواست همانجا چهار زانو
بنشینم و زار بزنم دلم عجیب می سوخت

سوزشی که می دانستم تا مدت ها ردش بر روی قلبم باقی
خواهد ماند صدای میلااد که بلند شد دوباره نگاهش کردم

در تایید حرف حامی سر تکان داد و با حالی خراب لب زد
دقیقا همینطوره!

جواهری دو راه بیشتر برام نداشت

یا باید از حرفش پیروی می کردم و مسبب اون دزدی و اقای
احمدی رو می کشتم و می رفتم تهران

به عنوان جایزه هم دخترش رو بهم وعده داد و برگشتن پیش
خانوادم

یا خسارت تمام اموال از دست دادش رو با صحنه سازی می
انداخت گردنم و به روز سیاه می نشوندم

خانوادم رو ازم می گرفت و شیدا رو هم

سه روز بهم وقت داد تا فکر امو بکنم اما مگه راه دیگه ای
هم برام مونده بود؟

از طرفی فکرم درگیر محیا بود و می خواستم باهاش در
میون بذارم شاید یه راهی جلوی پام بذاره اما نشد

چندبارم تماس گرفتم ولی زبونم نچرخید

می دونستم اون تو تهران درگیر کاراش و خیلی سرش
شلوغ نمی خواستم منم بشم یه بار رو شونه های خواهرم

تهش قبول کردم و جواهری خوشحال از تصمیم یکی رو
مسئول کرد تا بهم تیراندازی یاد بده چند شب بعد منو با

همون مرد که ازش ناشیانه تیراندازی یاد گرفته بودم راهی
تهران کرد به گفته ی خودش تولد دختر احمدی بود و خونش
شلوغ

بهترین فرصت بود تا اونو از پا در بیاره و دخترش رو هم
عزادار کنه

QHu

پارت

حامی بی طاقت ارنج هایش را بر روی زانو تکیه داد و کمی
بیشتر به سمت میلاد متمایل شد و گفت
خب از شب تولد برام بگو!
برنامتون چی بود؟

اون ادمی که از طرف جواهری همراهت بود حتما یه نقشه
ای داشته و قرار بوده طبق اون پیش برین درستته؟
میلاد سرش را در دست گرفت و اهسته گفت

نقشه اش این بود که من برم تو خونه و تو جایی که از قبل
تعیین شده بود به احمدی شلیک کنم

یه کروکی با تموم جزییات از خونه ی احمدی داشت و نشونم
داد یجورایی اون قسمت نقطه ی کور حیاط بود و می شد
خیلی راحت پنهان شد

البته نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشتن تو همون نقطه از
حیات بایستم و غافلگیرش کنم

انگار همه چیز همه چیز

این بار من به کمکش شتافتم و گفتم

همه چیز از پیش تعیین شده بود؟

میلااد نگاه در مانده و ملتمشش را به چشمانم دوخت و در
تایید سر تکان داد

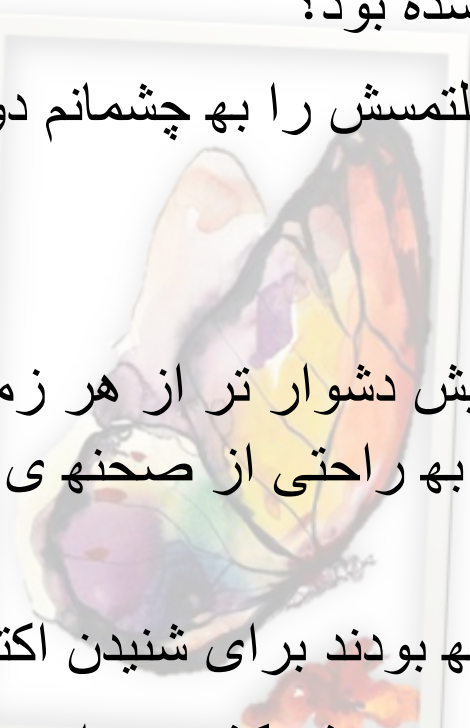
میدانستم حرف زدن برایش دشوار تر از هر زمان دیگری
شده و مطمئناً نمی تواند به راحتی از صحنه ی قتل حرف
بزند

از طرفی گوش هایم تشنه بودند برای شنیدن اکتشافات حامی
پس بی طاقت نگاهم را به سمتش کشیدم و او را مخاطب
قرار دادم

دیگه الباقیش رو که میدونیم سرگرد!

لزومی به توضیح نیست لطفا شما هم یچیزی بگین

می خواستم غیر مستقیم او را متوجه کنم تا بیشتر از ان عذاب
تحمیلی به میلااد را کش ندهد و حرف هایش را بزند



DONYAEMAMNOE

این طور هم زودتر خیال میلاد از هر بابت اسوده می شد و
هم من

اما حامی ظاهرا قصد حرف زدن نداشت

نگاه خیره اش مات و متفکر بر روی صورتم مانده بود
چند ثانیه سکوت کردم اما در آخر از کوره در رفته و تقریبا
با صدای بلندی تشر زدم
سرگرد لطفا!

حامی نگاهش را بالاتر کشید و مستقیم در چشمانم زل زد و
محکم گفت

برادرت بیگناه!

یاسین که تا آن لحظه درست در کنار میلاد ایستاده و نقش
یک نگهبان را بازی می کرد به حرف امد و گفت
رو چه حسابی این حرفو میزنی حامی؟

او تلفن همراهم را از جیب شلوارش بیرون کشید پس از چند
ثانیه فیلم را پلی کرد و رو به یاسین گفت
بیا اینجا!

یاسین بی هیچ حرف اضافی زود خود را به او رساند و
در کنارش قرار گرفت

نگاهش اما گنگ و گیج بود

ظاهرا او هم مانند من متوجه چیز مشکوکی در فیلم نشده
بودسرش را کمی عقب کشید و با نیم نگاهی به صورت
حامی گفت

من که چیزی نمی بینم!

میلااد شلیک میکنه و تیر به آقای احمدی میخوره و تمام!
!

پارت

حامی گوشی را به دست یاسین سپرد و خود به دیوار مجاور
با ژست خاصی تکیه زد و گفت

خوب نگاه کن یاسین!

معلومه کسی که میلااد رو به عنوان مترسک فرستاده تو اون
تولد خوب فکر همه جارو کرده میلااد رو تو قسمتی از حیات
قرار داده که راحت بتونه فیلم ارتکاب جرمش رو ضبط کنه
و بعدا بر علیهش استفاده کنه

اما قافل از اینکه همین فیلم کافیه تا بی گناهییش ثابت بشه!



چرا این فیلم تو هیچ کدوم از دوربین های مداربسته خونه ی
احمدی رویت نشده؟ دقت کن میلاد پشت آقای احمدی ایستاده
ولی گلوله از قسمت جلو شلیک شده و دقیقا یه شکاف وسط
پیشونی احمدی ایجاد کرده!

دهانم از شنیدن حرف های حامی و بی دقتی های خودم باز
مانده بود که حامی تکیه اش را از دیوار برداشت
صاف در جایش ایستاد و دوباره از اول فیلم را پلی کرد و با
اشاره ی انگشت یاسین را مخاطب قرار داد
بازم دقت کن! اسلحه ای که دست میلاد دادن تیر مشقی
داشته! چون حین شلیک هیچ اتیشی از
سر اسلحه دیده نمیشه حتی یه دود کوچولو هم نیستاین یعنی
گلوله اسلحه مشقی بوده و همزمان با میلاد و بدون اینکه اون
متوجه چیزی بشه با اون شلیک میکنن و دخل احمدی رو
میارن

اینجوری هم احمدی رو از سره راه بر میدارن و هم یه آتوی
بزرگ از میلاد میگیرن برای تحت فشار قرار دادن
خواهرش!

پوزخند صورتش را کدر کرد و کینه توزانه گفت
یعنی یه معرکه ی قشنگ و حساب شده از جانب محسن

که البته بازیش با او مدن من به این ماجرا خراب شد
اون حتی فکرش رو نمی کرد محیا از منجلا بی که اون بی
صفت برایش درست کرده باهام حرفی بزنه!
می خواست با پنهون کاری محیا خانوادش رو نقطه ضعفش
کنه و بتازونه و به خواسته های شومش برسه اما کور خوند
چشمانم تا انتها باز مانده بود که دیگر نتوانستم جلوی خود را
بگیرم گوشی را از دست یاسین که او هم اخم الود به فیلم
نگاه می کرد قاپیدم چند بار فیلم را عقب و جلو کرده و با
دقت نگاه کردم چطور متوجه ان همه گاف واضح در فیلم
نشده بودم؟ چطور؟
سوالم مدت زیادی بی پاسخ نماند
صدای حامی را نزدیک به گوش هایم و نجوا گونه شنیدم
- خودتو ملامت نکن!

پای برادرت وسط بود معلومه نمی تونی مثل هر زمانی
تمرکز کنی

دلهره ی میلاد جلوی دقتت رو گرفته بود
کف دستم را بر روی پیشانیم کشیدم و پلک هایم را از حرص
بر روی هم فشردم خدا را باید هزاران بار بیشتر از قبل
شکر می کردم که از همان ابتدا تصمیم عاقلانه و درستی

گرفته و حامی را در جریان همه چیز قرار دادم اگر نه با این
همه بی دقتی معلوم نبود کارمان به کجا بکشد
شاید محسن انقدر بلند پروازی کرده و جولان می داد که مرا
با تهدید تا سفره ی عقد هم می کشاند
خدای بزرگ!

حتی از فکرش هم مو بر تنم سیخ می شد و دلم اشوب!
غریق افکار ناخوشایندم بودم که با صدای میلاد و حرفی که
بی مقدمه به زبان آورد قلبم از تپیدن ایستاد
این محسن کیه؟ با محیا چیکار داشته؟
چرا باید بخواد از طریق من اونو به دام بندازه؟
سوال هایش را که در کنار هم ردیف کرد نگاه پرسشگر و
ناباورش را به چشمان گریزان من دوخت تا پاسخ قانع کننده
ای بدهم

اما باید چه می گفتم؟
چه می توانستم بگویم ان هم در این شرایط که هنوز فکرم
درگیر فیلم و وقایع اخیر بود
اما طولی نکشید که باز هم حامی به دادم رسید و رو به میلاد
با همان قاطعیت همیشگی اش گفت

وقت برای این توضیحات زیاده فعلا تو باید خودتو به اداره
پلیس معرفی کنی
!

گوش هایم از شنیدن حرف حامی سوت کشیدداغ شدن یکباره
ی گوش هایم را به وضوح حس می کردم
نگاه ترسیده ی میلاد و التماس چشمانش لحظه ای دیوانه ام
کرد

خود را مانند سپر در مقابل برادرم قرار دادم و با عصبانیتی
طوفانی غریدم
به چه جرمی؟

خودتم دیدی و گفתי که اون بی گناهه!
پس سره چی باید خودشو معرفی کنه؟ چرا میخوای کشش
بدی؟ حامی در مقابلم قد علم کرد
نگاه آرام اما اخم الودش را در چشمانم قفل کرد و با جبر
پنهان در کلامش گفت
به خودت بیا محیا!

اگه میلاد خودشو به اداره معرفی کنه یه فرصت مناسب
دست محسن و دارو دستش میده برای جولان دادن!

اصلا متوجه ای؟

وضعیت برادرت وقتی نرمال میشه که خودش رو به آگاهی
معرفی کنه بی گناهایش هم ثابت میشه که اونش با منه!

من بی گناهایش رو ثابت می کنم نگران چی هستی؟

چشم دریدم و غضبناک و با حرص و صدایی که می رفت تا
بلرزد گفتم

نگرانم خیلیم نگرانم!

می ترسم برادرم خودشو معرفی کنه و محسن با یه حیل ی
جدید وارد عمل بشه!

می ترسم این فیلم همه ی اون چیزی نباشه که محسن تو
دستش داره!

از کجا معلوم؟ شاید فقط یه سرگرمی بوده برامون تا سرمون
رو بهش گرم کنه و نقشه ی اصلیش رو پیاده کنه

حامی نگاهش رنگ ارامش به خود گرفت

یک دستش را با طمانینه در جیب شلوارش قرار داد و گفت

اون موقع هم یه فکر جدید می کنیم برای دفع حیلش!

ولی حالا وقتش که منطقی به این جریان فکر کنی
خودتم خوب میدونی نرفتن میلاد و معرفی نکردنش خریّت
محض محیا

انتخاب با خودت و برادرت من پایین منتظرم تا جوابت رو
بشنوم هرچی خودت صلاح بدونی اتفاق می افته!

ولی اگه ذره ای برادرت برات مهمه حتما به معرفیش فکر
کناینجوری به نفع خودت و خانوادت عزیزم!

از عزیزمی که در حضور میلاد و یاسین نثارم کرد گونه
هایم از شرم اتش گرفت اما انقدر اشفته بودم که ان حال
لحظه ای بیشتر طول نکشید

حامی طبق گفته اش خیلی زود من را به حال خود گذاشت و
تصمیم را به خودم سپرد نگاهه دو دل و پر بغضم را به
یگانه برادرم دوختم و بدون اینکه چشم از نگاهه پر اشکش
بردارم یاسین را مخاطب قرار دادم

میشه چند دقیقه تنهامون بذارین یاسین خان؟ یاسین مثل اکثر
اوقات مهربان پاسخم را داد

البته!

به گفتن همین کلمه ی کوتاه اکتفا کرد و در چشم بر هم زدنی
غیب شد

او که رفت من هم با دلتنگی بیشتر میلاد را برانداز کردم
انقدر که نتوانستم جلوی خود را بگیرم

به سرعت چند قدم فاصله ی میانمان را پر کردم و بی محابا
در اغوشش گرفتم انقدر او را به خود فشردم که احساس می
کردم تمام استخوان هایم درد می کند گریه نکردم

اشک نریختم اما جگرم پاره شد از حس لرزی که در وجود
برادر عزیزتر از جانم حس می کردم

چه چیزی می توانست از این سخت تر و جانکاه تر باشد که
برادر عزیزت را او که ذره ای از وجودت است برای
مجازات دو دستی تقدیم قانون کنی !

نه چیزی بدتر از این نمی توانست باشد

حداقل برای یک خواهر این اتفاق بدترین بود برای رقم
خوردن

بغضم را با هزار بدبختی پشت صدای به ظاهر آرام پنهان
کردم و گفتم

سرگرد پناهی راست میگه دادا این بهترین کاره!

میشه درک کنی؟

!

پارت

حالا میلاد به وضوح در اغوشم می لرزید و خیسی اشک
هایش را بر روی سرشانه هایم به خوبی حس می کردم
اما صدای به ظاهر محکمش گوشم را نوازش و قلبم را
قرص کرد وقتی گفت

درک می کنم!

تاحالا از سرگرد پناهی دروغی نشنیدم و معلومه تو هم خیلی
بهش اعتماد داری مگه نه؟ صادقانه میان بغض تلخ خندی زدم
خیلییی!

همین کلمه ی کوتاه اما کشدار از زبانم کافی بود تا خیال
میلاد هم از هر بابت اسوده شود سرش را از روی شانه های
کوچکم جدا کرد

نگاهه قرمز و اشک الودش را به چشمان پر بغضم دوخت و
گفت

سخت نیست برام فهمیدن نگاه های سرگرد پناهی بهت!
از نگاهش عشق و دوست داشتن نسبت بهت موج میزنه مرد
لایقی رو انتخاب کردی خواهرکوچیکه!

حداقل اینکه خیالم از بابتت راحت و مطمئنم مثل من تو دام یه
عشق خیالی نیفتادی

قلبم از حرف هایش سوخت و نگاهم رنگ شرم گرفت سر به
زیر بردم و اهسته لب زدم
من تا تهش باهاتم دادا!

نمیذارم اتفاقی بیفته که نباید!

میدونی که هیچوقت پشتت رو خالی نمی کنم
فقط تو فقط باید صبور باشی تا مراحل اداری پروندت طی
بشه

امکان نداره سرگرد پناهی قوی بده و بهش عمل نکنه
خیالت راحت

غم نگاهش اتشم زد

مظلومانه نگاهه خیشش را از چشمانم دزدید و نجوا کرد

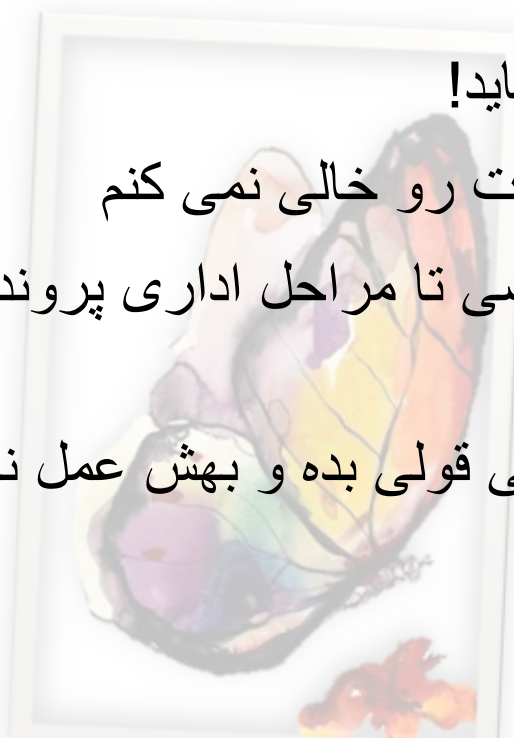
میدونم این کابوس خیلی زود تموم میشه!

اعتراضی ندارم

خریت کردم و حالا باید تاوانش رو پس بدم

سکوت کردم

چه می توانستم بگویم؟



DORTATERMARNOE

نه حرفش را تایید کردم که برایش سرزنش باشد نه ردش
کردم چون دروغ محض بود سکوت بنظر عاقلانه ترین کار
بود در آن بحبوحه

چند دقیقه بعد از پله های ساختمان در حال پایین آمدن بودیم
حامی را از همانجا دیدم

منتظر در مقابل درب خروجی ایستاده و عینک ریبنش بر
روی صورت می درخشید

با دیدن من و میلاد که از پله ها یکی یکی پایین می آمدیم
تکیه اش را از در گرفت و صاف در جایش ایستاد

نمی توانستم نگاهش را از پشت عینک دودی اش بخوانم اما
لبخند کم جانی که بر روی لب هایش مانند برق آمد و محو
شد نشان از رضایتش می داد

حرف های حامی هرچقدر هم که تلخ و عصبی کننده اما به
نفع میلاد و خانواده ام بود و من خوب این را درک کرده
بودم

اما باز هم با این همه سخت بود برایم مهر قاتل بر روی
پیشانی برادرم بخورد و بخواهیم او را به این تهمت به قانون
تسلیم کنیم

DONYAEMAMNOE

حامی چند گام به سمتان امد و من هم از همان فاصله در
حالیکه نگاهم را از چشمانش می دزدیدم گفتم
میلا د می خواد همه چیزو تموم کنیم جناب سرگرد!
میریم اداره اگاهی!

میلا د با چند گام بلند از ما فاصله گرفت
می دانستم جلوتر می رود تا بیش از این شرمنده ی من و
حامی نشود

با بغض همچنان سر به زیر داشتم و از نگاه کردن به حامی
اجتناب می کردم که یکباره انگشتانش در میان انگشتان دستم
قفل شد و صدایش در گوشم خوش اهنگ تر از همیشه طنین
انداخت

سرتو بگیر بالا دختر کوچولو!
از چی شرمنده ای؟ دشمنتو رو سیاه می کنم و شرمنده!
تهه این داستان رو سیاهی برای ذغال میمونه نه برای تو
بانو!

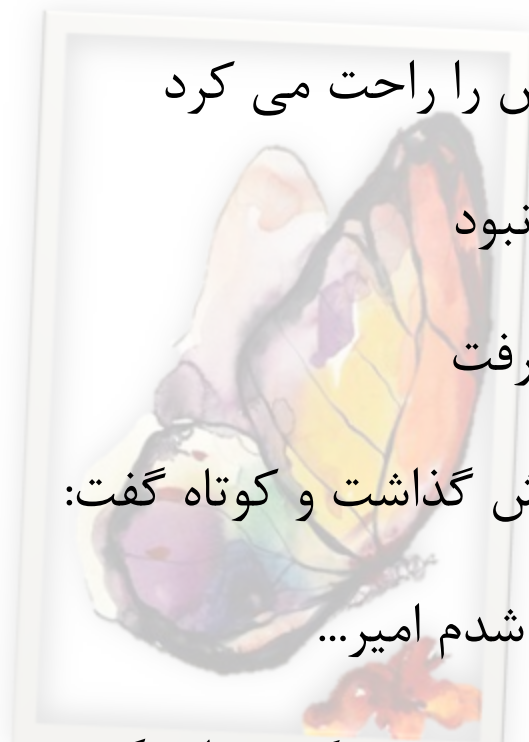
!



DONYA IEMAM NOE

نگاه ناراحت امیرعلی همچنان خیره به حامی بود
می دانستم حالا شک و دودلی به جانش افتاده و همین طور
ترس..

ترس از اینکه ماهیتش برای حامی و من برملا شده باشد



کاش حامی طوری خیالش را راحت می کرد
افکارم زیاد دور از انتظار نبود
حامی به سمت امیرعلی رفت
دستش را بر روی شانه اش گذاشت و کوتاه گفت:
- یه لحظه خیلی عصبی شدم امیر...
صدایش به زمزمه بیشتر شبیه بود که دوباره گفت:

- به دل نگیر... DONYAIEMAMNOE

چقدر از او ممنون بودم

می دانستم زدن این حرف ها تا چه حد برایش سخت و ازار
دهنده است اما باز هم با این همه برای رسیدن به هدفمان از
غرورش چشم پوشی کرد ...

حامی پشت فرمان قرار گرفت و ماهان و امیرعلی هم صندلی
عقب را اشغال کردند

در راه صحنه ی جنایت بعد بودیم که در مقابل یک سوپر
مارکت توقف کرد

بدون دادن هیچ توضیحی از ماشین پایین پرید
زمان زیادی طول نکشید که با یک نایلون کوچک یخ برگشت
دوباره پشت فرمان نشست و نایلون یخ را به سمتم گرفت و
گفت:

دنیای من

- اینو بذار رو پیشونیت تا بیشتر از این ورم نکنه!

حرفش باعث شد تا از اینه بغل ماشین نگاهی به پیشانی ام
بیندازم

با دیدن ورمی که گوشه ی بالای پیشانیم افتاده بود و مختصر
قرمزی اش نفسم را عمیق بیرون فرستاده و کیسه یخ را
تشکرکنان از دستش گرفتم و بر روی جای درد گذاشتم...
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و برای لحظاتی هرچند
کوتاه چشمانم را بستم

با توقف مجدد خودرو چشم باز کردم
با اشاره ی حامی به ساختمان روبرویمان نگاه کردم:
- رسیدیم همین جاست...

برعکس دفعه ی قبل خبری از ازدحام جمعیت نبود
با نگاهی کلی به اطراف اخم هایم در هم رفت و گفتم؛

- ظاهرا قاتل خیلی به خانمای پولدار علاقه داره!

یادمه گفتین هردو مقتول مو

نث هستن درسته؟!

حامی در تایید حرفم سر تکان داد و گفت:

- هر دو مونث و هر دو ثروتمند...

یک تای ابرویم را بالا انداختم

نایلون یخ را پایین گذاشتم و دوربینم را آماده برای عکاسی از
کیفش بیرون کشیدم و گفتم:

- و جالب تر این که ظاهرا هیچ سرقتی صورت نگرفته!

هدف این قاتل چیه فقط خدا می دونه!

حامی سویچ را در قفل چرخاند

صدای باز و بسته شدن درب عقب نشان میداد ماهان و

امیرعلی از ماشین پیاده شده اند

حامی هم دستش را برای باز کردن در به سمت دستگیره برد و

در همان حین گفت:

- اول خدا و بعد از اون قراره ما بفهمیم انگیزش چی می تونه باشه...

مشکلات حل میشن ولی تهش...

نگاهش را برگرداند و خیره در چشمانم با لحنی وسوسه انگیز و محکم گفت:

- بازم ما می مونیم با هم!



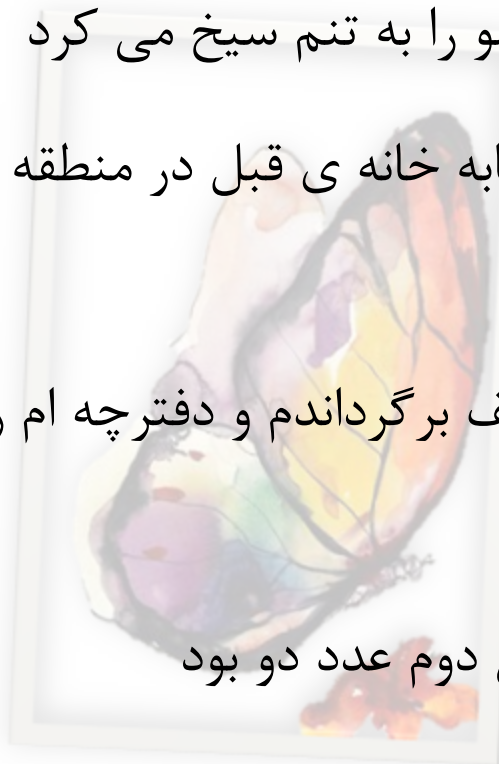
مقتول دوم هم زنی جوان حدود سی ساله بنظر می رسید و

درست به همان شیوه ی قبل کشته شده بود

ظاهرا قاتل علاقه ی زیادی به بازی دادن طعمه هایش داشت

مقتول دوم را به همان روش اول با چشم بند توسی و طناب
قرمز به دام کشید و سپس با بیست و هشت ضربه چاقو آن را از
پا انداخت...

حتی از فکر اینکه زن بخت برگشته حین مرگ متحمل چه
درد وحشتناکی شده هم مو را به تنم سیخ می کرد
کارمان در آن خانه که مشابه خانه ی قبل در منطقه ای عیان
نشین بود به اتمام رسید
دوربین را دوباره داخل کیف برگرداندم و دفترچه ام را هم در
کنارش قرار دادم
تنها تفاوت قتل اول با قتل دوم عدد دو بود
که در قسمت پایین گوش و بر روی پوست گردن با خودکار
قرمز نوشته شده بود و نشان میداد قاتل از شمارش طعمه
هایش لذت عجیبی می برد



گوشه ی نشیمن منتظر حامی و ماهان ایستاده بودم و افکارم
هول محور قتل ها چرخ می خورد که یکباره متوجه گلدان پر
گل وسط میز نشیمن شدم

گل ها با طراوت و تازه بنظر می رسیدند

ناخودآگاه پاهایم به سمتشان کشیده شد

یک دسته ی بزرگ از گل رزهای سرخ بود

گلدان را کمی عقب جلو کرده و چرخاندم

یکباره با دیدن کارت کوچکی که بر روی بند طلایی دسته گل

به چشم میخورد چادرم را در بغل جمع کرده و کمی بیشتر

خم شدم

نوشته ی روی کارت را زیرلب خواندم:

DONYA I EMAM NOE

- تولدت مبارک فرشته ی عزیزم!

همین!

نه نامی و نه نشانی...

کارت را بی درنگ از روی بند طلایی جدا کردم و آن را داخل
یک کیسه ی پلاستیکی که مخصوص جمع مدارک صحنه ی
جرم بود قرار دادم

باید با دقت بیشتری بررسی اش می کردم

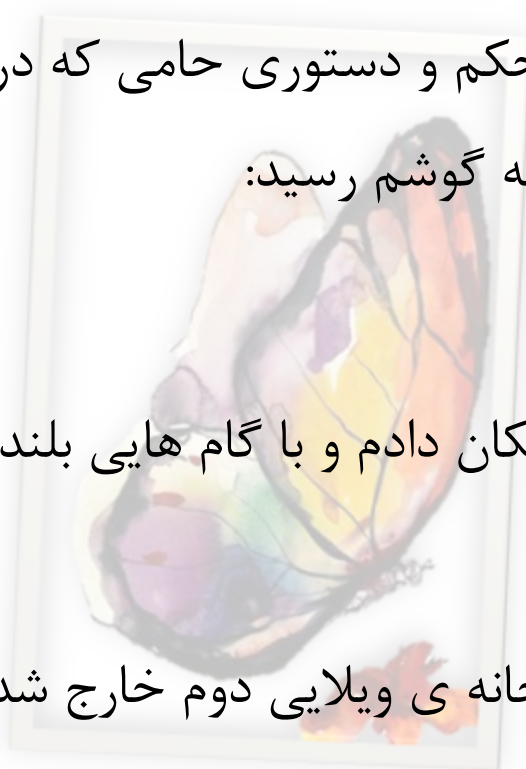
در همین حین صدای محکم و دستوری حامی که در استانه ی
درب خروج ایستاده بود به گوشم رسید:

- ستوان زند میریم!

سری به تایید و اطاعت تکان دادم و با گام هایی بلند خود را به
او رساندم

هم گام با او و ماهان از خانه ی ویلایی دوم خارج شدیم

امیرعلی هم پس از چند دقیقه خود را به ما رساند و همگی
سوار بر خودروی حامی به اداره بازگشتیم و این در حالی بود
که حامی با سرعتی باور نکردنی به سمت اداره می راند...



شاید ماهان و امیرعلی از عجله ی حامی متعجب بودند اما من به خوبی می دانستم او برای خلوتمان انقدر عجول و بی طاقت است...

باید خود را برای زدن حرف های تلخم آماده می کردم
کاش همه چیز ان طور که می خواستم جلو می رفت
اشک در چشمانم نمی دوید و بغض به گلویم حمله نمی کرد
کاش می شد در مقابل حامی هم قوی باشم...
در راهروی طبقه ی اول بودیم که حامی رو به امیرعلی کرده و گفت:

- فیلمای دوربین مداربسته ی هردوتا خونه رو چک کن!

تا یک ساعت دیگه گزارشت باید روی میزم باشه امیر!
چیزی از قلم نیفته..

اگه متوجه چیز مشکوکی شدی خبرم کن.

امیرعلی بی مخالفت اطاعت کرده و به سمت اتاقش رفت

به دور شدن امیرعلی نگاه می کردم که حامی با اشاره ی سر به
اسانسور در حضور ماهان گفت:

- ما میریم طبقه ی چهارم ستوان زند!

ماهان متعجب و ناباور با گیجی گفت:

- طبقه ی چهارم؟ اونجا اتاق بازجویی فقط... مضمون نیاوردیم
که برای بازجویی بری حامی!

همان طور که انتظار داشتم حامی رو ترش کرد
خوشش نمی امد کسی در کارش سرک بکشد و سوال پیچش
کند

این را منی که چند ماه با او کار کرده بودم می دانستم اما
ظاهرا یا ماهان که دوست چندین ساله ی حامی بود این را
نمی دانست یا نمی خواست بداند...

حامی نیم نگاه کجی به جانب ماهان انداخت

دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- بعد می بینمت!

همین دو جمله دهان ماهان را بست و باعث شد من هم
حساب کار دستم بیاید و پشت سر حامی وارد اسانسور شوم

به محض ورودمان به اسانسور چشمم به دوربین گوشه ی
اسانسور افتاد که جدیداً در آن تعبیه شده بود
نفس عمیق و سنگینم را بیرون فرستادم
در کنار حامی با فاصله ای نسبتاً دور ایستادم که او فاصله ی
میانمان را کم کرد

نگاهش به روبرو بود اما مخاطب قرارم داد و گفت:

- اروم باش فقط چند دقیقه مونده!

DONYAEMAMNOE

پلک هایم را بر روی هم فشردم

نفس هایم را با شنیدن حرفش آرام تر شده بود

زیر لب اهسته تر از او لب زدم:

- حالا که هستی ارومم...

با قدم هایی تند و شتابان خود را به اولین اتاق بازجویی
رساندیم

حامی نگاه کوتاه اما دقیقی به اطرافمان انداخت

پس از آنکه خیالش از هر بابت اسوده شد درب اتاق را باز و با
اشاره ی سر فرمان ورودم را داد

من هم مطیعانه وارد شدم و بعد از ورودم او هم داخل آمد

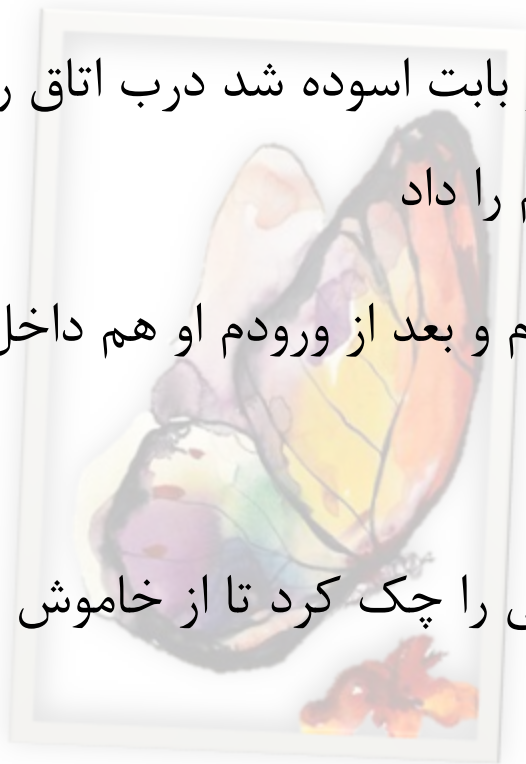
در را پشت سرمان بست

دوربین های اتاق بازجویی را چک کرد تا از خاموش بودنشان
مطمئن شود

کارش که تمام شد رویش را به سمتم چرخاند و هر دو هم قدم
با هم وارد اتاق بازجویی شدیم

به محض ورودمان با کلافگی چادر را از سرم در آوردم

بر روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم



او هم کاپشنش را بر روی تنها میز در اتاق گذاشت
نگاهه ملتمس و درمانده ام را حواله اش کردم و صادقانه زیر لب
طوری که بشنود گفتم:

- دلم میخواد تو بغلت مچاله شم!

این را که گفتم بی معطلی به سمتش رفتم و او هم با تمام
وجود در اغوشم کشید

اخ که چقدر دلم می خواست در او حل شوم...

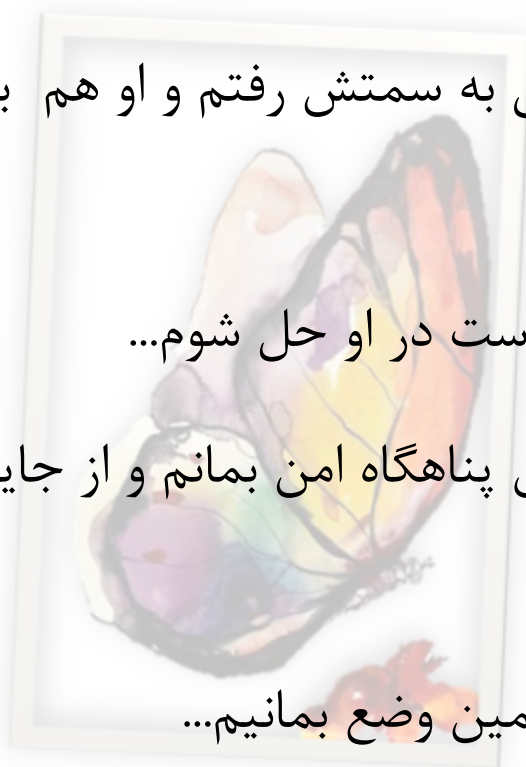
اصلا تا آخر عمر در همین پناهگاه امن بمانم و از جایم تکان
نخورم....

کاش می شد تا ابد در همین وضع بمانیم...

گرمای اغوشش رفته رفته سرمای وجودم را پس میزد و مرا به
خلسه می برد که صدای زمزمه ی ارمش را در گوشم شنیدم:

- دختر کوچولوی من چه بلایی سرت اومده؟

بگو چی شده؟



همین جملات برای باره هزارم بغض را به گلویم برگرداند
اما نفس عمیقی کشیدم تا بتوانم حال بد خود را کنترل کنم
الان وقت گریه کردن نبود هرچند که دلم می خواست در این
اغوش امن تمامی دردها و رنج هایی که در همین چند ساعت
متحمل شده بودم از ضمیرم شست و شو دهم

سرم را بیشتر بر روی سینه ی فراخ و ستبرش فشردم و لب
زدم:

- فقط یه شب طول کشید تا همه چی عوض شه حامی!

فقط یه شب و تو طول همین مدت کم با دلیل و مدرک بهم
ثابت کردن..

گلویم می سوخت از بغض و فشار

قلبم می سوخت برای خودم و حال بدم!

نگاهم می سوخت و له له می زد برای گریستن!

حامی تنگ تر در اغوشم گرفت تا حرف زدن را برایم اسان تر کند



باز هم زبانم به تلخی چرخید:

- یه شب طول کشید تا بفهمم برادرم مهر قتل خورده رو

پیشونیش! DONYA I E M A M N O E

دیگر نتوانستم احساسات سرکشم را کنترل کنم و خون گریه

نکنم در اغوش تنها حامی و پناهگاهم...

تنها کسی که فقط نام حامی را با خود یدک نمی کشید بلکه
برایم عین یک حامی محکم، پرقدرت و با اقتدار بود...

نوازش دست حامی که مدام بر روی شانه ام در رفت و آمد بود
به یکباره قطع شد

می دانستم او هم از شنیدن حرف هایم شوکه می شود

شاید هم رهایم می کرد!

شاید حاضر نمی شد به خاطر موقعیت هایش دیگر با من پا به
پا بیاید به جهنمی که در آن اسیر و گرفتار شده بودم!



افکار مسموم و ازاردهنده مدام در سرم جولان میداد و سکوت
حامی بیشتر به ان دامن می زد...

اما به دقیقه نکشید که حامی شانه هایم را محکم در دست
گرفت

مرا کمی از خود جدا کرد و با دقت به چشمان لبریز از اشکم
خیره شد...

نگاه خیره مان حتی لحظه ای از هم جدا نمی شد که با سر
خوردن اولین قطره اشک از چشمانم دوباره بی محابا در اغوشم
گرفت و محکم تر و تنگ تر از همیشه مرا به خود فشرد

من هم فرصت را غنیمت شمردم و فقط از تهِه دل زار زدم...

ر روی صندلی نشسته و دستانم را بر روی میز بازجویی در هم
گره زده بودم که حامی از روی میز گرهه کور دستانم را باز
کرد و انگشتانش را میان انگشتان سردم تنید...

هنوز دقایق پیش که با بی قراری در اغوشش هق می زدم و او
با نهایت محبت آرامم کرده بود در مقابل چشمانم رژه می رفت
ان نگاهه گرم و گیرا و ان بازوان نیرومند که مانند حصار دورم
تنیده شده بود متدرجا گریه ام را قطع و آرامم کرده بود
صدای آرام و شمردن ی حامی به گوشم رسید:
- پیشونیت هنوز درد می کنه؟

سرم را به نشانه ی نفی حرفش تکان دادم و اهسته در حالیکه
نگاهه خیره ام به انگشتان مردانه ی او که میان انگشتان
کوچکم را پر کرده بود گفتم:

- نه!

تنها جایی که الان درد میکنه قلبم!

برعکس تصورم لبخند بر روی لب های مردانه و خواستنی اش
نشست

لبخندی پر از آرامش و امید..

پنجه اش را در پنجه ام محکم تر کرد و گفت:

- حرفام یادت رفته؟

ببین!

به گره دست هایمان اشاره کرد و ادامه داد:

- حالا که دستامون با هم دیگس شک نکن کوهو جابجا می

کنیم محیا!

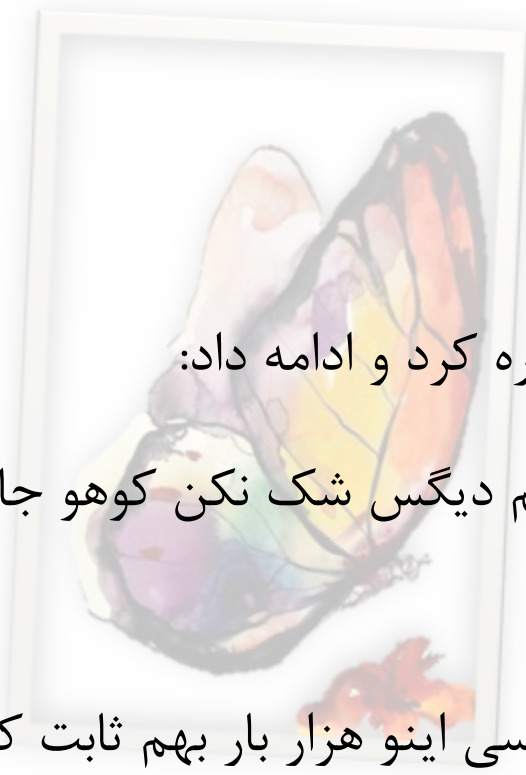
میدونم از چیزی نمی ترسی اینو هزار بار بهم ثابت کردی دختر

قوی و در عین حال محکمی هستی!

فقط ازت می خوام همراهم باشی تا تهش!

اگه تا خرخره تو لجن بمونیم هم بالاخره دستمون که تو دست

هم باشه یه راهی باز میکنیم...



DONYAMAMNOE

یه نور امید که به آینده امیدوارمون کنه!

اشک در چشمانم جمع شد

اگر حامی برای من معجزه نبود پس چه بود؟

دیشب از مادرم دعایش را برای پیشامد یک معجزه خواسته
بودم و خدا چقدر زود دعای مادرم را اجابت کرده بود که حالا
همان معجزه در مقابلم بود و با عشق در چشمانم نگاه می کرد
او با این حرف ها فقط یک فرشته از جانب خدا بود برایم!
یک ناجی مهربان و دوست داشتنی...
بغض صدایم را لرزاند وقتی رو به او گفتم:
- حالا که تو هستی امیدوارم!

حامی من مطمئنم برادرم نمی تونه قاتل باشه!

هر چی هم که باشه برادرم نمی تونه ادم بکشه...

حامی با اطمینان نگاهم می کرد و همین تهه قلبم را قرص می
کرد به باور او...

که حداقل او مرا باور می کند هرچند که هذیان بگویم حتی!
گفت:

- برام بگو! نمی خوام حتی یه "و" جا بمونه عزیزم!!!

از دیروز صبح تا آخره شب همرو مو به مو برام تعریف کن...

اروم و بی عجله بگو

من تا همیشه وقت دارم برای شنیدن حرفات...

لیوان آب بر روی میز را یک نفس سر کشیدم

حالا با حضور حامی و نگاهه پر امیدش گویا نیرویی دوباره به
وجودم تزریق کرده بودند

به سرعت اعترافات کتبی میلاد را که هزار بار ان را خوانده

بودم از کیف بیرون کشیدم و در مقابل حامی گذاشتم

باید از اولین اس ام اس صبح محسن شروع می کردم و تا
ملاقاتش، دیشب در ان کافه نفرین شده همه اش را تعریف می
کردم...

حرف هایم را در حالی به حامی زدم که او سروپا گوش شده و
با دقت به تک تک شان گوش می کرد

حرف هایم که به میلاد و اعترافاتش کشید از روی صندلی بلند
شدم

دست خودم نبود که ان طور با بی تابی در مقابل چشمان
جدی و متفکر حامی رژه می رفتم و مدام دست هایم را در هم
می پیچیدم

پای برادرم در میان بود و حرف از قاتل بودن او...

دستانم را مشت کردم و همانطور که قدم میزدم گفتم:

- طبق گفته های میلاد اون عاشق دختری به اسم شیدا میشه!

DONYA I E M A M N O E

شیدا خانواده ی نسبتا مرفهی داره اما اونم نسبت به میلاد
علاقمند شده...

پدر شیدا وقتی از علاقه ی دخترش نسبت به میلاد باخبر
میشه

به میلاد پیشنهاد یه کار نون و اب دار میده که انبارداری یه
شرکت دارویی!

میلاد بدون هیچ فکری قبول میکنه اما غافل از اینکه...

حامی سکوتتم و نگاهه منتظرتم را که به خود دید حرفم را ادامه
داد و گفت:

- غافل از اینکه داره وارد یه باند قاچاق دارو میشه!

و پدر شیدا عمدا این کارو کرده تا دست اونو پیش خودش بند
کنه!

یه احتمال قوی دیگه هم وجود داره

این که پدر شیدا در مورد خانواده ی شما تحقیق کرده و
متوجه شده خواهر میلاد یه پلیس!

DONYAEMAMNOE

خواسته اینجوری دست میلاد رو تو کثافت کاریاش بند کنه
چون احتمالا از پس دخترش و علاقمند نشدنش به میلاد هم
بر نمی اومده و نتونسته جلوی این عشق و علاقه رو بگیره...

سرم را در تایید حرف هایش تکان دادم

از هر زاویه ای هم به این جریان نگاه می کردیم بنظر حرف
های حامی کاملاً درست و منطقی می رسید

کف دست هایم را بر روی میز قرار دادم و روبروی حامی خم
شدم و چشم در چشمش

بی طاقت گفتم:

- اما ربط محسن و رهابه این قضیه چیه؟

من نمی فهمم میلاد چطور وارد داستان شده اونم اینجوری!
اصلاً ربط میلاد با پدر رها و اون شب لعنتی تولد چی می تونه
باشه!

مغزم داره منفجر میشه حامی من مطمئنم برادرم نمی تونه ادم
بکشه!

DONYA I E M A M N O E

ازش برنمیاد اونم اونجوری که آقای احمدی کشته شده و اون
قدر حرفه ای!

کار یه ادم نابلد مثل میلاد نمی تونه باشه...

قاتل آقای احمدی اونقدر خونسرد بوده که بدون گذاشتن هیچ
ردپا و مدرکی خیلی راحت از بین جمعیت فرار کرده!

بنظرت این کار از ادمی مثل میلاد برمیاد؟

میلادی که تا قبل اون فقط کشته شدن یه ادمو تو فیلمای
جنایی دیده و بس!

سرم را با حالتی عصبی به طرفین تکان دادم و محکم و با
اطمینان گفتم:

- نه! نمی تونه...هیچ وقت نمی تونه...

هرچه بیشتر می گذشت به همان نسبت بیشتر به بی گناهی
میلاد پی میبردم...

حامی از جایش بلند شد

DONYA I E M A M N O E

حین اینکه به سمتم می امد جدی تر از همیشه گفت:

- ولی اونا چه بخوایم و چه نه مدرک دارن!

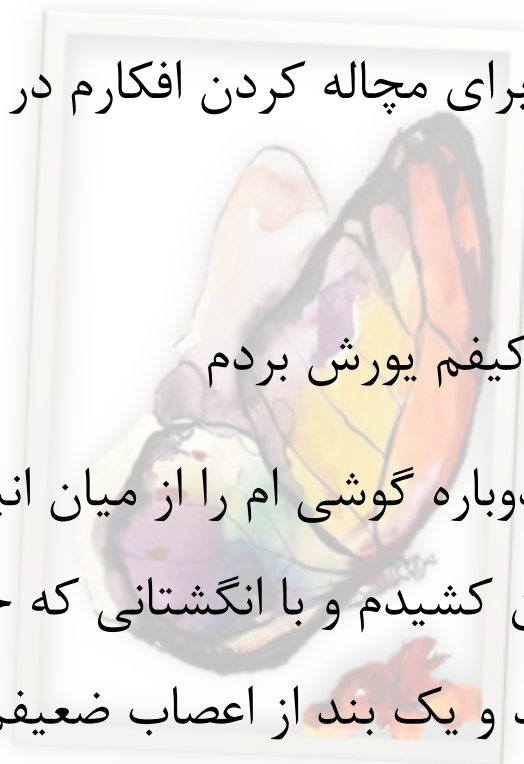
اون فیلم مدرک محکمی برای اثبات گناهکار بودن میلاد...

هرچند هم که میلاد این کارو نکرده باشه اما فعلا اونا برندن...

پیشانیم را در دستانم گرفتم

حامی هرچند بی رحمانه اما حقیقت را مانند سیلی به صورتم
کوبید...

ان فیلم لعنتی کافی بود برای مچاله کردن افکارم در هم...



مانند دیوانه ها به سمت کیفم یورش بردم
با دستی لرزان و عصبی دوباره گوشی ام را از میان انبوه خرت
و پرت های درونش بیرون کشیدم و با انگشتانی که حتی ثانیه
ای درست کار نمی کردند و یک بند از اعصاب ضعیفم می
لرزیدند صفحه ی ان را روشن و فیلم نفرین شده ای را که
محسن برایم ارسال کرده بود برایم بار دوم پلی کردم

خوب به یاد دارم

زمانی که اولین بار این فیلم لعنتی را دیدم احساس کردم حالم
انقدر بد است که دلم می خواهد همانجا در فرودگاه در دم
بمیرم

دیگر نفس کشیدن را نمی خواستم وقتی برادرم را این طور و
در حال ارتکاب جرم می دیدم...

حامی که خوب چندبار با دقت فیلم را دیده و عقب جلو کرده
بود با چند گام بلند خود را به من رساند

پشت سرم با فاصله ی میلی متری ایستاد طوری که گرمای
حضورش را به خوبی حس می کردم

دستش را جلو آورد و از همانجا گوشی را از دستان لرزانم بیرون
کشید و بر روی میز پرتش کرد

صدای محکم و پر صلابتش در گوشم طنین انداخت:

- اروم باش محیا!

سعی کن به همه چیز از دید یه پلیس نگاه کنی نه عضوی از
خانوادهت...

این می تونه برات یه درس بزرگ باشه!

چه برادرت گناهکار باشه و چه نه تو باید بفهمی همه در مقابل
قانون از یه جایگاه برخوردارن...

چه اعضای خانوادمون باشن چه یه غریبه تفاوتی نداره...

حرف های حامی را تماما قبول داشتم اما تهه قلبم خالی شد
او چطور می توانست در مورد برادرم..

در مورد میلاد من این طور بی رحمانه حرف بزند؟
دیوانه شدم

چشم دریدم و در حالیکه مشت محکمم را حواله ی سینه ی
پهن و مردانه اش می کردم فریاد زدم:

- برادر من بی گناهه!

چطور می تونی انقدر سنگدل و بی رحم باشی؟

مشت دومم را محکم تر کوبیدم و جیغ زدم:

- تو این سینه ی لعنتی اصلا قلبی هست؟

میفهمی خانواده یعنی چی یا همش به فکر دودوتا چهارتا
کردن قانون مسخرتی؟

میفهمی پای برادرم در میون؟

اگه برادرم نباشه منم نیستم!

بخدا مسبب تمام این قضایارو پیدا می کنم و حقشو کف
دستش میدارم...

به توام اجازه نمیدم به خانوادم آسیب بزنی حتی با قانونت!

تمام عصبانیت و جنونم به مشت هایم که یکی پس از دیگری
بر روی سینه اش کوبیده می شد تبدیل شد

حامی مانند سنگ بدون ذره ای تکان در مقابلم ایستاده بود و

به هذیان های مالیخولیایی ام گوش می داد

DONYAEMAMNOE

اما یکباره مچ دست هایم را در پنجه های قوی اش نگاه داشت
و مهارشان کرد

صورتش را نزدیک تر کشید و خیره در چشمان پر اشکم زمزمه
کرد:

- تنها چیزی که می دونم این که چه با قانون و چه بی قانون
ولت نمی کنم محیا!

خوب میدونم خانواده یعنی چی !

می فهمم که جونت به خانوادت و برادرت بستس...

تو یه بار از طریق خانوادت زخم برداشتی

زخمی که هنوز جاش رو قلبت تازست! هنوز خوب نشده
نمیدارم یه زخم دیگه برداری...

نمیدارم کسی از خانوادت برای چزوندنت استفاده کنه...

برادرت برای منم عزیزه محیا چون برادر توء..

خانواده ی تو به اندازه ی خودم برام مهم و

بارزشن...

DONYA I E M A M N O E

ثابت می کنم برادرت بی گناهه به هر قیمتی شده...

مچ دست هایم را یکباره به سمت خود کشید

در اغوشش افتادم و او سرم را محکم بر روی سینه اش فشرد و
گرم و آرام لب زد:

- این وضعیت و پریشونیت تحلیلیم می‌ده محیا!

کاش بفهمی وقتی این حالتو میبینم چقدر عذاب می کشم!

خواهش میکنم اروم باش...من باید قبل هرکاری میلادو
بینم...باید بهش بگی بیاد اینجا...

چانه زدن یک ساعته ام با میلاد بالاخره راضیش کرد تا خود را
با حداکثر سرعت به تهران برساند

راهه پیچاندن محسن و احتمالا مراقب هایی که برایش گذاشته
بود را هم یادش دادم

DONYA I E M A M N O E

می دانستم محسن حتما فکر همه چیز را کرده و مطمئنا او را
به حال خود رها نکرده و مراقبش است

امیدوار بودم با ترفندهایی که به میلاد یاد دادم بتواند از پس
انها بر آید

اما همه چیز به کنار این صدای ناامید و پردرد میلاد بر اعصاب
ضعیفم خط می کشید

حق هم داشت ان طور ناامید و افسرده باشد وقتی مهر قاتل بر
روی پیشانی اش خورده

"قتل" کلمه ای که خود به تنهایی می توانسن نوبل دلهره اور
ترین کلمه ی جهان را از ان خود کند

باید طوری از او حمایت می کردم که دلش از هر بابت قرص
باشد

ارتباطم را با میلاد قطع کرده و رو به صورت متفکر حامی که
همچنان به ان ویدئو کوتاه کذایی نگاه می کرد و مدام عقب
جلویش می کرد گفتم:

- بپای محسن رو قال بذاره یک ساعت دیگه حرکت می کنه!
احتمالا تا شب اینجاس..

حامی به محض پایان حرفم دستانش را بر روی میز تکیه گاه
بدن قرار داد و بلند شد

کاپشنش را در هوا چرخاند و در چشم بر هم زدنی ان را پوشید

همانطور مات به حرکاتش نگاه می کردم که بالاخره نزدیکم آمد

دستان کوچکم باز هم در دستان قوی و مردانه اش گم شد
لبخندی آرام و اطمینان دهنده بر روی لب هایش جا خوش کرد و محکم و با صلابت مثل همیشه گفت:
- میلاد قاتل نیست!

اگه تا حالا شک داشتم الان کاملاً مطمئنم..
محسن ناشیانه سعی داره از تو ابزار درست کنه برای ازار و اذیت من!

DONYA I E M A M N O E

اما کور خونده

امیدوار بودم حداقل با شغلم شوخی نکنه اما اون ظاهراً فراموش کرده کار من چندین سال همین بوده...

با ناباوری، بهت و تعجب تنها به لحن محکمش گوش می دادم
که او دوباره با برداشتن چادر از روی صندلی دستم را به
سمت درب خروج کشید و گفت:

- قول میدم این جریان خیلی زود حل بشه و خانوادت از این
اضطراب خلاص شن!

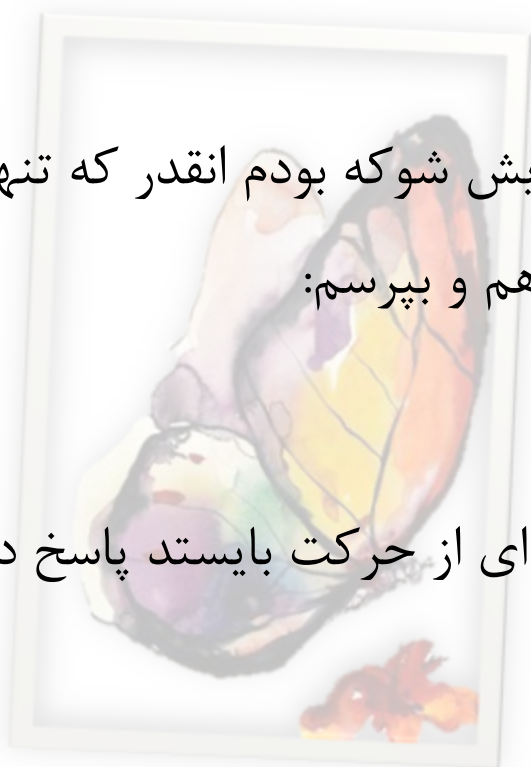
هنوز از شنیدن حرف هایش شوکه بودم انقدر که تنها توانستم
زبانم را در حلقم تکان دهم و بپرسم:

- کجا می ریم؟

حامی بدون اینکه لحظه ای از حرکت بایستد پاسخ داد:

- پیش یاسین!

نیم ساعتی طول کشید تا خود را پیش یاسین برسانیم و این
در حالی بود که حامی در طول این مدت کوتاه با سرهنگ
تماس گرفته و از او خواست تا برگه ی استعفایم را دور بیندازد
بدون هیچ واهمه ای در کنار هم از اداره خارج شدیم



اما هرچه از او پرسیدم چطور می خواهد بی گناهی میلاد را
ثابت کند حرفی نمی زد...

می دانستم حامی حرف بی پایه و اساس در کارش نیست و
امکان ندارد بی گذار به اب بزند

اما با تمام این ها در قلبم اشوب بپا بود

بالاخره اتومبیل از حرکت ایستاد

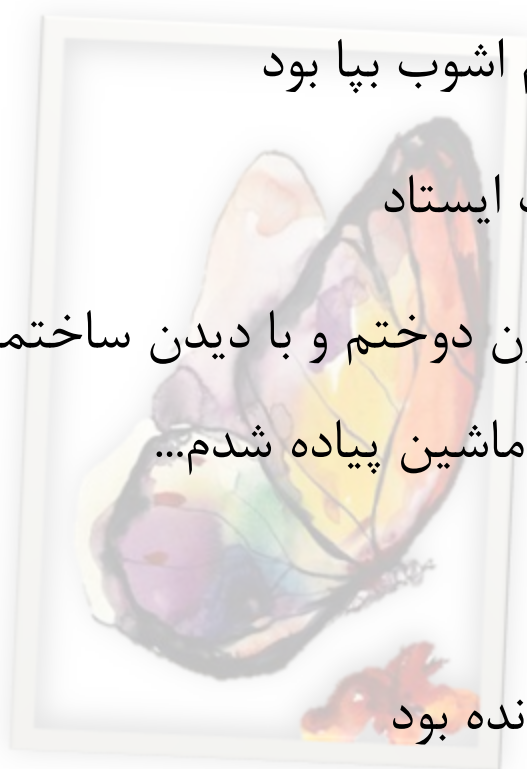
نگاهم را از شیشه به بیرون دوختم و با دیدن ساختمان
اجرنامی منزل یاسین از ماشین پیاده شدم...

دستم هنوز بر روی در مانده بود

پاهایم یاری نمی کرد تا از کنار ماشین تکان بخورم

حامی اما با چند گام بلند خود را به ایفون رساند

انگشتش را بر روی زنگ فشرد



چند ثانیه طول کشید و بعد صدای سرخوش یاسین از پشت
ایفون بیرون پیچید:

- به به جناب سرگرد!

عجب از اینورا قربان؟

از انجایی که حامی پشتش به من بود صورتش را نمی دیدم اما
به راحتی می توانستم حدس بزنم اخم پیشانی اش را پر کرده
در پاسخ یاسین بی انعطاف وجدی گفت:

- درو باز می کنی یا میخوای تا صبح همین جا سین جیمم
کنی؟

یاسین که به فراصت دریافته بود هوا پس است در را بدون هیچ
حرف اضافه ای باز کرد

DONYA I E M A M N O E

حامی تازه متوجه غیب من در کنارش شد و به عقب سر
چرخاند

با دیدنم اخم بر رو پیشانی اش غلیظ تر شد

با همان گام های بلندش، خود را به من رساند
پنجه اش را در پنجه ام قفل کرد و همانطور که مرا با خود می
کشید گفت:

- مگه نمیخواستی بدونی از کجا مطمئنم برادرت بی گناهه؟

بیا تا بهت بگم!

تازه وارد حیاط کوچک اپارتمان دو طبقه ی یاسین شده بودیم
که دستم را بی هوا از پنجه ی حامی بیرون کشیدم و در جایم
ایستادم

دیگر تاب نیاوردم و سوالاتی که در این نیم ساعت مثل خوره
به جانم افتاده بود یک بند به زبان اوردم:

- چرا نمی گی تو فکرت چیه حامی؟

منو جلوی اون همه چشم و بیای اون کثافت از اداره کشیدی
بیرون..

حتی یک درصد هم احتمال نمیدی محسن برای تعقیب
کردنمون ادم اجیر کرده باشه؟

اون زنگت به سرهنگ و پس گرفتن استعفام ...

تو فکرت چی می گذره حامی من دارم دیوونه میشم نمی
بینی؟

نکنه می خوامی محسن همه چیرو بفهمه؟

اون همه محافظه کاری هامو به باد دادی که چی؟

یعنی من بیخود خودمو کشتم تا همه چی مخفیانه باشه؟

حامی که بی تابی ام را دید یک قدم به سمتم امد

یک دستش را بر روی صورتم گذاشت و سرش را بر روی

صورتم خم کرد

نگاهش گرم و مجذوب کننده در چشمانم خیره ماند و گفت:

- دقیقا می خوام بفهمه!

بهت زده چشمان رمیده ام را به نگاه پر ارامشش دوختم

دستم را بر روی دست او که بر روی صورتم بود گذاشتم و

گفتم:

- چی؟

من اصلا سر در نمیارم چی میگی!

اگه اون بفهمه همه چی خراب میشه حامی اون...اون اگه..

حامی انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایم

گذاشت و خیره در چشمانم نجوا کرد:

- یادت رفته؟ من رو بازی میکنم همیشه..

حتی با محسن!

نه هرگز یادم نرفته بود اما رو بازی کردن با محسن که همیشه

یک حيله در چنته داشت خريت محض بود

از طرفی تمام و کمال به حامی و ترفندهایش ایمان داشتم

او بارها و بارها ثابت کرده بود از پس هر چیزی به راحتی بر

می اید



همچنان نگاهم هاج و واج بر روی صورت خوش تراش، جذاب و
مردانه ی حامی مات مانده بود که او قبل از اینکه فرصت فکر
بیشتری به من بدهد دوباره دستانم را به سمت راه پله کشید
و یک نفس تا درب واحد یاسین با خود کشید

حس از پاهایم تقریباً رفته بود که یاسین قبل از در زدن
عجولانه حامی ان را به رویمان باز کرد
لبخند نیم بندی تحویلمان داد و گفت:

- بیاین تو مثل اینکه خبرایی شده که این همه بی مقدمه و
یهویی اومدین!

سنگینی نگاهه حامی را بر روی نیم رخم حس می کردم

در این گپ و دار دستم را به زحمت از میان پنجه استخوانی و
مردانه اش بیرون کشیدم و بدون اینکه منتظره تعارفی از جانب
یاسین باشم سرخود وارد خانه اش شدم

می دانستم شاید او با خود بگوید انقدر رویم زیاد شده که بدون
اجازه ی او احساس صمیمیت کرده و وارد خانه اش شدم

ولی حقیقتا دیگر پاهایم تاب حمل بدنم را نداشتند و می دانستم اگر هرچه زودتر برای نشستن اقدام نکنم همانجا در مقابل آنها نقش بر زمین خواهم شد

به محض نشستنم بر روی اولین مبل پذیرایی حامی و یاسین هم وارد پذیرایی شدند

حامی در مقابلم، بر روی مبل یک نفره جا گرفت
ارنج هر دو دستش را بر روی زانوانش گذاشت و خیره به
مقابلش و پشت سر من که یاسین در انجا ایستاده بود گفت:
- بیا بشین چرا ایستادی؟

یاسین دستی به ته ریشش کشید و نیم نگاه دقیقی به صورتم
انداخت

بدون اینکه جهت نگاهش را به سمت حامی برگرداند گفت:

- ستوان زند بنظر حالتون خوب نیست یا من این طور فکر
میکنم؟

هر دو دست لرزانم را بر روی صورتم کشید

یادم نمی امد از صبح چیزی خورده باشم و همین مساله بیشتر
به ضعفم دامن میزد و حالم را به مراتب بدتر می کرد
باید قبل اینکه فشار پایین دستم کار میداد فکری به حالش می
کردم

با این فکر هر دو دستم را بر روی دسته های مبل کرم رنگ
گذاشتم و یکباره از جایم بلند شدم
احساس کردم لحظه ای سرم گیج رفت و پذیرایی در مقابل
چشمانم تیره و تار شد
اما خیلی زود خود را کنترل کردم
از مقابل یاسین گذشتم و بی توجه به شلاق نگاهه خیره ی
حامی که همچنان صورتم را وجب میزد گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- میشه چندتا قند بهم بدین؟

می خواستم با یک لیوان آب قند حالم را سر جایش برگردانم و
پای حرف های مهم حامی که قرار بود آینده ی برادرم و همه
ی خانواده ام را رقم بزند بنشینم!

یاسین متعجب از خواسته ام به سرعت قندان کریستال را از
کابینت روبروی ظرفشویی بیرون کشید
من هم در این فاصله لیوانی از کنار ظرفشویی برداشتم و آن را
زیر شیر آب گرفتم

به ثانیه نکشید که پرش کردم و به سمت قندان رفتم
چند حبه قند در آن گذاشتم و با قاشق کوچکی که از قبل
برداشته بودم به تندی همش زدم
یاسین در استانه ی درب آشپزخانه ایستاده بود و با دودلی به
حامی نگاه می کرد
گویا در زدن حرفی که می خواست آن را به زبان بیاورد دو دل
بود و نمی توانست

اما یکباره دل را به دریا زد و همانطور که نگاهش مدام میان
من و حامی در رفت و آمد بود گفت:

- قبل اینکه بیاین من می خواستم تماس بگیرم و یه چیزی
بگم!

حامی مشکوک حالات یاسین را از نظر گذراند و گفت:

- چی؟

حالا بگو! منتظر چی هستی؟

یاسین نامحسوس و با چشم و ابرو به من اشاره کرد که با

عصبانیت پریدم وسط ارتباط چشمی شان:

- فکر نمی کردم مزاحم باشم!

یاسین جا خورد

شاید فکرش را نمی کرد متوجه ان اشاره ی کوچک از جانبش

شوم

بلافاصله از در دلجویی وارد شد و با لحنی که کمی عذرخواهی

را در ان چاشنی کرده بود گفت:

- محیا خانم منظور بدی نداشتم

فقط چون بنظر حالتون خوب نمی...

نگذاشتم حرفش را ادامه دهد



DONYAEMAMNOE

در حالیکه لیوان اب قند را بر روی عسلی کنار مبل می کوبیدم
قاطعانه گفتم:

- من خوبم لازم نیست ملاحظه حالم رو کنین!

یاسین دستانش را بر روی سینه در هم قلاب کرد

حامی با تاکید دوباره گفت:

- بگو چی شده یاسین؟

می خوام چی بگی؟

یاسین هم که مقاومت مرا دید یکباره بی مقدمه گفت:

- فکر می کنم هرمزو پیدا کردم!

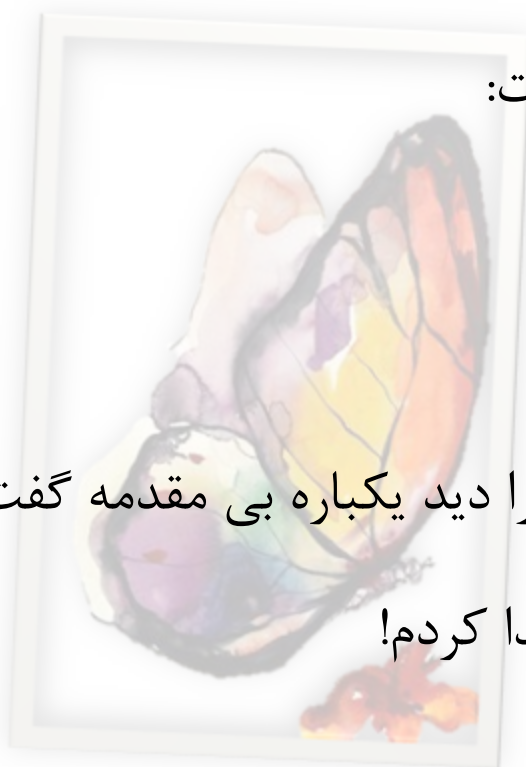
گیج نگاهش کردم

صدایش بارها و بارها در گوشم طنین انداخت

-هرمزو پیدا کردم!

همین یک جمله کافی بود تا همان ته مانده انرژی و گرما هم

از وجودم پر بکشد



پاهایم سست شد و بر روی زمین افتادم
لحظه ی آخر صدای فریاد حامی ، که نامم را فریاد می زد
شنیدم و پلک هایم بر روی هم افتاد..

با دردی که در کمرم پیچید اخ ارامی گفتم و لای پلک های
سنگین شده ام را به زحمت از هم باز کردم
اولین چیزی که به محض باز کردن چشمانم نظرم را جلب کرد
دیوارهای بنفش تیره ی روبرویم بود در اتاقی نا آشنا بودم و
هرچه چشم، چشم می کردم تا چیز یا ادم آشنایی بیابم باز هم
دستانم خالی می ماند

دست راستم را بلند کردم تا پشت چشمانم را بمالم که یکباره
متوجه سوزن سروم که به پشت دستم وصل شده بود، شدم!
اهی از تهه سینه رها کردم و تلاش کردم همه چیز را به خاطر
بیاورم

در همین حین که صدای یاسین درست در لحظات آخر در
سرم منعکس می شد "هرمزو پیدا کردم"

در باز و حامی با سینی در دستش وارد اتاق شد

نگاهم ناخودآگاه تلخ شد و رویم را از او گرفتم

نمی دانم چرا احساس می کردم با دیدن او ضعف به تمام

وجودم سرازیر شده و اشک در چشمانم می جوشد

شاید چون با حضور او قلبم به حمایت هایش گرم می شد و

خیالم اسوده...

شاید هم چون او و شانه های محکمش را مامن آرامش می

دیدم انقدر دوست داشتم تمام بدبختی هایم را در اغوش او زار

بزنم و او تنها نوازشم کند

شاید هم لوس شده بودم و باید در مقابل این احساسات

سرکش که هرگز در من وجود نداشته و نوظهور بودند می

ایستادم

همچنان با خود درگیر بودم که حامی وارد اتاق شد

در را با نوک پا به آرامی پشت سرش بست
نگاهم ناخودآگاه به سمت ساعت روی دیوار کشیده شد

ده را نشان می داد

اما ده صبح یا ده شب؟

چشمانم از حیرت گرد شد...

با نوری که از تنها پنجره ی کوچک اتاق می تابید مطمئنا
ساعت ده صبح را نشان میداد

اما چطور؟

مطمئن بودم دیروز موقع ورودمان به آپارتمان یاسین پنج عصر
بود..

دیگر نتوانستم خوددار باشم همان طور که به نزدیک شدن آرام
و با طمانینه ی حامی نگاه می کردم پرسیدم:

- ساعت روی دیوار ناکوک و خرابه یا واقعا الان ده صبح؟

لبخند نشست کنج لب های خوش فرمش



اهسته سینی را بر روی تخت کناره پایم گذاشت و خودش بی
فاصله در کنارم جا گرفت

همان دستم که در حصار سروم بود در دست گرفت همراه با
نوازش ان

نگاه پر از آرامشش را پیشکش نگاه ملتهب و اشفته ام کرد

پریشان بودم و هزار سوال در سرم چرخ می خورد

حامی چند لحظه در چشمانم خیره ماند اما نمی دانم در نگاهم

چه خواند که خود را نزدیک تر کشید

سرم را آرام بر روی سینه ی تپنده اش گذاشت و اهسته و

نجاگونه گفت:

- صبح یا شب بودن

DONYA I E M A M N O E

زمان رو از دست دادن یا ندادن اونقدر مهم نیست که سلامتیت

رو به خطر بندازه محیا!

کی می خوای بفهمی اول باید وجود داشته باشی تا سجود

کنی!

کاش به همون اندازه که فکر خانوادت هستی به فکر خودتم
باشی...

نوازش دستش از صورتم تا گوش هایم کشیده شد و این بار با
لحنی محکم و عاری از مهربانی ادامه داد:

- وقتی بیهوش شدی مدام هذیون می گفتی!

یاسین یکی از دوستانش که دکتره رو خبر کرد و اونم بعد از
معاینه گفت فشار عصبی زیادی روت مونده که داره از پا درت
میاره..

ازش خواستم بهت آرام بخش تزریق کنه تا صبح حداقل اروم
بگیری و استراحت کنی!

این شوک دوم بعد از بیدار شدنم بود که حالا ان را از زبان

حامی می شنیدم

خشمگین و عصبی خواستم خود را از اغوشش جدا کنم که
حامی اجازه ی ذره ای تکان خوردن را از جانبم سلب کرد و در
گوشم غرید:

- انقدر سرتق و کله شق نباش دختر یکم اروم بگیر داری دیوانم
می کنی!

جیغم در اغوشش بلند شد:

- چطور تونستی همچین کاری کنی؟ اونم وقتی که وضعیت
برادرم هنوز مشخص نیست و تا گردن تو کثافت گیر کرده
وقتی چشم امید پدر و مادرم بهم دوخته شده و منتظره یه خبر
خوب از طرفم هستن!

وقتی انقدر به هرمز نزدیکم و تقریبا گیرش اوردم..
اگه از دستم فرار کنه اگه نتونم بی گناهی میلادو ثابت کنم
اگه محسن تا حالا یه نقش جدید چیده باشه برامون

اونوقت چی؟

الان موقع استراحت و تفریح من نیست...

حامی که مشخص بود دیگر نتوانسته خونسرد و منطقی باشد
سرم را از سینه اش جدا کرد

با هر دو دست صورتم را قاب گرفت و طوطی وار تکرار کرد:

- وقتی حالت بده!

وقتی حتی نمی تونی رو پاهات درست وایسی و مدام دست به دامن اب قندی

وقتی اون قدر رو اعصابت کنترل نداری که گوشت رو پرت میکنی و اون بلارو سر پیشونیت میاری
نیاز داری به آرامش و خواب!

تکان محکمی به شانه هایم داد و قاطعانه، محکم و بی انعطاف
چشمان عصیان گرش را به نگاه درمانده ام دوخت و گفت:

- اگه به خودت نیای قسم می خورم از تمام این جریانات

کنارت میزنم و خودم تنها بهشون رسیدگی می کنم..

DONYAEMAMNOE

میدونی که می تونم محیا!

زبانم نمی چرخید برای یکدنگی!

جذبه ی حکم حامی کار خود را کرده و دهانم را بسته بود
می دانستم حامی وقتی این طور عصیان گر و میرغضب نگاهم
می کند اصلا سره شوخی با کسی ندارد و به کاری که گفته
حتما جامع عمل می پوشاند

غمگین و در خود فرو رفته با مظلومیتی بی نهایت بازوهایم را
بغل کردم و در خود مچاله شدم
چانه ی لرزانم را بر روی زانونم که به هم جفتشان کرده بودم
فشردم و بغضم را که تهه گلویم جولان میداد عقب راندم
مانند دختر بچه ای نادم که این روزها بیشتر از هروقت دیگری
پدر صبور اما بی اعصابش را از خود رنجانده لب برچیدم و با
صدایی که از تهه گلویم بیرون آمد زمزمه وار گفتم:

- ببخشید! DONYAEMAMNOE

نگاهش با دیدن حال و روزم دوباره رنگ مهربانی گرفت و بی
منت و سخاوتمندانه برایم اغوش باز کرد تا مثل همیشه به
مامن پر ارامشم پناه ببرم

من هم بدون لحظه ای تردید از خدا خواسته خود را نزدیکش
کشیدم و خود را در اغوش گرمش مچاله کردم
حالا که در پناهگاه امنم بودم ناخواسته از ترس هایم برایش
گفتم:

- تو که غریبه نیستی حامی!

می ترسم! نه از سره خود بلکه خانوادم

من هیچ وقت از جون خودم نترسیدم و سر نترسی داشتم
وگر نه دوره نمی افتادم پی هرمز و برای پنجه تو پنجه شدن
باهاش لحظه شماری نمی کردم

اما وقتی افتادم دنبال اون حیوون رذل خانوادمو گرفتم زیره
سایه خودمو و اونارو پشت خودم قایم کردم تا خدای نکرده
اسیبی نبینن!

اما حالا...

(بغض لعنتی تهه صدایم لرز انداخت)

اگه بی گناهی میلاد ثابت نشه و سرش بره پای چوب دار اون
وقت جواب پدرو مادرمو چی بدم؟

تا همین جام معلوم نیست محسن از نزدیکی ما کینه به دل
نگرفته باشه و یه دسیسه جدید نچیده باشه...

احساس می کنم ثانیه به ثانیه ای که می گذره بیشتر تو لجن
زاری که اون برام درست کرده فرو میرم و دستم به تنها جایی
که بنده...

نتوانستم حرف هایم را ادامه دهم

اما حامی در عوض انگشتانش را میان انگشتان دستم گره زد و
با ردی کمرنگ از لبخندی پر ارامش بر روی صورتش گفت:

- خوبه که میدونی دستت هنوز تو دستای من بنده محیا!

DONYA I E M A M N O E

تو قوی و محکمی!

خصلتی که منو شیفته ی خودش کرد حالام که پای خانوادت
اومده وسط این افکار و ترس برای دختری مثل تو مثل سم می
مونه محیا

من محسن رو مثل کف دستم می شناسم

خوب میدونم دقیقا قصدش ضعیف کردن تو و پا پس کشیدن
تا بندازت تو دام خودش!

از همین حالا بهت اطمینان می دادم محسن نمی تونه با اون
صحنه سازی بچگانه ای که کرد گولمون بزنه!

مدرک بی گناهی برادرت همون فیلمی که محسن ازش گرفته
تا بکنتش اهرم فشار عزیزم!

چشمانم تا انتها گرد و گشاد شد

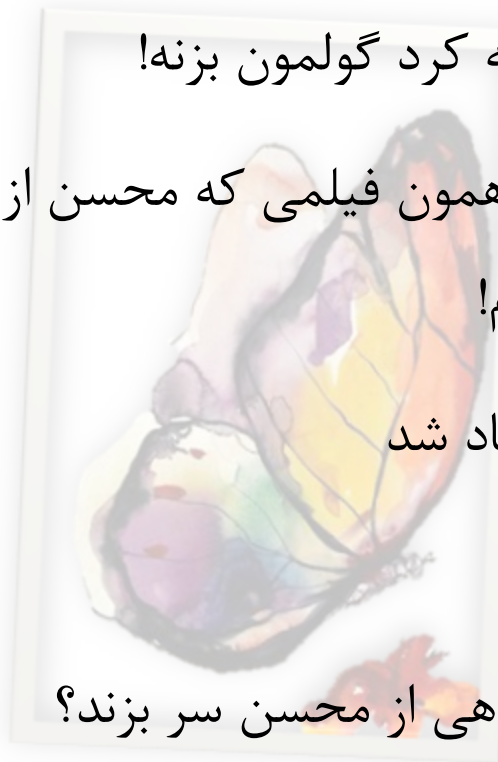
حامی از چه حرف می زد؟

مگر می شد همچین اشتباهی از محسن سر بزنند؟

شاید هم من فراموش کرده بودم هرچقدر که محسن در خباثت
و حيله حرف اول را می زد به همان اندازه حامی تیزهوش و

زرنگ بود و دستش را به راحتی می خواند و مچش را می

گرفت



خواستم بلافاصله از او بپرسم چه چیزی در آن فیلم دیده که
من متوجه آن نشدم که با تقه ی پی در پی به در زبان در
حلقم نچرخید

نگاه گنگم به حامی بود وقتی با صدای بلند بدون اینکه ذره ای
مرا از اغوشش کنار بزند اذن ورود داد:

- بیا تو!

یاسین یالله گویان سرکی به داخل اتاق کشید
وقتی من و حامی را در آن وضعیت دید گونه هایم آتش گرفت
اما نگاه پر حجب و حیای یاسین خیلی زود به کفش هایش
دوخته شد و با صدای آرامی گفت:

- حامی مهمونت داره هر لحظه بی قرارتر میشه

DONYAEMAMNOE

نگرانشم!

زود بیا و حالشو دریاب مرد مومن..

درضمن سروم زن داداش رو هم بکش که وقتش تمومه!

دکتر یک ساعت پیش برای تمدیدش اومده بود و باید تاحالا
تموم شده باشه!

حامی نیم نگاه کوتاهی به سرومم انداخت

یاسین حق داشت و چیزی از محتویات سروم باقی نمانده بود

حامی همانطور که از جایش بلند می شد تا پنبه را از روی میز
برداشته و آن را به الکل اغشته کند و سوزن سروم را از دستم
بیرون بکشد یاسین را مخاطب قرار داد:

- یه چایی تازه دم برسون به مهمونمون تا منم بیا یاسین!

یاسین بدون هیچ حرف اضافه ای به اطاعت از حرف او درب
اتاق را بست در پی ماموریتش رفت

در همین حین حامی یکباره و بی مقدمه دستم را بر روی پایم
گذاشت و سوزن سروم را از رگم بیرون کشید:

- اخ!

صدای اخم نگاهه دلواپس حامی را به سمتم کشاند
اما نگاه من تماما به سوزنی بود که او تازه از رگ متورم پشت
دستم بیرون کشید

حامی آرام پنبه اغشته به الکل را بر روی جای سرم گذاشت و
چند لحظه ای نگه داشت و من تازه فرصت کردم نفسی تازه
کنم و با فراموش کردن درد لحظه ای ام بپرسم:

- یاسین از کدوم مهمون حرف می زنه؟

حامی سره صبر چسب گردی بر روی جای سوزن سرم زد و
همانطور که مشغول بود گفت:

- اگه بگم یک لحظم اروم نمی گیری تا کارمو انجام بدم...

همین یک جمله از جانب او کافی بود تا ذهن مرا به کار

DONYA MEMORIE

بیندازد

مانند فنر از جایم پریدم و با لحنی که کمی سرزنش در آن لانه
کرده بود تند گفتم:

- میلاد؟ کی رسید؟

یعنی برادر بیچارم تمام مدت بیرون بلا تکلیف منتظرم بود و تو
منو اینجا به حرف گرفتی؟

یک تای ابروی حامی بالا پرید

می دانستم از عصبانیت است اما عقب نشینی نکردم و باید
چند کلمه ی دیگر بارش می کردم تا بلکه کمی آرام بگیرم

انگشتم را به سمتش تهدیدوار نشانه رفتم و گفتم:

- نباید اینکارو می کردی واقعا که بی فکری!

حتما الان میلاد کلی عذاب کشیده...

پشت چشمی برایش نازک کردم و رویم را از او به حالت قهر
برگرداندم

اما یک قدم دور نشده بودم که مچ دستم از پشت سر در چنگ
او اسیر شد و نفس من حبس!

به دستم پیچ ارامی داد و ان را بر روی کمرم قفل کرد

صدای نفس هایش نشان از آرامش قبل از طوفانش بود و خوب
می دانستم تا چند لحظه ی دیگر ممکن است هر کاری از
حامی سر بزند

حتی کنار زدن من از این پرونده!

اشتباه کردم که جلوی تندی زبانم را نگرفتم و زخم زدم به
اعصاب نداشته اش و او را جری کردم
من که می دانستم او اعصابش وصله پینه خورده و داغون است
صدای آرام و پر تهدیدش از کنار گوشم مو را به تنم سیخ کرد:
- به فکر عذابی که با بی فکری هات داری به منم میدی باش!
لب هایش را مماس با گوشم قرار داد و در ادامه گفت:
- دارم کم کم رو تصمیمی که چند دقیقه پیش مطرحش
کردم مسرتر میشم!

پس سعی کن با کارات مهر تایید روش نرنی و اونقدری که به
فکر عذاب اطرافیان هستی به فکر عذاب من و خودتم باشی...

من از بی فکری های تو در مورد خودت عذاب می کشم
دختر کوچولو!

یکباره با بوسه ی ریزی که بر روی لاله ی گوشم نشاند گویا
برق سه فاز به بدنم وصل شده باشد لرز به جانم افتاد
اما قبل از اینکه اجازه ی هر عکس العمل دیگری به او بدهم پا
به فرار گذاشتم و درست در لحظه خروج صدای نه چندان بلند
حامی را شنیدم که زیر لب با خود گفت:
- غزال گریز پا!

قلبم دوتا یکی می زد وقتی از در اتاق بیرون پریدم و ان را
پشت سرم بستم و تکیه زدم به چوب سردش! این غزال گریز پا
حتما از القاب جدیدم بود

پلک هایم را برای لحظاتی نه چندان طولانی بر روی هم
فشردم و لب به دندان گرفتم و هرچه فحش و ناسزا به خاطر
داشتم نثار عمه ی محترم حامی کردم

در این بحبوحه تنها عشق بازی های پر خشونت اقا را کم
داشتم که ان هم به باقی مشکلاتم اضافه شد!

از ترس اینکه ممکن است او هر لحظه از اتاق بیرون بیاید به
سرعت از در فاصله گرفته و راه اشپزخانه را در پیش گرفتم
با دیدن یاسین که پشتش به من و مشغول چای ریختن در
استکان بلورین کمرباریک بود لبخندی ولو اجباری به لب
نشاندم و با تن آرامی گفتم:

- ببخشید شما هم تو زحمت افتادین!

یاسین سرش را لحظه ای لبخند زنان به سمتم برگرداند و
دوباره حواسش را داد به اب جوشی که در استکان می ریخت و
گفت:

- شما رحمتید ستوان!

کمی این پا و آن پا کردم

در نهایت دل به دریا زدم و سوالی که نوک زبانم آماده ی
بیرون پریدن بود پرسیدم:

- میلاد کجاست؟

یاسین با دقت و وسواس استکان را در سینی نقره ای قرار داد
تمام حواسش را جمع کرده بود تا چای درون سینی نریزد
اگر در موقعیت دیگری بود حتما از این همه ظرافتی که او در
انجام کارش به خرج می داد قاه قاه می خندیدم
اما حالا تنها به زدن لبخند کوچک و کوتاهی بسنده کردم
یاسین قندان را اهسته هل داد کنار استکان داغ چای و سینی
به دست با چند گام خود را نزدیکم رساند
سینی را به دستم سپرد و لبخندزنان با اشاره به اتاق خواب تهه
راهرو گفت:

- بهتره شما چای رو ببرین!

مطمئنم برادرتون خیلی وقت منتظره دیدن خواهرش!

از طرفی بهتره تا قبل از اینکه حامی سنگدل و جلاد بازجویی
به ظاهر مصالمت امیزش رو شروع کنه شما باهاش حرف بزنین
و خاطرش رو از هر بابت اسوده کنین!

ترس خیلی راحت از چشماش پیداست و این خونه ی نااشنا با
ادمای نااشنا بیشتر به وحشتش دامن زده محیاخانم!
چقدر مهربان بود! تا به حال فکر می کردم یاسین هم یکی لنگه
ی حامی است اما سخت در اشتباه بودم...

فرصت تحلیل و مقایسه بیشتر را از ذهنم دریغ کردم و با
نگاهی پرتشکر سینی به دست به انتهای راهرو رفتم
چند ضربه ی آرام به در نواختم و خواستم وارد شوم که یکباره
درب اتاق با شدت تمام تر باز شده و به سینی کوبیده شد و
چای داغ بر روی تنم ریخت.. فارغ از سوزش بدنم به عقب سر
چرخاندم.. میلاد فرار میکرد؟

سوزش شدیدی در قسمت شکم احساس می کردم اما ان را نادیده گرفتم و فریاد زدم:

- بگیرینش!

میلاد چه خوب و چه بد دیگر نباید پا پس می کشید
یعنی من این اجازه را به او نمی دادم تا با ابروی خود و خانواده
مان بازی کند

و از من و خودش ملیجک بسازد برای محسن بی صفت!
صدای فریاد کش دار و بلندم کار خود را کرد و درست در
انتهای راهرو چشمم به حامی افتاد که به دادم رسیده و خود را
سد راه میلاد کرده و دستانش هم برای جلوگیری از فرار او باز
بود

یاسین هم محض احتیاط پشت حامی با فاصله ی نسبتا کمی
ایستاد تا اگر به فرض محال میلاد توانست از سد غیرقابل نفوذ
حامی رد شود با او مواجه شده و رسالت حامی به گردن او
بیفتد...

میلاد در فاصله ی چند قدمی حامی پاهایش سست شده و در
جایش ایستاد

نیم نگاهی به عقب و به وضعیت من انداخت
صدای لرزان و نگاه وحشت زده اش جگرم را سوزاند:

- تورو خدا بذارین برم من...

من کاری نکردم!

من کسی رو نکشتم! بخدا نکشتم...

بغض از عجز و مویه ی میلاد مانند هیولا به جان گلویم افتاد

حامی با چند گام بلند و محکم خود را نزدیک میلاد کشید

میلاد با دستانش صورتش را پوشانده و می گریست

حتی از شنیدن صدای گریه های او قلبم در سینه تکه تکه

شده بود

کدام خواهری تاب دیدن حق زدن های برادرش را دارد؟

هیچ! هیچ خواهری!

حامی مسرانه داستان میلاد را از روی صورتش پس کشید و
شانه های لرزانش را محکم و مردانه فشرد
با اطمینانی که حتی دل بی قرار مرا قرص می کرد چشم در
چشمان اشک الود میلاد انداخت و گفت:

- تو بی گناهی میلاد!

نترس! خودتو جمع و جور کن تا هرچه زودتر با هم حرف بزنیم
و قال این کابوس رو بکنیم!

می دونم خودت و خانوادت و از همه بیشتر خواهرت تحت
فشارین...

پس بهتر بجای فرار وایسی و مردونه مشکلت رو حل کنی
هرچند که بخوای بابتش تاوان سنگینی بدی که مطمئنا مهر
بی گناهیست تاوانی ازت نمی خواد...

چند ضربه ی آرام و مردانه به شانه اش نواخت و با اشاره به
یاسین گفت:

- با یاسین برو و نگران هیچی نباش!

میلاد حرفی نمی زد اما همین که گریه اش قطع شده بود
نشان از آرامشش میداد

حرف های حامی اب روی اتش بود

یاسین خود را پیش کشید

مهربانانه دستش را دور شانه ی میلاد حلقه کرد و او را به
سمت نشیمن که درست در کنار اشپزخانه بود برد

با نگاهی نگران انها را بدرقه می کردم که یکباره دست حامی را
که به نشانه ی کمک به طرفم گرفته بود در مقابل صورتم
دیدم

نم اشک را از گوشه ی چشمم پاک کردم

گویا تازه سوزش شکمم را حس کرده بودم

DONYAEMAMNOE

همزمان لب زیرینم را به دندان گرفتم و دستم را هم در دست
حامی قرار دادم

حامی با یک حرکت مرا به سمت خود کشید و صاف در جایم
ایستادم

نگاه دقیقش بر روی صورتم نفسم را بند آورد

می ترسیدم متوجه درد در صورتم شود و بی جهت مرا از

شنیدن حرف های میلاد محروم کند

با این فکر و در جهت عادی نشان دادن وضع لبم را از حصار

دندان هایم ازاد کردم

لباسم را با حالتی نمایشی تکاندم و زیر لب تشکرکنان گفتم:

- مرسی!بریم زودتر تا خیال میلاد هم راحت شه!

تو بد برزخی مونده طفلک برادرم...

نگاه حامی از روی صورتم تا شکمم کش امد

می دانستم متوجه خیزی لباس فرمم می شود و لکه ی چای

می شود او تیز تر از این حرفها بود...

دستش را به سمت شکمم آورد که با خونسردی در جایم ثابت

ایستادم

اگر ذره ای تکان می خوردم شکش به یقین تبدیل شده و
متوجه سوختگی ام می شد

دستش را بر روی لباس فرمم و قسمت خیشش کشید و گفت:

- چای ریخته روت! مطمئنی خوبی؟

درد امانم را برید از تماس لباس با جای سوختگی ام اما لام تا
کام حرفی نزد

نه اخی، نه جیغی و همین سخت ترین قسمت بود

دندان هایم را بر روی هم فشردم و اهسته تر از قبل تشر زدم:

- بریم تو رو خدا اونقدر ام که فکر می کنی نازک نارنجی نیستم...
چایش سرد بود.

دیگر منتظر عکس العملی از جانبش نماندم راهم را کج کردم
به سمت نشیمن!

باید هرچه زودتر حرف های میلاد را می شنیدم تا به دیده
های حامی و مدرک بی گناهی برادرم می رسیدم...

می‌لاد بر روی مبل دو نفره در نشیمن جا گرفته بود

نفس عمیقی کشیدم

لبخندی دلگرم کننده به صورتش پاشیدم و در کنارش نشستم

باز هم از نشستنم بر روی مبل سوزش جای سوختگیم بیشتر

نفسم را بند آورد

اما باز هم به روی خود نیاوردم

دستان می‌لاد را که مدام آنها را در هم می‌پیچاند و اضطراب و

استرس از تک تک حرکاتش پیدا بود در دستانم گرفتم

نگاه گرم و مهربانم را به چشمان رمیده ی برادر عزیزتر از جانم

دوختم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- نگران نباش دادا!

به سرگرد پناهی اعتماد کن اون ادم کارکشته و زرنگی!

حتما بهمون کمک می‌کنه چیزی نمونده تا پایان این کابوس!

در همین حین حامی بالاخره سروکله اش پیدا شد
تنها صندلی چوبی کناره مبل نشیمن را جلو کشید و برعکس
در مقابل خود قرار داد و بر رویش نشست
نگاهش آرام تر از همیشه بود وقتی میلاد را مخاطب قرار داد و
گفت:

- خب!

فکر می کنی امادگیش رو داری تا حقیقت رو مو به مو برامون
بگی؟
نگاهم به سمت میلاد کشیده شد و ترسی که باز در نگاهش پر
رنگ شد

فشاره دستش در دستانم بیشتر شد و من هم دستانش را گرم
تر از قبل فشردم

نطقش هنوز باز نشده بود که حامی دوباره به حرف امد و با
لحنی محکم تر از همیشه گفت:

- به من نگاه کن میلاد!



باتوام به من نگاه کن...

نگاه گریزان میلاد به چشمان تیره و جذاب حامی کشیده شد و
حامی دوباره گفت:

- به خاطر خواهرت و خانوادت محکم باش و حرف بزن!

به من اعتماد کن تا بتونم مشکلات رو حل کنم...

گره ای که تو فکر می کنی با دندون هم باز نمیشه من به
راحتی با دست بازش می کنم

بگو تا حرف هامو عملی کنم..

گویا همین چند جمله ی اخر حامی کار خودش را کرد

میلاد دستانش را از دستانم بیرون کشید

لیوان اب بر روی میز را میان پنجه هایش فشرد و در صدم

ثانیه یک نفس سر کشید

با همان سرعت هم دوباره لیوان خالی را بر روی میز بازگرداند

به جای حامی نگاهش را به چشمان نگران من دوخت و شروع کرد:

- از وقتی محیا اومد تهران منم خیلی بیشتر از قبل افتادم دنبال کار..

نمی خواستم مسئولیت و خرج کل خانواده گردن محیا باشه و باید کمکش می شدم

تو همان گیرو دار گشتن دنبال کار بودم که با شیدا آشنا شدم خیلی اتفاقی و سره یه حادثه!

حامی میان حرفش رفت و موشکافانه پرسید:

- چه حادثه ای؟

میلاد ارنجش را بر روی زانو تکیه داد و چنگی میان موهای پریشانش زد:

-اون همراه دوستاش اومده بود حافظیه

از گرمای زیاد تو حافظیه خون دماغ شده بود



دوتا از دوستاش باهاش بودن اما فقط جیغ و داد می کردن

هل شدن و نمی دونستن باید چیکار کنن!

از روی دلسوزی رفتم جلو و کمکشون کردم همون اول از سرو

وضع شیدا متوجه شدم دختر پولدار و ثروتمندی باید باشه و

وقتی تا نزدیک ماشینش همراهیشون کردم از حدسم مطمئن

شدم!

متوجه نگاه عجیب شیدا بودم اما فکر می کردم حتما عادی و

خیالاتی شدم...

من هروقت کم میارم برای نفس گیری میرم حافظیه و خلوت

می کنم

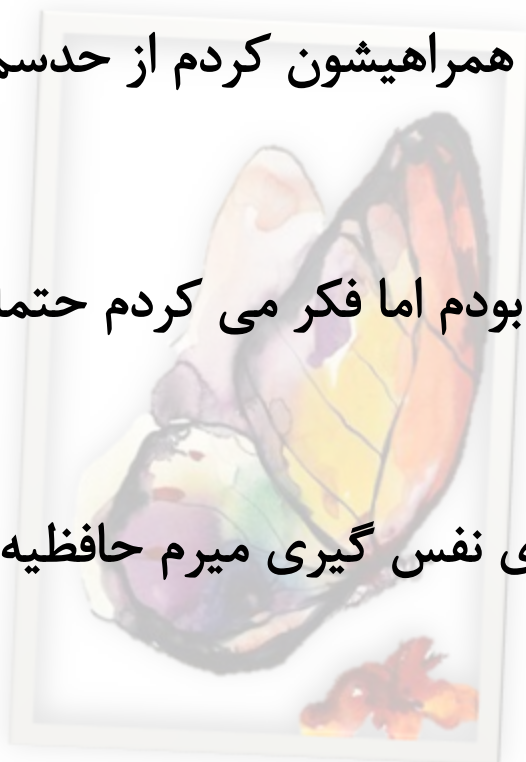
یه ماه از اون اتفاق می گذشت و من همچنان بی وقفه دنبال

کار می گشتم

اما بازم دستم خالی مونده بود انگار هرچی بیشتر میگشتم

کمتر پیدا می کردم

یادم اون روز هوا خیلی گرم بود



چندتا روزنامه نیازمندی خریدم و رفتم سمت حافظیه..

اما به محض اینکه پامو گذاشتم اونجا شیدارو دیدم

دقیقا روبروی در ورودی حافظیه نشسته بود

انگار سنگینی نگاهمو حس کرد

سرش بالا اومد و وقتی منو دید از جاش بلند شد و بی معطلی

دوید سمتم...

نزدیکم رسید. نفس نفس میزد

نگاهش یه دور تو صورتم چرخید

دستمال پارچه ای و سفیدی که اون روز برای جلوگیری از

خون ریزی بینیش رو صورتش گذاشته بودم جلوم گرفت و

صادقانه گفت:

DONYA I E M A M N O E

- بالاخره اومدی؟ یک ماهه هر روز میام و اینجا منتظر میشینم

تا بتونم ببینمت...

هنوز حرفش تموم نشده بود که متوجه شدم دوباره خون دماغ شده!

دستمالو تند از دستش کشیدم و گرفتم زیر بینیش!

از اون روز به بعد طبق قرار نانوشته ای که بین منو شیدا بود
من هر روز میرفتم حافظیه و هر روزم اونو جلوی خودم می
دیدم

کم کم ملاقاتای دوستانمون تبدیل شد به ملاقاتای عاشقانه و
من اصلا نفهمیدم کی دلمو بهش باختم
شیدا برخلاف تیپ و ظاهرش دختر فوق العاده خاکی و خون
گرمی بود

اونقدر که اصلا کنارش احساس حقارت نمی کردم و دلم می
خواست باهاش بیشتر وقت بگذرونم

یکی دو ماهی از اشنایمون می گذشت

شیدا می دونست من همچنان دنبال کار هستم ولی هرچی
تلاش می کنم کار مناسبی پیدا نمی کنم

یه روز که طبق معمول همیشه تو حافظیه همدیگرو دیدیم
شیدا خوشحال تر از همیشه بود

وقتی جویای قضیه شدم برام توضیح داد با پدرش که یه
شرکت صادرات و واردات دارو داره صحبت کرده
تا بهم یه شغل مناسب بده!

باورم نمی شد همچین اتفاقی افتاده باشه
برای منی که ماه ها دنبال کار بودم این مثل یه معجزه بود
همون روز ازم خواست خیلی فوری برای دیدن پدرش بریم
شرکت

DONYA I E M A M N O E
مخالفت نکردم نمی خواستم فرصت خوبی که پیش اومده از
دست بدم

کلی ازش تشکر کردم و با هم رفتیم شرکت!

از ظاهر شرکت و تعداد کارمندایی که زیر دست آقای جواهری
کار میکردن پیدا بود ادم کله گنده ای!

اون روز پدر شیدا خیلی راحت و صمیمی باهام برخورد کرد و
بدون هیچ سوالی برای نگهبانی انبار شرکت استخدام شدم

ولی همه چی اونجور که فکر می کردم پیش نرفت

هنوز یک ماهم نگذشته بود از استخدامم!

شیفت شب بودم و باید از انبار مواظبت می کردم

من همراه یه پیرمرد به اسم حاجی بهرامی!

که اونم با من همکار و نگهبان بود و معمولا ما با هم شیفت
بودیم

همه چی مرتب بود تا اینکه یه صدایی از بیرون انبار شنیدیم
یه چیزی مثل صدای انفجار کوچیک...

هل شدیم نمی دونستیم باید چیکار کنیم

قرار شد من برم بیرون یه سروگوشی اب بدم اما حاجی بهرامی
تنهام نداشت و گفت باهام میاد

به محض اینکه پامون رو از انبار گذاشتیم بیرون یهو یه ضربه
ی خیلی محکم از پشت خورد تو سرم

یه لحظه حاجی رو دیدم که داره فریاد میزنه و با دلواپسی میاد
سمتم اما قبل اینکه بفهمم چه اتفاقی داره میفته بیهوش شدم
میلاذ نفس عمیقی کشید

با شرمندگی نگاهش را از چشمانم دزدید و اهسته تر گفت:
- کاش هیچوقت به هوش نمی اومدم تا با اون صحنه روبروشم!
شرمندگی اش تهه قلبم را خالی کرد و نوید اتفاق بدی برایم
شد

DONYAEMAMNOE

اما تنها منتظر نگاهش می کردم که او در تکمیل حرفش گفت:
- وقتی به هوش اومدم متوجه شدم حاجی بهرامی رو کشتن!
انبار دارو هارو خالی کردن و الفرار...

اقای جواهری و چند نفر بالا سرم بودن اما پدر شیدا به کل
عوض شده بود انگار...

#پارت_۶۵۶

با هر دو دست صورتش را پوشاند و با صدایی گرفته و خفه به
سختی گفت:

- اقای جواهری دستور داد حسابی کتکم زدن

اون منو مسئول این اتفاقات می دونست و از طرفی اجازه
نمیداد کسی با پلیس تماس بگیره

می گفت این دزدی کار یکی از رغباش بوده و مثل مار زخمی
به خودش می پیچید

DONYAEMAMNOE

یک هفته از رفتن به خونه منعم کرد و کتک هایی هم که
خورده بودم مزید بر علت شد تا خودمم پافشاری برای رفتن
نکنم

فقط تلفنی با خانوادم در ارتباط بودم

گفتم کارام سنگین و چندتا تریلی بار دارو از خارج دستمون
رسیده و سرم شلوغه و نمی تونم برم خونه

اما تو همون یک هفته خیلی چیزا تغییر کرد

فشارهای جواهری بیشتر شده و از شیدا هم هیچ خبری
نداشتم

گویا پدرش منع کرده بود بیاد و منو ببینه!

یک هفته تمام فقط کار کردم و بهتر بگم جواهری ازم کار

کشید اونم به سخت ترین روش های ممکن

از شستن هر روزه ی انبار گرفته تا جابجا کردن کارتون های
دارو اونم تنها!

من به انجام این کارا راضی بودم و هیچ شکایتی نداشتم

DONYAEMAMNOE

فقط خیلی برام عجیب بود که اون چطور تونست مرگ حاجی

بهرامی رو طبیعی قلمداد کنه طوری که حتی پای پلیس وسط

کشیده نشد..

جواهری قصد نداشت بیخیالم بشه و منتظر بود تا زهرش رو
بریزه و همین کارو هم کرد

دقیقا بعد یه هفته اومد سر وقتم با دوتا از نوچه هاش که
همون شب دزدی کتکم زده بودن

تهدید کرد خانوادمو ازم میگیره

نمذاره دیگه حتی از دور شیدا رو ببینم اگه کاری که می خواد
رو انجام ندم

اگه...اگه...

حامی که غلیظ اخم هایش در هم بود در تکمیل حرف او گفت:
- اگه آقای احمدی رو نکشی!

بذار حدس بزنم آقای احمدی همون رغب جواهری نبود که از
انبار دزدی کرد و حاجی بهرامی رو به کشتن داد؟

میلاد دستانش را بالاخره از روی صورتش پس کشید

حالش را که می دیدم دلم می خواست همانجا چهار زانو
بنشینم و زار بزنم

دلم عجیب می سوخت

سوزشی که می دانستم تا مدت ها ردش بر روی قلبم باقی
خواهد ماند

صدای میلاد که بلند شد دوباره نگاهش کردم
در تایید حرف حامی سر تکان داد و با حالی خراب لب زد:
- دقیقا همینطور!

جواهری دو راه بیشتر برام نداشت
یا باید از حرفش پیروی می کردم و مسبب اون دزدی و اقای
احمدی رو می کشتم و می رفتم تهران
به عنوان جایزه هم دخترش رو بهم وعده داد و برگشتن پیش
خانوادم

یا خسارت تمام اموال از دست دادش رو با صحنه سازی می
انداخت گردنم و به روز سیاه می نشوندم
خانوادم رو ازم می گرفت و شیدا رو هم...
سه روز بهم وقت داد تا فکرامو بکنم

اما مگه راه دیگه ای هم برام مونده بود؟
از طرفی فکرم درگیر محیا بود و می خواستم باهاش در میون
بذارم شاید یه راهی جلوی پام بذاره اما نشد...
چندبارم تماس گرفتم ولی زبونم نچرخید
می دونستم اون تو تهران درگیر کاراش و خیلی سرش شلوغه
نمی خواستم منم بشم یه بار رو شونه های خواهرم...

تهش قبول کردم و جواهری خوشحال از تصمیمم یکی رو
مسئول کرد تا بهم تیراندازی یاد بده چند شب بعد منو با
همون مرد که ازش ناشیانه تیراندازی یاد گرفته بودم راهی
تهران کرد

به گفته ی خودش تولد دختر احمدی بود و خوش شلوغ...
بهترین فرصت بود تا اونو از پا در بیاره و دخترش رو هم عزادار
کنه...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸,۰۹,۱۱ ۱۹:۲۳]

#پارت_۶۵۷

حامی بی طاقت ارنج هایش را بر روی زانو تکیه داد و کمی
بیشتر به سمت میلاد متمایل شد و گفت:

- خب از شب تولد برام بگو!

برنامتون چی بود؟

اون ادمی که از طرف جواهری همراهت بود حتما یه نقشه ای
داشته و قرار بوده طبق اون پیش برین درسته؟
میلاد سرش را در دست گرفت و اهسته گفت:

- نقشه اش این بود که من برم تو خونه و تو جایی که از قبل
تعیین شده بود به احمدی شلیک کنم

یه کروکی با تموم جزئیات از خونه ی احمدی داشت و نشونم
داد

یجورایی اون قسمت نقطه ی کور حیاط بود و می شد خیلی
راحت پنهان شد...

البته نمیدونم چرا اینقدر اصرار داشتن تو همون نقطه از حیاط
بایستم و غافلگیرش کنم...
انگار همه چیز... همه چیزز...

این بار من به کمکش شتافتم و گفتم:

- همه چیز از پیش تعیین شده بود؟

DONYAEMAMNOE

میلاد نگاهه درمانده و ملتمشش را به چشمانم دوخت و در
تایید سر تکان داد

..

میدانستم حرف زدن برایش دشوار تر از هر زمان دیگری شده و
مطمئنا نمی تواند به راحتی از صحنه ی قتل حرف بزند
از طرفی گوش هایم تشنه بودند برای شنیدن اکتشافات حامی
پس بی طاقت نگاهم را به سمتش کشیدم و او را مخاطب قرار
دادم:

- دیگه الباقیش رو که میدونیم سرگرد!
لزومی به توضیح نیست لطفا شما هم یچیزی بگین...
می خواستم غیرمستقیم او را متوجه کنم تا بیشتر از ان عذاب
تحمیلی به میلاد را کش ندهد و حرف هایش را بزند
این طور هم زودتر خیال میلاد از هر بابت اسوده می شد و هم
من..

DONYAEMAMNOE

اما حامی ظاهرا قصد حرف زدن نداشت
نگاهه خیره اش مات و متفکر بر روی صورتم مانده بود

چند ثانیه سکوت کردم اما در آخر از کوره در رفته و تقریبا با
صدای بلندی تشر زدم:

- سرگرد لطفا!

حامی نگاهش را بالاتر کشید و مستقیم در چشمانم زل زد و
محکم گفت:

- برادرت بیگناه!

یاسین که تا آن لحظه درست در کنار میلاد ایستاده و نقش
یک نگهبان را بازی می کرد به حرف امد و گفت:

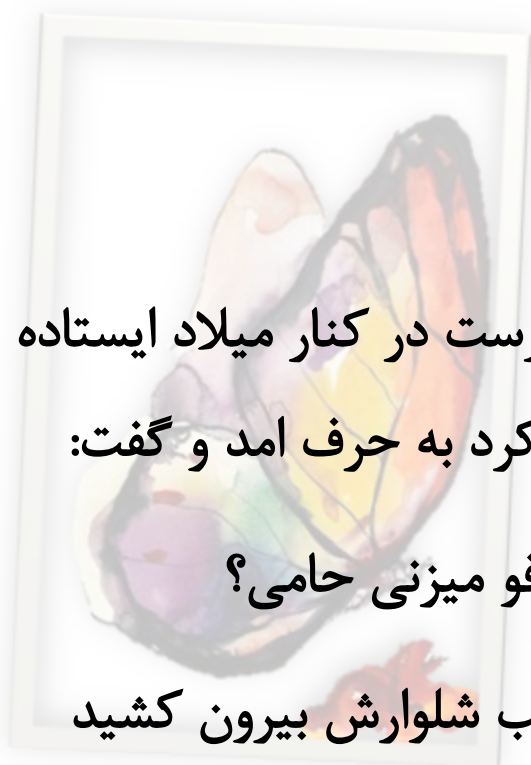
- رو چه حسابی این حرفو میزنی حامی؟

او تلفن همراه را از جیب شلوارش بیرون کشید

پس از چند ثانیه فیلم را پلی کرد و رو به یاسین گفت:

- بیا اینجا!

یاسین بی هیچ حرف اضافه ای زود خود را به او رساند و در
کنارش قرار گرفت...



نگاهش اما گنگ و گیج بود

ظاهرا او هم مانند من متوجه چیز مشکوکی در فیلم نشده بود
سرش را کمی عقب کشید و با نیم نگاهی به صورت حامی
گفت:

- من که چیزی نمی بینم!

میلاد شلیک میکنه و تیر به آقای احمدی میخوره و تمام!...

فِلش بَک] ,anid8080, ۱۸,۰۹,۱۱ ۲۳:۲۴

#پارت_۶۵۸

حامی گوشی را به دست یاسین سپرد و خود به دیوار مجاور با
ژست خاصی تکیه زد و گفت:

- خوب نگاه کن یاسین!

معلومه کسی که میلاد رو به عنوان مترسک فرستاده تو اون
تولد خوب فکر همه جارو کرده

میلاد رو تو قسمتی از حیاط قرار داده که راحت بتونه فیلم
ارتکاب جرمش رو ضبط کنه و بعدا بر علیهش استفاده کنه
اما قافل از اینکه همین فیلم کافیه تا بی گناهییش ثابت بشه!
چرا این فیلم تو هیچ کدوم از دوربین های مداربسته خونه ی
احمدی رویت نشده؟

دقت کن میلاد پشت آقای احمدی ایستاده ولی گلوله از قسمت
جلو شلیک شده و دقیقا یه شکاف وسط پیشونی احمدی ایجاد
کرده!

دهانم از شنیدن حرف های حامی و بی دقتی های خودم باز
مانده بود که حامی تکیه اش را از دیوار برداشت

صاف در جایش ایستاد و دوباره از اول فیلم را پلی کرد و با
اشاره ی انگشت یاسین را مخاطب قرار داد:

- بازم دقت کن! اسلحه ای که دست میلاد دادن تیر مشقی
داشته! چون حین شلیک هیچ اتیشی از سر اسلحه دیده
نمیشه.. حتی یه دود کوچولو هم نیست... این یعنی گلوله اسلحه

مشقی بوده و همزمان با میلاد و بدون اینکه اون متوجه چیزی
بشه با اون شلیک میکنن و دخل احمدی رو میارن...

اینجوری هم احمدی رو از سره راه بر میدارن و هم یه آتوی
بزرگ از میلاد میگیرن برای تحت فشار قرار دادن خواهرش!
پوزخند صورتش را کدر کرد و کینه توزانه گفت:

- یعنی یه معرکه ی قشنگ و حساب شده از جانب محسن...
که البته بازیش با اومدن من به این ماجرا خراب شد...

اون حتی فکرش رو نمی کرد محیا از منجلابی که اون بی
صفت براش درست کرده باهام حرفی بزنه!

می خواست با پنهون کاری محیا خانوادش رو نقطه ضعفش
کنه و بتازونه و به خواسته های شومش برسه اما کور خوند...
چشمانم تا انتها باز مانده بود که دیگر نتوانستم جلوی خود را
بگیرم

گوشی را از دست یاسین که او هم اخم الود به فیلم نگاه می
کرد قاپیدم

چند بار فیلم را عقب و جلو کرده و با دقت نگاه کردم
چطور متوجه ان همه گاف واضح در فیلم نشده بودم؟
چطور؟

سوالم مدت زیادی بی پاسخ نماند

صدای حامی را نزدیک به گوش هایم و نجوا گونه شنیدم:
- خودتو ملامت نکن!

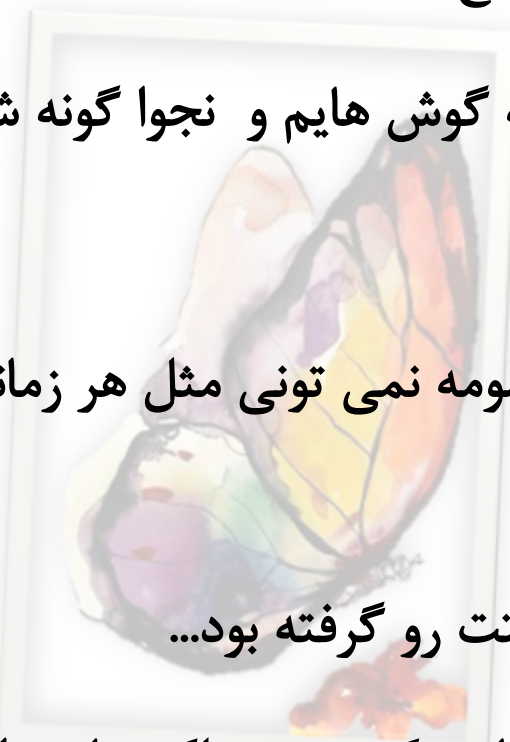
پای برادرت وسط بود معلومه نمی تونی مثل هر زمانی تمرکز
کنی...

دلهره ی میلاد جلوی دقت رو گرفته بود...

کف دستم را بر روی پیشانیم کشیدم و پلک هایم را از حرص

بر روی هم فشردم

خدا را باید هزاران بار بیشتر از قبل شکر می کردم که از همان
ابتدا تصمیم عاقلانه و درستی گرفته و حامی را در جریان همه



چیز قرار دادم اگر نه با این همه بی دقتی معلوم نبود کارمان به کجا بکشد...

شاید محسن انقدر بلند پروازی کرده و جولان می داد که مرا با تهدید تا سفره ی عقد هم می کشاند...

خدای بزرگ!

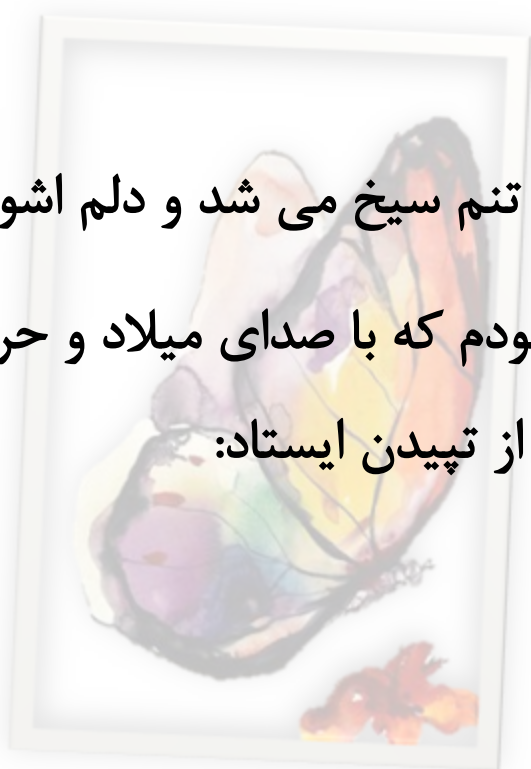
حتی از فکرش هم مو بر تنم سیخ می شد و دلم اشوب!
غریق افکار ناخوشایندم بودم که با صدای میلاد و حرفی که بی مقدمه به زبان آورد قلبم از تپیدن ایستاد:

- این محسن کیه؟

با محیا چیکار داشته؟

چرا باید بخواد از طریق من اونو به دام بندازه؟

سوال هایش را که در کنار هم ردیف کرد نگاه پرسشگر و ناباورش را به چشمان گریزان من دوخت تا پاسخ قانع کننده ای بدهم ...

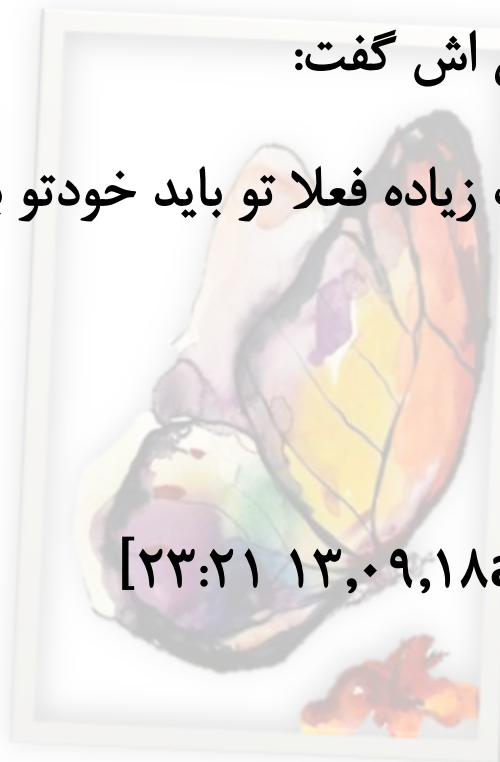


اما باید چه می گفتم؟

چه می توانستم بگویم ان هم در این شرایط که هنوز فکرم
درگیر فیلم و وقایع اخیر بود...

اما طولی نکشید که باز هم حامی به دادم رسید و رو به میلاد
با همان قاطعیت همیشگی اش گفت:

- وقت برای این توضیحات زیاده فعلا تو باید خودتو به اداره
پلیس معرفی کنی...



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸,۰۹,۱۳:۲۱

#پارت_۶۵۹

گوش هایم از شنیدن حرف حامی سوت کشید

داغ شدن یکباره ی گوش هایم را به وضوح حس می کردم

نگاه ترسیده ی میلاد و التماس چشمانش لحظه ای دیوانه ام

کرد

خود را مانند سپر در مقابل برادرم قرار دادم و با عصبانیتی
طوفانی غریدم:

- به چه جرمی؟

خودتم دیدی و گفתי که اون بی گناهه!

پس سره چی باید خودشو معرفی کنه؟ چرا میخوای کشش
بدی؟

حامی در مقابلم قد علم کرد

نگاهه آرام اما اخم الودش را در چشمانم قفل کرد و با جبر
پنهان در کلامش گفت:

- به خودت بیا محیا!

اگه میلاد خودشو به اداره معرفی نکنه یه فرصت مناسب دست
محسن و دارو دستش میده برای جولان دادن!

اصلا متوجه ای؟



وضعیت برادرت وقتی نرمال میشه که خودش رو به آگاهی
معرفی کنه

بی گناهییش هم ثابت میشه که اونش با منه!

من بی گناهییش رو ثابت می کنم نگران چی هستی؟

چشم دریدم و غضبناک و با حرص و صدایی که می رفت تا
بلرزد گفتم:

- نگرانم خیلیم نگرانم!

می ترسم برادرم خودشو معرفی کنه و محسن با یه حيله ی
جدید وارد عمل بشه!

می ترسم این فیلم همه ی اون چیزی نباشه که محسن تو
دستش داره!

DONYAEMAMNOE

از کجا معلوم؟ شاید فقط یه سرگرمی بوده برامون تا سرمون رو
بهش گرم کنه و نقشه ی اصلیش رو پیاده کنه...

حامی نگاهش رنگ آرامش به خود گرفت

یک دستش را با طمانینه در جیب شلوارش قرار داد و گفت:

- اون موقع هم یه فکر جدید می کنیم برای دفع حیلش!

ولی حالا وقتش که منطقی به این جریان فکر کنی..

خودتم خوب میدونی نرفتن میلاد و معرفی نکردنش خیریت

محض محیا..

انتخاب با خودت و برادرت من پایین منتظرم تا جوابت رو

بشنوم

هرچی خودت صلاح بدونی اتفاق می افته!

ولی اگه ذره ای برادرت برات مهمه حتما به معرفیش فکر کن

اینجوری به نفع خودت و خانوادت عزیزم!

از عزیزمی که در حضور میلاد و یاسین نثارم کرد گونه هایم از

شرم آتش گرفت

اما انقدر اشفته بودم که ان حال لحظه ای بیشتر طول نکشید

حامی طبق گفته اش خیلی زود من را به حال خود گذاشت و
تصمیم را به خودم سپرد

نگاهه دو دل و پر بغضم را به یگانه برادرم دوختم و بدون اینکه
چشم از نگاهه پر اشکش بردارم یاسین را مخاطب قرار دادم:

- میشه چند دقیقه تنهامون بذارین یاسین خان؟

یاسین مثل اکثر اوقات مهربان پاسخم را داد:

- البته!

به گفتن همین کلمه ی کوتاه اکتفا کرد و در چشم بر هم
زدنی غیب شد...

او که رفت من هم با دلتنگی بیشتر میلاد را برانداز کردم

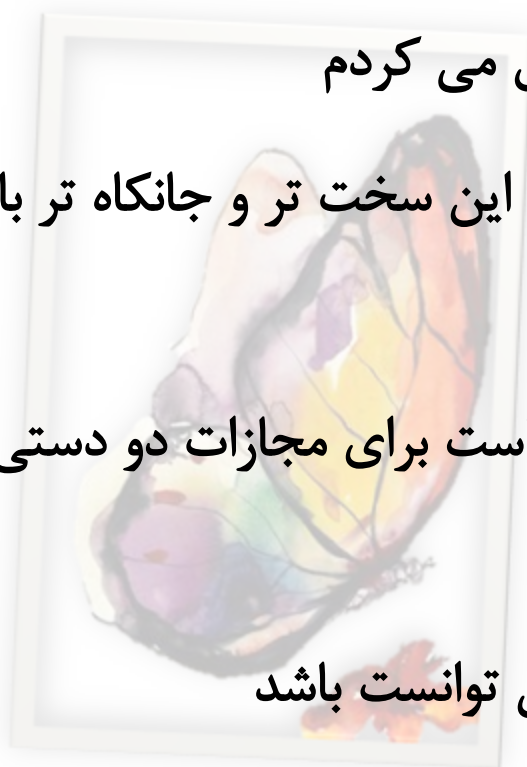
انقدر که نتوانستم جلوی خود را بگیرم

به سرعت چند قدم فاصله ی میانمان را پر کردم و بی محابا در

اغوشش گرفتم

انقدر او را به خود فشردم که احساس می کردم تمام استخوان
هایم درد می کند
گریه نکردم...

اشک نریختم اما جگرم پاره شد از حس لرزی که در وجود
برادر عزیزتر از جانم حس می کردم
چه چیزی می توانست از این سخت تر و جانکاه تر باشد که
برادر عزیزت را
او که ذره ای از وجودت است برای مجازات دو دستی تقدیم
قانون کنی!



نه چیزی بدتر از این نمی توانست باشد
حداقل برای یک خواهر این اتفاق بدترین بود برای رقم
خوردن...

بغضم را با هزار بدبختی پشت صدای به ظاهر آرامم پنهان کردم
و گفتم:

- سرگرد پناهی راست میگه دادا این بهترین کاره!

میشه درک کنی؟

فلش بک، [anid8080, ۱۴,۰۹,۱۸ ۲۳:۴۱]

#پارت_۶۶۰

حالا میلاد به وضوح در اغوشم می لرزید و خیزی اشک هایش
را بر روی سرشانه هایم به خوبی حس می کردم
اما صدای به ظاهر محکمش گوشم را نوازش و قلبم را قرص
کرد وقتی گفت:
- درک می کنم!

تاحالا از سرگرد پناهی دروغی نشنیدم و معلومه تو هم خیلی
بهش اعتماد داری مگه نه؟

صادقانه میان بغض تلخ خندی زدم:

- خیلییی!

همین کلمه ی کوتاه اما کشدار از زبانم کافی بود تا خیال میلاد
هم از هر بابت اسوده شود

سرش را از روی شانه های کوچکم جدا کرد
نگاهه قرمز و اشک الودش را به چشمان پر بغضم دوخت و
گفت:

- سخت نیست برام فهمیدن نگاه های سرگرد پناهی بهت!
از نگاهش عشق و دوست داشتن نسبت بهت موج میزنه
مرد لایقی رو انتخاب کردی خواهر کوچیکه!
حداقل اینکه خیالم از بابت راحتی و مطمئنم مثل من تو دام
یه عشق خیالی نیفتادی...

قلبم از حرف هایش سوخت و نگاهم رنگ شرم گرفت
سر به زیر بردم و اهسته لب زدم:

- من تا تهش باهاتم دادا!

نمیذارم اتفاقی بیفته که نباید!

میدونی که هیچوقت پشتت رو خالی نمی کنم...

فقط... تو فقط باید صبور باشی تا مراحل اداری پروندت طی بشه..

امکان نداره سرگرد پناهی قوی بده و بهش عمل نکنه.

خیالت راحت...

غم نگاهش اشم زد

مظلومانه نگاهه خیشش را از چشمانم دزدید و نجوا کرد:

- میدونم این کابوس خیلی زود تموم میشه!

اعتراضی ندارم

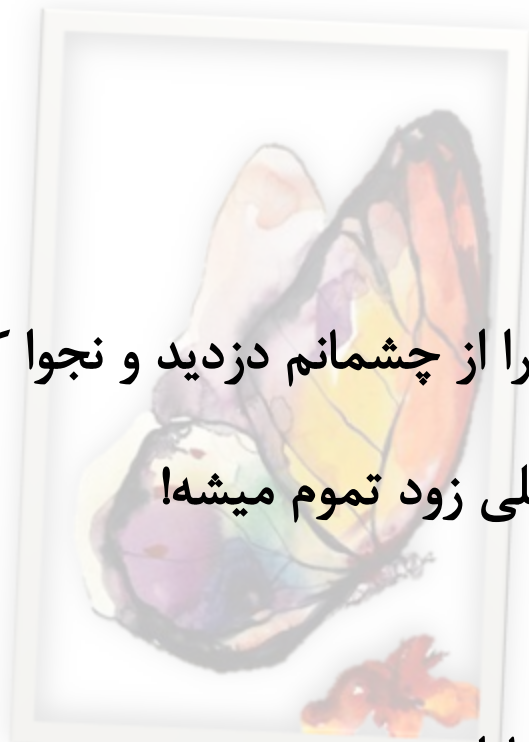
خریت کردم و حالا باید تاوانش رو پس بدم...

سکوت کردم

چه می توانستم بگویم؟

نه حرفش را تایید کردم که برایش سرزنش باشد

نه ردش کردم چون دروغ محض بود...



DONYA I E M A M N O E

سکوت بنظر عاقلانه ترین کار بود در آن بحبوحه...

چند دقیقه بعد از پله های ساختمان در حال پایین آمدن بودیم

حامی را از همانجا دیدم

منتظر در مقابل درب خروجی ایستاده و عینک ریبنش بر روی

صورت می درخشید...

با دیدن من و میلاد که از پله ها یکی یکی پایین می آمدیم

تکیه اش را از در گرفت و صاف در جایش ایستاد

نمی توانستم نگاهش را از پشت عینک دودی اش بخوانم اما

لبخند کم جانی که بر روی لب هایش مانند برق آمد و محو شد

نشان از رضایتش می داد

حرف های حامی هرچقدر هم که تلخ و عصبی کننده اما به

نفع میلاد و خانواده ام بود و من خوب این را درک کرده بودم

اما باز هم با این همه سخت بود برایم مهر قاتل بر روی پیشانی

برادرم بخورد و بخواهیم او را به این تهمت به قانون تسلیم

کنیم...

حامی چند گام به سمتمان آمد و من هم از همان فاصله در
حالیکه نگاهم را از چشمانش می دزدیدم گفتم:

- میلاد می خواد همه چیزو تموم کنیم جناب سرگرد!

میریم اداره اگاهی!

میلاد با چند گام بلند از ما فاصله گرفت

می دانستم جلوتر می رود تا بیش از این شرمنده ی من و
حامی نشود

با بغض همچنان سر به زیر داشتم و از نگاه کردن به حامی
اجتناب می کردم که یکباره انگشتانش در میان انگشتان دستم
قفل شد و صدایش در گوشم خوش اهنگ تر از همیشه طنین
انداخت:

- سرتو بگیر بالا دختر کوچولو!

از چی شرمنده ای؟

دشمن تو رو سیاه می کنم و شرمنده!

تهه این داستان رو سیاهی برای ذغال میمونه نه برای تو بانوا!

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۰۹, ۱۹, ۰۶:۱۰]

#پارت_۶۶۱

اعترافات میلاد و بازداشت او ، انتقالش به بازداشتگاه انقدر
زود، تند و سریع اتفاق افتاد که هنوز از ان گیج بودم و حالا
ناباور در اتاق خود نشسته

بر روی صندلی چرخانم زانوهایم را در شکم جمع کرده و ان ها
را بغل کرده بودم و به صفحه ی خاموش مانیتور روبرویم خیره
نگاه می کردم

DONYAEMAMNOE

چه شد که کارمان به اینجا کشید؟

چرا ثانیه ها لحظه ای از هم باز نمی ایستادند و لحظه ای
فرصت نفس گیری به من نمی دادند؟

از کی تا به حال امتحانات خدا انقدر سخت و نفس گیر شده
بود که من از ان بی اطلاع بودم؟

شاید هم تا به حال بی جا فکر می کردم و اصلا امتحانی تا قبل
از این پس نداده بودم...

دوباره نگاه سنگین و پر سوال همکارانم وقتی مرا پا به پای
برادرم می دیدند به خاطر امد

دستانم را بر روی صورتم کشیدم و کلافه نفسم را عمیق به
بیرون راهی کردم ..

نگاهه ملتمس و نگران میلاد لحظه ای از مقابل چشمانم کنار
نمی رفت

ای کاش هیچوقت برادرم را اینجا و در این جایگاه و با این مهر
اتهام بر روی پیشانی اش نمی دیدم

تنها خدا می دانست که قلبم چه فشار شدیدی را تحمل می
کند

تنها خدا می دانست که اگر حالا اینجا نشسته و با کلافگی
زانوی غم بغل گرفته ام با چه عذابی است
ان هم وقتی میدانم برادرم کجاست...

وقتی می دانم اگر رد اتهامش ثابت نشود چه خواهد شد..

فکرم به اینجا که رسید سرم را با وسواس و عصبی چند بار به
طرفین تکان دادم

به قول حامی خدا همیشه جانب حق را می گیرد
و نباید با این افکار مزخرف پیش پیش فاتحه ی حکم برادرم را
می خواندم

باید به حمایت خدا و حامی امید می بستم..

به حمایت معجزه ی زندگی ام!

اویی که اگر نبود نمی دانم چطور می توانستم این حجم از
فشار و ظلم را تحمل کنم..

سرم را بر روی زانوانم گذاشتم و چشمانم را بستم

کاش می شد تنها برای چند لحظه ی کوتاه هم که شده فکرم
را دور می کردم از امروز و همه ی اتفاقات پیش آمده..

کاش می شد حتی این سوزش لعنتی شکمم را هم از یاد می
بردم

اما هرچه بیشتر در خود مچاله می شدم سوزش و دردم هم
بیشتر می شد

در این وانفسا غیبت یک باره ی حامی هم ازارم می داد
یعنی کجا مانده بود ان هم این همه وقت؟

انقدر حلال زاده بود که یکباره درب اتاق را از هم باز و اندام
ورزیده و تنومندش در چارچوب در نمایان شد

نگاهم را بالا کشیدم و خیره در چشمانش لب هایم را بر روی
فشردم و نق زدم:

- تا حالا کجا بودی؟

یکباره فکری مانند برق از ذهنم عبور کرد و نفسم را هم با خود
به یغما برد

مانند برق گرفته ها بر روی صندلی نیم خیز شدم و دلواپس و
نگران گفتم:

- مشکلی پیش اومده برای میلاد؟

حامی که حال بدم را دید بالاخره دل از چارچوب در کند

درحالیکه در را پشت سرش می بست به سمتم آمد

تازه متوجه نایلون تیره ی خرید در دستش شدم

صدایش باعث شد دوباره به حال قبل برگردم:

- اروم باش محیا!

اتفاقی برای برادرت نیفتاده

یه چیزایی خریدم بخوری از صبح لب به چیزی نزدی الان

نزدیکه غروبه! DONYAIEMAMNOE

بین برات شکلات تلخ هم گرفتم از همون مارک که خیلی

دوست داری!

گفتم برات چای هم بیارن...

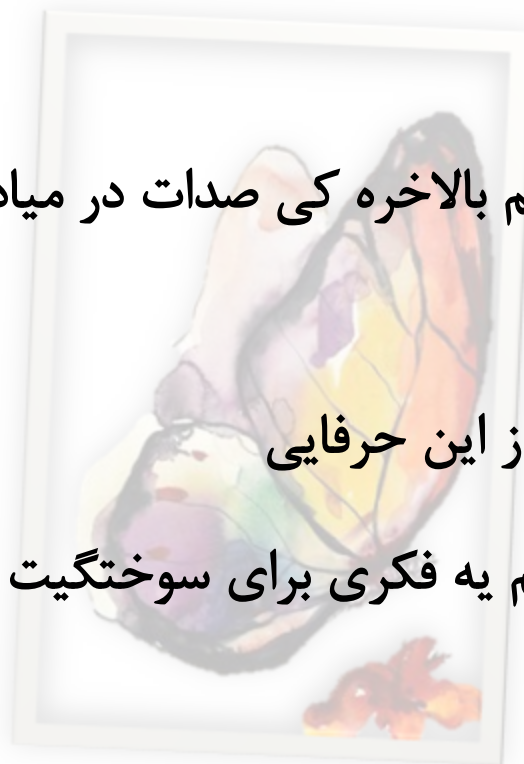
نایلون خریدهایش را بر روی میز گذاشت

دست هایش را بر روی دسته های صندلیم گذاشت و صندلی را
به سمت خود کشید و بر روی صورتش خم شد

اخم هایش یکباره در هم گره خورد و خوشرویی ثانیه ی قبل
از صورتش پر کشید:

- از صبح منتظرم تا ببینم بالاخره کی صدات در میاد و از
سوختگیت می نالی

اما فهمیدم تو سرتق تر از این حرفایی
تا تو مشغول خوردنی منم یه فکری برای سوختگیت می کنم..



فِلش بَکْ]، anid8080، ۰۹، ۱۸، ۲۰، ۰۱:۳۱

DONYAEMAMNOE

#پارت_۶۶۲

زبانم بند آمده بود از ان همه توجهش!

نگاهم میخ چشمان سیاهش بود که با حرکت او من هم در
جایم تکان محسوسی خوردم و خود را کمی عقب کشیدم
اخم هایش غلیظ تر در هم گره خورد و صدای آرامش روحم را
نوازش کرد:

- حتی فکرش رو نکن بذارم به سرتق بودنت ادامه بدی محیا!
بیا جلو بذار سوختگیتو ببینم...

نتوانستم حیرتم را پنهان کنم و با نگاهی که هنوز مسخ
چشمان تیره اش بود گفتم:
- ولی تو از کجا فهمیدی؟

حامی پماد سوختگی که از لحظه ی اول در دستش بود را روی
میز گذاشت و کمر صاف کرد:

DONYA I E M A M N O E

- از صورت رنگ پریده و مچاله شده از دردت و همین طور
خیسی روی لباس!

حتی اگه سرگرد دایره جنایی هم نبودم تشخیص اینکه از
شدت درد لبت رو لای دندونات گرفته بودی تا دم نرنی زیادم
سخت نبود

منتها خوب می دونستم چقدر تشنه ی شنیدن حرفامی تا بی
گناهی برادرت ثابت بشه بهت و حتی اگه به زور کتک هم می
خواستم بریم برای درمان قانع نمی شدی...

دوباره صندلیم را به سمت خود کشید و با عصبانیتی ظاهری
گفت:

- می بینی که حدسمم کاملا درست بوده

اگه به خودت باشه فکر نمی کنم تا تهه امشب هم حرفی از
سوختگیست میزدی...

گاهی دلم می خواد به خاطر این همه لجبازی و یکدندگیت
درست و حسابی تنبیهت کنم

اما حیف که الان نه وقتش رو داریم و نه شرایطش رو...

بزن بالا لباسو ببینم چی شدی!

چشمانم قد دو نعلبکی گرد شد

گویا تازه به خود امدم و از جادوی صدای گرم و حرف های
اغشته به محبتش فاصله گرفتم

دستش را که به سمت لباس فرمم می امد در هوا در دست
گرفتم و تشر زدم:

- چیکار می کنی؟

اجازه بده خودم چند دقیقه دیگه پمادو استفاده میکنم...

فعلا خیلی گرسنمه!

نگاه اشوب گر و بی پروایش صورت را وجب زد و در همان حال
با دست ازادش مچ دستم را در دست گرفته و به راحتی ان را
از خود جدا کرد

DONYA I E M A M N O E

با تحکمی که ناخوداگاه مرا مجبور به فرمان بری می کرد گفت:

- اولاً اجازه نمیدم!

ثانیا گفتم تو به خوردنت برس کاری به من نداشته باش!

ثالثا سعی نکن جلومو بگیری چون نمی تونی! پس نه خودتو
خسته کن نه منو عزیزم...

دیدم نه خیر! هرکاری هم که از دستم بر بیاید از پس حامی بر
نخواهم امد...

در کل حامی استاد نقض کردن توانایی هایی بود که همیشه در
خود سراغ داشتم

ولی هیچ کدام از انها در مقابل او به کارم نمی امد
شاید هم چون او خوب مرا بلد بود به این وضع دچار بودم
اما چقدر خوب!

چه چیزی می توانست بهتر از این باشد برای یک زن؟
که مردش همه جوهر بلدش باشد...

دوباره دستش به سمتم امده بود که با صدای زنگ تلفن
همراهم میان راه متوقف شد...

فِلش بَكْ] anid8080, ۱۸, ۰۹, ۲۰, ۱۳: ۱۶]

#پارت_۶۶۳

گوشیم بر روی میز می لرزید

بدون اینکه سرم را بچرخانم نگاهم بر روی صفحه ی اش سر
خورد

نام "مامان جانم" در مقابل چشمانم دو دو میزد و من اما هیچ
حرکتی برای گرفتن گوشیم نمی کردم

جوابش را می دادم که چه؟

حتما باید به او که با تمام امید و ارزو برای دختر پلیسش زنگ
زده می گفتم مادرم شرمنده!

کاری نتوانستم برای یگانه پسرت بکنم و حالا او در بازداشتگاه
میان گله ای دزد و قاتل بی سروپا زندانی است..

نگاهم همچنان خشک شده بر روی صفحه ی گوشی بود و نام
مادر به رویم دهن کجی می کرد که حامی یکباره نفس عمیقی

کشید و قبل از آنکه بتوانم حرکتش را در ذهن حلاجی کنم
گوشیم را گرفته و پاسخ داد:

- سلام، سرگرد پناهی هستم خانم زند احوال شما؟

...-

- بله حال ستوان زند خوبه نگران نباشین فعلا دستشون بنده
مادر به محض اینکه سرشون خلوت شد می گم باهاتون تماس
بگیره!



کمی سکوت کرد و یکباره نگاهش را دوخت به تهه نگاهه
نگرانم و با آرامش مادرم را مجدد مخاطب قرار داد:

چون میدونم دلواپس هستین میگم اگه در رابطه با اقا میلاد
تماس گرفتین خبرای خوشی هست که نشون میده پسر تون
بی گناهه مادر جان..

بله! لطفا نگران نباشین با توکل به خدا بی گناهیش ثابت
میشه...



...-

- خواهش می کنم وظیفس... به جناب زند سلام برسونین
خدانگهدار!

ارتباط را قطع کرد و گوشی ام را دوباره بر روی میز برگرداند
بدون اینکه به روی خود بیاورد دوباره پماد سوختی را برداشت
و همانطور که دکمه های لباس فرم را یکی یکی و سره صبر
از هم باز می کرد زیر لب گفت:

- مادرت خیلی خوشحال بود بعد از اینکه کارم تموم شد حتما
باهاشون تماس بگیر

بذار همون یه ذره دلواپسیشون در رابطه با تو ته بکشه و
خیالشون راحت باشه!

خوبیت نداره اونا با این فاصله ی چند کیلومتری نگران و دل
اشوب بچه هاشون باشن و دستشون هم به جایی بند نباشه
خانمم!

تهه دلم قنچ رفت از شنیدن حرف هایش و مخصوصا کلمه
"خانمم" که ان همه با عشق و محبت به زبانش آورده بود

دیگر نتوانستم به احساساتم افسار بزنم

بی محابا سرم را در سینه اش فرو بردم و با همان حالت نشسته
و به عبارتی در خود گره خورده ام در اغوشش گرفتم

انقدر او را به خود فشردم که احساس می کردم در هم مچاله
شده ایم

با همان وضع درحالیکه دست او روی کمرم نشسته بود و
صدای نفس هایش گوشم را نوازش می داد نجوا کردم:

- اخه من با تو چیکار کنم حامی!

چرا داری همه جوره جور منو می کشی؟

این همه خوب بودن تو داره منو می ترسونه!

قلبم میزنه هر بار که با یه لفظ خاص که مخصوص خودته و
بس صدام می کنی...

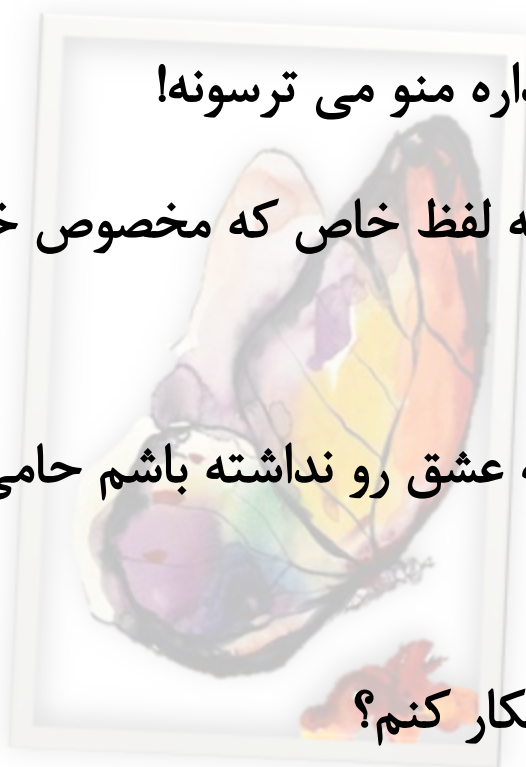
می ترسم لیاقت این همه عشق رو نداشته باشم حامی می
ترسم

تو بگو من باید باهات چیکار کنم؟

صدای گرم و بم اش ارامتر از همیشه در گوشم طنین انداخت:

- فقط خوب باش همین!

همین که حالت خوب باشه و بخندی برام کافیه!



تو یه دختر کوچولویی که زیادی قاطی زندگی و بازیای
ناجوانمردانش شدی!

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۰۹, ۲۰, ۰۷:۲۰]

#پارت_۶۶۴

این را گفت و بوسه ای تب دار و طولانی بر روی پیشانی ام
نشاند

چقدر در آن حال و روز به این بوسه و اغوش نیاز داشتم
کاش می شد زمان از حرکت می ایستاد و ما هرگز به جدا
شدن از اغوش هم محکوم نمی شدیم

کاش ثانیه ها کش می آمدند و می توانستیم مدت بیشتری در
کنار هم بمانیم

حامی لب هایش را بی میل از روی پیشانیم فاصله داد و با نیم
نگاهی به صورتم گفت:

- خوبه می دونم سوزش امانتو بریده و باز خدتو اینجوری
مچاله می کنی

این چه صبری که تو سره سلامتیت داری اخه دختر؟

لبخند نیمه جانم تنها پاسخم به او بود و سکوت!

مگر در این اشفته بازار سلامتی و این سوختگی جزیی اهمیتی
هم داشت؟

می دانستم اگر همین حرف ها را به خود او بگویم با اخم و
تخم اهمیت سلامتیم را گوشزد می کند به همین خاطر
سکوت را ترجیح دادم

وقتی دستش رو تاپ مشکی و ساده ام قرار گرفت و ان را کمی
بالا زد احساس کرد تمام خون بدنم به گونه هایم هجوم آورده
اما حامی با نگاهی دقیق و اخم الود به سوختگی ام عصبی
غرید:

- اخ از دست تو محیا اخ!

می دانستم سوختگیم ان چنان ناچیز نیست و از دردی که
داشت و نگاه سرزنش امیز حامی مطمئن شدم حدسم درست
است

با اولین لمسش که قصد داشت پماد را آرام بر روی جای
سوختگیم بمالد نفسم بند آمد

جیغی در گلو کشیدم و دستم را بر روی شانه ی پهن او چنگ
کردم

حامی با عصبانیت سری به تاسف تکان داد:
- ببین با خودت چیکار میکنی؟

اگه صبح اون قدر کله شقی نمی کردی الان نه این همه درد
می کشیدی نه سوختگیت متورم میشد...

فقط دعا کن جاش نمونه که به هیچ عنوان از تنبیهت نمی
گذرم...

سرم را به شانه اش تکیه دادم

خستگی و درد امانم را بریده و تمام انرژیم را تحلیل داده بود

حامی با دیدن حالم دستش را نوازش وار لحظه ای بر روی
سرم گذاشت

او هم درک کرده بود که انرژی برای بحث با او ندارم
کارش که تمام شد من همچنان سر بر شانه اش داشتم و گویا
او هم قصد عقب کشیدن خود را نداشت

شاید هم می خواست فرصت بدهد تا کمی استراحت کنم
از ان فاصله عطر بلکش را عمیق و عمیق تر بوییدم و او هم
متوجه این نفس های عمیقم شد

صدایش توام با محبتی خالص به گوشم رسید:

- با همین کارات دیوونم کردی دختر کوچولو!

حالا تو بگو من باید چیکار کنم باهات؟

هوم؟

لبخندی نرم روی لب هایم جا خوش کرد

خواستم پاسخش را بدهم که با صدای زنگ تلفن همراهم
حرف در دهانم ماسید

نگاه هردویمان به سمت میز و شماره ی ناشناسی که بر روی
گوشیم افتاد برگشت

حدس اینکه چه کسی پشت خط است کار چندان سختی هم
نبود

محسن!



فِلش بَک، [anid8080، ۱۸، ۰۹، ۲۵، ۰۲:۰۰:۰۰]

#پارت_۶۶۵

بر روی صندلی نیم خیز شدم تا برای برداشتن گوشی پیش
قدم شوم اما حامی خیلی زود شانه ام را میان پنجه ی
فولادینش گرفت و مرا عقب راند

برعکس اینکه فکر می کردم حالا خون خونش را می خورد و
عصبی است این طور نبود

حداقل ظاهرش آرام تر از همیشه به نظر می آمد

خم شد و گوشی را از روی میز برداشت

نگاهی دقیق به شماره اش انداخت و در کسری از ثانیه در

حالیکه انگشت سبابه اش را به نشانه ی سکوت بر روی لب

های به هم چسبیده ام قرار میداد پاسخ داد...

"حامی"

- الو؟

صدای نفس های عصبی محسن را می شناختم و می دانستم او

حالا از هر زمان دیگری خشمگین تر و اتشفشان در حال انفجار

است

همین که به جای صدای زنانه ی محیا صدای مرا می شنید

یعنی فاتحه ی نقشه اش خوانده شده بود

با این همه پوزخند پررنگی بر روی صورتم خط کشید

قبل از به حرف آمدن او پیش دستی کردم و درحالیکه دستان

سرد محیا را که با نگاهی دلواپس براندازم میکرد در دست می



گرفتم و سرش را دوباره بر روی سینه ام بر میگرداندم تا در
این بلبشو آرام اش کنم محسن را مخاطب قرار دادم و گفتم:
- اروم باش هنوز اتفاقی نیفتاده که تو خودتو اینجوری باختی
محسن!

بہت ہشدار دادہ بودم با من در نیفت! نگفتم؟

نگفتم بہ اطرافیانم نزدیک نشو؟

بد کردی!

حالا بشین و تباہ شدن خودت و اون پدر بی صفت رو تماشا
کن!

بہ غلط افتادن صد بارہ روزانت رو دارم می بینم ولی شرمندہ

کہ خیلی دیرہ محسن... خیلی دیر!

DONYAEMAMNOE

غلطی کہ نبایدو کردی و دست درازی کردی بہ دلم بہ ولای

علی تا دستتو نشکنم ولت نمی کنم...

بالاخرہ توانستم با حرف ہایم تحریکش کردہ و او را بہ حرف

بیاورم

صدایش غضب الود در گوشی پیچید:

- خسته نشدی از تهدیدات حامی؟

من هر روز گوشم پره از این چرنديات!

یک تای ابرویم بالا پرید و کنایه زدم:

- فکر می کنم تا الان نوچه هات بهت خبر دادن مرغ از قفس

پریده مگه نه؟

به خاطر همین داری جوش میزنی...

حتما اینم میدونی من مرد عملم نه هارت و پورت بیخودی

مثل خودت..

اگه قراره با من بازی کنی باید حواست بیشتر از اینا جمع باشه!

هم بازیای من بدون اینکه بخوان و بدونن خیلی وقتا کیش و

مات شدن و از میدون به در...

فریاد زد:

- کوری بخون حامی!

کوری بخون...

حق داری فعلا یک هیچ به نفع تو!

اما به خودت مغرور نشو میدونی که من همیشه یه نقشه ی
خوب تو استین دارم

این بار میام ولی با برنامه ریزی

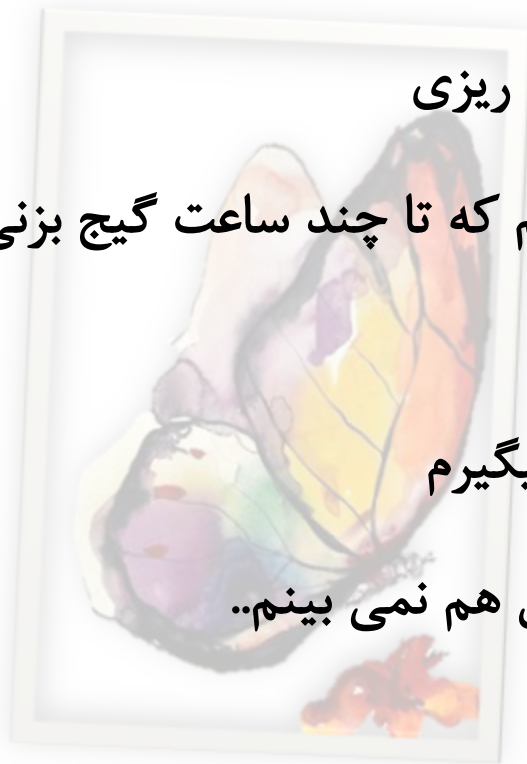
یجوری بهت ضربه میزنم که تا چند ساعت گیج بزنی و ندونی
باید چیکار کنی!

من از اشتباهاتم درس میگیرم

دیگه همه ی ادمارو مثل هم نمی بینم..

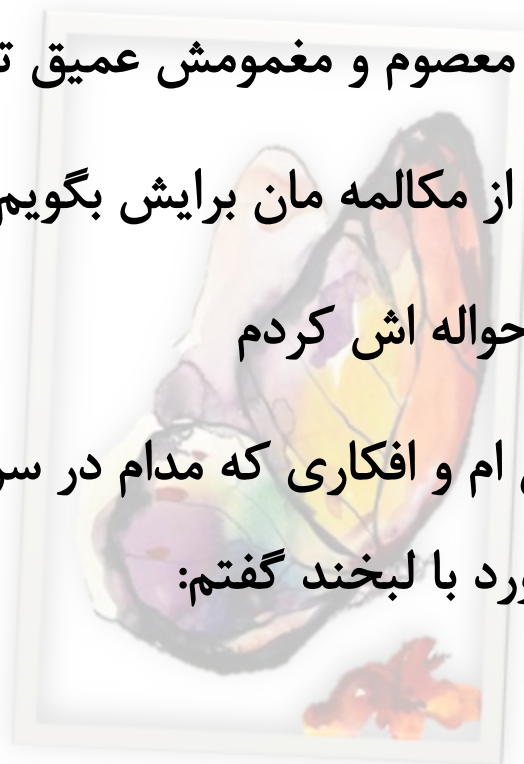
منتظرم باش!

این را گفت و بدون اینکه منتظره پاسخی از جانبم باشد ارتباط
را قطع کرد..



عصبی گوشی را بر روی میز پرت کردم و دست بیکارم را که تا
ان زمان بر روی سر محیا نوازش وار در حال حرکت بود به
صورتش رساندم

ان را از روی سینه ام جدا و به چشمانش نگاه کردم
لبخندم از دیدن چشمان معصوم و مغمومش عمیق تر شد
می دانستم کنجکاو است از مکالمه مان برایش بگویم
چشمک شیطنت آمیزی حواله اش کردم
برعکس مشغولیت ذهنی ام و افکاری که مدام در سرم از حرف
های محسن چرخ می خورد با لبخند گفتم:



- انگار دلکمون نفسای اخرشه!
میخواه آخرین تردستیشو رو کنه...

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۰۹, ۲۶, ۰۸:۱۱]

#پارت_۶۶۶

"محیا"

حرف های حامی داشت مرا می ترساند

این آخرین تردستی محسن می توانست هر چیزی باشد

نتوانستم ساکت بمانم و شانه هایش را در دست فشردم و
گفتم:

- یه ادم آخرین لحظه ای که میدونه داره غرق میشه حاضره

هر چیزی رو دست اویز خودش کنه تا نجات پیدا کنه..

اگه اون ادم محسن باشه ممکن خطرناک ترین راه ها رو برای

نجات خودش انتخاب کنه و حتی جون بقیه براش پیشیزی

ارزش نداره...

DONYAEMAMNOE

این تهدیدش....

اخم های حامی در هم شد از شنیدن حرف هایم و دستانم را از

روی شانه هایش پایین آورد و گرم ان ها را در دستان بزرگ و

مردانه اش فشرد

ان قدر گرم که لحظه ای همه ی حس های خوب دنیا به قلبم
سرازیر شد در همان حال گفتم:

- از پستی و نامردی محسن باخبرم!

اما بازم رو بازی میکنم با محسن و پدرش...

بنظرم وقتش خسروخان وارد این داستان بشه تا جلوی پسر
ناخلفش رو بگیره..

باید به خسروخان هشدار بدم تا دو روز دیگه اگه جلوش رو
نگرفت خون پسرش بیفته گردن خودش نه من!

نگاهم را تردید امیز به سمت چشمانش سر دادم و گفتم:

- منظورت چیه؟

خسرو چیکار میتونه بکنه؟

DONYA I E M A M N O E

زهرخندی بر روی لب هایش نشست و در پاسخم گفتم:

- نگران نباش..

بسپار به من...

هرچی باشه من یه عمر با این قماش ملعون زندگی کردم!
میدونم چطور بترسونمشون...

لبخند زدم نه از روی ترس و وحشت و به تلخی
لبخند زدم از انها که وقتی دلت از هر باب قرص است و به
عبارت عامیانه تر وقتی "پشتت گرم است" بر لب می اوری
دلم گرم بود به داشتن حامی و همین که حضور داشت کافی
بود پس باید می خندیدم
حتی در ان بلبشو و با انکه برادرم در بازداشگاه بود
با اینکه در آینده ممکن بود هر اتفاقی بیفتد
اما من با تمام وجود یقین داشتم

"تا خدا نخواهد برگی از درخت پایین نمی افتد"

که اگر خدای من خداست

"شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد"

و من خودم، خانواده ام و حامی ام را به خود او سپرده بودم و
همین کافی بود...

سرم را جلو بردم و با نهایت دلتنگی بوسه ای آرام بر روی گونه
ی حامی که با نگاه آرامش قلبم را زیرو رو کرده بود کاشتم
از همان فاصله ی نزدیک نجوا کردم:

- همیشه یکی باید باهات باشه تا تهه جهنم که شده تنهات
نذاره!

با دستانم صورت مردانه و جذابش را قاب گرفتم و خیره در
نگاهش با ان اخم کمرنگ گفتم:

- تو برای من همون ادمی و من برای تو همون!

تا تهه جهنم که باشه هر اتفاقی هم که بیفته تنهات نمی دارم
و باهات میام!

پشت و پناهت میشم همون طور که تو پشت و پناه من شدی...

صورت متبسمش خبر از حال خوشش می داد و صدای بم و
پر صلابتش خط کشید بر هر چه دلهره و پریشانی:

- چه خوب که اومدی تو زندگیم بانو!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۲۶,۰۹,۱۸ ۲۳:۰۳

#پارت_۶۶۷

فعلا باید تا انجام حرکت بعدی محسن صبر می کردیم و از
طرفی حامی و یاسین بیکار ننشسته و به دنبال محل اقامت او
می گشتند

به قول حامی او هم شیوه ی خود را داشت و می دانستم هنوز
در مقابل محسن همه چیزی که در چننه دارد رو نکرده و حالا

حالاها محسن باید از او رو دست می خورد
حامی بالاخره کار خودش را کرده و بر روی سوختگیم پماد زد
و وقتی کارش به اتمام رسید

طبق خواسته ی من

دوباره به خانه یاسین برگشتیم

شاید میلاد و کاری که کرده بود برایم گران تمام شده و فکرم
هنوز درگیرش بود اما این باعث نمی شد تا حرف یاسین هم از
خاطرم برود

باید دوباره او را می دیدم و از او می خواستم بیشتر برایم
توضیح دهد یا بهتر بود بگویم واضح بگوید هرگز را می توانم
کجا و چطور به دام بیندازد

برای من یک سرنخ کوچک هم کافی بود البته!
یاسین طبق معمول برای استقبالمان جلوی درب آپارتمان
ایستاده بود

با دیدن ما که دوشادوش یک دیگر قدم برمی داشتیم لبخندی
وسیع و فراخ صورتش را پر کرد

از آن لبخندها که ته مایه ی خباثت هم داشت و طرف مقابل را
هم به خندیدن وادار می کرد

برعکس اخم های در هم گره خورده ی حامی من هم لبخندی
به رویش زدم و برای زدن حرف هایم پیش دستی کردم و
گفتم:

- امیدوارم دستت اون قدر پر باشه که تا چند دقیقه دیگه من
بهت اینجوری نخندم جناب اصلاتی!

او دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و با ته مایه ی خنده در
صدایش گفت:

- جسارت نشه ستوان من خندیدنم برای چیز دیگه و از روی
خوشحالی دیدن دوستم تو همچین شرایطی!
این را گفت و به حامی که در کنارم مانند یک بادیگارد ایستاده
و از جایش تکان نمی خورد اشاره کرد

نگاهی شیفته و قدرشناسانه به سرتا پای حامی و قد بلندش
انداختم

در دل قربان صدقه اش می رفتم اما در مقابل یاسین به همان
نگاه خیره و لبخند عمیق اکتفا کردم

گونه هایم کمی از خجالت رنگ گرفته بود که حامی دستش را
پشت کمرم گذاشت و بیشتر مرا خجالت زده کرد
در همان حین یاسین را که با بدجنسی نگاهمان می کرد
مخاطب قرار داد:

- شاید تو نخواستی تا آخر عمرت این تنهایی مزخرفت رو با کسی
قسمت کنی

قرار نیست که منم به پات بسوزم و بسازم
برای من از حالا خیلی دیر هم شده...

می دانستم حامی یک جورهایی به سبک خودش دماغ یاسین
را سوزانده و این از نیش بسته یاسین پیدا بود

صدای معترض و به ظاهر ناراحتش خنده ام را تشدید کرد:

DONYAEMAMNOE

- این جوریاست دیگه سرگرد پناهی؟

البته حق داری از قدیم گفتن نو که بیاد به بازار کهنه میشه
دل ازار!

"دل ازار" شدم حالا... بااااشه!

خنده ام را از کل کل ان دو به زحمت کنترل کردم و بدون در نظر گرفتن شان وارد اپارتمان شدم...

باید کلمات را درست در کنار هم می چیدم برای پرسیدن یک جمله:

- هر مز کجاست؟

چند دقیقه از آمدنمان می گذشت و حالا یاسین روبروی ما نشسته و با مدارک روبرویش ور می رفت

حامی قبل از من کاسه ی صبرش لبریز شد

فنجان چایش را بر روی میز برگرداند و رو به دوستش تشر زد:

- سه ساعت سرت تو اون برگه هاست!

اڳهه بالاخره از رو رفتي حرف بزن بئينم چي پيدا كردي؟

اصلا چیز به درد بخوری هست یا نه!

یاسین عینک مطالعه اش را از چشم برداشت و بر روی همان
برگه ها انداخت

به پستی مبل تکیه زد و خیره به هردویمان جدی گفت:

- هرگز رو پیدا کردم و جالبه که بدونید تو تهران بیخ گوشمون
داره نفس می کشه

آخرین باری که خرید کرده چند روز پیش از یه فروشگاه
لباس تو سعادت اباد بوده و از کارت اعتباریش استفاده کرده...
لبخند دندان نمایی به صورتم زد و یک تای ابرویش را بالا
انداخت:

- حتی میدونم دو دست کت و شلوار با دوتا پیراهن خریده و
یه چندتایی هم کروات...

DONYAEMANO

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۰۹, ۲۸, ۳۳:۲۲]

#پارت_۶۶۸

دستم را هل و پریشان بر روی صورتم کشیدم و با صدایی نیمه
مرتعش گفتم:

- خب کجاست؟ ادرسش؟

یاسین نگاه دودل و پر شک اش را به حامی و نگاه متفکرش
دوخت و گفت:

- اگه قرار باشه بریم سر وقتش بهتره با هم باشیم!

دیگر نتوانستم صبر کنم

واهمه ی پریدن "مرغ از قفس" لحظه ای رهایم نمی کرد
با عجله از جایم بلند شدم و کیفم را هم بر روی شانه انداختم و
دوباره تند گفتم:

- منتظر چی هستین؟ بریم!

اما نه یاسین و نه حامی از جایشان تکان نمی خوردند

صدایم ناخوداگاه عصبی و کمی بالا رفت:

- پس چرا نشستین؟

حامی از همانجا مچ دستم را در حصار پنجه اش گرفت و گفت:

- بهتره تو برگردی عمارت و نیای محیا!

خنده ی مضحکی از شنیدن حرف هایش بر روی لب هایم

نشست

خنده ای بلند و عصبی که خیلی کوتاه آمد و رفت و جای خود

را با خشمی علنی معاوضه کرد

او از چه حرف میزد؟

حالا که دستم به ان مار خوش خط و خال رسیده

باید خانه نشین می شدم و خود را به ان راه میزدم؟

شاید هم انتظار داشت در خانه بنشینم و منتظر خبر انها

بمانم؟

هر دو ابرویم بالا پرید



مچ دستم را با یک حرکت سریع از دست مردانه اش بیرون کشیدم

چشمانم را تنگ کردم و انگشت اشاره ام را به نشانه ی تهدید به سمتش نشانه رفتم و گفتم :

- اگه بخوای از این جریان که تماما به من مربوطه کنارم بزنی به خدا قسم تنها میرم جلو!

این ادم اون قدر برام مهم هست که بخوام بخاطرش قید همه چیزو همه کس رو بزنم!

چشمان به خون نشسته ی حامی نشان میداد تا چه حد عصبی و خشمگین است

اما برایم مهم نبود و همچنان به نگاه محکم و خیره ام ادامه

DONYAEMAMNOE

دادم

انقدر که بالاخره او از جا بلند شد و با آرامشی طوفانی غرید:

- حرفتو نشنیده میگیرم!

تیر خلاص را زدم و با حاضرجوابی گفتم:

- شنیده بگیر!

بی پروا و عصبی در چشمان یکدیگر زل زده بودیم
بعید نبود حامی بخواهد یک مشت محکم مهمان دندان هایم
کند ...

یاسین که شرایط را وخیم می پنداشت خود را میانمان انداخت
و با احتیاط شانه ی حامی را گرفته و کمی او را به عقب راند و
گفت:

- هی هی بچه ها چتونه؟ چرا می پرین به هم؟
اروم!

سرش را لحظه ای به عقب چرخاند و مرا مخاطب قرار داد:

- ستوان زند ما نمی خوایم شمارو از این جریان کنار بزنیم
فقط قصدمون این تا مطمئن شدن از سوژه...

خشمگین و کوبنده میان حرفش ادمم و با صدای نسبتا بلندی
قاطعانه گفتم:

- من در مورد هرمز حتی اگه سره سوزن سرنخ داشته باشم
شال و کلاه می کنم و میرم دنبالش!

حالا جایی که هست می خواد بغل گوشمون باشه یا تو کویر
لوت!

برام فرقی نداره..

خیلی ممنون که به فکر من هستین اما در کمال احترام من
همچین چیزی ازتون نخواستم و لطفا شما هم سعی نکنین منو
نادیده بگیرین!

انقدر سخته فهمیدنش؟

دستم را چندبار بر روی سینه کوبیدم و ادامه دادم:

-هزار بار گفتم بازم میگم هرمز اولویت اول و اخرم!

DONYAEMAMNOE

تا مجازاتش نکنم اروم نمی گیرم...

اما ظاهرا شما و دوستتون نمی خواید درکم کنین

مهم هم نیست!

لطف کن ادرشش رو بده الباقیش با خودم...

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و تنها صدای نفس های عمیق
و عصبی مان ان را می شکست

که یکباره حامی از لای دندان هایش گفت:

- ادرس رو بده بهش بره!

یاسین حیرت زده و متعجب با ناباوری گفت:

- چی؟چی کار کنم؟

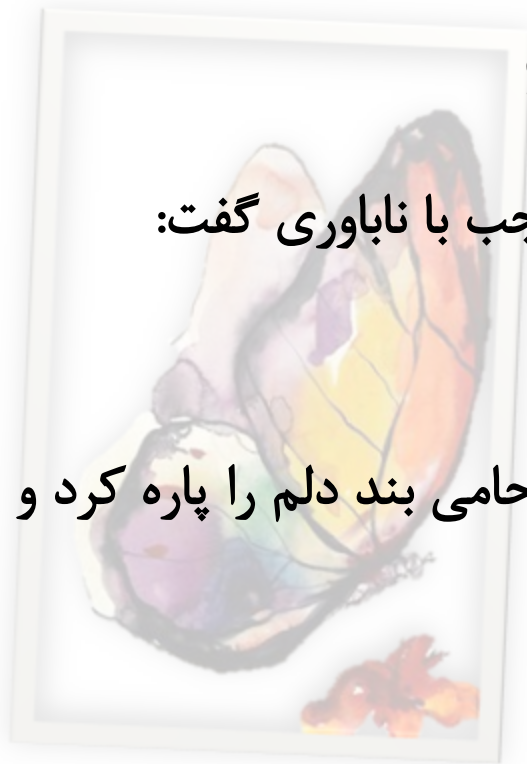
صدای بلند و خشمگین حامی بند دلم را پاره کرد و یاسین را
مجبور به عقب نشینی:

- مگه کری؟

گفتم ادرسی که می خواد بهش بده بره!

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۰۹, ۲۹, ۳۹:۱۰]

#پارت_۶۶۹



باورم نمی شد این حرف را حامی بزند!

اما بر روی خواسته ام همچنان پافشاری کردم و با نگاهی حق
به جانب به یاسین و صورت ناباورش چشم دوختم

یاسین انقدر حامی را می شناخت که نخواهد بیشتر از ان
ریسک کند و در شرایطی که می دانست او حالا فوق العاده
عصبی و خشمگین است به پرو پایش بیچد...

به سرعت عقب گرد کرد

ادرس را برایم بر روی تکه ای کاغذ کوچک به تندی یادداشت
کرد و ان را به دستم سپرد

من هم کاغذ را در هوا از دستش قاپیدم و بدون نیم نگاهی به
حامی درحالیکه زیر شلاق نگاه خیره اش در حال له شدن بودم
از اپارتمان یاسین بیرون زدم

پله ها را دو تا یکی طی کردم و به محض ورودم به حیاط تلفن
همراهم را از کیف بیرون کشیدم و شماره ی عمو فرهاد را
گرفتم

باید خیلی زود ماشین برای خود تهیه می کردم
با تاکسی و هر وسیله ی عمومی دیگر تعقیب و گریز هرگز
غیرممکن بود

یک بوق به دو بوق نرسیده عمو فرهاد طبق معمول شاد و
پرانرژی پاسخم را داد:

- به به دختر گلم!

لبخندی زورکی زدم و در خروجی خانه ی یاسین را پشت سر
بستم

وارد خیابان شدم و در جواب عمو فرهاد گفتم:

- سلام عمو جون! چطورین؟

زن عمو الهام و فریمه خوبن؟

لحنش رنگ گلایه به خود گرفت:

- از احوال پرسى تو دختر خوب!

خدا روشکر همه خوبیم



DONYAEMAMNOE

تو چطوری؟ کارهات خوب پیش میره؟

با یادآوری پیدا کردن هرمز و قدم قدم نزدیک شدنم به او اخم
هایم گره انداخت میان ابروانم:

- خوب پیش میره!

بدون زمینه چینی مستقیم رفتم سره اصل مطلب:

- فقط یه خواهشی ازتون داشتم

میدونین که من هروقت باهاتون کار دارم سراغتون رو میگیرم
و از این بابت شرمندم!

دستم را برای تاکسی زردی که در امتداد خیابان به چشمم
خورد تکان دادم و دوباره گفتم:

- میشه خواهش کنم یه امشب ماشینتون رو بهم قرض بدین؟

البته اگه نتونین هم...

عمو فرهاد میان حرفم امد:

- این چه حرفیه دخترجون!



بیا خونه!

من خونم ماشین رو با خودت ببر و هر چند روز که خواستی
پیش خودت نگه دار من پیرمرد که جایی رو ندارم

اگرم بخوام برم جایی ماشین زن عموت هست از اون استفاده
می کنم

در هین حین تاکسی در مقابل پایم متوقف شد درب عقب را
باز کردم و گفتم:

- خیلی ازتون ممنونم عمو!

ان شالله یه روز بتونم جبران خوبی هاتون رو بکنم!

باز هم عمو فرهاد تشر زد و من هم بعد از تعارفات مرسوم

ارتباط را قطع کردم و به راننده ی تاکسی که چهره اش را نمی
دیدم ادرس منزل عمو فرهاد را دادم...

باید اول ماشین عمو را می گرفتم و بعد به خانه ام می رفتم

لباس فرم را با لباس شخصی تعویض می کردم و سپس سراغ
هرمز می رفتم

نگاهم را از شیشه ی تاکسی به شهر تاریک اما نورانی با چراغ
های متعدد ماشین ها دوختم

باز هم مشاجره ی چند دقیقه ی قبلم با حامی به خاطر امد و
غلیظ تر از قبل ابرو در هم کشیدم

چرا حامی سعی نمی کرد درکم کند؟

شاید حق داشت

او هیچ وقت تمام شب های نوجوانی اش را برای گرفتن انتقام
از تباه کننده ی زندگی خانواده اش نقشه نکشیده بود

حامی هرگز مسبب دردهای پدرش را هزار بار در ذهن خود
نکشته و به مجازات نرسانده

حامی هیچگاه تشنه ی دوباره دیدن نگاهه گرم و
مهربان، پدرش نبوده!

هیچ وقت حسرت این را نداشته که ای کاش پدرش می
توانست ببیندش، شاهد موفقیت ها و قد کشیدنش باشد

نه او مرا درک نمی کرد

درک نمی کرد که من حتی از شنیدن نام منحوس "هرمز"
چه به روزم می آید

خونم می جوشد تا ببینمش و هرطور که شده او را با قانون یا
بی قانون به سزای عملش برسانم

مگر او درد یک دختر مانند مرا که اولین عشقش پدرش بوده
درک می کرد؟

من اول عاشق پدرم بودم بعد دست و پا در آوردم یعنی همه ی
دخترها همین طور هستند!

بغض مزخرفی که به گلویم چنگ انداخته بود را با حرص قورت
دادم

دستاتم را بر روی پا مشت کردم

DONYAEMAMNOE

شاید همراهی من و حامی تا همین جا بود...

فِلش بَکْ]، anid8080، ۲۹،۰۹،۱۸ [۲۱:۰۶

#پارت_۶۷۰

خسته و عصبی پس از گرفتن پرشیای عمو فرهاد خود را به
خانه ام رساندم

ماشین را همانجا در مقابل در بی وسواس پارک کردم و برای
تعویض لباس هایم دویدم!

بدون فوت وقت مانتویی مشکی و ساده و البته کمی کوتاه را به
اضافه ی شلوار لوله ای همرنگش از کمد بیرون کشیدم و با
همان سرعت به تن کردم

روسری بلند و زیتونی ام را هم بر سر انداختم و تا انجایی که
می توانستم موهایم را داخلش چپاندم

نگاهی سرسری از آینه به خود انداختم و پس از پوشیدن کتانی
های مشکی و لژ دارم از خانه خارج شدم

نگاهم در مقابل درب خانه به ساختمان روبرویی و خانه ی
حامی افتاد و اهی مانند یک حسرت از گلویم خارج شد

نگاهم لحظه ای رنگ غم به خود گرفت اما خیلی زود به خود
امدم و دوباره اخم هایم در هم رفت

باید این افکار مزخرف را از سر بیرون می انداختم و دنبال
هدفی که چندین سال در پی آن بودم می رفتم!

با قدم هایی محکم و استوار سوار پرشیای عمو فرهاد شدم و
پایم را بر روی پدال گاز فشردم!

ادرسی که یاسین برایم یادداشت کرده بود را برای بار چندم در
مقابلم گرفتم و مَپ گوشیم را روشن کردم و دنبال مقصد
گشتم

با اینکه چندان اشنایی با خیابان های تهران نداشتم اما با این
نقشه کارم برای پیدا کردن خانه ی هرمز تقریبا اسان شده بود

یک ساعتی طول کشید تا خانه را پیدا کنم اما بالاخره کمی
جلوتر از درب ان توقف کرده و نگاهم را از اینه به عقب دوختم!

خانه اش ویلایی و مدرن در یک محله ی عیان نشین بود
از همین جا هم می توانستم چراغ های روشن خانه را ببینم

نمی دانم چرا یکباره به یاد قاتل زنجیره ای که امروز جان دو
زن را گرفته بود افتادم

پوزخند پررنگی صورتم را کدر کرد

از هرمرز ملعون بعید نبود حتی قاتل باشد!

ساعت یازده شب را نشان می داد

باید یکی دو ساعتی صبر می کردم تا چراغ های خانه خاموش
شوند

تا آن موقع می توانستم رفت و آمد های خانه را چک کنم و
زیر نظر بگیرم

در همین افکار بودم که یکباره یک لکسوز سفید در مقابل درب

خانه ایستاد و چند بوق پیایی زد

DONYAEMAMNOE

بنظرم می آمد صدای بوقش از اهنگ خاصی مشق شده باشد

به دقیقه نکشید درب خانه باز شد و لکسوز سفید بلافاصله وارد
حیاط شد

در همین حین صدای پارس چند سگ هم به گوش هایم رسید
و اه از نهادم بلند شد...

پلک هایم را لحظه ای بر روی هم فشردم و سرم را چندبار به
پشتی صندلی کوبیدم

عصبی زیر لب غریدم:

- لعنتی سگ چرا؟

حالا چیکارشون کنم؟

دو ساعت مثل برق و باد گذشت و چراغ های خانه یکی پس از
دیگری خاموش شدند

حالا وقتش بود!

باید دیوارهای مجاور را خوب دید می زدم و راهی هم برای
پیچاندن سگ ها پیدا می کردم و بعد وارد حیاط می شدم!

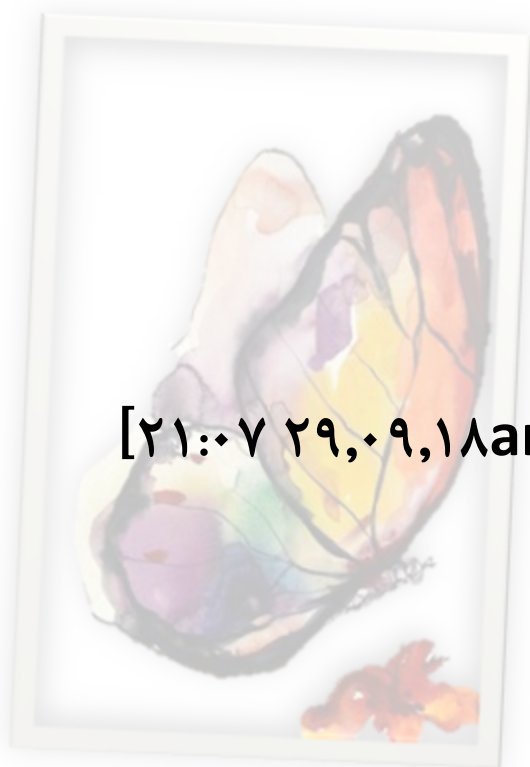
با اتخاذ این تصمیم ابتدا نگاهی از آینه های بغل به پشت سر و
کوچه ی خلوت انداختم



از ماشین پیاده شدم و دزدگیر را زدم
اول باید دیوار پشت خانه را امتحان می کردم
امیدوار بودم سگ ها را پشت خانه مهمان خود نبینم!
دوان دوان خود را به پشت خانه رساندم
نگاهی به دیوار صاف و بلند روبرویم انداختم
کمی بالا رفتن سخت بنظر می رسید
ان هم بدون کمک!
سرم را وسواسانه به چپ و راست تکان دادم
دیگر از کمک و حامی خبری نبود و از حالا مثل سابق باید به
تنهایی از پس کارهایم برمی آمدم
تنها راه بالا رفتن از این دیوار بلند دویدن بود که قبلا به لطف
آموزش های سخت گیرانه ی حامی خوب ان را اموخته بودم
ده قدم به عقب برداشتم و پس از کشیدن نفس عمیقی یکباره
به طرفش دویدم

تقریباً موفق شده بودم و نوک انگشتانم به سر دیوار رسیده بود
و ان را گرفته بودم

که ناگهان حس از انگشتانم رفت و در حال سقوط بودم که
یکباره میان زمین و آسمان معلق ماندم و در جای نرمی فرود
امدم!



فِلش بَکْ]، anid8080، ۲۹،۰۹،۱۸ ۲۱:۰۷

#پارت_۶۷۱

نفسم بند امد

هنوز نتوانسته بودم اتفاقاتی که افتاده در ذهن حلاجی کنم که
عطرشنایی در بینی ام پیچید

از شدت وحشت و هیجان قلبم یکی دوتا می کوبید
اما با حس این بو یکباره آرامش به جانم سرازیر شد

حامی بود!

پلک هایم را که تا آن لحظه با سماجت بر روی هم می
فشردمشان از هم باز کردم و سرم را از سینه ستبراش کمی
فاصله دادم

نگاهم که به آن یک جفت چشم مشکی و عصیان گر افتاد بی
معطلی و شوکه خود را از اغوشش بیرون کشیدم و پایین پریدم
رو سری ام را که کمی عقب رفته بود جلوتر کشیدم و با صدایی
که از شدت هیجان مرتعش و ناهماهنگ بود گفتم:
- تو!؟

تو اینجا چیکار می کنی؟

تعقیبم کردی؟

DONYA I E M A M N O E

این چه سوالات احمقانه ای بود؟

حتما برای کمک به من آمده و نتوانسته رهایم کند و این اصلا
از حامی بعید نبود

افکار احمقانه ی من تنها می توانست او را کنار بزند از زندگی
ام وگر نه او همیشه بود و هست و خواهد ماند!

چیزی از خشم نگاهش کم نشده بود و همین کمی مرا می
ترساند

با دو گام بلند و فاصله ی میانمان را پر کرد
فکر می کردم می خواهد چیزی بگوید شاید هم در اغوشم
بگیرد

اما حامی یکباره مچ دستانم را جلوی خود کشید و در کسری
از ثانیه دستبند فلزی و سرد را دورش پیچاند و مو را به تنم
سیخ کرد!

بدون اینکه نگاه توبیخ کننده اش را از چشمانم پس بکشد
غرش ارامش قلبم را در سینه لرزاند:

- ستوان زند به جرم بالا رفتن از دیوار مردم اونم بدون مجوز از
دادگاه بازداشتی!

با ناباوری پوزخندی زدم و نیم نگاهی عصبی به دستبند دور
مچم انداختم و گفتم:

- شوخی می کنی مگه نه؟

این چه بازی مزخرفی حامی؟

دستامو باز کن!

او بی توجه به عصبانیتم با نگاهی اخم الود و غریبه صورتم را
وجب زد و گفت:

- اینجا جای مناسبی برای کل کل نیست!

ادامه ی حرفامون بمونه برای وقتی که رسیدیم اداره ..

دوباره زهرخندی زدم و حق به جانب و با نیش و کنایه گفتم:

- نه انگار راستی راستی باورت شده دزد گرفتی!

گفتم دستامو باز کن..

اجازه نمیدم برنامه هام رو خراب کنی...

اونم وقتی که به یک قدمیش رسیدم!

رنگ چشمانش دوباره به خون نشست

سرش را بر روی صورتم کج کرد و با نگاه اشوبگر و عصبی زل
زد در چشمانم و با نهایت خشم و عصبانیتی که در او سراغ
داشتم گفتم:

- اگه یه روز کارات سرت رو به باد نده زبونت حتما این کارو
می کنم!

من همیشه تو انجام وظیفم جدی هستم و توام اینو خوب
میدونی...
در ضمن..

مکشی کرد و با اشاره به فاصله ی چند سانتی میانمان محکم
گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- تو فعلا تو یه قدمی من ایستادی!

راه بیفت و مجبورم نکن طوره دیگه ببرمت!

خون در عروقم منجمد شد

احساس می کردم نفس هایم سنگین شده

یعنی به واقع قرار بود حامی سد راهم شود برای رسیدن به
"هرمز"؟

اما چرا؟

شاید او بیش از اندازه محتاط رفتار می کرد

ولی این کارش را!

این دستبند زدن به دستانم و اینکه مانند یک مجرم با من

رفتار می کرد را کجای دلم باید می گذاشتم؟

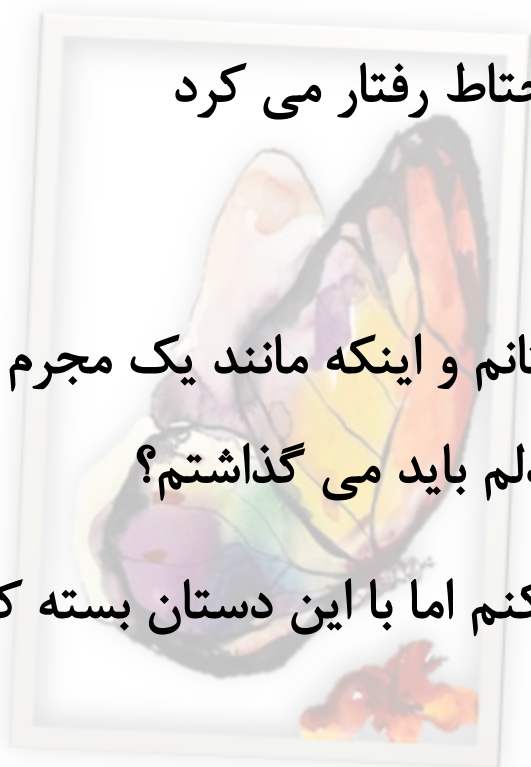
خواستم از رفتن امتناع کنم اما با این دستان بسته کار احمقانه

ای بنظر می امد

از طرفی نمی خواستم باز دست حامی بهانه بدهم تا مرا بر روی

شانه اش بیندازد و با خود ببرد..

خواسته یا ناخواسته باید همراهش می رفتم...



نفسم را به سختی بیرون فرستادم و با حرص هر دو مشت در زنجیرم را محکم به شانه ی پهنش کوبیدم و با غیض غریدم:

فلش بک، [anid8080، ۱۸، ۱۰، ۲، ۰۹:۳۳]

#پارت ۶۷۲

این رفتارهای حامی یادآور روزهای اول آشنایی مان بود برایم
این حامی غریبه و با لحنی سرد و عصبی اما با همان نگاه
آشنای طغیان گر همیشگی اش!

بی توجه به اعتراضاتم مرا از روی شانه اش بر روی صندلی
عقب تقریبا پرت کرد

کمرم درد گرفت

خواستم هرچه ریز و درشت از بر بودم بارش کنم که با دیدن
چشمان وحشی و ناارامش کلمات از ذهنم گریختند و زبان به
دهان گرفتم

می دانستم او حالا به حدی عصبی ست که اگر رودربایسی
نمی کرد همان جا در دم جانم را می گرفت و خودش را راحت
می کرد!

درب ماشین را انقدر محکم به هم کوبید که خیال کردم از جا
کنده شده..

باید از خشم او می ترسیدم و همین طور هم بود

اما تا قبل از امشب و جریانات "هرمز"

کودک درونم سرتق تر و خودسرتر از همیشه گردن می کشید
و نمی توانست خفقان بگیرد

من هم دلیلی برای سرکوبش در خود سراغ نداشتم..

هرچه باشد پای هرمز در میان بود و انتقامی که چندین سال
نقشه اش را در ذهن می کشیدم...

قبل از اینکه حامی سوار شود و مرا به ناکجا اباد ببرد یاسین از
خیابان منتهی به خانه ی هرمز سروکله اش پیدا شد

با ان داستان بسته به زحمت در جایم صاف نشستم شاید
بفهمم ان دو چه فکری در سر دارند و اصلا یاسین کجا بوده؟
اما هرچه بیشتر دقت می کردم کمتر میفهمیدم و همین که
صدایشان را نمی شنیدم و انها هم عمدا ارام صحبت می کردند
بیشتر ناراحتم می کرد

پس از چند دقیقه حامی پشت فرمان نشست و به سمت

برگشت

نگاهی جدی به سر تا پایم انداخت و وقتی از پیدا کردن چیزی
که در پی اش بود ناامید شد با لحنی بدون انعطاف و شاید هم
کمی عصبی گفت:

- سویچ ماشینت کو؟

ابرویم بالا پرید از حرفش اما بدون مقاومت با چشم و ابرو کیفم را نشانش دادم و گفتم:

- قائدتا باید تو کیفم باشه جناب سرگرد!

کنایه کمرنگم به مزاجش خوش نیامد

کیفم را با غضبی علنی از روی صندلی عقب برداشت و همانطور که سرش را برای یافتن کلید داخلش کج می کرد اهسته گفت:

- مگه هوش و حواسی هم میداری؟

لبخندم را به هر زحمتی پشت لب هایم پنهان کردم و در عوض پاسخ به سوالش گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- با یاسین در مورد چی صحبت می کردین؟

اصلا اون کجا بود تا حالا؟

چقدر احمق بودم که انتظار داشتم حامی پاسخم را بدهد

اویی که حالا با سنگ برابری می کرد

بالاخره سوییچ را از میان خرت و پرت های کیفم بیرون کشید
و شیشه ی سمت خود را پایین آورد و ان را به سمت یاسین
گرفت و گفت:

- پرشیارو بردار و برو خونه!

فردا می بینمت...

یاسین لحظه ای سرش را داخل آورد

با دیدنم در ان وضعیت لبخند کجی زد و اهسته گفت:

- مطمئن باش هر کاری می کنیم فقط به خاطر محافظت از
خودتونه!

زهرخندی در پاسخش زدم و سکوت کردم...

حامی که از اینه مرا می پایید اخم هایش را در هم کشید و
بلافاصله پس از فاصله گرفتن یاسین از ماشین پایش را تا اخر
بر روی پدال گاز فشرده طوری که ماشین یکباره از جا کنده شد



و من هم ناخوداگاه از شدت هیجان به پستی صندلی چسبیدم
...

کمی که راند متوجه انحرافش از مسیر اداره شدم...

مگر قرار نبود مرا به اداره تحویل دهد؟

پس کجا می رفت؟

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۰, ۰۳, ۰۹:۳۱]

#پارت_۶۷۳

کمی که در سکوت راند نتوانستم دیگر جلوی زبانم را بگیرم و
همانطور که نگاهم از اینه مستقیم به چشمان تیره اش بود
گفتم:

- کجا میریم؟

اما جوابم تنها سکوت بود و سکوت!

از این همه نادیده گرفته شدن چیزی نمانده بود خونم به
جوش بیاید

عصبی و پرخاشگرانه ضربه ای با سر زانویم به پشت صندلی
اش زدم و دوباره سوالم را تکرار کردم:

- با توام جناب سرگرد پناهی پرسیدم کجا میریم؟

فکر کردی با احمق طرفی؟

از اولم این بازی رو راه انداختی تا منو از خونه ی اون کثافت
دور کنی..

الانم هرجایی قراره بریم جز اداره...

نگاه نارام و غضبناکش از آینه چشمانم را هدف قرار داد و
غرید:

DONYA I E M A M N O E

- تا چند دقیقه دیگه میفهمی!

می برمت جایی که جفتک انداختن از یادت بره..

اب دهانم را به زحمت فرو دادم

داشت غیرمستقیم به ضربه ام اشاره می کرد؟

احساس می کردم زبانم به حاضر جوابی نمی چرخد و در دهانم خشک شده است

افکارم هول تهدیداتش می چرخید و نمی توانستم ذهنم را از شنیده هایم منحرف کنم که متوجه گردش بی وقفه ی چشمان حامی به پشت سر و روبرویمان شدم...

سرم را با احتیاط به عقب چرخاندم که صدای بلندش ضربان قلبم را هزار برابر کرد:

- برنگرد عقب!

چشمانم گرد شد و ناباور گفتم:

- چرا؟ دنبالمونن؟ کی؟

DONYA I E M A M N O E

او سرعتش را چند برابر کرد و در حالیکه دوباره از اینه بغل پشت سرمان را چک می کرد گفت:

- یه سوزوکی سفید دنبالمون افتاده!

به محض پایان حرفش چیزی مانند برق از ذهنم عبور کرد
ضربان دیوانه وار قلبم را نادید گرفتم و خود را جلو کشیدم و
با عجله گفتم:

- سوزوکی سفید!

همون ماشینی که چند دقیقه پیش رفت تو خونه هرمز..

خودم دیدمش!

ممکن خودش یا یکی از طرف اون باشه حامی..

نباید بهمون برس...

حامی که خوب دسپاچگی و ترسم از دیده شدنمان را درک
کرده بود سرش را آرام تکان داد و با همان لحن محکم و جدی
که مرا ناخودآگاه مجبور به اطاعت می کرد گفت:

- بخواب رو صندلی و هر اتفاقی هم که افتاد بالا نیا تا خودم

بگم!

به پیروی از حرفش به سرعت بر روی صندلی خوابیدم و به ان
چسبیدم

دستان بسته ام هم قوز بالا قوز شده بود و نمی توانستم از
حامی بخواهم در ان بلبشو برایم بازشان کند

سرعت ماشین هر لحظه بیشتر می شد و نفس های من هم
کشدار و عمیق تر...

حتی از فکر اینکه هرگز متوجه ماهیت مان شده و لو رفته
باشیم قلبم یکی در میان می کوبید..

کافی بود سرنخ کوچکی در دستش بیفتد تا بفهمد من دختر
مجتبی زند، شریک سابق اش هستم و فلنگ را برای همیشه
ببندد و دیگر هرگز دستم به او نرسد...

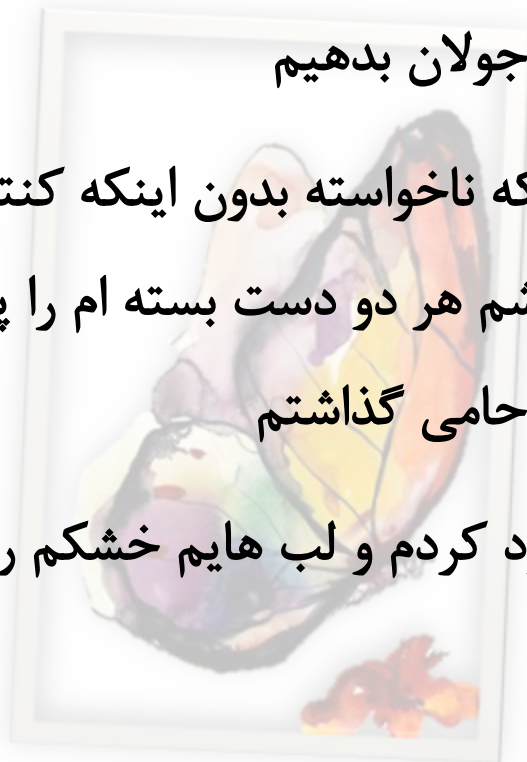
DONYAEMAMNOE

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۰, ۳, ۰۴۴:۱۶]

#پارت_۶۷۴

صدای کر کننده ی تپش های قلبم عاصی ام کرده بود

نمی توانستم بیش از این در جایم ساکن بمانم
با احتیاط کمی خود را بالا کشیدم تا حداقل روبرویمان را
ببینم و سرعت دیوانه وار حامی را تخمین بزنم
باید خدا را شکر می کردم که در آن وقت از شب خیابان انقدر
خلوت است تا به راحتی جولان بدهیم
نگاهم به روبرویمان بود که ناخواسته بدون اینکه کنترلی بر
روی رفتار خود داشته باشم هر دو دست بسته ام را پیش بردم
و بر روی بازوی عضلانی حامی گذاشتم
فشار کمی به بازویش وارد کردم و لب هایم خشکم را با زبان تر
کردم:



- از مون فاصله گرفته یا هنوز دنبالمون؟
حامی که با تماس دست هایم با بازویش اخم های غلیظش
کمی از هم باز شده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

- خیلی سمج!

باید جور دیگه ای دست به سرش کنم!

آماده ای؟

هنوز حرفش را در ذهن مزه مزه نکرده بودم

که با ترمز ناگهانی اش قالب تهی کردم

رسمًا به بازویش چنگ انداختم و با چشمانی ناباور و حیرت

زده گفتم:

- آگه نتونیم فرار کنیم؟

آگه...

با پیچیدن یکباره ی سوزوکی سفید در مقابلمان و ترمز

وحشتناکش حرف در دهانم ماسید

حالا او سد راهمان شده و ما در تله ی او گیر افتاده بودیم

در همین حین

حامی دستش را از روی دنده کج کرد و هر دو دست سردم را

در دست گرفت



DONYA I E M A M N O E

از اینه به نگاه نگرانم چشم دوخت و با ارامشی دیوانه کننده لب زد:

- نگران نباش بانو!

امشب جوهره دیگه ای تموم میشه...

حرفش را طوری با تب و تاب ادا کرده بود که ناخودآگاه گونه هایم گر گرفت

دست گرمش که در دستانم تنید، کمی آرام شدم

احساس می کردم در کنار او قدرتی بی نظیر تمام وجودم را احاطه می کند و وجودم گرم می شود

می توانستم ذهن حامی و فکری که در سر دارد را بخوانم

نگاه تیزم بر روی سوزوکی سفید ثابت ماند

احتمال میدادم تک سرنشین باشد و همین طور هم بود

با پیاده شدن راننده ی سمج سوزوکی اهسته حامی را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- با شمارش من!

یک...

دو...

سه...

حامی با لحنی دستوری مخاطب قرارم داد:

- محکم بشین!

این را گفت و تا آخرین حد ممکن پایش را بر روی پدال گاز

فشرده و ماهرانه از کنار سوزوکی سفید عبور کرد

سعی کردم صورت راننده را حداقل در آن وضع ببینم تا دست

خالی از میدان بازی بیرون نرویم

اما با سرعتی که حامی داشت این امر غیرممکن بود...

کمی که از ماشین مزاحم دور شدیم

پیشانیم را روی پشتی صندلی حامی فشردم و چشمانم را

بستم

هنوز هم کوبش بی امان قلبم را به خوبی حس می کردم

صدای حامی مرا از حال خودم بیرون کشید:

- دیگه دنبالمون نیست...

گممون کرد!

وقتی به این فکر می کردم که یک تنه به امشب و نقشه هایم

گند زده ام بغض به گلویم حمله می کرد

چرا نمی توانستم احساساتم را خفه کنم؟

چرا نمی توانستم در برابر تصمیمات عجولانه ام در مقابل

"هرمز" بایستم و درست فکر کنم؟

با تصمیماتم حتی حامی را هم از خود رنجانده بودم و همین

بیشتر عذابم می داد

DONYA I E M A M N O E

یعنی انتقام انقدر قلبم را سیاه و روحم را کدر کرده بود که

حاضر بودم به خاطرش قید همه چیز و همه کس را بزنم؟

نمی دانم چند دقیقه در آن وضع مانده بودم که با توقف ماشین
به خود امدم

سر بلند کردم

آه از نهادم بلند شد..

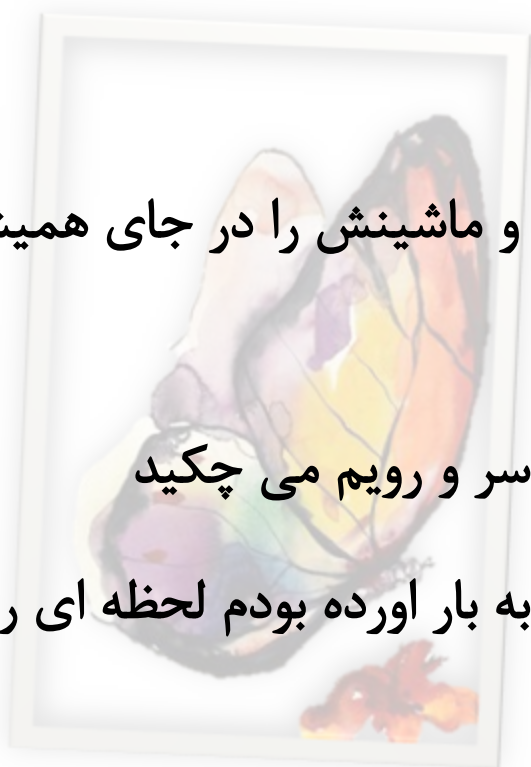
در مقابل عمارت بودیم

حامی در را با ریموت باز و ماشینش را در جای همیشگی اش
پارک کرد

اما من همچنان بغض از سر و رویم می چکید
فکر افتضاحی که امشب به بار آورده بودم لحظه ای رهايم نمی
کرد

حامی به محض خاموش کردن ماشین از آن پیاده شد و درب
سمت مرا باز کرد

نگاهی به وضعیتم با آن دستان بسته و صورت گرفته انداخت و
بدون اینکه انعطافی به صورت اخم الود و جدی اش بدهد
گفت:



- پیاده شو!

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۰, ۸, ۰۹:۳۷

#پارت_۶۷۵

مقاومت در مقابل این مرد بد اخم و عصبی بی فایده بود
از طرفی توانی هم برای لجبازی با او در خود سراغ نشدم
انقدر از کله شقی ها و ندانم کاری ام ناراحت و غمگین بودم که
جانی برای این قبیل لجاجت ها نداشتم
از ماشین پیاده شدم و او درب خودرو را پشت سرم محکم به
هم کوبید

از صدای بلند کوبیده شدن در ماشین پلک هایم را بر روی هم
فشردم و در دل دعا کردم صدای بلندش حنا و حاج خانوم را از
خواب نپراند...

راهم را به سمت پله ها کج کرده بودم که احساس کردم حامی
در یک قدمی ام نفس می کشد!

پشت سرم با همان فاصله ی اندک بدون اینکه بخواهد نزدیک
تر یا دورتر برود قدم برداشت

با همان فاصله ی کم و نزدیک!

سایه اش را بر روی راه شنی می دیدم و بغض بیشتر چنگ
میزد به گلویم

یعنی انقدر از دستم عصبی و ناراحت بود که علی رغم همیشه
فاصله میانمان را پر نمی کرد؟

شاید من بیش از حد لوس شده بودم که دلم می خواست هر
ثانیه اغوش حامی بشود مامن آرامش روح و جسمم...

DONYA I E M A M N O E

سرمای عجیبی به جانم افتاد

هوا سرد بود اما نه انقدر که مرا بلرزاند

این سرما فقط از فاصله ی یک قدمی میان من و حامی نشات
می گرفت

گویا قصدش هم تنها لرزاندن جانم بود!

وارد سالن طبقه ی دوم که شدم در جایم بلا تکلیف ایستادم

منتظر بودم بشنوم حامی برای تنبیهم کدام اتاق از عمارتش را
در نظر گرفته

انتظارم زیاد به درازا نکشید

صدایش آرام اما عصبی گوشم را پر کرد:

- برو اتاق خودت!

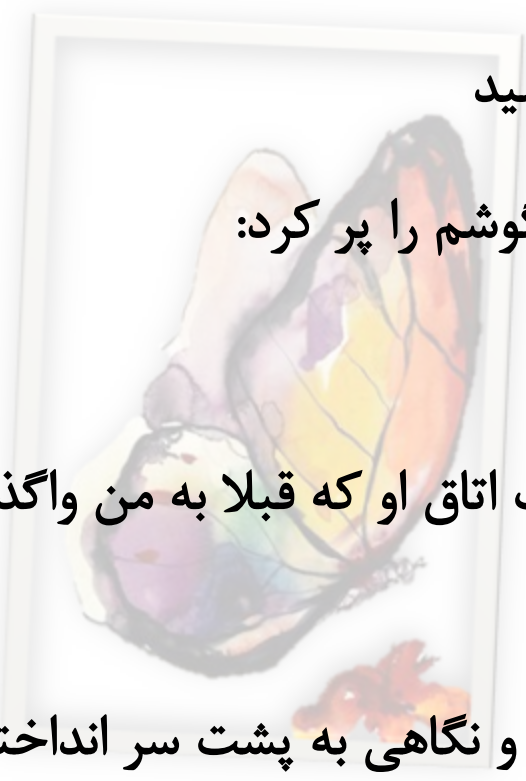
سر به زیر و آرام به سمت اتاق او که قبلا به من واگذارش کرده
بود رفتم

در مقابل در توقف کردم و نگاهی به پشت سر انداختم

برخلاف تصورم که خیال می کردم حامی حسابی عصبی است

و حداقل تنبیهش همراهیم تا اتاق و فریاد های سرزنش

امیزش خواهد بود به سمت اتاق میهمان رفت



در را باز کرد و بدون آنکه نیم نگاهی به من بیندازد وارد شد و
در را به هم کوفت...

چشمان ناباورم بر روی درب بسته ی اتاق مات و یخ بسته
ماند...

پس چرا نیامد؟

چرا؟

یعنی حتی مرا لایق تنبیه هم نمی دید؟

دیگر لایق شنیدن فریادهایش هم نبودم؟

شاید هم خسته شده بود از حمایت بچه ای نافرمان و زبان
نفهم مثل من...



یکباره چیزی در درونم جوشید

DONYA I EMANNOLE

صورتم برزخ شده و درحالیکه پایم را با حرصی وافر با هر قدم
بر روی زمین می کوبیدم به سمت اتاق مهمان رفتم..

او نباید مرا اینطور نادیده می گرفت

خوب می دانست تنها نقطه ضعف من همین نادیده گرفته
شدن از جانب اوست

پس کارش را خوب بلد بود و می خواست با این روش حرص
را در آورد

بدون اینکه در بزنم ان را بی هوا گشودم و وارد شدم و ان را
پشت سر بستم

غضبناک و عصبی در اتاق که تم اش تماما سرخ ابی و مشکی
بود چشم چرخاندم

اما با دیدن حامی با بالا تنه ی برهنه که بر روی کنسول در
مقابل اینه خم شده بود و نگاه

محکمش از درون اینه مرا نشانه می گرفت لحظه ای زبانم بند

DONYAEMAMNOE

امد

کلمات از ذهنم گریختند و نگاهم میخ عضلات پیچ در پیچ سر
شانه و بازوانش شد..

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۸۰۹, ۱۰, ۲۶:۲۳]

#پارت_۶۷۶

نگاه مسخ شده ام را به زحمت از عضلات وسوسه انگیزش
گرفتم و به همان سرعت بهانه ای برای حضورم در آنجا
تراشیدم

اعتراض امیز هر دو دستم را بالا کشیده و در مقابل صورتم قرار
دادم و به تلخی با اشاره به دستبندی که دستانم را محاصره
کرده بود کنایه زدم:

- این مسخره بازی قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟

احساس کردم سیاهی مردمک چشمانش در دریای خون شناور
شد

دستانش را که بر روی کنسول تکیه گاه بدن قرار داده بود از
ان جدا کرد و در جایش صاف ایستاد

به سمتم برگشت

نگاهش پر تهدید و خشمگین سانت به سانت صورتم را پیمود و
در نهایت بر روی چشمانم قفل شد و فریاد زد:

- تا وقتی نخوای دست از لجابت برداری دستات بستس تا کار
احمقانه ی دیگه ای نکنی..

تو شاید بخوای قید عالم و ادم رو بخاطر انتقامت بزنی
شاید نتونی درست فکر کنی ولی من که عقم رو از دست
ندادم

من که دیوانه نشدم تورو به حال خودت بذارم تا هر غلطی دلت
خواست بکنی و جونت رو به خطر بندازی!

چون برعکس تو من لعنتی هر اتفاقی هم که بیفته نمی تونم
ازت دست بکشم..نمی تونم!

حامی باز هم داشت بی پروا عشقش را فریاد می زد و قلب من
بی جنبه تر از همیشه می کوبید

ضربان دیوانه کننده اش چیزی نمانده رسوایم کند که نفس
عمیقی کشیدم

من نباید می ترسیدم نباید!

اما مگر می شد؟

حامی حالا و با این وضعیت درست مانند شیری بود که غرش
کنان برایم خط و نشان می کشد..

در فاصله ی یک قدمی ام ایستاد و باز هم نگاه خیره و ملامت
گرش تنم را سوزاند

پراز حس های ضد و نقیض که گریبانم را گرفته بود به زحمت
بغض و ترسم را کنار زدم و بدون اینکه نگاهم را از چشمان
عصیان گرش جدا کنم گفتم:

- می خوای اینجوری بیشتر عذابم بدی مگه نه؟

وگرنه اونقدر می شناسیم که بدونی حالا از همه ی کارایی که
کردم پشیمونم..

ولی نمی خوای قبول کنی حامی!

نمی خوای درکم کنی و بفهمی من چند سال ثانیه به ثانیه
فقط برای رسیدن به این لحظه نقشه کشیدم..

من فقط به امید انتقام از "هرمز" بی همه چیز طاقت اوردم...

می فهمی چقدر سخته؟ چقدر عذاب اوره؟

یه دختر تمام ارزوهای دخترانش رو بذاره کنار و هرشب رویای

قصاص مسبب بدبختی هاش رو داشته باشه؟

نه درک نمی کنی؟

هر دو دستم را به سمت شقیقه ام کشیدم و با اشاره دو انگشت

به ان ادامه دادم:

- دیگه عقم کار نمی کنه حامی، کار نمی کنه...

من حتی شغل مورد علاقم رو کنار گذاشتم و چشم بستم رو

همه چیز، همه چیز می فهمی؟

این همه فاصله و دوری از خانوادم رو تحمل نکردم که حالا

دست رو دست بذارم و مجال بیشتر نفس کشیدن به "هرمز"

بدم

سکوت حامی و اخم های در همش نشان می داد تا چه حد از

شنیدن حرف هایم متاثر شده

اما من دلسوزی، ترحم و تاثیرش را نمی خواستم...

فقط درکش را می خواستم

اینکه بفهمد اگر سنجیده عمل نمی کنم تنها بخاطر پیروی از
قلبم است

در مقابل "هرمز"

مغزم ناخودآگاه خاموش و قلبم هدایت می کرد

می شدم دختری سراپا احساس که تنها خواسته اش رسیدن به
عقده های نوجوانی اش است...

انتقام از هرمز برای من یک عقده بود!

اشک حلقه زده در چشمانم را عقب راندم..

دوست نداشتم حامی بیش از آن برایم دل بسوزاند

بی خیال باز کردن دست هایم شدم حتی!

دلَم می خواست به کنجی پناه ببرم و بغض گلو گیرم را رها

کرده و ندامت و پشیمانی از کارهای امشبم را زار بزنم!

حتی این رفتارهای حامی را بهانه کنم برای اشک های بیشتر...

راهم را کج کردم تا از انجا بیرون بروم اما قدم اول به دوم

نرسیده دست مردانه ی حامی بر روی بازویم چنگ شد..

صدای آرام و بمش نه تنها قلبم بلکه تمام جانم را لرزاند:

- درکت می کنم!

همین دو کلمه ی کم و کوتاه تمام آرامش دنیا را به قلبم

سرازیر کرد

لبخند بغض الودی زدم و با لب هایی کج و لرزان از تاثیر بغض

بدون اینکه رویم را به سمتش برگردانم اهسته گفتم:

- کافیه! همین برام کافیه!

صدایش آرامتر شده بود وقتی گفت:

- اما برای من کافی نیست!

بدون اینکه مجال بدهد بازویم را کشید و مرا با تمام وجود در

اغوش گرمش پنهان کرد و به خود فشرد...



DONYAEMAMNOE

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۰, ۱۰, ۱۹: ۱۰]

#پارت_۶۷۷

در اداره و در اتاقم بودم

بر روی پرونده ی جدید قاتل زنجیره ای و دو زن نگون بختی
که جانشان را گرفته بود فکر می کردم و عکس های تازه ظاهر
شده شان را یکی پس از دیگری از مقابل چشمانم با انزجار می
گذراندم

واقعا چه استدلالی می توانست قلب یک مرد یا زن را انقدر
سیاه و کدر کند که دست به همچون کار غیرانسانی و منزجر
کننده ای بزند؟

یکباره چیزی مانند برق از ذهنم عبور کرد و سرم خالی شد...

احساس می کردم نوک انگشتانم از لمس عکس در دستم گزگز
می کند

جواب سوالم را خیلی زود پیدا کرده بودم چون این اواخر هر روز با آن درگیر بودم

پاسخم به تمام سوالات ذهنم تنها یک کلمه بود "انتقام"

تنها انتقام می توانست روح ادمی را پلید و قلبش را سیاه کند
انسانی که نمی توانست ببخشد و تنها دندان تیز می کرد برای
تکه پاره کردن هم نوعانش که دیگر انسان نبود!

"گرگ بود در لباس میش!"

اما انتقام داشتیم تا انتقام!

یکی تنها برای ارضای خوی شیطانی درونش انتقام می گرفت
از کسانی که بی گناه بوده و مستحقش نبودند

یکی هم مثل من برای رسیدن به عدالت و حقش انتقام می گرفت...

ناخواسته با این افکار دست به گریبان بودم که اه از نهادم بلند شد

تفاوت این دو حالت به تار مویی بند بود و امیدوار بودم من راه
را اشتباه نرفته باشم

پایم نلغزد، قلبم سیاه نشود و روحم همچنان پاک و عاری از تیر
خشم باقی بماند!

در همین حین که عکس آخر را با دقت بیشتری نگاه می کردم
چند ضربه به در اتاق خورد

به سرعت عکس ها را از مقابلم جمع کردم و همه را داخل
پرونده ی سبز زیر دستم هل دادم درحالیکه از صندلی دل می
کندم در جایم ایستادم

طبق عادت لبه ی مقنعه ام را صاف و اذن ورود صادر کردم:

- بفرمایید!

به محض پایان حرفم در از هم باز شد و ماهان و امیرعلی و در
آخر حامی وارد اتاق شدند!

با دیدن صورت زیبا و دوست داشتنی حامی ناخودآگاه قلبم سر
ناسازگاری گذاشت

از اتفاقات شب قبل که در کنار او سپری کرده بودم خجالت
می کشیدم

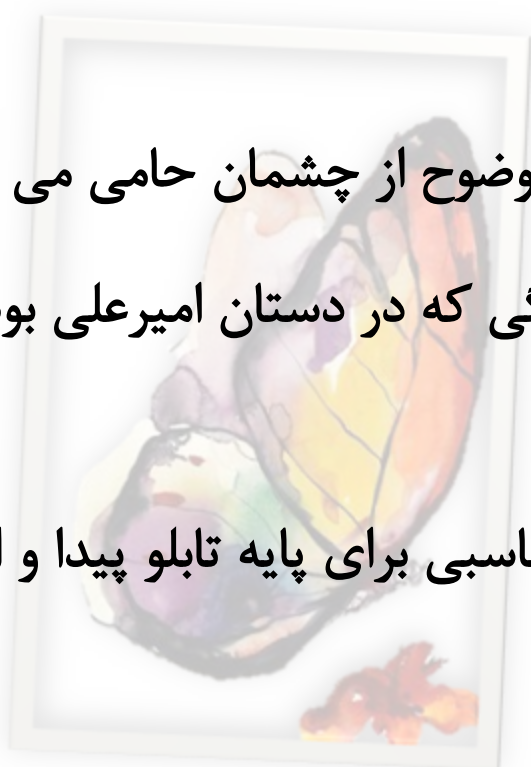
خوب می دانم تا آخر عمر ان نجوهای عاشقانه و آرام، ان اغوش
گرم و محکم و ان بوسه های ریز و پر حرارتش را هرگز از یاد
نخواهم برد...

همانطور که نگاهم را به وضوح از چشمان حامی می دزدیدم
چشمانم به تخته ی بزرگی که در دستان امیرعلی بود جلب
شد

ماهان به سرعت جای مناسبی برای پایه تابلو پیدا و ان را وسط
اتاق قرار داد

امیرعلی هم که مشخص بود از سنگینی تخته وایت برد
مغناطیسی خسته شده به سرعت ان را با کمک ماهان بر روی
پایه تعبیه کردند

نگاه اجمالی به ان دو انداختم و با تعجبی کمرنگ در صدایم
گفتم:



- تو اتاق من می خوایم ادامه بدیم؟

فکر می کردم قراره همه ی کارها تو اتاق جناب سرگرد انجام بشه!

با این حرفم و آوردن نام حامی مجبور بودم برای لحظاتی هرچند کوتاه چشم به او بدوزم که حامی بی معطلی پاسخم را داد:



- من اینجوری خواستم مشکلی نیست!

عکساتو ظاهر کردی مگه نه؟

لطفا بیارشون!

فِلش بَک', anid8080, ۱۰, ۱۰, ۲۵:۲۰]

DONYAEMAMNOE

#پارت_۶۷۸

بدون فوت وقت در راستای اطاعت از حرفش به سمت میزم
برگشتم و عکس ها را از لای پرونده بیرون کشیدم و همه را به
دستش سپردم

حامی تشکر ارام و زیرلی نثارم کرد که از صدای نرم و ارامش
ته قلبم خالی شد

یعنی انقدر بی جنبه شده بودم که حتی با نجوای ارامش قلبم
بی تاب می کوبید؟

او فارغ از حال خرابم به سمت تخته وایت برد رفت
عکس مقتولین را یکی پس از دیگری بر رویش و در کنار هم
چسباند و پس از آن مازیک مشکی و قرمز پایین تخته را میان
دو انگشتش به بازی گرفت تا هروقت نکته ی حائزاهمیتی
پیش آمد یادداشتش کند

نگاهی دقیق و اجمالی به تک تک عکس ها انداخت و رو به
من، ماهان و امیرعلی که در کنار هم ایستاده بودیم گفت:

- خب!

هیچ مدرکی از قاتل پیدا نکردیم و این تنها مشکلمون نیست...
انگشتش را بر روی عکس مقتولی که موهای بلوند داشت قرار
داد و در ادامه گفت:

- پدر این دختر ادم سرشناسی تو تهران و از دیروز اداره رو
گذاشته روی سرش!

حق هم داره چون می خواد هرچه سریع تر تکلیف مسبب این
ماجرا مشخص و قاتل دخترش دستگیر بشه!
اما در مورد روناک.م هیچ اطلاعاتی نداریم
حتی خانوادش رو هم نتونستیم پیدا کنیم
ظاهرا تنها زندگی می کرده

درآمد و خونه و ثروتی هم که داشته کاملا نامعلومه و مشخص
نیست از چه راهی و چطور به دست اومده!

اما امیرعلی می تونه ته و توی این قضیه رو برامون در بیاره!

نگاهه پرسشگرش با ما همراه و به صورت پر غرور امیرعلی
دوخته شد

او هم که نگاه منتظرمان را دید به سرعت بر روی زمین پا
کوبید و در اطاعت از حرف های حامی گفت:

- سعی می کنم تا فردا تمام مدارک رو جمع کنم و براتون
بیارم!

حامی باز هم در جلد همان سرگرد پناهی بد اخم و عصبی فرو
رفت و بدون انعطاف و محکم امیرعلی را مخاطب قرار داد و
گفت:

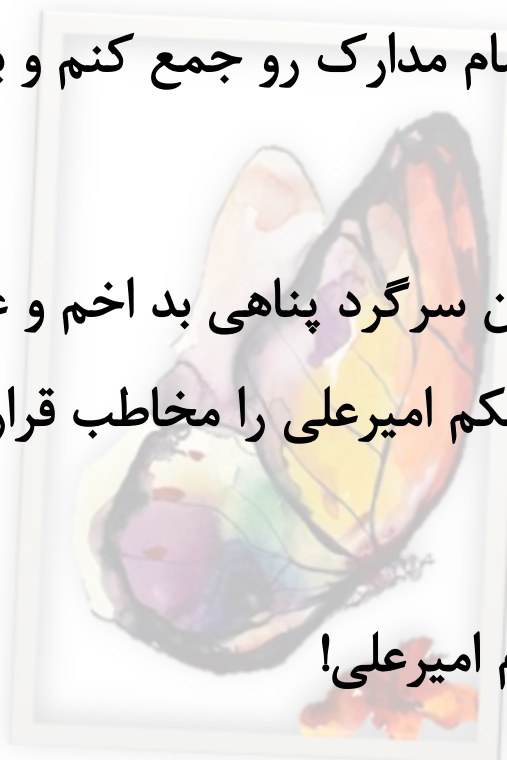
- من ازت سعی نمی خوام امیرعلی!

تا فردا مهلت داری تحقیقات رو تکمیل و ارائه کنی!

امیرعلی لب زیرینش را به دندان گرفت و حامی به او تشر زد:

- خب؟ منتظر چی هستی؟ برو همین الان شروع کن...

امیرعلی دیگر نفس هم نکشید و بدون لحظه ای تعلل از مقابل
چشمانمان محو شد



DONYA I E M A M N O E

به واقع گاهی جذبه ی حامی نفس گیر و ترسناک می شد و
من بارها این مساله را از نزدیک لمس کرده بودم
اما این رفتارش با امیرعلی دلایل دیگری هم داشت که نه برای
من و نه ماهان پوشیده و پنهان نبود
با خروج امیرعلی نفس اسوده ای کشیدم و با تک سرفه ای نگاه
حامی و ماهان را به خود معطوف کردم و رو به حامی گفتم:
- قربان امروز که عکس هارو آماده می کردم متوجه یه چیزی
شدم!
البته شاید برای گفتن این حرف یکمی زود باشه ولی نیت قاتل
از نظر من فقط یه چیز هست و اونم "انتقام"
بلافاصله پس از پایان حرفم منتظره عکس العمل حامی و
ماهان بودم که درب اتاق یکباره باز و امیرعلی سراسیمه وارد
شد
مهلت اعتراض به حامی که برایش گارد گرفته بود نداد و نفس
نفس زنان گفت:

- یه قتل جدید با همون روش دیروز تو شمال تهران اتفاق
افتاده قربان!
عجله کنید...

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۸, ۱۰, ۱۲:۵۷:۲۳]

#پارت_۶۷۹

نفهمیدم چطور با ان سرعت از اداره بیرون زده و همگی با دو
ماشین راهی محل قتل شدیم
من و حامی در ماشین او و امیرعلی و ماهان با چند سرباز یکی
از ماشین های اداره را اشغال کردند و اژیرکشان پشت سرمان
راهی شدند...

کیف دوربین حرفه ای ام را بر روی پا گذاشتم و دفترچه ام را
درون یکی از زیب هایش هل می دادم که صدای حامی باعث
شد سر راست کنم:

- اینجور که بوش میاد قاتل خیال نداره حالا حالاها دست
برداره از خون ریختن!

اینجوری حدس تو هم قوت می گیره همه ی اینا می تونه یه
انتقام باشه

انتقامی که یه ادم مریض مسببش!

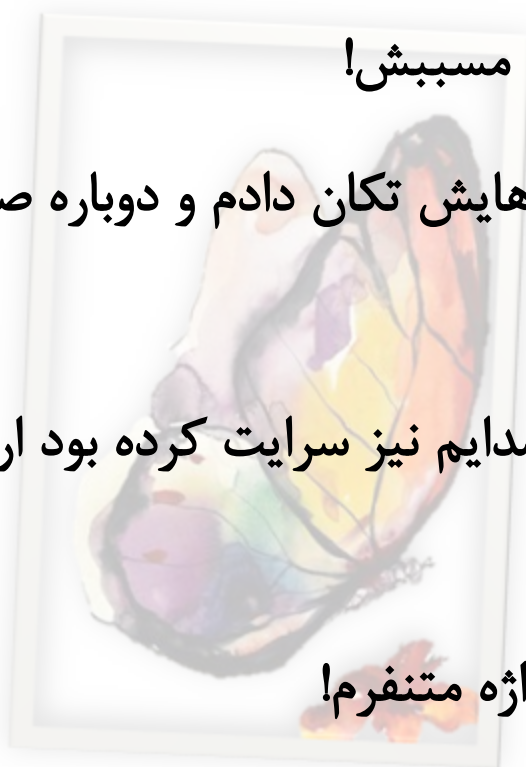
سرم را به تایید از حرف هایش تکان دادم و دوباره صورتم را
حاله ای از غم پوشاند

درحالیکه غم نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود آرام نجوا
کردم:

- چقدر این روزا از این واژه متنفرم!

هرچی بیشتر به عقب بر می گردم بیشتر سایه ی این کلمه رو
تو زندگیم می بینم

خدا لعنت کنه هر مزو! اون بخاطر طمع و زیادخواهیش نه تنها
زندگی پدرم بلکه زندگی همه ی خانوادم رو نابود کرد...



حامی همان طور که با اخم هایی در هم گره خورده نگاهی به
روبرویش بود دستم را در دست گرمش گرفت

بدون اینکه رهایم کند ان را بر روی دنده ماشین قرار داد

باز لحن صدایش عجیب ارامش بخش شد و گفت:

- چقدر خوبه که به فکر افتادی!

همین که وجدانت هنوز بیداره یعنی انتقامی که سالها تو دلت

پرورشش دادی قلبت رو احاطه و روح تو رو ناپاک نکرده!

نگاهم با ماشین اداره که وارد خیابانی عریض می شد همراه شد

و حامی همچنان به تزریق ذره ذره ارامشش به روح و قلبم

ادامه داد:

- بذار بعد از اینکه از معرکه این قتل خلاص شدیم با یاسین

DONYAEMAMNOE

هماهنگ می کنم تا بریم پی هرمز!

البته من برای یک ساعت دیگه قرارهامو باهاش اوکی کرده

بودم اما وضعیت رو که می بینی!

اما نگران نباش

اسیاب به نوبت عزیز من!

به حساب همشون می رسیم با هم

به حساب هرمز، محسن و حتی این قاتل زنجیره ای!

جمله ای که او هر بار برایم نجوا می کرد و من با تمام وجود
گرما و محبتش را زیر پوست خود احساس می کردم این بار
من تکرارش کردم و با لحنی آرام و سوزنده درحالیکه دست
دیگرم را هم بر روی دستش بر روی دنده می گذاشتم لب زدم:
- دست من و تو که تو دست هم باشه کوه رو هم می تونیم
جابجا کنیم...



فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۰, ۲۰, ۲۱:۰۷]

DONYAEMAMNOE

#فلش_بک

#پارت_۶۸۰

در حال و هوای خودمان بودیم که یکباره در کمال ناباوری دو
بنز مشکی مقابلمان پیچیدند

قلبم در حلقم می کوبید و نگاهم میخ روبرویمان بود

این دو بنز مشکی خاطرات تلخ سفرمان به شیراز را برایم
تداعی می کرد

حدس اینکه این دو ماشین از طرف چه کسی فرستاده شده اند
کار چندان سختی نبود

همچنان شوکه بودم اما این حال تنها چند ثانیه طول کشید
چرا که با صدای اهسته ی حامی و لحن خشمگینش خیلی زود
به خود امدم

او گره ی دستش را در دستم محکم تر کرد و زیرلب غرید:

DONYA I E M A M N O E

- خدا لعنت کنه امیرعلی!

اه از نهادم بلند شد!

چطور فراموش کرده بودم امیرعلی نفوذی محسن در اداره است

پس خبر قتل جدید و ان صورت به ظاهر پریشان و مضطربش
همگی حيله بود..

به محض پياده شدن سرنشينان بنزها حامی به سرعت و بدون
اينکه دستم را رها اسحله کلت اش را از کمر جدا و مرا مخاطب
قرار داد:

- با ماهان تماس بگير و بگو زود خودشو برسونه!
تلفن همراهم را از کیف بیرون کشیدم و همانطور که
چهارچشمی حواسم به روبرو بود شماره ی ماهان را گرفتم
اما هرچه بیشتر صدای بوق در گوشم نعره می کشید امید من
هم از پاسخگویی او ناامیدتر می شد
در همین حین در حالیکه چند مرد سیاه پوش که همگی قد
بلند و درشت هیکل بودند به سمتمان آمدند
نگاهم از اینه بغل به پشت سرمان افتاد
متوجه دو مرد دیگر شدم که از پشت سر زیرکانه و پنهانی به
سمتمان می آیند

اما قبل از اینکه بتوانم حامی را از خطر پشت سرمان مطلع کنم
شیشه های ماشین از هر دو سمت با چماغ شکسته شد ...

جیغ بلندی کشیده و خود را بیشتر به سمت حامی کشیدم
دستمان همچنان در هم گره کور خورده و از هم جدا نشده بود
که در صدم ثانیه درب ماشین سمت من باز و یکی از همان
مردان سیاه پوشت که موهای جو گندمی هم داشت دستمال
سفیدی را بر روی دهان و بینی ام قرار داد
نفس نکشیده می دانستم این دستمال اغشته به داروی
بیهوشی است

نفسم را در سینه حبس کردم چرا که با کشیدن اولین نفس
کارم تمام بود و از هوش می رفتم

تقلا میکردم تا از شر آن خلاص شوم و از مقابل صورتم کنارش
بزنم

همانطور که در حال جدال بودم صدای شلیک اسلحه ی حامی
گوش هایم را کرد

دست ان مرد از روی صورتم کنار کشیده شد و عربده کشان
در حالیکه بازویش تیر خورده بود خود را کنار کشید
حامی به موقع به دادم رسید!

نفس نفس زنان نگاه لرزانم را به سمتش کشیدم و گفتم:

- چیکار کنیم حامی؟ چیکار...

ناگهان با ضربه ی محکمی که به سر حامی زدند ادامه ی حرف
در دهانم ماسید

نگاهه ناباور و وحشت زده ام بر روی پیشانی و صورت خون الود
حامی که بر روی فرمان ماشین افتاده و بیهوش شده بود ثابت
ماند

یکباره چیزی در درونم جوشید

DONYA I E M A M N O E

خشم وجودم را در هزارم ثانیه سوزاند

اسلحه ی حامی را که در دستش ولو مانده بود برداشتم و از
ماشین پیاده شدم...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۰, ۲۶, ۵۷:۲۳]

#پارت_۶۸۱

پشت در پناه گرفته و بر روی دو زانو کمی خم شدم
با تخمین زدن حرکات احتمالی مردان سیاه پوش روبرویم
نشانه می گرفتم و یکی پس از دیگری ناکارشان می کردم
هدفم تنها دست و پاهایشان بود و قصد نداشتم کسی را در این
بلبشو به کشتن بدهم
همین که زخم بر میداشتند کافی بود
از زدن نفر پنجم فارغ شده و به مردی که در فاصله ای نسبتاً
دورتر ایستاده بود رسیدم که یکباره متوجه توقف ماشین
مازراتی پشت سرمان شدم
عرق ریزان و گنگ نگاهم روبرو و هم عقب سر را می پایید که
یکباره محسن از مازراتی اش پیاده شد

تشخیص او در آن کت و شلوار سورمه ای کار چندان سختی
نبود

نگاه ملتسم به صورت خون الود حامی افتاد و بغض به گلویم
چنگ انداخت

حامی عزیزم!

یعنی او را هم از دست داده بودم؟
نه! حتی فکرش هم دیوانه ام می کرد
نه نه این امکان نداشت

سرم را وسواسانه به اطراف تکان دادم تا افکار ازار دهنده ای که
مدام در سرم رژه می رفت دور بریزم

اشک راهه دیدم را تار کرده بود و محسن با قدم هایی محکم
به سمتم می آمد

با پشت استین اشک هایم را عجولانه پاک کردم و محکم تر از
قبل در جایم ایستادم



کاش باز هم معجزه ای می شد و در این بزنگاه کسی سرو کله
اش پیدا شده و کمکمان می کرد

پوزخندی از این فکر کنج لب هایم جا خوش کرد

حالا که دیگر حامی وجود نداشت تا معجزه کند

معجزه ی من حالا خون الود و بیهوش در ماشین بود و کاری از
دستش بر نمی امد

از طرفی با حسابی که کرده بودم تنها یک تیر در اسلحه برایم
باقی مانده بود و ان ژست دفاعی کاملاً بی جا و بیخود بود

چرا که من قدرت دفاع از خود را هم نداشتم

هرچقدر محسن نزدیک تر می امد افکار من هم بیشتر در هم
می ریخت

DONYA I E M A M N O E

نمی توانستم تمرکز کنم

باید کاری می کردم نمی خواستم محسن به اهداف شومش
برسد

ان هم حالا که به حامی زخم زده بود و حسابی خوشحال به
نظر می رسید

محسن به چند قدمی ام رسیده بود که صدای آرام و
خونسردش بدنم را به لرزه انداخت:

- گفته بودم که میام و با خودم میبرمت!

به حامی گفتم با من در نیفته اما گوش نداد...

با اشاره به سر خون الود حامی پوزخندی زد که حالم را بدتر از
قبل کرد و گفت:

- ببین حالا حالشو!

امیدوارم نمرده باشه چون هنوز از بازی باهاش خسته نشدم!

اون حریف قدری برام و نمی خوام به هیچ عنوان تفریح با اونو
از دست بدم...

احساس می کردم گوش هایم از شدت خشم و شنیدن حرف
هایش داغ شده

انقدر که کنترل خشمم کار غیرممکنی بنظر می رسید
دندان ساییدم و در حالیکه اسلحه ام را به سمتش نشانه می
گرفتم گفتم:

- خفه شو حیوون!

خفه شو!

تو کثیف تر و پست تر از اونی که بخوای با مردی مثل حامی
هم بازی بشی...

توی پست فطرت با ادمی مثل حامی مقایسه نمیشی...
اون همیشه با تو که از سگم کمتری رو بازی کرده اما تو چی؟
تو چی؟

فریاد زدم: DON'T MESS WITH ME

- از پشت خنجر زدن مرام نامرداس حیوون!

اسلحه ام را که بالا اوردم نوچه هایش هم بیکار نمانده و مرا با
اسلحه هایشان هدف گرفتند

اما مگر مهم هم بود؟

متوجه اشاره ی محسن شدم که به انها دستور می داد اسلحه
خود را پایین بیاورند

انها هم گوش به فرمان او داده بودند

محسن دستش را یک بار در هوا چرخاند

لبخند عمیقی بر لب آورد و با نگاهش صورتم را وجب زد:

- از حالا تا آخر عمرمون من وقت دارم محیا!

حاضرم تموم عمرم بشینم پای تک تک نق زدندات!

من میشینیم و نگات می کنم و تو برام از نامردیام میگی...

قول میدم خسته نشم

DONYA I E M A N N O E

اما فعلا راه بیفت...وقت رفتن!

فلش بک]، anid8080، ۱۸، ۱۰، ۲۷، ۰۰:۰۰

#پارت_۶۸۲

دیگر وقت تعارف کردن نبود

باید یک بار برای همیشه حق این حیوان بی همه چیز را کف
دستش می گذاشتم و خلاصش می کردم

حتی اگر او را می کشتم هم برایم مهم نبود

او انقدر پست بود که یکی یکی ادم های با ارزش زندگیم را درو
می کرد و با خود می برد

اول

نقشه های کثیفش را با میلاد شروع کرد و حالا حامی و حتما
بعد از آنها نوبت خود من است

می خواهد مرا با خودش ببرد و داغم را به دل خانواده ام و

حامی بگذارد

DONYA I E M A M N O E

حتی حنا را هم بچزاند

حامی که همین حالا هم نیم جان روبرویم بود و نمی دانستم

اصلا قلبش دیگر می کوبد یا نه!

باید با همین یک تیر باقی مانده در اسلحه ام کارش را می
ساختم...

شاید دیوانگی محض بود اما به ریسکش می ارزید..

با اتخاذ این تصمیم دیگر وقت را تلف نکردم یک قدم به جلو
برداشتم و دستم را بر روی ماشه فشردم

همزمان با صدای گلوله ای که از اسلحه ام خارج شد و فریاد
محسن احساس کردم پهلویم آتش گرفت

دردی که در جانم پیچید آن قدر طاقت فرسا بود که نتوانستم
بر روی پاهایم بایستم

اما قبل از تار شدن راهه دیدم و سست شدن پاهایم نگاهم
لحظه ای به بدن نیمه جان حامی افتاد

عجیب بود که در آن بلوا و بی نفسی حس می کردم تکان می
خورد...

شک نداشتم تکان آرام سرش را دیدم

زیر لب با لبخندی عمیق در حالیکه دیگر جانی در بدنم نمانده
بود نامش را اهسته نجوا کردم:

- حامی!

بر روی زمین زانو زدم

هیبت محسن را در حالیکه با فریاد به سمتم می دوید می
دیدم

اما دیگر نمی توانستم چشمانم را علی رغم میلم باز نگه دارم و
از هوش رفتم...

"حامی"

مثل مرغ سر کنده از اتاق بیمارستان بیرون دویدم و یاسین و

ماهان هم پشت سرم تلاش می کردند متوقفم کنند

صدای یاسین ذهنم را لحظه ای به خود معطوف کرد:

- حامی جان تو الان باید اروم باشی!

باید درست فکر کنی



DONYAEMAMNOE

تو هنوز حالت مساعد نیست چرا نمی خوی گوش کنی؟

مگر میشد؟ مگر می توانستم؟

ارامش؟

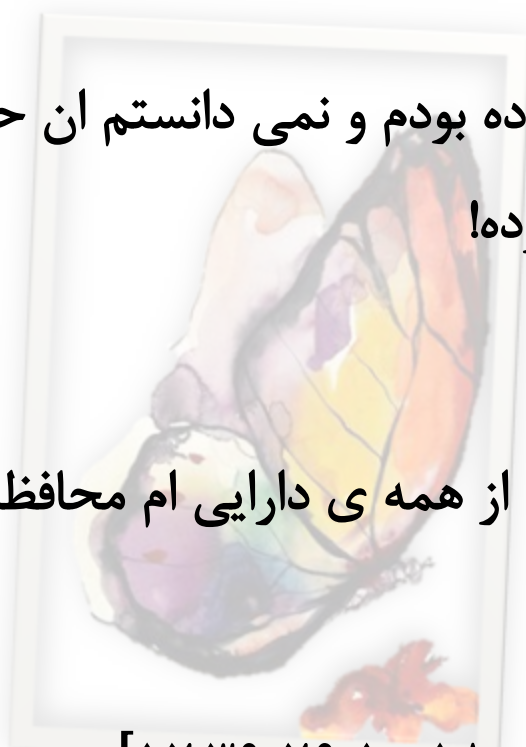
ان هم حالا که محیایم را...

همه ی زندگیم را گم کرده بودم و نمی دانستم ان حیوان

درنده او را با خود کجا برده!

لعنت به من!

لعنت به من که نتوانستم از همه ی دارایی ام محافظت کنم...



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۰, ۲۹ ۱۲:۳۹]

#پارت_۶۸۳ DONVΛIEMΛMNO

دست ماهان برای دلداری بر روی شانه ام نشست

اما انقدر خشم در وجودم می جوشید که با همه ی توان

دستش را پس زدم و وسط راهروی بیمارستان عربده کشیدم:

- دست از سرم بردار ماهان...

قیافه ی شوک زده و ناباور یاسین هنوز در مقابل چشمانم بود

- چی شده بچه ها!

با شنیدن صدای اشنای امیرعلی تند سر چرخاندم

یکباره

بدون لحظه ای تامل با تمام توانی که در خورد سراغ داشتم

مشت محکم را حواله ی دهانش کردم

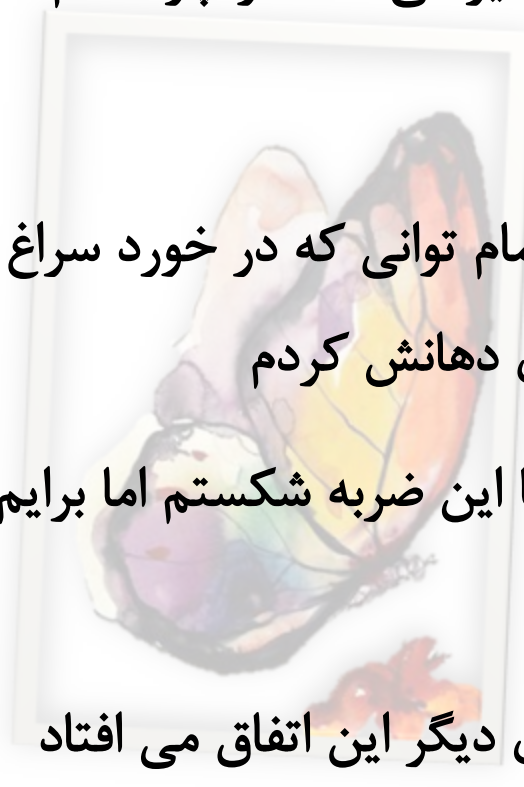
احتمالا چند دندانش را با این ضربه شکستم اما برایم مهم نبود

من باید او را می کشتم...

شاید هم تا چند دقیقه ی دیگر این اتفاق می افتاد

امیرعلی دهانش را در دست گرفته و ناله کنان بر روی زمین

افتاده و به خود می پیچید



خواستم دوباره به سمتش حمله کنم و زیر مشت و لگد هایم
جانش را بگیرم که یاسین و ماهان که ظاهرا تازه از شوک
خارج شده بودند خودشان را جلو کشیدند و سد راهم شدند
هر کدام از دو طرف سر شانه و بازوانم را گرفته بودند تا دوباره
به سمت امیرعلی هجوم نبرم..

نگاه خیره و بهت زده ی امیرعلی جری ترم کرد
انگشت اشاره ام را از میان ماهان و یاسین تهدید وار به سمتش
نشانه رفتم و عربده کشیدم:
- به ولای علی بلایی سر محیا بیاد فقط یه تار مو!
خوب گوشاتو وا کن فقط یه تار مو از سرش کم شه زنت
نمیذارم

دوباره به سمتش حمله کردم که باز هم یاسین و ماهان مانع
رسیدن مشت هایم به او شدند

یاسین در حالیکه سعی می کرد مرا میان دستانش نگه دارد
گفت:

- اروم باش مرد! اروم باش...

بی توجه به حرف او و دعوت به آرامشش بلند تر از قبل رو به صورت مات زده ی امیرعلی گفتم:

- به علی قسم می کشمت کثافت!

می کشمت جوری که حتی مادرتم شناسنت...

فکر کردی نمیدونم؟

نمیدونم توی بی همه چیز جاسوس اون حروم زاده ای؟

دیگه وقتت تمومه امیر دیگه وقت جاسوس بازیت تمومه!

از الان با من طرفی با منی که یه زخم کاشتین وسط قلبم!

حامی نیستم اگه رو تک تکتون تلافی نکنم...

منتظر باشین زخم بزخم به زندگی همتون

گند بزخم به وجودتون

طوری که دیگه روی سر بلند کردن نداشته باشین

دیگه کمر صاف ایستادنو نداشته باشین!

نفس هایم انقدر تند و عصبی می رفت و می امد که حسشان
نمی کردم

احساس می کردم نیمی از وجودم پر کشیده و همه ی روحم
را با خود برده

من بدون حضور محیا

بدون دیدن لبخند کمیاب و شیرینش

صورت محبوب و دوست داشتنی اش ناقص بودم

کم داشتم!

کم آورده بودم!

دختر کم را گم کرده بودم!

من لعنتی با یک غفلت کوچک همه ی زندگی ام را گم کرده
بودم...



DONYA IEMAN ROE

صورت برزخ زن پرستار بخش اورژانس در مقابل نگاه ماتم جان
گرفت

اخم هایش را در هم کشید و با ترش رویی گفت:

- چه خبرته اقا!

صداتو انداختی پس سرت اینجا مریض ها دارن استراحت می
کنن...

خصومت های شخصیتون رو بذارین برای بیرون محیط
بیمارستان...

هرچند می دانستم حق با پرستار است اما انچنان برزخ و
عصبی نگاهش کردم که با دیدن چشمان به خون نشسته ام
ادامه ی حرفش را قورت داد

DONYA I E M A M N O E

راهش را کج کرده و رفت...

امیرعلی در جایش نیم خیز شده بود

بدون فوت وقت دستم را به سمت ماهان دراز کردم و بدون
انعطاف گفتم:

- دستبند تو بده!

نگاه گنگ ماهان خشمم را هزار برابر کرد و دوباره فریادم را به
آسمان برد:

- مگه کری؟

گفتم اون دست بند لعنتی رو بده من....

فِلش بَک', [anid8080, ۱۱, ۱۸, ۰۴۵:۱۰]

#پارت_۶۸۴



تعلم ماهان دیوانه ام کرد

با خشونت او را برگرداندم دستبند را از پشت شلوارش بیرون
کشیدم و با قدم هایی محکم به سمت امیرعلی که همچنان بر
روی زمین افتاده بود رفتم

به یقه اش چنگ انداختم و با یک حرکت مجبورش کردم در
جایش صاف بایستد

کنترل خشمم و مهار مشتی که می خواستم هر لحظه بر روی
گونه اش فرود بیاورم کار مشکلی بود

اما به هر زحمت و جان کندن بود خود را کنترل کردم
در حال حاضر او تنها پل ارتباطی میان من و محسن بی همه
چیز بود

دست هایش را با دست بند بستم که در همین حین یاسین
خود را جلو کشید

نگاه ناخوشایند و عصبی به صورت خون الود امیرعلی انداخت و
مرا مخاطب قرار داد:

DONYA I E M A M N O E

- برنامهت چیه حامی؟

با پوزخند ضربه ی محکمی به پهلوی امیرعلی زدم که دادش
به آسمان رفت و بر روی شکم خم شد

گفتم:

- فعلا از جاسوس محسن حرف می کشیم!

نگران نباش نهایت تا یک ساعت بتونه زیر مشّت و لگدهام
دووم بیاره...

نگاه مصمم یاسین نشان میداد او هم با من موافق و همراه
است

این وسط تنها ماهان بود که هنوز روزه ی سکوت گرفته و تنها
تماشاچی این ماجرا بنظر می امد

اما به محض اینکه یاسین موضع و موافقت خود را برای
همراهیم اعلام کرد او هم بلافاصله جلو امد و به جای من
امیرعلی را به جلو هل داد و صدای ارامش به گوشم رسید:

- منم تا تهه این ماجرا هستم

می تونی روم حساب کنی!

شب شده بود و من از این همه بی خبری از حال محیا به خود
می پیچیدم

به خواست یاسین، امیرعلی را به خانه ی او منتقل کرده بودیم
تا بتوانیم هر چه زودتر از زیر زبانش حرف بکشیم

اما او خوب داشت درسش را پس می داد

پس از آن همه کتک و مشت و لگدی که خورده بود لام تا کام
حرف نزده و به عبارتی نم پس نداده بود

عصبی پاک سیگار را از روی میز بالکن برداشتم

شاید در همین یک ساعت گذشته این نخ دهم بود که دودش
می کردم و عذاب می کشیدم

فکر محیا و حالش حتی لحظه ای رها نمی کرد

دلم اشوب بود از بلایی که احتمال میدادم محسن قرار است بر
سرش بیاورد

DONYA I E M A M N O E

فندک نقره ای را همراه با پاکت سیگار بر روی میز پرت کردم

صدای داد و فریاد امیرعلی همچنان به گوش می رسید و

اعصابم را بیش از پیش متشنج و ناآرام می کرد

پوک عمیقی به سیگارم زدم و دودش را بلعیدم
زمان زیادی بود که به خاطر محیا سیگار را کنار گذاشته و
ترکش کرده بودم

درست از همان شبی که او از زخم های قلبش برایم گفت و
وقتی سیگار را در دستانم دید بی توجه به کاری که با روحم
می کند ان را از میان انگشتانم بیرون کشیده و زیر پا لهش
کرد

ارنج هر دو دستم را بر روی میز گذاشتم و بانداژ سفید دور
سرم را در دست گرفتم

چشمانم را بستم و آن لحظه را به خاطر اوردم

دخترکم ان شب با له کردن سیگارم نفهمید چطور غیر
مستقیم مهر تایید زد بر شک من!

شک من به علاقه اش!

سیگار را له کرد و نفهمید چطور با همان کار ساده قلبم را
لرزانده

قلبی سنگی که برای اولین بار لرزید برای یک دختر!

دخترک ریزنقش و ظریف من!

نگاه ماتم را از پاکت سیگار بالا کشیده و به آسمان دوختم و

اهسته لب زدم:

- خدایا خودت کمکم کن!

نذار همه ی زندگیمو از دست بدم...

یه نشونه بهم بده یه نشونه ی کوچیک که منو برسون به

زندگیم!

زیر لب با خود نجوا می کردم که یاسین سراسیمه خود را به

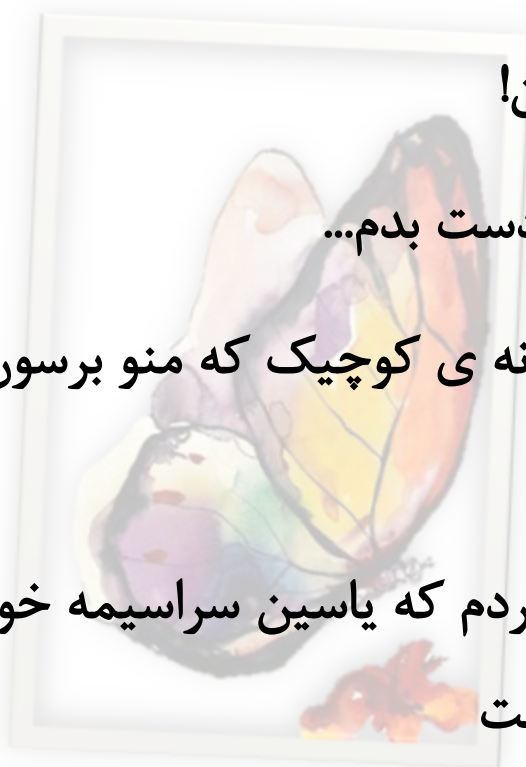
بالکن رساند و از در گذشت

صورت رنگ پریده و کلافه اش نشان میداد حامل خبر بدی

باشد

مگر بدتر از گم کردن محیا هم خبری بود اصلاً؟

از روی صندلی بلند شدم



یاسین هم خود را جلوتر کشید

گوشی در دستش روی هوا مانده بود

حتما تماس تلفنی از طرف کسی داشته که این خبر بد را به او داده...

قدمی به سمتش جلوتر رفتم و پرسیدم:

- چی شده یاسین؟

او نگاه غمگین و پر اضطرابش را به چشمانم دوخت

هیچ وقت نگاه یاسین را با این حال ندیده بودم

حتی در بدترین شرایط

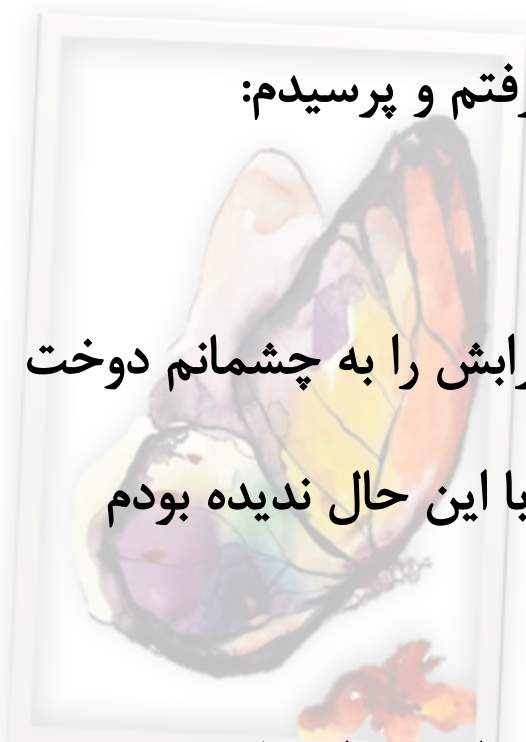
یکباره اضطراب نگاه او به قلبم سرایت کرد و در چشم بر هم

زدنی کل وجودم را تسخیر کرد

حتما خبر خیلی بدی بود...

بی طاقت و عصبی فریاد زدم:

- د حرف بزن با توام!



DONYA ILMU

یاسین از فریادم تکان محسوسی خورد
به تلفن همراهش اشاره کرد و با لکنت گفت:

- از گروه تجسس تماس گرفتن

روی در ماشینت! منظورم در سمت شاگرد لک...

لکه های خون پیدا کردن!

ذهنم حقیقتی که او تلاش می کرد بیان کند را با همه ی
توان پس می زد اما یاسین با کامل کردن حرفش تمام تلاشم
را بی ثمر کرد:

- لکه های خون برای محیا بوده!

احتمالا تیر خورده...

DONYAITEMAMNOE

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۱, ۱۸, ۰۳, ۴۸:۱۵]

#پارت_۶۸۵

فرو ریختن چیزی را در درونم به وضوح حس کردم

قلبم بود شاید که ان طور فرو افتاد و دیگر نمی تپید
برای بار اول در تمام طول عمر سی ساله ام حس می کردم
پاهایم سست شده اند و قدرت حمل بدنم را ندارند
هنوز نگاهم شوکه و ناباور میخ صورت نگران یاسین بود
چشمانم را تنگ کردم و دستم را بالا آورده و تکانش دادم و
گفتم:

- چی..چی گفتی یاسین؟

من..من نفهمیدم چی گفتی! که ی خون؟

یاسین متوجه حال بدم شد...

اما او نمی دانست حال دوستش دیگر حتی بد هم نیست

حال من دیگر پرچم سفید افتضاح را هم رد کرده و خود را
برای رساندن به میدان مسابقه ی "نیستی" آماده می کرد تا
خود را با تمام توان به ان هم برساند و ببرد..

یاسین برای آرام کردنم قدمی جلو امد

صدای مضطربش پریشان ترم کرد:

- قوی باش حامی!

شاید یه زخم سطحی باشه ما که هنوز چیزی نمی دونیم...

محیا حتما زنده من... من مطمئنم!

دیوانه شدم

با تمام توان با کف هر دو دست یاسین را عقب راندم و فریاد

زدم:

- چطوری مطمئنی؟

چطوررررر؟

چطور ازم انتظار داری قوی باشم!

کمرم داره می شکنه یاسین زیر بار این همه دوری دارم می

شکنم...

سرم را رو به آسمان بلند کردم و در حالیکه مشت هایم را چند

بار بر روی میز شیشه ای بالکن می کوبیدم فریاد زدم:



- خدایا!!! این بود نشونیت؟ این بود جواب دعاهاام؟

تو که تیر خلاصو زدی بهم خدا

گفتم بهم نشونی بدی نه اینکه خون زندگیمو برام سوغات
بیارن...

داری تقاص کدوم کارمو ازم میگیری؟

دلت برای بندت بسوزه خدا بسوززه!

بغض بود که داشت ان طور خفه ام می کرد؟

بغض ان هم برای من؟

یاسین که به زحمت تعادل خود را حفظ کرده بود تا بر روی

زمین واژگون نشود به سرعت به سمتم امد تا مشتم هایم که با

قدرت بر روی میز می کوبیدمشان را مهار کند:

- اروم باش حامی اروم باش!

چت شده تو مرد؟

مچ هر دو دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و عصبی
تر از قبل با صدایی گرفته گفتم:

- تو حال منو نمی فهمی!

ولی بذار برات مثال بزنم از حالم شاید فهمیدی...

تا حالا شده قلبت بسوزه جوری که انگار خنجر زدن توش!
تا حالا شده حس کنی داری خفه میشی و نفس هات نمیاد و
نمیره؟

تا حالا شده حس کنی هیچی نیستی؟

صدایم رفته رفته بالا رفت و فریاد زدم:

- من لعنتی دقیقا تو همین حالم یاسین

من لعنتی همه ی زندگیمو گم کردم

زندگی که نمی تونم تموم شده یا فقط زخم برداشته

یاسین حس می کنم بی عرضه ترین ادمم!

ولی پیدا می کنم من محیامو پیدا می کنم

صدایم لرزید:

- دعا کن یاسین تو دعا کن برام

خدا که با من قهره!

دعا کن زنده پیدا کنم همه ی زندگیمو چون اگه خلافتش بشه

دیگه حامی پناهی هم وجود نداره!

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۰۳, ۲۶:۲۲]

#پارت_۶۸۶



"محیا"

پلک های به هم چسبیده ام را به زحمت به اندازه ی یک خط

باریک باز نگه داشتم و این در حالی بود که بنظر می امد باز

نگه داشتن شان سخت ترین کار دنیاست

سرم را به طرفین چرخاندم تا بتوانم موقعیتم را تشخیص دهم
و این در حالی بود که پهلوی سمت راستم به طرز وحشتناکی
می سوخت

دردش امانم را بریده بود و نفس هایم به سختی در می آمد
حدس اینکه توسط محسن ربوده شده باشم کار سختی نبود و
این اتاق نااشنا صحت حدسیاتم را ثابت می کرد
پس عاقبت ان مار خوش خط و خال زهر خودش را ریخته و
ضربه ی اساسی اش را به حامی زده بود
با نگاه سطحی به اتاقی که در آن بودم متوجه مجلل بودن و تم
مردانه اش شدم

دکوراسیون تماما قهوه ای تیره و استخوانی
ان اینه و کنسول سلطنتی که بر رویش تنها انواع و اقسام
ادکلن های مردانه دیده می شد

درب کمد که نیمه باز و چند پیراهن مردانه از لای در دیده
می شدند

پرده های تیره ی قهوه ای که محیط اتاق را نیمه تاریک و
گرفته کرده بود

همگی نشان میداد که این اتاق متعلق به یک مرد است!
البته حیف از نام مرد که به حیوانی مانند محسن نسبت اش
بدهند

اهسته دستم را بر روی جای دردی که امانم را بریده بود
گذاشتم

اما با کوچکترین تماس چیزی نماند جیغم به هوا برود که
دست دیگرم را محکم بر روی دهانم گذاشتم تا صدایم در نیاید
به خاطر آوردن اتفاقات گذشته برایم سخت نبود و خیلی زود
تصویر سر خون الود حامی در ذهنم نقش بست

تنها امیدی که در آن لحظات می توانست کمی آرامم کند تکان
نامحسوس سرش بود که درست در ثانیه های آخر قبل از
بیهوش شدنم به خاطر می اوردم

حامی من قوی تر از ان بود که میدان را خالی کند و تنه‌ایم
بگذارد!

او حتما زنده بود...

با پایین کشیده شدن دستگیره در به سرعت چشمانم را بستم
و دست‌هایم را به حالت قبل بر روی سینه قلاب کردم

ترجیح می‌دادم فعلا مخفیانه شرایط را خوب بسنجم تا اینکه
بخواهم هوشیاریم را بی‌فکر جار بزنم

تلاش کردم نفس‌هایم را هم مانند حالت ظاهریم منظم کنم تا
دیگر جای هیچ‌شکی باقی نماند

بالاخره پست از چند ثانیه درب اتاق به آرامی و با کمترین
سروصدا باز شد

می‌توانستم از صدای برخورد کفش‌ها بر روی پارکت کف اتاق
ورود دو نفر را تشخیص دهم

از آنجا که صدای یکی از کفش‌ها مانند کوبیده شدن پاشنه‌ای
باریک بود حدس می‌زدم یکی از آن دو نفر باید خانم باشند...

نزدیک شدن شان را حس می کردم که یکباره با شنیدن
صدای آرام رها چیزی نمانده بود از شدت تعجب دهانم باز
شود:

- چرا این دختره رو برداشتی اوردی اینجا محسن؟

این همه مکان داری تو اونوقت برداشتی اوردیش ور دل من تو
خونه ی خودتون که چی بشه اخه؟

می خوای منو عصبی کنی؟

افرین به تو موفق شدی!

با نشستن دست مردانه ی محسن بر روی پیشانیم تمام وجودم
یخ بست

احساس می کردم ضربان قلبم وارانه شده و انقدر عصبی و
خشمگینم که ممکن است هر ان کنترل خود را از دست داده و
دست وا مانده اش را از روی پیشانی ام پس بزنم

اما با شنیدن حرفش مات ماندم:

- اروم باش رها!



تو دختر زرنگی هستی و من خیلی بیشتر از این رفتارای
سطحی و پرخاشگرانه انتظار دارم ازت!

خوب فکر کن!

ببین اینی که اینجا خوابیده قلبِ حامی!

نبض حامی!

زندگی حامی!

یعنی قلب، نبض و زندگی حامی الان تو دستای ماست رها!

خوب فکر کن...



فِلش بَکْ، [anid8080، ۱۱، ۱۸، ۰۵، ۴۲:۰۰]

#پارت_۶۸۷ DONYA I E M A M N O

در دل هر چه لعن و نفرین به خاطر داشتم نثار محسن و افکار
پلیدش کردم

می دانستم او آخر هم زهر خودش را می ریزد و با ربودن من
زخم اساسی اش را به حامی میزند

اینکه او از من همچون مثالی برای حامی می زد به این معنی
بود که کاملاً واقف به علاقه ی شدید ما است

من همان نقطه ضعف حامی بودم که محسن سال ها به
دنبالش بود

تا عرصه را به واسطه ی ان به حامی تنگ کند و بالاخره پس
از سال ها به خواسته اش رسید...

صدای عصبی و پر حرص رها توجهم را به خود معطوف کرد:

- چرا همه ی این ها رو به حامی نصبت میدی؟

DONYAEMAMNOE

بذار یکمم در مورد تو و احساسات سرخوردت حرف بزنیم

به هرکی دروغ بگی و بتونی فاز انتقام برداری جلوشون خوب
میدونی من گولتو نمی خورم محسن!

خوب میدونم همون قدر که حامی عاشق این دختر لعنتی توام
اگه بیشتر از اون بهش علاقه نداشته باشی کمترم نداری...

دلت نمیدار به پاش بره!

اگه تا حالا شک داشتم با گلوله ای که تو سر نوچه ات بخاطر

زخمی کردنش خالی کردی مطمئن شدم

اما توام یه بدبختی مثل حامی، محسن!

ببین، خوب نگاه کن بهش

این دختر چشم دیدن تورو نداره

با اون پاپوش گشادی که برای داداشش درست کردی می خواد

سر به تنت نباشه

اگه باور نمی کنی یه نگاه به زخم روی شونت بنداز

کافی بود این خانم کوچولو یکم با دقت تر میزد تا الان به جای

بودن تو اتاقت تو جهنم قدم میزدی!



فکر کردی وقتی به هوش بیاد تورو رُمئو می بینه و خودش
میشه ژولیت؟

صدای غرش محسن باعث شد رها زبان به دهان بگیرد:
- نکنه حسودیت شده رها!

چه مرگته؟ عاشق بودن من به ضرر هرکسی باشه به نفع تو!!
مگه نه؟

اینجوری من به محیا می رسم و توام به حامیت...
یادم نرفته هنوز اون اشکای تمساحت رو...

اون زجه هایی که میزدی و از زمین و زمان شاکی بودی
پس برام ادای ادمای روشن فکرو در نیار وقتی تو دلت عروسی
گرفتی!

صورت رها را نمی دیدم اما صدایش را با نهایت غمی که در آن
لانه کرده بود تشخیص دادم

او آه پر حسرتی کشید و گفت:

- این پیش امد چیزی از اصل قضیه کم نمی کنه احمق جان!

من و تو بازنده ایم محسن!

چون تا قیام قیامت نه قلب حامی برای من می تپه و نه دل

این دختر برای تو میلرزه!

اونا عاشق همدیگن محسن بفهم!

محیا اونقدر کله شق و یکدنده و البته عاشق هست که به

اسونی از حامی نگذره

اون باهوش و مرموزه درست لحظه ای که فکرشو نمی کنی از

دستت فرار می کنه!

وقتی هم که فرار کنه ازت بابت مرحمی که رو زخمش

گذاشتی تشکر نمی کنه

DONYA I E M A M N O E

فرار می کنه چون خورش اینجا نیست محسن!

جاش تو اغوش اجباری تو نیست...

پرنده ای که تو قفس باشه بالاخره یه روز قفل زندونش رو می
شکنه و پر می کشه!

اون وقت تو میمونی و قلبی که دیگه نیست...

همه ی اینا به کنار فکر کردی حامی بیخیالش میشه؟

یا تورو میذاره به حال خودت؟

نمیدونم الان کجاست ولی مطمئنم داره مثل دیوونه ها دنبال
لیلی قصه اش میگرده!

فشار انگشتان محسن بر روی پیشانی ام بیشتر شد

حس می کردم به زحمت جلوی خود را گرفته تا فریاد نزنم و
مرا از جا نپراند

اما لحنش با همه ی خونسردی نمی توانست خشم درونی اش
را پنهان کند وقتی از لای دندان هایش غرید:

- خوش خیال نباش رها!

گوش من پره از این شعارای مسخره ی عاشقانه

ولی اینو بدون

دیگی که برای من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه!

فلش بک]، anid8080, ۱۸, ۱۱, ۵, ۰۴۴: ۱۹]

#پارت_۶۸۸

سرم از شنیدن مکالمه ی ان دو رو به انفجار بود

شاید فقط در این حالت می توانستم این حرف ها و جانب
داری رها را از خودم و حامی بشنوم و ببینم..

رها به حالت قهر حرف های اخرش را به محسن زد و گفت:

- پس تو عاشق محیا نیستی محسن!

تو فقط طمع اونو داری و فقط عاشق خواسته های خودتی...

شایدم فقط بخاطر اینکه حامی رو بچزونی دست گذاشتی روی

محیا!

وگر نه حنا دختری نیست که هر ادمی به سادگی بتونه ازش
بگذره جز تو که فقط طمع داشتنش و ضربه زدن به برادرش رو
داشتی

محسن دیگر نتوانست خودش را کنترل کند

با پر خاش دستش را از روی پیشانیم پس کشید و رو به رها با
عصبانیتی غیر قابل توصیف در حالیکه سعی می کرد همچنان
صدایش را بلند نکند گفت:

- برو رها! برو انقدر رو اعصاب من نباش!

اشتباه می کنی چون حنا هیچ وقت دختری نبود که من دلم
بخوادش

یه موش کوچولوی ترسو که با کوچیک ترین اتفاق زانوی غم
بغل میگیره و شروع می کنه به زر زر کردن

اشکش مدام دم مشکش بود

اما من با دیدن محیا تازه فهمیدم تا به حال عمرمو تلف و
حروم چه دخترای بی خاصیتی کردم

من تو چشمای این دختر چیزی جز بی پروایی و شجاعت
ندیدم

برعکس ظاهر ظریف و دخترنش اونقدر نترس و دلیر هست
که منو با همون ملاقات اول اسیر خودش کرد

درست وقتی که حنا مثل گنجشک مونده زیر بارون از دیدنم
وحشت کرده بود و می لرزید محیا مثل ناجی جلوش در اومد!
من همون لحظه بجای دیدن ترس تو چشماش خودمو دیدم
رها!

همین کافیه برام تا مطمئن شم محیا همون دختر رویاهای
منه!

دختری که هر مردی ارزوی داشتنش رو داره و من چقدر
خوش شانسم که قبل از اینکه دیر بشه پیداش کردم
میدونی که حامی از بچگی عادت داشت بهترین هارو مال خود
کنه

اما این بارو کور خونده...

رها که دیگر نتوانسته بود نطق عاشقانه ی محسن را تحمل
کند گفت:

- اما اون تورو نمی خواد احمق بفهم!

تا کی می خوای به زور اونو کنار خودت نگهش داری؟

تا کی می خوای همه چیزو به زور تصاحب کنی؟

حامی تورو می کشه محسن!

فراموش نکن اون دنبال محیاس!

به اون روزی فکر کن که حامی پیدات کنه مطمئن باش از

گناهاات نمی گذره...

صدای محسن یکباره رنگ آرامش به خود گرفت:

- تو نگران من نباش!

اگه طبق برنامه ای که چیدم جلو بریم مطمئن باش هم من به

خواسته هام می رسم و هم تو به حامی میرسی!



DONYA I E M A M R O Z

فقط باید دختر عاقلی باشی و مو به مو نقشه رو درست انجام
بدی

اون وقت تو به پاداشت میرسی و منم همین طورا!

سکوت رها نشانه ی خوبی نبود

می دانستم تا همین جا هم رها فراتر از انتظاراتم عمل کرده و
حرف زده

اما نمی دانم چرا همچنان منتظر بودم تا با نقشه های محسن
مقابله کند و با انتقادی تند از او مخالفتش را اعلام کند
برعکس انتظارم رها به حرف امد اما ان چه که من می خواستم
را به زبان نیاورد:

- باشه!

DONYA I E M A M N O E

همه ی تلاشم رو برای اینکه حامی فقط یه لحظه منو ببین
کردم اینم روش!

شاید با نقشه هات واقعا معجزه بشه...

انگشتان محسن نوازش وار بر روی گونه ام در رفت و آمد بود و
صدایش پس از مکث چند ثانیه ای به گوش رسید:

- هیچ کسی تو زندگی ما ادما بهتر از خودمون نمی تونه
معجزه کنه!

این که بشینی و منتظر معجزه ای باشی که شاید هرگز اتفاق
نیفته کار احمق هایی که تو این دنیا کم نیست تعدادشون!
اما من معجزه های زندگیم رو خودم می سازم
چه به قول تو با زور و اجبار و چه مسالمت امیز و دوستانه!
البته همیشه برای من گزینه اول بیشتر جواب داده...

فِلش بَکْ]، ۰۶،۱۱،۱۸anid8080، ۰۰:۳۰
DONYAEMAMNOE

#پارت_۶۸۹

با انزجار خود را نگه داشته بودم تا بلکه محسن انگشتان مزاحم
و زمختش را از روی صورتم پس بکشد

اما گویا او خیال ، بی خیالی نداشت

رها دوباره به حرف امد:

- ولی بنظرت این تهه خوش خیالی تو نیست که فکر می کنی

حامی با اون همه نیرویی که زیر دستش داره برای پیدا کردن

محیا بخواد به من رو بندازه؟

من که باور نمی کنم!

محسن پوزخند صدا داری زد و گفت:

- باورش کن چون نهایت تا صبح بتونه دووم بیاره چون فکر

می کنه اون احمقی که اشتباها به عنوان جاسوس من گرفته به

حرف میاد و همه چیزو بهش لو میده

در صورتی که اون روحشم از چیزی خبر نداره...

DONYAEMAMNOE

من جاسوس دیگه ای تو دم و دستگاهش اجیر کردم

کسی که حتی یک دهم درصدم فکرش رو نمی کنه و بهش

شک نداره

اون رفیق فضولش امیرعلی خیلی تلاش می کرد سر منو به یه
نحوی زیراب کنه تا بتونه حامی رو خوشحال کنه اما موفق نشد
خیلی ساده با نقشه هایی که براش چیدم تموم شک حامی رو
به سمت اون برگردوندم و انداختمش تو باتلاقی که قرار بود
منو توش غرق کنه اما متاسفانه خودش غرق شد...

به خاطر همین میگم اگه نقشه هام رو مو به مو اجرا کنی
مشکلی پیش نمیاد...

پس خوب حواستو جمع کن!

حالام برو بیرون یکم منو با پرنسسم تنها بذار خیلی وقته
منتظر همچین فرصتی بودم تا بتونم بدون مزاحم باهاش
خلوت کنم و یه دل سیر نگاش کنم...

حتی از فکر اینکه محیا دیگه مال خودم شده حالی بهم دست
میده که قابل توصیف و مثال زدنی نیست..

رها را نمی دیدم اما سکوتش نشان میداد حرفی برای این حال
مالیخولیایی برادرش ندارد

صدای قدم های تند و شتابانش هم با ان کفش های پاشنه
بلند خبر از رفتنش و ترک اتاق می داد
دلَم می خواست از جایم بلند شده مشَت محکمی حواله ی
چانه ی محسن کنم و دهانش را بشکنم..

اما هنوز شوکه از شنیدن حرف هایش در رابطه با امیرعلی بودم
اگر ان طور که او می گفت امیرعلی جاسوسش نبود پس چه
کسی می توانست جایگزین او باشد؟
محسن چطور توانسته بود در همه ی این مدت گمراهمان
کند؟

اصلا رها چطور از پاپوش محسن برای میلاد حرف میزد در
حالیکه یک سران به قتل پدرش ختم میشد!؟

ذهنم از سوالات بیشماری که سرم رژه می رفتند در حال
انفجار بود

کاش یک نفر می امد و تمام ابهامات مرا گره گشایی می کرد

یک نفر می آمد و مرا از چنگ این دیو صفت نجات میداد
کاش حداقل می دانستم نقشه ی پلیدی که در سر دارد و
بازیگر قهاری مانند رها را برایش برگزیده چیست...

نکند خطری، جان حامی را تهدید کند

اگر دیگر هرگز او را نمی دیدم...

اگر هرگز دستانم دیگر به دستانش نمی رسید..

اگر او را برای همیشه از دست می دادم ان وقت چه؟

یکباره پشت پلک هایم با این افکار وحشت اور گرم شد

اشک بود که بی اجازه در چشمان بسته ام جوشید و قطره ای
از گوشه ی چشمم پایین چکید...

گرمای همان یک قطره را بر روی صورت سردم حس می کردم

که محسن با انگشت سبابه اش ان را گرفت

احتمالا مشغول تماشایم بود که بلافاصله متوجه اشک ریخته

بر روی صورتم شد

صدای آرام و نگرانش حالم را به مراتب بدتر از قبل کرد:

- پرنسس من درد داری؟

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۰۷, ۳۸:۲۳]

#پارت_۶۹۰

با انزجار رویم را برگرداندم تا دستش را از روی صورتم پس
بکشد

او که رفتارهایم را به درد ناشی از زخمم تعبیر کرده بود
بلافاصله با قدم هایی شتابان خود را به بیرون اتاق رساند
صدای فریادش سوهان کشید بر روی اعصاب تحریک شده ام:

- به دکتر بگین بیادا!

همین الان فوری!

"حامی"

با نوک پا بر روی پارکت کف اتاق ضرب گرفتم
از لحظه ای که فهمیده بودم محیا در درگیری زخم برداشته
یک لحظه آرام و قرار نداشتم

باید هر چه زودتر فکری به حال دخترکم می کردم
باید پیدایش کرده و بر روی زخمش مرحم می گذاشتم
مرحمی که تنها من می توانستم آن را بر روی زخم دلش
بگذارم و بس!

از فکر اینکه حالا او کجاست و اینکه
ترسیده، زخمی و بی پناه مانده به مرز جنون می رسیدم...
چند ساعتی می شد که خورشید طلوع کرده اما خواب
همچنان از چشمان ملتهب من گریزان بود...
دیگر طاقتم تمام شده و در جایم ایستادم که در همین حین
در اتاق باز و یاسین وارد شد

این چندمین بار بود که او برای دیدن حال و گزارش از
وضعیت امیرعلی وارد اتاق می شد...

کلافه و عصبی چنگی میان موهایم زدم و پرسیدم:

- چی شد؟

هنوز تماس نگرفته؟

یاسین سرش را به نشانه ی تاسف به طرفین تکان داد و با
لحنی سرزنش آمیز گفت:

- توروخدا ببین وضع خودت رو!

به خودت بیا حامی...

واقعا اگه با چشمای خودم نمی دیدم حال و روزت رو باور نمی
کردم این تویی که اینجوری ضعف اعصاب گرفتی و داری مثل
مرغ سر کنده خودتو به درو دیوار می کوبی...

یکم خود دار باش مرد!

یاسین چه می فهمید از حال و روز من؟



او که تا به حال همه ی زندگی اش را گم نکرده بود
تا بحال انقدر خود را بی عرضه و بی دست و پا حس نکرده بود
که بفهمد حال و روز مرا
بی حوصله صدایم را بالا بردم:

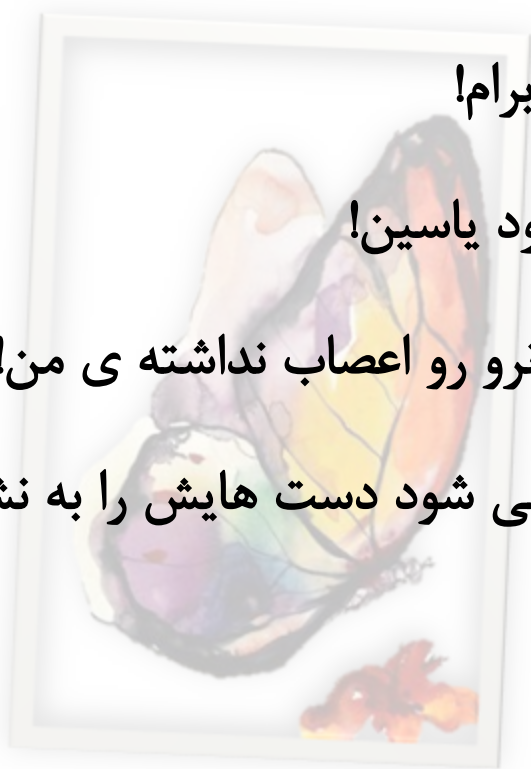
- اسمون ریسمون نباف برام!

جواب سوالم یک کلمه بود یاسین!

به ولله حوصله ندارم راه نرو رو اعصاب نداشته ی من!
یاسین که دید حریفم نمی شود دست هایش را به نشانه ی
تسلیم بالا آورد:

- خیلی خب!اروم باش..

می ترسم باز قاطی کنی و مشت بکوبی به در و دیوار
تا فردا هم بگم به مشت هات نیاز داری برای وقتی که محسن
رو گیر انداختی به خرجت نمیره!
نه تماس نگرفته!



تماسی هم نداشته نمیدونم چی تو سرشه!

فقط میدونم مار تو استین پروروندی برادر من!

خیلی سفت و سخت گرفته خودشو...

همچین رفتار می کنه که اگه دستش رو نخونده بودی از قبل

جدی جدی باور می کردم تو جبهه خودته!

مانند اوار بر روی صندلی فرو ریختم

ارنجم را بر روی زانو تکیه داده و هر دو دستم را در موهایم

چنگ کردم:

- بذار خرم از پل بگذره

اون وقت میدونم با این مار تو استین باید چیکار کنم

امیرعلی حالش چگونه؟

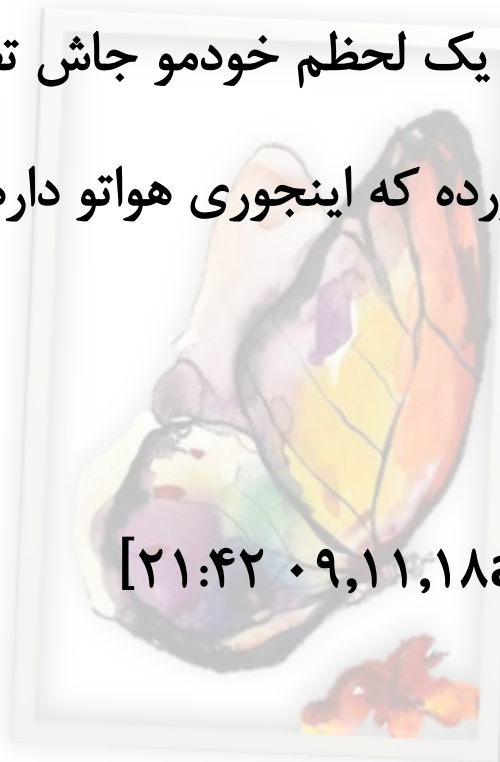
یاسین نفس عمیقی کشید و گفت:

- بد!

اون از مشتی که از تو خورد و اینم از اون ماهان بی همه چیز
که یه لحظه مهلتش نمیده...

یعنی بعد از این قضایا هرچقدرم در حق این پسر خوبی کنی
کم کردی حامی...

من که حاضر نیستم حتی یک لحظم خودمو جاش تصور کنم...
چه نون و نمکی باهات خورده که اینجوری هواتو داره خدا
میدونه!



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۰۹, ۴۲:۲۱]

#پارت_۶۹۱

انگشتان دستم را در هم قلاب کردم و نگاهم را بالا کشیدم
رو به یاسین که همچنان در مقابلم ایستاده بود گفتم:

- باید یکاری کنیم!

تا هم امیرعلی رو نجات بدیم و هم ماهان رو تو تله بندازیم...

خدارو چه دیدی شاید این بار حقه امون گرفت و اصلا یهوئی
به محیا رسیدیم!

یاسین که حرف هایم برایش جالب آمده بود به سرعت در
مقابلم بر روی دو زانو نشست و در حالیکه چشمانش در صورتم
دو دو میزد گفت:

- بگو ببینم چی تو سرته؟

تو هیچ وقت بیراه فکر نکردی!

چند دقیقه ی بعد من تمام نقشه ام را برای یاسین بازگو کرده
و پس از موافقتش حالا به اتفاق هم در اتاقی بودیم که
ماهان، امیرعلی بخت برگشته را به باد کتک گرفته بود

امیرعلی در اتاق خالی بر روی صندلی طناب پیچ شده بود

با دیدن صورت ورم کرده و نیمه خون الودش اخم هایم را در
هم کشیدم



DONYAEMAMNOE

مشخص بود از شدت ضربات ماهان انقدر بی حال شده که
قدرت تکان خوردن هم ندارد و سرش به یک سو بر روی شانه
اش کج شده!

به قول یاسین باید بعد از تمام شدن همه ی این اتفاقات
حسابی از خجالتش در می امدم و تلافی رفاقتی که در حقم
تمام کرده بود را بر سرش در می اوردم
ماهان با ورود ما از امیرعلی فاصله گرفت
حین اینکه لباس فرم نظامی اش را مرتب می کرد نفس بریده
گفت:

- سفت و سخت تر از اونِ که حرفی بزنه!

DONYA I E M A M N O E

مشت و لگد هم تاثیری نداره...

چقدر دلم می خواست می توانستم و همین حالا و در همین
لحظه لباس نظامی اش را در تنش پاره کنم
او لایق پوشیدن این لباس نبود

لیاقت ستاره های بر روی شانه اش را نداشت

اصلا او لایق هیچ چیز نبود!

از نظرم حالا ماهان از هر حیوانی پست تر بود...

کسی که در نهایت اعتمادی که از من در خود سراغ داشت از پشت خنجر رفاقتش را با بی رحمی هر بار در قلبم فرو می برد

او نقطه مقابل امیرعلی بود!

اصلا او کجا و امیرعلی فداکار کجا!؟

با سقلمه ی نامحسوس یاسین دست از نگاه خیره ام به

امیرعلی برداشتم و حواسم را به ماهان دادم

باید قبل از اینکه برای استراحت از اتاق بیرون بروم نقشه ام را

پیاده می کردم

DONYAEMAMNOE

با کلافگی چنگی میان موهایم زدم و به سرعت تلفن همراهم را

از جیب شلوارم بیرون کشیدم

یاسین که منتظر همین حرکت از جانبم بود با لحنی به ظاهر
نگران گفت:

- با کی تماس میگیری حامی؟

باز نزنه به سرت یه خبطی کنی پسر!

از میان مخاطبین تلفن همراهم نام رها را پیدا کرده و
درحالیکه انگشت شستم را بر رویش می کشیدم بدون اینکه به
ماهان که گوشش با ما بود نگاه کنم با عصبانیتی فرو خورده
گفتم:

- زنگ می زنم به رها!

دلت می خواد تا کی بشینم و منتظر به حرف اومدن این
مردک بمونم؟

DONYA I E M A M N O E

رها خواهر خونده ی محسن!

حتما از جای برادرش خبر داره...

یاسین نزدیکم امد تا طبق نقشه مان جلویم را بگیرد:

- نکن حامی!

خودت میگی خواهر خوندش!

انتظار داری اون بیاد و جای برادرش رو بهت لو بده؟

او را عقب راندم و گوشه را به گوشم چسباندم

متوجه حرکت ماهان شدم

دستش را در جیب شلوارش فرو برد

حتما می خواست با یک پیام کوتاه اخبار جدید را به محسن
برساند

تا او جلوی خواهرش را بگیرد و بی گذار به اب نزنند..

نگاهم یکی در میان به انگشتان او بود که بر روی صفحه ی

گوشی اش به تندی بالا و پایین می شد

در همین حین صدای نازک و تیز رها در گوشم پیچید:

- جان دلم حامی؟

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۱, ۱۰ ۲۳:۲۱]

#پارت_۶۹۲

دندان هایم را بر روی هم ساییدم

بالاخره فرصت مناسبی که دنبالش بودم پیش امد و ماهان در

تله مان افتاد

به سرعت به یاسین که گوش به فرمانم ایستاده بود اشاره کردم

و او هم در صدم ثانیه مچ دست ماهان را پیچاند و بر روی

کمرش گذاشت

و دست هایش را اسیر دست بند کرد

صورت ماهان بهت زده و ناباور را بر روی دیوار کوبید و با

حالتی نمایشی در گوشش اهسته و اما عصبی گفت:

DONYAEMAMNOE

- سرگرد ماهان رحمتی تو به جرم همدستی با محسن سراب

دستگیری...

هر حرفی بزنی ممکن بر علیهِت تو دادگاه استفاده بشه

پس پیشنهاد می کنم دهن گشادت رو ببندی جاسوس کثیف!
صدای رها از ان طرف خط مرا متوجه خود کرد:

- حامی جان! خوبی؟

چرا حرف نمی زنی؟

می خواستم زودتر قال این قضیه را بکنم و سراغ ماهان بروم و
دمار از روزگارش در بیاورم

من و او حالا حالاها با یکدیگر حساب و کتاب داشتیم
از طرفی لحن صمیمی و صدای تیز رها بر روی اعصاب نداشته
ام رژه می رفت

اما در حال حاضر تنها شخص نزدیک به محسن رها بود و من
هم نمی توانستم این فرصت خوب را از دست بدهم

پس بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت ممتد به حرف امدم و
گفتم:

- رها باید کمکم کنی!

صدایش یک باره نگران و ناراحت شد:

- چرا عزیزم؟ چیزی شده؟

بنظرم خوب نیستی انگار...

اخم هایم در هم گره خورد:

- نه! خوب نیستم

مخیارو گم کردم رها!

برادر حیوون صفت اونو تو یه درگیری نمایشی ازم دزدید...

میدونی که از پشت خنجر زدن صفت نامردش!

رها من تا حالا از هیچکس هیچ تقاضایی نکردم

خودتم خوب میدونی!

DONYAEMAMNOE

اما این بار بخاطر محیا اصلا چرا اون!

بهتره بگم بخاطر خودم ازت خواهش می کنم، خواهش می کنم

منو به محیام برسون رها!

اون زخمی...

تو اون درگیری لعنتی تیر خورده

من باید هرچه زودتر پیداش کنم

خواهش می کنم رها فقط یک بار بهم کمک کن و

منو به محیام برسون !

باز هم سکوت میانمان حکم فرما شد

شاید احمقانه ترین خواسته را از رها داشتم

رهایی که بار عشق یک طرفه اش به من را به دوش می کشید

رهایی که سایه ی محیا را با تیر میزد و ان زمانی که در عمارت

با هم بودند اجازه نمی داد یک اب خوش از گلویش پایین برود

رهایی که یک بار به خاطر توهین ها و بی احترامی که به محیا

کرده بود از عمارت بیرونش کردم!

پس این خواسته ها مضحک بود از ادمی مانند او!

اما برای پیدا کردن محیا حاضر بودم به هر چیزی چنگ بزنم!

حتی اگر از رها خواهش کنم و جواب ردش را بشنوم...

اما باز هم حاضر بودم در کمال ناامیدی شانسم را امتحان
کنم...

شاید در این تاریکی و ظلمات متعلق یک کورسو نور امید می
درخشید و مرا به تمام قلبم می رساند

سکوت رها طولانی شده و من هم از پاسخ مثبت او مایوس و
ناامید شده بودم که یکباره صدای آرامش در گوشی پیچید:

- سه روز بهم فرصت بده!

تو روز سوم منتظر تماسم باش...

پیداش می کنم برات...

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخی از جانبم باشد به

سرعت ارتباط را قطع کرد

DONYAEMAMNOE

باور اینکه رها به درخواستم جواب مثبت داده و دست یاری به

سمتم دراز کرده سخت ترین کار دنیا بود...

فِلش بَكْ] anid8080, ۱۸, ۱۱, ۱۲ ۱۹:۳۲

#پارت_۶۹۳

همراه با یاسین ماهان را دست بند به دست به اداره تحویل
داده و امیرعلی را به بیمارستان رساندیم
بیچاره از شدت کتک هایی که به ناحق خورده بود نفس هایش
به زور می رفت و می امد
اما به قول خودش او "مرد روزهای سخت بود" و حتما طاقت
می آورد
لبخند دوستانه اش در آن لحظات دلگرم کننده بود
باید پس از بهبودی اش حسابی از او دلجویی کرده و از
خجالتش در می امدم

دکتر بخش با معاینه ای کلی و دقیق خیالم را اسوده کرده و
گفته بود تنها درد امیرعلی در حال حاضر کوفتگی های شدید

ناشی از کتک خوردنش است که به زودی با استراحت و ماساژ
روزانه درمان می شود
پس جای نگرانی نبود
اما ماهان!

حتی از دیدن قیافه ی نادم و پشیمانش احساس بدی پیدا می
کردم

تهه نگاه او چیزی مانند خیانت به شغلش خوابیده بود که هیچ
رقمه از آن خوشم نمی امد

شاید همه ی ماهان در یک کلمه خلاصه می شد "پلیس
فاسد"

فکر اینکه در تمام این مدت از اعتماد نسبت به خود
سواستفاده کرده و با کمک آن محسن حیوان صفت ظن مرا به
سمت امیرعلی کشانده عذابم میداد

چطور ان قدر احمق بودم و متوجه حرکاتش نشدم

هرچند او خبره تر از ان بود که دم به تله بدهد

ان قدر واقعی در نقش حمایتش از من و جلب اعتمادم خوب
بازی کرده بود که اگر سره بزنگاه دستش را نمی خواندم

شاید هنوز به حماقت هایم ادامه میدادم

شاید هم تا به حال "امیرعلی" زیر مشتش و لگدهایم جان

سپرده بود

شوخی که نبود!

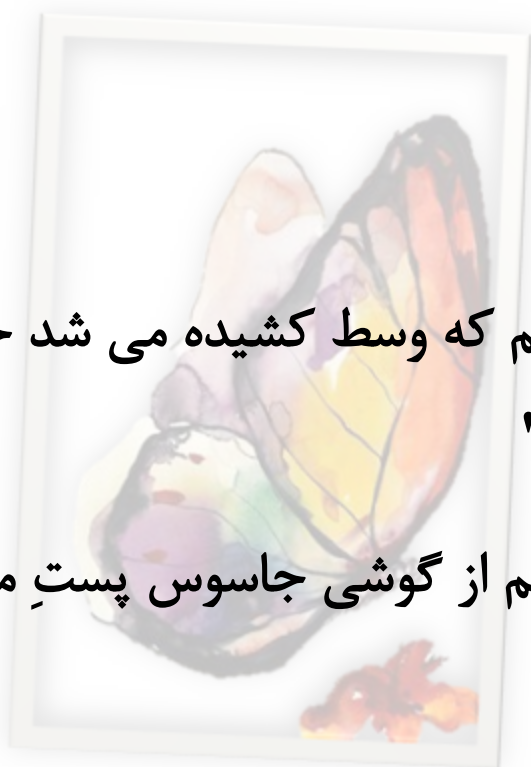
"من پای همه ی زندگیم که وسط کشیده می شد جهنم می
کردم زمین و آسمان را!"

- بفرما جناب سرگرد اینم از گوشه جاسوس پستِ محسن
سراب!

صدای یاسین که از تهه نگهبانی بازداشتگاه خود را به من می
رساند باعث شد به عقب سر برگردانم

با رسیدنش به دو قدمی ام گوشه را به سمتم گرفت و گفت:

- بیا بگیرش!



DONYA MEMAMNOE

از حالا می تونی هرشب با محسن جون اس ام اس بازی کنی و
حال و احوالش رو بپرسی...

اگر در موقعیت دیگری بود حتما از شنیدن حرف های بامزه و
طنزالود یاسین شده یک لبخند کوچک گوشه ی لب مهمانش
می کردم

البته در موقعیتی جز حالا که همه ی زندگیم را گم کرده بودم
"محيای عزیز دوردانه ام را، دخترک دل نازک و مهربانم را!"
یاسین که دید حتی دل و دماغ حرف زدن را هم ندارم دستش
را دور شانه ام حلقه کرد و با لحن دلگرم کننده ای گفت:
- چاک عمیق وسط ابروهات وقتی پیرشی حتما رو صورتت می
مونه پسراچته همش اخم، اخم، اخم

DONYA I E M A M N O E

دنیا به آخر نرسیده

به این فکر کن چه خوب شد که خدا دوست داشت و زود
دست ماهانو برات رو کرد

چه خوب شد که دوستت زیر کتک هایی که احتمالا قرار بود
ازت نوش جان کنه چون نداد و الان حالش خوبه!
ببین چه خوب شده که رها بهت روی خوش نشون داده و قراره
کمکت کنه!

خدا دوست داشته که حالا گوشی جاسوس محسن تو دستات و
تو می تونی اونو اونجور که می خوای هدایتش کنی...
همه ی اینا خوبه خیلیم خوبه!
بسه یا بازم بگم؟

کلافه چنگی میان موهایم زدم
امروز بار چندم بود که این کار را می کردم؟
شاید هزار بار شاید هم بیشتر...

کلافه بودم

پای زندگیم لنگ میزد

انگار از همین دیروز هم لنگ میزد

از همان ساعتی که دیگر محیا نبود...

یاسین این بار مرا با خود همراه کرد و گفت:

- سپردم بچه ها شماره های گوشی ماهان رو چک کنن اگه
مورد مشکوکی دیدن که قراره مارو به محسن برسونه خبرمون
کنن!

به هر حال میدونم تو اروم نمی گیری تا خبری از اون دختره
رها بشه!

تا وقتی خبری از بچه ها برسه بریم خونه ی من!
یکم استراحت کن و هم اعتراف...

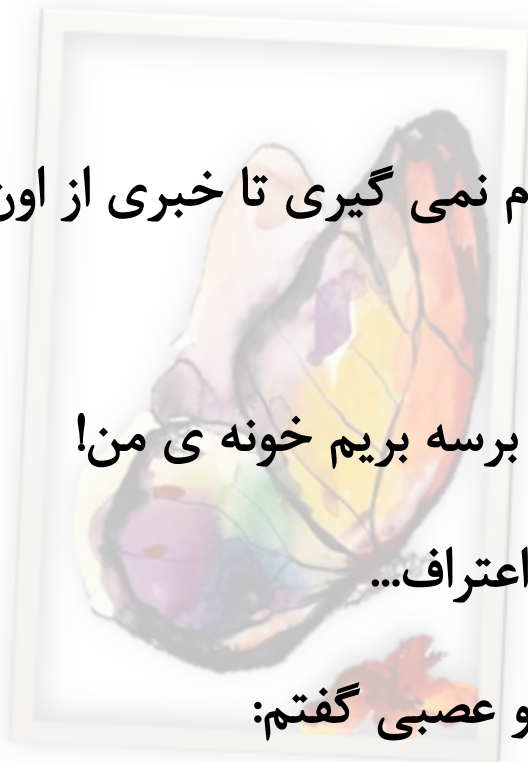
با پرخاش نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- اصلا حوصله ی مسخره بازی ندارم یاسین!

اعتراف چیه؟...

یاسین دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:

- خیلی خب بابا چرا میزنی؟



من بدبخت نباید بدونم جناب هرکول پوارو از کجا فهمیده
ماهان جنسش شیشه خورده داره و جاسوسه؟

مغزم داره سوراخ میشه از دیروز که بهم گفتم ماهان جاسوس
محسن و امیرعلی بدبخت پاسوز شده این وسط!

حق با او بود باید برایش توضیح میدادم اما مگر حوصله ام می
آمد

دستم را به نشانه ی رد حرف هایش در هوا تکان دادم و گفتم:

- واقعا حوصله ندارم یاسین

دست از سرم بردار

من باید بگردم دنبال محیا!

اون دختر زخمی و یه گوشه ی این شهر افتاده...

یاسین زیرلب با نگرانی گفت:

- حرف زدنت به جهنم حامی حداقل یکم استراحت کن

از دیروز که محیا گم شده یه لحظه اروم و قرار نداری



دریغ از یه لحظه چشم رو هم گذاشتن!

ادم اهنی که نیستی..

اگه قلب داری و کوبیدنش برات مهمه باید یکم بخوابی...

محیا برگرده زنده ی تورو می خواد نه سنگ قبرتو!

از لای دندان هایم غریدم:

- کاش خفه شی یاسین!

یاسین بلافاصله بدون اینکه امانم بدهد به سمتم هجوم آورد

در فاصله ی مکالمه مان به پارکینگ رسیده بودیم در ماشینم

را باز کرد و مرا بر روی صندلی شاگرد هل داد و در را به هم

کوبید

صدای غرغرش را می شنیدم: DONYAIEZAKHOE

- د هرچی بهت هیچی نمی گم پرو تر میشی پسره ی احمق!

با زبون خوش نمیای با زور می برمت!

برا هر کس لاتی برا من شکلاتی...

فِلش بَكْ]، anid8080، ۱۸، ۱۱، ۱۳، ۵۳: ۲۳

#پارت_۶۹۴

بالاخره یاسین موفق شد با قلدر بازی هایش مرا به خانه
بکشاند

خودش هم خوب می دانست حوصله ی یکی به دو کردن ندارم
اگر نه هیچ طور نمی توانست مرا مجبور به آمدن کند
حقیقتش خسته بودم!

از این همه ندانستن خسته بودم...

هیچ وقت در تمام عمر هیچ چیز با ارزشی از من ربوده نشده
بود چه برسد به اینکه دزدی کنند و ندانم کجاست!

حالم درست مانند ابر سیاهی بود که بارانش را گم کرده

انقدر رعد زده و غرش کرده که حنجره اش پاره شده

برق انداخته و چشم خیره کرده که چشم خودش کور شده اما
هنوز دریغ از قطره ای باران!
بارانی که ببارد و سبکش کند...

وارد اتاق درهم و برهم یاسین شدم

این پسر ذره ای از نظم و انضباط نمی دانست

مگر میشد همه چیز انقدر شلخته باشد؟

در گوشه گوشه ی اتاق پرونده های باز و بسته با رنگ های
مختلف دیده می شد

ان قدر شلوغ و نامرتب بر روی زمین پخش شده بودند که با
احتیاط راهی برای خود باز کرده و از میانشان عبور کردم

خود را به کاناپه ی مشکی و سه نفره ی وسط اتاق رساندم و
اوار شدم بر رویش!

پیشانیم را در دست گرفتم و بی هدف به روبرویم و میز شلوغ و
نامرتب جلوی کاناپه زل زدم

فکرم ناخوداگاه به سمت رها و سه روز مهلتی که خواسته بود
کشیده شد

یعنی میشد؟ یعنی می توانستم به جنس خراب این دختر
اعتماد کنم؟

یعنی او برای یک بار هم که شده می خواست ثابت کند جدا
است از آن برادر خوانده ی نامردش؟

مغزم هیچ فرمانی نمیداد

خنثی بودم انگار!

نه خوش بین و نه بدبین!

کاش ذره ای مهربانی در نگاه کینه توزانه ی لحظه ی آخرش
دیده بودم که حالا بخواهم به همان یک ارزن خوبی دل خوش
کنم

اما ندیده بودم!

غریق افکارم بودم که یاسین درب اتاق را با پایش به جلو هل
داد و با سینی چای وارد شد



DONYAEMAMNOE

با لودگی گفت:

- از وقتی مدام اینجا پلاسی برا خودم یه پا کدبانو شدم!

میگم بیا کار و زندگیت رو از هم جدا کن یکم!

به خدا هر بار تو زنگ در این خونه ی لامصبو میزنی چهار

ستون بدنم بندری می زنه!

شاید بپرسی چرا؟ دلشش کاملاً واضح چون هربار که اومدی

اینجا فقط برای کار بوده

یا میخوای پدر یکی رو در بیاری

یا از یکی اتو پیدا کنی

یا انتظار داری قاتل مخوف شب گردو تو خونه ی من ببینی!

بابا به خدا منم ادمم!

یکمم دل به احساسم بده!

دل به دوستیمون بده

ببین چه خوبم همش هواتو دارم برات چای میارم!



سرد و یخ زده نگاهم را حواله اش کردم و درحالیکه سرمای
نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

- باور کن اصلا بانمک نیستی یاسین!

اگه واقعا دلت می خواد حالم خوب شه دو دقیقه خفه شو..

منم بعد این ماجرا غلط بکنم زنگ در این خونه رو بزنم...

دوستی و پرچونگیت هم برای خودت و اهلش..

من موندم تو با این همه پتانسیل سخن وری چرا سخنران
نشدی!

یاسین چشم غره ای حواله ام کرد:

- چرا میگی سخن وری؟ خجالت نکش یه باره بگو زر زر کردن!

پرو پر نگاهش کردم و حین اینکه او در کنارم بر روی کاناپه جا
می گرفت

برای اینکه حداقل چند دقیقه آرام بگیرد قبل از اصرار هایش و
عصبی شدنم خودم برای گفتن پیش قدم شدم...

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۱۳ ۵۳:۲۳

#پارت_۶۹۵

- قبل اینکه دوباره سوال پیچم کنی در مورد ماهان نامرد!
اون روز که به ناحق مشت زدم تو صورت امیرعلی مادر مرده از
اون کثافت دستبند خواستم یادته؟

یاسین که ظاهرا حسابی خوشحال بود از اینکه خودم برای
گفتن حقیقت ماجرا پیش قدم شده ام به تندی سری به تایید
حرف هایم تکان داد

ادامه دادم و گفتم:

- اون شوکه بنظر می امد و اصلا نفهمید وقتی برای گرفتن
دستبند برگردوندمش یه چک با مبلغ بالا پشت جیب شلوارش
دیدم

چک از شانس خوب من و شانس بد اون کج تا خورده بود
به محض اینکه نوشته و امضای روی چک رو دیدم متوجه خط
محسن شدم!

امضای محسن رو از بر بودم

کسی هم جز محسن "ی" رو اونقدر کشیده و مسخره گرد
نمی کنه!

این مدل نوشتن همیشه جزو اخلاقای گند و منحصر به فردش
بود

چک رو دیدم ولی به روی خودم نیاوردم

وقتی امیرعلی رو آوردیم اینجا موقع بستن دستاش ازت

خواستم ماهان رو به بهونه ای بکشی بیرون

اون موقع بود که امیرعلی قسم خورد کاره ای نیست و

چندوقت پنهونی دنبال محسن و کثافت کاریاش!

می خواسته تا مطمئن نشده چیزی بهم نگه تا با دست پر بیاد
پیشم ولی امیرعلی فراموش کرده بود اون حروم زاده هم کارشو

خوب بلده و با کمک ماهان کاری می کنه که من به امیر
ظنین بشم!

از امیر علی خواستم یکمی تحمل کنه...

ماهان زرنگ تر از اون بود که تا وقت رسیدنمون به خونه ی تو
هنوزم چکو پشت جیبش نگه داره

نمی تونستم چک رو علم کنم و تحویلش بدم چون ممکن بود
کافی نباشه این مدرک و برای اینکه گیر نیفته حتی اتیشش
بزنه و سر به نیستش کنه...

باید درست سره بزنگاه طوری دستشو رو می کردم که دیگه
نتونه منکر چیزی بشه

بعدشم که دیگه خودت میدونی جناب سخنران!

یاسین نمایشی چندبار دست هایش را به هم کوبید و تحسین
امیز گفت:

- واقعا که لایق القابی که تو اداره بهت نسبت میدن هستی
پسر!

الکی نیست سخت ترین پرونده ها سه روزم زیر دستت نمی
مونه!

بدون اینکه چیزی بگویم خم شدم تا از سینی لیوان چایم را
بردارم

اما با دیدن پرونده ی قرمز و نامرتب زیر سینی و عکسی که از
ان بیرون زده بود درجا خشکم زد

دستم میان راه ماند و نگاهم میخ عکسی شد که تنها نیمی از
ان از لای پرونده به رویم دهن کجی می کرد

چشم هایم درست می دیدند؟

DONYAEMAMNOE

اما نه!

این امکان نداشت...

نمی دانم چند لحظه شوکه در جایم ثابت مانده بودم که صدای
غرغر یاسین مرا از تهه چاه عمیق افکارم بیرون کشید:

- چه مرگت شده باز؟

من غلط کردم تعریف تو حواله کردم

عرضه ی گرفتن یه لیوان چایی رو نداری اونم من باید بدم
دست؟

اونوقت برای من قلدر بازیم در میاری!

لازمه تاکید کنم برای من فقط یه شکلاتی؟

البته فکر نکن شکلات شیرینی...

از اون شکلات تلخ ها هست که مزه ی زهرمار میده! تو
ازونایی...

بی توجه به چرت و پرت های یاسین دست های خشک شده

ام را با هزار زحمت جلو بردم

انقدر نگذشته بود که طرح چشم هایش را از یاد ببرم

یعنی انقدر شباهت میانمان بود که نتوانم از یادشان ببرم

نمی دانستم!

هنوز نمی دانستم این عکس در اتاق یاسین چه کار می کند...
اما می فهمیدم...

خاطرات تلخ گذشته که رج به رج در خیالم جولان میدادند
پس زدم

عکس را از لای پرونده بیرون کشیدم و رو به یاسین با صدایی
که هیچ شباهتی به صدای خودم نداشت گفتم:

- این عکس! اینجا چیکار می کنه یاسین؟

لای این پرونده ی قرمز!

چرا؟

یاسین فارغ از حس های بدی که یکباره به قلبم هجوم آورده
بودند لیوان چایش را گرفت و گفت:

- اون روز نشد حرف بزنیم حال محیا بد شد!

گفته بودم اطلاعاتم رو از "هرمز" کامل کردم

این عکس که جلوته همون "هرمزه"

کسی که رو بابای محیا اسید ریخته و زندگیشونو نابود کرده...

صاحب همون ویلا که اون شب محیا رفت سراغش!

گوش هایم کر شد...

اتاق دور سرم می چرخید یا من می چرخیدم؟

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۰, ۵۵:۱۴]

#پارت_۶۹۶

"محیا"

نگاهم را کج کردم و به پانسمان سفید روی زخم خیره

ماندم..به قول دکتری که محسن بالای سرم آورده بود خیلی

خوش شانس بودم که تیر یکی از نوچه های محسن با دخالت

او خطا رفته و تنها پهلویم را خراشی عمیق داده

که اگر کمی این طرف تر می خورد ممکن بود در خوش بینانه

ترین حالت ممکن کلیه هایم را از کار بیندازد...

دستم را بر روی پانسمان و زخمی که هنوز سوزشش امانم را
بریده بود و چندین بخیه خورده بود گذاشتم و خسته از گردن
کشیدن هایم سرم را یکباره بر روی بالشت نرم زیر سرم پهن
کردم

باید هر چه زودتر فکری کرده و خود را از این مخمصه نجات
میدادم

اما چطور؟

چطور می توانستم خلاص شوم وقتی گرگی مانند محسن
درنده تر از همیشه کشیکم را می کشید
می دانستم سرش هم برود حاضر نیست در بازی جدیدی که
ناجوان مردانه با حامی شروع کرده ببازد...

افکارم درگیر فرارم بود که در پس از چند تقه ی کوتاه به ان
باز شدا!

طولی نکشید که محسن تمام قد در قاب در جا گرفت

پوزخند بر روی لب هایم نشست!

قدر مسلم تمام این اتفاقات این بود که من با اینکه در زندان
محسن گیر افتاده بودم

اما سره سوزن ترس از او را در قلب خود حس نمی کردم!
محسن از نظرم خارتر و کوچک تر از ان بود که بخواهم از او
بترسم!

ان جمله ی منفورش که به رها گفته بود دوباره در ذهنم
جولان داد:

- دیگی که برای من نجوشه می خوام سر سگ توش بجوشه!
مرام محسن همین بود!

یا چیزی را برای خودش می خواست یا برای هیچکس!
به عبارت ساده تر یا من باید برای او می شدم یا نمی گذاشت
دست حامی هم به من برسد!

یا مرا می کشت یا سر به نیستم می کرد!
پوزخندم عمیق تر شد

زور و جبر تنها کلمات لغت نامه ی کوچک و نفرت انگیز او
بود...

محسن که پوزخندم را دید وارد اتاق شد و در را پشت سرش
بست...

از صدای بسته شدن در ناخودآگاه خود را کمی در جایم جمع
تر کردم

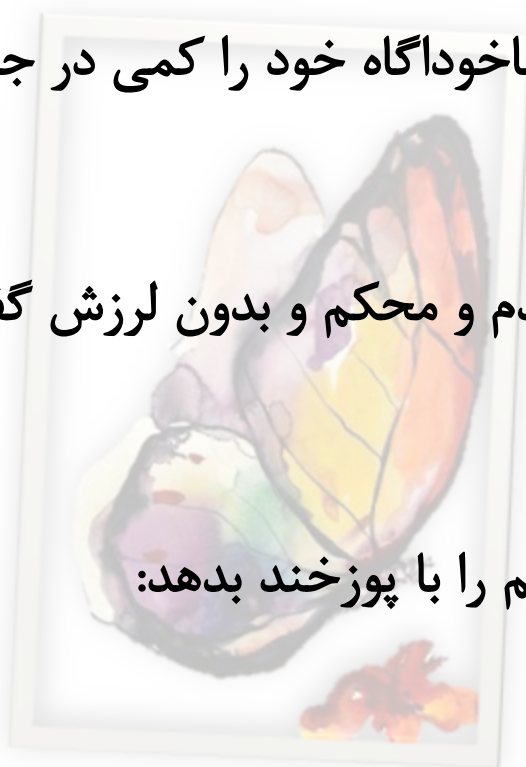
اخم هایم را در هم کشیدم و محکم و بدون لرزش گفتم:
- درو باز بذار!

حالا نوبت او بود تا پاسخم را با پوزخند بدهد:

- چرا؟ از من می ترسی؟

خندیدم! خنده ای بلند و عصبی!

طوری که خودم هم از ان تعجب کردم



DONYAEMAMNOE

سوزش پهلویم کمی بیشتر خود را به رخ کشید اما پس از چند
ثانیه که خوب خندیدم با لحنی وحشتناک خونسرد و بی
تفاوت گفتم:

- تو اینجا چیز ترسناکی می بینی؟ نه!

شوخی نکن که من واقعا حال و حوصله ی خندیدن ندارم!

من فقط اینجا یه ادم پست، نامرد می بینم!

کسی که نامردی و از پشت خنجر زدن تو خونش!

محسن بدون اینکه جملات اخرم را در نظر بگیرد

نگاهش درخشید و گفت:

- می دونستم! ترس برای دختری مثل تو معنا نشده!

زهرخندی زدم و با همان لحن جدی و محکم گفتم:

- اره ترس برای من معنا نشده!

ولی تو بترس!

بترس از منی که یه روز تلافی تمام بلاها و روزای خوبی که می
تونستم داشته باشم و تو ازم گرفتی رو سرت در بیارم!
بترس از روزی که من تصمیم بگیرم تلافی کنم و از این زندون
فرار کنم!

محسن که انگار با شنیدن حرف هایم تفریح می کرد با چند
گام بلند اما اهسته خود را کنار تخت کشید
دستانش را در کنارم بر روی تخت گذاشته و تکیه گاه بدن کرد
و صورتش را نزدیکم آورد
خیال می کرد حتما با این حرکت عقب نشینی می کنم
اما کور خوانده بود!

مطمئنا خودم را هم می کشتم اجازه نمی دادم پایان این بازی
انچه شود که او ارزویش را دارد!

بی پروا زل زدم در چشمان کشیده و قهوه ای رنگش!
پیش خود اعتراف کردم از رنگ چشمانش متنفرم من همان
سیاهی مطلق را می خواستم

همان یک جفت چشم سیاه که تمام دنیايم بود!
نگاه او اما دو دو میزد میان تک تک اجزای صورتم
صدای آرامش بر روی اعصابم خط انداخت:

- من برای بدست آوردنت تازه اولین قدم رو برداشتم پرنسس!

صبور باش!

می دونم تو اونقدر سرسخت هستی که با یه قدم نتونم بدستت
بیارم!

اما من مطمئنم توام مطمئن باش...

شاید با اولین قدم نه! اما با سومین قدم ماله خودمی!

از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه مگه نه؟

تیر خلاصم رو گذاشتم برای روزی که فکر می کنی دیگه از
دستم راحت شدی!

با مشت چند ضربه به سینه چپش زد و با اشاره به ان گفت:



- اما خودت یه روز میای سرتو میذارى اینجا و می خوای
ببرمت با خودم..

بی صبرانه منتظره اون روزم!

فلش بک] ,anid8080, ۱۱, ۱۸, ۲۰, ۳۲:۱۶]

#پارت_۶۹۷

دندان ساییدم و غریدم:

- بمیرمم این اتفاق نمی افته!

محسن پوزخند زد شال مشکیم را که نمی دانستم چطور و چه
کسی ان را با مقنعه فرم نظامی ام تعویضش کرده و کمی عقب
رفته و دسته ای از موهای سیاهم از ان بیرون زده بود را نگاه
کرد

نگاهش مات موهایم ماند

پلک هایش را بر روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید

گویا برعکس ظاهر آرام و خونسردش فشار زیادی را متحمل
می شد اما بروز نمی داد

به حرف که امد از احتمالی که درباره اش داده بودم مطمئن
شدم:

- انقدر سعی نکن با اعصابم بازی کنی!

تا همین جا به زحمت جلوی خودمو گرفتم تا تب خواستنت رو
تو خودم سرکوب کنم!

نمی خوام تا با پای خودت نیومدی پیشم بهت دست درازی
کنم!

اما اگه زیاد با اعصابم بازی کنی یا بخوای پلیس بازی در بیاری
و فرار کنی ضمانت نمی کنم روی حرفم و قولی که به خودم
دادم بمونم...

چشمانش لحظه ای به خون نشست و با لحنی ترسناک گفت:

- همه اون روی منو دیدن جز تو!

نمی خوامم بهت نشونش بدم چون اون موقع دیگه نمی تونم
این نگاه خوشکل و نترس تورو ببینم!

این را گفت و با قدم هایی شتابان به سرعت از اتاق بیرون زد و
در را به هم کوبید

هه!خیال کرده بود من بیدی هستم که با بلوف های او به خود
بلرزم..

زیر لب با خود زمزمه کردم:

- احمق!

احمق...احمق...

تهه دلم با تهدیداتش و اشاره ی غیرمستقیمش به بلایی که

قرار بود بر سرم بیاورد و فقط منتظر یک تلنگر کوچک بود

DONYAEMAMNOE

کمی لرزید

اما این لرزش ثانیه ای بیشتر طول نکشید

حامی ان همه برایم زحمت نکشیده بود که حالا بخواهم با

هارت و پورت حیوانی مثل محسن رشته هایش را پنبه کنم...

نباید بیشتر از این فرصت جولان به او می دادم
خوب فهمیده بودم محسن عجل است و ممکن است هر لحظه
بلایی بر سرم نازل کند

زیر لب "لعنتی" حواله اش کردم و از روی تخت پایین ادم
به خاطر زخمم و سوزش بی امانش مجبور بودم اهسته حرکت
کنم

کوچک ترین فعالیتی دردی طاقت فرسا برایم به ارمغان می
آورد

اول باید از چک اتاق شروع می کردم و مطمئن می شدم
دوربین در اتاق کار گذاشته نشده!

اتاق را زیرو رو کردم

در دل دعا دعا می کردم حداقل همین یک مورد را در این اتاق
درندشت نبینم

با کمی گشتن متوجه شدم خوشبختانه از دوربین خبری
نیست و نفس اسوده ام را با شدت بیرون فرستادم

پشت پنجره ی بزرگ و پرنور اتاق ایستادم

ویوی روبرویم باغی نسبتا بزرگ و زیبا بود که جلوی خانه قرار داشت

چند مرد سیاه پوش هم به صورت دو نفره در کنار دیوارهای بزرگ باغ با اسلحه نگهبانی میدادند

دستم را بر روی زخم پر دردم گذاشتم و باز هم ذهنم معطوف به حرف های محسن شد!

- من سه قدم برمیدارم...

تا سه نشه بازی نشه مگه نه؟

اگر قدم اول او طبق گفته هایش دزدیدن من از حامی بود پس

قدم بعدی چه چیزی می توانست باشد؟

DONYAEMAMNOE

انقدر پشت پنجره ایستاده و به مهملات محسن فکر کرده بودم

که مغزم درد می کرد

پهلویم از درد زیاد به ذوق ذوق افتاده و نبض گرفته بود

یک دستم را بر روی پیشانی گذاشته و به سمت تخت برگشتم
قرص مسکنی که دکتر قبل از رفتن برایم بر روی میز کنار
تخت گذاشته بود را از جلد بیرون کشیدم و همراه با لیوانی آب
فرو دادم!

ناخواسته بغض به گلویم چنگ انداخت...
تصویر سر خون الود حامی حتی لحظه ای از جلوی چشمانم
فاصله نمی گرفت...
کاش حداقل می توانستم و خبری از حالش می گرفتم...
لیوان کریستال را بر روی میز کوبیدم و زیر لب لرزان زمزمه
کردم:

- اگه محسن نتونه منو از پا در بیاره دلتنگی برای تو حتما
میتونه!

فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۱، ۲۰، ۱۵:۱۸

#پارت_۶۹۸

"حامی"

باورم نمی شد... باورم نمی شد...

انگار هنوز کابوس می دیدم که حالم انقدر خراب بود...

مانند برق گرفته ها از جا جهیدم

یاسین که بالاخره دست از مسخره بازی برداشته و متوجه
نرمال نبودن حال من شده بود به تبعیت از من از جایش بلند
شد

عکس در دستم را یکباره قاپید و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- چی شده؟ چی دیدی تو این عکس؟

چرا تو و محیا تا اسم "هرمز" میاد برق سه فاز می گیرتون؟

نفس نفس میزد...

گویا مسافت زیادی را یک نفس دویده و حالا کم آورده بودم!

باورم نمی شد... باورم نمی شد!

این امکان نداشت... اصلاً ممکن نبود..

صدای بهت زده و ناباور یاسین بیشتر به حال بدم دامن زد

گویا تازه در عکس دقیق شده بود:

- خدای من!

"هرمز" یعنی این عکس چقدر شبیهه تو حامی!

چرا قبلاً متوجه نشده بودم؟

حامی!

پلک هایم را بر روی هم فشردم

انقدر به اعصابم فشار آمده بود که هر ان احتمال میدادم بلایی

بر سر خود بیاورم!

صدای دوباره ی یاسین مزید بر علت شد:

- حامی نگو که...

میان حرفش دویدم و بی طاقت عربده کشیدم:

-هیچی نگو یاسین



هیچی نگو!

صدایم یکباره از فریاد به نجوایی مالیخولیایی و آرام تبدیل شد
و با حالی بیمارگونه هذیان گویان گفتم:

- باید برم پیش حاج خانوم!

باید باهاش حرف بزنم باید...

یاسین که متوجه غیر طبیعی بودن حالش شده بود و از صدای
بلندم وحشت زده یک قدم عقب رفته بود دستش را بر روی
شانه ام گذاشت و اهسته گفت:

- خیلی خب باشه! اروم باش...

با این وضع که نمی تونی رانندگی کنی بریم من می شینم

پشت فرمون!

DONYA I E M A M N O E

وقت بحث با یاسین را نداشتم بدون برداشتن کاپشنم از روی

مبل دوباره ان عکس لعنتی را از دست یاسین قاپیدم و در

چنگ فشردم

با قدم هایی که دیگر به محکم بودنشان اطمینان نداشتم دوان
دوان از پله ها پایین رفته و خود را به درب جلوی خانه ی
یاسین رساندم

یاسین هم که پشت سرم می دوید بلافاصله قفل مرکزی
ماشین را زده و پشت فرمان نشست

باید هر چه سریع تر خود را به عمارت می رساندم و با حاج
خانوم حرف میزدم!

باید تکذیب حرف هایم را از زبان او می شنیدم تا قلب لعنتی
ام لحظه ای آرام بگیرد...

نباید می شد نباید آنچه در ذهن من رژه می رفت و مانند
موریانه مغزم را می خورد به واقعیت بدل میشد

تنها مادرم می توانست مهر تایید بزند بر افکار اشفته ام و برای
همیشه نابودم کند...

تنها مادرم می توانست رویایم را به جهنم بکشاند و روحم را
بسوزاند ...

تنها تایید او می توانست هستِ مرا در چشم بر هم زدنی نیست
کند!

با صدای ترمز ماشین سر بلند کرده و بالاخره نگاهم را از دست
هایم گرفتم

چه مدت خیره به آنها مانده بودم؟ نمی دانستم ...

مگر فرقی هم می کرد؟

در مقابل عمارت بودیم و یاسین انقدری به این خانه رفت و آمد
داشت که حالا با ریموت در را باز کرده و ماشین را در حیاط
پارک کرده بود

بدون لحظه ای درنگ از ماشین بیرون زده و پله های عمارت را
دو تا یکی بالا رفتم

DONYA I E M A M N O E

از همانجا با فریاد مادرم را صدا زدم:

- حاج خانوم!

حاج خانوم کجایی؟

صدای یاسین را پشت سرم می شنیدم:

- یکم ارومتر حامی!

می خوام مادر و خواهرت زهره بترکونن؟

ولی من انقدر اشفته و پریشان بودم که به حرف هایش گوش

ندهم

دوباره صدایم را بالا بردم:

- حنا!

حاج خانوممم!

حنا!!!!!!

وارد پذیرایی شده بودم و نگاهم را به اطراف می چرخاندم که

در همین حین حنا و مادر هر دو سراسیمه از آشپزخانه بیرون

پریدند!

اول مادر به حرف امد چادر گل دار و روشنش را بر روی سر

مرتب کرد و گفت:



- چی شده پسرم چرا پریشونی؟

با دیدن وضعیت من حنا هم ترسیده و لرزان لب زد:

- این چه وضعی داداش!

چت شده! چرا رنگت پریده...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۰, ۵۲:۱۹]

#پارت_۶۹۹

من که هیچکس جز حاج خانوم را نمی دیدم با چند گام بلند
خود را به او رساندم

دستان گرمش را که در دست گرفتم تازه متوجه سردی بیش
از اندازه دستانم شدم

گویا هیچ خونی در بدنم وجود نداشت چه برسد به گردشش!

مادر را به دنبال خود تا اولین مبل در پذیرایی کشاندم و

صدای هراسان حنا را شنیدم:

- اقا یاسین حداقل شما یچیزی بگین!

سکوت یاسین نشان میداد جرات ندارد حتی در مورد اتفاق
پیش آمده کلمه ای بگوید...

وقتی حال او این طور بود از من چه انتظاری می رفت؟

مادر را بر روی مبل سلطنتی یک نفره ای فیروزه ای نشاند و
خودم در مقابل پاهاش زانو زدم

مادر لب گزید و ناراحت و اشفته تلاش کرد مرا بلند کند:

- پسر من این چه کاریه؟

بلند شو... تو چت شده مادر؟

تا حالا انقدر پریشون ندیدمت این ترس تو نگاهت برام غریبس

حامی!

DONYA I E M A M N O E

پسر من تا حالا از چیزی جز خدا نترسیده!

نگاهم را به چشمانش دوختم

ابایی نداشتم از اینکه حالا و در حضور حنا و یاسین بگویم

ترسیده ام

خیلی هم ترسیده ام!

اهسته لب زدم:

- درست میگی حاج خانوم من ترسیدم!

از دست دادن تمام زندگیم منو ترسونده!

از رفتن محیا از، از دست دادنش می ترسم مادرا!

کمکم کن!

الان تنها کسی که می تونه این ترس رو تو من بکشه و عقب

بزنه تویی حاج خانوم!

بگو... DONYAIEMAMNOE

عکس مچاله شده در دستم را با دستانی لرزان بر روی پارکت

گذاشته و چین هایش را باز کردم

چرا چشمانم عکس را تار می دید؟

چرا احساس می کردم چشمانم پر شده؟

کلمه ی اشک مگر با من بیگانه نبود؟

سر بلند کردم!

در نگاهه مادرم که بر روی عکس مات مانده بود خیره شدم و
گفتم:

- این ادم پدره منه!

حاج خانوم تا اینجا شو میدونم...تا دیدمش شناختمش!

اخه شما همیشه از شباهت من با پدرم می گفتی..

همیشه می گفتی مثل سیبی که از وسط نصفش کرده باشن

شباهت تو و بابات اینقدر زیاده

عصبی خندیدم و ادامه دادم:

- یادته گاهی حرصت می گرفت حتی!

می گفتی من فقط نه ماه بهت کولی دادم نتیجه زحماتم شد

یه پسره شبیه پدر!



DONYA IEMANNOE

چهره همه پسرا به مادر میره سر من برعکس شده کار خدا رو
بین!

یادته مامان!

یادته؟

اشک صورت مادر را شسته بود

یکباره همان ته مانده لبخند از روی صورتم پر کشید

با خشم مشت بر روی عکس که هنوز کف پارکت پهن بود

کوبیدم

نمیدانم صدای قلنج انگشتانم بود یا شکستن شان!

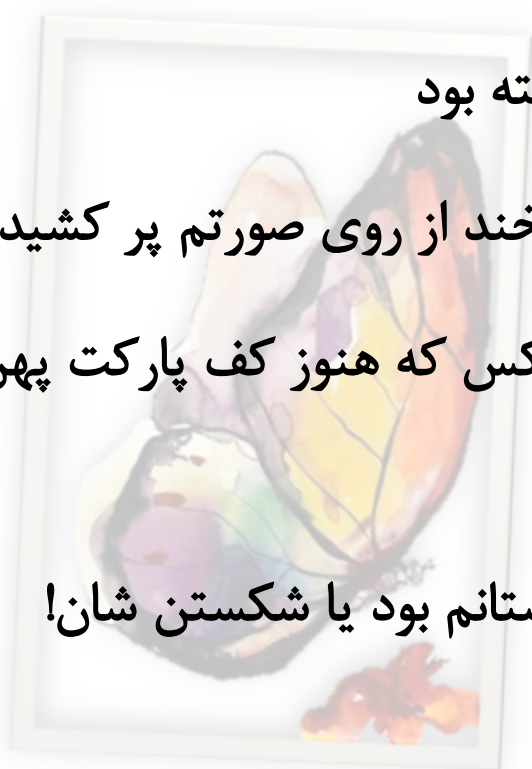
دردی حس نمی کردم!

سوزشی که در قلبم حس می کردم اجازه ی فکر کردن به هیچ

درد دیگری به من نمیداد

زمزمه ی گریه ی حنا با حرکت لحظه ای اوج گرفت

صدایش را می شنیدم



فریاد زدم:

- بگو مادر بگو!

بگو از وقتی که این به اصطلاح پدر داشت از این خونه ی
خراب شده فرار می کرد و از رفیق بی همه چیزش خسرو یه
اسم و رسم مستعار خواست یه شناسنامه ی جعلی

یه هویت جدید!

یادمه خسرو برای خوش خدمتی بهش زود براش یه شناسنامه
اورد

یه اسم جدید یه هویت تازه!

تو دیدی شناسنامه جدیدشو!

خودم دیدمت اون روز که تو اتاقتون شناسنامش تو دستت بود
و اروم زار میزدی...

فهمیده بودی میخواد فلنگو ببنده و بره...

بگو اسمشو!



اسم جعلیشو!

فریاد اخرم باعث شد مادر در جایش تکان محسوسی بخورد:

گریه امانش را بریده بود اما به زحمت گفت:

- هرمز! هرمز رفیعی!

دنیا دور سرم می چرخید...

نمی دانستم باز هم من می چرخم یا سقف می چرخد!

همانجا در کنار بر روی پارکت دراز کشیدم

شاید این سرگیجه ی لعنتی گریبانم را رها می کرد

عکس دوباره در دستم مشت شد!

گیج و منگ نجوا کردم:

- زندگی‌مو از دست دادم؟

به همین راحتی؟

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۰, ۱۶:۲۳]

#پارت_۷۰۰

مثل دو روز گذشته در اتاقم در اداره بر روی صندلیم نشسته و
در خود فرو رفته بودم

یاسین لیوان قهوه را از روی میز به سمتم سُر داد

کی وارد اتاقم شده بود که متوجه حضورش نشدم؟

کمی از قهوه بر روی میز ریخته و نگاهم را به سمت خود
کشید

یاسین با غرغر گفت:

- تو چرا از هیپروت بیرون نمیای حامی؟

میدونی چندبار صدات کردم؟

چه مرگته دقیقا؟

DONYA I E M A M N O E

چرا نمیگی دو روزه تو سرت چی میگذره که هی زل میزنی به

یجا و لال مونی گرفتی!

از روزی که از عمارت اومدی بیرون دیگه خودت نیستی

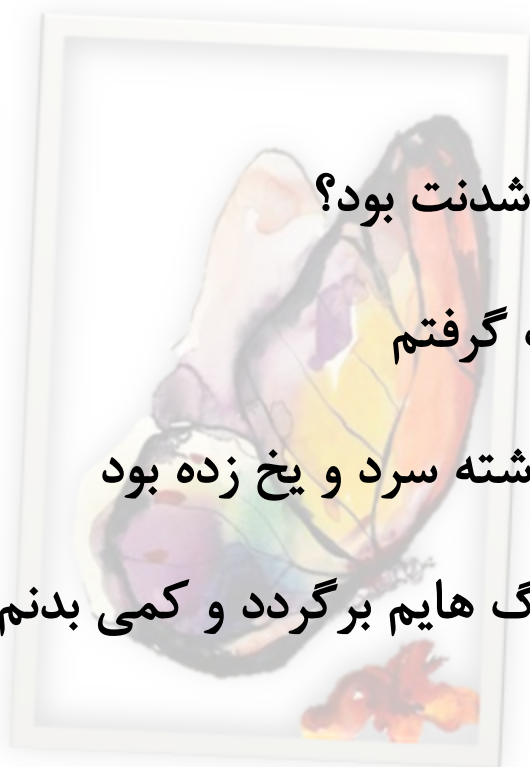
خواهر و مادرت چه گناهی کردن که دارن از نگرانی برای تو
پس می افتن!

حس می کنم حتی دیگه یادت رفته باید محیارو پیدا کنی...
تو میدونی چی به محیا داره می گذره که انقدر خل وضع
شدی؟

نه واقعا الان وقت دیوانه شدنت بود؟
لیوان قهوه ام را در دست گرفتم
دستم مانند چند روز گذشته سرد و یخ زده بود
انگار قرار نبود خون به رگ هایم برگردد و کمی بدنم را گرم
کند

از داغی لیوان سرانگشتانم به سوزش افتاد
مهم بود؟

اخم هایم را در هم کشیدم



صندلیم را به سمت دیوار شیشه ای چرخاندم و به اتاقی زل
زدم که روزی همه ی زندگیم در آن خلاصه میشد
صدایم انقدر سرد بود که خودم را هم ترساند وقتی رو به
یاسین گفتم:

- میدونی که دارم تلاشم رو می کنم یاسین!
بچه ها از خط اعتباری که ماهان باهاش در ارتباط بوده چیزی
پیدا نکردن... خاموشه!
محسنم ماهانو در جریان مکانش نمیداشته!
این کاملاً مسلم که نخواست جاسوس نفوذیش تو اداره از جاش با
خبر باشه

چون در هر صورت ریسک لو رفتنش خیلی زیاده..
DONYAMAMNOE
محسن میدونه کجا بخوابه که اب نبرتش!

شاید احمقانه بنظر بیاد ولی من به حرف های رها امیدوارم..
مطمئنم حرکت اون باعث میشه ما زودتر به محسن برسیم!

ماهان تو اعترافاتش به چیز دیگه ای اشاره نکرده؟

یاسین لیوان قهوه اش را داغ سر کشید و گفت:

- چرا اتفاقا!

اعتراف کرد از قبل اومدن محیا به اداره اجیر شده ی محسن

بود

تا از تو نقطه ضعف بگیره و به محسن گزارش بده

محسنم پول خوبی ماه به ماه به حسابش واریز می کرده که

حسابی اونو وسوسه کنه

به محض اومدن محیا و اون جنگ و جدالی که سره رفتن اون

و دستیاریش با ماهان پیش میاد و شاخ و شونه کشیدنای تو

می فهمه دلت پیش محیاس و حسابی از این قضیه سواستفاده

DONYAEMAMNOE

می کنه!

البته گفته به علاقه ی تو نسبت به اون شک داشته و به خاطر

همین اون بازیای دنبال کردن محیا و حساس کردن تورو راه

انداخته تا از حدش مطمئن شه!

اون روزی هم که اون از جانب محسن مامور میشه محیارو
بکشونه دفتر خودش و محیا از طرف نوچه های محسن تهدید
و تصادف می کنه و تو میری و یه مشت ناقابل مهمونش می
کنی از همه چی مطمئن میشه و از اونجا به بعد محسن بازی
رو تو دست میگیره...

لعنت به ماهان و پول پرستی اش!
ماهان شاید در نظرم حتی بی صفت تر از محسن بود...
نگاهم را از جای خالی محیا گرفتم
نبودش عجیب عذابم میداد و ایشم میزد...
تا قبل از اتفاقات دو روز پیش احساس می کردم نیمی از
وجودم را با بی رحمی از من کنده و به یغما برده اند...
اما بعد از اتفاقات عمارت و اشکار شدن حقیقت قلبی در خود
حس نمی کردم

اصلا دیگر وجودی برایم باقی نمانده بود!

اگر پیدا کردن محیا و نجاتش نبود شاید سرپا ماندم هم از من
ربوده میشد...

دو روز گذشته برایم مساوی با گذراندن دو روز از جهنم بود ان
هم در این دنیا!

تقاص کدام کارم را پس میدادم؟

گناه پدر به پای پسر؟

باز هم صدای یاسین مرا از دریای عمیق افکارم بیرون کشید:

- کارای میلادو انجام دادم! وکیلش طبق خواستت کاربلده!

تا یکی دو روز دیگه کاراشو حل می کنه و تو دادگاه هفته ی

دیگه، تبرعه میشه!

به بچه ها هم سپردم تو زندان هواشو داشته باشن نگران

نباش...

سرم را تنها در تایید حرف هایش تکان دادم که این بار جدی و

اخم الود گفت:



- اون زبون صد مثقالی رو تو دهنه تکه بده بگو ببینم چه
تصمیمی گرفتی!

سکوت از صدا عذاب الهی بدتره حامی...

چرا انقدر احمقی که فکر می کنی محیا گناهه پدر و پای پسر
می نویسه؟

اصلا چرا دستور نمیدی بریزیم خونه ی هر مز و دستگیرش
کنیم؟

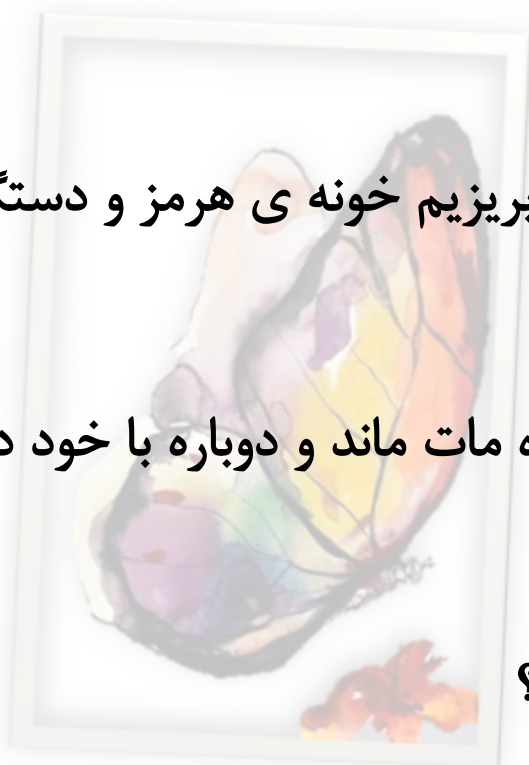
نگاهم به بخار سفید قهوه مات ماند و دوباره با خود درگیر شده
بودم

از کجا معلوم که ننویسد؟

محیا سره هرچیزی کوتاه می امد سره پدرش و زندگی و
خوشبختی که پدرم با قضاوت از آنها دزدیده بود کوتاه نمی امد

حق هم داشت!

اصلا اگر او کوتاه می امد خانواده اش می گذشتند؟



نه! امکان گذاشت.

این سوالات تکراری و مکرر که در طی دو روز گذشته مانند
خوره جانم را می خوردند و عذابم می دادند را از ذهنم عقب
پس زدم

زمزمه وار گفتم:

- تا پیدا شدن محیا صبر می کنم!
شاید اون بخواد منو از این پرونده کنار بزنه...
مطمئنم تا قبل رسیدن من به محیا محسن زهر خودشو میریزه
و حقیقتو بهش می گه!
میدونم محسن از خیلی وقت پیش از این قضیه خبر داره شک
ندارم!

DONYA I E M A M N O E

با کنکاشی که اون تو زندگی محیا کرده حتما همه چیزو
میدونه.

اخم هایم را غلیظ تر کردم و از لای دندان هایم غریدم:

- فعلا هدف من فقط پیدا کردن خودشه.

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۱, ۱۸, ۲۱, ۵۳:۱۱]

#پارت_۷۰۱

یاسین لیوان خالی قهوه اش را بر روی میز گذاشت و همانطور
که دسته ی لیوان را به بازی می گرفت گفت:

- فراموش کردم بگم "سهیل نامی" هم از جانب محسن
فرستاده شده بود تا پیغامش رو به محیا برسونه و با پشتیبانی
ماهان از اداره خارج و به اون خونه ی مخفی برده شده
ماهان همه ی این کارارو کرد تا اعتماد تورو جلب کنه و الحق
که موفق هم شد..

اگه این هوش و ذکاوتش رو تو کارش متمرکز می کرد حتما
پلیس موفق می شد...

به چند انگشت باند پیچی شده ام که حسابی ضربه و آسیب دیده بودند چشم دوختم و باز هم فکرم پر شد از آن روز کذایی و گفتم:

- همون روزی که متوجه خیانت هاش شدم همه چیز برام روشن شد..

تیکه های پازل من خیلی وقت بود کنار هم چیده شده بود و فقط ماهان رو کم داشت...

معلومه اعتمادی بین محسن و ماهان هم نبوده چون ماهان قبول نکرده از کسی جز خود محسن چک بگیره!
این برای محسن ریسک بوده و مطمئنا به ناچار این کارو کرده ...

همونم شد یه گاف برای اونا و یه برگ برنده برای ما..

یاسین چشمکی زد و با لودگی گفت:

- البته اگه زرنگی تو نبود الان داشتیم حلوای امیرعلی رو می خوردیم مگه نه؟

پیشانیم را در دست گرفتم

هنوز هم کلافه بودم در مورد قضاوتم درباره ی او...

یاسین متوجه ناراحتیم شد

خواست بحث را عوض کند که بلافاصله گفت:

- راستی شیدا و اون مرتیکه جواهری و دارو دستش رو هم
بچه های شیراز دستگیر کردن

قراره انتقالشون بدن تهران تا بازجویی رو شروع کنیم!

با سرهنگ موسوی صحبت کردم و فعلا کارای تورو به عهده
گرفتم چون میدونم همه ی هوش و خواست رفته پی محیا و
تا اون صحیح و سالم برنگرده

عقل تو هم برنمیگرده...

بالاخره تکلیف قتل احمدی هم باید معلوم بشه!

دخترش از طریق وکیل جدیدش پیگیر ماجراس همچنان..

منم یکاری کردم...

از لحن مرموزش نگاهم را بالا کشیدم و گفتم:

- چیکار کردی؟

یاسین لبخند مکش مرگ مایی تحویل داد و یک تای ابرویش
را بالا انداخت:

- چوب کردم تو لونه مار!

امیدوارم افعی خوشکلی ازش بیرون بیاد...

حالا می تونم بگم منم مثل تو به کمک رها دختر احمدی
مرحوم امیدوارم!

صندلیم را جلو کشیدم و خود را میز نزدیک تر کردم و غضب
الود از کش دادن های یاسین غریدم:

- حرف میزنی یا نه؟ میگم چیکار کردی؟

او بی خیال یک پایش را بر روی پای دیگرش انداخت و گفت:

- کاملاً نامحسوس یسری سرنخ دادم دست وکیل دختر

احمدی!

باید خیلی احمق باشه اگه نفهمه قاتل احمدی در اصل اجیر
شده ی "محسن سراب"

چشمکی حواله ام کرد و گفت:

- محسن کاربلده اما شک ندارم من و تو از پشش بر میایم...

اون مارمولک هزار یک نقشه چیده و با دوزو کلک رهارو خام
کرده که پیگیر پرونده ی پدرش!

ولی نمیدونم از کی و کجا رها به محسن شک کرده و بدون
اینکه محسن بفهمه وکیلش رو عوض میکنه...

احتمال میدم رها تازه در جریان پرونده ی میلاد و پاپوش
محسن برای اون قرار گرفته باشه

منم یه سرنخ نامحسوس و کوچیک دادم دست وکیل معتمد
خانم احمدی تا بند محسن رو اب بدم و چشمای رهارو به
حقیقت باز کنم...

فکر می کنم تا حدودی موفق هم شدم...

حالا موفق شدن من یا نشدنم بستگی به تماس رها و کمکش
به تو داره...

که امیدوارم این اتفاق بیفته...

به محض پایان حرف یاسین صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد
نگاه هر دویمان به میز و تلفن همراه من که میلرزید کشیده
شد

تماس از یک خط اعتباری بود...

یاسین به سرعت گفت:

- بردار! فقط اگه رها یا محسن بودن حرفو کش بده بچه ها
خطتو کنترل می کنن...



سرم را در تایید حرف هایش تکان دادم

از جا بلند شده و بی اراده به سمت دیوار شیشه ای رفتم و در
همان حال پاسخ دادم:

- الو!

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۸,۱۱,۲۱ ۲۱:۰۳

#پارت_۷۰۲

صدای آرام و مغموم رها در گوشِ پیچید

- حامی!

این لحن و این صدا نشان میداد تیر غیب یاسین به هدف
خورده

پاسخش را دادم:

- بله!

لرزش صدایش نشان از حال بدش می داد:

- ارزو به دلم موند یه بار صدات کنم و تو بگی "جانم"!

کلافه و نیمه عصبی چنگی به موهایم زدم:

- فکر می کردم برای چیز دیگه ای تماس گرفتی...

لحنش یک باره سرد و سخت شد:



- ارهامی دونم منتظری فقط یه جمله ازم بشنوی...

پس معتلش نمی کنم...

تورو به محیا می رسونم

فردا بیا به ادرسی که اس ام اس می کنم

سره ساعت پنج عصر اونجا می بینمت

تنها بیا تاکید می کنم تنها!

با این خط هم دیگه تماس نگیر چون بعد از قطع ارتباطمون

می شکنمش..

فعلا خداحافظ...

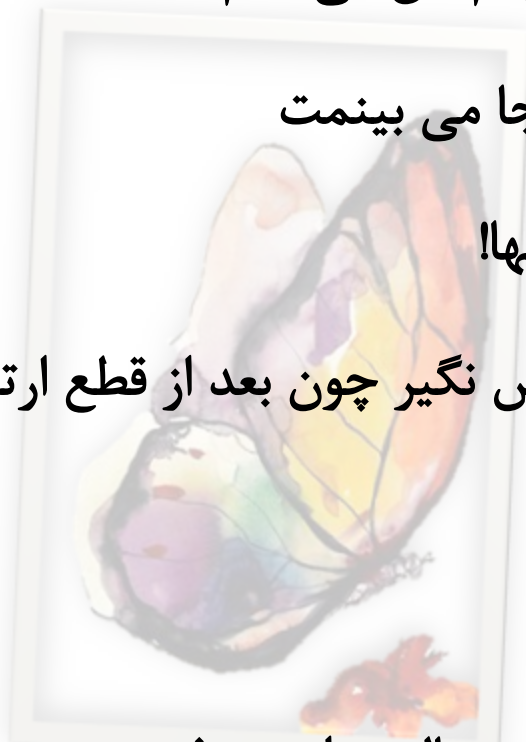
این را گفت و بدون اینکه مجالی برای حرف زدن به من بدهد

ارتباط را قطع کرد

به ثانیه نکشیده صدای الارم اس ام اس گوشی بلند شد و این

نشان میداد رها طبق قولش ادرس محل قرار را برایم اس ام

اس کرده...



DONYA I E M A M N O

حتما عجله داشت برای شکستن خط اعتباری و خاموش
کردنش...

اخم الود و متفکر به ادرسی که برایم ارسال کرده بود نگاه می
کردم

یک پارک ان هم نزدیک به عمارت!
صدای پرهیجان یاسین را از پشت سر و نزدیک به خود
شنیدم:

- وای خدایا فکر نمی کردم انقدر زود جواب بده!
خوبه داریم عالی پیش میریم...

بر روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم...

خوش خیالی یاسین کمی برایم اعصاب خورد کن بود...

اخم الود درحالیکه تلفن همراهم را این دست و آن دست می
کردم گفتم:

- زیادم امیدوار نباش!

همین که با خط اعتباری زنگ زده تا بعدم خیلی راحت
خاموشش کنه نشون میده با محسن هماهنگه!

اما نمیدونم چرا هنوز منتظرم یه تکونی به خودش بده!

یعنی احساسم که انقدر به رها خوش بینِ داره اشتباه می کنه؟

یاسین کنار شقیقه اش را خاراند

می توانستم شک و دو دلی را به وضوح در نگاهه کلافه اش
بخوانم

هنوز منتظره پاسخش بودم که تلفن همراهم مجددا در دستانم
لرزید

از همانجا نگاهم را پایین و به شماره ی اعتباری و ناشنای

جدیدی که بر روی صفحه افتاده بود خیره ماندم

DONYAEMAMNOE

نگاهه یاسین هم به سمت تلفنم پرت شد و زمزمه کرد:

- این دیگه حتما محسن!

مطمئنم...

دندان ساییدم

گوشیم را بالا اوردم تا بلافاصله پاسخ بدهم که یاسین مچ
دستم را میان زمین و آسمان در دست گرفت و فارغ از لحن
شوخی قبلیش، جدی به سرعت کلمات را در کنار هم ردیف کرد و
گفت:

- حامی خواهش می کنم اروم باش و سعی کن طولش بدی
این می تونه یه فرصت مناسب برای گیر انداختن این مرتیکه
باشه

شاید با همین تماس بچه ها بتونن جاش رو پیدا کنن
فقط باید یکم معتلش کنی!

میدونم داری اتیش میگیری درکت می کنم احمق نیستی فقط
التماست می کنم خشم تو کنترل کن برادره من...

گوشی همچنان در دستانم می لرزید مچ دستم را عصبی با
فشاری کوچک از دست یاسین آزاد کردم

چرا او انتظارات بی جا از من داشت؟

فلشک سبز رنگ را بر روی صفحه لمس کردم و بی توجه به
چهره ی ملتمس یاسین که خواهش را با زبان بی زبانی تکرار
می کرد گفتم:

- الو!

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۱ ۲۲:۴۹]

#پارت_۷۰۳

- حامی!

تپش دیوانه وار قلبم غیر قابل کنترل بود

این صدای زمزمه ی آرام و زیبا

این لحن دلبرانه وقتی با این اهنگ خاص نامم را صدا میزد
انقدر برایم آشنا بود که لحظه ای پلک هایم از شدت دلتنگی
بر روی هم افتاد

همراه با نفس عمیق و سوزناکم زمزمه کردم:

- جان دل حامی!

صدای نفس های کش دار و ملتهبش نشان میداد تا چه اندازه
حالش بد و ناخوش است

انقدر بد که حتی قدرت ادای کلمات را هم ندارد...

به خود نهیب زدم تا از آن حال بیرون بیایم و این در حالی بود
که قلبم حالا در کندترین حالت ممکن می کوبید:

- پیدات می کنم عزیزه دلم!

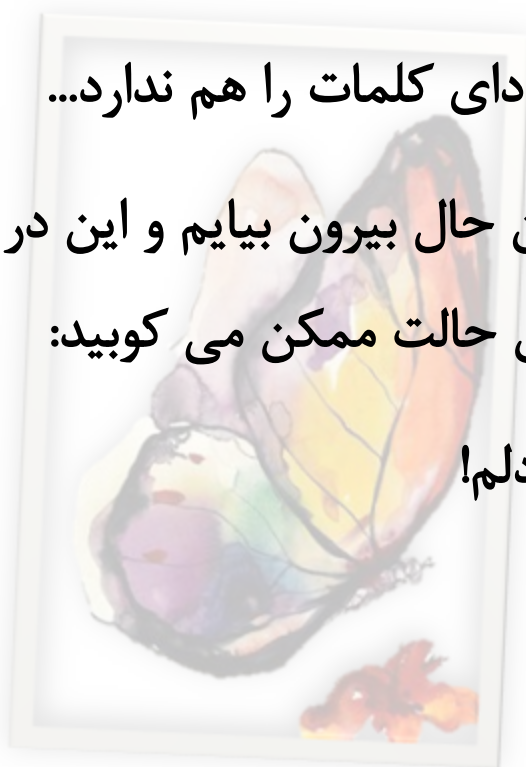
پیدات می کنم خانمم...

نگران نباش!

طاقت بیار زندگی من کم مونده...

تا چشم به هم بزنی دوباره دستات تو دستام چنگ شده و تو
بغلم گمت کردم...

صدای فریادِ پس رفته ی محیا چیزی را در درونم خالی کرد:



- حامی...

احساس کردم صدایش را از فاصله ای نسبتاً دور به گوشی
شنیده ام که در همین حین رگبار خنده ی وحشیانه ی
محسن در گوشی پیچید و باعث شد اخم هایم دوباره در هم
گره بخورد و شقیقه هایم نبض بگیرد

محسن میان قهقهه اش به زحمت گفت:

- خدای من!

کی فکرشو می کرد حامی پناهی

سرگرده دایره ویژه قتل بتونه تا این اندازه با احساس حرف
بزنه!

دندان قروچه ای کردم و اهسته اما خصمانه گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- چطوری حیوون؟

گفته بودی ضربه ی بعدیتو طوری میزنی که تا چند ساعت
گیج بزنم

گفته بودی ولی من اهمیت ندادم!

چون فکر نمی کردم این همه پستی و نامردیتوا!

محیارو دزدیدی و من هنوز بعد دو روز گیجم! هنوز خودمو پیدا نکردم...

او که حسابی از شنیدن اعترافاتم لذت می برد تک خنده ی بلندی کرد و گفت:

- نمیدونی چه کیفی داره شنیدن این حرفا از زبون تو حامی!

فکر کنم این بهترین مکالمه ای بوده که منو تو، تو این چند سال با هم داشتیم مگه نه؟

میان حرفش ادمم

صاف در جایم ایستادم

DONYA I E M A N N O E

مشتم را در جیب شلوارم پنهان کردم و بی توجه به نگاه نگران

یاسین گفتم:

- تنها مشکلک این عجولی محسن!

نذاشتی حرفام تموم شه..

من برعکس تو بلد نیستم هارت و پورت کنم

پس به خودت مغرور نشو!

اره تو با دزدیدن زندگیم گیجم کردی ولی من همین حالا با

شنیدن صدای محیا از جام بلند شدم!

مرسی از لطفی که بهم کردی...

برای بردنش خیلی زود میام

تو تونستی ، بهم ضربه زدی و گیجم کردی

ولی من..

مکث کوتاهی کردم و یکباره بدون اینکه بخوام خود را کنترل

کنم فریاد زدم: DON'Y A I E M A M N O E

- من یجوری میزنمت که دیگه نتونی از جات بلند شی...

مثل سگ می کشمت محسن! مثل سگ

منتظرم باش...

منتظرم باش کثافت بی صفت...

صدای بوق های اشغال که در گوشم پیچید دیگر نتوانستم خود
را کنترل کنم

تلفن همراهم را به سمتی پرتاب کرده و مشت محکم را بی
محابا حواله ی دیوار شیشه ای کردم

دیوار در چشم بر هم زدنی خورد شده و با صدای مهیبی فرو
ریخت

فریاد زدم:

- بزدل کثافت! ترسو..

صدای مغموم و ملتمس محیا مدام در سرم اگو می شد:

- حامی!

DONYA I E M A M N O E

دختر کوچولوی من دلتنگم بود...

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۲ ۴۹:۱۰]

#پارت_۷۰۴

"محیا"

نه! چطور می توانستم بنشینم و تماشای ذره ذره ذوب شدن
حامیم باشم؟

با نفرت و خشم به سمت محسن که در کنارم نزدیک به تخت
ایستاده و در خود فرو رفته بود و هنوز گوشی تلفن همراه در
دستش بود حمله کردم

اما او خیلی زود متوجه قصدم شده و با گرفتن مچ هر دو دستم
مهارم کرد

تقلا کردم دست هایم را از دستانش بیرون بکشم و با ناخن
هایم صورتش را خراش بدهم و در همان حال فریاد زدم:

DONYA I E M A M N O E

- ازت متنفرم حیوون!

تو یه ادم بدبخت و مفلوک محسن...

انقدر بدبخت که دلم به حالت می سوزه...

چی از جونم می خوای؟ها؟

به محض پایان حرفم بالاخره توانستم مچ یکی از دستانم را از پنجه ی قوی اش رها کرده و با ناخن بر روی صورت شش تیغه کرده اش خراش بیندازم

محسن با خشم نگاهم کرد و دوباره مچ دستم را اسیر خود کرد دستانم را تا روی سینه هایش رساند و این در حالی بود که من لحظه ای آرام نمی گرفتم

از لحظه ای که صدای بی قرار حامی را شنیدم انقدر اشفته بودم که دلم می خواست از هر راهی که شده خود را از بند او آزاد کنم و به اغوش امن حامی برگردم

اما با صدای فریاد پر نفرت محسن که با لحنی کینه توزانه همراه بود یکباره در جایم ثابت ایستادم:

- جونتو نمی خوام!

چون خیلی برام با ارزش دختره ی احمق!

من می خوام و کاری می کنم حامی رو تو قلبت بکشی...

کاری می کنم دلت بخواد یاد و خاطرشو بالا بیاری..

تخم کینه و نفرت از اونو تو قلبت میکارم..

الان سرسختی کن تحمل می کنم چون مطمئنم روزی میرسه
تورو مقابل حامی و تشنه به خونش می بینم و اون روز تو کنار
منی...

راهه دوری قرار نیست بریم اون روز نزدیکه!

من تو رو فقط و فقط برای خودم می خوام

اگه گذاشتم همین دو کلمه رو هم با اون مغروره از خود راضی

صحبت کنی فقط بخاطر عذاب دادنش بود و بس!

من به چیزی که خواستم رسیدم ولی تو و اون احمق به چیزی

که می خواین هیچ وقت نمی رسین

DONYAEMAMNOE

هرگز اجازشو نمیدم!

پوزخندی زد

مچ دستانم را با غیض رها کرد و پایین انداخت

انگشت سبابه اش را به نشانه ی بریدن سرم بر روی گردنم
کشید و گفت:

- این سر خوشگل یا برای من روی این تن می مونه یا گوش تا
گوش می برمش...

پس مجبورم نکن کاری که اصلا دوست ندارم بکنم...
نگاهش پر از نفرت بود

قبل از ان که مجال پاسخ به مهملاتش را به من بدهد به
سرعت و با قدم هایی بلند و عصبی از اتاق بیرون زد و در را به
هم کوبید...

او که رفت بر روی تخت مانند اوار فرو ریختم

دستانم در موهایم چنگ شد و با تمام توان جیغ زدم:

DONYA I E M A M N O E

- کور خوندیییییی... کور خوندیییییی

لعنت به تووووو... لعنتتتت...

چانه ام از شدت بغض، خشم و غضب می لرزید

چشمانم آماده ی باریدن بود اما خشم انقدر در وجودم شعله
می کشید که بغضم را در نطفه خفه کرده و قورتش دادم
گریه تا زمانی که زندانی این حیوان انسان نما بودم برایم حرام
بود...

شالم را که تا سر شانه هایم پس رفته بود با خشونت و حرص
از دور گردن باز کردم

مچاله و بر روی زمین پرتش کردم
هنوز دستانم در موهایم چنگ بود که چند ضربه به در خورد
بدون اینکه منتظر اذن ورود از جانبم باشد باز هم صدای همان
کفش های پاشنه بلند آشنا بر روی پارکت ها به گوشم رسید
چشم بسته هم می توانستم قاطعانه بگویم چه کسی وارد اتاق
شده!

رها!

اما چرا؟ او دیگر چه از جانم می ساخت؟ برادر خوانده اش که
تهدیداتش را کرده و خط و نشانش را کشیده بود

حالا او می خواست حرف هایش را ادامه دهد؟

بدون اینکه به عقب سر بچرخانم اهسته لب زدم:

- زمان خوبی رو برای چزوندنم انتخاب نکردی رها..برو بیرون...

او دستش را از پشت بر روی شانه ام گذاشت

مبهوت و ناباور با چشمانی متعجب نگاهم را از سرشانه ام و دست ظریف او بالا کشیده و تا چشمان ابی روشنش امتداد دادم و درحالیکه ناباوری نگاهم به صدایم نیز سرایت کرده بود گفتم:

- چی شده؟



فِلش بَک]، anid8080، ۱۱، ۲۲، ۰۳:۱۴]

DONYAEMAMNOE

#پارت_۷۰۵

این نگاهه مغموم و مظلوم غریبه بود برایم...

ان هم برای ادمی مانند رها!

یکباره به یاد حرف های چند روز قبلش با محسن افتادم
هنوز برای قضاوت در مورد تغییر حالات و رفتار رها زود بود
من هم نمی توانستم انقدر زود به معصومیت یکباره ی
چشمانش ایمان بیاورم...

شاید این هم حيله ی جدیدی از جانب این خواهر و برادر نقشه
باز باشد

ابدا دلم نمی خواست عروسک خیمه شب بازی شان شوم تا با
چند بند بازیم دهند و مرا به میل خود برقصانند...
تهدیدات جدید و عجیب محسن هم بیشتر به شکم دامن میزد
با این افکار ابروهایم یکدیگر را در اغوش گرفتند

زبانم به تلخی چرخید و گفتم:

- باز چه خوابی دیدی رها؟

چرا تو و اون برادره احمق و زیاده خواست دست از سرم بر
نمیدارین؟

گناه‌م چیه که حتی خودمم نمی‌دونم و توانش شده تحمل
شما نفر؟

صدای نفس عمیقش نشان می‌داد از شنیدن حرف‌هایم
ناراحت و شاید هم عصبی شده

دیگر طاقت نیاورد

مرا دور زد و در کنارم روی لبه تخت جا گرفت
فاصله مان‌انقدر نزدیک بود که مرا شوکه کرد
رهایی که حتی اکراه داشت با من حرف بزند حالا تنگ‌تنگ با
من و در کنارم نشسته بود
اما چرا؟

چشمان درشت و ابی‌رنگش همانطور که خیره در چشمان
متعجب و گنگم بود یکباره لبالب از اشک پر شد

خدای من او اشک می‌ریخت؟ اما چرا؟ چرا؟

چراهای ذهنم انقدر زیاد شده بودند که کلافه طاقت نیاوردم و
گفتم:

- چت شده رها؟ گریه می کنی؟

اونم جلوی من؟ چرا؟

او بالاخره روزه ی سکوتش را شکست
با بغض و صدایی لرزان به زحمت گفت:

- محیا بگو برام!

تو میدونی حتما همه چیزو در مورد بابام...

پروندش به عهده ی تو و حامی بود مگه نه؟

خواهش می کنم محیا هر چی که میدونی رو به منم بگو...

التماست می کنم بگو چی به سرم اومده...

بگو چه بلایی سره پدر بیچارم آوردن

احساس می کنم خیلی بدبختم محیا انگار تازه از یه خواب

زمستونی بیدارم کردن



ولی تاوان این بیداری خیلی برام سنگین تموم شده

بابام!

بابای عزیزمو ازم گرفتن...

بابایی که تا بود هیچ وقت قدرشو ندونستم...

محیا تورو خدا کمکم کن...

کمکم کن...نذار بیشتر از این عذاب بکشم

هق هق گریه اش که بالا رفت سرش را در اغوشم پنهان کرد و

مانند گنجشک مانده زیر باران در اغوشم لرزید...

حسی که به قلبم چنگ می انداخت خوشایند نبود اما از تغییر

رها مطمئنم می کرد

ناخودآگاه دستانم را دورش حلقه کرده و بدن لاغر و استخوانی

اش را به خود فشردم

او راست می گفت

تاوان سنگینی برای بیداری اش پرداخته بود

رها یک جوری شبیه به من هم بود

نقطه مشترک هر دوی ما حالا یک کلمه بود

یک کلمه که با خود غم دنیا را حمل می کرد "پدر"

سعی نکردم دلداریش بدهم

بکار بردن کلمات کلیشه ای در این وضع بنظرم مضحک ترین

چیزی بود که می توانستم انجام دهم

همین اغوش به خودی خود می توانست مرهم باشد

انقدر او را گرم در اغوش فشردم که گریه اش متدرجا بند آمده

و صدای حق حق اش دیگر به گوش نرسید

سرش را آرام از اغوشم بیرون کشید

ابی چشمانش غرق خون بود!

محکم و با تحکم نهفته در صدایم و اخم هایی که همچنان در

هم گره خورده بودند گفتم:

- امادگی شنیدن حقیقتو داری؟

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۲ ۴۷:۲۰

#پارت_۷۰۶

منتظره تاییدش ماندم و وقتی او با بی تابی سرش را به معنی
امادگی اش تکان داد

دستانش را در دست گرفته و شروع کردم...

حالا که او می خواست از دره خوبی وارد شود چرا من نباید از
او استقبال می کردم؟

بالاخره باید به خودم و او ثابت می کردم خوبی و مهربانی را

بیشتر از بدی و نفرت دوست دارم

از همان شب تولدش و اتفاقی که برای پدرش افتاد گرفته و

حدسیات خودم و حامی شروع کردم

از پاپوشی که محسن سعی داشت به واسطه ی این حادثه
برای میلاد درست کند گفتم

حتی از آن ویدئو کوتاهی که محسن برایم ارسال کرده و در آن
میلاد را قاتل جلوه داده بود هم گفتم...

من حرف میزدم و رها ریز ریز اشک ریخته و زیر لب تنها این
کلمات را با خود زمزمه می کرد:

- خدای من! باورم نمیشه...

باورم نمیشه...

می دانستم یک جای کار می لنگد

درست از همان شبی که محسن در شیراز و در آن کافه ی

نفرین شده می خواست مرا اسیر خود کند اما خوشبختانه با

دخالت حامی موفق نشد فهمیدم رها را به طور کامل از

ماجرای قتل پدرش دور کرده..

اگر نه مگر پیدا می شد دختری که از مرگ اولین قهرمان

زندگی اش از مردن پدرش به اسانی بگذرد؟



نه! این امکان نداشت...

حالا نوبت من بود که بپرسم

هرچند رها اشفته تر از ان بود که بتواند پاسخم را بدهد

دستانش را گرم تر از قبل در دست فشردم و گفتم:

- چطور تا حالا نفهمیدی رها؟

چطور محسن تونسست تموم این مدت از این جریان دور نگهت

داره؟

به قدری پریشان حال بود که با لحنی هذیان گونه گفت:

- اون کثافت بهم می گفت با چند تا وکیل کارکشته صحبت

کرده و اونا پیگیر پرونده ی بابان!

گفت خودش همش پیگیره...

هربارم که ازش سوال می پرسیدم

با سوالاتم کلافه می شد و زود به یه بهونه ای فرار می کرد

اون قدر این فرارا تکرار شد که این اواخر بهش شک کردم

پنهانی بدون اینکه بفهمه با وکیل خانوادگیمون تماس گرفتم
ازش خواستم پیگیر پرونده بابا بشه!

حتی بهش گفتم من خیلی به روند پرونده مشکوکم
چون محسن خبر جدیدی بهم نمیده چند وقته و دوست نداره
من خودم شخصا پیگیری کنم!

بهانش این بود که نمی خواد پام به کلانتری و محیطش باز
شه! و اینکه من امانت بابام دست اون و عمو خسرو...
وکیل بابا آقای توکلی که از دوستای خانوادگیمون هم هست
خیلی زود خواستمو قبول کرد و قول داد از پیگیری هاش
چیزی به محسن نگه!

آقای توکلی پیگیری کرد و دیروز باهام تماس گرفت و خبرای
جدیدشو داد

می گفت تموم اطلاعاتش رو از منبع موثقی گرفته که به
صداقتش شک نداره...

خبرایی داد که منو هم شوکه کرد و هم مشکوک....

سرش را دوباره بی تابانه در اغوشم پنهان کرد و با زمزمه ی پر
گریه اش گفت:

- باورم نمیشه محیا!

باورم نمیشه محسن انقدر بد و پلید باشه!

چرا اون بد هست از اولم بد بود اما اخه با بابام؟
بابای بیچاره ی من که اونو مثل پسر نداشتش دوست داشت و
حتی قرار بود نصف سهام کارخونه و برند دارویمون رو هم بزنه
به نامش....

یکباره با شنیدن این جمله اش
دستم را به نشانه ی سکوتش بالا اوردم

ابروهایم بالا پرید و گفتم:

- گفתי برند دارویی؟

رها سرش را مغموم و اهسته به بالا و پایین تکان داد

زیرلب با خود نجوا کردم:

- یه منفعتی این وسط بوده

جواهری هم شرکت دارویی داشته!

سوالی که ذهنم را به خود معطوف کرده بود را بلند به زبان
اوردم

کمی در جایم جا به جا شدم و گفتم:

- ببینم رها تو نمیدونی بابات با چه شرکتایی همکاری می
کرده؟

با کی می رفته با کی می اومده؟

شریک داشته اصلا یا نه؟

سهام داری که بخواد برای اموال پدرت دندون تیز کنه؟

رها بینی اش را بالا کشید

هنوز هم بر پهنای صورت اشک می ریخت:

- من از کارای بابا سر در نمی اوردم چون اصلا خوشم نمی
اومد...

شرکت و کارخونه هم نه‌ایتا ده بیست بار رفتم که اونم همش
به خاطره محسن بود یا کار واجبی که با بابا سره پول و این
چیزا داشتم

می رفتم زود کارمو انجام میدادم و بر می گشتم

دلم نمی خواست تو محیط کارشون باشم...

فقط در همین حد میدونم که تنها دوست صمیمی بابا عمو
خسرو و عمو حامد هستن!

بابا فقط اونارو به خونمون راه میداد چون با هم خیلی راحت و
صمیمی بودن..

قبلا اسم خسرو که همان پدر محسن بود چندین بار از زبان
حامی و حنا شنیده بودم اما "حامد" برایم غریبه بود پس

پرسیدم: DONYAIEMAMNOE

- منظورت از عمو خسرو همون پدره محسن؟

حامد کیه؟

رها فین فینی کرد و گفت:

- چطور نمیدونی؟ عمو حامد منظورم همون بابای حامی!

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۲ ۱۹:۲۳]

#پارت_۷۰۷

چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شد

با لحنی کشیده و ناباور گفتم:

- چیییی؟

بابای حامی؟

رها که اخم هایش در هم رفته بود سرش را باز هم به تایید

سوالاتم تکان داد و با ناراحتی گفت:

- نمی دونستی؟ DONYAIEMAMNOE

یعنی حامی و خانوادش چیزی بهت نگفتن؟

در حرکتی کاملاً غیر ارادی مشغول بازی با انگشتانم شدم و سر

به زیر بردم و لب زدم:

- چرا حامی یه چیزایی از جدا شدن پدر و مادرش گفته بود و اینکه پدرش از ایران رفته!

بخاطر همین الان با شنیدن حرفات یکم تعجب کردم
فکر می کردم پدر حامی منظورم همون آقای پناهی کلا خارج
از کشوره..

اما با تعریفات تو معلومه برگشته...
رها هم که ظاهرا از شنیدن حرف های من به شدت شوکه
شده بود

دسته ای از موهای قهوه ای خوشرنگش را به پشت گوش
هایش هدایت کرد و خودش را به من نزدیک تر کرد و گفت:

- اصلا نمی فهمم از چی حرف می زنی محیا!
DONYA I E M A M N O E
عمو حامد معمولا سفرای خارجی زیاد میره اما تا حالا پیش
نیومده بیشتر از یک ماه بمونه و برنگرده...

به قول خودش که همیشه میگه کبوتر جلدِ ایرانِ و بس!

طاقت موندن جایی رو نداره...

گره میان ابروهایم کور تر از همیشه شد

یعنی حامی از رفت و آمد پدرش باخبر نبود؟

شاید هم پدرش هرگز به خانواده اش در مورد ماندگاری در
ایران نگفته و با بهانه رفتن از کشور دست اویزی برای ترک آنها
درست کرده..

از طرفی افکارم درگیر جملات قبل رها بود...

اگر صمیمیت احمدی با خسرو و حامد تا این اندازه زیاد بوده
این احتمال وجود داشت که آنها بخواهند سرش را زیراب کنند!
چون محسن خواسته یا ناخواسته به آنها مربوط می شد...

حتی شاید نقشه ی هر سه نفرشان بود...

این وسط منفعتی در میان بود که از ان بی خبر بودم!

دوباره صدای زمزمه ی آرام گریه ی رها بر روی اعصابم پنجه
کشید

حال و روز خودم تعریفی نداشت و حالا رها هم به ان اضافه و
قوزه بالا قوز شده بود

دستم را بر روی شانه اش فشردم و تمام تلاشم را به کار گرفتم
تا لحنم آرام کننده باشد:

- عزیزم اروم باش!

به محض اینکه از دست محسن خلاص شدم کمکت می کنم تا
حقت رو بگیری!

مطمئنم حامی هم بیکار نمی شینه و دست رو دست نمیذاره و
کمکت می کنه!

با آوردن نام "حامی" حس کردم غم همه ی عالم در چشمان
ابی خوش رنگش لانه کرد

می دانستم هنوز هم داغ عشق او در دلش مثل روز اول تازه
است

گفت:

- حالا می فهمم چرا حامی انقدر عاشقته و دوست داره محیا!

تو معنای واقعیِ اسمتی...

اونقدر بخشنده و مهربونی که حتی با منی که تو تمام این
مدت فقط بهت بدی کردم خوب تا می کنی...

برعکس ظاهر سرسختت قلبت از طلاست و مطمئنا این قلب
فقط لایق ادمی مثل حامی!

تو چشمامو به حقیقت باز کردی ازت خیلی ممنونم ولی
الباقیش با خودمه!

هیچ کس مثل من از نقطه ضعف های محسن با خبر نیست
اون هنوزم از دونسته هام خبر نداره و من خیلی راحت می
تونم تو لحظه ای که انتظارشو نداره کیش و ماتش کنم...

مصمم در حالیکه چشمه ی اشکش خشکیده بود ارام و
خونسرد گفتم:

-انتقام پدرمو زودتر از اونی که فکرشو بکنی ازش می گیرم...
ناخوداگاه نگرانش شدم و با ناراحتی سرم را به سمت صورتش
کج کردم و گفتم:

-داری منو می ترسونی رها!

می خوای چیکار کنی؟

لبخندش ترسم را چند برابر کرد

بی توجه به نگرانیم از جایش بلند شد و درحالیکه شومیز
سفیدش را که کمی چین خورده بود مرتب می کرد گفت:

- به زودی خودت همه چیزو می فهمی!

اما قبل از اینکه برم اگه کمکی ازم می خوای بگو مطمئن باش
دریغ نمی کنم...

خواسته هایم زیاد بود اما رها!

هنوز نمی توانستم ان طور که باید به او اعتماد کنم...

گویا خودش هم متوجه دو دلی و شکم شد که لبخندی آرام زد
و گفت:

- بگو محیا!

می دونم اصلا خاطرات خوب نداریم با هم اما فکر کن قراره من
اولیشو بسازم!

جواب اعتمادت رو با اعتماد میدم نگران نباش!
شاید به ضررم تمام می شد اما سعی کردم افکار منفی را از
خود دور کنم

چاره ای جز اعتماد به او نداشتم
به هر حال بعد از تهدیدات محسن بهتر از یک جا نشستن و
منتظر ماندن بود

سربلند کردم. در چشمانش زل زدم و گفتم:

- یسری اطلاعات از این خونه می خوام!

باید فرار کنم...

DONYA I E M A M N O E

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۴ از ۰۵:۱۸]

#پارت_۷۰۸

رها که چشمانش از شنیدن حرف هایم گرد مانده بود حیرت
نگاهش به صدایش سرازیر شد و گفت:

- چی میگی محیا؟ میخوای خودتو به کشتن بدی؟

با طمانینه قدمی به سمتش برداشتم

بدون ترس در چشمانش زل زدم تا قاطعیت تصمیمم را از
نگاهم بخواند و گفتم:

- رها من ازت نمی خوام با حامی صحبت کنی و بهش بگی من
کجام!

هم میدونم خواسته ی زیادی و هم اینکه دلم نمی خواد به
هیچ عنوان تورو تو دردسری به اسم "محسن" بندازم...

مخصوصا حالا که از همه چی در مورد اون باخبری و ممکن
دردسرات چند برابر بشه!

فقط یسری اطلاعات از این خونه بهم بده

شاید بتونم راهی پیدا کنم و فرار کنم

رها وقتی نگاهه مصمم و جدیم را دید سری به نشانه تایید
تکان داد و گفت:

- باشه!

شاید بتونم یجورایی غیرمستقیم هم کمکت کنم...

این را گفت و دستم را کشیده و مرا به سمت کناره پنجره
کشاند!

با اشاره به سگ های بزرگ و سیاهی که مدام در باغ در حال
گشت و گذار بودند گفت:

- این سگای شکاری خیلی وحشی و وحشتناکن!

محسن فقط وقتایی که من تو باغ در حال رفت و امدم دستور
میده ببندنشون!

DONYA I E M A M N O E

چون میدونه تا چه حد ازشون وحشت دارم..

حدودا ده تا نگهبان تو قسمت در ورودی و جلوی خونه مسلح
هستن!

یه پنج تایی هم پشت باغ!

سرم را به معنای فهمیدن حرف هایش تکان دادم و سوالی که
به ذهنم خطور کرده بود را به زبان اوردم و گفتم:

- چرا نگهبانای پشت باغ کمترن؟

رها دستش را بر روی شیشه ی پنجره تکیه گاه بدنش قرار داد
و درحالیکه از همانجا به بیرون چشم دوخته بود گفت:

- پشت خونه تعداد سگارو بیشتر کردن!

به خاطر همین نگهبانا کمترن...

محسن معمولا از ساعت دوازده شب برای عیش و نوش و
خوابیدن میره تو اتاق خودش!

منم می تونم در این حد کمکت کنم که به محسن بگم می
خوام شبو برای هواخوری تو باغ قدم بزنم

ازش می خوام دستور بده سگارو ببندن تا اینجوری توام راحت
تر فرار کنی..

سگای شکاری محسن واقعا ترسناکن محیا

می خوام بیشتر از اینکه نگران نوچه های بی دست و پاش
باشی مواظب سگاش باشی...

در ضمن...

نگاهی به پهلویم انداخت و با اشاره به زخمم که هنوز هم گاهی
خون ریزی داشت گفت:

- پیشنهاد می کنم یکمی صبر کنی تا زخمت بهتر شه!

سگ ها به شدت به بوی خون حساسن و ممکن تا قبل اینکه
بتونی به خودت بجنبی با پارس هاشون همرو خبردار کنن یا
حتی تیکه تیکت کنن!

مطمئنا موقع فرار خون ریزت چند برابر میشه!

DONYAEMAMNOE

کمی از حرف هایش در مورد سگ های محسن در دلم واهمه
افتاد اما باز هم با این همه سرم را به طرفین تکان دادم و ارام
گفتم:

- ممنون که کمکم می کنی!

برای زخمم یه راه حلی پیدا می کنم....

رها لبخند محوی زد و دستش را بر روی شانه ام فشرد:

- از این روحیه مبارز و نترست خیلی خوشم میاد

تو دختر قوی و قابل تحسینی هستی!

در هر حال من دیگه میرم...

فراموش نکن قبل از ساعت دوازده هیچ اقدامی نکنی...

تاییدم را که گرفت از اتاق بیرون زد و باز هم صدای تق تق

کفش هایش را به هوا برد...

با نگاه رفتنش را تماشا کردم و به محض اینکه او از اتاق بیرون

زد دوباره به سمت پنجره برگشتم...

حق با رها بود!

محسن بیشتر از اینکه به نیروی انسانی خود برای محافظت و

نگهبانی متکی باشد به سگ هایش متکی بود و این از تعداد

زیاد سگ هایی که در باغ پرسه می زدند مشخص بود...

باید نقشه ای حساب شده می کشیدم

کوچک ترین خطایی پیش می امد مرا گرفتار می کرد و
مساوی میشد با تهدیدات نه چندان خوشایند محسن...

لحن پر تهدیدش همزمان در ذهنم طنین انداخت و مو به تنم
سیخ کرد:

-تا همین جا به زحمت جلوی خودمو گرفتم تا تب خواستنت
رو تو خودم سرکوب کنم...

نمی خوام تا با پای خودت نیومدی پیشم بهت دست درازی
کنم!

اما اگه زیاد با اعصابم بازی کنی یا بخوای پلیس بازی در بیاری
و فرار کنی ضمانت نمی کنم روی حرفم و قولی که به خودم
دادم بمونم...

فلش بک]، anid8080، ۱۸، ۱۱، ۲۴، ۱۹:۲۱

#پارت_۷۰۹

"حامی"

نگاهم بر روی عقربه های ساعت مات مانده بود

ده شب را نشان میداد!

از کی مشغول شمارش ثانیه ها بودم تا بلکه هر چه زودتر این
شب لعنتی به پایان برسد و ساعت ملاقاتم با رها شود...

تصمیمم را گرفته بودم و می خواستم به محض دیدن رها هر
طور که شده او را به حرف بیاورم و جای محیا را از زیر زبانش
بیرون بکشم...

البته در صورتی که او لجابت کند!

با افکارم همچنان درگیر بودم که در همین حین یاسین با دو
ساندویچ همبرگر در ماشین را باز و خودش را بر روی صندلی
جلو پرتاب کرد...

درحالیکه از شدت سرما دندان هایش را به هم می کوبید یکی
از ساندویچ ها را به سمتم گرفت و باز خوشمزگی اش شروع
شد:

- بیا بگیر بخور بلکه عقل بیاد تو سرت پسره ی احمق!

به دست باندپیچی شده ام اشاره کرد و دوباره گفت:

اون دست دیگه برای تو دست بشو نیست با اون همه بریدگی...

چرا تا کم میاری از دست بدبخت مایه میذاری؟

بهتره از اون کله ی پوکت یکم مرام بذاری بلکه نابودی دستت

به تعویق بیفته...

بی حوصله ساندویچ برگر را از دستش بیرون کشیده و بر روی

داشبورد پرت کردم و با کلافگی گفتم:

- هر چی که تو بگی درسته یاسین!

من احمق ترین و کودن ترین ادم دنیام!

که اگه نبودم الان زندگیم تو دستای یه حیوون کثیف به اسم

"محسن" نبود....

بسه خواهش می کنم به اندازه ی کافی دغدغه و عذاب دارم

توام که به خواستت رسیدی و منو از اداره آوردی بیرون

پیشانی‌م را با خستگی بر روی فرمان ماشین گذاشتم

چند شب میشد که نخوابیده بودم؟ مهم بود؟!

یاسین دستش را آرام و دلدارانه بر روی شانه ام گذاشت و دوباره جدی شد و گفت:

- خیلی خب پسر!

اروم باش.. تو کوتاهی نکردی در حق محیا!

چرا نمی‌خوای بفهمی غافلگیر شدی و ممکن بود این اتفاق برای هرکسی بیفته...

تا حالا هم که دریغ نکردی..

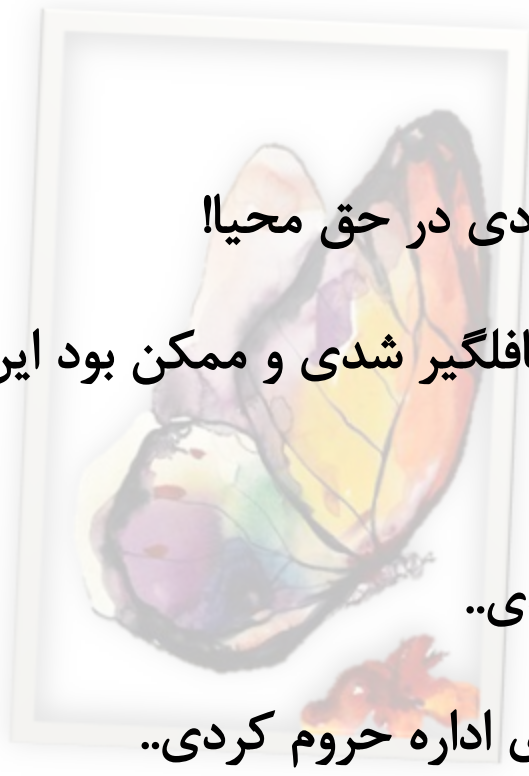
نفس کشیدنو به بچه‌های اداره حروم کردی..

جرات ندارن از ترس تو یه لیوان چایی بذارن دم دست

خودشون و بخورن..

اگه اوردمت از اداره بیرون هم به خاطره خودت بود هم اون

بنده خداها



تو با ترسی که میندازی تو دلشون اجازه درست کار کردن رو
بهشون نمیدی

همه حالتو درک می کنن و دارن با جون و دل کار می کنن و
برات مایه میذارن یکم صبور باش...

سر را بالا اوردم

لحظه ای به چشمان نگران یاسین خیره نگاه کردم و خود را
عقب کشیدم

سرم را به پستی صندلی کوبیدم و در حالیکه پلک هایم را بر
روی هم می فشردم گفتم:

- نمی فهمین حال منو!

دارم از این دیوونه میشم که محیا تو همین شهر و بغل گوشمه!

DONYA I E M A M N O E

اما انقدر بی عرضم که نمی دونم کجاست تا نجاتش بدم!

صدای پس رفته ی یاسین را که بیشتر به زمزمه شبیه بود
شنیدم:

- بالاخره پیداش می کنیم! اروم بگیر...

کاش به همین سادگی که یاسین از آن حرف میزد بود

ای کاش می توانستم این قلب دیوانه را آرام کنم

بزنم توی سرش و ساکتش کنم!

اما حیف... هرگز این اتفاق نمی افتاد...

فکر فهمیدن محیا و احتمالا اطلاعاتی که محسن قرار بود از

پدرم در اختیارش بگذارد هم بیشتر اشم میزد...

تصوره عکس العمل محیا انچنان سخت و غیرممکن هم نبود...

او قبلا یک بار قید مرا برای پیدا کردن "هرمز" زده بود

حق هم داشت!

DONYAEMANOE

هرمز کابوس دوران نوجوانی هایش

سایه ی ظلم جوانی هایش

و یک عقده در دلش بود!

"هرمز" قهرمانی به نام "پدر" را در او شکسته و معلول کرده بود...

چشم ها ،سلامتی و زیبایی پدرش را از او ربوده بود...

حق داشت که در مقابل او هیچ جوره کوتاه نیاید و حتی من لعنتی را هم نخواهد...

هر چه باشد من پسر همان پدر بودم!

پوزخند دردناکی بر روی لب هایم امد که با بلند شدن زنگ تلفن همراهم محو شد

بر روی داشبورد دست چرخاندم و به سرعت تلفن همراهم را گرفتم

باز هم یک خط اعتباری دیگر!

DONYAEMAMNOE

منتظره سفارشات تکراری یاسین نماندم و به سرعت پاسخ

دادم:

- الو!

صدای خندان رها در تلفن همراهم پیچید:

- سلام!

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۴, ۵۴:۲۰]

#پارت_۷۱۰

با نگرانی و تشویش مشهودی در صدایم گفتم:

- چی شده رها؟

اتفاقی افتاده؟

صدای قهقهه‌ی اعصاب خورد کنش در گوشی پیچید و گفت:

- هنوز که نه ولی قراره بیفته!

با خود اعتراف کردم بدتر از صدای قهقهه‌های این برادر و

خواهر در این چند روز صدایی نشنیده‌ام!

رسمًا سوهان روح و روان بودند برای خودشان!

دست باند پیچی شده‌ام را با حرص مشت کردم

از چه حرف میزد؟

هرچه که بود مطمئنا به نفع محیا نبود که صدای خنده اش
لحظه ای قطع نمی شد...

چشمانم را کوتاه بسته و دوباره باز کردم

نهایت تلاشم را کردم تا عصبانیتم را مخفی کرده و از دره
ارامش وارد شوم

پس با لحنی به ظاهر خونسرد گفتم:

- متوجه منظورت نشدم رها!

نکنه قراره فردامون بهم خورده؟

او که یکباره صدای خنده اش قطع شده بود بی مقدمه گفت:

- محیا دختر خوبیه حامی!

خیلی!

اونقدر که حتی بنظرم تو کلمه ی "خوب" نمی گنجه!

اینو امروز و یکمی دیر فهمیدم...

ازش سوالامو پرسیدم و اون بدون در نظر گرفتن رابطه ی گنده
گذشته همه چیزو برام گفت

از کثافت کاریای محسن و کاری که با برنامه ریزی برای قتل
پدرم انجام داد...

حتی خواست کمکم کنه!

یعنی در این حد این دختر خوبو پاکه!

اما خب هر کسی روش خودشو داره...

هرکسی یه ذاتی داره حامی میفهمی که چی میگم!

و من ترجیح میدم با روش خودم و ذات بدم انتقام پدرمو از
محسن بگیرم....

نکند او هم از جریان "هرمز" با خبر بود

حرف های مرموز رها صدایم را سرد و سخت کرد

گفتم:

- خوبه!

اما ربطشو به محیا و اتفاقی که ازش حرف زدی نفهمیدم...

صدای او سرد و یخ زده به گوشم رسید:

- صبر داشته باش جناب سرگرد پناهی!

به اونجاش هم می رسیم...

زنگ زدم بهت بگم ازت ممنونم!

به خاطر تو و عشق خالصانه ای که بهت اعترافش کردم و تو با

قساوت پشش زدی و قلبمو سنگ کردی!

اونقدر که حالا داشتن چیزی به اسم قلبو تو سینم حس نمی

کنم..

ممنونم که پسم زدی

اگه این کارو نمی کردی شاید حالا جرات انجام کارای بزرگی

که دارم می کنم رو نداشتم

شاید هیچ وقت این سره نترسو نداشتم تا بخوام از محسن

انتقام بگیرم و باهاش در بیفتم..

حالا که قسمتم فقط نامردی و نخواستن شده منم به سبک
خودم تلافی می کنم

از هردوتون انتقام می گیرم

هم از تو و هم از اون محسن بی غیرت و کثافت!

تو خون به دلم کردی و محسن خون پدرمو ریخت!

انتقام از شما دوتا با وجود محیا برام خیلی اسون شده...

اما نمیدونم دقیقا باید از کدومتون ممنون باشم؟

نفس هایم به خس خس افتاد!

احساس می کردم هوایی در ماشین نیست تا به ریه بکشم...

خدایا بس نبود؟

عذاب ندانستن جای محیا بس نبود؟

عذاب وجود "محسن" بس نبود؟

حالا عذابی به اسم "رها" هم چه بسا کوبنده تر و نابودکننده

تر به عذاب هایم اضافه کردی؟

باید آرام می ماندم! نباید حرفی میزدم که رها را جری تر کنم با
ملایمت گفتم:

- رها گوش کن!

چرا نمیذاری فردا که همو دیدیم حرف بزنیم هوم؟

فقط منو تو!

خواهش می کنم رها کار غیر معقولی نکن...

محیا گناهی نکرده که بخواد قربانی بشه!

درست فکر کن رها توام یه دختری...

صدای پوزخند صدا دارش نشان میداد دخترک کم عقل و

عاشق دیروز رفته و در عوضش افعی سمی و خطرناکی ظهور

کرده!

DONYA I E M A M N O E

با همان لحن سرد گفت:

- پیشنهادت شاید تا چند هفته ی قبل برام رویایی بود اما حالا

فقط مثل پرسیدن اوضاع هواست!

در این حد معمولی!

زنگ زدم بگم امشب محیا تصمیم داره از قفس محسن فرار
کنه!

گوش هایم داغ شد

لبخند شیطانیش را حتی از پشت تلفن هم می توانستم ببینم
ادامه داد:

- از من کمک خواست!

یسری اطلاعات از مکانی که توش اسیره...

منم به تلافی حقیقت هایی که در مورد محسن و پرونده ی
پدرم بهم گفته کمکش کردم!

تا اینجاش درست...

اما بهش گفتم کمکش می کنم...

اینجاش شد غلط...

چون من هیچ وقت بهش کمک نمی کنم!



DONYA I E M A M N O E

امشب بدون اینکه پیش محسن خراب شم یا حتی بلای
فیزیکی سر تو بیارم از هردوتون انتقام می گیرم..
وقتی محیای بیچاره قربانی و طعمه ی سگای هارو وحشی
محسن میشه...

روح هردوتون رو می کشم حامی
همون طور که شما دوتا بهم رحم نکردین بهتون رحم نمی
کنم...

فریاد زدم:

- لعنتتتت بهت رها! محیا گناهی نداره.

نکن التماس می کنم نکن این کارو!

با شنیدن صدای بوق های اشغال گوشی را بر روی داشبورد
پرت کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم

دیگر تاب ماندن در فضای کوچکش را نداشتم نفس هایم
سنگین شده بود

گوشه ی خیابان شلوغ ایستادم.بر روی زانو خم شدم و از تهه

دل نعرہ کشیدم:

- خدددددددددا!!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ...

خدا.....

اشک اگر نشان ضعف یک مرد بود من با تمام وجود اعتراف می

کردم ضعیفم!

محيا!

همه ی زندگیم در مقابل چشمانم رو به نابودی بود و دستان

من بسته از همه جا!

چیزی نمانده بود بغض خفه ام کند که داستان مردانه و اشنای

ياسين بر روى شانه هايم نشست!

کمر صاف کردم و یاسین بی محابا و خصمانه به اغوشم کشید...

سرم را به خود فشرد و من یک دل سیر در اغوش برادرانه اش
زار زدم و به زحمت گفتم:

- چرا خدا نگام نمی کنه یاسین! چرا...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۴ ۲۲:۳۶]

#پارت_۷۱۱

"محیا"

به شام امشبم که هنوز دست نخورده بر روی میز کنار تخت
مانده بود نگاه کردم

یک استیک اب دار همراه با مخلفاتش!

محسن مطلب را ادا کرده و مهمان نوازی می کرد در حقم!

پوزخند زدم و تلاش کردم افکار بیهوده را پس بزنم

چیزی به دوازده شب نمانده بود

پانسمانم را با هزار درد و بدبختی به تنهایی عوض کرده

و با شالی محکم دور کمرم را بسته بودم!

می خواستم با این کار خون ریزی ام را هنگام فرار به تعویق
بیندازم...

اما چرا پای رفتن نداشتم؟

چرا نمی توانستم با همه حرف های خوبی که میانم با رها رد و
بدل شده بود به او اعتماد کنم؟

احتیاط شرطه عقل بود...

باید فکری می کردم...

بی گذار به اب زدنم ممکن بود مساوی با از دست دادن جانم یا

حتی یک عمر پشیمانی باشد!

DONYA I E M A N N O E

در مقابلم رها و محسن قرار داشتند

قبلا حيله هايشان را ديده و آنها را شناخته بودم...

حتی شاید این جلو آمدن دوستانه ی رها حيله ای ديگر از
جانب محسن باشد...

افكار جديدي كه در ذهنم جولان ميداد باعث شد تصميمي
آني بگيرم

بهترين فرصت بود تا صداقت رها را هم محك بزnm!
اگر او صادق بود براي شب بعد هم مي توانست كمكم كند...
اما اگر نبود...

حداقل جبهه اش را مي فهميدم...
با فكري كه يكباره به ذهنم خطور كرد لبخند آرامي بر روي لب
هايم جا خوش كرد...

به سرعت پيراهن مردانه و چهار خانه ي قرمز را كه به تن
داشتم بالا زدم

شاله بلند و مشكي دوره كمرم را باز كردم

با ناله ای کوتاه و آرام پانسمانم را هم عجولانه از روی زخم
برداشتم...

زخم پهلویم هنوز تازه بود اما برای خون ریزی اش احتیاج به
محرک داشت!

کارم شاید کمی چاشنی خود ازاری داشت اما من هم مجبور
بودم...

خون من می توانست سگ ها را سره ذوق بیاورد...
چشمانم را لحظه ای بستم و دم و بازدمم را چندبار عمیق و
طولانی داخل و بیرون فرستادم
زیرلب با خود زمزمه کردم:

- درد نداره! فقط یه لحظس..

DONYA I E M A M N O E

تو می تونی دختر!

یک...دو...سه!

با شمارش سه شال را با فشار بر روی زخمم کشیدم

درد و سوزش یکباره در تک تک اعضای بدنم پیچید
جای زخمم نبض گرفته و نفسم را بند آورده بود
اما با همه ی دردش صدای جیغم را در گلو خفه کردم...
لب پایینم را انقدر محکم به دندان گرفته بودم که شوری خون
را در دهانم حس می کردم!
سرم را با احتیاط پایین و به جای زخم نگاه انداختم
همانطور که می خواستم خون ریزی ام شروع شده بود...
شال را خوب به خون اغشته کردم و جای زخم را دوباره با
پانسمان بستم...
نفس نفس می زدم و درد امانم را بریده بود اما باید سرپا می
ماندم
پیراهنم را پایین کشیدم و عجولانه به سمت سینی شامم رفتم!
استیک اب دار و متوسط را داخل شال اغشته به خون پیچیدم
و طوری ان را گره زدم که نیفتد!

DONYA I E M A M N O E

دست هایم خون الود شده و دلم را بهم میزد...

اشک لحظه ای در چشمانم دوید...

مطمئنا حامی تاب دیدن این صحنه ها را نداشت و اگر می

فهمید هرگز اجازه نمیداد این بلا را بر سر خود بیاورم...

در میان بغض خندیدم!

حتی یادآوری حمایت هایش قوت قلب بود برایم!

انقدر که با انرژی مضاعف خود را به پنجره رساندم

چند ساعتی می شد که پرده را کاملا کشیده و دیدی به بیرون

و باغ نداشتم

گوشه ی پرده را کمی کنار کشیده و میز پایه کوتاه کنار تخت

را به انجا کشاندم

DONYA I E M A M N O E

از میز بالا رفته و ایستادم

نگاهم به عقب و بر روی ساعت روی دیوار افتاد

عقربه ها بر روی دوازده و نیم ایستاده بودند!

وقتش رسیده بود

بی معتلی شال را یک دور، دور، دور، بی جانم پیچیده و با
همه ی توان از پنجره ی نیمه باز به داخل باغ پرتابش کردم
سروپا گوش شدم....

طولی نکشید صدای پارس وحشیانه سگ ها به گوشم رسید
صدایشان طوری بود گویا با لذت در حال تکه تکه کردن
استیک پیچیده لای شال خون الود هستند....

پوزخند بر روی لب هایم پر رنگ جا خوش کرد
این بود نتیجه ی اعتماد به رها!

باید می دانستم این مار خوش خط و خال خیال عقب نشینی و
دوستی ندارد....

DONYA I E M A M N O E

وقت فکر کردن به بد ذاتی رها را نداشتم

باید برای پذیرایی از چهره ی شوکه و ناباورش خود را آماده
می کردم

به سرعت از بالای میز پایین پریدم...درد پهلویم را به جان
خریدم و میز را سر جایش برگرداندم

پیراهنم را مرتب کرده و شالم را بر روی سرم صاف کردم
به محض پایان کارم و نشستنم بر لبه ی تخت محسن با چهره
ای رنگ و رو پریده به همراه رها بدون در زدن داخل اتاق
پریدند...

فلش بک]، anid8080، ۱۸، ۱۱، ۲۵، ۲۲:۱۴]

#پارت_۷۱۲

محسن با آن رکابی سفید و شلوار راحتی سورمه ای اش نشان
میداد با صدای پارس سگ ها وحشت کرده و به سرعت به
سمت اتاقم آمده تا از بودنم مطمئن شود

شاید هم رها برای تکمیل بزمش خود را به محسن رسانده تا
شاهد عکس العملش هم باشد

تشخیص اینکه محسن روحش هم از نقشه های رها خبر ندارد
کار چندان مشکلی هم نبود

اما رها مقصودش چه بود؟ از قربانی کردن من چه نفعی می
برد؟

با خون سردی و ابروهای بالا پریده ام در حالیکه از لبه ی
تخت دل کنده و در جایم صاف می ایستادم

نگاهه به ظاهر متعجبم را حواله ی محسن و رها کردم که با
چشمانی در آمده از ناباوری براندازم می کردند و گفتم:
- اتفاقی افتاده؟

رها که نتوانسته بود نگاهه مات و مسخ شده اش را از روی
صورتم جابجا کند یکباره به خودش امد دندان هایش را با
حرص بر روی هم سایید و گفت:

- تو اینجایی! پس صدای سگا...

پوزخند بر روی صورتم خودنمایی کرد

محسن تند و تیز نگاهش را حواله ی رها کرد و با شک گفت:

- منظورت چیه؟

رها رسما برای چند لحظه از دیدن صورت خشمگین محسن
لال شد

با اشاره ی سرش به من گفت:

- اخه خودت گفתי با این صدای پارس سگا انگار دارن یه
چیزی رو تیکه تیکه می کنن!

بعدم گفתי محیا فرار کرده و حتما طعمه سگا شده و مثل
فشنگ پریدی و دوییدی...

محسن عصبی پلک هایش را بر روی هم فشرد

معلوم بود لحظاتی قبل تا حد مرگ ترسیده و حالا با پر حرفی
رها سعی می کند خودش را کنترل کرده و مشتش را حواله ی
دهانش نکند...

طولی نکشید که صدای آرام و خشمگینش زبان رها را بند آورد:

- د اون زبون واموندتو قلاف کن دو دقیقه ببینم چی شده!

رها با دلخوری رو از محسن گرفت و نگاهه خصمانه و پر
حرصش را به نگاهه آرامم دوخت

می دانستم از به هم خوردن نقشه های پلیدش خون خونش را
می خورد..

باز هم خودم را به بیخیالی زدم و با تظاهر به ندانستن و خون
سردی گفتم:

- چی میگین شماها؟

نفهمیدم منظورت چیه از سگا و تیکه تیکه شدن...

رها دیگر رسماً در حال سگته بود از شدت حرص...

اما چیزی نگفت و در عوض محسن با چند گام بلند خود را به
من رساند

DONYA I E M A M N O E

به محض نزدیک شدنش از بوی مزخرفی که زیره بینی ام

پیچید صورتم را کمی جمع کردم!

پس رها همه چیز را هم دروغ نگفته بود...

محسن مشغول عیش و نوش شبانه بوده که بزمش با صدای
سگ ها به هم خورده...

اخ که چقدر دلم می خواست چشمم را می بستم و بدون در
نظر گرفتن بلایی که بر سر رها می امد او را به محسن لو
بدهم!

دانسته هایم از او انقدر زیاد و به درد بخور بود که می توانست
همین حالا سرش را به باد دهد!
اما من "رها" نبودم!

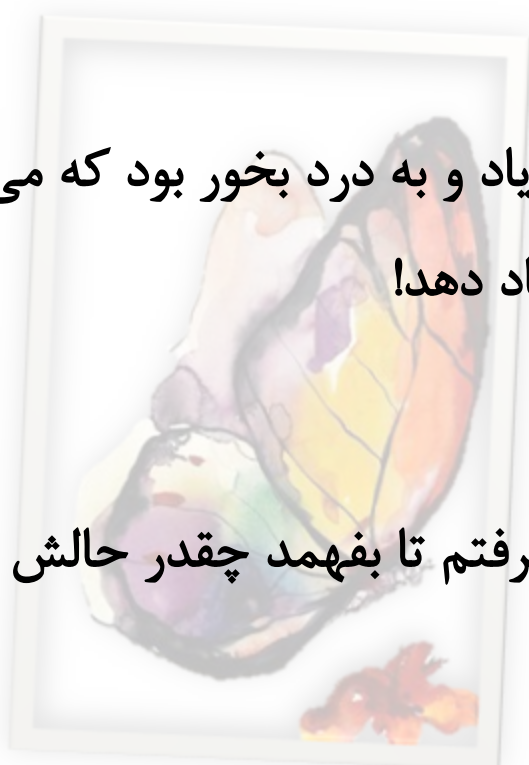
قدمی از محسن فاصله گرفتم تا بفهمد چقدر حالش برایم
منزجر کننده است

محسن که عقب نشینی ام را دید دست هایش را به حالت
تسلیم بالا آورد و گفت:

- حالت خوبه؟

فکر کردم می خواستی فرار....

ادامه ی حرفش را خورد



DONYA I E M A M N O E

یک تای ابرویم بالا پرید...نگاهم را لحظه ای به سمت رها سر
دادم که متوجه نگاهه خیره ی او بر روی دست های خون
الودم شدم

هرچند با دستمال ان ها را پاک کرده بودم اما هنوز هم می شد
به وضوح لکه های خون را بر روی پوستم دید
رها که از شدت تعجب چیزی نمانده بود چشم هایش از کاسه
بیرون بپرد گفت:

- دستات!

بدون ترس دست هایم را بالا اوردم
هنوز هم دیدن خون بر روی ان ها دلم را بهم میزد

محسن با نگرانی قدمی به سمتم برداشت و خواست انها را در
دست بگیرد

بلافاصله خود را کنار کشیدم و محکم گفتم:

- مجبور شدم پانسمان زخممو خودم عوض کنم چون خون
ریزی داشتم!



کارم تازه تموم شده بود که شما دوتا پریدین تو اتاق!
محسن که نگاهش هم وضوح عصبی بود چه برسد به لحنش
گفت:

- چرا خبرم نکردی تا دکترو بفرستم برای تعویض پانسمانت!

شانه ای بالا انداختم و به سردی گفتم:

- مهم نیست خودم از پشش بر اومدم!

رها که می خواست هر طور شده زهرش را بریزد قدمی جلوتر
آمد و با لحنی کینه توزانه گفت:

- پس صدای پارس سگات الکی بوده محسن

بیخودی ترسیدیم!

نگاهه سردی به جانبش انداختم و بالبخندی لج اور گفتم:

- نه!

پارس سگا بخاطر شام خوشمزه ای بود که نصیبشون شد...

به سینی غذایم که حالا خالی بود اشاره کردم

چشمک شیطنت امیزی زدم و با لبخند گفتم:

- من زیاد از استیک ابدار خوشم نمیاد

گفتم حداقل سگای بیچاره یه فیضی ببرن...

فلش بک]، anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۵: ۱۱: ۲۰]

#پارت_۷۱۳

رها مات نگاهم می کرد و این نشان می داد اصلا فکرش را هم
نمی کرده این طور از من رو دست بخورد...

نتوانست زیاد ظاهرش را حفظ کند و از لای دندان هایش

غرید: DONYAIEMAMNOE

- دختره ی مارمولک!

خنده ام گرفت...بیچاره چیزی به پس ماندنش نمانده بود

محسن اما نتوانست مثل من بی تفاوت باشد

رو به رها تشر زده و تقریبا با صدای بلندی گفت:

- برو بیرون رها!

قبل اینکه بری بخوابی با حامی تماس بگیر و قرار فردارو بهش
یادآوری کن و تاکید کن حتما تنها بیاد و همون طور که قبلا
بهت گفتم تهدیدش کن!

در ادامه پوزخند صداد داری تحویلم داد و در حالیکه اخم هایم
در هم رفته بود با بدجنسی گفت:

- هرچند می دونم اگه خواب و خوراکشو از یاد برده باشه
قرارش با تورو از یاد نبرده!

رها دستش را در هوا به معنای "برو بابا" تکان داد که صدای
فریاد عصبی محسن در جا میخکوبش کرد:

DONYA I E M A M N O E

- این چه حرکتیه؟

همین حالا با حامی تماس بگیر...

متوجه حرفم شدی یا نه رها؟

رها که باز هم مانند موشی که دمش را چیده باشند لال شده
بود سرش را به نشانه ی فهمیدن حرف محسن تکان داد
اما ظاهراً محسن قرار نبود از خر شیطان پیاده شود
چرا که با جبر و نگاهی خشمگین و غضب الود براندازش کرد و
گفت:



- نشنیدم صداتوا!

رها بغض کرده بود

لب برچید و باز هم نگاهه پر نفرتش به جای محسن مرا نشانه
گرفت

صدایش گویا از تهه چاهی عمیق بیرون آمد:

- زنگ می زنم!

این را گفت و قبل از آنکه اشک در چشمانش بجوشد

به سرعت از اتاق بیرون زد و در را پشت سرش محکم به هم
کوبید...

به محض خروج او جدی محسن را مخاطب قرار دادم
تمام تلاشم را کردم تا لحنم را بی تفاوت جلوه دهم
اما وقتی پای حامی در میان بود مگر می شد آرام و بی تفاوت
بود؟

گفتم:

- از کدوم قرار حرف میزدی؟
نگاهم لحظه ای بر روی عضلات سرشانه و بازویش که برهنه و
پیچ در پیچ بود افتاد
اما به سرعت نگاهم را دزدیدم و سر به زیر بردم
اما ظاهراً دیر شده و محسن متوجه نگاهه لحظه ای ام بر روی
خود شد

DONYAEMAMNOE

با چند گام آرام و کوتاه خود را به من نزدیکتر کرد
شستش را زیره چانه ام گذاشتم و صورتم را بالا آورد

اخم الود دستش را با خشونت پس زدم که مچ دستم را محکم
میان انگشتان استخوانی و مردانه اش اسیر کرد
انچنان مچ بیچاره ام را می فشرد که خیال کردم قصد خورد
کردنش را دارد

اما بدون اینکه خم به ابرو بیاورم یا از درد اخ بگویم در
چشمانش به سردی زل زدم

که به حرف امد و گفت:

- گفته بودم سه قدم دارم تا بدستت بیارم!

فردا میریم برای پلان دوم پرنسس!

یه پلان هیجان انگیز و نفس گیر برای من و شایدم زجرآور
برای تو!

DONYA I E M A M N O E

حدس بزن...

حدس بزن چه خوابی دیدم برای جناب سرگردمون؟

هومانمی خوام حتی یه ذرشو برات بگم چون مطمئنم نه طاقت
شنیدنش رو داری و نه اون موقع انقدر سرد نگام می کنی...

قلبم کند میزد یا دیگر نمی کوبید؟

خدایا این حیوان باز چه خوابی برای من و حامی دیده بود...

نتوانستم بیشتر از ان تاب بیاورم

درحالیکه پریشانی و اضطراب تمام وجودم را احاطه کرده بود با
لحنی به ظاهر آرام اما حرص دراور گفتم:

فکر کردی حامی احمقه!

فکر کردی بهت اجازه میدم تا هر غلطی خواستی بکنی؟

تو یه حیوون کثیفی! کثافت بدبخت...

جمله ام هنوز به پایان نرسیده بود که برق از سرم پرید

از سیلی محکمش سرم به سمت چپ کج و گونه ام آتش
گرفت...

سیلی اش انقدر محکم بود که اگر میچ دستم را رها کرده بود
بی شک بر روی زمین پهن می شدم...

فریاد بی صبرانه اش پرده ی گوش هایم را به لرزه انداخت:
- وقتی فردا جلوی چشمت اون حامی لعنتی رو کشتم می
فهمی من کیما!

از حالا برای شنیدن صدای زجه هات برای دلداری دادنت اونم
تو اغوشم لحظه شماری می کنما!

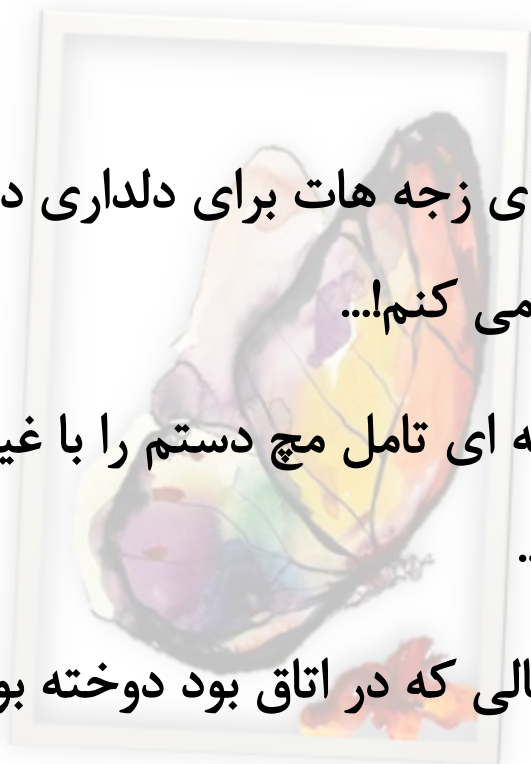
این را گفت و بدون لحظه ای تامل میچ دستم را با غیض رها
کرده و از اتاق بیرون زد...

چشمانم را به گل های قالی که در اتاق بود دوخته بودم و
دستم را بر جای سیلی اش می فشردم...

طولی نکشید که اشک چشمانم را پر و دیدم را تار کرد

پاهایم سست و زانوانم خم شده و بر روی قالی افتادم...

احساس می کردم جهنم را با تمام وجود در اغوش کشیده و به
خود می فشارم!



DONYAEMAMNOE

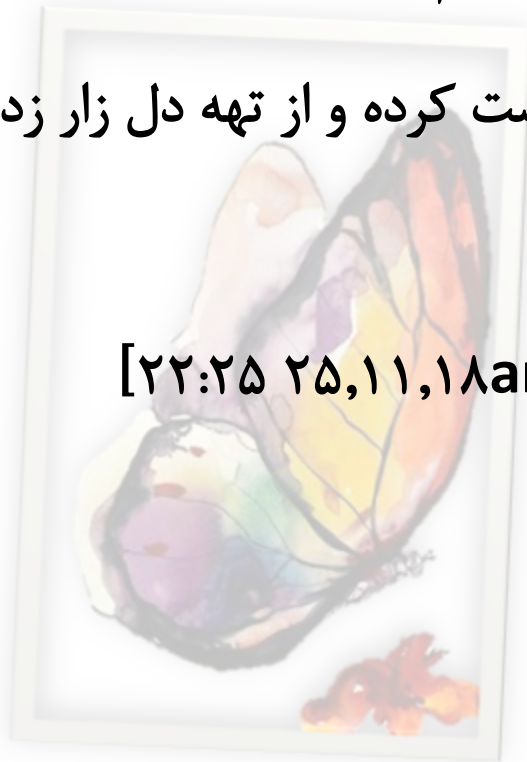
طوری که آتشش تنها قلبم را می سوزاند و بس!

محسن از چه حرف می زد؟

مرگ حامی؟

دیگر توانی در خود نمی دیدم!

دستانم را بر روی زانو مشت کرده و از تهه دل زار زدم...



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۵, ۲۲:۲۵

#پارت_۷۱۴

"حامی"

یاسین لیوان شربت قندی که تند تند با قاشقی کوچک همش

میزد در مقابلم بر روی میز گذاشت و با جدیت گفت:

- بگیر بخور تا پس نیفتادی پسر!

دیگه خیالتم که راحت شد...

اون همبازی بیشعور بچگیات زنگ زد با دادو بیدادای جنابعالی
مُقر اومد و گفت محیا فرار نکرده و نقشش ناقص مونده!
اصلا نمی فهمم تو چرا یه درصد احتمال نمیدی محیا از پس
خودش بر بیادا!

مگه همین چند وقت پیش صیغه چند ماهه نکردین و محیا
تحت تعلیمت نبود؟

کسی که زیر دست تو تحت آموزش باشه معلومه با ریسمون
پوسیده ی رها و محسن نمی افته تو چاه!
یکم به محیا و قابلیت هاش ایمان داشته باش...
حرف های یاسین مکالمه ی خصمانه ی چند دقیقه ی پیش با
رها را برابم یاد اوری کرد...

وقتی با فریاد و خشم از تماسش استقبال کردم او هم بی
مقاومت درحالیکه احساس می کردم صدایش از بغضی خفقان
اور می لرزد خبر از سلامتی محیا داد و گفت او خام نشده و
فرار نکرده!

و با حرص اضافه کرد محیا باهوش تر از انی بوده که تصورش را
می کرد و با ترفندی زیرکانه نقشه اش را نقش بر آب کرده ...
نتوانستم بفهمم محیا چطور دست رها را خوانده اما همین که
می دانستم بی گذار به اب نزده و قربانی نقشه ی شوم رها
نشده برایم کافی بود و قلبم آرام می کوبید...

صدای یاسین باعث شد لبخندی که محو بر روی لب هایم
نشسته بود خیلی زود ناپدید شود:

- خب بگو ببینم حالا که میدونیم رهای خیره سر قصدش خیر
نیست و نمی خواد تورو به محیا برسونه و خواسته ی محسن
پشت این قرار ملاقاته با چه اعتباری می خوای فردا بری سره

قرار؟

DONYAEMAMNOE

اونم با شرط و شروطی که گذاشتن و تنها!

هر چی هم اصرار می کنم حداقل بذار سرهنگ موسوی رو در
جریان بذاریم تهدیدم می کنی به طلاق دوستیمون!

این رسمشه واقعا؟ اصلا دوستیمون به جهنم...

خیلی غیرمستقیم داری با پای خودت میری تو مسلخ محسن
جناب سرگرد!

اینکه چه خوابی برات دیده فقط خدا میدونه..

تکیه ام را از مبل برداشته و ارنج هایم را بر روی زانوانم تکیه
گاه کرده و با دستانم پیشانیم را گرفتم
زخم سرم هنوز گاهی تیر می کشید درست مثل حالا که
دردش یکباره در سرم پیچید
گفتم:

- می دونم این یه دامه!

یا به قول تو مسلخ اما اگه قراره منو به محیام برسونه با تموم
وجود حاضرم برم...

یاسین با حرص دستانش را بر روی سینه در هم گره زد و
عصبی گفت:



- یادت رفت تهه حرفت مثل این چند روز اضافه کنی...

صدایش را کلفت کرد و ادایم را در آورد:

- یاسین تو نمی فهمی!

تو درکم نمی کنی...

دوباره به پشتی مبل تکیه زدم

انگشت سبابه ام را به سمتش نشانه رفتم و چندبار تکانش

دادم و قاطعانه گفتم:

- دقیقا!

یاسین برایم پشت چشمی نازک کرد که در همین حین صدای

زنگ ایفون هر دو نفرمان را از جا پراند...

یاسین به سرعت از روی دسته ی مبل بلند شده و همانطور که

با قدم هایی شتابان خود را به ایفون می رساند گفت:

- بیا دعا کنیم محسن مهمون ناخونده ی امشب باشه!

مطمئنم از استقبال و مهمون نوازی‌مون اونقدر شوکه میشه که
مرده از این خونه بیرون میره...

لبخند نیم‌بندی به لودگی اش زدم که او هم در این فاصله
پاسخ شخصی که پشت در بود را داده و در را برایش باز کرد
تند خودش را به من رساند و با صدای نسبتاً آرامی در حالیکه
کمی هول‌بنظر می‌رسید گفت:

- حنا خانم خواهرته!

خیلی نگران بنظر می‌رسید...



فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۶, ۵۴:۱۷]

#پارت_۷۱۵

DONYA I E M A M N O E

دیگر نشستن جایز نبود

در جایم ایستادم و همان طور که برای استقبال از حنا جلوی
در می رفتم یاسین را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- اگه هول نیستی یه چایی بذارا!

از کنارش عبور کردم اما لحظه ی اخر خوب متوجه دسپاچگی
اش شدم...

چراغی در ذهنم روشن شد اما انقدر کم نور بود که زود
خاموش شد...

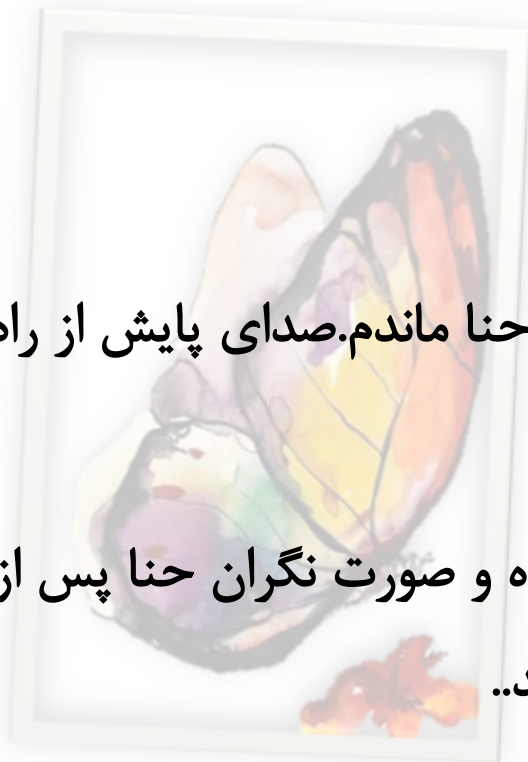
این امکان نداشت!

در را باز کرده و منتظره حنا ماندم. صدای پایش از راه پله به
وضوح شنیده می شد...

انتظارم زیاد طول نکشیده و صورت نگران حنا پس از چند
لحظه در مقابلم ظاهر شد...

دو قدم به سمتش برداشتم و او هم به محض رسیدن به من
خود را در اغوشم انداخت...

و من به خود اعتراف کردم در این شرایط چقدر به اغوش
خواهرانه اش محتاجم!



حتما اتفاقی افتاده بود که حنا ان طور پریشان و مضطرب به
نظر می رسید

او را به خود فشردم و محکم پرسیدم:

- چی شده حنا؟ این چه حالیه؟

او سرش را از روی سینه ام بالا آورد، چشمان مغموم و
معصومش را به نگاهه جدی و اخم الودم دوخت و با صدایی که
از شدت بغض مرتعش شده بود گفت:

- اومدم یه خبری بهت بدم ولی قبلش...

قلبش...

بغضش سر باز کرده و حین اینکه به پهنای صورت اشک می
ریخت گفت:

DONYA I E M A M N O E

- الهی بمیرم برات داداش!

مقصره همه ی این اتفاقا منم کاش زبونم لال می شد و حرف
محسنو نمی زدم و نمی خواستمش

کاش قلم پام خورد می شد و باهاش به عنوان نامزد همراه نمی
شدم..

محسنی که تو این چندسال فقط کینه ی تورو ، تو دلش
داشت و می خواست از طریق من خوردت کنه

حالام که دید موفق نشده محیارو اسیر خودش کرد...

محيای بیچاره اخه اون دختر که گناهی نداره...

انگشت اشاره ام را به نشانه ی سکوت بر روی لب هایش
گذاشتم

صورت رنگ پریده اش نشان می داد تا چه اندازه در عذابی
عبث دست و پا میزند

لبخندی ولو ظاهری و کمرنگ بر روی لب هایم جا خوش کرد
و در حالیکه او را با خود به داخل خانه می آوردم گفتم:

- هیش!

بسه...من خام ظاهر عاشق اون حیوون انسان نما شدم و خواهره
دست گلمو سپردم دستش...

وقتی من گولشو خوردم تو از خودت چه انتظاری داری؟

اما اخره این قصه رو من می نویسم نه اون!

دستم را دور شانه اش حلقه کردم

نه دلم می خواست و نه حنا در شرایط روحی مناسبی بود که

بخواهم او را از خود فاصله دهم در ورودی را پشت سرمان

بستم و داخل شدیم...

یاسین ساکت و صامت در درگاه اشپزخانه ایستاده و اخم

هایش در هم بود و به ما نگاه می کرد

حنا هم همچنان اشک می ریخت اما یکباره با دیدن یاسین

خود را از اغوشم بیرون کشید و اشک هایش را عجولانه با

پشت دست از صورتش پاک کرد

صدایش هنوز لرزشی محسوس داشت وقتی در سلام دادن به

او پیش دستی کرد:

- سلام آقای اصلانی! خوب هستین؟

شرمنده مزاحمتون شدم...

یاسین اخم هایش را غلیظ تر در هم کشید و اهسته گفت:

- سلام از ماست خانم پناهی! منزل خودتونه...

این را گفت و از غفلت حنا سواستفاده کرد نگاهش را به سمت

کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد "اتفاقی افتاده؟"

سرم را به معنی ندانستن تکان دادم...

حنا که ظاهراً متوجه ی اشاره ی ما نشده بود مرا مخاطب قرار

داد و گفت:

- راستی داداش اومدم بگم نیازه برگردی عمارت!

حرفش نشان می داد اتفاقی در شروف وقوع است:

- چرا؟ اتفاقی افتاده؟

نکنه حاج خانوم...
DONYA I E M A M N O

حنا اجازه ی پیش روی حرفم را نداد. دستش را به نشانه ی آرام

کردنم بالا آورد و گفت:

- نه! مامان خوبه...

اما دایی تماس گرفت و گفت مادر محیا از شیراز اومده تهران!

الانم در حال حاضر خونه ی عموی محیا...اسمش چی بود...

به کمکش شتافتم:

- عمو فرهاد!

او با ناراحتی سرش را به نشانه ی تایید حرفم تکان داد و گفت:

- اره داداش! الان خونه ی عموی محیاس!

ظاهرا اینجور که دایی می گفت مامانش نگران شده وقتی دیده

نه خبری از میلاد هست و نه محیا جواب زنگاش رو میده

بنده خدا شال و کلاه کرده اومده پی بچه هاش...

دایی هم به عمو فرهاد گفته بیان عمارت ما

بهم گفت به حامی بگو خودش اتفاقای پیش اومده رو با

مادرش در میون بذاره...

و از بی خبری درشون بیاره...حق دارن بدونن چه اتفاقی افتاده

برای دخترشون...

عصبی چنگی میان موهایم زدم!
در این بلبشو فقط همینم کم مانده بود...
هیستریک و عصبی خنده ای کوتاه کردم و با خشم گفتم:
- من باید چیکار کنم؟

دایی جان دستور دیگه ای ندادن؟
مثلا یه دفعه جریان پدر عزیزمون رو هم برای خانواده ی محیا
شفاف سازی کنم...



فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۸، ۱۱، ۲۷، ۰۳:۲۳]

#پارت_۷۱۶

DONYAEMAMNOE

امدن مادر محیا ان هم وسط ماجرا و در این وضعیت بدترین
حالت ممکن بود اما باز هم حتما حکمتی در کار بود و او حق
داشت از وضعیت دخترش باخبر شود...

برای بار هزارم زیر لب با خود زمزمه کردم:

- ولی حالا چرا؟

نگاهم را کلافه از مناظر بیرون برداشتم

سرم را به پستی صندلی تکیه داده و عمیق نفسم را بیرون

فرستادم

یاسین پشت فرمان و حنا بر روی صندلی عقب جا گرفته و هر

سه به سمت عمارت می رفتیم...

شاید در تمام طول مسیر تنها یک چیز فکرم را به خود معطوف

کرده و آن هم حرف های رها بود...

مکالمه ی اخرم با او چیزی را در ذهنم روشن می کرد اما به

خاطر از دست دادن تمرکز در این چند روز نمی توانستم به

درستی فکر کرده و متوجه آن شوم..

یک جای کار می لنگید...

یک نقطه ی روشن در مکالمات اخرم بود که من هر چه

بیشتر به آن فکر می کردم کمتر موفق به فهمیدنش می شدم..

از طرفی کلافگی روبرو شدن با مادر محیا هم به کور شدن
ذهنیت هایم بیشتر کمک می کرد...

ارنجم را به گوشه ی شیشه تکیه دادم و پیشانیم را در دست
گرفتم

صدای یاسین که مرا مخاطب قرار داده بود بالاخره توانست مرا
از ان ذهنیت های درهم و برهم نجات دهد:

- چیزی شده حامی؟

سرم را به نشانه ی نفی به طرفین تکان دادم و در حالیکه
دوباره صاف در جایم می نشستم گفتم:

- تو چندتا از مکالمه هام با رها یه چیزی عجیب بود..

یجای کار می لنگید یا حتی می تونم به جرات قسم بخورم یه
سر نخ دستم اومده...

اما انقدر ذهنم درگیر و مشغوله که نمی تونم درست بهش فکر
کنم

تمرکز ندارم!

یاسین در فکر فرو رفت

پس از چند لحظه دستی به ته ریش کوتاهش کشید و گفت:

- حقم داری!

تو سخت ترین پرونده هات سه روزه حل بود!

اما محسن ضربش اساسی بوده و توام تقریبا کل مغزت فلج شده در عوض احساساتت فوران کرده...

اینکه نتونی درست فکر کنی همش به خاطره این که کسی که عاشقشی اسیر یه ادم روانی شده...

با شنیدن حرف های یاسین دست هایم بر روی زانو مشت شد به خود تشر زدم و زیر لب گفتم:

- من نباید اینجوری رفتار کنم!

اون همه زحمت نکشیدم و سختی کلاسای مختلف نظامی رو تحمل نکردم تا به اینجا برسم و درست تو حساس ترین لحظه بلندم یاسین اونم وقتی که جون محیا تو خطرره...

یاسین که خوب متوجه کلافگی ام شده بود دستش را به نشانه
ی آرام کردنم بالا آورد و گفت:

- خیلی خب! اروم باش پسر...

تو تا همین جا هم خوب درس پس دادی طوری که اگه شاید
خود من بودم یه لحظم نمی تونستم دووم بیارم و سر پا بمونم..
سه روزه چشم رو هم نداشتی اونوقت انتظار داری مغزت خوب
کار کنه؟

بنظرم امشب بحران مادری محیارو پشت سر بذار
بعد خودم تا صبح می شینم پای مجهولات ذهنت!
کاری می کنم بتونی تمرکز کنی!

شاید تو معمای مکانی که محیا توش اسیره رو خیلی وقت
پیش حل کردی اما تمرکز درست فکر کردن بهش و بیانش رو
نداری...

سرم را در تایید حرف هایش تکان دادم!

حنا با نگرانی خود را جلو کشید و مهر سکوت این چند دقیقه
اش را بالاخره شکست و گفت:

- ما کنار تیم داداش!

اتفاقی برای محیا نمی افته...

اون دختر زرنگ و باهوشی... فراموش نکن چه گذشته ای داشته
و چقدر خوب جنگیده... تو باید همه فکرتو جمع پیدا کردنش
کنی...

اخمی کمرنگ از حرف های حنا بر روی پیشانیم نشست
چقدر دلم تنگ بود برای صورت دوست داشتنی و مهربان
دخترک دل نازک و زود رنجم!

برعکس یاسین و حنا که فقط ان روی محکم و آرام محیا را
دیده بودند من شاهد زخم های دلش بودم

شاهده ضعف و تنهایی اش!

شاهده حساسیت ها و لطافت های دخترانه اش...

در درون این دختره محکم و مغرور دخترکی کوچک نشسته
بود که موهایش پریشان دورش ریخته، سر بر زانو گذاشته و
هنوز به حال زاره پدر خود می گرید!

و "هرمز"

لعنت به من و تقدیری که ناخواسته برایم رقم خورده بود...
حتی وقتی به عکس العملش از فهمیدن حقیقت فکر هم می
کردم قلبم از درد تیر می کشید!

خیلی زود در مقابل عمارت بودیم...
یاسین دکه ی ریموت را فشرد و حین اینکه مرا زیر چشمی
می پایید گفت:

- قانع کردن یه مادر خیلی سخته!
DONYAMAMNOE
مخصوصا وقتی می فهمه بچش تو خطره...

سعی کن اروم باشی و تحت هیچ شرایطی خون سردیتو از
دست ندی...

اگه نتونی خودتو کنترل کنی از مادر محیا هم انتظار نداشته
باش به تو دل خوش کنه....

خودرو را به حرکت در آورده و در جای همیشگی پارک کرد
در ماشین را برای پیاده شدن باز کردم و در همان حال با
ارامش گفتم:

- تو همه ی این سال ها بیشتر از اینکه با پدرم زندگی کنم
کناره مادرم بودم و خوب زبونشون رو بلدم...
نگران نباش!

این را گفتم و درحالیکه درب ماشین را به هم می کوبیدم به
سمت ساختمان عمارت حرکت کردم....

DONYAEMAMNOE

فلش بک، [anid8080, ۲۸, ۱۱, ۱۶:۵۰]

#پارت_۷۱۷

بلافاصله با ورودم به داخل عمارت مادر به استقبالم آمد

با نگاهی کلی به پذیرایی متوجه حضوره دایی و مادر محیا و البته عمو فرهاد هم شدم...

مادر برای رفتن مجالم نداد و دست سردم را در دست گرفت
صورتش را با نگاه نگرانش وجب زد و زیر لب آرام طوری که فقط صدایش به گوش های خودم برسد گفت:

- خوبی عزیزم؟

چند شب پیش وقتی با اون حال از خونه بیرون رفتی خیلی نگران شدم...

کاش می موندی تا با هم حرف بزنیم پسر!

شاید چاره ای باشه و بتونی محیارو...

حالا نه زمان مناسبی برای این حرف ها بود و نه انقدر مانند مادر خوش بین بودم که بخواهم حتی به گفته هایش فکر کنم

من قبلا عکس العمل های ریز و درشت محیا را در این رابطه دیده و تقریبا از حکمی که قرار بود برایم صادر کند مطمئن

بودم

پس میان حرفش دویدم و به همان آرامی گفتم:

- مادر! فقط وقتی این مشکل حل میشه که حامد پناهی پدرم
نباشه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- ولی هردومون خوب می دونیم همچین چیزی ممکن
نیست...

حاج خانوم سرش را با تاسف و درحالیکه غم در چشمانش
بیداد می کرد به طرفین تکان داد:

- خدا بزرگه پسرم تو نباید ناامید باشی!

سرم را در تایید حرفش تکاندم و با لحنی جدی و محکم گفتم:

- ناامید نیستم!

DONYA I E M A M N O E

قدر مسلم این که من هرگز و تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشم

نه محیارو از دست بدم نه رهاش کنم!

اما اگه اون بخواد کنارم بذاره بهش حق میدم...

پدره من باعث و بانی کابوس تموم رویاهای دخترنش بوده!
شما هم به عنوان یه زن خوب میدونی از چی حرف می زنم
کافیه فقط یک لحظه خودتو بذاری جای اون دختر تا کارها و
رفتارهایش رو درک کنی...

من هم جنسش نیستم اما زخمش رو به چشم دیدم و دردش
رو خوب درک کردم...

از بس واضح و غیرقابل انکاره...

اجازه ی پاسخ به مادر را ندادم

در حالیکه قطره اشک شناور در چشمانش دلم را به بدترین
شکل ممکن سوزانده بود از کنارش گذشتم و خود را به
پذیرایی رساندم...

DONYAEMAMNOE

هر سه نفر آنها با دیدنم به سرعت از جایشان دل کردند و در
این میان مادر محیا با صورتی رنگ پریده و پریشان خود را
جلوتر کشید

با احترام قدمی به سمتش برداشته و در سلام کردن پیش
دستی کردم!

- خوب هستین؟ جناب زند حالشون چگونه؟!

مادر محیا که ظاهر منتظره شنیدن همین کلمات از زبانم بود
بغضش یکباره و بی مقدمه سر باز کرد:

- خوب نیست!

حال پدرش اصلاً خوب نیست...

یه از خدا بی خبر اسید پاشیده بود بهش چندین سال پیش
بخاطره اون حادثه قسمت زیادی از ریه هاش رو از دست داد و
حالا هر روز داره بدتر از دیروز میشه و تو بیمارستان بستری و
تحت مراقبت!

DONYA I E M A M N O E

داییتون گفتن محیای منو دزدیدن..

نگاهه قدرشناسانه ام را حواله ی صورت متفکر دایی کردم

باید از او جانانه تشکر می کردم که باره دادن این خبر بد را از
روی شانه هایم برداشته!

صدای خش دار خانم زند که از تاثیر بغض و گریه به ان حال
در آمده بود مرا به خود آورد:

- پسرم تعریف رو از همه عالم و ادم شنیدم بخصوص از زبون
دخترم.

محيای من مرد گریز بود ولی تعریف از درستی و مردونگی شما
یه لحظم از زبونش نمی افتاد.

قسمت میدم نجاتش بده.

التماست می کنم دخترمو نجات بده.

میدونم اگه شما نبودی حالا شاید پسرمم پای چوبه دار بود

صدای حق حق گریه هایش چنگ می کشید بر روی اعصاب
ضعیفم!

DONYA I E M A M N O E

کاش گوش هایم کر می شد و خبره حال بده پدرش را نمی
شنیدم...

برای دختر پدر یعنی "همه"

چرا همه چیز مدام در هم می پیچید؟

اعصابم انقدر متشنج و ناآرام شده بود که بنظر کنترل حال بدم
غیر ممکن بود

با این همه و درحالیکه صدای زمزمه ی آرام گریه ی خانم زند
هنوز در گوش هایم طنین می انداخت گفتم:

- قول میدم بهتون!

قسم می خورم دخترتون رو نجات میدم خانم زند

نجات جون اون نجات جون خودمه!

نگاهه مات و اشک الود خانم زند نشان میداد تا چه حد
متعجب و ناباور است

اما من دیگر منتظر نایستادم

حاج خانم برای دلداری خانم زند به سمتش شتافت

در این فاصله دایی به همراه عمو فرهاد به سمتم آمده و سد
راهم شدند



DONYAEMAMNOE

دایی بلافاصله سوال پیچم کرد:

چی تو سرته پسر؟

چرا حرف نمی زنی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

- حرفی نمی زنم چون هنوز مطمئن نیستم دایی...

یک ساعت فرصت می خوام تا خودمو جمع و جور کنم

بعد تکلیف محسن بی همه چیزو یکسره می کنم...

فقط یک ساعت!

دایی که به حرف هایم ایمان داشت دستش را بر روی شانه ام

گذاشت و همانطور که ان را می فشرد گفت:

- میدونم حرفی رو بیراه به زبون نمیاری!

وقتش بود به تک تک افکارم جامع عمل بپوشانم پس به

عموفرهاد خیره شده و گفتم:

- عمو جان میشه ازتون خواهش کنم رضایت خانم زند رو برای انتقال پدره محیا به بیمارستان تهران بگیرین؟
مطمئنم حال ایشون اینجا و در کناره خانواده خیلی بهتر میشه...

عمو فرهاد دستی به ریش کوتاهش کشید و پس از چند لحظه سکوت گفت:

- اما فکر می کنم کاره انتقال....
دستم را به نشانه ی فهمیدن حرفش بالا اوردم و جدی گفتم:
- گرفتن رضایت خانم زند با شما کارهای انتقال ایشون از شیراز به تهران و الباقیش با من...

DONYAEMAMNOE

فِلش بَک، [anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۸, ۳۴:۱۹]

#پارت_۷۱۸

عمو فرهاد نگاهه قدر شناسانه ای پیش کشم کرد!

سری به احترام برایشان تکان دادم و به سمت در عمارت رفتم
حنا و یاسین گوشه ی سالن در کنار هم ایستاده و اهسته پچ
پچ می کردند...

یک تای ابرویم بالا پرید..

کاش فرصتش را داشتم و کمی بیشتر در رفتارهایشان دقیق
می شدم

مطمئنا خیلی زود به نتایج مطلوبی هم می رسیدم...

با این همه ابروهایم ناخواسته در هم اخم شدند

نزدیکشان که رسیدم با چند قدم فاصله ایستادم و از همانجا
گفتم:

- چرا اونجا وایسادین و پچ پچ می کنین؟

اتفاقی افتاده؟

برعکس تصورم که خیال می کردم حالا حتما هر دو دسپاچه از

هم فاصله می گیرند بدون قدمی عقب نشینی هر دو به رویم

لبخندی دلگرم کننده زدند و قبل از به حرف آمدن یاسین حنا
مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- نه داداش! چه اتفاقی؟

ما تصمیم گرفتیم منظورم من و جناب اصلانی...

می خوایم نهایت تلاشمون رو بکنیم تا تو بتونی فکرت رو
متمرکز کنی و جای محیا رو پیدا کنی...

لبخندی محو بر روی لب هایم آمد و به همان سرعت هم پاک
شد!

چقدر زود جناب اصلانی جمع بسته و برای حنا "ما" شده بود
بدون اینکه افکارم را به روی خود بیاورم گفتم:

- خوبه...

DONYA I E M A M N O E

می تونی از یه فنجان قهوه ی تلخ کمکت رو شروع کنی!
من تو الاچیقم...

حنا ذوق زده کیف دستی اش را همانجا بر روی یکی از مبل ها
رها کرد و درحالیکه به سمت آشپزخانه پا تند می کرد گفت:

- چشم چند دقیقه ی دیگه امدست میارم براتون!

این را گفت و از جلوی دیدم که با نگاه دنبالش می کردم
ناپدید شد...

در عوض یاسین کنارم امد

حین اینکه دستش را دور شانه ام حلقه می کرد و مرا به سمت
در می کشاند باز شوخ طبعی اش گل کرد و گفت:

- بریم جناب سرگرد!

با حرفایی که تو زدی و عهد و پیمانی که با سرهنگ بستی

امشب باید خودمونو آماده ی خیلی چیزها کنیم!

DONYAEMAMNOE

من به جای محسن بودم دمم رو میذاشتم رو کولم و همون

طور که فرار می کردم بلند جیغ میزدم

"مکن ای صبح طلوع که داره میاد حامی لولو!"

باید به لودگی اش می خندیدم و از او ممنون می شدم که در
این شرایط تلاش می کند به روش خود دلداریم دهد اما
برعکس افکارم

محکم و غضب الود غریدم:

- یاسین!

او تک خنده ای کرده و یک دستش را به نشانه ی تسلیم بالا
آورد و گفت:

- باشه بابا!

چته باز اعصاب چیز مرغیتو داری به رخم می کشی
تو دو دقیقه پاچه منو پاره نکنی اروم نمیگیری نه؟

خاک تو سرت که انقدر بی لیاقتی

اصلا منم دیگه کمکت نمی کنم!

چشم غره ای حواله ی صورت به ظاهر ناراحتش کردم و گفتم:



DONYAEMAMNOE

- اگه می خوای کمکم کنی فقط ساکت شو! همین! البته

میدونم این کار برات سخت ترین کاره دنیاست!

یاسین برایم پشت چشم نازک کرد که اگر در شرایط دیگری

بودیم حتما از خنده روده بر می شدم

گفت:

- بذار این بلبشو تموم شه اونوقت کاری می کنم بیای التماسم

کنی باهات دو کلوم حرف بزنم جناب سرگرد بدعناق!

به الاچیق رسیدیم و من قبل از او وارد شده و بر روی نیمکت

چوبی نشستم

نگاهم بی هدف در حیاط می چرخید و ذهنم هنوز اشفته و

درگیر بود

یاسین در استانه ی چهارچوب الاچیق ایستاده و نگاهم می

کرد

وقتی گردش بی وقفه ی چشمانم را دید جدی گفت:

- یکم اروم بگیر حامی! چته؟!

با یک دست پیشانیم را گرفته و ان را فشردم:

- فکرم درگیره پدره محیاس! باید کارای انتقالش رو از بیمارستان شیراز به تهران هر چه سریع تر انجام بدم.... می ترسم اتفاقی که نباید بیفته و محیا از دستش بده...

یاسین با چند گام بلند خود را به من رساند
دستش را برای گرفتن چیز نامعلومی به سمتم دراز کرد
وقتی نگاهه گنگم را دید متوجه شد باید توضیح دهد و گفت:
- گوشیتو بده من و بگو با کیا باید تماس بگیرم خودم انجامش میدم...

تو فکرتو جمع کن برای پیدا کردن محیا...

با او موافق بودم! واقعا در چنین شرایطی داشتن دوستی مانند یاسین نعمت محض محسوب می شد

تلفن همراهم را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و همانطور که ان را به دستش می سپردم

رمز گوشی به اضافه ی اسم افرادی که باید با انها تماس گرفته
و درخواستم را مطرح می کرد هم گفتم

او تند و تیز سری جنباند و برای گرفتن تماس فاصله گرفت...

با رفتن یاسین سرم را به عقب و ستون چوبی و سرد الاچیق
تکیه دادم. چشمانم را بستم

تمام تلاشم را می کردم تا به هرج و مرج های ذهنیم سامان
بدهم

باز هم صدای رها برای بار صدم در سرم چرخ خورد:

- امشب از هردوتون انتقام میگیرم

وقتی محیای بیچاره قربانی و طعمه ی سگای هارو وحشی

محسن میشه

DONYA I E M A M N O E

روح هردوتون رو می کشم حامی! می کشم... می کشم!

دندان هایم را با حرص بر روی هم ساییدم..

"لعنتی"

چرا خشم اجازه ی درست فکر کردن را از من سلب کرده بود؟

چرا نمی توانستم بر روی جمله اش متمرکز شوم؟

در حال کلنجار رفتن با خود بودم که یکباره صدای پارس

سگی از خانه ی بغل عمارت به گوشم رسید...

در صدم ثانیه فکری مانند برق از ذهنم عبور کرد

چشمان بسته ام را باز کرده و ناباورانه زیر لب با خود زمزمه

کردم:

- خدای من سگ! سگای هار و وحشی محسن...

فِلش بَکْ]، anid8080, ۱۸, ۱۱, ۲۸ ۲۱:۳۹]

#پارت_۷۱۹ DONVAIEMAMNOI

نفس هایم تند شده بود که حنا سینی قهوه به دست وارد

الاحیق شد

نمی دانم در صورتم چه دید که ان طور وحشت کرد

سینی حاوی قهوه ها را به سرعت بر روی میز گذاشت و در
همان حین گفت:

- خدا مرگم بده چی شده داداش؟

چرا رنگت پریده؟

مجال بیشتر حرف زدنش را ندادم بر روی میز خم شده و
دستانش را گرفتم و با صدایی نسبتا بلند گفتم:

- حنا تو با محسن بودی!

حتما از خونه هاش و جاهایی که توشون رفت و امد داشته با
خبری...

بگو ببینم محسن خونه باغی نداشته که سگاشو نگه داره؟

یا حداقل یه خونه حیاط دار!

DONYAEMAMNOE

- چی شده بچه ها؟

صدای یاسین توجه هر دویمان را به خود جلب کرده و
نگاهمان را به عقب کشاند...

عصبی از جایم بلند شده و دست های حنا را رها کردم
در حالیکه با کلافگی چنگی میان موهایم میزدم و در فضای
کوچک الاچیق عجولانه قدم میزدم گفتم:

- گفته بودم یچیزی تو ذهنم هست!

یه سرنخ که منو میرسونه به محیا ولی اونقدر از تهدیدات رها
فشار و اضطراب روم بود که اجازه نمیداد درست فکر کنم
نمی داشت بفهمم رها از سگ های محسن حرف زده...

سرنخ درست همین!

محیا تو یه خونه باغ اسیره مطمئنم!

نگاهه امیدوارم را به حنا که با چهره ای درهم گوشه ی الاچیق

کز کرده و در فکر فرو رفته بود دوختم

با چند گام بلند خود را به او رساندم

در مقابلش بر روی دو پا زانو زدم و دوباره دستان سردش را در

دست گرفتم

نگاهه گنگ حنا که تا ان لحظه به دستانش بود بالا امد و در
چشمانم قفل شد

تلاش کردم لبخندی هرچند محو بر لب بنشانم
با لحنی آرام و مهربان گفتم:

- خوب فکر کن حنا!

تو حتما میدونی...چندین ماه با محسن رفت و امد داشتی...
جایی نرفتی باهاش که نزدیک به محلی که من میگم باشه؟
یه خونه حیاط دار یا وسط باغ...

یاسین نزدیکمان امد...فنجان قهوه ی در دستش را به سمت
حنا گرفت و با لبخندی دل گرم کننده گفت:

- این قهوه ی گرم هم حالتونو بهتر می کنه و هم فکرتون رو
فعال!

حنا لبخند نیم بندی زده و فنجان را از دستش گرفت

انگشتان ظریف و کوچکش را دور فنجان پیچید و جرعه ی
کوچکی از آن نوشید

نگاهش را میان نگاه منتظره من و یاسین به گردش در آورد و
گفت:

- محسن معمولا خیلی محافظه کار بود ولی یک بار...

سکوت کرد. احساس کردم صدایش لحظه ای لرزید..

چانه اش را در مشت گرفته و سرش را بالا آوردم

نگاهه مغمومش در اشک شناور بود

سعی کردم لحن آرامم را حفظ کنم با اینکه اشک در چشمانش

رگ گردنم را متورم کرده بود

گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- بگو حنا! بگو راحت باش!

بین من کنارتم!

حنا که دیگر تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشک هایش نمی کرد

سرش را کج کرده و به زحمت گفت:

- یه بار که می خواست منو از خودش بترسونه تا از گندکاریاش چیزی بهت نگم بردم تو یه خونه باغ تو کرج! از وجود خونه باغش هیچکس خبر نداره حتی خسرو! تو باغِ اون خونه کلی سگ سیاه و بزرگ داشت و البته وحشی... منم اون روز تا حد مرگ ترسیده بودم اونقدر که تا عمر دارم ادرشش از یادم نمیره... فکر کنم محیارو هم برده اونجا تا بتونه جلوی فرار کردنش رو بگیره و تقریبا این کارو براش غیر ممکن کنه! DONYAMAMNOE
هق زد و ادامه داد:

- سگاش خیلی وحشی و ترسناکن داداش خیلی... دست ازادم بر روی زانو مشت شد

کاش همان لحظه محسن حیوان صفت در مقابلم بود تا ترسی
که به خواهرم چشاندن بود هزار برابر بیشترش را به او می
چشاند!

اما وقت بود برای تلافی ان هم زیاد....

سر حنا را بر روی شانه ام گذاشتم
صورت یاسین را که هنوز پشت سرم ایستاده بود نمی دیدم اما
صدای نفس های کشدارش که مانند من می رفت و می آمد
نشان میداد عصبی و شاید هم خشمگین است!
اما چرا؟

کمی به سمتش کج شدم که با دیدن چشمان به خون نشسته
اش به صحت افکارم رسیدم!

وقتی برای فکر کردن به حرکات جدید یاسین نداشتم

با این همه مخاطب قرارش دادم

محکم و کمی عصبی گفتم:

- به همه ی نیروها خبر بده یاسین! همین امشب به محسن بی
همه چیز شبیخون می زنیم...

صدای خشمگین اما آرامش را شنیدم:

- با کمالِ میل!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۲,۱۸, ۵۷:۲۳]

#پارت_۷۲۰

حنا را به مادر سپردم!

بیچاره حاج خانم که باید تا صبح به خانم زند و حنا می رسید
و دلداری شان می داد...

با پیدا کردن ادرس خانه باغ و جایی که محیا در آن زندانی
شده بود، حتی یک ثانیه از زمان را هدر دادن احمقانه بود!

یاسین زودتر از آنچه فکر می کردم هماهنگی های لازم برای
محاصره ی خانه باغ کرج را انجام داد و نیروهای مورد نیازمان
را فراخواند!

سرهنگ هم همراهیمان کرد...

همگی سوار زانتیا شدیم

با سرعت دیوانه واری به سمت خانه باغ می راندم که بالاخره
صدای سرهنگ در امد

بر روی صندلی جلو نشسته بود و درحالیکه دستش را به گوشه
ی در گرفته تا در مقابل پیچ و تاب های بیشمار ماشین
تعادلش را از دست ندهد بدون اینکه نگاهه خیره اش را از
روبرو و خیابان بردارد گفت:

- اروم تر! با این وضع روندنت مطمئنا سالم به مقصد نمی
رسیم!

پایم را بیشتر بر روی پدال گاز فشردم

با هر ثانیه ای که می گذشت احساس می کردم به طرز
وحشتناکی زمان را از دست می دهم و از رسیدن به محیا
دورتر می شوم

یاسین که بر روی صندلی عقب نشسته و تقریباً به پشتی
صندلی چسبیده بود و مانند سرهنگ نگاه از جاده نمی گرفت
گفت:

- با اینکه دلم می خواد هر چه زودتر برسیم شدیداً با سرهنگ
موافقم پسر!

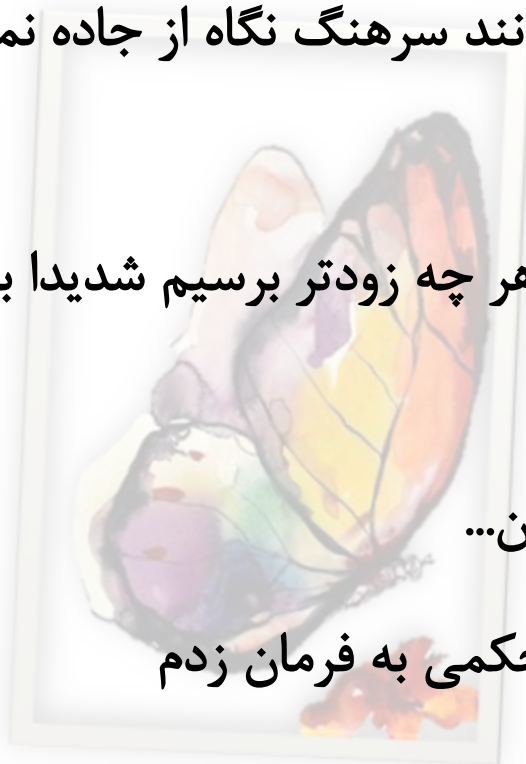
داری به کشتن می دیمون...

عصبی ضربه ی نسبتاً محکمی به فرمان زدم

طولی نکشید درد زیادی در دستم پیچید

همان دستی که به قول یاسین در این چند روز تکه تکه اش
کرده بودم!

اما بی توجه به درد دستم گفتم:



DONYA IEMAMNOE

- نگران نباشین سالم می رسیم من حاضر نیستم قبل از
کشتن محسن بمیرم!

سرهنگ که خوب خشم و حرصم را درک کرده بود با لحنی
آرام کننده گفت:

- حالا که داریم با این سرعت میریم نقشه ای دارین؟

لبخندی موزیانه بر روی لب هایم نشست...

خیلی وقت بود که نقشه ی حساب شده ام را برای به دام
انداختن محسن کشیده بودم...

دنده را عوض کرده و با نیم نگاهی از اینه جلو یاسین را پاییدم
و گفتم:

- من نقشه رو کشیدم

DONYA I E M A M N O E

باید یکمی زودتر از نیروها خودمون رو برسونیم...

برای عملی کردن نقشم وجوده منو یاسین و البته شما کفایت
می کنه!

سرهنگ که حسابی کنجکاو شده بود بالاخره چشم از جاده گرفت و نگاهش را بنده نیم رخ جدی و مصمم کرد و گفت:

- بگو ببینم چه خوابی دیدی حامی!

یاسین خود را جلو کشید و گفت:

- حامی تصمیم داره اول خودش به تنهایی وارد خونه باغ بشه!

سرهنگ به تندی به عقب برگشته و به یاسین نگاه کرد و گفت:

- از کجا واردشه؟

یاسین لبخندی بامزه و مکش مرگ ما تحویل چهره ی بهت زده ی دایی داد و گفت:

- خب معلومه قربان از در جلوی خونه باغ!

چشمان سرهنگ تا آخرین حد ممکن باز شد و طبق حدسیاتم بنای مخالفت را گذاشت:

- امکان نداره اجازه بدم این خودکشی محض!



اونم با وجوده افعی مثل محسن که هر لحظه منتظره تا زهرشو
به حامی بریزه!

هنوز زوده من پیراهن عزاتو بپوشم...

لبخندی به مهربانی در لفافه ی دایی زدم و مصرانه گفتم:

- نگران نباشین سرهنگ چند ساعتی احساساتمو کنار
گذاشتم!

نفس کشیدن رو به محسن حروم می کنم چه برسه به
تازوندن...

این را که گفتم باز نگاهم یاسین را نشانه گرفت
لبخندی موزیانه بر روی لب هایش بود

می دانستم از نقشه ای که کشیده ام حسایی لذت برده و
افکارش هول ان می چرخد و انطور می خندد..

با این همه میان حال خوشش پریدم و گفتم:

- میکروفونی که خواسته بودم رو از اتاقم برداشتی؟



یاسین چشمکی به نشانه ی تایید حرفم زد و گفت:

- از حنا خانوم ادرس کشوی مخفیت رو خواستم و اونم
راهنماییم کرد...

سر تکان دادم و گفتم:

- یکم باهاش ور برو نمی خوام وقتی رسیدیم معتل شیم!

سریع وارد عمل میشم و نقشه رو اجرا می کنیم...

خیلی زود به کرج رسیدیم و این در حالی بود که راهه یک

ساعته را در ربع ساعت رسیده بودیم

به قول یاسین "خدا محیا را دوست داشته که ما را سالم برای

نجاتش رسانده!"

لبخند زدم
DONYA I E M A M N O E

مگر می شد خدا این دختر پاک و جسور را دوست نداشته

باشد!؟

طبق نقشه مان دایی و یاسین یک خیابان پایین تر از ماشین پیاده شدند و قرار شد با حفظ نکات امنیتی خود را نامحسوس نزدیک خانه باغ برسانند و یاسین هم نیروها را در زمان کمی اطراف خانه پخش کرده و سرو سامانشان بدهد و باغ را محاصره کنند...

قبل از پیاده شدن از ماشین میکروفن کوچک را در گوشم گذاشتم تا با یاسین به وسیله ی آن در ارتباط باشم!

با سرعت به سمت انتهای خیابان عریض و خاکی راندم و درست در مقابل درب بزرگ و اهنی خانه باغ با همان سرعت به یکباره ترمز دستی را کشیدم

از صدای جیغ لاستیک ها لبخند آرامی زدم و با خونسردی درحالیکه زیرچشمی درب ورودی خانه را می پاییدم کاپشن چرمم را از تن در آوردم و بر روی صندلی شاگرد انداختم

با خود نجوا کردم:

- وقتش رسیده ناک اوتت کنم محسن!

فلش بک] ,anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۲ ۰۱:۴۴]

#پارت_۷۲۱

"محیا"

یک ساعتی می شد که محسن دوباره همراه با دکتر وارد اتاقم شده و او را برای پانسمان زخم سر باز کرده ام به انجا کشانده بود

در تمام طول مدتی که دکتر مشغول تعویض پانسمانم بود او پرده را کنار کشیده و پشت به ما بیرون و محیط باغ را تماشا می کرد

نمی دانستم در فکرش چه می گذشت و از برنامه های فردا و قراری که رها با حامی گذاشته بود هیچ اطلاعی نداشتم و همین مساله بیشتر کلافه ام میکرد

از طرفی با حرف ها و تهدیدات نامحسوسش فهمیدن اینکه قرار است بلایی بر سر حامی بیاورد کار چندان مشکلی نبود

کار دکتر بالاخره تمام شد

سرش را عقب کشید

عینک نمره بالای بر روی چشمانش را کمی بر روی بینی اش
عقب داد و گفت:

- درد داری دخترم؟

همین جمله اش باعث شد تا محسن بر روی پاشنه ی پا به
عقب برگردد و موشکافانه نگاهم کند

درد داشتم خیلی هم زیاد!

اما غرورم اجازه نمیداد در مقابل محسن حرفی بزنم

سرم را به نشانه ی منفی به طرفین تکان دادم و درحالیکه از

نگاه کردن به چهره ی محسن به طوره محسوسی خودداری
می کردم دکتر را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- نه! ممنون بابت زحماتون!

این را گفتم و خود را بر روی تخت عقب کشیدم تا بر رویش
بنشینم!

دکتر با شک نگاهم کرد!

معلوم بود حرفم را باور نکرده ولی من هم نمی

خواستم با تزریق مسکن ان هم در این وضعیت نا به سامان و با
حضوره گاه و بی گاه محسن در این اتاق عمیق بخوابم!
دکتر وسایلش را جمع کرد و همه را در کیف مشکی و
مجهزش گذاشت

در این میان یک ورق قرص هم از ان بیرون کشید و بر روی
میز کنار تخت گذاشت و همان طور که مشغول بستن درب
کیفش بود گفت:

- این یه مسکن قویِ اگه دیدی اواسط شب دردت زیاد شد
حتما بخور و راحت بخواب!

هر چند فکر می کنم همین حالا هم بهش احتیاج داری...

این را گفت و از جایش برخاست اسری به احترام و اجازه ی
مرخص شدن برای محسن که همچنان با نگاه خیره اش
صورتش را وجب میزد تکاند که محسن هم دستش را از جیب
شلوار راحتی اش بیرون کشید و ان را در هوا تکان داد و دکتر
را مرخص کرد...

به محض خروج دکتر محسن با چند گام بلند خود را به کناره
تخت رساند

خواست انگشت شستش را نوازش وار بر روی گونه ام و جای
سیلی که چند ساعت پیش بی هوا مهمان ناخوانده ی صورتم
کرده بود بکشد که تند و عصبی نگاهش کردم و سرم را عقب
کشیدم!

از بوی الکل نفسش حالم به هم می خورد!
اما از حالاتش هم معلوم بود انقدر نخورده که خودش را گم
کند...

صدای آرامش مهلت بیشتر فکر کردن را به من نداد:

- چرا انقدر پوستت حساس؟

هیچ وقت دلم نمی خواست دستمو روت بلند کنم!

تو برای من با همه ی دنیا فرق داری پرنسس...

ولی زبون تند و تیزت...گاهی اختیارمو ازم میگیره...من هیچ

وقت ادم صبوری نبودم!

نگاهه سرد و یخ زده ام را گره زدم به چشمانش و گفتم:

- منم مثل تو!

اصلا ادم صبوری نبودم...

ولی از وقتی تو زندونت حبسم کردی فهمیدم برای رسیدن به

خواسته هام باید صبور باشم!

اولین خواستم کنار زدن تو و خواهرته!

قهقهه ی بلندش عصبیم کرد

این خنده ی وحشیانه تنها از خشم بیش از اندازه اش نشات

می گرفت



خوب که خندید

یکباره دستش را بالا آورد و بر روی تاج تخت سلطنتی اش
تکیه داد

بر روی صورتم خم شد

نگاهه وقیحانه و خیره اش لب هایم را نشانه گرفته بود
درحالیکه صورتش را اهسته هر لحظه نزدیک تر می کشید
نچواگونه گفت:

- می خوام بهت ثابت کنم از وقتی اومدی تو این اتاق چه ادم
صبوری بودم و اما دیگه صبرم تموم شده
حالام می خوام اول از....

قلبم با شنیدن حرف هایش تند می کوبید که ناگهان درب اتاق
باز و رها سراسیمه وارد شد

نگاهه رمیده و رنگ پریده اش طوری بود گویا از شدت ترس
در حال پس افتادن است



محسن که با ورود ناگهانی رها همه ی نقشه های پلیدش در
رابطه با من خراب شده بود

از لای دندان هایش غرید:

- چه مرگته رها؟ نکنه جن دیدی؟

مگه اینجا طویلس که سرتو می ندازی پایین میای تو؟

رها اب دهانش را به زحمت فرو داد

نگاهه بهت زده اش را حواله ی محسن کرد و با صدایی که از
ته چاهی عمیق بیرون می امد گفت:

- حامی!

محسن حامی جلوی دره باغ!

داره در میزنه! DONYA I E M A M N O

گوش هایم درست می شنیدند؟ حامی؟ ان هم اینجا؟

خدای بزرگ باورش برایم غیر ممکن بود

قلبم انقدر تند می کوبید که تپش های دیوانه وارش از روی
لباس هم کاملاً مشهود بود

با فریاد بی صبرانه ی محسن سرم به طرفش برگشت:

- چرا چرند میگی؟

این امکان نداره! امکان نداره...

رها مانند خمیر وا رفت و با صدایی پس رفته گفت:

- چرا خودت نمیری ببینی؟

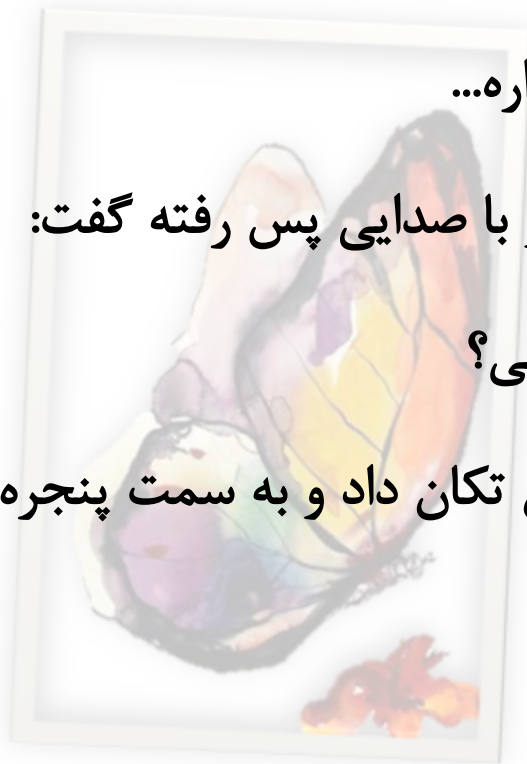
محسن سرش را با حرص تکان داد و به سمت پنجره ی اتاق
رفت

کمی از پرده را کنار زد

به ثانیه نکشیده مشتش را به دیوار مجاور پنجره کوبید و فریاد
زد:

- چطوری؟ چطور ممکنه!

بنظر می رسید حالا محسن هم مانند رها جن دیده!



فِلش بَکْ] anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۲, ۱۸:۲۱

#پارت_۷۲۲

اما یکباره نگاهه به خون نشسته و خشمگینش صورت وا رفته
ی رها را نشانه گرفت!

در کسری از ثانیه به سمتش حمله ور شد
یقه ی شومیز سفیدش را در چنگ فشرد و ان را به سمت
خود بالا کشید

از لای دندان های به هم قفل شده اش غرید:

- حتما تو یه گندی زدی دختره ی احمق!

وگرنه حامی خراب تر از اون بود که بتونه خودشو جمع کنه و
بههم برسونه و این خونه باغ لعنتی رو پیدا کنه

بگو چه گندی زدی کثافت!

چطور تونستی منو بهش لو بدی؟

چیزی نمانده بود چشمان ابی رها از کاسه ی چشم بیرون بیپرد
محسن انچنان یقه اش را می فشرد که هر ان امکان خفه شدن
رها می رفت!

رها اما با نفس هایی که از شدت فشار به خس خس افتاده بود
به جان کندن گفت:

- محسن! بخدا...

بخدا من چیزی بهش نگفتم جز همون چیزایی که خودت
خواستی...

فقط قراره فردا رو بهش یادآوری کردم همین!

توروخدا ولم کن...

محسن عربده کشید:

- پس چطور اون الان اینجاست؟

چطور ممکنه؟



DONYA I E M A M N O E

فریاد محسن اگر حنجره اش را پاره نکرده بود مطمئنا پرده ی
گوش رها را حسابی لرزانده بود

یقه ی رها را یکباره خصمانه رها کرد و اگر او دستش را به
چهار چوب در تکیه نداده بود حتما نقش زمین می شد...

محسن تند و کلافه بر روی پارکت قدم میزد
مدام دست می کشید به ته ریشش و این نشان می داد در حال
طراحی نقشه ی جدیدی برای حامی است!
ای کاش می توانستم و جلوی پیشروی افکارش را می گرفتم
تا نتواند برای حامی نقشه بکشد
اصلا کاش می شد و از همین جا پرواز کرده و خود را به حامی
می رساندم و او را به خاطر بی ملاحظگی اش سرزنش می
کردم

چرا حالا؟ چرا تنها آمده بود؟ اصلا چرا از در جلو مگر می
خواست مهمانی برود؟

محسن بالاخره در جایش ثابت ایستاد

لبخند مرموزی که بر روی لب هایش جا خوش کرده بود نشان
میداد به نتیجه ی مطلوبش رسیده

تلفن همراهش را از جیب شلوار راحتی اش در آورد
قبل از آنکه شماره ی مورد نظرش را بگیرد رها را مخاطب قرار
داد و گفت:

- تو از کجا متوجه اومدنش شدی؟
نگهبانای جلوی در دارن چه غلطی می کنن؟
مطمئنن تنها اومده؟
رها با احتیاط طوری که گویا هنوز از محسن می ترسید گفت:
- تو اتاق دوربینا بودم که دیدم جلوی دره!

اره تنهاست...خودم دیدم از ماشینش پیاده شد...

جمله ی آخرش را اهسته تر بیان کرد و گفت:

- نگهبانای جلوی درو خودم مرخص کردم! ترسیدم حامی
بینتشون و مطمئن شه ما اینجاییم!

محسن نیم نگاهی از گوشه ی چشم به جانبش انداخت و گفت:

- خوبه هنوز مغزت از کار نیفتاده...

این را گفت و گوشی اش را به گوشش چسباند

لبخند از روی لب هایش پاک نشده بود وقتی به شخص پشت

خط گفت:

- کجایی "سایه زن"؟

خوبه همین حالا بیا بالا تو اتاق من برنامه عوض شده...

همین امشب باید کارو یسره کنیم!

نمی دانستم پشت خط کیست که محسن او را با نام "سایه

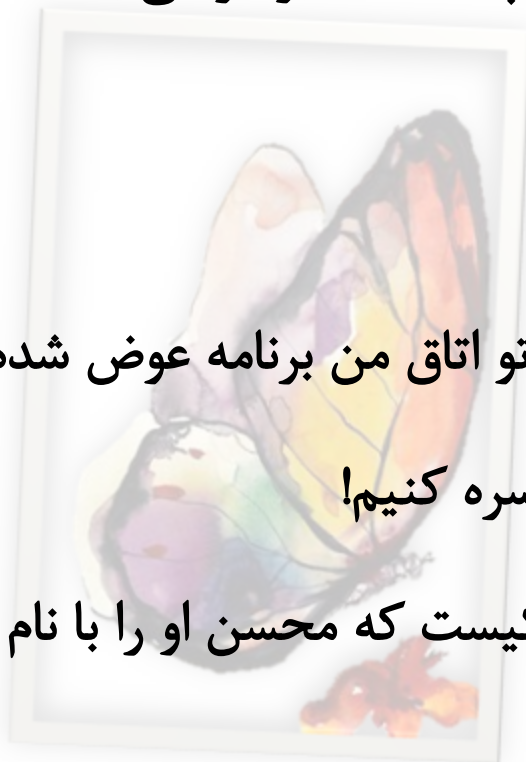
زن" خطاب کرد

حتی نمی دانستم چه نقشه ای در سر دارد

اما مطمئن بودم هر چه که هست به ضرر حامی خواهد بود و او

در خطر است

دیگر نتوانستم در جایم ساکت بنشینم



DONTAHERMAN.COM

از روی تخت پایین ادم و خطاب به محسن تقریبا فریاد زدم:

- چه فکر کثیفی تو سرته لعنتی!

باز می خواهی چه غلطی بکنی...؟

او بی توجه به من و فریاد هایم پوزخندی به لب نشاند و رو به رها گفت:

- مطمئنم تو یه گندی زدی که حالا حامی اینجاست!

حیف فرصتش نیست تا به روش خودم از زیر زبونت حرف بکشم...

اما برای من هیچ وقت دیر نیست..

خودت خراب کردی و حالا باید گندی که زدی رو خودت جمع

کنی!

DONYA I E M A M N O E

نگاهه رها رنگ التماس گرفت

از شدت ترس خود را به چهارچوب در چسبانده بود و تکان

نمی خورد

با صدایی لرزان و لحنی به شدت وحشت زده گفت:

-چطوری؟

بخدا من کاری نکردم محسن باور کن راست میگم!

محسن در کمال قساوت اشک های رها را نادیده گرفت

لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

- نترس قرار نیست کاری بکنی که دوشش نداری!

میخواوم بفرستمت استقبالِ جناب سرگرد!

عشق دوران بچگی و حتی همین حالات!

مگه دوستش نداشتی؟ عاشقش نبودی؟

رها نالید:

DONYA I E M A M N O E

- چرا بودم ولی...

محسن میان حرفش دوید:

- دیگه ولی و اگرو اما نداریم رها!

از پلان دومم برات گفته بودم حالا با اومدن بی موقع سرگرد
پناهی یکم جلو انداختمش!

همین... لازم نیست نگران باشی! فقط میری جلوی در، حامی رو
دست به سر می کنی و برمیگردی! اون که نمی دونه ما با همیم
هوم؟

مگه اینکه تو بهش گفته باشی!
رها وحشت زده از شنیدن حرف های محسن گفت:
- نه! نه چیزی بهش نگفتم.. نگفتم با همیم!
اما من می دانستم دروغ می گوید...
او قبلا برای ریختن زهرش همه چیز را به حامی لو داده بود

تا هم او و هم محسن را بچزاند
اما حالا اسیره دام خود شده بود

چشمانش از شدت ترس مدام دو دو میزد

می دانستم دنبال بهانه ای برای نرفتن می گردد و طولی
نکشید که با لکنت رو به محسن که پشت پنجره ایستاده و
گوشه ی پرده را در چنگ می فشرد گفت:

- ولی سگا محسن من ازشون می ترسم!

محسن بدون اینکه به عقب برگردد خونسرد گفت:

- میدونم! وقت کشی نکن رها! انترس گفتم ببندنشون!

نمی خوام کسی مزاحم دیدار عاشقانه ی تو و حامی باشه!

فِلش بَکْ], anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۲, ۳۸:۲۰]

#پارت_۷۲۳

رها که دیگر همه ی راه ها را رفته بود چاره ای جز اطاعت
نداشت!

نگاهش طوری ملتمسانه بود که اگر تا قبل از نقشه هایش این
نگاه را می دیدم حتما به هر نحوی شده کمکش می کردم

اما رها ادم قابل اعتمادی نبود. به هیچ وجه!

با تشر محسن رها نیم متر در جایش پرید:

- هنوزم که وایسادی!

برو تا مرغ از قفس نپریده...

رها پا تند کرده و به سرعت از جلوی دید محسن محو شد و از

اتاق بیرون زد

محسن اما نیش خندی زد و گوشه ی پرده را رها کرده و به

سمتم چرخید و با لحنی منزجر کننده ادامه داد:

- درست نیست مهمون رو زیاد جلوی در سرپا نگه داریم مگه

نه؟

مخصوصا حالا که تنهاست...

DONYAEMAMNOE

باید پاسخ دندان شکنی به او می دادم

پس با خونسردی در چشمانش زل زدم و گفتم:

- امیدوارم حامی از حماقت هات بر علیه خودت استفاده نکنه

زیاد خودتو دور از اون می بینی!

می ترسم وقتی به خودت بیای که حامی مغزتو نشونه گرفته باشه!

صدای قهقهه اش به اسمان رفت!

حتما باز هم عصبی شده بود...

کمی که خندید دستش را به گوشه ی پنجره تکیه داد و سرش را کج کرد و گفت:

- اما پرنسس من خیلی وقته قلبش رو نشونه رفتم و حامی حالا داره با جونِ اخرش بازی می کنه!
چیزی نمونده کیش و ماتش کنم!

بشین و تماشا کن...تیر خلاص ماله منه...

شاید اینجوری بفهمی من چقدر تو زدن حرفام صادقم...

بدنم یخ کرد!

کاش می شد و می توانستم مشتم را حواله اش کرده و دهانش
را بشکنم تا دیگر نتواند حرف بزند و تهه دلم را خالی کند!

کار به تلافی افکارم نکشیده بود که درب اتاق از هم باز و مردی
نسبتا جوان با کت و شلواری یکدست مشکی وارد شد

فکر می کردم یکی از نوچه های محسن است و خواستم نگاهم
را ساده از او بگیرم که با دیدن اسلحه ی "تک تیرانداز" در
دستش نگاهم بر رویش خشک شد!

یکباره صدای محسن و مکالمه ی چند دقیقه ی پیشش در
سرم اگو شد:

- "سایه زن"

سایه زن...سایه زن...

DONYAEMAMNOE

همین امشب باید کارو یسره کنیم!

سایه زرززن....

هنوز از شوک خارج نشده بودم که صدای منحوس و آرام
محسن را از جایی نزدیک به گوشم شنیدم که زمزمه کرد:

- تو یه ستوانی پرنسس!

حتما میدونی این چیه هوم؟

می دانستم خوب هم می دانستم!

موقع آموزش هایم...

حامی بیشتر از همه بر روی معرفی این اسلحه مانور داده بود

صدای حامی در ذهنم طنین انداخت:

- اسلحه ی تک تیرانداز CS5 مک میلان!

اتوماتیک و کشنده...

خندید و با ضربه ای به عکس بزرگ شده ی اسلحه تک

تیرانداز با همان لبخند جذاب و زیبایش گفت:

- خب خانم کوچولو هروقت این اسلحه رو دیدی فقط فرار کن!

این را گفت و با دیدن صورت مات و نیمه عصبیم بلندتر

خندید...

اخ که دلم لک زده بود برای شنیدن صدای خنده هایش...

اشک در چشمانم جوشید

قطعات پازل یکباره در ذهنم جابجا شدند...

تازه منظور محسن را از پلان دوم و نقشه اش فهمیدم...

تازه برایم روشن شده بود که او چه خوابی برای حامی دیده و

اصلا دلیل رفتن رها به استقبال حامی چیست!

او رها را برای کشاندن حامی به نقطه ی معلومی فرستاده بود

تا در فرصت مناسب "سایه زن" او را نشانه گرفته و بزند!

او می خواست حامی را بکشد!

افکاری که در ذهنم پیچ می خورد برای دیوانگی ام کافی بود

به سرعت عقب گرد کرده و خواستم به سمت "سایه زن" که

حالا مشغول گستراندن بساطش بود و پایه های اسلحه ی

مخوفش را پشت پنجره در جای مناسبی قرار میداد حمله کنم

اما محسن خیلی زود متوجه نیتم شد و از پشت سر مهارم کرد

دیگر وقت تهدید نبود باید از هر ترفندی که میشد او را از
انجام این کار منصرف می کردم

باید جانِ حامی را نجات میدادم

باید همه ی زندگی ام را نجات میدادم

با تمام توان جیغ زدم:

- تورو به مقدسات قسم نکن محسن!

محسن بهش بگو نزنه!

قسمت میدم نکن...

نکن تورو خدا نکن....من میمیرم محسن نزنش تورو خدا!!!!!!

او همانطور که دستانم را از پشت گرفته و بر روی کمرم نگاه

داشته بود بدون ذره ای ناراحتی با خونسردی گفت:

- خیلی وقته خودمو آماده کردم برای دیدن این صحنه! برای

دلداری دادنت...

چشم به هم بزنی همه چی تموم شده پرنسس!



من از شر کابوس های بچگیم خلاص میشم و تورو هم ماله
خود کردم...

من اما همچنان جیغ میزدم و تقلا می کردم
"سایه زن" فارغ از جیغ های من با خونسردی اسلحه اش را
بر روی پایه تعبیه کرد و مقدار کمی از نوکش را به طور
نامحسوس از پنجره بیرون فرستاد
با حالت خاصی پشت دوربین اسلحه قرار گرفت!
چشمش را به سره دوربین نزدیک کرد
می دانستم مشغول تنظیم دوربین بر روی هدفش است!
جیغ هایم لحظه ای بند نمی آمد که سایه زن بدون اینکه به
عقب سر بچرخاند گفت:

DONYA I E M A M N O E

- هدف رویت شد

کاملا در دسترس!

بزنم؟

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۲ ۲۲:۴۱

#پارت_۷۲۴

"حامی"

احساس می کردم صدای جیغ های ضعیفی به گوشم می رسد
اما انقدر این صدا ضعیف بود که نمی توانستم از شنیدنش
مطمئن باشم

مخصوصا که یاسین هم وقت و بی وقت در گوشم نطق می کرد
و سرو سامان دادن به نیروها را لحظه به لحظه گزارش می داد.
هنوز هم پشت در منتظر ایستاده بودم و هر چند لحظه یک بار
به در می کوبیدم

دندان هایم را از شدت حرص بر روی هم ساییدم و درحالیکه
با نگاهم اطراف را می پاییدم یاسین را مخاطب قرار دادم:

- چرا باز نمی کنن؟

اگه تا دو دقیقه دیگه درو باز نکردن از دیوار می پریم!

صدای یاسین را در گوشم شنیدم:

- باشه! مشکلی نیست...

نقشمون گرفته! مطمئن درو باز می کنن چون خودم دیدم

نگهبانای جلوی در وارد ساختمون شدن

احتمالا دارن خودشونو برای خلاص کردنت آماده می کنن خبر

ندارن تنها نیستی...

عملیات با موفقیت انجام میشه نگران نباش!

بچه ها دور تا دوره باغ رو محاصره کردن..

سرهنگ تایید کرده منتظره یه اشاره هستیم تا حمله کنیم...

من که برای دیدن محیا لحظه شماری می کردم

نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم

یک شب را نشان میداد، کوتاه و عصبی گفتم:

- محسن فرار نکنه یاسین!

نگاهم را از روی صفحه ی ساعت بالا اوردم و به در فلزی
دوختم که در همین حین در باز و علی رغم تصوراتم رها در
مقابلم ظاهر شد.

چهره اش رنگ پریده و بنظر مضطرب می امد.

طوری بود که شک نداشتم مجبور شده به استقبالم بیاید و
شاید هم به خاطر مکالمات اخیرمان انقدر ترسیده به نظر می
رسید...

با دیدنم لبخندی زورکی زد و گفت:

- حامی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

پوزخند نشست کنج لب هایم

دستانم را با حالتی نمایشی از هم باز کرده و بلند گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- اوه ببین محسن کیو فرستاده استقبالم!

ناپرهیزی کرده مگه نه؟

انتظار دیدن نوچه هاشو داشتم نه خواهر خوندشو...

نکنه بینتون شکراب شده!

چشمکی زدم و درحالیکه لبخند از روی لب هایم محو می شد
و جایش را به اخمی وحشتناک میان ابروهایم میداد از لای
دندان هایم غریدم:

- اخه اون خبر نداشت تو می خوای محیارو بخاطره چزوندنش
قربونی کنی!

رها اب دهانش را به زحمت فرو داد
نگاهش لحظه ای به عقب برگشته و خانه باغ را پایید و گفت:
- چرا نمیای تو با هم حرف بزنیم؟
یاسین که مکالمه مان را می شنید در میکروفن گوشم اهسته
گفت:

DONYA I E M A M N O E

- رفتاراش مشوکه حامی! صبر کن چک کنم...

بدون در نظر گرفتن حرف یاسین از پیشنهاد رها استقبال
کردم

بی نهایت منتظره این لحظه بودم و حالا زمانش رسیده بود
افکارم را به عمل برسانم...

یاسین با این حرکت در گوشم غر زد:

- من دارم رسماً این جا بادمجون واکس میزنم؟ بهت گفتم نرو
تو اون خراب شده...

باز هم حرفش را نشنیده گرفتم! این همه روزهای نحس را
بدون حضور محیا پشت سر نگذاشته بودم که حالا وقتی
درست در مقابلم است دست روی دست بگذارم!
حال رها بنظر عادی نمی امد!

مدام دست هایش را در هم می پیچید و نگاهش را هرچند
ثانیه به پشت سرش می دوخت!

قبل از انکه بتوانم سیل سوالاتم را به سمتش سرازیر کنم
خودش به حرف امد

یک قدم نزدیکم شد و با همان دلوایسی لانه کرده در
چشمانش گفت:

- گوش کن حامی تو باید از اینجا بری!
برو قبل از اینکه محسن بلایی سرت بیاره.

اون کثافت خیلی پستِ

امکان نداره حالا که با پاهای خودتو تا اینجا اومدی زنده
بذارت! نمیدونم چه نقشه ای کشیده ولی مطمئنم به نفع
نیست

خواهش می کنم تا دیر نشده جونت رو بردارو از اینجا برو!
اون پدرمو کشت نمی خوام تورو هم از دست بدم هرچند تو
هیچ وقت ماله من نبودی
حالا در چشمان ابی اش می توانستم حلقه ی اشک را ببینم!

اما دیگر به رها اعتماد نداشتم!

از کجا معلوم این حرف هایش هم نقشه نباشد؟

خشمگین و عصبی نگاهم را یک دور در باغ چرخاندم و غریدم:

- تو قبلا امتحانت رو پس دادی رها!

اگه میبینی حالا اینجا ایستادی و بعد از اون تلفن های تهدید
امیزت و بلایی که قرار بود سره محیا بیاری و نتونستی اجازه
میدم نفس بکشی فقط به خاطره پیدا کردن محیاست!
بگو کجاست؟

نگاه و لحنش همزمان رنگ التماس و عجز به خود گرفت
قطره اشک شناور در چشمانش بر روی گونه اش سُر خورد و
با صدایی لرزان گفت:

- توروخدا حامی تو باید بری!
خواهش می کنم همین یک بارو...
منتظره شنیدن ادامه ی حرفش بودم که یکباره نگاهه وحشت
زده اش از روی صورتم پایین امد و بر روی قلبم دوخته شد!
DONYA I E M A M N O E
یاسین در گوشم فریاد زد:

- هدف گرفتنت حامی برگرد عقب همین حالا لعنتی!

قبل از اینکه بتوانم عکس العملی از خود نشان دهم رها یکباره
خود را مانند سپر در مقابلم انداخت و در کسری از ثانیه صدای
شلیک گلوله به گوش رسید.

در چشم بر هم زدنی رها خون الود بر روی زمین نقش بسته
بود و من مات به چشمان بسته اش نگاه می کردم!

رها مرده بود؟ به همین راحتی؟

صدای فریاد یاسین هنوز هم در گوشم بود:

- تکنون بخور مرد! تکنون بخور...

به ثانیه نکشیده از همانجا متوجه ورود نیروهایمان شدم که
مانند مور و ملخ از دیوارهای باغ پایین می آمدند

درگیری شروع و صدای شلیک گلوله از هر سمت و سویی به
گوش می رسید.

فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۲، ۱۸، ۰۳، ۱۸:۳۷

#پارت_۷۲۵

اما رها!

او چطور خود را سپر بلای من کرده و جانش را از دست داده بود؟

یعنی محسن انقدر پلید شده که به او هم رحم نکرده بود؟

بالاخره توانستم نگاهم را از جسد بی جان رها و تیری که مستقیم در قلبش فرود آمده بود بردارم...

حالا وقتی برای تحلیل و غصه خوردن نداشتم!

امان دادن به محسن ولو یک ثانیه حماقت محض بود

به سمت خانه باغ می دویدم که یاسین در گوشم بلند گفت:

- برو حامی! بچه ها پوشش دادنت!

منم دارم پشت سرت میام هواتو دارم...

همانطور که می دویدم از پله های خانه باغ بالا رفته و قبل از

ورود به خانه یاسین را مخاطب قرار دادم:

- محسن فرار نکنه یاسین!

مطمئنم محیا طبقه ی دوم!

ولی تو محض احتیاط وقتی رسیدی پایین رو خوب بگرد!

یاسین حرفم را تایید کرد و من هم در همین حین با چند

ضربه ی محکم در ورودی خانه را شکستم و وارد شدم...

سه نفر از نوچه های محسن آماده برای پذیرایی از من بودند و

بلافاصله شلیک هایشان شروع شد!

همانطور که به ستمتشان شلیک می کردم دنباله مکان

مناسبی برای جان پناه گشتم و بالاخره پشت یک کاناپه بزرگ

و قهوه ای در سالن پناه گرفتم!

کمی سرم را بالا اوردم تا موقعیت شان را ارزیابی کنم!

DONYAEMAMNOE

کوچک ترین خطا شاید مصادف با آخرین خطایم می شد!

یکی از نوچه ها نسبت به بقیه هیکلی درشت تر داشت و حتی

پنهان شدن پشت ستون بزرگ وسط سرسرا کمکی به او نکرده

بود

وقت را هدر نداده بلافاصله نشانه گرفته و طبق عادت با خود
زمزمه کردم:

- یک،دو،

تیر را به گردنش شلیک کردم و وقتی او با فریاد نقش زمین
شد زمزمه ام را تکمیل کردم:

- تمام!

می دانستم حالا با از پا افتادن یکی از آن سه نفر درصد خطای
دو نفر باقی مانده بالا می رود و همانطور که فکر می کردم هم
شد و خیلی زود از شر دو نفر دیگر هم خلاص شدم...

کلت کمری ام را این دست و آن دست کرده و به سرعت از
پشت کاناپه بیرون امدم و از همانجا در حالیکه با قدم هایی
بلند به سمت راه پله طبقه ی دوم می رفتم فریاد زدم:

- محیا! کجایی عزیزم؟

محیا!

صدای فریاد مردانه ای از طبقه ی بالا به گوشم رسید!

بدون لحظه ای اتلاف وقت پله ها را دو تا یکی بالا رفته و خود
را به طبقه ی دوم رساندم!

به محض رسیدنم سایه ی دو نفر را دیدم که در انتهای سالن
محو شدند!

قلبم در سینه فرو ریخت

مات زیر لب با صدایی پس رفته نجوا کردم:

- محیا!

حتی از فکر اینکه محسن محیا را با خود برده باشد و دیر به
انها رسیده باشم خون در عروقم منجمد می شد

ارام در حالیکه دیگر به محکم بودن قدم هایم اطمینان نداشتم
به سمت اتاقی رفتم که از همه ی اتاق ها در طبقه ی دوم به
من نزدیک تر بود...

در نیمه باز بود!

با احتیاط دستم را بر رویش گذاشتم و با فشاره کوچکی بازش
کردم

به داخل اتاق سرک کشیدم..

شوکه از دیدن صحنه ی روبرویم درحالیکه حس می کردم

قلبم نمی کوبد نجوا کردم:

-محیا!

محیا دستش را بر روی پهلوی خون الودش گذاشته و ان را می

فشرد

با شنیدن صدای ضعیفم سربلند کرده و لبخندی بی جان اما

مهربان به صورت رنگ پریده اش پاشید!

به سمتش دویدم

کلمه را همانجا بر روی پارکت رها کرده و بی محابا در اغوشش

گرفتم!

DONYA I E M A M N O E

انقدر دلتنگش بودم که دوست داشتم او را در خود حل کنم!

صورتش را غرق بوسه کردم

تنها یک جمله را مدام آرام زمزمه می کردم:

- خداروشکر! خداروشکر...

او اما تنها فقط در پاسخ لبخند میزد... خوب معنای لبخندش را
می دانستم...

عمیق در موهایش نفس می کشیدم که او

سرش را آرام پایین کشیده و بر روی سینه ام قرار داد...

درست بر روی قلبم!

می خواست مطمئن شود هنوز هم می کوبد!

این را از نفس های کشدار و عصبی اش خوب می فهمیدم!

با تمام وجود سرش را بر روی سینه ام می فشردم

منتظره فرو ریختن اشک هایش بودم

که ناگهان با صدای بلند به گریه زد...

فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۲، ۱۸، ۰۳، ۱۵:۲۳]

#پارت_۷۲۶

"محیا"

خدایا این خواب بود یا رویا؟

یعنی همه چیز تمام شد؟

اما چرا صدای تپش های دیوانه وار قلب حامی نمی توانست
ارامم کند!

نمی توانست لحظات پیش را که محسن فرمان شلیک را به
"سایه زن" داده بود و صدای شیون ها و زجه هایم را از
ضمیرم شست و شو دهد...

حتی نمی توانست حرف های آخر محسن را از ذهنم پاک کند..
از خدا دلخور بودم...

از تقدیر پیچیده ای که هر لحظه برایم رقم میزد و من مانند
بره ای رها شده در گله ی گرگ های خون خوار هر دم از
سویی قلبم تکه تکه می شد...

صدای حق هقم را خفه کردم

این اشک ها هیچ معنایی نداشتند!

نه تا وقتی که از شنیده هایم مطمئن نمی شدم...

محسن زهر خود را ریخته و در آن وانفسا برای کشاندن من به دنبال خود پلان سومش را هم هنرمندانه اجرا کرده بود...

اما کور خوانده بود من خام حرف هایش نشدم اما پس این شکِ لعنتی تهه قلبم چه بود که احساساتم را در مقابل حامی خفه می کرد؟

چرا نمی توانستم من هم با دلتنگی در اغوشش بگیرم؟

چرا وقتی حرف های محسن را باور نکرده بودم؟

محسن چه ظالمانه و پلید بازی می کرد و ظالمانه سعی در کشتن روحم داشت...

DONYA I E M A M N O E

اما از طرفی چرا نمی شد؟ چرا نمی توانستم حتی لحظه ای به حامی و کارها و فداکاری هایش ظنین شوم؟

چرا قلبم با دیدنش سره ناسازگاری گذاشته و محکم تر و بی تاب تر از همیشه می کوبید؟

چرا نمی مردم تا از این حس های ضدونقیض خلاص شوم؟
با شنیدن صدای ضعیفی از راه پله همان ته مانده گریه ام هم
بند آمد..

حامی هم گوش هایش تیز شده و اخم هایش در هم گره
خورده بود

کلتش را از کنارش و روی پارکت برداشت و دست دیگرش را
دورم پیچید و درحالیکه مرا در اغوشش نگه داشته بود وادار به
ایستادنم کرد اهسته و زمزمه وار گفت:
- پشت من بمون!

این را گفت و کمرم را با دست ازادش با احتیاط گرفت

مرا پشت خود پنهان کرد

DONYAEMAMNOE

و اسلحه اش را به سمت در نشانه گرفت

صدای جیر جیر پارکت ها شکمان را به یقین تبدیل کرده بود
نفس در سینه ام حبس شده بود

شاید محسن نرفته و ضربه ی من به شانه و جای زخمش انقدر
کاری نبوده که او را از پا در بیاورد!

حتی شاید خودش فرار کرده و "سایه زن" به محض رساندن
او به مکان امنی دوباره بازگشته تا کاره ناتمامش را تمام کند!
انقدر از افکارم وحشت کرده بودم و ضعف به وجودم مستولی
شده بود که احساس می کردم دیگر نمی توانم بر روی پاهایم
بایستم...

می دانستم این بی حسی نه از ترس بلکه از ضعف اعصاب و
فشار این چند روز است...

بدنم لرز خفیفی گرفت و حامی هم بلافاصله متوجه آنرمال
بودن حالم شد

درحالیکه صدای قدم ها هر لحظه نزدیک تر می شد دستش را
پیش آورد و در پنجه ام قفلش کرد و اهسته لب زد:

- من اینجا! اروم باش خانمم اروم!

اتفاقی نمی افته! کنارتم...

در ان بلبشو ان لبخند محو را کجای دلم می گذاشتم...

لبخند هنوز از روی لب هایم پاک نشده بود که صدای قدم ها
درست در کناره در اتاق قطع شد

حامی انگشتش را بر روی ماشه قرار داد که در همین حین سر
یاسین با احتیاط از گوشه ی چهارچوب داخل امد...

نفس حبس شده ام را طوری رها کردم که گویا مدت ها در
سینه ام محبوسش کرده ام!

حامی بدون اینکه قفل دستانمان را باز کند کلتش را به کمرش
بست و گفت:

- یاسین!

اینجا چیکار می کنی؟

DONYA I E M A M N O E

یاسین که دید خطری در کمین نیست

علاوه بر سرش تنش را هم در چهارچوب جا داد و او هم کلتش
را بر روی کمرش بست و گفت:

- گفته بودم پشت سرت میام!

طبقه ی اول رو گشتم چیزی پیدا نکردم جز سه تا جنازه که
احتمالا جنابعالی دخلشونو آوردی....

گفتم پیام بالا ببینم چه خبره!

حرفش که به اتمام رسید گویا تازه مرا دید که از پشت حامی
خود را جلو کشیده و در کنارش ایستادم!
گل از گلش شکفت و گفت:

- و بالاخره!

حالت خوبه ستوان زند؟ تو که نزدیک بود بکشیمون از بس پیدا
نمی شدی!

لبخند عمیقی به مهربانی و لحن شوخش زدم و اهسته گفتم:

- حالا که شماها اینجایین حالم خیلی خوبه...

نگاهه به اخم نشسته ی حامی بر روی پهلویم بود دستش را
ارام بر روی زخمم گذاشت و با لحنی که به خوبی درد و عذاب



را در تک تک کلماتش حس می کردم با صدای بم شده اش
گفت:

- چه بلایی سرت آوردن!

خون ریزی داری...

باید خیلی زود برسونت بیمارستان!

یاسین میان حرفش امد:

- دوتا امبولانس جلوی در هست می تونیم سریع برسونیمش!

نگران نباش!

حامی بدون اینکه دستش را از جای زخم بردارد مرا به سمت

در راهنمایی کرد و یاسین را مخاطب قرار داد و گفت:

- محسن کجاست؟

نگو که فرار کرده!

یاسین چشمک شیطنت آمیزی حواله ی من و حامی کرد و

گفت:

- فرار کرده!

البته خیال می کنه...

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۴, ۱۸:۱۸]

#پارت_۷۲۷



تقریبا به جلوی در اتاق رسیده بودیم که حامی ایستاد و من
هم در کنارش توقف کردم
یاسین در دو قدمی مان بود
حامی دستی به سر شانه اش زد و با همان جدیت همیشگی
اش گفت:

- امیدوارم ادم کاربلدی رو فرستاده باشی برای تعقیبش!

درضمن!

با سر اشاره ی کوتاهی به من که در کنارش آرام ایستاده بودم
کرد و ادامه داد:

- بابت همه چی ازت ممنونم!

دعا می کنم هیچ وقت تو شرایط من نباشی تا بخوام جبرانم
کنم..

این را گفت و لبخند جداب و مردانه ای تحویلش داد که نیش
یاسین را تا بناگوش باز کرد

باز هم چشمکی حواله ی حامی کرد و گفت:

- اگرم پیش بیاد ملالی نیست چون رفیقم مثل کوه پشتمه!

قبل از اینکه حامی چیزی بگوید پیش دستی کردم و از ته دل
و صادقانه گفتم:

-این موردو باهات موافقم!

نگاه قدرشناسانه و عاشقانه ی حامی بر روی صورتم دو دو میزد
و مرا هم وادار می کرد به چشمان تیره و خوشرنگش، چشم
بدوزم!

چقدر دلتنگ این چشم ها بودم!

کاش حرف های محسن دروغ باشد!

کاش گنده لافی که زده خیلی زود در بیاید و خیال مرا اسوده کند..

نه می خواستم و نه می توانستم از این دو گوی سیاه که اتش عشق را در قلبم هر لحظه شعله ور می کرد دست بکشم!

اما اگر لاف محسن حقیقت باشد!

شکاف عمیقی که میانمان می افتاد را چطور می توانستم پر کنم؟

ان روز دیگر چیزی از من باقی می ماند؟

باز هم می توانستم این طور عاشقانه در چشمان جذاب مرد

مورد علاقه ام خیره شوم و با تمام وجود لمس کنم حس

عاشقانه ی نهفته در چشمانش را؟

همین افکار که مانند زهر کم کم در تمام جانم پیچ و تاب

خورده و ذهنم را مسموم می کردند باعث شد تا زودتر نگاهه

سرگشته ام را از نگاهه عاشقانه و پر محبت حامی بدزدم!

یاسین جلوتر از ما از اتاق بیرون زد و گفت:

- حامی عجله کن!

خونه باغ تحت کنترل نیروهای خودمونه!

نوپه های محسن هلاک شدن یسری ها هم تسلیم!

محیا رو تا امبولانس برسون منم یه تماس با خونتون بگیرم!

خانواده هارو از نگرانی در بیاریم...

مخصوصا خانم زند رو...بنده خدا پس نیفته یه وقت!

همراه با حامی از پله ها سرازیر شده و به خاطر وضعیت من

ارام ارام پایین می امدیم که با شنیدن جمله ی اخر یاسین

متحیر و ناباور در جایم ایستادم و با بی صبری گفتم:

- خانم زند؟ منظورتون مادره منه؟ مگه اینجاست؟

حامی دستش را دوره شانه ام حلقه کرد و درحالیکه احساس

می کردم از دیدن چشمان متعجبم لبخندی هرچند کمرنگ بر

روی لب هایش امده گفت:

- اره عزیزم!

مادرت دل نگران تو و میلاد شده بود و خودشو رسوند تهران...
قبل اینکه نگران بشی بگم الان جاش امنه و خونه ی ماست و
حنا و حاج خانوم مواظبش هستن!

در جریان دزدیده شدن تو هم هست...

امشب، شب سختی برای هممون بود و امیدوارم تموم شده
باشه!

اهی عمیق از تهه سینه ام بیرون امد!

کاش من هم می توانستم و مانند حامی خوش بین بودم..

اما از طرفی بودن مادرم در این شرایط و با این افکار ضد و
نقیض که سعی در خفه کردنم داشت می توانست کمی ارامم
کند!

یک پله ی دیگر پایین ادمم که یکباره با به خاطر آوردن چیزی
نگاهم را تند بالا کشیده و گفتم:

- وای خدایا پس مامان بابامو تنها گذاشته با مائده؟

اون دختر کوچیکه از پس کارای بابام بر نمیاد؟

حامی وضعیت میلاد!؟

فلش بک]، anid8080، ۱۸، ۱۲، ۴، ۰۷:۲۳]

#پارت_۷۲۸

حامی چنگی میان موهایش زده!

چقدر این حالت کلافگی اش برایم جذاب و دوست داشتنی بود...

برخلاف افکاری که در ذهنم رژه می رفتند نگرانی به قلبم

چنگ انداخت

سکوتش که طولانی شد با پریشانی به دستش چنگ زدم و گفتم:

- توروخدا یه چیزی بگو!

نکنه برای میلاد اتفاقی افتاده؟

چرا حرف نمی زنی؟

او که همه ی حواسش به پهلویم بود مرا مجبور به همراهی با
خود کرد و حین اینکه از درب شکسته ی خانه باغ عبور می
کردیم گفت:

- اتفاقی برای میلاد نیفتاده خانمم!

همه چیز مرتبه! وکیلی که برایش گرفتم زبده و کاربلده!
تو همون دادگاه اول با توجه به مدارکی که دستمونه تبرئش
می کنن...نگران نباش...

نگاهه تشکر امیزم را حواله اش کردم!

این مرد اگر حامی نبود پس چه بود؟

انقدر خوب بود که حتی در غیاب من هم از خانواده ام قافل
نشده و هوایشان را داشت...

تعداد زیادی از نیروهای پلیس در باغ پخش شده و هرنفر
مشغول انجام کاری بود

تقریبا به اواسط باغ رسیده بودیم

حامی با دیدن جنازه ای که بر روی برانکارد قرارش داده و
ملافه ی سفیدی هم بر رویش کشیده بودند متوقف شد...
می دانستم این جسد متعلق به رهای بخت برگشته است!
با چشم های خود از ان پنجره ی کذایی شاهد فداکاری و
کشته شدنش بودم!

دوباره صدای جیغ های بنفشم که حنجره ام را زخمی کرده
بود در سرم اگو شد

وقتی محسن حیوان صفت مرا با خود کناره پنجره کشاند تا
شاهد کشته شدن حامی باشم و به "سایه زن" فرمان شلیک
داد

رها درست روبروی حامی قرار داشت

اما قدش از حامی کوتاه تر بود و احتمالا متوجه نور لیزر قرمز
هدف گیری بر روی سینه ی حامی شده و خود را فدا کرده
بود!

فکرش را هم نمی کردم او چنین فداکاری کرده و جانش را
فدای حامی کند...

دست سفیدش از ان ملافه ی نفرت انگیز بیرون افتاده و از
برانکارد اویزان بود

در کنار برانکارد زانو زدم و دست سرد و اغشته به خونش را در
دست گرفتم

اشک در چشمانم جوشید!

رها فداکاری کرد تا شخصیت خاکستری این داستان باقی

DONYA I E M A M N O E

بماند!

نه منفور و پلید مانند محسن!

شاید هم تنها گنااهش عشق و خودخواهی بود و آخر هم در راه
عشق خودخواهانه خود را فدا کرده بود...

کاش در زندگی هرکس یک دکمه ی برگشت به عقب وجود داشت!

ان وقت شاید ادم می توانست برگردد به عقب و همه ی جاهایی که به خطا رفته را اصلاح کند!

احساسات غلطش را..

کارهای غلطش را..

حرف های غلطش را...

همه و همه را پاک کند و از نو بنویسد و اصلاحشان کند!

کاسه ی چشمم از اشک پر شده و راهه دیدم را تار کرده بود

بغضی که در گلویم گره کور انداخته بود منتظره تلنگری بود تا

بشکند و صورتم را بشورد از اشک!!!

حامی پس از مکث چند ثانیه ای در کنارم با فاصله ی اندکی

زانو زد



DONYAEMAMNOE

حالت صورتش طوری بود گویا هنوز باور نداشت مرگ رهای
بیچاره را!

دست سرد رها را از دستم بیرون کشید و اهسته زیره ملافه ی
سفید برگرداند

صدایم از زوره بغض به زحمت از گلویم خارج شد:

- باید یه مراسم ابرومندانه براش بگیریم!

اگه اون نبود و جون خودشو فدا نمی کرد حالا تو کنارم نبودی
حامی!

رها قبل رفتنش منو بدجور مدیون خودش کرد!

صدای گرفته ی حامی به زحمت به گوش هایم رسید:

- حتما میگیریم! حتما!

DONYA I E M A M N O E

کاش رها راهو اشتباه نرفته بود تا اینجوری از بین نره...

کاش همون روزای اول وقتی باهاش حرف زدم به خودش می

اومد و خام حرف ها و خواسته های محسن نمی شد!

اهسته تر از او لب های ملتهبم را تکان دادم و زمزمه کردم:

- کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاده بود!

کاش...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۲, ۰۷, ۵۶:۰۱]

#پارت_۷۲۹

همان طور که فکرش را می کردم حامی حتی به پرستاران
امبولانس هم اعتماد نکرده و همراه با یاسین با سرعتی دیوانه
وار مرا به بیمارستان رساند

هرچند زخمم بنظر مشکل حادی نداشت اما خب حامی بود و
وسواس های شیرینش!

کار پرستار تقریبا به اتمام رسیده بود

با صورتی مچاله از درد در حالیکه او چسب اخر را بر روی زخمم
میزد لب زیرینم را گاز گرفته و گفتم:

- ممنون!

او هم با لبخند پاسخم را داد...

نیم نگاهی مرموز به درب اتاق پانسمان انداخت...

حامی و یاسین چند دقیقه ای می شد که پشت در منتظرم
ایستاده بودند...

نگاه مرموز و کنجکاوش را دنبال کردم و با تعجب پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟

نگاهش یکباره از روی در اتاق کنده شده و دسپاچه با لبخندی
مضحک گفت:

DONYA I E M A M N O E

- نه فقط...

یک تای ابرویم را بالا انداختم و سرم را به چپ و راست تکان

دادم و سوالی گفتم:

- فقط؟

دستش را عجولانه و با هیجان بر روی زخمم و بر روی باند
کشید

دردم امد! کمی خود را عقب کشیدم که گفت:

- شما همتون پلیس هستین درست حدس زدم؟

منظورم شما و اون دوتا اقایی که بیرون هستن!

اخم ناخواسته مهمان پیشانی ام شد..

ظاهرا قرار نبود من از پرستاران هیچ بیمارستانی خاطره ی
خوش داشته باشم..

هنوز هم به یاد داشتم زمانی که حامی در راه شیراز تیر خورده

و من شب را برای مراقبت از او در بیمارستان ماندم

ان پرستار...

فکرم را همان جا نگه داشتم...

دندان بر روی هم ساییدم

چرا از حالات دسپاچه و لحن هول این پرستار جوان خوشم
نمی امد؟!

اسمش را از روی مقنعه ی سورمه ای اش خواندم:

- پریسا نوبخت!

فوری نگاهم میان اجزای صورت و اندامش گشت!
از زیبایی چیزی کم نداشت مخصوصا با آن چشمان مخمور و
درشت عسلی!

اما حلقه ی در دستش...

نشان میداد او متعهد است شاید هم نبود و این حلقه فقط برای
دفع مزاحمت های احتمالی در بیمارستان دستش بود...

پیراهن چهار خانه ی قرمز مردانه ای که هنوز به تن داشتم و
از خانه باغ نحس محسن یادگار با خود همراه داشتم را
خصمانه و کمی عصبی پایین کشیدم و بدون اینکه به صورت
ذوق زده اش نگاه کنم سرد و آرام گفتم:

- بله پلیس هستیم...چطور؟

او بی توجه به حالات غیردوستانه ی من شانه اش را با بی
قیدی بالا انداخت و گفت:

- همکاراتون خیلی خوش تیپن!

فکر نمی کردم ایران همچین پلیس های جذابی داشته باشه...

مخصوصا اون اقایی که لباس یکدست مشکی پوشیده و
چشمای تیره داره و همش اخم الوده ...

لعنتی حدسش را میزدم!

جذابیت های مردانه ی حامی با ان فیس همیشه اخم الودش
برای هر زنی زیبا و خواستنی جلوه می کرد...

باید در اولین فرصت اخم را برایش ممنوع می کردم..

بس بود هر چقدر با عاشقانه سینه چاکش جنگیده بودم...

تند، با خشمی فرو خورده نگاهه ناخوشایندی حواله اش کردم

و بدون اینکه کنترلی بر روی زبانم داشته باشم گفتم:

- ساکت شو!

نگاهش رمیده بر روی صورتم گشت...

توقع همچین عکس العملی را از جانبم نداشت و به شدت

ترسیده و مضطرب به نظر می رسید...

از روی تخت پایین پریدم و رو به صورت رنگ پریده اش غضب

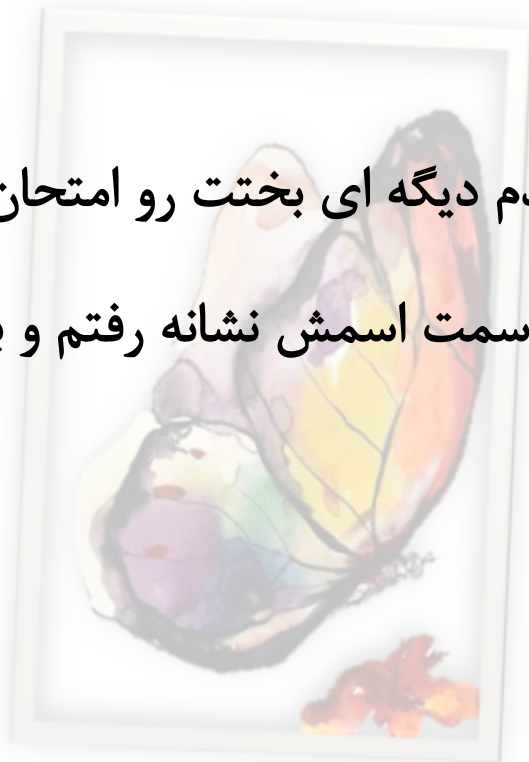
الود غریدم:

- بهتره جای دیگه و با ادم دیگه ای بخت رو امتحان کنی...

انگشتم را تهدید امیز به سمت اسمش نشانه رفتم و با غیض از

لای دندان هایم غریدم:

- خانم نوبخت....



فِلش بَک], [anid8080, ۱۲, ۱۸, ۰۷, ۲۲:۲۳]

DONYAEMAMNOE

#پارت_۷۳۰

پرستار که صدایش رسما در گلو ماسیده بود لب هایش را بر

روی هم فشرد و گفت:

- همسرتون هستن؟

چقدر این سوال کلیشه ای مرا به یاد رمان هایی که در دوران
نوجوانی خوانده بودم می انداخت

مانند انسانی مسخ شده دوباره بر روی لبه ی تخت اوار شدم و
درحالیکه از عصبانیت ثانیه ی پیش خبری نبود آرام و مغموم
گفتم:

-نه! اما قلبش...!

قلبش چه؟ ماله من بود؟

اصلا مگر در این شرایط مهم هم بود؟

کاپشن چرم حامی را که خیلی وقت بود در بغل نگه داشته
بودم و مانند کودکی به خود می فشردمش به بینی نزدیک
کردم تا بوی عطرش را یکجا ببلعم

شاید کمی آرامم کند و از این فکرها خلاص شوم!

انقدر پهلویم درد می کرد و افکار مزخرف در سرم چرخ می
خورد که آرامش را از من سلب می کرد



DONYAEMAMNOE

مخصوصا صدای منحوس محسن و ان جمله ی نفرت انگیز و
کذایی که لحظه ی اخر و قبل از فرارش به زبان آورد..

صدایش دوباره در سرم اگو شد!

پلک هایم را بر روی هم فشردم

سرم را به طرفین تکان دادم تا او و افکار منفور مربوط به او را
از خود برانم!

زیر لب با خود غریدم:

- خدا لعنتت کنه!

خدا لعنتت کنه!

دیوونم کردی...خفه شو تو رو خدا خفه شو!

اعصابم هر لحظه بیشتر تحریک میشد که صدای پرستار جوان
را نزدیک تر به خود شنیدم

او در حالیکه دستش را بر روی شانه ام گذاشته بود گفت:

- حالت خوبه عزیزم؟



می خوام یه لیوان آب قند برات درست کنم؟

فشارت افتاده...

نگاهه به اشک نشسته ام را بالا کشیدم

از رفتاری که چند دقیقه ی پیش با او داشتم شرمنده شدم!

قبلا انقدر زود ادم ها را قضاوت نمی کردم

شاید هم با این زخم و درد و فکره خراب انتظاره بی جایی از

خود داشتم!

در هر حال حامی هم نقطه ی ضعف من بود و هم نقطه ی

عطف!

چرا بوی عطرش به جای آرام کردنم بیشتر اشوبم می کرد؟

این اضطراب و استرس لعنتی چرا گریبانم را رها نمی کرد تا

برای چند لحظه هم که شده نفس بکشم..

اسوده، آرام و بدون دل مشغولی...

صورتتم را در کاپشنش پنهان کردم

دلم می خواست با بوی عطرش خود را خفه کنم شاید مثل
قبل ارامم می کرد...

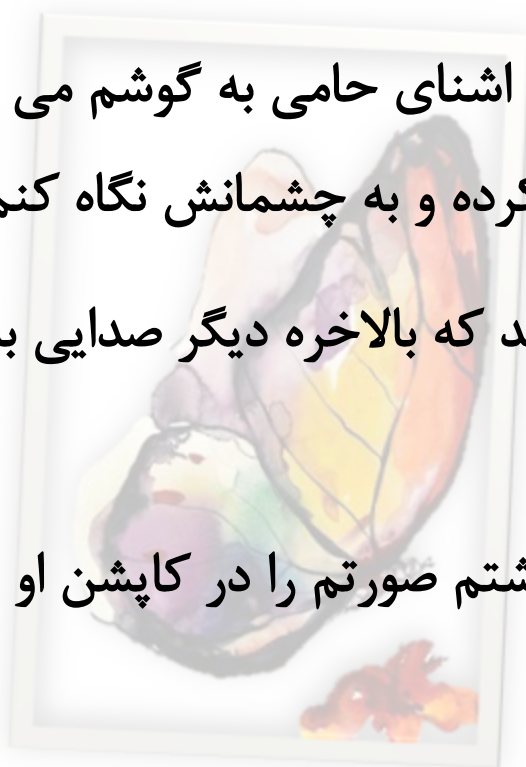
متوجه قدم های تند پرستار و خروجش از اتاق پانسمان شدم
اما به ثانیه نکشیده در اتاق دوباره باز شد..

صدای قدم های محکم و اشنای حامی به گوشم می رسید اما
نمی توانستم سر راست کرده و به چشمانش نگاه کنم!
قدم ها انقدر نزدیک شدند که بالاخره دیگر صدایی به گوشم
نرسید...

من اما همچنان اصرار داشتم صورتم را در کاپشن او پنهان
کنم!

می دانستم حالا در کنارم ایستاده و مکش فقط برای پی بردن
به حالم است...

کاش میشد کاش رویش را داشتم و در چشمانش زل می زدم
حتی شاید کمی چاشنی خصم و عصبانیت به نگاهم اضافه
کرده و از او حقیقت را می پرسیدم...



DONYAEMAMNOE

گاهی پاسخ هر چه که باشد حتی اگر ما را به آتش جهنم هم
بیندازد بهتر از برزخی است که در آن هر لحظه می سوزیم و دم
نمی زنیم...

حداقل تکلیفت با آتش جهنم معلوم و مشخص است اما برزخ
نه!

شاید هم بهتر بود سکوت می کردم و هرگز سوالی که
پرسیدنش بدتر از خوردن زهر بود را بر زبان نمی آوردم...
حالم تفاوتی با بی حالی نداشت که دست حامی بر روی سرم
نشست...

چشمانم ناخودآگاه بسته شد...

شالم که از روی سرم پس رفته بود را عقب تر راند...

یک دستش لای به لای موهایم چنگ شد و با خشونت خاصی
سرم را به سمت خود کشید...

صورتتم را بر روی سینه اش فشرد

دستش را بر روی جای سیلی محسن که هنوز بر روی گونه ام
خودنمایی می کرد گذاشت و نوازشش کرد و گفت:

- چی اذیت می کنه خانمم؟ چرا از وقتی پیدات کردم حس
می کنم محیامو جا گذاشتم تو اون خونه باغ و اومدم بیرون!

یه چیزی عوض شده...

اما چی؟

فکر می کردم اونقدر بینمون همه چیز متفاوت بوده که حالا
چیزی رو تو قلب کوچیک نگه نداری و بهم بگی!
بگو بذار بدونم بذار کمک کنم!

چطور؟ حامی چطور می توانست کمکم کند وقتی حرفی که در
دل داشتم خوده او بود!

DONYA I E M A M N O E

خوده خودش!

شاید هم باید می گفتم

شاید همه چیز انقدرها هم بد نبود نه ان طور که من خیال می کردم..

شاید باز همه چیز یک حربه از طرف محسن بود...

سربلند کردم! من همیشه گفتن را به نگفتن ترجیح داده بودم

این بار هم فقط باید بیشتر جرات به خرج داده و زل میزدم در

این دو گوی سیاه و می گفتم!

سخت بود اما غیرممکن نه!

مگر نه اینکه من دختر روزهای سخت بودم؟

این سختی هم روی قبلی ها!

بدون اینکه صورتم را از سینه ی ستبرش فاصله دهم سربلند

کردم

DONYA I E M A M N O E

چشمان اشک الودم را زنجیر کردم به نگاهه دلواپس و جدی

اش

لب های خشکیده ام را با زبان تر کردم و خواستم ان سوال
کذایی را بپرسم که یکباره درب اتاق باز و یاسین عجولانه و به
سرعت وارد شد و به همان سرعت گفت:
- عجله کن حامی! محسن بالاخره یه جا بند شد...

تا از قفس نپریده بریم دنبالش!



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۲, ۱۸, ۰۹, ۱۷:۴۹

#پارت_۷۳۱

با ورود ناگهانی یاسین خواستم خود را به سرعت از اغوش
حامی عقب بکشم که او با فشردن بیشتر صورتم بر روی سینه
اش مانعم شد!

چقدر دوست داشتنی بود این جبرهای خودخواهانه اش...

شاید لقب زیباترین خودخواهی های دنیا به این حرکات حامی
تعلق می گرفت!

یاسین که تازه متوجه وضعیتمان شد به سرعت سر به زیر برد
چیزی مانند عذرخواهی زیر لب بلغور کرد و بدون اینکه منتظره
پاسخی از جانب حامی بماند به همان سرعتی که آمده بود به
همان تندی هم درب اتاق را بسته و بیرون رفت...
سر بلند کردم و به صورت اخم الود و جدی حامی خیره ماندم
نگاهش به جای خالی یاسین بود

از خبر یاسین هنوز قلبم به تندی می کوبید
فکرش را هم نمی کردم وعده ی دیدار مجددم با محسن به این
زودی باشد!

DONYA I E M A M N O E

می دانستم حامی متوجه تپش های دیوانه وار قلبم شده

لعنت به من که در اغوش این مرد ضعیف ترین بودم!

سخت بود اما اشک هایم را پس زدم و با صدای مرتعش گفتم:

- بهتره زودتر بریم!

حامی اخم هایش را غلیط تر کرد

صورتش را میان دستانش قاب گرفت و با نگاهی خیره به
چشمانم محکم و با صلابت گفت:

- فکر کردی اون قدر بی فکر و احمقم که با زخمت و این حال
روحي داغون درحالی که یک ساعت از نجات نمی گذره و
هنوزم نمی دونم چی تو سرته که ازارت میده اجازه بدم هم
پای من بیای؟

نه امکان نداره...

حاله بدم با شنیدن حرف های او بدتر شد

حامی نمی دانست باید بار دیگر با محسن روبرو شوم...

DONYAEMAMNOE

باید به راست و دروغ حرفی که زده بود پی ببردم بلکه این قلب
ناآرام و ناسازگارم آرام می گرفت

ان وقت شاید ذهن مریضم دست از داستان سرایی و خیال
بافی بر می داشت...

از طرفی امکان نداشت فرصت دستگیری و به بند کشیدن او را
از دست بدهم!

مخصوصاً بعد از آن همه زخمی که به پیکره ی روح و قلبم وارد
کرده بود..

زخم هایش نه تنها روح مرا از رده بود بلکه رها و حنا هم از شر
ازارهای او دور نمانده بودند...

و بیچاره رها که با اعتماد به او جانش را از دست داد و جوان
مرگ شد..

نالیدم:

- خواهش می کنم حامی!

نمی خوام با سهل انگاری ما اون حیوون فرصت فرار پیدا کنه!

DONYAEMAMNOE

جسد رها هنوز تو اون خونه باغ!

برعکس خواسته های ما هیچی تغییر نکرده و هیچ کدوم از این
اتفاقات کابوس و خواب نیست!

مسبب تمام این بدبختی ها

رنج و عذاب حنا، مرگ رها اون بیرون با فکر اینکه مارو دور زده
داره خوش میگذرونه!

بیا یه بار دیگه دست تو دست هم بذاریم و اون کثافتو بفرستیم
جایی که باید باشه!

حامی دندان ساییدارگ گردنش به وضوح باد کرده بود و با
خشم غرید:

- خودتو از قلم انداختی!

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با لحنی غم زده گفتم:

- حساب و کتاب من با اون روانی جداست!

اجازه بده همراهت باشم خواهش می کنم!

برعکس تصورم او بدون اینکه نگاهش را از چشمان ترم فاصله
دهد

پلک هایش را لحظه ای بر روی هم فشرد

صدایش آرام تر از همیشه و در آن تردید و دلهره به خوبی
مشهود بود

دلهره ای که با همیشه با حامی غریبه و چند ساعتی گریبان
مرا گرفته و رهایم نمی کرد

گفت:

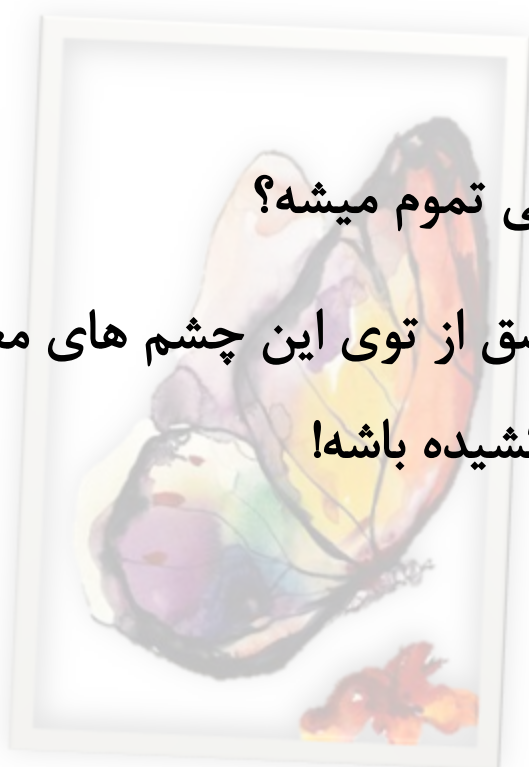
- پس کی این شب لعنتی تموم میشه؟
کاش وقتی تموم بشه عشق از توی این چشم های معصوم که
همه ی زندگی منه پر نکشیده باشه!

کاش!

تهه قلبم خالی شد...

این حرف های حامی زنگ های خطر را برایم به صدا در آورده
بود ...

این را گفت و قاب دستانش را از روی صورتم برداشت



در حالیکه با احتیاط دستش را دور کمرم می انداخت و کمک
میکرد تا از روی تخت پایین بیایم

بدون اینکه نگاهم کند دوباره صدا و لحنش جدی و دستوری
شد و گفت:

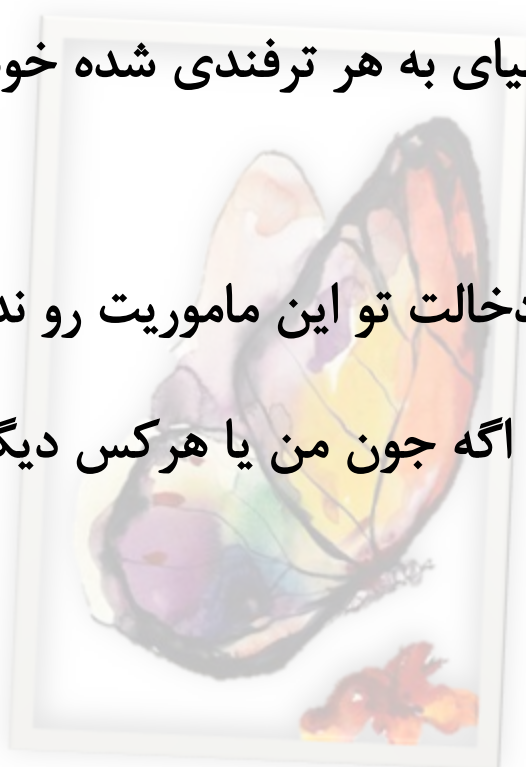
- میدونم اگه اجازه ندم بیای به هر ترفندی شده خودتو بهم
می رسونی!

پس همراهم بیا اما حق دخالت تو این ماموریت رو نداری
تحت هیچ شرایطی حتی اگه جون من یا هرکس دیگه ای در
خطر باشه!

شیرفهم شد؟

حامی باز در قالب همان سرگرد پناهی بداخلاق و بداخم دایره
جنایی فرو رفته بود

همان مردی که باید تنها از اوامرش اطاعت می کردم و بس!
اهسته در پاسخش گفتم:



- چشم قربان!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۰, ۱۲, ۱۸ ۱۳:۴۷

#پارت_۷۳۲

با خروجمان از اتاق سر یاسین و سربازی که به انتظارمان
ایستاده بودند به سمتمان برگشت
حامی هنوز هم در کنارم ایستاده بود و حاضر نبود به هیچ
قیمتی از کنارم جُم بخورد
من اما از نگاه های یاسین و سرباز معذب بودم
حامی به موقع به دادم رسید و با لحنی دستوری رو به آنها
گفت:

DONYA I E M A M N O E

- شما برین!

ما هم پشت سرتون میایم...

یاسین نیروها رو اعزام کردی؟

همه چی امدست؟

ياسين كه صورتش جدی اما كمی نگران بنظر می رسید سرش
را تكان داد و گفت:

- همشون نامحسوس مستقر شدن و منتظره رسیدن ما هستن!

فقط...

انتظار داشتم حامی جویای علت به کار بردن کلمه ی اخر
ياسين شود و حداقل بگوید "فقط چی؟"

اما دستش را به نشانه ی سکوت ياسين بالا آورد...

انگار می دانست پشت این نگرانی صورت ياسين و ان کلمه ی
"فقط" از زبان او چیست...

حامی تا تهش را رفته بود اما من هنوز سره خط مانده بودم!

اما چرا سکوت می کرد؟

چرا حرفی نمی زد؟

چرا دلم به دانستن و خبر داشتن او از دل مشغولی هایم گواه
میداد!

اما چرا او به روی خود نمی آورد؟

محک میزد؟

مرا؟

ان هم در این شرایط اسفناکم؟

نه!

من نه جنبه اش را داشتم و نه توانش را...

نه می خواستم غافلگیر شوم و نه می توانستم!

بعضی از غافلگیری ها می توانست انقدر شوکه کننده و سنگین

برای انسان تمام شود که او را بکشد!

درست مثل حالا و وضعیت من!

اگر قرار بود با صحت حرف های محسن شوکه شوم حتما

میمیردم!



DONYAELMARRIOE

شک نداشتم...هم احساس و عواطفم میمیرد هم همه ی
دنیایم...

رویاهایم...

اصلا دیگر چیزی از من باقی می ماند؟نه!

من توان این غافلگیری مزخرف را نداشتم پس به جای حامی
من از یاسین پرسیدم:

- فقط چی؟

صدایم انقدر موقع ادای همین دو کلمه ی ناچیز لرزید که شک
داشتم صدای خودم باشد!

کجا رفته بود محیای قوی و لجوج؟

این دختر بچه ی ناتوان که می ترسید هر لحظه همه ی امال و
ارزوهایش بر روی سرش اوار شود من بودم؟

پس حقیقت داشت!

عشق هم قدرت میداد و هم ضعف!



اما من حالا بر روی کدام بُعدش بودم؟

ضعفش یا قدرتش؟

حتما این صدای لرزان، رنگ و روی پریده و نگاهه رمیده از

ترس و ضعف بود نه قدرت...

یاسین نگاهه مرددش را حواله ی صورت غیرقابل تفسیر و به

ظاهر خونسرد حامی کرد و کوتاه گفت:

- چیزی نیست!

یکم دیگه خودتون متوجه میشین...

اه! العنتی...

یاسین هم می خواست در غافلگیر کردنم شریک باشد...

شاید هم در کشتنم!

انقدر در افکار هذیانی و بیمارگونه ام غرق بودم که نفهمیدم

چطور سوار ماشین شدم و چطور مسیری آشنا را طی کردیم..

نگاهم به خیابان ها بود!

حامی بر روی صندلی جلو نشسته و هرچند دقیقه چنگی میان
موهای مشکی و خوش حالتش میزد..

کلافه بود اما کاش می فهمید چطور با این کار مدام چنگ
میزند به قلب عاصی ام و مرا اشوب تر می کند...

نگاهم را دوباره به خیابان های خاموش و تاریک دوختم و بدون
اینکه نگاهم را از شیشه بگیرم یاسین و حامی را مخاطب قرار
دادم و گفتم:

- بنظر شما هم امشب از بقیه شب ها تاریک تره؟

انگار اسمون همه ی سایه هارو تو خودش جمع کرده..

ماهی هم نیست توش که ادم دلش خوش باشه بهش!

شبی که اون بلا سره بابام اومد اسمون همین قدر تاریک و
ترسناک بود..

بابای خوشگلم دیگه شکل خودش برنگشت خونه!

اسید زیبایی و سلامتی و چشماشو ازش گرفت...

حامی و یاسین هر دو در سکوت به حرف هایم گوش می دادند
من هم منتظر نبودم حرفی بزنند..

با دیدن خیابان جدید و اشنایی که یاسین به سرعت واردش
شد هر دو دستم را بر روی شیشه ی سرد ماشین گذاشتم و با
هیجانی کوتاه گفتم:

- چقدر این خیابون اشناست برام!

انگار قبلا اینجا بودم...

اینجا...

ناگهان همه چیز به خاطرم آمد...

این خیابان این مسیر اشنا به خانه ای منتهی می شد که من از
ان متنفر بودم...

DONYA I E M A M N O E

فِلش بَک] ,anid8080, ۱۰, ۱۲, ۱۸ ۲۱:۰۴

#پارت_۷۳۳

"سه ماه بعد"

"محیا"

ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم

دستی به مانتوی ذغالی و شالم کشیدم و با نیم نگاهی به آن
طرف خیابان و بنگاه مشاوراملاک آقای "حاجی زاده" که یکی
از دوستان صمیمی عمو فرهاد محسوب می شد از ماشینم
پیاده شدم...

جدیدا با کمک عمو فرهاد یک دویست و شش سفید خریده
بودم و تردد برایم راحت شده بود...

دزدگیر ماشین را به صدا در آوردم اواخر خرداد ماه بودیم و هوا
هر روز گرم تر از روز قبل می شد...

درست مثل حالا که از تابش مستقیم نور خورشید کلافه شده
بودم...

به سرعت از عرض خیابان عبور کردم و وارد مشاوراملاک شدم
و در دادن سلام پیش دستی کردم..

اقای حاجی زاده مردی حدودا چهل و پنج ساله شاید هم
بیشتر بود

با دیدنم محترمانه از صندلی بزرگ اش دل کند و از جا
برخاست و گفت:

به به سلام از ماست دخترم خوش اومدی!
بفرما بشین فکر می کنم خبرای خوبی برات دارم که از
شنیدنش حتما خوشحال میشی...

لبخندی هرچند ظاهری نشست روی لب هایم!

چند ماهی میشد که دیگر شنیدن هیچ چیز خوشحالم نمی
کرد...

البته بعد از ان شب کذایی و نفرین شده...

افکارم را که هول اتفاقات ان شب می گذشت با مخاطب قرار
دادن اقای حاجی زاده به عقب هل دادم و گفتم:

- ممنون که به فکر هستین!

بفرمایین می شنوم!

اقای حاجی زاده با شنیدن حرفم خودش را کمی بر روی میز
جلوتر کشید

دست هایش را در هم گره زد و گفت:

- اون خونه ای که تو کوچه ی لاله پونزدهم بهتون نشون دادم
خاطرت هست؟

اخم هایم گره کور خورد

می دانستم منظورش همان خانه ی اپارتمانی شست متری و
سی سال ساخت است!

بی رودربایسی و با لحنی کمی عصبی گفتم:

- منظورتون همون سگ دونی؟

اصلا از مثالم خوشش نیامد و این از حالت ناراحت صورتش
مشخص بود



DONYATEMAMNOE

با این همه خود را از تک و تا نینداخت و ادامه داد:

- یکم منصفانه تر بهش نگاه کنی خونه ی خوبی بود فقط یکم
مرمت نیاز داره

یه دستی به سرو روش بکشین و یه رنگ روغن نو و نوارش می
کنه دخترم!

می خواستم بگم با صاحبش حرف زدم

حاضره ده میلیون زیره قیمت بده!

فرصت خیلی خوبیه...

پوزخند زدم!دیگر ادامه ی حرف با او سودی نداشت...

از جایم بلند شدم و رو به حاجی زاده که متعجب نگاهم می

کرد گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- اون خونه رو مفت هم بده نمی خوامش!

ازتون جای زندگی برای خانوادم خواستم نه یه اشغال دونی که

به هرجاش دست ببری یه گند دیگه ازش بلند میشه...

جناب فکر می کردم قراره به من کمک کنین

اما ظاهرا شما اول جیب خودتون رو در نظر میگیرین بعد به

فکر مشتری هاتون هستین...

به هر قیمتی پول در آوردن اصلا خوب نیست ولو اینکه منفعتی

هم توش باشه...

حاجی زاده به سرعت از جایش بلند شد و گفت:

- اشتباه می کنی دخترم من به فکر خودتونم!

فرهاد سفارشتون رو کرده من که روی دوستم رو زمین

نمیندازم...

می دانستم فکرش را هم نمی کند

به خاطر اصرار های عجیبش برای فروختن انجا شک کرده ام

در مورد خانه یا به عبارتی همان خرابه تحقیق کوچکی کردم و

متوجه شده ام ان خرابه متعلق به خود اوست و دست و پا

میزند تا زودتر ردش کند!

چه کسی بهتر از من و خانواده ام که شهرستانی هستیم و
آشنایی با تهران و محله هایش نداریم...

تعجبم از این بود که او با توجه به دوستی دیرینه اش با
عمو فرهاد به جای مرام و معرفت ان همه نامردی به پایم خرج
می کرد...

دیگر کم کم با این حرف های سرتا پا دروغش داشت ان رویم
را بالا می آورد

باید فهمیدن دروغش را مانند سیلی به صورتش می کوبیدم تا
بعد از من جرات نکند نه سره هیچ بنی بشری کلاه بگذارد و نه
خودش را دوست بداند!

پس با همان لحن جدی ام کوبنده در استانه ی در بنگاه
ایستادم و در حالیکه یک لنگه ی در را برای خروج باز می
کردم گفتم:

- حیف اسم دوست که روی خودتون میذارین!

شما به کسی که باهاش سالها نون و نمک خوردین رحم نمی
کنین چه برسه به من که تو این شهر غریبم!

اما اینو باید بدونین شاید من تو این شهر غریبه باشم ولی ابدًا
احمق نیستم...

میدونم اون خرابه ماله شماست! بخاطر همین برای فروختنش
اینجور دست و پا میزنم...

شاید اگه صادقانه با مشتری هاتون طی کنین به نتیجه مطلوب
برسین!

حداقل اخرش مثل حالا سرتون از شرمندگی تا روی سینتون
پایین نمی آد!

خدانگهدار...

DONYA I E M A M N O E

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۰, ۱۲, ۱۸:۰۴:۲۱]

#پارت_۷۳۴

دیگر نماندم تا بیشتر از ان شاهد شرمندگی اش باشم

قائدتا او هم حرفی برای رفع و رجوع دروغش نداشت

از بنگاه بیرون زدم و درحالیکه هنوز پوزخند بر روی لب هایم

می درخشید سوار ماشین شدم

سوئیچ را در قفل چرخاندم و پایم را تا انتها بر روی پدال گاز

فشردم!

متنفر بودم از تظاهر و دورویی و این روزها خسته تر و افسرده

تر از ان بودم که بتوانم این قبیل افراد را تحمل کنم!

انگار خدا هم با من سره لج افتاده بود که تمام بنده های خطا

کارش را سره راهم قرار می داد و تقاص کار نکرده ام را از من

پس میگرفت!

دستم را هرچند دقیقه بر روی فرمان می کوبیدم و ذهنم مدام

بی اجازه به آینده و گذشته پرواز می کرد

باید بیشتر وقتم را برای پیدا کردن خانه ای مناسب صرف می

کردم!

دیگر نمی توانستم به کسی اعتماد کنم!

نگاهم را مستقیم به خیابان دوخته و در فکر برنامه ریزی
اساسی بودم تا وقتی را تقسیم کنم که یکباره صدای زنگ تلفن
همراهم بلند شد...

دستم را جلو بردم و با دیدن اسم "مامان" بدون اینکه نگاهم
را از خیابان بگیرم یک طرف هندزفری ام را در گوشم قرار دادم
و ارتباط را وصل کردم:

- جانم؟

صدای مهربان مادرم بنظرم گرفته تر از همیشه امد:

- سلام مامان جان! خوبی؟ نیومدی خونه برای ناهار منتظرت
بودیم...

DONYA I EMAM NOE

لبخندم گرم شد

برعکس تمام اتفاقات بد اخیر حضور خانواده در کنارم به طوره
عجیبی نیرویم را مضاعف می کرد
گفتم:

- شرمنده نشد تماس بگیرم ماما جان!

اقای حاجی زاده همون دوست عمو فرهاد وقتی سرکار بودم
تماس گرفت و گفت مورد خوبی پیدا کرده و باید حتما منو
ببینه!

بخاطر همین مستقیم از اداره اومدم پیشش!

مادر با شنیدن حرف هایم صدایش کمی رنگ ذوق زدگی به
خود گرفت

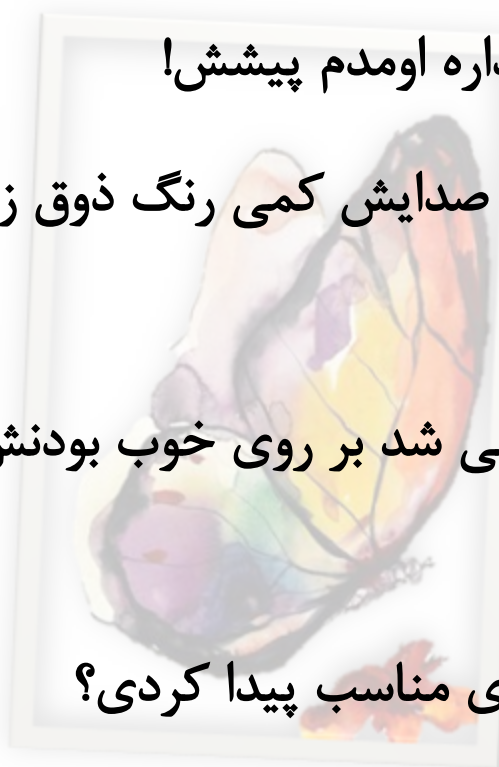
اما انقدر کم و ناچیز که نمی شد بر روی خوب بودنش حساب
کرد:

- چی شده؟ بالاخره خونه ی مناسب پیدا کردی؟

کمی از موهای ریخته شده بر روی پیشانیم را با یک دست
داخل شال هل دادم و گفتم:

- نه! ولی نگران نباش عزیزم بالاخره پیدا می کنم!

دوباره لحنش گرفته شد:



DONYAEMAMNOE

- از خر شیطان بیا پایین محیا! سه ماهه داری میگردی
اخه با پولی که ما داریم خونه ی درست و درمون کجا میشه
پیدا کرد؟

باید به همین خونه هایی که تا حالا نشونمون دادن قانع
باشیم...



غم در صدایش قلبم را آتش میزد

اما جدی تر از قبل گفتم:

- عه عه! منو ناامید نکن مامان جان...

خونه ی خوب پیدا میشه اگه این مشاور املاک یا دندون لق
طمعشون رو بکنن...

تو که میدونی من تا به چیزی که می خوام نرسم کوتاه نمیام...

از طرفی میدونم شما هم تو خونم موزب هستین چون هم
کوچیکه و هم من از سرهنگ مهلت خواستم تا پیدا کردن یه
جای مناسب بمونین باهام!

فکر می کنی نمی دونم مامان وسواسی من هر روز به همه ی
این چیزا فکر می کنه؟

میدونم

اما خیالت نباشه تا منو داری غم نداری!

بگو ببینم مرضیه خانم اقا پسره گلت کجاست؟

احساس کردم لبخند نشست بر روی لب هایش:

- خدا بهت سلامتی بده دخترم!

ان شالله دست به هرچی میزنی طلا بشه!

میلاد،مائده رو برده همین پارک نزدیک به خونه...بچه از بس تو

خونه موند دلش پوسید!

خندیدم!غمگین و افسرده...

- طلا نخواستیم مامان جان خدا یه جو شانس بندازه برام

کفایت می کنه!

خوب کاری کردی بچه هارو نگه ندار تو خونه...

منم میرم بیمارستان پیش بابا

وقت حرف زدن پدر و دختری

شما چیزی نمی خوای برات بخرم؟ آگه تو خونه چیزی کم و
کسره زنگ بزن سر راهم بگیرم فعلا خدا حافظ...

مادر هم چون می دانست در حال رانندگی ام حرف را کش
نداد

خدا حافظی کوتاهی کرد و ارتباط را قطع کرد!
هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و بر روی صندلی شاگرد
رهاش کردم...

چیزی نمانده بود به بیمارستان برسم

دلم پر می کشید برای دیدن پدرم و صحبت کردن با او...

باقی مسیر هم با فکر به پیدا کردن خانه گذشت

ماشین را در گوشه ی خیابان و در جای مناسبی پارک کردم

تلفن همراهم را در کیف انداختم و از ماشین پیاده شدم...

وارد حیاط سر سبز بیمارستان شده و از آن عبور کردم
با ورود به ساختمان بیمارستان و راهروی طویل روبرویم نفسم
را عمیق بیرون فرستادم و تلاش کردم لبخند بزنم!
سه ماه بود که هر روز برای دیدن بابا راهه این بیمارستان را
طی می کردم

سه ماه در مقابلم این راهروی سفید و بی روح بود و من تلاش
می کردم با همه ی غم عالمی که در سینه ام نهفته بود لبخند
بزنم!

لبخند بزنم و پر باشم از انرژی مثبت برای بابا!
برای خوب شدن حالش..

برای به هوش آمدنش و خارج شدنش از وضعیت کما!

DONYAEMAMNOE

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱۱, ۱۲, ۵۲:۱۰]

#پارت_۷۳۵

باز هم افکارم هول ان شب کذایی چرخ خورد. داشت کم کم همه ی جانم را می گرفت که با تمام قدرت پشش زدم! نه! حالا وقتش نبود..

وقت فکر کردن به ان شب نحس نبود...

با قدم هایی محکم راهروی سفید روبرویم را طی کردم به اواسطش که رسیدم در مقابل ایستگاه پرستاری ایستادم از وقتی بابا در این بیمارستان در کما بود و من هم مدام به انجا رفت و امد می کردم فهمیده بودم برعکس تصورات غلط و قضاوت عجولانه ام پرستاران همان فرشتگان بی بال هستند که برای کمک به هم نوعشان از هیچ کمکی دریغ نمی کنند!

با دیدن "هاله" و "شقایق" دو تن از پرستاران بخش بابا که چند وقتی به واسطه ی رفت و آمدهای مداومم به انجا با هم دوست شده بودیم گل از گلم شکفت

با همان ته مانده انرژی تلقینی ام به انها که هر دو سرشان به کامپیوتر پشت پیشخوان گرم بود سلام دادم و گفتم:

- چطورین دخترا؟ امروز شيفتتون بود؟

هاله و شقايق هر دو با دیدنم لب هایشان به لبخندی شاد باز شد و جواب سلامم را دادند

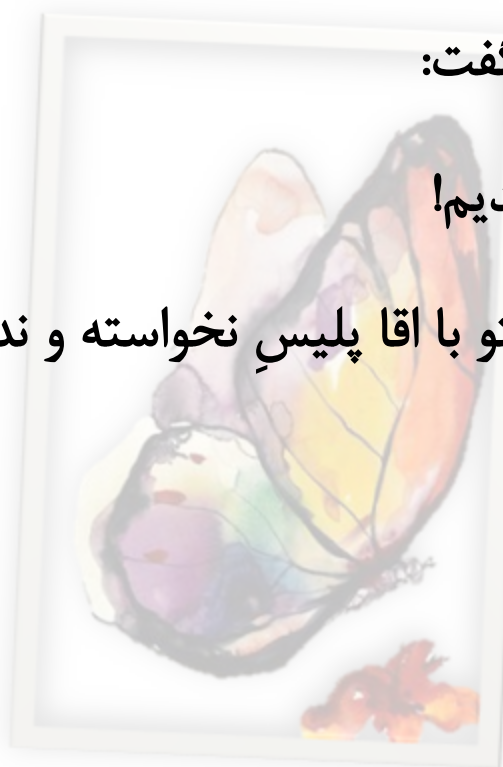
هاله که به نسبت شقايق روحیه ی پر شیطنت تری داشت چشمکی حواله ام کرد و گفت:

- ما که شيفتمون بود اومدیم!

ولی تو بگو چطوری شيفتتو با اقا پلیسِ نخواستۀ و ندونستۀ هماهنگ می کنی؟

تا اون میره تو میای!

یا تو میری اون میاد...



حکایتتون شده حکایتۀ جن و بسم الله!

تا یکیتون غیب میشه اون یکی ظاهر میشه!

حرف های مرموز او کافی بود تا تپش های آرام و منظم قلبم را نامنظم و دیوانه وار کند...

پس باز هم او اینجا بود...

چشمم بیخود و بی جهت به اطراف دو دو میزد لبخند نیم بند
و زورکی تحویلش دادم و گفتم:

- نمیدونم از کی و چی حرف میزنی هاله!

دستم را در هوا چرخاندم و ادامه دادم:

- حالا هرچی حاله بابا چطوره؟

هاله صورتم را کاوید و با شیطنت گفت:

- همون که تو اصرار داری عشقم!

ما هم می گیم باشه...

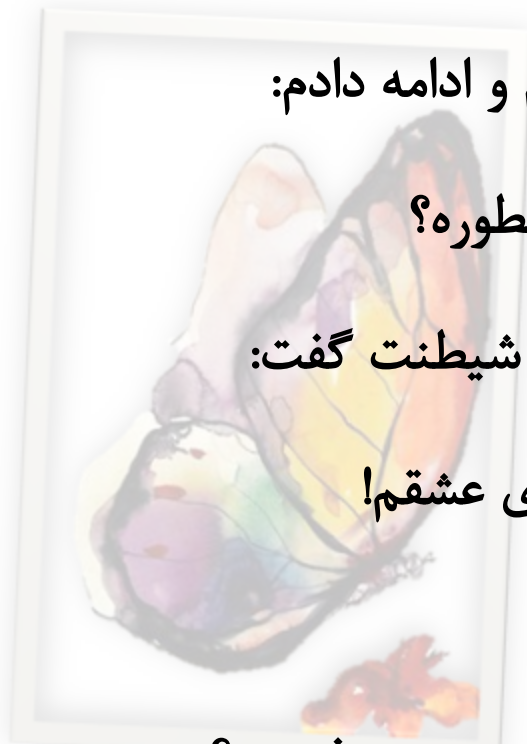
مگه میشه رو حرف ستوان زند حرفی زد؟

شقایق که تا آن لحظه تماشاچی مکالمه مان بود با دیدن حال

و روزم ضربه ای به بازوی هاله زد تا او را ساکت کند

سپس با مهربانی نگاهم کرد و گفتم:

- بابات خوبه عزیزم!



یعنی مثل قبل و هیچ تغییری نکرده...

اما خدا رو شکر بدتر هم نشده!

از نگاهه خیره و کاونده ی هاله نفسم می گرفت درحالیکه به
طور محسوسی از نگاه کردن به او خودداری می کردم

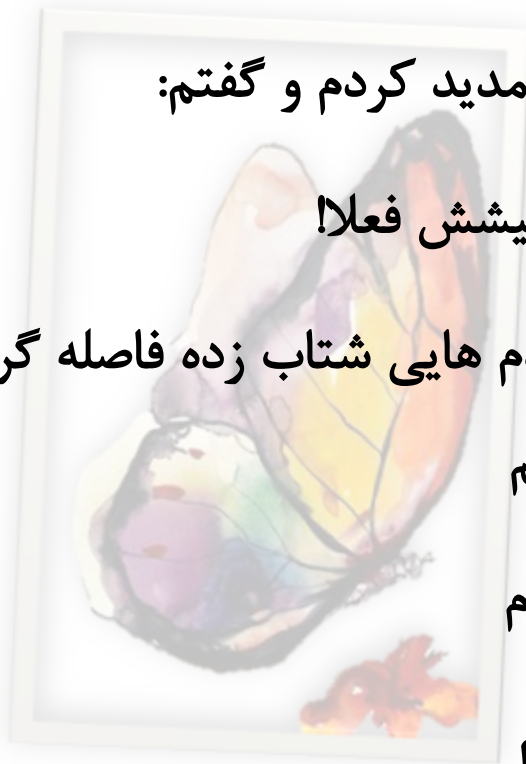
رو به شقایق لبخندم را تمدید کردم و گفتم:

- باشه! مرسی من میرم پیشش فعلا!

از ایستگاه پرستاری با قدم هایی شتاب زده فاصله گرفته و راه
اتاق بابا را در پیش گرفتم
پشت درب اتاقش ایستادم
لحظه ای نفس تازه کردم

می خواستم با نفس های عمیق هیجانی که به قلبم وارد شده
بود یکجا دفع کنم!

من که مدت ها بود می دانستم او به دیدن پدرم می آید!

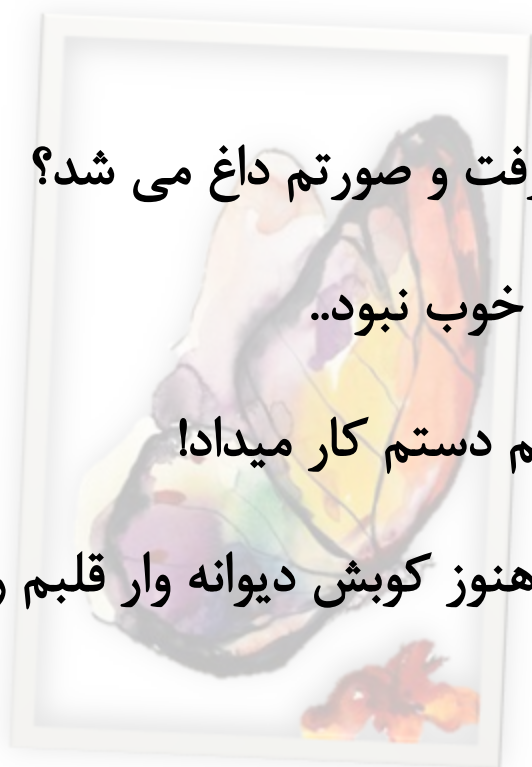


از بوی عطرش که همیشه در اتاق مشامم را نوازش میداد و یا
حتی گل های رز سفید کنار تخت بابا که همیشه در گلدان
کریستال به رویم لبخند میزدند!

اما چرا هر باز شور و هیجان به قلبم چنگ انداخته و بی تابم
می کرد؟

چرا همه جانم گر می گرفت و صورتم داغ می شد؟
این همه بی قراری برایم خوب نبود..

اگر جلویش را نمی گرفتم دستم کار میداد!
فارغ از افکارم درحالیکه هنوز کوبش دیوانه وار قلبم را از روی
لباس حس می کردم



در اتاق را باز و وارد اتاق بابا شدم!
DONYAIEMAMNOE
اتاقش مثل همیشه پر از نور و حس های خوب بود.

در اتاق تنها یک تخت در کنار پنجره قرار داشت که بابا بر
رویش ساکت و بی حرکت خوابیده بود به اضافه ی یک یخچال
کوچک و یک میز در کنار تخت!

پرده های سفید شیشه پنجره ها را پوشانده بودند
اما نور افتاب بازیگوشانه از لا به لای ان به داخل اتاق سرک می
کشید

درب اتاق را پشت سرم بسته و با نگاهی عاشقانه و محبت آمیز
به جسم بی حرکت بابا و صورت زخم خورده اش به سمت
پنجره رفتم!



از همانجا حرف زدیم را هم شروع کردم:
- سلام عرض شد جناب زندا!
حال شما؟ امروز بهتری مگه نه؟
دختر می گفتن هنوز به خودت تکیه ندادی بابا!

ولی بنظرم اشتباه کردن!
در مقابل پنجره ایستادم

پرده هایش را تا انتها کنار زدم

بر روی پاشنه ی پا چرخیدم و به صورت رنگ پریده اش در آن
فاصله ی نزدیک خیره شدم

با لبخند ادامه دادم:

- شاید اون ها متوجه نشن اما من میدونم این آرامشت، آرامش
قبل از طوفانه بابام!

می خوای همین جوری الکی چند روز همرو سرکار بذاری و
بعد یهو به هوش بیای و سوپرایزمون کنی.

می خوای مگه نه بابا؟

به سمتش رفتم دستم را بر روی سرش و موهای یکی در میان
سفید شده اش کشیدم

صورتتم را نزدیک تر کردم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- اونا هنوز نشناختن بابای منو!

نمیدونن من قوی بودن رو از تو یاد گرفتم!

از تویی که با وجود همه ی دردت فقط لبخند رو لبات بود.

زخم های دلتو، دردای جسمت رو همیشه پنهون می کردی!
هیچ کس اونارو نمی دید اما من می دیدم بابا
می دیدم زخماتو بخاطر همین لبخندات همیشه اتیشم میزد!
بغض به گلویم چنگ انداخت

بوسه ای عمیق و طولانی بر روی پیشانی اش نشاندم
صدایم دیگر صلابت اول را نداشت
می لرزید:

- پاشو بابا! تورو خدا پاشو بین دیگه توانم داره ته میکشه
دیگه تاب دیدنت رو تو این وضعیت ندارم

DONYAEMANOE

فلش بک، [anid8080, ۱۲, ۱۲, ۱۰:۰۵]

#پارت_۷۳۶

پیشانیم را مماس با پیشانی اش قرار دادم و زیر لب گفتم:

- اگه بدونی تو چه برزخی دارم دست و پا می زنم همین حالا
بلند میشی و کمکم میکنی!

با لبخند تو همه چی برام اسون میشه بابا...

توروخدا پاشو از این خواب لعنتی و کمکم کن!

دخترت درمونده تر و ضعیف تر از هروقت دیگه ای بابا...

در میان زمزمه های هذیان گونه ام یکباره دستی بر روی شانه
ام نشست!

مانند برق گرفته ها در جایم صاف ایستادم

با ان صورت خیس از اشکم جرات عقب گرد نداشتم

عجولانه با پشت استین مانتو اشک ها را از پهنای صورتم پاک
و به عقب برگشتم...

DONYA I E M A M N O E

با دیدن حنا و صورت گرفته اش لبخند زدم:

- دختر قبض روحم کردی!

کی اومدی که نفهمیدم؟

در دل دعا می کردم چشمانم قرمز نشده باشد

حنا لبخندی زورکی برای تلافی لبخندم به لب نشاند و
درحالیکه نگاهش را با غمی وافر به چشمانم دوخته بود گفت:

- همین حالا رسیدم!

ببخشید چند بار در زدم ولی متوجه نشدی منم فکر کردم
کسی نیست و اقای زند تنهاست...
وقتی هم درو باز کردم با دیدنت دلم نیومد خلوتتون رو بهم
بزنم

خواستم برم اما تاب دیدن گریه هاتو نداشتم...
بینی ام را بالا کشیدم و برای عوض کردن بحث همانطور که از
روی میز کنار تخت و از پاکت دستمال کاغذی دانه ای بیرون
می کشیدم گفتم:

- نه بابا گریه چیه!

فصل بهار که میشه من همیشه همین طورم!

حساسیت فصلی پدرمو در میاره گاهی...

چه خبر؟ حاج خانوم خوبن؟

حنا که می دانست دروغ می گویم اخم هایش را در هم کرد

واقعا شاخدارتر از ان هم می توانستم دروغ ببافم؟

چند شاخه گل مریم در دستش را بر روی میز گذاشت و کیف

مشکی و مدل چمدانی اش را هم در کنارش قرار داد و گفت:

- حقیقتش رو بخوای نه!

مامان اصلا حالش خوب نیست...

میدونم نمی پرسی چرا چون خودت خیلی خوب دلیش رو

میدونی!

لعنت به من! DONYA I E M A M N O

حالا چه وقت احوال پرسى از حاج خانوم بود؟

من که می دانستم اوضاع در خانواده ی آنها چقدر بهم ریخته و

قمر در عقرب است...

لب زیرینم را طبق عادت این چند ماه گذشته به دندان گرفتم
و باز هم سعی کردم بحث را عوض کنم:

- خودت خوبی؟

هنوز درگیری با احساسات؟

با یاسین به جایی رسیدین؟

سرش با شنیدن حرفم پایین افتاد و نگاهش به کفش های
مشکی و پاشنه بلند ورنی اش ثابت ماند!

می دانستم هنوز دلش آماده ی پذیرش یک عشق جدید
نیست...

و چون حنا یک بار در دام انتخاب اشتباهش تاوان پس داده
بود حالا چشمش ترسیده و محتاط تر عمل می کرد...

راست می گفتند مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید هم می
ترسد

اما یاسین هم پسر خوب و مهربان و در عین حال بذله گو و
محکمی بود

او می توانست از هر نظر به خوبی با حنا همتا شود!

حنا در پاسخ به سوالم دل دل کرد اما در نهایت بالاخره دل از دید زدن کفش های براقش برداشت

سربلند کرد و کوتاه گفت:

- نه! البته فعلا!

یاسین خیلی عجوله و زود میخواد به نتیجه برسه!

اما من هنوز نتونستم تصمیم بگیرم...

این را گفت و رویش را به سمت پنجره برگرداند و در همان

حین بر روی صندلی کنار تخت بابا نشست...

این یعنی دلش نمی خواهد بیشتر از ان در این باب حرف بزند

من هم ترجیح میدادم او را برای چند دقیقه با افکارش تنها

بگذارم

خودم هم شیدیدا به این سکوت محتاج بودم

خود را با گل های مریمی که حنا آورده بود سرگرم کردم

ان ها را از روی میز برداشته و در گلدان کریستال لا به لای
گل های رز سفید چیدم

چقدر این گل ها را دوست داشتم

همیشه با دیدن انها در اتاق بابا به یاد حرف های مامان می
افتادم

وقتی کنار باغچه ی کوچک خانه مان می نشست و با عشق
رزهای رنگارنگش را می بوید

دستش را بر روی گلبرگ های رز سفید می کشید و می گفت:

- رز سفید نماد عشق پاک و معصومیت!

اهی غلیظ از تهه حنجره ام بیرون امد

غمگین و اهنسته دستم را بر روی گلبرگ های رزهای سفید و
تپلی که در گلدان بود کشیدم

- تصمیمت چیه محیا؟

در حال و هوای خود بودم که با صدای حنا به سمتش
برگشتم..

نگاهه متعجبم را حواله اش کردم و گفتم:

- در مورد؟

لب برچید و صدایش را آرام تر کرد و گفت:

- حامی!

فِلش بَک]، anid8080، ۱۲، ۱۲، ۱۸ ۱۰:۰۵

#پارت_۷۳۷

دوباره سرم را به سمت گلدان برگرداندم

دست هایم با شنیدن نامش به طور محسوسی لرزش پیدا کرده

بود و همین مساله بیشتر عصبیم می کرد

مخصوصا تپش های دیوانه وار قلبم کمر همت بسته بود تا

جانم را بگیرد

شاخه های اخر گل مریم را در گلدان قرار دادم و زیرلب اهسته
گفتم:

- من باید برم خونه! اگه ماشین نیاوردی سر راه تورو هم
برسونم...

حنا اخم الود نگاهم کرد

می دانستم از تفره رفتن هایم کلافه و عصبی است

این را هم می دانستم سعی می کند با سوالات رگباری اش

ازارم ندهد و به همین خاطر جلوی زبانش را می گیرد

اگر نه او حرف های زیادی برای گفتن داشت!

با دلخوری از جایش بلند

کیف ستش را بر روی مچ دست اویزان کرد

به سمتم امد گونه ام را سریع بوسید و با لحنی جدی و محکم

گفت:

- نه! ماشین اوردم...خودم میرم!

محیا فرار اصلا کار خوبی نیست...

حداقل تکلیفتو با خودت معلوم کن!

البته با هردوتا تو نم!

هم تو و هم حامی!

شب های زیادی از اون ماجرا گذشته اما هنوز یه خواب درست

و درمون به چشم حامی نیومده

انگار همش منتظره یه اتفاق جدید

فهمیدن اینکه دارین از دوری هم ذره ذره جون میدین زیاد

سخت نیست

به دست های لرزان و صورتم با چشم و ابرو اشاره کرد و ادامه

داد:

DONYA I E M A M N O E

- مدرک حرفام این رنگ و روی پریده و دستای لرزونت!

ماشالله اونقدر خانم و بزرگوار بودی که گناهه پدر رو به پای

پسر ننوشتی..

میدونم شوکه شدی انتظارش رو نداشتی

اما پدر برای منو حامی فقط یه اسم تو شناسنامه بود و بس!
حامد پناهی نه برای مادر بیچاره ی من شوهر بود نه برای بچه
هاش پدر...

من از حامی تعجب می کنم که انقدر جلوت کوتاه اومده...

خیلی قبل تر باید صداش در می اومد!

اما اینم میدونم با بدبختی و هزار دلتنگی داره جلوی خودشو
میگیره تا نیاد سمت!

امیدوارم هرچه زودتر از این وضعیت در بیاین!

حنا بعد از مدت ها سکوت بالاخره حرف هایش را رک و

مستقیم زد پس من هم باید می گفتم

او قصد عقب گرد و خروج از اتاق را داشت که مخاطب قرارش

دادم و جدی گفتم:

- صبر کن حنا!

راست میگی من شوکه شدم...

خیلی هم شوکه شدم

هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم ادمی که من تو تمام
این سالها دنبالش بودم تا انتقام خانوادم رو ازش بگیرم

کسی که پدرم رو به این حال و روز انداخت
پدره مردی باشه که من برای اولین دره قلبمو روش باز کردم!
حرف زدنش راحت اما حنا تو نمی تونی حتی یه لحظه خودتو
بذاری جای من...

نمیدونی من با چه فلاکتی دارم جلوی خودم و خواسته هام
وایمیسم تا دوباره پرونده ی هرمز و اسیدپاشی پدرم رو باز
نکنم چون نمی خوام به حامی اسیب بزنم...

DONYAEMAMNOE

اما جالبه بدونی

با این همه اصراری به ندیدن حامی ندارم...

این خوده حامی که نمی خواد منو ببینه یا کلا دلش می خواد
منو نادیده بگیره...

دلیلش رو نمیدونم اما به هردلیلی ازش ممنونم چون خودمم
امادگی روبرو شدن باهاشو ندارم...

نه حداقل فعلا!

نه تا وقتی که خودم با احساسم کنار نیومدم و نمیدونم کجای
این داستان وایسام...

کاش درک کنی برزخی که هر روز و هر شب توش دست و پا
میزنم رو...

شاید زمان همه چیزو حل کنه اما...

حرفم را بریدم

DONYA I E M A M N O E

سکوت کردم... گفتنش برایم سخت و طاقت فرسا بود

تلخ بود، تلخ تر از هر زهری

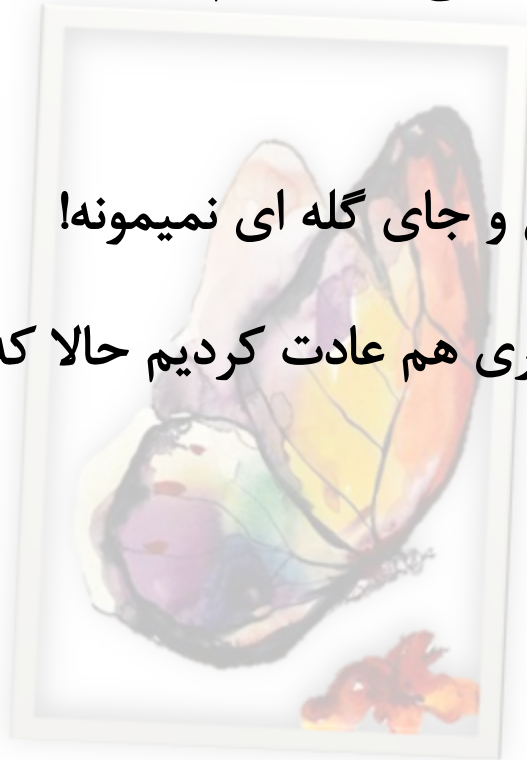
حتی فکرش هم مرا به مرز جنون می کشاند

نفسم را می گرفت و جانم را به لبم می رساند
کامم از طعم تلخ کلمات زهر شده بود وقتی گفتم:

- خانوادم هنوز از چیزی خبر ندارن حنا!

اما وقتی بفهمن مطمئنم حتی یک لحظم اجازه نمیدن با
حامی ادامه بدم!

خودتم میدونی حق دارن و جای گله ای نمیمنه!
پس بهتره حالا که به دوری هم عادت کردیم حالا که همه چیز
تموم شده
دیگه ادامه ندیم...



فِلش بَک', [anid8080, ۱۲, ۱۲, ۱۵:۲۰]

#پارت_۷۳۸

حنا با ناباوری نگاهم می کرد

انقدر از شنیدن حرف هایم شوکه شده بود که حتی نمی
توانست تکان بخورد

سرم را با تاسف و ناراحتی تکان دادم و گفتم:

- میدونم انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشתי شاید اصلا نمی

دونستی با وجود اینکه خسرو و محسن و هرمز اون شب
دستگیر شدن من پیگیر پروندشون نیستم و حامی خودش
مسئولیت همه چیز رو تنهایی به عهده گرفته!

تو اداره هم درت و حسابی همدیگرو نمی بینیم..
وقتی من هستم اون نیست

وقتی اون هست من نیستم...

لبخند مات و غم انگیزی زدم و درحالیکه اشک دوباره به
چشمانم هجوم می آورد گفتم:

- به همین راحتی!

حنا یکباره به خود تکانی داد

دستانش را برای در اغوش کشیدم از هم باز و فاصله ی
کوتاهمان را جبران کرد و گفت:

- خدایا!

حتی فکرش رو نمی کردم...

تو این سه ماه چی به سرتون اومده؟ تو چطور می تونی این
همه غم و عذاب رو با هم تاب بیاری محیا؟

از طرفی بابات و از اون طرف خانوادت...

حالا هم حامی....

بغض داشت خفه ام می کرد..

می دانستم اگر کلمه ای به زبان بیاورم دیگر نمی توانم صدای

هق هق ام را خفه کنم

DONYA I E M A M N O E

فقط در سکوت به نشانه ی ندانستن سر تکان دادم

حنا بیشتر مرا به خود فشرد و گفت:

- کاش می تونستم کمک کنم!

کاش هیچ وقت گذشته ما به آینده ی تو و حامی گره نخورده
بود!

کاش یکی پیدا می شد و این گره کورو باز می کرد...

سرم را از روی شانه اش برداشتم

حالا نوبت من بود تا نگاهم را به کفش های کتانی اسپرتم

بدوزم

قطره اشکی که در حلقه ی چشمانم این طرف و آن طرف می

رفت را با سر انگشت گرفتم و گفتم:

- همچنین کسی پیدا نمی شه!

بهتره قبول کنیم همه چیز تموم شده...

حنا دستش را برای رد حرف هایم در هوا تکان داد و جدی اما

غم زده گفت:

- حامی از تو دست نمی کشه محیا!

من برادرمو خوب می شناسم!



مطمئنم این دوری و فاصله گرفتنش از تو یه دلیل قانع کننده
داره..

دلیلی که دیر یا زود می فهمیم!

حرف هایش مرا به فکر انداخت...

شاید هم حق با حنا بود اما دلیلی که از ان حرف میزد چیزی
از اصل قضیه تغییر میداد؟
نه!

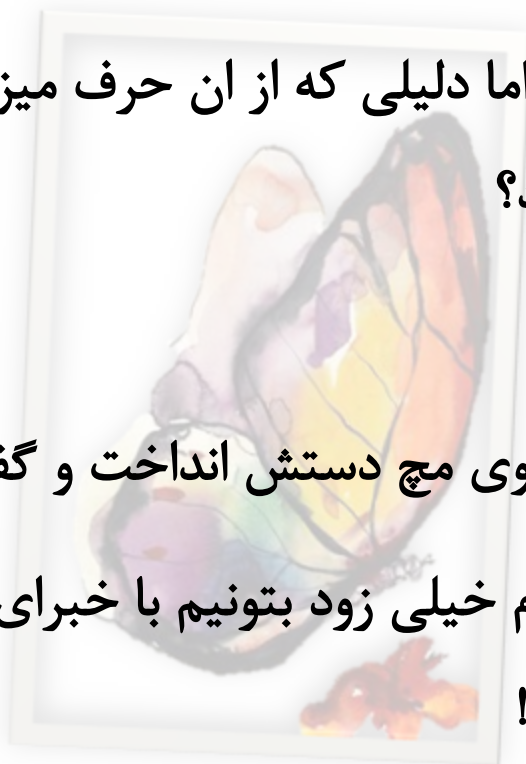
حنا کیفش را دوباره بر روی مچ دستش انداخت و گفت:

- من دیگه میرم امیدوارم خیلی زود بتونیم با خبرای خوب
همدیگرو خوشحال کنیم!

تلخ خندی زدم و با صدایی پس رفته گفتم:

- امیدوارم!

او مجددا بوسه ی کوتاهی بر روی گونه ام کاشت قبل از
خروجش نگاهش بر روی بابا خیره ماند



DONYATEMAMNOE

صدایش انگار بغض داشت وقتی گفت:

- خدا کنه حال اقای زند هرچه زودتر خوب شه و به هوش
بیاد!

حامی کم خودشو سر این جریان مقصر نمیدونه مخصوصا بعد
از حرفای اون شبِ تو..

هرچند حرفات از شوک و خستگی اتفاقات بده اون شب بود و
همه ی ما درکت می کنیم

نادم و پشیمان نگاهم را دوختم به صورت نورانی و رنگ پریده
ی بابا!

در تمام این مدت خود را به خاطر ان شب و حرفی که به
حامی زده بودم کم سرزنش نکرده بودم

DONYAEMAMNOE

حنا دیگر منتظر پاسخی از جانبم نماند

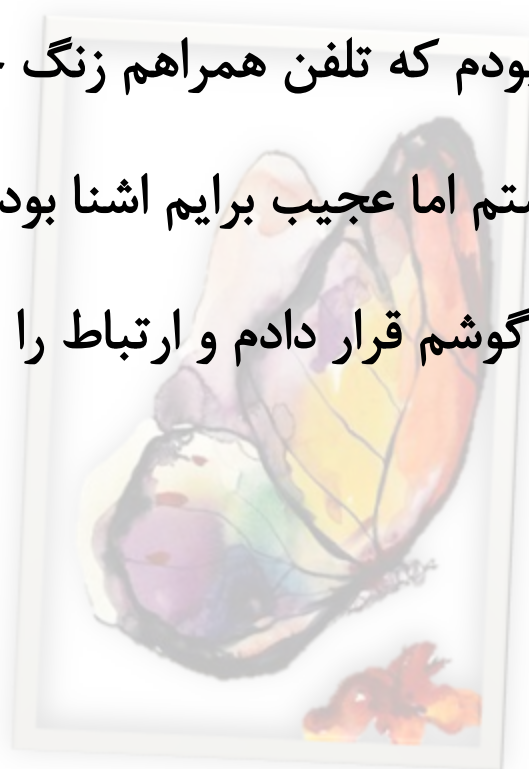
به سرعت خداحافظی کرده و رفت...

من هم کمی بعد از او بوسه ای بر پیشانی بابا نشاندم

و پس از سفارشاتم به هاله و شقایق انجا را به مقصد خانه ترک کردم...

دلم یک دل سیر خواب می خواست... خواب راحتی که سه ماه بر من حرام شده بود

در حال طی مسیر خانه بودم که تلفن همراهم زنگ خورد
شماره اش را ذخیره نداشتم اما عجیب برآیم آشنا بود
بلافاصله هندزفری را در گوشم قرار دادم و ارتباط را وصل کردم:
- الو؟



فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۲، ۱۲، ۱۸ [۲۳:۴۲

DONYAEMAMNOE

#پارت_۷۳۹

کمی طول کشید تا صدای لرزان "حاجی زاده" همان مشاور
املاک اشناى عمو فرهاد در گوشى پیچید:

- سلام خانم زند! حالتون خوبه؟

انقدر از تماس مجدد حاجی زاده حیرت زده بودم که یک تای ابرویم ناخوداگاه بالا پرید ولی در پاسخش گفتم:

- سلام! ممنونم...

فکر می کردم امروز حرفامون رو با هم زدیم!

حاجی زاده کمی من من کرد

احساس می کردم حالش خوب نیست انگار از چیزی ترسیده بود

صدایش فرصت بیشتر فکر کردنم را نداد:

- بله امروز من در حق شما ناحقی کردم و حالا دلم میخواد

جبران کنم!

DONYA I E M A M N O E

یه خونه ی خوب تو همون محل مورد نظرتون که می

خواستین داریم اگه هنوزم تمایل داشته باشین...

نه! مثل اینکه این مرد حسابی به سرش زده بود

یا شاید هم واقعا پشیمان بود از دروغش؟

میان حرفش دویدم و گفتم:

- من اصلا نمی فهمم چرا یهو نظرتون عوض شد!

شما گفته بودین با پولی که من دارم همیشه تو اون منطقه

خونه ای پیدا کرد مگه نه؟

حالا چی شده؟

می توانستم به خوبی لرزش محسوس صدایش و حتی نفس

های ترسیده اش را از پشت گوشی حس کنم...

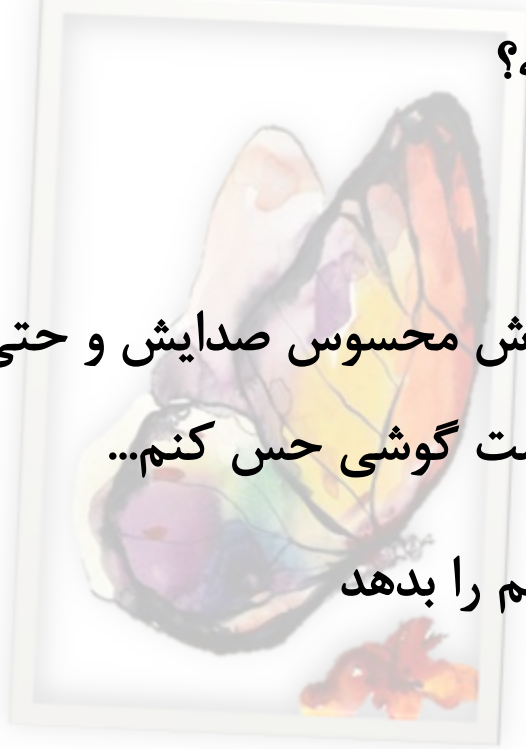
کمی معطل کرد تا پاسخم را بدهد

مشکوک پرسیدم:

- شما حالتون خوبه آقای حاجی زاده؟ مشکلی پیش اومده؟

یکباره صدایش توام با خنده ای هیستیریک به گوشم رسید و

بلافاصله گفت:



- نه دخترم اهومون اول گفتم فقط برای جبران اشتباهم این کارو می کنم

صدایش کمی آرام تر شد

انگار جان می کند تا حرف بزند

درحالیکه دیگر اثری از خنده در صدایش دیده نمی شد ادامه داد:

من قیمت خونه های اون منطقه رو بهتون دروغ گفتم چون می خواستم خونه ی خودمو رد کنم و بهتون بفروشم...

ازتون معذرت می خوام!

حالا اگه شما هنوز تمایل داشته باشین برای دیدن خونه ی دلخواهتون بریم...

DONYA I E M A M N O E

هنوز به حرف هایش مشوک بودم اما با این همه فرصت خوبی بود تا خیال مادر را هم از بابت پیدا کردن خانه ی مناسب راحت کنم

گلویم را صاف کردم و جدی گفتم:

- بله! فردا برای دیدن خونه میام البته اگه شما مساعد باشین!

احساس کردم به طور عجیبی ذوق زده شد

صدای بلند و پر شورش هم بیشتر بر باور احساسم دامن زد:

- من هستم دخترم! هستم....

فردا ساعت چهار عصر بیا تا برای دیدن بریم...

قرار را با او هماهنگ کرده و ارتباط را قطع کردم

هندزفری را از گوشم بیرون کشیدم و بر روی صندلی شاگرد

پرت کرد

همانطور که خیره به خیابان روبرویم بودم

انگشتانم را دور فرمان پیچیدم و زیر لب با خود نجوا کردم:

- وا چش شده بود؟

بعید می دونستم حالا حالاها از کلاهی که قرار بود سرم بذاره و

نتونسته پشیمون شه...

اما صداش...

شاید من بیش از حد بر روی همه چیز حساس می شدم!
به قول مامان از بس با پرونده های مختلف سروکله زده بودم
شم پلیسی ام لحظه ای از کار نمی افتاد و همین مساله در
ارتباطم با دیگران هم صادق شده بود...

به عبارت دیگر به زمین و زمان مشکوک بودم
سعی کردم میان این همه دغدغه ی فکری دیگر جایی برای
اقای حاجی زاده و رفتارش نگذارم
پایم را تا انتها بر روی پدال گاز فشردم تا هر چه زودتر خود را
به خانه برسانم
باید حالا که چیزی به پیدا کردن خانه مورد نظرمان نمانده بود
خود را برای جنگ جدیدم آماده می کردم...
مطمئنا وقتی مامان می فهمید من حالا حالاها قصد ندارم از
خانه ی سازمانیم دل بکنم و به آنها بپیوندم شدیداً مخالفت
کرده و جنگمان شروع میشد...

البته حق را به او میدادم چون با وجود خانه ی خودمان در
تهران دیگر لزومی به ماندن من در آن خانه نبود
اما من هم تاب دوری بیشتر از حامی را نداشتم
هرچند که سه ماه تمام از او فقط یک سایه برایم باقی مانده
بود اما من به بودن همین سایه هم قانع بودم!
فکرم درگیر حرف هایی که باید برای قانع کردن مامان
تحویش میدادم بود که بالاخره به خانه رسیدم...
ماشین را مثل همیشه کمی جلوتر از در ورودی کنار خیابان
پارک کردم و پس از برداشتن گوشی و کیفم از آن پیاده شدم...
پیاده شدنم مصادف شد با نگاهه سرکشم
مثل همیشه بی اجازه به سمت خانه ی روبرویی کشیده شد...

DONYAEMAMNOE

فِلش بَکْ، [anid8080، ۱۵، ۱۲، ۱۷:۳۶]

#پارت_۷۴۰

نبودن ماشینش در پارکینگ نشان می‌داد که او در خانه اش
نیست

چه خیال خامی که فکر می‌کردم حالا می‌توانم او را در
حیاطش ببینم

به هر جان‌کنندی بود نگاه افسرده و غمگینم را از روبرو گرفتم
و به سمت خانه خودم حرکت کردم
سلانه سلانه خود را تا جلوی در کشاندم
دستم را برای فشردن زنگ در دراز کردم که یکباره در به رویم
باز و صورت مهربان مادر در مقابلم ظاهر شد با دیدنش به یاد
تصمیمم افتادم اما آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم امشب
سر بحث را با او باز کنم

لبخندی مهربان به رویش زدم و درحالی‌که تنگ او را در اغوش
می‌گرفتم در دادن سلام پیش دستی کردم و درحالی‌که عمیق
بویش می‌کردم گفتم:

- سلام عشقم! سلام مامان گلم!

چطوری مرضیه خانم؟

مامان لبخند عمیقی به رویم زد

دستانش را دورم حلقه کرد و تنگ در اغوشم گرفت

انقدر محکم که خستگی تمام این روزها برای چند لحظه

هرچند کوتاه از تنم بیرون رفت!

واقعا بودن مادر اگر نعمت نبود پس چه بود؟

صدای محبت امیزش گوشم را نوازش کرد:

- سلام عزیزه مادر!

حتما خیلی خسته ای بیا تو...

از پیشنهادش استقبال کردم و هر دو وارد خانه شدیم....

"حامی" DONYA I E M A M N O E

خشمگین و عصبی وارد اتاق کار محیا شدم

این روزها ی لعنتی را تنها با بودن در اتاق او که عجیب عطر و

بویش را با خود همراه داشت سپری می کردم

همانطور که به سمت دیوار شیشه ای می رفتم و نگاه سرسری
به اتاق خود از انجا می انداختم عجولانه شماره ی یاسین را
گرفتم

بوق اول به دوم نرسیده صدایش در گوشی پخش شد:

- جانم داداش؟

بی صبرانه گفتم:

- کجایی یاسین؟ همین الان خودتو برسون اتاق محیا!

- بشمار سه پیشتم...

این را گفت و ارتباط را قطع کرد

چند روزی میشد که او به جای ماهان روی کار آمده و پست او

را گرفته بود

DONYA I E M A M N O E

هنوز هم برای محاکمه ی ماهان پست فطرت روز شماری می

کردم

تا تک تک مقصران پرونده ی دزدیده شدن محیا محاکمه نمی
شدند مطمئن من هم آرام نمی گرفتم
مخصوصا حالا که...

با خوردن چند ضربه به در جلوی پیشروی افکارم را گرفتم
گوشی را بر روی میز کار محیا پرت کردم و فرمان ورود دادم:
- بیا تو!

در اتاق باز و یاسین تمام قد در چهارچوب در ظاهر شد
نگاهش به من با احتیاط بود درست مثل چند روز گذشته
دیگر همه در این چند ماه فهمیده بودند اعصاب درست و
درمانی ندارم و هر ان امکان فوران سرکشانه ی خشمم میرود...
رو به یاسین به در اتاق اشاره کردم و گفتم:

- بیا تو چرا اونجا وایسادی؟

یاسین لبخندی زد و درحالیکه پشت سرش را می خاراند در را
پشت سرش بست و گفت:

- می خوام برای خودم راه فرارو باز بذار تا اگه رم کردی بتونم
زود در برم...

برزخ و عصبی نگاهم را حواله اش کردم و غریدم:

- خوشمزه بازیاتو بذار کنار اصلا حوصله ندارم

یکباره لبخندش با شنیدن حرفم جمع شد و با لحن جدی
گفت:

- اتفاق جدیدی افتاده؟ در مورد محیاس درسته؟

با درد به میز کار محیا چشم دوختم

همه ی وسایل مثل چندماه گذشته تمیز و مرتب بر رویش قرار
داشت

باید اسمی برای بیماری خود پیدا می کردم

اینکه دلم می خواست هرجایی که او میرود باشم و حتی قدم

هایش را ببلم

حتما این بیماری اسمی داشت و من از ان بی خبر بودم

صدای یاسین دوباره در آمد:

- پس حدسم درست بود خودش!

نگاهم را از میز روبرویم گرفتم

دست هایم را در جیب شلوارم پنهان کردم و رو به یاسین با

لحنی درمانده که از آن متنفر بودم گفتم:

- برعکس تلاش هایی که کردم امروز مجبور شدم تن به

خواستش بدم!

تا چند روز دیگه برنامه ی خونس درست میشه و از اون محله

میره...

یاسین که یک تای ابرویش بالا پریده بود حیرت زده گفت:

- چی؟ تو چیکار کردی؟

DONYAITEMANNOE

فلش بک]، anid8080، ۱۵، ۱۲، ۳۳:۲۰

#پارت_۷۴۱

برایم سخت بود اما گفتم:

- اره با اتفاق امروز مجبور شدم خودم کمکش کنم

کمک کنم تا هر چه زودتر خونه پیدا کنه!

یاسین ابرو در هم کشید و گفت:

- تو سه ماه تموم جون کندی سایه به سایه اش رفتی

حتی منو قاطی پلیس بازیات کردی

تا نتونه از این خونه بره اون وقت خودت برای پیدا کردن خونه
دیگه کمکش کردی؟

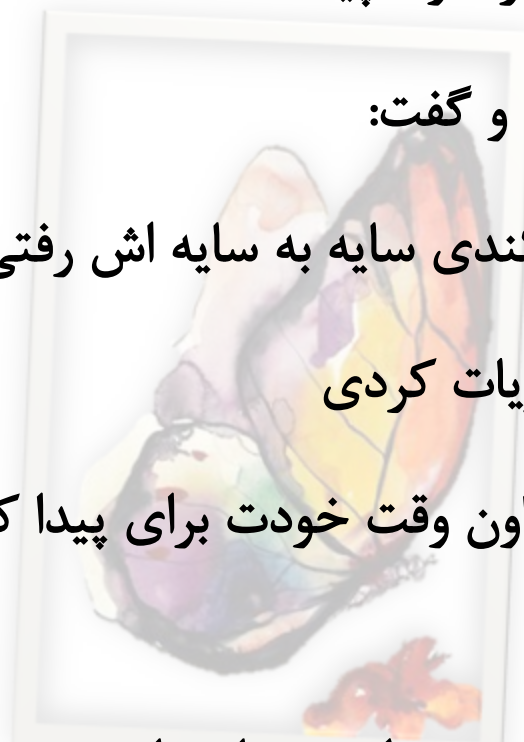
با چند گام بلند خود را به صندلی محیا رساندم دستم را

لحظه ای بر پشتی صندلی اش کشیدم آرام و نوازش وار

طوری که گویا شانه ی ظریف دخترکم زیر دستم است و مرا به

نوازش وادار میکند

در همان حین گفتم:



- آره آره خودم همه اینا رو میدونم حتی اون زمانی که به
شیراز رفت و امد داشتم

چشم ازش برنداشتم تا نتونه خونه پیدا کنه و بیشتر از این ازم
دور نشه

به خاطر همین از عمو فرهاد کمک خواستم
اونم گفت یه املاکی آشنا داره که دوست چندین سالشه و به
اون میگه تا فعلا محیارو منتظر نگه داره...
یاسین دستهایش را بر روی میز پهن کرد و تکیه گاه بدنش
قرار داد
گفت:

خب تا اینجا که بد نبود پس چی شد اصلا چرا تو یهو از
غروب غیب شدی؟

مانند آوار بر روی صندلی محیا فرو ریختم و گفتم:

- چون حاجی زاده ی احمق همون املاکی آشنای عمو فرهاد
می خواست سره محیا کلاه بذاره و خونه ی خودشو بهش قالب
کنه!

غروب میلاد تماس گرفت و گفت جریان از چه قراره

ظاهر میخواستہ از وضعیت محیا سواستفاده کنه اما محیا
مچشو گرفت و به روش هم آورد و نقشه هاش رو نقش بر اب
کرد!

یاسین لبخند عمیقی به لب آورد و آهسته گفت: -واقعا حق
داری عاشق این دختر باشی
درست لنگه ی خودته..

بعضی اوقات حتی منم از صراحت و زرنگیش میترسم...

صدایش را کمی بالاتر برد و در ادامه گفت:

- ادامه ماجرا رو میتونم حدس بزنم....

حق با یاسین بود و در شجاعت محیا شکی وجود نداشت

اخم هایم در هم رفت و دوباره گفتم:

- حتی فکر اینکه یه سری آدم عوضی بخوان از تنهایی محیا
استفاده کنن و سرش کلاه بذارن خونمو به جوش میاره...

یاسین تکیه دست هایش را برداشت و آنها را به زیر بغلش
هدایت کرد و گفت:

- بذار من باقیش رو بگم

تو هم به محض اینکه این خبرو از مخابراتی خونگیت شنیدی
شدی گوله آتیش و رفتی سر وقت حاجی زاده مادر مرده
و دمار از روزگارش درآوردی...

میتونم حدس بزنم حداقل از خجالت یقه لباسش در اومدی

با حرفات اون بدبخت رو تا مرز سخته پیش بردی

بعدم بالا سرش مثل عزرائیل وایسادی و مجبورش کردی به
محیا زنگ بزنه و بگه خونه ای که می خواسته رو پیدا کرده و
احتمالاً حتی قرارشم اوکی کردی...

اصلا نمیفهمم وقتی تو انقدر دستت پره و همه ی طایفه ی
این دختر پشتت چرا خودتو داری عذاب میدی تو که تو این
سه ماه همه چیزو فهمیدی پس چرا نمیری به محیا هم نمیگی
و قال قضیه رو نمی کنی؟

چرا داری با این دوری هم خودتو عذاب میدی و هم محیارو؟
این کاره تو اگه اسمش خود آزاری نیست پس چیه؟
نکنه میخوای انقدر دست دست کنی تا از دستش بدی؟
شنیدم یکی از همکارا چشمش محیارو گرفته و می خواد پا
پیش بذاره فقط منتظره فرصته...
بهتره دست بجنبونی حامی...

با شنیدن حرفش احساس کردم سرم خالی شد
و خونم جوشید

از روی صندلی بلند شدم و انچنان ان را به عقب هل دادم که
محکم به دیوار بر خورد کرد

میز را دور زدم و با چشمانی به خون نشسته از لای دندان هایم
غریدم:

- اسمش؟

همان طور که حدس میزدم یاسین ممانعت کرد

با همه ی قدرت یقه اش را چسبیدم و فریاد زدم:

- مگه کری؟ گفتم کدوم احمقی؟ اسمش؟

یاسین حسابی هل کرده بود

انگار انتظار دیدن همچین عصبانیت طوفانی را از جانبم نداشت

اما باید می دانست انگشت گذاشتن بر روی نقطه ضعف من

عواقب ناگواری دارد...

با چشمانی گرد گفت:

- حالا نوبت یقه ی منه پارش کنی؟

باشه اگه با پاره کردن یقه ی من و بقیه اروم میشی این کارو

بکن



DONYA I E M A M N O E

ولی واقعا چرا فکر نمیکنی؟

تو داری با فاصله گرفتن ازش میدون رو برای گرگ هایی امثال
حاجی زاده باز میداری تا بهش آسیب بزنن
خواستگار هم که جای خودش رو داره...

خواست نیست؟

بنظرت محیا دختری که رو دست خانوادش بمونه؟
پلک هایم را عصبی و پر درد بر روی هم فشردم
اعصابم هر لحظه بیشتر از قبل تحریک می شد
بدبختی هایم کم بود که حالا باید با رقیب هایم گلاویز می
شدم؟

کوتاه با همان درجه اولیه از خشم گفتم:

- جوابم یک کلمس! اسمش؟

یاسین چشمش را در کاسه سر چرخاند و بلند گفت:

-نخیر!

فکر کردی بهت میگم تا صبح نشده اعلامیه ترحیم و تسلیت‌شو
رو درو دیوار اداره ببینم؟

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۵, ۱۲, ۱۸ [۲۳:۲۱

#پارت_۷۴۲

"محیا"

شامم را زیر نظر مادر خوردم

این روزها انقدر ضعیف شده بودم که مادر با نگرانی بر روی
خورد و خوراکم نظارت می کرد

پس از خوردن شام کمی با میلاد حرف زدیم

هنوز محبت های بی دریغ حامی را موقع گرفتاری میلاد
فراموش نکرده بودم و باید روزی جانانه از او تشکر می کردم

البته اگر او را می دیدم



عجیب بود که این روزا شدیداً دوست داشتم پرونده ای باز شود
و ما را به سمت هم بکشاند...

شاید اگر این طور میشد حامی دیگر نمی توانست در سایه اش
باقی بماند و مجبور به آمدن میشد...

دیگر تاب ماندن در جمع را نداشتم دلم یکباره عجیب هوای
پدرم را کرده بود

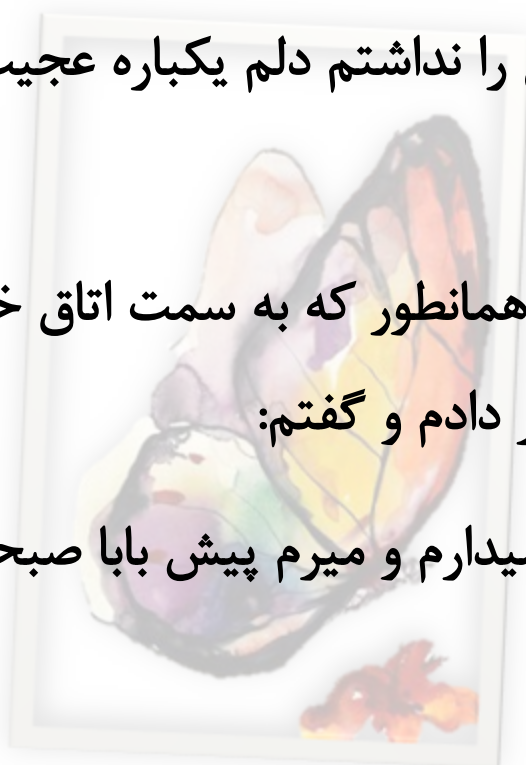
از روی مبل بلند شدم و همانطور که به سمت اتاق خواب می
رفتم مادر را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- مامان من لباسم رو برمیدارم و میرم پیش بابا صبحم از
همون طرف میرم اداره...

همانطور که انتظار داشتم مادر با نگرانی پشت سرم آمد و در
استانه ی درب اتاق ایستاد

مانتوی نازک و خنک تابستانه ی سورمه ای ام را پوشیدم

شال همرنگش را بر روی سر گذاشتم و لباس نظامی ام را از
روی تخت چنگ زدم



DONYA IEMAMNOE

مقنعه ام را هم بر روی دستم انداختم

مرتب شان کردم و از همانجا به صورت نگران مادر زل زدم و

با لحنی به ظاهر شوخ و سرحال گفتم:

- باز که شما نگرانی مرضیه خانم!

حالا که اومدین پیش خودم بازم نگرانی؟

مادر با چند گام خودش را نزدیکم رساند

دستش را بر روی یک طرف صورتم گذاشت و نگاهه دلواپشش

را پیشکشم کرد و گفت:

- هنوز نیومده کجا میری؟

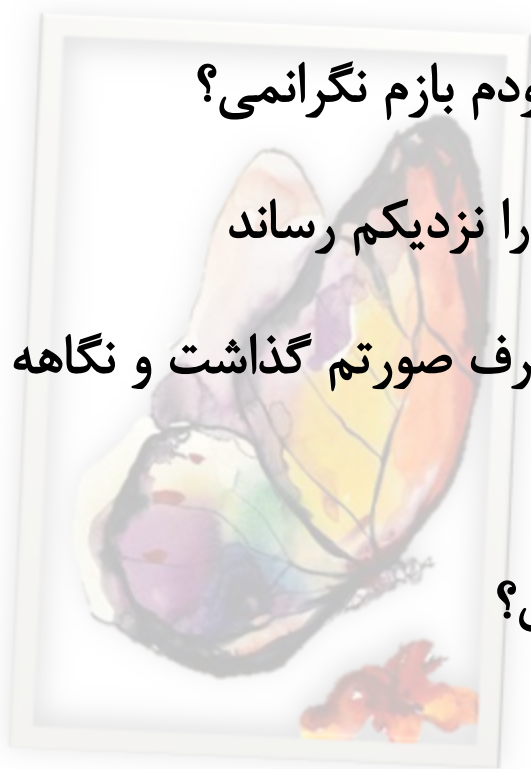
چرا اروم و قرار نداری؟

من مادرتم محیا!

چرا سعی می کنی خوب بنظر بیای وقتی حالت خیلی بده؟

این چشم های خسته و اب رفتن هر روز بیشتر از روز قبلت رو

باید رو چه حسابی بذارم؟



حس می کنم داری چیزی رو مخفی می کنی و بخاطر نگفتن
همون هر روز ضعیف تر میشی...

من اینجوری دخترمو بار نیاوردم

دخترم برای گفتن هیچ چیز ترسو نبود حتی اگه به نفش هم
نبود نمی ترسید از گفتنش...

لبخند غمگینی زدم

کاش می شد و به خواسته ی دلم همین حالا کف اتاق
چهارزانو می نشستم و عذاب سه ماهه ام را زار میزدم و همه
چیز را تعریف می کردم
نبود حامی را...

اینده ی مبهمان را...

DONYA I E M A M N O E

گذشته ی لعنتی مان را...

عشقمان را... عشقمان...

کاش می شد و می توانستم مثل قبل زبان سرخم را بکار بگیرم
و از حقیقت تلخی بگویم که هر روز جانم را مانند خوره می
خورد

رویش را داشتم و می گفتم محیای نترس خیلی وقت است
جُل و پلاشش را جمع کرده و از وجودم رفته
در عوض محیای ضعیف، ترسو و عاشق جایش را گرفته و
هلاکم کرده است

اما اگر گفتن حقیقت مساوی با از دست دادن حامی می شد ان
وقت چه؟

حتی فکرش هم مرا می ترساند...

لبخند غمگین و سرسری زدم و درحالیکه از کنار مادر عبور می
کردم و نگاهم را از صورت مهربان و نگرانش می دزدیدم گفتم:

- توروخدا بزرگش نکن مامان

چیزی نیست!

یکم کارام تو اداره زیاده و بخاطر همین خستم

ان شالله خونه رو پیدا کنم کمتر مجبورم این طرف و اون طرف
برم و می مونم پشتون...

دستم را بر روی دستگیره ی در گذاشتم

باید هرچه زودتر از انجا فرار می کردم

قبل از پایین کشیدن دستگیره دست مادر بر روی دستم
نشست

در کنارم ایستاد و با عصبانیتی کم رنگ گفت:

- بین باز داری فرار می کنی!

این یعنی تو یه چیزیت هست...

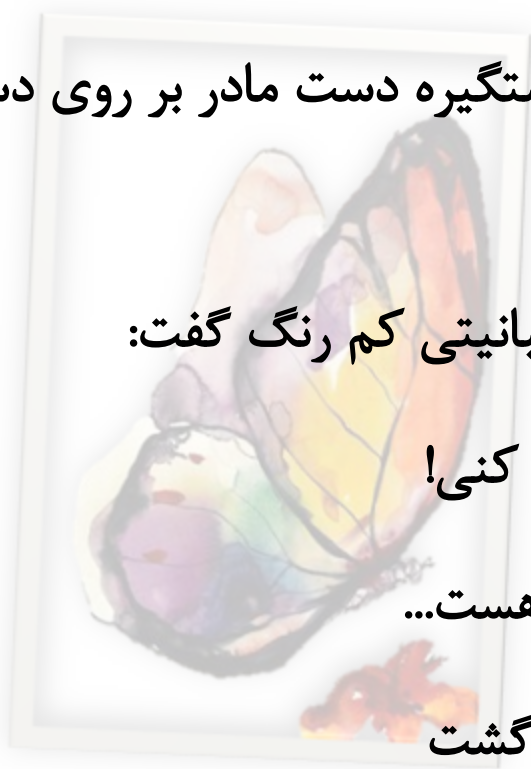
نگاهم به سمت راست برگشت

میلاد و مائده بر روی مبل های هال نشسته و درسکوت ولی با

نگرانی شاهد بحثمان بودند

لبخندی اجباری به رویشان زدم

خم شده و گونه ی مادر را بوسیدم و عجولانه گفتم:



- فردا وقتی برگشتم با هم مفصل حرف می زنیم من دیگه برم
مامانم فعلا خداحافظ...

این را که گفتم دیگر منتظره پاسخی از جانبش نشدم

به سرعت در را باز و از خانه بیرون زدم

تا سوار و دور شدم از خانه مادر در استانه ی درب خانه ایستاد
و تماشایم کرد...

حق میدادم نگران باشد!

او مادر بود و مادر بودن یعنی خرج محبت های بی دریغ و
دلهره های همیشگی!

شاید بهتر بود من هم تکانی به خود داده و با وجود ریسک

بزرگی که ممکن بود جانم را به آتش بکشد حقیقت را با آنها

DONYAEMAMNOE

مطرح کنم

شاید امشب با یک فلش بک به گذشته

یادآوری اتفاقات سه ماه قبل و آن شب کذایی می توانستم بهتر

تصمیم را بگیرم...

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۶,۱۲,۱۸ ۲۲:۱۹

#پارت_۷۴۳

نفهمیدم چطور مسیر خانه تا بیمارستان را طی کردم و حتی
بی توجه به هاله و شقایق از ایستگاه پرستاری هم گذشتم
انگار در رویا قدم برمیداشتم و هدفم تنها رسیدن به اتاق بابا
بود و بس!

به محض ورودم به اتاق بدون اینکه روشنایی در محیط نیمه
تاریکش ایجاد کنم در را پشت سرم بستم و مستقیم به سمت
جسم بی حرکت و ساکن بابا رفتم

اتاق با نور کم ماه که از پنجره به خوبی مشخص بود روشن می
شد...

چه چیز می توانست بهتر از این باشد؟

باز هم با دیدن صورت معصوم و زخم خورده بابا بغض مهمان
ناخوانده ی گلوی پر دردم شد

دستم را نوازش وار بر روی صورت مهتابی اش کشیدم و
درحالیکه خم می شدم و پیشانی اش را می بوسیدم لرزان
گفتم:

- خوبی بابام؟

می خوام امشب به رسم همیشه من بگم و تو فقط گوش کنی!
یادته تا قبل اومدنم به تهران چقدر عادت داشتم باهات درد و
دل کنم؟

سفره ی دل من جلوی هیچکس جز خودت پهن نمی شد
از حق نگذریم توام مهمون خوبی بود
میشستی سره سفرم

درد و غمامو می گرفتی و میذاشتی تو جیبت
یا با یه لبخندت همشونو دود می کردی

جادو می کردی مگه نه بابا؟

بغض به لبخندم هم سرایت کرد و چشمانم پر شد

اما سرم را کج کردم و ادامه دادم:

-تا حالا فرصت نشد بگم!

اما دختر تو بودن خیلی خوبه بابا...

همیشه افتخار می کردم دخترتم و حالام بیشتر از همیشه...

اما...

اشک بر روی گونه ام سر خورد...

- بابا دخترت مونده بین دو راهی!

دخترت نمیدونه پی فرمون عقلش بره یا به تپش های قلبش گوش کنه..

میدونم فهمیدی عاشق شدم!

عاشق کسی که با تموم وجود دوستش دارم

مردی که بارها عشقش رو بهم ثابت کرده...

کاش همین حالا از جات بلند میشدی و نگام کردی و باز

دلداریم میدادی و کمکم می کردی...



یا مثل همیشه با یه لبخند همه ی غصه هامو دود می کردی

بههم می گفתי چیکار کنم!

بینی ام را بالا کشیدم...گریه مجالم نمیداد اما وقتش بود همه

چیز را بگویم

شاید این طور می توانستم تکلیفم را حداقل با خود معلوم کنم

شاید از این سرگردانی مضحک در می امدم و دوباره از در

قدرت وارد می شدم

اشک هایم را با حرص و عجولانه از پهنای صورت پاک کردم

دست بابا را در دست گرفتم بلکه نیروی از دست رفته ام را

پس بگیرم و شروع کردم:

اون شب کذایی وقتی حامی نجاتم داد و رسوندم به یه نقطه

ی امن یهو خبر آوردن محسن که خیال می کرد تونسسته از

دست نیروهای حامی فرار کنه بالاخره یجا توقف کرده

اما اون محسن بی صفت قبل از فرارش تو گوشم یچیزی خوند

بابا!

اون بهم گفت اون ادمی که من مدت ها دنبالشم و به خورش
تشنم تا حالا بیخ گوشم بوده

ولی من انقدر به فکر عشق و عاشقی بودم که ندیدمش!

گفت حامی خیلی وقته میدونه همه چیزو...

خیلی وقته داره منو از باباش دور می کنه تا نفهمم اون کسی
که این بلارو سرت آورده کیه!

که "هرمز" در واقع بابای خود حامی...

این هارو گفت و فرار کرد

محسن منو تو برزخی انداخت که هیچ راه فراری ازش نداشتم

گذشته برام شده بود مثل دو کف ترازو...

رو یه کفش محبت های بی دریغ، عشق و حمایت های حامی

بود و رو کف دیگش شک و دودلی و حرف های محسن...

هر چی تلاش کردم تا حرف هاش رو نادیده بگیرم و به خودم

دلداري بدم که اینم یه حيله ی جدید از اونِ نمی شد...

محسن زهر اخرشم ريخته بود و به قول خودش پلان سومشم
اجرا کرد

اونقدر خوب بازيش کرد که من تهه دلم لرزيد از حقيقتی که
می ترسيدم پشت حرف های به ظاهر دورغش باشه!

بخاطر همين وقتی خبر آوردن که جای محسن رو پيدا کردن
پامو تو يه کفش کردم تا با حامی برم...

اون ممانعت می کرد اما بالاخره تونستم قانعش کنم و باهاشون
برم

اشک هایم با سرعت بیشتری فرو ريختند

سرم به شدت درد می کرد

با دست پيشانيم را گرفتم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- اما کاش قلم پام خورد می شد و نمی رفتم..

کاش نمی رفتم و اون شب اون طور جون نمی کندم بابا...

فِلش بَكْ] anid8080, ۱۶, ۱۲, ۱۸ ۵۵:۲۳

#پارت_۷۴۴

حرکات و عکس العمل هام دست خودم نبود

انگار تو یه خواب عمیق قدم میزدی و همه چیز تو رویاهام اتفاق می افتاد

یا اون قدر به حقیقت نزدیک بودم که دلم می خواست از تلخی زیادش فکر کنم همه ی این اتفاقات رویا و خوابه!

استرس حامی و دستش که مدام تو موهایش چنگ می شد بیشتر باورمو تقویت می کرد...

هم اون و هم یاسین...

وقتی تو یه مسیر آشنا حرکت کردیم اولش فکر کردم اشتباه می کنم

اما اون خیابون های لعنتی منو یه بار به مقصدی رسونده بود که ازش متنفر بودم

مگه میشه ادم بدترین خاطراتش رو از یاد ببره؟
شاید بتونیم با فکر اینکه همه چیزو فراموش کردیم خودمون
رو گول بزنیم

اما یه تلنگر کوچیک می تونه همه ی اون خاطرتو زنده کنه

با همون درجه تلخی شاید حتی فراتر!

مثل یه زخم که مدام سر باز می کنه و هیچ راهی برای
التیامش نیست...

وقتی حامی و یاسین از ماشین پیدا شدن من هنوز مات به
خونه ی "هرمز" نگاه می کردم
حدسم درست بود و مقصدمون خونه ی اون بود...

صدای محسن مدام تو سرم اگو می شد...

اینکه محسن حالا اینجا بود نشون میداد نصف حرف هاش
حقیقت داشته!

از ماشین پیاده شدم

می خواستم در کمال حماقت به خودم ثابت کنم حرف های
محسن دروغ بوده...

اصلا از کجا معلوم اون خونه،خونه ی هرمز باشه؟

حماقت وقتی خودشو نشون میده که حقیقت جلوی چشمت
باشه و تو بازم بخوای به خودت دروغ بگی...

با این فکرای باطل سرپا نگه داشتی خودمو...

اما تا خواستم برم سمت خونه

حامی مانع شد!قدم هایی که او مدمو ازم پس گرفت

مجبورم کرد تو ماشین بشینم و تاکید کرد تحت هیچ شرایطی
پیاده نشم!

به چشماش نگاه کردم

DONYA I E M A M N O E

از همیشه تیره تر شده بود و یه ترس کمرنگ تو عمق چشم

هاش بهم دهن کجی می کرد

ترسی که ازش متنفر بودم!

چرا حامی درک نمی کرد من احتیاج دارم به اینکه هرگز تو
اون خونه نبینم؟

میدونستم بحث باهاش بی فایده...

هیچی نگفتم اما منتظر موندم و وقتی یاسین و حامی دور
شدن و رفتن تو خونه منم معطل نکردم

از ماشین پیاده شدم و خواستم وارد خونه شم که سرهنگ
جلوم در اومد

حامی قبل از رفتنش فکر همه جا رو کرده بود
اون می دونست من اروم نمی گیرم مخصوصا حالا که پای
هرمز هم در میون بود

سرهنگ ازم خواست برگردم

DONYAEMAMNOE

اما محال بود من همچین کاری بکنم

خواستم چیزی بگم که یهو صدای تیراندازی از داخل خونه
شنیده شد

بنده دلم پاره شد!

از فکر اینکه حامی صدمه دیده باشه رو پا بند نبودم

با صدای تیر دوم همه به ولوله افتادن

سرهنک مدام داد میزد و نیروهارو می کشید جلو

دیگه کاملاً از من غافل شده بود

از غفلتش استفاده کردم و نامحسوس و پنهونی خودمو رسوندم
به خونه

اون همه تعلیم ندیده بودم که حالا تو این شرایط کم بیارم
بالاخره باید درس پس میدادم

مطمئنم اگه موقعیت دیگه ای بود حامی حتما بهم احسنت می
گفت...

DONYA I E M A M N O E

از در پشتی وارد خونه شدم و به محض ورودم با اولین چیزی

که روبرو شدم جسد "سایه زن" بود

خط باریک خون از کنار بدنش روون بود

کنارش هم محسن افتاده بود کف پارکت و پای تیر خوردش رو
تو بغل گرفته بود...

متوجه حضورم شد و سرشو بالا آورد

چشم تو چشم شدیم و اون بهم پوزخند زد

به ثانیه نکشید صدای حامی رو شماتت بار نزدیک به خودم
شنیدم:

- مگه نگفتم تحت هیچ شرایطی داخل این خونه ی لعنتی
نشو؟

نگاهم چرخید به عقب اول خودشو دیدم

بعد یاسین رو و بعد اون دوتا مرد دیگه که دست بند به دست

کنار یاسین ایستاده بودن!

DONYA I E M A M N O E

ولی یکی از اون دو نفر عجیب برام آشنا بود

انگار قبلا دیده بودمش...

اون قدر به ذهنم فشار اوردم که یهو پرت شدم تو گذشته...

اون شب جلوی حافظیه و اون فالوده فروشی...تو داشبورد
ماشین...عکس بچگی حامی که تو بغل باباش بود و شباهت
زیادی باهاش داشت
اره اون پدره حامی...

شباهت حامی با اون انکار نشدنی بود...
نگاهم روش مات موند
تموم جونم لرزید وقتی تو دلم یه جمله رو به خودم اعتراف
کردم:
- پس این مرد هرمز...

سرم خالی شده بود...نمی تونستم درست فکر کنم که یهو
صدای فریاد عصبی محسن گوشمو کر کرد:
DONYAIEMAMNOE
- می شناسیش مگه نه؟

گفته بودم هرمز پدره حامی...

گفته بودم مسبب تباهی خانوادت و اسیدپاشی پدرت، پدره
مردی که عاشقشی...

گفته بودم کاری می کنم دیگه چشم دیدن حامی رو نداشته
باشی...



فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۷, ۱۲, ۱۸ ۵۱:۱۳]

#پارت_۷۴۵

روحم مرد بابا!

دخترت اون شب با فهمیدن حقیقت مرد...

نگاهم برگشت سمت حامی!

سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد

از من شرمنده بود؟

به خاطر کاری که نکرده؟

ما حق انتخاب پدر و مادرمون رو نداشتیم و من اصلا اونو مقصر
نمی دونستم...

هیچ وقت به عشق و حمایت هاش شک نکردم و اون لحظه هم
نمی خواستم شک پیدا کنم...

حامی بارها خودشو بهم ثابت کرده بود

خودشم دل خوشی از باباش نداشت

اما با همه ی این اوصاف و با اینکه اون بی گناه بود کنار هم

بودن ما دیگه مثل قبل اسون بنظر نمی رسید بابا

نه وقتی من دختر تو هستم و پدر اون "هرمزه"

من دختر روزهای سخت توام بابا

میدونی که در مقابل اتفاقات بد خم به ابرو نمی اوردم

شاید خورد شم اما زود تیکه هامو جمع می کنم

با هر بدبختی و فلاکتی بود اون شبم خودمو سرپا نگه داشتم

اگه قرار بود کسی بیاد و حقیقت و بدبختی هام رو با همه ی
قدرت بکوبه تو صورتم اون یه نفر مطمئنا محسن نبود
اجازه نمی دادم تحت هیچ شرایطی خودشو برنده ی این
میدون و بازی بدونه!

رفتم سمت حامی...

قبل از اینکه بهش برسم اون مردی که کنار هرمز ایستاده بود
به حرف اومد

مخاطبش حامی بود:

- پسرم خواهش می کنم این مهلکه رو تموم کن ما یه خانواده
ایم می تونیم با هم حرف بزنیم و مشکلاتو حل کنیم...

من نمی دونستم محسن دوباره زیاده روی کرده...

DONYAEMAMNOE

نگاه خصمانش رو حواله ی محسن کرد

حدس می زدم این مرد با اون موهای جو گندمی و بلند باید
پدر محسن و همون خسرو باشه!

حامی در جوابش غرید:

- من خانواده ای نمی بینم!

شما هم بهتره بیشتر از این ترحم انگیز نشین...

چون دلم برای کسی نمیسوزه...

خسرو کوتاه نیومد. هرچی باشه اون پدر محسن بود

با بدجنسی به "هرمز" اشاره کرد و دوباره همونطور که

نگاهش بین من و حامی دو دو میزد گفت:

- دلت به حال پدرت هم نمی سوزه؟

قبل از اینکه حامی جوابش رو بده هرمز فریاد زد:

- خفه شو خسرو!

پوزخند زدم! واقعا که بد ذاتی محسن به پدرش رفته بود..

جلوی حامی ایستادم و زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه

گفتم:

- دستبندت رو بده....

احساس می کردم زیر نگاه پر دردش دارم میسوزم
حتما فکر می کرد این دستبند رو برای دستگیری پدرش می
خوام

اهسته تر نالیدم:

- خواهش می کنم...

بدون اینکه نگاه خیرش رو از صورتم برداره دست بندش رو
جلوم گرفت...

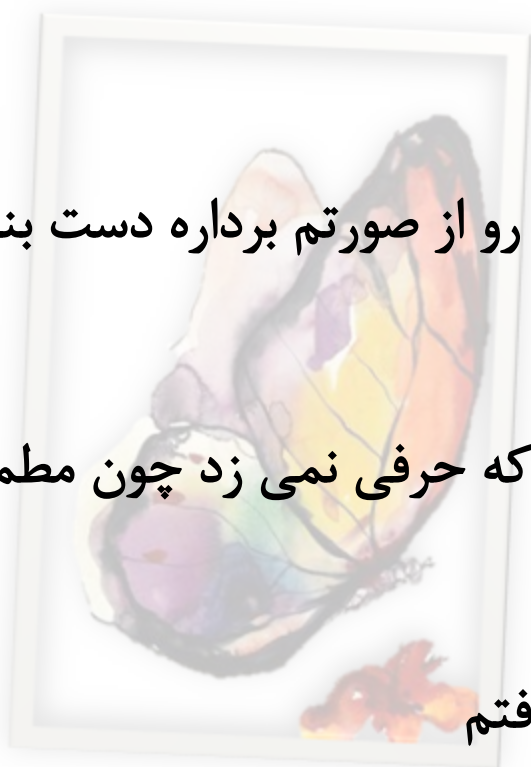
چقدر ازش ممنون بودم که حرفی نمی زد چون مطمئنا منم
جوابی براش نداشتم

دستبند رو از دستش گرفتم

یه طرفش رو کف دستم محکم نگه داشتم و به سمت محسن
رفتم

جلوش با فاصله ی کمی ایستادم

محسن سر بلند کرد و به روم لبخند زد



خیال می کرد با حرف هاش بالاخره موفق شده و بازی رو

برده...

اما زهی خیال باطل!

حلقه ی فلزی دستبند رو کف دستم محکم کردم و با همون

دست یهو با تمام قدرت سیلی محکمی به سمت راست

صورتش زدم

محسن شوکه سرش به سمت چپ کج شد

دندون قروچه کردم و با لحنی پر نفرت گفتم:

- این به خاطر رها که خام برادر کثافت و پستی مثل تو شد و

بهت اعتماد کرد اما تو با نامردی کشتیش

تو خونه باغ وقتی صدای حامی رو شنیدی مثل موشی که گربه

دیده فرار کردی و مهلت ندادی بگم من همه چیزو می دونم...

از اولم می دونستم!

نگاهه ناباور و حیرت زده ی محسن نشون میداد تا چه حد از

حرفم شوکه شده و منم همین رو می خواستم

مهلتش ندادم و سیلی محکم دیگه ای به سمت چپ صورتش
زدم و گفتم:

- اینم به خاطر حنا و بلاهایی که سرش آوردی و عذابی که
بهش تحمیل کردی...

این بار صورتش به سمت راست کج شد
می تونستم جای حلقه ی دستبندو روی هر دو طرف صورتش
ببینم

به گلوله ی پاش و خونی که ازش می ریخت اشاره کردم و
گفتم:

- اینم بخاطر من و بلند پروازی هایی که با دزدیدنم کردی...

تکلیف مارو قانون مشخص می کنه و تو پشت میله های زندان
اون قدر فرصت داری که بتونی یک عمر به حماقت هات فکر
کنی و ازشون درس بگیری احمق...

فِلش بَکْ] anid8080, ۱۷, ۱۲, ۱۸ [۵۱:۲۰]

اشک هایم را با سر انگشت گرفتم و بینی ام را بالا کشیدم

نگاهم را دوباره به صورت مهتابی بابا دوختم

چقدر آرام خوابیده بود

کاش من هم می توانستم مانند او برای مدت طولانی تنها
بخوابم و به هیچ چیز فکر نکنم یا حداقل خاطرات کذایی ان

شب نفرین شده دست از گریبانم بر می داشتند

کامم تلخ شده بود از یادآوری خاطرات عذاب اورم

اما باید ادامه میدادم

نگاهم را از روی صورت بابا بر روی دست پر چین و چروکش

سر دادم و ادامه دادم:

- درسته که من اون شب از امتحانم رو سفید اومدم بیرون...

همیشه حامی از من حمایت کرد و وقتش بود برای یک بارم

که شده من ازش حمایت کنم

ولی کاش همه چی به همونجا ختم می شد...

هرمز و خسرو رو با ماشین به اداره منتقل کردن و منم همون
شب تصمیم گرفتم محاکمه هرمز رو به قانون بسپارم
هنوز نگاه های پر کینه و نفرت محسن موقع سوار شدنش به
امبولانس یادمه...

همه چیز به ظاهر تموم شده بود اما قلب من چرا انقدر سرد
بود بابا؟

نزدیک طلوع افتاب بود

هنوز نتونسته بودم اتفاقات تو اون خونه ی لعنتی رو برای
خودم حل کنم که یهو یاسین سراسیمه خودشو بهم رسوند
نگاهش اونقدر ترسیده بود که احساس کردم قلبم دیگه نمی
کوبه...

پرسیدم:

- چی شده؟



DONYAEMAMNOE

یکمی دل دل کرد و از حال شما برام گفت

گفت حامی ترتیب انتقال از بیمارستان شیراز به تهران رو
داده

شمارو فوری رسوندن اما تو راه حالتون وخیم شده

صدای حق هقم بالا گرفت

این قسمت ها بدترین خاطرات سه ماه پیش بود برایم
نفهمیدم چطور با یاسین خودمو رسوندم اینجا و تو این
بیمارستان...

تو راهرو بیمارستان حاج خانوم و حنا سعی می کردن مامانو
اروم کنن

ولی هیچ وقت زجه های مامان و حال بد خودمو یادم نمیره
بابا..

چرا من باید تو یه شب این همه مصیبت سرم اوار می شد؟
که طاقتم رو از دست بدم و حرف هایی بزنم که نباید میزد...



اشک هایم با سرعت بر روی گونه هایم غلتید

لرزان و اشفته به زحمت ادامه دادم:

- بابا وقتی دکترت گفت رفتی تو کما!

وقتی گفت به خاطر نارسایی ریه سلول های مغزت دچار

اختلال شدن داشتم سخته می کردم..

از زمین و زمان شاکی بودم

چرا خدا داشت این همه امتحان ازم پس می گرفت؟

مگه من چقدر توان دارم بابا؟

نه! نمی تونستم تو یه شب هم حامی رو از دست بدم و هم

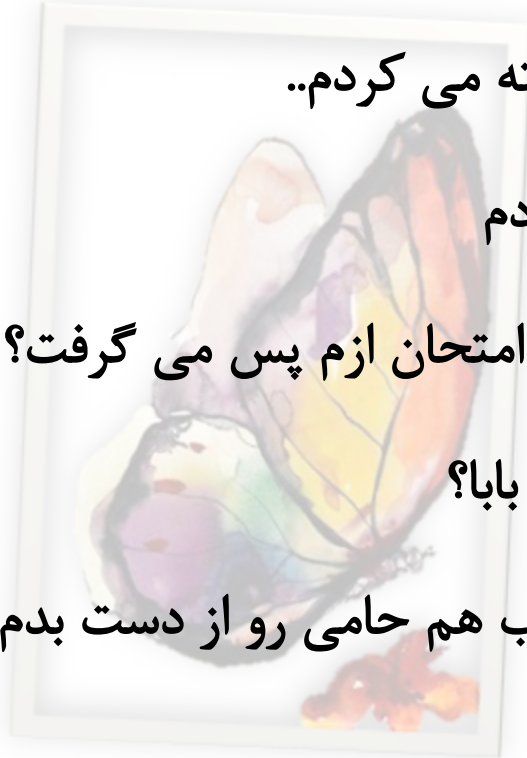
شمارو...

اونقدر تو بغل مامان حق زده بودم که چشمام باز نمی شد

اما یهو حامی پیداش شد...

حتما اومده بود تا بازم کنارم باشه

کاش هیچ وقت نمی اومد!



کاش لال می شدم و اون حرفارو بهش نمی زدم...

ولی دست خودم نبود بخدا دست خودم نبود

اونقدر فشار روم بود که اصلا نفهمیدم چطور خودمو رسوندم

بهش

با عصبانیت زل زدم تو چشماش

اون یه لحظه پلک هاشو رو هم گذاشت

انگار می دونست امشب قراره چه حرفایی ازم بشنوه

خودشو آماده کرده بود

حامی همیشه چند قدم ازم جلوتر بود چون خوب می شناخت

منو...

گریه امانم را برید

نفسم بالا نمی امد اما تکه تکه گفتم :

- سرش داد زدم بابا!

بهش گفتم می خواستی بکشی بابامو؟

با اجازه ی کی انتقالش دادی وقتی انقدر حالش بد بود؟

می خواستی اونو ازم بگیری؟

پدرت چندسال پیش سلامتیش رو ازش گرفت و اونو به این
حال و روز انداخت

حالا نوبت به خودش رسید؟

ولی حقش نبود بابا...

دخترت هیچ وقت حق کسی رو ناحق نکرده بود
بخدا دست خودم نبود...دست خودم نبود...

من گناه پدر و پای پسر ننوشتم ولی اون شب...

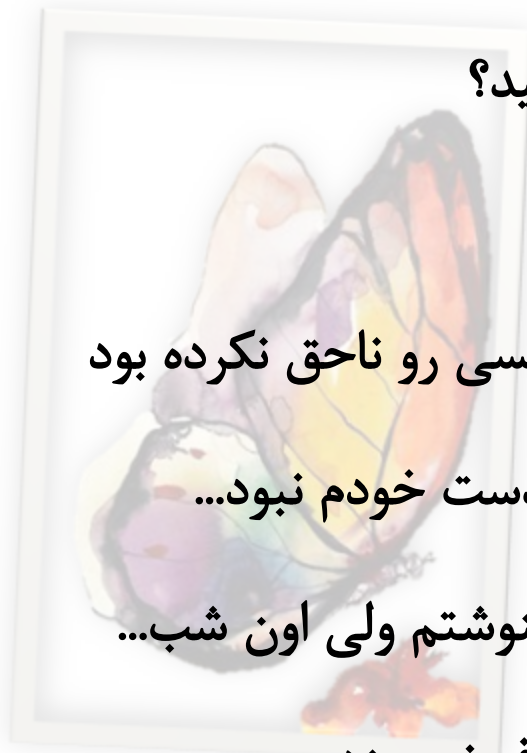
کاش لال می شدم و حرف نمی زدم

کاش حامی هیچ وقت خودشو بهم نمی رسوند

جواب خوبی هاشو با بدی دادم بابا...

تو منو اینجوری تربیت نکردی...

خون به مغزم نمی رسید



خواستم ازش دورشم اما یه قدم برنداشته بودم که بیهوش شدم
و بوی عطر اون زیر بینیم پخش شد...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸,۱۲,۱۸ ۲۲:۰۵

#پارت_۷۴۷

صورت اشک الودم را بر روی دست بابا گذاشتم و زار زدم:
- اگه تو بودی هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد بابا...مطمئنم
وقتی تو بالای سرم نباشی وقتی حس کنم تا یک قدمی از
دست دادنت پیش رفتم معلومه دیوونه میشم و حرف هایی
میزنم که حالا ازشون پشیمونم..

بیدارشو بابا! حالا بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت احتیاج دارم
احتیاج دارم بالای سرم باشی و مثل همیشه با یه لبخند
راهنماییم کنی...

پاشو بابا! تورو خدا پاشو

دلت برای حال دخترت بسوزه بابا پاشو....

در حال و هوای خود بودم و همچنان برای به هوش آمدن بابا
به خودش و خدا التماس می کردم که یکباره احساس کردم
شخصی پشت سرم ایستاده...

نگاهه تار و اشک الودم به عقب چرخید...

با دیدن صورت متأثر و غمگین هاله از جایم بلند شدم
درحالیکه به سرعت خود را در اغوشش پنهان می کردم با
صدایی دو رگه و خش دار نالیدم:
- هاله!

او در حالیکه سرم را در اغوشش، می فشرد زمزمه وار در گوشم
نجوا کرد:

DONYA I E M A M N O E

- این روزا تنها ارزوم دیدن آرامش تو چشmate محیا!

تو اونقدر خسته ای که حتی منی که هیچشنایی انچنانی
باهات ندارم دلم برات کبابه...

داری خودتو نابود می کنی حواست هست؟

کاش کاری ازم برمیومد تا بتونم ارومت کنم

کاش چیزی یا کسی بود تا عذاب روحیتو تسکین میداد

یعنی واقعا مسکنی برای دردای تو نیست؟

هاله نمی دانست!

"حامی" تنها مسکن دردهای تمام نشدنی این روزهایم بود

اما انقدر از هم دور بودیم که دیگر به بازگشتش امیدی
نداشتم...

چند دقیقه در اغوش گرم و مهربان هاله بدبختی هایم را
گریستم؟

نمیدانم... DONYA I E M A M N O E

وقتی به خود امدم که نور افتاب از لا به لای پرده ی روشن

اتاق به داخل سرک می کشید

از هاله فاصله گرفتم...چشم هایم از شدت گریه های شبانه ام
حسابی می سوخت و درد می کرد...

احتمالا طبق معمول پف کرده و حسابی بد رنگ هم شده بود!
هاله نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با مهربانی گفت:

- تا من میرم و برات یه لیوان چای خوش رنگ میارم توام
دست و روتو بشور و بیا!

لبخند محوی به محبت های خالصانه اش زدم
درحالیکه برای پوشیدن لباس فرم نظامی ام تخت بابا را دور
میزدم گفتم:

- ممنون ولی وقت برای خوردن چیزی ندارم باید زود برم
اداره!

DONYAIEMAMNOE
نگاهش از روی صورتم به سمت ساعت دیواری سر خورد و
گفت:

- ای بابا! ساعت تازه شش و نیمه...

هنوز کلی وقت داری چه عجله ای؟

دیشب تا صبحم که چشم رو هم نذاشتی اینجوری جون
رانندگی کردن نداری!

لباس فرم را با عجله پوشیدم و شال را از روی سرم برداشتم و
با مقنعه تعویضش کردم

گفتم:

- چیزیم همیشه عادت دارم به این بی خوابی ها!
دست و صورتم رو میشورم و میرم توام برو به کارات برس
خودتو معطل من نکن!

قرار نیست هم مراقب حال و روز مریض باشی و هم همراه
مریض...

DONYAEMAMNOE

صدای خنده اش اتاق را پر کرد. اما پس از چند لحظه خنده اش
را قورت داد و زیر لب اهسته گفت:

- می ترسم تا اداره نرسیده پس بیفتی دختره ی سرتق...

چقدر از او ممنون بودم که تا این اندازه نگران حالم است...

با این همه حرفش را نشنیده گرفتم

لباس هایم را داخل کاور قهوه ای چپاندم و به سمتش رفتم

بوسه ای کوتاه و عجولانه به نشانه ی تشکر برای همه چیز بر

روی گونه اش کاشتم و گفتم:

- من دیگه برم!

نگاهم را از همانجا با غم به صورت غرق در خواب بابا دوختم و

گفتم:

- مواظبتش هستین مگه نه؟

صورتش یکباره از حالت نگرانی چند دقیقه پیش در آمد و رنگ

شیطنت به خود گرفت

DONYA I E M A M N O E

دستش را به کمر زد و گفت:

- پ ن پ!

مراقب همراه مریضم...

از لحن به ظاهر طلبکار و امیخته به طنزش لبخند بر روی لب
هایم جا خوش کرد

بدون حرف اضافه ای خداحافظی کوتاهی تحویلش دادم و پس
از بوسیدن پیشانی بابا از اتاق بیرون زدم...

در تمام طول مسیر بیمارستان تا اداره به این فکر می کردم
"فلش بک" به گذشته دستاوردی جز سرباز کردن زخم هایم
برایم نداشت و هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸,۱۲,۱۹ ۴۹:۰۰]

#پارت_۷۴۸

با رسیدن به اداره ماشین را طبق معمول در جای همیشگی در
پارکینگ پارک کردم

از آن پیاده شدم و برای برداشتن چادرم از روی صندلی عقب
خم شدم

چادر را چنگ زده و برداشتم

دستم را پشت کش چادر انداختم و خواستم آن را بر روی سرم
تنظیم کنم که یکباره متوجه حامی شدم

قلبم در سینه فرو ریخت

آنقدر از دیدنش حالم دگرگون شده بود که احتمال می‌دادم
رنگم هم به وضوح پریده و کمر به رسوایی ام بسته باشد
او چند ماشین آن طرف تر نزدیک به ماشینش ایستاده و
احتمال میدادم طبق روال این چند وقت با آمدن من قصد
خروج از اداره را داشته باشد

اما تا قبل از این پیش نیامده بود برخوردی هر چند کوتاه در
پارکینگ با هم داشته باشیم و پس از حوادث آن شب این
دیدار اولمان بود

قلبم همچنان کوبش دیوانه وارش را ادامه می‌داد و نگاه سر
گشته ام هم با دلتنگی از آن فاصله نسبتا زیاد به او و صورتش
دوخته شده بود که در همین حین یکباره سرش بالا آمد

اما قبل از این که ان را به سمتم بچرخاند و نگاهم را غافلگیر
کند رویم را برگرداندم

با دست و دلی که به شدت میلرزید مشغول تنظیم چادر بر
روی سرم شدم

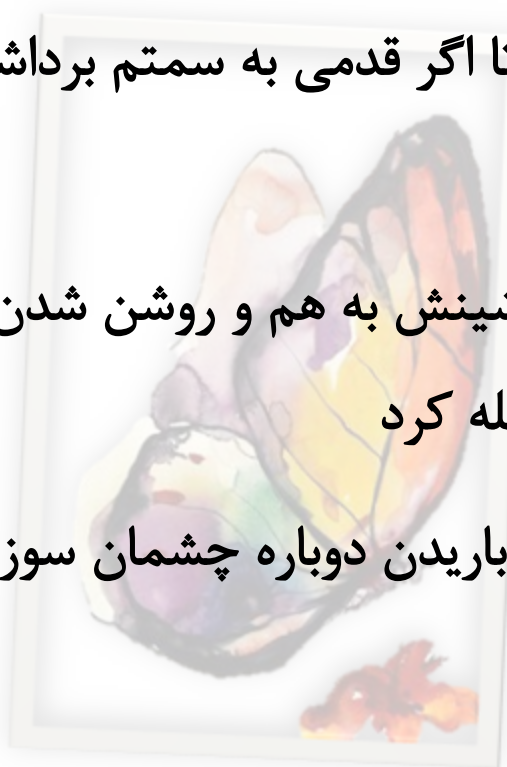
سرتا پا گوش شده بودم تا اگر قدمی به سمتم برداشت صدای
قدم هایش را ببلم

اما با کوبیده شدن در ماشینش به هم و روشن شدن ان
ناگهان بغض به گلویم حمله کرد

زیر لب برای جلوگیری از باریدن دوباره چشمان سوزانم با خود
زمزمه کردم:

محیای احمق خیال کردی با اون حرف های درشتی که بارش
کردی میاد سمتت؟

برعکس تلاش هایم بغض هر لحظه در گلویم بزرگ و بزرگتر
می شد اما نباید خود را می باختند نه حالا!



هرچه که با حرکات او قلبم تکه تکه میشد اما نباید کم می
آوردم...

نهیبی به خود زدم و پس از به صدا درآوردن دزدگیر ماشین
به سمت آسانسور حرکت کردم با قدم هایی تند و شتابان خود
را به کابین آسانسور رساندم

دکمه ی طبقه دوم را فشردم

منتظر بودم درب کابین آسانسور بسته شود تا قطره اشک
شناور در چشمانم را بر روی گونه نعلبیده با سرانگشت بگیرم
اما چیزی به بسته شدن کامل در آسانسور نمانده پای شخصی
لایش قرار گرفت و مانع بسته شدنش شد

نگاه حیرت زده و تارم از روی کفش تمیزی که لای در قرار
گرفته بود کم کم بالا آمد

درهای آسانسور کامل باز شد و اندام تنومند حامی را در خود
قاب گرفت

نگاهه سرگشته ام را نتوانستم بالاتر بکشم

جرات دیدن چشمان تیره و دوست داشتنی اش را نداشتم
او به محض باز شدن درب وارد کابین شد احساس میکردم
چیزی به تمام شدن جانم نمانده دیدن او بعد از سه ماه آن هم
از این فاصله ی نزدیک انرژی را تحلیل می داد

پس چرا نرفت؟

او که حتی سوار ماشینش شد و قصد خروج از اداره را کرده
بود

سر به زیر انداختم و در تمام مدتی که با هم در آسانسور
ایستاده بودیم نگاهم را به کفشهایم دوختم
می توانستم به جای دیگری هم خیره شوم؟

مثلاً به چشمهایش؟

DONYA I E M A M N O E

شاید می شد!

اما بعد از آن اطمینانی به زنده ماندنم بود؟ آسانسور از حرکت
ایستاد و به محض باز شدنش منتظر ماندم تا اول حامی از آن
پیاده شود

اما هرچه مکث من طولانی تر می شد او هیچ تکانی به خود
نمیداد

تا ابد هم قرار نبود در آسانسور بمانیم پس به سرعت از آن
پیاده شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم

می توانستم واضح صدای قدم های محکم حامی را پشت سرم
بشنوم

پس او منتظر خروج من مانده بود

کاش راهی پیدا میشد و می توانستم برای چند دقیقه نفسی
تازه کنم

نخوابیدن شب گذشته به اضافه شوک دیدار یکباره حامی

دست به دست هم داده بود تا مرا از پا در بیاورد

فارغ از افکارم با دیدن سروان سرمدی یکی از همکارانمان که

بسیار خوش مشرب و خوش اخلاق هم بود در راهرو سری به

احترام برایش تکان دادم و سلام کردم



DONYA I E M A M N O E

اما در کمال حیرت و تعجب او نگاهش را دزدید و به سرعت
خود را در یکی از اتاقک های شیشه ای چپاند
از من فرار کرد؟

هنوز مات حرکت سروان سرمدی بودم و به دنبال دلیلی برای
نادیده گرفتنش می گشتم که با صدای بنفشه از پشت سرم
تکان محسوسی خوردم و به سمتش برگشتم:
- اونو ولش کن سرمدی امروز دیوونه شده!
لبخند زورکی به لب آوردم
نگاهه سرگشته ام مدام پشت سرش، برای پیدا کردن حامی
اطراف را می کاوید که بنفشه دوباره گفت:
- سرگرد پناهی وقتی مشغول احوال پرسی با سرمدی بودی
رفت تو اتاقش!

فِلش بَکْ]، anid8080، ۱۹، ۱۲، ۱۸ [۵۰:۱۳]

به سرعت به عقب سر چرخاندم و به مسیری که حامی از آن
عبور کرده بود چشم دوختم

او کی از کنارم عبور کرد که اصلا متوجه اش نشدم؟

شاید آنقدر گیج رفتار سروان سرمدی بودم که متوجه او و
عبورش نشدم

صدای بنفشه دوباره بلند شد

- امروز صبح روزه سکوت گرفتی محیا؟

راستی حال پدرت چگونه؟

دستم را بر روی پیشانی ام کشیدم و در حالی که سعی می
کردم تمام افکارم را متمرکز به همان لحظه کنم و روحم را از
اتاق حامی بیرون بکشم گفتم:

- ببخشید یکم گیج شدم بابا تغییری نکرده هنوزم مثل قبل..

نفهمیدی سرمدی چش شده؟

او طبق عادت زیر چانه اش را خاراند و با اشاره به انتهای سالن
با لحن مرموزی گفت:

- والا نمیدونم!

ولی وقتی رسیدم دیدم از اتاق سرگرد پناهی اومد بیرون
حالش یه جوری بود انگار...

حتی جواب سلام منو هم نداد تو هیپروت بود...

مشکوک شدم!

یعنی حال و روز سرمدی به ملاقاتش با حامی مربوط می شد؟
مگر چه مکالمه ای میانشان رد و بدل شده که سرمدی را تا
این اندازه ترسانده؟

وقتی لحظه ای با او چشم در چشم شدم به وضوح می توانستم
ترس را در چشمانش بخوانم!

فکرم هل معمای رفتار جدید سرمدی و ملاقاتش با حامی
چرخ می خورد که یکباره با به خاطر آوردن چیزی لبخند زنان
رو به بنفشه گفتم:



- راستی از یار چه خبر ستوان زارعی؟

حالش بهتره؟ بالاخره کی قراره برگرده اداره؟ همانطور که
انتظار داشتم گونه‌هایش با شنیدن حرف هایم و اشاره
مستقیمم به احساساتش گل انداخت

به آرامی ضربه ای حواله شانه ام کرد و گفت: خیلی بدجنسی
محیا!

بنفشه نیستم اگه تلافی نکنم حرفاتو... خدا روشکر امیرعلی
خیلی بهتره

قرار بود امروز بیاد اداره حالا هنوز زوده
ولی فکر کنم تا نیم ساعت، چهل دقیقه دیگه سر و کلش پیدا
بشه...

DONYAEMAMNOE

چقدر برای بنفشه و امیر علی خوشحال بودم!

در یکی از همین رفت و آمدهای بنفشه به بیمارستان و
عیادتش از او، امیرعلی به علاقه اش اعتراف و حسابی بنفشه را
غافلگیر کرده بود هنوز به خوبی روزی که بنفشه سراغم آمد و

با تب و تاب از علاقه ی امیر علی به خودش حرف زده بود را به
خاطر داشتم

همان روز بنفشه هم در لفافه اعتراف کرد به او بی علاقه نیست
و رابطه میانشان خیلی زود صمیمی و محکم شد

وقتی به یاد فداکاری های امیر علی می افتادم از قضاوت هایم
در مورد او خجالت می کشیدم

اما بدبختی در آن زمان انگار همه چیز بر علیه او بود...

حتی حرف ها و رفتارهای خودش!

چشمکی حواله صورت گلگون بنفشه کردم و گفتم:

-میدونی که چقدر برات خوشحالم؟

اگه برای مراسم عقد و عروسی دعوت نشم به جان خودمو
خودت خونت رو حلال می کنم!

او از ته دل خندید و در حالی که سرش را به نشانه ی تاسف
برایم تکان می داد گفت:

- بیا برو بچه پررو...

مگه میشه دعوت نکنم؟

فقط قول بده برای جشنم با این چشم های پف کرده و قرمز
ظاهر نشی

می ترسم ملت فکر کنن مجبورت کردم تا بیای.. لبخند
مغمومی زدم و با پشت دست کمی چشم های از خواب
گریخته ام را مالیدم

هنوز هم سوزش شان ادامه داشت و کمی کلافه ام کرده بود
گفتم:

-باشه قول! خب دیگه من برم سرکارم فعلا!

بنفشه چشمکم را تلافی کرد و آهسته گفت:

DONYA I E M A M N O E

- موفق باشی عزیزم!

دلیل چشمکش را می دانستم..او مدت هاست متوجه رابطه
سرد میان من و حامی شده

نه تنها او بلکه حالا کمتر کسی در اداره نمی‌دانست چند وقتی
است که میان من و حامی شکراب شده ...

هرچند حرفی به میان نمی‌آمد اما گاهی از پیچ پیچ همکارها که
به محض دیدنم سر در گوش هم فرو می‌بردند متوجه همه
چیز می‌شدم

اما شخصا هیچ وقت در موردش حرفی نزده بودم و بنفشه هم
چیزی نپرسیده بود

با قدم‌هایی سنگین خود را به سمت اتاقم کشیدم
حتی از فکر اینکه حامی در اتاق بغل است نفس در سینه‌ام
حبس میشد و قلبم ضربان می‌گرفت

عجیب حس و حال روزهای اول ورودم به این اداره را داشتم
زمانی که به شدت از مافوق بداخلم و ترسناک خود می‌ترسیدم
لحظه‌ای پشت درب اتاق مکث کردم تا نفسی تازه کنم و خود
را باز یابم

پس از چند ثانیه دستگیره در را فشرده و وارد اتاقم شدم و
این در حالی بود که به شدت به نگاهم افسار زده بودم تا
ناخودآگاه به سمت دیوار شیشه ای نچرخد و رسوایم نکند..
چادرم را از سر برداشتم که نگاهم به سمت تابلوی وایت برد
مغناطیسی وسط اتاق کشیده شد

هنوز پرونده قتل های زنجیره ای که اخیرا اتفاق افتاده بود
بازمانده و به نتیجه نرسیده بودیم...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۸, ۱۲, ۲۴ ۱۲:۲۹

#پارت_۷۵۰

قاتل هم گویا همراه با ما چند ماهی را به استراحت پرداخته و
جز کشتن آن دو زن نگویند بخت هنوز دست به قتل جدیدی
نزده بود

و این خود جای شکر داشت...

می دانستم حامی انقدر سرگرم من و مشکلات جدیدش بود که
فرصت پیدا نمی کرد درست و حسابی برای این پرونده وقت
بگذارد

اگر نه او هیچ گاه پرونده ای را بیشتر از سه روز بی پاسخ نمی
گذاشت

حتی شنیده بودم برای ارجاع پرونده هم اقدام کرده تا
مسئولیتش را به گروه دیگری بسپارد اما سرهنگ مانع شده...
فکرم همچنان درگیر قتل های زنجیره ای بود و هنوز هم از
دید زدن اتاق روبرویم اجتناب می کردم که یکباره تقه ای به
در خورد...

قلبم دوباره سر ناسازگاری گذاشت..

DONVAMMNOE

اما با این همه خیلی زود خود را آرام کردم

اصلا چه دلیلی داشت از صبح که حامی را دیده بودم قلبم با
هر تلنگر کوچکی بی تاب میشد؟

بی جنبه شده بود؟

با صدایی نسبتاً محکم اذن ورود دادم:

- بفرمایید داخل!

دستی بر روی لباس نظامی ام کشیدم و با چند گام بلند قبل از باز شدن در خود را به صندلیم رساندم و بر رویش نشستم

انتظار دیدن هرکسی را داشتم الا یاسین!

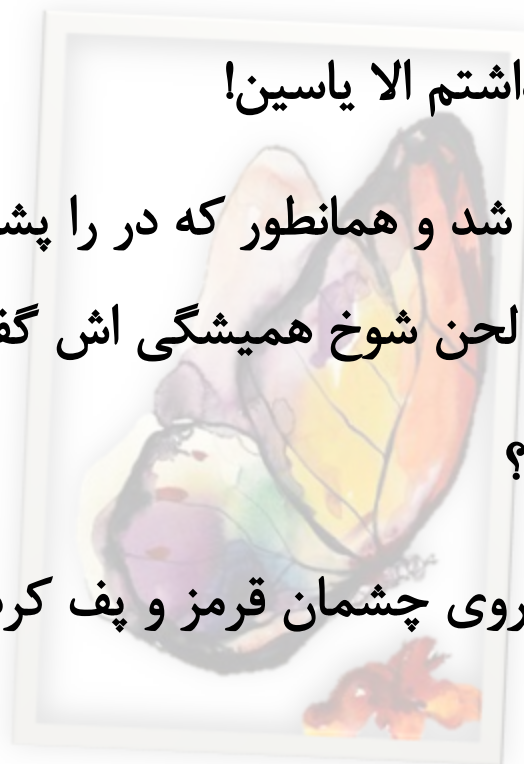
طولی نکشید او وارد اتاق شد و همانطور که در را پشت سرش می بست باز هم با همان لحن شوخ همیشگی اش گفت:

- ستوان زند اجازه هست؟

این را گفت و نگاهش بر روی چشمان قرمز و پف کرده ام ثابت ماند...

معذب شدم اما به روی خود نیاوردم...

بی توجه به نگاه کنجکاوش به سرعت از صندلی ام بلند شدم و به احترامش پا کوبیدم



DONYATEMAMNOE

او لبخند زنان دست هایش را از پشت بر روی کمرش پنهان
کرد و با نگاهی شر و شیطون گفت:

- ازاد باش دختر!

نفست نگیره... انگار لولو دیدی همچین می کنی...

دستم را از حالت نظامی خارج کردم و لبخندی نرم و آرام زدم:

- در هر صورت شما مافوق من هستین و احترام بهتون واجبه!

او بی توجه به حرف هایم نگاهش را از صورتم به سمت دیوار

شیشه ای سوق داد

نگاه من هم ناخودآگاه گردش سر او را دنبال کرد...

انطرف دیوار شیشه ای حامی بر روی صندلی اش نشسته بود و

اخم الود سرش را در دفترچه ای آشنا فرو برده بود و با دقت ان

را می خواند

دفترچه ی در دستش همانی بود که وقتی تازه وارد اداره شده

و وارد اتاقش شدم ان را پیدا کردم

همان که تمام یادداشت هایش به زبان فرانسه نوشته شده بود
یعنی مشغول خواندنش بود؟

کاش می توانستم از یادداشت هایش سر در بیاورم...

صدای یاسین مرا از عالم خیال بیرون کشید:

- می بینم که بالاخره دست از تعقیب و گریز کشیدین..

حتما چیزی تلنگر شده تا با هم روبرو شین!

این را گفت و نگاه منتظرش را به من دوخت!

تحت هیچ شرایطی نمی خواستم از ملاقات صبحمان در

پارکینگ و اسانسور برای یاسین حرفی بزنم

پس ترجیح دادم سکوت کنم و در عوض جهت حرف را به

سمت دیگری بچرخانم

دستم را بی هوا به کنار مقنعه ام رساندم و مرتبش کردم و

گفتم:

- راستی جناب سرگرد شما می دونین سروان سرمدی چه
اتفاقی براش افتاده؟

احساس کردم یاسین یکباره مختصر دلهره ای به چهره اش
دوید

دسپاچه از دیوار شیشه ای کمی فاصله گرفت و همانطور که
قدمی به سمت نزدیک تر می امد گفت:

- چطور مگه؟ نکنه بلایی سرش اومده..؟

چشمانم از شنیدن سوالش و دل نگرانی اش در رابطه با
سرمدی گرد شد و گفتم:

- قرار بود کسی بلایی سرش بیاره؟

او بنظر کلافه می رسید!

DONYA I E M A M N O E

وقتی سوالش را با سوال پاسخ دادم کلافگی اش بیشتر شد و
گفت:

- جواب منو بده!

دستانم را در هم پیچیدم و گفتم:

- اتفاقی براش نیفتاده...

او به وضوح نفس اسوده اش را بیرون فرستاد و مرا بیشتر از
قبل متعجب کرد...

کاش دلیل نگرانی اش را می فهمیدم...

صنمی هم با سرمدی نداشت که بگویم دوستش است و حق
دارد نگران باشد...

صدایش مرا به خود آورد:

- خدارو شکر افکر کردم حتما بلایی سرش آورده..

چشمانم دوباره گرد شد بی طاقت پرسیدم:

- چرا؟ کی؟ DONYAIEMAMNOE

لبخند دندان نمایی تحویل داد و گفت:

- بگو ببینم چه رفتاری کرده؟ شاید اینجوری منم دلش رو

برات توضیح دادم

اب دهانم را به زحمت فرو دادم
نمیدانم چرا از لحن مرموز یاسین قلم تند کوبید
گفتم:

- هیچی! قبلاً سابقه نداشت موقع سلام و احوال پرسى معمولی
به‌م بی محلی کنه...

فکر می‌کنم باهام مشکل داره اما تا دیروز این طور نبود
یاسین تک خندی کرد

موزیانه دوباره به حامی نگاه کرد که این بار مشغول یادداشت
در دفترچه اش بود و گفت:

- پس هرکول حسابی گوشمالیش داده!

البته سرمدی حقش بود پسره ی پرو...

فلش بک، [anid8080, ۱۲, ۱۸, ۲۴:۱۷:۱۴]

#پارت_۷۵۱

یاسین از چه حرف میزد؟

بوهای خوبی به مشام نمی رسید

با کنجکاو پرسیدم:

- منظورت چیه؟

یاسین لبخند نیم بندی زد و فارغ از شیطنت های چند دقیقه
قبلش گفت:

- بهتره زودتر این مسخره بازی رو تموم کنین محیا!

وقتی هم تو میدونی و هم حامی که بدون هم نمیتونین

هرچقدرم تو جن باشی و اون بسم الله بازم وقتی قرار باشه باهم
باشین این اتفاق میوفته...

شما دوتا بیخود و بی جهت با هم در افتادین...

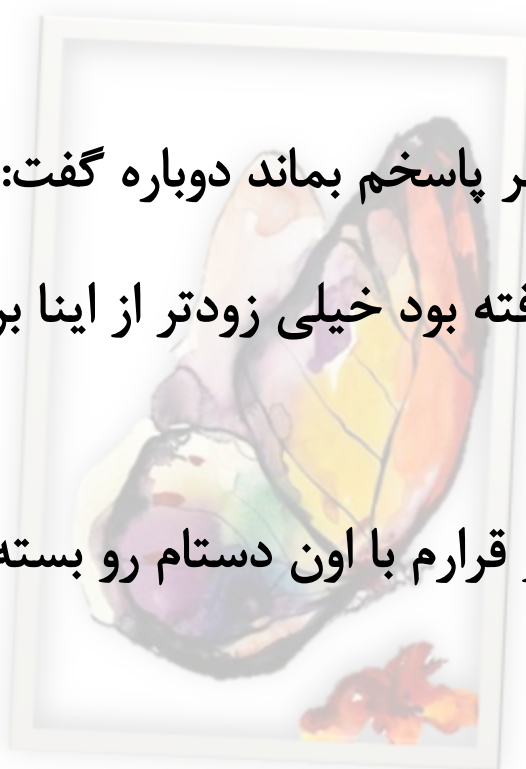
پلک هایم را بر روی هم فشردم و وقتی بازشان کردم نگاهم با

دلتنگی بر روی نیم رخ زیبا و جذاب حامی ثابت ماند

می دانستم او خوب متوجه سنگینی نگاه من و یاسین می شود
اما عمدا نگاهمان نمی کند تا معذب نشویم شاید هم آنقدر از
من بدش می آمد و بیزار شده بود که دلش نمی خواست چشم
در چشمم شود

چه فکر ازار دهنده ای!

یاسین بدون اینکه منتظر پاسخم بماند دوباره گفت:
- اگه حامی ازم قول نگرفته بود خیلی زودتر از اینا برای آشتی
دادنتون اقدام می کردم
اما چیکار کنم که قول و قرارم با اون دستام رو بسته...
ولی اون بی طاقته...



فکر نکن گذروندن روزا براش راحت!
DONYA I E M A M N O E
من اینارو بهت میگویم چون اون ازم قول نگرفت تا از بیقراری
هاش برات نگم

اگه فکر کردی حامی رهات کرده سخت در اشتباهی محیا

یالا بجنب!

یه راهی پیدا کن... یه کاری کن...

دوباره به رابطه قبل تون برگرد

اون حرفایی که به حنا زدی مطمئناً از ته دل نبوده من
مطمئنم همونقدر که حامی عاشقته تو هم کمتر از اون نیستی

یاسین داشت تند می رفت

پس میان حرفش دویدم

با همه وجود حرف هایش را قبول داشتم اما او درک نمی کرد

شکاف میان من و حامی را تنها نزدیکی خانواده هایمان پر

می کرد که آن هم ممکن نبود

حداقل می دانستم خانواده من هرگز او را قبول نمی کنند

"هرگز"

هر چقدر هم گناه پدر را به پای پسر ننویسند ولی باز هم

حامی برایشان پسر هرمز بود

و پدر تنها صورت مساله ای بود که هرگز از زندگی فرزند پاک
نمی شد... یعنی اگر می خواستی هم نمی توانستی پاکش
کنی... درست مثل حالا!
گفتم:

- تو درست میگی اما با همه این ها باید بدونی گاهی عشق
کافی نیست...

گلویم سوخت اما گفتم:

- بودن من و حامی کنار هم اونقدر غیر ممکن و دوره که
مدتهاست برای من فقط یه رویا شده... غمگین نگاهم را به
نیمرخ حامی دوختم و دوباره گفتم:

- درسته آدما با رویاهاشون زنده هستن اما این رو هم میدونی
که رسیدن به رویاها معجزه میخواد!

فکر میکردم حالا یاسین حسابی به هم می ریزد و برای رد
حرفهایم کلماتش را با دلداری ردیف می کند

اما او لبخند عمیقی تحویل داد

و با اشاره به حامی گفت:

- پس نگران نباش... تو دختری هستی که میتونی رویاهات رو
زندگی کنی

چون معجزت رو پیدا کردی و اون الان دقیقاً روبروته

فقط کافیه چشمتو باز کنی و ببینی...

حرف های گنگ یاسین مرا به فکر فرو برده بود نگاهم را از
دیوار شیشه ای جدا کردم و قصد داشتم به سمت میزم بروم
که دوباره مخاطب قرارم داد گفت:

خودتو برای مهلکه ای که قراره به پا کنه آماده کن اون روز
مطمئناً همه چیز درست میشه و ورق برمیگرده...

طوری که حتی فکرش رو نمیکنی...

DONYAEMAMNOE

پاهایم در میانه راه به زمین چسبید

دیگر طاقت نیاوردم

یاسین از چه مهلکه ای حرف می زد؟

بر روی پاشنه پا به عقب چرخیدم و بی تاب پرسیدم:

چه مهلکه ای؟ چرا واضح حرفاتو نمی زنی؟

لب هایش از دیدن کلافگیم کش آمد و گفت: حیف قول
دادم چیزی نگم! اما دیر نیست خیلی زود خودت همه چیز رو

میفهمی

حالا راه بیفت بریم...

متعجب تر از قبل پرسیدم:

- کجا؟

او همان طور که به سمت درب اتاق می رفت گفت:

- اتاق حامی!

احضارمون کرده...
DONYA I E M A M N O E

فکر می کنم در مورد جریان همین پرونده کذایی قاتل زنجیره

ای!

حامی میخواد شخصا پیگیرش کنه...

قلبم به تلاطم افتاد

آنقدر تند می کوبید که دیگر نمی توانستم در جایم بایستم...

وقتش شده بود...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۲, ۱۸, ۲۶, ۳۴:۱۲]

#پارت_۷۵۲

- ستوان زند خوبی؟

تو که هنوز نرفته قافیه رو باختی!

با نهیب یاسین نگاهه خیره ام را از دیوار جدا کردم و به صورت

خنداناش دوختم...

اخ که چقدر دلم می خواست سرش داد بزنم و بخواهم دیگر به

حال و روزم نخندد...

البته حال و روز من خنده دار هم بود...



یاسین همه چیز را سرسری و اسان می دید درحالیکه اصلا
اینطور نبود...

مخصوصا در مورد رابطه ی من و حامی....

چرا او خواسته بود به اتاقش برویم؟

چرا امروز که من نمی توانستم از فشار و ضعف بر روی پای
خود بند شوم...؟

چرا امروزی که شب قبلش با گریه خود را خفه کرده بودم؟
مطمئنن او به محض دیدنم متوجه خودکشی شب قبلم با گریه
های بی وقفه میشد

اصلا مگر ممکن بود چیزی از چشمان تیز بین او دور بماند؟

نه!

DONYA I E M A M N O E

امکان نداشت...

اما اگر می فهمید هم مطمئنا عکس العملی نشان نمیداد...

نه حالا و بعد از ان همه اتفاقات تلخ، ریز و درشتی که میانمان
افتاده بود

با تشر خصمانه ی یاسین دست از فکر کردن کشیدم:

- ستوان زند!

لبه ی مقنعه ام را مرتب کردم و با قدم هایی شتابان خود را به
او رساندم

نگاهه یاسین بر روی حرکات دست پاچه ام بود

نمی دانم در صورتم چه دید که گفت:

- راست میگن ادم هرچقدرم که قوی باشه بازم در مقابل عشق
ضعیف و خاره....

نمونه ی بارزشم الان روبروم ایستاده...

من که علنا پوست لبم را از شدت استرس می جویدم با لحنی

پر حرص در پاسخش گفتم:

- بله درست گفتن!



DONYAEMAMNOE

کاش یجوری میشد نیام... شاید شما بتونین کمکم...

نگذاشت ادامه ی حرف از دهانم خارج شود

بلافاصله دستش را به نشانه ی رد حرفم در هوا تکان داد و
گفت:

- اصلا فکرش رو هم نکن!

در هر صورت شما دوتا قبل از اینکه به هم علاقه پیدا کنین تو
این اداره کار می کنین و یسری مسئولیت دارین...

تا همین الانم موش و گربه بازی هاتون خیلی طول کشید..
چشمک شیطننت امیزی زد و اهسته تر گفت:

- وقتشه بیفتین تو دام نگاهه هم!

ای خدا! DONYA I E M A M N O E

از دست این یاسین دیوانه..

ظاهرا او رسما کمر همت بسته بود تا به جای ارام کردنم قلبم
را به اتاق حامی نرسیده از کار بیندازد...

در حال ستیز با خود بودم که یاسین در اتاق را باز کرد و خود
را کنار کشید تا اول من بیرون بروم
باز هم لبخند مرموزی بر لب آورد و گفت:
- اول شما!

خانم ها مقدم هستن مخصوصا امروز و علی الخصوص شما...
نفس عمیقم را با شدت بیرون فرستادم
لحظه ای پلک هایم را بر روی هم فشردم و وقتی دوباره بازشان
کردم در مقابل صورت خندان یاسین جدی گفتم:
- امیدوار باش یه روزی کارت بهم گیر نکنه جناب اصلانی!
چون اگه خدای نکرده این اتفاق بیفته اون روز منم حسابی می
تازونم برات بدون اینکه دلم به حالت بسوزه...
لبخند نیم بندی به چهره ی وا رفته اش زدم و از مقابلش
گذشتم و از اتاق بیرون زدم...
شدیدا حق با یاسین بود..

به هر حال قبل از هر رابطه ای من و حامی مسئول بودیم در
مقابل شغلان و نباید کوتاهی می کردیم

او مافوقم بود و من هم دستیارش!

اگر رابطه ی احساسی نافرجامی داشتیم اما قبلا حداقل
همکاران خوبی بودیم برای هم...

من هم باید تمام تلاشم را به کار می گرفتم تا این دو قضیه را
از هم جدا نگه دارم...

کاش میشد...

یاسین پشت سرم امد

قبل از اینکه من دستم را برای زدن در اتاق حامی جلو ببرم او

پیش دستی کرد و چند ضربه ی محکم به در نواخت

DONYAEMAMNOE

قبل از اینکه حامی اذن ورودمان را بدهد

در حالیکه حس می کردم قلبم هر آن از شدت هیجان از دهانم

بیرون میپرد

اهسته بدون اینکه نگاهم کند با لحنی جدی گفت:

- نگران نباش!

مردی که تو این اتاقه قبل از اینکه مافوقت باشه دیوانه وار عاشقته...

میان ان بلبشو با شنیدن حرفش لبخندی محو بر روی لب هایم نقش بست...

خیالش هم حتی برایم خوشایند بود...

فِلش بَکْ], anid8080, ۱۸, ۱۲, ۲۶, ۰۳:۱۸]

#پارت_۷۵۳

با شنیدن صدای حامی از پشت در لبخند از روی لب هایم

جمع شد

-بفرمایید!

چقدر صدایش خسته و کدر بنظرم رسید...



قلبم ناخودآگاه با شنیدن صدایش آرام گرفت...

دقیقا چند وقت می شد که صدایش را نشنیده بودم؟

گویا تازه متوجه مرگ تدریجی که برای احساساتم در نظر

گرفته بودم میشدم

حالا و پس از شنیدن صدایش...

هرچند کوتاه و کم...

اما من چطور تاب آورده بودم؟

این نیرو و قدرت را از کجا آورده بودم...

چطور این همه روز از پی هم گذشتند و من با نشنیدن صدای

گرم و مردانه اش با ندیدن صورت زیبایش جان نداده بودم؟

یاسین بلافاصله پس از شنیدن صدای حامی و اجازه ی ورودش

در اتاق را باز کرد و باز هم خود را کنار کشید تا اول من وارد

شوم



نیم نگاهه مضطربم را حواله ی صورتش کردم که باز هم
چشمک دل گرم کننده ای تحویلم داد...

دستانم را مشت کردم تا با این کار کمی از تشویشم کاسته
شود و وارد اتاق شدم...

اولین چیزی که به محض ورودم توجهم را به خود معطوف کرد
بوی عطر دیوانه کننده اش بود

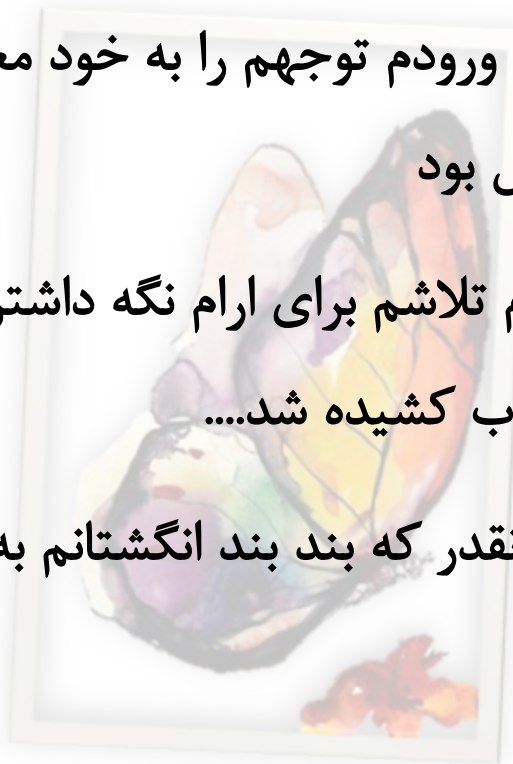
در چشم بر هم زدنی تمام تلاشم برای آرام نگه داشتن وجودم
خاکستر شد و دلم به اشوب کشیده شد....

مستم را محکم تر کردم انقدر که بند بند انگشتانم به سفیدی
گرایید

سرم را بالا نیاوردم

اما در فاصله ی معینی با میز کارش ایستادم و احترام نظامی
گذاشتم

صدای ازاد باش ارامش را شنیدم و تمام جانم لرزید...



DONYA MEMANOE

چقدر سخت بود که نمی توانستم سرم را بالا بیاورم و نگاهش
کنم...

صدای یاسین را در کنارم شنیدم

حامی را مخاطب قرار داد و گفت:

- به به! جناب سرگرد از شیفت شب بالاخره استعفا دادین تو
روز ملاقاتتون کردیم...

لب پایینم را به دندان گرفتم

می دانستم یاسین حالا حالاها بیخیال تیکه پراندن هایش نمی
شود و خوش نمک بازیش گل می کند طبق معمول...

درحالیکه هنوز برای بالا آوردن سرم مقاومت می کردم صدای
بم حامی را شنیدم:

DONYA I E M A M N O E

- پیگیری پرونده رو تو اتاق من ادامه میدیم...

یاسین لطفا برو و تخته وایت برد رو بیار!

ناخوداگاه سربلند کرد تا برای کمک به یاسین تعارف کنم که
نگاهم به یاسین نرسیده در دام نگاه اخم الود و جدی حامی
گیر افتاد...

نفسم رفت!

نگاهش انقدر سخت و محکم بود که ناخوداگاه قلبم را از تپش
می انداخت

به زحمت تشری به خود زدم و نگاهم را از او دزدیدم و یاسین
را مخاطب قرار دادم:

- منم میام کمکتون تنها نمی تونین...

این را گفتم و خواستم جلوتر از یاسین از اتاق بیرون بزنم و از
جو به وجود آمده فرار کنم

اما صدای محکم و عاری از انعطاف حامی پاهایم را به زمین
چسب زد...

- یاسین برو کاری که گفتم رو انجام بده!

این یعنی من حق بیرون رفتن از اتاقش را نداشتم!

در جایم ثابت ایستاده بودم

یاسین کمی این پا و آن پا کرد اما می دانست نباید روی حرف
حامی حرفی بزند چون پیامدی جز بیشتر عصبانی کردنش
نداشت...

با گام هایی بلند از اتاقش خارج شد و برای آوردن تخته وایت
برد به اتاق من رفت...

حالا من و حامی در اتاق تنها بودیم!

کاش می شد و می توانستم آرام باشم

کاش تمام جانم نمی لرزید و دست و پایم یخ نمی زد...

فقط در دل دعا می کردم یاسین عمدا برگشتنش را طولانی

نکند و زود خود را برساند تا مرا هم از این جان کندن نجات

DONYAEMAMNOE

دهد...

صدای قدم های محکم حامی نشان میداد هر لحظه به من

نزدیک تر میشد و این در حالی بود که من همچنان سر به زیر

داشتم و دیگر حتی نفس هم نمی کشیدم

طولی نکشید که در فاصله ی چند سانتی متریم ایستاد

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برد

با اینکه سر به زیر داشتم اما می توانستم مشت شدن دستش را

در جیب شلوارش ببینم

قلبم دوباره ضربان گرفته بود که صدای آرام و بمش بند بند

وجودم را زیرو رو کرد:

- چشمت...



فلش بک]، anid8080، ۱۲، ۱۸، ۲۸، ۰۰:۰۱

#پارت_۷۵۴

منتظر بودم ادامه ی کلمات را از دهانش در نیامده در هوا بقایم

که چیزی جز سکوت عایدم نشد...

چشمانم؟ همین؟

با همان چند گام بلندی که خود را به من رسانده بود عقب
گرد کرد و پشت به من به سمت میز کارش رفت...

عصبی بود و این از تک تک حرکاتش به خوبی حس میشد
کاش حرف میزد

کاش می فهمید چقدر برای شکستن حصارمان بی تابم
اما حرف هایم و گذشته ی تلخمان دست و بالم را بسته!
کاش مثل همیشه معجزه می شد و این دیوار ضخیم را که
میانمان قد کشیده بود می شکست
حرف میزد و طبق معمول آرامم می کرد و می گفت همه چیز
را بر دوشش بگذارم و تنها به او تکیه کنم!

کاش می فهمید محیای امروز خسته تر و رنجورتر از همیشه
در مقابلش ایستاده و طبق معمول همیشه تنها نمایشِ قدرت
را بازی می کند...

در مقابل او و در مقابل همه!

کف دستانش را بر روی میز قرار داد و تکیه گاه بدنش قرار داد
نفس هایم منقطع میرفت و می آمد و چشمانم تشنه تر از
همیشه آماده ی باریدن بودند

اما به هر فلاکتی بود باز هم در مقابل احساساتم ایستادم و به
خود تشر زدم و زمزمه کردم:

- حق نداری اشک بریزی حتی یک قطره!

حتی یک قطره!

نجوایم انقدر آرام بود که می دانستم هرگز به گوش حامی نمی
رسد و من هم نمی خواستم برسد!

نمیدانم چقدر در آن حالت مانده بودیم و صدایی جز سکوت
میانمان نبود که در اتاق از هم باز شد و یاسین پر سرو صدا
همراه با امیرعلی وارد شدند...

نگاهه خسته ام بر روی صورت خندان آنها چرخید

امیرعلی بلافاصله با دیدنم لبخند از روی لب هایش پر کشید و
گفت:

- ستوان زند خوبی؟

رنگت پریده...

همین یک جمله ی کوتاه از جانب او کافی بود تا حامی با

سرعت نور به عقب برگشته و خیره به صورتم بماند

می دانستم شب بیداری و نخوردن صبحانه کار خودش را کرده

و نیرویم را تحلیل داده

از طرفی دیدن حامی و شنیدن همان یک کلمه از زبانش هم

مضاف بر علت شد تا به این حال در بیایم

هول و دسپاچه دستم را بر روی صورتم گذاشتم و درحالیکه

سرم را پایین می انداختم گفتم:

- ببخشید من چند دقیقه ی دیگه بر می گردم!

DONYA I E M A M N O E

احساس می کردم امکان دارد هر ان زیره شلاق نگاهه سنگین

حامی له شوم

بیشتر ماندنم در انجا جایز نبود

با قدم هایی شتابان به سرعت راهم را از میان امیرعلی و یاسین
که همچنان متعجب نگاهمان می کردند باز کردم و به سمت
اتاقم رفتم...

از اتاق که خارج شدم برعکس حرفی که به آنها زدم به اتاقم
نرفته و مسیرم را به سمت دستشویی اداره تغییر دادم
تمام طول راهرو را بی توجه به نگاه کنجکاو بعضی از همکاران
تا رسیدن به دستشویی دویدم...
در دل هرچه فحش و ناسزا بود نثار خود کردم
چرا؟

چرا نمی توانستم در مقابل او تظاهر به خوب بودن کنم؟
من که دیگر این نقش مزخرف با گوشت و خونم عجین شده
بود

چرا در مقابل حامی انقدر ضعیف بودم...
در مقابل اینه ایستادم و همان طور که مشت هایم را از اب
سرد بر روی صورتم پر و خالی می کردم

چند لحظه ای به صورت زار خود در آینه خیره ماندم و یکباره
به گریه زدم

با دست صورتم را پوشاندم و از خلوت بودن دست شویی
استفاده کرده و با تمام وجود حق زدم!

پس خدا چرا کمکم نمی کرد؟

چرا قدرت ایستادن در مقابل احساسات افسار گسیخته ام را
نمی داد؟

اصلا اگر قرار بود حامی یک قصه ی نصفه و نیمه در زندگیم
باشد برای چه مرا دل خوش به بودن و حمایت هایش کرد؟

منی که تازه عادت کرده بودم به پناهگاه امن و مطمئنم!

به مرد دوست داشتنیم...

DONYA I E M A M N O E

چرا!!

سعی می کردم صدای حق حق ارامم را در گلو خفه کنم و به
نفس های منقطع نظم دهم که یکباره چند ضربه ی محکم به
در دستشویی خورد و در پی آن صدای یاسین به گوشم رسید:

- ستوان زند خوبی؟

فلش بک، [anid8080, ۱۸, ۱۲, ۲۸, ۰۰:۰۲]

#پارت_۷۵۵

صدای حق هقم ناخوداگاه با شنیدن صدای یاسین در گلو خفه شد...

با خود کلنجار می رفتم تا صدایم را صاف کرده و بدون لرزش پاسخش را بدهم که ناگهان چند ضربه ی محکم تر به درب دستشویی خورد

انقدر محکم و پر صدا که مرا از ترس در جایم پراند

هنوز شوکه بودم که در همین حین صدای آرام یاسین را از پشت در شنیدم:

- چته حامی!

بابا زهره ی دختره رو ترکوندی..

من نمی فهمم شما دوتا چه مرگتونه اخه...

چی بهش گفתי که رنگشو اونجوری پروندی؟

هرچه منتظر پاسخ ماندم دیگر صدایی نیامد

یعنی حامی هم با یاسین پشت در بود؟

لب زیرینم را به دندان گرفتم

خود را به نشنیدن زدم و با صدایی نسبتا بلند طوری که به

گوششان برسد گفتم:

- خوبم قربان! چند دقیقه ی دیگه میام نگران نباشین!

یاسین بلافاصله در پاسخم گفت:

- باشه! ولی مطمئنی؟

با تاکید گفتم:

- بله! خوبم...

مشتاقانه گوشم را به در نزدیک کردم



DONYA IEMAMNOE

صدای یاسین آرام تر از قبل بود اما شنیدم که به حامی گفت:

- شنیدی که حالش خوبه!

بیخود نگران شدی بریم...

با شنیدن صدای قدم های محکمشان از رفتنشان مطمئن شدم

و نفس حبس شده ام را با شدت بیرون فرستادم

دوباره در مقابل اینه ایستادم!

اینکه حامی دلواپس شده و خود را رسانده

نشان میداد تا چه اندازه نگرانم است

اما پس چرا...

سرم را به طرفین تکان دادم تا این افکار مزخرف و مخرب را از

ذهن بیرون بریزم

دلم می خواست چند دقیقه ای هرچند کوتاه با فکر به لحظات

قبل با خود خوش باشم...

چند دقیقه ی دیگر در دست شویی ماندم و پس از خشک کردن صورتم و مرتب کردن سر و وضعم از آن خارج شدم.. با قدم هایی آرام و شمرده راهرو را به مقصد اتاق حامی طی می کردم که یکباره یکی از سربازان دوان دوان با سرعت هرچه تمام تر از کنارم عبور کرد

مشکوک به دویدنش نگاه می کردم تا مقصدش را ببینم که متوجه ایستادنش پشت درب اتاق حامی شدم... حتما خبری برای حامی رسیده بود اما چرا انقدر سراسیمه بنظر می رسید؟

به قدم هایم سرعت دادم و تنها چند قدم فاصله داشتم که او بلافاصله با گرفتن اذن ورود وارد اتاق شد

خواست در را پشت سرش ببند که مانع شدم و سرباز هم با دیدنم احترام نظامی گذاشت و خود را از مقابل در کنار کشید به سرعت رو به حامی کرد و پیغامش را رساند:

- قربان یه قتل تو حیطة سعادت اباد اتفاق افتاده و سرهنگ
دستور دادن هر چه زودتر خودتونو با نیروها برسونین...
سرهنگ گفتن اینجور که از ظواهر پیداست احتمالا کار همون
قاتل زنجیره ای!

حامی که از لحظه ی ورودم نگاهه موشکافانه اش از روی من
تکان نمی خورد رو به سرباز کرد و گفت:
- می تونی بری!

سرباز احترام نظامی گذاشت و "بله قربان" گویان از اتاق
بیرون زد

به محض خروجش حامی امیرعلی را مخاطب قرار داد و در
حالیکه اسلحه اش را از کشوی میزش بیرون می کشید و ان را
بر روی کمرش می بست گفت:

- پاقدمت خوب بوده یا بد امیر؟

مارو از لونش بیرون کشیدی...

یاسین دستش را محکم به پشت شانه ی امیرعلی کوبید و با
لحنی به ظاهر ناراحت گفت:

- دمت گرم داداش دو روز دیرتر می اومدی حداقل!

تازه داشتیم امیدوار می شدیم امار قتل و خون ریزی اومده
پایین ولی تو یه تنه امارو کشیدی بالا!

از دیدن قیافه ی غافلگیر امیرعلی خنده ام گرفته بود
ظاهرا انتظارش را نداشت

حامی و یاسین بر سره بازگشتش به اداره ان همه کنایه بارش
کنن...

لبخندی کمرنگ و آرام بر روی لب هایم جاخوش کرد و رو به
امیرعلی گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- نشد برگشتنتون رو تبریک بگم!

خیلی خوش اومدین!

امیدوارم به خاطر اتفاقات گذشته ازمون دلخور نباشین...

امیرعلی لبخندی مهربان به رویم زد و با نیم نگاهی به حامی
پاسخ داد:

- ممنونم!

من که چیزی از گذشته یادم نمونده جز کتک هایی که از
حامی خوردم!

این را گفت و با یاسین به قهقهه خندیدند و ادامه داد:

- هرچند بهش حق میدم...

هرکسی جای اون بود همین بلارو سرم می آورد...

اما خب با گرفتن چند ماه مرخصی کتک هایی که خوردم رو
برام جبران کرد مگه نه حامی؟

DONYAEMAMNOE

فِلش بَک، [anid8080, ۱۹, ۰۱, ۰۱, ۲۳:۱۱]

#پارت_۷۵۷

اول صدایش را انداخت پس سرش و در مقابل امیرعلی و
یاسین شخصیتم را خورد و خاکشیر کرد
حالا با همین یک کلمه می خواست به معرکه اش فیصله
بدهد؟

می تونی بری؟همین؟

انقدر لب هایم را بر روی هم فشرده بودم که دیگر حسشان
نمی کردم

نگاه های دلسوزانه ی امیرعلی و یاسین بیشتر بر روی اعصابم
بود تا فریاد حامی...

حامی اگر یک روزش را داد و فریاد نمی زد عجیب بود...

من که باید عادت کرده باشم!

DONYAEMAMNOE

پس این بغض لعنتی بیخ گلویم چه بود که دست از سرم بر
نمیداشت

انگار می خواست تحت هر شرایطی شده اشکم را در بیاورد

اما کور خوانده

من سرتق تر و لجوج تر از این حرف ها بودم که به او مجال سر
باز کردن بدهم

تا پایان قائله ی حامی را با اشک هایم امضا کنم و تحویلش
دهم...

دوباره به او با همان نگاه سرد و یخ زده ام احترام نظامی
گذاشتم و به سرعت از اتاقش بیرون زدم
وارد اتاقم شدم

می دانستم امکان دارد از دیوار شیشه ای تمام توجهش به من
باشد

پس قبل از هر کاری به سمت دیوار شیشه ای رفتم
DONYAEMAMNOE
نگاهم از همان فاصله به او افتاد

در اتاقش تنها بود و اخم الود تماشا می کرد
من هم متقابلا اخم هایم را در هم کشیدم



احتمالا پس از خروج یاسین و امیرعلی را هم سراغ
کارهایشان فرستاده بود تا برای رفتن آماده شوند
در کنار دیوار ایستادم

نگاهمان بی پروا و خصمانه در هم گره خورده بود

وقت تلافی بود

پرده ی کرکره ای نصب شده بر روی دیوار را در چشم بر هم
زدنی پایین کشیدم و تصویر خشمگین حامی از مقابل چشمانم
محو شد ...

حالا نه به اینکه برای او کشیدن این پرده خیلی هم مهم بود!!!!
نه!

شاید مهم نبود اما حداقل من می توانستم خود را این طور قانع
کنم که تلافی فریادش را در آورده ام

چند لحظه ای همانجا در کنار پرده ایستادم

هرچه ثانیه ها می گذشت بیشتر از کار خود پشیمان می شدم

این چه غلطی بود؟

ان هم این طور بی فکر؟

حالا دیگر نمی توانستم او را از این فاصله ی دور هم تماشا کنم...

آه لعنت به من و کارهای عجولانه ام!

اما فقط من مقصر نبودم حامی هم کم هیزوم در آتش فاصله مان نمی انداخت...

اصلا ان فریاد بی موقع اش برای چه بود؟

ان هم در مقابل امیرعلی و یاسین..

به زحمت دست از افکارم کشیدم

کافی بود چند ثانیه دیگر می ایستادم تا فریاد بعدی حامی را برای خود تضمین کنم...

از دیوار فاصله گرفتم و خود را به میز کارم رساندم



طبق معمول دوربین و دفترچه ام را در کیف مخصوص دوربین
جا دادم و بند کیف را بر روی شانه ام انداختم

چادرم را هم بر روی سرم مرتب کردم و پس از آنکه نگاهه
پشیمان دیگری به دیوار شیشه ای که حالا با پرده پوشانده
شده بود می انداختم از اتاق بیرون رفتم

نمی خواستم دوباره به اتاق حامی برگردم
خصوصا حالا که پرده ی میانمان را هم کشیده بودم و احتمال
میدادم او خونسردتر از همیشه باشد
همین خونسردی و بی تفاوتی اش مرا شدیداً عذاب میداد
بند کیفم را بر روی شانه جابجا کردم و نگاهم را از درب اتاق
حامی برداشتم

کاش می شد و این غم لانه کرده در نگاهم را دور می کردم
می دانستم هرچه رفتارم خونسرد و آرام باشد غم در نگاهم
رسوایم می کند

راهه پارکینگ را در پیش گرفتم

احتمالا همه انجا منتظر می ماندند...

باید از پله ها می رفتم تا راه را برای خود دور تر کنم

هرچه دیرتر دوباره با او روبرو می شدم برایم بهتر بود

پله ها را آرام آرام طی کردم و بالاخره به فضای نیمه تاریک و

بزرگ پارکینگ رسیدم

سر چرخاندم و با دیدن حامی ،امیرعلی و یاسین و البته سروان

سرمدی و چند سرباز دیگر که به انتظارم ایستاده بودند به قدم

هایم سرعت بخشیدم

سرمدی به وضوح از نگاه کردن به من اجتناب می کرد اما

رفتارش حالا با حضور حامی دیگر برایم مهم نبود...

حامی سرش را در گوشی اش فرو برده و نگاهم نمی کرد

DONYAEMAMNOE

یاسین با دیدنم لبخند نیم بندی زد و من هم با لبخندی مشابه

پاسخش را دادم

می دانستم سعی می کند قوت قلب باشد برایم در ان بلبشو

درست مانند یک "دوست خوب"

در همین حین صدای حامی بلند شد

بدون اینکه سرش را از از گوشی اش بیرون بکشد با لحنی
سخت و دستوری گفت:

- یاسین، با امیرعلی و سرمدی و بقیه نیروها با هم بیاین!
ستوان زند هم با من میاد...

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱,۰۱,۰۱,۲۷:۲۱]

#پارت_۷۵۸

رعشه به جانم افتاد!

دلیل کارهای حامی چه بود؟

چرا این آنقدر ضد و نقیض رفتار میکرد؟

آنقدر که مرا گیج کارهایش باقی می گذاشت.

باید راهی پیدا میکردم و از رفتن شانه خالی میکردم!

اما در مقابل خواسته هایش مگر راهی هم بود جز اطاعت؟



می ترسیدم در نفی دستورش چیزی بگویم و باز هم صدایش را
بکشد پس سرش و مرا رو سفید کند در مقابل بقیه همکاران!

یاسین با دلسوزی نگاهم میکرد انگار او هم فهمیده بود
همراهی با حامی اتفاقات خوبی را برایم رقم نخواهد زد

سرش را به طرفین تکان داد و قبل از اینکه بقیه را متوجه خود
کند رو به امیرعلی و سرمدی بلند گفت :

-راه بیوفتین دیر نشه !

امیرعلی و سرمدی هم که گویا منتظر تشر او بودند نگاه خیره
شان را از روی حامی که همچنان سرش را در گوشی اش فرو
برده بود گرفتند و به سرعت به سمت بنزها دویدند .

حامی گویا منتظر دور شدن آنها بود

نگاهش را بلافاصله از گوشی اش بالا کشید و به صورتم دوخت
!

بدون انعطاف و شاید هم کمی عصبی گفت : -سوار شو !

این را گفت و به ماشینش اشاره کرد .

صورتم دوباره سرد و سخت شد !

به سمت ماشینش حرکت کردم و درب سمت شاگرد را باز کردم .

انگار بودن و همراه شدن با حامی آش کشک خاله بود

چه میخواستم و چه نمیخواستم پایم بود

هر چند که بدم هم نمی آمد!

چه چیزی بهتر از این ؟!

کیف دوربینم را بر روی پایم گذاشتم و کمی بر روی صندلیم جابجا شدم در همین حین حامی هم پشت فرمان قرار گرفت .

بلافاصله عینک مارک پلیسش را که خیلی هم به او می آمد بر

روی چشم زد و پایش را تا انتها بر روی پدال گاز فشرد و

ماشین را از جا کند .

عاشق سرعت بودم اما از این حرکت خصمانه او قلب من هم

همراه با ماشین از جا کنده شد!

تازه از محیط پارکینگ خارج شده بودیم که صدایش را بالا برد
و سرم فریاد زد:

- با اجازه کی پرده اون دیوار لعنتیو انداختی؟

انقدر از من بیزار شدی؟

بس نیست؟

حالا کارم به جایی رسیده که حتی دیگه نمیخواهی در مورد
رابطمون چیزی بشنوی؟

چرا هر چی تلاش میکنم خودمو نگه دارم تو بیشتر سعی
میکنی اون روی سگمو بالا بیاری محیا؟

به ولای علی اگه میخواستم تو همین چند ماه گذشته

نمیداشتم از کنارم جم بخوری اما... حیف ...

DONYAEMAMNOE

حیف که دستم بسته بود ...

من چوب خبط های پدرمو خوردم محیا آره؟

دوری کردن تو تاوان کدوم گناهم بوده؟

او بی وقفه فریاد می زد و من شکه از شنیدن حرف هایش که
با خشم و دلتنگی از دهانش بیرون می آمد اشک می ریختم و
به رگ متورم شده ی گردنش چشم دوخته بودم...

این حامی بود که انقدر بی طاقت فریاد میزد؟

چرا فکر میکرد تنها خودش تاوان پس داده پس من چی؟

من که به اندازه سه ماه نخورده و درست نخوابیده بودم ...

منی که حتی یک لحظه هم از یاد او قافل نشده بودم و عذاب
دوست داشتنش حتی لحظه ای رهایم نکرده بود.

سکوت طولانی شد و حامی دوباره در حالی که دستش را
محکم بر روی فرمان می کوبید فریاد زد:

- همه چیزو بهت ثابت می کنم...

DONYAEMAMNOE

امروز و فردا می برمت جایی که بفهمی حقیقت رو...

بفهمی این عذاب سه ماهه که بهمون تحمیل کردی بیخود و
بیجا بوده...

بعدش با من طرفی محیا با من!

از کدام حقیقت حرف میزد؟

چرا این بغض لعنتی ره‌ایم نمی‌کرد تا بپرسم؟

من به اندازه ی سه ماه سوال نپرسیده داشتم... سه ماه

دل‌تنگی ...

سه ماه عذاب ...

سرعت ماشین هر لحظه اوج می‌گرفت و حال مرا هم خراب تر
میکرد!

دستم را بر روی صورت خیس از اشکم کشیدم و به زحمت
دهان باز کرده و گفتم:

- آروم تر برو خواهش میکنم...!

حامی صدایم را نشنید گویا در این دنیا سیر نمی‌کرد...

چیزی نمانده بود ماشین پرواز کند...

خود را گوشه ی در ماشین مچاله کردم و داد زدم:



DONYAEMAMNOE

- آروم ترا!

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱,۰۱,۱۹ ۰۱,۳۹:۲۳]

#پارت_۷۵۹



با صدای فریادم تازه به خود آمد
بالاخره پایش را از روی پدال گاز برداشت و سرعتش را به
مقدار چشم گیری پایین آورد
حالم بد بود خیلی بد ..
سرگیجه و حالت تهوع یکباره به جانم افتاده و دست از سرم
برنمیداشت

شیشه ماشین را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم
چند نفس عمیق پی در پی کشیدم تا به این وسیله حالم
کمی بهتر شود

انتظار شنیدن این حرف ها را از جانب حامی ان هم اینطور
واضح نداشتم و هنوز شوکه بودم!

چرا هنوز هم جرعت نمیکردم تا پاسخی به او بدهم؟

چرا نمیتوانستم بپرسم از کدام حقیقت حرف میزند؟

صدایش را عصبی اما آرام از پشت سرم شنیدم

_حالت خوبه؟

پلک هایم را با درد روی هم فشردم

کاش میشد و با نگاهم از او خواهش میکردم تنهایم نگذارد ...

حقیقت هر چه که بود برایم اهمیت نداشت

همین که او نمیرفت و تنهایم نمیگذاشت برایم کافی بود..

لعنت به من که جرعت گفتن و به زبان آوردن این کلمات را

در خودم نمیدیدم

که اگر جراتش داشتم هرگز اجازه ی این دوری و فاصله ی

چند ماهه را به او نمیدادم

زبانم فقط بر تلخی میچرخید درست مثل حالا که اهسته و
خونسرد گفتم:

_همه منتظرمونن بهتره زودتر خودمونو بهشون برسونیم قبل
اینکه متوجه نبودنمون بشن!

سرم را به سمتش برگرداندم تا عکس العملش را نسبت به
حرفهایم ببینم

فکش منقبض شده بود اما با عینک افتابی روی چشمش
نمیتوانستم نگاهش را بخوانم

خوب میفهمیدم تا چه اندازه عصبی و خشمگین است .

دستش دوره فرمان چنگ شد و با نگاهی خیره به روبرویش و
خیابان گفت :

- این نبود اون چیزی که می خواستم بشنوم!نبود...

ضربه ای محکم بر روی فرمان کوبید

همانطور که دوباره سرعتش را زیاد میکرد گفت :

- عیبی نداره کاری میکنم به خودت بیای!

همه چیزو دوباره درست میکنم و برمیگردونم به قبل...

حرف هایش کلافه ام میکرد چون مبهم بود و از ان سر در نمی

آوردم و هم ضربان دیوانه وار قلبم را فزونی میداد چون

میدانستم طبق گفته های یاسین حامی نقشه هایی در سر دارد

که من از آن بی اطلاع هستم!

در چشم برهم زدنی و با آن سرعت سرسام اور به محل وقوع

حادثه که یک اپارتمان لوکس بود رسیدیم و این در حالی بود

که من جانی برای پیاده شدن در خود نمیدیدم!

باز هم در دل به خودم بخاطر نخوردن صبحانه لعنت فرستادم!

حداقل نباید دست رد به ان یک لیوان چای هاله میزدم تا حالا

اینطور به سردرد دچار نمیشدم!

بدون اینکه دوباره جلب توجه کنم چادرم را در بغل جمع

کردم و با فشردن دستگیره ی در قصد پیاده شدن داشتم

اما صدای حامی وادار به توقفم کرد

_اگه فکر میکنی حالت خوب نیست بهتره تو ماشین بمونی!

ترجیح میدم مجبور نشم جلوی اون همه چشم بغلت کنم!
چشمانم لحظه ای از شنیدن حرف هایش و آن همه بی پروایی
گرد شد

گردی و تعجب چشمان من مصادف با لبخند محو و کمی غم
انگیز او شد

حرف هم نمیزد باز هم فهمیدن اینکه خاطرات گذشته مان را
با خود مرور میکند کار چندان سختی نبود
شرمگین لب زیرینم را به دندان گرفتم
ترجیح میدادم پاسخی ندهم!

این همه تب و تاب از جانب حامی ان هم پس از مدت ها و
با این شدت به اندازه ی کافی نفس گیر بود ..

نمیخواستم با سرهم کردن خزئلاتم او را بیشتر بخندانم ...

دستم را بر روی دستگیره ی در فشردم و آن را باز کردم

بعد از پیاده شدنم حامی هم از صندلی اش دل کند

بدون اینکه عینک آفتابی اش را از روی چشم بردارد با همان
ژست جذاب و ابهت دوست داشتنی اش به سمت محل حادثه
حرکت کرد و من هم مانند عروسکی طلسم شده کنارش قدم
برداشتم!

باید افکارم را متمرکز میکردم فعلا پیدا کردن قاتل از جدال
میان من و حامی مهم تر بود...

فِلش بَک', [anid8080, ۱۹, ۰۱, ۰۲, ۰۳۶:۰۰]

#پارت_۷۶۰

DONYA I E M A M N O E

باز هم یک خانه عیان نشین

احتمال میدادم با یک مقتول مونث طرف باشیم!

شگرد این قاتل کمابیش دستم آمده بود..

او علاقه ی زیادی به زنان ثروتمند و مجرد داشت !

همه ی طعمه هایش را با بیست و هشت ضربه ی چاقو از پا می انداخت و طبق احتمالاتم برای ایجاد رابطه از قبل با ترفند دست هایشان را با طناب قرمز و چشم بند طوسی میبست !
با یک دسته گل رز ایتالیایی هم به دیدارشان میرفت و طعمه اش را اسیر خود می کرد...

حالا و پس از اتمام قتل سوم دقیقا با همان تشابهات قبل دیگری شکی برای هدفش نداشتم!
هدف او تنها انتقام بود ...اما چرا؟

مگر این زنان جوان چه هیزم تری به او فروخته بودند؟

وارد آپارتمان لوکس شدیم و من هم دوربین را از داخل کیفش بیرون کشیدم!

از همان جلوی در شروع به عکسبرداری کردم ...

هرچه دیرتر به جسد میرسیدم برایم بهتر بود..

هنوز نرسیده به او دلم آشوب شده بود!

با ورودمان به آپارتمان حامی هم از من فاصله گرفت و خود را
به یاسین و سرهنگ رساند

از همانجا هم میتوانستم نگاه خیره ی یاسین را بر روی خود
تشخیص بدهم

با آن وضعی که از آنها جدا شده بودیم او کاملاً حق داشت
نگران باشد

از تجمع تعدادی از سرباز ها و نوار زرد رنگی که بر روی در
اتاق خواب کشیده شده بود میتوانستم حدس بزنم جنازه در
اتاق خواب است

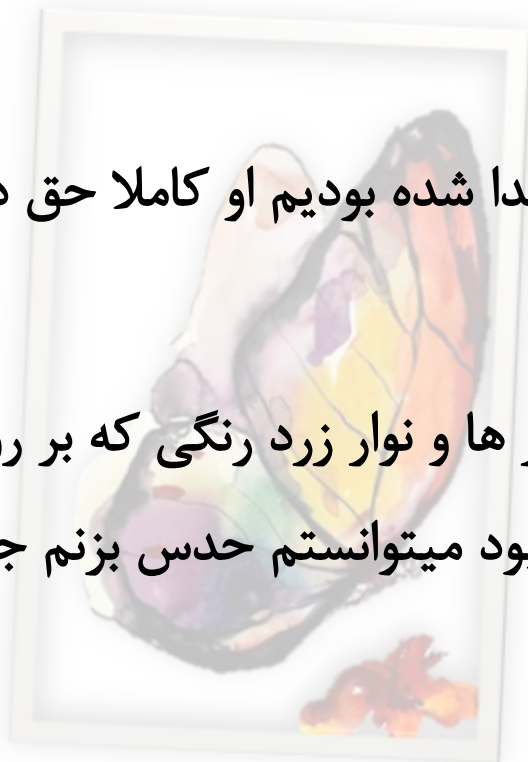
قصد داشتم به آن طرف بروم که در میانه ی راه با دیدن دسته

گل رز قرمز ایتالیایی در جایم ثابت ایستادم

توجهم به کارت رویش با بند طلایی جلب شد

در مقابل میز عسلی زانو زدم و برای برداشتن کارت دستکش

های شیری رنگم را در دست کردم!



کارت را همراه با بند طلایی از ساقه ی یکی از گل ها جدا
کردم و نوشته ی رویش را خواندم

__تقدیم به مینای عزیزم!

متن رویش مشابه با دو کارت قبل نوشته شده و تنها اسم
مقتول رویش تغییر کرده بود!

کارت را در کیسه نایلونی قرار دادم و از جایم بلند شدم ...

باید در اتاقم و سره فرصت بررسی اش میکردم!

بدون اتلاف وقت بلافاصله به اتاق خواب رفتم ..

کمی خم شدم تا از زیر نوار زرد رنگ عبور کنم

با ورودم به اتاق خواب باز هم همان بوی مزخرف همیشگی

در بینی ام پیچید!

DONYA I E M A M N O E

با این تفاوت که این بار حامی برای نجاتم از این بو در کنارم

نبود

سعی میکردم ذهنم را به چیز های دیگر معطوف کنم تا بوی
خون را نادیده بگیرم !

اما هرچه رشته کردم با دیدن دختر نگون بختی که غرق در
خون برروی تخت با چشمانی باز نگاهم میکرد پنبه شد!

چه صحنه ی هولناک و وحشت انگیزی!

دخترک بیچاره دست هایش با طناب قرمز بسته شده بود و بر
عکس مقتولین دیگر چشم بند طوسی از چشمان درشت و
مخمور مشکی اش پایین کشیده شده بود!
بدنش نیمه عریان و خون آلود پر بود از ضربات بی رحمانه ی
چاقو!

آنقدر دیدن این صحنه ی هولناک برایم سنگین بود که
احساس میکردم سرم به دوران افتاده و دلم به هم میخورد!
بند دوربین را که از گردنم آویزان و عجیب دور گردنم سنگینی
میکرد بیرون کشیدم..

دوربین به وضوح در دستانم میلرزید

علاوه بر آن احساس میکردم زانوهایم دیگر توان حمل بدنم را
ندارد!

باید هر چه زودتر خود را برای نشستن به جایی میرساندم قبل
از آنکه پخش زمین شوم!

نگاهم هنوز به دستان لرزانم بود که یکباره دستی مردانه زیر
دستم قرار گرفت و بدنم را به خود تکیه داد...!
نفس هایم ناخودآگاه عمیق شد...



فِلش بَک، [anid8080، ۱۹۰۲، ۳۱:۲۲]

#پارت_۷۶۱

DONYA I E M A M N O E

بوی عطر آشنا و آرامش بخشش به بوی خون در اتاق خواب
قالب شد و بدن سرد و لرزانم را گرم کرد!

حاضر بودم همان مختصر دارایی ام را بدهم و در عوض فقط
چند لحظه بیشتر او را نزدیک خود حس کنم..!

او که همه ی جانم بود!

صدایش گرم و گیرایش گوشم را نوازش کرد و پلک هایم
ناخودآگاه بر روی هم افتاد...

_صبحانه نخوردی مگه نه؟

آخ از دست تو محیا آخ!

لحن سرزنش آمیزش چقدر برایم شیرین و دوست داشتنی بود
آنقدر که دلم میخواست تا آخر عمر فکر خود نباشم و حامی
هم مدام سهل انگاری هایم را گوشزد کند...

کاش میشد!

DONYAEMAMNOE

کاش آن همه فاصله میانمان نبود...

صدایش دوباره با عصبانیتی کمرنگ به گوشم رسید

_ماسک هم که طبق معمول نیاوردی!

وقتی انقدر به بوی خون حساسی باید همیشه همراهت باشه...!
بدون آنکه مرا از خودش جدا کند به یکی از سربازان اشاره کرد
تا همراهیمان کند !

خواست مرا از اتاق بیرون بکشد که سرم را بالا بردم و به

چشمان جدی و تیره اش خیره شدم و گفتم :

-ولی کارام مونده!عکس از مقتول ..

حین گفتن حرف هایم دوباره چشمم به مقتول نگون بخت
افتاد...

چشمان وحشت زده و گردش دوباره انرژی را تحلیل داد

ادامه ی حرف در دهانم ماسید و سرم گیج رفت .

حامی که خوب متوجه حال بدم شده بود همان مختصر فاصله
ای

را که حین حرف زدن با او گرفته بودم به سرعت جبران کرد و
دوباره مرا به خود تکیه داد..

حصار دستش را به خوبی دوره یکی از بازوانم حس میکردم
صدای غرش آرامش بلند شد:

_ لازم نیست به امیر علی میسپریم انجام بده باید برگردیم تو
ماشین همین حالا!

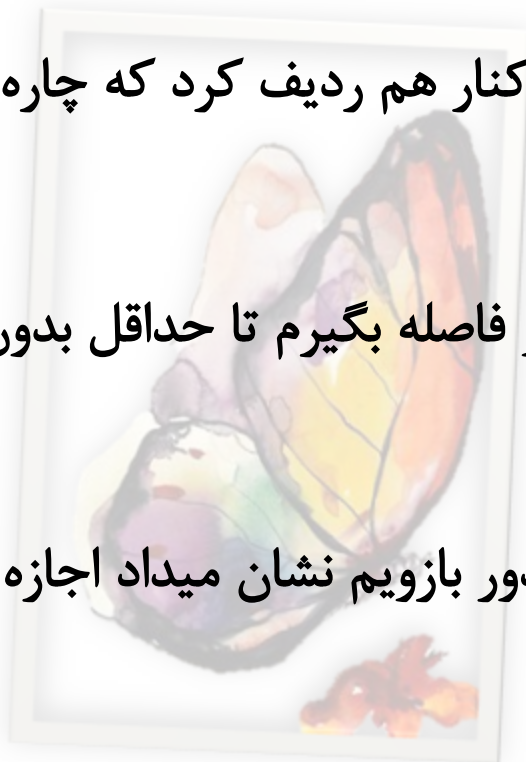
آنقدر کلمات را با تحکم کنار هم ردیف کرد که چاره ای جز
اطاعت نداشتم!

خواستم دوباره کمی از او فاصله بگیرم تا حداقل بدون جلب
توجه از اتاق خارج شویم

اما فشار پنجه قوی اش دور بازویم نشان میداد اجازه ی فاصله
گرفتن ندارم!

هم قدم باهم از اتاق خارج شدیم و این در حالی بود که حامی
با احتیاط همراه با من حرکت میکرد ...

در همین حین یاسین هم سر بزنگاه خود را به ما رساند!
با دیدن صورتم یکباره چهره اش در هم شد و برعکس همیشه
جدی گفت:



_دختر چون مگه بار اولته جنازه میبینی رنگ به روت نمونده!

لبخند بی جانی زدم که حامی در پاسخش گفت:

صبحانه نخورده برای همین رنگش پریده ..

ورم و پف چشماشم گویای خیلی چیزاست که مطمئنا مزید بر
علتشه!

آخ از دست این حامی که یک نگاهش کافی بود تا عمق وجودم
را بخواند و از آن سردربیاورد!

باید میدانستم با دیدن چشمانم تا تهه دیشب را رفته و
برگشته!

نگاهه یاسین و حالت صورتش ناخودآگاه با شنیدن حرف های
حامی از آن حالت جدی خارج شد و باز هم رنگ شیطنت به
خود گرفت و با لحنی مرموز گفت:

_خیلی بده آدم عاشق یه سرگرد بد اخلاق و نکته بین بشه
مگه نه؟

دیگه نمیتونی نفس بکشی...

چون یکیش کمو زیادشه اون میفهمه !

لبم را به دندان گزیدم

کاش یاسین حداقل لودگی هایش را در مقابل حامی کنار
میگذاشت و آنقدر همه چیز را واضح جار نمیزد ...

تا مثل حالا دلم نخواهد زمین دهن باز کند و من در آن فرو
بروم!

فشار پنجه ی حامی دور بازویم بیشتر شد و رو به صورت
خندان یاسین تشر زد:

_ برو سر کارت یاسین وقت برای خوش زبونی هات نیست ...

حواست باشه چیزی رو از قلم نندازین من یه گزارش کامل
میخوام !

DONYAEMAMNOE

دوربین را که از همان لحظه ی اول از دستم گرفته بود به
سمت یاسین گرفت و در تکمیل حرف هایش ادامه داد:

- اینو بده به امیرعلی بگو از هر چیزی که میبینه عکس بگیره
و ضمیمه پرونده کنه..!

یاسین بی خیال لحن جدی حامی لبخندی دندان نما تحویلش
داد و چشم غره ای ابدار هم از جانب حامی تحویل گرفت...
حامی بدون اینکه منتظر اطاعت او بماند دستم را فشرد و هردو
از آپارتمان بیرون رفتیم!

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱, ۱۹, ۰۳, ۰۳۱:۰۰]

#پارت_۷۶۲

بیرون رفتن از آپارتمان همان و دیدن سرهنگ در مقابل درب
خروجی همان!

امروز دیگر چه روز پر حادثه ای بود؟

سرهنگ را چند وقت بود ندیده بودم؟ یک ماه؟

دو ماه؟ شاید هم بیشتر...

در آن بلبشو چه انتظاری از خودم داشتم که به یاد بیاورم!

حامی با دیدن سرهنگ و دو سربازی که همراهیش میکردند
اخم هایش را به وضوح غلیظ تر کرد و در جایش ایستاد!
من هم به تبعیت از او ایستادم و بلافاصله از او فاصله گرفتم
اگر به حامی بود که حتی در مقابل سرهنگ هم رهایم نمیکرد
!

با این همه شک نداشتم سرهنگ متوجه دست پیچیده شده ی
حامی به دور بازویم شده و آن را دیده و به همین دلیل آن
طور اخم آلود خواهرزاده اش را برانداز میکرد...!
شاید این گره ی کور باز نشدنی وسط پیشانی اش دلیل دیگری
داشت!

سرهنگ با رسیدن به ما بی توجه به من رو به حامی سری
تکان داد و گفت:

__ کجا به سلامتی؟ نیومده داری میری؟

فکر میکردم حالا او بهانه ای سرهم میکند و دلیل رفتنمان را
با شیوه ی خود رفع و رجوع میکند!

اما حامی بی پروا با لحنی جدی گفت:

_ستوان زند حالشون مساعد نیست برمیگردیم اداره!

همین دو جمله کوتاه از جانب حامی کافی بود تا سر من با خجالت به زیر بیفتد و نگاهه سرهنگ هم به خود رنگ خشم و غضب بگیرد!

دلیل اینهمه بی پروایی حامی چه میتواندست باشد؟
آنهم در مقابل سرهنگ ..

او که میتواندست با بهانه ای کوچک قال قضیه را بکند چرا
حقیقت را گفت؟

احساس میکردم روابط میان سرهنگ موسوی و حامی مانند
قبل روشن نیست و کمی کدر شده ..

DONYAEMAMNOE

حدسم با لحن توبیخ کننده ی سرهنگ به حقیقت تبدیل شد
وقتی گفت:

_این کارو یکی از سربازها هم میتونه انجام بده!

حتی سروان سرمدی ...

چرا سره صحنه نمودی؟

همین حالا برگرد!

قلبم به تندی به تپش افتاد

از عکس العمل حامی می ترسیدم چون از یکدندگی هایش
خوب مطلع بودم

پس پیش دستی کردم و در حالیکه نگاهه خصمانه ی دایی و
خواهرزاده در هم گره خورده بود خود را میانشان انداختم و رو
به سرهنگ گفتم:

_قربان شما درست می‌گین من خودم برمیگردم اداره !

حامی عصبی خواست میان حرفم بیاید که دستم را بلافاصله
به نشانه ی سکوتش بالا آوردم و با لحنی ملتمسانه آهسته
گفتم طوری که فقط خودش بشنود گفتم:

_ خواهش میکنم ادامه نده...!

حامی که مشخص بود قرار نیست هیچ رقمه کوتاه بیاید با
لحنی محکم و نیمه عصبی در پاسخم گفت:

_ خواهش نکن!

اجازه نمیدم تنها بری امکان نداره..!

پوزخند نشست گوشه ی لب های سرهنگ و گفت: -قرار
نیست تنها بره!

کاش اونقدر که نگران ستوان زندگی یکم نگران شغلت باشی که
سر هیچ و پوچ از دستش ندی! قبلا هم بهت اخطار دادم حامی
نذار کارم به تاکید برسه!

دل به کارت بده نه اینکه فقط دل به دلت بدی.. فقط سه روز
مهلت داری قاتلو پیدا کنی!

این را گفت و از گوشه ی چشم به من نگاه کرد .. ظاهراً اوضاع
از آنچه فکر میکردم هم وخیم تر بود و بی خبر بودم

سرهنگ داشت علناً با حامی میجنگید شاید هم داشت اعلان
جنگ میکرد..

هنوز افکارم بیشتر پیشروی نکرده بود که صدای فریاد سرهنگ
میخکوبم کرد:

__سروان سرمدی!

سروان سرمدی در حیاط به وضعیت سربازان سرو سامان میداد
بلافاصله با شنیدن صدای فریاد سرهنگ خود را سراسیمه
رساند و در کنارمان روبرویش ایستاد و احترام نظامی گذاشت
...

سرهنگ بلافاصله رو به او با خشم گفت :

-ستوان زند رو تا اداره همراهی کن ..

سرگرد پناهی برمیگردن سر صحنه!

این را گفت و رو به حامی با لحنی تهدید آمیز ادامه داد:

__فقط سه روز حامی!

غیر از این بشه بعد از سه روز خودم حکم تعلیق از کارتو امضا
میکنم..!

فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۳,۰۲۴:۲۰

#پارت_۷۶۳

هنوز شوکه از شنیدن جمله ی آخر سرهنگ بودم که او مهلت
نداد و بلافاصله از ما دور شد و به سمت صحنه ی جرم رفت
سرم ناخودآگاه به سمت حامی برگشت
فکش منقبض شده و آنقدر به آن فشار می آورد که حس می
کردم هر لحظه صدای خرد شدن دندان هایش به گوشم خواهد
رسید...

رگ گردنش متورم شد و چشمان به خون نشسته اش سرمدی
را هدف گرفته بود

فکر میکردم سرمدی با شنیدن فرمان سرهنگ بلافاصله برای
خود شیرینی هم که شده مرا با خود همراه میکند تا با او به
اداره برگردم!

اما صورت رنگ پریده اش چیز دیگری را نشان میداد ..

وحشتش از حامی به خوبی در صورتش هویدا بود

نگاهش ترسیده بر روی صورت خشمگین حامی ثابت باقی ماند
و حتی تکان هم نمیخورد...

پس از مکث چند ثانیه ای با لکنت رو به حامی گفت:

_قربان دستور سرهنگ...

غرش کوتاه و آرام حامی دهانش را بست و نتوانست به حرفش
ادامه دهد:

_برگرد سرکارت!

سرمدی گویا از جانش سیر شده بود که دوباره با همان

چشمان ترسیده حامی را مخاطب قرار داد و گفت:

_اما سرهنگ...!

همین دوکلمه کافی بود تا صدای فریاد پر خشم حامی را به

آسمان برساند



_مگه نشنیدی چی گفتم؟

برگرد سرکارت ...

ستوان زند قرار نیست جایی بره!

سرمدی این بار حساب کار دستش آمد

به سرعت احترام نظامی گذاشت و در چشم به هم زدنی پیش
از آنکه خون حامی را بیشتر از قبل به جوش بیاورد از آنجا
گریخت..

حال من بد بود با شنیدن حرف های سرهنگ و نادیده گرفتن
علنی ام بدتر هم شد...

مخصوصا وقتی حرف از تعلیق حامی به میان آورد..

دستم را بر روی پیشانی ام گذاشتم ..

کاش میشد و میتوانستم کمی روز ها را جلو بزنم و ببینم اصلا
قرار است در این زندگی

روز خوش هم ببینم یا نه !؟

سرم را با ناراحتی به طرفین تکان دادم و رو به حامی که تازه نگاهش از سرمدی و رفتنش کنده شده و آن را به من دوخته بود گفتم:

_چرا سرهنگ انقدر عصبانی بود؟

اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم؟

حامی دستم را آرام از روی پیشانی ام جدا کرد و در حالیکه مرا برای نشستن به گوشه ی حیاط همراهی میکرد با لحنی جدی گفت:

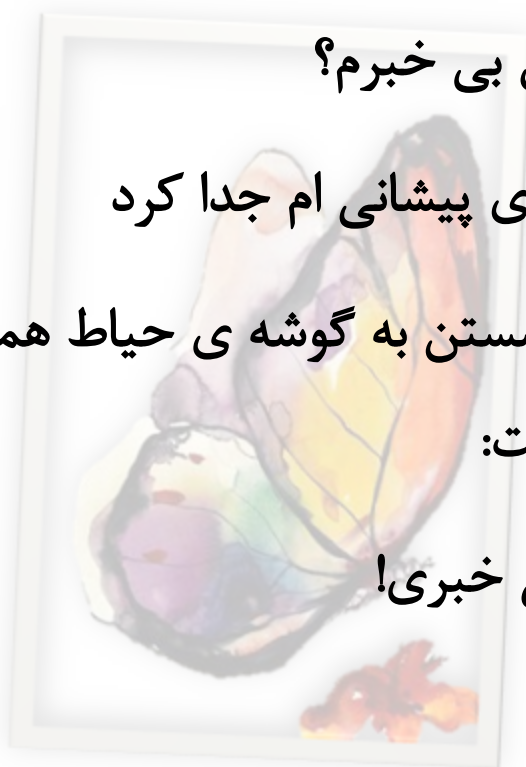
_تو خیلی وقته از من بی خبری!

سه ماه...

پس انتظار نداشته باش از همه چیز باخبر باشی..

وقتی هیچ راهی برامون نداشتی و هیچ شانسی برای ایجاد ارتباط بهمون ندادی..

لبم را به دندان گرفتم تا حرف نزنم



شاید او حق داشت

اما خودش هم اصراری به دیدن مجدد من نکرده بود پس از
گذشت آن سه ماه...

سربازی که از اول در سکوت همراهی مان میکرد به دستور و
اشاره ی حامی برای آوردن صندلی به داخل ساختمان برگشت
و حامی هم از فرصت استفاده کرد و در حالیکه من معذب سرم
را به زیر انداخته بودم تک تک اجزای صورتم را وجب زد ..

باید طوری سر حرف را باز میکردم

در غیر این صورت مطمئنا زیر شلاق نگاهه شیفته و دلتنگش
جان میدادم ..

خواستم دهان باز کنم و حرفی را که مدت ها بر روی زبانم
میرفت و می آمد را بگویم که او قبل از من گفت:

یکمی اینجا بشین تا برم کارارو سریع سر و سامون بدم و
برگردم ..

میدونم تو این سه ماه بلاهای خیلی بدتری سر خودت آوردی
یه نمونش دیشب!

ولی دیگه همه چی تموم شد فهمیدی؟!

چه بخوای چه نخوای اومدم که نرم ...

تو این سه ماه هم نرفته بودم ..

به زودی متوجه همه چیز میشی ..

بی صبرانه منتظر اون روزم..

دیگه نتوانستم ساکت بمانم زل زدم به چشمان تیره اش و
گفتم:

_چرا واضح حرف نمیزنی و منو از این برزخ بیرون نمیکشی؟

دنبال فرصتی؟
DONYA I E M A M N O

من میگم همین الان و همین ساعت بهترین فرصته ..

چون من ناامیدم ...

نا امیدم برای ادامه ی این رابطه ..

هیچ راهی برامون نمونه جز جدایی..

اگه تو چیز دیگه ای میدونی بگو بذار بدونم ...

فلش بک، [anid8080, ۱۹, ۰۱, ۰۳, ۱۰:۲۱]

#پارت_۷۶۴

با تمام وجود منتظر پاسخ حامی به صورتش نگاه میکردم که

با آمدن بی موقع سرباز خونم به جوش آمد..

بی رغبت به صندلی در دستش نگاه کردم

حامی آن را برای نشستن پشت سرم قرار داد

اما من همچنان عصبی و ناراحت در جایم ثابت ایستاده بودم ..

سرباز را مرخص کرد و به محض رفتنش هر دو دستش را بر

روی بازوانم گذاشت و با فشار کوچکی مرا مجبور به نشستن

روی صندلی کرد وقتی اخم هایم را درهم دید گفت:

_ اتفاقا الان بدترین موقع برای زدن این حرفاست ..

حرفی نمیزنم چون نه شرایطش فراهم شده نه تو حال خوبی داری..

درضمن انقدر برای من حرف از رفتن زن میدونی که همیشه هم ادم مهربونی نیستم در مقابلت!

منتظرم بمون زود برمیگردم ..

سرم را با بی میلی به نشانه ی تایید حرفهایش تکان دادم و او هم بلافاصله مجددا به سمت ساختمان دوید..

چاره ای جز تائید هم داشتم؟

اگر حامی نمیخواست حرف بزند من که سهل بود اگر همه ی

دنیا هم برای به حرف کشیدنش همدست میشدند نم پس

DONYA I E M A M N O E

نمیداد..

پس بهتر بود بازهم منتظر میماندم !

این چند روز هم روی آن سه ماه..

به جایی بر نمیخورد میخورد؟

تازه از این فکر فارغ شده بودم که با بخاطر آوردن رفتار
سرهنگ دوباره ذهنم مشغول رفتار جدید او با حامی و حتی
خودم شد...

باید مشکلی پیش آمده باشد در غیر این صورت حداقل من
خوب میدانستم سرهنگ تا چه اندازه به حامی علاقه دارد ..
دو حالت بیشتر نمیتوانست وجود داشته باشد
یا سرهنگ از ادامه ی رابطه ی من و حامی با توجه به اتفاقات
گذشته و ربط پدرانمان به هم ناراضی بود یا واقعا از کم کاری
حامی در طی این مدت ناراضی و از دست او شاکی شده بود
نمیدانم چرا حسم بر روی حدس اول پررنگ تر خود را به رخ
میکشید

اگر این طور باشد یعنی قوز بالا قوز!

هراس مخالفت خانواده ام کم بود که حالا سرهنگ هم به ان
اضافه میشد؟

درست نمیدانم چند دقیقه در حیاط نشسته بودم
و به همه ی مشکلاتی که بر سرم آوار شده بود فکر میکردم
وقتی به خود آمدم که صدای قدم های محکم و شتابانی را
شنیدم ..

سربلند کردم

نگاهه خیره ام را از کفش هایم جدا کرده و به صورت محکم و
طبق معمول اخم آلود حامی دوختم ...
بدون اینکه حرفی بزند بلافاصله بازویم را میان پنجه اش گرفته
و وادار به ایستادنم کرد و همانطور که به سمت درب خروج
مرفتیم گفت:

__بریم..میرسونمت خونه!

DONYA I E M A M N O E

اخم هایم در هم رفت و گفتم:

__اما من نمیخوام برم خونه ! باید برگردیم اداره و رو این پرونده
کار کنیم قبل از اینکه سرهنگ تهدیداتش رو عملی کنه

دلت میخواد از کار تعلیقت کنه؟

به ماشین رسیدیم ..

او درب سمت شاگرد را باز کرد و مرا برروی صندلی نشانده ...

رفتارش با من طوری بود که گویا پدری دلسوز و عصبی مدام

نگران حال دخترک سرتق و کله شق اش است

و همین ته دلم را قلقلک میداد برای در آغوش کشیدنش...

اخ که چقدر بی تاب ان آغوش امن و محکم بودم...

آغوشی که با من فرسنگ ها فاصله داشت...

وقتی خیالش از بابتم آسوده شد کمی برروی صورتم خم شد و

با لحنی دستوری و جدی و با صلابت گفت:

__وسط اینهمه دل مشغولی اصلا به فکر تعلیق نیستم پس

توهم نباش!

اجازه نمیدم با این حال برگردی اداره چون نه تنها کاری از
پیش نمیبریم و قاتل هم پیدا نمیشه فقط فکر مدام میمونه
پیشت..

برمیگردی خونه و استراحت میکنی هروقت بهتر شدی میتونی
برگردی اداره!

آه از نهادم بلند شد ..

ظالم تر و خود رای تر از او وجود داشت؟

نه فکر نمیکنم ..

بدون اینکه منتظر ممانعت من بماند درب سمت مرا بست و
خود را پشت فرمان رساند

سوییچ را در قفل چرخاند و همزمان با روشن شدن ماشین و
حرکتش گفت :

_فردا جواب همه ی سوالاتو میگیری

نگران نباش و فقط خوب استراحت کن تا فردا..!



همین جملات او کافی بود تا ذهنم بیشتر از قبل درگیر شده و
برای رسیدن به فردا لحظه شماری کنم ...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۵,۰۱۲:۲۷

#پارت_۷۶۵

آسمان روشن رو به تاریکی میرفت که چشم باز کردم...
ممانعت و مخالفتم در مقابل حامی طبق معمول بی نتیجه ماند
و او برخلاف میل مرا برای استراحت به خانه برگرداند و
خودش دوباره به اداره برگشت..
میدانستم میرود تا بازهم برروی پرونده ی قاتل زنجیره ای کار
کند..

DONYAEMAMNOE

هر چه هم خود را بی تفاوت نشان میداد اما میدانستم
نمیخواهد بیشتر از آن آتو دست سرهنگ موسوی بدهد ...
برروی تخت نیم خیز شدم و نگاهم را به ساعت کنار تخت
برروی میز دوختم ..

هشت شب را نشان میداد ..

ملافه ی تمیز و سفید را که احتمالا مادر رویم کشیده بود کنار
زدم و از تخت دل کندم

هنوز هم دیر نشده بود باید برای کمک به حامی می شتافتم ...

به سرعت به سمت دستشویی دویدم و مشغول شستن صورتم
با آب سرد شدم ..

در همین حین صدای مادر را از پشت درب دستشویی شنیدم

_محیا مادر بهترشدی؟ چرا یهو پریدی؟ سوپ درست کردم
برات گرمش کنم؟

هر دو دستم را زیر فشار آب سرد قرار دادم و همانطور که در

آینه به صورت خود خیره نگاه میکردم در پاسخ مادر گفتم:

_آره ماما جان بهترم.. باید بیدار میشدم دیگه.. نه ممنون

میخوام برم اداره یه پرونده ی سنگین دستمونه که باید هرچه
زودتر حل شه!

احساس کردم لحن مادر با غیظ و غضب همراه شد:

__نه محیا!

هشت نصفه شبه دختر این کار تو وقت و ساعت نداره؟

سه ماهه مارو از شیراز آوردی تهران ولی یه روز نشده درست

حسابی ببینمت!

یا اداره ای یا پیش پدرت!

این شد زندگی که برای خودت درست کردی؟

لبخندی به غرهای مادرنه و آشفتگی و دلتنگی اش زدم ...

او حق داشت اما از صبح که دوباره حامی را دیدم و دوباره

عطر و بویش را حس کردم دلم نوید روز های خوب را میداد...

روز های خوبی که فکر میکردم از من گریزانند....

اما با وجود حامی...

صدای مادر جلوی پیشروی بیشتر افکارم را گرفت:

__محیا صدامو میشنوی؟ اجازه نمیدم امشب بری اداره ..

همین که گفتم...

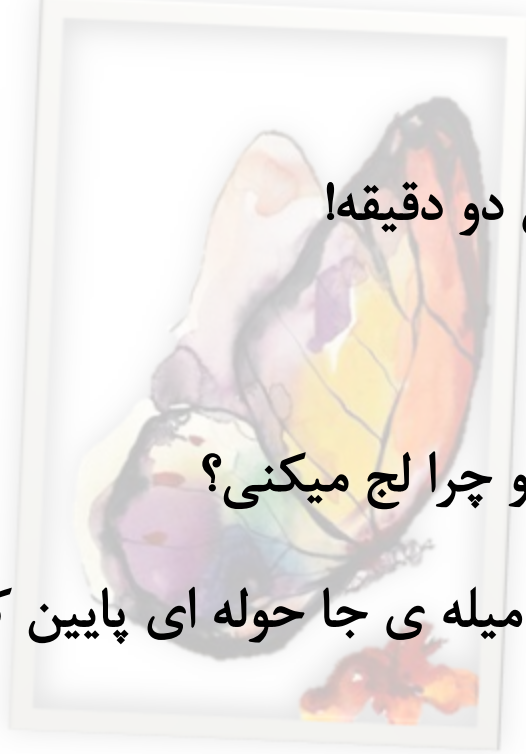
باز آن رگ سرسخت و سرتق مرضیه خانم بالا آمده بود
اخ که چقدر حالا جای پدر و شوخی هایش با مادر خالی بود...
لبخند غمگینی در آینه حواله ی صورت نمناکم کردم و مادر را
مخاطب قرار دادم:

_مرضیه خانم جوش زن دو دقیقه!

مجبورم برم ..

شما که میدونی شغل منو چرا لج میکنی؟
حوله ی سفید را از روی میله ی جا حوله ای پایین کشیدم و
برروی صورتم فشردم

همانطور درب دستشویی را باز و از آن بیرون زدم که بلافاصله
با صورت اخم آلود و ناراحت مادر روبرو شدم!
لبخند عمیق تر شد و با لحنی شوخ ادامه دادم



_وقتی اخماتو میبری تو هم جذبت بیشتر میشه ها
میدونستی؟!_

قربونت برم من!

این را گفتم و در آغوشش گرفتم ..

محکم او را به خود میفشردم که مرا به زور از خود جدا کرد و
توپید...

_ تو آخرش منو با این کارات دق میدی چرا گوش نمیدی به
حرف هام؟_

شدی پوست و استخون!

من بهت اجازه نمیدم با خودت همچین کاری بکنی!

چرا نمیفهمی من مادرم نمیتونم شاهد ذره ذره آب شدن
باشم!

فاصله ای که او ایجاد کرده بود را دوباره جبران کردم و با تمام
وجود در آغوشش گرفتم و زمزمه وار گفتم:



_ خدا تورو سال های سال برای من نگه داره مامان خوشگلم....

مرضیه خانم میدونی عاشقتم؟

بخدا دلم میخواد یک هفته فقط بمونم تو خونه و پای حرفا و

درد و دل هات بشینم!

بذار این پرونده تموم بشه قول میدم چند روز مرخصی بگیرم

بمونم پشت باشه؟

مادر با بی میلی مرا از خود جدا کرد و اخماهایش را بالاخره از

هم باز کرد و گفت:

_قول دادی محیا!

لبخندی مهربان زدم و گفتم:

_قول مرضی جون! قول...
DONYA IEMANNOU

مادر هم که خیالش راحت شد لبخندم را تلافی کرد و گفت:

_برو دخترم موفق باشی!

من منتظر همین لبخند رضایت بودم

پس بلافاصله به سمت اتاقم رفتم تا هرچه زودتر حاضر شده و
خود را به حامی برسانم!

فِلش بَکْ] anid8080, ۱,۱۹,۰۵,۰۳۲:۲۲]

#پارت_۷۶۶

سر راه قبل از رسیدن به اداره برای خرید شام از راننده ی
اژانس خواستم دم یک رستوران نگه دارد
ماشینم در پارکینگ اداره مانده و مجبور شده بودم با اژانس
تماس بگیرم
پس از خرید چند پرس "کته کباب" دوباره به سمت اداره
حرکت کردم

DONYAEMAMNOE

مطمئن بودم علاوه بر حامی، یاسین و امیرعلی هم برای کمک
به او و کار کردن بر روی این پرونده در اداره مانده اند و
احتمالا فرصت خوردن شام را هم پیدا نکرده اند...

با رسیدن به اداره بلافاصله پول اژانس را حساب و همراه با
غذاهای در دستم از ماشین پیاده شدم...

از مقابل درب نگاهی به ساختمان اداره انداختم و لبخند
ناخودآگاه نشست بر روی لب هایم...

حتی از فکر دیدن مجدد حامی تهه دلم قنچ می رفت
به سرعت و با قدم هایی شتابان از حیاط گذشتم و خود را به
اسانسور رساندم

راهروی بخش ویژه برعکس صبح و در این ساعت از شب
خلوت و ساکت بود

سکوتی لذت بخش و دوست داشتنی که مرا تحریک می کرد
کفش هایم را محکم تر از قبل به کف سرامیک ها بکوبم و از
پخش شدن صدایشان حظ کنم!

چیزی به رسیدنم به اتاق حامی نمانده بود که یکباره درب
اتاقش باز شد و امیرعلی و یاسین از آن بیرون آمدند

هر دو با دیدنم و دستان پرم نیششان تا بناگوش باز شد و با
قدم هایی بلند به سمتم آمدند و در همان حین مزاح را شروع
کردند

اول یاسین با خوشحالی بی نهایت در چشمانش گفت:

- وای خدا ستوان زند تو فرشته ای فقط بال نداری...

مردیم از گرسنگی این حامی بداخلاق نمیذاره نفس بکشیم چه
برسه به غذا خوردن...

فقط کم مونده مارو ضمیمه پرونده کنه...

امیرعلی هم در تایید حرف یاسین گفت؛

- حداقل من سه ماه از دست این چپو راست دستور دادناش
راحت بودم یه مدت...

DONYA I E M A M N O E

امروز واقعا داره بهم فشار میاد مخصوصا که خلقشم تنگه!

با لبخند به ان دو که مانند دو پسر بچه ی غرغرو و شیطان
مشغول واریسی ظرف های یک بار مصرف شام بودند نگاه می
کردم که یکباره با حس سنگینی نگاهه شخصی سربلند کردم

با دیدن حامی که به چهارچوب درب اتاقش با ژست خاصی
تکیه زده و یک دستش را در جیب شلوار مشکی اش پنهان
کرده و اخم الود اما با لبخندی کمرنگ تماشايمان می کرد
قلبم در سینه فرو ریخت...

لب هایم به لبخندی محو و آرام از هم باز شد و او هم با دیدن
عکس المعلم به یاسین و امیرعلی اشاره کرد و سرش را به
نشانه ی تاسف برایشان تکان داد...

لبخندم که عمیق تر شد او تکیه اش را از چهارچوب گرفته و
صاف ایستاد و از همانجا با صدایی بلند به ان دو که هنوز
سرشان گرم ناخنک زدن به ظرف های غذا بود تشر زد:
- حداقل اون پلاستیک هارو از دستش بگیرین...

خستش کردین... خجالت نمی کشین؟

اگر بگویم از حرفش در دلم کیلو کیلو قند اب نکردند دروغ
گفته ام...

یاسین و امیرعلی با شنیدن صدای بلند حامی از پشت سرشان
مانند برق گرفته ها سیخ در ایستادند

یاسین اما زودتر به خود امد و به سرعت پلاستیک های خرید
را از دستم بیرون کشید و با نیم نگاهی به عقب تند گفت:

- باشه بابا! چه خبرته زهرمون ترکید...

بعد رو من صدایش را پایین آورد و با لحنی بامزه ادامه داد:

- مرتیکه مغرورِ مزخرف داره میمیره براتا معلومه مگه نه؟

خنده ام گرفت...

ای خدا از دست این یاسین و حرف هایش...

بدون اینکه پاسخی به او بدهم با قدم هایی اهسته به سمت

حامی رفتم

DONYA I E M A M N O E

با هر گام تپش های دیوانه وار قلبم را به خوبی از روی لباس

حس می کردم

برای دفع هیجانات بی موقع ام او را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- سلام از پرونده چه خبر؟

چیزی پیدا کردین؟

دوباره اخم هایش در هم شد و حین اینکه با سر اشاره می کرد
تا وارد اتاقش شوم گفت:

- هنوز هیچی!

خیلی تمیز کارشو انجام میده بدون جا گذاشتن هیچ سرنخی....

با ورود ما به اتاق یاسین و امیرعلی هم خود را رساندند و بساط

شام را بر روی میز کار حامی پهن کردند

انها با ولع مشغول خوردن شدند اما حامی همچنان بر روی

مبل قهوه ای در اتاقش نشسته و در فکر فرو رفته بود

هرچه نگاهش کردم تا بلکه سنگینی نگاهم را حس کرده و

برای خوردن دست به کار شود بی فایده بود

انقدر غرق افکارش بود که متوجه اطرافش نمی شد...

به اجبار صدایش کردم و طبق عادت از دهانم پرید:

- حامی!

هنوز شوک به نام کوچک خواندنش را دفع نکرده بودم که انگار
او با همین یک کلمه از عالم افکارش بیرون کشیده شد و
بلافاصله در پاسخم گفت:

- جانِ دلم!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۹,۰۱,۰۵,۳۲:۲۲]

#پارت_۷۶۷

تمام بدنم از شنیدن پاسخ حامی آن هم با آن لحن شیفته و
دیوانه کننده گر گرفت

سرم را پایین انداختم

جرات نگاه کردن به او را که به خوبی سنگینی نگاهش را بر
روی خود حس میکردم نداشتم..

با همان وضعیت به زحمت آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

_میگم غذا سرد میشه نمیخواهی بخوری؟

صورتش را نمیدیدم اما صدایش را شنیدم که دوباره آرام و با
صدای بم شده اش گفت:

_خودت چیزی خوردی؟

خواستم در پاسخش حرفی بزنم که با سرفه ی بلند و مقطع
یاسین رنگ پریده سربلند کردم!

حضور او و امیر علی را در اتاق به کل از یاد برده بودم!

امیر علی با حالتی نمایشی به پشت یاسین میکوبید تا مثلاً
لقمه ی پریده در گلوئی او پایین برود اما نگاه مرموز هردویشان
چیز دیگری را نشان میداد!

نگاهم با شرمندگی بر رویشان ثابت مانده بود که صدای محکم
و پر صلابت حامی باعث شد مجبور شوم و دوباره او را نگاه کنم:

_جوابمو ندادی!؟

خدایا! بی تفاوت تر و در عین حال پر جذبه تر از این پسر اصلاً
وجود داشت؟

جذبه اش انقدر زیاد بود که یاسین و امیرعلی را دوباره مجبور
به خوردن کند و مثلاً حواسشان را از ما پرت...

لب زیرینم را به دندان گرفتم و در حالیکه از روی مبل بلند
شده و به سمت میز کارش میرفتم تا پرونده ی قتل و گزارش
امروز را بخوانم گفتم:

_آره من خوردم ...گزارش امروز تکمیل شده سرگرد اصلانی؟
عمدا یاسین را مخاطب قرار دادم تا مجبور شود دست از آن
نگاهه مرموز و زیر زیرکی اش که مدام میان من و حامی رد و
بدل میشد بردارد...

اوهم با شنیدن سوالم لقمه ی در دهانش را کمی جوید
وقتی قورتش داد لبخندی خبیثانه ضمیمه ی صورت مرموزش
کرد و گفت:

_بله ستوان زند کامله!عکس های مقتول رو جان عزیزت نریز
بیرون فقط سر شام حالمون رو بد نکن!

واقعا که این پسر و مزه پرانی هایش غنیمت بود در این محیط
سرد و سخت اداره ی پلیس! گزارش را خواندم ..

این قتل هم درست به شیوه ی قتل های دیگر انجام شده بود
بدون کم و کاست..!

نگاهم بر روی نوشته های گزارش به تندی میرفت و می آمد
که صدای حامی باعث شد سرم را بالا آورده و به او خیره
شوم..!

_گفتم که کارش رو تمیز انجام داده! مثل دو تا قتل قبل !
ولی تجربه بهم ثابت کرده هیچ قاتلی بدون گذاشتن سرنخ از
صحنه ی قتل بیرون نمیره و دقیقا همون خطای کوچیک لوش
میده...!

هرچقدرم که فکر کنه تمیز کار کرده..

ذهنم درگیر حرف های حامی شد..

حق با او بود!

اما آن سرنخ چه چیزی میتواندست باشد؟

یاسین و امیر علی به سرعت شامشان را خوردند و این در حالی بود که هر چه به حامی اصرار میکردند او راضی به همراهی شان و خوردن غذایش نمیشد و سرش مدام به گوشی اش بود..

فکر میکردم حتما غذا را دوست ندارد که از خوردنش امتناع میکند و به همین خاطر من هم دیگر اصراری برای خوردنش نکردم و تمام تمرکزم را روی پرونده گذاشتم ...

در کنار میز حامی ایستاده بودم و سر پا پرونده را مطالعه میکردم که در همین حین حامی بدون اینکه سرش را از گوشی اش بیرون بکشد به سمتم آمد و در کنارم ایستاد صندلی اش را از پشت میز با یک با دست ازادش بیرون کشید و در همان حال محکم گفت:

__ بشین! DONYA I E M A M N O E

زیر چشمی امیر علی و یاسین را پاییدم
بازهم همان لبخند مرموز کنج لب هایشان جا خوش کرد...
بهتر بود بیشتر از این برای دست گرفتنشان بهانه نمیدادم

بدون اینکه مخالفتی بکنم تشکر آرام و زیر لبی کردم و بر روی
صندلی حامی نشستم و این در حالی بود که دست اون هنوز
بر روی پستی صندلی مانده و ظاهراً قصد برداشتنش از پشت
سرم را هم نداشت ...

تمام تلاشم را میکردم تا دوباره افکارم را متمرکز به پرونده و
مطالب نوشته شده در آن کنم که در همین حین حامی یاسین
و امیرعلی را مخاطب قرار داد و گفت:

_اگر غذاتون رو خوردین میتونین برین سر صحنه قتل...
بازم بگردین شاید چیز به درد بخوری پیدا کردین...

فِلش بَکْ، [anid8080, ۰۱, ۰۶, ۵۱:۱۱]

DONYAEMAMNOE

#پارت_۷۶۸

قلبم در حلقم شروع به کوبش کرد...

مطمئن بودم نه تنها من بلکه یاسین و امیرعلی هم خیلی
خوب متوجه دک کردنشان از جانب حامی شده اند و این
مسأله بخوبی از صورت و نگاه های خاص شان مشخص بود..
عکس تصورم یاسین به محض شنیدن دستور حامی به سرعت
ظروف یک بار مصرف را که دیگر خالی شده بودند درون نایلون
قرار داد

بساط شام شان را به همان سرعت که پهن کرده بودند
جمعشان کرد و رو به امیرعلی گفت:
_آره بهتره بریم شاید چیزی جامونده باشه و ندیده باشیم!
این را گفت و چشمکی حواله ام کرد که نفسم را بند آورد!
امیرعلی هم لبخند دندان نمایی تحویلمان داد و همراه با
یاسین به سمت درب خروج اتاق حامی رفتند ...
یاسین در را برای بیرون رفتن باز کرد

اما قبل از خروجشان بر روی پاشنه ی پا چرخید و در حالیکه
امیرعلی بیرون رفته بود آهسته طوری که صدایش به گوشمان
برسد گفت:

__پیش پیش نوش جان ..

بابت شام هم ممنون ستوان زند!

سرم را به نشانه ی احترام جمله ی آخرش تکان دادم و او هم
لبخندی به نگاهه اخم آلود حامی زد و از اتاق بیرون رفت و در
را هم پشت سرش بست...

رفتن و بسته شدن در همان و کوبش دیوانه وار قلب من
همان..!

حالا من و حامی تنها شده بودیم و احتمالا همه کار میکردیم
جز کار بر روی این پرونده...

شاید هم خیالات من بیش از اندازه در مقابل رفتارهای حامی
فانتزی بود..

سعی کردم بیشتر از آن به افکارم پر و بال ندهم و باز هم با همه ی توان بر روی نوشته های گزارش تمرکز کنم!

صندلی را جلوتر کشیدم و خود را به میز نزدیک تر کردم و سرم را در آن فرو بردم که در همین حین حامی لبه ی میز در فاصله ی نزدیکی با پرونده نشست..!

میتوانستم شلاق نگاه خیره اش را روی نیم رخم به خوبی حس کنم و سخت بود اینکه بخواهم به روی خود نیاورم..

مشغول جنگ با دل و نگاهم بودم که یکباره پرونده را از زیر دستم بیرون کشید و درحالیکه جایی دور از دسترس من بر روی میز پرتش میکرد گفت:

__یاسین و امیر علی رو فرستادم دنبال نخود سیاه تا غذا تو

بخوری نه اینکه سرتو فرو کنی تو پرونده...
DONTMEMARNOE

مطمئنم شام نخوردی!

لبم را به دندان گرفتم..

چقدر صریح حرفهایش را میزد...

نمیدانست گاهی صداقتش چقدر نفس گیر و مجذوب کننده
میشود..!؟

حامی که دید من حرکتی برای پیش رفتن نکردم ظرف غذا را
جلو کشید و درش را باز کرد ..

کارش که تمام شد خم شد و هر دو دستش را بر روی دسته
های صندلی قرار داد و مرا به سمت خود کشید
حرکت و صدای چرخ های صندلی نفس را در سینه ام حبس
کرد

صورتش را بر روی صورتم خم کرد و گفت:
_میدونم تنها نمیتونی از پس همش بریای پس من کمکت
میکنم!

DONYAEMAMNOE

میدونستی من عاشق این غدام؟

نه نمیدانستم!

من خیلی چیزها در مورد او نمیدانستم ..

نتوانستم جلوی خود را بگیرم و فکرم را به زبان آوردم و آهسته
گفتم:

_خیلی چیزها هست که من از تو نمیدونم و نمیدونستم...

اگر میدونستم مطمئن باش هیچ وقت رابطه ی ما اینجوری و
به اینجا ختم نمیشد ..

لبخند زد

آرام و خونسرد بود

اما هنوز هم اخم بر پیشانی داشت و نگاهش بر روی تک تک
اجزای صورتم دو دو میزد

دستش را پیش آورد و بر روی گونه ام گذاشت لمسش کافی
بود تا وجودم یکباره پر از آرامش شود و پلک هایم بر روی هم
بیفتد...

صدایش را شنیدم ..

بم و آهسته و پرمحبت:



DONYAEMAMNOE

_حق با توعه ..

منم بخاطر اینکه از اول همه چیزو نمیدونستم روزی صدبار
خدارو شکر میکنم

چون در اون صورت به قول تو ممکن بود کارمون به اینجا
نکشه..

فکرشو بکن اگه این عشق به وجود نمی اومد..

چشمانم هنوز بسته بود و جرات باز کردنشان را نداشتم

باید تا پشیمان نشده بودم حرفم را میزدم پس میان حرفش
آدمم و یکباره و بی مقدمه گفتم:

_اما من هنوز مثل ثانیه های اول دوست دارم حتی خیلی
بیشتر از قبل ..

DONYAEMAMNOE

حتی خیلی بیشتر حامی خیلی بیشتر..!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۹, ۰۱, ۰۶, ۰۶:۲۱]

با پایان حرفم دست او هم از روی گونه ام پایین کشیده شد...
جرات نداشتم ..

نمیتوانستم چشمانم را باز کنم و شاهد عکس العملش باشم ..

شاید هم میترسیدم پس از اعترافم، گذشته و حرف هایم در
بیمارستان را به رخم بکشد..!

که اگر هم به رخ میکشید حق داشت ..!

سکوتش طولانی شد

دیگر نتوانستم در مقابل احساساتم بایستم..!

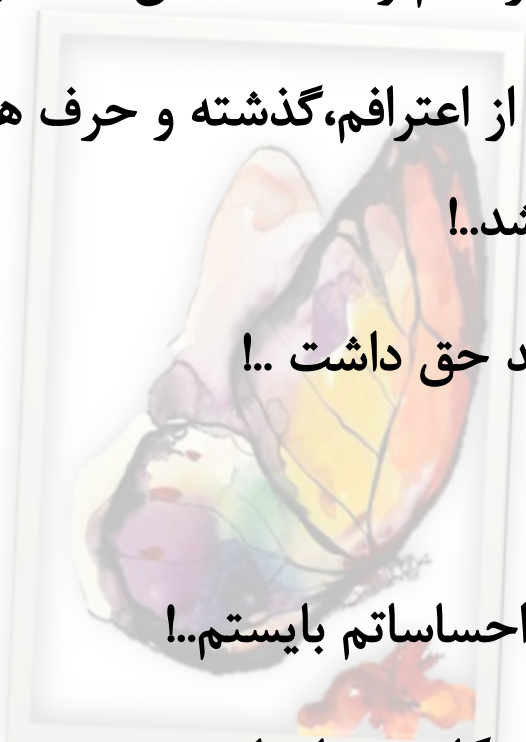
چشم باز کردم و با دیدن نگاهه زیبا و لبخند محو زیباتری که

برروی لبهایش نقش بسته بود قلبم به تپش افتاد

او هم گویا منتظر باز شدن چشمانم بود که بلافاصله از روی

میز پایین آمد و صاف در جایش و در مقابلم ایستاد...!

صندلیم را به عقب هول داد و مرا هم مجبور به ایستادن کرد ...



کش چادر را از پشت سرم آزاد کرد و آن را انداخت و به ثانیه
نکشیده با

تمام وجود مرا در آغوش گرفت

سفت، سخت و با محبتی ناب و مثال زدنی...

سرم را بر روی سینه اش فشرد و آهی عمیق از ته حنجره اش
بیرون آمد

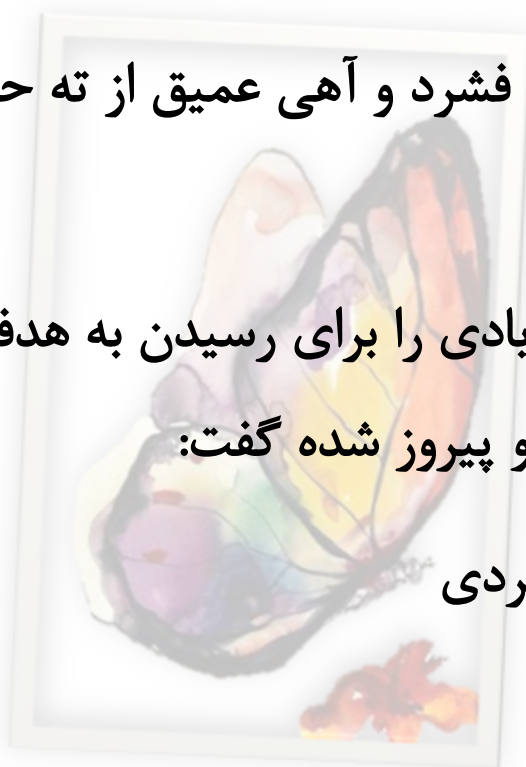
طوری که گویا مسافت زیادی را برای رسیدن به هدفش دویده
و حالا به مقصود رسیده و پیروز شده گفت:

_کشتی منو دختر تا برگردی

کشتی..!

ولی دیگه همه چیز تموم شد ..تموم!

اشک در چشمانم جوشید ..!



DONYAEMAMNOE

از محبت و عشق پاکمان از مشکلاتی که هنوز سد راهمان بود
و حامی حرف از تمام شدنشان میزد اما من تمام شدنشان را
نمیدیدم ..

با صدای بغض آلود و لرزان گفتم:

ولی اشتباه میکنی هنوز چیزی تموم نشده
علاقه ی ما و عشقمون تاثیری تو گذشتمون نداره...
هنوزم مشکلاتمون به قوت اول باقی موندن حامی..!
من دیگه نمیتونم بخدا نمیتونم کم آوردم..!
از طرفی بابام و وضعیتش و از طرفی خانوادم و از طرفی هم تو
و رابطمون...

حامی که بی تابی مرا دید دستش را نوازش وار بر روی صورتم
کشید و با صدای آرامش مانند لالایی در گوشم نجوا کرد:

فردا همه چیز حل میشه مشکلاتی که تا این ساعت تو با
وجودشون خودتو عذاب دادی ناپدید میشن !

گذشته کمرنگ و ناپدید میشه و آینده ی پر خوشبختی پر
رنگ میشه و جاشو پر می کنه....

خواستم خود را از آغوشش بیرون بکشم که مرا بیشتر از قبل
به خود فشرد و در گوشم زمزمه وار گفت:

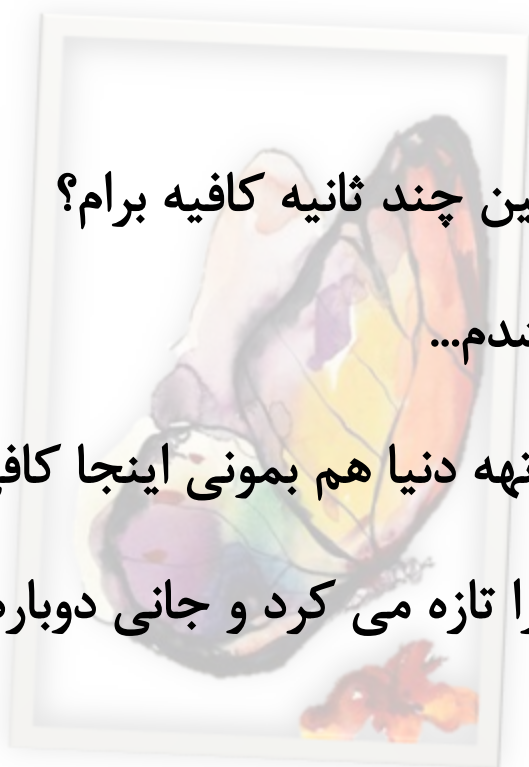
_کجا میخوای بری؟

بعد سه ماه به نظرت همین چند ثانیه کافیه برام؟
هنوز از عطر تنت سیر نشدم...

هرچند برای من اگه تا تهه دنیا هم بمونی اینجا کافی نیست!
حرف هایش نفس هایم را تازه می کرد و جانی دوباره میداد به
کالبد سرد و مرده ام

دستم را دور کمرش محکم تر کردم و صادقانه باصدایی گرفته
گفتم:

-برای منم کافی نیست...



معذرت میخام به خاطر حرف هایی که نباید حداقل به تو
میزدم و زدم ..!

حقیقت نبود ...

بعد از اون همه کار خوبی که در حقم

دستش بر روی لب هایم نشست و مانع از ادامه ی حرفم شد
با لحنی ملامت گر اما آرام گفت:

_تو گذشته هر اتفاقی هم که افتاد فقط برای بزرگ شدن و
بیشتر شدن عشق و علاقه ی ما نسبت به هم بود خانمم..!
یاداوریشون فقط کاممون رو تلخ می کنه و شیرینی وصال
دوباره رو کم!

حامی همین بود و من هم انتظاری جز شنیدن این حرف ها از
جانبش نداشتم

لحتم کمی رنگ شیطنت به خود گرفت و به قصد حرف
کشیدنش گفتم:

_کاش حالا که انقدر بهم اطمینان دادی یکمی هم پارتی بازی
میکردی و زودتر از فردا بهم میگفتی...!

من نباید خودمو آماده کنم برای سوپرایزات؟

سرم را بالا برده و به چشمان سیاهش چشم دوختم

او پیشانی اش را پایین کشید و چسباند به پیشانی ام و گفت:

_شیطونی رو از نگاهت بکش بیرون دختر کوچولو!

تو این اتاق کار وسط اداره پلیس نمیتونم جواب این شیطنت
های خوشگل و دلبر تو بدم!

قول میدم در اولین فرصت تموم کم کاری هامو تو این سه ماه
جبران کنم..

میدونی که چی میگم و از چی حرف میزنم مگه نه؟

خون در رگهایم مانند مواد مذاب به حرکت در آمد..!

چرا فراموش کرده بودم حامی بldم بود و خوب میدانست
چطور و با چه ترفندی کنجکاویم را دفع و مرا به تب و تاب
بکشاند؟!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۶,۰۶:۲۱]

#پارت_۷۷۰

قلبم مانند لحظات اول تند و ناموزون میکوبید که به زحمت
خود را از آغوش حامی جدا کردم..
احساس میکردم گونه هایم از شنیدن حرف هایش میسوزد و
بدنم آنچنان گر گرفته که عرق بر پیشانی ام نشسته..
DONYΔIEMΔMNOE
باید هرچه سریع سر بحث را به سمت دیگری میکشاندم
پس برای برداشتن پرونده میز را دور زدم و همان طور که
نگاه خیره و مجذوب کننده حامی را بر روی حرکاتم حس
میکردم گفتم:

__بیا امشب این پرونده رو حل کنیم!

خواهش می کنم...

مطمئنم حل کردنش اونقدرهام سخت نیست فقط چون روش

تمرکز نداریم تا حالا معطل مونده نظرت چیه؟

این را گفتم و نگاهش کردم ..

لبخند جذابش دوباره چاشنی صورت پر اخمش شد و ته

ریشش را خاراند ..

میز را دور زد و با قدم هایی آهسته طوری که گویا به سمت

طعمه اش می آید و آهسته حرکت میکند تا او را از خود فراری

ندهد گفت:

__موافقم !

DONYAEMAMNOE

البته اگه هوش و حواسی برامون باقی مونده باشه..

لبم را به دندان گرفتم و دوباره خود را به اصطلاح مشغول

خواندن پرونده نشان دادم و بی توجه به حرف او گفتم:

- تو درست گفתי هیچ قاتلی بدون گذاشتن مدرک صحنه ی
جرم رو ترک نمی کنه!

اما اون مدرک چی می تونه باشه؟

نمیدانم نگاهم به چه کلمه ای در گزارش افتاد که یکباره به یاد
کارت های تقدیمی بر روی دسته گل ها افتادم..

کلمات روی کارت به سرعت برق و باد از ذهنم عبور کردند و
یکباره چراغی برایم روشن شد..

بشکنی در هوا زدم

در حالیکه پرونده را به دست حامی که با تعجب نگاهم میکرد
می سپردم گفتم:

_فهمیدم صبر کن!

DONYA I E M A M N O E

خدایا چرا تا حالا متوجه نشده بودم...

به سمت اتاق کار خود پا تند کردم و از اتاق حامی بیرون زدم..

صدای قدم های محکم و شتاب زده اش را میشنیدم که پشت
سرم می آید...

با ورود به اتاقم بدون اتلاف وقت به سمت میز کارم رفتم و
کشویش را بیرون کشیدم ...

دو کارت قبلی به اضافه ی کارت سوم تقدیمی بر روی گل ها
را در کنار هم برروی میز چیدم و خوب نگاهشان کردم..
حامی هم خود را به من رساند و در کنارم پشت میز ایستاد
دستش را به کمر زد و مانند من به هر سه کارت خیره شد..
چانه ام را متفکرانه در دست گرفتم و گفتم:
_من قبلا بارها این دو کارت رو کنار هم گذاشتم و نگاهشون
کردم ..

DONYA I E M A M N O E
مطمئنم اگر مدرکی در کار باشه بین این سه کارت.. نمیدونم
چرا ولی...

حرفم را نیمه تمام رها کردم

نگاهم بر روی یکی از کارت ها خیره ماند در پی آن بر روی
کارت دوم و سوم گشت...

هیجان زده از چیزی که تا به حال آن را ندیده بودم و حالا
میدیدم گفتم:

_نگاه کن ... خوب دقت کن...

این و این و این

به هر سه کارت در کنار هم اشاره کردم:

_همه ی این کارت ها از یه گل فروشی گرفته شده

به آرم هر سه کارت که ریز نوشته شده بود اشاره کردم:

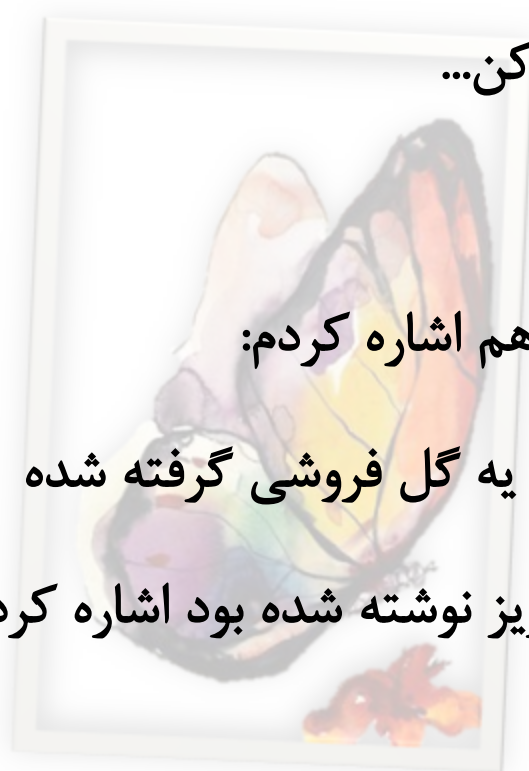
- "گل فروشی نارگل"...

و به یه خط نوشته شده ...چون...

حامی با لبخندی پیروزمندانه تحسین آمیز نگاهم کرد و در

حالیکه دستش را دور کمرم میپیچید حرفم را ادامه داد و

گفت:



DONYA I E M A N N O E

_چون "عزیزم" تو هر سه کارت کشیده نوشته شده..

سرم را با ذوق و هیجان در تایید حرفش تکان دادم و گفتم:

_قاتل یا صاحب این گل فروشی یا مشتری ثابت این گل

فروشی!

اما گل فروشی ..

حامی کارت ها را بر روی هم قرار داد و همگی را داخل پرونده

گذاشت و در حالیکه دست مرا در دست می‌گرفت و به سمت در

اتاق میکشاند گفت:

_پیدا کردنش سخت نیست...

چون خونه ی هر سه مقتول نزدیک به هم بوده و این خودش

نشون میده هر سه نفر مشتری یه گل فروشی بودن..

DONYAEMAMNOE

یا اینکه با قاتل تو یه گل فروشی آشنا شدن یا جایی نزدیک به

اون ..

الان یاسین و امیرعلی رو هم خبر میکنم تا بهمون ملحق بشن

و زودتر پیدااش کنیم...

در ضمن اینو یادم رفت بگم مقتول آخر قبل کشته شدن به
جایی از بدن قاتل چنگ زده چون از پزشکی قانونی تماس
گرفتن و گفتن یه لایه نازک پوست زیر ناخن مقتول پیدا
کردن و برای تست فرستادنش آزمایشگاه..!

چشمانم از خوشحالی درخشید..

درحالیکه سعی میکردم هم قدم با حامی و گام های بلندش راه
بروم گفتم:

_خدایا این عالیه!

چیزی نمونده پیداش کنیم!

حامی لبخند زنان و پرتحسین نگاهم کرد و گفت:

_همش بخاطر زبل بودن توعه بانو!

DONYAEMAMNOE

از حالا بگم لایق ترفیعی!

فلش بک]، anid8080, ۱۹, ۰۱, ۰۶, ۲۹: ۲۲]

به پارکینگ و نزدیک ماشین رسیدیم

حامی به سرعت همانطور که با شانه اش گوشی را به گوشش
میچسباند

از صندلی عقب آژیر پلیس را بیرون کشید تا مسیر را در این
موقع از شب و ترافیک احتمالی برایمان هموارتر کند...

از آن طرف یاسین بالاخره پاسخ داد و حامی به سرعت گفت:
_از خونه ی مقتول بیاین بیرون زود...

سرچ کن ببین حوالی خونه ی مقتول گل فروشی به اسم
"نارگل" هست؟!

DONYAEMAMNOE

فوری خبرشو بهم بده

با امیر خودتونو برسونین به همون گل فروشی...

یاسین بلافاصله اطاعت کرد و حامی هم پس از چسباندن آژیر
پلیس بر روی سقف ماشین پشت فرمان نشست و من هم در
کنارش قرار گرفتم ...

فکری یکباره به ذهنم خطور کرد و در حالیکه حامی با همه ی
سرعت دنده عقب گرفته و ماشین را از پارک بیرون می کشید
گفتم:

__کاش فرصت داشتیم و میتونستیم بریم خونه!

او فرمان را با مهارت چرخاند و با همان سرعت زیاد از در اداره
آژیر کشان بیرون رفت و گفت:

__چرا؟ الان؟ خونه؟

سرتکان دادم و درحال بستن کمر بند ایمنی ام گفتم:

DONYA I E M A M N O E

__آره! حداقل لباس هام رو عوض میکردم...

اگه حدس اولمون درست باشه و قاتل صاحب گل فروشی باشه
چی؟

اینجوری با دیدن وضعیتمون خیلی زود پامون به داخل گل
فروشی نرسیده فرار میکنه!

اخم های حامی دوباره در هم شد و با لحنی سخت و محکم
گفت:

_ اجازه نمیدم تو برای شناسایی و پیدا کردن قاتل خودتو
طعمه کنی...

باز شروع شد ..!

البته حق با حامی بود !

هرچه بود با قاتلی دیوانه و حرفه ای طرف بودیم..

خطر بزرگی می توانست باشد

اما نه با حضور او، یاسین و امیرعلی..!

باید از در ملایمت وارد شده و او را آرام میکردم و قبل از

رسیدن به گل فروشی اول قانعش میکردم...

گفتم:



DONYATEMAMNOE

_قرار نیست من طعمه شم عزیز من...!

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم با لحنی عصبی غرش کنان گفت:

_پس قراره چی باشی؟

نمیتونم بذارم تا یک قدمی خطر بری و برگردی..

چشمانم را لحظه ای برروی هم گذاشتم ...

دیدن دل نگرانی هایش برایم دوست داشتنی و نفس گیر بود
اما باید درک میکرد گاهی مجبور هستیم کاری انجام دهیم که
علاقه ای به ان نداریم

من حاضر بودم برای معلق نشدن او از کارش هرکاری لازم
باشد انجام دهم ..

دوباره و این بار تاکید وار گفتم:

_حامی جان گوش کن!

قرار نیست اتفاقی برام بیفته قول میدم!

من فقط برای گرفتن نمونه خط میرم

اگه با این لباس فرم برم تو گل فروشی ممکنه قاتل حتی شک
کنه و مدل نوشتنش رو هم دست کاری کنه..!

نباید زرنگی اونو دست کم بگیریم و بهش فرصت بدیم تا
دورمون بزنه و بهمون بخنده..!

حامی طبق معمول وقت هایی که کلافه بود چنگی میان
موهایش زد و پس از مکث چند ثانیه ای سربلند کرد و گفت:
_نه نمیتونم! خودم میرم اصلا چه لزومی داره حتما تو بری؟
من یا امیر علی و یاسین میتونیم بریم...
دیگر نتوانستم خود را کنترل کرده و در مقابل احساسات به
غلیان افتاده ام بایستم ...

با هر دو دست، دست او را که بر روی دنده بود در دست گرفتم
و آن را بالا آورده و به لب هایم نزدیک کردم و بوسه ای عمیق
و طولانی بر رویش نشاندم

این بار با صدای بلند دعایی که مدام با خود در دل زمزمه
میکردم به زبان آوردم:

_خدا تورو برام حفظ کنه..

فقط تورو برام نگه داره...

میدونم اگه تو باشی من تا ابد نیاز به هیچ احد و ناسی ندارم...

لبخند آرام و نرم روی لب هایش نشست و کلافگی از صوزتش

پر کشید و گفت:

_چقدر دعاها مون شبیه همدیگس!

اگه این اسمش تفاهم و عشق نیست پس چیه زندگی هوم؟

یه دختر باید انقدر شبیه معنی اسمش باشه آخه؟

دلم قنچ رفت و فقط توانستم نگاهش کنم که او دوباره اخم

درهم گره زد و گفت:

_اولین فروشگاه لباسی که دیدی بگو بزنم کنار!

فلش بک، [anid8080، ۱، ۰۷، ۰۳۷:۲۲]

#پارت_۷۷۲

شاید سر و تهه خرید کردنمان و تعویض لباس هایم با لباس های جدید بیست دقیقه هم زمان نبرد...

پس از پوشیدن مانتوی نسبتا کوتاه صورتی و مدل عروسکی به اضافه ی شلوار لی یخی چسبان و شال صورتی که هایلایت های چند رنگ مشابه دیگر را نیز با خود داشت نگاهی از آینه به خود انداختم...

چقدر لباس و پوشش میتوانست در ظاهر آدم موثر باشد... درست مثل حالا که من از آن ستوان دایره ویژه ی قتل در این لباس تبدیل به دختری ریز نقش و بازیگوش شده بودم..

مشغول پوشیدن کفش های پاشنه بلند صورتی شدم
DONYA I E M A M N O E
اما در همان حال یکباره فکری شیطنت آمیز از ذهنم عبور کرد...

تقه ای به در خورد و صدای دخترک فروشنده در پی اش به گوشم رسید...

_عزیزم به چیزی نیاز نداری؟

از آینه ی پروو لبخندی به خود زدم و در پاسخش در حالیکه
در پرو را کمی باز و تنها سرم را از ان بیرون میبردم
گفتم:

_عزیزم ممنون میشم کمکم کنین !

این ماموریت یهویی پیش اومده و من نتونستم خودمو از قبل
آماده کنم !

دختر جوان لبخندی مشتاق تحویلیم داد و بلافاصله گفت:

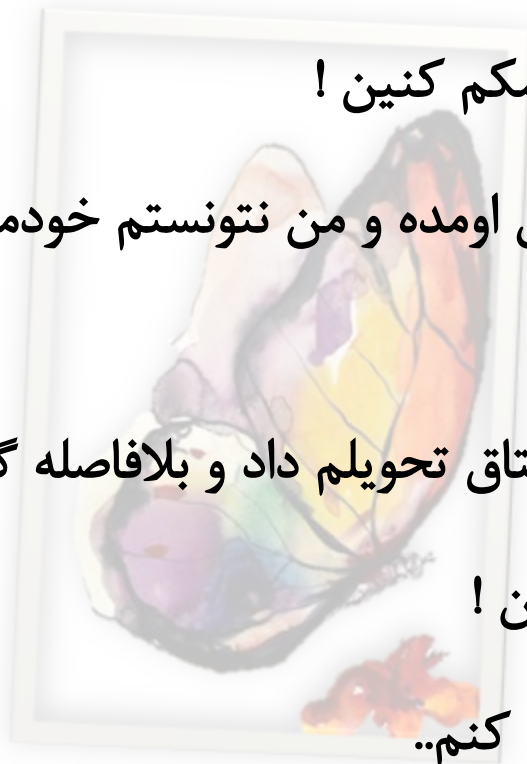
_خواهش میکنم بفرمایین !

خوشحال میشم کمکتون کنم..

نگاهم از روی صورت او به پشت سرش افتاد..

حامی مشغول ورق زدن لباس های زنانه بود..

از حرکتش تعجب کردم اما حالا وقت کنکاش رفتارهایش را
نداشتم...



درخواستم را برای دختر فروشنده مطرح کردم و او هم
مشتاقانه برای کمک یاریم کرد...

کارم بالاخره به اتمام رسید...

چند قدم عقب تر از آینه ایستادم و بر روی صورتم دقیق شدم..

آرایش ملایمی که سریع با لوازم مختصر آرایشی دخترک
فروشنده انجام داده بودم به اضافه ی آن رژ صورتی ملایم به
صورت خسته و بی حال رنگ دیگری بخشیده بود ...

میتوانستم متواضعانه بگویم بد نشده ام!

آرایشم به لباس هایم می آمد و همین مسأله بیشتر راضیم
میکرد ..

نگاهه اخرم را از آینه به خود انداختم و قصد بیرون رفتن
داشتم که در همین منوال چند ضربه به درب اتاق پرو خورد و
در پی آن صدای کلافه ی حامی به گوشم رسید:

__محیا تموم نشد؟

یاسین و امیرعلی منتظرن!

شنیدن صدایش کافی بود تا یکباره هیجانی بی نظیر به قلبم
سرایت شود...

بی صبرانه منتظر بودم تا عکس العملش را با دیدن تیپ و
قیافه ی جدیدم ببینم!

لبخندم را به زحمت قورت دادم و درب پرو را باز کردم...
حامی پشتش به در اتاق بود و با کلافگی به موهایش چنگ
میزد که یکباره با شنیدن صدای در بر روی پاشنه ی پا
چرخید و با دیدنم مسخ و مات ماند!
نگاهش بر روی صورتم طوری بود گویا موجودی فرازمینی در
مقابل خود میبیند!

در چشمانش به خوبی میتوانستم برق تحسین و شیفتگی را
بخوانم

وجودم گرم شد از حس های متضادی که به جانم افتاده و
نفس را در سینه حبس کرده بودند!

باید هرچه زودتر هر دویمان را از این شرایط نجات میدادم...

کیف دستی کوچک و آبی روشن را در دست فشردم و گفتم:

_من آمادم میتونیم بریم!

احساس کردم حامی بالاخره از خلسه بیرون کشیده شد

نگاهه مسخ شده اش را به زحمت از صورتم جدا کرد و گفت:

- بریم؟

اها بریم! بچه ها منتظرن..

این را گفت و به سمتم امد

از گیجی اش خنده ام گرفت

پنجه اش را لابه لای انگشتانم محکم کرد و زیر لب با صدایی

پراالتهاب که تنها به گوش من میرسید گفت:

_داری چیکار میکنی باهام؟ حواست هست!؟

لبم را به دندان گرفتم و لبخندی شیطنت آمیز از اعتراف

شیرینش برروی لب هایم نقش بست...

دستش را در دست فشردم و صادقانه گفتم:



_آره حواسم هست جناب سرگرد حامی پناهی!..

لبخندی جذاب و مردانه گوشه ی لبش نشست و سرش را
مرموزانه تکان داد و گفت:

_یک هیچ به نفعت بانو! منتظر عکس العمل منم باش...!

شانه بالا انداخت و ادامه داد

_به هر حال هر عملی یه عکس العملی داره مگه نه؟..

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۸,۰۲۷:۲۱]

#پارت_۷۷۳

حرف هایش دیگر داشت زیادیم می شد....

بعد از چندماه قلبم طاقت این حجم از محبت های زیر پوستی
و حرف های مرموزش را نداشت...

از او نمی ترسیدم اما از خودم چرا!!

ان قدر می ترسیدم که اگر اجازه میداد دستم را از دستش
بیرون می کشیدم و کمی از او فاصله می گرفتم
می ترسیدم از اینکه نتوانم خود دار باشم و از گردنش اویخته
صورتش را بوسه باران کنم...

بوسه های من حش بود

پسر دوست داشتیم...

اما فکرش هم ترسناک و هم در عین حال لذت بخش بود...

از فروشگاه بیرون رفتیم

احتمالا حامی از قبل پول لباس ها را حساب کرده چون چند
نایلون خرید هم در دستش بود

احتمال میدادم لباس های فرم نظامی ام در آن ها باشد

دخترک فروشنده همان موقع که کیف لوازم آرایشش را برایم
آورده لباس هایم را هم برای پیچیدن در نایلکس با خود برده
بود...



ماشین در مقابل درب فروشگاه پارک شده و حامی با رسیدن
به آن با یک دست درب سمت شاگرد را برایم باز و درب عقب
را برای گذاشتن نایلکس های خرید باز کرد

درحالیکه هنوز نگاهه پر محبت و مهربانش را از صورتم پس
نکشیده بود گفت:

نمیدونستم خرید کردن با تو انقدر لذت بخش!
اونم برای ادمی مثل من که مدام کلافه میشم از این جور
چیزای حاشیه ای!
با دقت به حرف هایش گوش سپرده بودم که چشمک شیطنت
امیزی حواله ام کرد و گفت:

- بشین! باید زود خودمونو برسونیم...

DONYA I E M A M N O E

چیزی به تعطیلی مغازه ها نمونده...

حق با او بود...

بر روی صندلی نشستم و پس از بستن در لبخند زدم

با خود زمزمه وار گفتم:

- خرید کردن با توام برای من تهنه لذته!

خدا امشب رو به خیر کنه!

در عالم خود و خیالات خوش سیر می کردم و هنوز رد لبخند

بر روی لب هایم باقی مانده بود که یکباره با شنیدن صدای

حامی در جایم تکانی محسوس خوردم:

-موافقم!

دستم را بر روی قلبم گذاشتم و با چشمانی گرد به او که

مشغول روشن کردن ماشین بود چشم دوختم:

- وای خدایا!ترسیدم...

چی رو موافقی؟

DONYAEMAMNOE

قبل از اینکه ماشین را به حرکت در آورد

نگاهش را از روبرو گرفت و به چشمانم زل زد:

- امشب داری مدام منو به دیدن صحنه های خوشگل از
خودت دعوت می کنی...

تو فکر رفتن و لبخند زدنتم شد یه صحنه ی فراموش نشدنی
تو ذهنم!

چیزی که قبلا هیچ وقت ندیده بودم ازت...
موافقم با حرفت واقعا خدا باید امشب رو به خیر کنه!
البته برای من که خیر هست... امیدوارم برای تو هم باشه...
باز هم لحنش رنگ و بوی شیطنت به خود گرفت...
دستانم را بر روی کیف مشت کردم و با صدایی پس رفته
گفتم:

- امشب خیلی خبیث و بدجنس شدی...

حرفات منو یاده یاسین میندازه

نکنه از وقتی بهت نزدیک تر شده تنت به تنش خورده و مثل
اون شیطون شدی؟...

صدای قهقهه ی از تهه دلش فضای کوچک ماشین را پر کرد و
مرا غرق لذت...

با شیفتگی به صورتش نگاه می کردم...

انقدر کم میخندید که این قهقهه برایم جزو نادرترین
رفتارهایش به حساب می امد

الحق که صدای خنده اش بهترین و آرام بخش ترین مسکن
بود!

سکوتی که طولانی شد ماشین را به حرکت در آورد
پایش را تا انتها بر روی پدال گاز فشرد و بی ربط با سوالم
گفت:

- انرژی عجیبی پیدا کردم برای پیدا کردن این قاتل!

DONYAEMAMNOE

وقتش شده رکوردمونو جابجا کنیم و از سه روز به یه روز
برسونیم بانو؟

نگاهم مصمم و جدی شد:

- او هووم! بنظره من وقتشه!

نگاهم بر روی ساعت ماشین چرخید

چیزی به یازده شب و تعطیلی مغازه ها نمانده بود باید عجله می کردیم...

باید خدا را شکر می کردیم که خیابان ها تقریبا خلوت شده است

حامی هم تا آنجا که می توانست با سرعت رانندگی می کرد
خیلی زود به خیابان مورد نظر رسیدیم
یک خیابان پایین تر یاسین و امیرعلی به انتظارمان ایستاده و
هر دو در کنار هم به ماشین پلیس تکیه زده بودند

DONYAEMAMNOE

فلش بک، [anid8080, ۰۸, ۰۱, ۱۹] ۲۱:۲۸

#پارت_۷۷۴

از ژست منتظرشان خنده ام گرفت

حامی بلافاصله با دیدن انها ماشین را پشت ماشین پلیس کنار
خیابان کشید و گفت:

- توروخدا نگاشون کن انگار اومدن اتلیه برای عکس!

سرش را با تاسف تکان داد...

خنده ی ریزی کردم:

- دقیقا فکری که با دیدنشون به ذهن منم خطور کرد همین
بود

مخصوصا که دست هاشونم تو جیب شلوارشون قایم کردن...
بنظرم این ژست فقط به یه نفر میاد اونم...

داشت از دهانم در می رفت که بگویم "این ژست فقط به او
می اید و بس" که سره بزنگاه جلوی خود را گرفتم...

نگاهه منتظر و مرموز حامی نشان میداد با ولع منتظره شنیدن
ادامه ی حرف از زبانم است

اما با تقه ی بی موقع ای که به شیشه ی جلوی ماشین خورد
نگاه خیره هردویمان از هم جدا و به روبرو دوخته شد
یاسین اخم الود تماشایمان می کرد و امیرعلی موزیانه پشت
سر او لبخند می زد

امشب بیش از اندازه در مقابل این دو نفر گاف داده بودیم
حامی کمر بند ایمنی اش را باز کرد و به قصد پیاده شدن
دستش را بر روی دستگیره گذاشت
اما قبل از باز کردن در و پیاده شدنش گفت:
- به موقع ازت ادامه ی حرفاتو می شنوم!
فکر می کنم موقعش همین امشب باشه...

باز قلبم به هیجان افتاد

حامی از ماشین پیاده شد اما من همچنان مات به جای خالیش
نگاه می کردم

کمی که از شوک خارج شدم لبخندی محو جا خوش کرد کنج
لب هایم...

از حالا مشتاق بودم برای حرف زدن و اعترافات شیرینمان!
کاش می دانستم این لحظات شیرین را مدیون دعای چه کسی
هستم!

آه از نهادم بلند شد...

خب معلوم بود دعا‌های پدرم...

شک نداشتم دیشب او اشک و التماس هایم را شنیده...

شنیده و برای آرامش قلبم دعا کرده...

مگر میشد پدر دعا کند و خدا اجابت نکند؟

چه کسی مرحم تر از حامی؟

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم

هر سه نفر میان حد فاصل دو ماشین ایستاده بودند

به آنها که ملحق شدم



DONYA I E M A N O E

یاسین و امیرعلی با دیدنم در آن سر و وضع متعجب شدند

حامی خیلی زود برای توجیه شان گفت:

- قبلا در مورد حدسیاتمون بهتون گفتم

ستوان زند اول وارد گل فروشی میشه!

باید مطمئن شیم قاتل صاحب گل فروشی هست یا نه!

ممکنه اصلا این طور نباشه و قاتل فقط مشتری اون جا باشه...

از طرفی نباید با حضور خودمون اونو فراری بدیم و بی گذار به

اب بزنیم...

امیدوارم زخمی که مقتول اخر برای قاتل ایجاد کرده جایی

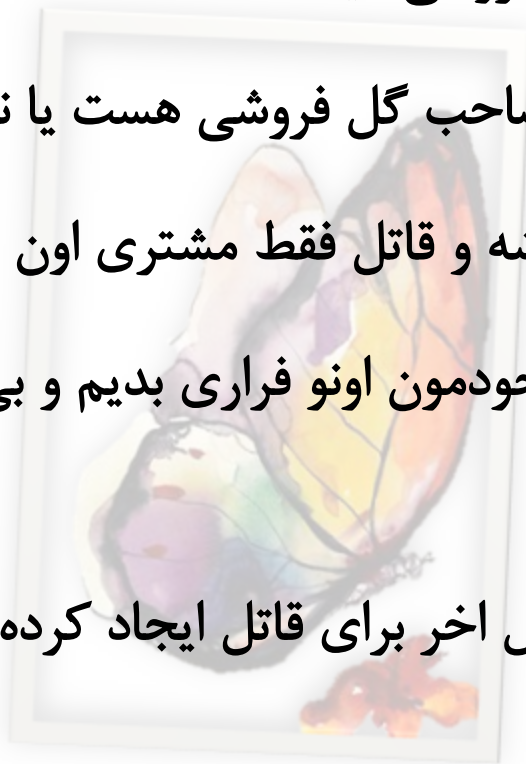
باشه که بشه دیدش..

جایی مثل صورت یا دستش..

الانم همه با ماشین من میریم

تو و امیرعلی پشت طوری بشینین که از بیرون نشه دیدتون...

تاکید می کنم نباید جلب توجه کنیم



DONYA IERAMNOE

من با فاصله از گل فروشی پارک می کنم
وقتی ستوان زند وارد شد ما هم اطراف گل فروشی مستقر
میشیم و محاصرش می کنیم...

یاسین دست هایش را زیر بغل زد و متفکرانه گفت:

- کاره خطرناکی!

اما ستوان زند دست پرورده ی خودته ما هم از بیرون هواشو
داریم...

بریم ببینیم امشب چی قراره صید کنیم
امیدوارم به کاهدون نزنیم و دست پر بیایم بیرون...
نگاهه شوخ و پر شیطنتش را به سمتم نشانه گرفت و گفت:

- پس بگو چرا این شکلی شدی!

بنظر میاد یکم ترسیدی!

با بی خیالی خندیدم و در حالیکه بازوانم را بغل می کردم
خیره به صورت اخم الود و جدی حامی گفتم:

- شوخی می کنی؟

مگه میشه وقتی شما هستین بترسم؟

بریم تا مرغ از قفس نپریده...

در نگاهه حامی عطش حمایت بیداد می کرد انقدر که با لحنی خشک و دستوری گفت:

- روده درازی بسه یاسین بشینین

راه می افتم...

حامی این را گفت و خودش جلوتر از ما به سمت ماشین حرکت کرد

امیرعلی از فاصله ی او استفاده کرد و درحالیکه دستش را دور شانه ی یاسین حلقه می کرد مرموزانه سرش در گوشش فرو برد و گفت:

- یه حامی پشت این دختره اون وقت تو از ترس حرف می زنی؟



قاتل زنجیره ای که سهله اون الان از زامبی هم نمی ترسه...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱۹,۰۱,۱۰ ۱۹:۴۸

#پارت_۷۷۵

برعکس همیشه این بار شرمندگی و خجالت را در مقابل انها
کنار گذاشتم

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- آنچه عیان است را چه حاجت به بیان؟

بنظرم بهتره عجله کنین تا عصبانیش نکردین...

در مقابل نگاه های مات و متعجب شان به سمت عقب برگشتم

می دانستم انتظار شنیدن همچین حرفی را از زبانم نداشتند

اما حرف از حمایت که می شد نمی توانستم زبان به تعریف از
حامی زندگی ام نچرخانم تعریف از او حداقل کاری بود که از
من بر می آمد

هم خودم را خوشحال می کرد و هم اطرافیان را متوجه
مردانگی های بی شمار او...

هرچند حامی برای همه ثابت شده بود و نیازی به تعاریف من
نداشت...

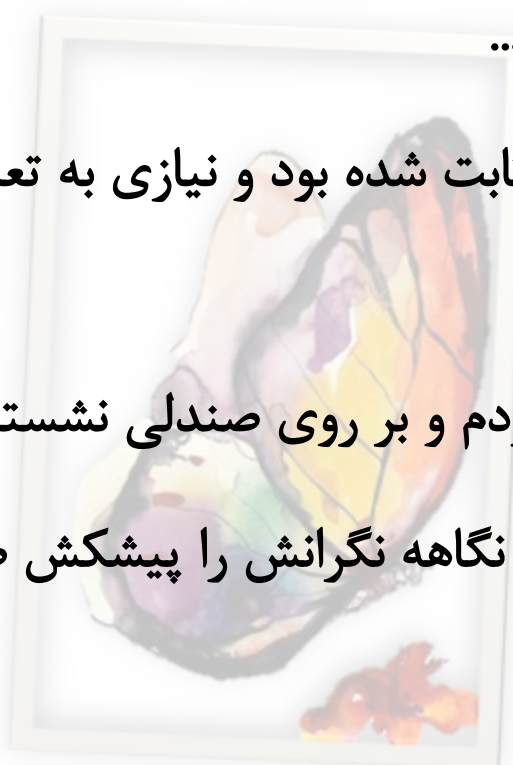
در جلوی ماشین را باز کردم و بر روی صندلی نشستم
به محض بستن در حامی نگاهه نگرانش را پیشکش صورت
متبسمم کرد و گفت:

- محیا خواهش می کنم خیلی مواظب خودت باش...

نمیدونم چرا دارم پشیمون میشم از اینکه قبول کردم تو بری
تو اون گل فروشی!

من حواسم بهت هست اما تو فاصله ای...

حرفش را بریدم



DONYAEMAMNOE

نگاهم به جلو بود و یاسین و امیرعلی که به سمت ماشین قدم
تند کرده بودند

قبل از رسیدنشان دست حامی را به سرعت در دست گرفتم و
قاطعانه و محکم گفتم:

- نگران نباش!

چون من نگران نیستم!

هیچ اتفاقی نمی افته مطمئن باش...

امشب فقط قراره پیروزی نسیمون بشه فقططط...

نگاهش بر روی نیم رخم خیره مانده بود

دستش را رها کردم و دوباره لبخند زنان گفتم:

- با هم از پیش برمیایم مگه نه؟

یاسین و امیرعلی در ماشین را باز و بر روی صندلی نشستند

که حامی حین اینکه استارت میزد محکم گفت:

- اره! برمیایم...



DONYAEMARZGE

لبخندم کش امد بر روی صورتم!

همین اتحاد باید از روز اول میانمان می بود اما نبود!

حالا هم دیر نشده...

ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است...

درست مثل حالا!

طبق نقشه مان حامی کمی پایین تر از گل فروشی ماشینش را
پارک کرد

طوری که به ان دید داشتیم

از همانجا نگاهی به مغازه ی بزرگ و پرنور گل فروشی
انداختیم

امیرعلی و یاسین هم با قامت هایی خمیده درحالیکه پشت
صندلی های جلو سنگر گرفته بودند گل فروشی را می پاییدند

صدای امیرعلی را از پشت سر شنیدیم:

- باید عجله کنیم میخواد ببنده انگار...



حق با او بود

باید عجله می کردیم...

دستم را بر روی کیف ابی روشنم فشردم و بندش را بر روی
شانه ام تنظیم کردم و گفتم:

- من میرم تا نبسته!

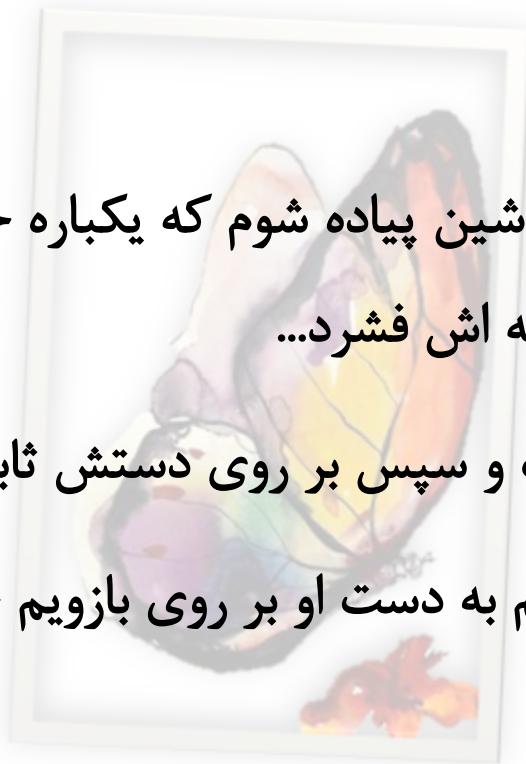
رویم را برگرداندم تا از ماشین پیاده شوم که یکباره حامی
بازویم را سفت میان پنجه اش فشرد...

نگاهم به سمتش برگشت و سپس بر روی دستش ثابت ماند...

نگاه امیرعلی و یاسین هم به دست او بر روی بازویم خیره
مانده بود

طوری به دستش نگاه می کردند گویا مشغول تماشای جذاب
ترین فیلم سینمایی جهان هستند ...

لب به دندان گزیدم که صدای حامی و لحن دستوری اش
محیط ماشین را پر کرد:



- مواظب باش!

کوچیک ترین خطری حس کردی سریع از گل فروشی بزن
بیرون...

اسلحت همراهته؟

سرم را به نشانه ی تایید حرفش به تندی تکان دادم
با کف دست چند بار بر روی کیفم ضربه زدم و گفتم:
- اینجاست! نگران نباش...

نگاهش از روی چشمانم تکان نمی خورد:

- نگرانم!

حواست رو جمع کن و حرفایی که زدم فراموش نشه.. حالا

DONYA I E M A M N O E

برو..

این را گفت و دستم را رها کرد

لبخندی آرام حواله اش کردم و از ماشین پیاده شدم و نگاهه
سنگین او را که تعقیبم می کرد به جان خریدم...

فِلش بَكْ] anid8080, ۱,۱۹,۰۱۴,۰۵۸:۱۰]

#پارت_۷۷۶

اگر می گفتم دست و دلم نمی لرزد دروغ محض بود!

اما من تعلیم دیده بودم برای همچین روزهایی...

حرف ها و آموزشات حامی در آن یک ماه در ذهنم روی دور

تند افتادند

حین اینکه از عرض خیابان می گذشتم آنها را با خود مرور می

کردم

آن طرف خیابان صاحب گل فروشی برای پایین کشیدن کرکره

مغازه اش بیرون آمده بود

DONYA I E M A N N O E

سرعت قدم هایم را بیشتر کردم

نباید دست خالی برمی گشتم

این پرونده باید امشب با پیدا کردن قاتل تمام و بسته می شد!

چند قدم آخر را تقریبا دویدم

صاحب گل فروشی پشت به من ایستاده و می خواست با
ریموت کرکره گل فروشی را پایین بکشد

پشت سرش ایستادم و درحالیکه دستی به بند کیفم می
کشیدم و ان را بر روی شانه ام جابجا می کردم با لحنی پرناز و
تقریبا بلند گفتم:

- وای اقا تورو خدا نبندین!

من گل میخوام!

او شوکه از شنیدن صدایم روی پاشنه ی پا چرخید و چند
لحظه به صورتم خیره ماند

بعد نگاهش اتوماتیک وار روی سر و وضعم گشت!

DONYAEMAMNOE

مرد جوانی بود و حداقل سی و دو سال را داشت....

با قدی متوسط و اندامی ورزیده و چشم و ابرو قهوه ای...

اما صورتش بی نهایت رنگ پریده و ترسان بنظر می رسید

یعنی از شنیدن صدایم ان همه ترسیده بود؟

بعید هم نبود!

مکش کمی طولانی شد اما بالاخره به حرف امد

لبخندی زد و گفت:

- به موقع رسیدین!

دیگه می خواستم ببندم برم...بفرمایید داخل!

رفتارش معمولی و نسبتا می توانستم بگویم عالی و مشتری مدار گونه بود..

لبخندش را پاسخ دادم...

باید کمی در مقابلش شل می گرفتم تا به چیزی شک نکند و

او هم خود واقعی اش را نشان دهد...

درست مثل طعمه هایش!

مطمئنا انها سرد و جدی با او برخورد نمی کردند که کارشان

به رابطه کشیده بود...



DONYAEMANISOL

او بدون اینکه منتظرم بماند کرکره ی گل فروشی را که تا نیمه
پایین آمده بود بالا داد و خودش جلوتر وارد مغازه شد و چراغ
هایش را دوباره روشن کرد

بدون لحظه ای تعلل پشت سرش وارد شدم

به محض ورودم به محیط گل فروشی بوی انواع گل ها که در
هم امیخته شده بودند زیره بینی ام آمد

بوی خوبی بود و حس خوبی هم به وجودم سرازیر می کرد

دو طرف گل فروشی پر بود از کوزه های گلی که در دو طبقه
به صورت مرتب در کنار هم چیده شده بودند

در هر کدام تعداد زیادی گل با شناسنامه هایشان به چشم می
خورد

از لیلیوم و داوودی گرفته تا رز خامه ای و گلایل و چندین گل
دیگر...

مرد گل فروش پشت پیشخوان ایستاد و مرا که مشغول
تماشای اطراف بودم مخاطب قرا داد و گفت:

- گفتین چه گلی و برای چه مراسمی می خواین؟

من که حرفی نزده بودم چهره ی خود را به ظاهر متعجب
نشان دادم

همان طور که نگاهه سیری ناپذیرم در گل فروشی می گشت
گفتم:

- گل رز ابی می خوام...تو باکس قلب باشه لطفا!
چشمانش ناگهان درخشید و گفت:

- پس معلومه برای ادم خاصی گل می خواین که دست
گذاشتین روی رز ابی!

نمی دانم چرا با حرفش ذهنم به سمت حامی و خصوصیات
منحصر به فردش پرت شد

DONYA I E M A M N O E

لبخندی واقعی نشست کنج لب هایم و گفتم:

- بله برای ادم خاصی می خوام خیلی خاص!

نیشش تا بناگوش باز شد

نمی دانم چرا از ان لبخند مضحک بر روی لب هایش حس
خوبی نگرفتم

گویا طوری با طمع می خندید و این برایم کمی ناراحت کننده
بود

شاید هم حس من اشتباه بود

در واقع هنوز مدرکی که بخواهد ثابت کند او همان قاتل خون
خوار است ندیده و پیدا نکرده بودم

پس نباید زود قضاوت می کردم و تنها به حس های منفی ام
متکی میشدم

و قتش بود دنبال شواهد محکم بگردم تا بتواند گناهکار بودن
یا نبودن او را برایم ثابت کند..

قدم اول پیدا کردن زخمی بود که حامی از ان برایم گفته بود و
امیدوار بود ان زخم بر روی جایی از بدن قاتل باشد که بتوان
ان را دید...

فِلش بَكْ] anid8080, ۱۹, ۰۱, ۱۴, ۳۳: ۱۸

#پارت_۷۷۷

همان طور که او مشغول پایین آوردن باکس قلبی از قفسه ی
بالای سرش بود

نگاهم بر روی دستانش گشت..اما اثری از زخم بر روی دستانش
ندیدم

چشم چرخاندم و منتظر بودم تا رویش را به سمتم برگرداند و
قسمت های برهنه ی دیگر اجزای بدنش را مانند صورت و
گردنش ببینم که درست در لحظه ی آخر قبل از برگشتنش
متوجه خراش باریک اما کشیده ی پشت گردنش شدنم...

شاید ثانیه ای بیشتر طول نکشید اما مطمئن بودم درست در
لحظه ی آخر ان خراش عمیق را دیده ام!

در درونم غوغا بپا شد

یعنی این مرد همان قاتل زنجیره ای بود؟

هنوز با وجود آن زخم بر روی پشت گردنش برای گفتن این
حرف زود بود

نگاهم را دوباره خونسرد و عادی کردم و گفتم:

- ببخشید مجبور شدین بخاطر من دوباره برگردین ...

افتادین تو زحمت!

لبخند دندان نمایی زد

درحالیکه اسفنج سبزی را در درون باکس جاسازی می کرد تا
ساقه ی رزهای ابی را در آن فرو کند گفت:

- عیبی نداره!عجله ای برای رفتن نداشتم...

زیرچشمی به ظاهر رنگ پریده اش نگاه کردم باید سره حرف را

کمی صمیمی تر باز می کردم

کمی مهربانی چاشنی لحنم کردم و گفتم:

- ولی انگار زیاد حالتون خوب نیست

رنگتون پریده!



DONYAEMAMNOE

لبخندش با شنیدن حرفم عمیق تر شد و نگاه خیره اش
صورتش را کاوید

نگاه بی پروا و آرامش را در چشمانش دوختم

او هم دست از کار کشیده و دل به نگاهم داده بود

انقدر طولانی که کم کم داشت کلافه ام می کرد اما نه راه پس
داشتم و نه راه پیش!

بالاخره پس از گذشت لحظاتی که برایم قدره یک عمر طولانی
و کشدار گذشت با لحن خاصی گفت:

- چقدر چهرتون برام اشناست!

احساس می کنم قبلا جایی دیدمتون...

بدون اینکه دست و پایم را گم کنم لبخندم را پررنگ تر کردم
و گفتم:

- بله!

من ساکن همین خیابون هستم ممکنه چندین بار همدیگرو
دیده باشیم...

لبخندی معنادار بر روی لب هایش نشست و دوباره سرش به
ادامه ی کارش گرم شد

فکر می کردم رغبت صحبت بیشتر را ندارد اما با حرفی که زد
رشته هایم را پنبه کرد:

- برای عشقتون این کادوی خاص رو می خواین هدیه ببرین؟
مثل اینکه تیرم داشت به هدف می خورد و صمیمیتی که می
خواستم رفته رفته ایجاد میشد

باید برخلاف چیزی که در ذهن داشتم پاسخش را میدادم پس
خنده ی بی خیالی سر دادم و گفتم:

DONYA I E M A M N O E

- نه بابا عشق کجا بود!

تولد برادرمه...

نگاهش طور خاصی بر روی صورتم چرخید و در چشمانم قفل
شد

انقدر سنگین که نفس در سینه ام ناخودآگاه حبس شد

کاش کارش هرچه زودتر تمام میشد و می توانستم با خیال

اسوده نمونه خطی که می خواستم را بگیرم!

نگاهه او به من بود و نگاهه من به دست او که با مهارت ساقه

ی رزهای ابی را کوتاه و در اسفنج فرو می کرد...

کارش تقریباً رو به اتمام بود که مرا مخاطب قرار داد و گفت:

- دوست دارین یه کارت تبریک هم توی باکس بذارین؟

از حرفش استقبال کردم:

- اره اره حتما خوب شد یادآوری کردین!

با هیجانی ظاهری از کناره پیشخوان و ردیف کارت های

تبریکی که در کنار هم چیده شده بود یکی را جدا کردم و به

سمتش گرفتم

همان کارت تبریکی را انتخاب کرده بودم که بر روی دسته گل

های اهدایی مقتولین هربار می دیدم!

ان را به سمتش گرفتم:

- فکر می کنم این خوب باشه

نظرتون؟

می خواستم با دادن کارت شاهد عکس العملش باشم

اما او خونسرد کارت تبریک را از دستم بیرون کشید و به آرامی گفت:

- زیباترین کارت این مغازه رو انتخاب کردین معلومه سلیقه ی خیلی خوبی دارین!

وقتش بود از تعریفش سواستفاده کرده و نقشه ام را عملی کنم نگاهه به ظاهر مظلومی به خود گرفتم و با لحنی ناراحت گفتم:

- هرچقدر سلیقم خوبه دقیقا به همون اندازه خطم افتضاحه!!

میشه خواهش کنم شما روش برام پیام تبریک رو بنویسین؟

فِلش بَکْ]، anid8080، ۱،۱۹، ۱۴،۰ ۲۲:۲۵

#پارت_۷۷۸

چشمانش از روی باکس گل که تقریبا آماده شده بود بر روی
صورتش سر خورد

چند لحظه ای خیره و عمیق نگاهم کرد

تهه قلبم خالی شد..

این نشانه ی خوبی نبود...

مطمئن بودم در نگاهش شک و دو دلی را به وضوح دیدم

یکباره به گذشته پرت شدم

در اتاق حامی و زمان پرونده خوانی هایمان

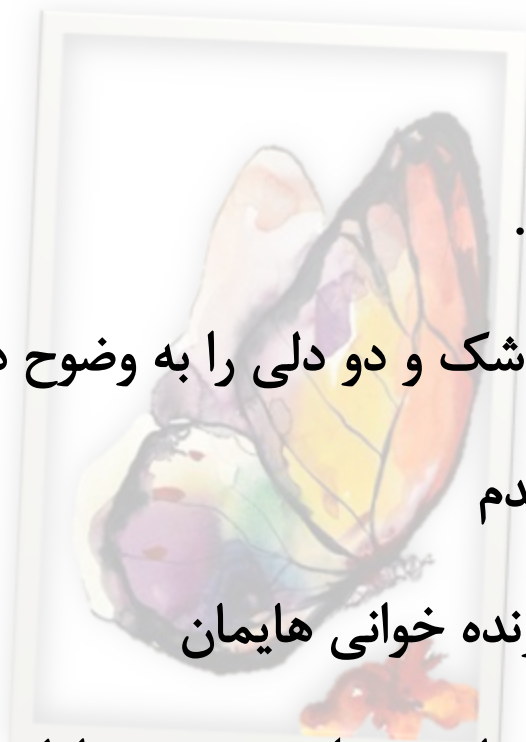
وقتی که بر روی پرونده های مختلف بحث و تبادل نظر می

کردیم و حامی تجربیاتش را بی منت در اختیارم می گذاشت

یکباره صدایش در سرم طنین انداخت:

- اینو هیچ وقت فراموش نکن نود و نه درصد مجرمین به

صحنه ی جرم برمیگردن...



این حرکت ممکن ناشی از دلهره و فشار روحی بعد از انجام هر
قتل بهشون القا بشه و اکثرا هم همین طور هست...

پس یعنی!

هنوز به نتیجه نرسیده بودم که صدای مرد گل فروش و سوال
مرموز چند دقیقه پیشش به خاطر امد:

- چقدر چهرتون برام اشناست!

احساس می کنم قبلا جایی دیدمتون!

خدای من...خدای من...

قلبم از حرکت ایستاد...او مرا شناخته بود

شک نداشتم!

نباید خود را می باختم

نباید ترسم را بروز میدادم

حتما تا به حال حامی ، یاسین و امیرعلی گل فروشی را

محاصره کرده بودند...



DONYAITEMANNO

لعنت به من لعنت...چرا حرف های حامی را فراموش کرده
بودم؟

این قاتل زیرک تر از ان بود که نشان میداد...

باید به اصرارم ادامه میدادم!

نباید عقب نشینی می کردم...

لبخندی اجباری اما کاملاً طبیعی بر لب آوردم و گفتم:

- واقعا ممنون میشم اگه این لطف رو در حقم بکنین...

چشمم به کاتر در دستش بود

چند دقیقه پیش با ان اسفنج را برش داده و در باکس قرار داد

و هنوز ان را میان دو انگشتش می فشرد

سر بلند کردم و به صورتش چشم دوختم

رنگش بیشتر از قبل پریده بنظر می رسید و حالت نرمالش را از

دست داده بود

عرقی سرد بر روی پیشانیم نشست

صدای آرامش نفس هایم را به شماره انداخت:

- نمیدونم چرا فکر می کنم شمارو تو جای خاصی دیدم..

البته اون موقع که دیدمتون این ظرافت و زیبایی رو نداشتین...

شکم به یقین تبدیل شد!

خودش بود...

او همان قاتلی بود که دنبالش بودیم..

دستم را اهسته به سمت کیفم بردم باید هرچه زودتر در

مقابلش مسلح می شدم

قبل از اینکه او با کاتر تیز در دستش مرا هم مانند بقیه ی

طعمه هایش به مسلخ بکشد

اما در همان حال بالحنی عادی و حتی طنزالود گفتم:

- ممنون از تعریفتون اما من چیزی از حرف هاتون دستگیرم

نشد...



فکر می کنم حرفو عوض می کنین تا از نوشتن پیام تبریک
برام فرار کنین

نکنه خط شما هم مثل من افتضاحه؟

با قدم ناگهانی که یکباره به سمتم برداشت و از پشت پیش
خوان تکان خورد با قلبی که در سینه ام از جایش کنده شده
بود سر بلند کردم

کاتر را هنوز در دستش می رقصاند و لبخندی پلید هم بر لب
داشت

با قدم هایی شمرده و اهسته به سمتم امد:

- فکر می کنم خوب فهمیدی از چی حرف میزنم خانم پلیس...

عجیبه برام چطور همکارات باهات نیومدن!

DONYAEMAMNOE

خیلی وقته منتظرتونم....

پوزخند بر روی لب هایش به رویم دهن کجی کرد

خدایا دیگر زمانی برای تلف کردن نداشتم

او علنا داشت به جرم های وحشیانه اش اعتراف می کرد
به حرکت دستم سرعت بخشیدم و در صدم ثانیه اسلحه ام را از
کیف کوچک و ابی رنگم بیرون کشیدم و به سمتش نشانه رفتم
و فریاد زدم:

- از جات تکنون نخور!

در همین حین حامی به اضافه ی یاسین و امیرعلی به گل
فروشی حمله کرده و به سرعت وارد شدند...

نگاهم لحظه ای به سمت درب ورودی گل فروشی و انها
برگشت که قاتل از غفلتم استفاده کرد

یک پایش را بالا آورد و ضربه ی محکمی به زیر دستم زد

انقدر حرکتش سریع بود که اسلحه از دستم رها شده و بر روی
زمین افتاد

شوکه و ناباور قبل از انکه بتوانم تکان بخورم به سمتم حمله
کرد...

خواست کاتر در دستش را در قلبم فرو برد که صدای شلیک
اسلحه گوش هایم را کر کرد...

فِلش بَک] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۱۶, ۲۳:۱۹

#پارت_۷۷۹

چشمانم از شدت بهت و هیجان چیزی به بیرون پریدنش
نمانده بود...

بی آنکه بدانم نفس نفس میزد
مردک گل فروش غرق در خون درست در دو قدمی ام بر روی
زمین افتاده و کاتری که می خواست به وسیله ی ان قلبم را

بدرد چند فرسخ آن طرف تر پرتاب شده بود!

DONYAEMAMNOE

صورتش از درد در هم مچاله

و دستانش را بر روی شکمش و جای گلوله میفشرد

صدای ناله هایش گل فروشی را پر کرد...

نگاهه شوکه و ناباورم هنوز برروی او و زخمش که از ان خون
بیرون می جوشید در گردش بود که یکباره در آغوشی محکم
فرو رفتم!

بوی آشنای حامی و عطر محصور کننده اش باعث شد از شوک
خارج و سرم را برای تخلیه اضطراب بیشتر بر روی سینه اش
بفشارم..!

خدای من!

مطمئنا آن شلیک به موقع که جانم را نجات داده و مرا از دام
مرگ حتمی بیرون کشید کار حامی بود و بس!
اویی که در تمام احوالات هوایم را داشت و همیشه ی خدا سر
بزنگاه، درست وقتی که نیازش داشتم سر می رسید..!

صدایش را از جایی نزدیک به گوشم شنیدم

_خوبی؟ لعنت به من نباید میداشتم بیای تو این جهنم!نباید
طعمت می کردم...

نباید به حرفت گوش میدادم!

لبخندی عمیق لب هایم را از هم باز کرد
خود خوری هایش چقدر زیبا و عاشقانه بود؟
فارغ از هر حس و حال بدی گفتم:

_هیچ وقت به خوبی الان نبودم نگران نباش!

ملامت کردن خودت حالا فایده ای نداره...

مهم نتیجس!

پس از پایان حرفم او کمی به خود فاصله داد تا صورتم را بکاود
..

لبخند روی لب هایم را که دید پلک هایش را برای چند ثانیه
کوتاه بر روی هم فشرد

آهسته تر از قبل همان طور که نفس حبس شده اش را با
شدت بیرون می فرستاد نجوا کرد:

_خدایا شکرت!

چقدر شنیدن این کلمات کوتاه و حتی معمولی از زبان او
شیرین بود برایم!

صدای یاسین باعث شد زنجیره ی ناگسستنی نگاهمان از هم
جدا شود.

بچه ها جمع و جور کنین الان نیروها میرسن!

حق با یاسین بود!

کمی از حامی فاصله گرفتم ..

دوباره نگاهم به قاتل که هنوز بر روی زمین افتاده و ناله کنان
جای زخمش را میفشرد افتاد و گفتم:

منو شناخت!

قبلا گفته بودی اکثر قاتلین به صحنه جرم برمیگردن ظاهرا

اونم قبلا برگشته و منو سر یکی از این صحنه ها دیده !

اولش تردید داشت و فکر میکنم تردیدشم بخاطر طرز پوششم

بود که اونو به شک انداخت ولی بعدش مطمئن شد..!



حامی سرش را در تایید حرفم تکان داد و گفت:

__ریسک بدی کردیم!

ریسکی که میتونست تاوان بد و غیرقابل جبرانی داشته باشه
برای هممون!

از نگاهش بهت فهمیدم متوجه شده لو رفته!

یاسین مرموزانه در تکمیل حرف های حامی گفت:

__بماند که سر همون نگاه ها چقدر با چشمات براش خط و

نشون کشیدی و به در و دیوار لگد پروندی جناب سرگرد!

آخرشم یه گلوله حرومش کردی هر چند اگه من به جات بودم

یکمی بالاترو هدف میگرفتم و یه تیر تو مغزش میکاشتم و

خلاص!

DONYA I E M A M N O E

امیر علی که تا آن لحظه ساکت بود در مقابل قاتل زانو زد...

دو انگشت اشاره و میانی اش را بر روی رگ گردن قاتل

گذاشت و نبضش را چک کرد

در همان حالت یاسین را مخاطب قرار داد و گفت:

_مدیریت بحران حامی عالیه!

هم چون ستوان زند رو نجات داد با اون شلیک به موقعش هم
با نکشتن قاتل دستمونو برای بستن پرونده تو حنا نداشت

مطمئنم هر کس دیگه ای جای حامی بود با دیدن اون صحنه
که داشت با کاتر به ستوان زند حمله میکرد فقط شوکه میموند
و نمیتونست راه به جایی ببره و کاری کنه
اولیش هم خودت یاسین جان!

حدسم درست بود حامی با شلیک به جایش جانم را نجات داد
نگاهی حاکی از قدر شناسی و تشکر نثارش کردم و گفتم

_ شد چندمین بار؟! ازت ممنونم!

او بدون اینکه سر بچرخاند و نگاهم کند محکم و جدی گفت:

_چند بار بگم نیازی به تشکر نیست!

من فقط به فکر خودم بودم و چون خودمو نجات دادم!

چقدر یک مرد میتواند جذاب و دوست داشتنی و در عین
حال فروتن و مهربان باشد؟

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹, ۱۶,۰ ۲۳:۱۹

#پارت_۷۸۰

باید منتظر سرهنگ میماندیم تا بتوانیم صحنه را جمع کنیم و
به اداره برگردیم..

در این فاصله یاسین ترتیب حضور امبولانس و تیم درمانی را
داد تا قاتل مداوا شده و برای اعترافاتش آماده شود..

در این فاصله سوالی که مدام ذهنم را به خود درگیر می کرد
رو به حامی مطرح کردم

او مشغول واریسی گل فروشی بود که مخاطب قرارش دادم و
گفتم:

- من متوجه یه چیزی نمیشم این وسط!

چرا وقتی قاتل منو شناخت گفت خیلی وقته منتظرمونه؟

انگار دلش می خواست دستگیر بشه!

یه غم گنگ و ناراحتی تو چشم هاش بود که ازش سر در نمی
اوردم...

به جرات می تونم بگم قاتل زرنگی نبود اما تمیز و با برنامه
کارشو جلو می برد و قتل هارو انجام میداد....

حامی از پشت پیش خوان بیرون امد:

- حق با توا!

یسری حدسیات هست اما باید منتظره کتبی شدن اعترافاتش
هم باشیم...

DONYAEMAMNOE

حدس می زنم عذاب وجدان داشته

از روز اول عمدا با کارت گل فروشی خودش گل هدیه می برده
برای مقتولین!

می خواست بهمون سرنخ بده تا هر چه زودتر دستگیرش کنیم
و اونو از عذاب وجدانی که گریبانشو گرفته بود خلاص کنیم...

به خاطر همین بهت گفت خیلی وقته منتظره...

خیلی از اون هایی که قتل انجام میدن به دقیقه نکشیده از
جرمی که مرتکب شدن پشیمون میشن و عذاب وجدان می
گیرن!

آه پر حسرتی کشیدم

الوده شدن دستان یک انسان به خون هم نوعش اخر به چه
قیمتی؟

چیزی در درونم فریاد زد...

انتقام!

DONYA I E M A M N O E

واژه ای که چندین ماه بود با ان بیگانه شده و ان را به شدت در
خود سرکوب می کردم

انتظارمان زیاد طول نکشید و سرهنگ خیلی زود خود را به گل
فروشی رساند و این در حالی بود که تعداد زیادی از جمعیت

مردم عادی بیرون گل فروشی برای فهمیدن حادثه ی اتفاق
افتاده هجوم آورده بودند

سربازان سعی در کنترل آنها و نگه داشتنشان پشت نوارهای
زرد داشتند..

با ورود سرهنگ من در کنار حامی ایستادم و یاسین و امیر
علی هم در کنار هم...

جسم خون الود و زخمی قاتل چند دقیقه ی قبل به امبولانس
منتقل و تحت حفاظت شدید نیروهای پلیس امنیت به
بیمارستان منتقل شد..

به محض نزدیک شدن سرهنگ موسوی و دیدن اخم های در
همش همگی به او احترام نظامی گذاشته و برروی زمین پا

کوبیدیم.. DONYAIEMAMNOE

سرهنگ که از همان اول نگاه خصمانه اش مرا نشانه گرفته
بود با ابرویی بالا پریده و عصبی گفت:

_از وسط بساط عروسی خودتو رسوندی ماموریت ستوان زند
این چه سر و وضعیه؟

لحن توبیخ کننده اش نشان میداد مانند صبح بنا به دلایلی
نامعلوم شمشیرش را برایم از رو بسته!

اگر هر چه زود پاسخ منطقی ام را ارائه نمی کردم حامی حتما
به حمایت از من به حرف می امد..!

همین حالا هم میتوانستم از گوشه ی چشمم فک منقبض
شده و اخم های وحشتناکش را ببینم پس به سرعت در پاسخ
سرهنگ گفتم:

_قربان پوشش من برای دستگیری و به دام انداختن قاتل بود!
یک تای ابروی سرهنگ با شنیدن حرفم بالا پرید و اخم هایش
را از هم باز کرد و گفت

_عجب پس که اینطور!

پس باید بهتون بگم افرین؟ این فکر کی بود؟

این بار دیگر حامی مجال پاسخگویی به من را نداد و بلافاصله
در پاسخ سرهنگ با لحنی تحسین آمیز گفت:

__ستوان زند این پیشنهاد رو دادن!

قبلا هم چند بار بهتون گفتن فوق العاده خوش فکر و
تیزهوشن و البته کمی بی دقت...

همون مختصر بی دقتی هم نزدیک بود امشب کار دستمون بده
و جونشو به خطر بندازه...

اما تنها نکته هائز اهمیت امشب این که اگر ایشون نبودن قاتل
شناسایی و دستگیر نمیشد...

میدانستم حامی از زدن آن حرف ها مقصودی دارد اما قصدش
چه بود؟

DONYAEMAMNOE

تنها خدا میدانست

فکرم درگیر هدف حامی و تعریف و تمجیدش و نقد بجایش
بود که

در ادامه ی حرفهایش گفت:

بنظرم بهتره در رابطه با ایشون تجدید نظر کنین و حتما به
ترفیعشون فکر کنین قربان..

سرهنگ نگاهه سردش را میان من و حامی رد و بدل کرد و
بدون هیچ انعطافی گفت:

بعدا در موردش صحبت میکنیم..

میخوام گزارش کامل این پرونده تا فردا ظهر روی میزم باشه...
همگی خسته نباشید..!

همین!

این را گفت و همراه دو سربازی که مشایعتش میکردند از گل
فروشی بیرون رفت...

به محض خروج او یاسین دوباره سر شوخی را باز کرد:

DONYAEMAMNOE

سرگرد پناهی میخواستی از آب گل الود ماهی بگیری اونم به
نفع ستوان زند!

اما نشد

نکنه فراموش کردی زیر دست سرهنگ بزرگ شدی و اون بهتر
از از هر کسی میشناستت!؟

ولی نفهمیدم دلیل ناراحتیش چیه!

شاید من فکر میکردم ناراحته!

حامی عصبی و کلافه دستش را مشت کرد و در جیب شلوارش
فرو برد و گفت

_درست میشه! فردا همه چیز درست میشه!

فلش بک]، anid8080، ۱۶،۰۱،۱۹ [۲۳:۲۰

#پارت_۷۸۱

چرا این فردای کذایی نمی امد؟

چقدر انتظار رسیدنش سخت و عذاب اور بود

حامی نگاهش را از نقطه ی نامعلوم برداشت و به صورت یاسین
دوخت...



دوباره در قالب همان سرگرد پناهی سرد و مغرور فرو رفت و
گفت:

__پرونده رو جمع کن ..

در ضمن خوب مراقب قاتل باش و سرباز ها رو برای مراقبتش
دوبرابر کن!

نمیخوام اتفاق بدی بیوفته...

گزارش پزشکی قانونی که احتمالا فردا به دستمون میرسه در
مورد همون پوست زیر ناخون مقتول آخر ضمیمه پرونده کن
صبح که اومدم بررسیش میکنم ... من دیگه میرم...

یاسین به اطاعت از حرفش گفت:

__برو خیالت راحت رفیق!

DONYA I E M A M N O E

حامی از تایید یاسین خیالش اسوده شد

سرش را به سمت من که همچنان فکرم درگیر حرف های او
بود برگرداند و گفت

_میریم ستوان زند راه بیفت..!

این یعنی قرار بود خودش مرا تا خانه برساند..

انقدر جسم و روحم خسته بود که بدون مقاومت پس از

خداحافظی از امیر علی و یاسین همراهی اش کردم!

اما بیرون رفتن از گل فروشی همان و دیدن سیل جمعیت

کنجکاو مردم همان...!

تا رسیدن به ماشین باید مسافت زیادی را پیاده روی میکردیم

و از طرفی عبورمان از میان جمعیت بنظر کاری سخت

میرسید...

نگاهه خسته و درمانده ام به روبرو و جمعیت بود که در همین

حین یکی از سربازان نزدیکمان شد....

سوییچ ماشین حامی را در مقابلش گرفت و همزمان با احترام

نظامی اش گفت:

_دستورتون انجام شد قربان ...

ماشینتون رو اوردم جلو!

آه خدای من این پسر چقدر به فکر همه چیز بود...

اینکه بتوانی هم زمان به انجام چند کار فکر کنی و همه چیز را

هم درست و بی نقص انجام دهی تنها از حامی بر می امد!

حامی سوییچ ماشین را از دست سرباز در هوا قاپید و گفت:

_ممنون!

تو دیگه میتونی بری!

سرباز بلافاصله احترام دیگری به جا آورد و از ما فاصله گرفت ..

حالا تنها عبورمان از میان جمعیت مانده بود!

در فکر این بودم کاش میشد و میتوانستم پلی برای عبورم از میان جمعیت به آن طرف خیابان بزنم که حامی نزدیکم آمد ...

سرش را نزدیک گوشم کشید و گفت:

_تا وقتی از بین جمعیت میگذریم از کنارم تکیه نکن نخور!

تاییدم را از چشمانم خواند و دستش را به نشانه ی مشایعت با

ذره ای فاصله از کمرم قرار داد و با من هم قدم شد..!

باید برای این حال و حالتش جمله ای مثال میزدیم!؟نه!

یک کلمه هم کافی اش بود...

همان اسمش...

حامی!

کلمه ای در خورتر و برازنده تر از نامش نمی توانستم به او

نسبت دهم...

چقدر برایم شیرین و دوست داشتنی بود این حالمان..

این توجه و محبت بی دریغ و بی منتش..

کاش ان همه فاصله میانمان نبود تا خودم برای داشتن او پیش

قدم شوم!

انقدر این فکر در ذهنم جولان داد که نفهمیدم کی و چطور

حامی از میان جمعیت عبورم داد و به ماشین رسیدیم..

نگاهم همچنان مسخ شده به نقطه ی نامعلومی بود که صدایش

مرا از عالم خود بیرون کشید

__بشین! باز که غم چشمتو پر کرد بانو!

این لحن صمیمی اش که به محض تنها شدنمان از زبان
رهایش میکرد

هر بار مرا مشتاق تر از قبل باقی می گذاشت و برایم همیشه
تازگی داشت !

اصلا همه چیز این مرد برای من نهایت خواسته هایم بود..
نهایت برآورده شدن آرزوهایم..!

تلخ خندی زدم و گفتم:

__هر بار که فکر میکنم دیگه فاصله ای بینمون نیست مشکلات
خودشونو جلوی چشمم میکشن!

همون مشکلاتی که کنارتو از یاد میبرمشون!

حضور تو منو بد عادت میکنه حامی..

میترسم ...از نبودنت خیلی میترسم!

او مرا بر روی صندلی جلو نشاند و در حالیکه خودش برای
بستن کمربندم دست به کار می شد گفت:

_دل مشغولی هات بی موردۀ عزیزه من!

خودم همه چیزو مرتب میکنم فقط کافیه یکمی صبور باشی!

نگاهم کنجکاو برروی صورتش ثابت ماند ..

-کاش زودتر فردا میشد...

دلَم میخواد زودتر بفهمم چه خبره و چی تو مغزت می گذره..

لبخند آرامی زد:

- می فهمی! اما در عوض تو من اصلاً به فردا فکر نمی کنم

تموم فکرم مشغوله دلبری های امشب تو شده...

DONYAEMAMNOE

فِلش بَکْ، [anid8080, ۱,۱۹, ۰۱۸, ۲۴:۲۲]

#پارت_۷۸۲

با هیجان و تعجب سرم را به روبرو چرخاندم

تاب دیدن نگاهه شیفته و عاشقانه اش را نداشتم

سنگین بود برایم دیدن ان حجم از علاقه در چشمانش...

در این بحبوحه حامی چطور می توانست انقدر خوب

احساساتش را کنترل، هدایت و تقسیم کند؟

یعنی حس هایش را با هم قاطی نمی کرد؟

حالا که ان همه مشکل سد راهمان بود و آخرینشان همین

تغییر رفتار سرهنگ نمی توانست فکر او را مشغول کند؟

شاید هم بخاطر اعتمادی بود که به خودش داشت انقدر آرام با

قضایا مواجه میشد و در برابرشان مقابله می کرد...

مطمئن بود از پس شان بر می اید..

بالاخره گیره ی کمر بند را در جایش بند کرد و بی معطلی درب

سمت مرا بست و برای نشستن پشت فرمان ماشین را دور زد

پشت فرمان و بر روی صندلی راننده نشست ...

در حالیکه سوییچ را در قفل می چرخاند گفت:

- یجوری بهم نگاه می کنی انگار از فضا اومدم چته؟

فراموش کردی منم یه مردم مثل بقیه؟

وقتی اونجوری با ناز از پرو اومدی بیرون به زور جلوی خودمو

گرفتم تا اون جا دستمون کاری ندم...

چشمانم از شنیدن حرف های بی پروایش گرد شد اما صادقانه

گفتم:

- چی میگی؟

اره تو مردی ولی فرق داری با همه ی اون مردایی که من

دیدم!

انگار واقعا از فضا اومدی....

DONYA I E M A N N O E

او ماشین را به حرکت در آورد

با دیدن چشمانم صدای قهقهه اش فضای ماشین را پر کرد و با

لحنی دوست داشتنی گفت:

- نگاه کن تورو خدا چشماشو!

سه ماه نبودم چه بلایی سرت اومده؟

قبلا یکم خود دار تر بودی ستوان زندا!

از لحنش و اشاره ی ظالمانه اش به ان سه ماه کذایی حرصم
گرفت

لب برچیدم و حین اینکه سرم را به سمت شیشه بر می
گرداندم غمگین گفتم:

- تو اون سه ماه بدترین روزای عمرمو گذروندم سرگرد پناهی...
روزایی که از صبح تا شبش فقط به از دست دادنت فکر می
کردم

شب تا صبحشم با عذاب تحمیلی همین افکار سر می شد برام
به اینکه رفتی و دیگه هرگز با اون اتفاقاتی که بینمون افتاد بر
نمیگردی

من مقصر بودم اما بیشتر از من گذشتمون مقصر بود

گذشته ای که نه من دخی توش داشتم نه تو!

هیچ وقت نمی خوام برگردم به جهنمی که سه ماه برای خودم

درست کردم و هر روز تو اتیشش سوختم و ذوب شدم

چشمانم را با درد بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم

یادآوری خاطرات آن سه روز حتی برایم عذاب آور بود

هنوز صدای زجه های دیشب و گریه هایم در سرم منعکس

میشد و حالم را خراب تر از قبل می کرد

بغض گلوگیرم را با حس دست حامی بر روی دستم به زحمت

قورت دادم

او انگشتانش را به آرامی لا به لای انگشتانم پیچید و گفت:

- نمیدونی اما عذاب دیدن تو، تو اون وضعیت اونم هر روز برای

من سخت تر و عذابش خیلی بیشتر بود...

فکر می کنی نمی دیدم غم توی چشمتو؟

می دیدم و ساکت موندم برام سخت بود خیلی سخت!

اما تو باید می دونستی محیا باید می دونستی حامی وقتی وارد
زندگیت شد راهی برای بیرون رفتن برای خودش نداشته
نه تنها برای خودش که برای تو هم راهی نیست!

لبخندی بغض الود از شیرینی حرف هایش تنگ لب هایم

چسبید

نجوا کردم:

- چه جبر شیرینی!

صدایم را شنید چیزی مانند لبخند لب هایش را کش آورد و
گفت:

- موافقم خیلی شیرین!

قول میدم تک تک روزهای اون سه ماهو جبران کنم!

جوری که ازش فقط یه خاطره بمونه برات عزیزم...

نظرت چیه تلافیش رو از همین امشب شروع کنیم؟



فِلش بَكْ] ,anid8080, ۱۹,۰۱,۱۶:۲۷

#پارت_۷۸۳

لب به دندان گزیدم!

معلوم بود به قول حامی همان مختصر دلبری هایم کار دستم
داده و او را بی تاب کرده..

میدانستم او مرد عمل است و جمله ی آخرش حتی با همان
مختصر مزاح حل شده ی درونش قلبم را به تب و تاب می
انداخت

فکرم بی آنکه بخواهم انقدر پیشروی کرد که گونه هایم گرم
شد و بدنم گر گرفت...

DONYAEMAMNOE

صدای حامی مرا از عالم هیروتم بیرون کشید:

- چقدر عمیق فکر کردی که حتی به جاهای باریک تلافی هم
رسیدی و لپ هات اینجوری گل انداخته بانو!

اخ از دست من!

اخ از دست تو حامی...

امان از تو که مانند کتابی باز بودم برایت و به راحتی از حالت
چهره ام پی به افکارم می بردی و این طور خجالت زده ام می
کردی...

اوج هیجان و شرمساریم مشتی شد و بر روی بازوی محکم و
فولادین او فرود آمد

زیر لب با لحنی خجالت زده گفتم:

- خیلی بدجنسی!

صدای قهقهه اش گوش هایم را پر کرد و شرمم را بیشتر از قبل!

برای رفع و رجوع حالت و منحرف کردن بحثمان بلافاصله
گفتم:

- منو نبر خونه! میخوام برم پیش بابا...



صورتش یکباره از آن حالت سرخوشی بیرون آمد و خستگی و
ناراحتی با همه ی توان در چشمانش لانه کرد
صدایش آرام و امرانه شد:

- من امشب رو پیشش می مونم! تو برو خونه و استراحت کن
نمی خوام بیشتر از این خسته شی...

دیدم حال و روز تو وقتی میری بیمارستان و برمیگردی..
حالا که بحثمان به آن جا کشیده شد وقتش بود بگویم همه ی
آنچه که سه ماه شبانه روز با خود تکرار می کردم:
- خواهش می کنم خودتو مقصر ندون!

من اون شب در واقع باید ازت تشکر می کردم تو بخاطر من و
بهبودی کامل پدرم ترتیب انتقالش به تهران رو دادی
و خیلی خیلی زیاد لطف کردی

تو زمانی که خودم نبودم حواست به خانوادم بود

میدونم اگه نبودی حالا حالاها میلاد از زیره تیغ اتهاماتش نمی
تونست بیرون بیاد

می دونم اگه بابام رو انتقال نمیدادی تهران شاید الان به جای
کما...

نمی توانستم این جمله ام را کامل کنم!
نمی توانستم حتی فکر نبود پدرم را برای چند ثانیه به ذهن
بیاورم

راضی بودم!

پدرم در کما باشد اما فقط باشد!

مکث کوتاهی کردم

دوباره نگاهه تشکرامیزم را حواله اش کردم و با ندامت گفتم:

- میدونی اون شب چقدر تحت فشار بودم و به خاطر همین
نفهمیدم چی دارم....

با فشار پنجه اش لا به لای انگشتانم ساکت شدم



نگاه محکم و جدی او به روبرویش و خیابان ثابت بود اما لحنش
هم چنان باصلابت و محکم:

- هرکاری کردم وظیفم بود!

اون قدر می شناسمت که بدونم از فشار روحی که اون شب
بهت تحمیل شد اون حرف هارو بهم زدی و اصلا ناراحت
نیستم

به هر حال حقیقت بدی برات اشفا شد و تو بازم با این همه
خیلی خوب تونستی همه چیزو مدیریت کنی عزیزه من!
اون قدر خوب که حتی فکرش رو نمی کردم...
انقدر به خودت سخت نگیر

تو کما رفتن پدرت حتی خودمو شوکه کرد از تو که دخترشی
و من می دونم تا چه حد بهش وابسته ای چه انتظاری میشد
داشت؟

من همه ی حرف هاتو همون شب فراموش کردم

ولی می دونم تو با عذاب وجدانش تو این سه ماه خودتو خفه کردی!

باید می دانستم حامی به قول حنا در این سه ماه از من دست نکشیده و دورا دور حواسش به همه چیز هست

حتی یاسین هم چند باری به این مطلب اشاره کرد!

اما چرا؟

چرا حامی زودتر سراغم نیامد و با جبر دوست داشتنی اش وادار به برگشتم نکرد؟

شکی نبود که او دلایل خودش را دارد و من تنها کنجکاو دانستن ان دلایل بودم...

دل دل می کردم سوالم را بپرسم یا نه!

DONYAEMAMNOE

بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم:

- وقتی راحت مشکلاتمون حل میشد چرا سه ماه دوری؟

کاش زودتر همه چیز به روال عادی برمیگشت...

حامی دنده عوض کرد و همان طور که پایش را بیشتر از قبل
بر روی پدال گاز می فشرد گفت:

- ترجیح و تشخیص دکتر ادیب این طور بود!

فلش بک، [anid8080, ۱۹, ۰۱, ۱۹:۲۷:۱۶]

#پارت_۷۸۴



کنجکاو و متعجب پرسیدم:

- دکتر ادیب؟

قبلا ازش چیزی نگفته بودی یا من یادم نمیاد؟

اصلا کی هست؟ DONYAIEMAMNOE

در اوج ناباوری حامی در پاسخم گوشه ی چشمش را بی هدف
خاراند و با لبخندی محو گفت:

- دکتر ادیب روان شناس!

ازش مشاوره می گرفتم تو این مدت!

بعد از اتفاقات اون شب با دیدن حال و روزت باید با کسی که
کار بلد بود مشورت می کردم

روحیه خوبی نداشتم و این از تک تک کارهات و رفتارهای
مشخص بود

نمی خواستم با نزدیک شدن عجولانم بهت بعد از اون حقیقت
تلخ بیشتر از اینکه مرحم باشم ضربه بزنم به احساسات
به هر حال چیز کمی نبود!

از حساسیت های توام با خبر بودم و بعد از حرفای اون شبت تو
بیمارستان بیشتر از تصمیم مطمئن شدم

مصر شدم با یه روان شناس صحبت کنم

DONYAEMAMNOE

ادرس دکتر ادیب رو قبلا از یاسین گرفته بودم!

چند جلسه ای حنارو بعد جداییش از محسن بردم پیشش تا
گفتار درمانی بشه!

باورم نمی شد!

یعنی حامی برای سروسامان دادن به رابطه مان حتی حاضر
شد پیش روان شناس برود و مشکلاتمان را با او در میان
بگذارد؟

حیرت نگاهم به صدایم سرایت کرد:

- یعنی واقعا برای برگشتنم...

او بی تاب و عصبی حرفم را قطع کرد:

- نمیدونم چه فکرای در موردم تو این سه ماه داشتی محیا!

اینکه ولت کردم؟

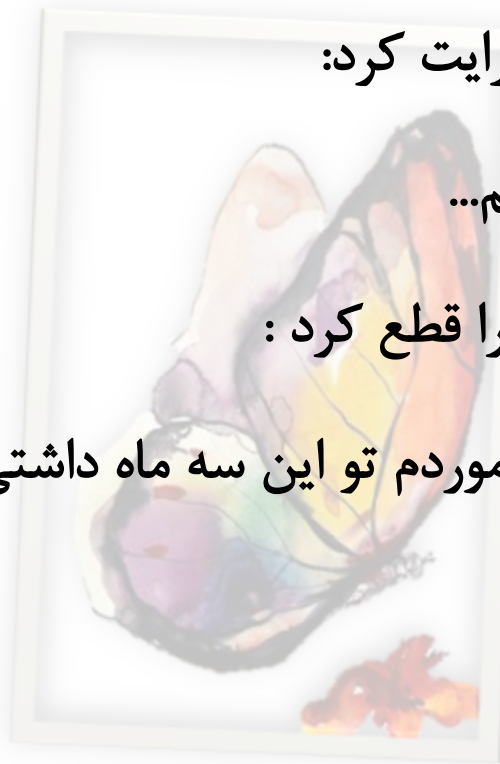
به همین راحتی؟

مگه اسون به دستت اوردم که اسون از دستت بدم؟

نه عزیزه من اشتباه فکر کردی!

من کل این سه ماه رو به پیشنهاد دکتر ادیب ازت دور موندم تا

وقتش برسه و توام امادگی روبرویی با من رو داشته باشی



هاله پرستاری که تو بیمارستان پدرت باهاش دوستی نزدیکای
صبح باهام تماس گرفت

خودم ازش خواسته بودم تا اگه اتفاقی برات افتاد خبرم کنه
زنگ زد و گفت کلی گریه کردی و البته هنوز ادامه داره

می گفت داری با پدرت دردودل می کنی

سریع با دکتر ادیب تماس گرفتم و در جریان گذاشتمش
طبق حدسیاتم وقتش رسیده بود تا بهت برگردم و دوباره
کنارت باشم!

امادگیشو پیدا کرده بودی

صبح وقتی تو پارکینگ دیدمت با اون چشم های پف کرده و
قرمز نتونستم طاقت بیارم و باقیشم خودت میدونی...

ولی خودمم به این فرصت سه ماهه نیاز داشتم تا یسری

چیزهارو بفهمم و موفق هم شدم

فقط منتظرم مدارکش دستم برسه!

متعجب تر از قبل گفتم:

- هاله؟ خدای من! تو حتی اونو مجاب کردی باهات همکاری
کنه؟

لبخندش عمیق شد:

- مجاب کردن لازم نبود خودشم از پیشنهادم استقبال کرد
دلش می خواست کمکت کنه!

نباید دلم قنچ می رفت برای این پسر و کارهایش؟

حالا می فهمیدم اصلا دوری سه ماهه ای در کار نبوده
در حالیکه او انقدر به من نزدیک و از همه ی احوالاتم با خبر
بود...

اینکه برگشتم انقدر برایش مهم حیاتیست که حتی پای
مشورت با روان شناس هم نشسته

نشان میداد ارزشم بیش از ان است که حتی خیال می کنم!

جملات اخرش ذهنم را درگیر کرد

احتمالا حامی از همان مدارکی حرف می زد که قرار بود فردا
برایم رو کند!

بی طاقت گفتم:

- کاش حداقل یه اشاره ی کوچیک بهش می کردی...

باور کن دیگه چیزی ازت نمی پرسیدم...

لبخند زد:

- صبور باش دختر کوچولو!

چیزی به صبح نمونده...

اصرار بیشتر بی فایده بود!

با ترمز ماشین بالاخره نگاه شیفته ام را از نیم رخ دوست

داشتنی اش برداشتم

در پارکینگ خانه ی او بودیم!

پارکینگ تاریک و با نور کم چراغ سر در ورودی روشن بود



DONYA IEMAM

از همان جا بر روی صندلی سرم بی انکه بخواهم به عقب
چرخید و خانه ی خودمان را که درست روبروی منزل حامی
بود پاییدم!

چراغ هایش خاموش و نشان میداد همه خواب هستند!

سره حامی هم به تبعیت از من به عقب چرخید
صدای آرام و مرموزش ریتم دیوانه وار قلبم را به همراه داشت:
- همه خوابن!

ساعت نزدیک دو صبح!
مطمئنم دلت نمی خواد بنده خداهارو زابراه کنی مگه نه؟
لب به دندان گزیدم:

- مامان معمولاً تا من نرسم نمی خوابه!

یک تای ابرویم را بالا انداختم و ادامه دادم:

- درضمن کلید هم دارم کسی بیدار نمیشه...

من دیگه برم! بازم ببخش حسابی افتادی تو زحمت..



حالا نوبت حامی بود تا یک تای ابرویش را بالا بیندازد

نگاهش را در صورتم چرخاند

سکوت پارکینگ به اضافه ی او کم کم داشت رخوتی شیرین

به جانم می انداخت

دروغ نبود اگر می گفتم حاضرم تا آخر عمر در همان حال باقی

بمانیم

همین که در کنار او باشم برایم کافی بود

حامی بالاخره دست از تجزیه و تحلیل اجزای صورتم برداشت

با لحنی عاشقانه که نفسم را در سینه حبس کرد یکباره و بی

مقدمه نجوا کرد:

- چقدر خوشگلی!

DONYA I E M A M N O E

چه بلایی داشت بر سر قلبم می امد؟

از کی تا به حال انقدر بی جنبه شده که با یک تعریف کوتاه و

دو کلمه ای می خواست از سینه ام بیرون بیپرد؟!

برای اولین بار حامی به چیزی اشاره کرده بود که هیچ گاه در
خودم و صورتم جست و جویش نمی کردم
حقیقت این بود که انقدر دل مشغولی به نام "انتقام" هر لحظه
با من همراه بود که فرصت فکر کردن به این چیزهای دخترانه
را نداشتم

خجالت زده سر به زیر انداختم و با صدایی که گویا از تهه
چاهی عمیق بیرون می امد گفتم:
- ممنون!

شستش نرم و آرام زیر چانه ام قرار گرفت و سرم را بالا آورد
نگاهم به صورت متبسمش خیره ماند

او به محض دیدن نگاهم شستش را از زیره چانه ام پس کشید
و گفت:

- اگه به یه فنجون چای دعوت کنم چی؟

لبخند زدم:

- توام به وقتش کلی دلبری ها جناب سرگردا!

فکر می کنم قدره خوردن یه فنجون چای هنوز وقت داشته
باشم

قبوله!

صدای خنده ی بلندش گوشم را پر کرد:

- اختیار دارین ستوان زندا!

نه به اندازه ی شما...

جمله ی اخرش با ان لحن مرموز و در عین حال دوست

داشتنی باز هم تهه دلم را قیلی ویلی داد

بالاخره دل از صحبت با هم کندیم و هر دو همزمان از ماشین

پیاده شدیم!

DONYA I E M A M N O E

باید اعتراف می کردم دلم برای خانه اش هم تنگ شده

کم خاطرات تلخ و شیرین در ان نداشتیم

حامی جلوتر از من از پله ها بالا رفت و تا درب ورودی خانه را باز کند

مانند نسیم آرام در کنارش ایستادم و چشمم به دستش بود که گفت:

- درضمن این لباس فوق العاده بهت میاد بانو!

این بار کمتر غافل گیر شدم

با مختصر شرمی که چشمانم را پر کرد اهسته گفتم:

- باز ممنون!

در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد شوم!

تشکر زیرلبی و آرامی کردم و وارد شدم

DONYAEMAMNOE

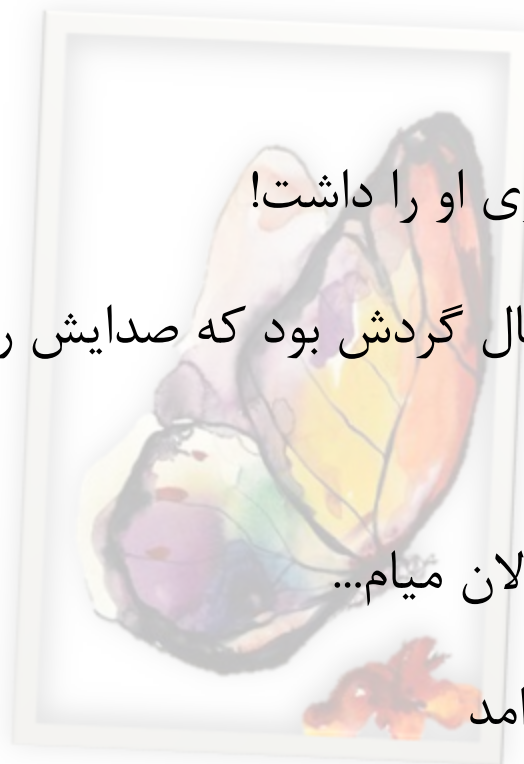
فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۱ ۲۱:۵۵

#پارت_۷۸۶

حامی هم پشت سرم وارد شد و در را بست!
صدای قدم های محکم و پرصلابتش را شنیدم که از من دور
میشد

اما نگاهم حریصانه بر روی تک تک وسایل خانه اش می
چرخید

چقدر همه چیز رنگ و بوی او را داشت!
نگاه شیفته ام هنوز در حال گردش بود که صدایش را با فاصله
ای دور از خود شنیدم:



- راحت باش بشین! منم الان میام...

صدایش از اشپزخانه می امد

بند کیفم را از روی شانه پایین کشیدم
بر روی اولین مبل نشیمن رهایش کردم
دامن مانتوی صورتی و عروسکی ام را هم کمی مرتب کردم و
در همان حال که به سمت اشپزخانه می رفتم گفتم:

- بذار من درست می کنم!

نزدیک این اشپزخانه رسیدم

او مشغول ریختن اب در کتری استیل بود

لبخند زدم:

- تو که چای ساز داری پس چرا کتری؟

سرش را کوتاه به سمتم برگرداند و لبخند زنان گفت:

- چای، چای ساز به دردم نمی خوره!

رنگش کدر!

کلا این کاره نیست و بیخود اسمش شده چای ساز!

چای درست و درمونو فقط سماور میسازه ولاغیر...

DONYAEMAMNOE

خنده ی صدا داری سر دادم:

- از چای ساز بد گفתי از سماور تعریف کردی ولی بازم به

کتری تو دستت نرسیدی

قضیه چیه؟

شیراب را بست و کتری پر اب را بر روی گاز صفحه ای مشکی
در آشپزخانه گذاشت

سرش را کمی خم کرد و تق تق شمعک گاز را به صدا در آورد
و گفت:

- کتری هم خوبه! نه به بدیِ چایسازه و نه به خوبیِ سماور!

چون می کنه و کارشو خوب انجام میده!

تلاشش قابل ستایش!

خنده ام گرفت از توضیحات و تشبیهاتش...

حامی از آن دست ادم هایی بود که هم می توانست بداخم و

زورگو باشد و هم بذله گو و دوست داشتنی!

به افکارم دهن کجی کردم! او در هر دو حالت دوست داشتنی

بود برایم...

با لذت مشغول تماشای خندیدنم بود که با دیدن نگاهه

عاشقانه اش لبخندم را قورت دادم و گفتم:

- واقعا خیلی خوب از کتری هم بد گفתי و هم تعریف کردی!
هنوز حرفم به اتمام نرسیده او تکیه اش را از کابینت اشپزخانه
برداشت و به سمتم آمد

قلبم باز هم دیوانه وار و بی رحمانه می کوبید

از اشپزخانه بیرون زد و روبرویم قرار گرفت
در پیراهن و شلوار سورمه ای رنگش بیشتر از هر وقت دیگری
جذاب بنظر می رسید

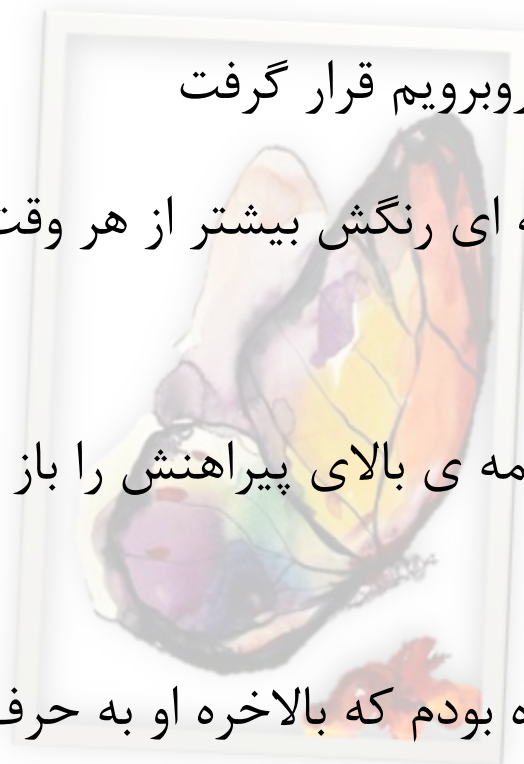
مخصوصا حالا که سه دکمه ی بالای پیراهنش را باز هم کرده
بود

مستاصل در جایم ایستاده بودم که بالاخره او به حرف آمد:

- چرا نمی شینی؟

انگار بحث سر کتری و سماور برات خیلی جالب بود که لپاپ
گل انداخته!

لبم را به دندان گرفتم:



DONYAEMAMNOE

- نه به خاطر اون نیست!

لبخندی محو بر روی لب هایش نشست

پشت انگشت سبابه اش را نوازش وار بر روی گونه ام کشید و گفت:

- پس چی؟

نکنه از خجالت رنگ گرفته؟

اما خجالت از چی؟

اینجا جز ما کسی نیست!

چرا خودش را به کوچه ی علی چپ میزد؟

شاید هم می خواست از من اعتراف بکشد

مختصر شیطنتی قاطی لحنم کردم و گفتم:

- چرا همیشه باید بهت جواب پس بدم؟

تو سرگردی اما من مجرم نیستم که داری ازم بازجویی می

کنی جناب پناهی!



انگار منتظره همین بهانه بود

دستش را دوره کمرم حلقه کرد و ناگهان به سمت خود کشید

و مرا به خود چسباند

نگاهم همچنان با جسارت قفل ان دو تيله ی مشکی چشمانش

بود که سرش را بر روی صورتم خم کرد و گفت:

- تو مجرمی!

ولی یدونه از اون دوست داشتنی هاش!

جرمتم دزدیدن قلب من دختر کوچولو!



فِلَش بَكْ] ,anid8080, ۱۹, ۰۱, ۲۱:۵۵ [۲۱

#پارت_۷۸۷ DONYAIEMAMNO

هرم نفس های گرمش بر روی صورتم پخش و حالم را دگرگون

می کرد

جایم در اغوشش خوب بود!

خیلی هم خوب!

نمی توانستم منکر این شوم که تا چه اندازه از حرف هایش
لذت می برم و تا چه اندازه حضورش برایم آرامشی غیر قابل
انکار دارد

اما کاش!

کاش این کاش لعنتی میان رابطه مان نبود
کاش می توانستم بدون هیچ دلهره و ترسی تنها به او و
داشتنش فکر کنم

او که دیگر حتی از جانم هم برایم عزیزتر شده بود
بی مقاومت و آرام سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و لب زدم:

- آرامش محض یعنی بودن حامی کناره دختری به اسم محیا!
محیایی که خیلی وقت بود روی خوش زندگی رو ندیده بود اما
با اومدن تو فهمید خدا خیلی هواشو داره!

اونقدر که بهش بی چشم داشت و انتظار یه حامی داد!

چرا انقدر شبیهه اسمتی حامی؟

چرا انقدر...

حرفم را نیمه کاره رها کردم

او شال را از روی سرم پس کشید

دستش را نرم و آرام لا به لای موهایم فرو برد و درحالیکه نفس

عمیقی در موهایم می کشید با صدای بمش گفت:

- توام خیلی شبیهه اسمتی!

چرا انقدر چی عزیزم؟

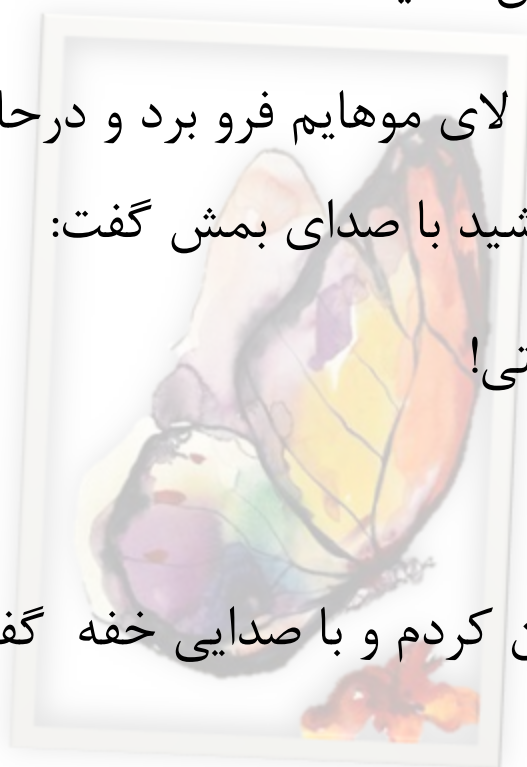
صورتتم را سینه اش پنهان کردم و با صدایی خفه گفتم:

- چرا انقدر دوست دارم؟

دوست دارم ولی هنوزم یه دنیا فاصله بینمون هست!

مثل یه گسل...

من این سره گسلم و تو اون سرش!



احساس می کنم هرچی بیشتر میام سمت این گسل عمیق تر
و تو برام دورتر و دست نیافتنی تر میشی حامی!

بازوان محکم و عضلانی اش پیچک شد و دورم پیچید!

مرا همراه با نفس عمیقی بیشتر به خود فشرد و با لحنی آرامش
بخش در گوشم زمزمه کرد:

- تا وقتی من هستم هیچ فاصله ای نیست عزیزم!

باور کن چیزایی که ازشون حرف زدی کابوسی که فردا ته می
کشه

بعدش خودتو باید آماده کنی!

باز هم فردای مرموز و رازی که پشتش بود و حامی نمی

خواست حالا از ان حرفی بزند!

DONYA I E M A M N O E

سرم را کمی از سینه اش فاصله دادم و گفتم:

- برای چی؟

یک تای ابرویش را بالا انداخت و با تعجب گفت:

- خب معلومه!

برای خواستگاری من از بانو...

خدایا حامی امشب قصد جانم را کرده بود حتما؟ لبخندی
عمیق زد و ادامه داد:

-قرار نیست که تا اخر عمرمون تو این فاصله از هم وایسیم و
حرف بزنیم قراره؟

به فاصله ای که میانمان نبود و حامی از ان حرف میزد نگاه
کردم و گفتم:

- چیزه نمونده باهات حل شم!

از کدوم فاصله حرف می زنی؟

نگاهش عجیب و تب الود در چشمانم خیره ماند و اهسته نجوا
کرد:

- باید جای من باشی تا بفهمی یه پری کوچولوی دلبر تو بغلته
و تو هنوز کلی ازش فاصله داری!



من می خوام این پری رو برای همیشه ماله خودم کنم...

حالا به جبر و زور یا به خوبی و خوشی!

احساس می کردم قلبم دیگر نمی کوبد!

بی انکه کنترل زبانم را داشته باشم با لحنی گیج صادقانه گفتم:

- قلبم دیگه نمی کوبه!

لب هایش به لبخندی عمیق کش امد:

- اتفاقا داره می کوبه!

تندتر و محکم تر از همیشه

حسش می کنم!

پیشانش را به پیشانیم چسباند و پر تب و تاب گفت:

- خوشبحال من که تو شدی همه ی وجودم دختر!

داشتنت افتخاره برام!

لبخند زدم از ان ها که تا مدت ها ریشه میزد بر روی لب هایم

و ساده پاک نمیشد



نگاهش از چشمانم پایین و بر روی لب هایم قفل شد
فاصله ی میانمان هر لحظه کم و کمتر می شد یا من این طور
حس می کردم؟

با حس گرمی لب هایش بر روی لب هایم چشمانم ناخواسته
بسته و نفس هایم به شماره افتاد!

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹ ۲۲,۰ ۲۲:۱۴

#پارت_۷۸۸

صبح با لمس و نوازش دست کسی بر روی گونه ام چشم باز
کردم

طولی نکشید که نگاهم در نگاه مهربان و پرمحبت مادر گره
خورد و لبخندی به پهنای صورت بر روی صورتم نقش بست
دستانم را بالای سر اوردم و درحالیکه خمیازه می کشیدم کش
و قوسی به بدنم دادم و با صدایی گرفته و خواب الود گفتم:

- صبح بخیر مرضی جونم!

چه خوبه ادم صبحشو با دیدن صورت ماهت شروع کنه!

ساعت چنده؟

مادر بالاخره دست از نوازشم کشید و همان طور که به پنجره

ی اتاق که نور خورشید از لا به لایش بازیگوشانه به داخل

سرک می کشید اشاره می کرد گفت:

- دیگه نزدیکه ظهره دختر!

دیشب کی اومدی؟

خیلی منتظرت موندم ولی وقتی ساعت از دو گذشت گفتم

حتما دیگه صبح میای!

با یادآوری شب قبل شرمی دخترانه چشمانم را پر کرد

حامی و بوسه ی گرم و طولانی که تمام عذاب دوری سه

ماهه مان را با خود شست و به یغما برد و بعد از ان صرف چای

تازه دم در کنارش چقدر برایم لذت بخش بود



چایی که بی قند خوردیم و نفهمیدیم کام مان در کنار هم
انقدر شیرین شده که فراموش کرده ایم قند کنار چایمان
بخوریم!

و دلتنگی های موقع برگشتم به خانه!

هنوز او را که در مقابل درب خانه اش ایستاده و با نگاهی
منتظر و پرحسرت بدرقه ام می کرد به خاطر داشتم
می دانستم مادر خیلی زود متوجه همه چیز می شود و نگاهم
را می خواند

پس لبخند شاد و دندان نمایی تحویلش دادم و در حالیکه
ملافه را از رویم کنار میزدم با عجله از تخت پایین پریدم؛
- اره دیر شد!

ولی خدا رو شکر موفق شدیم و قاتلی که خیلی وقته دنبالش
بودیم رو هم دستگیر کردیم ماما جان!

الانم باید زود، تند، سریع برم اداره!

کلی کار سرم ریخته!

دروغ هم نمی گفتم! امروز بالاخره فردای حامی از راه رسیده و
من بی تاب بودم برای شنیدن حرف های شنیدنی اش...
مادر فارغ از دانستن حال و احوالم لبخند زد و گفت:
- خدا روشکر!

نکنه به خاطر گره خوردن این پرونده انقدر تو این چند ماه تو
هم بودی دختر حالا که دستگیر شده کبکت خروس میخونه!
دستگیری قاتل و حل معمای مچهول پرونده ی قتل های
زنجیره ای بی تاثیر نبود در حالم
اما نه انقدر که از بازگشت حامی خوشحال بودم!
دوان دوان خود را به دست شویی رساندم و قبل از انکه درش
را ببندم با صدای شاد و نسبتا بلندی گفتم:
DONYA MEMAMNOE
- اره خوشحالم!

مرضی خانم یه فنجون چای به دخترت میدی؟
خیلی عجله دارم!

در را بستم اما صدای نق زدن های مادرانه اش از پشت درب
دست شویی هم شنیدنی بود:

- دخترجون تو که همیشه ی خدا عجله داری!

من موندم تو اصلا چیزی به اسم استراحت سرت میشه؟

انقدر تو کارات غرق شدی که به کل مادر و خانوادت رو
فراموش کردی...

لبخند از روی لب هایم پاک نمی شد

حین اینکه صورتم را با اب سرد شست و شو میدادم از همانجا
در پاسخش تقریبا فریاد زدم:

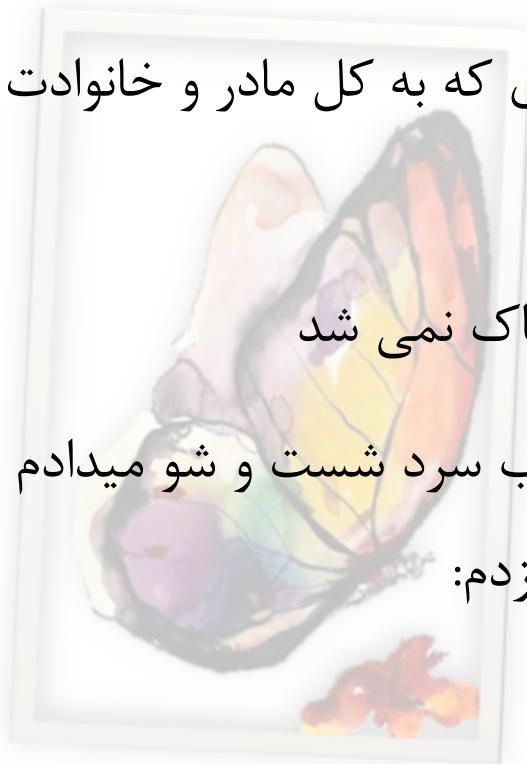
- من قربونت برم!

چشم هرچی شما بگی..

قول میدم از این به بعد بیشتر براتون وقت بذارم...

کارم که به اتمام رسید حوله به دست از دست شویی بیرون

زدم



DONYA I E M A M N O E

امروز حتما قرار بود حامی برایم معجزه کند که ان قدر
خوشحال بودم و دلم نوید اتفاقات خوب را میداد!
حامی که خود حضورش معجزه بود پس باید جمله ام را اصلاح
می کردم

قرار بود معجزه برایم معجزه کند!
باید هرچه زودتر آماده می شدم و خود را به اداره می رساندم...

فلش بک، [anid8080, ۱۹, ۰۱, ۲۳, ۴۰:۱۱]

#پارت_۷۸۹

زیر نظر وسواسانه ی مادر صبحانه ام را تکمیل و تا انتها خوردم
انقدر که احساس می کردم در معده ام کوچک ترین فضای
خالی نمانده

چایم را بی هوا سر کشیدم که از داغی اش اشک از چشمانم
سرازیر شد اما بی توجه با عجله خود را به اتاقم رساندم!
پس از پوشیدن لباس فرم نظامی ام محض احتیاط یک دست
لباس بیرون هم با خود برداشتم تا آن را در ماشینم بگذارم و
هروقت لازم شد استفاده اش کنم

قبل از آنکه از درب خانه بیرون بزنم مادر را که بر روی مبل
نشسته و مشغول حرف زدن با تلفنش دیدم
متعجب وسط نشیمن ایستادم و نگاهه پر سوالم را میخس
کردم

یعنی که بود این موقع از صبح؟

البته دیگر نمی شد گفت صبح!

DONYAEMAMNOE

ساعت نزدیک به دوازده ظهر بود...

انقدر عجله داشتم که دیگر صبر نکردم

می خواستم به سرعت از در بیرون بزنم که با صدای معترض
مادر در جایم متوقف شدم

او دستش را بر روی گوشی گذاشت و گفت:

- محیا! صبر کن کارت دارم....

از توقفم که مطمئن شد دوباره حرفش را با شخص پشت خط
ادامه داد:

- خواهش می کنم شما تا به حال کم به ما لطف نکردین!

فقط با این شرایط...

بله بله...

خواهش می کنم مراحم هستین

ما منتظرتونیم! تشریف بیارید قدمتون سر چشم... خدانگهدار...

خدا حافظی اش را کرد و گوشی را در کنارش بر روی مبل

گذاشت DONYA I E M A M N O E

لبخندی محسوس و البته مرموز بر روی لب هایش نشسته بود

که هیچ رقم در کتم نمی رفت!

بالاخره طاقت از کف دادم و گفتم:

- چی شده مامان؟ با کی حرف میزدی؟

ظاهرا شب مهمون داریم اره؟

زن عمو الهام اینا می خوان بیان؟

اما یادم نمیاد با زن عمو الهام انقدر رسمی حرف بزنی...

مادر با بدجنسی لبخند دندان نمایی تحویل داد و دست به سینه شد:

- نخیر! قراره خواستگار برات بیاد...

ابروهایم چیزی نمانده بود از شدت ناباوری به وسط پیشانیم کشیده شود

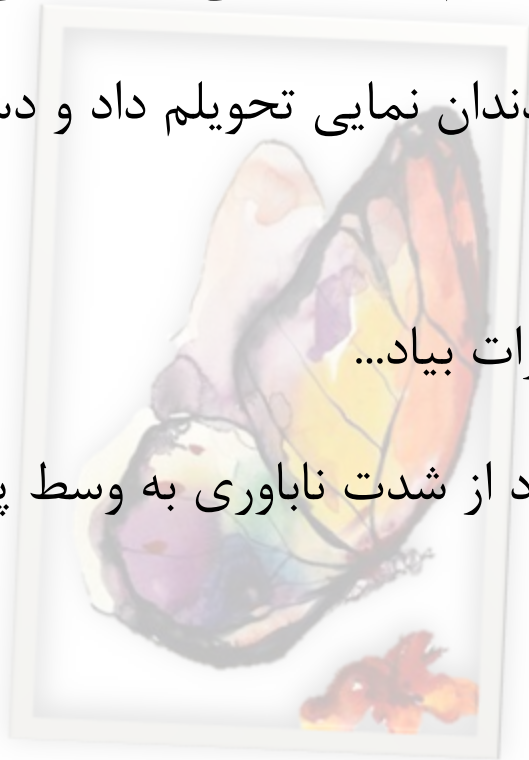
بی مقدمه جیغ زدم:

- چیییییییی؟

صدای جیغم ان قدر بلند بود که مادر را از جایش پراند...

بدون اینکه مجال عکس العملی به او بدهم درحالیکه خون در

عروقم از شدت خشم می جوشید از لای دندان هایم غریدم:



DONYA I E M A M N O

- خواستگار کیلو چند مادری من!

برای چی اجازه دادی بیان؟

اصلا این خواستگار مزاحم یهو از کجا پیداش شد؟

در دل با خود نالیدم:

- اگه حامی بفهمه خون بپا میشه!

همین دیشب داشت از تدارک مراسم خواستگاری خودش

حرف میزد ای خدا!

چرا قرار نبود یه اب خوش از گلوی من پایین بره؟

موقع تقسیم شانس من سرم گرمه چه کاری بوووووود!

دل من می خواست همه ی عصبانیم را فریاد بزنم...

اما بی احترامی به مادر هم در کتم نمی رفت

این طور تربیتم نکرده بودند که حالا پس شان بدهم

در نهایت شب کارهایم را بهانه می کردم و به خانه بر نمی

گشتم...

مادر فارغ از خود درگیری های من رو ترش کرد و مثل وقت
هایی که می خواست جذبه را قاطی حرف هایش کند و به
خوردم بدهد دستش را به کمرش زد و گفت:

- این چه وضع حرف زدن چرا صداتو انداختی پس سرت؟
انقدر با دزد و قاتل های جانی سرو کله زدی مثل اونا زود
جوش میاری

ناسلامتی دختری، معلومه برای هر دختری خواستگار میاد!
والا من فکر می کنم این بنده خدا هم زده به سرش داره میاد
خواستگاری تو حتما خوب شناختت!
امشب که اومد از همون اول باهاش سنگ هامو وا می کنم

میگم دختر من قبل شما با شغلش ازدواج کرده
والا نمی خوام جوون مردمو بدبخت کنم رو دستم بمونی و
بترشی خیلی بهتر از این که یه عمر آه و ناله و نفرین پشتم
باشه...

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم

پقی زدم زیر خنده و درحالیکه صدای قهقهه ام فضای خانه را
پر کرده بود با چند گام بلند خود را به مادر که حیرت زده و
ترسیده شاهد قهقهه ناگهانی ام بود رساندم و بی محابا در
اغوشش گرفتم

خوب که چلاندمش بوسه ی ابداری از گونه اش ستاندم و با
سرخوشی گفتم:

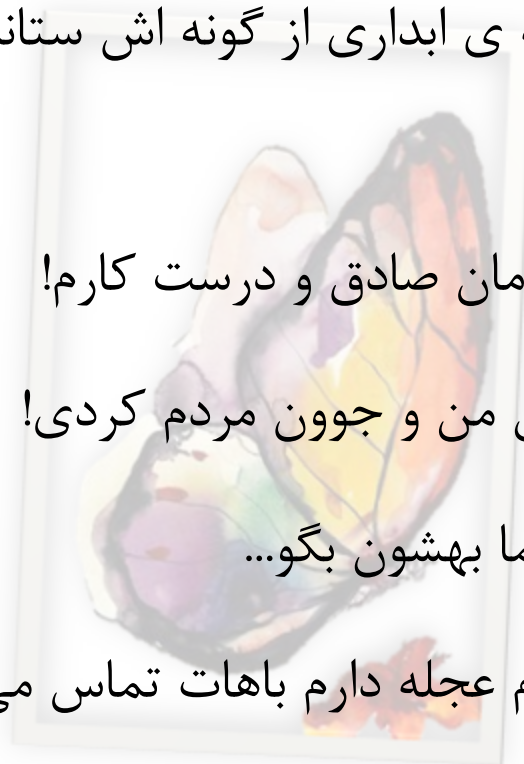
- الهی قربونت برم من مامان صادق و درست کارم!

چه بریدی و دوختی و تن من و جوون مردم کردی!

خوب کاری می کنی حتما بهشون بگو...

ولی توروخدا فعلا بذار برم عجله دارم باهات تماس می گیرم و
برای شب هماهنگ می کنم...

البته شبی که از همین حالا به فکر پیچاندنش بودم....



DONYAEMAMNOE

با سفارشات مادر بدون آنکه لحظه ی دیگری را از دست بدهم
از در خانه بیرون زدم

به سرعت خود را به سر خیابان رساندم و تاکسی گرفتم
شب قبل ماشینم در اداره مانده بود!

در تاکسی لباس را بر روی دست مرتب کردم و باز فکرم
معطوف خواستگار مزاحم شد!

اما فکرم انقدر درگیر غافلگیری حامی و وعده های امروزش بود
که خیلی زود از فکر خواستگار بیرون امدم
خواستگار را می توانستم با بهانه ای از سر باز کنم اما وعده
های حامی....

لبخند دوباره بر روی لب هایم نشست و با لذت مشغول
تماشای مناظر بیرون شدم تا زمان برایم زودتر بگذرد و به اداره
برسم!

به محض رسیدن به اداره در مقابل در پیاده شدم و کرایه را هم
حساب کردم

با شوق مرموز و خاصی به ساختمان اداره چند لحظه ای خیره
شدم

بدون اینکه لبخند لحظه ای از لب هایم پر بکشد با قدم هایی
شتاب زده مستقیم به سمت پارکینگ رفتم!

اول لباس هایم را بر روی صندلی عقب ماشینم قرار دادم و پس
از زدن دزدگیر به سمت اسانسور حرکت کردم
نگاهم به مانیتور شمارش طبقات بود
با بالا رفتن هر طبقه تپش دیوانه وار قلب من هم به اوج
خودش می رسید

بالاخره انتظارم به پایین رسید و درب اهنی اسانسور همراه با
موزیک ملایم در حال پخش در کابینش باز شد
باز هم صدای تکراری زنی که شماره ی طبقه را اعلام می کرد
و خوش آمد می گفت

بیرون آمدنم از اسانسور مصادف شد با دیدن بنفشه!

با دیدنم هیجان زده به سمتم آمد و درحالیکه کوتاه در اغوشم
می گرفت گفت:

- ظهر بخیر خانم!

تبریک میگم بالاخره قاتل رو پیدا کردین...

از صبح حرفت تو اداره پیچیده..

همه از رشادت ها و دلاوری هات دارن میگن

به جمله ی طنز اخراج خندیدم و گفتم:

- سلام!

من که دیشب حسابی خراب کاری کردم رشادت و دلاوری کجا
بود عزیزه من...

از خبرای بهترت بگو حداقل...

بنفشه سرش را با خنده به طرفین تکان داد و در پاسخم گفت:

-خبر جدیدتر اینکه...

سرش را کمی جلو آورد و با احتیاط و اهسته گفت:



DONYA I E M A R Z O E

- شنیدم سروان سرمدی امشب قراره بره خواستگاری!

بخاطر همین امروزو اداره نیومده...

با فکری که یکباره در ذهنم جرقه زد با ناباوری به صورت

خندان بنفشه نگاه کردم

خدای من این امکان نداشت...نه یعنی...

هنوز نتوانسته بودم حرف های بنفشه را در ذهن حلاجی کنم

که دوباره گفت:

- راستی یه خبر جدیدترم دارم البته این ربطش به سرگرد

پناهی و می ترسم بگم

با شنیدن حرفش به کل از فکر خواستگاری سرمدی و ربطی

که می توانست به برنامه ی امشب داشته باشد بیرون ادمم

DONYAEMAMNOE

همان طور که ناخودآگاه صدایم را پایین می اوردم گفتم:

- چرا؟چی شده؟

د حرف بزن مردم...

بنفشه با بی خیالی لبخندی حواله ام کرد و گفت:

-نمیدونم یادته یا نه!

یه مدت تو اداره پخش شده بود چند ماه پیش سرگرد پناهی
پدر خودشو دستگیر کرده و به قانون تحویل داده...

قلبم تند کوبید

انقدر تند که احساس می کردم هر ان از دهانم بیرون می پرد
پس خبرش به "هرمز" مربوط میشد..

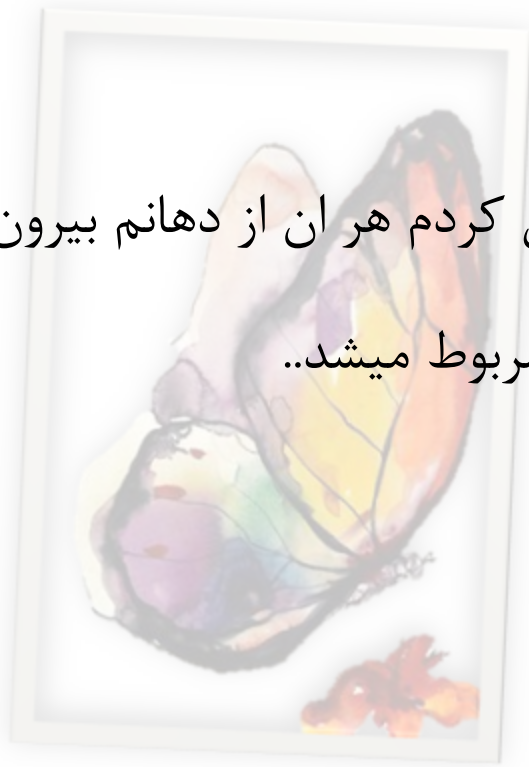
با حالی دگرگون گفتم:

- خب؟

بنفشه شانه بالا انداخت:

- خب امروز خبر رسیده پدرشو ازاد کردن ظاهرا خود سرگرد
دنبال کارهای پدرش بود تا بی گناهییش رو ثابت کنه بخاطر
همین چند ماه تو اداره افتابی نمیشد....

قلبم از حرکت ایستاد



چه می شنیدم؟

یعنی سوپرایز حامی این بود؟

او مسبب حال و روز پدرم کسی که بر رویش با بی رحمی اسید ریخته بود را آزاد کرد؟

هرمز را؟

اما چرا؟ چون پدرش بود؟

بنفشه فارغ از حال و روز خراب و پریشانم دستی در هوا برایم تکان داد و عجولانه گفت:

- میرم با امیرعلی ناهار!

یک ساعته مدام زنگ میزنه کچلم کرده...

فعلا محیا! DONYA I E M A M N O E

بنفشه رسماً مرا با خبرهایش نابود کرد و بعد هم بی توجه گذاشت و رفت



با نگاهی مسخ و ذهنی که قفل شده بود بدون اینکه اختیاری
بر روی خود داشته باشم پاهایم اتوماتیک وار شروع به حرکت
کرد و وارد راهروی اداره شدم

چرا یکباره همه چیز به هم ریخت و خوشیم را ضایع کرد؟
گنگ به روبرو نگاه می کردم که ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل
حرف های بنفشه کرد

او گفته بود قرار است سروان سرمدی امشب به خواستگاری
برود

یکباره رفتارهای دیروز حامی و حرف های یاسین در ذهنم
جان گرفت

از حساسیتی که حامی موقع همراهیم نسبت سرمدی به خرج
داده بود و او را پی کارش فرستاد گرفته تا نگاه های ترسیده ی
سرمدی به او....

پس حتما ربطی میان خواستگاری امشب با سرمدی بود

اما او شماره ی تماس خانه مرا از کجا آورده بود؟



زیر لب با خود غر زدم:

- حتما از یه قبرستونی آورده دیگه!

اما هرمز...

لبخندی هیستریک و عصبی بر روی لب هایم نقش بست

اگر جایش بود همان جا زانو زده به بخت خود قاه قاه می

خندیدم

این بود نقشه ای که حامی برایم در سر داشت؟

این طور می خواست غافلگیرم کند؟

می دانستم او از پس هر کاری بر می آید اما حتی فکرش را هم

نمی کردم حق را ناحق کند...

اشوبی که در قلبم راه افتاده بود کمتر از دیوانگی نبود!

قرار بود قائله ی هرمز این طور فیصله پیدا کند؟

حق پدرم ناحق شود و او دوباره ازاد بچرخد؟

چرا؟

چرا حامی این کار را کرد؟...

لبخند عصبی رفته رفته از روی لب هایم پر کشید و جایش را
به خشمی واضح در تک تک اجزای صورتم داد

قدم های شتابانم به مقصد اتاق حامی پیش رفتند و بالاخره
پس از چند لحظه با رسیدن به اتاقش دستم را بالا اوردم و با
کف دست چند بار محکم و با غیض به در کوبیدم
سوزش آتشی که در درونم شعله می کشید را هر لحظه بیشتر
از قبل حس می کردم

او چطور می توانست این کار را با من بکند!
شاید چون می دانست انقدر به او علاقه دارم که حاضر نیستم
به هیچ قیمتی از دستش بدهم این کار را کرده بود

DONYAEMAMNOE

لعنت به من!

لعنت به من که همه چیز را با هم قاطی کردم..

لعنت...

صدای بم و آرامش از پشت در به گوشم رسید بدون لحظه ای
درنگ دستگیره در را پایین کشیدم و وارد شدم
نفس هایم از شدت خشم کوتاه اما پر سروصدا می رفت و می
آمد

نگاهه خشمگین و عصبی ام را حواله ی صورت خونسرد و
آرامش کردم

پشت میزش نشسته و همان دفترچه ی قهوه ای مرموز در
مقابلش باز بود

دفترچه و کنجاویم در مورد ان را فراموش کردم در را محکم
و پرحرص پشت سرم به هم کوبیدم

صدای بلند و وحشتناک بسته شدن در مصادف با ایستادن
حامی پشت میزش شد

از همانجا نگاهه مهربان اما جدیش را حواله ام کرد و گفت:

- اتفاقی افتاده؟

می دانستم از حالم خیلی زود پی به آنرمال بودن وضعیت و
حالم می برد

هرچه باشد او حامی بود و هیچ چیز از چشمان تیز بینش دور
نمی ماند

صدایم بی آنکه بخواهم بالا رفت

پای پدرم و گرفتن حقش که به میان می آمد دیگر محیایی
وجود نداشت

دختری عصیان گر و خشمگین با همه ی توان در وجودم لانه
می کرد و چشمانم را بر روی همه چیز و همه کس می بست...

واژه ی غیرت و تعصب برای دختر وقتی به میان می آمد که
می خواست ان را خرج پدرش و دفاع از او کند!

DONYAEMAMNOE

درست مثل حالا...

با خشمی که دیگر بر رویش کنترلی نداشتم تقریباً فریاد زدم:

- قرار بود امروز غافلگیرم کنی!

افرین، بهت تبریک میگم موفق شدی..

یاسین بهم گفته بود خودمو برای معرکه ای که قراره بگیری
آماده کنم

اما حتی فکرشو نمی کردم معرکه ی تو این باشه!

انگشت اشاره ام را به سمتش نشانه رفتم:

- قرار نبود حق و ناحق کنی پسره هرمز!

من اگه اینجام!

اگه تو این ادارم...

اگه الان من لعنتی تو این اتاق ایستادم فقط و فقط بخاطر
دفاع از حق پدرمه!

حقى كه تو ناحقش كردى

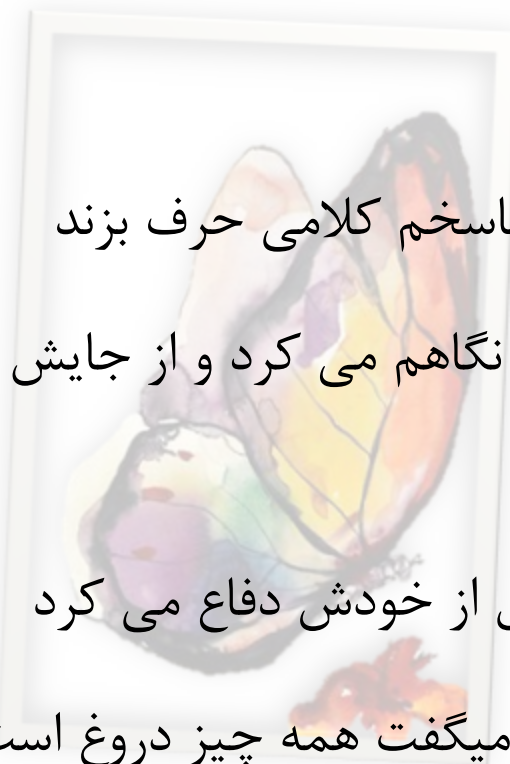
تویی که همیشه به حق بودند گواه میدادم و الان...

دیگه مطمئن نیستم...



DONYAITEMAN

من گناهه پدرو به پای پسر ننوشتم اما تو با ازاد کردن هرمرز
همه چیزو خراب کردی...



انتظار داشتم حداقل در پاسخم کلامی حرف بزند
اما او همچنان در سکوت نگاهم می کرد و از جایش تکان هم
نمی خورد

کاش حرف میزد و حداقل از خودش دفاع می کرد
یا بر سرم فریاد می زد و میگفت همه چیز دروغ است و تند
رفته ام

DONYA I E M A M N O E

کاش کلامی به زبان می آورد

اما سکوتش...

سکوتش داشت دیوانه ام می کرد

با تردید و پربغض درحالیکه صدایم به شدت می لرزید گفتم:

- پس حقیقت داره!

تو هرمزو ازاد کردی...

تو بی گناهیشو ثابت کردی ولی بد کردی حامی...

صدایم دیگر نمی لرزید و باز هم به فریاد تبدیل شده بود:

- بد کردی...

مدرک گناهکار بودن پدرت، پدرمه!

پدرمو رو تخت بیمارستان دیدی مگه نه؟

دیدیش که چطور داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه...

یک عمر عذاب و درد کشیدنش جلوی چشم هام نبود که حالا

بذارم هرمز به همین راحتی قصر در بره...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم

صورتم با با دستانم پوشاندم

اشک هایم یکباره و با شدت از صورتم فرو چکیدند

انتظارش را نداشتم!

نه از حامی...!

هق هق ارامم در اتاق پخش شد اما به زحمت دوباره گفتم:

- چطور تونستی این کارو باهام بکنی حامی؟

من به تو و عدالت شک نداشتم...

نمی دیدمش!

اما صدای قدم های محکمش را می شنیدم که داشت به سمتم
می امد

بوی عطرش زیره مشامم پیچید
چندثانیه ای در سکوت باز هم نگاهم کرد

سنگینی نگاهش را حس می کردم

یکباره مچ هر دو دستم را میان پنجه های قوی و مردانه اش
فشرد و دستانم را از روی صورتم پایین آورد



DONYAEMANOE

با اخمی ترسناک به صورت اشک الودم خیر شد و با لحنی
عصیان گر اما آرام گفت:

- اره هرمرزو ازاد کردم!

اما تو هنوز وارد معرکه ی من نشدی محیا...

منتظرت بودم تا شروعش کنم...

حالا اشک هاتو پاک کن

راه بیفت...

او از چه حرف میزد؟

مگر دیگر بعد از ازادی هرمرز حرف و معرکه ای هم باقی مانده
میانمان؟

او که اعتراف کرده بود خودش هرمرز را ازاد کرده..

پس از چه حرف می زد...



وقتی دید گنگ نگاهش می کنم و تکان نمی خورم خودش
دست به کار شد و با یک دست اشک هایم را از پهنای صورتم
پاک کرد

انقدر آرام و با ملایمت این کار را انجام می داد که ناخودآگاه
چیزی در درونم فرو ریخت و قلبم به تپش افتاد

کارش بیشتر به نوازش شبیه بود...

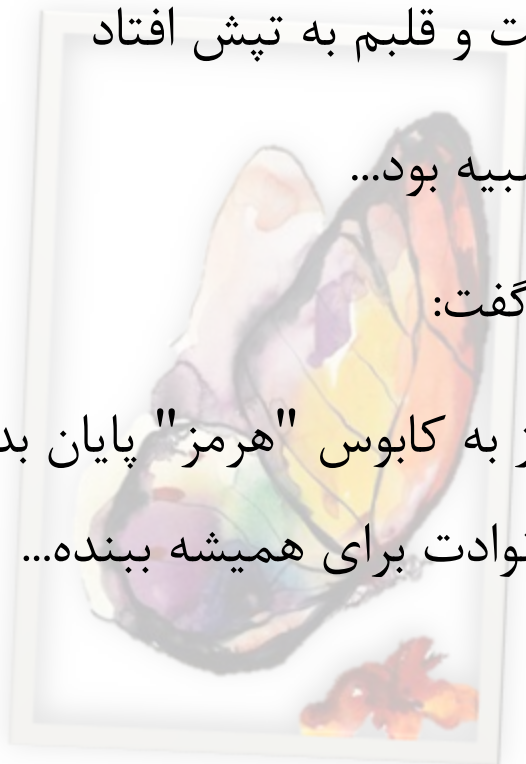
با سر به در اشاره کرد و گفت:

- پسر هرمز میخواد امروز به کابوس "هرمز" پایان بده و
پروندش رو برای تو و خانوادت برای همیشه ببنده...

بریم دختر کوچولو !

بی آنکه مجال بیشتر فکر کردن را به من بدهد پنجه اش را در
پنجه ام قفل کرد و مرا با خود کشید

پره های چادرم را به زحمت میان دو انگشت دست ازادم
پیچاندم تا از سرم پایین نیفتد و با او در راهرو هم قدم شدم
قدم که نه دویدم...



در کمال تعجب حامی با ورودمان به اسانسور دکمه ی طبقه ی
چهار را فشرد

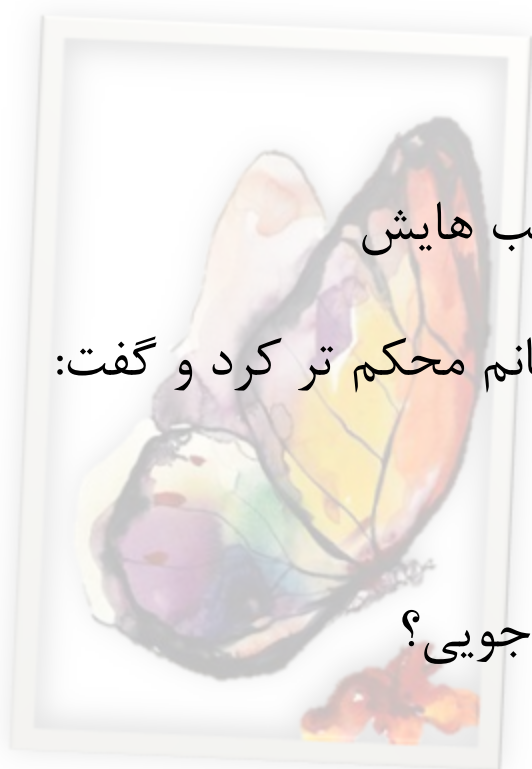
نتوانستم حیرتم را پشت زبانم پنهان کنم:

- اتاق بازجویی؟

چرا؟

پوزخند نشست بر روی لب هایش
انگشتانش را میان انگشتانم محکم تر کرد و گفت:
- میریم معرکه بگیریم...

چه جایی بهتر از اتاق بازجویی؟



DONYAEMAMNOE

در همین حین در اسانسور باز و حامی باز مرا با خود کشید
بلافاصله وارد اولین اتاق بازجویی شد

این اتاق را می شناختم!

همانی بود که من زجر مطرح کردن اتهام قتل برادرم را در آن کشیدم

آن روز حامی، حامی تر از هر زمان دیگری حمایت کرد و تمام تلاشش را به کار برد تا بی گناهی میلاد را ثابت و او را از اتهاماتی که شاملش شد مبرا کند...

قبل از آنکه بتوانم از شیشه‌ی شفاف اتاق بازجویی به داخلش سرک بکشم حامی مجال نداد به سرعت در را باز و درحالی‌که قفل دستانمان را محکم تر از قبل می کرد وارد شد

به محض ورودمان به اتاق نسبتاً کوچک بازجویی چشمم به محسن و آن طرف میز و درست روبروی او به خسرو، پدرش

افتاد

هر دو لباس ابی زندانیان را به تن داشتند و دست بند به دست بر روی صندلی فلزی دوره میز مربعی نشسته بودند

نگاه هر دویشان همزمان به سمت در چرخید

اما محسن با غضب به دست گره خورده ی من و حامی خیره
ماند

یاسین به دیوار روبروی میز تکیه زده و با دیدنمان تکیه اش را
از ان گرفت

صاف ایستاد

پرونده ی سبز رنگ در دستش را لوله کرد و بالا آورد
اخم هایش در هم بود و جدی تر از هر زمان دیگری به نظر می
رسید

با اشاره به پرونده رو به حامی گفت:

- همه ی اسناد و مدارکی که می خواستی تو این پروندس
حامی!

DONYAEMAMNOE

می خوای بمونم و کمکت کنم؟

نگاهه ناخوشایند و عصبی به جانب محسن انداخت و گفت:

- میدونی که دریغ نمی کنم مخصوصا اگه پای اینشون در
میون باشه..

کبودی پای چشم محسن و چند جای دیگه از صورتش نشان
میداد قبلا حسابی از خجالتش در آمده اند

می دانستم عصبانیت و خشم یاسین نسبت به محسن تا حدود
زیادی به حنا و عشقش به او مربوط است

بالاخره نگاه محسن از دستان مان کنده شد و همراه با

پوزخندی پررنگ به سمت یاسین برگشت

احساس کردم یاسین برایش گارد گرفته و چیزی به حمله اش

نمانده که حامی بلافاصله با لحنی توبیخ کننده او را مخاطب

قرار داد:

- یاسین! DONVAIEMAMNOE

بیرون منتظر بمون به موقعش صدات می کنم...

یاسین دندان قروچه ای کرد و پر حرص نگاهش را از صورت

محسن کند

با قدم هایی بلند و عصبی به سمت در قدم برداشت و از اتاق
بازجویی خارج شد

با خروج یاسین خسرو موی بلندش را پشت گوشش هدایت
کرد و رو به حامی لبخندی مرموز زد

نگاهش دستانمان را نشانه گرفت و گفت:

- حامی جان قرار نیست بالاخره مارو از این مخمصه خلاص
کنی پسرم؟

پدرتم که امروز صبح رفت اما من برایش رفیق نیمه راه شدم....
هرمز و ازادی اش به کنار خودخواهی خسرو منزجر کننده بود
اینکه با وجود در بند بودن پسرش فقط سنگ خود را به سینه

می زد برایم ظالمانه ترین حالت ممکن بود

DONYAEMAMNOE

حامی پوزخند زد

فشاری به دستم وارد کرد و مرا با خود به تهه اتاق کشاند

صندلی فلزی را از پشت میز بیرون کشید

مانند پر کاهی ان را با دست ازادش بلند کرد و با فاصله از میز
گوشه ی اتاق قرارش داد

مجبورم کرد بر رویش بنشینم و در همان حال در پاسخ خسرو
گفت:

- کجا با این عجله خسرو خان؟

کلی گپ داریم تا با هم بزنیم... فکر نمی کنم دیگه به رفیق
شفیقتون برسین..

این را گفت و سپس رو به من درحالیکه دستش را به دیوار
پشت سرم تکیه میداد و بر روی صورتم خم می شد آرام و
شمرده گفت:

- یادت نره تو تماشاجی این معرکه ای محیا!

معرکه ای که پسر هرمز دعوت کرده و تو باید تا تهشو ببینی و
بعد قضاوت کنی...

اروم باش و از معرکه لذت ببر...

خسرو صدایش را کمی بالا برد

حرف حامی ترس به جاناش انداخته بود

موهای جو گندمی، صاف و بلندش بر روی اعصابم بود مخصوصا
وقتی مدام با هر دو دست دستبند خورده اش به ان ها چنگ
میزد و به بالا هدایتشان می کرد:

- بیا گپ بزنیم پسر!

بیا... من باکی ندارم پروندم پاکِ پاکِ...

کسی این وسط خبطی کرده باشه اون محسن و باید تاوان
حماقت هاشم بده...

صدای فریاد بی صبرانه ی محسن اتاق کوچک بازجویی را
لرزاند:

- بس کن بابا!

DONYA I E M A M N O E

فریاد محسن باعث نشد تا خسرو خفه قان بگیرد برعکس
زباناش تند و تیز تر از قبل برای کوبیدن پسرش چرخید و با
چشم غره ای به او تقریبا داد زد:

- بس کنم؟ چی رو بس کنم؟

اگه الان بعد یه عمر افتادم گوشه ی زندون به خاطر تو و کارای
احمقانت پسر!

اگه یه مثقال عقل تو سرت بود لقمه ی گنده تر از دهنه بر
نمیداشتی و پا رو دم شیر نمیداشتی...

حین حرفش اول به من و بعد به حامی اشاره کرد دوباره از در
چاپلوسی و چرب زبانی برای گفت و گو با حامی وارد شد:

- حامی جان پسرم حرفاتو بزن ولی اخر این قضیه نجاتم بده!
من نمی تونم یه ثانیم زندون رو تحمل کنم...

بابات که برات مهم نیست

اما به حق نون و نمکی که با هم خوردیم قسمت میدم

بیا و خوبی کن در حقم!

دروغ و مکر که هناق نبود!

خسرو هم با توجه به این قضیه یک بند داشت دروغ هایش را
ردیف می کرد

حامی خونسرد نگاهش را میان پدر و پسر رد و بدل کرد
دکمه های سر استین پیراهن مردانه و خوش دوخت مشکی
اش را باز و آنها را سره صبر تا روی ارنج تا زد

صورت محسن از شدت عصبانیت و حرص به کبودی گرایید
خون خورش را می خورد تا پاسخ دندان شکنی به پدرش
بدهد

اما نمیدانم چرا به جای خسرو با فریادی وحشتناک حامی را
مورد حمله ی خود قرار داد

شاید چون از پس پدرش بر نمی امد!
سنگدلی خسرو نسبت به محسن حتی در آن شرایط مرا متاثر
کرده بود

DONYAEMAMNOE

او چه پدری بود؟

محسن مشت های گره شده اش را بر روی میز کوبید و
همزمان صدایش اوج گرفت:

- این چه بساطی درست کردی سرگرد؟

نکنه فکر کردی ما دلکیم که این طوری معرکه گرفتی...

حامی پوزخند زد... کف دستانش را بر روی میز تکیه گاه بدن

قرار داد و روبروی هر دویشان کمی بر روی میز خم شد و

گفت:

- تو این معرکه تو از دلکم کمتری محسن باور کن!

حالام زبون به دهن بگیر تا نوبت بشه!

فعلا نوبت با خسرو خان...

اول پرونده ی اونو می بندم و بعد میام سراغ تو

..

این را گفت و بدون اینکه منتظر عکس العمل محسن و

پاسخش بماند رویش را به سمت خسرو برگرداند

ترس خسرو از حامی حقیقتی غیرقابل انکار بود و این از نگاه

های بریده و ترسانش به خوبی مشخص میشد



حامی از لای پرونده ی ابی که ان را لحظه ی اخر از دست
یاسین گرفته بود عکسی بیرون کشید

عکس سیاه و سفید را بر روی میز به سمت خسرو کشید و
روبرویش قرار داد

خدای من!

این عکس!

این عکس متعلق به پدرم بود...

عکسی که در دوران جوانی اش و دقیقا قبل از قربانی شدنش
گرفت

قبل از انکه اسید صورت نازنینش را نیست کند...

اما چرا حامی این عکس را نشان خسرو میداد؟

با حدسی که در ذهنم روشن شد مبهوت و ناباور به صورت

منحوس و کریح خسرو خیره شدم!

خدای من باورم نمی شد...



DONYAEMANNO

نه این امکان نداشت...

یعنی در تمام این مدت من اشتباه فکر می کردم؟

حامی نگاهه اخم الودش را به صورت رنگ پریده ی خسرو
دوخت و با لحنی به ظاهر آرام گفت:

- خب خسرو خان!

حرف بزن...!شناس؟

می شناسیش مگه نه؟

مجتبی زند!

کاسب بخت برگشته ای که تو دوازده سال پیش علاوه بر بالا
کشیدن اموالش

به خاک سیاه نشوندیش و اسید پاشیدی روش...

خسرو با وحشت سر بلند کرد

نمی دانم از رو شدن دستش پس از سالها شوکه شد یا از

اتهامی که به او وارد شده



صدای قهقهه ی وحشیانه ی محسن ادامه ی تجزیه و تحلیل
رفتار خسرو را در ذهنم برید

درحالیکه از شدت خنده ی زیاد به سرفه افتاد سرش را به
نشانه ی تاسف برای حامی تکان داد و گفت:

- متاسفم!

فکر نمی کردم این قدر بدبخت باشی که گناه پدرت رو بندازی
گردن پدر من!

سرش را به سمت من چرخاند و با نگاهی حسرت آمیز اما
پرنفرت ادامه داد:

- البته میدونم چرا داری این کارو می کنی و بهت حق میدم!

بدست آوردن محیا ارزش انجام هر کاری رو داره...

DONYAEMAMNOE

صدای فریاد بی صبرانه ی حامی باعث شد محسن نگاهه خیره
اش را از روی صورتم پس بکشد:

- به من نگاه کن!

محسن پوزخندش را بر روی لب حفظ کرد و با لحنی تمسخر
امیز گفت:

- چیه؟ غیرتی شدی!؟

حامی دندان سایید و در پاسخش خصمانه لب زد:

- از چیزی که باهاش غریبه ای حرف نزن

بذار اروم باشم دلم میخواد تا ثابت کردن جرم پدرت و بعد از
اون خودت دندونات سالم تو دهنت باشه...

سپس به من اشاره کرد و گفت:

- محیا به بوی خون حساس نمی خوام با بد شدن حالش دیدن

این معرکه رو از دست بده

DONYAITEMAMNOE

محسن آماده به حمله بود

طوری که اگر دست هایش، در محاصره ی دستبند نبود شاید

شاهد یک دوئل ترسناک میان او و حامی بودم

چون دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت و تنها این زخم بود که پشت زخم حامی بر او میزد

و او فقط مجبور به تماشا بود

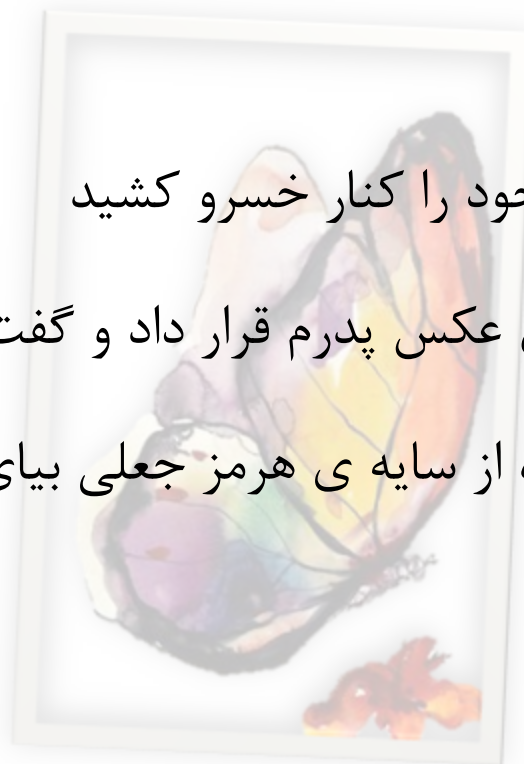
حالا هم چاره ای جز سکوت نداشت اگر نه طعنه های دشمنش را بی پاسخ نمی گذاشت

حامی با چند گام کوتاه خود را کنار خسرو کشید

انگشت اشاره اش را بر روی عکس پدرم قرار داد و گفت:

- خسرو خان وقتش شده از سایه ی هرمنز جعلی بیای بیرون و خودت باشی

این مردو یادت نمیاد؟



چرا من از سکوتت تعبیر دیگه ای دارم؟

بهتره خودت اعتراف کنی چون اون قدر مدرک تو چنته دارم

که نیازی به اعتراف نیست

اما دلم می خواد بشنوم از زبون خودت

پس بگو!

حرف بزن باور کن راهی برای فرار نمونده

حرف و فشارهای حامی خسرو را از پا در نیاورد و دوباره حاشا کرد:

دست، دست بند خورده اش را بالا آورد و پیشانی اش را گرفت
و با صدای بلند گفت:

- نمی شناسم پسر!

به پیر به پیغمبر نمی شناسم

چرا باید دروغ بگم؟

اصلا تو داری، از پدرت حرف می زنی مگه نمیگی هرمز؟

هرکس ندونه تو و مادرت خوب می دونین من شناسنامه جعلی
گرفتم براش

برای حامد به نام هرمز...



حامی بی صبرانه هر دو مشتش را محکم بر روی میز کوبید و
فریاد زد:

- مثل سگ دروغ میگی...

قلب من در سینه دیوانه وار شروع به کوبش کرد

خسرو هم به معنای واقعی کلمه لال شد

حامی بر روی صورتش خم شد

چشمان به خون نشسته اش را به نگاه رمیده اش دوخت و از
لای دندان های قفل شده اش با لحنی به ظاهر آرام اما طوفانی
گفت:

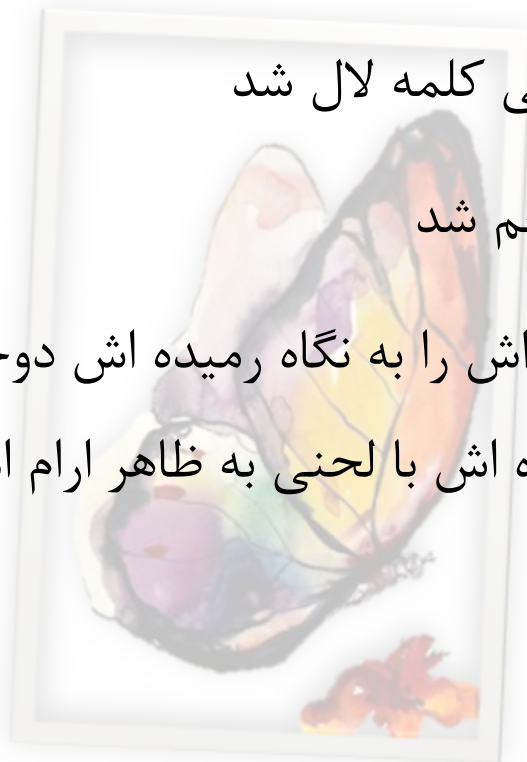
- وقتی اینجایی!

روبروی من... یعنی هیچ راهی برات نمونه

یعنی وقتت برای هر کثافتکاری تمومه...

تموم شد...

دروغ نگو! چون من برای اثبات حرف هام شاهد دارم!



دو نفر که تو رو خیلی خوب می شناسن!

می شناسنت نه به اسم خسرو بلکه به اسم "هرمز"

با جمله ی اخرش خسرو قافیه را باخت

با صدایی پس رفته به لکنت افتاد:

- از کی حرف می زنی؟

حامی نیش خند زد:

- حتما هنوز حاج اقا محمدی رو یادته!

همه ی حجره دارای بازار فرش شیراز، می شناسنش!

همونی که بعد از نامردیت و اسیدپاشی رو مجتبی زند افتاد

دنبالت تا پیدات کنه و حق تو کف دستت بذاره اما تو سره بزنگاه

و خیلی به موقع فرار کردی و دستشو خالی گذاشتی...

عکستو وقتی نشونش دادم بلافاصله شناخت

همین الانم منتظره یه اشاره ی کوچیک من تا شال و کلاه

کنه و بیاد تهران و یه تف تو صورتت حروم کنه!



حاج اقا محمدی را می شناختم...

او همان مرد مهربان و معتمدی بود که پدرم سال ها در حجره
اش کار می کرد

حتی پس از آسیب پدر او را رها نکرد و همیشه هوایش را
داشت

اما حامی چطور به حاج اقا محمدی رسیده بود؟
صدایش رشته ی افکارم را برید:

- شاهد بعدی هم همسر مجتبی زند... مرضیه ربیعی...
اونم چند باری شریک نامرده شوهرشو دیده...
بسه یا بازم بگم؟

د حرف بزن... DONYA I E M A M N O

لبم را به دندان گرفتم

حامی از چه حرف میزد؟

حاج اقا محمدی چندین سال می شد که از دنیا رفته و دست
من هم برای شناسایی خسرو خالی مانده بود

از شهادت مادرم حرف میزد اما بارها از مادر همه چیز را
پرسیده و هیچ چیز دستگیرم نشده بود

اصلا مادرم هیچگاه شریک پدرم را ندیده بود که حالا بخواهد
عکس او را ببیند و شناسایی کند...

پس یعنی...!

حامی می خواست با اعلام شاهدین خیالی اما معتبر خسرو را
به شک بیندازد و از او اعتراف بگیرد

اما در کلامش انقدر تحکم داشت که حتی من را هم به شک
انداخت

DONYAEMAMNOE

چه برسد به خسرو و محسن...

مخصوصا خسرو با آن قیافه ی، هاج و واجش مشخص بود حرف
های حامی باورش شده...

امیدوار بودم حامی بتواند او را بازی بدهد و به حرفش بیاورد...

محسن و چهره ی ناباورش نشان میداد او هم از همه چیز بی
اطلاع است

طوری که سرش را با حیرت و ناباوری به طرفین تکان داد و رو
به پدرش گفت:

- بگو کار تو نبوده خسروخان! این شک چیه صورتت؟

چرا حرف نمی زنی؟

فریاد زد:

- د حرف بزن بابا...مگه به من نگفتی اون شناسنامه ی لعنتی

از روز اول برای حامد پناهی بوده...؟

دروغ گفتی؟

هر دو دستش را به سمت من دراز کرد و ادامه داد:

- این دختر، دختر مجتبی زند خسرو...

نگو که تو رو باباش اسید ریختی...نگو که به پسرت دروغ گفتی!

از شدت خشم کنترلش را از دست داد



مشت هایش را پیایی و با شدت بر روی میز کوبید و همزمان
عربده سر داد:

-نگو...نگو...نگو...

صدای فریاد خسرو در عربده ی محسن در هم امیخت:

-اره دروغ گفتم...کاره من بود...

نفس هایم به شماره افتاد

نگاهه ملعون و منحوس خسرو بر روی صورتم ثابت ماند و
لبخندی چندانش اور بر روی لب هایش نشست و بی مقدمه
شروع به اعتراف کرد:

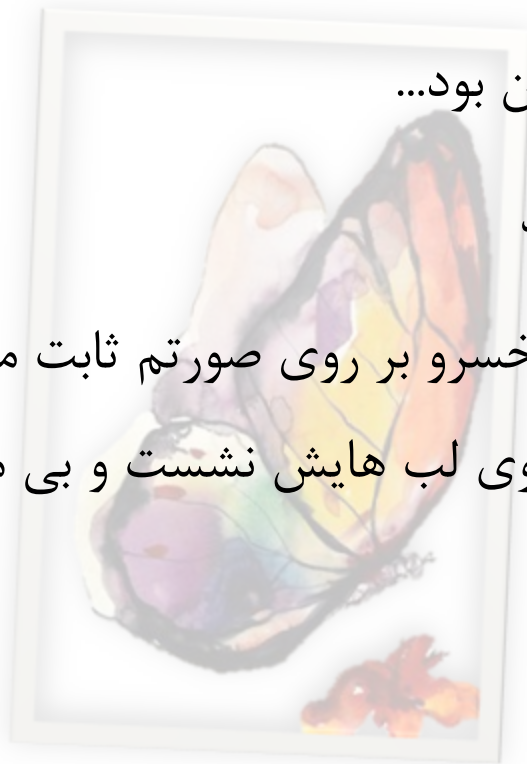
-مجتبی مرد خوبی بود..

خیلی ساده لوح و مهربون اما در عوض کنجکاو و سیریش

پلیس بخاطر خلاف های ریز و درشتم دنبالم بود

چاره ای نداشتم با یه هویت جعلی راهی شیراز شدم تا هم اب

ها از اسیاب بیفته و هم



سرمایه ی کمی داشتم که می خواستم زیادش کنم

اونم نه کم کم من اهل صبر و حوصله به خرج دادن نبودم

می خواستم بزنم تو کار فرش اما سرمایه کم بود و چون میون
بازاریای اونجا تازه کار بودم کسی بهم اعتماد نمی کرد تا اینکه
با مجتبی آشنا شدم

شاگرد حاج اقا محمدی بود و تو حجرش کار می کرد با چند
بار چرب زبونی مجتبی رو خام حرف هام کردم
مرد ساده دل و درست کاری بود اما از بد قضیه پستش به
ادمی مثل من خورد

یکمی طول کشید تا بتونم اعتمادش رو جلب کنم

حاج اقا محمدی چوب لا چرخم می انداخت و مدام به مجتبی
تذکر میداد به ادمی مثل من اعتماد نکنه

پیر خرفت از روز اولی که وارد بازار شدم ازم خوشش نمی اومد
و همیشه باهام سرسنگین بود

اما عاقبت این من بودم که پیروز شدم

اون قدر با مجتبی صمیمی شدم که یه روز اومد و دارو ندارشو گذاشت کف دستم گفت یاعلی بگو و بزن به کار...

نیش خند زد:

-منم زدم تو کار اما اونو زدم کنار...اولش فکر نمیکردم کنار

زدن ادم ساده لوحی مثل مجتبی کار سختی باشه

اما یه هفته هم از شروع کاسبی و برپا کردن حجرم نگذشته بود که اون اومد برای شراکت من حاشا کردم و از حجره انداختمش بیرون...

خون در عروقم یخ زد...نگاه اخم الود حامی به سمتم چرخید می دانست بر روی پدرم حساسم

دستانم بر روی زانو مشت شد

DONYAEMAMNOE

انقدر محکم که بند بند انگشتانم به سفیدی گراییده بود و

ناخن هایم کف دستم فرو رفته و به سوزش افتاد در قلبم

طوفان به پا شد

پدر بیچاره ام چه زجر و حقارتی را متحمل شد

باید خود را کنترل می کردم تا نطق خسرو به اتمام برسد
می دانستم فیلم اعترافاتش توسط یاسین ثبت و ضبط می شود
تا مدرکی محکم شود برای مجازاتش....

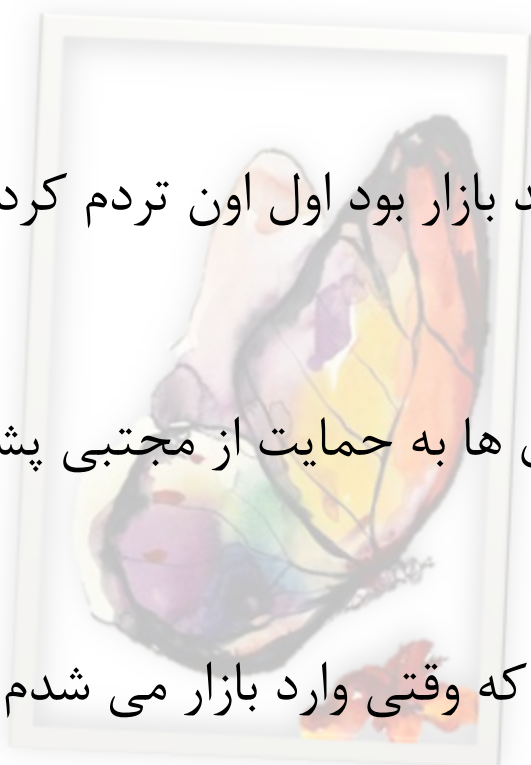
خسرو با وقاحت درحالیکه صدایش رنگی از خشم می گرفت
ادامه داد:

- حاج اقا محمدی معتمد بازار بود اول اون تردم کرد و داد و
ستد با منو ممنوع کرد

پشت اون همه ی بازاری ها به حمایت از مجتبی پشتش در
اومدن ...

دیگه کار به جایی رسید که وقتی وارد بازار می شدم هیچکس
سلامم رو علیک نمی گرفت و همه بهم به چشم یه مزاحم و
کلاه بردار نگاه می کردن...

فهمیده بودم دیگه جایی بینشون ندارم اما کینه ی مجتبی تو
دلم موند



DONYAEMANNOR

حجره رو پنهانی به یه غریبه فروختم و بساطمو جمع کردم تا
برگردم تهران...

به خواستم رسیده بودم و پولم در عرض چند ماه چند برابر شد
اما هنوز کارم با مجتبی تموم نشده بود

عصر همون شبی که از شیراز فرار کردم وقتی مجتبی تو راهه
حجره ی حاج اقا محمدی بود غافلگیرش کردم و قبل اینکه
بتونه به خودش بجنبه اسید ریختم روش و قبل از اینکه کسی
منو ببینه فلنگو بستم...

حاج اقا محمدی خیلی دنبالم گشت اما راه به جایی نبرد
هویتتم جعلی بود و منم نگران چیزی نبودم

بعد از برگشتم به تهران حامد ازم یه شناسنامه جعلی برای
فرارش خواست از جلد هرمز اومدم بیرون و اونو تن حامد
کردم...

به همین راحتی..

وقیحانه با همان لبخند مخاطب قرارم داد:

-باورم نمیشه بعد از گذشت این همه سال حالا دختر مجتبی
روبروم نشسته و بین کیو کنارش داره....

با سر به سمت حامی که مانند ازرائیل بالای سرش ایستاده بود
اشاره کرد:

- حامی رو! دنیا بازی های عجیبی داره مگه نه؟

قهقهه ی مستانه اش در اتاق بازجویی طنین انداخت و مرا از
شوک خارج کرد
باورم نمی شد...

باورم نمی شد بعد از گذشت سال ها به خواسته ام رسیده و
هیولای دیو صفت رویاهایم حالا روبروی نشسته و بی خیال می
خندد

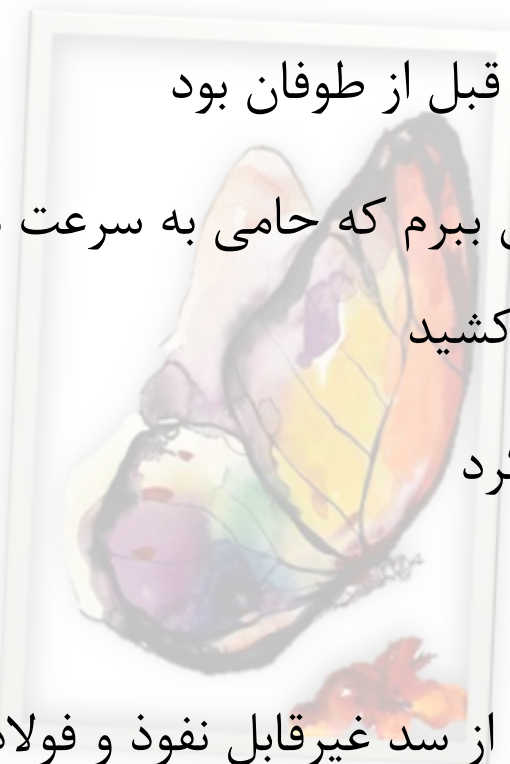
دیگر بر روی پا بند نبودم

اشوبی در درونم به پا شده بود که مرا به مرز جنون می رساند

خصمانه از روی صندلی بلند شدم و زیر لب با حرص و بغض
اهسته گفتم:

- به چی می خندی لعنتی؟

به چی؟



اما این کلام آرام، آرامش قبل از طوفان بود
خواستم به سمتش یورش ببرم که حامی به سرعت متوجه
قصدم شد و خود را جلو کشید
و میان بازوانش متوقفم کرد
اما زبانم متوقف نشد
درحالیکه سعی می کردم از سد غیرقابل نفوذ و فولادین آغوش
او عبور کنم رو به صورت خندان خسرو با بغضی گلوگیر فریاد
زدم:

- به چی می خندی کثافت! چی خنده داره؟

تو تموم این سال ها با دیدن زخم های پدرم از کینه و نفرتم
بهت یه خنجر ساختم به اسم "انتقام"

انگشت تهدیدم را به سمتش نشانه رفتم:

- تا خنجرمو تو قلبت فرو نکنم رهات نمی کنم

تو یه حیوونی...حتی از اونم پست تر!

به خداوندی خدا از قصاصت نمی گذرم تو باید بمیری اما نه به
اسونی ...

تو باید همون جوری که پدرمو عذاب دادی عذاب بکشی و
بمیری...

باید جسم و صورتت با اسید بسوزه تا بکشی دردایی که به پدرم
تموم این سال ها تحمیل کردی...

DONYAEMAMNOE

بخاطر چی؟ به خاطر طمع به اموال یه مرد زحمت کش که
دیواری کوتاه تر از اون پیدا نکردی...

بالا کشیدن اموالش نتونست پستی ادمی مثل تورو ارضا کنه
بخاطر حمایت بازاریا اسید ریخته روش!

کثافت...تو یه حیوونی!

اشک با نفرت از چشمانم می جوشید و صدایم از شدت خشم و
فریاد دو رگه و لرزان به گوش می رسید

اما دیگر برایم مهم نبود

دیگر هیچ چیز مهم نبود!

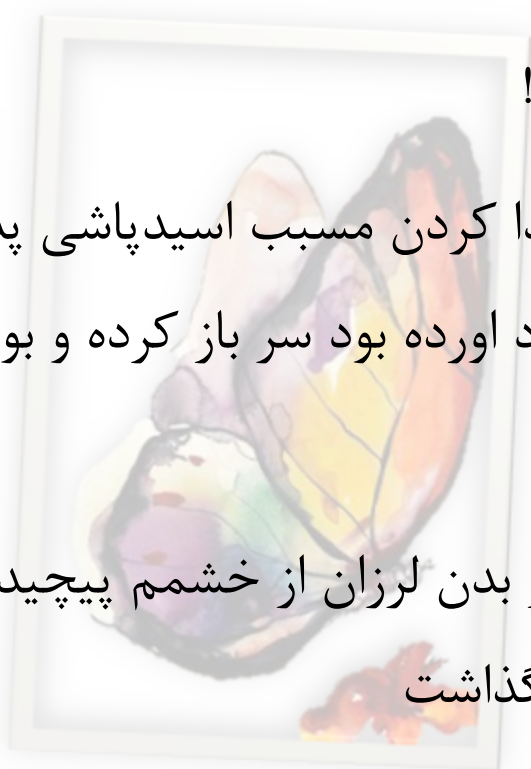
احساس می کردم با پیدا کردن مسبب اسیدپاشی پدرم دومی
که سال ها قلبم را به درد آورده بود سر باز کرده و بوی تعفنش
دارد خفه ام می کند

حامی یک دستش را دور بدن لرزان از خشمم پیچید و دست
دیگرش را بر روی سرم گذاشت

صدایش لالایی وار در ان بلبشو مرحم شد بر روی زخم تازه سر
باز کرده ام:

- اروم باش!

همه چی حل میشه!



DONYAEMAMNOE

شک نکن خسرو تاوان گناهی که کرده رو پس میده!

همون جور که تو میخوای...

صبور باش باید تا تهش رو بریم...

به سمت صندلی برگرداندم و نجوا کرد:

- بشین و فقط به این فکر کن همه چی تموم شده...

از شدت خشم و نفرت نفس نفس میزد

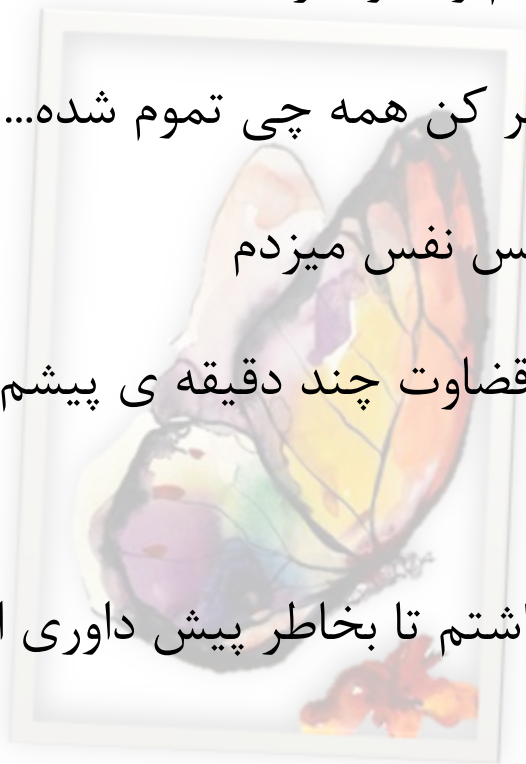
از روی او شرمنده بودم... قضاوت چند دقیقه ی پیشم را بخاطر داشتم

اما انقدر هم جراتش را داشتم تا بخاطر پیش داوری ام عذرخواهی کنم...

از او فاصله گرفتم و با سری به زیر افتاده سر جایم برگشتم

باید خدا را شکر می کردم در لحظه ای که حتی فکرش را نمی

کردم حامی ورق را به نعمان برگردانده بود



بر روی صندلی نشستم و با کینه ای علنی به خسرو چشم
دوختم

نگاه مضحک او هم بر روی من خیره بود اما حامی خیلی زود
متوجه شده و خود را سد میان نگاهش کرد

در حالیکه مخاطب قرارش میداد با خشم گفت:

- میدونستم تو رزالت کسی رو دستت نیست

عجب رفیق شفیقی بودی خسرو خان که می خواستی محبت
رو در حق حامد تمام کنی و همه ی گناه هات رو بندازی
گردنش...

خب!

در اینجا نگاهش را به سمت محسن که گنگ و گیج به پدرش
نگاه می کرد دوخت:

- اگه موافق باشین یکمی هم در مورد آقای احمدی پدر رها
گپ بزنیم...

لبخند آرامی که بیشتر به پوزخند شبیه بود بر لب آورد و دوباره گفت:

- ان شالله می دونین از کی حرف می زنم!

اخه از شما پدر و پسر بعید نیست حالا از دره حاشا وارد شین...

خسرو خان وجود دوستی به نام علیرضا احمدی رو انکار کنه و محسن هم پدر خوندش رو..

می خوام در مورد قتل علیرضا احمدی و رها احمدی دخترش حرف بزنم!

شاید براتون سخت باشه پس خودم شروع می کنم...

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که محسن با غیظ گفت:

- قتل هردو کاره من بود...

بی توجه به نگاه های سنگین و پرتهدید خسرو رو به حامی

ادامه داد:

- وقتی نبش قبر کردی و جریانی که دوازده سال مسکوت و
مختومه مونده بود رو گره گشایی کردی معلومه این قضیه
فقط، برای دست گرمیت و من و پدرم دلک های سیرکتیم...
قتل احمدی با نقشه ی من اجرا شد اما رها....

قصدی برای کشتنش نداشتم اون خودشو فدای عشقش کرد..
طعنه امیز گفت:

- با احمدی مدت زیادی بود سره انحصار برند دارویش به من
مشکل داشتم

اون فهمیده بود زدم تو کار خلاف و می خواست از ارثی که یه
عمر بهم وعدهش رو داده بود محرومم کنه

زده بود زیر حرف هاش و همین طرد کردنش منو جری تر می
کرد

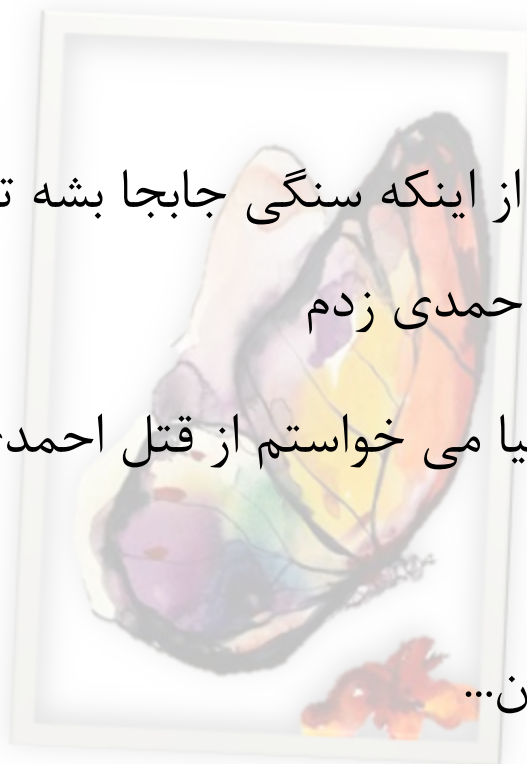
من برند دارویش رو می خواستم

حالا به هر قیمتی که شده...

چون برندش می تونست حداقل ده سال تو کارهام جلو بندازتم
با خسرو نقشه ی قتلش رو کشیدیم...

احمدی می خواست شب تولد رها موضوع واگذاری تمام و
کمال ارش رو به رها باهات در میون بذاره و از خلاف هام بهت
بگه و ازت کمک بخواد

اما من مانع شدم و قبل از اینکه سنگی جابجا بشه تیر خلاص
رو توسط "سایه زن" به احمدی زدم
برای به دام انداختن محیا می خواستم از قتل احمدی استفاده
کنم...



یجورایی یه تیر و دو نشون...

ازت متنفرم... چون همیشه از بچگی با تنها کسی که مقایسه
شدم تو بودی

کم سرکوفتت رو نخوردم کم به جای تو و بخاطر تو تنم زیر باد
کمر بند نرفته بود اما می خواستم تلافی کنم

قصد داشتم به بدترین شکل ممکن از طریق محیا که نقطه
ضعفت شده بود بچزونمت

مدتی بود دنبال محیا بودم

همه ی زیر و بم خانوادش رو هم در آوردم

فهمیده بودم برادرش مدت زیادی دنبال یه کار نون و اب دار
میگرده اما مدام به در بسته می خوره...

با یکی از دوستانم تو شیراز به نام جواهری که یه شرکت لوازم
بهداشتی و دارویی داشت هماهنگ کردم تا اونو با یه ترفندی
به شرکتش بکشونه و بهش کار بده...

بهش تاکید کردم این جریان برام فوق العاده حیاتی و میلاد
نباید کوچک ترین ضنی بهمون پیدا کنه..

جواهری کارش رو خوب بلد بود مخصوصا وقتی بهش پیشنهاد
یه سهام کوچیک تو شرکت احمدی رو دادم با سر قبول کرد...

خیلی اروم و با احتیاط پیش می رفت اما میدونستم کارشو

درست و تمیز انجام میده

تا اینکه بالاخره یه روز خبرشو بهم رسوند میلاد مشغول به کار شده و می تونم نقشم رو عملی کنم...

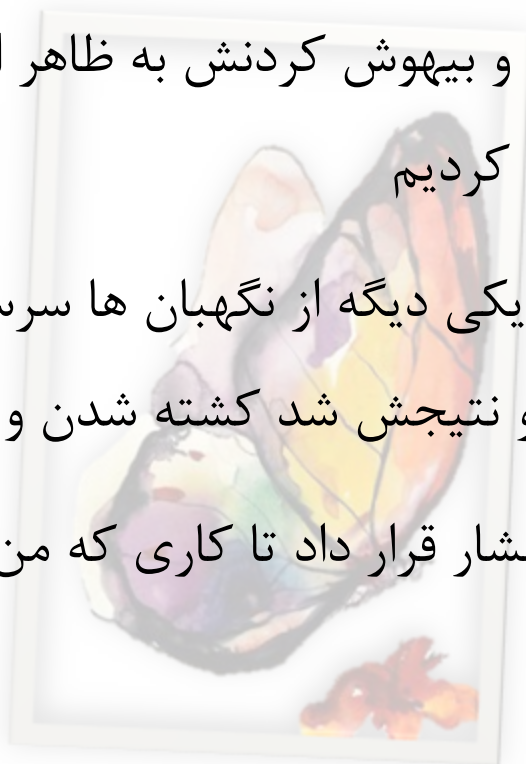
مدت کوتاهی صبر کردم تا میلاد خوب جا و مکان دستش بیاد و از کارهای شرکت هم سر در بیاره

بعد با یه انفجار ساختگی و بیهوش کردنش به ظاهر انبار شرکت جواهری رو غارت کردیم

این وسط حاجی بهرامی یکی دیگه از نگهبان ها سرسختی کرد می خواست جلوم وایسا و نتیجش شد کشته شدن و مرگش! جواهری میلاد رو تحت فشار قرار داد تا کاری که من میخوام رو انجام بده

ولی می دونستم اون عرضه ی کشتن کسی رو نداره یه تفنگ با تیر مشقی بهش دادم در عوض "سایه زن" رو اجیر کردم تا کاری که میلاد نمی تونه رو درست انجامش بده

اما جوری جلوه بده که میلاد فکر کنه کار خودش بوده و اون احمدی رو کشته...



حامی میان نطق محسن امد:

- بعدم پاپوش براش درست کردی با اون فیلم ضبط شده
می خواستی محیارو به واسطه ی مخمسه ای که برای برادرش
درست کردی به دام بندازی اما موفق نشدی...

اما ناامید نشدی و دوباره دست به ادم ربایی زدی و محیارو
دزدیدی

این وسط وقتی خونه باغ رو پیدا کردم قصد کشتن منو داشتی
اما رها قربانی شد...

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

- ارزشش رو داشت؟

انسانیت چه مشکلی داشت که شما دوتا ازش فراری بودین؟

رنج و عذاب دادن این همه ادم لازم بود؟

رویش را به سمت شیشه ی مستطیلی اتاق بازجویی چرخاند و
با دست به یاسین اشاره کرد تا وارد اتاق شود...



به ثانیه نکشیده یاسین همراه با چهار سرباز وارد شد
حامی به خسرو و محسن که هردو سر به زیر داشتند اشاره کرد
و گفت:

- معرکه تمومه!

می تونین ببرینشون...

مانند فنر از جایم پریدم و سرد و با تحکم گفتم:

- صبر کنین...

شاید اعترافات خوب و کاملی از ان دو گرفته بودیم اما من هنوز
یک کار نکرده باقی داشتم

سرباز ها دو به دو در کنار خسرو و محسن قرار گرفته و انها را

مجبور به ایستادن کردند

DONYA I E M A M N O E

حامی نزدیک به در بازجویی ایستاده بود

با گام هایی بلند خود را به خسرو رساندم

او با دیدنم باز هم همان لبخند کریح و چندش اورش را به لب
آورد

موهای جو گندمی بلندش را کنار میزد که مجالش ندادم و
انچنان مشت محکمی حواله ی چشمش کردم که عربده ای از
درد کشید و پخش زمین شد...

درحالیکه از شدت خشم نفس نفس میزدم غضب الود و با
صدایی بلند گفتم:

- اینو علی الحساب داشته باش!

کارم تازه باهات شروع شده...

دو سرباز تلاش می کردند او را که همچنان با صدای بلند ناله
می کرد و دو دستی چشمش را چسبیده بود از زمین بلند

کند

حامی اخم الود در استانه ی در ایستاده و نگاهم می کرد

اما تهه نگاه به ظاهر عصبی اش می توانستم به خوبی رضایت
را ببینم

صدای جدی یاسین را آرام اما نزدیک به خود شنیدم که حامی
را مخاطب قرار داد:

- همین که وسط اتاق بازجویی این مردکو با اسید غسل نداده
باید بریم خدا رو شکر کنیم...

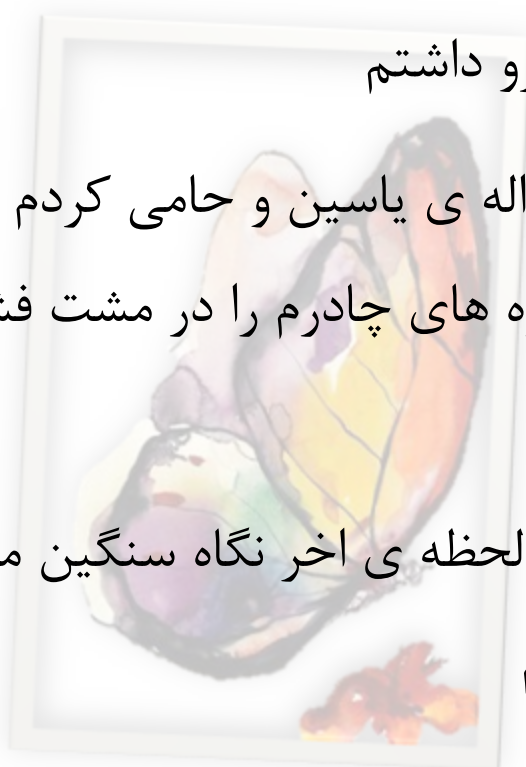
من انتظار بدتر از این هارو داشتم

نگاه کوتاه و ناارامم را حواله ی یاسین و حامی کردم و بدون
اینکه منتظر آنها بمانم پره های چادرم را در مشت فشردم و از
اتاق بازجویی بیرون زدم
و این در حالی بود که تا لحظه ی آخر نگاه سنگین محسن را بر
روی خود حس می کردم

حالا که هرمز پیدا شده بود و به زودی تاوان گناهانش را پس
می داد دیگر چه مرگم بود؟

این بغض درشت و گلوگیر چرا رهایم نمی کرد؟

مگر نه اینکه حالا باید بیشتر از هر زمان دیگری خوشحال
باشم؟



کابوس دوازده ساله ام به پایان رسیده و حق پدرم را مطالبه
کرده بودم پس چرا آرام نمی گرفتم؟
دستم را بر روی دیواره ی کابین اسانسور تکیه دادم تا به خود
مسلط شوم

نفس هایم کند و کشدار می رفت و می امد
چشمم می سوخت اما راه را برای ریزش اشک هایم باز نمی
کرد
بغض داشت خفه ام می کرد اما مجال شکستنش را نمیدادم
قلبم درد می کرد...
می سوخت وقتی به ظلمی که به پدر بیچاره ام تحمیل شده
بود فکر می کردم

DONYAEMAMNOE

اما مسببش را ان طور بیخیال و خونسرد با ان لبخند کریه و
کذایی میدیدم...

مردی که تنها به خاطر طمع و زیاده خواهی خود و در نهایت
حمایت بازاریان از پدرم کینه اش را به دل گرفت و برای
ارضای روح مریض خود زندگی و جوانی پدرم را تباه کرد
او را با اسید سوزاند!

از زجر و درد کشیدنش لذت برد و در نهایت به سادگی از
کنارش عبور کرد
اما وقتی فکرش را می کردم حتی انتقام از خسرو ارامم نمی
کرد
حتی اگر او با اسید می سوخت... حتی اگر درد پدرم را می
کشید

بعضی از چیزها وقتی می رفت هرگز بر نمی گشت

DONYA I E M A M N O E

مانند سلامتی پدرم

مثل چشمانش که دیگر هرگز برنگشت

یا حتی ریه هایش...

جوانی اش تباه شد...ارزوهایش تباه شد....

پدرم در مقابل چشمانم تباه شد...

با حالی نزار نفهمیدم چطور از اسانسور خارج شدم و حتی از
راهرو عبور کردم

فقط میخواستم خود را به سرعت به اتاق کارم برسانم و تنها
باشم

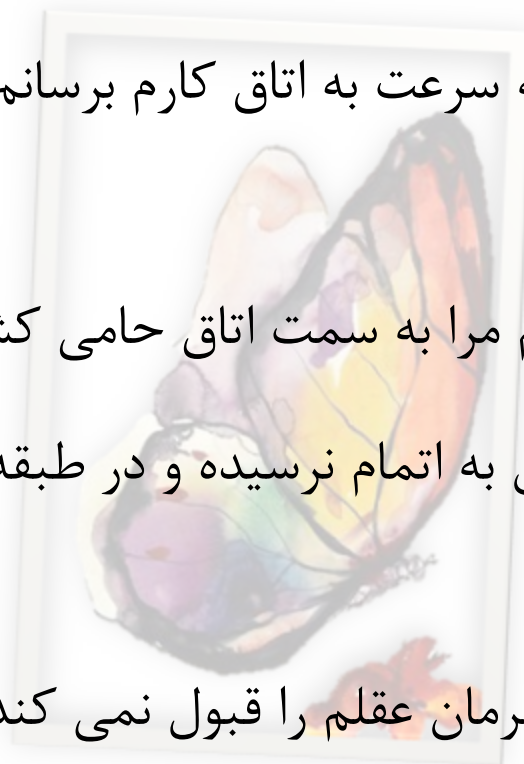
اما پاهایم بی آنکه بخواهم مرا به سمت اتاق حامی کشاندند
می دانستم او هنوز کارش به اتمام نرسیده و در طبقه ی
چهارم است

اما نمی دانم چرا پاهایم فرمان عقلم را قبول نمی کند

بدون اینکه تقه ای به در بزنم وارد شدم

با دیدن حامی که وسط اتاقش ایستاده و ظاهرا منتظر ورودم
بود جا خوردم

او چطور انقدر خود را سریع به اتاقش رساند؟



DONYAEMAMNOE

انقدر بغض داشتم که فکر به این مساله را به زمان دیگری
موکول کردم

حامی بلافاصله با ورودم با چند گام بلند خود را به من رساند
در سکوت درب اتاق را پشت سرم بست

از آن فاصله ی نزدیک به چشمانم خیره شد
از نگاهم همه چیز را خواند

به ثانیه نکشیده یکباره و بی مقدمه با خشونت خاصی در
اغوشم گرفت...

قلبم می سوخت اما هنوز می گوید
همان طور که سرم را با بغض در سینه اش پنهان می کردم با
صدایی لرزان و گرفته در میان بغض و گریه به زحمت گفتم:

- ببخشید...ببخشید...ببخشید...

بازوانش را دورم تنید و با همه ی وجود مرا به خود فشرد

صدای بم و آرامش به گوشم رسید:

- این همه درد تو نگاهت داره بیچارم می کنه محیا!

چته دختر...

به معنای ندانستن سرم را به طرفین تکان دادم

حامی بازدمش را عمیق بیرون فرستاد و درحالیکه دستش را بر روی سرم می گذاشت گفت:

- اما من میدونم..تو از انتقام برای خودت یه هدف ساختی

حالا که بهش رسیدی بازم اروم نشدی مگه نه؟

انتقام تا وقتی شیرین و خوب که تو ذهنت براش هزار و یک نقشه می کشی

به هزار و یک روش هرمزو تو ذهنت کشتی،سوزوندی و حتی دارش زدی

اما وقتی بهش رسیدی بازم اروم نشدی...

حس تهی و پوچ بودن بهت دست داد...

انگار راضیت نکرده رسیدن به هدف...

مخصوصا تو که هدف بزرگی داشتی...

انتقام از قاتل رویاهای دخترونت..

قاتل بی صفتی که به قهرمان زندگیت زخم زد

تو هرمزو پیدا کردی اما تازه متوجه تلخی این حقیقت شدی با

پیدا کردن هرمز زخم های پدرت درمان نمیشه محیا

سلامتیش دوباره برنمی گرده...

اون هیچ وقت ادم سابق نمیشه....

صدای حق هقم با شنیدن حرف هایش اوج گرفتم

دیگر نمی توانستم و نمی خواستم خوددار باشم

دلم می خواست دوازده سال خودداری و پنهانی گریه کردن

هایم را در اغوش پناهگاه محکمم زار بزنم..

دردهای بی انتهای پدرم را زار بزنم

مظلومیتش را خون گریه کنم...

شاید کمی خالی میشدم

کاش این سوزش لعنتی دست از سر قلب بیچاره ام بر می
داشت و رهایم می کرد

کاش توانایی اش را داشتم و این افکار مزاحم را پس میزد

افکاری که ذره ذره داشت جانم را می گرفت

در اغوش حامی باز هم حق زدم و با نفسی بریده به زحمت
درحالیکه نفرت و خشم صدایم را پر کرده بود گفتم:

- از ادمای امثال هرمز و محسن متنفرم!

اونایه مشت مریض روانین که به جای تیمارستان ریختن بین
مردم و بی هدف و فقط برای آرامش روح مریضشون بدون در

نظر گرفتن اینکه دارن چه بلایی سر بقیه میارن زخم میزنن

لب هایم لرزید، اشک در چشمانم دوباره و دوباره جوشید:

- اگه بابام بلایی سرش بیاد اگه چیزیش بشه منم میمیرم

حامی...

به خدا میمیرم!

حامی به سادگی نور امید را در دلم تاباند:

- نگران نباش، مطمئنم پدرت برمیگرده!

پدرت به خاطر تو هم که شده با مرگ می جنگه و برمیگرده..

جناب زند دختر جنگجویی مثل تو تربیت کرده پس حتما
خودش هم دست کمی از تو نداره...

مطمئنم به راحتی تسلیم نمیشه!

درضمن وقتی به هوش بیاد و ببین دخترش چه گلی کاشته
حتما حسابی ذوق می کنه...

لب برچیدم و تلاش کردم اشک هایم را کنترل کنم

سرم را کمی فاصله دادم: DONYA I E M A N N O L E

-چوب کاری می کنی جناب سرگرد؟

همه چی با درایت شما برملا شد.

اگر نه من همون دختر بچه ی یک ساعت پیشم که عجولانه
قضاوت کردم و بهت توپیدم...

یک تای ابرویش بالا پرید. لبخندی مهربان رنگ داد به صورت
اخم الودش و گفت:

- منم کم مقصر نبودم!

نقطه ضعف تو پدرت، گرفتن حقش و بستن این پروندس
وقتی شنیدی مرغ از قفس پریده و تو ازش بی اطلاعی حس
کردی سرت کلاه رفته

شاید اگه منم جای تو بودم همچین رفتاری می کردم

باید می دونستم حرف و حدیث تو این اداره خیلی زود می
پیچه.. اما حتی فکرش رو نمی کردم انقدر زود به گوشت برسه..
اروم باش حalam اتفاقی نیفته و همه چیز رو براهه...

با محبتی خالص اشک را از پهنای صورتم پاک کرد و ادامه داد:
- همه چیزو تونستم حل کنم جز غم چشم هاتو..

نگاهم را از چشمان کاونده اش دزدیدم..

حرفی برای گفتن نداشتم این غم همیشه با من همراه بود
حداقل تا وقتی که حقیقت را در رابطه با پدرم قبول کنم
حقیقتی که دوازده سال نتوانستم ان را بپذیرم...

خود را از حامی جدا کردم و سر به زیر و آرام به سمت میزش
رفتم

بر رویش خم شدم و از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ
دستمال بیرون کشیدم و پرسیدم:

- چطور فهمیدی خسرو همون هرمزه؟

از وقتی تو اتاق بازجویی بودیم این سوال داره مغزم رو سوراخ
می کنه...

DONYAEMAMNOE

حامی که با شنیدن سوالم لبخند از روی لب هایش پر کشید
دوباره در جلد بد اخمی اش فرو رفت و گفت:

- برای اولین بار به پدرم اعتماد کردم..

حیرت زده و متعجب درحالیکه چشمه ی اشکم خشکیده بود
پرسیدم:

- چطور؟ باهاش حرف زدی؟

احساس می کردم حرف زدن در این رابطه برایش سخت ترین
کار دنیاست..

انقدر که بلافاصله جهت حرف را عوض کرد

چنگی میان موهای خوش حالتش زد و گفت:

- بیا بریم بیمارستان تو راه همه چیزو تعریف می کنم..

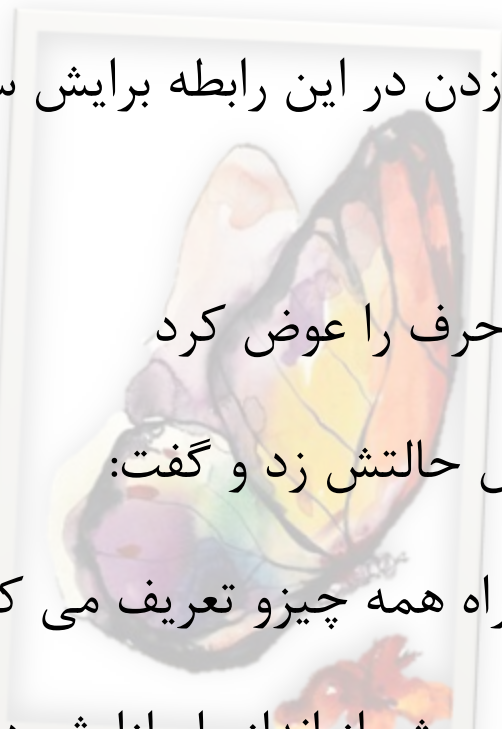
نمی خواستم با کنجکاوی بیش از اندازه ام ازارش دهم

حداقل من می دانستم او تا چه اندازه بر روی پدرش و گذشته

ی نه چندان روشنش ضعف دارد

وقتش که میرسید خودش همه چیز را برایم می گفت پس از

حرفش استقبال کردم



همان طور که دستمال را بر روی صورتم می کشیدم تا باقی
مانده اشک هایم را پاک کنم گفتم:

- بریم! خیلی دلم هوای بابا رو کرده دیروزم کلا نشد ببینمش!
حامی سری به تایید حرفم تکان داد و در را برای خروجمان باز
کرد خواستم جلوتر از او بیرون بزنم که یکباره بازویم را از پشت
سر گرفت

با تعجب سرم را به عقب چرخاندم
نگاهم بر روی پنجه اش بود که بازویم را میانش می فشرد:
- چی شد؟

حامی بدون اینکه نگاه خیره اش را از صورتم پس بکشد گفت:

- امشب کجایی؟ برنامه ی خاصی داری؟
جملات کوتاه و پرسشی اش ذهنم را به سمت حرف های
بنفشه سوق داد:

- سرمدی امروز نیومده اداره!



DONYAEMAMNOE

شنیدم قراره بره خواستگاری...

نیامدن سرمدی و رفتن امشبش به خواستگاری، رفتارهای دیروز
حامی با او، همه و همه از مقابل چشمانم گذشتند

مطمئن بودم خواستگاری سرمدی با من و مهمانی امشب بی
ربط نیست

خدا چرا به من مجال نفس کشیدن نمیداد؟ هنوز معرکه ی
هرمز را هضم نکرده با خواستگاری سرمدی و دردسرهايش
درگیر شدم...

هول شدم و به سرعت گفتم:

- نه بابا! چه برنامه ای؟

با صدایی پس رفته اضافه کردم:

DONYA I E M A M N O E

-چطور مگه؟

حامی مشکوک نگاهم می کرد، شک چشمانش به صدایش هم
سرایت کرد و گفت:

- مطمئنی؟ میخواستم بگم اگه برنامه ای نداری امشب رو با هم بگذرونیم...

نفس در سینه ام حبس شد! خدای من حالا باید چکار می کردم؟

اگر می گفتم مهمان داریم و دست بر قضا مهمانمان ویژه و خواستگار هستند حتما حامی خون سرمدی را می ریخت هنوز رفتارهای غیردوستانه ی دیروزش را با سرمدی خوب به یاد داشتم از طرفی اگر به او قول امشب را میدادم مادرم حتما خون مرا می ریخت...

از پس او نمی توانستم بر بیایم...

هر چقدر هم کار و شلوغی ام را بهانه می کردم می دانستم نمی توانم مادر یکدنده ام را قانع کنم

او شده خودش شال و کلاه کند، به اداره می امد و مرا به جبر با خود همراه می کرد و وسط مهمانی می نشاند...

بهتر بود حامی را دست به سر کنم به هر حال برای هر دختری
خواستگار می امد

مهم نظر من بود که ان هم از حالا منفی بود

اما حامی نباید می فهمید مهمان امشب سرمدی است!

اگر نه اتفاقات جبران ناپذیری می افتاد که اصلا خوشایند
نبود...

از حالا می توانستم دست کم دو بادمجان را پای چشمان
سرمدی ببینم...

کمی این پا و ان پا کردم

در را بستم تا اگر حامی از کوره در رفت و صدایش را انداخت

پس سرش حداقل ابرویمان کف راهروی اداره نیفتد...

در نهایت دل به دریا زده و درحالیکه دستانم را با اضطراب در

هم می پیچیدم گفتم:

-یه امشب منو معاف کن!ظهر قبل از اینکه پیام یکی با مادرم

تماس گرفت...



DONYAEMAMNOE

حرفم را قطع کردم و به دو گوی سیاه چشمانش که حالا از
کنجکاوای پر شده بود نگاه کردم

اما به ثانیه نکشیده چشمانم را بستم و تند ادامه دادم:

- قراره امشب برام خواستگار بیاد!

هر لحظه منتظر طغیان حامی و صدای فریادش و ایست قلبیم
بودم که صدایش را آرام و گیرا شنیدم:

- خب؟ این کجاش بده؟

ابروانم ناخودآگاه بالا پرید و چشمانم باز شد

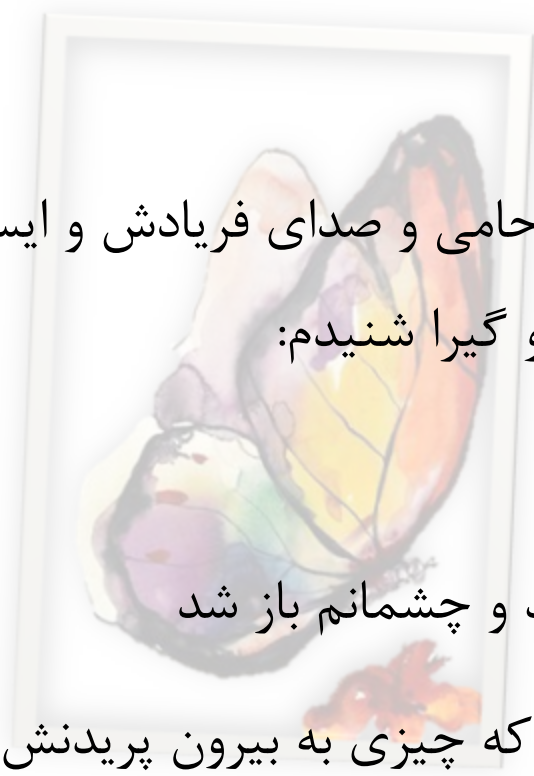
اما انقدر گرد و متعجب که چیزی به بیرون پریدنش از کاسه

ی چشمم باقی نمانده بود

این خونسردی و آرامشش را باور می کردم یا فریاد و خشم

دیروزش را؟

چرا این پسر تا این حد غیرقابل پیش بینی بود؟



DONYAEMAMNOE

چرا هر لحظه به گونه ای غافلگیرم می کرد که تا چند لحظه
گیج باقی می ماندم؟

با دیدن حالت چشمانم لبخند جذاب و دندان نمایی زد:

- چت شد؟ حرف بدی زدم؟

سعی کردم خود را عادی نشان بدهم و چشمانم را از آن حالت
مسخره بیرون بیاورم:

- نه فقط یکم از خونسردیت تعجب کردم...

انتظار عکس العمل دیگه ای ازت داشتم..

او دست به سینه در مقابلم ایستاد:

- به هر حال برای هر دختری ممکن خواستگار بیاد و تو هم از
این قائده مستثنی نیستی عزیزم...مهم نظرتی که از حالا میدونم
چیه...

حرف ها و منطقش بر سر این قضیه غیر عادی بود و هیچ جور
در کتم نمی رفت

اگر دیروز تعصب و غیرتش را ندیده بودم شاید حالا انقدر از
دیدن خون سردی اش شوکه نمی شدم
ذهنم هنوز درگیر تجزیه و تحلیل رفتارهای جدیدش بود که او
به حرف امد

یک دستش را طبق عادت همیشگی اش در جیب شلوار پنهان
کرد و با لبخندی زیبا بر لب گفت:
- من یه برنامه دارم!

نظرت چیه الان بریم بیمارستان از اونجا هم یه دوری تو شهر
بزنیم

بعدم تورو به موقع می رسونمت خونه تا به مهمونی امشب
برسی. میدونم مادرت چقدر حساس پس نگران نباش!

DONYAEMAMNOE

نه خیر!

این بی خیالی حامی بیش از حد مشکوک بود...

شاید اصلا همه ی این ها نقشه ی خودش باشد و باز هم می
خواست غافلگیرم کند

نتوانستم خوددار باشم و با بی صبری گفتم:

- مطمئنی حالت خوبه؟ احساس می کنم یه چیزی این وسط غلطه ها!

صدای قهقهه بلندش همه ی افکارم را در هم ریخت

سرش را جلوتر آورد و حین اینکه با نگاه گرمش در چشمانم خیره نگاه می کرد گفت:

- باور کن خوب خوبم! یعنی تا حالا از این بهتر نبودم

تا سه ماه پیش با اتفاقات عجیبی که افتاد فکر می کردم برای همیشه از دستت دادم

فکر می کردم دختری که برای اولین بار تو زندگیم ارزوی

داشتنش رو داشتم و قلبم براش تپیده رو تقدیر ازم گرفته

DONYAEMAMNOE

اما اشتباه می کردم

چون تقدیر خود ماییم که می سازیم

من برای خواستم جنگیدم و نتایجش شد این...

به من که روبرویش ایستاده بودم اشاره کرد و لبخندی عمیق
نقش زد بر روی صورت دوست داشتنی اش و
ادامه داد:

- حالا دختر کوچولوی دوست داشتنیم روبرومه!

داره با یه لبخند خوشگل و ناز نگاهم می کنه...
کم کردن شریه خواستگار در مقابل دردی که من سه ماه هر
روز و هر شب از دوری تو کشیدم چیزی نیست...
اصلا شری نیست!
شاید سه ماه از برگشتن تو به زندگیم مطمئن نبودم اما از
خودم مطمئنم

من مطمئنم هرگز رهاش نمی کنم

با دست بر روی قلبش کوبید و محکم تر از قبل درحالی که قلبم
از تحکم کلامش لرزید گفت:

-هر اتفاقی هم که بیفته تو جات فقط اینجا هست...

کنترل احساساتم غیر ممکن بود با دستانم صورت زیبایش را
قاب گرفتم و درحالیکه سرم را به دو طرف تکان میدادم گفتم:
- تو بارها و بارها این رو بهم ثابت کردی...

بهم ثابت کردی هنوزم تو این دوره و زمونه مرد پیدا میشه و
مردونگی نمرده

من این رو کنار تو با پوست و گوشتم حس و لمس کردم..
لبخند زد، لبخند زدم

لبخندمان خود به تنهایی گویای هزاران حس خوب بود و این
را فقط من و حامی می فهمیدیم

او دستم را از روی صورتش پایین کشید و بوسه ای عمیق و
طولانی به پشت دستم زدم

DONYAEMAMNOE

انقدر گرم و مهربان که قلبم را غرق خوشی کرد

بی معطلی دستش را پیش برد و در را باز کرد

و قتش بود برویم...

یک ساعت را در بیمارستان و در کنار پدر ماندیم

حامی صحبت با دکتر را بهانه کرد و خیلی زود من را با پدرم
تنها گذاشت

چقدر خوب حالم را درک می کرد

او می دانست میخوامم جریان اتفاقات امروز را برای پدرم بازگو
کنم و از دستگیری هرمز و به بار نشستن تلاش هایمان بگویم
یک ساعت بی وقفه من برای پدر حرف زدم و او مثل همیشه
در سکوت گوش داد

نمی دانم چرا احساس می کردم او صدایم را می شنود و حالت
صورتش آرام تر از هر زمان دیگری شده

حرف هایم تازه به اتمام رسیده بود که چند تقه ی آرام به در
خورد و در پی آن در باز و حامی وارد اتاق شد

با لبخند نگاهش کردم

در دل قربان صدقه ی قد بلند و اندام ورزیده اش می رفتم که
او با چشمانی خندان در حالیکه گوشه ی تخت پدرم می
ایستاد گفت:

- انگار حالت خیلی بهتره... غمی نمی بینم تو چشم هات...

چقدر این پسر نکته بین و تیز بود

دست پدر را که در محاصره ی سوزن سرم بود در دست گرفتم
در حالیکه با ملایمت پشت دست چروکیده و سوخته اش را که
ان هم از اثرات سوزاندن اسید بود نوازش می کردم آرام گفتم:
- همیشه وقتی با پدرم حرف میزنم سبک میشم...

تخلیه روحی وقتی برام معنا پیدا می کنه که کنارش باشم...

حامی نگاهش را به صورت پدر دوخت و گفت:

- میدونم عزیزم خیلی وقت این رو فهمیدم!

تو عاشق خانوادتی خصلتی که الان تو کمتر کسی می بینیم...

می دانستم این پا و ان پا می کند تا حرفی را که تا نوک زبانش
می آمد و می رفت را بگوید:

- پدر تو درست نقطه مقابل پدره من محیا

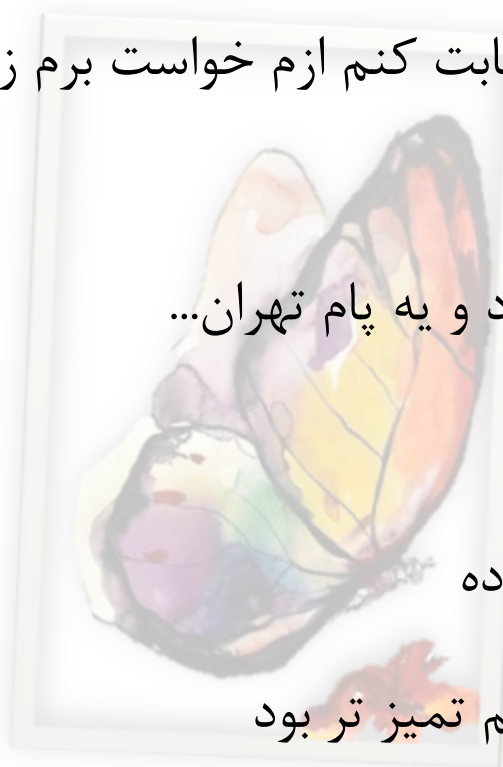
وقتی که من در به در دنبال مدرکی می گشتم تا بتونم گناه
پدرم رو حداقل به خودم ثابت کنم ازم خواست برم زندان
دیدنش...

دو ماه بود یه پام شیراز بود و یه پام تهران...

تنبال مدرک می گشتم

دلم می خواست ورق برگرده

اما همه چیز از کف دستم تمیز تر بود



پرونده ی اسیدباشی مربوط به دوازده سال پیش می شد و
اطلاعات پرونده یا به کل عوض شده بود یا یکی مثل حاج اقا
محمدی وقتی رفتم دنبالش فهمیدم چند ساله فوت کرده و
شاهدی هم وجود نداره

تو همین رفت و امدها بود که یاسین باهام تماس گرفت و ازم
خواست فوری خودم رو برسونم
گفت پدرم خواسته برم دیدنش..

اولش به یاسین توپیدم

بهش گفتم هیچ وقت همچین کاری نمی کنم
اما یاسین همه چیزو گذاشت کف دست حاج خانوم و اون رو
مجبور کرد تا قانعم کنه
می گفت پدرم گفته با کسی جز من حرف نمی زنه
حاج خانوم چند روز تو گوشم خوند
وقتی گفت شاید حرف های پدرم بتونه تو برگردوندت کمک
باشه نرم شدم

DONYAEMAMNOE

به هر حال یه سر این پرونده پدرم بود و خوب از جزییات خبر
داشت

اما وقتی من راضی شدم این دایی بود که قانع نمی شد تا برم و
پدرم رو ببینم

معتقد بود حامد می خواد یه کلک جدید سوار کنه و با عجز و
نالہ بعد چندین سال هممون رو خام خودش کنه و دوباره
برگرده تو زندگی خواهر و خواهر زاده هاش

از طرفی بهش حق میدادم نگران باشه
کم برامون زحمت نکشیده بود کم در حق من پدری نکرده بود
اما از طرف دیگه دایی عصبی بود ازم و همه ی کارهای
احساسیم رو از چشم تو می دید
اون خوب منو می شناخت و می دونست اگه پای تو و
برگردوندنت وسط نبود من هیچ وقت تن به ملاقات با پدرم

نمیدادم

علت رفتارهای اخیرش هم با تو سره همین قضییس

اما بالاخره با نارضایتی دایی رفتم دیدنش

تو ملاقات پدرم بهم حرفی زد که نمی تونستم باور کنم

از طرفی دور از ذهن هم نبود منتها من بهش اعتماد نداشتم
پس علت رفتارهای تند سرهنگ این اواخر به این خاطر بود
کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

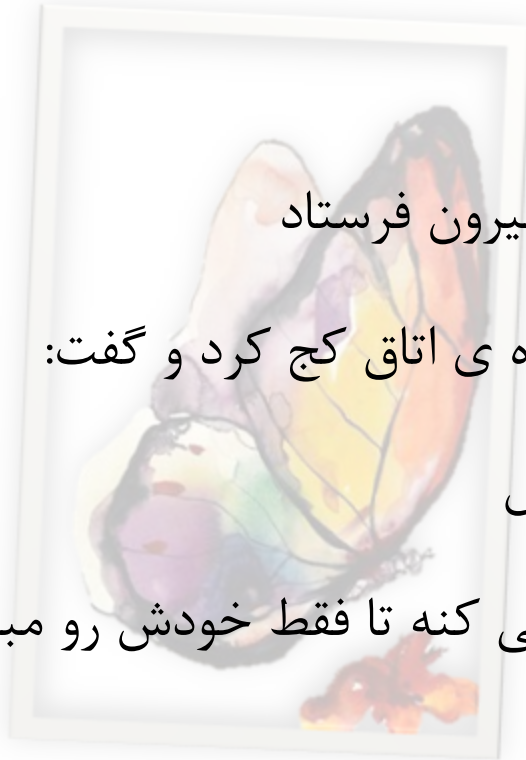
- بهت گفت خسرو این کارو کرده و خودش مقصر نیست
درسته؟

حامی بازدمش را عمیق بیرون فرستاد
نگاهش را به سمت پنجره ی اتاق کج کرد و گفت:

-اره! سخت بود برام باورش
فکر میکردم داره حاشا می کنه تا فقط خودش رو مبرا از گناه
کنه

ازش ذهنیت بدی داشتم و این قضیه بیشتر به بی اعتمادیم
دامن میزد اما وقتی قسمم داد

وقتی غم و پشیمونی تو چشم هاش رو دیدم به شک افتادم و
پی قضیه رو گرفتم



خیلی کنکاش کردم ولی بازم هیچ مدرکی نبود که بتونه ثابت
کنه خسرو این کارو کرده و پدرم بی گناهه

ریسک بزرگی بود اما بالاخره تصمیم گرفتم رو اعتماد به پدرم
قمار کنم

برای بار آخر

خسرو و محسن رو بکشم تو بازیم و مستقیم ازشون اعتراف
بگیرم

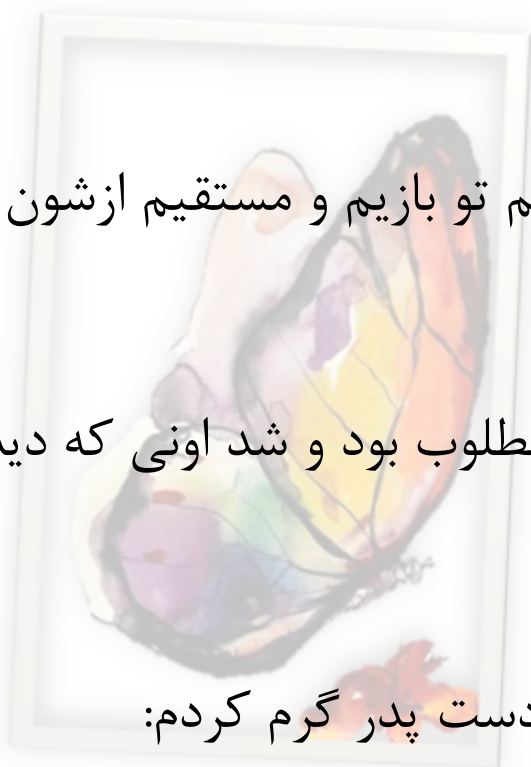
نتیجش هم خداروشکر مطلوب بود و شد اونی که دیدی...

دوباره سرم را به نوازش دست پدر گرم کردم:

- اره ولی ریسک خیلی بزرگی کردی

خدا باهامون بود وگرنه شاید هیچ وقت هیچ چیز مثل سابق
نمی شد

حتی فکر اینکه می تونست چطور پیش بره قلبم رو می لرزونه



DONYALAMANO

پس ازاد شدن پدرت فقط یه جو بود!

نگاهش همچنان به روبرو و پنجره ی اتاق بود

سرش را به تایید تکان داد:

- اره ولی اون گناهی نداره

شاید تو گذشته خیلی کارها کرد اما ضررش فقط متوجه

خانوادش بود

خوشبختانه نه تو قتل احمدی دخیل بود و نه تو اسید پاشی...

پس ازاده...

غم در نگاهش لانه کرد. قلبم بی تاب می شد وقتی او را ان طور

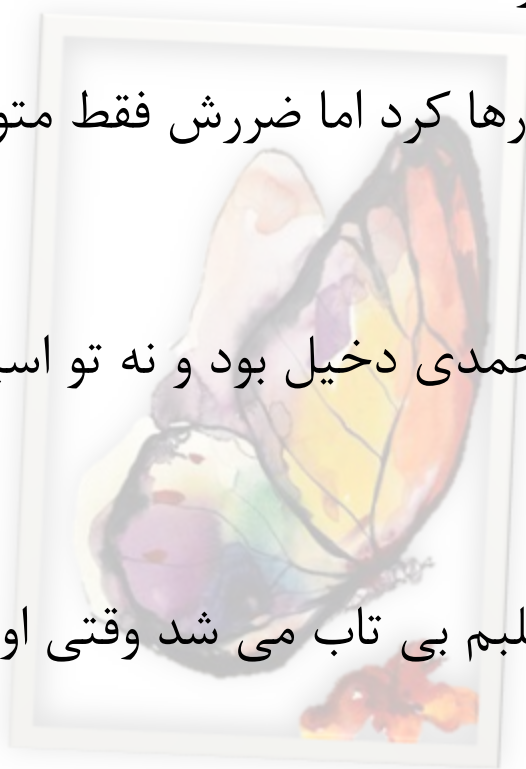
ناارام و غمگین میدیدم

دست پدر را با ملایمت بر روی تخت گذاشتم و از صندلی دل

کندم

با قدم هایی آرام همچون نسیم خود را کنارش رساندم و دستم

را بر روی شانه ی محکمش گذاشتم



او که با حس دستم بر روی شانه اش تازه از فکر و خیال بیرون
آمده و متوجه حضورم شده بود

صورتش را به سمتم چرخاند

نگاهش پر صلابتش را پیشکش چشمانم کرد و گفتم:

- حالا که این همه سال از اون اتفاقات میگذره بخشیدیش؟

صدایش آرام و پس رفته به گوشم رسید:

- تو چی فکر می کنی؟

صادقانه گفتم:

- من حق دخالت ندارم

چون جای تو نیستم

سال ها تو حسرت سایه سری به اسم پدر نبودی

پدرم زخم برداشت اما همیشه کنارمون بود

شاید چشم هاش رو از دست داد اما همین که صدای نفس

هاش تو خونه بود



بیشتر از دنیا ارزش داشت

نمی تونم قضاوت کنم چون جای تو نیستم

با کفش های تو راه نرفتم که بدونم چه دردی کشیدی

اما می دونم بخشش ادم رو اروم می کنه

مخصوصا اگه این بخشش قرار باشه شامل خانوادمون بشه...

مطمئنم پدرت هم حالش خوب نیست اون سال ها خانوادش

رو، جگر گوشه هاش رو به خاطر جهالت و هم نشینی با دوست

نابابی به اسم خسرو از دست داد

مطمئنا از یه جایی به بعد پشیمون شد اما روی برگشتن هم

نداشت...

خوب که به حرف هایم گوش داد از گوشه ی تخت بلند شد

دستم را از روی شانه اش برداشت و گرم میان دستانش فشرد:

- تو دنیایی که همه قاضی شدن و بدون در نظر گرفتن شرایط

طرف مقابل پیش داوری می کنن

از اینکه تو انقدر عاقل هستی و من رو خوب درک می کنی و از همه مهم تر قضاوت نمی کنی ازت ممنونم..

چشمک شیطنت آمیزی به رویش زدم:

- درس پس میدم استاد!

این یکی از چیزهایی که تو این مدت ازت یاد گرفتم
هرگز فراموش نمی کنم تو هیچ کدوم از شرایطی که پیش
اومد تو محکمه ی قضاوت تو قرار نگرفتم
او لبخندم را پاسخ داد و درحالیکه دوباره به پشت دستم بوسه
میزد به سمت در اتاق اشاره کرد:
-بریم؟

نیم نگاهی به جانب پدر انداختم

صورتش آرام تر از هر زمان دیگری بود

لبخندم عمیق تر شد:

-بریم!

دوشادوش یکدیگر از اتاق بیرون زدیم

با خروجمان نگاه های پرشیطننت و مرموز هاله و شقایق که

پرستار شیفت بودند بر رویمان زوم شد

بی خجالت هم قدم با حامی تا ایستگاه پرستاری رفتم

در مقابل آن دو که حالا به احتراممان پشت پیش خوان

ایستاده بودند ایستادیم

حامی قبل از من هاله را مخاطب قرار داد و با لحنی جدی و

پرصلابت گفت:

- ازتون بابت همه چیز ممنونم علی الخصوص تماستون...

هاله نگاه حیرت زده اش را حواله ام کرد

انتظارش را نداشت حامی در مقابل من از تماس او حرفی بزند

هول و با لکنت گفت:

- خواهش می کنم کاری نکردم..

چند قدم به سمتش برداشتم و از حامی فاصله گرفتم



ضربه ای به بازویش زدم و با خنده گفتم:

- چشم هاتو چرا قدره غورباقه کردی عزیزم من از همه چی
باخبرم

جاسوس دو جانبه بودی دیگه...

هاله تند خواست کارش را توجیه کند که مجالش ندادم
بی محابا در اغوشش گرفتم و همانطور که او را خواهرانه به
خود می فشردم مهربان گفتم:

- ازت ممنونم!

به خاطر همه چیز...

هاله دستانش را دور شانه ام پیچید:

- الهی خوشبخت باشی همیشه...
DONYA I E M A N O E

غم ازت گریزون و لب ت مدام خندون....

شقایق احساساتی شده بود

در کنارمان ایستاده و اهسته و آرام اشک گوشه ی چشمش را
پاک می کرد

هاله را کمی از خود فاصله دادم و جایی در اغوشم برای او هم
باز کردم

شقایق از خدا خواسته به ما پیوست
مانند دو دوست با ارزش و گران بها آنها را در اغوشم نگه داشتم
و بغض الود گفتم:

- از هردوتون ممنونم...یک دنیا ممنونم...
حامی با فاصله از ما ایستاده و دست هایش را در جیب شلوار
کتان مشکی اش پنهان کرده بود و با لبخندی محو تماشایمان
می کرد...

DONYA I E M A M N O E

پس از خدا حافظی با شقایق و هاله از بیمارستان خارج شدیم

یعنی باید باور می کردم که بدبختی هایم ته کشیده و زندگیم
بالاخره پس از سال ها در سرایشی افتاده
و قرار است نفس هایم راحت برود و بیاید؟

دیگر از رنج، سختی و مهم تر از همه انتقام خبری نیست...

همراه با حامی طبق قرارمان بعد از بیمارستان گشتی در شهر
زدیم

هوا تاریک شده بود که او مرا به خانه رساند
منتظر بودم مرا در مقابل خانه ی خودم پیاده کند اما او در
کمال تعجب ماشین را در پارکینگ خانه ی خودش پارک کرد
نگاهم به ساختمان خانه اش افتاد

لامپ های روشن خانه نشان میداد حامی قبل از خروجش
فراموش کرده ان ها را خاموش کند

شاید هم مهمان داشت...

وقتی نگاه کنجکاوم را دید گفت:

- از دیشب روشن مونده! یادم رفت صبح خاموششون کنم...

نمی دانم چرا نفس اسوده ام را با شدت بیرون فرستادم

طوری که لبخند را به لب های حامی کشاندم

با اینکه دیگر خطری تهدیدمان نمی کرد اما نمی دانم چرا

خیالم اسوده نبود

به روی خود نیاوردم و سوالی نگاهش کردم:

- خب چرا اومدیم اینجا؟

هنوز هم از اینکه او عکس العملی از فهمیدن جریان خواستگار

نشان نداد کمی عصبی بودم

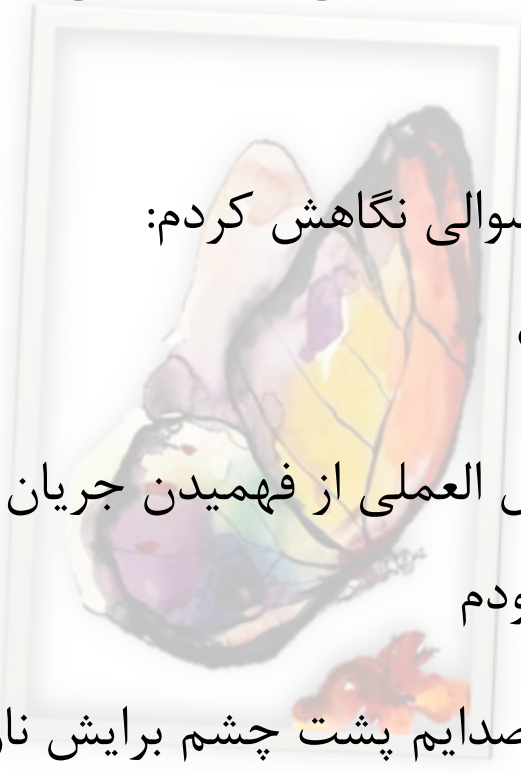
با دلخوری کمرنگی در صدایم پشت چشم برایش نازک کردم

و عمدا تاکید کردم:

-گفته بودم امشب قراره خواستگار بیاد...مطمئن نمی تونم پیام

خونه ی تو مهمونی..

حتی اگه در حد خوردن یه فنجون چای باشه...



DONYAEMAMNOE

صدای قهقهه ی بی خیال و از تهه دل حامی که یکباره در
فضای کوچک ماشین پخش شد هم ترساندم هم تهه دلم را
لرزاند

با تهدید و ناراحتی دستم را بر روی قلبم گذاشتم و نگاهش
کردم که او دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و گفت:
- ببخشید..خب عزیزم این چه قیافه ای برای خودت درست
می کنی ادم دلش می خواد یه لقمه کنه...

از صراحت کلامش خون در گونه هایم دوید اما خجالت را کنار
گذاشتم و زیر لب درحالیکه رویم را از او برمیگرداندم غر زدم:
- فعلا که طعمم کردی نه لقمه...

به محض پایان حرفم چانه ام اسیر پنجه ی قوی اش شد

DONYAEMAMNOE

خصمانه و عصبی سرم را به سمت خود چرخاند

در چشمانش خشم بیداد می کرد...فشار دیگری به چانه ام آورد

دردم امد اما به روی خود نیاوردم

دندان هایش، را بر روی هم سایید و اهسته غرید:

- می دونی اگه بخوام می تونم همین حالا زمین و زمان رو به هم بدوزم تا پات به خونه نرسه...

اما نمی خوام برات دردسر درست کنم

تا وقتی من هستم کسی جرات نمی کنه یه نگاه اضافی بهت بندازه چه برسه به اینکه بخواد طعنت کنه...

غرشش زبانم را بند آورده بود

در دل هرچه فحش و ناسزا بود بار خود کردم

من که می دانستم حامی تا چه اندازه حساس است نباید پا روی نقطه ضعفش می گذاشتم

تعجب می کردم چطور تا لحظه ی پیش از قهقهه اش ترسیده ام و حالا از دیدن خشمش..

او عادت داشت همیشه مرا با عکس العمل های ناگهانی و بی برنامه اش غافلگیر کند

سعی کردم جوی که خود به ان گند زده بودم را مرتب کنم
هرچند دوست داشتم این حرف ها را از زبانش بشنوم
گفتم:

- شوخی کردم چرا جدی گرفتی؟

اخم هایش هنوز غلیظ در هم بود اما دستش را از روی چانه ام
پایین کشید:

- مهم نیست!

صبر کن الان برمیگردم..

این را گفت و بلافاصله در ماشین را باز و پیاده شد

دست چپم را بالا اوردم و نگاهم را به ساعت مچی ام کشیدم

ساعت هشت و نیم شب را نشان میداد

در همین حین حامی دوباره بر روی صندلی راننده جا گرفت



سربلند کردم تا هرچه زودتر با او خداحافظی کنم و به خانه
مان برگردم که با دیدن جعبه ی مکعبی و بزرگ در دستش
شوکه شدم

با هیجانی که به خوبی در صدایم مشهود بود گفتم:

-خدای من!

این دیگه چیه؟



لبخند محبت امیز جا خوش کرد کنج لب های خواستنی اش:

- برگه سبزی تحفه ی درویش...

با خوشحالی و نگاهی که می درخشید از ذوق گفتم:

- خواهش می کنم جناب سرگرد این چه حرفیه!

هرچه از شما رسد نیکوست...

حامی به لحن اغشته به طنزم آرام خندید و اهسته و زیر لب
"شیطونی" نثارم کرد

در مقابل نگاه هیجان زده و کنجکاوم جعبه ی سفید را که با
روبان بنفش تزیین شده بود بر روی پایم گذاشت

خواستم بلافاصله درش را باز کنم

برای دیدن هدیه اش بی تاب بودم

اما او زودتر متوجه قصدم شد و دستش را بر روی در جعبه
گذاشت

نگاه مایوسم را با لب و لوچه ی اویزان به صورت خندانش
دوختم

بازدمم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

DONYAEMAMNOE

- چرا؟

مشخص بود باز هم از دیدن چهره ام در ان حال حسابی خنده
اش گرفته اما به زحمت لبخندش را پشت لب هایش پنهان
کرد و گفت:

- اول برو خونه!

بعد بازش کن...

هرچند راضی نبودم اما چاره ای هم نداشتم

بی تاب بودم برای دیدن هدیه ی اهدایی حامی که از حالا می دانستم باب سلیقه ام است و از تهه دل دوستش خواهم داشت

بدون مقاومت در مقابل خواسته اش حین اینکه جعبه را در

اغوشم می فشردم تند و عجولانه گفتم:

- باشه پس خداحافظ...

فردا می بینمت...

این را گفتم و سر برگرداندم

در ماشین را باز کردم و خواستم بیرون بپریم که حامی از پشت

دستم را کشید

دوباره سر جایم برگشتم و پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت:

- امشب خوب حواست رو جمع کن دختر کوچولو...



فراموش نکن من همه جا هستم و حواسمم بهت هست...

بدون اینکه به معنای حرفش و قصدی که پشتش خوابیده فکر
کنم لبخند دندان نمایی تحویلش دادم و با شیطننت گفتم:

- بله قربان! اطاعت میشه...

شب بخیر...

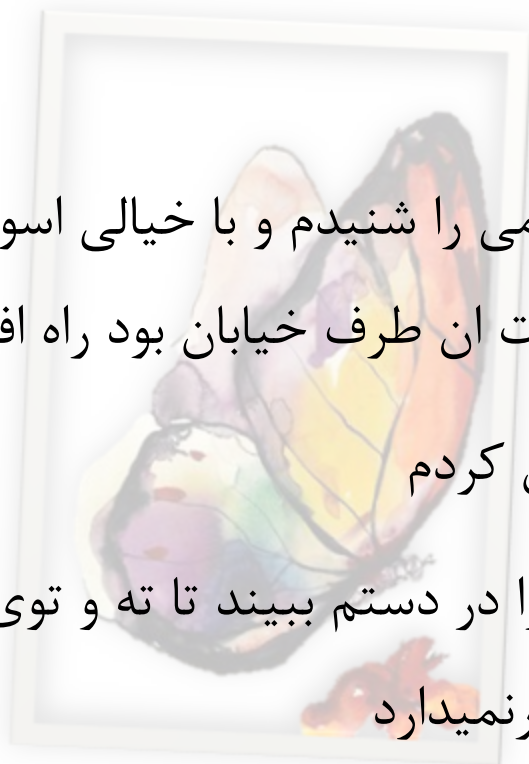
صدای آرام شب بخیر حامی را شنیدم و با خیالی اسوده به
سمت خانه مان که درست ان طرف خیابان بود راه افتادم

جعبه را زیر چادرم پنهان کردم

می دانستم اگر مادر ان را در دستم ببیند تا ته و توی ماجرا را
در نیورد دست از سرم برنمیدارد

از باغچه ی سرسبز حیاط کوچک خانه گذشتم و دستم را بر
روی زنگ در فشردم

به ثانیه نکشیده مادر با صورتی برزخ در را برایم باز و در مقابلم
ظاهر شد



اما با دیدن صورت و چشمان خوشحالم گویا دلش نیامد حرفی
بزند و ناراحتم کند

گل از گلش شکفت و با مهربانی گفت:

- عزیزم بیا تو خوش اومدی!

چقدر دیر کردی الان دیگه مهمون ها میرسند...

جواب تلفنتم که خدا رو شکر هیچ وقت نمیدی

چیه مادر؟ چقدر خوشحالی؟

قبل از اینکه کلامی به زبان بیاورم روی ماهش را بوسیدم و
وارد خانه شدم

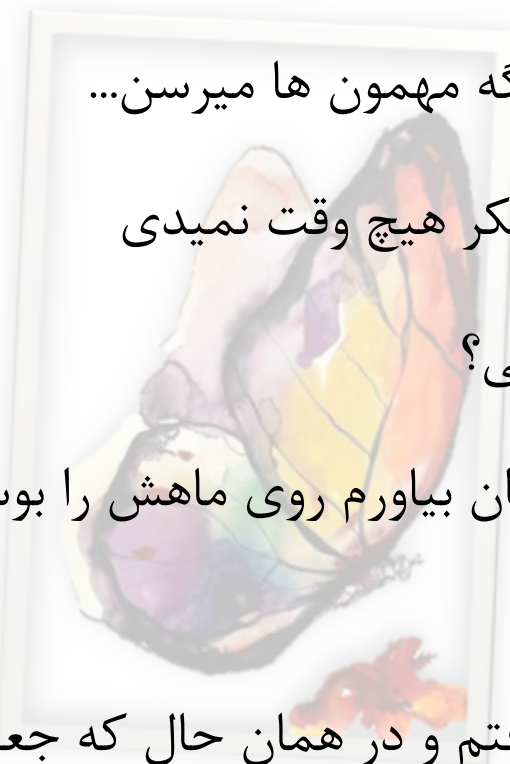
راهه اتاقم را در پیش گرفتم و در همان حال که جعبه را در

دست زیر چادر می فشردم گفتم:

- سلام مرضی جونم!

کلی خبر خوش دارم برات ولی قبلش صبر کن آماده شم تا

مهمون ها نرسیدن...



DONYAEMAMNOE

میلاد و مائده کجان؟

این را گفتم و وارد اتاقم شدم و در را پشت سرم بستم

می دانستم مادر پشت سرم می آید

بر روی زمین زانو زدم

جعبه را قبل از ورودش تند زیر تخت پنهان کردم و به سرعت

از جایم بلند شدم

مشغول در آوردن چادر و مقنعه ام بودم که مادر چند تقه به در

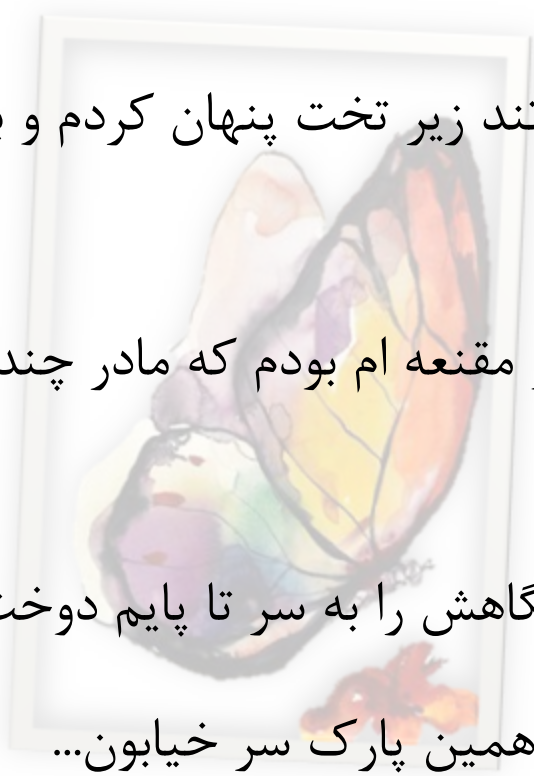
زد و وارد شد

در چهارچوب ایستاد و نگاهش را به سر تا پایم دوخت:

- کجارو دارن برن مادر؟ همین پارک سر خیابون...

زنگ زدم به داداشت الان دیگه میرسن خونه...

زود دوش بگیر و آماده شو چیزی نمونده برسن!



ان قدر ذوق هدیه ی حامی و باز کردنش را داشتم که به
اطاعت از حرف مادر به سرعت تن پوش صورتی ام را برداشته و
راهه حمام را در پیش گرفتم

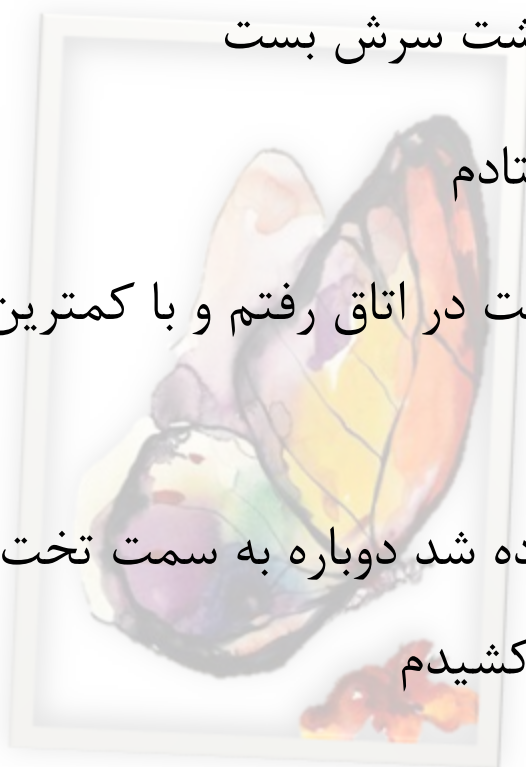
مادر که دید من به سمت حمام میروم لبخندی زد و از اتاق
بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست

در مقابل درب حمام ایستادم
پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و با کمترین سر و
صدا قفلش کردم

خیالم که از بابت در اسوده شد دوباره به سمت تخت رفتم و
جعبه را از زیرش بیرون کشیدم

لبه ی تخت نشستم و جعبه را بر روی پاهایم گذاشتم و با
ذوق و هیجان بازش کردم...

اولین چیزی که چشمم را گرفت دفترچه ی قهوه ای و مرموز
حامی بود



DONYAEMAMNOE

این دفترچه همان بود که هرگز نتوانستم از آن سر در بیاورم
چون حامی در کمال بدجنسی به زبان فرانسته در آن یادداشت
می کرد

اما چرا آن را به من هدیه داده؟

دفترچه را از داخل جعبه بیرون کشیدم و بازش کردم
با دیدن جمله ای که در صفحه ی اولش نوشته شده بود نفس
در سینه ام حبس شد:

- فلش بک!

شرح حال عشق که یکباره و بی مقدمه جایش را در قلبم
محکم کرد

و محیا همه ی زندگیم شد!

DONYAEMAMNOE

خدای من! چقدر با احساس و پرشور نوشته شده بود و چقدر
زیرکانه کلمه ی "فلش بک" که رمز میانمان بود را به عنوان
اسم برای داستان زندگیمان انتخاب کرده بود...

اشک در چشمانم حلقه زد

این مرد اگر فرشته ی بی بال نبود پس چه بود؟

دفترچه را ورق زدم

نوشته ها همچنان به فرانسه بود اما حالا ترجمه ی ریزی هم

زیر هر خط به چشمم می خورد

حامی می دانست من به زبان فرانسه تسلط ندارم و جملات را

برایم با حوصله معنا کرده بود

با خواندن صفحه ی اول و تاریخی که در صدر هر صفحه به

چشم می خورد فهمیدم او از لحظات اول دیدارمان همه چیز را

در این دفترچه ثبت کرده...

بی آنکه بدانم او داستان آشنایی مان و تمام حوادث تلخ و

شیرینش را می نوشت...

لبخند حتی لحظه ای از روی لب هایم پاک نمی شد

از حالا می دانستم هر روز و هر روز این دفترچه در دستانم

است و من با اشتیاق می خوانمش

عجولانه ورق زدم و با کنجکاوی صفحه ی اخرش را اوردم

تنها یک جمله در صفحه ی اخر بود

زیرلب ارام خواندم:

- خودت رو برای بهترین شب زندگیمون آماده کردی بانو؟

از جمله ی چند پهلویش اخم هایم درهم شد

او از چه حرف میزد؟ از کدام شب؟

ذهنم مشغول حرفش بود که نگاهم را دوباره داخل جعبه

چرخاندم

لباس قرمز و زیبایی در ان قرار داشت

از لبه ی تخت بلند شدم و لباس را با احتیاط از جعبه بیرون

کشیدم DONYA I E M A M N O E

همان طور که جمله ی اخر در دفترچه را زیرلب تکرار می

کردم خود را به اینه رساندم و در مقابلش ایستادم لباس

اهدایی حامی را در مقابلم گرفتم و با دست بر روی شانه هایم
نگه داشتم

پیراهنی بلند با استین های پفی و سه ربع که زیبایی خاصی به
ان می بخشید

مخصوصا دامن پر چین و کلوشش...

من عاشق این سبک لباس بودم که علاوه بر پوشیدگی زیبایی
بی نظیری هم داشت

نگاهم با ذوق به آینه خیره مانده بود که ناخودآگاه جمله ی
حامی در ذهنم طنین انداخت:

- خودتو برای بهترین شب زندگیمون آماده کردی بانو؟

با جرقه ای که در ذهنم زده شد چشمانم از شدت هیجان و
ناباوری گرد شد

مات به قیافه ی متعجب و خنده دارم در آینه نگاه کردم و
حیرت زده با خود نجوا کردم:

- نه! نه! این امکان نداره....

-ماااااااااااان....

درحالیکه از شدت هیجان دور خود می چرخیدم و مدام به موهایم چنگ میزددم هذیان گونه با خود تکرار کردم:

- این امکان نداره... نه... خدای من!

مادر سراسیمه و وحشت زده خود را به اتاقم رساند و همان
طور که با هول نگاهم می کرد گفت:

- خدا مرگم بده چی شدی مادر؟

با دیدنم در آن وضعیت ابروهایش بر روی پیشانی در هم گره خورد و گفت:

- تو چرا هنوز آماده نشدی مادر؟

الان مهمون ها میرسن...این چه وضعی؟

تقریبا به سمتش دویدم و خود را به مادر رساندم

شانه هایش را در دست گرفتم و با تب و تاب پرسیدم:

- ماما خواستگار امشب کیه؟

کی قراره بیاد؟

مادر یک تای ابرویش را بالا انداخت و با لبخندی بر لب چشم
غره ای حواله ام کرد و گفت:

- اوغور بخیر مادر

چه عجب !

بالاخره یادت افتاد بپرسی کیه..یعنی باید امیدوار باشم توام به

عنوان یه دختر این چیزها برات مهم شده؟

طعنه های مادرانه اش را نادیده گرفتم و دوباره با بی صبری

پرسیدم:



- جونم بالا اومد مامان بگو کیه...

رو ترش کرد اما با لحنی خوشایند گفت:

- خدا نکنه دختر!

سرگرد پناهی با خانوادش قراره بیان امشب... من فکر می کردم

حتما به خوت گفته همه چیزو که حرفی نزدی و نپرسیدی

ناسلامتی با هم همکارین...

با تابش نور خورشید که مستقیم بر روی صورتم می تابید

چشم باز کردم

خمیازه ای عمیق و طولانی کشیدم و کش و قوسی به بدنم

دادم

DONYA I E M A M N O E

سرم را بر روی بالشت به سمت پنجره ی بزرگ اتاقم چرخاندم

لبخندی عمیق و پاک نشدنی بر روی لب هایم نشست

ارامش یکباره و بی منت به قلبم سرازیر شد

نگاهم برگشت و به لباس قرمز پایین تخت دوخته شد
از تصور دیشب قلبم مالا مال از خوشی میشد و من این شادی
را مدیون یک نفر بودم!
"حامی"

اتفاقات دیشب مانند فیلم بر روی دور تند افتاد و یکی یکی از
مقابل چشمانم عبور کرد
با شنیدن حرف های مادر و رو دستی که از حامی خورده بودم
در حالیکه از شدت هیجان و خوشحالی در پوست خود نمی
گنجیدم خود را به حمام رساندم
لبخند رضایت و مهربان مادر نشان میداد او از علاقه ی من
نسبت به حامی بی خبر نیست

به سرعت آماده شدم و پیراهن بلند و زیبای حامی را که می
دانستم عمدا به مناسبت امشب برایم خریده پوشیدم و ارایشی
ملایم بر روی صورت نشاندم و با رژ قرمز تکمیلش کردم

در مقابل اینه ایستاده و با رضایت به خود و لباسم که درست
اندازه ام بود نگاه می کردم که میلاد خود را به اتاقم رساند
در را باز کرد و از لای در سرش را داخل آورد و نگاهم کرد
با دیدنم لبخندی مهربان بر روی لب هایش نقش بست

یک دستش را داخل آورد و همان طور که انگشت اشاره و
شصتش را به نشانه ی تایید به هم نزدیک می کرد گفت:

- فوق العاده شدی ابجی کوچیکه!

لبخند شرمگینم را که دید خندید و دوباره گفت:

- ماما میگه بیا بیرون...مهمون ها اومدن!

تپش دیوانه وار قلبم عاصیم کرد اما گفتم:

- باشه الان میام!

میلاد چشمک شیطنت آمیزی حواله ام کرد و درب اتاق را
بست و بیرون رفت

خود را به نفس عمیق و کشداری مهمان کردم تا بتوانم به
اضطرابم غلبه کنم

دستی به دامن پرچین لباسم کشیدم و درحالیکه موهایم را کج
بر روی صورتم می ریختم

شال مشکی و نازکم را که از قبل آماده کرده بودم بر روی
موهای بلندم انداختم و با طمانینه و قدم هایی آرام از اتاق
بیرون زدم...

بیرون رفتن از درب اتاق همان و دیدن نگاه عاشقانه ی و
پرتحسین حامی همان...

چشمان زیبایش بیشتر از هروقت دیگری عشق را فریاد میزد و
من بی تاب از دیدن ان همه علاقه در نگاهش تنها به زدن

لبخندی در جمع بسنده کردم

حامی به احترامم از جایش بلند شد

مادرش و حنا درحالیکه براندازم می کردند با لبخندهایی
تحسین امیز به تبعیت از او از جایشان بلند شدند

حاج خانوم و حنا را در اغوش گرفتم و در مقابل حامی ایستادم

نگاهمان به هم گویای هزاران حرف بود اما حامی فارغ از
جمعی که در آن بودیم دسته گل زیبای رز سرخ را به سمتم
گرفت و زیر لب طوری که صدایش تنها یه گوش من برسد
گفت:

- بهترین شب زندگیمون مبارک بانو! تثبتش با شما...
می دانستم غیرمستقیم به دفترچه ی "فلش بک" اشاره می
کند و می خواهد من شب خواستگاری را در آن ثبت کنم
در سکوت دسته گل را از دستش گرفتم و مانند خودش آرام
نجوا کردم:

- ممنون به خاطر همه چیز...

DONYA I E M A M N O E

چشم هایش خندید

کمی که مجلس صمیمانه تر شد حاج خانوم از شرایط زندگی
شان و پدر حامی که از آنها جدا زندگی می کرد گفت و مادرم
صبورانه به حرف هایش گوش داد

می دانستم از همان شب که حامی ترتیب انتقال پدر از شیراز
به تهران را داد و از همه مهم تر زمانی که جان میلاد را با گره
گشایی از آن ویدئوی کذایی خرید جایش را در قلب مادرم باز
کرد

مادر هیچ مخالفتی با ازدواجمان نداشت و اگر کمی هم دل
دل کرد تنها به خاطر نبود حضور پدر بود که همان دیشب
اشک را به دیده هایش آورد

حامی هم در جمع قول داد تا به هوش آمدن پدرم صبر کند اما
می خواست هرچه زودتر خطبه ی عقد میانمان جاری شود و با
اجازه ی مادرم حلقه ی ظریف و فوق العاده زیبایی را هم که
تنها یک نگین بر رویش به چشم می خورد در انگشتم جا داد...

نفس عمیقم را با آرامش رها کردم و بوسه ای بر روی نشان
زیبای حامی که در انگشت حلقه ام می درخشید زدم

بالاخره از تخت دل کنده و از جایم بلند شدم

باید هرچه زودتر آماده میشدم و خود را به اداره می رساندم

"یک ماه بعد"

ساعت هشت و نیم شب را نشان میداد که با صدای زنگ تلفن
همراهم از جا پریدم و بالاخره از اینه دل کندم

باورم نمی شد یک ساعت کامل را در مقابل اینه گذرانده ام و با
وسواس برای رفتن به جشن نامزدی امیرعلی و بنفشه آماده
میشوم

این اتفاق بی سابقه ربط مستقیمی به حامی و حضورش در
زندگی ام داشت

دو هفته از عقده‌مان می گذشت و من خوشحال تر از همیشه
بودم

از طرفی با پیدا شدن هرمز و تمام شدن پرونده ی انتقامم از او
گویا تازه مجال پیدا کرده بودم تا کمی خود را ببینم و به
علائق دخترانه ام پروبال بدهم

مخصوصا حالا که می دانستم حامی سفت و سخت به دنبال
محاكمه و اجرای حكم خسرو و محسن است و تمام مسئوليت
ها را از روی شانه هايم گرفته و بر روی دوش خود گذاشته
گوشيم را از روی تخت چنگ زدم و با دیدن نام حامی بر
رويش لبخند زنان به سرعت با لحنی پرشيطنت پاسخ دادم:

-سلام قربان! حال احوال؟

ادرس خونه سر راست بود؟

يا نه برای پیدا کردنش به مشكل برخوردین...

يك هفته ای می شد كه از جای قبل به خانه ی جدیدمان نقل
مكان کرده بودیم

البته حامی دیگر اجازه ی روبرویی من با آقای حاجی زاده را

DONYAEMAMNOE

نداد

و بعدها فهمیدم تغییر نظر حاجی زاده و ان تماس مشکوکش
به خاطر حامی و تهدیدش بود

صورتش را نمی دیدم اما می توانستم لبخند نشسته بر روی لب
هایش را تشخیص دهم که در پاسخم گفت:

- میای پایین یا خودم بیام بالا و بیمارمت پایین وروجک؟

از تهه دل خندیدم و نگاه آخر را در اینه به لباس قرمز که

همان لباس شب خواستگاریم بود انداختم

درحالیکه به سرعت زنجیر بند کیف ورنی و براقم را بر روی
شانه می گذاشتم گفتم:

- باز تهدیدات شروع شد؟

صبر کن دو دقیقه دیگه پایینم...

بدون اینکه منتظر پاسخش بمانم ارتباط را قطع کردم و گوشی
را داخل کیفم چپاندم

DONYA I E M A M N O E

لباسم انقدر پوشیده بود که احتیاج به پوشیدن چیز اضافه ای
بر رویش نداشتم

اما محض احتیاط مانتوی کتی و کوتاه مشکی ام را بر رویش
پوشیدم

کفش های پاشنه بلند و مشکیم را هم قبل از خروج از خانه پا
کردم و پس از خداحافظی از مادر و میلاد اپارتمانمان را ترک
کردم

اپارتمانمان در طبقه ی سوم بود

دکمه ی اسانسور را فشردم و منتظر بالا آمدنش ایستادم
نگاهم را بی هدف بر روی ساعت چرخاندم که بالاخره اسانسور
بالا آمد

درش را باز کردم و خواستم وارد کابین شوم که به محض باز
کردن در دستم یکباره کشیده شد
شوک زده در اغوشی محکم فرو رفتم و بوی عطر اشنای حامی
شوک و هیجانم را سرکوب و آرامش را جایگزینش کرد

او همان طور که یک دستش را دور کمرم پیچیده و محکم
نگه‌م داشته بود با آرامش دکمه ی هم کف را فشرد و گفت:

- میدونی که من اهل تهدید تو خالی نیستم دختر کوچولو!

گفتم میام می برمت یعنی میام..

می بینم عاشق لباست شدی...

در دیوانگی او هیچ شکی نداشتم و عجیب عاشق همین
دیوانگی هایش بودم

با بسته شدن درب کابین اسانسور

سرم را از روی سینه اش فاصله دادم و صورتم را بالا گرفتم
لبخند زنان در حالیکه مشت گره شده ام را بر روی سینه اش
می کوبیدم گفتم:

- علاوه بر اون استاد غافلگیری هم هستی جناب سرگرد...این
چه وضعی؟

بله عاشقش شدم هم عاشق لباسم هم عاشق کسی که این رو
به هم هدیه داده

DONYA I E M A M N O E

در ضمن نمیگی یهو فکر می کنم قراره بدزدنم و میزنم ناکارت
میکنم؟

صدای خنده ی بلندش به هوا رفت .

خوب که خندید با نگاهی خاص به چشمانم گفت:

- میدونم عزیزم ولی نگران نیستم چون هیچ کس تورو قدره
من نمی شناسه!

من حرکت بعدیتو راحت پیش بینی می کنم...

یک تای ابرویم بالا پرید

و به نشانه ی افتخار برایش دست زدم:

- به به جناب سرگرد...افرین به شما افرین...گفتم که شما
همیشه تو غافلگیر کردن من استادی...

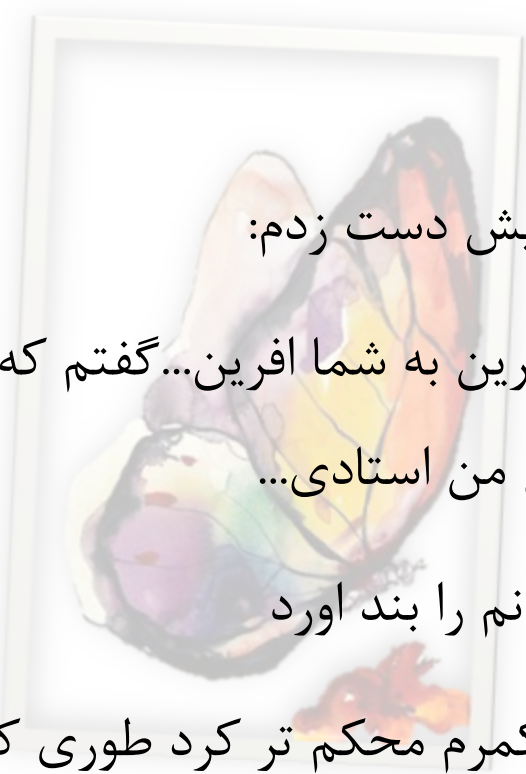
گرمای نگاه خیره اش زبانم را بند آورد

حلقه ی دستش را دور کمرم محکم تر کرد طوری که نفس
هایم تنگ می رفت و می امد و گفت:

- توام تو دلبری و دیوونه کردن من استادی سروان زند!

سرم را از اغوشش عقب کشید و حیرت زده گفتم:

- چی؟سروان؟



DONYAEMAMNOE

یعنی میخوای بگی..

حامی بوسه ی آرامی بر روی گونه ام زد و همان طور که هرم
نفس های گرمش بر روی صورتم پخش می شد گفت:

- فردا حکم ترفیع درجت میاد بانو!

مبارکت باشه...

فِلش بَکْ] ,anid8080, ۱,۱۹,۰۱, ۳۱,۰۲۹:۲۳]

#پارت_۸۱۰

از شدت هیجان و خوشحالی بر روی پا بند نبودم

باورم نمی شد این همه اتفاقات خوب همه با هم به سراغم آمده

و پس از این همه سال تنهایی،رنج و عذاب حالا لبخند بود که

مدام بر روی لب هایم می امد و پاک نمی شد

دیگر باید باورم میشد همه چیز تمام شده و شعله ی غم در
زندگیم ته کشیده و قرار نیست هرگز مانند گذشته زندگیم را
بسوزاند و روحم را بیازارد...

سرم را با ناز بر روی شانه ی حامی گذاشتم و گفتم:

- من همه ی این هارو مدیون توام حامی!

اگه تو نبودى...

او میان حرفم امد

صورتتم را بالا آورد و خیره در چشمانم گفت:

- اگه تو اینجایی... تو این جایگاه

فقط به خاطر لیاقت و تیزهوشی خودته...

من کارى نکردم جز همراهیت...

لبخندم عمیق شد:

- همراه خوب بودن گاهی بهتر از هر چیزى...

همراهی و حمایت تو به من انرژی و جرات میده



با باز شدن درب اسانسور سرم را از روی شانه اش برداشتم

او انگشتانش را لابه لای انگشتانم تنید:

- لطفتون مستدام بانو! شرمنده می کنی... بریم یاسین تو ماشین
منتظره....

دوباره شیطنت را به صدایم پاشیدم:

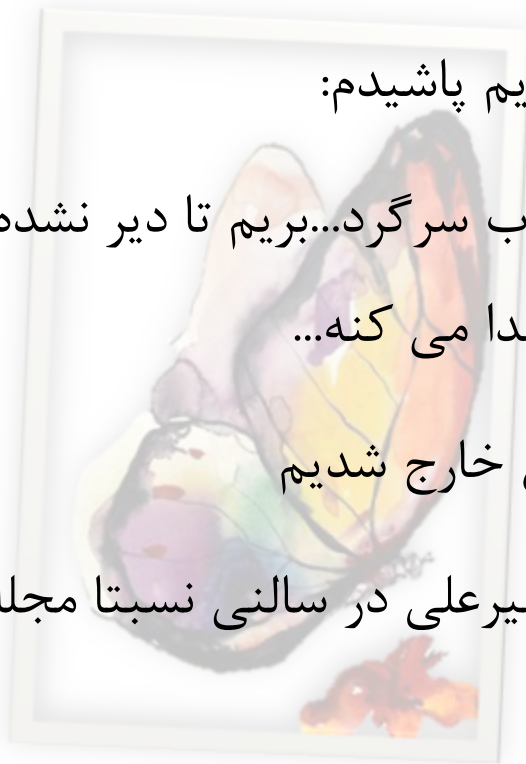
- دشمنتون شرمنده جناب سرگرد... بریم تا دیر نشده چون
بنفشه حتما سر از تنم جدا می کنه...

دوشادوش هم از اپارتمان خارج شدیم

جشن نامزدی بنفشه و امیرعلی در سالنی نسبتاً مجلل در شرق
تهران برگزار می شد

با رسیدن به زانتیای مشکی حامی من بر روی صندلی عقب
نشستم و یاسین هم صندلی جلو را اشغال کرده بود

حامی بلافاصله ماشین را روشن و حرکت کرد



یاسین با دیدنم لبخند دندان نمایی تحویل داد و باز هم مزاح
را شروع کرد:

- به به سلام علیکم ستوان...عه ببخشید سروان زند تبریک
میگم...

سعی کردم نیش شلم را نگه دارم و به لبخندی در مقابل او
اکتفا کنم تا بهانه ای برای دست گرفتنم به او ندهم:

- سلام جناب اصلانی! خیلی ممنون...

در همین حین زنگ تلفن همراه حامی به صدا درآمد و او
پاسخ داد

یاسین از غفلت حامی استفاده کرد و سرش را به پشت سرش
چرخاند و مرا آرام مخاطب قرار داد و گفت:

- شما دوتا که به سلامتی راهی خونه ی بخت شدين نمی

خوای برای من خواهرانه استین هاتو بالا بزنی؟

به پیر به پیغمبر من از این رفیق شفیق می ترسم...

حنا خانوم که نرم شده مونده اسیاب کردن داداشش که دست
شمارو می بوسه زن داداش...

از لحنش و نسبت هایی که به ریش نداشته ام می بست خنده
ام گرفت

با این همه سرم را جلو کشیدم و همانطور که نگاهم به حامی
بود و او را می پاییدم اهسته گفتم:

- یادته چقدر اذیتم می کردی یاسین؟

فکر این روزها نبودى نه؟

نگاه یاسین وا رفت:

- میدونم تو انقدر مهربونی که اهل تلافی نیستی خواهره گلم...

خطای منه سرتاپا تقصیر و ببخش

DONYAEMANO

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و درحالیکه رویم را به

سمت شیشه بر می گرداندم گفتم:

- اتفاقا من عاشق تلافی کردم...

یاسین خواست از دلم در بیاورد که با صدای حامی ،ادامه ی
حرف در دهانش ماسید

او تلفن همراهش را بر روی داشبورد پرت کرد و نگاه جدیش را
از اینه به چشمانم دوخت

پایش را تا انتها بر روی پدال گاز فشرد و گفت:

- سرهنگ بود..یه قتل اتفاق افتاده تو پارکینگ یه ساختمون تو
جنوب شهر...

جشن تعطیله باید خودمونو زودتر برسونیم

به محض پایان حرفش اژیر پلیس را از پنجره بیرون و بر روی
سقف ماشینش گذاشت

یاسین که حسابی توی ذوقش خورده بود با غیض گفت:

DONYAEMAMNOE

- یه شب هم اومدیم مثل ادم تفریح کنیم قاتلین نامحترم
اجازه ندادن...

حامی دکمه ی اول یقه ی پیراهنش را باز کرد:

- سرهنگ حرف های مشکوکی میزد

امیدوارم اونی نباشه که فکر می کنم..

با کنجکاوی خود را جلو کشیدم:

- از چی حرف میزنی؟

صدای بلند اژیر رسما داشت بر روی اعصابم رژه می رفت
قبل از اینکه حامی پاسخم را بدهد یاسین با ناباوری نگاهش
را به سمت او برگرداند و گفت:

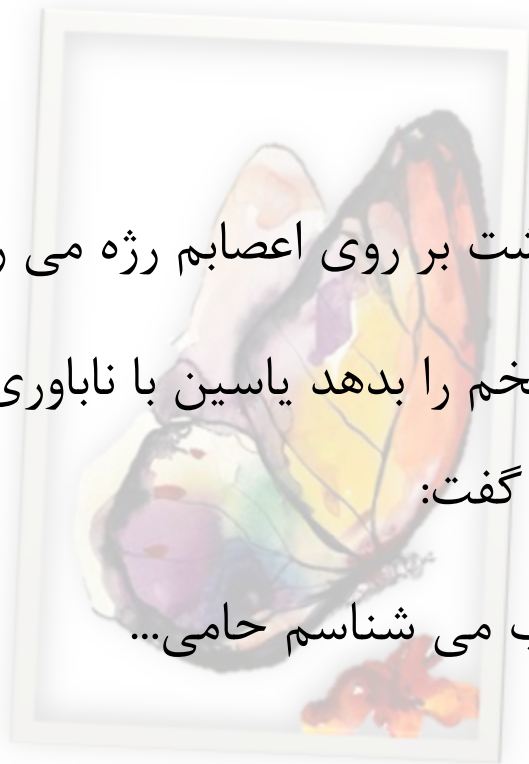
- من این نگاهت رو خوب می شناسم حامی...

نمی خوای بگی که...

حامی قبل از اینکه حرفش را به انتها برساند سرش را تند و

عصبی در تایید حرف او تکان داد و گفت:

- دقیقا منظورم همونی که میدونی...



کنجکاوی داشت خفه ام می کرد خود را میان دو صندلی
جلوتر کشیدم و بی طاقت گفتم:

- یکیتون بگه اینجا چه خبره؟

حامی طبق معمول وقت هایی که عصبی و کلافه بود چنگی
میان موهایش زد و در پاسخم گفت:

- چهار سال پیش یه قاتل به اسم مستعار "شاه خون" دست
به قتل های وحشتناکی میزد

قتل هایی که انجام میداد رو با همین اسم امضا می کرد
اون نمونه ی کامل اسمش بود یه خون خوار واقعی...

طعمه هاش رو طوری می کشت که به زحمت قابل شناسایی
بودن به شنیع ترین روش ممکن...

DONYAEMAMNOE

چهارسال پیش من و محراب دوست و همکارم مسئول این
پرونده شدیم

اما این پرونده هیچ وقت بسته نشد...

تعجبم از شنیدن حرف حامی چندین برابر شد:

- چی؟ بسته نشد؟ خب چرا؟

حامی دستش را دور فرمان محکم کرد:

- شاه خون افتاده بود دنبال ما!

صدای فریاد ناباورم بلند شد:

- چییییی؟

خدای من این دیگر چه مدل قاتلی بود؟

همه ی خلافاکاران و قاتلین از پلیس فرار می کردند اما این

قاتل ظاهرا با همه ی آنها فرق داشت...

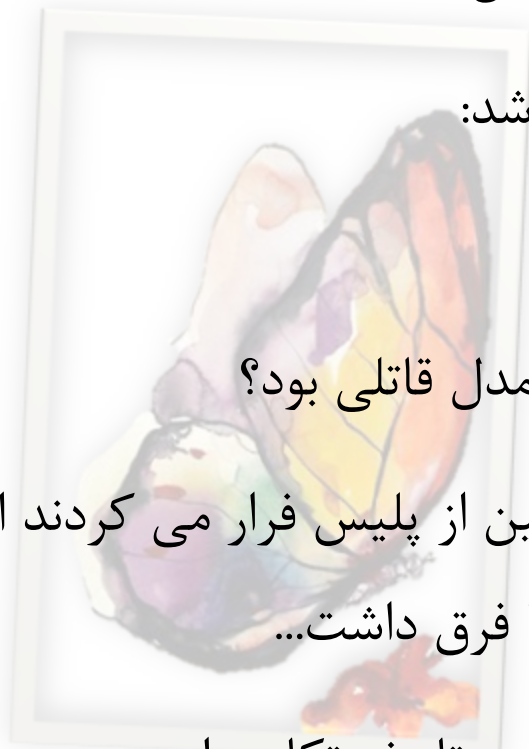
یاسین سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

- تا مدت ها خانواده ی محراب و حامی تحت حفاظت کامل

پلیس بودن چون "شاه خون" تهدید کرده بود دستش به

هرکدوم از اعضای خانوادشون که برسه حتما می کشتشون...

مگه اینکه دست از سرش بردارن...



حامی و محراب هم دست بردار نبودن و فشارشون رو برای پیدا
کردنش بیشتر کردن اما نتیجش...

در اینجا سکوت کرد

با بی صبری و عصبانیت کمرنگی گفتم:

- چرا تلگرافی حرف میزنی یاسین؟ خب تمومش کن!

حامی حرف یاسین را تمام کرد:

- علی برادر محراب چند سال دستیار من بود

شاه خون علی رو کشت!

محراب دیوانه شد حقم داشت

شاه خون موقع شکنجه ی علی با محراب تماس تصویری برقرار

کرده بود DONYAIEMAMNOE

یعنی در واقع محراب شاهد کشته شدن برادرش بود

من هم بودم

محراب غیرقابل کنترل شد

من و سرهنگ سعی داشتیم ارومش کنیم اما متاسفانه هیچ وقت موفق نبودیم...

افتاد دنبالش اما "شاه خون" لعنتی زرنگ تر از این حرف ها بود

فرار کرد و دیگه تا مدت ها خبری ازش نشد تا امشب...

البته هنوزم مطمئن نیستیم باید بریم و ببینیم چه خبره...

سرهنگ می گفت قتل تو سبک "شاه خون" انجام شده..

فکرم مشغول و درگیر شد

طبق حرف های حامی و یاسین با حیوان خون خوار خطرناکی طرف بودیم

در تمام مدت راه هر سه نفرمان ساکت بودیم و تنها صدای اعصاب خورد کن اژیر پلیس سکوت میانمان را می شکست

بالاخره مسیر طولانی را پشت سر گذاشته و به مقصد رسیدیم

حامی در خیابانی نسبتاً خلوت و تاریک پیچید و تقریباً اواسط
خیابان در مقابل ساختمانی نیم ساخت توقف کرد
در مقابل ورودی ساختمان چند ماشین پلیس به اضافه ی
جمعیت کم مردم به چشم می خورد

به محض توقف خودرو هرسه از آن پایین پریدیم
حامی در کنارم قدم برمیداشت و با احتیاط اطراف را می پایید
دو سرباز راه را از میان جمعیت کم مردم برایمان باز کردند
با ورودمان به محوطه ی نیمه تاریک پارکینگ متوجه خون
زیاد پاشیده شد بر روی یکی از ستون ها شدم
دستم را بر روی بینی ام گذاشتم تا بوی خون حالم را بهم نزنند
اما با دیدن جسم تکه تکه شده ی روبرویم چشمانم با ناباوری
گرد شد

خدای من تا به حال شاهد همچین جنایتی از نزدیک نبودم!
"حامی"

نگاهم بر روی دریاچه ی خونی بود که در پارکینگ راه افتاده
جسم تکه تکه شده ای که هنوز نمی دانستم متعلق به کیست!
دوست نداشتم حقیقت را باور کنم اما ظاهرا او برگشته بود...

صدای یاسین بلند شد

بدون اینکه نگاهش را از جنایت وحشت ناک روبرویمان بگیرد
مخاطب قرارم دادم:

- کاره خودشه! شک نکن...

اون برگشته! امضاش رو پیشونی مقتول مادر مرده حک شده!
دیگر وقتی برای طعلل نداشتم...

تلفن همراهم را از جیب شلوار بیرون کشیدم

با پیدا کردن نام "محراب" پیامی با این مضمون برایش ارسال
کردم:

- کام بک!

"به پایان امد این دفتر حکایت همچنان باقیست"

#نویسنده_انید ۸۰۸۰

۱۱/۱۱/۹۷



DONYA I E M A M N O E